

1 7

4

44

4

1

1

1

1761  
5





شماره

*Dr. L.*  
*ref*

حدیث  
ملا ہوا علی کرمانی علیہ

الركن  
المعظم

1202-H

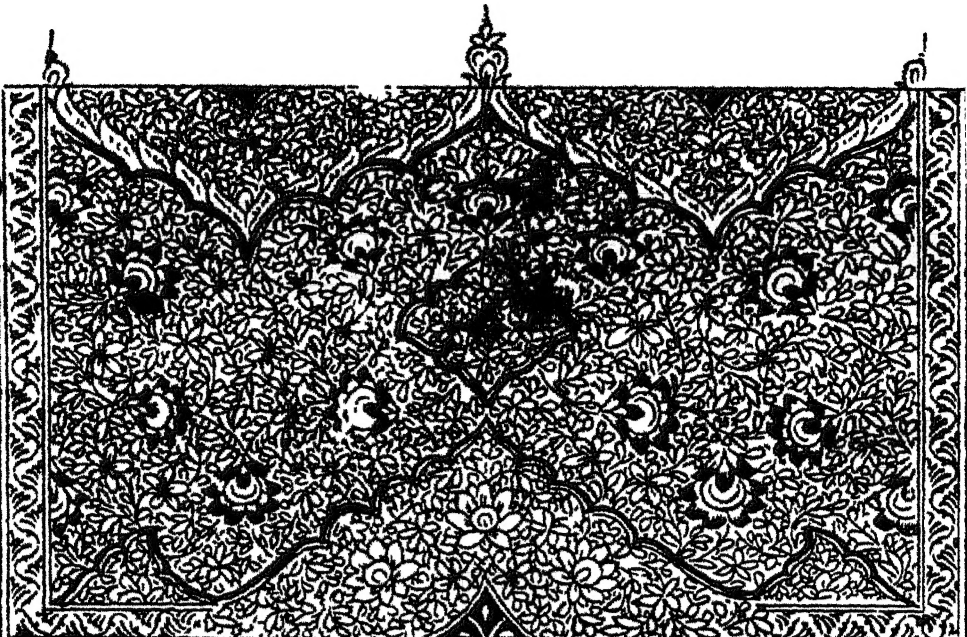
میں نے



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند دانا می فرو  
 سز نام بر نام بر دانا یک  
 فصل سال نایب آورده کند  
 یکی کوهر نایب آورد  
 وزان بخار و زان آب و خاک  
 کند در خیم نقش از آب و گل  
 چنان در خیم نقش می کند  
 و ما و ما و ای خاک خاکستری  
 هیچ خطره از ابر نقش چکیده  
 از موج او دیده روزگار  
 ز خاک آورده سر و سکن بر  
 که خورشید از نقشش کرد و چرخ  
 بجای سر و از کس می رست  
 بجز از قدرت ز خاک آورد  
 یکی شد ز تانیده اش پدید

ز خاک آورده پدید کرد  
 که انا و سنانند تیر خاک  
 بوم قویش مگر ترک کند  
 از نور او آب خاک آورد  
 قدرت بسی کوهر نایب خاک  
 بخورشید از نقشش کرد و چرخ  
 زان نقش خود خود پسند می کند  
 دید آورد و صورتی چون سی  
 ز شد و دو صد در زان پدید  
 بخورشید کران و نمید کنار  
 بجای در کل نقش مهر پیکر  
 از آن سر و سر و ان با بکل  
 جاما هر ایشم جا و میست  
 یکی شد ز تانیده اش پدید



نصرت من الله وفتح قوس

یکی سجد هار و درود	یکی سجد هار و درود
و شمعون بن جاک سید دوم	و شمعون بن جاک سید دوم
مدهم به لطف اندر بن خاک	مدهم به لطف اندر بن خاک
بر آورد و از انجا خاکسری	بر آورد و از انجا خاکسری
بسی خلق از آتش آب کرد	بسی خلق از آتش آب کرد
بهر نقش نقش هسین بخید	بهر نقش نقش هسین بخید
چنان که در نقش رایه صغری	چنان که در نقش رایه صغری
ندانم چه رحمت بر بنجاک	ندانم چه رحمت بر بنجاک
چنان روح در جسم نهان	چنان روح در جسم نهان
کند در رحم نقش از آب و گل	کند در رحم نقش از آب و گل

در بیان خطاب خطاب  
جناب باری تعالی و مضمون آیه شریفه فی تعامل  
فی الارض خلیفه و غیره

چو در آفرینش زلال فلند  
ازین پاک خلق علعل فلند

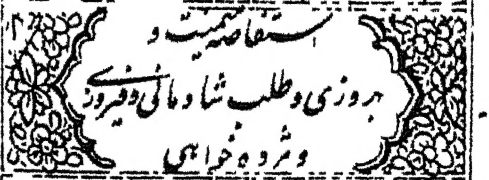




که اکنون بخارم بر رخسار  
از آن یک شد فرشتی محراب  
پراکنده دل نایب و هفت  
پو کفنه نیا ملک جوا  
سوی فرشتی پوشش  
در و عکس منار و سیر  
و از دشت کهنه ان شکار  
بج دو پیکان خاک خور  
پندیده و مکریدش انکس  
عده باله اشخا و نوانه خوا  
تسا به در او ان پست افقا  
که غلزد تو دانا ندانم گشت  
کس از راز این برده اگاه  
نه موی شد زان آن چرخ  
بر حمت زنده جو که خاک دم  
چو دم از دیاک بر خاک و  
باز به در جام با نهند  
که از بانک دردی بکش  
منفی برن خود و بنوا خیک  
که ز خاک دانه بنمود و  
که با جام می ساقی می پست  
منفی نوا می بصورت حجاب  
که شد میکسار و که ند می پست  
بهستی زویش نور سی وید  
از خاک نخبه ای پاک خور  
نخالینه جامی که می جان است

نکاحی که باشد نجوین  
بر مد ز نسل ملک نرس  
کند زمین بی کان خون  
رسد جهان آفرین این خطا  
و این خاک کج محسان  
در او صورتیای صورتی  
نمایان از کشت نیا  
از خاک سید و وریاک خور  
که شد شرف اشرف کشت  
نکو خواند و نا خوانده می نما  
سودا کجا جایی دیار آب  
توانا و دانا بغیر نوبت  
کسی برده سر او  
خلیل از رانی شده منفعل  
شود خاک از حمتش محترم  
و دم خاک دم از دیاک

در نقش بیم و امید و دم  
که آید که ز نقش کشتی  
ترا با بیایک سنایش کریم  
شامله نادان و دانا نهم  
مرزا و نیش حمار خاک نیست  
در کج سر از دشت با  
ز خاک فخته آه خاک  
وزان پس کی صورت افشا  
وزان پس بیاموشش ناپند  
ملک از یاری آموختن  
بلا بد کشا و ند کس زبان  
همه ز نین شرب نخب  
زیناست بنیانی از دیدن  
نه اندیشه راه در کار او  
به تنه از نور خاک آفرید  
چنان خاک لایق گشت



منفی سر سیمه از جان بر  
چه ساقی که از ساغر است  
که ساقی بر افکند ز رخ حجاب  
منفی ز رخ برده بر و شید  
به ساقی آن آتش نایاک  
چو خوش گفت کجور کج سخن  
منفی نوا می نوا می نواز

وز و صورت خود دیدم  
که دار و زهر که نشسته گشتی  
شب و روز کجی نیا گشتی  
همه ناتوان و توانا نهم  
اگر پاک کرد و چو پاک نیست  
از او شکار است پوشیده  
که زو شد عیان و می و ناک  
چو شایسته دیدش مراد تو  
کران ناهامان و شید  
نه و لهستان جای اند و  
که ای ریز از جاک و چکان  
ز خوار خود جلک منفعل  
یکس است ای پست  
خبر و کشته حیران که در او  
که از خاک هم نور پاک آفرید  
که چون او کی خوشی می  
چه صاف اندرین در و  
رسد ناله طو رسد ناک  
که شد نوش پید و پنهان  
بمیانجام جام میت مارا  
می و ساغر و جام میت او  
شب تیره نمود رخ افقا  
عیان می دلد شد  
که تا کس پید از خاک پاک  
که در کج شد و سخن باین  
بصورت عراق و نوا می خج

که ساقی بزم مخان پانهاد  
مغنی بی دم زن و دم زن  
سک کوی او زرد باخام دم  
که دل کشته از دور آید کم  
دل از بی دل آنکه باید برید  
درون جسم محمود را برید  
خوشا آنکه از پیش سست شد  
بر آتش زن این خرقه زنی شد  
بند ویر و تدبیر دم بر بند  
روز کی و حجم از آن آب من  
نخ مست طراز جوی شست  
که از عکس روی تو خجسته شد  
ز تو اینم نشا ام دین  
ز یک جرعه ام چرخ مستی کند  
رخم زان می سرخون لاله کند  
بشو آنچنانم دل از آب ختم  
بجام زیاران دور وید  
بد امان پر خرامات است  
مرا با خدا شنائی دهد  
از آن آتش آتش زبانی کنم  
کسایم بصاحب دلان از دل  
در آن گنج کردم چو کوهر فرو  
ملک بر شایتم شاکر شود  
ز بازرا کلید امید آورم  
بسازی یکی داستان او را

صلاتی بسان عشاق داد  
و کلاف جام جم و جم زن  
از آن پایه انجام شد جام جم  
تو این شیشه از دور و میرین  
که عکس رخ یار در جام دید  
ز ساقی تو بر ما سوانا زمین  
زستی بیکبار از دست شد  
که ساقی بزم آمد و می رسید  
که تدبیر دزد ویر شد پند  
سوی دلبر و روی جابین  
بدست از خم چو بدست خشت  
ز دوست سر خوش می پیروز  
که کون و مکان پر شاطان  
قصا و قدر می پرستی کند  
که نیلی است از نیلی چرخ و دل  
که سازم ره توبه در بندم  
من ساده رویان جام جم  
بر آورم و شویم از هر چه  
ازین خود پرستی ربائی به  
ز در بای دل در فشائی کنم  
زخم راه دلهام از اول  
خرید آن کوهر آید سرش  
ز دم چو او می کشد شود  
بکج نهائی کلید آورم  
نیازی بر داستان آورم

که جامی که حکم از روی داد  
بسیا ساقی به دوران بیا  
ز سنگین دلان جوی دام دل  
بسیا سطر با سوی میخانه رود  
ندانم که ز دور خرامات کام  
به ده ساقی آن آب آتش فشان  
فرو شوی این کینه و قدر ترا  
بمیخانه آبی و می ناب شوش  
بر آور چو جمشید در جام دست  
چو عکس رخ در دل خیم خاد  
چو شد روی تو جلوه کرد در دم  
بدل عکس روی زیادیدم  
به ده ساقی آن باوه لعل کب  
روان بر از آب خیم شاکون  
دو صد توبه از ما ساقی کنم  
ره خانه و خاتمه کم کنم  
نیوشم ز چرخه امات پند  
از آن آتش می شوم جرعه نوش  
بساقی برستان شراب آورم  
بر آورم بسی کوهر از گنج راز  
بر دسوی عرش برین راز  
جهان کرم کرد و در بازار من  
جهان را پر از در و کوهر کنم  
ز بازرا پر از آب کوهر کنم

که عکس رخ یار شد آشکار  
چو جوی دلارام در آب و گل  
چو رندان سرست قرانه رود  
که ز دوی جان پیر شد بشاک  
که کشد ز سالوس نام و نشان  
بمیخانه شتاب است و نرا  
ز جام مخان آتشین آب شوش  
که دینی آن آینه هر هست  
بر آور و خم صد خروش زنند  
از آن روی دلهام شده ما لیم  
که بارغم از دهر بر جده ام  
که از روی سالوس دل شکست  
از آن آتش خاک بر با من  
ز تن دور دلی ربائی کنم  
رخم سویی خجانه و خم کنم  
که آن پند باشد مرا سود  
از آن آتش آتش چو آتش شوش  
بآتش دلان آب آورم  
نایم در کوهر و گنج با  
کنده عرش را پر از آوار من  
جهاندار کرد و در میدان  
سخن رازمه پایه بر تر کنم  
بکهار دل را منور کنم

بر راسان  
چو باد صبح  
ز موج شاهی  
کو نورا و در خیم  
نمیداشده نورناکش  
کی از خاک آن سیکر پاک بود  
چنین گفت دماغی  
که عریان که بوطالبش  
پرستار پور برادر بدوی  
بزرگ عوب بود و فرزند  
چو او در عرب نامداری بود  
پرستارش بود بدو  
ولی داشت زانبای قوم  
بقوم عوب بود فرمانروا  
همی خواندندش راد و برین  
بزرگی نسیمای او بدید  
بدش از صنادید باز و درین  
بدین بی آنخان او دل  
شایش بجز پاک داور نبود  
بکر و حرمش زهر حسله  
خداوند را بنده خاص بود  
خداوند را بانوی خانه بود  
نه مریم از اندم ترج افروخته  
که بر آفتیش خدای جلیل  
نه مادر بد اما بنجد شکر می

که زو شد پدیدار کون  
که بدو در جمیع این  
که شد خاک پید از آن نور پاک  
که بودی ز عبدالمطلب  
پرستنده پاک داور بدوی  
بخان خداوند خانه بود  
چو او سلیک شیر یاری بود  
ز ششم مراور رسیدی  
دار از هر کون از کمش  
بر آن بوم و بر بود کسان  
و لیر و سپهر و کرد و سر  
بنی را بخوردی بجان بر و  
زنی از بزرگان قوم  
که کردید و حاشیای  
بخردا و رشای و یار و یار  
دو صد حاجی از بوق در هروله  
بدل با خداوندش اخلاص بود  
چو مریم در آنجاش کاشاف بود  
موم آموخت مریم و مامخته  
دم روح خود بیدم جلیل  
از آن یافته رتبه مادی

بر در شک کوثر شعر برم  
بدستان زخم را نیدان  
نار و اجهان جای مولود  
جان آفریننده را بنده  
همه ماسوا ناپدیدار بود  
همی را برادر پدر بود و یار  
جز او کس پرستار و یار بود  
بقوم عوب بود و سر فراز  
خدا را نهانی بجان بند بود  
بجان با خداوند بخانه بود  
کلید حرم بود در دست  
سر اسیر زگان مرز و حجاز  
همیز آسب قوم نرند  
بدین پیسبر کرانده بود  
بدش فاطمه نام و فرخنده  
ز کبر و ریاد انش پاک بود  
رسیدی مراور و مادیم  
چنان با خداوند خود خسته  
نهانی همه بانی در نماز  
چه مریم که مریم کین چاکش  
بنزد یک ایر و گرانمای بود  
بنی را چو مادر پرستار بود  
بنی را در آغوش خود پرورید

که مد حکمر سانی کوثرم  
نوا می سر آیم بر راسان  
که آن بود آن مهر و نایاب بود  
ولی بنده آفریننده  
جهان را کجا نقش بر کار بود  
که بخشش کرد سیکر پاک بود  
بر ندان چنین در آفت  
ز پور برادر بدینید و یار  
بنی را چو یار و یار نبود  
بهر بوم و بر بود و دستش  
بجان آفریننده را بنده بود  
ز مهر و دولات بیکانه بود  
که انیده بر ماه شصت و یار  
بدرگاه او سوده روی نایاب  
ز یارای او کشتن بخشش  
خدا و بنی را بجان بند بود  
بجان آفریننده را بنده بود  
دلش مخزن نور ادرک بود  
نهانی زهر و نایاب سر و  
که جزا بیکیتی نرسد خسته  
همی کف با داور پاک راز  
شده شاد و روح الامین  
بنی را بجان تهرمان بود  
پرستنده پاک داور بود  
خداوند با خود هم آغوش

چو بگذشت سال تحمیدیت  
 چو نور رخس در حرم تافتی  
 نهادی بر جاکه بر خاک لای  
 ز سر و قدش سر آواز ختم  
 سواد و وکیوش غیبت  
 ز دی تو وصل و حرم تو  
 نکاهش بیالای او اوقات  
 فرو ریخت از دیده بر آفتاب  
 پیمر چو دیدش پراز اشک روی  
 ترا کرد کار جهان یار مایه  
 چنین پاسخ آورد دل پر مهر  
 بمانند تو مادر و در کار  
 دریغاکه روی تو مادر ندید  
 زویدر تو شاد کامی کند  
 خنک مادری کو بغرقدگی  
 زویدر او تازه دیدار کرد  
 که در هر دو کون از همه داران  
 هزان نام گوام پیغمبر است  
 بغزندیست سرفراز در سول  
 بهوش آمد و خاک را بوسه داد  
 پیمر و گریه لب بر کشید  
 زبواب طالب وار تو در درگاه  
 ز دست وی آمد مایه و یار  
 جهان را بکیرم ز نیروی او  
 بسی هو شمنان با داد و در

جهان را کفکاک مثل گشت  
 حرم نور از روی او بافتی  
 شدی خاک ز پای او عسائی  
 ز ماه رخس مهر اهدا کردم  
 از و کشته روشن ریاضت  
 پرستار او بود وصل و حرم  
 در مدحت مودن سرور کرد  
 و سید بر الفا طه مینت اسدا  
 و مرده دادن بان  
 جهان آفرینت نمکدار باد  
 که ای خاکسای تو کرد و سپهر  
 سپرده فرزند ز اندر کشا  
 از این روی و این بوی ناپیدا  
 ز رخسار تو نام نامی کند  
 بغزندی تو کند زندگی  
 بخندید و ز نیکو ز کفار کرد  
 گزیده ترا داد و درون  
 ترا پای در عرش آزان بر ست  
 بغزو به بخت تو ناز و رسول  
 و کرده زبانه را پیورش کشا  
 ز را ز نهانش پس مرده و دا  
 ترا دی بدید و در دگر و کاه  
 شود مرا راست پیغمبری  
 شود راست دستم ز بازوی  
 خواند خبر او کسی را خدا

ز تو در رخس مهر بد پرستی  
 بلند آسمان آمدی بر زمین  
 ز کیسوی او یاقه نور و نور  
 چه نوری ز یکبار او مافیه  
 یکی روز مادر بر او بنگرید  
 چرا کشی از دیده کان کشا  
 خوش آن نام کوچ و نو و سپهر  
 ترا دیدم و یادم از ما دست  
 در یغاب دل اندش این آرزوی  
 ز روی تو آرایش جان کند  
 پیمر چو بشنید گفتار وی  
 که ای چو نماند به چشم سپهر  
 مرا مادری کردی و یار وی  
 چو تو مادری در دو و کیستی  
 چو شنید مادر فرسود زبانه  
 بی زلفش زبانی نشست  
 همانا که داری تو این آرزوی  
 که تا بهر دو ن دیده و راز  
 ز پیغمبری پایه اش بر ست  
 ز روی خدای او رست  
 بسی سرفرازان باز و در

که رخاک آن پی ساید حسین  
 شیش گشت در روز عالم  
 دو عالم از روی شانیافته  
 ز شادی شکش ز رخ چکید  
 دو صد ششم از دیده دل کشا  
 مادرم ز ازرم و از غلب  
 بد و گفت کامیاد رنگجوی  
 ز بجرم در اشک کردی شای  
 فدای تو صمد در و صدد  
 بیاد که شدنا امید زورت  
 که اکنون کشاید بروی تو روی  
 تا شامی دیدار جهان کند  
 بهرویش ز مهر اندر آورد روی  
 کمین نقشی از خرمکته مایه  
 مرا کی بغیر از تو به مادری  
 کمین خادوم در کعبه است  
 شد ز بهوش مادر زانی افرا  
 ز بس شادی و شوق حال است  
 که بر یو چون کنی تازه روی  
 چو او آفرینش نذر و بیا  
 به پیغمبران ذات او بر ست  
 ز بازوی او راست و شای  
 بماند خبر او کسی را و در



ز بس کبریا فی قلم  
ساده سپر چون  
چو شد نخل از زبان شر بارو  
چو زار روی آرایش جان نمود  
چو از روی بزدان نخل نقش  
یکی روز بهرستانش در آن  
کعبه در خانه دابر گرفت  
هوید درین کعبه شد بهر چه  
بلاست و بغیرتی در اقامت  
برآمد ز کن میانی خروش  
چو شده راه گاهی آن مرحله  
بفرمان حکم نه جلیل  
پی ویرکشان بودش کعبه  
بر روی خد شد در کعبه باز  
بسی بت بطاق حرم حید بود  
ز طاق بلند و فاقد نیست  
فرستاد هر یک بتی تانی  
چنان کرده در بهر بی ساری  
برزگان و شاهان خود  
شب و روز تروش پرستار  
ز بالا بروی او فدا بود  
نوا این توانی زهر کوشه خا  
حرم و حرم پر آواشته  
ز روی خدا خانه فرخنده  
بر او کشت را نهانی بدید

شکوه چنانداران  
سنگاه مادر زار ز غمت  
نمال وی آورد در زبان  
ز جان دلش روی جان نمود  
بدل کشت از نقش بدان  
سوی کعبه شد بانوی نون  
ره خانه پاک داور گرفت  
در کعبه نه جز بت بت  
بلرزید بر خویش کن حطیم  
دگر باره ز غم بر آورد  
پسندید ز دانش آن هروله  
پذیره دانه زه شدش جبر  
بنامه و کعبه بشود و بد  
خدا خانه در خانه آمد  
کز آن بت لایق بخیده  
زیبای بت آفرین شکست  
ز بهر پرستش بشهرت باز  
که حیران شده دیده شای  
پرستار ایشان بر روز  
نیایش گمان دست کرده  
در آمد بغزای ایشان شکست  
ز هر کوشه نموده کشت رست  
در عیش بزدان بر او باشد  
خدا و خداوند را بنده باش  
ز خود هر چه بد را ز پنهان

ستایند و را ملوک ملک  
بسی بر نهاد بر آن روزگار  
درون آن زن پارسای  
دلش مخزن کعبه اسرار شد  
حرم کعبه کشت جای خدا  
خدا کوسوی کعبه شد و لکری  
چو در کعبه دل خدا و دنیا  
روانشد و سوی الهی  
همدل شد گونار و دود گشت  
بنجاک بر پیش حاجا کند سر  
تختین و باب مسجد شود  
چو زوی کعبه آمد فرا  
حرم و حرم را پر از نور  
چو او در درون حرم پاک شد  
صنم را بد طاقهای حرم  
برزگان و شاهان بر روزگار  
همه کعبه الکن و زرنه تن  
پر از زرم هر بت آوری  
زهر خدا دل سپرد خسته  
بر ایشان چو تابیدن نور پاک  
از آن داستان فاطمه شد  
پراو آذ شد آسمان و زمین  
خدا خانه در خانه آمد فرد  
بسی را ز پنهانی کرد کار  
بسی دید اسرار را ز دنیا

بنار و بنود زان ستایش ملک  
که آمد نهال امیدش بیابا  
چناندار جان آفرین کرد و جانی  
نمودارش از دل رخ باشد  
در آن کعبه آمد خدا خود گامی  
نمان کرده در کعبه دل خدا  
چرا بر سوی کعبه کل شکست  
بیایش سراغ کند کن و تمام  
بلاست و منات اندر شکست  
بیایش فدا و زهر و حجر  
رسید ز خدای جلیش درو  
در کعبه بر روی او کشت بان  
پراز نقره آتش ملور دید  
حرم مهر عرش برین بر نشات  
همه طاقها کشته جانی نسیم  
چه دارای هند و چو سلطان  
چو خوبان طنار زمین  
زهر یک نخل آذر بت کبری  
خدا فی ستر او ز خود خسته  
ز بالا فدا و ندیکس بنجاک  
بر آمد زهر کوشه پاک و خروش  
عیان کشت را ز جهان آفرین  
بر آستانه آمد زردان درو  
همه کرد بر فاطمه آشکار  
که انرا از توان کس گفت بان

نهانی بسی دیدار نهفت  
 ز بیگان از دل سپرد جای  
 چه داری بی حال سسر دلت  
 سوی خانه آمدی ز دل پر زاری  
 زن و مرد در در میان بود  
 در راز نهان با ایشان گشاد  
 جهان را جانباری آید بدید  
 جهان آفرین بر دوزخ کشود  
 ز دستش شود راست و غلطی  
 ز تیغش بود بدو دین من  
 ز جان و تنش زنده جان مست  
 از آن شده سودمند خاک  
 از آنم چه کم داشت آن جهان  
 از آن خورشید بر آید نور  
 درون دلتش عرش فرستاد  
 رسیدی چه هرگاه وقت نماز  
 چو بانو بسوی سطا ف آمدی  
 نمودی حجر را چو او استیلا  
 ز بانو چو برخاستن خوا  
 و ما دم رسیدی فیض ملک  
 شنیدی دل آنچه بدراز دل  
 شکفتی شدی بانوی بانوان  
 نمودی بستم رسول خدای  
 چنین گفت و انامی راز نهان  
 سرانده دستان بلند

که آن راست ناید بخت و  
 که داری تو در کعبه پیش خدا  
 کو هیچ از آشکار و نهان  
 بوطالب آنرا زار گفت با  
 که آمدی بسوی ایشان فواز  
 با ایشان راز نهان مژده  
 که کون و مکان جهان آید  
 نمود آنچه در پرده پندار بود  
 شود خاک از پای و غرض  
 کند دست او تار و پودین  
 مرا جان زدید را و در تن  
 که شد ما را داور دادگر  
 ز نیم بسی محبت آمد رشا  
 بر آمد زمه ناله مار طور  
 بخو که استخدا جای داشت  
 شنیدی بسی از دل خوش راز  
 ببانو حرم در طواف آید  
 حجر بروی از مهر کردی سلام  
 از بانو از جای خروجه  
 ببانو درود و سلام از  
 بدی راز و دانش هم آورد  
 فرو ما دیران رازان است

چو بانو زیوشی آمد بهوش  
 به پیرای دل نیست نقشی بلند  
 چو بانو زردان شنیدین  
 چو با جفت بر گفت نهفت  
 بستم گمان کشف آنرا کرد  
 که شد کفر نهان و دین گشاد  
 بروی جهان رویی آید  
 درین پرده کرد دیدی بلند  
 بود باز از و شست خدای  
 بهر کار که از خدا می کند  
 شنیدند چون از رسول خدا  
 از آن نژاد بوطالب نام  
 ز خورشید بس معجزات نام  
 چه گویم که ناید بخت راست  
 بسی دید آنماه راز نهان  
 بزرگ رکوع و زکری سحر  
 رسیدی چو نزد یک کنخام  
 چو بر سوی بانو رسول خدا  
 تعظیم بجز رسول گرام  
 سحر که چو بهر تجمیع  
 شنیدی بسی سورهای میل  
 بسوی رسول خدا آمدی

در بیان شک بر دامن فاطمه بنت اسد  
 و سحره نمودن شرخ قبل از تولد

ز اعجاز دیگر فرکر و بند  
 که روزی ابوطالب کار کرد

چنین گفت و در گوشش  
 خود در کعبه دل بو نهفتند  
 در آمد بهوش و بر اندازی  
 شکفتی رکعتش فر و با جفت  
 با ایشان در راز راز کرد  
 پدیدار کردید پروردگار  
 نمود آشکار آنچه نهان بود  
 که بدست او در دل نشیند  
 شود دین یزدان زار و زیار  
 که کوئی خدا خود نمائی کند  
 ابوطالب و فاطمه و لکری  
 بسی کرد دنیا و کو بهر شای  
 که آن راست ناید بخت و  
 از آن محرم بان که آگاه خوا  
 لکه آنرا ندانند بجز راز دان  
 درون دل او پر از راز بود  
 ز رکن و مقامش سیدی بام  
 رسیدی دل و بختی ز جانی  
 بدادی درود و نمودی سلام  
 شدی بانوی بانوان و لکری  
 بخو که دل ز رست حلیل  
 از آن داستان و سنانا  
 که نیردان شمارا بل کرده  
 با سر اردان سر اسرار دان  
 بجاری برون رفته اندازی

د ز آنگاه بر جان بد محسوس  
چو شد راه پهای آن طلع  
چو بانور و انشد بسوی چشم  
بر آمد ز کن یافای خروس  
بر آورد ز نرم صدائی بلند  
ببرد آشتن سخت قیاب بود  
زمانی در آنکار حیران ماند  
که ز بنگار به سر خد و کرا  
مسر اسیمه بر هر سویی بنگید  
بهر سو که او دیده را بر کشود  
چو در دیده خویش خبری نیامد  
سوی دیدنش دیده داشت  
بیدش یکی صورت بسیار  
نزدان و زور و بی غایت  
چو ز دیگانه شدن جان  
خروشید کای مادر جان  
و م من بریم جان و مود  
سوی خانه خویش شد  
دل مادر از آن که یافت  
که ای داور بی نظیر و مثال  
از این روی موی این لاله  
از آن روی ای زینش  
هر او را چو این ز دل شد  
نیم من جاندار جان آفرین  
نیز دایم و داور کرد اودم

بغیر از خداوند و بانوی  
دو صد حاجی افتاد در هر  
چو بنها و نزدیک نرم قدم  
بزم نرم و دگر باره افتاد  
که اکنون شدم در جهان از  
که آتش نگیان از آن آید  
خداوند خود را در آنجا خواند  
که یار تو کردید داور خلایق  
چهار اسر اسر پر از نور دید  
بر آوردی زردان زهر و زهر  
دو چشم خداین زردان خد  
که از روی در دیده نام بود  
که از آفرینش نبودش  
به پیغمبر و بر نبوت مکتب  
نهان کرد و آنهارچ و زلف  
چرا رخ ز فرزند کردی نهان  
که از یریم آمد مسیحاید  
بهر آه آن بانوی بانوان  
ز دیده اود روی دلدار با  
نظیر تو غیر از تو باشد محال  
کسی را نظر سوی این راه  
نهانی بر آورد از دل خروش  
شهنشاه از رایش آگاه  
ولی خواند من را جان آفرین  
نه پیغمبر و نه پیغمبر

خمش و مشک آنگاه خالی است  
که جریان ز نرم زور و زور  
خروشیدن آمد ز کن  
چو آن مشک آن آتش بر  
چو بنمود آتش را بر زلف  
فرو ماند زان بانوی بانوان  
که ناکه ندائی ز سوی حرم  
چو نشید بانو زردان ندائی  
جهانی دگر دید و جهانی دگر  
همه روی زردان پدید بود  
جوانی بیدش چو سرور  
دگر باره بیند راه را ز کرد  
نمایان از و ذات جان آفرین  
پراز مهر شد سوی بانو روان  
چو شد سوی مادر پسر که  
به خلوت کعبه یا محرم  
روانشد سوی مادر جان  
چو آمد سوی غایب خویش شاه  
فرو ماند حیران از آن روی  
از این نقش شد پای آمانند  
چو بانو بدل گفت راز و نیاز  
همانکه ایست داور خدای  
خروشید کای مادر جان  
نیز دایم و داور روی زردان  
نیز دایم من از آفرینش

دل بانوی بانوان شد زینا  
از آن بد که این باجران  
بیالایه عبت احرام  
از آن آتش آتش شریک  
ببرد آشتن کرد بانو شتاب  
که از بردن آب شست زان  
بر آمد که ای مادر محرم  
دلش زان نداند آرد حاجی  
به جسمش رواند روانی  
هوید همه هر چه پذیر بود  
که از دیدنش پرستی چون  
سوی دیدنش باز آید کرد  
زدانش به تبار و آن  
پوشید رخ بانوی بانوان  
به بانوان شد بزدان  
به بیت القدس بهدم محرم  
بخندید و برداشت شتاب  
سوی مادر زهر کردی نگاه  
موی جهان آفرین کرد روی  
که این نقش نقش آفرین  
سوی او دگر دیده را گردان  
که کرد دینی سوی او نهان  
نیز نهان بگذر ازین بد کلان  
نمایان بکستی بهر آن  
منم بر همه داور ذوالجلال

زمن کار برزدان نامد دست  
بهوش آمد و بهر سویی نگریست  
کمی بود حیران و که دلگرمی  
چو دیدی که از دیانت  
ز پرده برآورد و انفت  
مرا که چه چشم خدا بین نه بود  
و آن صورت کم دل برادر  
ز رویش دو کستی ز نور بود  
شندم ز تو آنچه وصف خدا  
همانا که این است اور خدا  
همین چو بشنید از نهان  
مرا آن جوان در جهان یاور  
جهان را در آرد بر تنگین  
باز چو فرزند از انفت  
چنان بد که هر روز از آن  
چو هنگامه زادن آمد فرا  
نمودار شد آنچه نمدار بود  
چنین گفت آن راز دانا  
که ای برمی که میخواست  
وز و نفع که ترا از استین  
اگر جای مولودش آنجا بود  
خدا بی عیسی اگر نارسد  
از ان داستان شکفتی  
که ناکه دگر بارش آمد کوش  
سوی خانه پاک برزدان کی

شود کفر و دین از من شد  
کسی را در آنجا نه جز خود ندید  
فروماند حیران ز کار خدا  
ز روی که روی تو در باشد  
بسی را ز بهیفته در پرده  
خداوند خود را چشم نمود  
که در خانه شد اسکار خدا  
ز دیدار و دید با دور بود  
از آن رای و از روی شد چو

چو بشنید بانواز اینگونه را  
بهیو و حیران دل نهفته بود  
که از دور آمد رسول خدا  
چو بشنید مادر حدیث پسر  
که امروز در خانه کرد کار  
بمن شد عیان صورتی جلوه  
ز وصفش زبان مرآت  
از آن روی و از رای بردم  
نهان هر چه بود آشکار نمود

در آن کفن فاطمه با خاب سحر

بخدمت کاهی مادر مهربان  
بها فریش جهان داد است  
از و تازه کرد در کفن  
فردماند مادر ز انفت  
بر و بر شدی مخفی

از اینکار را ندیده در دل  
ز رویش نمایان خدی  
چو من را ز نهان کشاد تو  
نهانی بدل دیگر از از شد  
بسی روز نهان شب و روز

در بیان تولد شیر خد و پدر ائمه بی

که با تو شب و روز بعد زنا  
تو آنمیری کو خداست  
بود روح بخشای روح  
جهان لایق خانه مایه بود  
بردم خداوندی او  
خدا و رسول خدا را سخن  
ز نزد خداوند و جی  
بر و حانیان و بی دان

سیاحتی بودم بریم ز ند  
برودی خواشو بخان خدی  
بخان خداوند عیسی  
چو بشنید نب سدان جز  
بسی است از ز نور دل  
که اینان تو عرش جان  
ز جان آفرین بر تو با دین

شد از بهوش از دیدن این  
ز راز خداوند دل پر چنگ  
چنین گفت بانادر نگر  
رخ آورد سوی پسر و نگر  
همانا خدا خایه شد اشک  
همانا که بد او را داد کر  
که چون روی و روی دل  
که باشد همان دور و دور  
چگونه تو گفتی خداوند بود  
که آمدنی سوی او و نهانی  
که دیدی بدیده خداوند  
مرا جان ز روی و ای اندر  
نهانی از و شده دادم تو  
از آن ز دل را بر او از شد  
یک آن راست نایه گفت  
یکیتی در عرش کردید با  
خدا روی خود را بر دم نمود  
که ناکه بکوش رسیدن ندا  
چو عیسی ابن مریم ز دم  
بخان خدا شد خداوند  
بردم خداوند عیسی  
بیاد آمدش گفت خد  
پراز آفرین شد زمانه  
در آن عرش جای جهان  
که جان آفرین از تو آمد

چو بشنید بانو ندای خدی  
که بی بی از نیخان پردازی  
چو آن وحی بشنید آن محرم  
بر دژه کو نقش باش سپید  
بهر جا که دلگش نبکسید  
چو آمد نزدیک رکب خطیم  
خطم چون گریبان فلک کرد چا  
دلش چون نیسای او بر شکفت  
چو آمد درون حرم باریا  
از آزار آگاه فی بیخکس  
زبان سخن را در این شب  
ز بار از زندستان شرب  
خدا خانه را شد چو در خانه جانی  
که از روی او دیده رو شکند  
به بند رخ و اور و او که  
نماند سپرد در روزگار  
رج آور در سوی و او فرد  
چو نزد یک شد سیه المین  
برونی که شد بر رخ جلوه  
بر روی تو با د از یزدان اسلام  
سلامی کش از خون هر کلام  
زاکر و پید همه هر چه است  
ز دست خدا زویش تو  
شود دین تو شده روزگار  
منم اندر دست بار

نمک کرد و هر سو همی دلگرای  
سوئی خانه پاکیزه دوان کرای  
روانشد شتابان بهو می  
شد آندره بر اوج غرغریه  
بوی حسرم ره بجای  
بلرزید رکن و بشد بر دهم  
در آغوش خود و بدزدان  
بدای جان آفرین کشت  
درون حرم روی دلاریا  
خداست اگر از آزار پس  
درین داستان راه گشت  
و بان از این گفته زرم با

نمک کرد و هر سوی و چری پند  
در نیخان روی خدا جانین  
شتابان چو شد سوی الحکم  
بگرد حرم کشت دل پر شتاب  
هشکست چران بگرد و شتاب  
بشکستش آن کن از شتم کشت  
چو در معده ش خاک ره حشمت  
چو بانو درون حرم زدند  
همی بود آنجا سه روز و شب  
ز بار از یاری آزار ماند  
زبان آنجکاست که آرد یاد  
از این از بهتر که بند یلم

آیدن رسول خدا بکلمات شیر خدا  
و آسکار شدن معجزات از علی رضی

کند دیده را کل زانچ  
بدانجای بی پرده شد کار  
بشکراش سجده شکر کرد  
بر فروخت و جی او دید  
چسبی که شد کل زانچ  
زیر دوان بسوی تو دیم  
نمودار بد قول خیر الانام  
سر سرب و دست فلقست  
دل آسوده شد چرخ آرزوی  
بجستی نمود گهر نندار خوار  
زمن شد عیان بر تو را خدا

نجان خدا شد رسول خدا  
پیر بر رخسار او بنکسید  
پس از شکر آن سیدان و جان  
خروشید و گفتا بیا بکشد  
کو اعم که بر دوان فرد مجید  
سلامی چو آوازستان جی  
سلامی که چون جی جلیل  
ترا یا ر شد و در داد کرد  
ترا یا و پاک کردید یار  
منم آنکه زیر دوان بر دست  
منم آنکه آنجای از صوت کنا

همی بانگ جان آفرین شد  
خدا را در آنجا کشا شین  
پاپاش فدا و مدرکن و عام  
بقفل و بنجیر شد سبب  
نمودی خروشان کربان  
در آن بانوی بانوان راه  
پاپاش در فدا و عوس عظیم  
شکاف حرم اندر آمد بهم  
نه بتوان ازین راز بگوید  
ره فلک از ذکر او باز ماند  
که گوید که زاد و نمیدد زار  
چو خورشید رخشان تابش  
سوی خانه آمد رسول خدا  
از آن روی آرایش تن کند  
بر او کشت روی خدا خودی  
از آن روی روی خدا دید  
سوی هند دست خدا شد  
که ای از تو کون و مکان محمد  
بجستی تو را و مرا برگزید  
نمانده راه کم کرده پی  
خود آید از عرش بی جبریل  
نهال آمد تو آمد بر  
بکام تو شد کردش روزگار  
ز دست تو از دست محمد  
شنیدی کلام خدائی زین

بگفت این دل بست من شود  
با و از دلبند و صورت بلند  
همه وحی پروردگار حلیل  
خدا آنچه سویی پیمبر رساند  
وزان پس چنین گفت بجان  
ز شادی بیالار او دوست  
هر پیر من ممد و مدد آشکار  
ز هر گوشه صوتی برآورد  
جمال ازل پرده از رخ کشود  
نه کو نیده پیداوار است  
نگار پس پرده شد آشکار  
بر افکند برقع جمال ازل  
جهان تازه روی جهان دنیا  
پدیدار شد کردگار جهان  
جمال و جلال خداوندگار  
بنی را از انصوت شد ازل  
ز شوق از دلش هر دم آید  
ز بس هر بر سویی او نگرید  
چنان گشت آن نقش بر آید  
چو زخار بر نور او را بدید  
از این روی روی تو پیدا  
چشم خداین بر او نگرید  
کنون ذکر این دستان آدم  
که چون در حرم ماند با نوسه  
برزگان و دشان تو مبین  
ز خویشان نزدیک خیر الانام

پیمبر ز گفتارش از پیش شد  
بند طاق کردون بر زل کند  
ز بهر بنی خواندی جبرئیل  
همه خواند و ناخوانده خبری  
بشکری که باشد ز اندر پیش  
بسوی خداوند بالا و است  
همه قدرت قادر سازگار  
هر پرده ذکر این از بود  
جلال خداوند یکمانود  
ز هر گوشه صوتی با در خوا  
پدیدار کردید رخسار یار  
عیان شد رخ و اوری بدل  
جهان آفرین جهان یافت  
نظام از علی یافت کار جهان  
درین پرده فی پرده شد  
هر پرده دل از آن نفس است  
ز بهر پرده اش ذکر این است  
ز بان ندانم که کویم چو دید  
که دیدی ز سیاهی او نشیند  
بسوی جهان آفرین نگرید  
جهان آفرین یا جهان داور  
بدیدش ز سیاهی او آنچه  
در حیرت نمودن برزگان و فریش  
از بسق در حرم آمدن و رایی دن  
بر ایشان پیمبر کز دیده  
همه کرده دور حرم ز جام

زمانی در آنجای خاموش بود  
فرد خواند آنجا که بر رسول  
ز را ز نهان خداوند فرد  
پیمبر از دور شکفتی جانند  
که آمد نهال امیدم مبار  
پس از ذکر پروردگار مجید  
هر جای کو نیده بدراز  
که داور شد با خیر البشر  
جهانی پرا ز ذکر بگریه بود  
که با د اثر اثر ده اگر دگار  
ز پندار پوشیده و پدید بود  
همه شوکت کبریا شد بدید  
عیان گشت پروردگار جهان  
نه پروردگان شد خداوند  
پدیدار شد آنکه جان پرورد  
دلش زان نوار برآورد  
چنان هر او را ندید و او جان  
پی دیدش چشم دیگر خرید  
بر او شد نیکار جهان آشکار  
که اندات تویی نظیر و مثل  
بگفت این و میگردد چنان  
دو چشم چو بر روی او باشد  
که باب حرم تبه باشد  
همه لب پر از دروغی و دلا

و کرد باز خند و لب بر کشود  
کلام خدایا کرد و نزل  
بر او آشکارا همه یا و کرد  
جهان آفرین انسانی بخواند  
ز روی خدا گشتم امیدوار  
و کرد باره بر سویی او ممد و مدد  
که نیست دانه بی نیاز  
با و مار شد داور و دگر  
نبد غیر تکیه گفت و نشود  
که آمد ترایا پروردگار  
بدیدار شد آنچه پندار بود  
همه کبریا می خدا شد بدید  
پدیدار شد کردگار جهان  
عیان گشت سیاهی پروردگار  
به تنه و انش روان و دل  
هر پرده و نوا ساز شد  
که نواز شد هر او را بخدای  
وزان چشم در ممد و مدد  
بدیدش نیکارنده هر نیکار  
شمال تو غیر از تو باشد محل  
بر آن ممد و نوا ره بیکاه و گاه  
بدارای یکتا در آواز شد  
ز گفتار راوی بیان آدم  
چهارم چه شد که کتی فروز  
بازین اثر تیره کردیده روز  
همه دشمن سید کانیات



همه گشته حیران ز کاس سپهر  
در کعبه بکشد و شدلی کلید  
نه تنها در کعبه کردید تا  
جهان آفرین در جهان قدیم  
همه را ز پنهان هویدا نمود  
از آن ملک و لهما همه بیست  
همه سوی یکدیگر آورد و در  
ز پنج برین شد و از یو  
ز انجا بر آید یک میل دو  
همه مردم ز زخم آن ملک نو  
چو از مردوزن گیس در انجا  
پس آنکه آهمنه را بر گرفت  
چو آمد پیمبر برون از حرم  
بزرگان و شایان مراوراز  
که از رویت شوکت این گنج  
کسی شاد بودند و کاغذی درم  
همه خویش و اقوام غمی ست  
ز بس هدیه و بدره و نیش  
بسی اشتر و کاو بس کوفند  
ز نام بزرگان و قوم عرب  
همه قوم و خویشان غمی ست  
زنی از بزرگان آل لوی  
چو بر سوی آن ممد ز نیکب  
بر وی خداوند حیران نه  
شد آن بسوخی نامی که را  
پس آن ممد گرفت بر روی

بریده همه از تن خویش مهر  
کلید در کعبه آمد مدید  
که از کعبه آمد برون کعبه ست  
عیان در جهان شد و وجود  
نمود آنچه در پرده پند بود  
از آن مهره بت برستان گنج  
از آن ملک و انصاف گنج  
دل مردوزن آن نند ایزد  
که اینجا شو چشم غنیه کور  
سادند از انجای گسل دو  
همه جهان آفرین را بخوانند  
بکف عرو و پاک و اور گرفت  
بعرض برین روز شاد و قی  
روان و همه عیش خود در  
ندانم چه بازی کند و زنگ  
کسی لب بر از خنده و کفر  
سوخی غم بران بنادید  
پراز هدیه و بدره شد و زنگ  
بگشتند از بهر آن از حرمند  
سوی خان عمران همه روز  
گرفتند آهمنه بر روی دست  
پی دیدن شاه بکشد شیلی

که ناکه بر خلق در صبحم  
ندانی برآمد بلند از حرم  
و کرباره با نکی برآمد بلند  
رخ پاک داور نمودار شد  
برآمد سه بار از حرم چرخ  
همه مانده حیران ز کار سپهر  
که بار و کفر نفعه از حرم  
که پوشید چشم خود ای بخت  
ز دنبال آن ملک نور خیزد  
در کعبه از مردمان پاک شد  
سوی ممد و رفت خندان  
چو آمد خزان نبرد یک پا  
بکف عرو و قادر و دلمین  
همه حیرت افزای آن روی  
ز رفتارین کند همه باز  
از ایشان کسی ملکات دین  
ز هر گوشه بد ملک غنیمت  
بر آن ممد زین در حرم چند  
ز هر گوشه گشته ممد خزان  
همه ریختندش شازاد درم  
بر ایشان ز روی خندان  
که بد خویش نزدیک خزان

چو بر روی آن ممد ز نیکب  
بر وی خداوند حیران نه  
شد آن بسوخی نامی که را  
پس آن ممد گرفت بر روی  
بر آورد و فریاد از حاجت  
شایان بسوی حرم شد

خداوند بکشد و باب حرم  
که ز و پاک و از بختی قدم  
که امر و زامد حرم را چمند  
هویدا همه را ز نندار شد  
شنیدند مردم یکایک گوش  
ز ذکر و دولات بریده  
برآمد که نه آسمان گشت ختم  
همه دیده پوشید مردوزن  
که از پر تو ش پاک و مالک سو  
ز مردم تنی دامن خاک شد  
بجان آفرین در حرم شد بران  
ز نور خدا شد رخسار و رب  
روانند سوی خانه بخت  
سوی ممد کرد و از رنگ  
که که بر نشکست و کفر  
کسی دل بغم سوکار و نرند  
زمین شد پراز پنهان و نرند  
بهم کو هر روز بر بخت  
فزون تر از زمینان نرند  
بنام و دولات نیش و کم  
بند تاب آن نور چشم کور  
جنان دیده و حشر و نیکنام  
دل و ز شادی ز جابرید  
نهانی بر اولات و غمی ست  
که از پشت و طالب انداخت  
که آرد بر کاغذ غمی نیاز

چنین بود آئین آن روگو  
بیار نذازه بر غمتی نیاز  
میان بزگان اهل تهر  
زمان بزگان قوم ترش  
کمی در سر دود کبی در نشا  
بر آن ممد زر کو هر فشانید  
خروش نشا طار ملک کشید  
چو دستی که بودش جهان بیا  
خروشی بهیبت از آمدنش  
بر آمد و صد نفره از اسما  
بگنجیر آور دزدل خروش  
فغاند سها یکا یک بر وی  
از آن مانک رفتند کجسرت  
از آن شور در شهر غوغا  
همه مویه کردند از آن دستان  
بجا نرسیم چنین بدید  
همه سوی یکدیگر آورده و  
ندانیم فرجام ما چون بود  
که بر ما رسید آنچه دل مشتید  
چو سوی تو طالب آید خبر  
بخندید و ز نیکو نه دوش خرا  
بدین من این دست شکل کشا  
چو بگذشت به شاه و چایا  
نمودی دود مال در سبای  
نمایان از دفر فرماندی  
چو سال شمشاه بر شد

بغری پرستان بظا دیار  
بغری ممالند آنسر فراز  
بکیتی شود همچو غمتی غریز  
همه دست افتاد چو همگام  
پراوار کردون از آن اسما  
بر او نام غمتی و دود خواندند  
خج مرغ از ایشان بر کشت  
ببالا فرافت دست خدا  
که شد کفر ناچیز و دین گشت  
زمین و زمان شد بهر توان  
جهانی ز کفارش آمد خروش  
درون حرم شد بر زبانی  
بر وی وفاد اندیشات  
که غمتی ولادت و دوز فغان  
که شد راست گفتار کالما  
ندانم جزین کوک آیدید  
از آن کوک خور و در گفتگو  
بقای که باد یو وار و یو  
حدیث نهانرا کنون دیده  
روانشد نزدیک خیر شهر  
که کشتم از این ماجرا کاینجا  
از آنز که این دست و پست  
آمدن دیو بر غمتی یو سوی جناب نبوی و الطاهر  
نمودن از حبه کشدن دست خود و عرض  
نمودن سر گذشت روزگار خود و چوین  
ز رویش بدید روی خدا  
نه افلاک و اراکین بید

که طفل بزگان قوم ترش  
که آن طفل باشد مبارک  
چو آن زن که بد بانوی بان  
همه گاه در قصه که در سما  
همه سوی غمتی فراز آمدند  
ز شادی یکا یک سرایان  
بناگاه از آمدند بختا دیند  
چو آن دست از آمدند شکا  
ببالا چو آن دست شد ازین  
چنان زد بغمتی که از مفا  
ز بانکش دل فغان پرورش شد  
زمان چلکی او فغاند  
ز بهار آمد خروش و فغان  
دل ایل طهار آن غم درم  
همه دین و آئین باشد باد  
سوی کعبه کشید کجسرت  
که مار ازین دوده اسیر  
همه سوده بر دست و پست  
که آمد باین دینان زان  
خبر داد و اراز از نهان  
در بسته را دستش آمد کله  
ازین شروه شادان و خندان  
آیدن دیو بر غمتی یو سوی جناب نبوی و الطاهر  
نمودن از حبه کشدن دست خود و عرض  
نمودن سر گذشت روزگار خود و چوین  
ز رویش بدید روی خدا  
نه افلاک و اراکین بید

بیار نذازه بر غمتی نیاز  
کد غمتی نظر سوی او بر کشا  
بکف ممد و سوی حرم ترش  
چنین با تزدیک و دود سما  
نزدیک او در نیاز آمدند  
بر آمدند دادند کجک و  
بر آمدن از آن ممد و ستی  
جهانشد پراز قدرت کرد  
جهان دید دست جهان  
تو گفتی که کیوان ز مالا فغان  
همه صورت کفر خفا نوش  
چو در طور سینا مساحت  
که شد شکار ای راز نهان  
نهادند و سوی حل و حرم  
زمانه در دیکری بر کشاد  
همه دل پراز در و تن توان  
هر آن خیر کان اشتیاق بخند  
کف بخودی بر زد و بکف  
فغان کار دین بر کف دیگر  
از آنرا آگاه بد از دوان  
از آن دست ز دانی آمدند  
ستایش کر پاکیزه و ان  
رفهسا یگان کس نبودش بها  
بر او تنک بدینسری سیخ  
دو کیتی نمودش کمر بنی  
سوی خدر وی و رهنما



از آن روی نردان بدید  
 گذشته جو بر سوی جل و هم  
 نبی را از و کار و کردار است  
 گذشته شکویش ز چشم  
 همه اهل بطراز و دیدار او  
 ز دیدار او جان بطراز  
 رسیهای او چرخ زداید  
 یکی رو بر غیب برادر  
 علی ایسا و ه بنزدیک او  
 نبی محور خسار و دیدار او  
 که ناکه بسوی رسول مجید  
 چو نزدیک او شد بخاک  
 ز نردان بدست من آید  
 تخم گشت در روز و شب  
 یکی زشت پیاره دیدند  
 پیمر چو نختی در او بنگید  
 چو نشیند کفزار آتش ده  
 که من پیش از آدم بسند  
 بدم من گرایان درین  
 همه آفرینش من در هر  
 ز دریا ننگی جو بر دهم  
 ز مغرب بشرق تخم فرو  
 که ناکه جوانی بدیدار شد  
 جهان محو دیدم بر خسار  
 سرم شدنی از تیر و سوز  
 بسویم بر آور پر خشم و

پدیدش از رخ رخ یار بود  
 خاوش حل و حرم در هم  
 پیمر بکام آمدش آنچه خوب  
 بچارم فلک بنشاند کعبه  
 بحیرت فرو رفته از کار او  
 توانا زویش دل ناتوان

ز نوری که از روش افرو  
 بدین محمد پرستار بود  
 هوید جلالت خدای از او  
 فرو رفته از سرم اندر سجده  
 از و کار پروردگاری در  
 از و در جهان کار زدن

و آمدن یوغو بسوی محمد مصطفی و الناس نمودن  
 و ستم را کشا و راز علی را بار گفتن و چگونه آن

بسویش خدا و مذموده  
 ز دیدار خود دید خسار  
 بیاد یکی دیو زشت پید  
 که ای نور تو نور نردان  
 ز دست خدا گشت و ستم  
 شدم روز و شب چو باران  
 گذشته سرش از سپهر بلند  
 بر سید کای بنشاند  
 خروشان بر آورد ز دل  
 شدم همی سال در روزگار  
 بر وینده و یال و باز و فرا  
 ز کارم جهان آفرین بسا  
 بخورشید مانده بفرستم  
 بکون و مکان بود و ستم در  
 ز بهیبت دل و دستم ز کار  
 کجا بد مرا تاب و دیدار او  
 من بسته کردید راه گز  
 تو گفتی که نردان دو و ستم

جلال جهان و او را در  
 بروی شیرش همی بنگید  
 بر و باز و ساعدش پهلوی  
 چو دست تو مشک کشائی کند  
 چو شد لبه دهم با من سجد  
 پیمر چو کفزار او رشتند  
 بیالای و پهنای از دست تو  
 تر اسال خدایت گشت  
 که سال مرا کس نداندا  
 ز آب و آتش پدید بود  
 تو گفتی بجز من جهانی نبود  
 نهنگان آب و یلکان کوه  
 چو از نفخ خورشید بریان  
 یکی روز نشسته در پای کوه  
 ز هشت بر او تگرگ و دم خا  
 پراختم سوی من آورد و  
 زمین را چو سوی من آورد  
 و دود ستم سکید بر تو

از آن آسمان روشنی  
 بکفتر با مصطفی یار بود  
 فروزان فر کبریا بی از او  
 ز نور رخس بر زمین افتاد  
 ز رفتار و رایش ه کعبه  
 بکیتی از و رای نردان نمود  
 سپهر و ستاره چو سپاه بود  
 بخلوت شسته بر او ننگ  
 ز روی علی بر نبی جلوه کرد  
 از آن روی وی آفرینده  
 دو دستش فرو بسته در بر تو  
 بهر کار کار خدائی کند  
 بکیتی مرا شد مکنون ناست  
 بستم گمان سوی او بنگید  
 که از روی رایتان غریب  
 ز دست کاین بند داری  
 شمار داکر تا بدر و ز کار  
 جهانی نبود و جهاندار بود  
 بغیر از مکان لا مکانی نبود  
 ز آسیب چنگال و چنگ  
 مرا کترین طعمه خوان شد  
 بدم بد و دوام نبرد تو  
 ز بس نورا و دیده گم کرد  
 مرا راه شد لبه از چار سو  
 بن ننگ کشد کار یکا ز ننگ  
 برویم بدست دگر بنگ

دو سلی ز در بنا گوش من  
زمانی بر آمد بهوش آدم  
همیخو استم بر کشام دودست  
کشاده شد مرا بال چوبک  
بماندم از آن بندن تا توان  
سوی شاه ایشان شد حاکم  
بماندم درین بند نار و زکا  
سوی شاه ایشان گذرانیدم  
تو با آنهمه شوکت مال و ساج  
چو گشتم ز کفزار و انا امید  
ز هر گونه قومی که آمد دید  
چنین تا ز طوفان چنان شد خراب  
جهان چون ز طوفان برآید  
چو بشنیدم رسیده گفت  
که دست خدا هرگز است  
همی دون سج و کلیم خلیل  
از این بند و ستم رهایی ده  
زمانی بان دیو می نگرید  
دو دستش از پشت بر کشید  
اگر کردنی امروز از آن  
چنین پاسخ آورد و بپوشید  
همیو دو کاخ و دو دست تو  
همان بود که دست و پا  
بهوش آمد و گفتن از سر گرفت  
نسائی بپوشید و کرباره  
روانشد غصه فروشی و

که بکاره از سر شد برین  
از آن ضرب قیاب تو گشت  
فلک گفت بخشاید گشت  
مراحت بر نه شد لکن  
لی چاره که بگوئی دون  
که شاید که زین بند و چرخ  
بر ایشان سراور دلیل نهاد  
بپوشید شب و روز باز نشدیم  
که شد تنگ بر تو جهان فراخ  
چو دوران ایشان باخسید  
شدم سویشان بادی برآید  
جهان را سر سر جو گرفت آب  
شدم من که از آن سوی ناخدا  
شد آگاه ناکفته از کار من  
کسی دیگرش بند نخست  
بپوشیدم گشت هر که بپوشید  
مرا با خدا آشنائی دهید  
ز حیرت بسی سوی اندیوید  
سیه گشت روزی که بخت  
نخایم ترا آنکه دست بپوشید  
که کرد و سرم از سحر و شبنم  
که دستش نباشد بالایی  
همیو دو که بند بپوشید  
بز و دست و ذیل بپوشید  
دلش گشت پریم و دم و  
بترسید دیو و زول ز دیو

ز سر رفته پوش فرین تو گشت  
نذیم نشانی از آن نوچون  
لی چاره چو بخت شد نخست  
تیم شد از آن بند زار و ترا  
چنین تا بر آمد بسی روزگار  
بسی چاره که دور از بخت  
بسی سال از دور ایشان گذشت  
چو او مراد دید بر سرش نمود  
که یارای دست تو گشت  
بکشاد این شود و لکرای  
ولیکن مرا از تو دای نوید  
بجواب خوبی و ورشی نهاد  
چو بر مرد و دل بیارستم  
که دستی که دست بپوشید  
بخندید و سوی توام ره نمود  
کنون ای ترا بر گزیده خدا  
همیو چو بپوشید گفتار دای  
همه آفریش از و سبکین  
همیو با و گفت کای بخت  
شاسی که او را به بختی همی  
همیو بسوی علی شد بشیر  
چو سوی غصه نظر کرد و  
خروشید و نالد و جاکشید  
که اینست که هر دو بپوشید  
همیو بفرمود مشکل کشای  
بان بند لبه که اینک گشت

دو افتادم از بار و قلم ز بخت  
فرود آمدم آنجا تن سروان  
که کشایم آن بند زار و ترا  
سپه شد من کردش روزگار  
که دوا و جگر حلقی نمودم  
ز دستش نیامد بر این بند  
بجلی و کرد و رانید و گشت  
که دست که بر دست تو  
که دست تو بخت دست خدا  
که بکشاید این بند و خدای  
دلم از نوید تو شد بر امید  
کسی زنده جز اهل کشتی نهاد  
کشایش از دست خود نمودم  
کشایندگی بند کانش کند  
از آن ده ام شادمانی فرود  
بسوی خادم مرا و دستهای  
بخندید و سوی می آورد  
چنین آفریدش جهان برین  
که کردید چشم خدا بر بخت  
ره و رسم او را گزینی همی  
چنین گفت با او بشیر  
خروشان بر آورد با بخت  
بز و نغره باز و بهوش شد  
ز دستش با برین گشت  
کشایند هم دست آن را  
با بخت مشکل کشای گشت

<p>چو بکشاوه شد دست تو بنی و علی را فراوان بود که من اندرین روزگار ز راز نهان و عیان بود که او را سر آغاز و انجام علی مرخداوند رانده به بن شد چون از دایمی که سلمان که بودی سر نه نیست بر تخت دانش بکج نهانی زبانش کلید چنین گفت که اهل نیست زهی بوم و برکش بر دشت تو ای فارسی من مژده بخود چو آن که هزار خاک پاک بود ترا پای از آسمان برشت بروح و ملک نفسی کنی که انجای درمی از آن کج خوا نگارنده این کهن داستان که روزی مران هر روی نشسته بدان پیر نیکو نهاد بر او نور روی خد و خدا بخندید شاه و بر او شکید چنین پاسخ آورد و سلطان مرا سال بسار بر سر گذشت که آنرا کشادگی شکست بگیتی کسی نیست بهسان</p>	<p>خروشی بر آورد از دل بلند سوی داور پاک شد چو زهر کوزه دیدم بسی رازها ز پیرایه اش چله بر من نمود مگر با خدا و نایب گیتی است علی بنده آفریننده</p>	<p>بر آورد بر سوی بالا و دود بسوی پسر زبان بگشت ز کارمه و سال که شدم همچو اهرم از تو کنون این پیمبر بخندید و دوش خوا ز راز علی هیچ دم بر میان</p>	<p>بجان و بدگشت زردان ز وصف غصه فرسی گردان بس آگاه از مهر و از شه که کوئی بمن سزایر از باز که اید یواز ایندستان که به دانان را خداوندگار ز اعجاز و دیگر کشایر زمان که دانش با بود و بهمان چو او دانش اندوز و نوگار پیمبر مرا و بدانش ستود زیزدان بران بوم و بر کون که خواند پیمبر را و اوین که گوهر فروش نخستین خند که وصف تو خواند همی کرد شود خاک پای تو بر پیش نهان بود و در خاک شکر که کرد و بتاج نبوت نکلین چنین گوید از غمت باستان هر که گذاری شده ز کبر بر و آفت سیمای پروردگار پیشانی شد از روی او یکایک بمن کوی بی پرده ندانم زانم بجز راز دان بسی دیدم زانهای نهان بمن بر گذشته است بسیار بسی کرد و فاق کرد دیده ام</p>
<p>در مدح سمرانی سر حلقه و انشوران عالم و شهر را و لایه نوی اویم یعنی سلطان فارسی و نوی اعظم</p>	<p>ز دانشوران همچو اسرور زیماش راز نهانی بدید چو ایشان بن یکدل و یک سخن در خشان چنین گویند پاک که شایان شد ز خاک کف از آن جوهری هر چه خوا که مدح کثرت ساقی کوثر در آنجا خداوند بسنی کنی که بر تاج و غیر خورشید</p>	<p>ندیده دو پیمبر و نوگار بدانشوری همچو کس نبود زهی فارس فرخنده ایران نخسته بود خاک ایران زمین یکی گوهر ز خاک آمد پدید سردگر کنی فخر بر روزگار سردگر برانی بیالای عشق که کجی که آن خمرن را بود زهی آن کرانمایه در زمین</p>	<p>که کوئی بمن سزایر از باز که اید یواز ایندستان که به دانان را خداوندگار ز اعجاز و دیگر کشایر زمان که دانش با بود و بهمان چو او دانش اندوز و نوگار پیمبر مرا و بدانش ستود زیزدان بران بوم و بر کون که خواند پیمبر را و اوین که گوهر فروش نخستین خند که وصف تو خواند همی کرد شود خاک پای تو بر پیش نهان بود و در خاک شکر که کرد و بتاج نبوت نکلین چنین گوید از غمت باستان هر که گذاری شده ز کبر بر و آفت سیمای پروردگار پیشانی شد از روی او یکایک بمن کوی بی پرده ندانم زانم بجز راز دان بسی دیدم زانهای نهان بمن بر گذشته است بسیار بسی کرد و فاق کرد دیده ام</p>
<p>همید و خت شعله ای بود از نور در دل خداوند که ای پیر مادت زیز و دل که ای مرز بر فلک پاک سرموی مشکین چو کاغذ از آن راز با پای دل قزوین زنده باره سیان</p>	<p>که مبدشت بروی خداوندگار همی دید حیران بسجای او همه هر چه دیدی بجز در آن چو پرسی ای زین ز رازها بکفر و باسلام اندر جهان چه پرستی حال من ای بی چار بسی رازهای نهان دیدم</p>	<p>که مبدشت بروی خداوندگار همی دید حیران بسجای او همه هر چه دیدی بجز در آن چو پرسی ای زین ز رازها بکفر و باسلام اندر جهان چه پرستی حال من ای بی چار بسی رازهای نهان دیدم</p>	<p>که مبدشت بروی خداوندگار همی دید حیران بسجای او همه هر چه دیدی بجز در آن چو پرسی ای زین ز رازها بکفر و باسلام اندر جهان چه پرستی حال من ای بی چار بسی رازهای نهان دیدم</p>

چو من سوی من سوال آمد  
چو شنید گفتار آن سرشته  
ندانی که سال و سه شب  
ز سال و ز دین نیکان تو  
ز دین کیو مرث شا بلند  
ز ز دشت و سا و ز دشت  
همه هر چه در دشتان بود  
همه هر چه در دشتان شد  
فرماند بر جان سرون  
دو چشم ز سیاهی و خنده  
بر آنم که هستی تو ای پاک  
کسی کو پسندد در او ز کوه  
منم معنی اسم پروردگار  
منم کشور آرای ملک وجود  
نکارنده نقش زیبا و شب  
همه هر چه بینی بیتی نکار  
میخاکخودی سیاحادی  
چونام مرا پور آرد بخوانی  
دم من چو کردید و مسامحه  
ز رویم تو داروی خدا  
بکیتی چو شد روی من جلوه  
زمن نور پروردگار شکار  
سهر و ساه ز کشتار  
چه نازی بجز و چناری  
چو گشتی ز آتش پستی ز شد  
تر اگر دبیر و نایب و

بزدیک ز دین قبول آمد  
بپایخ بجنید کای نیکو  
نکوید بسال آفرین شوی  
ز راه و ز رفارشان تو  
ز آتش طهورت دیو بند  
ز زردان پاک و ز دین  
نکو خواند و ما خواند خیری  
ز دل آنچه با زبان شنید  
ز بان نشکر دیدن درون  
خوی شرم ز از رم سرخ  
درین عصر دانی ایران  
سرگرد شود ز دین تو  
ز من حسن پروردگار  
وجودم از وجودم بود  
بدستم کل و حال و دست  
از این دست شد جهان  
نکردی دم که با و همی  
ز آذر مرا و اکل بر نشاند  
جهان پر شد از صوت آوازی  
بسوی خدا دین من ره  
عیاشد رخ و اور دادگر  
زمن فطرت کردگار شکار  
ز سیاهی من کرسی خوش  
ز سال آفرین کوی بی  
ز آتش پستانت آمد گرد  
تورفی بسوی جهان آفرین

ز سیصد فروز تر بود سال  
ز سال تو گرفتارگاه  
ز من پرس بسیاری سال  
هم از سال شان تو پیش  
ز منباج کجسر و و کتباد  
بخت این و ز آتشان سحر  
خبر دوز کار و ز آتش  
چو شنید سلمان از و خنده  
هنای می دید بر سوشی  
پس انکه بر دیش نظر کرد  
چو تو نیست اکنون درین کار  
ولیکن نداری ز رازم خبر  
منم آفریننده هر چه هست  
یکانه منم دست اور خدا  
بجز دست من دست نالای  
ز روی من این رخ نیفرختی  
نبودی اگر در جهان من  
به جبریل کستم چو آموزگار  
منم محرم راز پروردگار  
چو من بر کشودم نقاب این  
زمن کار پروردگار  
چو من بر کشودم نقاب این  
نیکو کن کلوی تو ای پری  
بر آنم همانکه داری پیاد  
پدر مرا و جهان خوار کرد  
جزای تو آن دیدن است

که بر دشت شد آخرم از مال  
خداوند تو هست آگاه  
که گویم ز سال تو ای نیکو  
ز کجسر و و طوس و جشم  
ز چیری که آنرا نداری بی  
ز آتش و ز دشتان ام  
ز انجام کار و ز آغاز  
بر او بر جهان آفرین  
شکوهش بر او بست راه  
شنیدم ز تو رازهای نهفت  
بدانشوری در جهان کار  
ندیدم بخدا و او را دگر  
ز نقش من این نقش بر است  
شد ز دست من پر و کتبی  
نه دستت اید و ز دشت  
بسینا کلیم خدای  
نبدام حق ریف آفرین  
ایمن گشت بر و جی پرورد  
منم صورت و سیرت کردگار  
جهان دید روی جهان  
زمن قدرت کردگار  
عیاشد رخسار جهان  
شماری من سال ده باسی  
از آن دشت از آن نیکو  
ز آتش برست بنیاد کرد  
که هرگز کسی به آتش دوست

جرای تو ای و سبب برچند  
سوی دشت از زن فراوان  
تو بیاب و از تابش آفتاب  
ترا راه نمود در راه پاک  
در آذشت کجسته شد تابش  
نرومی و نه را قی بسوی  
چون سوی آن آنگه نامی  
برهنه سوی آب رفتی فرا  
بنا که عیان شد کی بر شیر  
ز بانی راز ذکر جان آفرین  
تو از بیم آتش بر در برب  
گشادی ز باز در آن آستان  
سوار می عیان شد چو زدن  
جهان زان یاری دیدار او  
ز تیغش بگردون گردان کند  
نه خورشید که ز زنجار او  
بیک ضرب زد شیر را بر نیم  
که ای مترو و بهتر هر چیست  
نیا و بر دل آمد ترا این گمان  
چنین در دل آمد ترا این گمان  
ربان برکشادی محمد شاه  
دلت شد ز روی کویش و  
ز تن رفته تاب زدول و  
چو کار نیایش تو کشک  
چو رفتی دوم باره سوی  
چو گویم چو دیدی تو از روی

چنین آمد از موبده شومند  
ز اندوه و غم دلگدازای  
دل آتش پرستان ز تو بر تاز  
بر آورد اختر را از مغالک  
به ظلمت جواب خضر و غیا  
خدایت در آنجا شده رهنگ  
سکندر زنده آنچه تو یافتی  
بر و یو بگو در رخ بی نیای  
هر اسان از آن شیر بد جرح  
کشودی بسوی جهان آفرین  
د و کیتی نبرد یک تو چون  
تو بخود بنام سی علی  
که شد روشن از روی او  
جهان قهرمین محو جان  
ز بیم سان آسمان نماند  
نه بر جیس راه بدیدار او  
ترا کرد و فارغ دل از درو  
خداوند دارای مال است  
که او بهست دارای کون  
که نبود جز او قادر و حل  
نمای تو کردیدیر دان کرد  
نهانی دولت عهد اسلام  
فر و سبه چشم و بخشوده  
رو بگشت آنجا بهی نیک  
ز رویش تراشد و کرد و  
خداوند بنمود سوی تو و

برهنه سر و پای زار و زار  
همه همه کند سی سهر و زار  
در آذشت نامدی حمیدین  
جهان آفرین مرزبان ارشد  
تو دین نیاکان خود کرده  
نماده سوی چشمه قباب رو  
سوی آب چون کشاد می تو  
چو شستی سر و تن در چشمه  
ز بسیم در آب کشته نمک  
چو آتش بر رختهای توخت  
در اندم ترا گشت بیدار  
چو خواندی خدا را بان بخ  
بر او تنک بدستان و منین  
شکوهش ز رخ برین برده  
شکوهش بر روح و ملک و جان  
خروشان بر آورد شمشیر  
خروشان بر آوردی آتش  
سوی او نمودی حوری و نیای  
بکیتی جز او کس خدا نیست  
ز دیدار او ناشکیبا شدی  
ستایش که پاک یزدان شدی  
فر و ماند آنجا دل از وصل و  
زبان و دوانت نیایان  
سوی دشت کشی و آن بوی  
چو آن تبه کل نمودی نیای  
ز رویش روان شد مر و

بهر کم کسی فتنی ای هوشیار  
دلی بر زرد و دوتی بر تن  
بسوی تو آمد جهان قهرین  
ز روی منت کرم بازار  
بدین دگر بوده در آستین  
شدی و بیابان کرم جوی  
پرستار یزدان شد آنست  
جهان آفرین مرزبان ارشد  
دل از جان تهن گشت و از آن  
برخت تو جان آفرین کجست  
کشودی سوی ملک و ادار  
ترا مار شد و او در و  
تو گفتی که او بد جهان آفر  
رشمشیر او نه فلک گشت  
روانها ز ویش بهنار و  
بر آورد وزان شیر بر تیر  
دو رخ را سوی داور و دگر  
شدی ز افرویش بهمنی نیا  
کسی را با و مثل و ما نیست  
زدین نیاکان تبار شدی  
زدین نیاکان شمان شدی  
چو موسی بد امان سینا طوی  
که از مدح او برکشانی بان  
کلی چند چیدی تو از بهر ای  
بیدی رخ داور کرد کا  
دو جنبه ذات دید روی ا



از آن روی و آنرا می بینی  
نشانی ندیدی تو ای کاین  
ندیدی زهر سوسی کشی صید  
ندانم بدین دیده خوی تو  
همان لاله نمودی بی هم پاک  
از آنکار یکباره حیران مان  
چه گویم که بروی شد گار  
تو کفتی برا کفنده ز رخ نقار  
از آن دوری در زمان کثرت  
ز تن رفته تو بشرف جان میده  
بتن ناتوان و بدل بی قرار  
بدینسان جو سوسی هم رسید  
چه دیدی که آشفته شد کار تو  
چنین و پیاپی ز دل رفته  
مخفین جو نقش تو شد گار  
چو عکس تو در روزگار تو  
ز رای تو سرخسان گار  
نیارم ز اسرار و ز نفس  
چو بشنید سلمان از سخن  
ز کفر و ز دین ز اسلام خو  
باش برستی ز عهد شباب  
ز آتش دل خوشتن سوخته  
مراد و در آتش آموزگار  
خطاکار کان از خطاکار  
بر این جمله کشند بهشت  
پدر مرزا از خطا خوار کرد

از آن روی و آنرا می بینی  
در آنجا ز شیر و ز شیر آفرین  
نشانی ز شیر و خدا و شیر  
و یا چشم از حق بیایر خرید  
که خردشت از تن بروید ز  
خداوند و خدا را بخواند  
عیانید روی خداوند کار  
نکار پس بر ده احتیاج

پراز هوش رفتی زمان دراز  
دو دیدی خروشان بهر کند  
کنون کرنایم تر آن سوا  
کففت و برون آورد بغل  
بسمان چو اینسته گل نو  
دگر باره حیران هوشی ماه  
هوید نمود آنچه نذر بود  
برویش چو چشم خداین خرد

تجرب کردن سلمان و رفتن رسول خدا و بیان کردن پیغمبر فضایل

ز یک دیدن او شد دل کار  
همی چو او را بدانگونه دید  
ز روی که افروخت خسارتو  
که ای عقل از رای تو دور  
بر از نقش شد و امن و کار  
در آن نقش لیل و نهار و قمار  
ز روی تو پیدای رخ کرد کار  
خدا و خداوند اندوس  
در آه بجایا پس کس  
سخن گفت هر گونه از کس  
شب و روز بودم چو این  
ز آتش جز آتش نمیدختم  
باش برستی بسی روزگار  
ز دندم مثل خطاکار کان  
که خواندیم ز دفر استمان  
بمن انتقام خطاکار کرد

دو چشمش فرمودند و چنگ  
رخ آورد بر سوسی سرگزین  
کر دیدی کنون تو ای کاین  
نکشتی اگر نور تو نور یاب  
بیزم عدم چون نهادی قدم  
ز تو هر چه هستند پیدا بود  
یکی را ز بشنیدم ز از آن  
همی چو بشنید از آن از جی  
سوسی رسول خدای شود  
که من را با سلام و شبنم  
نیایکان من جمله برناویر  
پدر آن فرومایه سیرین  
قضا را بهر کیش آس است  
بفرمود پس موبد بهوشما  
که باید از آنجایی برود  
مراد و در آتش نبودش سخن درو

چو آمد بن باز بهشت خراز  
وز ایشان ندیدی نشان اثر  
بدانسان که دیدی کاین  
همان دشت کل بغیر از بدل  
بدل سپر انور ایمان فرو  
به چشم خداین بر او نیکوید  
بر او ذات نیروان هویدا  
نمان آنچه از دیده اش بود  
روانند سوسی سر و کاین  
دل آساشد از ثبات و ک  
سوسی میسر معراج کار  
بستم کنان گفت کاین  
بچشم آنچه دیدم معراج  
کجا اینچه نقش سبب براب  
بر آمد وجود و جو و از عدم  
هوید نقشست هویدا بود  
که شد شکارش سر زمان  
بخندید و گفتا من باز گوی  
یکایک همه یا کرد آنچه بود  
چو من مرد آتش برستی بود  
ز آتش برستی همه بی  
جز آتش نبودش سخن درو  
مراد و در آتش نبودش سخن درو  
که بیرون کنندم زهر و  
زایوان بهاموش آفت  
سوی شت از آن زمان



که تان نخی بفرسایم  
تن ناز پروردگار بکنج  
بسر مرار و ز چندی گذشت  
قصا را شدم بسوی آن چشمه  
قصا را عیاشی کی شمر زده  
من از بیم نازید زان شدم  
کرای بر راز جایگاه مکن  
نمانده راه آوارگان  
بآروی کان و شن از روی  
بشیری که اندر شب مارا  
بدانشوری کوکاه دبل  
بماهی که سر سوی آبست  
هنوزم بلب بود کربان  
بیابان بی آب و بی جان  
من از آن ضلالت شکست  
خروشان برآورد و خشن  
از آتشی آتشی نماند  
یکی روی دیدم چو روی  
نه چشم باوروی دیدار  
جهان تنگ بدر برآورد  
من از روی او شکست  
که ناکاه خندان را خواند  
که شست دست و پا بکند  
و لم شد دست و تنم  
خروشان بسوی من از غیب  
چه گوش و لم صوت آورد

پشیمانی از آن خطا آدم  
مرا بهره شد زین برای  
مرا آخر خفته بیدار گشت  
که شویم در آن چشمه جان  
که از آن بسوی من آمد  
از آن جانور سخت تر شدم  
برون از شک و وهم و کج  
کشانده کار بیچارگان  
بان فلک ما دام بر سوخت  
بر ذخاتم اندر کف مصطفی  
نماید ره راست بر جیل  
عیاشان از آن راه خورشید  
که شد رهنما و در پهن  
که هرگز نگردیده کس آنجا  
از آنصورت یکبار در آنجا  
برز و بر کمرگاه او بی دریغ  
ز بهر بنگرمانی نماند  
نه پیدا و بر رویها  
که دیدارش از دید با عار  
زمین را نه یارای کوهال  
پرستار داری بکشت  
با کرام جاد و زوکی  
بر آن دیده عالم در کشت  
بیدیده بیدیم روح در کاک  
چگونه که برین چنان بکشد  
من آشکارا نمود آنچه بود

در آیدشت تنهائی بر شب  
شب و روز بودم در آیدشت  
در آیدشت بودی یکی جوی  
چو رفتم در آن چشمه روشن  
من از بیم شمع نهان در کرب  
پرا ز بیم بر داشتم هر دو  
فرا زنده نه شب و فراز  
زنقش تو نقش دو کیتی  
بهوئی که آید ملک قون  
بشاهی که در عرصه لامکان  
بهی که چو نشد رخسار  
که من را از نیر راهی  
صدی شمع اسم آمد بکوش  
از آنجا ریس حیرت بر فرو  
که ناکه سوری بدیدار  
چو شد برق شمشیر شین  
شدم زنده آندم در آنجا  
نه پیدا و کیتی از او بر شک  
بر او آفرین خوان مان  
بدل کفتم انیت دل شد  
و لم محو خسار او شد  
چو رفتم به پیرامن آنجا  
سی را دیدم که از ترن  
که ناکه مرا کرد خندان  
ز روی و زرایش دل شد  
تو کفتم بن وحی رب جلیل

همی همیشه کند سر و لب  
بسخی بسر بودم در آنجا  
زوی آب آن طغیه بر آفتاب  
مرا یار شد او را کار ساز  
اسد که بر رخت من جای  
بسوی نکارنده هر چه  
فروزنده مار و انش نواز  
دو کیتی نقش تو نقش بر  
به خلق خلیل و بحسن  
که آید بسوی پیر عیان  
فروزان شد زهر و آفتاب  
ز یکا کلی آشنائی  
و لم گشت از آن صید  
که صوت شمع بر بود  
که از دیدنش دیده از کار  
شدن شیر از برق او چون  
از آن چشمه رفتم بسوی آنجا  
هو بل از آن هست کون  
تو کفتم که او بد جان  
خدا فی که میخواند زان  
که رفت از تن ناتوانم  
بیدیم همه هر چه در روزگار  
نیارم همی بر کشا  
و لم زان نماند از خدا  
ز غرض و لم عهد اسلام  
فرو و آواز عرش بی جلیل

ز یک بابک بر من نمود  
 هویدا بمن شد بهر آنچه بود  
 بیزدان پرستی چو شافتم  
 از آن روی من با فخر راه راست  
 گون سال صیدان بر گشت  
 گون آنکه او هست و نامی از  
 من هر چه بگذشته به گفتم  
 چو یکم بر ویش چو کردم نگاه  
 ز روی و رخسار تا گشایم  
 بهر چه بپسندید خندید گفتم  
 ز سر علی عقل را را نیست  
 ز سر علی دیده اندکی  
 چو من از تری بر تر باشم  
 که شتم زامکان و از لامکان  
 شدم در آنجا نوای علی  
 ز دیدار و رخسار حشمت  
 از آن لب سخن از لب گفت  
 از آن لب شنیدم کلام خدا  
 از آنصوت نذر دل من گشود  
 دل و جان من زان از شده  
 چو کوش من آواز او شنود  
 نهادم بریزان زیاچای  
 یکی شیر دیدم در آن جایگاه  
 و ویکتی بیال و برش گشود  
 ز روی و بیال جلال خدا  
 و مادام زهر روی نور می شود

نهان آنچه در پرده بدرده  
 ز روی من روی زردان  
 بخود روی زردان از ویت  
 از آن روی ز شمع ز کج و راست  
 که این سر نهان هویدا گشت  
 همه را ز نهان با و گفت باز  
 ز سر نهانی با و از گفتم  
 بدیدم سوی و اوراد و خوا  
 بسوی خدا و ندیکنا شدم  
 با آن سر حیران و در آرد  
 ز را ز خدا بنده آگاه گشت  
 ندیدی تو از صد هزاران  
 بیال با لای و الا شدم  
 قرین شدم من از زمان از و  
 در آنجا عیان گشت حاجی علی  
 نهانی برا و آفرین خوان شدم  
 باین بنده از جفا گفتم  
 شد و از یزدان مراد بهنگام  
 همه هر چه بدست برست و دود  
 و ویکتی را بر سر بند شد  
 و و صد عهده نذر دل من گشود  
 رسیدم چو نزد یک عرش خدایم  
 خروشان و جشان من برست  
 جهان ز روی و پیش از رنگ بود  
 نمایان از و سطوت کبری  
 که از تاب آن آتش طلوع شود

دلم از رخسار روی و لادار  
 ز راه و زبیرا که شدم  
 از آنجا گشیدم بسوی تو من  
 بسوی تو ز روی شافتم  
 من این از نهان بگفتم کس  
 جوانی که خوانی تو اورا علی  
 ز گفتار او و حیران شدم  
 رخ یاری پرده ز روی  
 راهست سوی تو روی  
 که ای پیران آستان اینست  
 مگر هر چه دیدی نهانی کس  
 ز دیدار و عقل را با نیست  
 فروماند روح و فزاد شد  
 رسیدم بجایی که بجای بود  
 یکی تخت دیدم چو عرش  
 که ناکه شستم کنار لب گشود  
 از آن روی و گشود حیران شدم  
 ز آواز او کام دل فاشم  
 چو آواز او شد در گوش من  
 از آنصوت و نامی آختم  
 چو من بگشتم از آن جایگاه  
 خروشی ز هیبت رسیدم  
 دل من شد از دیدن بیال  
 من از روی آتش حیران شدم  
 و ویکتی ز بر و بال و پای  
 چو گرفت ره بر رسول خدا

ز دیدار او چهره بارید  
 ز یک و ز بدست گشود  
 پسندیدم کشت با لایم  
 که از روی و هر چه فاشم  
 جهان آفرین بود و نامی  
 بود از او زربت حلی  
 ز دیدار او و حیران شدم  
 بدیدم چو کردم نظر سوی او  
 که کوفی من سر این را با  
 که این از گشته از چو چند  
 من کوفی دل را کوفی پس  
 کسی را با روی و و دست  
 بجایی که شد طاقت طاقت  
 بسوی در روی و اورا بی بود  
 علی اندران بگشود ده جا  
 همه را زردان هویدا نمود  
 بیزدان کافران خوان شدم  
 رخ از نقش گون و مکان فاشم  
 و کز باره آمد من بر و شمن  
 از آن نغمه دانشوری ختم  
 که فاشم سوی منزل خاک را  
 بر آمد دل من ز جوار خروش  
 ز سیاهی او شد دلم نرسید  
 شنا خوان از لاری زردان شدم  
 جهان سچو کوفی بگشود  
 تو کفنی بر و لبست راه رسد



زهی بخیر رانی ندید  
 بخوابش دل خود بسیار  
 جهان بر سر نقش تدبیر بود  
 که ناکاه آمد زیزدن خطا  
 پیمبر چو بشند و حی خدا  
 که خیری جز آن خاتم انبیا  
 چنان روح دارایی بن را  
 روانند زان جا که دلگرا  
 بسوی نبی دیده را بر کشاد  
 یکایک همه را زان جا گرفت  
 ز گفتار و رخسارش شنیدند  
 ز انکشت خود که در خاتم بود  
 همی دید بر چهره شاه و دو  
 چو بر روی او دیده را باز کرد  
 همه آنچه آنجا نهانی شنید  
 رسول خدا شد و در گفت  
 زان پیشه او را دل از پوشش شد  
 که نتوان ز راز خدا و نراز  
 ندانند ز راز خدا هیچکس  
 ببالید بر خاک رهش چنین  
 کنون استانی ز تو گزینم  
 که چون سالش از پنج و شش  
 ز اسباب و شیرند پیر  
 بنی را ز و کشت باز و تو  
 چو سال جهان را بر بند  
 کسی غمیر او بانی ندانم

بخیر شیرانی و جانی ندید  
 ز دارای دین هدیه خوا  
 همه عکس رخساره شیر بود  
 که ای از تو یزدان کجاست  
 دل او زان پیشه آمد بجا  
 با نکشت اندر دینش گدا  
 که ان روح دارایی بن را  
 بسوی زمین در زمان کرد  
 بنی را ز معراج او شده و  
 ز راز نهانی با و انکشت  
 بنی آنچه در عرش دید شنید  
 با نکشت او کرد بی خند و چون  
 ز رخسار شد دلش بر زو  
 و که بسوی معراج بر و کرد  
 ز رخسار او آشکارا دید  
 شکستی که اندازد نتوان  
 همه را ز چشمش سرش  
 بر بندگان گفت از راز با  
 بغیر از خدا و ندان او پس  
 که ایمان را زان جهان آفرین

ز هر موی او خواستی بر شود  
 رسول خدایه بجانی ندید  
 پیمبر از در شکستی باند  
 نیازی ده و راکه او بشود  
 در ان شب جهان در رب و تو  
 چو خاتم ز دست نبی در بود  
 چو آن خاتم از خاتم المسلمین  
 چو نبشت اندم در انجا رسول  
 زهی گفت چون رسول  
 همه را ز تنهائی کرد و کا  
 بنی ماند چنان ز گفتار او  
 و که ره ز سر نهاده ای  
 بسی را ز پنهان از ان نورید  
 بشب آنچه شنید پنهان با  
 همه سر چه بد پرده ز روی  
 پیمبر چو آن رازهای نهفت  
 پیمبر چو او را بد آفرید  
 کسی نیست که ز راز خدای  
 چو سلمان نیوشید پوشیده  
 روانند بسوی طای خود و گرا

زور مالدن سر و قامت حدری در بوستان  
 ز دکانی سر کشیدن محل مالای او در دو حوض خواتی

ز رخسار و خلق یزدان شنید  
 بر و باز و ساعدش بید  
 دو گیتی نیرویش بر او  
 نمیکفت با و بر پاک ران  
 ز چکال او ست چک  
 از او بود راز نهان آشکار  
 از او کشت که پیمبر است  
 بنی را هر که همراه بود

و مادام و و صد ناله ناظر بود  
 سر اسیم بر روی او بنکید  
 فرو ماند و نام جهان را ندید  
 ز او راه بندست بل چرا  
 یکی خاتم او را بخشد زود  
 و تا ز ابهج نبی در کشود  
 شده خاتم المسلمین بکفر  
 درآمد در انجای روح قبول  
 بر آمد زهی از جهان آفرین  
 شد ز روی او بر نی آشکار  
 و که باره بسوی نبی کرد  
 سلمان دین یافت انکشتی  
 که آن راست با نکشت شنید  
 در آن روزان یا گرفت آشکار  
 بر انداخت از بجز او رده و  
 یکایک سلمان همه باز  
 بخندید و با و سخن تیرید  
 بغیر از خدا و ندی نیگرای  
 بسوی نبی دیده اش ندان  
 فرو ماند خدایان کجاست  
 حکایت ز غرض نه گفت  
 جهان را در یک شش و پنج  
 نه زانش ترسان و باز و  
 نمودار از وایت کرد و کا  
 پیمبر ز رویش امداد  
 بهر کار با و هو خدای

نبی ال زرخار او شاد و  
 هر آنکه تقای خواستی  
 نو دراز او عکس دلدار بود  
 در افتاد و درت پرستان  
 ز آئین و دین رسول خدا  
 علی بانی حاکم و مساز  
 زنی از بزرگان قوم فروش  
 شده در جوانی ز خود نامید  
 می زندگانی شد و راجع  
 بخوبی مرا و راهمالی نمود  
 خویله بدش ناب فوج  
 خد و ندراست و دی بجان  
 بدرگاه و آمده راجع  
 بهر ان چو قارون که پیش  
 خریدی ز سیم و زرش شاک  
 بی بازار بازار کان اوی  
 بی بازار و از پی سیم و زر  
 خرید و دو کیتی سوداگری  
 بزرگان و شاهان لطفا و یا  
 یکایک تبر و بچ او را بچ  
 بسی شهر ماران با جا و  
 بهر آنکس در آن باب فتن  
 بهر زیدی و او همه بندند  
 و زان باغ سروی بر بلند  
 جهان آفرین تا جهان است  
 مه و مهر روشن ز دیدار

ز رویش خد و ندرا و شاد  
 ز دیدار او دل سیرانی  
 هویدا از او آنچه تیر بود  
 ز غیرت آمد بهم تیرت  
 دل که کشیان بر آمد ز جا  
 لای نی از تر یا که شد

ندیدی زهری و جری او  
 بجز بدش از زلفی شد  
 همه قوم گفتار او دل بست  
 به تنک اندازا و غمی ست  
 بکون و مکان دی و آنست  
 ز بیم فرستاده کرد کلا

در حاکمی حال خدیجه خاتون سیده زمان  
 و اجر گشتن او را بزرگان و اذن خواستن جناب  
 ابو طالب از پیغمبر آخر الزمان در آن وقت

ز شما کائنات شالی نمود  
 بفری ولات و بود و نبود  
 دلش بود و در شک تو خد  
 بسی ماه ورم و بازار کان  
 سلیمان و کسری که چاک  
 کهی محب کعبان کبی مصر  
 چو ر و باه بودی که گوی  
 مه و خور نهان که در حلق  
 ز سیم به بیع سلف مشی  
 مرا و را بخونی شده خوشک  
 ولی و از انرا پیچیده رو  
 نکشند از وصل او کامیاب  
 شدی ز تاب و تش جان تو  
 رسیدی از ان راز ویر گزند

ز خورشید و مهر و اجرا  
 اگر داشت بالات هم خا  
 زرو سیم و را شماری نمود  
 بزرگان و شاهان قوم  
 همه شهر باران مصرین  
 همه شهر باران بندش جبر  
 هر آنکس ز میمنه شدی سیم  
 متاع دو کیتی شده شتری  
 مه و خوراز و سیم و زرت  
 چو ل و حل و عحاس و چون  
 نکشی ز گفتار شان کامیاب  
 بسی نامداران و را خستند  
 ز جان و تن خود شدی نا  
 نبی را چو درین سری سنج

گفتگوی ابو طالب با خدیجه کبری و زور  
 جهان روشن از عکس خارا  
 نقشش هوید بخار قدم

نه رویش بوی بخوسوی او  
 بجز روی او و رویش شد  
 بد از شک ایشان و دقت  
 ستایش کرد و مدعا و زحدا  
 ز نور خد ظلمت و کفر خست  
 پرستید ملات و وود  
 بر او نوشش و بر او عیش  
 بهنگام شادی با و غم سید  
 خدیجه با و نام نامیده نام  
 ز ماه رخساره انداز عیاق  
 بنودش بد و اربابیک  
 بکیتی چو مالدار می نمود  
 پی سیم و زر در کش و طلب  
 پی سیم و زر در کش و بخت  
 جوان از زر و سیم و چمن خیر  
 سپیدی بخورش و سرخ گنج  
 همه شتری گاه سوداگری  
 که از کان معدن ز رانده  
 دگر سروران و سران عبا  
 پرا خشم دوی تا شان حوا  
 بخوبی با و خواهش و آرا  
 دل و شدی ز سخن و سر  
 ز غرش و بغیر و در بستنج  
 که زان سر و شاد غیا و  
 بر آنما زان ساه آمد  
 ز نقشش وجود و دو کیتی عدا

چو نقش که نقاش است  
 درین پرده هر خیز و نوب  
 دم او به جیل آموزگار  
 از و در کفایت همه قوم او  
 همه دید با خیره ز روی او  
 یکی روز بوطالب بر فرا  
 بیاض شوی دید سروی  
 چو تختی بر ویش دل از کرد  
 که میدید بر نور رخسار او  
 که ای از رخت مهر و مهر نو  
 ز تو بوستان جهان خوش  
 ز رو و تو عکسی پدیدار شد  
 چو خنس ترانقده بر مایه  
 تراهنک و فوینک کفایت  
 حجت زنی هست زار و دکان  
 پسند تو باشد اگر رای من  
 چو بشنید که گفت آن بود  
 زمین و زمان هر ترانقده  
 روانگشت بوطالب را  
 نهادند بهرش کی تخت ز  
 بغرمود پس بانوی بان  
 ندیده کسی جای نشین  
 پس برده آمد خرامان و  
 مشرف شد از مقدس خایه  
 چه سازند یاران خوشایند  
 شنیدم که چشم زمین و دکان

پسندید خود را چون نقش  
 از او آشکار نمودار بود  
 ز روی وزیرانش جوان  
 که چون او ندیده کسی رای  
 از زوی انزای در گفتگوی  
 بدیدار و دیده را کرد باز  
 که از سایه اش پناه درو  
 ز ما را و دل را را از کرد  
 دلش زنده کشتی زدیدار  
 ز روی تو چشم بداند و  
 ز تو کار زدن محکمست  
 که نقش دو کیتی نمودار شد  
 به بیج سلف هر دو کیتی  
 چو ذات جاندار و داور  
 غنی از زرو سیم و سحر و کاه  
 خواهش روم سوی ایشان  
 پسندید کفایت آن از جند  
 بهر کار رای تو فوینک  
 سوی خانه بانوی بان  
 مشکل بیاقوت و درو  
 که آرد بهرش ز هر کوه و  
 اگر چند کردیده اندر جان  
 پی و پیش بانوی بان  
 سر عرش شد فرش کاشان  
 بنزدیک تو پاک کیشان تو  
 بکیتی ندیده چو بانو جوان

ازین نقش آوارا و شایند  
 جوانی که اندر جهان کن  
 سکا تیل از و دانش و  
 بهی خواندش سولان  
 که چون او و چشم زمانه  
 رخ دید چون مهر کیتی  
 و چشمش بر رخسار او باز  
 مرا و را چو زدن پرستان  
 چو از روی و را شیل رز  
 ز تو هست آزادی زادگان  
 ز رو و تو چون کشت نو  
 چو زدن محسن تو شد  
 یکی راز دارم به تو آشکار  
 کنون وقت شد کاشکار  
 بزرگان و شایان قوم تو  
 ز بهر تو آرم ز بهر شکار  
 که ای غم بود کار و در  
 شهنشه چو شد رای و  
 چو آمد خرامان سوی اهراب  
 چو عزم بر آن تخت زرین  
 دود آفرید بر او آن کن  
 ز دای میانی بر شمشیر  
 که ای اورت داور و داور  
 چو شد کلبه ام ترانقده  
 ز نور برادر دولت شادان  
 به مانند و داور روزگار

هویدا از این نقش شنید  
 ندیده چو او قادر و داور  
 سپهر برین قدرت است اندو  
 همه دل ز نقاشش اندو  
 نه از کار دانا نشین شنید  
 فروزان رخسار او روی  
 نهانی بر او نام زدن جوان  
 که انگاش او را بد زدن  
 پس آنکه سوی او ما و از  
 ز درگاه تو سینه زادن  
 دو کیتی جهان آفرین او  
 دو کیش شد سود سود  
 نهانست بر مردم روزگار  
 چو زدن بر مردم دکان  
 زسیم و زرش یافته زور و  
 ز بهر تجارت درین روزگار  
 نباشد تراری و گفتار  
 پسندیداری است و  
 سر وارش بر دخت گردان  
 در افتاد در کف کیشان  
 که مانند و بود کم درین  
 بکسر و بر پایی آن شهریار  
 ترانقده و فلک پایگاه  
 که نشاند ز هر مهر و پروین  
 ز داری زدن ترانقده  
 هر ورده فرزند می اندکان

تراخ فروزان ز تخت و  
چو بشند بوطالب ننگ  
کنون من از و تا و دارم سیاه  
که گریست نزد شامیم و ز  
چو بشند بانو ز عمران نوید  
چنین با رخ شاه آوردن  
مرا جان شیرین مال و منال  
بسی کیسه و بدرهای درم  
چنین گفت پس بانوی توان  
چو بشند عمران شناسان  
چو بشم در گنج رستم و ز  
بر سر سلف بست تعهدی  
بزرگمیزر از نهفت  
سوی کشور مصر رست با  
سوی مصر چون کار و نشاند  
بیار از کافی چو شد رایگان  
چون خاک شد جای آن پادشاه  
ز کاش جهان گشت پر پای  
چون کار و نشاند سوجی  
سوی شهر چون آمدن کاروان  
سر بر متاعی که بر میگشود  
همه شهر بطحا پراورده شد  
بیاورد بوطالب نامور  
چو بوطالب انیم و زربین  
ز اعجاز انکار شد و گفت  
ز عمران پرسید کاشی

فراز سر حرج تحت پست  
باو گفت کای بانوی لکری  
مرگفت روسوی آن یکجام  
ز بهر تجارت با من بریز  
بیار آمد از آن نویدش  
که ای از متاع جهان بی  
بزرگم لب تو با من  
نمادند ز دوش نیش و زخم  
بعمران که ای ز کفشی جان  
بر او کو هر وصف او بر نشاند  
بزرگ بوطالب نامور  
که هرگز نکر دو مرا نهفت  
همه هم که بدشته بدبار

و راجحت همواره فروزا  
چنین است رازی که گشت  
سلامی من سوی بانو رسا  
سپارید که هست زاد و من  
متاع دو کیتی همه هر چه  
متاع دو کیتی همه هر چه  
بگنجور فرمود تا سیاه  
چو عمران بر آن سیم و زنگ  
بناک قدم تو دار و نشاند  
بفرمود گنجورش آمد پیش  
چو برداشت قدری کوب  
چو برداشت زرد را بر انداخت  
پس بر گفتش تبسم نمود

تجارت رفیق رسول خدا با بوطالب

یازدی گشت بازار کان  
همه یوسف ناک کردید خاک  
که کار تجارت کسی مثل ای  
از ان کاروان ملکش برز  
بنالید آن شهر بر آسمان  
در آن نور یوسف پدید  
دل بانوی با توان تازید  
که او بدنی را بر او دید  
اندان بانوی با توان خیر مانید  
بستم کنان بر زانند کینه  
ز پور بر او تو در روزگار

چو شد شهر مصرش مکان  
بود اگر می چون فکر کرد  
ندید و نه بیند بکیتی و کر  
پراور شد کشور و بوم و  
ز بهر متاعش روان تنه  
خرید و بازار کانان کو  
برافروخت رخسار آن کو  
بر بانوی با توان سیم و ز  
که هرگز ندیده در این دور  
بغیر از خداوند پانده  
چه دیدی ز اعجاز زانند

ترا و زانور و ز نور و ز بار  
سخنما بتو نیست نین سست  
که گوید چنین ستایش و جان  
پسندیده او را جهان توان  
ز سرمایه اش گشت یکبار  
بیکد زه خاکهای گشت  
بیاورد از بهر آن نامور  
گشت آتش لب بدین  
زرو سیم خورشید و من و ز  
شمار و کار زرو سیم خویش  
زیاده همه هر چه پس باز  
رو گشت شادان بانوی سرا  
ابوطالب نامور را  
بفرم تجارت بطحا و مار  
چو گشت یوسف با کاروان  
همه خاک او شد غر از این  
یکی مایه آورد شد سود  
پسرورده دوران حوا و  
ز سرمایه و سود و خیر و شر  
خریدار آمد بهر از این  
یکایک سوی او نهادند  
ز سودش شد گرم بازار او  
که آورده آن مکان که  
چه آن سود هرگز ز سود گری  
نزد و باین همگی دست  
که رازش ندانند بجز از ان

بخت بد عمران زلفهاراوی  
 بسی داستان درم از کاراوی  
 از وران بهمان بسی دیده ام  
 زرویش کند کسب نورافرا  
 بهر شخسان شد و نش بر  
 از ان داستان دل پر از ادا  
 که از عرش اعلیٰ کی آفتاب  
 پر از نور او شد سما و پاک  
 چو پر نور آزان مهر شد روزگار  
 دل و از انتخاب شد بر  
 بهر کس از ان خواب برزنی  
 سر سر همه خواب را نگفت  
 از انتخاب شد و ان شمع نمود  
 ترا آفتابی قد در کنار  
 جهان از تراد تو روشن شود  
 و کیتی زرویش فرود نشود  
 و کباره عمران زبان گشاید  
 توان آفتابی که دیدی بخواب  
 نصیب تو پیوند پیغمبر است  
 ترا خواب همون و فرخ بود  
 روانش از ان کمتر نور شد  
 چنان کفر و شرک از او نشود  
 که ایشاه ملک عراقی و حجاز  
 ز نای تو کردید صوفی خوار  
 بر دم ثوی و او را کار ساز  
 از بخار و انشد بسوی سحر

سوی با تو از مهر بهار و روی  
 که او راست ناید بهر گفتاری  
 که از بهشت ملت نه بشنیدی  
 بر دآب از خاک مایش سجا  
 تو کفشی رو انش نترن بر برید  
 نهانی بدل و کار از او داشت

که کارش همه غیر احوال نیست  
 بهر کار کرد و جو او دلگدازی  
 نهان بود رازی که در روزگار  
 ز کفهار عمران دلش گشت نرم  
 از آن روز تا شب پزیدش بود  
 سوی خواب که رفت از او داشت

### خواب دیدن خدیجه کبری و تفسیر خواب

بغیا و آن ماه را در کنار  
 خداوند انتخاب و دوش بود  
 ندانست تعبیر آن خواب کس  
 با سر روان که بهر راز  
 پس آمد که لب در فشان گشود  
 که ز انهر روشن شود روزگار  
 زمین و زمان از تو کفش شود  
 و بیلا از ان نور نیروان شود  
 از ان خواب نوشین کی بود  
 بود تو یعین آن آفتاب  
 که از نخل طوبی برت در است  
 ترا سوجی جان آفرین بود  
 از ان کفر و بیگانهی و دوش  
 که آن غیرت بیت معور است  
 حجاب از تراب درت فرار  
 ز نپرده چرخ او از خواب  
 سر او از من هر چه دانی بسا  
 ز شادی لکشت زردان

تا ماه آن مهر چون بار  
 بسکین بخند یا چیز  
 چو بانوار انتخاب دلگدازی  
 چو بوطالب آن خبر اکس بود  
 که آمد ترا بخت بیدار بار  
 بر آید بچرخ محرم نام تو  
 یکی سید پدید ترا در کنار  
 چو شنید بانو از ان لب بود  
 که گویم اگر سینه از بار  
 نهال امید تو آمد بر سر  
 بدهر از تراد تو آید بدید  
 چو شنید زو بانوی از ان  
 دلش شد راز مهر و در خدا  
 چو آن داستان بهر عمران  
 ندای تو چون زو کینویی  
 جهان جمله در زو فرمانت  
 چو شنید عمران از دین بود  
 سوی سید المرسلین با گفت

کس و چکه که از راز نیست  
 بود کار او کار و او رخصا  
 شد از کار و کردار او اسکار  
 بهر سیر و دلش گشت گرم  
 چو شب گشت از شمش بود  
 چنین و بدروشن و روشن  
 بر آمد که شد خوش از و نوزاد  
 چو خفاش شد فک و فک  
 سر راه از خواب بیدار  
 دو دستش بر و نش شمع  
 طلب کرد بوطالب ما را  
 همه رنج گیتی فراموش کرد  
 بکام تو شد کرد و کار  
 شود کار آیم بر کام تو  
 که بر خلق تاب شد خداوند  
 دلش شاد و کردید و دم کرد  
 تو ای یار دارنده فی نیا  
 که از نخل طوبی بار بود  
 کسانی که شد بهر از ان  
 ز کفارش کردین روشن  
 و انهر دار دین کرد و جاد  
 پر از رم بر سوی او نیکید  
 جهان از مخالف تی و دیجا  
 تن و جان با حکمی است  
 ز شادی خوش و کل خند  
 همی هر چه شنید و راز



پیمبر ز گفتار او گشت شایسته  
 در اینکار یارت شود که سزا  
 بدل گفت بر گامش که بجا  
 که کاری خطیر است و مری  
 بزرگان و گردان قوم و پیش  
 پی چاره بر هر سوئی نگرید  
 یکی پیک فوخته اندر  
 سوی خانه بانوی بانوان  
 پیمبر ز گفتار او گشت شایسته  
 در اینکار یارت شود که سزا  
 بدل گفت بر گامش که بجا  
 که ای بر زیده تر از روزگار  
 تو دل سپرخ زین بار و گداز  
 از این سیم و زر کار را بدار  
 پلی کار او ساز زه ساگرد  
 نوای مخالف هر کوشه خوا  
 برآمد ز قوم مخالف تو  
 همه نامداران قوم عرب  
 ز کردار نافرج و خست  
 سرانند تا که بر او روزگار  
 همه سرفرازان شهبود و ما  
 با فزون مرا و راجان یزد  
 بر آید بسی تیغ کین از نیم  
 با سار که او دور کرد و رفت  
 خویله چو آن از ز کوش کرد  
 سوی خانه دختر آمد و آن

جهان داور پاک را کرد یاد  
 سزاوار من هر چه دانی بسا  
 خداوند باشد کنون یا ما  
 بهم گفت با خود دلی بر زعم  
 به تلمیح سازند شادی و عشق  
 در زهره رها چاره جستن نمید  
 بعمران که بر سوی ملک کن  
 شد اندر زمان شاد و خندان  
 جهان داور پاک را کرد یاد  
 سزاوار من هر چه دانی بسا  
 خداوند باشد کنون یا ما  
 همه روزگار توانمند و آ  
 که کرد و بجا هم تو در روزگار  
 بخویشان او پیچ کشای را  
 در عیش بر روی خود با کرد  
 ز هر کوشه تا که گشت رست  
 عدد و ریا آواز کرد و بدنا  
 پر از خشم و کین بر گشت و بد  
 بنحاک اندر آید سروافست  
 شود روز او چون شب تار  
 مرا و راجوئی شده خوشتر  
 که زافزون او شد و گشت  
 شود روز قوم محبت شام  
 بستان که از خاک پوشیدن  
 همه زندگی را فراموش کرد  
 بدل ما توان بهین بیرون

بدو گفت ای غم نیکو نهاد  
 ابو طالب اگر گفت او شاد  
 ولی باز دل را بر اندیشه داشت  
 ز بیدار و تقووم بیدار کرد  
 یکی فتنه خفته که در روزگار  
 ز اندیشه آن تنش شد توان  
 چو بشنید عمران از این نوید  
 سوی سید المصلین با گفت  
 بدو گفت ای غم نیکو نهاد  
 ابو طالب اگر گفت او شاد  
 سوی بانوی بانوان بشد  
 همه خبر عیش نبی است  
 و که هر چه خواهی نوازشم و ز  
 چو عمران نبی شد گفتار او  
 بر آواز کرد و دید ملک حجاز  
 یککاک بر رکان قوم عرب  
 به طاعت زمین آید مدح و جوش  
 بسوی خویله که ای بر زهر  
 دلیران و گردان قوم و پیش  
 نختن چو و را ابو جبریل خوا  
 ز گفتار ایشان نپذیرفتند  
 ولیکن مدنی تو ای چاره جو  
 شود فتنه و حجب این گدا  
 یکی فتنه خیزد میان کرد  
 از انداختن است غم زهر  
 چو چشمش بر خسار بانو افتاد

ترا داور داوران یار باد  
 ز اندیشه دیگر از او گشت  
 در اینکار ز اندیشه را پیشه داشت  
 که چو نفاس کرد و بشهر خجیر  
 همی باز گویند چه سزا  
 که ناکاه از بانوی بانوان  
 دل او ز شادی ز جابر مید  
 همه هر چه بشنید از بخت  
 ترا داور داوران یار باد  
 ز فکر و ز اندیشه از او شد  
 بر او کرد و بانو در روز باز  
 مرا جان ز سیامی او دین  
 ز کجیم ز بجز پیمبر بر  
 دلش شاد کرد و دید ز کار عی  
 ز عیش نبی شد جهان ز راز  
 قفا و نذران عیش و تاز  
 بر آمد ز قوم قریشی خرد  
 که سوز دزد کرد و تو قوم  
 بر او تلخ سازند یکبار عیش  
 بخت را با او نکرد و بدست  
 بر او گشت گفت نبی منند  
 که زن است آن خرد و پند  
 که افشاید کرد و بجز سر کرد  
 که کرد و همه کوه و هاستون  
 که هرگز بغضی ندارد خم  
 خروشان بر او دوا نهاد

که ای عصمت رخصت منم  
که غمی پرستان پریا تو  
کنون با یمنی چراغی  
چو دخت زینوشد رازید  
نخین قضا هر چه بر دستم  
سراجام کرد و بکستی رسید  
خوید کفش فرو بست و  
بر او را ز مهر و کین نگرید  
براد یکی بود او را خوشتر  
بدی غم آن دختر پاک را  
سوی او روانشد دلی ز درد  
ز جام شراب آن زمان بود  
یمنی که باشد و را نیک  
به قدش از جای برخاست  
چنانکه از آن روز و گفتگوی  
که او را به بندم نیکران  
ز گفت خوید زبید و دود  
که آن بد سیر ابرو زدی  
یکی بابک ز در خوید خشم  
هنگام خشم شما نوریت  
در آن گفتگو بود آن نامو  
بدست و کرد خجرا بگون  
بر او دش از دست و چون  
برازی بپوشش زبان  
ز نیروی تو شوکت و دست  
هم از آب تن تو کیتی سراسر

حرم تر از پرده دارم  
پرستار غمی پرستار تو  
نمودی همه خلق بکشتی  
بپاسخ چنین گفت کای ما  
نکرد و بکلم گشتی و کلم  
نکاری که اندر ز نهان کشید  
چو دزد و چسب با نوحی تم  
ز کھنار او راه گفتن ندید  
چون و سپهر و کرد و کرد

بزد و بزرگان اصل تیر  
چو از ولت شد بکشتی  
جهان و جهانی پرستار تو  
در اینکار و در این داری نرند  
سزاوار هر کس در دست  
تو زانیدش این دل آزاد او  
بکھنار و دخت زبیدش جواب  
بر آمد بر از خشم از جای  
بزرگ عرب بود و فرزانه بود

در حسد و زیدن ابو جمل در خواستگار می خد بکلمی

زار ز بخت ای لسی یاد کرد  
خروشید خشم و از جاست  
بکیتی بر او چون شود شهر  
نه بر کشتش خواستش ادا  
بر او از از آن از شد چو  
سر زرم جهان را بجا و در گران  
ز کار بر او دش آن بد  
نگاهم ز کشتش دخت جانی  
بپوشش که کرد خشم خشم  
شمار را بجز دیده گوشت  
که ناکه بر او دش آمد زور  
بفکنند بر خاک او را بگون  
خروشد و او را بپوشید  
سر عجز بر خاک پایش نهاد  
پرستار درگاه تو هر چه  
زین تو کون مکان خراب

چو شنید ز دل بر او و چون  
کشید از که خشم بگون  
همی خواست از خانه آید بر او  
سراجام بر کشت تیغ تو  
ابو جمل را دل بر او بپوش  
سوی ابو طالب آمد خبر  
پرا ز کین بر آمد ز جاست  
سوی خانه او را بکشت  
که چون شد بر او دش آن کاه  
شمارا دل و دین سر و دین  
چو دیدش ابو طالب از جای  
خوید شد ز کار او در پرا  
زین در قتاب و زین رفته  
که ای از تو آزادگان گردید  
ز دست تو پست آسمان بلند  
نمود و کجی کناه مرا

بکیتی توئی سچو غمی غم  
فزون تویی تر از دوزخ  
یمنی چراغی چنین بار تو  
نزد کسی از خرچ ملک  
همه هر نقش افروختن  
مر این بند بنگر ز من یاد او  
فروخت از دیده بر جگر  
سوی برادرش بنمود  
بزرگ و بیکار مروان بود  
رسیدی نغمه المناش ترا  
بر او و کرد ز دل خروش  
که اکنون خشم هر دو در خاک  
پرا ز خون کند بکشت بکشت  
خروشد و نالید و پش شد  
پرا خشم شد بانی کینه کوش  
ز کفار و کرد و در آن  
خروشد و بکشت خوریت  
قضا را خوید در آتانه بود  
کجا رفت اندر دنا بوشیا  
شده ابرین با شمارایی  
بزد دست بکشت یمنی  
بپوشید و تنش ای کاه  
دل آسوده از شتاب و  
بدرگاه تو پست چرخ بلند  
بپایت سر آسمان پای بند  
فرای بیگوان کلاه مرا

که من دوش از باد و خراب  
که مانند کانیم و فرمان برآ  
که ما را توفی و اور کار ساز  
چو عمران بکشتا رشان بکشد  
برون آمد و کار ریا سازد  
شکندند چون این قیام و  
برآمد ز هر گوشه شور و  
که اکنون برآرم ز عمران و  
که کردید آن بد که خدایار  
چو آمد زین داستان پیش  
بخجیر بر سر آن مران  
و لیران و کردان و قومش  
که ایشان بیا بود و استند  
همه دل از آن غم پرانند  
نزد ابو طالب ایستند  
که بوجمل اگر کند روز سخن  
چو با ششم تراوان عالی تبا  
چو من نیزه سرگرای آورم  
چو شمشیر مندی کشم بر نام  
نباشد بر زخم کسی بامداد  
بنام آوری نام نام من است  
چو بوجمل بشنید این آهی  
همه قوم گفتار و ترسانند  
مرا و ازین زمانه بود  
همه قه یگبار خاموشند  
پس آنگاه ابو طالب بگریه

بدم که سخن گفته ام ناصیب  
که ما را فرمان تن مجانب  
سزاوار ما هر چه دانی بسا  
ز ناراستی کفشان دورید  
بنی را خبردار از راز کرد  
همه سوی یکدیگر آورده و  
جهان شد پر از گین خیرشهر  
کنیم بر خویله سیه روزگار  
بالقد و ده آستی خواشکار  
دلش همچو آتش برآمد پیش  
بجاک اندر آرم سرور و  
همه دل برانگین و سریش  
مرآن قد و ده آستی خفته  
همه دل پر از خون و دیده  
ز گفتار و کردار آن بدگر  
یکی کینه خیز در این سخن  
برآیند پر کینه از هر کس  
سر از احمه ز پایی آورم  
خوردن تن من خرمی مدام  
سر آمد بگردنشان روزگار  
سر خج که دون شکانت  
از آن غم تش از روانش می  
و لیران رئیس پریان شدند  
رخش همچو خورشید تابنده  
ز بیمش دل کفر از هوشند  
آراستن سخن بر مراد نمودن

اگر بد سخن رانده ام بزرگوار  
خوید پیوزش زبان بر گوار  
روان و توان زیر فرمان  
بایشان بخشود و ز روی مهر  
اساس عروسی ملوکا حید  
پرانند کشته کشتن ازان  
چو بوجمل آن داستان دگر  
پراز ششم آید و بدر و زکار  
به پیچیده با نور گفتارش  
به لات و بغری قسم کرد یاد  
به بندم و دست محمد بند  
چه عباس و چه خالد و بوب  
بند کفشان نزد ابوبند  
همه شریطی پراز کلمه می  
چو بشنید سخن را و زکار  
که کردون کردان و زکار  
ز خون و ز من خج کلان  
چو من بر کشایم در کارزار  
فر از م چو من که ز کردون  
چو من بر کشم تیغ ز هر دگر  
چو گفتار ابو طالب آمدین  
ز بیم ابو طالب نامجوی  
که او پهلوان بود و فزاید  
ابو جمل و عباس و همه بوب  
ولی باز و لها پرانند و بوب  
آراستن سخن بر مراد نمودن

بخشای ای داور و هر بان  
ابو طالب نامور و رستاد  
توانها و جانها که و گان  
بستم گمان کشت و بکشا  
جهان شد از او بر زخم و  
که شد راستان گفتار  
پراز ششم پر کین دل ز درخ  
بسی گفت پیو و و شیا  
پراز ششم و کین بود آن کبر  
که از تو در کینه خواهی کشا  
سر خج بندم خج کشم  
فقد اندیکبار و دناست  
بنی رسید بدان اچند  
بروی اندازد و ده گفتار  
بسوی فرستاده بختا  
در کینه کردون بخا  
فلک را سر و خسر و کشند  
کشاید در زرم و کین و کار  
سر خج کردون بختا  
و لیران در آیند در زینهار  
ز بیمش بلرزد خج کین  
همه شهر و در کشت و کین  
بر زرم و بیکار مردانه بود  
ز بیکار و گفتار تبسب  
همه روزانند شمشیر  
بکینی در خرمی بر کشا



یکی چش شامانه بسا کرد  
چو آن بزم شامانه راسا کرد  
چو آنکا هشد بانوی بانوان  
بیاورد کجور او سیم وزر  
ره و رسم فرزانی سارکن  
بکیتی یکی چش شامانه چه  
عهه قوم غار دل پر زخم  
که از ملک و کشور و بوم و  
که این عهد هرگز نکرده و در  
در کینه و مهر را باز کرد  
همه کشور ملک بطمانین  
عهه بر فشانم به سپاری تو  
میتمی شده مر تر اخوت کا  
ندم تو با او چهره است  
چو بانو سخنانی او را شنید  
که ای باب گفتار آن ناکا  
که بسیار دل خویش آستانه  
ندانی پدر این سخن بر سر  
بدل گفت شد وین با خور  
چو عماران بهار است آن رنگ  
فرو داد از آسمان ششری  
چو آن بزم بزمی بروی یمن  
ره و هر سینه که بزم او  
ندیده است دو دیده مهر او  
نهادند بس کرسی زرنگ  
همه پایت کرسی از سیم وزر

و شنید آن ابو جهمیل و خولید را بطبع نمودن در میان  
و شنید نمودن خدیجه و متول نمودن کجده و خدیجه  
که آن سخن کرده شد و در  
ز و نیار و از درهای هر  
از این چش کیتی بر او زکن  
که شد و دیده خرج منت  
همه کفر کیشان نغم دل درم  
زنج و زدنیا از سیم وزر  
کنم رسم و این آن عهد  
کهی سخت و که ست آغاز کرد  
سر بر مر اوست زینین  
نما نم کین خاکی از پای تو  
ازین خواستن تر نیست  
ز بهر چه دل را با و بختی  
و و ابر و از آن گفته درم  
سایه بر راز و داران بکار  
شو و عاقبت آنچه و خواسته  
را نیست غیر از اینی بر بی

در کج و و نیار را باز کرد  
پس آنکه سر را از راکبش  
پدیرفت عماران همه هر چه  
از آنرا از لطف آوار شد  
چنین گفت بوجمل دل پر زخم  
بسی سیم وزر بهر دلم و در  
بگفت این شد در کیشان  
که ارم هزار شهر خموی  
بسی مر اوست پرایه کج  
بسجی می دلت شد زشت  
ز مال و منال جهان بکدم  
خولید چو گفتار او را رفت  
شد ز گفت و بد کبر ز خشم  
تو زین راز و لرامیا و ز به  
تو دل را زین کا نگین مد  
خولید چو شنید از او سخن

بزم بزم راستن عماران در خانه خدیجه خانوان  
و دشمن بر رکان و کرسی که دشمن خیمه نمیدارند  
و آمدن ابو جهمیل که بنشیند و بنواست و چو گوی آن  
بکیتی ندید است بزم فزین  
بجهرت زمانه از آن رنگ  
درین دهر بزمی بدن شک  
دران بزم که از زمین  
مکمل بیا قوت و در هر

زحل بدکین نقش در کاوه  
چو در خانه بانوی بانوان  
بفرمود پس بانوی بانوان  
بکسر و خوشی خیمه بخت  
که هر که بری بسکه تابنده بود

ز آئین پیشینان با کرد  
بکیتی در عیش را باز کرد  
بسوی ابو طالب آواز کرد  
چنین گفت پر شرکای کج  
عیان شد هر زبانی  
ابو جهمیل را کید و کینان  
بغری و بر لالت سوخت  
ز ملک و کشور شوم بی ناز  
خولید بر خشم و کین جوان  
بسی اسب و بس تهنجاری  
که کجور هست از کین و ننج  
زافسون و آمدی باستی  
نباشد بدتش ز پیش و زخم  
بر دختر آید بهر بافت  
بسوی بدر کرد و پر شر خشم  
شود آنچه خواهد خدا نیک  
که به داند این کار را کرد کا  
پرا ندیده شد مغرور کن  
ز هر سو نشود و شود کار ز  
درین بزم شد شمع خوشید  
دران بزم از بهر شرکای  
سپهر برین مجلس خمر کاوه  
یکی بزم راست کاوه جوان  
که در ساحت بزم بهر کن  
بر هر کسی در خور با کاوه  
چو خورشید ز خنده خنده

یکی تخت بر صدر بنود جا  
بر او کس ترانیده خوشی نو  
چو کرسی در آنجا که جاکرفت  
شد ز رشک آن بزم میوشت  
طریقان شکر لب و لعلواز  
هزاران غلام و قریب  
منعی و ف و چنگ سازان  
چهار ازین بزم بر شوکن  
نوالی کبکیتی سر نهان  
پراو ازین سقف این غنای  
سر و دی بخان از لب چیل  
بجیریل کو تا کند پدی  
بفرمود پس با نوبی بان  
و لیران و گردان و قوم  
بنا چاکر و دلفش و دل  
زهر کو شیده بد آن سخن  
دل بانوار سیم چرخ ز راه  
بطیحا نباشد چو من سر آواز  
بیاورد کجور و زرق و رفت  
ازان کج لب نقد کو کهرت  
و کر نامداران همه زین نشان  
پرا ز کین سوی بزم رو جا  
همه جامها کو هر روز نشان  
چون زو یک آنجا نه بس مانبا  
بد که ستاده فرون آوا  
که از نور رخسار شان آفتا

فروزان و خشان چو خوش  
که بدنا رو پوشش کسوی  
بعرش برین دست لاکرت  
پرازرم و پر شرم بزم  
یکی خود سوز و یکی عطرها  
که کم بود مانند شان در

ازان پایه تخت نوری ست  
از انفرش نوری جو بر جا  
چو شد سازان بزم کجیر کام  
غلامان شکر لب میوشت  
تو کفتی که غلمان خوشی  
که بنید پر کو هر شایهوار

در بیان اوصاف بزم  
و اهل آن و لاف ذدن اهل

برو جانان با نکت سازان  
پراوازه کن برده نه زو  
مبارک ز قول خدی جلیل  
به پیرامن خلوت سرمدی  
طلب کرد در بزم انس و روان  
که بود نازان بزم دولت  
که آیند در بزم خواص رسول  
ازان عیش و آن لب لب  
که در بزم و بر ششم بجا  
سند و مرد دولت و دیر باز  
ازان کو هران ماندند و رفت  
ز کجور لب کیه زرق و رفت  
پرا نازش زانه نموده جان  
بسی دیو و دگشت پروا  
همه دامن جیششان زرق  
رسیدند کون که دونه  
غلامان رومی هزاران هزار  
ز خجلت نهان کرده رخ حیا

جهان از این بزم پر از کن  
بر قص آی مانند ماه و مهر  
به بلعفس دوران پیامی که  
که عمران که زوشه جهان  
چه عباس و جیل و لیل و شب  
چو آمد دما زدن بزم خواند  
ولی جانشان از شب تاب  
ابو جیل کفایتی سیم و زر  
بخرمن که است یاری آن  
بکجور فرمود تا هر چه بود  
که هر کوهری بدخراچ برین  
که سازد در آن بزم غم شایه  
که از نقد و بخش و سیم و زر  
دلی پر زانده شمای دراز  
نموده همه زیور و چشای  
چون زو یک آن رفرا زانند  
بیارسته تن بدر و کهر  
گرفته بکف هر کی جامه ز

ازان تخت خوش بین اوریا  
بعرش برین کرسی ارا  
سلاش رسانند و ارا  
به کوشه جامی زکوهرت  
رسیده در آن بزم کهرت  
بخدمت کربسته خدمتگذار  
با و از این بزم آغاز کن  
دل اهل کبکیتی پراز نور کن  
بنه پرده چرخ و اکر کن  
که رقصه درین بزم میا  
که کرد و درین بزم خدمتگذار  
بکسر و برمی جوسنای طو  
که بودند ازان بزم دیاب  
در آن بزم کج کوهر فشان  
بدیشان ازان غیرت افشان  
بر بزم در آن بزم کج و کهر  
که در نقد و کهرت دیدن بان  
بیار و برش کوهرنایو  
شده خیره زان دیده آن  
کند خویش را شعله زرق  
نمانند از خم خیمه لبش  
ز کفر و ز کعبه زبان زرق  
بنجال زرقین و سیم و زر  
زهر کونه دل پر زان و زر  
مرصع قبا و مکتل کمر  
پراز زر و یاقوت و لعل کمر

که هر یک از آن کوهر شاهان  
بزرگان بطحان از آن  
سوی بزم چون دیده گردید  
شده خازن خلد محمدرز  
چو خلوه که کس به یابی بر  
بداناش کرو بیان در نما  
طایک زهر سوتا و از دست  
نکس را در آن وی دیدار  
رسیدند چون قوم بدین  
بلرزید رخو دمانند  
بکوش خود آن نوش شنگ  
که گشتند داخل در آن برگاه  
بسی جاها چیده از هر گناه  
پی پدید از زور تیر جلیل  
دل بدول از دیدنش برت  
در آن چیده بس کوهر نیک  
بر آنصد مجلس نهاده  
ولی چشم از دیدنش گور بود  
بدل گفت بوجهل چاشنی  
بلرزید پای و بلرزید  
چو بوجهل از آنجا فرو رفت  
دل هر یک از دردی چون  
که ناکاه آن بزم پر نور شد  
نمودار شد رایت سمر  
بر فروخت رخ داور داور  
در آن مجلس چو آن نوجوان

نه در کج کجور بطحان دمار  
برایشان بل آفرین خوان شدند  
کجا چشم کور و کجا بزم راز  
از کیسوی حوران شده عود  
صف قدسیان هر طرف در  
بر او سوده نه چرخ روی نی  
نواغین نواغی زهر کوشه خوا  
که دیدارش از دید با عاوا  
بدرگاه آن مجلس شاهوار  
چو بوجهل برسوی آن زور  
ز روح الامین نعره دور  
نه یارای بدیده را نگاه  
همه بر در و کوهر شاهان  
طبقها گرفته کف جبرئیل  
ببند یکس غمیزان شمشیر  
بسی برین و بسی بریا  
از آن فرخ و شرف جهان گشتا  
که آن تخت نور علی نور بود  
که تختی چنین زیست  
شدش ز در روی و نور  
نشستند گردان عوی پر  
که بر صدر آن تنگه جایی

همه مشکبوی و همه ماهری  
ز جریست همه کشته را نورند  
یکی بزم دیدند غیوشت  
فروزان در آن بزم نور خدا  
نکسر در آن بزم که جای بود  
زهر کوشه صوت ز طبلان  
توکفتی فرود آمد ماه  
فرو آمده ز آسمان از آن  
بدلای هر یک در آن  
نق کار و نهان پدید  
در آن بزم بنگر که آینه  
زهر کوشه چیده سجد و  
توکفتی طایک بر شمشیر  
ز روی خدا بزم پر نور بود  
یکی بزم چون بزم کا حصور  
یکی نقر کرسی چو عرش برین  
چو بوجهل آمد در آن بزم  
کسی کو داشت کا کجایی  
همخواست کا بد سوختی  
که او را در آن تنگه رفته بود  
یکایک بیک کرسی ز  
چو عباس بوجهل و چو

آمدن پیمبر در آن بزم خطبه خوان

همه خیره شدند آوران  
جهان گشت از دیدن آن  
زیماش نشان جیسات  
که بر دضارش از ماه

همه تخت روان و همه  
ز رفتار و کردار چرخ  
توکفتی که رضوان در آن  
خداوند جان آفرین خود کا  
جهان آفرین مجلس آرای بود  
زهر سوسر و روی پایی  
در آن بزم ز با هم نیک  
مه و تیر و جیس بر بط نواز  
ز نیشان شد رام و صید  
ز بنفش جان دل پرستی  
چو باشد جهان آفرین بزم  
طبقهای ز زمین پر از نور  
فروخته کوهر شاهان  
از چشم بدین و گور بود  
نمودار از روی غلمان  
توکفتی که بدعش جان آفرین  
همی سوی آن تخت کردی  
سزاوار آن تنگه پاکست  
فرو رفت پایش ز حرمت  
کس از آنان تخت که بود  
تن ناتوان مول بی قرار  
فرومانده ز در و دیوار  
هویدا زان آتش طو شد  
پدیدار شد شوکت احمد  
ز رخسار و نشان بر از تاب  
فروزان دیدار و سد پر

درشان ز نور رخسار آفتاب  
 بتعلیمش از جای برخاست  
 پیمبر آن تخت زر کرد جا  
 ز بر سوی او دیده باز داشت  
 شد ندان کلام بی بهره یا  
 بغیر از ابو طالب نامدا  
 بفرمود ابو طالب نامور  
 چو در مجلس آن بخوا خطیب  
 چنان بر پیمبر تاش نمود  
 بفروان پروردگار جلیل  
 بزرگان کفار دل بر غم  
 همه قوم کفار دل پر ز درد  
 محمد ز این دین است  
 ندانم از کرد و شد ماه مهر  
 ز رشک و غیرت چه سر  
 یکی مجلس آراست غم شیکرد  
 که زین بودنی کا بهستان  
 بگرد و زین نیاکان خوش  
 بخویشان خود دکنه خویشتن  
 با فون و سحر و بند و زنجیر  
 که مثل خدیجه بگرد جهان  
 ز پیوند شایان همه روی  
 ساره شناسان طالع پیش  
 مرا و چنین باسخ آستین  
 کنون گشت ز تو دین کام  
 یکی تازه دینی شود لشکرا

ز دیدار او ماه گردون بخت  
 بدخش زمان را بیا بستن  
 شدن تکه شک و شورش  
 زبانی ز ماری گفتار داشت  
 ولیکن بند تاشان در جفا  
 که او بد بنیر انبختارید  
 که آید ز دور موبد بر سر  
 شد ز خواندن او زو شکست  
 که او را خدای پیمبر شود  
 بستند عقدش بکش خلل  
 فرو بست از بیم و اندیشه  
 که ما فرب ز مانه چو کرد  
 بزرگ او خوار این است  
 بکام دنیا که کرد و سحر  
 ز دل که برینده اش فتن  
 ز کار فحش اندیشه کرد  
 خبر داده بودند زین سخن  
 که خوار آتشین کان چوین  
 بنال و بعم زار خانمی کند  
 بر دزدان مادران گیب  
 نباشد کسی با نومی نوان  
 به پیوند و عهد که لای شتاب  
 با کرام جاد و نزدیک پیش  
 از آن گفته ز نهارا زو خوان  
 که آید بجری پستان یا  
 رسولی پدید آورد و زکا

چو بر فرش آن عرس نهاد  
 درآمد ببالای جوبل  
 بستم کنان سوی اعمام دید  
 روانشان تو کھی تن کردن  
 نه در چشم تاب و نه دین قدا  
 بدل شاد ما و بهر آواز بود  
 یکی خطبه خواند بایش گوش  
 یکی خطبه بس بلیغ بلند  
 پیمبر بخاندن زبان بر شاد  
 چو با نوازان عقد شد فرار  
 کسی را کشودن بیارای  
 ندانیم نه جام و نه شاد  
 بدین میاگان مایه نیست  
 که راجت فیروز یاری بود  
 ابو جمل چشم و دل زو  
 همه سر و زار کرامی نشان  
 که آید بطلی کس در جود  
 بلات و بغری تخت آورد  
 کند رسم و این نشیند خوا  
 دل من ز کردار او شد و نیم  
 بسحر و با فون چنان زو فر  
 همی گفت و دیده بر آرا  
 از ایشان زار کس با گفت  
 که گویم که سر آرا  
 نه تنها شود و خوار غری است  
 که بر غفلت در آرد

بجشنید بخود بزرگان زجا  
 بزرگان بدم کوشید چشم  
 از و یک اعمام از رخ پر  
 فرو ماند خاجان ناتوان  
 زبان از سخن گسری ناتوان  
 بد برای دانه و دسان بود  
 که بند و پیمبر با و عقدش  
 که آن خیره شد و دیده شمشیر  
 بسی کرد نام خدا و ندان  
 بعرض برین تخت او گردان  
 همه دل پر از درد و تن سرب  
 زمانه بختار خواهر گریست  
 بجز سحر و فون و ریا کار  
 که ابر عدد و کامکاری بود  
 که شد بخت فیروز و ناکار  
 از آن دستان و اسان بخاند  
 که برات و غوی نیاز و جود  
 شکوه و دولات است آورد  
 بجاش شود که دشمن و کار  
 که آنت آن نور سیدیم  
 که از فر او شد و گشت  
 دل جان من در تب تاب است  
 ساره شناسان زار از  
 پدید آید زهر سونی و گنج  
 که آید بلات و بغری است  
 کند خوار توریه و خلیل است

پذیرد زردان داورشکس  
چو آنکار را چاره سوئی ند  
همان چکلی سرگندد بید  
که راجت فیروز کرد بدید  
تو نیز ز دل سپی خنکین آ  
زبان ستاره شم جاکد  
تو از گفت ایشان خندید  
چو بوجهل گفت ایشان خندید  
چو چندی برآمد بران روزگار  
چو بگذشت چندی بر شاه  
که هر یک بدیشان کجی نظیر  
غوی و هسل را بنزدی  
کرفی ز رخسارش خورشید نو  
رسیدی چو بر سوی کن  
چو او مجرب کشیدی هر  
زکره کار دل تنگدشت  
بهر کوچه که نشستی ز راه  
که مانا فرود آمد از راه  
دل بر یکی چو پیش تاب  
از و ملک بطحار آزار شد  
همه محو بالای و آلاهی او  
که از دیدنش چشم روشن شد  
هر آن ره که گشتی ز رویش  
فرو زنده از سفر راه مهر  
که چون از زمانه جوانی ندید  
همی خواندش بنی نین

بلات و بغری شود ناسپاس  
پنی چاره بر هر سویی ننگد  
که از روزگون کردش خرج هر  
که کرد در انجام فرودید  
میدیش از کردش روزگار  
و مانش بر از خار و خاکسار  
برش فی گفتار ایشان هیچ  
ز گفتار ایشان دلش آسید

ابو جهل چون گفت ایشان  
رخ نامداران بر آزار دید  
نداند کس آغاز و انجام کار  
کس از از این پرده آگاه  
کنه کن که دانا می شنید  
که گفتار ایشان بذر و قوچ  
که گفتار ایشان بود سخت  
دل از کار نا بود خورسند

چو در اوصاف مطاف و طواف بجزات که  
چو در استلام حجر از ان سرور بطور رسید

ندیده چو آناه کردون بر  
سجودش بر پاک و داری  
ز دیدار او سوختی نارطوبه  
ز رکن و مقام سیدی  
بپایش سر خود کشیدی  
نهانی با ایشان سر جلد  
شدی خیره ز دیدن ماه  
سوی سحر بطحار آزار شد  
که آمد چرخ برین آفتاب  
گزاراه و رسم جهان باز شد  
تن بی روان در تماشاوار  
ز نور رخسار ز یور کن شد  
وزیدی از آن راه غویی  
ز رویش مهر و مهر نمود  
نیز کار دانا می شنید  
دو کیتی بر او خوندی آفرین

بنی بود در دین این نویل  
خرامان چو سوی مطاف مد  
که نشستی چو بر سوی حل و حل  
چو بگذشتی بر سر حجرهای  
هر سنگ خارای می آید  
بسوی خدا دشتی می روی  
شد چینه که کار ز روی  
همه شد ز تماشاوار  
ز من و زمان شد تماشاگر  
رخسار کوچه کو برون آمد  
زن و مرد حیران شست  
ز ما و دلهای پر زانم او  
ندیده کس از وی جزا  
همه قوم که فخر حیران او  
زبان بزرگان بر گفتگو  
همه قوم و خویشان غیبت

شد از آب دیده رخسار  
همانرا دل اندر تب تاب  
که فردا چه بازی کند روزگار  
سوی از بختان بخت  
که گفتار او با خود با بخت  
نگویند هرگز سخن خرد و غوغ  
نگویند خبر گفتار و دست  
بکوش دل مصغای آن کرد  
بنی را بشد بخت فیروزیا  
دو فرزند آمد چو نایب  
بزرگان بطحار آمدین  
حرم کرد و در طواف آمد  
سر سرکشان بد بطنیم خم  
سر حرازانای شد عروسی  
از وی شنیدی سلام و  
ز دین خدا دل پر از گفتگو  
بخجرتش ده که سوی او  
فرمانده از روی آزار  
و از رخسار خنم افش  
بیشش تا شایان صفت  
که او کی برون آید از خاتوا  
زمین و زمان کردی انعام  
از او دور بدی و کاست  
از ازای آن روی گفتگو  
جهان با جهان پر از اوصاف  
زدیدار و فته و شان ردت



یکایک نمودی با و مخوی  
دل از کار و کردش است  
در انکار هر روز بر دی بس  
رسیدی جان آفرینش پیام  
یکی روز در غار حرا نگاه  
همی دید در قدرت کردگار  
دل از کار کوین پر دخته  
شده مخ کنبد تر نوی  
ز امر و زو فرادانش تی  
خداوند خوان و خداوند جو  
کهی داشت زینجا و تنیک  
دلش خلوت از جان آفرین  
بهر سوی جوینده یار بود  
چو یاری که کرد و ز دیدار  
دادم ز هروریدی بچو  
در انکار محض و نیکار  
پیام آور جان بجان رسید  
تن و همه پیش او ادراک بود  
پس بر جان محو دیدار شد  
ولی گفت با خود که این یار  
یکی روی دیدن منزه بر  
بدیای ابریشمین خود کار  
چو خوبان سربست طناب بود  
عیان کرده اند بر سر و ما  
مرصع بر و ساعد یمن  
نوی حجاز عرب ساز کرد

ز خوشی او یافته برتری  
بایشان همی گفتگو و تنیک  
پرستنده و او را و او کرد  
شعیدی ز هر سو در و دوسلا

ولی بد زایشان سول کبار  
ز بطحاها مومن بر و ن آمد  
بر او بر شدی رازها آشکار  
ز سر جان جمله آگاه شد

از دل خست ز جان نیک تر و کردگار چنانی  
از دل خست ز جان نیک تر و کردگار چنانی  
از دل خست ز جان نیک تر و کردگار چنانی  
از دل خست ز جان نیک تر و کردگار چنانی

بکون و مکان آفرین حسا  
بچو کان همت نه و هفت کوی  
بهستی شده بهتیش همی  
خداوند سوی می آورده رو  
کهی بکجه نمود بر خار تنیک  
در آن کشته جای جان آفرین  
بهر ره طلبکار دلدار بود  
سوی دیدن یار آمد و او  
پیام جان آفرین بی سرو  
همه راز پنهان بر او آشکار  
ز جانان با مرده جان رسید  
زالایش آب و گل پاک بود  
چنان محو از دیدن یار شد  
که از روی بر مایه نیست  
لبش در نهان ز پر و آفتاب  
چو خوبان طناب ز گلگون قبا  
ز طنابش بر فلک ناز بود  
نهان کرده مر ز بر کلاه  
چو خوبان طناب ز سیمین بدن  
با و از عشاق آواز کرد

بر او هستی هستی کشته است  
دل آزرده کرده ز هر چون و چو  
دلش محزون راز و دیده با  
ر با کرده در دهر و ن هست  
اگر سنک خارا ش بکجه قبا  
فروشته جان تن از مومن  
ز هر سو که بادی بسویش و  
فرو مانده حیران چشمش با  
اگر چند در پر دما راز بود  
که ناکه ز رخ پرده بردشت با  
عیان نشد بر و دهر و بد در حال  
تو کفتی بر افکنده ز رخ نگاه  
دلش شد زویدار و پر زار  
دگر سوی او بر کشودش نظر  
بیدش جوانی جو سر و و  
لبش را بد از آب گوشت زار  
بند سبزه اش بر لب چو بیا  
ز چشم فوسا ز بابل فریب  
بشیرین زبانی زبان کشا  
که یا احمد از کردگار تسلما

بر کوشه ز کارشان بر کنار  
سوی غار حرا در و ن آمد  
نهانی شب و روز از آن تیر غار  
فراتر سرش زافساره شد  
نشسته سرش بر کشته به  
بر او قدرت کردگار آشکار  
نمودا کشته بر او هرست  
بعرش سین بر فکنده کند  
بسوی جهان و او بر لبی نیا  
شده سوی آفرین با لبی است  
ولی سوی سنک آفرینش نگاه  
تهی کرده ز خوشین بچو  
از آن بوی آفرین می شنید  
فراتر بر سوی یارش نگاه  
ولی پرده بر روی او باز بود  
بر او روی دلدار شد آشکار  
بیدش کی صورت بهیشت  
نگار پس پرده حجاب  
که این پرده در است یار  
چشمش خوشد روی و جلوه  
ز جان نقش تازه جان جهان  
بیر لبش کشته گوشت زار  
از آن سبزه جو یار نیا  
ر بوده ز جادوی نال کشیت  
ز دج که عقد کوهر کشاد  
که پروردگار رسانید



سلام کسی کا و ترابر ورید  
 در آفرینش ز تو باز کرد  
 ز جان تو آمد به تنه اتون  
 اولو العزم زید ترا کند  
 چو گفتار و رخسارش دید  
 خلق و خلقت محی چون شست  
 ز بر کرد ماهش ز غمر نگار  
 که ناکه در کره زبان برکش  
 کرای از تو از ادخل خلق خلی  
 ز تو آفرینش بر افراشته  
 منم محرم را ز جان آفرین  
 بفرموده و آورده اوردان  
 چنین پاسخ آورد و دانی  
 بگفتا بخوان نام دارا فرید  
 پیغمبر آنچه خواند خواند  
 چو گوشتی چشمه شد شکار  
 وزان پس ادا کرد و ما و نا  
 چو بر سوی تعلیم و هفت  
 هرا ن علم او را بیاموختی  
 چو فارغ شد از وضو نماز  
 بنی گشت حیران ز راز و نا  
 که گشت از فراز فلک آفرین  
 نهاده بر سود و پابرین  
 میان و یالس شجاعت جلی  
 ز سیاهی ویش دل زان شد  
 سری پر ز شور و دلی فرا

سما بر کشید و زمین کسترید  
 ز بر تو کار جهان ساز کرد  
 روان از تو آمد به تنه اتون  
 اولو العزم از غم تو آفرید  
 نهانی نبی لب بندگان کرد  
 بحسن بصورت کی خوش کرد  
 نه خورشیدش از شکست آید  
 ز آفتاب و انجام خود کرد یاد  
 بخلق خدات تور بنمای  
 بدل تحم مهر ترا گشته  
 بود نام من جبرئیل امین  
 کنون هر چه خوانم تو از ناخوان  
 که از تر خواندن بن کوی نا  
 که از خاک آدم بدیدار کرد  
 که خوانده از خواندنش خبر آید  
 روانشد یکی چشمه خوشگوار  
 بفراوان بارنده بی نیاز  
 معلم از وحی تعلیم یافت  
 بسی علم از علمش انداختی  
 ز رویش بحیرت شد کشف از  
 بروح الامین دیده اگر دبا  
 فراز ز آسمان شد ریش  
 یک پا ز با خربک نجاورین  
 شد نقش نام نبی و علی  
 شد بهوش بهوش و درخشید  
 چو عشاق و مشتاق دیدار یار

مخنی ز قدرت ترا آفرید  
 نبودی اگر تو جهانی نبود  
 در آفرینش ز تو باز شد  
 نثار و چو تو بنده کرد کار  
 بدیدی ای پیغمبر بروی او  
 نیاز آید میزد و او دم صفت  
 پیغمبری دید و دیدار وی  
 بصورت تجاری سخن ساز کرد  
 پرستند کان تو می کمال رو  
 منت از گنبدین به کان کرم  
 ز هر یک بد در پناه تو ام  
 پیغمبر و ما ندان روی او  
 و که باره جبرئیل بر کشود  
 چو در خلقت خلق کبر و سبق  
 وزان پس وی بین پای سو  
 از ان آب جبرئیل کردی وضو  
 ز تعلیم و یافت تعلیم کرد  
 معلم کی لغز است تا و دید  
 ز غلش معلم کجا داشت تاب  
 بجبرئیل شد رای روی و بین  
 که ناکاه شد قاست و بلند  
 که بالمش کشید ز هر سو فرا  
 جهان تا جان فتح و بالای او  
 پیغمبر سیاهی او بنگرید  
 بهوش آمد و بهوشی بنگرید  
 روانشد سوختی خانه خوشین

ز نور تو کرد آفرینش پدید  
 نشان از زمان مکانی نبود  
 ز تو هر دو کیتی بر آواشد  
 تو بر بندگانی خداوند کار  
 عی بوی یار آید ز بوی او  
 گشاده در دو فقر معرفت  
 دلش داد و خندان چسار آید  
 در پرده راز را باز کرد  
 ز دریای تو قطره طوفان بود  
 زیزان بسویت پیام و دم  
 کیس چاکر بارگاه تو ام  
 عی پیغمبر و ما ندان روی او  
 مخنی بخاندن خدر استود  
 که خلقت آدمی از خلق  
 بحکم خداوند رب و دود  
 تمام وضو کرد و تعلیم وی  
 که او از معتمد بود پیشتر  
 که تعلیم خود حبل بر ما دید  
 کجا قطره و بوح دریای آب  
 بسی در از نهان جبرئیل  
 بلندش بگذاشت از چون خند  
 بشرق کی یک مغرب آید  
 درین نگهانتک بجای او  
 مرا و از سیاهی او پدید  
 بهر سو نظر کرد او را ندید  
 تنی ندید کجا باره ز خوشین

بهر شک و خالی که نهاد پای  
 چو با نونی را بر آشفته دید  
 زویدار که این چنین تفت  
 و چشمش که ایان چرا بر داشت  
 که اندام بر خاک پایست نه  
 که بود آنکه او را در دل بود  
 پیغمبر چو بشنید از آناه  
 چلویم که من صید دلم که ام  
 دلم شد عشق بنی ایست  
 و ز آن پس بیان پیغمبر را گشت  
 دل با نونی تا توان شاد شد  
 بنی چون خوابید زیر کلم  
 و چشمش در خواب بیدار  
 ز شب تا سحر که و چشمش گشت  
 که ناکه ندی خدای خلیل  
 بر او یار و زور در کار باش  
 روانگشت شادان بسوی من  
 بشیرین زبانی چو گفتار کرد  
 جهان از تراب دوت آید  
 ز قدرت حکارنده هر چه  
 سحر که سوی در که دوست تار  
 تو در خواب و بخت تو بیدار  
 تو پیغمبری بر کلیم خلیل  
 ز تو ز رخسار من نور تاب  
 نبی را ز گفتش دل آید جای  
 و راجحت از روز غیر و ز شد

در آوازه ندی سول خدا  
 پراز مهر باو سخن تیرید  
 ندانم چه دیدی که آشفته  
 چشم تو چشم که افرونگه است  
 هکائی چو تو چون بدست افتاد  
 خدا را بگوید که بایت که بود  
 با نماه پاخ چنین او باز  
 چنین است شنید ز جام کلام  
 که او آفرینیدت و بت پرست  
 همه هر چه بگذشته بد بافت

چو در خانه خویش آمد رون  
 که ای از تو تشنگی گسارست  
 ز روی که شد مرز دل زد  
 بدلم که مرغ دلت گشت ام  
 شکار اکلنی را مرز دوست  
 گمان که ز دور دلت تو گشت  
 که ای آنکه صید تو در صید  
 شکار اکلنی کرد بر من کین  
 مرا ناکه گمان لب بر لب بود  
 ز روح الامین میام خدا

رسول روح الامین بر سید المرسلین مبارک  
 و آوردن فضیلت شرب او اگر در آن جناب

و غنیه اش در ره یار بود  
 همی دل خوشتر از گفت  
 فرو داد از عرش بر جبریل  
 مرا و را بر جانکه دار باش  
 بیامد نزد رسول امین  
 لب شکرین را شکر بار کرد  
 ز پای تو کون مکان بر بلند  
 ز بهر تو این نقش بر آب است  
 چه خفتی چنین در شبان در  
 جهان آفرین مرزا مار شد  
 ولای تو آمد بر ایشان و تسلیم  
 جهان شد هوای نور تو و توفیق  
 دلش شاد کرد دید از وی تو  
 ابراهش آرزو ز نور و ز شد

چو یاری که از وعده صلیب  
 چو پاسی از آن شب این گشت  
 که سوی بنی کن بر رفتن شتاب  
 چو بشنید وحی خلی و دو  
 بر سیاترین روی خوشتر گرام  
 که ای ای روی نیر از آن گرام  
 ز نور تو درنده خوب و ز  
 تو ای رسنامی خلیل کلیم  
 جهان آفرین مرزا مار گشت  
 یکی نصفی که از شب تابست  
 تو گشتی مرا از آن برین گرام  
 توئی بر همه خلق عالم رسول  
 ز پیغام جهان آفرین شاد شد  
 چنان شاد شد نوبی با توان

از و شد شگفتی همه با توان  
 بر آشفته بر چه رخسارست  
 زهر که گشتی چنین پایست  
 که افکند ز نیکو نه صیدی ام  
 که ز نیکو نه آرد شکاری بد  
 بچم کند که گشتی اسیر  
 فرو ماه صیدیت خوشتر گرام  
 که دام آفرین است صیدی  
 که او جان دل آفرینده بود  
 ز خوشنودی او در رخسار  
 از اندیشه و برج آزار شد  
 دل آسان چو بر طور رسیدیم  
 بود و دیده اش در ره انتظار  
 هوید بر او روی دل گشت  
 بر او جیب مراد دل ز تاب  
 بشکرانه او نمودش سجد  
 زیزدان رسانید او بهلام  
 ز تو کاریزدان سلسله پای  
 ز قدرت کل خاک او دم  
 برون آرزو را ز بر کلیم  
 سرخبت از خواب بیدار  
 همه شب از خواب جبریت  
 امین گشت از تو بسوی خدا  
 خداوند و در شات قبول  
 همه هستی خویش از او شد  
 که گفتی بر فشانده خواهد رون

دگر کج بکشد و در ز بر فشان خردمند و دانا و پر مهر کار و راز نه بد نام و فرخنده بیانو در از بگشاده بود چو بشنید این داستان شاشید چو بگشت از این داستان خند پیمبر زده گمیه بر خواجه از و بر جهان روشنی یافت یسوی خداوند بگشاده گشت جهان آفریننده یار تو شد بر دم کنون ملک بگریزی همه خلق را سوی من ره یار یسوی خداوند فاخت و ز صو تش نزل مکن و فدا بطغش گشت و نیکو کار لب که زان بودنی که همان دل قوم گفتار شد بر هر چنین گفت و نامی این داستان هر آن آیه کان از زبان فر و خاندی و راز رسول فر و مانده دانش و زمان فاده دانش و اقل و قل یکی گفت مانا که دیوانست بلغان عدنان گفتش خجل یکی از بزرگان قوم قریش بگیتی چو اونا مداری نبود	بسکین بی کج و کو هر فشان بدانشوری شکر روزگار خدا بی جبار بجان بند بود از آن پیش او را خبر دود بود ز بند غم و غصه آزاد شد در روزی که از آسمان زمین نوبی رسید از بسکین و یغلام آوردن از جانب در دفا در محراب دعوت گفتار ما بکار که بار و کس و پیش آمد خروشا سر سخت اندک کار تو شد جبار ازین کفر وین شرک شوی زلات و زغری بر دار جا سوی عت مقل شد چاره جهان کردار رسم اسلام یافت که او گشته شدی که عجب خبر داده بود نداری سخن خروشدن از ناس و ما	مر او را یکی خویش فرزانه بود میشوار بود و سار و شکار خبر داد بانو مرا و راز کار که زانگونه آید رسولی پیش که شد در جهان استکار که ای مر ترا سخت فرو زما ز تن و دور کن گشته آیین زمین را پر از با یک اسلام کن چو جبریل گفت پیش رفت ره و رسم گفتار را خوار کرد پرا و از شد شهر از و اراوی ز دین نیاکان پیچیده هر که آید رسولی ز بطح پدید بغری ستان ز لرزل فدا در روزی که از آسمان زمین نوبی رسید از بسکین و یغلام آوردن از جانب در دفا در محراب دعوت گفتار ما بکار شدنی یکبار و کس و پیش همه کشته عاخر ازان دست یکی گفت مانا که او کاهن است یکی گفت در کار افروختی همه و فدا و ند قوم عرب ولید مغیری بدی نام او میشوار و دانا و فرزانه بود	زهر و دولات بیکانه بود سار و شناسان از و پر مهر بشد شاد آمد و بر روزگار بدید و ر و بند هار انگید که بر کام زمین کار شد کار شبی بود چون هر کیتی فرو ز نور رخس یافه نور ماه ز نورش جهان و شتی با ز بخت تو فرو زکر روزگار دشمن تو آیین من کن شعا بنام حجب از این نام کن پیمبر پذیرفت و چو کففت ز نور راه و رسمی نمود کرد زهر کو شسته راست شد در ازای سوی دین میکر شده چاره بغری کردش بخا پدید بکفر و بکفار غلغل فدا که چون ست شد کار نامها رساندی و جبریل من پراشید شدنی فاش از نهفت که آرنیک آیمیشل آن یکی گفت افنون و فرشت که بر و ده زموسی و ساری ز کفار و کردارش دست زمین و زمان بود بر کام زهر خد و ند بیکانه بود
---	--	--	--

بزرگی بند بخت او در عجب  
 نه در علم و انشوری مثل او  
 ز مردم چو بشند راز زو  
 همه برکش و ند مردم زو  
 بر آید ز دست تو اینکار و  
 چو بشنید پاسخ چنین باز  
 چو شد صبح روشن برآمد  
 چو در دوان پس برآید  
 نبی شد چو فارغ از دنیا  
 بلفظ بلیغ و بصوت بلند  
 ر و ا را پر از خشم بر کشید  
 از آنجای نامد بر آن بخت  
 که از کار این داستان بازگویی  
 چنین و او پاسخ که این بخت  
 ولیکن مانند اگر کامیاب  
 همان که بختی نیمه کن گشتی  
 بسویش همه تیغ گن کشید  
 و هم آنچه خواهد مرا و احد  
 که اینکار و شوارسان گیر  
 بر بر زنی مرد و زن چنین  
 دل کفر گشتان ز غم بدویم  
 کنون استانی ز تو سرگرم  
 ز آسب و شیر نذر هر  
 برو باز و وساعتش بگو  
 از و بود کار پیمیر دست  
 نبی را به کار همراه بود

بزرگان بدرگاه او طلب  
 بر افتوم بدکیش سمور  
 نکردش از و آن بخت قبول  
 بی شکوه آن بان مرزبان  
 و گرفت اینکار یاری  
 که آیم نیز یک او با بد  
 روانشد سوی سول ندی  
 فو داشت کوش و زبانت  
 بخواند آنچه از ما بشند را  
 بغری پستان نیز کشید  
 سر از حکم جان آفرین و کشید  
 همه قوم او تن بر زرد و  
 هویدا با دیگر این از کوی  
 همانا که این معجزه است  
 بر آید سی دل ز دانش بنای  
 از انبار بر دخت ساریم جای  
 مرا و را خاک و خون کشید  
 درینکار غری بو در پستما  
 بجایست و طالب شیر

ز سیم و ز راوشماری نبود  
 بلاغت از و دانش ند بود  
 بر سپید سازدی آنرا یاد  
 که دین نیکان با خوار کرد  
 برار و زلات و ز غری  
 بسیم چو خواند زافون کل  
 شتابان سوی حجره آمد فرزند  
 که تابشود هر چه خواند  
 ز و آنجمل را بخواند کش  
 چو بشنید گفتار ز و آن لید  
 سوی خانه رفت نهان کرد  
 یکایک سوی او فراز آمدند  
 که ز نیکار ما نماند که شویم  
 نه شعرونه سحر و نه افسون  
 همه دین آیین شود خوار و  
 ز کارش کامک دل اسان  
 چو بو طالب آید بخت حیات  
 شدند و چون گفت و قیام  
 بگفتند و یک رشتان شد

در بیان چند برون کفار از حوالی در قاهره که در  
 و تاسف خوردن آنجاعت نیگار و در اسلام و زدن

حکایت ز کار غضف کفر  
 ز رخسار و خلق ندان  
 نبی را ز و بود باز و قوی  
 پیمیر نیز و شش امداد  
 بر کار با و هو خواهد

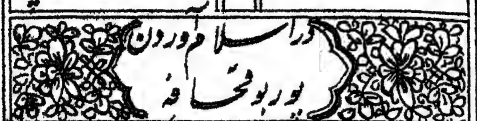
که او در سخن با نبی بار بود  
 ز چنگال اوست چنگل  
 نمودار از اوایت کردگار  
 کسی غیر او با نبی در نماز  
 نبی دل ز رخسار او شاد

ز ملک و ز ما شش کنای نبود  
 فصاحت از و نپند آموز بود  
 بگفتند خواند بهر ما آمد  
 دل از غری و ولایت نیکو  
 که او را انسانی کنون خوار  
 چو دید ما فون و از هر کام  
 که شد غش را در از آن حج  
 قبول او فخر و آن نایب  
 سر بر سر سوره را گردید  
 بلرزید بر خود بگفتند بید  
 بر دم در افتاد از آن گفتی  
 بر نزدیک او در نماز آمدند  
 ز نیک و ز بد دست شویم  
 کلامیت کرد او کرد و اوست  
 بگامش شود و کرد و شش و  
 بر آید روانیکونه در مانیم  
 ز و سیم باید بیارستن  
 ز گفتار و شان و قوت  
 بر نزدیک گفتار گشتان شد  
 از آن داستان در بیان  
 ز کردار آن نور سیدیم  
 نبی را ز و کردیم باز بود  
 هر برانش ترسان یار بود  
 از و بود در زنهان شکار  
 می گفت با و او را پاک را  
 ز ویش خداوند را بار داد

نمیدی بر سوی جز روی او  
همه قوم گفتار اول شب  
بشک انداخته و غریب  
خروش از زمین برفت  
همه قوم گفتار حیران ز کار  
درفاقا و دربت پرستان  
ز قوم عدنی ملری بزرگ  
بدش بوجها ز اعواب نام  
بجزلات و غریب خدائی نهاد  
بغری نمودی پرست  
نبرده بجز و غریب نماز  
چو پرو و پرو و جانیده بود  
بسی ملک زیر نگین آورد  
چو آن پیران را زاکا شد  
چو افتاد اسلام آورد  
ز اسلام بر شد بگردون  
ز اسلام او یافت اسلام  
چو از بت پرستی سوی حق  
چو شد دین اسلام و قبول  
بهر بر زنی مردون سخن  
که چون او بزرگی ز بس سخن  
چو او با عیسی جان گشت تار  
بسی بوده بسیار کف از آفت  
جهان همه زیر پای او نه  
فتادند گفتار و هیچ و تاب  
همه گشته ز کار حیران و

نه رویش سویی بخروی او  
باز رشک ایشان و لشکر  
سناش که آمد بدور خدا  
پر او ز کرد و بدگون و سخن  
فرمود اندک ز کردش روزگار

نمودار از و عکس دلدار بود  
درفاقا و دربت پرستان  
ز روی علی پدیا یافت نور  
که یار نبی شد علی علا  
زمین و زمان گشت کفایت



نمودی جان دار اختر  
بجزا هر من استانی شد  
هبل را که بست و درت  
سپای هبل سوده روی نما  
پس از کار همان را ز شد  
بلند آسمان بر زمین آورد  
باسلام را بشوید  
جهنم سود بر خاک پای پر  
ز اسلام او شد اسلام  
ز اسلام او کفر آمد تنگ  
سوی رسول خدا راه رفت  
پذیرفت اسلام نزد رسول  
ز کفر و ز اسلام او سخن  
شود یار این نور سید نجم  
بکامش شود کردش روزگار  
که دین نیاکان با شریف  
ره بندگی را بجای آورد  
درفاقا و درشت کهین صراط  
که فرود اچو با نسی کند روزگار

ز عرش گشته بسی روزگار  
یکی بود و دوش چو اوید  
خدائی جز ایشان ز شتاب  
بجز بت پرستش کاری نبود  
که گزیدیم ملک حجاز  
شود ملک و کشور را و زار  
شامان بسوی هم پرست  
ز اسلام میان شد چون  
چو آمد با سلام آن سر  
نبی را ز کارش دل آرام  
بزر در رسول خدا کرد دعای  
بقوم و قبا بل در افتاد  
همه قوم گفتار زار و تزار  
همه دین ما زیر پای آوردند  
شود دین او راست کرد  
که از در گرا و بر عیسی  
ز کارش شود صفحی دین  
همه رویشان زرد و دل  
ز اسلام او بکر بشوین

هوید از و آنچه نذر بود  
ز غیرت بر آمد هم پرست  
از از روی غنیده شدیم  
عیان گشت اسرار قلوب  
زمانه بچشم ز کفر روی  
تو نقی جهان گشت زرد  
و لیر و هنر مند و کرد و ترک  
نذاشت از سال عمرش شمار  
پس بد سیر نیز مثل بدید  
ره بندگی را نیست  
بجزلات و غریب شایان  
برندش جان جهانی نهاد  
بفرمان گذارانش فرما  
ز اسلام پیغمبر اسلام یافت  
ز اسلام او و فخر اسلام کرد  
ول که از اسلام شد سرور  
که سر کرده کفر اسلام یافت  
ابو بکر خواندش رسول خدا  
ز گفتار برخواست شور و شوق  
ز غیرت همه دید با شکوه  
ره بندگی را بجای آوردند  
شود راست گفتار کار کار  
همه خلق کردند زان شتاب  
ز تیغش شو کفر را گشت  
ز دل بر کشیده همه  
ز دانشوران این سخن گشت کن



که چون بار رسول خدا گشت  
ز غری پرستان غری گشت  
و کرد یکی مرد با جاه و آ  
چو پیدایش بودی و تازه  
دلیر و سپهر و ناز و زور  
دل خلق از او بود و دانت  
ز افقون و از حبله و ساحر  
هرمند و دانا و پر خاخور  
شد اصحاب خاص رسول که  
شد اصحاب خاص رسول که  
بر منجی داشت پس رسول  
رسول خدا چون شدی و  
باید ای کفار لب بر فسون  
ز هر کوشه خوشان ماران او  
بطحا نمودن دشمنان کشف را  
خروشان هر بر زنی مردود  
چو خوشان معمراده خال و غم  
پراختم از جای بر خسته  
خروشدند و بر آمدن  
زنش نیز با او ز بهر نیاز  
که بنید گردان بطحانین  
بخون پیس بر پیس  
بزرگان بطحانه دل تبا  
شد که ابوطالب نام  
بزرگان بطحان سر فرستند  
سوی خانه من چنین برین

ز اسلام او تازه شد روزگار  
پرستیدن لات و و و و و

ز اسلامش اسلام گرفت  
ز اصحاب خاص رسول انام

در بیان اسلام آوردن روف و شعیب بن زید  
فصیح بن خنیس بن ابی طعن بن صنها که پرستیدند

بخوت سرکشان و کیش  
نبد مثل او و عکس در عجب  
بدش کترین شده سام  
نیده زمانه حواد نامور  
همی خواندندش فاروق نام  
از رخ برافروخت زمین  
هر کار کردی ساس رسول  
بان افتد کردی آن سرفراز  
بطعن هبل سخت پیچید و چو  
سوی پی من نهادند رو  
که سوی حرم آمدی و دغا  
پی کشتن او شدی سخن  
بخوش خروشان سنا که نعم  
بخور زینش دل یار همتند  
که بست بر تن آن با کرا  
ز کین خدایان خود ز رستا  
بریند خون پیس بر کین  
که سازند و را بکین ریز  
نموده قتل پیس بر کین  
چه از کار ایشان رسیدن  
سوی خانه او فرو ماختند  
ز بهر چه کشتند و کین

ز بس زمین دشتی و دود  
بدشوری جان متن سوخته  
هنر شیه بود و غم نام و است  
چو کار رسول خدا را بدید  
چو او سوی اسلام گشتان  
بغری پرستان و کمر کرد  
کشته اند ما را بطعن هبل  
ابو بکر صدیق فاروق و  
پی را چه شد کار از انکس  
از آنرا ز بطحان آواز شد  
چو دیدند کفار و راجان  
همه قوم و خویشان و پیس  
مرا و را نه غم که انما بود  
سر نهادن بدی لب  
بخوش دوال که کمر سخت  
برون آمد ز خانه تراب  
چو آمد و زن شد بخون  
ز بطحان آمد بگردون غوب  
پی او بر سوی شمشیر  
پی را نهانی سوی خانه برد  
چو آن دیدن بران را بهر  
خروشد پر خشم و کین بود

جهان را شعل تیر گرفت  
شد بجای و خوف جای گم  
برای و بدانش چو فراساب  
هر سان بیکارش و شمس  
ادیم زمین بر در مدی نیم  
زدانش دران آتش آید و  
بافون سرخ و در دام و است  
سوی دین او در زمان که  
ز اسلام قوت اسلام گشت  
از او کشته بر دنیان بود  
بلات و بغری ساسده  
شده جان ای رسول  
بکام آمدش در جهان است  
یکی دین امین با تازه شد  
بر آمد هر سو خروشان  
پی کشتن که دهم شمس  
که هر یک با کشتان باید بود  
ز کار پی شدنش ز ریت  
بر آورد بر دوش شاخ و  
حطب بر سر دوش و کین  
بر آمد هر بر زنی مرو و  
زمین زمان شد برانک  
نهان کج مقصود را یاب  
بدای زردان مرا و  
که بهر چه دار دین از دحام  
که ای و ناز تو چون شیر



همانا تو مار ابرادر نه  
همه هر چه ستند از مرد و زن  
و که نه توئی دشمن دین ما  
مرا و انگر گشت خون بخشن  
نکه کن و دین نامزدان دین  
چو عمارن پنهانی ایسا کشید  
بدل گفت که تند گویم سخن  
همان که که یوم نیری جواب  
بر می چنین گفت کای همای  
تو ز خون یور برادر بکین  
دل از خشم و از کینه پر دخت  
که من چو که فردا فرو زنده  
به غنیمت ما و چه که بد جواب  
همه با بگشتند از آن جایگاه  
که فردا چه بازی کند و نگاه  
چو فایغ شد کار دار و نیا  
که ای مرز بر فلک تا بخت  
که گفتا بطهارت از قهر طیش  
پیمبر پسندید این رای را  
و که هر که بر سوی من آمدند  
همه هر چه بودند اهل حرم  
بر قند تحف در آن چشم  
نه شعبی که او بود حصن حصین  
اگر تا بد بر فلکی کند  
چو عمارن در آنجا که جا گرفت  
ز زلفت رسیدی سر فلک

پی دین مبار و با و زنه  
پی کشتن او شد بخت  
شمار می همی خوار امین ما  
چه جوئی تو این قند بخت  
که برقتل او بزدده است  
چو آن شورش زرم و بکار  
یکی هفته خیره در دین سخن  
که ز می در اینجا ست ای صفا  
ز ما کمرانی تو مگر سال  
نزیبید که ز کین نامی من  
ز خون برادر چه کوئی سخن  
بر آید مرا و ابی بنیم چهر  
صلواتش بود کفایت ما صفا  
سوی غایت خویش شاه سپا  
چهار دبدید اربل و نهار  
ابو طالب آمد سوی او فرا  
چنین است ای من ای بخت  
بخون رختن سر کشانیش  
تبی کرد از آن جای که جای  
بهرامشان بکین آمدند  
که بودند در دین او محرم  
ز بطحا با مومن سوخت  
بلند آسمانی بروی زمین  
رسیدی کجا دست چرخ  
جمع نمودن ابو طالب با ورن خود را و سبب  
بر بحایت پیمبر و خورشید کفایت و مصالح نمودن

ز کار تو این نور رسیده هم  
کنون که سپاری تو دور  
بسجده می لب شد بدست  
که ریزد سی خون خوش قبا  
همه عرق این ز سببهای  
بزرگان همه و شسته سخن  
بسی خون شود بر زمین ریخته  
بیاسخ لب در فشان باز کرد  
ترالات و عتی و دمار با  
چو است و چون ندید چنان  
تو از جش این قند حاش کن  
بگویم بسیار و نیش هم  
شدند که در آن چو کفار و  
ز کفایت ابو طالب شد دل  
چو خورشید شد در نشانی  
با و آنچه که نشسته بد با کفایت  
که اشتب از اینجا می بروی هم  
سوی ما که ایند پر خشم و کین  
بر و زلفت ابو طالب نامور  
پی دین برون آمدند ز سر  
خدیجه که بدست و از تران  
که بودش ابو طالب نامور  
ندیده و دو سینه ده روز  
چو ابو طالب آنجا که جایی  
جمع نمودن ابو طالب با ورن خود را و سبب  
بر بحایت پیمبر و خورشید کفایت و مصالح نمودن

بلات و بختی در آنجا  
همانا در این کار بیاری ما  
که کشتی با فسون او باستی  
و بختی در این کار ز ما  
هر که چه و بر زنی کین کری  
و لیران کف خنجر مگون  
بسی آن خون کرد و آخته  
بخندید و گفت را غار کرد  
مناف و منانت مکرار با  
چه داری دل کین او و صفا  
سخن هر چه که یوم نیری گوش کن  
به پند اختر سودمندش بچشم  
پسندیده شد رای و کردار او  
همه پامی اندیشه شان شد کل  
نبی جهان کفرین گفت را  
ز پرده بر آور و از زلفت  
از این مکه سوی مامون هم  
بخون رختن بر رسته است  
بهره خود بر خند لبش  
از اینجا می بردخت کرد و بجا  
ز بطحا بر و زلفت اندر زن  
که انما شعبی بر آن کوه سا  
چو شعب حصنی بهر کوه سا  
از او گشت تدبیر کفایت  
فرجای از عرش عاکر کفایت  
شاخ و جایش ملک ملک

چو از بام این لاجوردی حجاب  
که بودند یار رسول مهین  
شدند چو نقوم بدر و رکاب  
و کر هر که او نیک و آرد  
همه غرق فولاد توین شدند  
ابا جوش و کز ریت و تن شدند  
بلر زید و او از سر رفت پشته  
چو بوجیل و عباس و چه لب  
سرانجام ماندند قیاب و لوث  
اگر با فخر خاش ساریم ساز  
پی زرم عمران کشاید خنجر  
همانیکه که ساریم با یکدیگر  
سوی او یکی نامه نامدار  
کنون سوی شهرتی و خوشی  
دلیران خود را بر خوش خواند  
بقصص پیس بر و ناختند  
سر سرکش اندر آید عید  
شدند کفار چون کفت اونی  
یکی تازه پیمان بستند  
که هر یک سوی دین خود را بوی  
نبی چند میان ایشان سخن  
چو کردند عهدی چنین استوار  
سوی نبی سوخت کافرون  
ز بر لالت و غنی ساسانگر  
ز رای شاموی زرد این  
شما بت پرست من ای پیر

فروزان بدیدر شد قباب  
بدشان بنده پیچ کین  
که عمران شد با نبی سویی نما  
بدین خداوند دل داده بود  
خروشان بیکر کوی برزن شد  
همه که ده کینه زده کمان  
ز بسیم پیچ و زول ز و خوش  
فدا دناز انکار در تاب و تب  
بر آمد زهر کوشه با یک خروش  
شود کار کوتاه بر ما و راز  
چو شیران جنگی در یکجنگ  
بجویم بیکار آن نامور  
بیوشش نوشند کاشی ببار  
خدائی که خوانی با و نبندش  
وزان داستان و شایسته  
سوی جان من تیغ کین آختند  
سر سرخ بندم خنجر کنند  
ز کفتارش کشند پر مرده و  
چو دیدند شدست بخت  
به کیش و همت نمائند و کما  
نکوید بر شمشیر بخت  
بناگاه از تر دپر و رود کار  
خروشان سر و خنجر چون  
تساویگر داد و کردار و دم  
ز من برخدی شمار این  
سوی داور خود را بریم دست

یکی نامه عمران بفرمود و زود  
طلب کرد و بطلب نامور  
همه که کرد انکار کشند جمیع  
چو خروشان بوطالب نامور  
سوی غار بوطالب نامور  
به جوی و لنگر چو آتش بر  
بگردش دلیران شدند کین  
سوی چاره سازی بر و ناختند  
سر انجام عیاس بخواب  
بسی کشته کرد و ز قوم پیش  
دلیران بر شش نازد تاب  
بکشد و ز جای برخاستند  
چرا تا ختم نیشب سوی نما  
چون نامه بر دست عمران رسید  
که از کار کشتار بطحانین  
ولی قوم بید و بدر و ز کار  
زهر شود و بویخ و خونی رها  
نهادند عیدی با این و  
که کفار و پیغمبر کرد کار  
نسا زنده با یکدیگر راستین  
هم ایشان ز بهر خدا و رسول  
فرو داد آسمان جبرئیل  
که ما را بدین شما کان نیست  
شما نیز بت راستانیکه پید  
شما دین خود را و من دین خود  
چو آورد آسوره را جبرئیل

سوی نبی با نبی هر که بود  
در انکار آفتور سرسبز  
که این چوپران و بر کرد و شمع  
که بودند ساوات عالی بنا  
شده نامداران به پی سپر  
ز رفاه عمران خیر لیش  
همه کشته با یکدیگر رای زن  
چو چارگان چاره نشاندند  
که شد روز و نامار چون تیر  
بما و دلیران شود و غیش  
شود بخت بید کرد و نجر  
بان داستان فل بسیار شدند  
کشوی خروشان و کار  
ز مضمون آن نامه شادی کرد  
راشد تن جان و دل پر کین  
ندانند کرم کیم کار زار  
پراگشته کرد و دجانی چنان  
که بر خود و کین نازد با  
یکدیگر از دین نازند کار  
پلیش و دین تغ بید و تن  
نکویند حریفی که مایه  
پیاورد و پیغام رب جلیل  
که آنرا مرا اگر مبالا نیست  
که از آن ستایش نمی کنند  
همی هر یکی سوی آیین خود  
از انجا دمان شد رسول جلیل

چو آنور آمد باغعدست  
چو آن شرط آمد بخت  
زمانه در حرمی باز کرد  
برزگان بطحا همه بشویم  
پیمیر نه برت کشا و نه بنان  
سوی او رخ و بر آورده و  
چنین روزگار از رخشی کشا  
بمعود خودشان شبایش کوی  
بدلها همه مهر و جا گرفت  
بسی قوم و خویشان غنی  
بیکتی زرویش چنان یافت  
جهان ایدان و پیر و  
همه اسل بطحا ز خسار او  
چو بر سوی او باز گشتی روان  
از آن خرمی بانوی با توان  
خداوند دارنده بی نیاز  
و دو خست و با ویر و دو کمر  
خداشان هزاران خلیق بود  
ز رخشان بطحا و آقا و شور  
پرا و اگر وید ملک جهاز  
جز و او را ز راز نهان  
تضار شبی همچو روز و صبا  
شبی روز و روز و شبی خفته  
شبی محرق نور پروردگار  
چو شب راز در جهان آفرین  
از آن شب پر نور و ظلال و جا

پیمیر بجام آمدش آنچو خست  
سوی شهر و طالب آمد رخا  
جهان مشیوه و دیگر خاک کرد  
نثارش همی ریختندی درم  
زایشان سوی دور و دور  
یک این در پست و یکی ست  
که جانی در کفنه نیند گشت  
بد و دهر سو و ز و دوری  
و دهر زمان کار با گرفت  
ز غمی پستی کشید دست  
که زان نور شد در و گیتی  
زمانه که فرایا و بر و  
شده مست و شید و دیدار و  
شدی ابل از راز راز نهان

بستند پیمان و عهد دست  
برزگان لطحا پذیره شدند  
پیمیر بطحا چو آمدش از  
جانی از آن صلح و کشا  
نه بر کفر اسلام با سخن  
بهم آب و آتش چنان خست  
همی بر کوی میهن خویش  
ولیکن نهانی بسای رزوی  
سوی من و من و من و من  
ز وین کفر و بد و بد و بد  
پسندیده کرد و بد و بد  
بغری پریشان در آید  
روان چو نشی و می و می و  
بسی ابل لطحا از آن وی و

در بیان تولد و دو خست و کفر و صلب  
پیمیر از خدیجه خاتون خرد و صفت

عطا کرد و صلب خلد بشیر  
پرستنده صد چون و خوش  
همه و صفشان بود و در و بد  
ز کار نبی شد جهان پر راز

که هر یک ز دینی طغیان  
نه چون آن و او خرد و بد  
ز بدیشان شد و قمش  
نبرد پیمیر ز و خدای

در بیان نزول نمودن جبرئیل امین از آسمان  
بر زمین بسوی سید المرسلین با برت العالین  
که معراج بر دین آنجانب را و چگونگی آن

شبی روشن از روی و روزگار  
چو شب مجلس آرای جان آفرین  
نمایان در و نور و دین پاک

چو شب روز نور و روز و نور  
چو شب عیش و آن ز و نور  
در آن شب رسول خدی کریم

که دیگر ساز ندان و خست  
همه با درفش و بیکره شدند  
بطحا در عیش کرد و دیدار  
ز غم کفر و دین هر دو از او  
نه کفار اسلام را طغیان  
که کس آتش از آب نشسته  
بدانسان کشان بود و کس  
بسوی پیمیر نه و ندری  
نهانی بر کوشه کشید و خا  
نهانی جهان کشت و بد  
پذیرفته شد و بد و بد  
بر بد کفار از دل شکب  
شدی کوه و دامن و ز و بد  
پرستار و کشته و بد و بد  
بغنی بر افشا و بد و بد  
عطا کرد و چینی و بد و بد

ز خسارشان به نور و باد  
نه چون آن و خسار و بد و بد  
نواخوان هر کوشه چون و بد  
بسی جبرئیل آمدی و دلگرای  
ز و و یک و دنده و راز و بد  
نمودار شد و بد و بد و بد  
شب روز و آن شب و بد و بد  
شب قدر از و روشن و بد و بد  
چو شب و بختی و بد و بد و بد  
بکاشانه امهتانی و بد و بد

زده کج بر فرش غاب نجابت  
و چشمش راه و رخ فروخته  
نخ جوئی یا زادی سوسوی  
زهر سوسوی بر سوسوی خود دیده  
که ناکه دو کیستی پر از نور شد  
نمودی ز بس و شنی عرش و عرش  
بر صورت خوش چهره فلک  
بنی راز جان آفرین شده و  
ملایک همه بنده رای تو  
پیمبر جو بر سوسوی او بنکرید  
بدستش یکی عرش چهار ابرق  
بخندید و دوش نیز دایم  
تو نشین بر این راه چهار ابرق  
فراتو بیکدم ازین رواق  
پیمبر جو گفتار او شنید  
مر او را عیان دار شد حیل  
ز زمین برتری جبهه از آسمان  
بالید و از جرح بفکرم گشت  
همه از سر و کبر خو استند  
بیاراست و از عرشین  
یکی فرس گستر و بر لامکان  
ز باز را ز تعریف و باریت  
فراسد رسول خدا ماریق  
فراسد چار عرش و نقش کند  
چرا می نیایشی همراه من  
مر سوخت بال و فرد نیجت

و چشمش در آتش نیر و خور  
بدل مهر و دلدار اندخته  
بنوئی شنیدی بخیر بوی او  
بنودی بخیر سوسوی ارش کناه  
پرا و از تر زشت طور شد  
فرو زنده مانند بالای عرش  
چو جوان طمان کلکون قهای  
پس آنکه سر از راکش و  
پس برین کردی از پای تو  
ز رویش چهار پر از نور و  
نمش نقش برای این رواق  
که ای هر دو گیتی تو نیکنام  
که ز کن بیالای این رواق  
که ز کن بیالای این عطاق  
سوی آن دو دان کی بنکیده  
زهی گفت و از خدی حلیل  
مکان کشت بالاتر از لامکان  
دگر گونه عوشی بدید گشت  
بذکرش صغی از نو استند  
بعرشین بجز عرش آفرین  
که زان خیره شد چشم کرین  
زا و صاف آن راه گفتار  
بیکدم ز بالای این رواق  
فرو ریخت جبریل از نهای  
تو بودی در نیره پو خواه  
نه چون گذر کرد ازین رکبه

چو عشاق دل دوده در انتظار  
چنان مهر و لبر جان داده جا  
ز شش سوسوی بهر ان گشت  
چه یاری که باشد با منید یا  
ملایک ز بالا فرو دادند  
فرو دادند عرش روح الا  
بلب شاد و خندان دل پر  
که ای ز تو خوشتر و زیاده پاک  
زوی چون سوسوی آفرینش قیم  
ز نور رخس مهر در احراق  
بیکدم بفرمان جان آفرین  
بسوی تو این کسب راهوار  
ترا پاکیزه و ان خوش خندان  
بخو که پاکیزه و ان درای  
شدش طاقت و صبر مدح  
بر آمد رخس از زمین و دان  
بخاک اندازا که در آن سپهر  
چو سوسوی صف کبریا شد خبر  
بر آمد رخس از عقیان عرش  
صغی نور و کر و بیان ملک  
نه بر هیچ چشمی بدیدار بود  
بر آسمانی قهوار و فدا  
چنان که مرم بر ساحت چنان  
در آنجا چو جبریل از ریخت  
چنین داد و پاخ نماز م مجا  
از اینجایی که گشت به چکس

که آید بسویش زهر و پیک  
که جان رفته و مهر مانده بجا  
که انیک ز دلدار آید خبر  
ز راه و فادیده در انتظار  
بسوی نبی مآورد و آمدند  
بسوی پامی رسول مین  
ز روی و زارش جهان پر نور  
پدیدار ز نور تو آب و خاک  
عیان آفرینش نمود ز عیم  
ز رخسار هاشم ماند رخ  
نور دیدی از آسمان آفرین  
فرستاده بجز شرف کردگار  
بخو که خواص خود پیش نهاد  
بزرگ جان آفرین ساز جا  
نشت از بر زین شپت رف  
بعرش بر خاک شمعین  
بالید بر خاک آنپای چهر  
که آمد سوسوی عرش و خبر  
سر سیم گشتند بجان عرش  
که نایده و بدیده نه فلک  
هم از دیده او غور و بود  
نه افلاک مکره بشور و فدا  
که روح الامین از پیش نهاد  
بخندید و پرسید خبر بشر  
که آیم بهر اهتاسی بهمال  
مجال گشتن ترا هست و

نه جبریل تنها بره باز ماند  
بفرمود آن پس جهان آفرین  
شکوهش کرد و بیان تابید  
نه تنها ز چرخ فلک برکشید  
ز جسم و ز جوهر پر داخت جا  
ز بس کبریا فی الزور رفت جو  
ندانی چو وحی جان آفرین  
ندانی که در تن درآورده  
چو آواز دلدارش آمد بگوشت  
بهوش آمد و هر سونی نگیذ  
بلفظ علی سید المرسلین  
بر پرده نقش آن یار دید  
ز بس دل زهرش پراز زهر داشت  
ز هر گوشه وصف آن بر زبان  
همه هر چه بد از جان آفرین  
ز آواز او دل چو خورشید کرد  
زیر و زان شناسی و فرمانی  
علی صمد دل پراز زهر داشت  
ز شادی نبی را مبارک گفت  
کنون آنچه در شب توانی بخور  
بر خناره ماه مهر نسیر  
بهر جا همی رود تو دیدی  
بر صفحه از تو دیدم نگار  
که خواهی بگویم چه آید تو  
خدا آنچه در آسمان را گفت  
پیمبر ز شادی چو گل گفت

در نیراه کرد دید می کال کند  
که بهرش برفرف نهادند  
همه شوکت عرش را آب زد  
ز روحانیان و ملک در کشید  
تو گفتی بند غیر و او ز خدا  
که ناکه ندانی رسیدش بگوشت  
که بد روح بخشای روح الا  
روان از او شد تنهارون  
از آنصوت دلده آمد بگوشت  
همی صوت جان آفرین شنید  
شنیدی سخن از سخن آفرین  
بر صفحه روی دلدار دید  
ز دل بس تمنای آن چهره داشت  
شنیدی وز بانهای توحید  
شنیدی ز علی سید المرسلین  
تماشای روی خداوند کرد  
چو زردان نمودی همی دای  
سوی خایه شاه پیو در  
پرس سارک تبارک گفت  
شنیدی فی دیدی من بازگو  
همیدید و از وی بگشت پیر  
بهر سوختی تو بشنیدی  
بهر پرده نقش تو بود آتش  
ز ابر تو با جبهه زار تو  
علی بانی در زمین را گفت  
سخت آمدش سخت خندید

پیمبر چو بگفت از نور و  
بر فرف بر آمد چو آن شهریار  
تر زل در افتاد و در لاسکان  
چو زردیکی داور پاک شد  
چو دلداده نزد یک دلدار  
ندانی چو آوازستان جی  
ندانی که آن بود آرام دل  
سرودی که هنگام خمد است  
پیمبر چو بشنید از آن ابتلا  
در آنجا بند جای گفتار کس  
رسول خدا و زنده محمد  
ز بس بود مشتاق سوی علی  
در آنجا خزان روی روئی دید  
دل و آواز روی را یافت  
بر او جلوه گر گشت و است  
همه آنچه حکم خبر بر رسول  
پیمبر ز معراج چون ارگشت  
بخندید شادان لب بر شاد  
که هر روز جای تو معراج باد  
پیمبر رجاء را و نیکوید  
بگفتا چو رسی تو از کار من  
بهرش چو بگفتگوی تو بود  
پیمبر چو آن در اسرعت  
پس آنکه علی در اسرعت  
نبی در زمین راز و در آسمان  
که راز خدا را ندانست کس

فرماند از رویه کردن بر او  
از آن ماسو گشت آمد وار  
زلا موت بر شد خروشان  
برون و صفش از و هموار گشت  
پیکار ره محور رخ مار شد  
بستر شناسان کم کردی  
ندانی که زان باقی کا دل  
دو کیستی از آنصوت گردیده  
کلام علی از سلفه علای  
علی بانی راز کو بود پس  
عی از نمنی مدامی شنید  
بهر سوی سید روی علی  
نه صوتی بغیر از او شنید  
از آن روی روی لا آرام یافت  
ندانی علی بشنید از علی  
پی من حق شد رسولش قبول  
بخلوئیکه خاص و مساکت  
نبی راز معراج او شده داد  
سر و افسر زبایان تاج  
بدید آنچه در شب معراج دید  
در آنجا تو بودی هلو در من  
بهر حجب نقش روی تو بود  
علی بارخ پر زانو گرفت  
همه هر چه بگفته بهار  
شب و روز بشنید از کبریا  
خداوند رازی تو دانی پس



که رازی که کسان نبوده و خوش  
بنی حرات از حشرش بر فرو  
عنه قوم گفتار از آن گفتگوی  
چنین گفت راوی که روح این  
رسید نازره بصدر جان  
عنه هر چه بودند جور از قصور  
پذیره سوی سید المرسلین  
چو او در بهشت برین زود  
چو بر سوی طوبی خواهد شد  
ز هر دو وجهش نغمه کوسان  
خروشید و گفتا بیامان بلند  
درون و بر دهم بر از تورت  
ز هر برکت او ناله زیر و بم  
بنی چون شنیدی از ده سپهر  
بیابا بر آورده جبریل است  
پیمبر گرفت و تناول نمود  
و گریه با نوره خیر البشر  
درون دلش نور فضا شد  
از آبنار چون کشت با نون  
رسول خدا چون بهر رسول  
ز جاجبی آناه و کردی سلام  
که تا از تو آید عالم ببر  
پیمبر چو بشنید خندید و گفت  
شب قدر یحیی کیسوی او  
بد رکاه و پاسبان جنبل  
در آن بزم از بر امشکری

بغیر از خداوند و خیر البشر  
علی رستمایش نمود و ستود  
سوی یکدیگر کرده همواره رجا

علی سر آن جمله را با گفت  
به طحی زمین فاش شد آن خبر  
که این را ز نادیده بگفتار است

در بیان روانه شدن سید المرسلین با روح  
الامین سیر جان و طوبی و خوردن میوه  
آن منعقد شدن نقطه فاطمه علیها الصلوٰه والسلام

روانشد هر غرقه جوین  
عجانشد بهشت دگر از عدم  
و وصده طوبی ز دل برکش  
بصوت عاقق نوای حجاز  
که ای از تو کون مکان از  
سر بر بختالم بر تورت  
نوا ساز شد سوی خیر الامم  
نمودار بودی را و هر چه بود  
بشاخی که بدوش از آنکس  
از آن سبب آفرینش  
نهال متناش شد بار و  
خداوند از و کیتی آرامی شد  
نهانی بی و در از نهان  
گذشتی سوی بانوی مائون  
بتعظیم پیمبر رسول گرام  
نیار و دخیلم بدیشان ثمر  
که بر باشد بخت سدار  
و دم صبحدم عکسی از روی او  
پرستار قدش کلیم و  
بر آورده نامه خیا کری

ز شادی بیالید بر خود جان  
پیمبر ز هر سو سی بنکرید  
نوائی ز هر شاخ او کشت است  
ز شادی بیالید بر خود جان  
مرا این همه سرفروزی ز تو  
اگر نه ز نور تو خلم نکاشت  
کز آوارا و سید المرسلین  
چو از سیر طوبی بر خستند  
یکی سبب یک از آنش خجید  
چو آمد ز بالا سوی زمین  
نهال امده شش چو آمد بیا  
یکی نقش نقاش عجم است  
شنیدی بهر شام و هر صبحم  
زوی بر تپیکاه بانو که خیر  
خدیجه چو اعجاز بمار دید  
همه هر چه دیدش بر و بود  
یکی و خیر آید ترا در کنار  
شده نور ویش هر دم و  
شده تیره هر دم و  
ترا باشد از قد و مشی

چو زیوان یکایک از آن گرفت  
که شب شد بفرانج خیر البشر  
از آنرا از کون و مکان در دعا  
همه چو با سید المرسلین  
پذیره شدندش همه قدسین  
برون آمدند از نشاط و سرو  
شد از قد مشقات و جادو  
بسی از پنجهان ز هر کوشید  
ز هر برک افغنه راست خجست  
که بگذشت بهر شمش آراگان  
بکون و مکان بی بازی تو  
بجای باغ حبت چو من نخل داد  
و گزشت سحر از جان این  
بسوی دگر کار خود خستند  
بیا و در در رسول مجید  
چو با بانوی بانوان شد قرن  
پرامند از آن بار شد روزگار  
کیشش که پسند از آن بخت  
بتبیح و تبیل و گزشت شکم  
که شد مرز اصد چو مریم کنیز  
بسوی رسول خدا انکرید  
ز اسرار آن دو وجه بگشاد  
که چون او پیورده و روزگار  
از و یاقه وصل با جریل  
در آن بزم بفرش خیا کری  
پرستنده و مه و مشری



چون ماه بگذشت برداشت  
چو نور او گشت روشن  
چون نخل میسده ببار  
پیمبر سیه بسویش فراز  
با چنگ تاری صوتی  
نهایی همی دید بر سوی او  
ز نوری که از روی او تابان  
ز رخسار او ماه در آفتاب  
ز زمان بزرگان قوم قریب  
چو همراهِ مادر بسوی حرم  
همه حیرت اندوز از روی او  
نیده چو دیده روزگار  
نیاسوده که خطه خراب  
نیاسوده ز ذکر بزرگان می  
پسندیده شد زدن از او  
مرا در انجمن بدی پیشین  
نه جز رخت پشمینه بودش و  
بر روی دلی همچو بدین  
بسوی خدیجه شدندی روان  
نو نور پاک خد و پاک  
دو کیستی از آن راز دراز بود  
چو بگذشت چندی اسیر و کار  
خدیجه چو بد بانوی نوان  
چو انما ز این جهان در گذشت  
چو شد خالی از روی او روزگار  
همه خلق بطاعت و قوم پیش

در بیان تولد نمودن فاطمه ز حدیجه و بعضی از احوال  
که در صغر سنش ظاهر شد

پرامید از آن بشدر و ز کار  
برویش خجندید و میخفت  
در راز تو حید را کرد باز  
شکفتی فروماند از روی او  
نه و مهر از دور و سپیدی  
ز دیدار او مهر اند محبت  
ز روی آن کرانما که کوچه  
جهانی در از روی او گفتگو  
نبرد رده دوران چو در کار  
نیکر خد و ند بودش شتاب  
از نرویی چون پیش می  
شده عیش پر از از او  
بجان خادش بود روح الا  
بدیابی چنین بی خفا  
بعلم و عمل چون بشیر و نیک  
ز دمی او صاف او دستان  
بود پاک از آلائش آب و حیات

چو بنها و نمانه بر خاک می  
نخستین تو حید لب با کرد  
فرو خواند چون بر رسول خدا  
ز رویش سر سیه بدین  
بر انما چون گشت گشت  
فروزنده و رویش چو منیر  
از نرویی آن می مد و پنا  
تماشایگان بود خیل ملک  
ز دخت بنی بد بھر جان  
همه کار و رفتار او چون یک  
به تسبیح و تهلل او هر زمان  
رسیدی بزرگان نذر رسول  
سوی حجره و در رب حلیل  
ز دنیا مکرده بشیری قول  
رسیدی مرا و اگر رخت نو  
زمان بزرگان قوم و قریش  
که ایند خرمایک نیکو سیر  
زا و صاف رخت رسول

در بیان وفات نمودن خدیجه خاتون و  
رفتن بهشت جاودان و ماتم داری قریش  
بر انتخاب کیش و چگونگی آن قصیده

شب و روز بیا و خورشید  
رسول خدا گشت بی حجت  
برایشان همه تلخ گردید عیش  
که بی چو سد بسوی خست فراز  
چو آنکه ز خورشید شد بر کار  
همه کشته در ماتمش نو حاکم

یکی دختر آمد چو نمانده ماه  
جهان دید روی جهان آفرین  
ز پایش و خاک شد غریبی  
بنام خد و ند عاز کرد  
رسول خدا را دل آید بجا  
چو خورشید رخسار آفتاب  
بر او هر دو کیستی بر گشت  
بدی نور رخسارش آفتاب  
شب و روز در بزم نازش  
ز هر غم و در جهان فلک  
زبان پر از او صاف او دستان  
بدی را می و دلی خیر البشر  
پر از راز و بساحت آسمان  
که بزرگان کند ز هر قبول  
فرو آمد می مسد خبر بیل  
بغیر از لقای خدا و رسول  
ز بهر قصه سران نمودی کرد  
برایشان همه تلخ گردید عیش  
همانها شد ز خیل بشر  
پر از راز و آسمان و زمین  
از او عیش بزرگان پر از بود  
قصا را یکبار به برکت کار  
روانشد بسوی حنت جاودان  
جهان آفرین گشت خست نو  
پیش خد و ند از روزگار  
بما تمام نو حاکم و خد

همه ملک طلب پراز آه بود  
 بجز سوک و نده نوائی نبود  
 با تم همه دیدگان کبار  
 چون چندی از ایندستان گشت  
 که عمران که بدسر و سرور  
 چنان شد از اندر دزار و دزار  
 چون عمران کون مکان گشت  
 چو شد از مکان بسوی لاهن  
 جهان اندر آمد ز نامم پیش  
 بجز جا با تم بر آورده است  
 همه خلق بسینه آگنده بود  
 همه روز بوم عراق و حجاز  
 دل قدسیان از آن غم بود  
 و لش از جایش بر میان گشت  
 برآمد بدینسان بسی روزگار  
 بدل شاد بود و دگر بر رخ درم  
 بد لچوئی او بر آورده است  
 پیمبر بند با کسی بای زن  
 بسر بردی ایام با مالکان  
 چو زهرای پیچیده بالای د  
 ز بالاش بالای احمد بد  
 نکار آفرین ناکشیدگان  
 زمین روشن از نور سبایی او  
 شب و روز و روز و شب  
 همه بسینوای آن اوم و بر  
 همه هر چه از مادرش ماند

زمانی پراز ناله تمامه بود  
 بجز بانگ ماتم ندائی نبود  
 پراز گریه و ناله بدر و درگاه

گر ایند پرست اگر نبست  
 زمان حیدرین بر کند عجب  
 بنی را دل از رده بود و زار

در بیان وفات نمودن عمران از دوار  
 دنیا بد عقی و تلخ شدن عیش و نوش  
 ظاهر اوزاری نمودن نوحه کردن

بکون مکان اندر آمد گشت  
 پراز درد که دید کون و مکان  
 ز نامم بجز رسید و مرشد خرو  
 چو ز دای بست چو عجب گشت  
 دل و دهر از آنم پر گشته بود  
 با تم ش و روز بودی بر آن  
 که شد بار دیگر پیوسته شدم  
 و مادام بر روز و در گمان شد  
 که بدیار با تم رسول کبار  
 کسی بر نیاورد از آنرا زدم  
 بد نشان لیکن او باستی  
 بنده هر فرسای آن گن

چو شد ز جهان بسوی دلاهر  
 خروشد از آنم سپهر برین  
 همه اهل بطح از ترش زار  
 شده ناپدید کون و مکان  
 ز سر ما هر و بان بریده کند  
 زمین و زمان سوکار و زار  
 بدی سید الرسلین از آن فراق  
 بزرگان خوششان قوم و لش  
 بنحو دگر کردید مده وار  
 بزرگان بطحایم را ز گوی  
 ولی حرمت و عید شتند  
 بزرهای اطهر علی بود یا

در چگونگی احوال فاطمه زهرا درین  
 و هساکلی و بخشش و کرم آن

نسته چو آن نقش در روزگار  
 فلک مهر روی لارای او  
 بسکین همی بخت و شدم  
 شده در نوا شده مایه و  
 بسکین بخت آن بی نیاز

ز رویش مکان زمان زار  
 بیزدان دل او بخواه بود  
 چو درگاه دارنده بی نیاز  
 ز بس بخت و شدم هر دم  
 ز بس هم و بس ز بر و دشت

یک ملک با تم بر آورده است  
 خروشان و جوشان بیا روی  
 بسی است بر دگر و اشتیاق  
 و کرج و وارون دگر گشت  
 بجز باریش گشت تن ناتوان  
 که کبریت بر حال او روزگار  
 جهان گشت از رفتش بقیه  
 زغم شد طمان آسمان سوزین  
 پراز ماتم از فرقتش روزگار  
 ندیده چنان نامی در جهان  
 با تم سر و ران بای بند  
 شده بر فلک ملک فانی  
 چو خورشید رفته انداخت  
 بر ایشان از آتش و شعله  
 که خالی شد از نور و روزگار  
 شب و روز بسوی بی کرده  
 بد لچوئی او سرافراشته  
 بنودش چو یار در روزگار  
 فاده چو کل در میان خن  
 که ز کرد بالاش از مهر و مه  
 ز دیدارش وی محمد بد  
 فروزان از آن نور سبایی او  
 دو کیتی شمشیر کم از کار بود  
 بدرگاه دوست حاجت در  
 ز حاتم تی گشت نامم کم  
 بدش از آن هم چری نماند

بسکین و بیچاره اگر گسست  
از آن زرباشان نمودن  
سوی حجره حبسیت این  
رسیدی از آن حجره فکلی  
همه قدسیان لب پر ز کوه  
زمان ز برکان قوم عرب  
قصدا یکی عیش شد و عرب  
عده نامداران قوم ویش  
ابو جحبل بدکش که طلب  
از آن عیش لطیفا آواره شد  
در آن عیش از بهر هی بدون  
همه تن بدیبا بیارسته  
چو گشتند آنجا همه بی سپر  
که آید در آن نرم و در بخل  
چو آید با کشته دلق و خمار  
بخوانیم اورا سوی دین خویش  
بمقتده و از جای برخاستند  
سوی خوان زهرافرا آمدند  
بنی عجم تو بر می آرسته  
مشرق کن آن خانه را از گرم  
که بنو دما خود بدختیار  
سوی سید المرسلین آمدند  
بیامد که کن این حکایت قول  
پیمبر چو پیغام یزدان شنید  
سوی زمان دیده را برکشید  
که آمد بکام آنچه میخواستند

بدی سیم جنبای یزدان پرست  
چو دارای دارنده کردگار  
رسیدی از نزد جهان آفرین  
نیایش بکوش ملوک ملک  
از آن ذکر کرد و بیان را ز کوه  
کشوده بدکش شب و روز

همی رشته شتی بر روی لب  
ز بحر رخت پشمینه بود کسای  
نهانی همه کارا و ساختی  
همه رخ ز ذکرش میفره خند  
زمین و زمان بود آن ز کوه  
همه گشته حیران از آن دی و دی

در بیان عیش و جشن ابولهب با کفار و کفر  
متهد کردن در خجالت و ادون بدختر  
رسیده برار و طلب نمودن زهرار در آنجا

دل کفر گیش از و تازه شد  
بسی نامداران و کند و دان  
بسیم و بزر جامه پیراسته  
چنین کرده تمسید با یکدیگر  
شود از خلق جامه شغل  
شود از آن خلق جامه شغل  
در آیم و در آیین خویش  
بسیم و بزر بزن بیارسته  
بخانش ز روی نیاز آمدند  
نبی و تر اندرون خوشت  
که بوسد زمین و زمانت قدم  
بخیر خستار رسول کبار  
از آن داستان دانستند

بزرگان تیم و عدی بسیر  
زمان عرب جمله در عیش و نای  
زنی در زمان بزرگان نهاد  
که خوانند دخت رسول خدا  
که اورا بجز جامه کهنه نیست  
بخندیم و اورا بر آه و دیم  
رسو محمد کهنه کفش  
همه پریشان پوش و زیگرای  
بدوند و درود و سلام  
دارم از دل بر دواز جای  
چو زهرار از ایشان حکایت شنید  
چو از دختر سید المرسلین  
پرا ندیده شد از آن رسول

در بیان نزول روح الامین و مامور نمودن  
رب العالمین زهرار بر قن عسروی

بدختر یزدان آن عیش و دم  
همه زمینت خود بیارسته

زمان شاکوشتند و خند  
چو شد هر در پرده ز زنگار

نمودی که دایان کی طلب  
در آن کسوت آمدی و دگر ای  
چو خادوم بخدمت بر خجی  
ز ذکرش همه ذکر آموختند  
سوی حجره او در عیش باز  
گشاده همه لب با و صفا و  
نمودند خوشان و یاران طلب  
از آن عیش گشتند بسیار  
ز بهر سپهر دختر ابولهب  
همه سوی لطیفانها دیدند  
در خمی کرده بر خویش باز  
که اورا در آن عیش که و در آنجا  
از زرش نشکونه کردند را  
چو باز رفت اندو و بهر دور  
سوی من خود در بناه اویم  
ز نیم درین نیند و فسون  
بدیبا بیارسته کهنه چای  
پس آنکه بختند ای نیکنام  
کن کن برم از راه مهرش  
بستم کنان سوشان بنگرید  
شفیدند نقوم نایک دین  
که ناکاه از عرش روح الامین  
که پدیدان عیش طر تول  
ز پیغام او بخت جان شنید  
ز شادی همه دست افشانید  
بر دختر آمد رسول کبار

همه راز جهان آفرین بگفت  
که یارب توانا و داناتوئی  
چو گفت این سخن ناخدا جلیل  
ز هر غوغا و خوری آمد فرود  
همه جامهای بهشتی ببر  
چو ایشان ندیده بختی  
همه عود سوز و همه رود سنا  
خیم زلفشان بر فلک سر کش  
یکایک برآورده بر دشت  
ملایک کشیده بر اندر دگر  
بخوان محمد چو آمد مشهور  
که این جور و علما و همه کجا  
به بینه کفار ما و امی او  
چو جبریل نزد پیغمبر رسید  
ز استرق و سندس فائمه  
که از نور آنما زمین و زمان  
بر زهر احو آنجا مه خاص بود  
ز تماشای جهان کشیده فروز  
از آنجا نور حجی بر بیخوب  
یکی معجز آورد که هر بخار  
بهر رشته اش بر آتشگری  
ز نورش زمین بخت سما  
دو کیتی ز رویش برانود  
کمین نقشی از افش ماه مهر  
بفرموده و داور دادگر

بر از آفرین ذکر اتیر گفت  
بهر کار و دانا و بیاتوئی  
فرو داد از آسمان جبریل  
که چون او بفرد و سر خری  
همه تن محلل بد زو کهر  
اگر دیده قصر جهان برسی  
همه جان من و همه دلنوا  
خیم چرخ کرد و نشان بر پای  
بچو کان کیسوز و بهر چست  
نمایان رخ و اور دادگر  
رساند ز خدایم پیر درو  
فرستاده از نیزه زنا

چو بشنید دختر کلام پدر  
تو دانی که این فرقه ناچا  
بهمراه او قدسیان قصه  
ندیده دو بینه ماه مهر  
بسی قدسیان اندند از  
طبقهای زرین سیمین  
همه رویشان ماه بدر آفرین  
همه دست افشان بوجد و  
به پیش همه جبریل این  
باین شوکت آمد چو روح این  
وزان پس دراز باز کرد  
که بر خوان کفار را زدگر

در بیان آوردن جبریل اسباب و آلات بیست  
از جانب جناب احدیت بجهت فاطمه زهرا و  
آمدن حوری و علما و تتمه داستان

بسی کشته روشن بر آسمان  
با بنامه جبریلش اخلاص بود  
ز پوشش برانور کردیده رود  
که نور آفرین نور آن نور تو  
ندیده چو او دیده روزگار  
هزاران مه و زهره و شبنم  
رنگش مکان غیرت لامکان  
زمین و زمان را ز شور و  
نخاری ز پر افش سپهر  
وجود از وجودش نمود و

زدیامکی جامه زرین کار  
ندیده کسی جامه مثل آن  
چو پوشید بنامه طریول  
چو پوشید آن دخت خیرشهر  
کلمی زهرتار او در خروش  
ز طوبی همه هنر نوئی که خوا  
چو خیر البشر سوی او نیکید  
یکی نقش دیدش بهر جلال  
مکان زمان عکسی از روی  
جلالش کشته عرشین

در بیان رفتن جناب زهرا بنامه

سوی کرد کار جهان کرد  
نذر نذرت و نذر عدا  
زمن گشت روشن و علما  
چون جور حوری بگرد و  
که او از نور خود نشان  
با طباق کرد و در رساند  
همه مویشان شام قدر آفرین  
گرفته و مهر از ایشان  
زمین و زمان بر از حورین  
ز نزد جهان آفرین برین  
با بنگ آنزیم آواز کرد  
بفرمان دارنده دادگر  
هویدا شود نور سیامی او  
ز جنت بسی گوت آمدید  
به قدرت از دست خود  
که بدشت دست سرور کرد  
نه دوش علما اندر جهان  
شاهان و شد خدا و رسول  
و کرباره جبریل کتر و پر  
سیحان زهر پوشیده ز پیش  
زهرا و هر بود آن بود  
بکفن نیک که گویم چه دید  
که در فرشت نمودش بحال  
شب قدر تاریکی سوی او  
بدی عکس خدایعش آفرین  
بر آمد ز جادخت خیر البشر

چو از خانه خود بر آید ز جای  
همه صف کشیدند علما و خواجگان  
بسی و در پیش پرستی  
طایف کشیده بر سوئی صف  
چو رووی که از شاخ طوبی  
ز علما و جنت بسی بی شمار  
ز زمان زبان آور کفرش  
چو بانوی عباس جنت ترا  
پیای سوی اوران آمدند  
رسیدند چون زدن سفر  
که آمد برون محرم اندر حرم  
ز زمان چون رسیدند بی گن  
ز زمان چنگ زدند و سگاه  
زمانی که از رویشان میتاب  
همه نسل سادات عالی تن  
بر آمد چو از بر ده آن آفتاب  
سوی خانه کفر چو تافت و  
کس داند ز دشکوه عتاب  
همه مانده پر مرده زار و زده  
چنین تاکه رفتند سوی عرو  
چو تمثال او هیچ تمثال کرد  
همه تن برآمده بر سیم و زر  
بر آمد چو آن آفتاب جل  
بر آن حجره چون نور افش  
همه کشته بر در و در پرده رو  
عروس بزرگان در آن گن

بولوب بعروسی و کذا ارشش آن مجمع و  
مبهوت شدن جمعی و ایمان آوردن جمعی

مکاتیل و جبریل چو بکفت  
طبعهای پر نورشان بکفت  
نوائی که گوش سر دشنند  
کر فک کف جام کوهر نکا  
رسول خدا بادی تو مژد  
چو خفت ابو جبریل آن نایکا  
سوی داور داوران آمدند  
از آن در در عیش کردید با  
جهان آفرین جهان فرود  
رسیدند چون زدن شیرین  
ز غم که ز رخشان بماند کاه  
ز غیرت و زهره و آفتاب  
بحسن و خرد و شمره و زک  
چو حرم بابشیا در آفتاب  
پراز نور شد خانه از روی  
چو خفاش در خر که آفتاب  
فرمانده همچون در آتش  
شد بیم رخسارشان بکفت  
بلوح زمانه بنیست به صور  
دو ساعد مکل بدر و کهر  
مه جنبه که کفر شد در و آل  
مه و مهر از و حله خفاش شد  
شور ز رخشان از آن روی  
زبان از فروست از ما و ن

چو از خان خیر الشیر شد رون  
زمین و زمان پر نو و سر و  
بر پیش اندرون بود روح  
ز خورشید رخسده رخسده  
همه تن بر یور بسیار شدند  
پوشیده بس زینت زک  
که دار و بر کنه آتش شمار  
بر آمد خروشی بر آن گن  
چو در کوی بطحا از آن یافت  
ز روی فرغی بایشان فرود  
چو بر سوی او دیده کشان باز  
همه ما هر وی همه شک و  
چو تابیده زانوار او  
چو آنسر و ازاد ما نمود  
زمانی که بود زینت کای  
از آن پر تو نور خشان جنت  
همه تیر که شستند زان آفتاب  
که او در زمانه سخن و جمال  
ز رخسار آن اجنت آری  
بر آن چو گلستان نور تابنده  
چو تابنده خورشید مذره  
زمانی که از حسن و زلدی  
چو حرم باید کوکبه شست  
چو غولان به بنجول زار و زده

بر آمد و و کیتی سر سبز  
سازند جبریل و میکال و  
فانده از غفاهه سال  
جهان تا جهان پر زار و زده  
پراز طوقه بزمان و زمین  
ز ماه و وقت و رخسده  
سوی خوان خیر الشیر شدند  
که سازند وخت نبی سکار  
شود زین بین جاها شریا  
که پوشیدیم خود و نواز  
جهان جمله از نور و نواز  
و کرم که از آن نور و نواز  
نمودار شد قدرت کار ساز  
ر بویه ز ماه و ز خورشید  
بهر سر در خشان زویدار  
بیالای او سر و شد و وجود  
از آن نور در نار کرد و چای  
بایشان از آن روی آفتاب  
ز از در و زویشان بخت  
بر بیایی او بنودی شمال  
نخل گشت از و تنگ از تنگ  
وی از روی خود بر سپاهی  
عروس عجب گشت چون شب  
به بی غیرت اجنت آری  
همه کشته زار و وی بزمان  
زیزدان باهر زمین آمد کردند



چو روی آفرین روی خود را  
چو دیدند انقوم بدر و زکا  
یکایک ز رکان قوم عبا  
زن و مرد آنقر و جمعی کثیر  
بارکان کفر اندر آشفت  
ز کارش جهان پرتراو شد  
بر افاد از آن راز درافت  
گشتند آنهمه و پیمان پیش  
و بان پر ز دشنام کین  
پرسو که رفتی بشیر نذر  
همه که دوکان در پی او دوان  
فرود آمد ز درون جلیل  
چنین است فرمان پروردگار  
بر ایشان بود که کسی نباشد  
مترس می دین ایشان ساز  
پیر چون بشنید پیغام ده  
که غیر از خداوند فیا دین  
همه بند کاسیم ویز دست  
تقو باد بر ذات آن دیوزاد  
خدا کو را ساخت نشاخته  
پرستیدن لات و منکبت  
پیشش هستی توان بافته  
نه همای او هست در روزگار  
سایند او بخت و دست  
پرستیدن لات و خورشید  
رسول جهان داور و دکار

چو می زد که روی تو پیش بود  
همه گشته از کار خود شرمنا  
فما و ندانانکار در تاب  
بر فتنه سوی بشیر و نذر  
شد زبنت پرستی توان بست  
بیردان پرستی در می زدند  
پر آتش شد ز غم دل سپید  
که شدند از عهد و پیمان پیش  
همه دل ز کین می اندوخت  
همه که دوک شاب و خور و غیر  
برشتی همه نام او بر زبان  
بسوی همین از سما جبریل

چو روی آفرین روی سنان  
ز اعجاز او چون تن بیرون  
از ایشان بسی سوی درین  
از آن معجز اهل ایمان شدند  
چو آن معجز آمد ز بهر اید  
بگفتار و کفر اندر آشفت  
بدل تخم کین نبی گشتند  
همه سر را ز مکر دول پر کین  
برشتی شده دی بی نام او  
ز ما نه همه پر ز دشنام او  
چو گفتار ز نیکو نه بار و بر طشت  
بیاورد پیغام رب و دود

در بیان آمدن روح الامین از دوزخ  
امیر اطمینان و دین اسلام

بر دبان اسلام بر نام ده  
بهستی نباشد خدا و دین  
پرستنده لات و دوزار و است  
که با او کس دیگر آرد ساد  
پرستند خدائی که خود خست  
تن لات خرمایه سنگت  
روان از لولوش روان فتنه  
نه مانند او دیده لیل و نه  
پرستار او یار پیغمبر است  
نه خوش روز بنده نه بخت

ز بازایی ذکر نزدان گشت  
منم ما بهیست آفرینش کوم  
سایش جز او را سر و است  
خداوند نیرو و فرستگاری  
بسوی حمادی بر آورده است  
سایش جهان آفرین است  
چشم است ذی جان جهان آفرین  
خداوند بیجان جان پرور است  
بغرضی سایش همه نادر است  
همه برهانش شور بختی بود

در قصد کفار عذاب را راست یلدار

ز منی بخز روی او در جهان  
بحر کوشه ماند تنها نهان  
بسوی رسول امین آمدند  
بزر و بهیست بر مسلمان شدند  
سینه شد کفار و زلف  
او جمل از انغم با شمت  
ز نو کینش بر دل آشتند  
شده باز خصم رسول الهین  
همه بر بدی باد و فرجام او  
برشتی بریدی همه نام او  
بر او تلخ کردند و نهنگامش  
که آمد ترا دوزخوت درود  
که تازی کفتر بر روزگار  
کمی تازه هر روز آیین خویش  
که سازد ترا کار با کارسان  
به بیت الحرم رفت و آواز داد  
که خدوات پایش نباشد کار  
جز او کس نه از انجارت  
سایش نه از دسبک پرتگ  
شده ز دل جان پرستار  
که بر د کیش فرمان است  
نذر و مکان مکان آفرین  
به تنهای بیجان دوان پرور است  
بدست او که بود که غیر خدای  
بعقبی او برنج و سختی بود  
به بیت الحرم خواندند از بهر با



چو برخواند تو جید زردان بلند  
درفاقت و دو کفر کشان شهر  
برآمد زجاو بر فروخت بروی  
هم چیب و دامانها بر تنگ  
که هر کس که دارد دل پرین  
که او را گفت از خوار و یم  
چو بر گفت گفت آن بکا  
بهر بر زنی بود در انتظار  
روانند بدنبال او لب  
سوی سید المرسلین  
که یزدان و انا و یکتا  
ز اسرار او پرده آفتاب  
نه کار و نه نای بر کار  
همه قوم و خویشان طاعت  
بسی چوب و پس بنک  
یکی روز غم میسر ز راه  
بدی حمزه اش نام و فرخنده  
بیکتی چو نو جوانی نبود  
و لیر و هیوار بود و بر یک  
چو بر حبس ای و خویش  
چو بر سوی شهزاده اندر  
که ریزند خون محمد ز کین  
بر و بر بنا گوش فخر ملک  
بر آورد و بانک و خروید  
به بیگانگی پر ز کین با ختی  
کسی شته پور برادر ز کین

### علیه الصلوٰه و السلام

بهم سوخت زان دستا خنک  
خروشان و نشد ببار و بکا  
همه در غیو و همه در غم  
ز کار و ز حال رسول این  
وزان گفته اش شرمسار  
بر آید بسی مردم از هر کنار  
که بیرون کی آید رسول کجا  
زبان پر ز دشنام و فحش  
بر او شک آید همه اند  
بمال و متالش بدیدار  
در آرزو کسی محرم رانیت  
ره دیو وار و نج آسان  
بر زشتی بکا مک شوده  
که شد از بی نامی و خون روان  
چو کاه ازان کار شد بولوب  
بدنبال او سر و قه شیکا  
بهر بر زن و کوچه بولوب  
بیاید که ازان همراه من  
مرا و را ببار رسوا کنیم  
همه قوم اجلاف قوم عرب  
بر آید چو بیرون ز بلع نام  
پراز خشم و امن زده بگر  
رسیدی تن شاه ازان کین  
نه او را روان و نه او خرد  
ستایش بملات و بهل ست  
شنیدند از وی چو قوم عرب  
همی زد پراز خشم و تراب  
بانشاه ازان فروید ششت

### در بیان اسلام آوردن حمزه کماله

و پاری نمودن سید ارار و دور کردن  
کرامتیه و پهلوان ترک  
نخل خسرو خاوار و روی او  
قضا را سوی بر زنی بر کند  
ز جالش غماند خالی ترین  
تر زل و افتاد ز نه فلک  
بسوی برادر که ایشو کجست  
پلی کشن خویش خو و تاختی  
که با دیو وار و نه باشد تن  
سر زده اش تاج کیکوان بها  
بدیدش بسی کو دکان من  
در آنگوچه چون حمزه اندر  
بدیدش پراز خشم و کین بو  
بدیدش چو انعم نیکو شست  
ز پور برادرش پراز کین  
تو ای بدیسی خیره رشتجوی  
تو ایرت ازین کار اندیش کن

بغرضی پستان زلزل کند  
شد آکینه او دشمنی زنت  
همه کرده قصد رسول کجا  
خروشان و جوشان و دل  
در سیراه کرد و دهوا خواه من  
همه شهر را پر ز غوغا کنیم  
که رفتند دنباله بولوب  
ببازار و بر زن رسول نام  
پراز شک نبود آن سیر  
ولیکن بکفتی بیایک بلند  
ولیکن بان و خبر پرو  
تن خود تاش در جنت  
بر و بد بشام بکشا لب  
بانقد و عه رستی لب  
بندشان بخر کار و کردار  
ز با مون شب بمان  
بغرضی لات و و و و و  
بدوران چو و پهلوانی بود  
سر تر و شمشیر و عرش سا  
برایشان شده بولوب  
نیک کرد هر سوی آن حوصه  
یکی نفر سیلی پراز تاش  
نخل گشت از کار اندوشت  
که ریزی تو خون رسول  
بری سوی و دوزخ تلوان  
نیک بگذر درستی شین

تو از خون پور برادر کن  
همه مردم از بیم آن شکر یار  
روان حمزه ز اسب آفرود  
برادر پسر را برادر گرفت  
دل از مهر اصنام پر دخت کرد  
چنان در ره دوستی شویا  
پور برادر چنان کشت یار  
خروشید و کفایا یک بلند  
مرانوبت پستی گشت  
چنان بایستد بار رسول محمد  
که اکنون با تیره شد روزگار  
ندانم فخر جام ما چون بود  
چنین گفت و انشور روزگار  
ز اسلامش اسلام بالا گرفت  
بکامید کفر و ببالید دین  
ولی بود و دلهای پزیرین او  
بسی را ولی کشت باز و قوی  
که از یاری کرد کار و دود  
نشان و ولات را کم کنم  
سرش را بنهرم منج ز تن  
دل کفر کیشان را بدست  
پی قتل او کشته پهلوان  
ابو جبل پر غم ز کار رسول  
ز کار پیسیر زبان برکش  
بیاید کنون چاره خشن  
بخراکمه ریزیم ما خون او

که خون تو شد بر برادر حذر  
گر یزان برفتند زهر کن  
بسوی نی فت و دوش درو  
جوانی دگر باره از سر گرفت  
بدین کن لات و سپنج کرد  
که یکره ز دشمن تپی کردی  
با و راست شد کشتن و کاک  
بدستی کان و بدستی کند  
خداوند یکتا بس با کشت  
که در دین نامه چو کس نید  
که با و ز نو غم او کشت یار

بخت این فتیغ از میان کشید  
باتش در افتاد و ز و بلب  
بمالید رخ را با پیش خاک  
دل از غمی لات بیز کرد  
چو ره سوی آرای درنده یار  
چنان کشت یار رسول مین  
چو از و را سلام شد نو یاب  
که کشم بدین نبی استوا  
بلات و هبل مر مر اکارت  
بزرگان کفار دل پر خشم  
اگر رفت بو طالب نامدار

در بیان قوی شدن بن حسین سید المرسلین پیاری  
رست العالمین و نوید و چون  
آن بزرگوار را در آمد و چون

جهان شد بکام جهان آفرین  
سخن بود هر جای از دین او  
زمانه فخر و ماند کجروی  
بر آرم ز غمی و زلات و دود  
همه ذکر حق و در مردم کنم  
ز خاک و ز خوشتن کاظمین

دگر بانی جنت خوشتر  
پراگشت کوب و بامون نشد  
رسیدی حق کفایتش بخش  
ز بام حرمشان پیای فکرم  
هر کس نیاید سوی بن  
شنیدند چو نفوم بدر و کاک

در بیان چاره ساختن در قتل سید  
المرسلین راه نمودن این احوال  
و چون

که آرد بسوز کار رسول  
بایشان زکر و را و کرد یاد  
ز کیتی مرا و را بر انداختن  
که کردیم این زافسون او

در کج کشاد و ز بر فشان  
بخواری گرا و بر بناید زما  
اگر چند سازد درین کار  
و نیکشان غیر این چاره نیست

خروشان چو آتش ز جابر شد  
شدش و ز روش چو آتش  
چو ز و انیان و نیردان ملک  
دو رخ سوی او دار و او را کرد  
بر اند کفر و نیروان شافت  
تو کفی که او بدخل و نیروان  
دلش کشت و دشمن از آفت  
شدم با جهان آفرینند  
پرستیدن باره سنگی پرست  
سوی یکدیگر کرد و کربان  
مرا و اکنون حمزه کرد دیدار  
بدوران کرد کار و دار و دین  
که چون حمزه شد با رهنمای  
نبی از نری تا نری گرفت  
نکردند کفر و بد شرست  
همه دل پزیران و سر میر  
بر آوردی از دل شادی و دین  
علم بر بر حسین نکرد و دین  
یکم دره دین آیین بن  
را انداستان از رسول کبار  
بکودن کفار بشد و دین  
هم جمع گشتند از استان  
بزرگان بطحار خویش خواند  
بعزتی شالی نمادند بجا  
بلات و بغری بیاید  
چو آنچاره چینی دگر باره

ز نقش همه سرشان حجاب  
یکی گفت ریزیم اگر خون او  
که اینکار کار بسی مشکل است  
یکی گفت تمام او کم کنیم  
همه مانده حیران از دستان  
بنی هاشم آیند کسیر جانی  
به بندند قوام برش کمر  
بر آند ز دهر کوه در مان شده  
که ناکه یکی سپرد می ز در  
روا و عباس سر سرفید  
با ایشان چو هم شور و هم شاد  
یکی چاره از نو کالبد هم  
همه ناداران از و طویش  
بوقتی که او خفته درخت خواب  
ز هر قریه شمشیر کین بر کشد  
به خونخواهی هر که بند کمر  
شعید ناز پر چون دستان  
پذیرفت هر س از این پند  
بر آن پیران قوم ناپاکین  
یتیم عدی وز عذمانی  
به نیلونه کردند بد سر کار  
چو خورشید شد در سایه  
شب غمت اندوز و خوشین  
ابو جهل و کردان طحانین  
همه تیغ و شمشیر چن شدند  
مرا و از آنکارا که کرد

برین کشته آن چاره را چاره  
بر آید ز هر کوشه گفتگو  
از اینکار پای خرد و در کل  
ز ترش را با جان مرد گنم  
که بر او چکونه بر آید زمان  
نذار و به پیکار شان چرخ پای  
پی کینه خویش هر ناموس  
سر انجام از آنکار حیران شد  
عصائی بدست و عمامه سر  
دو رخساره زخما کاشیدند  
ز هر کوشه قصه برداشتند  
که آنچاره را خوش پسندیدم  
چو تنم عدی چو قوم کوش  
سوی کشش بابل بر شتاب  
مرا و را در نجا خون در کشد  
ندانم کسی خون آن مامور  
با گرای کشند همه دستان  
همه رای آن پیر شد سوختند  
یکایک همه خوانند از خون  
که بسته در زمهری  
که در شب سوی خاندان

پی کشش هر کسی لای زن  
از آنخون بی نهن بر کین  
یکی گفت او را به بند بخت  
در آنباره هر کس نمودند پند  
اگر خون او را بریزند زار  
بسی خون شود بر زمین ریخته  
همی هر کسی چاره بخت  
همه مانده سرشته از کارزار  
در آمد بسی بر زافزون پند  
در آمد در خلوت و در آرت  
که از کشتن او در دست  
که قوم و قبایل همه هر چه  
بر آید شمشیر باز نیام  
فرازند هر سوی او تیغ کین  
چو ز نیلونه سازند تا ابد  
شود خون او کم میان کرد  
سر سر بران بر نهادند کار  
بدامین آن پیر شدند  
همه تیغ و خنجر نمودند تیز  
بر آید ز هر قریه و هر کوی  
در آیند ناکه همه کینه جوی

در بیان نازل شدن جبریل امین بسوی بنی هاشم  
و پیغام آوردن از رب العالمین  
و در محبت و یکپوئی آن بندگان

تفضل میسر برون بیاهند  
خبر درش از رفتن راه کرد  
که از نزد پروردگار جلیل  
که از خوابگاه جای پر دشت

بهر کوشه کشند از آن کین  
سر سر شود و سر جوی زمین  
که بند و بخاری این جنت  
نیاید همی بند شان سوختند  
بر آشوب و کین شود و کار  
یکی فتند کرد و بر بخت  
در آنباره چاره بخت  
که بر شته از مکر و زکار  
زافزون و خیره دوزخند  
ز دانشوران چاره با گفت  
که کشتن بود بهتر از هر چه  
پی کشن او بریزند دست  
سوی او که آید هنگام شام  
ز خوش نما بند ز کین زمین  
شود خون او کم و دانی و کار  
بخونخواهی آیند قوش و شوه  
که سازند زینسان و کارزار  
بر آنقوم کراه آن بدیر  
بخون محمد سر پرستیز  
سپاهی بی کین و جحجوی  
بریزند آنجا که خون او  
شب تیره کردید در شان  
کشود هر کوشه دوی کین  
پرازدین سوی سید کین  
بیامد بسوی بنی جبریل  
بر فتنه و ال مکر سخت کن

از اینک در شکم کن فرا  
 علی در جهان جانشین است  
 ترا بچو و یار و یکرگشت  
 علی را طلب کرد و بنشاند  
 پیس چو او را بخوید و بد  
 برویش چو نوری از روی ماه  
 دل از رخ آن روی بر تافت  
 ولی دل از آن زار و شرم داشت  
 پیس چو زان را زنجشاد  
 که سازم سوی خوابگاه تو جا  
 چرا ز من این زاری نهان  
 بیزدان کر اینده شد کار من  
 بجان تو جان را نمودن فدا  
 بزودی ز اینجا بپرواز جا  
 ز کف کرد و دور بهت جان  
 پراز قدش سیر در گرفت  
 در اینجا که در تخم جاسی دوش  
 که خوابی درین خاک پستیز  
 نمائی چو اینجا بجا بزم  
 تو بر دوستی رده از روی کار  
 ندانست کس خبر من و دگر  
 علی چون شنید از منی و شکر  
 کند در ده دوست جانشان  
 اگر رخت بندم در زنجشاد  
 مرا یار کردید جان آفرین  
 بخواری روغم بر آید ز تن

که ساز و ترا کار با کرد و کار  
 ترا جان ز جان علی در تن  
 چو او کس بنبر و فریاد  
 بنزد یکی خوشین خواند خوش  
 بخوید و یار و یار و دید  
 از آن روی روی خداوند  
 از آن همه هر چه بد یافته  
 زانوش از آن گفته از دم داشت  
 علی گفت خندان با کلبه  
 بجان تو جان را نایم فدا  
 که من را زار توام در جان  
 که این دیدن زان سرور من  
 همی خواستم من بد و خدا  
 بر دوز و بجایی که تو بد خدا  
 و بد کام من پاک نیر و ان  
 خروشان شد و دست برفت  
 که آمد زین دوز بزم و شوش  
 نپسیری از خج و تیغ تیز  
 نایم ز اینجا بسامو من

علی را تو در جای که جای ده  
 علی را شانس و علی را ست  
 پیس چو پیغام زردان شنید  
 بر او شد نمایان بدوی علی  
 ز رویش دل خویش خورند  
 همی دید چیران بیامی او  
 بخز روی او و بسوی نشاند  
 که گوید تو بر جای من جای کن  
 که فرمان زردان چنین آمده  
 بخوابم در آن جای که بید ریغ  
 بجانان فلک در آن جاخوش  
 من اکنون ازین دوزم باز  
 کنون گشت نیکو سرانجام من  
 خدا کرد و جان بجان نیار  
 پیس چو گفتار او ر شنید  
 که ای روی تو روی داوود خدا  
 که فرمود و دانی جان آفرین  
 ز فرمان زردان بجان بکشد  
 مرا شرم می آید ز این سخن

جای کردن شیر خدا و محمل خواب محمد صلی الله علیه و آله و سلم

باستان گشت همه ستان  
 که نادوست او شود و ستان  
 ز خوابم به بیداری آید  
 که شد بخت بیدار با من  
 چه غم که فدایت شود و جان

که باز آمد آن بل و آن  
 چنان داد بر خنده و راجه  
 مرا گشت ازین خواب بخت  
 شد زرد و گلبی من پستیز  
 مرغخت فیروز که بار شد

که کس نیست و جانشین تو  
 که او هست بر سوی ما  
 سوی داوود و اوران بنکرید  
 همه شوکت که دگر جلی  
 تماشای وی خداوند کرد  
 شده محو اندر تماشای او  
 که بهتر از آن روی رفته شد  
 بزیر سر تیغ ما وای کن  
 خدا وند را این کرین آمده  
 بزیر دم خج و کز تیغ  
 خدا کرد و جان بجان خوش  
 که آمد مرا دگرست از زو  
 بر آمد ازین آرزو کام من  
 از اینک تر مر و ز ما زار نیست  
 شکرش ز دیده بدایان کلید  
 بسوی خدا و تو بر ستان  
 چنین است حکم جان آفرین  
 مرا جان تن هر دو بیرون  
 که گویم بخواهی فدای تو من  
 من کفتم از زار استگار  
 بگویم ندانم که دادست جز  
 نثار ده سید المصلین  
 که خواهم بجایت در نخت خواب  
 که بیدار گشتم ز نخت  
 زندهم همه خج و تیغ تیز  
 مرغخت از نخت بیدار شد

دو صد خنجر و کز و تیغ و شمشیر  
همه ترا و مرا دشمنند  
فزون از گران برون شکار  
مرا گشت روزی درین کار  
به قرب خدائیش گفتم  
مکاشیل از بر بهرم نیاز  
پیمبر چو گفتار او را شنیدند  
بر سجده و لایق یکی ماه دیدند  
شد از صورتش صورتی و کاما  
دل از رفتن خویش خور شدند  
کسی که در جان بجانش فدا  
دل سوده خوابید در خواب  
ببانش پراخته و شوخند  
بخرموده و او را داد کرد  
چو یکپاس از آن تر گشتند  
تو گفستی جهان بهرین آید  
برزگان بطعامه بر پیش  
کر قه بلف خنجر آب دار  
بخون ریختن بر زده آید  
پراز مرد جنگی در بوم و کوی  
ز هر سواد پر شتاب آید  
از آن های بومی و کوی  
که زینسان ملی بر زمین آید  
همه نامداران باز و طیش  
شهنشاهان و کارشان و رفت  
زیساش گشتند دل زرد

خورم بلکه سازم شارب و جان  
پراز مکر و افون چو آید  
کر قه همه آلت کار زار  
بخوایم من و بخت سیدار باد  
چو زردان جهان آفرینی کنم  
بر دجبر شمس و دما و دمنار  
بی دیدنش چشم حق بین خرید  
که انما و خورشید می آید  
که بد غیرت صورت ما را  
بدل آفرین مهر و پیوند کرد

شنیدم که گردان قوم قریش  
بخون تو و من هم بر شیر  
خوشا آنکه آن خنجر و کز و تیغ  
اگر گشته که دم درین خنجر  
دراز و ز فیروز کرد و جنگ  
سایه را که در کار حلیل  
همی که در مهر بر شوی  
نهالی بزبان می رسته دید  
پیمبر چو صورتش روی دید  
بجانش بجایش کی نشین

در بیان خوابیدن سانی کوثر بجای  
بغیر نام خالق و او را در دین کار بر سر آن سوخت

دلش خرم و بخت فیروزند  
روانش سوی غار خورشید  
شب که گشت که دید و گشت  
زمین و زمان یوسفی  
ز تیم عدی و ز قوم قریش  
کشیده ز دل نعره کیهود  
بخون محمد همه بر زمین  
فرو ریختند از بوم و بوم  
چون زد و یک آن خنجر  
خروشان و خشنود بر انداز  
برزم جهان آفرین آید  
همه خویش و اقوام قوم قریش  
بر دوست و دشمن گشت  
همه گشته از بیم او روی زرد

پیمبر بجای تاب دور پیش و آ  
علی چون بجای بی جای کرد  
بر آمد ز در بارش های و هم  
بر آمد خورشید کن کرد  
همه آهن آیین و فولاد  
همه تیغ زهراب و دوده  
یکی که دیر بر آن گشتند  
همه تیغهای بر بینه بلف  
شد آنجا از برق تیغ و سنا  
خروشد کامی مردم نابجا  
چو بر سوی انقوش بد گشتند  
حمایل نموده همه تیغ کن  
چو در خوابگاهش فرو ریختند  
در اندامشان لرزه آید

همه هزاران باز و طیش  
همه که ده شمشیر سید و تیز  
بجای تو بر جان خور و سید  
که دار و جان بدین بیک  
بگردن نهم چرخ مالک  
بهر شمشیر و تیغ خون چل  
مکاش چشم چو بر سوی یافت  
که طوبی از و بار پیوسته دید  
رشدی شمشیر چو کل بر مید  
که جای آفرین بود و جهان  
که او بد جان مرد و زن  
که از وصل او یار شد کای  
تن بیرون و دو جانم داشت  
با و یار کردید و دار فرد  
فرو ریخت و دیو و دوزخ  
جهان پر شد از آلت کار زار  
بقولاد و آهن پیوسته  
همه لات خوان و غریز  
بخون محمد فرو ریختند  
در آنجا جوای از هر طرف  
از آن برق روشن تر از سما  
شمار دین تیره شبست  
همه غم و حال و همه خویش  
بخون ریختن بر زده آید  
چو او را بدیدند بخت  
برایشان سیه گشت و رو سفید



همه گشته از کار خود منفصل  
که بر کوی بر توانم از راه  
که او را پزاکین بخون دیم  
شمارا بدل هیچ از دست  
زهر سوچو که کان فلان آمد  
سرکشان اندازم در جنگ  
چو دیدند آشیرا در غنیمت  
کز زبان برون آمدند زبانی  
چنین گفت راوی دلاری  
پیاده بجزوی نجیب را  
که ناکه ابو بکر صدیق دید  
پیمبر را زان راه برد  
برفتند با هم خرامان بر راه  
ابو بکر سوی نبی کرد روی  
پیمبر باو گفت و لشاودا  
ابو بکر چون گفت او گوش کرد  
یدمان آنکو که یغبار بود  
در انظار چون رفت پیرو جا  
رسیدند نیک درین تیره غار  
پیمبر بخندید و دادش غنیمت  
توانیدم بسوی بن غارین  
دمی باز از ان جانب غار  
پیمبر باو گفت کای یار غار  
زدشمن آل اسوده باشم شاد  
ابو بکر از و هر چه دید و شنید  
رساند کفرتا غار غار

ز کردار خود و شمس را چهل  
که اکنون در ندم مقید گشت  
خط زندگانیش بر سر کشتم  
شمار از کردار خود نسیتم  
بخون نبی چاره سازا مید  
بخون کنم سینه چرخ چاک  
رسیدند زور و بهان بود  
از انخانه پر دخت کردند جا

همه مانده حیران از ان اور  
که مارا نه کار نیست یکس  
چو شنید جید زخو و شست  
که با خنجر و تیغ دل بر زب  
اگر من کشم بر زین تیغ  
شنیدند گردان چو گفتاوه  
سر زدنشان برادر شو  
پلی شاه در راه برداشتند

در بیان روانه شدن پیمبر  
که ابرار بسوی غار و آن کفار غدا

چو بو بکر دیدش سوی او رفت  
بر آنکه که میرفت همراه برد  
نهانی در آنکه ابو بکر و شمس  
که ره شد تا نیک از جا روی  
دل از پنج و اندیشه از داد  
همه بر رخ و غم را فراموش کرد  
که با خوش پیرانش یار بود  
دشمنک کردید از ان جنگ  
همدم بر آرنده زامادما  
که مارا بود روزگار امید  
شکفتی ز کار جهانبندان  
یکی بر و بگری نمودا ر شد  
بایشان اگر گشت غار کار  
کشایم جبهه نعل را  
نهانی همی لب بدندان  
بزد یکی غار بی گشت

پرسیدند کار را از ان گفت  
چو شد یار را رسول کبار  
چو یک میل زان راه کردند  
رسیدند کفار تا زان ز راه  
که ایشان با بر نیانیدست  
چو قدری در راه پناهند  
پیمبر چون دیکت افتاد شد  
بسوی نبی ز در خوش فغان  
یکی چاره کن که شد کار  
تیا بند مارا درین تیره غار  
ابو بکر سوی بن غار دید  
چه صحر که بد لاله زار جبار  
پیمبر مارا به نین جسم و بر  
تودل شاد گردان و فرود  
شکفتی فرو ماند و خاموش  
از انجا بسوی نیندند را

کشادند لب را با حقو حکم  
در انجا باو کار و دایم مین  
بغریه کای مردم تیر گشت  
سوی خانه ماورین شیب  
بر آرم ز کرد و بخشان  
از انجا شستند بر مرده  
ز ششای و ن فست یکبار  
سوی غار پس کردن افرا  
چو آمد برون از ان غار  
پلی راه میگرد و هر سو نگاه  
پیمبر همه آنچه بد باز گفت  
از آن سوی ابو بکر شد با غار  
رسیدند کفار تا ناکه را پی  
نذریم ما هیچ سوئی پناه  
چنین گفت و ارامی بالاد  
پیاده ز پستی سیالان شد  
بانه از نزدیک داد شد  
که مارا بیا نید اهریمنان  
دل آسان شویم از شتاب و  
بود یار ما پاک پروردگار  
شکفتی فرو ماند چون بگریه  
چو دریا بکشی ششیر روان  
بسا نهم ز انجا بگشتی گذر  
که زیشان با در نیانیدند  
تو کفتی مرا و از نین خوش  
فرو ماند حیران در انجا

ز انجا ز پنج پسر که دکار  
 بستند در دم در آن آشیان  
 رسیدند آن شرکین چون انجا  
 بسی ره زهر سوی کردند  
 نشانی ندیدند ز چار سو  
 بگر جاکه بستند و رابراه  
 پیمیر سه روز اندر آنجا  
 در انغار بر روی هر بام  
 چو آن بنده فرمان شنید  
 بر یک بر آید یکی مان سه تن  
 همه که ده که و بیان از  
 چنین گفت کونینده دها  
 بقوم و قبایل و افتاد  
 زهر سوئی و روان بستند  
 بختند هر سوئی از آن  
 بزرگ قبایل بد و نامدار  
 بسی از دلیران همراه برد  
 بهر سوئی شاه پویان  
 ولی سرکشان قبال تمام  
 همه نامداران و کرد و گشتان  
 سر انجام نو مید باز آمدند  
 بهر سوئی بود پویان را  
 بی کج مقصود و هر سوئی  
 عیان هر سه نژاد ز راه  
 بدل گفت بندم مرور کرد  
 زمین تنگ چو نگر و بر

در انغار شد شکوشت آشکار  
 نهادند بیضه هم اندر زمان  
 نکرند انغار را احتیاج  
 بسوئی دیدند از آن  
 سوی شهر کردند چار سو  
 بکیرند و او در آن جایگاه  
 بر روز چهارم سوئی شست  
 زهری خوردنی از دود  
 بجان برد و فرمان او هر چه  
 سوی شیرب بهم رازن  
 که ز حال یاش باند

بهر جاکه کردند فرستند  
 بختند از آن هر در  
 ندیدند چو او بر ولی روزگار  
 با ایشان در ز راه ره میرد  
 بی کس شتابند هر کس  
 که بروشتند ز پی شاه کام  
 ز بس جو گشته چون بنیان  
 بنزل ز راه دراز آمدند  
 بگر بگذر بود و جویای شاه  
 در از راه ناکه مقصد رسید  
 بهماخت تازد ایشان  
 بر نمزد و یاران غریبیست  
 دودست سمندش فرو

در غار را آن زمان آن نیند  
 که گوید ندیده است روی  
 زهر سوئی شاه بر داشتند  
 سر انجام سر گشته باز آمدند  
 پس زدند هر قریه و هر دیار  
 بزاری بنیدند و راود  
 ابو بکر یک پور فرزند داشت  
 بر و چپارم بغر و شام  
 بر روز چهارم بر شهر یار  
 بنی چون در ز راه شد ره  
 پیمیر روز و شب ره برید

رسیدن سه روز در بین راه  
 رسالت پناه و ایمان آوردن  
 بی کج مقصود و شتابند  
 یکی مرد بودی سرقه بنام  
 که از آن بی شاه برداشت  
 بگر راه و بیراه که رسیدند  
 ولی هیچکس نشانی ندید  
 در اندشت پویان چو یاران  
 بختند در راه و بیره بسی  
 بغیر از سرقه که او بگشت  
 ندیدی ره رستی را روت  
 در از راه نشانی شاه  
 چون نزدیک شد بسوئی  
 فرازم سخت غریبیگاه  
 شد و ز کس ز بیم از رخ پرید

شد انجا خفت کبوتر پید  
 نکرده است آدم در انجا  
 همه جاکه کردند فرستند  
 چو سرکشان دل کداز آمدند  
 که آرد پیمیر سه سو  
 بشهرش نمایند جانشین  
 که دل از دود و ولایت  
 که آرد سه جاز از هر راه  
 سه همان ز آرد و پس  
 همه خاک آینه شد فلاک کرد  
 غار سوی شهر شرب کشد  
 که چو ندره سرور شتاب  
 خبر از گشتند نزد یک و دود  
 بختند و بسیار گم افتند  
 بدی و قبایل مرا و اتمام  
 همی رفت پویان بگر جایگاه  
 بی شاه و پیش کرد و بی  
 نشانی ز کج تنگانی  
 بی کج مقصود از هر کنار  
 ندیدند در راه و بیره بسی  
 که آن کج مقصود یا بدید  
 از آن که جویند یا ندید  
 چو دیدن ایشان از راه  
 برابر وی کتی و افتاد  
 بهل را بچرخ آورم پایگاه  
 بسوئی که بر سرخ راهی ندید

که آمد بدین رسول کبا  
در آنم هم اکنون پی من او  
بر آنم که تو پاک پیبری  
بدین تو از اهل ایمان شدم  
چو بر دل چنین عقد بستم  
وزان پس جو نعمتی بر بندم  
مرا و را چنین گفته در دل گد  
امان خواست آمد و فدا شود  
چو بدین اسلام قرار کرد  
در آمد بدین رسول امین  
بدین تو اینک دل آرستم  
پیغمبر چو شنید گفتار او  
بود خواهش سینه امین  
سخن او بجز این ز تو یادی  
بر آنم که نزد آن لغزبانیت  
بگفت و همه هر چه در راه داشت  
چهار ز دل از آنش سر کرده  
در آن زلفا رسن نامور  
سپه را سپید کرد و فرات  
چنین گفت گویمای راز نهان  
شده و هر که بودند همراه  
یکی نیکزن آمم معبد بنام  
رسول خدا رسو می خاند  
بهمان چو کس در خون میران  
بیرسد همان چارگانان  
شد مثال قحطی چنان در یاد

شود با جهاندار دارند  
شوم بر ره رستی راه جو  
پیغمبری بر همه سرور  
باین دینت سلمان شدم  
سمندش بر آورد خاک دست  
در گشت بدل سراقه شاه  
نمان دست بهش در گشته  
که دامن رسولی تو یکفکوشی  
رهایش بگشایداری فرد  
چو با کفیکیشان شد انبیا  
خدای ترا و ترا خواستم

بدل گفت ما ما که پیغمبر است  
بگفت و خروشید از اندر دست  
کو اهرم که یزدان خبر مجید  
که یزدان ارامی او یکست  
دو دست سمندش بر انداخت  
که شاید که او کرد و خرد و فزون  
بزریر زمین باز انو جان  
تو بی بر د و کیتی همه سما  
چنین کرد آمد بدین تامله  
فرو دما زاسب و بخاک  
بگو مر ترا هر چه فرمان بود

در رفتن سراقه و رسیدن حضرت محمد علیه السلام

ندرم بجز این بجز داوری  
خداوند خدای تو در شانیت  
بیاورد و نزد پیغمبر گشت  
بران راهبر بر همراه کرد  
که بودند جوهای خلیل بشر  
ز دنبال آتشاه کردند با  
که پویمای خلوت که لاسکان  
شب در روز پویمان سوخته  
که او بدین نسل ترا و گرام  
که انما یه کنه بر او برده  
دران همان نبی غیره فطرت  
چنین و دایم با و منیران  
که برکی زو نیده در گشت

سراقه چو شنید بوسید  
تو مشک و لی ریب پیغمبری  
ز شمشیر و ز جوشن و ز خنجر  
بوسید خاک و زلی باز  
ز هر سوز هر که نه شد چاره  
بسی را بدین بسین آورد  
در آن زه چو پوینده شاه شد  
بروز و شب راه کرد و گنج  
بهمان توانی کنی هستی  
بیاورد و بدین نسی خورنی  
و که خوردنی هر چه سیر بود  
ندرم من از جهان جان در  
شب و روز چون کس تر از خود

پیغمبران آید چنین در حور است  
که ای یو جوان شاه جید است  
ترا بجز پیغمبری خبر بد  
رسولش تو بی و شک نیست  
بفرمان ارامی یزدان پاک  
که او هست در جاد و ولی دود  
که شد از سوره به سجده الامان  
بگو تا بخت که کنایم خدا  
چهارم چو از ایش از شکا  
که با دافه ای تن چنان پاک  
دل و جان بابت که گون  
بیا سخ چنین گفت کاجی حور  
که تو هسل خود در داری بین  
که با داتر ایا یزدان پاک  
بخلق جهان بی گمان پیغمبری  
ز سیم و زو خوردنی هر چه  
اما بخت بیدار و مساکرت  
که نکندشت احمد دران بکند  
بهر رسول امین آورد  
وزان فلک خاک آنرا شد  
چنین تا رسیدند نزد کجی  
ز حاتم نمودی که م بیشتر  
ز چیزی که بودش کسرونی  
بجز آن که او ناپدید بود  
چگونه ز همان کفمان در  
بجز و م نیست و سفره نا

شخصا هر دل ایشان بخت  
بان مهربان اکت کای نیکو  
ز مهر تو پر شیبستان جان  
پیمبر و کرد و بسویش خروش  
پیمبر چو دوشیدن آغاز کرد  
پیمبر چو زان پیش دوشید  
یکایک بدین سول آمدند  
همه اهل آن حی ز عجز شیر  
چو آمد سوی شهر شرب خبر  
نموده ز گفتار بطحا فرار  
همه اهل شرب سرافقتند  
که آمد سوی رسول امین  
که آمد رسول امین سوی ما  
ز بطحا چو آمد بشرب خیل  
که از یاری او نذریم دست  
بکر ز و سنان به تیر و تیغ  
بکشد و شادان و خندان  
جهان شد پر از نعمت های عفو  
زمین شد پر از نیک و رشک  
ز بانها پر از نام خیر شرب  
زن و مرد و پیر و جوان  
ز بس از زمین شد بگردن  
بزرگان و شاهان شرب  
نمودار شد شوکت سرمد  
از آن روی غم و فغانند  
پیاده و بجهر و کینه

از آن قحط و تنگی دلش فرو  
توانش اگر شیر در و بدو  
ز تو شیر کرد و در بهنار و  
بدو شمشیر که بکوفی بدو  
یکی سیل ز شیر بر باز کرد  
آزان پیش هر شهر شد شیر  
ز اعجاز آن دستا نهاد

سوی خانه مهربان بنکرید  
چنین داد با سخا و مهربان  
شدن پیش از شک سالی خان  
چنین پاسخ آورد آن بخت  
شدن پیش از غدا بنان  
همه حی از آن شکیستند  
مراد را بجهرا کشتند

و داخل شدن رسول خدا در مدینه طیبه که  
شرب بود و بدین در آوردن سیار از مدینه

بشرب بسیده است با ما را  
ز شادی همه با یک برو شدند  
سرافراشد بهر شربین  
برافروخت از روی و عجا  
ناتیم جانها به پیش سیل  
بر آیدیم بر دشمن و شکست  
نذاریم بر دشمن او و ریخ  
بنام محمد نواخوان شدند  
بشرب ز ما پیدا مدد شود  
ز ما نواخوان که این کار کن  
زلات و غری و فراموش  
نمودند نزدیک خیر الانام  
میجای کرد و نشین شدند  
که از آن مشادان و ازین  
پدیدار شد سطوت احمد  
نمای بر او شربین خوانند  
ستادند چون بندگان

فرستاده کرد کار حلیل  
چه نردان پست و چه غری  
همه بت پستان آن بود  
اگر ساحر است و کافر و نجس  
همه جان اگر بر آید ز تن  
بکش و بکشت نذاریم کار  
اگر دشمن دوست بدین ما  
همه کشور از جای برخواستند  
همه شمشیر و بر زن سیار  
همه اهل شرب پذیر شدند  
علمای زرین برافروشتند  
ز بس بمانشادی برآمد  
ز بس نپذیر و زینت خود  
برایشان چو بایگین نور  
برایشان چو تابید سیاهی  
بنور خدا و مدد یافتند  
ز بانها و دلپار و فرستادن

یکی پیش از غدا و آن سه  
که ای هر دو کیتی ز رویشان  
که خبر پوشش نیست بر جان  
خدا تو باد امن و پیش من  
که شد شاخ و بالش شیرین  
از انشیر شدند چون شرب  
که رفتند سوی شرب یا  
شده یار و دین بشربند  
که آمد بانو حی خیر  
سوی شرب آمد شام خیل  
ز شادی برآورده بر جوش  
ز بانها پر از مدح و شرب  
اگر نزد او دین ملی برست  
بهنما همه خاک کرد و کفن  
چو اید یا به ما شد با و شیم یار  
در نیر چسین است این ما  
پذیره شدن را بسیار ستند  
نی و عود و چوک و نواخوان  
همه با دوش و تبیره شدند  
پذیره شدن را سرور  
فکندند مهر و مهر نگاه  
همه دشت شرب شدند  
ز بانها و نیکو بخت  
همه کشته و خوشنمایی و  
دل از غری و ولایت پر داد  
که با خند خاک شرب مین

که از خاک پای تو شد سرفراز  
یکی شاه شد خسروین دیا  
بگفتند و بر خاک سو و بند  
بگفتند و از اهل ایمان شدند  
یکایک سپرده با جان و دل  
براه تو داریم با جان و تن  
نمائیم جانها و تنها سپر  
پس بر جهان آمد فرو  
سوی خان ایشان گزید  
بزرگان نمودند و راست  
به بیرون شهر منزل نمود  
همه جمع آیند یاران دین  
سوی شهر شرب نفع طهر  
چو مکدشت از انداختن  
همراه آورده بدن ستم  
پیمبر چون کج مقصود است  
بکجی فرافت و بخت  
گزیده همه را می فرمان داد  
پایا گزیدند دین رسول  
از ایشان برآمد فغان و جو  
ز کفار بطحا پرازدنیدل  
پیمبر می سر یکوان نشست  
اگر کفر کش و اگر تازه دین  
زمانه سوی او می جست راه  
که ناکه سوی سید سلیمان  
سلامت رسانید در جلال

بر آن خاک شد آسمان و زمناز  
که ناز و با و تا بدر و زکار  
که بر ما تویی داور و او کر  
بسی بت پرستان سلمان شدند  
همه خاک ره کرده از شکل  
که جان بی شمار تو نمایند  
که تیری سوی تو مار و کدو  
با ایشان رسانید یکیک رو  
ولی بدو اندیشه خیر البشر  
نمودند نزد یک و التماس  
بناچار آسجای آمد فرو  
بمایا کرد و جهان آفرین  
در ایم غمبسموده و او کر  
بر بچم جو بفروخت کتی فرو  
که فرمود و پیمبر و دوان  
بروز و کرسی شرب نشست  
بدش آسمان و زمین باج و کث  
شدند دل و جان و جان او  
بر ایشان همه دین و دشت  
از آن غصه و لهام آورد و جو  
که کردند زرم ایشان چهل  
بشاهنشی میگردون گذا  
همی خواندندش سوان  
بفرمان او کشت خویش و  
رسید ز ساجد سول  
که زهر در آری بقتل

درین بوم و بر شاهی انگشت  
نموده با خسرویی و اور  
تن و جان زیر فرمانت  
بناک دش سختندی شاد  
سر سر بلا به کشاده زبان  
جهان با جهان و جهان  
بریزند که خون مار آنجا  
بزرگان زود را و شاد کام  
که در خانه هر کس آمد فرو  
که آید سوی خان ایشان فراز  
که فرو با ما نیم روز چپا  
ز بطحا چو آیند یاران من  
بزرگان شرب نشیدند  
علی ولی سوی شرب رسید  
علی چون نبردیم برید  
نشوار و خانه شمس  
همه اصل شرب بر شربت  
چو بکشت چندی این و کاک  
بکفار بطحا چو چرخ  
ز هر سو پی چاره و تراختند  
پیمبر شرب چو یکسال ماند  
جهان با جهان شد پارانام  
ز بهجت جرسال و هم در  
ار او ملک کیتی پر آواز شد  
زیر و ان ساندش سلام و  
نکارنده عقده و روست

که ناز و با و کشور و تاج و تخت  
که شدند داش خسرو و خاکی  
همه هر چه داریم ما را انت  
ز دنیا را و از کوه شاه و آ  
کرای بهتر و قهر انش جان  
کشد که بسوی تو تیر و کمان  
چو تو یار ما می نازیم باک  
همه در تنگ که خیمه الامام  
دل و دیکران و شود پر زده  
رسول خدا را نشد روی آ  
که آیند ما را ز هر کوه و یا  
در آنجا که چون شوند نجمن  
بفرمان و جمله شدند باز  
پیمبر ز دیدارش شادی گزید  
پیمبر چو را بخود یار و دید  
و را خانه خوانند و دوست  
بتروش همه دست گزید  
دل خلق شد که من پیمبر یار  
که شد شاه شهر و شهر  
مرا نکار را چاره نشناختند  
کسی خطا کار و سفیان  
ز زمین زمان کشت بر کام  
شکوه نمی سرگردون کشید  
ره و رسم دین پرور  
که ای از وجودت جبار چو  
بدست خود این عهده و رست



از این عقد شد عهد کسی دست  
توزینجا را ز اینگونه شو جا  
برزگان و گردان ملک  
بنی پاشم و نامداران  
که خواهند ز هر فخر خدایی  
برآورده هر روز دست نیاید  
پیمبر از ایشان شده و شکفت  
که ناک ز درگاه رت جلیل  
ز جان آفرین داو و پاشایم  
که هر کس بخوش دل آریسته  
هر کس با نامه خواه شکست  
که آید کی است از ما پدید  
سوی خائیه هر که آید سر  
شنیدند چون از رسول محمد  
عهد دل بر از خواستش از زود  
در آن همه دیده در انتظار  
همه بر نیان پوش ز زمین جفا  
بسی گنج پر مایه کرده با  
ز محرش همی داده و لایق  
ز هر گوشه شاهی بر آورده  
ز بهر جیب و سینی شده هم  
ز هر ملک شاهنشاهی بر قرار  
همه بر هیومان پرانده گنج  
همه سوی یزدان بر آورده  
میزاران چو یوسف فل اغوش  
همه در تنهائی و دلگرای

نظام و و کتی از این جفت  
که از آسمان گوید فراز  
ز بجا و شیربلی پر زار  
همه بر سوی سید المصلین  
خداوند ساز خسته بندگی  
که گیرند ز هر از این سر فرا

اگر ما بکاران در آید سر  
سوی خانه هر کس که گیرد  
بسوی نبی خورشید آید سر  
فرستادگان با نیاز و نشاء  
ابو بکر صدیق فاروق  
ز هر سو بزرگی رسیده زنده

مازل شدن جبریل امین از آسمان بر زمین  
روان سید المصلین را از عقد زهر العلی ترضی

چنین گفت بعد از درود  
که زهرای فرخنده را خواست  
و که که گویند سخن بهر دست  
که بر عقد زهر بودن کلید  
بر زهرای فرخنده وارود  
یکایک بدم در کشیدند دم  
بسوی خداوند و کرده و  
که امشب چه بازی کند  
بدیای ابریشمین خود جا  
که بدشان بدید زهرانی  
بخاک برش دادی بر امید  
بخواش سوی خفت بخیر  
که در عقد نامه کرد و غریز  
بدل در تنهائی آن عقد  
چو خورشید بودار شدن بر  
که گردند در عقد و پاشی  
خریدار شده بان نور پاک  
که گیرند دخت رسول خدا

کای از دارجان آفرین  
بگوئی نگونید و دیگر سخن  
نشدند بر جای خود و هر کسی  
که فرود اشب آید سر  
چو جبریل آن را زار با گفت  
چو دیدند عهد خدا و رسول  
همه که در این از خدا خواست  
برزگان خویش سول  
بر آموده بر خوشتن سیم و  
بسی درسی کو بهر شاهوار  
نشسته همی خوار و زار  
ز هر چرخ و هر رخ خفته  
ز هر صری آمد غریزی بد  
ز هر کشوری شاهای آید سر  
سوی بادگاه رسول مجید  
بسی ماه یوسف و شمس خرم  
کف هر کی بدیده سیم و ز  
چو این آیت آید زردان پاک

که ما را سر دخت خورشید  
با و بست زهرای فرخنده  
باشن او دخت و خواستند  
رسیده بدگاه و شریا  
که ایان سوی سید المصلین  
بدی را ز او عقد آید سر شاه  
باندیشه از کارشان بود  
بیامد سوی و کیش جلیل  
چنین است فوجان آفرین  
بود عقد زهرای فرمان  
درین راه دم بر نیار کسی  
بسوی زمین زهره آید سر  
پیمبر بدم تا و از گفت  
نشدند بخی خوش چو ل  
که گردند با دخت فرخنده  
که زان و استان بر زده  
پرانده هر سوی کج و کمر  
بخاک راه و نمودن نشاء  
که شاید آناه کرد و نیار  
بدل هر آناه و شرف خسته  
که هم محمد کرد و تابانده  
با عقد پوش زردان نیاید  
فرا زاده باولی بر امید  
بر فرشته سوی شرب علم  
که بودی زرد و سلیم و ماه  
از آن آید کشند و هشا

نشسته همه با ولی را امید  
سایده داور داد و کرد  
نه برسم و ز داشت و نیک  
فروزان ز خسار و ماه و  
ز پیرایه اش سایه بر آفتاب  
بنووش بخیرت و خجسته  
ز رویش نمایان رخ واکر  
بدل مهر بر ایمی داشتی  
بدل داشت زهر مهر محرو  
چنین تاب شب وصل نایب  
چو خورشید ز رخ فرورب  
سر پرده ز رخسار زنگار  
شب میجو زدم جهان بر ز نور  
شب ز روز و روشنی یافته  
شده دیده روشن دل کمر  
برزگان و شایان همه دیده  
بهر سوای سری بر آورده است  
خصوص ائمه بدانوی توان  
وزیده چو خاک کوی نسیم  
دم روح قدس از عهدی  
عروس سر برده سرود  
ز شمع شبستانش شعله دود  
نشسته کرایان خلوت سری  
که یارب امسوی خود را  
شب قدر من نور سیمای او  
ز روی تو درم ولی بر نیو

که دیگر زردان چو خا هدید  
بر آرنده تخت خیر العشر  
ولی سوی او بدرخ کار ساز  
دو کیتی از پیر زیم واید  
ز خاک ریش مهر و نه نوزیا  
ولی تا جلدان را نیکبخت  
پدید از روی خیر العشر  
سوی عقد او دیده بخت  
میند روی چو چرخ

علی ولی سرور خفتن  
نه دش سیم در دست سیم  
نه جز دلقی شعله بود در دست  
نه زردان ولی داور واکر  
بخیر تاج بشین نبودش سیر  
ز خاک ریش زره مبرین  
دو دستش بگر کار شکل کشا  
لکنتی مرا و ز هرگز کس  
چو آمد زردان بدست نوید

کهار و زردان امید با مر و و کا کجید  
در خصوص نشانه ترویج حضرت زهرا  
نجاه علی رضی صلو الله علیه

نمایان در روی غلمان و  
نخوردن زور و روشنی فتنه  
در آتش سوی خورش آن پیر  
سوی او که داور کار ساز  
خداوند کویان زردان  
که مریم فیض و شایان  
از و بار و رگشته نام حکیم  
بعضی نمودی میحادی  
یکانه در لجه احمد  
بروج و ملک لیل القدر  
بدر علی ویله و لکرای  
بزد علی ولی ساز جاک  
مرا عید روی دلاری است  
مکر دامن از روی خود نماید

دل خلق از پیر زیم و امید  
بوسش دل و دیده در پناه  
که از چرخ کی زهره آید فرو  
بهر جان بر کی سرافراخته  
بهر آسمان کشته ماهی بر آرز  
بهر چو نوری از و یافته  
چو نوری نیکو کیوشن  
فروزنده زهره اش ماه و  
سرایش پستلکه جبریل  
شفاعت که عرصه پسین  
بوسی خنده و مایا و  
ز روی علی چهره ام فرخ  
از آن و آن روی وی تو بود  
بد آنکس که از روی تو روی

کشایده باب بدرین  
زیغیر و سید از سلین  
از دلق کسری و قیصر  
بنی خولی بو خیر لکرا  
ولی با دشایان از و تاج  
بفرق شان بود تاج او  
نمایان به دست ست صلا  
جهان آفرین بود و انالوس  
دل هر و ز وصل شد پیر  
جانی پیر از بیم و امید شد  
شد ز کور با خیر سوی ریب  
به پیرین و سرور و کار  
بهر خورشید چو تانده شید  
نفسه بگر سوی جیتی بر آه  
ز سوی خلی که آید در و  
بیا لاپر امید ششم آخته  
که بر سوی او زهره آید فران  
از و تبه مریم یافته  
و کیتی نیکو را و نور یافت  
ز رویش پیران و که سهر  
پرستار و جبریل و خلیل  
نه خلوت خاص جان آفرین  
بیا لاپر امید آورده و  
شمر را تو از روی خود ساز  
مرا و از آن روی سوی تو بود  
خوش آنکس که هر سوی وی

مرا آرد و نیست جز روی تو  
 بیروان چو این راز پاکفته شد  
 کرای آفرینش ز تو بارود  
 بسوی تو روی منرا نیست  
 برو شاد روی جهان را  
 تو در خلوت خوش دل شاد  
 وزان پس با هفتی کنی  
 سویی خانه انداختی ساری  
 بسوی جبهان آفرین شد  
 که ناکه خوش آمد از آسمان  
 بلرزش در فاد بهر فلک  
 بر آرد از جانی بهر جنک  
 ز کرد و چو ناپدید شد  
 که آیا چرخ داده در روزگار  
 سویی اختران چرخه از کرد  
 سویی خانه ای که کنون فرود  
 سویی نونی شد مرا دسترس  
 مشکایل دربان آن راست  
 ز چکش و کیتی پر آورشند  
 نوایش نو آرد و عالم کند  
 سرایان بهی خواند این سرود  
 سویی خانه میکرایم خان  
 شوم در سر پرده مفرأ  
 همی گفت از این زانما چنگ  
 سویی عیش از عیش بر سر مفرأ  
 شنید از جبهان آرد و کرد

که بیستمی روی فل چو تو  
 نیایش هماندم نذر نه شد  
 نخل و جود از تو آرد و کرد  
 بخور روی من را نیست  
 هم آغوش با نخت سدر را  
 در انجا کیه باش در انتظار  
 بنزدیک شاد خوش مینی کنی  
 ز بیکانه بر دخت که دیدی

که از روی تو دیده روشن  
 رسید از جبهان آرد و کرد  
 ترا هست پیوسته و سویی  
 ز روی منت ما و کنون  
 بغیر از علی منت همتای تو  
 که اینک سوختی از آسمان  
 چو شنید ز مرگ اسام خدا  
 بخلوت چو نیست با هر دو

حکایت در بیان زول نا امید فرمان رب مجید و قهار  
 که در میان ملکوت کعبه مالک است و ثوابت از انشرف موانع

بجیش در آمد سما سنگ  
 بسوی من شد درون یک  
 غور و کردید کردن گرا  
 که شد بر زمین که کرد و دل  
 بر ایشان در راز باز کرد  
 که دار اسلاش ساند و  
 که شد آسایش در کسی  
 نمایان در خانه روی خدا  
 پر از صوت نه پرده را شد  
 نو ند صوتش و عالم  
 ز آواز صوتش عدم شد  
 که زانوست رو خدای  
 که نه پرده زان پرده کرد  
 ز شادی نموده و در خلوت  
 که نه پرده زان پرده کرد  
 که در عیش ساز جای مقرر

خروشی بر آمد چرخ بلند  
 پر از نور از و شد در روزگار  
 چو آید ز بالا بسوی شب  
 بر آرد و نماید ز دل خرو  
 که چون میان شمارد کجاست  
 همه آفرین از آن خانه خجاست  
 بر آن آسان سوده خجاست  
 همی گفت ما خجاست و رود  
 زرقشش زرقش اندر آید  
 بصوت خوش و نغمه دل  
 بهی گفت چون کنی کجاست  
 بسایم نجای همه روی تو  
 بعرضی بر عیش عیش من  
 چو زد یک نخل آمد فراز  
 بعرضی بر عیش عیش من  
 چو در خاک از سر آمد فراز

ز روی تو آرایش تن کنم  
 ندائی سوی دخت طلیح  
 ز سویی نه مینی بخور سویی  
 که در خان تو زهره آمد فرود  
 بخرا و نگر و کسی جای تو  
 بفراوان زهره آمد روان  
 دل آواز شادی برانجا  
 بهر سودید بهر چهره و دست  
 نیایش بهی گفت بانی نیاز  
 مکان کشت با امکان همت  
 بلرزید کرد و درون ز بیم کردند  
 شدن لیل بر نور تر از نهار  
 شد از آفرینش قرار شکب  
 سویی هفت فداک در شکب  
 کنون محط سویی خون دست  
 از آسمانه کار و د کیتی است  
 شده مخزن رازت حلیل  
 که ناخوب شد خوب و بود  
 نو خوان بهر پرده قدس  
 بهر کوشه چرخ شده کوشه  
 که زان در این آسانست  
 که او از عیش است مقید  
 که آن از ازل بود عیش  
 برویش در عیش کیه دیا  
 که آن از ازل بود عیش  
 بدای درنده و مسازند

بسی در زنهانی عیان  
چنین گفت و آشوب نچام  
بدان شام از روز خشنده  
همیشه شاد و دست از نو  
چنین با که بخیرستی و چشما  
چو شد زهره با ماه شرفین  
چو ماهی از آن ماه شد نور تاب  
چو رخ سود بر خاک آن بارگاه  
چو شد خاک درگاه آن بارگاه  
زیر دوان خبر شد در آمد در  
تراژد با ما و از کردگار  
بسیان چو شد زان جهان  
بچه خد و ندلب باز کرد  
با محمد و قیدش و ندلب  
چنین که آمد ز کرسی سید  
با محمد چون در سه سفت  
بدرگاه و سود روی نیان  
چو عشی که زان عرش جان فرین  
خروشید وز و با ملک اختران  
میان کاجله خون من گشت  
بیا بوس او و فرستادم  
یکایک نهادند روی سپید  
چنان که شد ذکر سستی چپا  
ولی نادران و یاران من  
شده زان سخن شرمسار و بخت  
همه که زانکار پوشش پذیر

در بیان محمد و سیح گفتن تهل و غدا و فرود آمدن  
از بهر بهیام شرف انجام علی رضی مملو شدن

کواکب ز خورشید خشنده  
که ناهید مد سوسی و فزاز  
برون آمد ز لفظ کوه پشته  
بر آمد خسته ز فلک آفرین  
ز ناهید گرفت نور آفتاب  
بنه خج شد مفرح و ماه  
چو ناهید از جابر آمد ز جا  
بالند و اکبر بر آورد دست  
چو بکبیر او شد در آنجا تمام  
در آنجا چون خسته آمدند  
با ناهید چون زهره آمدن  
چو از ناهید گسوی و نور تاب

در بیان محمد و سیح گفتن تهل و غدا و فرود آمدن

که در خان تور شد در آمد در  
که شد یار تو پاک بر و درگاه  
چو نشیند دخت رسولین  
مکان و زمان بر و از کرد  
با محمد و قیدش و ندلب  
شمارنده شهر و وراشما  
جان آفرین ز محمد گفت  
ز عوش برین شکر و درون فرا  
بیا لایر آورد عوش بین  
که شد پایه قدرین بیکران  
اگر خرد و درم بکون روست  
که بر عوش ندان فرار آمد  
که آنپای بر جوان زهر رسید  
که بر جای خود یافت کوه پشته  
که بودند یار رسولین  
فرودمان از استان با بکل  
که به و اندازد با شیر نذیر

که از اندام بخت راز و  
که از روز خشنده چو گشت شام  
ز جادخت البشیر شد بسیار  
ز اندام کبر بدل نقش لبست  
فرود آمدن هره طرف با  
بر آنجا آمدن ز دوان در دوان  
بشد زهره خورشید و سید  
ز ویش بخویشد و سید نور تاب  
کمین خادش گشت حسین  
که کردید جان آفرین را تو  
که گشتی تو بمرایعش آفرین  
با محمد و قیدش و ندلب  
همه او اگر گشتند روح و ملک  
با و از دخت رسولین  
ز پرده بر آورد و از نهفت  
فراشد روان زهره طرف با  
از آن عرش آمد و درون درون  
فراتر از آسمان پاید یافت  
که بر دخت خیر البشیر خاتم  
سایه مرا و راشه من عرف  
بپایش همه از کران با کران  
به تسبیح بکشا و زهره زبان  
شد جان آفرین با کام  
از و دخت فخره را خوا  
که دیگر بند هیچ جای سخن  
که زهره با کام آمدش سحر خوا

و کربار از نزد پروردگار  
ز عرشین جبرئیل امین  
ز کتب و بیان و ز روح ملک  
همه دست عشرت نمود  
فرود آمد از یوم و شد بران  
ندام که این شادی را گزینست  
رسید ز خداوند رب جلیل  
که تا کرسی و عرش ز نور  
بساند باز و با قوتی  
بحکم خداوند روح الامین  
علمهای زرین برافروشته  
رسید چون مشکوه و حلا  
بر او سوره هلالی را بخواند  
ملک کعب طعنه های نور  
همه از کلام خداوند گدا  
پیمبر بوی خانه برسد روان  
از انوره آیات بر خواند  
یکایک ز شادی و بال و  
که در بندگی همچو نویسنده

در بیان دل جبرئیل امین با تحفه و هدایای شیار بدرجست  
سید المرسلین شروه دادن و قطع جعبان آفرین

زده پر کشیده ملک ملک	کعب بر طعنه همه بر ز نور
بصوت نای خوش لیسند	همه رو و خوان و همه ندله کو
که مانا در عرش کردید	کز اینگونه فوج ملک ملک
فلک بر آواز از حدیست	ندم بکستی چه شد اشک

در بیان عرش و شادی علی

همه اسما کعب مسور کنند	بسالای این عرش عرش
که با قرب زردان کند بختی	بسا ز دعوشی سالای عرش
فرود آمد از آسمان برین	ابا فوج کرد و بیان اقلک
بدل هرگاه انباشته	همه کرسی و عرش شد بر چرخ
بدرگاه پیمبر لی حال	نخستین چو جبرئیل او شرف
پیمبر از آن سوره حیران گدا	که بروی زرد جهان این
نشاندند ز شادی و از سر و	بهرج علی کشته در شکری
نواخوان شده بر رسول گدا	سوی خان زهرافرو دادند
که بودند از آنوی با نوان	پیمبر بریشان چنان سوره
فشانند بر سوره خوان جان	ملایک ز شادی همه بر فضا
که خوش و شد و اور دادگر	همه مانده حیران ز کا علی
علی علی چون علی است و	بیزردان که زو کار زردان
ز جان آفرین و تر جان نو	همه کار زردان نمان از نو

بیامد نزد رسول کبار  
همراه و قدسیان که برین  
سرایان سرودی بصوت  
ز آوازشان گنبد نیز بود  
بشادی و دام و رسد از  
که شادی کند هر زمان و  
ندانی بیگال و بر جبرئیل  
بفرمان دارنده داد که  
ز بال ملک نماند فرشت  
زهر آسمانی ملک ملک  
از ایشان زمان وین بر چرخ  
بر خواند و حی خدای و دو  
نیامد چنان سوره برین  
بشارت رسان بر رسول خدا  
ابا هدیه و با و دو آمدند  
نوشته از انوره حیران گدا  
بمدح علی کشته توحید خوان  
شایش کر کرد و کاجی  
پیمبر و بر بنو ت کلمه

تمام شد جلد اول کتاب حمله حب

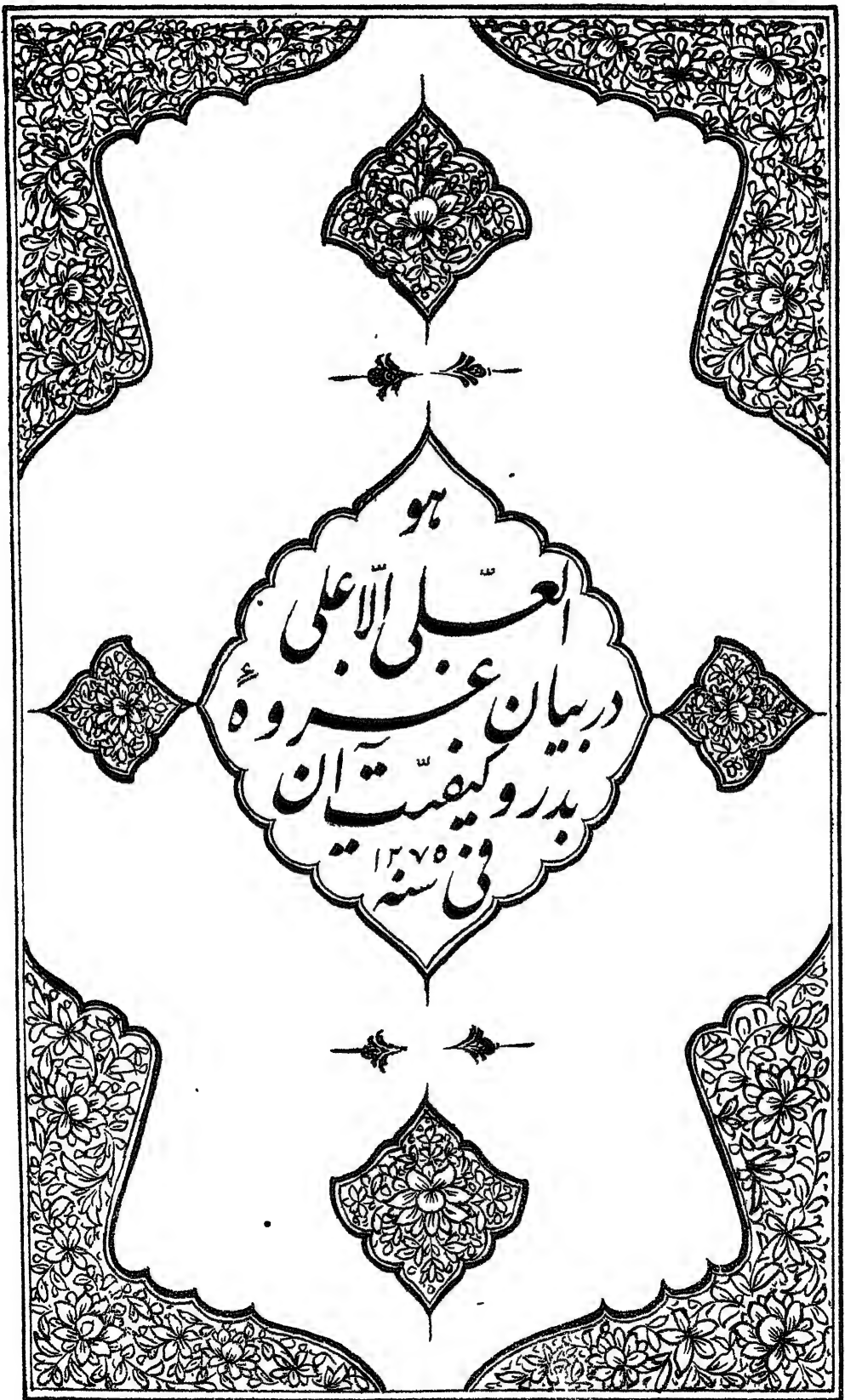
در بیان عرش و شادی علی

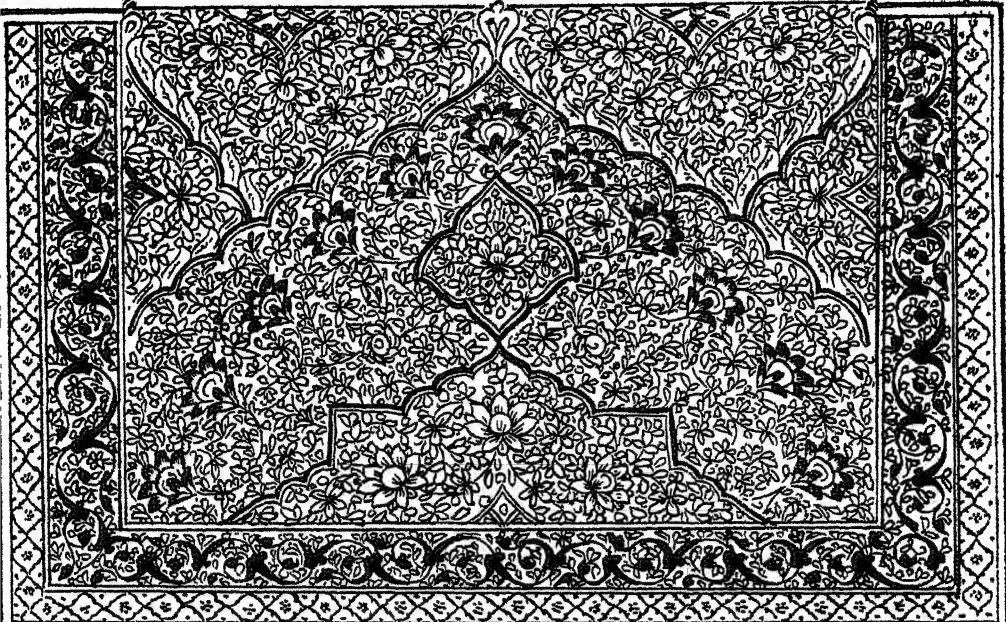
در بیان عرش و شادی علی

در بیان عرش و شادی علی

در بیان عرش و شادی علی







بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله

بنامی کشایم سر نامه بنا  
ازان نامه نامی شده نامه ام  
ازان نامه شده خشت چرخ کجا  
بیچانه و کعبه بشمار و  
نخستین فوای که مطرب توانا  
آنان نایائی ز ندوم بنای  
بدیر معان شاد و میفرود  
چو بر نام او ساقی ماهرو  
سبورا چنان کار مالاکوت  
آنان نامه ای ساقی نسیم بر  
دهی که آن نام صبا من  
بزم و دوستی نشا اودم  
بد ساقی آن آتش آت سوز  
که بر باد داده مرگش خون  
از این آتش که کنه تر زبان

که زان نامه شده ما هراس فرزند  
ازان نام خامی نه در خانه ام  
ز نامش شدین فلک بر کجا  
آنان نام نامی برآرد دست  
بر آینهک هز نامه آن نام ستا  
ازان نای ازنی برآرد نای  
بنامش کند باوه نای تو  
زخم زخمت می در غافلین تو  
که بدوش در دوی کشتی جلال

شرفیاب هز نامه ز نام او  
بنامش قد چون قلم در کشید  
همه ما همانامی از نام او ست  
حریف هز رور و شیخ خام  
آنان نام هز نام ز نام او  
بدیر و بیچانه ز ندانست  
نخستین چو مطرب برآرد خود  
سبوحون خم باوه سستی نمود  
چنان ست کردید ز نوشتم

خطاب بساقی فرماید

برزینه جام ای ست من  
بجو هز رور و نسیم خار اودم  
بنجا که از آن آب آتش فروز  
لبا کون و رخ آتشین  
چو آتش آرم سخن بر زبان

فازم کله کوشه مهر سر و  
تقی که بود و نسیم ز نسیم و ز  
از آن آتش آتشین سازم  
از آن آتش سینه ز نور کن  
جهان را از آن حله روشن کنم

بهر نامه از نام او گفتگوست  
قلم نقش این بهشت فو کشید  
از نام و شمع و کر نام و ست  
آنان نام گیرند تیسج و جام  
آنان نمف هز نام بر تار ز  
آنان نام گیرند ساعت  
نوشده آن نامش آمد بخون  
چو ساقی سومی رستی نمود  
که برخواست از جوش او چون خم  
ییا آب ز ریز در جام ز  
چو سیم عذاران ز ریز کلام  
بجای ز رور و نسیم دارم که  
از آن آب شواز زخم خال  
دلم غیرت آتش طوگون  
فروزان چو وادی این خم

و مد نطق ز روح الامیدانم  
بدستان سرامد زانیدستان  
بجام ز آب زان زرقان  
از ان آتش سید کن تاناک  
بر این نخل زان آب شو آبید  
بن ساقی آن آب آتش تان  
بدیه ساقی آن آتش آگون  
از ان آتش لب پر آون  
که دل رفت کار و درین  
معنی زان پرده بنوار زدود  
درین پرده نقشی نماید ترا  
که گراز سر طغف بنوازم  
دل از معنی و شیخ طریقیست  
ز می جانم زده و زرقم شوی  
دلی کو خراب نمی ثابت  
چنین گشت اندر اویم پسند  
معنی می کش آورد دنیا و جام  
چو بر ساغوم با دانه نخت  
بیک جرم علم می پختان کرد  
معنی ز نظم نوایی نواز  
از و ملک هستی بر آشور کن  
معنی ز زابل سر و دمی سرا  
شاور این نظم کن گوش پرش  
که گوید درودت خدی جل  
بصاحب دلان شرح لیز لکوی  
معنی روان شو سوی زدم  
چنان اندین ز من نواز می

زبانها شود آتشین از من  
بفر دوس روح الامیدانم

سرا بنده اعجاز موسی کند  
بر افراز ساقی قدر سرو سا

بسیار

که بر نخل طورا مد جو ناک  
باشیخ از ان آتش آتش بیار  
از ان آتش بر دل آتش تان  
که بر ناریسا شود درینون  
دلم محرم پرده راز کن  
ز زلف ز شکر کج دویر  
که اکلنده نخل وجودم ربا  
که این شیخ ز آتش بهار آورد  
که بر هر دو گیتی شود شعیه  
از ان آب آتش بر افکنجاک  
سخن بر لبم از لب یار کوی  
چو اهر فروشان بازار راز

معنی

بر بونی نگاری که شد بد ترا  
نحوه تخفیف هم نفس سا بزم  
فی آرومی آروغی ب سبت  
مراسوی میخانه بنمای روی  
مکودل که خیر لکل و آئینیت  
که بکسبم ز سبزه و زهد بند  
که می نوش و بر باد نیک  
ز دل بند ویر و در بزم  
معنی زن نی که در بزم کی  
جهان پر نو کرده از ناله ام  
مراسوی درویشان راه  
که سرست در کوی میخانه  
چو اندر زایم در گوش شد  
بدیر معنی آدم را کجا  
با هنکستان سرود می  
چو با چنک می گشت را کجا

در وجود و سمع

بصوت عتاق و نوای حجاز  
درون دو گیتی بر آشور کن  
بدست حج عتاق بنوازم  
بر جوهری بامش کو هر فرشت  
ز صوت نواخوان شود نخل  
بدل داده کان این اسلکوی  
در آن بزم این نظم در کن نشا  
که دلدار دل بر آید ز جای  
بستان از ایندستان باز کوی  
با هنک نیزم بر بطا نوا  
ز دستان زخم فراموش کن  
معنی ز نظم بر افراز دست  
معنی ازین نظم بنوازم  
بر دراه مردان ازاده جوی  
درین بزم ازین نظم سپر آیند  
معنی ازین نوا نوا

نیوشده کار میسجاکند  
بسرور و انقد و قامتی  
بدین شک شاخ آتش ترش کن  
رخ لاله کون و قدر سرو سا  
نم آتش تر بار آورد  
شود آب از د آتش بر تیغ  
بیاور خاکم از ان آب پاک  
ز دل بر دلم راز دلدار کوی  
و بان جز بگویم بگویند  
که یکسان بدنی توان بود و بود  
بنانی چنین گفت ناله ام  
دو صد بحر فیر و یک ز ناله ام  
ز صافی دلاغم دل آگاه ده  
چنین گفت بامی می فروش  
همه زده و زرقم فراموش شد  
رسیدم تبر و یک پیر میخان  
بیک نغمه دین و دلم را رود  
بمی رهن شد خرقه و دقیرم  
که گشتم بدیر میخان می پرست  
بصوت حجازی تا و از کوی  
بدستان از ایندستان کوی  
خدا را از ایندستان گوش کن  
بقرص آیین نغمه خوانست  
بر آورد دل پر دلا از زجا  
چو آژاد کان فرگیز از کوی  
با و از لبند و صوت بلند  
ازین پرده کن ساز پی پرده

که بی پرده نبود و رقصار یار  
سروای نظم بیارن بخوان  
ز نظم نوای درمی ساز کن  
معنی سیرا جبهانی در  
معنی سیرا زار بر کش  
مراور ابله این نوکوش کن  
درین پرده داری اگر بیند  
بر راز دان فلکین رازگوی  
بدگان خرمه سازان ده  
کسانی که بر جان دل حاکمند  
بجز پاکبازان دبار عشق  
ز راز نهان و عیان کنند  
معنی نوای ازین داستان  
نوای برندان حرفه این  
هوش راز نداشتان کوش  
و ویکلی نظم بر آواز کن  
ازین پرده بانی نوای نو  
که عشاق را دل بر آری جای  
معنی ازین پرده کن رازبان  
هکوکم هاناکه در روزگار  
درینجا کمان و هرنایا بد  
جهانرا چنین است این  
چو بر صوتین وان ندانند  
چو خوش گفت نامی دادود  
هوش آید از بوشاران نو  
ز سعدی دیویشین دم  
چو اندر سخن در اسر است

بزم حریفان در آمد  
نوای بر دوستداران خوان  
فضای دو کیتی بر آواز کن  
نوای دگر جوی و جانی دگر  
از این نظم راز نماند  
ز اسکندر و جم فراموش کن  
ازین رزم فرما را بر ده  
بزم حریفان آوازگوی  
ز کوپسند خنده خنده  
دریغاکه در روزگار ان کنند  
که زیشان بود کرم باز آید  
بسوی درد و دست مرد بیند  
بخوان از ره راست برین  
صلای بشتاق ستان زن  
اگر کوش هوش آید و جی سرو  
ازین نغمه جان جهان آید  
که پر نغمه سازی عواقب حار

معنی برنمای و بنواز رود  
بستان ازین قصه آگاه ده  
خردمند راجان دل ناز کن  
خرد داران محرم راز کن  
ز نظم بخوان در نوای درمی  
معنی بکار از این پرده را  
برندان سخن آواز کن  
سراید اگر نغمه بوشمند  
بر آید اگر جوهری کوهری  
خرد و زکین راز نماند  
حرفان دردی کس صفتش  
خدا برندان نیز از کوی  
بر راستان کوی ایستاد  
معنی ازین نظم بر کش نوای  
معنی ز نظم نواساز کن  
با و از این نغمه بنواز رود  
بفرد و سبب خلد برین

در همین طبعی سعدی

دریغاکه دیدم بختی بسی  
و کربود و هر سدان بود  
کسی رانه بنید بجز خاک گل  
ز صوت کلیمند مردم بر  
تفویذ و بر گردش آسمان  
که بفروش این کوش کوشی  
ندامم که بکجه به تناسخ  
که او بد باهل سخن و استاد  
فیتی کس جامه شکست

بدلدا و کان زین نواده و  
ازین بر دل و وستان هاه  
شما خسته و راز نماند  
پس آنکه ازین نظم آواز کن  
بدن باک بر جاده کوی  
که شد پرده ز چهره رازبان  
حرفان این پرده رازبان  
بجز بوشندان که سازند  
بهایش که داند بجز چهری  
کسی محرم راز نماند  
که جوهر شمشاد و کوهر  
با و از این داستان آواز کن  
که از راستان رهی خشت  
بشعر و شعری مردم  
بعالم در خوشدلی باز کن  
از این و بر رودی ده بر  
ز فرد و سیم صد بر آید  
ازین داستان چون سرای نو  
چه حاصل که دردی ندیم  
مردم بختی پیوید نمود  
چه کید به خاک گل رازد  
پرستار کو ساله سار  
بنی زار و کو ساله بر ران  
که بنیوشد نیز از کوشش  
من و کج تحفانی و جو  
باهل سخن در سخن واداد  
بدیوان قاضی لصف ب

که کرد قاضی در او تیر تیر  
چو آتش بر آورد در ویش و دود  
فادند در عقه هجرت  
ز کجک مضاحیبه ای که در دست  
فرد آمد از تحت دستاویز  
ز دست و زمانه منکر کردن  
خرد پیشه لب نشسته رنگ و بد  
بنادان بود نام و دانشی  
معنی ازین برده کن ساری  
دل و جان روحانیتان زده  
کفی بر دینی زن کشد دل کا  
که چون غم رساند به لعل  
بر احوال از آن کنی نوازی بر من  
ز پیوستیم دل بهوش آوی  
معنی می شویم آواز من  
ز مضرب و مضارب ده کام  
که گویم بنائی چونی را ز دل  
بی دیدم از رستان و ده  
منفی کجائی و می زن بنای  
چو دلش ز دید جان امید  
که از بختش بوی جان آمدی  
و از نه مرگشت مقصد بد  
ز دو دم ز رخ تیره کرد دل  
بر آمد آنچه ببار ز روی  
بجاک دری سر را فراموش  
منفی کجائی با و از رست  
خروشی بر آرد تو چو در راه

معرف گرفت استنش که خبر  
فرو تر نش از مقامی که بود  
که در جل او ره نردن هیچ  
بد لبا چو نقش بکین بر نشت  
با کرام و لطفش و ستایش  
منه بر سر مای نه در غوغا  
بدانیش و در کفکونی خرد

ندانی که بر تر مقام تو نیست  
فقیهان طریق جد ساختند  
فقیه فقیر نصف آخرین  
سمند سخن با جفا می براند  
معرف بد لبا می آمد برش  
خرد و بداند سر مرد و مغر  
ولی کشته در کج عزلت نهاد

در سکا بیت از جمال

باین رندان نوائی نواز  
صف قدسیان را پر آواز  
نوائی بر آرای رضوت یار  
خروشدن ف بود مسود  
درین پرده ز غم رانی برن  
از آن پرده صومک کوشی  
چونائی شوی که از ارش  
زنگی بی جی آرام دل  
ز چنگ زنی جویم آرام دل  
چه حاصل ندیدم کس از این  
که زین تنگنا دل بر اندر جایی  
قصاک گفت بجران جز بید  
تن تا تو از روان آمدی  
ز کرداب زورق تا حریف  
شب بجزین کشت روز

نوائی سیاه و اگر نیست کس  
بدستان ازین استان کان  
که از عالم غیم آمد کوش  
چو از غینوائی دل آمد بکوش  
نوائی که زودل بر آمد رجا  
نشانی ز دانشور را نهد و بی  
رهنی کن که دل را بهوش آوی  
دل محرم را ز دلدار کن  
که جان از و تا ز کمر و دور  
ز دانشوران نیست جایی  
به بودم و هر بی نفیس  
قصا را بسوی کشته مغان  
از انوشیروان رشت راه را  
چو بر سوی آناه بشتافتم  
وصال آمد و شام بجران نهاد

در مدح ابراهیم خان فرمانده کرمان

کراند ز بجز و ن سرافروزم  
نوائی که و لاف کامی که نوبت  
رسان غمیه چنگ بهر و ماه

در آناه چون راه پیمایم  
چنان نوائی بصورت در  
نی خامه را غمیه امیر کن

فرو تر نشین بار و با هست  
لم دلاشتم در انداختند  
بغرض در آمد چو شیرین  
که قاضی چو خرد و حل باز  
که دستار قاضی اندر برش  
نباد بر او نبود ستا بفر  
عدو آشکارا شده را زدن  
زدانش بودان ز دانشی  
شنا و بود بیکان کوشش  
بجایمان توانی غم نیاید کن  
دلار نوائی چو وحی سر و  
سر در بر آری تا ز دل خرد  
شود سوی دلداد کان کور  
زدانش سخن بر زانم و بی  
دلار نوائی سروش آوری  
در آن پرده ام محرم یار کن  
شود جان دلداد کان بر کن  
زدانش بجایمانه جانی و بی  
که نشتم و جانی ندیدم کس  
که ز انوشیروان پهلوی خان  
از انوشیروان رشت راه را  
همه هر چه میخواستیم فتم  
شب تیره ام روز ز رشت  
نمودم سوی داور پاک و  
در آناه که عوش فرسایم  
که ز و از آن کوسل بکند  
زبان فکر اکر بر ز کن



باب خضر لوح و دفترش  
 ز مدش که روح سازی نم  
 بده ساقی با ده لعل قام  
 که بخیر و جم در ایوان او  
 خدیو خرمند فرخنده لی  
 ز بخش زمین آسمانی کند  
 فریدون نهاد و منوچهر  
 چو بازوی نوشیروانی کشا  
 خداوند تاج و خدایتخت  
 ز بازوی او دست تقدیر  
 ز دامان او آسمان گشت  
 چو شد شخص از ریتخت  
 قضاوتش از کار بیگانه شد  
 به کشور چو کشورانی کند  
 خدیو افک تخته که تو باد  
 در نگاه لطف تو ام باشد  
 ز کفایت تو دانش آنم ختم  
 روانم ز کفایت تو آواره شد  
 خدا را بیار از ایندستان  
 خدا یا باغبان از آن سخن  
 را و را خدا جان یار ما  
 چو او بد بختی سرستان  
 که در شرب رسول این  
 همه کفر گشایان بوم و بر  
 بسوی سول امین آمدند  
 ز هر سوی مردم خدایان  
 بربانین لات و و دحا

فی خامه از آب کوثر بشوی  
 دم روح قدسی شود هم  
 خدا را بدور آید و جام  
 بدر بار او بند دربان او  
 سر او را و رنگ و همی کی  
 ز بخش مکان لامکانی کند  
 ز جرمش و ان ماه مهر  
 جهان را ز نوشیروان شد

بمدحت کشتی زبان تکر  
 سخن زان نوار روح بر و رود  
 بمن ده می از جام بخیر و  
 فریدون بدرگاه او بنده  
 جهاندار و دین بر و دنا  
 زمین و زمان و شل و شفت  
 جهاندار و ششاده کامن  
 که چو دست بخش بختی کشا

فی مدح

ز دستش قضا عاری ز کج  
 ز بخشش سیر برین پایه  
 بر او خاند جان آفرین  
 قدر زور بازویش از کار شد  
 بکشو چندان خدای کند  
 جهان تا بود در پناه تو باد  
 درین مدحتم کرم باز شد  
 ز رخسار تو رخ برافروختم  
 و و کیتی ز کفتم بر آواره شد  
 در و دی زیز دایان گنج  
 که هستند فخر زمین و زن  
 جهاندار را و انکند را و  
 بعهدش ز دم طبل ایند

نه در کشورش با فیه ظم راه  
 چو دهم بر ترک او کرد ای  
 چو دست جهان و بری فرا  
 ز ندیم او طعنه آفتاب  
 کشاید چو دست سخا  
 ز تو ملک کسی بر از نور باد  
 سرم زان شرف از آسمان گشت  
 چو ز روی او بر دم نور باد  
 معنی ازین مدحت آفرین  
 در و دی که آسایش جان بود  
 که او را در افاق مانده و  
 و را عمر و دهم جا وید  
 کشاد مکتبی سر نامه را

در کیفیت اهل شرب رسول خدا و بدین آمدن ایشان

سر بر بدین بسین آمدند  
 نمودند سوی خدا و مدد  
 شکوه همی بر نمودار شد

ز غمی و و دوری برین  
 پرستنده یاک داور شد  
 بگردش ز هر کس کرد و کار

از این مدح کلام کمر بر کن  
 دم قدیم مدح گسترده  
 که دارم سر مدحت خسر  
 تمنن بکاش پستند  
 که وار و دیکتی از و ریت  
 سر جی بر پایه تخت است  
 که ز تو آواره شد عهد و سر  
 جهان را ز نوشیروان شد  
 که کیتی از کشت فیروخت  
 بملکش سمرانه خدنگاه  
 سرتاج دهم شد عرش  
 چو بازوی کند از ریت  
 خود ز ناتش تیغ او ماه  
 بخشد بگردون مه و مشی  
 ز تو کشور عدل محمود باد  
 که هم از با خاک پای گشت  
 و دم نور داور داوریت  
 بعالم دست می باز کن  
 در و دی که از زیز دایان بود  
 و جود جبه از از و زنده  
 در خنده تیغش چو خوش باد  
 نمودم چنین کرم به کار  
 بر افراشت چون استاد  
 که زید ازین جنب القبر  
 بدین محمد شرف یافتند  
 بائین دین هم پسر شد  
 رسیدی شب و روز و روت کو

گرفتند این و رای بنی  
بدلها همه را و جا گرفت  
که ناکه ز نزد خدای علیل  
که باید تر که زوینج تخت  
مرا و ترا هر که داند بری  
مگر سوسی دین تو آرد پناه  
عینش مسوی بداندش تا  
نشد که اینجا رنگ آوی  
برون آوی و نیروی من بر  
بگردون کرانده زان  
پیمبر چو بشنید گفتار وی  
ز راز نهان سویی انامی  
با سر روان در اسیرت  
و آرزو که شوم خوار مسوا  
بخونیکه خاص جان آفرین  
چو کردی تو هر جا من پری  
در نیر خدام مرا هر پست  
ز جملت نخوی بخت بر رخ کلا  
حاکم در جهان سرون خوش  
من اینک بدرگاه تو رسد  
پیمبر چو گفتار او را شنید  
چو کس و شمشاد چو دی حجاب  
نبی شد بسوی شمشاد از  
چو خرگاه شد خالی از گن  
پس آنگاه این شمشاد خواند  
بخونیکه خاص و مساکنت  
در اندم روان شوی فرمان

تو دزد جان خدای نبی

چو کار خدای باور است

(آمدن جبرئیل و امیر کج و نمودن خبر)

بیاد تر و یک او چرخ

ز دوا و دواوش در و و و

سوی کفر گیشان و تاختن

بگزار آتش بر آنکختن

ز امر خدای و عین سیری

پراز کینه و خشم سولش تبار

(رفتن کاروان از شام مک)

که ساز و زار کار با کار ساز

ز گناه بطحای کاروان

مگر کار و زار آنک آوری

بدست نیاید کران کاروان

که دستم برون آید رستن

علی را در آرزو به راه بر

که دست خاندروی بخت

در نیزم فیروز کرد خجسته

سوی خانه خویش گزیده

سوی بیت خیرالنساء شد

نهانی سر را زار کرد باز

بگذار آنکار مشکل رسول خدای

پیام خدا بخداوند گفت

که ای پیمبر در شب تاری

چو پیو دم آتش در آرزو

ز بس دل پی رزوی گشت

تن خویش با تو دیدم چون

بمن چون در راز را گشت

درین حی دادم خدا کتی

که سازم ترا همه خوشن

خداوند بار و خداوند است

چو بشنید از دست مسلمین

ز آرم شد پر ز آب آفتاب

ز بار از مدحت گشائی گشاد

فرمان داری تو مردن خوش

خاک آنکه در پای تو جان به

فرمان داریت سرافکنده ام

بود هر چه فرمان شویم

خدا را بخود دیا رو غبار دید

بر فروخت رویش ز گناه

بر برون ز داران بر مودلی باز رسیده بارگاه فی قلی

و چو بگفتن آن بزرگوار و فرستادن رسول خدا این چنین

در آنکار شد با علی لایق

بسی شد ز پیکار گفت و

نوزید و نزدیک خویش نشاند

که پنهان داران فرخنده بود

ز راز نبی محمد را گشت

پیمبر کی نامه دادش بدست

دلیران به راه بر چیدن

یکایک همه نامشان بشرد

زمانه بداند که منجاست  
در و دمسبدم کار یافت  
پس آنکه بدینگونه دادش نام  
بجز و بشیر خون بخشید  
پس آنکه سرش را زدن و دیا  
پس آنکه با او مشو کینه خوا  
شد شام بسوی طحارون  
بگزار آری شکستی کران  
که باشد همه تر از راهبر  
بگزار طحار شود و کار  
علی را طلب کرد داند زمان  
بر خویش خواند مشکل گشا  
در آنکلو تم روی تو به نهانی  
مرا دمه روشن ز روی تو  
کلیدش تخمین بدست تو دم  
تو باشی در نیراه بهرامن  
پیام خدا از خداوندین  
که جان غصه فرای تو باد  
براه تو جازای جانان بد  
دل دین بهرت کرد و کان  
شدش دمه روشن بدیدار  
شدند زبانشان و آفتاب  
سر را بگشاد بای بیست  
پس نبی شد علی گفت  
رسول خدا را بجان نداده  
با و گفت گاهی دیر دین  
سر از سر بر دستش سپرد

بفرمود در کار بسیارش  
 ز هر سو که کن سوی کاروان  
 بود منزل خلد آنجا بمان  
 نبی را چو آمد بپایان سخن  
 ز رفتن نیاسود و بر بدر  
 زاده کاروانی در آن روز  
 به بانگ دای فریاد  
 چو بگشاد آن نامه را نام  
 از آن سوی مینه شوران  
 دلیران در آن روز  
 بنیفا و چون چشم آن کاروان  
 سر کاروان بکی ماهوی  
 برسد خود را بداند  
 بدانت که شد زود مکان  
 بیاران بفرمود تا چندتن  
 که تا کاروان او قد  
 چون خضری دید و شد  
 همه گرز و تیغ و نان  
 بر آنجست تمشیر و چنگ  
 چو آن مامور بمان را  
 چو بر بنیداش ترا و یافت  
 وزان پس دلیران دان  
 بر آن چار پیمان نمودند باز  
 بشپش همه در نماز آمدند  
 چو از همت مال برد  
 با ستاد و بر پای آن  
 که زایل لطجایی کاروان

نه هنگام خوابت بیدار  
 پی کاروان شو بر سوروان  
 پس این نامه مامور را  
 رواند فرستاده بمان  
 چنین که آمد سوی عده  
 نه راهی در آن سوی کاروان  
 گرفته زمین و زمار  
 سوی تخته اش نخل شد مار  
 که مای از آن ره کاروان  
 سواران همه گردان  
 بر آن نامداران و شروان

نمانی روان شو به بیکاه  
 نشانی نیایی که از قافله  
 بخوان هر چه بینی درین  
 بسی از دلیران و مردان  
 شب تیره و وادی موی  
 پی کاروان گشت هر سو  
 زمانی بکشت فرو بر  
 نوشته چنین یافت کجاست  
 از آن نامه این بخش گردان  
 از نیور رسید لشکر  
 از آن نامداران هر سال

رسیدن آن جش کاروان گشتن عروین  
 خضری و غارت نمودن کاروان

که راند سوی و کاروان  
 ترا شد سوی سرچون  
 که همت ایشان لی ج  
 ز اندیشه و رنج از او شد  
 بر آن کاروان که فروختند  
 سوی نامداران در آنجک  
 شد عزم خود و یکباره  
 تهنکاه ناپشت او را  
 بغارت کشا و ندیکاره  
 گرفتند ره سوی شرب  
 به پایوس او سر فرزند  
 ز هر قسمتی کار خود  
 بنزد نبی دست کرد  
 سوی شام کشته ز طحاروان

در یکا ز نیکو نه بد  
 بد نیکو نه نیکو در یک  
 بد نیکو نه کرد و شد  
 فرو و آمد و کشت  
 چون خضری بود مد  
 چو آن جش آن لیری  
 چو تیش را شد سپید  
 بغلطید بر خاک ره نالون  
 بمثل آن کاروان هر  
 سوی شرب از نخل گرد  
 بهم از آن کاروان هر  
 بر نه تنان درع گوش  
 ز باز آمد جت سرانی  
 ز مال بزرگان بطحارین

سوی راه لطجاییه براه و راه  
 چو آن سوی دور ره  
 پس آنکه توان پند را  
 بفرمان بزدان همراه  
 تو گفتی شده روشنی  
 نشانی بدید زنی کاروان  
 بیا و آمدش نام خیر  
 سوی کل بر بند زنجار  
 پس آنکه بیاران خود  
 بیا مد ز سوی و کاروان  
 و از اقوام یکباره ترسان  
 که بد عروین خضری نام  
 چو آن جش هم او را بدید  
 بتقدیر تدبیر او شد  
 پیایی سوی کاروان  
 پس به بکام آمدش هر  
 که ناکاه کرد آن لی کار  
 بر آمد ز جابجی در شمشیر  
 که از آن ره گردان  
 از بند عس و ناپشت  
 ره آن از قش شد باری  
 ز دیبا و از کوه پاسبان  
 رسیدند در سول خلی  
 با صاحب خود حمله نمود  
 پی زرم چنین بهوش آمد  
 وزان پس نبی را یکی  
 در و دشت نبی چو باز

ز رویم و خست تجارت  
ایر است سفیان آن کاروان  
پیمبر جو بشنید گفتار وی  
بفرمود تا مداران دین  
نماند که مال بیرون نبرد  
چو لشکر و منزل بریدند  
از ایشان پسرید پسر  
ز لطایح این سرزمین  
دل آسوده ز کاروان آمدند  
بفرمود که دند و درو  
که چون کاروان باز کرد  
یلان کرانمایه تیر خویش  
چنین گفت راوی گویا  
چو در ملک شام و قاضی  
که خیر البشر افت در کاروان  
چو پر دخت اقل آن کاروان  
چو بشنید کابدر بطحاروان  
براه و بیر شد و در کین  
چو سفیان را وی شنید خبر  
ز دل بقرش آرام و در دیده  
یکی نامور بود صمصم نام  
طلب کرد او را بنزد خویش  
بجو باز ز کان بطحارین  
کنون و در کین است بکاروان  
از ان پیش کان کاروان  
نه تنها کران سوی کاروان  
از ان پیش کو سوی بطحار

که وزن و شمارش میدادند  
همراه او نامداران روان

ز دوشیمه بیرون بخت الحرام  
کران کاروان بدست آمد

بفرمود که کاروان آن  
بفرمود که کاروان آن

سفیان در کاروان  
بروز و نیم در که صبحگاه  
که زانوی شد کاروان  
تاکنون اخل شام گشت  
سوی دور و اواران آمدند  
ز بهر سونانی چو کاروان  
دهند آهی سوی خیرالام  
در آنزده سپرده دل چشم

ولیران در آنزده  
رسیدند نزدیک آن  
ز سفیان و فرست کاروان  
شنیدند لشکر جز نشان  
پیمبر چو اند تا شربت  
بگیرند هر جایی کاروان  
بفرمانش یاران بروند  
که چون کاروان باز کرد

رسیدن ابو سفیان شام و خیرین  
کاروان و ترسیدن

همه سو آن کاروان  
پی کاروان و آمد روان  
روانشدی قتل آن کاروان  
کنون تا رسد وقت بیگام

نیاسود قتل و غارت  
در نیره بکین تنگ تیر  
چو کشته بدکاروان  
چو اینکاروان باز کرد و ز راه

فرستادن ابو سفیان صمصم را بجار  
ز دوشیمه بیرون کاروان

که در شام بودش صمصم  
بگفتا کنون از دین کین  
که خیر البشر شد تا ز کین  
نه توان شدن سوی بطحاروان  
نماند را در نیره مدد  
که بر قتل با نته وارد مسان  
رسد در جسم بانوی قمر

که در ره زور دی دلش شاد بود  
روانشوی ملک بطحار شام  
بهنگام رفتن بی داشت  
مگر چکه کردان توهم خویش  
در نیره بخرد و اگر زمین  
چو صمصم ز سفیان کجاست  
که به غمته سید است

بفرم تجارت سوی شهر شام  
بمات و بعزتی گشت آدم  
سوی بزرگان بن کرد و  
بناز مذا ملک بطحارین  
بفرمان او دست پیا شدند  
ز مردان بطحارین جارت  
سوی شاه گشت گفته روان  
که قندهر سوی خیر البشر  
ز لشکری چندی را برگزید  
بهر راه سازند و در راه  
نهانی بهر سو کین ساختند  
رسانند در دم خیر البشر  
رو بگشت سفیان ز بطحارین  
ز ملک جحارین سیدین  
ز کین گشت شد عمر و بن خیر  
که تا ز سوی کاروان کرد  
سوی ملک شربتین باز  
بناز و بنا که بیکاه و کاه  
شد خشمش آرام و بهوش  
چو سیاب افتاد در اضطراب  
بهر راه هر سوی مادی بود  
رسان ز دود و در بندین  
ولی چون که نشتم مار افت  
بر آید ز شد بکین گوش  
نیاید ز ماند بکین بر  
روانشد شب و روز و هر  
کین بزرگان بطحارین

نبی را که امی جو جان داشته  
بدش عاقله نام و فرخنده  
بعاس بدخواهر نیک ری  
که آستر ساری را زخم گین  
بکشتن که خویش تازید ز تو  
در آمد سواره درون حرم  
ببام حرم شد با و گفت  
سوی بوقیس آمد و پای کوه  
بعزید مانند رعد مان  
نمود آتخن را در کراشکار  
بر بطحار بطش جهان نکشد  
بر خانه پاره اوفتاد  
سحر که چو خورشید مامند  
بسوی برادر دلی بر مال  
ترسید عباس از آن سخت  
چو عباس را بود با و می داد  
نشسته بر بر زنی مردون  
چو بنیداد بوجیل شد بر عزم  
که زینکار دارم شغفی نمی  
کنون است ما را سه روز  
که جز مکر و فتنه که دود  
ز مردان سخنانند شد  
بگفت و روشت خشم و  
بطحار پادشاه شد و  
دور و زنجین در زلزل  
بسر برکنده زانند خاک  
ز چاه آمد خروشان فرو

خواید بدن عاقله خاتون غمست بدالسلین و رسید  
در خواب چو کوی خواب انجمه در بطحار من

ز رایش بدگشته نکی کرای  
در آمد سوی شهر بطحار من  
که انیک شمار از میان کشید  
مرا و احرم بوسه و برقم  
و کرباره آزار را با گفت  
سواره رواند بیالای کوه  
که لرزید از نسیم و آسمان  
بیارسیم باز نقاسه با  
همه شهر دوزیر آتشک شد  
بجز خانه قوم هاشم ترا  
قصار استی خفته بالاحتی  
درون و بر لوش بر لکین و  
بگفت این سوچی هم روی  
چو کبک داشت بیرون از آنجای  
سواره ببام حرم مافت با  
نمود آن سخن را در آشکار  
که شد زندگانی شمار  
بگفت این و از کوه نکی بخند  
دو صد پاره آتش از دوزخ  
بلرزید از خواب انجمت

آمدن عاقله خاتون بر دعباس و رسید  
نمود خواب خود و رسیدن عباس

بدل گفت دست نیدار  
ببردش سر از راکش  
سخن بود از آن خواب در سخن  
روانشد ز وحشت بسوی حرم  
که ز اولاد و ز دوده پاشی  
نشد صدق آن خواب که شکا  
ز اولاد هاشم نکیر و فروغ  
برون انداز خانه عیال  
سخن چون گذشت از میان  
پراز درد و اندوه سرو جان  
بزدیک عباس رفت و  
نه مردان بچسبیری رسید  
زهر سو بخورم ستم بام  
برگشت عباس از آن گفتگوی

اندیشه ناک گردیدن بل بطحا و  
مصلحت نمودن با یکدیگر و رسیدن ضم و شکایت  
نمودن از کار رسول الله و حوائج

بروز سیم شد پیدار شد  
که بیان خود کرده ز در چا  
بلاست بود و اول درود  
سوی که زوید با حیره  
در آمد به بطحار دلی بر عزم  
پس آنکه کریمان بان کشتا

بغری و لاش نبود  
نهانی خدایان بنده  
چنین دید در خواب آن  
بسیب بعزید و گفت آن  
حرم حمله از نور و نور یافت  
سواره بر آمد بیالای بام  
و کرباره آزار از نقاسه با  
بیارسیم باز نقاسه با  
نهی گشت از لفر این بوم  
پراز خشم شب بطحار  
نوگفتی زمین و زما از جنت  
سجاک اندر آمد با لاحتی  
بر آمد ز خلوه باخته  
بشد خواهر و گفت از آن خواب  
ولیدش بره دید و برین  
پراکنده شد بر سر سخن  
که ما را سر آمد بزاری زما  
بخندد و میازید و شش  
زمان شایسته تعبیرند  
هر ملک که گم خاص عام  
بتندی با و گفت گاهی بخو  
نگوید مکر و دنا هوشمند  
سوی خانه خویش اندون  
بر خشم جاری از آن خواب  
از ملک بطحار زمین سیر  
از اینچار و نشد بسوی حرم  
خروشان سوی شهر و از د



که دارم من از تر و سفیان  
که کویم بگردان قوم و پیش  
چو آگاه کردند از کار و تن  
بصد حیل از چنگ او تکیه  
سر بر کنون ای سران تو  
ابا خجرو تیغ زهر آبدار  
چو صمصم بطی رساندین خبر  
بیسوخت هر روزیم که کند  
همی سوی یکدیگر آورده و  
چو روز و گردن سپرد  
برفتد گردان بطی نشین  
همه نزد او آمدند آهمن  
ز کرد و کشان چو عیان  
که از دوده ما یکی نامور  
به پیچد زدن ز آیم خویش  
کشاید بغیرن ایشان همان  
درون بلدان شد و دریم  
یتیمی که خواندیم در این  
که ناپاک دین بود و دانه ای  
بکرو ما بفون با وساحتند  
به بندیم بر کینه جستن میان  
برائیم کجا بهم یار و پشت  
چو بوجل را شد بیا بیا  
یکبار از جای برخاستند  
در نیکار جان را گردان کنیم  
ابو بکر و بو حفض خوار و ییم  
علی کردید خجرت

بسوی بزرگان بطی از شام  
که بر کاروان تنگ گردید  
سوی ما پر از شرم و کین شد  
در انجای پریم نشسته ام  
ز بطی و آید دایکین و پیش  
بر آرد از جان و تمنی ما  
در افتاد و در ملک بطی شمر  
بر آتش دل شکرین چون سپند  
باز خواب از آن خبر گفتگوی

بو صمصم نام و شام کمین  
محمد کمین تاخت بر کاروان  
کمین کرده اندر ره هات  
باشیم و داریم دیده براه  
نشاید شمارا به بطی غمخو  
چو صمصم همه را ز بازگفت  
همه شمر شد بر زیم و ستیز  
ز سر زده هوش ز رخسار  
بنی با شلم از بیم بودند

رای زدن ابو جبل با بکار بزرگان بطی را  
در کار رسید بر جواب انجاعت بان ملعون خدا

همه کشته بر یکدگرایی  
بدینگونه با او سخن کشید  
پلی کین بدینگونه نمود  
بدین نیاکان شود و کینش  
بزشتی بر دماشان بزیان  
بسوی طفل زکار او شدیم  
کنوشت با ما بدل دل کین  
گرفتار غمین طلق خدای  
بدینسان به چاره چندان  
نه بندیم و لهامال بجان

محمد بن ابو جبل لب بر کسا  
که تا آسمان و زمین شدید  
ز خویشان خود کینه خواهی کنید  
کند خور و دین نیاکان ما  
یتیمی که عمران و لر و  
کنون ز دهر سرور کاروان  
نه تنها خویشان سرگردان  
ابو بکر و بو حفض بدین  
نیامد کنون از پی دین کینش  
نباید کنونای را حافشد

محمد بن ابو جبل را و  
محمد بن ابی بکر را و

یکایک بخشش دل کردند  
بشمیر از پیش جان کنیم  
ز بهر خدایان شاد و ییم  
رسد برخدای محمد کردند

که ما مژاجله فرمان بریم  
بروی نبی تیغ کین بر کشیم  
سران پایی منات فخریم  
بدین عهد بستن به پانچ

فرستاده غیبان چو طحانین  
بر آورد و بر غم و یاران نهان  
سر راه بر کار وانی بست  
که بیرون کی آید ز طحان  
بسوی ره شام تا ز بند  
بهم کشت بیدری و خواب  
در انملک بر پایی شد بر خنجر  
نهای شتاب و نه جای دور  
و کر خان باو دهم بر زشور  
بر آورد و خورد و خندید  
بسوی ابو جبل دل بر کین  
ز کار پیمر به کرد و یاد  
کسی در جهان این شکفتی ندید  
به بیگانگان آشنائی کند  
کند و دشمنی خدا یان ما  
بجان بدل مهر و ارکان  
از و کشت سود و جهانیان  
که دارد بدل کین لا اله الا الله  
نمودند از کینه را دست  
یکایک ز بهر خدایان چو  
نمایم با او یکی و ستود  
همه هر چه بستیم خورد و خورد  
خروش و فغان خجرت  
خزانه که گفتی ره پی نسیم  
پراکین نبی را زیم کشیم  
تن این بدرگاه لا اله الا الله  
که شستی بخونید در کار جنت

بجز و بشیر کردند ما  
زلات و زخمتی مدد خوا  
یلان و بزرگان قوم پیش  
چو بدالش در کاروان یکا  
و کر عتبه و شیبه سلیمان  
همه کرده شمشیرید آتش  
چو کشند لشکر ز طیاران  
نوائی سرانیده داستان  
که سفیان چو با بر دست  
روان شد سوی اوشی شام  
بهانه همی دین و آتش کند  
سپاهی همراه او شاه شام  
بگیرند و بندند ز دودست  
گزاران به راه اولشگری  
چو سفیان بران انجمن نیکو  
که ناکه ز بهر کوشه ییکان  
چو آگاهی آمد شاه جهان  
پیمبر برآمد خلوت ای  
جلال حق را می نمود و ارشد  
چنان ملک شیب برار نو شد  
سر سرمد که شتابند زو  
بزرگان لشکر همه سرسب  
چه سلمان و چه بود زنگاری  
سر سرمد زوش گشید صنف  
تراخت خیز و زو آخر بلند  
براهت ز جان و روانند  
پیمبر چو گفتار ایشان شنید

کشاید بر خود در کارزار  
بن جامه رزم سپهر خند  
یکایک گشته بر کین طیش  
پی مال و دین کشت خنک  
و لیران و کروان لشکر  
بخوان محمد همه بر ستیز

چو ز نیکو نه شد عهد و پیمان  
بر آمد ز طبع آغو دار کور  
چو عباس فرزند و لیلان  
چو بوجر و سهل آن و دیو  
شما سان پرستند لاک و دود  
ز طیاران کین برون آمدند

بجز و بشیر کردند ما  
زلات و زخمتی مدد خوا  
یلان و بزرگان قوم پیش  
چو بدالش در کاروان یکا  
و کر عتبه و شیبه سلیمان  
همه کرده شمشیرید آتش  
چو کشند لشکر ز طیاران  
نوائی سرانیده داستان  
که سفیان چو با بر دست  
روان شد سوی اوشی شام  
بهانه همی دین و آتش کند  
سپاهی همراه او شاه شام  
بگیرند و بندند ز دودست  
گزاران به راه اولشگری  
چو سفیان بران انجمن نیکو  
که ناکه ز بهر کوشه ییکان  
چو آگاهی آمد شاه جهان  
پیمبر برآمد خلوت ای  
جلال حق را می نمود و ارشد  
چنان ملک شیب برار نو شد  
سر سرمد که شتابند زو  
بزرگان لشکر همه سرسب  
چه سلمان و چه بود زنگاری  
سر سرمد زوش گشید صنف  
تراخت خیز و زو آخر بلند  
براهت ز جان و روانند  
پیمبر چو گفتار ایشان شنید

چو ز شام آهنگ بطیاران  
شکایت ز کار پیمبر نمود  
ز خوشان خود دل را کین  
روان کرد بر سوی بهر لشکر  
بشامش نمایند حاجت  
که هر یک بدی هتک کوی  
جانی همه دیو وار و نه دیو  
نهایی ز سر بر سر کاروان

ز شامی یلان و لیران کرد  
که از مایه می بدیده آمده  
کنون از ره شام و راه جاب  
که در راه و سیره اگر یکان  
چو شد کار سفیان سر شام  
همه کر زه کا و نیکو یکان  
ولی با چنان لشکر و حساب  
بدش کاروان بی صلی

بجز و بشیر کردند ما  
زلات و زخمتی مدد خوا  
یلان و بزرگان قوم پیش  
چو بدالش در کاروان یکا  
و کر عتبه و شیبه سلیمان  
همه کرده شمشیرید آتش  
چو کشند لشکر ز طیاران  
نوائی سرانیده داستان  
که سفیان چو با بر دست  
روان شد سوی اوشی شام  
بهانه همی دین و آتش کند  
سپاهی همراه او شاه شام  
بگیرند و بندند ز دودست  
گزاران به راه اولشگری  
چو سفیان بران انجمن نیکو  
که ناکه ز بهر کوشه ییکان  
چو آگاهی آمد شاه جهان  
پیمبر برآمد خلوت ای  
جلال حق را می نمود و ارشد  
چنان ملک شیب برار نو شد  
سر سرمد که شتابند زو  
بزرگان لشکر همه سرسب  
چه سلمان و چه بود زنگاری  
سر سرمد زوش گشید صنف  
تراخت خیز و زو آخر بلند  
براهت ز جان و روانند  
پیمبر چو گفتار ایشان شنید

خداوندی عیدار شد  
که از روشنی تیره کی دور شد  
ندارد در ناک اندر نیکار بود  
کشاده بر و تنک بسته کمر  
و کرنا ماران کتی کراسی  
ز بهر ش نهاد و همه جان کف  
بجز تراخت سراج چو پند  
بیابان و جان فشانند شخت  
برایشان شمع گمان بگریه

ز روش شیرین نور تاب  
بفرمود آنان که باشند یار  
چو فرمان چنین آمد ز شاه و  
چو بکبر صدیق و فاروق  
ز شرب زمین هر که بدلیل  
سر سرمد جانش گشا و ندلب  
نداریم که هر شهاب هوار  
همه بند کانی و فرمان بریم  
بسی در سر هر که کوشت

شدن بجز و بشیر کردند ما  
زلات و زخمتی مدد خوا  
یلان و بزرگان قوم پیش  
چو بدالش در کاروان یکا  
و کر عتبه و شیبه سلیمان  
همه کرده شمشیرید آتش  
چو کشند لشکر ز طیاران  
نوائی سرانیده داستان  
که سفیان چو با بر دست  
روان شد سوی اوشی شام  
بهانه همی دین و آتش کند  
سپاهی همراه او شاه شام  
بگیرند و بندند ز دودست  
گزاران به راه اولشگری  
چو سفیان بران انجمن نیکو  
که ناکه ز بهر کوشه ییکان  
چو آگاهی آمد شاه جهان  
پیمبر برآمد خلوت ای  
جلال حق را می نمود و ارشد  
چنان ملک شیب برار نو شد  
سر سرمد که شتابند زو  
بزرگان لشکر همه سرسب  
چه سلمان و چه بود زنگاری  
سر سرمد زوش گشید صنف  
تراخت خیز و زو آخر بلند  
براهت ز جان و روانند  
پیمبر چو گفتار ایشان شنید

که فرمود و او را و او را و او را  
 بکمر عم از کار و ان کج و مال  
 چه لشکر کشیدند از شهر بار  
 که اید یقین بوی شک و کج  
 پیمبر بوی سیه بکرید  
 بفرمود آنچه که لشکر شمار  
 سر اسیر سپید و سیر  
 ولی جمله بودند مردان مرد  
 سوی ره بفرمود کار ندو  
 باز راه خبر البشدر و ان  
 بفرمود آنچه رسول کبار  
 علی را در آن یک بخور و نما  
 در آنزه بر آن مادیان شد  
 دو کس را خبر کرد خیر البشدر  
 هر جای هر یک پیجوی  
 یکسر اسیر زن گفت ما هر یک  
 بیگماعت اینغت و ننگ  
 که رفیق ما هر یک از چارو  
 چو از چارو سوزنیت شافتم  
 اکنون باز کردم سوی و نما  
 شما که چو سفیان هر دو کار  
 بفرمود آنچه رسول کبار  
 بشام و سحر بود در تات  
 کند روزا و چو شب تیر تار  
 ز دهقان سالار هر بوم و  
 بودی شرف و زین الام و  
 پرسید مشب که اینجا کشت

چنین داد فرمان جهان آفرین  
 بمال قمار باشد حلال  
 یکی شاد و دل شد یکی سوگوار  
 ز پیغمبری کوزند کار و ان  
 بدیدی بسی کودک نارسید  
 شمار و دلیران و آلات کار  
 سنان خج و جوشن شش و کز ز  
 همه و خور کارزار و نبرد

که کرد و یحیی از اینجا سرسرون  
 بیاید کنون تا حق بوی و  
 یکی گفت او را فرو نشاند خون  
 ابو بکر را لب پرانده بود  
 سوی شرف مردود کرد و نما  
 بشد تیر لشکر شمار و شمر  
 زاسب و شتر شصت و شصت  
 چو از دست تیر سول محمد

در بیان سواری سول خدا و علی رضی و صحابه و روا  
 شدن بخرم محاربه و فرستادن چاروسا بر راه

که کردند لشکر نبوت سوار  
 خدا را شد با خداوند کار  
 چو با وزنده شتابان شدند  
 که آرد از کار وانی خبر  
 نهانی بختند از چار سوی  
 که فردا اینجا رسد کار و ان  
 رسیدن آن هر دو روز و یک  
 نهانی بی کار و ان چاره جو  
 که ناکه سرجه سه زن با فتم

یکی زان واسطه کراخی شرا  
 و زان پس بفرمان جهان آفرین  
 برودی نور دیده شد راه  
 نهانی بر قند هر دو و ان  
 بنا که بدیدند دل بر زرد  
 نهانی شدند چون آن دو  
 برایش سودند ز خاک چر  
 یکا یک بنزد رسول مژن  
 چو شدند زان و تر شاه و ان

پیش منی بوسفیان چکه کار و ان مطلع  
 شدن چو سوسان کز ایند از زیر کار و ان

که کردند لشکر نبوت سوار  
 بدش صبحه تیره و و شب  
 تبار و بر کار و ان و کد  
 شب و ز جستن نهانی خبر  
 بروز و شب بود و خطا  
 که امرو ز راه میره کشت

شب و روز در راه رسان  
 شب و روز دل داشت و درد  
 شب و شب کار و ان شش  
 که دیشب تیره که بر شست  
 شبی کلامی کار و ان راه  
 بختند روزا ندرین بر کد

بنازیم یکسر سوی کار و ان  
 شاید فرمان و ان گذشت  
 یکی گفت و او را و او را  
 عمر از شادی دل گنده بود  
 نیا نید چنه کرد و کرون  
 شمارش بدینگونه شد با مرد  
 ز بهفت خفتان شش و شش  
 سر انجام لشکر بدینگونه  
 بفرمان نردان به راه او  
 که بود شش خسته از راه کار و ان  
 به بوخض و بو بکر صدق و ان  
 نبوت سواره و دلیران  
 رسیدند زویکی چاه بدر  
 نشانی ندیدند از کار و ان  
 سوزن بر سر چاه بدر آن  
 که فردا رسد کار و ان این  
 که ای بر توت نیت سیر  
 بختند با آن و مرد و ان  
 یکدم رواند سوی آن  
 سخن کویم از کار و ان را ستان  
 بخرم حرم کرد و ز شام بار  
 ز بیم سیر جراسان بهی  
 که ناکه محمد شب یاب و ان  
 و منزل میرفت کج و ان  
 که امرو سیرای این کشت  
 بشد روز شش و شش  
 نیا می لبیک دیشب بحر

دو اشتر سوار اندر نیاجگاه  
تن از راه و در دهل انحصار  
روانشد همان روز بر سوی خانه  
چو در آن میان تخم فرامید  
هماندم از آنجا که با کشت  
که بدهند خورشید شرب عطر  
در آنجا که روزگر دو نمان  
همان شب از آنجا که کرد بار  
شب روز بد در میان  
برآمد چو خورشید کتی فرو  
پیمبر شب راه وادی بد  
بفرمود کار و ترمانش  
در نیاجگاه آنند ز می کارزار  
پی کین نهاده شست بکین  
ولی تیره شب شان در سوخته  
بجائی که نیم جا و مکان  
نیایم در شب از ایشان خط  
مردید و در در تیره درم  
بکشت این و آن روز آنجا خونی  
چو شب روز شد بر کشتی راه  
بختند یوان در آن تیرین  
پیمبر در نیاجی آمد فرو  
همه سر بر کرد آن چاه ساه  
ز کار ما از تابش آفتاب  
نیغوله پیلد و نه پناه  
پیمبر بفرمود در دیک چاه  
از آنجا که لشکر کشیدند

شب و روز بودند از آن  
بسان شب و روز و فراق  
که بنید که در شب که پیچ و در  
شدش چون شب تیره در  
شب و روز با باد و مسات  
بجمازه خرم بار و روز  
که تاز و لبش بر سر کار  
تو گفتی سدا در در و کار

نه شب یکدی می دیده  
چو بشنید سفیان ازین سرگشته  
چو شب در پی روز آنجا شست  
خروشی بر آرو و از دل زنا  
سوی کاروان تیر و شب  
چو شب روزگر دو و محمد زرا  
به بجم امشب ره کاروان  
در آن غمیش دشت پاکشت

رسیدن پیمبر سر چاه در و خبر افسان از کشتن کاروان  
آگاهی از آمدن قنار زینس بفرمودت چار به و دلداری دین صبا

چو شب روز شد بر سر چاه  
در نیاجی سازیم از خنک  
که شد چو تیره شان و کار  
که فرور زدند در و شستن  
در نیزم ما نیم فیر و زگر  
که باشم روز و شب اندر کار  
نه در روز آه و نشان کارگر  
بر روز و شب بر میاریدم  
شاکر از آنجا فرقت زد  
خبر یافت از روز آن کاروان  
که دیشب بوی من آمد خبر  
همه کینه روز و همه کینه روز  
شب و روز هر گونه شد و روز  
چو فردا شود و هر کیتی فروز  
که دشمن به کار شینجوان کند  
بیزدان که باشد درین کارزار  
خداوند کار ما الهست  
برآمد چو خورشید عالم فرو

بر کشتن اصحاب دین بفرموده سید المرسلین  
و پیلد نمودن آب و سخن گفتن آن سرور بالشکر و خور

ز او آرد ز دانش آمد و رود  
که رفتند هر جا و هر سو قرار  
دل ما در آن کین شدند ساه  
نه همسایه پیلد و نه سایگاه  
بجند اصحاب دین با کجا  
شدند از آنجا که کامیاب  
بگردیم بر سر ساه  
چو خورشید تابنده مالاکر  
نه خرگاه و نه خیمه و ساه  
بیابان بی آب و در یک روان  
بفرموده سید المرسلین  
چو سفیان شد از راه و پیراه

نه روز اندر نیاجگاه  
بر و روز روشن شست کشت  
ز جایگی بر گرفت و شفت  
که بر ما چو شب تیره شد و کار  
که شد روز تار چو شب  
خروشان چو شان سر و شفت  
که در روز از آنجا بد نشان  
چو شد روز از راه ساحل  
چنین تار و نر و آن کاروان  
چو زد کاروان شب تیره و  
که شست از راه ساحل و  
که قنار نیاج و روز و زگر  
نداند از کینه شب راز و  
که بر شکر ما که نذا و بند  
شود از فروغ شب تیره و  
و یار و روز در روزم فرو نهند  
شب و روز ما را خد و دنیا  
شب روز ما را خد و دنیا  
همان سپاه شب افش و  
بنزد رسیدند شاه و سپاه  
یکی چاه در آب اصحاب دین  
چو انجم به پیری تابنده ماه  
ز تابندیش دشت که گرفت  
زمین مغش و بار که سما  
بر ج فلک در آتش فشان  
یکی بر که کند اصحاب دین  
رسانید سوی حرم کاروان

شدند اهل بطحا از آن شادان  
چو کمر و ز در شهر بطحا بماند  
دو منزل یکی کرد و در هر یک  
ز کار پیس برسی با و کرد  
وزان پس نشسته و خوان  
که در آن دور در چون کند  
که مادر رخ بود جان رون  
در آنجا که مانده جنگ گویم  
که او زنده ماند بفرخنده  
نه تنها سر آمد بهار و ناکا  
کند جان فدای من خوش  
ز گفتار او لشکر آمد خوش  
همه هر چه گفتی تو فرما بریم  
نیاید کسی را من جان بکار  
چو بشنید بوجبل نایاب کن  
زمین زمان کشت و آرا  
بر که شتر را تی شیدا  
ز بانگ در می و غوغای  
همه روی دشت ز کمر آن را  
که از بخت و دود و سواع و مینا  
نه تنها ساز و محمد در خاک  
که انما صیدی که امید  
مرا و در آنجا بچک آویزم  
که رایت نباشد در بکار  
چو ز انجا و منزل بر بند  
هر سوی رفته کار را  
یکی گفت از زم ماروی

### رفیق ابوسفیان بطحا و شاکر دیدن ابو جبل

بروز دوشم سوس بکار را  
چنین تا نزدیک لشکر رسید  
که بر کار وانی چید و کرد  
ز اندیشه دل را سر و خند  
چکو خنجرین مثل آسمان کند  
بو کشیم مرده مانده بکار  
و کر شد نشاید در جنگ آویزم  
حرمت بر ما در زندگی  
خدایان ما را کند خوار و زار  
که مانده کرد و اندامین پیش  
ز گفتار شد کج و دوزخ و جوار  
جزایره که گفتی رهی نسیم  
در این کار تن زار و جانست  
بر آن ماندان نمود آفرین  
پس هر چه گفتی آهین را  
سپاهی ز هر کور زرم از ما  
ولی که خار را بر آمد زجای  
پس رو و خندان کند و آن  
با داد غمی و نیروی لالت  
خدی محمد که یزد در خاک  
بر و ز رفت از دم و شکر خاتم  
نشاید که انجا درنگ آویزم  
همه هر چه گفتی تو باشد در  
رسیدند روزیم نزد چاه  
که چونید بخشش شرب آفرین  
یکی گفت بر سویی بخت

که مانده کردی بر آن کاروان  
ولی بر زمین و سوس پستی  
بکر شد و او را بر سر کشید  
که این کار و انار ساندند  
ز کار پیس برسی را می من  
ز زم و ز پیکار کین کرد یاد  
و کر سوس شرب شد ز راه  
و را غم از نیم بکار طی  
به بطحانماند بایوم و  
در زم بند و پیکار کین کرد  
ز مادر زاده بود ناست  
که گفتار تو بر سر و در است  
و کر خورد و کوفت لالت قبول  
کند که خد و ندی و بند  
بخشش و آمد ز لشکر من  
شده بر قضای من تنگ راه  
ز مماند باهی بر آمد خوش  
بیام فلک راه مکر و ماه  
سوی سحران سپه بکرید  
که دار و سوس بزم و بکار  
سوی شرب از راه بر اند  
بدنبال و تابه شرب منتز  
خروشدن از آن سخن  
پراز شور و آشوبش راه بد  
و می اندازان جای که دم زند  
ز اندوه و غم جان کند زند  
که تاز و بشکر بر از خشم و



فرمان بوجمل ناماک دای  
فرستاد بوجمل از جاسو  
یکی مرد و همان در آن جایگاه  
خردمند و دانا و فرزانه بود  
مشاور و برجیس دنام و دای  
ابو جمل او را بر خویش خواند  
سخن بر هر پرسمم بهر استی  
همی بر کار گفت از این جایگاه  
گذشت از کرسی نه و کارزار  
چو بوجمل را شد بیامان سخن  
به شیرب پیوسته خندان تن  
سپاهی همراه او گینه ور  
همه چنگ تیز از بر چنگ  
نه شان تیغ و بدر نه چنگ  
تن از جوشن و سر مغروری  
بر بنه سر از ترک و فرد کلاه  
چو بشنید بوجمل گفتار و کلام  
مات و بغارش سو کند و  
که بر لشکر او سپید است  
و کرم است از نامداری کسی  
از آن نامداران و کرد و کار  
بنیز بک آید سوی دین و دای  
بمن سر بر نام نشان بوی  
چشم ترا ز یور و خواسته  
با و گفت کانی ماور شهر  
نداشت ایشان به و در چنگ  
یکی بوجمل است و او پهل

سرمه و بار اسیر سپاهی  
و را تنگار سحره شد جاسو

نمودند بر کرد آن چاه  
ندادش کسی از نیمه خسته

تحقیق نمودن بوجمل احوال سید السلین  
و صغار از برجیس و همان جواب او

هنرمند و ازاده و سخنوی  
پرسید و نزد مک خورشید  
بجزر استی راه گشتی موی  
سوی دشت شیرب پیوسته  
به شیرب پیوسته در راه قرار  
پاسخ بخت بدید سر کهن  
که پوشد بختار بطحا گفتن  
برای و آنگاه خند لبش  
نخون عد و تشنه چنگال و  
بچنگ بچنگال چو چنگ  
ولی عارش از نواح اسکری  
کله چرخ و ترک کله مرماه  
شدن دیده پر خون شد زرد  
وزان پس سر از زار بر کشا  
با و یار در کار یکا گشت  
که نزد یک و یار داری  
که دار و بر دتی و کرد و گفتی  
بجری کن رای برین بجوی  
بجزر استی راه گشتی موی  
سرمه شود کار تاد استه  
تو دل را به بوی بکر عکین مدر  
همه رز مکرند و زنگ و زنگ  
از خویشان خویش گشتی خورد

گزیده بدل مرغی لبش  
وزان پس سر از زار بر کشا  
بلات و منات و بغری و  
شمار سپاهش چو بدین و کم  
و یاست در راه و بره و راه  
که هیات هیات ایضا  
نساز و بدین بختار ستیز  
چو انجم روان گشت بر کرد  
نشان اینین مرغ و فولاد  
نشان اینین مرغ و فولاد  
کرمی کرمی و بر لبی گند  
نشان تیغ و دست از تیغ  
برسید و او را بر خویش خواند  
که کرد است کوئی سر برین  
بغیر از ابو بکر و غم از غم  
که داند ره و رسم این چنگ  
بجز آن دو جاد و کرد و کار  
کسانی که کرمی بخت  
اگر راست کوئی سر برین  
چو بشنید برجیس لب بر کشا  
میر هیچ نام او بکر سپه  
ابو حوض کرمی و دین است  
تو کوئی عیان گشت در درگاه

که بنشد آغاز و انجام کار  
که بگذشت یاما ز خیر العشر  
که بودی نشین گشت تر و چاه  
ز دیو بداندیش یکانه بود  
شده بنده داور دادگر  
چنین گفت کرمی و بخت  
که بخت ز روی گنج خود  
دلش شاد بدین سپاهم  
که تاز و دو بر سر کار و آن  
نکرد و حجت در نیکار باز  
خواست و در نه چوب کرمی  
سپه بد چو خور در میان سپاه  
نه شان گز و فولاد و این  
نشان لب و تشنگان کرمی  
کیده کرمی و جز این  
بهرام و کیوان ساد گشت  
چو فرزانگانش رنج و نشاند  
ز کردان مردان آن سخن  
که فرخاش چو شد و فرخاش  
بمیدان کردان شتاب و  
کسی هست با او به یکبار  
مرا و با جان و بدل با و  
سفر از کردی این سخن  
بشادی بخت دید و آواز  
ز بوحض هر کرمی و دین  
پی یار دیش جان بین است  
خدا و لباس نشین کار

کشید سبب دلکش واجهند  
 باو دیده عقل امانیت  
 گر آید بگردم سگراف  
 نه تنها خدایت نمیده  
 جان آفرین تا جانک ورت  
 ز بازوشت خدای بدید  
 پیغمبر مرا و شایسته  
 تن او جان نبی جوشن است  
 اگر پا فشار و کین برین  
 سپهر برین ازینش ستمه  
 وجودش نخند درین تنگ  
 چو بوجمل گفتار او شنید  
 همه سوی یکدگر آورده  
 سوی او بچین تا خشن مشک  
 پشیمان شد از مدین و لایب  
 که این گردش چرخ بر میگردد  
 بخویشی با کمر بست تنگ  
 ز کمرش بدو نیمه کرده  
 بافون چنان چربد تنگ  
 ندانم از بکر او چون کنم  
 که اشک و دم سوی طهارت  
 بر فن از نیر دل آکنده  
 گر آید بچین سوی درنجوی  
 کسان شد چو بر روز دامن  
 سحر که بر آمد لشکر خروش  
 همه کینه و روز و همه کینه جوی  
 دلیر و هنرمند و پراپود

یکی نقش مانند خود نقشند  
 خرد را باوراه و دید نیست  
 گر آید بگردم سگراف  
 خدایان کس کین بنده است  
 چو او و فرشتگی برخواست  
 زوشتن یکدگر باقی بدید  
 ستایش کرش داد و درویش  
 بنی را دل از جان او روشن است  
 شود بر فلک ماه و مانی  
 ز آسب اولرزه بر و شست  
 بود تنگ بروی جهان فراخ  
 به چشمش سیه گشت و روغند  
 ز کار نبی لب بر از گفتگوی  
 در نگار پای خرد در کل است  
 در افتاد و یکبار در تاب  
 نشیب و فراز سپهر بلند  
 سوی لات و و خیره آید  
 ز افون او که کرده راه  
 که بوخضزدان رستی کند  
 باین روز افون چو افون کنم  
 تو ما کشتن شو سوی او

به پیش به بنید اگر چشم کس  
 ز بازوشت نازد جهان آفرین  
 شود ز دل و جان و لاف  
 تن جان کس بغیران است  
 وی را فرشتگی نماید بکس  
 زوید را و بوی جان مدی  
 بود خنک و بقیع آسمان  
 اگر دست یازد و درویش  
 شهر بران تا بنید چشم زور  
 زمین ما توان از رول او  
 زمین و زمان ازینش تن  
 ز گفتار او شد سپهر پر خیم  
 که گر آید بچین پای بر جاشد  
 بهانه که زینجای گردیم باز  
 بسوی او بوجمل لب بر کشاد  
 شد ز دوده و تاب سیمه بدید  
 نه تنها آفرین دین بر کشید  
 بسحر و بافون پند و ویر  
 ز کمرش او بگردم سوی جان  
 بکشت این جاس را و آفرین  
 ولیکن که زرم بهشمار است

پشیمان بود لب مرعبت نمودن  
 بطهارت زمین و بخت ساختن خشن نام و  
 مرعبت نمودن با قوم خویش محل خود

کوان جمله کشند پولاد پوش  
 بسوی سپهر نهادند روی  
 ز کرد و کتمان بر ترش پای بود

خدای سپهر بهانست پس  
 ساید مرا و را رسول این  
 پرستند هاش چون ستا خد  
 روان بخش جانان جان است  
 تو کوئی جهان آفر نیست  
 ز هر شش تنهار و ان آفر  
 همه و همه را و کین تر جان  
 فرو و آید از آسمان ماه و مهر  
 بچنگال او شیر مانند کور  
 چو کوئی دو کس بچنگال او  
 ز آسب اولرزه بر آسمان  
 دل ما دران نغم شد و دیم  
 نه بولان نمودن با و و ستم  
 نسا زیم به خود سخن را دراز  
 ز زرم هم سیری کرد و یاد  
 که از دین و آفرین ما سر کشید  
 سوی غم خود و شیخ و خج کشید  
 بر دزدل نامزدان یک  
 ز افون او ناله زد و سوتا  
 سخن را نازانکار از کمرش  
 تن خویشتن را بکشد با  
 روم نامه بنید و بنیدم  
 به بیکار با ما شود و بروی  
 بر و زفت و امکنان بود  
 یلان جمله در زیر جوشن شد  
 که با خشن و طمی نام و وی  
 بدل گفت شدست بیدار

سپه هر چه بودش همه بشنید  
از آفتاب و زرم لب گشت  
چو دیوانگان زلی ننگ عا  
همان بستر آمد که زنجیرگاه  
بخت سپه بدر استرستان  
کز آن سرزمین چو نخل  
سپه بر سپه بود افزون  
نماند لشکر در آن تنگنای  
بفرمان او سروران سپاه  
سپه جلوه آنجا فرو آمدند  
هر سوهر برده شد بسای  
وز انس و خیر شد چو طغیان  
سپاهی که ز آسمان خیره  
همه چنگی تیر از بهر جنگ  
بایشان کار سپه یافت  
بزرگان کردان طغیان  
چو گفت این سخن سید گران  
که ما را نیاید تن جان کار  
ز نوک کنی و نیزه نوشیم آب  
اگر در دود و دمای دردم  
پیمبر چو بشنید ز ابله دین  
که کار و اوانفت سیر و ن  
شما شاد و ما شاد و روزگار  
چو شب گشت خوش گشتی  
خود اندر شبستان شب گشته  
نبی در سر برده با خوشنیت  
که ای مهر تو از ازل با من

دیوان خود را همه پیش خوان  
ز کار پیمبر بسی کرد یاد  
کجا سوسی آتش زد و هوشیار  
سوی کشور خوش جویم راه  
سوی بازگشتن گرفتند راه  
در انجای کوی که مارم کردید  
نمودند ای سپه سبک  
سر اسیر کردید و بار انجای  
در انجای جسته اند را نگاه  
بغری و دو در و دو آمدند  
دو صد آسمان بر زمین کردی

سر از همه محرم را ز کرد  
که نتوان به پیروده جان با  
نه در زلف دریا و مندی  
سپه بدو بر گفت ایند آستان  
سپه بدر رفت بسی جارت  
سپه را ازین در خط پیرون  
بد شکوه کردند و بگریختند  
چو لشکر در منزل آمد فرو  
میان و لشکر دو فرسنگ  
اویم زمین گشت آسمان زرد  
ز بس پرده و خیمه برپای شد

آمدن لشکر قاری بر دی سپاه اسلام  
خبر رسیدن به پیشگاه نبوت

همه این الهی و فلاح  
زار زنهانی با و گرفت  
که بته یکسر به بیگار کن  
خروشیدن اندر یاران  
که آنکه سازیم بهر تن  
خویم از سر تیغ دشمن شتر  
فوتی تو ما را نذریم غم  
برایشان یکایک نمود و ن

چو شنید سالار دین این  
که آمد سوی سپاهی کران  
شمارا درین کار بد چیست  
که ای در ره جان و جان  
اگر تیغ بار زد که دون سپر  
تن را و نه با بود پایست  
اگر کوه آتش بود لشکر غم  
چنین شده شان و خیر

در میان راز و نیاز پیمبر امیر المؤمنین جید و  
آمدن آن شهریار لشکرگاه لغات به کاهیان  
که رفتن و نماندن ایشان را بر و درون ایشان را بر و درون

بیک پرده شد حاجی رشید و  
بسی گشت از هر دیوان  
ز کار تو بر کام شد کار من

نبی شد روان بوی برده  
بر راز دان را زنجیر گرفت  
تن من توانا ز نیروی نیست

وزان پس از آن راز سر گذرد  
تن خود با شمشیر در انداختن  
سپه بهر سگانه و آشنای  
سپه جلوه گشتند بهرستان  
سر انجام را ایشان شد  
از این رز که جان با فو  
بدام ملا رینا و نختند  
سپه دار لشکر بفرمودند  
زمین و زمان بر سپه ننگ  
رخ آسمان گشت فو  
بهر جاز من آسمان سای شد  
که آمد بوش سپه بی خبر  
زمین از رسم اسبشان برده  
طلب کرد دیان دین  
همه نامداران چو شرفان  
که تقدیر را هیچ بد نیست  
شمار تو را بیم جان دل  
نتایم ز خاک پای تو چه  
ز و امان تو بر نذریم  
اگر زلف دریا بود سپهر  
که زردان خورین زرم و ر  
بکجا رطبا در آید گشت  
که فروزی ز است در کار  
وزارت در رده ز رنار  
علی را بر دیکر خود داد جای  
بدانده راز دان را گرفت  
کشاده و دو تنم را بر وی

ز جانت توانستن تا توان  
به بیستی که آن ناداران که آن  
نفرمان جان آفرین شاه دین  
دو گردان و دلیران طحاسبه  
پیش بر و برکشادند  
درین تیره شب اگر کالی بخاک  
بیک ره سوی هر دو مارید  
بیکست بردشت آن بر دو  
گرازان و مازان سوی او  
نمودند پرسش ز کاشکست  
بدستی گرفت آن دوش بر آشت  
یکی را بر آورد و در در  
شاهان از آن چاکم بر کشت  
بخندید و شادان با و رفت  
خوشا آنکه لطف تو باشد  
چوبست و کساد جهان هر کس  
ز دست تو این فلک است  
بدان بستان بخت  
پیر از خشم از جبار آمد  
بگفت این وز دست برین  
چو غار و قنچا و آن بستان  
پیر بخت بد و بخت بد  
بدستی که دست خدایت  
از آن بستان شدنی لکن  
بران بندیده و بخت  
یکایک پیش کشادند  
خدای که هستی پرستارای

ز مهرت و انبیا به تنار و آن  
دلیران و خور که اران که اند  
روانشد بشکر که کفر و دین  
چو دیدند از آن جایگاه  
که بر کوچه خوی درین شب  
سوی دوشی آبی و بنمای روی  
به بست آن دوش را بچند  
برون بر و از آن لشکر و آن  
چو در دست و آن دوش زین  
شده شمشیر و با بخت  
بدست و گران تن بخت  
فرستاد آن هر دو را در سفر  
سوی رسول خدا رفت  
که پیکار کشت با خفت  
با و بار و دار و دار شد

تر با بدشت درین جایگاه  
نمای بر آن لشکر آری که اند  
به سوی و هر جای که بگرید  
سوی او شامان فروختند  
همانا تو از شکرمانه  
از ایشان چو بشید شمرده  
چنان بست آن هر دو تن  
چو بیرون خلیل از آن جایگاه  
سه مرد که شد روی و آن  
سوی آن پیکر کی دست  
کلهی کی را چنان بر قشود  
کفن برین آن سه تن خاک کرد  
رسول خدا سوی او بگرید  
خنگ آمد که در کسی خونی  
کشیده کار روز است

اوردن آن دوش را بر دوش و خیر الشیر

تو بگشای این بستان از دوست  
شانش شد از آن شادان  
چنین گفت کامی پیروز خیر  
از آن بستان بر کشادند  
بگردن بر آورد و ز گران  
که بر بستان کشتن عجیب  
کشاید کی بند کاش کند  
که در بر سوی شکل کشای  
بانگشت مشکل کشائی شود  
سوی پیروز کا عجیب  
ببخت یا غیر با بختی

در ایما که بر بستان جانیست  
بسی کرد و افزون و دستان  
تو توانی این بستان را کشاد  
از آن بستان چار با خست  
که آن بستان کشاد خوار و زار  
بجا بر کشائی توای مردون  
کسی بستان کشاید و دوست  
غصه فروزد و دم جاست نمود  
کشاده چنان مدبران شدند  
که ای پایت بر تر از چرخ  
پیر بخت بد و لب بر کشاد

نمای روی سوی طحاسبه  
شمارشمار و دلیران کنار  
سران سپه را سرسردید  
چو او را بدیدند شاختند  
تو از ناداران طحاسبه  
بفریدند و بر آمد ز جانی  
که ایشان کی بر نیارودم  
طلایه بی کشت کرد سپاه  
طلایه ستن کرد و فرجاشی  
بیک سخن کار آن هر سه  
که از چاه هفتم تفرات خورد  
دل آن دوش را بخت چاک کرد  
دوش را بخاری بهم کشاد  
بود این از کرد و شش و درگاه  
تکار و کیتی بدست توست  
تختین دست توست کشت  
که بکشاید آن سه کار و دوست  
مران بستان از آن بخت  
چگونه بیدان روی با و  
نه بکشاده شد بند و دوست  
کشاید که کشید و کار زار  
دو دستی که بند دستان  
که نه چرخ از ده بخت دوست  
بکشتی بستان کشاد شود  
تسا بکشتی پاک مردان شدند  
ترا بخت فیروز و اختر بلند  
که نادیده ز نیکو گفتار

که او بنده خاص فرمان روست  
که چندند آن نامداران که اند  
همه هر چه بودند دل پریشان  
چه عباس چه عتبه و بولسب  
بسی نامدار و بسی نامجوی  
و که نامداران آل لوی  
بزرگان و کردان قوم خوش  
که از نامشان تنگ درویش  
کران و شمارش ندانسی  
سر اسیر همه کرده خاهاشت  
که ما را جان آفرین ماریش  
ز کفار بر ما نیاید گزند  
که عتی حکم کو شمارا همه  
چو خورشید از طالع خود  
فراتر بچارم فلک آفتاب  
سزنا مداران بر آذر جای  
بوجهل دادند لشکر خبر  
که شیر اندر آید میان ربه  
دل نامداران بدو نیم شد  
بدلای کردان در آفتاب  
ز سحرش زمانه جاسان بود  
بگفتند گاهی که در کون فرا  
براشفت بوجهل از آن گفتگو  
که دین نیاکان بخوار شد  
نماند با کین اندر جهان  
او خض شد تا سر بر سگاه  
سپه راهمه سر بر سبزه بید

اگر چه ستایش مراد است  
یلان و دلیران و کردان که اند  
دلیران و کردان بطحانین  
ولید و کرشمه بر مات  
که زانو بدین سو نهادند  
که رسته در رزم و تن کوه طی  
همه نامداران باز و پوش  
بره کرده سویتو نیک کن  
اگر چند دارد شمارشی  
بخود و مرگ بگذشته اشک  
مرایر داد و داد اربس  
بدینگونه که دو سپه بلند  
فرستادند یک طایفه  
ز پرده راکشیده با سو فرود  
سر بر سر و لشکر بر آذر خواب  
خونامی کرد و دیگر دون کرد  
بر آمد ز کرد و نمشان الحذر  
شان در رما نمود همه  
یلا از ایمن تن بر ازیم شد  
یلا از اردن رفت چنگوب  
ز مکرش دود و دود ترسان بود  
از آناه بهتر که کردیم با  
بسوی سران سپه کرد روی  
نبی را زین کرم باز شد  
سیرک بلات و بفرخی نامان

پرسید ز ایشان سولایین  
بیایخ نهادند بر خاک روی  
چو از ویلی و چو از خضرمی  
ازان دوده بسیار کرد و دود  
بخون تو شمشیر را داده نک  
که کرنا نشان آور و در شکا  
ابو جهل و سهل و حکیم و حمیر  
سپاهی کشیده درین پشت  
اگر کشیده و عمر و بن عبدود  
چو بشنید ز ایشان سولایین  
ترسم ازین شکر بشمار  
ولیکن در نیگار و در شکست  
اگر چند پر کین و شور آمدند  
فراتر از طارم آبوس  
وز انسوی کفار پر پیچ و تاب  
طلایه رواند سوی پایگاه  
همه کشته زانکار دل برود  
سر بر سر سپه کشته گفتگو می  
یکره در آمد بشکر شکست  
که ما را بر زم محمد چه کار  
سر بر سر سران سپه داد خوا  
نه اینکار و دشوار آسان بود  
که ما زنی رزم و کین آیدیم  
اگر باز کردیم این جایگاه  
در اینجا یک چاره جز نیست

همه در بیان ملاقات لشکر اسلام  
کفار در محاذی چاه بدر و سر اسیر

ز کار بزرگان بطحانین  
که ای سپهرت بیدن چو کوی  
بسی که از دوده هاشمی  
که از نامشان کشت کفایت  
بخون سپاه تو شمشیر شک  
سپه میشود صفحه روزگار  
دلیران و کردان و ادبی  
که شیران نیاید در کوش  
که رسته زهر خست می و دود  
ز کفارشان کشت شادی  
که دارم خدا و خداوند ما  
شکستی که انداز تو کوفت  
بیای خود اکنون کو را بید  
بدرگاه پیغمبری ادب  
سر بر سر جفت از جای خواب  
سپه تن گشته و دوزمیان  
همه تن بر زیم و رخساره ز  
سران سپه را سر و روی  
بجانبه لشکر سپه پشت  
ابا و نه آسان بود کار  
که رفتند سوی ابو جهل راه  
دل کوه از بیم ترسان بود  
به طحان با داد و دین آیدیم  
نبی از پی ما شود کشته خواه  
بسوی دگر روی نیست  
نکه کرد بر سوی بطحانین  
سران سپه را سر بر بید



وزان سازد شکر و دلش فست  
سایش نمود و بوسه شاد  
از آنجا که تا سر جاده بدر  
ز بس خیمه پر نیانی و نقش  
ز بامک دیر لایح کرد و سپاه  
من اینک که از آن ارشد  
یلا نرا از اینکار خامش کنم  
پیر جو کتار و او رست شود  
که کرده هزارند و کمر صبر  
دل من بس خواش آست  
چو بشنید بو حوض شد شاد  
بیازید بر کف نه تندی سنا  
به تیزی سوی چشم نگار ناخت  
طلایه چو شنید از آن مرگ  
کو فتد مرید که را بر  
به پیووه با سید کلین  
به پیمان سوی بطحار من  
کسی حیره کو سوی آتش رود  
چو بشنید بو حوض ناپاک  
ز بطلان بنی این است  
چنان زشی نای کس ناکار  
تراول نه برین بهر شست  
نبودت نبرد بی گرتو نای  
بکجی که اسدی و کاست  
بجالی که وار در تو کهنک  
ز تبیع تو بسند ز نای  
به تندی از آنجا بر آمد زجانی

شدن شرکان از سر و رفتن بو حوض لشکر  
گاه سخن گفتن با انوجمل محزون مدخوه  
همه کوه و دام چون به نگاه بدر  
در دشت بیتی که بود نقش  
بچارم فلک ورم کرد راه  
روم سوی کردان طحار من  
رفسن بو حوض و ما خطه لشکر محافلان بودن و  
بر کشتن و اظهار صلح نمودن شده و دین او  
بود یار ما دور کرد کار  
شود حاجت آنچه او خواسته  
پوشید جوشن بهم اندر زنا  
بدست و پایش کاب عینا  
طلایه چو از دور دیدش چشت  
مرا و را بسوی ابو حجل برد  
بسی بوسه داد و ندر کاس  
زهر چو داری تو و طحار من  
که بیرون روی نده ز نیک  
خرد نمیش از مردمان شرد  
خروشد تند و بر آمد زجانی  
که مردین و خوتو ناکس است  
که زشتی بود و تراش ناک  
نات دین آیین او با و رشت  
همه بنده بودیم و او که خدا  
ندیده زمانه ز تو راستی  
چگونه با سلام داری در  
چنان که مکان تو شد مار  
روانشد بسوی رسول خدا

سرسیمه سوی همیش شافت  
که ای رهنمای تو نذران پاک  
زمین را شتاب و زماران  
خوار کرد و بر آستان یافت  
که آید زیزم بر ما که ز بند  
کنم زو و دهان نه صلح کرم  
مراسن نرم را بر هم را بش کنم  
ز کفها رو را پیش بستم نمود  
سرخر اندر کنار من است  
مرانجام بادش خود را نیاب  
پس شست و ترکش بر اثر کرد  
ز رخسار او آسمان تر شد  
بگردان ز تو در رسول نام  
بدل شادمانی ز رویش کرد  
بو حجل کاسی مرد نیکو نما  
ستمکاره بر تن خویش  
چو اندیشه کردی خردمینه  
که آید سوی آتش تیردم  
که ای بی هنر و فاجای  
ز اسلام تو کفر آزار  
کز آن دورخ بود هرمن  
پر سفید لالت و دهر شست  
که چو تو زمانه نذر دبیاد  
سرای تو خجسته اکنون  
ولی چون تی ز تو زار و  
فروست بلز خیزد و زحان  
بیزدان زان اهرمن گفت

از ان لشکر و رزم جوان گین  
 ندانم چه سازیم با این سپاه  
 چو خیر الشکر گفت و رفت  
 ز ناس و لاجه داری هر  
 زبانی تو فردا بدست نبرد  
 بر آمد یکی بستی از شستن  
 برین لشکر آید ز شاکست  
 چنین گفت نامی با کین  
 بشکر که کفر آتش فت و  
 ویران لشکر بچوشت آمدند  
 هر چند و داد و کفر انما بود  
 ترا دوش ز شاهان فرخنده  
 نهانگر و در زیر قولاوتن  
 کجای پسر زینت و و ش کرد  
 پی کیش و دین شاکست  
 نه بر کردم ز رزم زین رنجا  
 نه از پای عالی نیاچم کاب  
 سپاه و سپهبد لشکر و  
 نیا شامم آب و نوشتم سر  
 به تندج باد و جانش سپاه  
 نشسته بر کوه پیکر ستمند  
 یکی آهمنین کوه و قولاوت  
 که تا که بسوی سنان و ستر  
 چونک اندر آمد به شرف  
 دل و دست کند آهوان  
 ابو بکر سوی بی کرد روی  
 پیاخ بی در سر اسفت

بسی گفت با سید کلین  
 که تا زنده فردا در آن چاکه  
 پیاخ ششم کنان گفت و  
 هر سان بخود و ز ناس با  
 که تا ز و میدان نام و مرد  
 که دست خودش نه چنان  
 که ز و جیش فرعون شد بخوار

که دیدم سپاهی چون ابر  
 نه بنم ز مردوان شرب معین  
 که در زرم ما نیم فیر و فرزند  
 خدا و ز فرود زگر مار است  
 یکی شتر آید بر دوان از کلام  
 دلیری که آید سوی کارزار  
 چو مزد بران را ز خیر الاثم

کعبه در میان مدین عبد العزیز  
 میدان مبارک زوشتن و فرشتن خدای

سواران همه و در خوش آمد  
 ز کرد و کشتان بر برش ما بود  
 ولی لات و دور بجان  
 نهانکشت و در شستن  
 کند و زره زیب آخوش کرد  
 بسوی ابو جحل دوان کرد  
 مگر که کنم این بر بنه  
 ز حوض نی تا نیا شامم آب  
 بر بنه تنای و شکله و دم  
 در زیر کله ما نیا شامم آب  
 ز شتمند شش دل خاک  
 شده عوق قولاوت و یورند  
 پلنگینه چکال و پلندین  
 غنا ز آتش تکا و پیر  
 بر افلاک کلم که و خورشید راه  
 ز بیش و اندر ز تنهار و  
 که بچاره شتم ابر و کاروی  
 جواب ابو بکر صدیق گفت

از ان ملران کی ناخجوی  
 قریشی نسب بود و تازی  
 بن زنده میل و بن ترش  
 تکاور در آرد و در زیر  
 پیو شد رومی و تازی قبا  
 بلات و میل کرد و سکن  
 نه تنها کلم آب و خوار و زار  
 نه لشکر کشان و نه لشکر  
 نمانم نشانی درین شستن  
 بکشت این و تا زید و در  
 چو تا زید در دشت کس ما  
 خوراند چهارم فلک خشت  
 ابو خض ران شد دل از بخت  
 خروشان سوی جیش اسلام  
 نشد کس سوی او و ز جیش  
 از ان بخت دل شد و دل  
 که یزدان کند چاره کار  
 شود یار ما پاک بر و ردگار

نزد چنین لشکری و زور  
 سوار کی تا ز و سومی شستن  
 ز یزدان رسد دشمنان  
 به راه ما پاک و دار است  
 که شید خدایش خدا خوانم  
 که و جیش فرود شد خوار  
 پیاخ فرود بست و خض  
 که چو رفت و خض از ان  
 یلان را بر آمد خروش از نهاد  
 که خواند عبد العزیز نام وی  
 بعد از انش رسیده شد  
 بهار و هر و بکف شکر  
 بگردن بر آورد و زگر ان  
 خورشید شد و بر آمد ز  
 که خفتان تن بر شوایم  
 بر ارم ز گردان لشکر  
 که و بی کشت و ز و ستم  
 ز شاهان و گردان شستن  
 ز آسیب او شست لرزان  
 دل مرد و شکر بر آمد ز  
 و چشم و و لشکر از و تیر شد  
 تن بر و بکر شد بر زتاب  
 دل لشکر کفر را شد و ساخت  
 ز روی یلان و کوان  
 بهی بکسی چاره خوش  
 هم اکنون بی تو ای چاره  
 بود هم نبردش خداوندگار

اگر بنده سوش نیار و دیگر  
به پیرامن لشکر احمدی  
نبی را چو آمد به میان سخن  
نویسمای او شد و لشکر زین  
به داوری اندر آمد ز جی  
خرامان رواند سوی لویه  
چو عبد العزی سوی ابو بکر  
تن خوشتر دید خزان میر  
بزمی بناچار گفتار کرد  
کز اینسان پیاده توانی چون  
که آئی بدنیسان از آن سخن  
تو بر کردی بدینجک سو  
میان لیران بود و جنگ  
چو لب بست و اورا سخن شنید  
ترا زین پیاده کنون آید  
ندیده توانی زرم دیدن  
چو بشنید ز شاه آن بیگ  
بیان چن گفت کاخی سال  
بکان خورم آب بن آبگاه  
ز راهی ترا راه بهبوست  
نبی را شاسی پیغمبری  
جرا بن تا تو ام نیست بودی  
ز قسمت نمای چه بهشت  
چنین گفت لزان ای بیگ  
بگفت این و ز بیم شنید  
میان و انکشت او را  
بخواری فلکش بر روی زمین

ترسیدن ابو بکر و دلداری او  
چون خواب نبوی او را در فتن اسلامه غالب  
بجنگ ان پیغمبر بک سفلی فرستاد او را

چو خفاش از تابش آفتاب  
برون آمد ز بنه شیر خدی  
خرویشد کی گشته از عمر سیر  
بدل گفت روزم با خیرید  
چو مور می پرین شتر شیر  
چو بیچارگان بوی و دار فرد  
سوی قشت یکا کشتی رون  
پیاده جنگ سوری چون  
مرابا پیاده نردست جا  
گشتم بر بنه تنی را جنگ  
شنیدم بهکشا و لب و سخن  
به و زخفت و که کار زار  
پیاده کند شیر چون کار زار  
بیان شد زرم و ندیده  
دو شاخیم و تو از کین مال  
تو بر کردی من باز کردم زار  
ترا دیدم از زندگی مشو  
و کردی روانت ز تن شدی  
ز خوشان خوشی میا و ربا  
شود و زخت قیمت ای دیو  
قبولم و رینکار باشد محال  
سوی بکر کردی سمنند  
ز پاناکار که او کشت خود  
که نیست اینم دان کنین

بدان آن نه فلک سایه  
پیاده رواند سوی آن  
چه تازی بدینگونه کینا و  
از ان مال و ماز و کول  
بر فتن ترسید و کرد دست  
که مانا نبودش رسول این  
نه در تن سلاح و نه در دست  
مرابا سواران بود جا جنگ  
اگر زانکه کرد درین سخن  
سواری اگر نیست کاید  
بیان بخند بدی کج نهاد  
کوزنی که از زندگی گشت سیر  
بود و کرد زرم و کین ای لیر  
زمانی می بود و لب شلو  
نبی عم مکد بکر و یار خوش  
بخندید از گفت او شهر با  
مکر سوی بن آوری وی را  
ترا چاره کار نیست پس  
ترا که کنون غیر نیست  
چو از شاه بشنید آن چکان  
ستم کز جان باز ماند و  
کرفش کز بند دست خدا  
بزر اندر او دش انیت  
چو عبد العزی خوار و زار و

خدا یار کرد و در زند شجک  
فروار شد رایت آجری  
به ناکه در آمد در آن سخن  
به پیرامن چسبی سیر  
قرین شد بر ورده و رود  
نیک کن که چو کنون زینا  
شد زجره و زلبش آن  
پی از کشتن بیچاره حش  
سواری که تاز و میدان  
ترا از تن خود دنیا بد دریغ  
بزد پیاده مرابا جنگ  
ز خون تو آلوده شمشیر  
مرابا ز کشتن بود و ز رنگ  
ترا بار کشتن بد و زخ فدا  
که از ان ر و دور و به بیگاه  
بر بنه دشمن چکان شیر  
میزید و ترسید و از دا  
چرا کینه را دست از پیر  
که آمد به جسد ترا و ز کار  
شوی سویی داتایش کرم  
ز سویی و کرم نیست و مادر  
روایت کرد آمد بکر سرتی  
روان از تنش شد بکر و  
نکر و در او رخت سلام  
کشدش را ز خشم از چارهای  
چو شری که چکان باز و  
سوی آنکه دیده را بر کشت

دل تاوان و تن بی روان  
 بگشاید که امروز سوگند است  
 کنون چو مگر روز من اندر گذشت  
 چو کردم عهد و سوگند است  
 شهنشاه بخندید که بیست و  
 بگفت این خند و بازید  
 سوی لشکر خویشین که پشت  
 ز اسلام بکبیر باشد بلند  
 پیغمبر او را فراوان شود  
 دلی که زهر تو شد بر زهر  
 بیاران من یاریت آن کند  
 ابو بکر صدیق لب بر کشید  
 ز کار تو جهان و دلم زنده شد  
 که ای در جهان برتر از برتری  
 تو دست خدائی مشکل کشای  
 تنی کو بهرت در آیین است  
 ز ذات تو ذات خدائی بد  
 چو ماطل هجرت شود در آن  
 همه لشکر گفت در زعم  
 با تم قشاده بسرخاک راه  
 همه سینه ها کرده زیندر و چاه  
 که ما را سر آمد سر زمان  
 کسی کو زافزون دلی که جان  
 چنین با خه کبد و فسون کند  
 چنین گفت و آتش روشن  
 سخنین چو کشتند لشکر و خون  
 که در کار و آن بیکه کشته شد

سوی آنکه سینه کش شد خزن  
 بغری بخورد دم چو کشت  
 زمانه بدیشان بکام کشت  
 وز آن پس را هر چه شاید روا  
 بری سوی و زخ تو اسرار زد  
 گرفت آن بر و مال چنانکه

ز کارش بخندید و پرسید  
 که زینر که بر کمر دم ز راه  
 دمی ده ما نم تو ای شتر شیر  
 بسو کند زانو و لیر آدم  
 هم کنون تو ای کرد و وقت  
 سر سر سحر و زدن بکند

گشتن شیر خد عبد لغری را و بار گشتن  
 بخیرت رسول صلی الله علیه و آله و بحکیم گفتن اهل  
 اسلام و شادی نمودن امت خیر الامم

بر اندل خد و ند بخشاید  
 که بانبده و داریزدان کند  
 که بوبکر از جان فدای تو باد  
 تمام اندر تر است شد  
 سر او را ذات ستا شکر  
 بر آید ز دست تو کار خدای  
 بعین همیشه در آسایش است  
 ز بازوی تو کربانی مید  
 همه ذکر حق آیدش بر زبان

بلندی ز نام تو شد بخند  
 بسا خد که عرش جای تو باد  
 ز بس هم و ند و ای نوحا  
 ابو حفص مالید ز خراج  
 ز بازوی تو اهرمن درو  
 ولی کو بهرت نیارست  
 سری کو ز راه تو شد خراج  
 کشته اهرمن که بدعت خد  
 خوشد کشته آن که در درنگ

در بیان سر سحر گشتن لشکر کین و تغیر  
 و داشتن ملک عبد لغری

همه ریخته بر سر خویش خاک  
 در نیزم تنها شود بیرون  
 بدو نیمه کرد و دمه آسمان  
 ندانیم بانبه کان چون کند

نهادند سوی ابو جهل و  
 نیمه نیم دیگر بر و بوم خویش  
 بر زخم دایان بایر گشتن  
 ره کشور خویش باید سپرد

در دلی دن ابو جهل و کسین بیکار رسن  
 بیلوانان کفار و دین بید یلید بر زم دار بید

بیکار و جانش اغشته شد  
 به بیکار راضی بنده چسب

که هر چه سینه ساری راه  
 مگر آب نوشم از آن نگاه  
 که نوشم آب ز آن آب گیر  
 که زینسان بخیال شیر آدم  
 خوری آب ز آبشور را برین  
 سوی لشکر کیم کشان کند  
 ز کارش و لشکر پر و ارکشت  
 دل لشکر فرشتد ستمند  
 خدای جهان را ستایش نمود  
 ز ذات تو شد نامزدین  
 سپهر برین خاک پای تو باد  
 تو گفتی روان ز تم شد روان  
 ستایش کرد آید برین پاک  
 و بد دست تو چرخ کوشش  
 از آندل بود بدین اهرمن  
 تنش گشت ز خاک چنان پاک  
 ز اهرمن آید ندی سر کشته  
 غریب و دوشگر آمد بپناه  
 سر بر بزرگان شکر دم  
 همه خاک بر سر سجای کلاه  
 بتن در خاک بدل خار و چاه  
 بد آمد در نیزم مارا به شین  
 برون آمد ز شتر بپای  
 ز بتوان نمودن با و دست  
 که آن روز کشته بطحانین  
 بخونخواهی سر ز کار و  
 وزان چن سخن در میان بود

یکی نامور بود نامش حکم  
همه آنچه بر دند زان کار و کن  
چو بوجبل گفتار و شفقت  
یکی گفت در زمره مستکار  
یکی یاد کرد و از بر و بوم  
بوجبل سرکش ز کار خویش  
و لید و در کشیده نامور  
کزین بزرگان و فخر و غرور  
که جز زرم و پیکار مانیت  
چو ما و نبی ز نبی باشیم  
یکایک نمودند سوگند ماه  
ز جوش بر بهمه نسا زیم  
نمایم با خنجر و تیغ تیز  
از ایشان دل لشکری نداده  
بیار است پس مجلسی شایه  
وزان پس از زرم سر کار  
که فردا درین شبت کاری  
برای خدایان خود بجان  
زلات و مهل باید داد  
شاکی او از دل و جان  
وزان پس بوجبل گفت  
که زانکار دارم شکفتنی  
ندانید و زانام و نشان  
که گردیده در زرم و کلان  
زمانی بدینسان را باین  
به شرب بدم من دران روزگار  
ز جیش ندیده زانام و زان

شد ز کار پیکار دل بر نیم  
تو اینجا شوی سوی بطحار و کن  
سر افکند و در پیش و مانع  
پیشان کی گشت از کار زان  
یکی داشت از زرم آیین  
بزرگان لشکر همه خواند  
و در عتبه آن کرد و فرغ  
فرشی نهادن با نسیم  
ندیدم کاری بجز کار زار  
بی غم نزد یک خوشم  
بغری و لات و مهل زود  
نوشیم چرا این سرین  
ابو بکر و بوجبل را در زیر  
یلا زانام دل انده شد  
که از او زان بزرگ داد  
ازان جنگ پیکار ناخوار  
که اندر جهان او کاری کند  
سر اسر که رید به شرف  
مبادا که در کار کردید

بسوی بوجبل شد و دگر  
هم اکنون و انشا این سخن  
ز هر نیمه شد و خوشی بلند  
یکی بویه گشت بر جوشن  
همی بود لشکر بر آفتاب  
همی گشت با هر کسی زان  
بجوهر لب شان لال لوی  
پرا زور دار جای بر جوشن  
که هر چند رانی نیست  
ولی از بی دین آیین  
که فردا بر آید چو تانده  
مکر آن ساد و بدست  
چه گفت یلان شد بر سرین  
چو بوجبل دین از یلان  
سپه را سر بر خویش خواند  
ز کار و دلیران با ششم  
شامیر و لهارا بر آیین  
که اسیر زرم و کین از بی  
چو گفتار او نمودند

فصل نمودن بوجبل لعین کاین  
که پیاد و کیست و نامش حسیت

چنین ز مجوی ندیده  
همانا که باشد ز کرد و کن  
که زینگونه بر کام شد کار  
ازان مادران نکردی سخن  
که بودش پیر سر کار زان  
ولیری بغیر زنی بوجوان

دل زان ساد و بدو شدم  
ز نام او را نشنیده  
چو بوجبل ایندستان کردید  
بنا که بر آمد لیری ز جای  
سران سپاهش همه دیدم  
جوانی که بهمای او نیست

که اینک دهم عمر را خونهای  
بخشای بر شک و خوشن  
هر گوشه بدگوی مستمند  
یکی بر تن خود بریدی کفن  
چنین تا که شد و زنهان  
که ناکه ز کردان لشکر کین  
بریت قرون بر قفوی  
پیاخ چنخ اهن آرا  
با و کینه را دست سار  
که اینک سوی خوشی  
چو سیاه کرد و زمین سپهر  
بدو داد و ز بخت  
چون گشت از آنکه کین  
ز شادی دل او ز جابر  
سر او ز خود هر کسی زان  
ز گفتار ایشان بسی کردید  
بر دوزی دین آیین  
در زرم سستی آیین  
بر آمد ز کردان لشکر  
بغری و و در فرنجان شد

پرسید زان داستان عجب  
که زان لشکر ما را زیم  
هر روز بود که سحر  
کس از پیشش هیچ ناخن  
به بوجبل گفت که ای خدای  
ز نام او را نشنیده ام  
تو کوئی خد و نافر دست



ندیده چو چشم کرد و شکفت  
مرا و را خدای نبی بر گزید  
بدادش کس نیامد قبول  
همه مهر زهر بدل خوشتند  
ز دستش نبی است بازو  
چو ساز و میدان روی بود  
یلان چو شسته نه گفتار  
که فردا است بهنگامه کارزار  
سحر که چو خورشید خنجر کشد  
ز مشرق چو شد شاه خا و سوار  
خروشدن آمد اسلام و کفر  
دور وید سپاه نذر انداخت  
ز آواز شیور و بانگ دغا  
بگردش در آمد زمین و زمان  
سرسیره شد زیور آفتاب  
سرسیره بدرید پهلوی هر  
ز بس از زمین بهو رخت خاک  
ز بیم سپه زد و شد ماه و مهر  
ز هر گوشه شد نوائی سیاهی  
بر سو که میدیدد نگاه  
چو پوشید بر خویش خفتان خود  
پراکنج نشست برشت برین  
بلات و لغوی قسم با و کرد  
ابو بکر را خاک بالین کنم  
ز گفتش بمرزید یکسر سپاه  
زمانه چنان فتنه آید که نشد  
خروش یلان از فلک برگشت

نداده چو کس بکشی نشان  
نبی زو خدوندش شد پند  
با و داد زهرای طهر قبول  
بسوی نبی خواش آرستند  
ز نیروی و بازوی کفایت  
نیکم و مردان کسی را نبرد  
و کرباره کشند فرموده رود  
که کرد و بکام شمار و کار

خدوند شیر خدوندش  
بخلو که خاص چون شد بر  
سر سر برگان لطیفین  
نیکو و از برگان کی رسید  
بلات و و دو با بخت  
همانا ز نیروی آن نامدار  
ابو جمل برخواست از جانبی  
بر خنجه کینه از آن جایگاه

کهار در بیان آمدن لید با بکا بیدان  
پیکار و مبارز طلبید از رسول خد و سر بیدان  
اصحاب دین از نیروی آن لعین

بگردون بآمد غوغای  
دل ماه و ماهی بر آمد ز جای  
ز بس کرد و شد گردش آن  
پر تیر بر روی مه شد تعجب  
دم تیغ برید ناف سپهر  
نهان گشت بهفت آسمان در  
زیری شد زیم نیلی سپهر  
ز خورشید مکدشت کوی کوا  
در خنده بد خود روی کلاه  
زیمش بر سید چرخ کبود  
پراشوب گردید روی زمین  
که مرغ نکر دم زدشت نبرد  
ز خون عمر دست بکنم

زمین آمد با بکا بشکر بچش  
خیم چرخ شد بر آواز کوس  
ز آهن زمین بست بر رخ  
جهان شد پراختن و گردید  
فلک گشت مال تنم نمند  
ز گردان بگردون بر آمد نغمه  
ز انجم فرافت نوک سنا  
ز بیم سواران فولاد پوش  
پوشید جوشن و لید لید  
یکی آهین کوه فولاد سا  
زیمش بمرزید بامون و دشت  
بمیدان نیروی لالت و هل  
بگردون خنجر از م ترخا

گفتگوی اصحاب با جانت سید  
المسلین در امر آن بدایتین  
سوار میبدان کین کینه بجا  
شان سپهر از ملک در گشت

فزون از نیمه ماسودش  
ز دیدار او دیده اش شتاب  
چو بیکر صد تیغ فاروق  
پسند نبی آمدن از جمند  
ز نیروی او خوار هر پیر  
بعبد العزیز تیره شد و کار  
و لیران نام آواز استود  
سوی نیمه خوش شاه و سپاه  
سپاه شب تیره شد ناپاید  
پر کند هشت لشکر زنجبار  
ز اسلام کشد سرخا کفر  
ز نام آوران بر فلک شمشیر  
پرا و از شد کینه آرموس  
ز فولاد شد آسمان پر ز تاب  
بمرزید کیوان و بهرم و تیر  
زمین شد بی لای خیم بلند  
بگردون بمرزید حسن و تیر  
ساره و فرورخت ز آسمان  
ز بهرام و کیوان بر آمد خروش  
بر آورد بر کینه از دل نغمه  
پرا ز کین چو آتش بر آمد ز جای  
سر سیمه سوی سپه بر گشت  
نشانی ناخام ز قوم دخل  
بیکوان برم با بکا همت  
خروشدن آمد آواز و کار  
که سوی نبی تیغ خون بر شد  
بسوی نبی کرد چشم روی

دلبران بطحای سرکف  
 ز آواز شیور و بانگ  
 که از آن بکف تیغ کین چند  
 رسیدند چون سوی اسلام  
 ابو بکر را شد دل از بیم خون  
 بگو تا چه ساریم با این سپاه  
 ندانیم در مان این خون گیم  
 بسو و ناز و مهر رخاک چهر  
 سر بر بختند و گریان شدند  
 که ناکاه از لشکر کفر و کین  
 خروشید مانند پیل و مان  
 هم اکنون درین روز مکه ناکر  
 ز آواز آن دل تیره رای  
 پس را همه بر بنی دل سوخت  
 بختند و سود و سر و بخت  
 که کردند اگر لشکر با سپهر  
 چو بشنید از ایشان سول خدا  
 شمول نذر بد و درد و غم  
 ولید و لا و بر آ و رویش  
 که آئی بمیدان رزم و در  
 بخت این سخن را توانید آ  
 بر و ناز و جیش اسلام کین  
 چنان که و بر کرد و لشکر گرفت  
 کسی را ندید سوی او دسترس  
 نیاسی که تا ز کسی از سپاه  
 نه لشکر گشتی نه لشکر شوی  
 نه کس را سوی زنده ای و در

که زنده خون شه معنی ف  
 سر بر بختند و خورشید و ماه  
 بقتل نبی کار برداختند  
 ز اسلامیان کشتند و کین  
 پر از درد و غم شد عمر را درون  
 چگونه که ایم در روز مکه  
 با نیز دم جستن چو افسون گیم  
 که ای بر نفس زنده سپهر  
 ز بهر نبی زار و گریان شدند  
 سوار ی و آن تخت درویش  
 که کیتی سدا بجا و و گران  
 پیمیر شو و کشته یا و لشکر  
 توان کشت جیش رسول خدا  
 از و بر دل لشکر آتش خور  
 که در ایم بخت خدا جان پاک  
 همه کشته کردند یا و لشکر  
 شد ز گفت ایشان تیرم نای  
 که بر لشکر ما نیاید ستم  
 که ای در ره دین حق بخت  
 درین رزم که تکی و دوی  
 سوی لشکر آ و چو در کشت  
 سوار ی سازید و سوار ی  
 که لشکر کا بنده از و در بخت  
 گرفت از زور و شیلان ز  
 هر زدم حد و دصف ز زکاه  
 نه مرد و لیری نه کرد و کشتی  
 نه مرد و ی میدان کسی از بخت

یکایک بر کان قوم تو پیش  
 دلبران بطحای جنگ مید  
 خروشان سپاهی دریا چو  
 همه جیش اسلام با آن سپاه  
 بسوی تیسر کشتا و مذلب  
 هزاران از ایشان و ز مایگی  
 همه لشکر از بیم نند و هتاک  
 نبی را در رزم که مارش  
 سپید شد سر بر زلف و کشتی  
 سوار ی میدان کین کینه جی  
 بر روی لات و بخت مبل  
 کسی که نذر و صلاح و سپاه  
 دلبران لشکر آسان شدند  
 بسی پند و تدبیر بر جوشند  
 تو خود جای که در مان پیش  
 اگر خصم شد سوی او بخت  
 بر ایشان یکایک نمودن  
 درین گفتگو بود لشکر شاه  
 سر و گردای سوی کارزار  
 و کرد و نیای مبارز کجاست  
 بلر زید و دشت و بخت کوه  
 کسی را چو در پهن میدان نید  
 سوی هم اسلام آ و زاده  
 بر اسلامیان نکشتند و جنگ  
 نه تیغی که بر د لیری بخت  
 یلان سحر و جادو و بخت  
 همه کشته تیران و زار و زار

بخون نبی کشته بر کین طیش  
 سوی لشکر شاه تنگ آمدند  
 زمین ز مان پرخو و جوش  
 چو سوی سفیدی بکا و سپاه  
 که ای سرور قوم و فخر عرب  
 تو شمار این زمره اندکی  
 نیایش کین سوی دایان پاک  
 نقش را ز دشمن نکند زنا  
 خروش و فغان است از آوار  
 بسوی نبی که در خشم روی  
 با اسلامیان نذر ماخل  
 چگونه شود سوی آ و درگاه  
 ابو بکر و بو خضرت سانشند  
 عویشی ز بهر نبی ساختند  
 چو تنگ انداید سپاه پیش  
 تنی چند بیرون نند و بخت  
 چنین گفت کانی از آن  
 که ناکاه از سوی آورده  
 به می سخنان دلبران کار  
 ز خوشان با هر که آید دست  
 دل ما دران من شد سوه  
 بکو و سپاه نبی صفت کشید  
 ز بل من مبارز و کرب کشا  
 با سلام شد لشکر کفر تنگ  
 و از و میدان دشمن شکست  
 دلبران سر و سر از فکند  
 که ایک بر آ و زاده

همه بر زمین شان حیرت نگاه  
ز مملکی که در آن زمین وی  
چو این لشکر آن لشکر گنبد  
بسوی خداوند خود تاختند  
ز هر سو که با چشم ترنگید  
در آن سر پرده شده پروا  
چو از سر برده بنمود چهر  
هلاک شد از شوکتش قدر کم  
خو امان سوی شاه بنمادند  
تو کشتی که اورفت نزدیک  
دل را ز کار کرد و آن کرد و آن  
پی را ز گفتن زبانی بدشت  
بند در میان نشان بسوی رخ  
ز خون جگر دیده در آنک داد  
دو کیس پریشان دل برین  
می دید زین بند سرور  
ز برج رسالت می در و با  
بروزش شب قدر زیاده بی  
هنوزش بند سایه بر آفتاب  
بمعه عهده روین فرو ریخته  
شهنشسته چو آن روی افروخته  
بکھتار با او زبان بر کشود  
ترا خرمعت دم در زرقا  
خوشا آنکه در ساعت آفرین  
ز روی ز رخسار او جان  
ز دل بر چو بشنید دلدار را  
کدامی تنگ میدان توامای

همه بر زمین شان حیرت نگاه

بیاد آمدم زین سیدان سپا

در بیان انسان محرومی که کمال فایده نکار بجای  
از ناسبت مقام و علما اعلیٰ حق در سبب نسیب و حضرت

برونیزه و تیغ تیر آختند  
کسی را ز خویشان یاران  
جوانی برآمد ز پرده سرا  
خجل گشت خور در چهارم  
شد ز قاتل قاتل خرم  
دو کیستی از او شد پر گفتگوی  
همه بر آید بحسب حاج  
بیشتر برده روی فرو بسته  
ز بس غم و ندوه جان بدشت  
خبر از اشک خنجرین سواد  
بسوی برادر بر کشا

بمیدان چو یاران او گشته شد  
یکی آه سرور از جگر کشید  
کدامی سر پرده چرخ و  
زا چشم جبریل خونا گشت  
کمانی میاز و تیغی بدست  
روانشد سوی شست کین  
زبان بسته و دیده بجشاد  
ز دیده بر رخ خون دل راه  
دم گرم او گشت دسار  
بدل بر ز دل گفت راز نهان  
یکی سرور از نو خیز دید

در بیان کلمات امام همام خانبه اشهدا شهنشود  
و قاسم و کیفیت راز و نیاز از او عالی مقام

ز اوج نبوت خورچین پهل  
سوار شب قدر از زور طی  
هنوزش خبر ماه مشکین کھا  
ساره بخور شد آینه  
زمانی بآن سوی موبنک  
بدینگونه آن نوجواز استود  
که کردی توانیدم سوی  
به بلند رخت در دم و پلین  
ترا عیند و جان بجان دهد  
بکوبید و پاخ خنجر و ادب  
صف جلوه کاهت تصفیه

ز چشمش روان گشته سیدان  
نمائی ز باغ نخی خواسته  
ز روزش سواد شب قدر  
ز بهر برادر پدر ز شریف  
دو دیده بحسرت بسویش  
کدامی نوکل بوستان نخی  
خاک گنج چون غم رفته  
تماشای این قدر و قامت  
چرا آمدی سوی این کار را  
ز خواب دل بر رخ تر خون  
عنان تو در عرصه الامکان

از آتشاه بی خیمه آن خیمه کا  
بال همی بر ز آل زیاد  
چو کردند با سطر العشر  
ز خون یلان دشت آغشته شد  
بحسرت بسوی سر پرده  
ز سیاهی و گشت ساسک  
دل و دیده نه هلاک گشت  
ز تیغش کبود و آن گشت  
بیزدانی گشت ز خون  
پراسید بر در که بی بین  
سوی او را و در آن بر کشا  
ز دل گفت با دل باز دل  
شد کاه از راز و رازان  
که طوبی از آن گشت لایزال  
و همان زبان بر زار و زخم  
شیمی ز سیاهی چشم  
رخ لاله کوفتش شده سیکون  
که طوبی از آن دل ببار  
شب قدر از روی او بر زو  
دل آکنده و جان بجان  
جوانی بخراشک خنجرین  
کل کلین کاستان نخی  
جهان من ز روی روشن  
از آن برگ روز قیامت  
ندارد در زیره کسی با تو کجا  
ز خواب دل شد رخسار لاله  
بود با جهان آفرین همگان

دو قوس کان تو از برتری  
چو خنک تو آمد بچو لاکری  
خدیجی ز چرخ کان جست  
دجی از گرم سوی من از کوش  
کله خود خود بر سرم تاج کن  
نه من زاده به طبعیم  
نکدن بر ویال و کوبال کن  
ز خون لمن نی نواکل کنم  
کنون ای لاری تو بدرود با  
که چون آفریننده جان بود  
پراز می ازان باوه شد جان  
بزاری بر تازن سرم  
ولی از کنون تا روز شمار  
ز خونم جهان اندر آید بخش  
تو بر کرد و دل پیچ غم کن  
نیوشده بشنید چو خنک  
خروشید و بسید با سیم  
ز ما نه بالید و خراجک  
مرا هست سویتوروی سیا  
اگر کشه کردم در نیز می  
اگر بر نیاید تو کام من  
پراز خون لاس شاد است  
همه در کاب تو ز خون  
شود عیش سیرای پلش  
نخواهی مرا اندران آشن  
بحسرت نامیم یکنگ  
کسی روی من بین شد و تنگ

کشته ز معراج پیغمبری  
بجولان شدن شک نیلونی  
که نه چرخ بر شد به بال است  
برم را بدیع سیم پیش  
سر و سیکرم رشک معراج کن  
نه من دوده گلشن جیدم  
سینجی بوی زوی مال من  
همه کار گفت را باطل کنم

خمی از لکان تو چرخ خلک  
ز تیغ تو برقی بکستی وزید  
نماید بیدان چو غم توری  
سلاح بدر ساز زب تنم  
از انیکو نه کردی اگر یار من  
منم نسل و لبند شیر خدای  
بنی را اگر می بسیره منم  
دهی کر را از ان کازار

مانعت سید الشهدا بنده قاسم را از جنگ احد

ز میان مکان و زمان آفرید  
ز داین قرعه تقدیر نام کن  
ز شمشیر و خنجر کشتافرم  
بود بر ز تابوت من رو کا  
شود آسمان زمین پر ز رخ  
بابل سر برده شو غمگسار  
خوارفت آهش بخرگاه ماه  
بجاک اندر افتاد چرخ بلند  
تسا لشکر آید بیرون مال  
تو از لطف خود ما آمدیم  
بخونم خدای و ندا شد کلو  
بر شتی گراید سر انجام من  
بخون غرقه دست فتنه کلو

کسی را سزاوار یکار سوخت  
در ایندشت این قوم بیداد  
نه تابوت یا بنم غسل و کفن  
بکیتی از امر و زمار سخن  
دو بیننده مرد و زن شمشیر  
چو بر گفت این را زار سرسیر  
فرو ریخت اشک و زلفش  
چو و بر سرم اسب شده داد  
که ای پادشاه بر تاز برتری  
در نیزم بایم اگر از جنگ  
بهر دیک زوان کوبای شوم  
چو در محشر آید روز شمار  
در آن غصه که خود نمائی کنند

درخواست شاهزاده بطریق عجم  
و نیاز از امام عالی مقام

قرین شیدان خنجر کن  
که رفتند من و در ماندم در  
سودگر گذری من کاز جنگ

چو بنیم در اندشت این کجا  
سلاح بدر بر تنم ساز کن  
که زین زره که کار می کنم

پدید ز سنانت سما و ک  
از ان برق شد آب و آتش  
بمیدان برد از الو الغرم کوی  
از ان جوشن آتین دشمن  
به بینی و لبندشت یکا من  
بیک حمله این لشکر ارم زجا  
بمیدان نه در بند جان و تنم  
ازین کفر کشان بر آرم د  
ز کازرت دونه خوش و د  
بیالای من کشت اینجا است  
بریزند خون خد و نه خوش  
نه بر من بگرید کسی را دشمن  
بود چشم دوران بر لشکر  
بهر خانه و بر زنی نام است  
بپور برادر برادر پدر  
بسروران اندر آورده خنم  
بگریه کب کب آهش  
تو از دل من تو آگه برتری  
پلی جان فشانند زخم  
بجولان عیش نامی شوم  
همالان من سوی برود ک  
بیرون ز خون غنچه کندی  
گرایند سوی جان آفرین  
بود ز دجان آفرین جان  
درین آیدم بر تن خوش جان  
مرا اندر نیزه سر و از کن  
ز خون زینت نو جوانی کنم

از گفتن شهنشاه دل خست  
که ای کام نادید داز منگی  
کنم عهد با داور و او هر که  
بخون غرقه دستار و گلگون  
پراز خون لباس شهادت  
بتن جامه طاقت و صبر دو  
نکاهم بسوی تو چون پاره کشتا  
در اندم که او شد زجان و  
که اورا بمن باش آموخت  
و هم که ترا از آن جناب آوری  
بسیار کن چون بد و کینه خور  
بخون هر که جوید به پیکار  
چگونه بخون غرقه بنیم برت  
چو بشنید شهزاده گفتار شاه  
خروشان برآورد ز خاک  
که باش ای مروج کلامی بدر  
غشست سر آیم تو کار خویش  
چو خنجم بخون تو کرد و خون  
بپایت در اندشت سر با  
بکوی فای تو مردن خست  
خریدن بنجاک تو بر و سنک  
که ساقی بزم از لال است  
در اندم که از دید کاخ کن کشتا  
سر از پنهان بمن برکشتا  
به نیم چو تنها درید شکست  
بپایت در نیز که سر نهیم  
بگفت این مروج بیا و چه

ز دل بر دل عرش آتش خست  
چه جوی بخون و خنجم کی  
که فردا بنزد یک خیر العشر  
روا پر ز خون و قبا پرین  
شفاعت کنی نزد خیر العشر  
و لم را بنکام رفتن سوز  
و خنجم بروی برادر قباد  
در اندم که غلطید در خون  
که امیت از کرامی بدار  
مراسم با داورین و آوری  
شو اندر ندیم با و رو کا  
تن میسر از نند دست و پا  
چنان و بنیم سر سیرکیت

بپایخ بسویش زبان برکشتا  
چه کردی به پیری این کار زار  
ترا چون شهیدان این کار زار  
تن و جان پراز نوک تیر و پنا  
مرو سویی پیکار این گمن  
چو دیدم در نیز که سوی تو  
بیدم زدید ز توروی او  
دو دیدم بحسرت سوی من  
نمکن بر زنی در نداشتن  
که امر و خویشان یاران  
کفن بیکان چو من و معشر  
بود نزد جان فرین این پند  
بمانا خواسی تور و ز شمار

اظهار نمودن جناب شهزاده  
کام قاسم وصیت پدر نامد خود

در اندم روی و او را و گو  
کنم کرم از اینگونه باز آید  
چه جویم که قرب جان تو  
براه تو جان را فدای خست  
بنجاک در تن جان سرون خست  
نمودن فدای تن نقد جان  
ازین نشاهم تا بد کرده  
در اندم که وستم دست تو  
ازین چشم و لشکر کسی کردی  
ترامن زمانی نسا زم ناک  
ز خون برتن میسر افشردم  
سوی شه نکه که داز و می

بجویم ترا بسیر از آوازی  
بپای تو سیر از نیم از دست  
فدای تنم که تن جان کنم  
بیمت آری و مال من  
تن از جان بهت می رسا  
که این آرزو آیدم در کشتا  
پدر رفتی و تنم افسردی  
نمانی من گفت زار زار  
که بنده امت پر کنین  
بنجاک بهت جانی شانی کنم  
که هر کس فایت تن جان کند  
ز بازوی خود نامه برکشتا

از آرزوم حسرتی بهی کردید  
مرو سویی از نیز که زینهار  
بروز شمار آورد و ز شمار  
برائی بحسرت من بهمن  
بمن برنجشای برنجشتن  
شدیم چو گفتار و بلوی تو  
ز بالای قوت و بلوی او  
نمانی من گفتگوی تو داشت  
که امیت مرو ز باداشن  
هر کس که تا ز دبان گمن  
بخون تن دور کرد و درش  
بدینگونه که دید چو تلخ  
بند و برادر مرا شمر  
زنده شد بخویشیت تا بنده  
بیا و دل را بخون جگر  
بجویم سیر از دست و آوازی  
در نیزه سوار یکم از دست  
نمانی خسار جان کنم  
در نیزه شترخ و فغان  
بپایت تن میسر از خست  
بروز شمار و شمارم جگر  
پدر رفتی و جان من سوز  
از این دست این لشکر بیکار  
پلی قتل اولاد خیر العشر  
با و و بخود مهربانی کنم  
بجان یاری پاک ز دکان  
خروشان بست شهنشاه



که این از پدر یادگار من است  
بدان نامه چون شاه وین یک  
برادر چو خط بر او درید  
بسوش آمد و ناله از سر گرفت  
فروریخت از دیده خوناب  
که ای نوکل باغ پیغمبری  
درین نامه ای حریت را قتل  
پدر را باین نامه کرم گواه  
از آنکه که از خون لال آب خود  
لب نیم خند و رخ پر زهرم  
در بغل پیغمبری روزگار  
هنوز از عیش دیده ام نیست  
کنون من بآن عهد فراموش  
چو با او دانستد سوی کلاه  
مگر دوش همه با نوان بر زار  
یکایک نهادند با آب  
چو خون دل از دیده ترکشاد  
چو زینب آن نامه خود بگرید  
وزان پس چو چنین گفت  
که آنجا کسی مجلس را نبود  
در اندشت که یاجان عهد  
نومنده عهد و رولست  
چو شد ختم زد سید سلیمان  
که این چنانده زمین یادگار  
جهانی در عیش از پیش قلم  
بهم سود جریل دست  
و دیکتی از آن بزم گریان شد

دریندشت کین عکسار من است  
از دهر چه بشنید در نامه دید  
دل از جان پور بر او درید

بمن هر چه زین نامه فرما بود  
ببوسید و بر دیده تر نهاد  
فرو آمد از بار کی باخرو

جواب فرمودن عباس الشهدا  
شاهزاده عالی تنار را بوضعیت برادر خود  
حسن و کیفیت عروسی نمودن

ز خون تو اکنون نویسم  
بسر یک بزدان خودم غم خور  
در اندم که می گفت مجانب  
چنین گفت با من با و از نرم  
نهال امیدم نیاید بسیار  
درین بزم که تازه ام داشت  
در ارم ترم و یخ تو خستم  
ز خر که فلانده خورشید و ماه  
سدا و ند چون هاله بر کرد ماه  
بسوی شهنشاه کار عجب  
پس آن نامه را از دو خواهر نهاد  
در آن نامه مهر بر او درید  
که آرای بر جی درین روزگار  
نواخوان آن بزم پیدا نبود  
بعقد و کلتی در این بخت

چو دامن در آن عرصه که بزم  
ترا که بدینسان وصیت نمود  
رخمی بر زخون دلی بر آمد  
که این پور من شاد و روی رها  
در بغل با ناز این ارزوی  
هنوزم بکوش است و آوازی  
بگفت این نامه و دست  
خرامان بهر وقت تنبست  
همه دیده بر خون دل گوار  
شسته چو کفایت ایشان  
بخواهر برادر همه را گفت  
بالید بر جبهه زهر چهر  
در اشک را قتل آن بزم کرد  
بیار است مجلس خداحلیل  
بر احمد جان افروخته گواه

کیفیت عروسی و عقد سلیمان

پیشش زهر نتوان بکن  
ندیده است چینی و رنگ  
برون پر ز شاد و بیرون  
کف پیچیدی ز و خرونگ  
ز مه تاباهی نواخوان شدند

وزان پس درونی برادرش  
ازین چن چشم جهان پرست  
و دیکتی از آن بزم گریان شدند  
مکسایل از آن بزم فروریخت  
در آنجا کسی مجلس را نبود

تو دانی که فرمان تو ان بود  
ببوسید و ناله و بر سر نهاد  
بناک انداخته و زور و خفت  
دلارام را تنگ در گرفت  
ز خواب ل خاک ره کردل  
کل کلین کلش جیب دری  
مر این ناموز نامه بر سر زخم  
بمن کرد زینکوتر گفت شود  
بمن بنگرید و بسوی تو دید  
بدختی که بهم نام خیر نشست  
نشدم مرا زین نوا نامه روی  
و لم پر ز راست از زاری  
جهان مانده ز کار و دشکفت  
چنین تاک آید بجای نشست  
همه اشک سیزان و زار و ترا  
خروشان سوی خواهر چون  
از آن نامه و داستان گفت  
برادر از کجاست نیلی سپر  
سرودش نشور و شر زخم  
نواخوان آن بزم شد خلیل  
چو آنده کم کوهی هند ز شاه  
بران عهد از خون دل تقصیر  
سوی خواهر خویش کردش نگاه  
ازین سو دیکتی بر زانم است  
ز مه تاباهی نواخوان شدند  
بر آمد خروش از قضا و قدر  
نواخوان آن بزم پیدا نبود

سرودش صغیر برتر بود  
 بهر سوسوی بزم که دلگدازی  
 بهر جاسری برشان سرور  
 چون بزم باز که شد درون  
 زهر و دود و غم که در دست  
 بآین این بزم نوحه رود  
 زهرش از آن غم که در دست  
 معنی کجائی کفی زن کلف  
 ازین بزم که ساند ساز کن  
 تن بهر دیان پر از خون  
 بپا دار بزم جم و زم گئی  
 توانی بر ندان حریفان زن  
 قضای و کوی بر از ناله کن  
 در بزم با آسمان کن ستیز  
 ز خون سرخ کن خسروانی علم  
 بر ندان ازین بزم و دوی سرا  
 توانی دید زین با جراحی و  
 که یکدم چو درخیمه که ماند شاه  
 سواران بهر سوارون چنانند  
 ز بانگ لیران و کرد سپاه  
 زهر سوسوی دیوی بر آورد و  
 ز پیکان تیر و ز نوک خنک  
 بر آورد و بید و دست تیز  
 کفنده زهر و عود و کف کند  
 نموده بهر سو تندی کین  
 بابل جها زاند آمد هر یک  
 ز کردش در افتاد و چرخ

همه شربت زاب شمشیر بود  
 تن بهر سوسوی زدن و نوحه  
 بی رقص آن بزم دستی نداشت  
 خروش آمد ز جوانان  
 بصوت عواق و نوحه جان  
 بآن غم بهر دم سرود و  
 که از ناله اش نخل سینه بخت  
 با و از آن بزم نواز د

چو آن بزم شد زباز بزمگاه  
 زهر سوسوی بر سران  
 ز رخسار عباس شد شعلان  
 ز طوبی از آن غم بر آمد فغان  
 زهر شمشیر و نوحه زار خست  
 بهر شید بر خوش شمشیر  
 زهر و دود و غم که در دست  
 یک غم زین بزم ناله فرود

کلمه قانع نکا بر زبان کسار بزم  
 سرشار و سرستان با ده چار و ساقان کلخار و  
 معنیان نای لای رسو کوار می گفتند

صلواتی درین بزم ستانند  
 ز خون چشم اند بهر زلزل کن  
 که تاحشر از اختران اشکین  
 از آن با ده لبر زکن جام جم  
 در آن بزم که شو ترم کرای  
 توانی دل ز بان خرد و بسوز  
 دو صد ناله بر طاق مینان  
 بکوز بهر آید بر پیشکری  
 خدا را از بزم این رزمگاه  
 ازین بزم کن ز غم و زلزل  
 ازین مجلس آن بزم بر شو کن  
 وزان پس زبان که باز کن

کفار و سجایای آن قوم نابکار  
 نسبت بایل بیت احمد مختار و شیشه بود  
 و اطراف جیمهار علیه کردن

بزم شمشیر شد به نوحه  
 سر برده شد همه رنگ  
 در آندشت بر پای شد  
 که دست عروس آورد زین  
 که تاز سوسوی خیمه زین  
 پذیرفت چرخ برین  
 سرشک از و دیده بیا  
 زین تیر که در آنجا ناله کرد  
 سنانها چو شد سوسوی آن خیمه  
 بهر سودی تاخت در کار  
 کشیده بهر جای دیوی کمان  
 سر سیمه شد بر ده ز حجاب  
 در افتاد در حلقه فاق شون  
 زهر سوسوی و نوحه رود

خروش و خورشید و موند  
 دو و دیده گشوده تماشاکان  
 سنان شان شمع آن گمن  
 با و از آن بزم شد نوحه  
 زهر برک و نوحه گشت دست  
 زهر برک و نوحه خون  
 که آتش بزم و کوی فکند  
 از آن غم بزم و کوی بسوز  
 بآین آن بزم و از کن  
 ستار از خون چهره کلون  
 در بزم و وای بزم نواز  
 بیاستف مانی از با کلین  
 درین بزم و نوحه شمشیر  
 فروزان نوحه شعل و مر و  
 درین بزم و نوحه زباز  
 چهار ابدل شک اینگون  
 از این بزم وین رزم گمان  
 بار اندر آمد خروش سپا  
 کمانها پر از کین بزم خستند  
 نهانخت و خاک خورشید  
 بر آورد و نوحه گشت  
 ز نوحه پرده چرخ و یادخوا  
 که از خون دامانند و کمان  
 که بر شاه دوران بر کرد  
 فرو رفت ماه و گرفت افتاب  
 عیان و جهان گشت شون  
 خروشان زهر و غمهای

نموده یکایک بحسرت نگاه  
یکی زود و دیر بگریست  
یکی بهر ماتم و کیس و کشود  
کوازه ز ملک ملک در گذشت  
پلنگان کردان قو مرغ  
خروشان که ای سبط حضرت  
زمانی با ستاده کشاوت  
چنین گفت کریان که ای مرغ  
چو بشنید داما و بوسید خاک  
کنون هست اینجا شکر کارزار  
نکن که با این همه چون  
بنوک نشان و نشسته  
چنین گفت کای زبندار کا  
بگفت این پوشیده بر روی  
کله خود بر سرش بر نهاد  
سلاحش چو پاسب کرد و نهاد  
چو در ز ملک حست اما در  
برآمد چو آنجمله که آن عروس  
زمن زان کشت پرسوگانه  
بزد و یک اما در کریان و دید  
مرآه ز و با تو به هم  
بدلبر چو دل شنائی کند  
خدا سویی من پیر روی  
کسی نیر این پرده بنوس  
دینا که بنیم بی ماه سال  
درین بزم بیکو که دم سپر  
بدوران دوران این چرخ

تماشای آن بزم آن مکر  
یکی زار و کریان فرو بست  
یکی هر دو کیس و پریشان نمود  
خروش سپه ز فلک در گذشت  
ز لعل من مبارکش است  
چو سویی میدانند کز

یکی بهر داما و درخ سندر  
یکی زار و دل ناله زار حست  
یکی روی بر خاک این بزم نمود  
سر سواران بروان خفتند  
که ای پاک فرزند شیر خدای  
چو اندید قاسم بر آمد ز جا

در بیان مدح حضرت قاسم بن محمد شاه  
شهبان طلیعه حضرت میدان اجازت یافت

که با و افندی منت جان پاک  
که زان بیکران لشکر آمد  
ز خون عدوشت گلگون  
بر انگیزم از این سپه سخن  
که گردید بتو اما بدروز کار  
بهرد و جهان آفرین کرد و  
نثار ریش ز یوز و عرش داد

از بزم بر ما شد مکرانک  
زمانی تماشای این بزم نمود  
سر نامداران رنبد آورد  
شهنش چو کفرا و دشمن  
ترازین سپه این پور است  
نمش را بدرع رسول خدا  
مرا و چون زان کشتند و

گفتار در بیان مدح پسر ده قاسم  
میدان گفت کلمات عروس و داماد

عروسان جمله بنوس  
خروش و فغان است از عدو  
دو کیس و دوبر و بیک  
چو سویی من شکریدی و  
چو بیکان کی جدائی کند  
که وارم بر ویت لسی را  
بکیتی ندیده چو من لغوس  
شب بجز نادیده روز و  
بدست تمکار کان و  
که دیده عروسی که دایم

قنادار عروها سوگال  
چو بر سویی اما دآمد عروس  
که ای زاده ام ز نو پوندل  
درین پرده چشم تو روی دید  
بران جمله که زار بایست  
مرا با تو ندیدم سر به نیست  
ندانم که زان کز ایامی  
شب و روز برین سو فر  
نکن که خدا را به تنهایم  
مرا با تو عهدی که باب نیست

یکی گفت کرد و اسیر عروس  
یکی نغمه اش کشت با ناله  
یکی داشت از زرم کشت  
سوی خیمه شاه خیمه  
اگر نیست کس خود بمیدان  
بخش کرد و دست و پیشه  
شهنش چو لیس که در طلب  
همان بر آمد ترا از مری  
بمن فرض کرد و دیده بیکاره  
درین بزم که زینت بزم نمود  
بدین یو جوان که زاور  
فرو رخت اشک بر روی  
جهان آفرین سر و یک است  
بیار است و مده و بیک  
بگفتا شد و کز کز ترک سر  
بر و بیکر و بیکر و بیکر  
فغان عروس از زرم کشت  
پراز در و دینش و روی  
رخ هر دو کشت و بیکر  
چو ای ز نو پوندل  
که پوشید چشم و بمن بیکر  
که روشن دید داما و نیست  
دمی سویی من پیر روی  
که از من چنین و بی برایت  
بیکر و شب بیکر و روز و  
سویی دل زار شد و نیم  
ندانم چو دیدی که خواستی

سرفراز کشتم به پیوند تو  
 نسائی که سازد بسویت کند  
 بسویت که از کینه بیری پرد  
 زمانی جو بر خاک ره سود  
 به تنهایم باش فریاد رس  
 که داری یزدان به کام تو  
 بنزدیک جان فرین حاجی ست  
 که از بدین بزم روز ازل  
 طایک درین بزم که نرسند  
 بستی زده داماد و نعل و کفش  
 شود زیب خلد برین بادیم  
 بسا پر کنایان که در روزگار  
 ملوک و ملاک نه روی نیاید  
 بخوبی که ازین کار شریست  
 باین جمله که دم زند جبریل  
 ازین بزم بزم جهان کلان  
 کند جمله کا بهم خد و نیا  
 خدای خود رو دنیا آورد  
 ید داوری مشک نمی کند  
 یکی را زوارم بتو آشکار  
 بدان تاس از من جانی جان  
 چو من گشته که دم تو کردی  
 تو از سیلی شمر بدی گناه  
 زبانی ز خوشی و خوشی نشانی  
 سنان شان نیست و نیست  
 تو با ایل بیت رسول نام  
 بود جسن با زینت روزگار

دل شد به پیوند خورسند تو  
 تن خوشن را نایم سپهر  
 نخستین جگر که این درد  
 بر دوست و بگرفت امان  
 درین کسی مراد باش کن  
 بکیتی که آید سر انجام تو  
 جهان آفرین جمله از آیتی  
 بسیار است بزم جهان لم یزل  
 خلاص همه و دها بر نرسند  
 نمایان بزم را خاک بوس  
 جهان شاد کرد دنیا و دیم  
 ازین جمله که دندامید و آ  
 بانچاک سائید روی نیاید  
 ز دور رخ که آید سوختی  
 دها و م بانچاک جوید دل  
 دل قدسیان ز نور و شفت  
 کشد پرده جمله امی نیاز  
 ز رحمت خد رو بیا آورد  
 هزاران مریم که نرسد کن

خدا را تو ای مراد بر  
 بمسم کنند تو غلط سرم  
 بگفت این در پای او نرسد  
 که بر سوی نره مرو زینما  
 چو داماد لقا را در آتشند  
 ترا سازم اکنون این شوه  
 در انشا ه جویم تو کام  
 تو این بزم را در جهان کم  
 از امروز تا وقت روزگار  
 بنودی که این عیش در روزگار  
 درین پرده که این روی تو  
 شود جمله که هستی سالی  
 که ایان که مان درین حاکم  
 به پرستی این جمله که بگرفت  
 فرو دادند نام کرد ملک  
 درین جمله که کو غم شاد  
 چو آتی خزان باین جمله که  
 کند دست خیر الفسار یوت  
 تو در از اندیشه را داد آ

در میان را رو نیار داماد با عوس  
 از کردش کند بد نبوس

نهد دست خولی مست  
 که آید سوی جمله که هست  
 را بدینسان از نیوت  
 در زنده انچه که بیدار  
 تو در راه کردی من بچند  
 بنزدیک یزدان درین دایره

بدینگونه که دیده این چرخ  
 کند سعد از کوش تو کو شود  
 کشان خد اهر چه چون شیا  
 کند حصین سیاه و شست  
 بسان اسیران و سی شاک  
 شود عیش ما زین روزگار

در نره که داری به راه بر  
 شود زیب فرک تو یکم  
 خروشد و بر خاک راه وقت  
 باین بار محمد به شوخک  
 خروشد و در اسر و کشد  
 که دامادیم در قیامت  
 در اینجا زمین بی آرام دل  
 که این بزم به نیست هم جهان  
 بود تا زده این بزم در روزگار  
 جهان را نبود هیچ کون و فرا  
 سر پرده آهوس می نه بود  
 بخلق جهان تا بد سجده که  
 ز داوار خواهند خد کنای  
 دو صد که به بر روزگار  
 بر این جمله که روی ملک  
 جهان بهر بزم داماد  
 نمائی چو اینجا برویم نگاه  
 نهد تاج غوث نبی بر سر  
 ازین بزم این بزم و شاد  
 که دایم من و پاک پروردگار  
 نکوئی که برین چرا بدینمان  
 کشد عهده را با تو در یک کند  
 بیاد حوادث رود و حاکم  
 بر دوست و دشمن زرافت  
 بسان اسیران و سی شاک  
 به می سهم بر فراز سنان  
 به راه زهر شفاعت کری

تو در جمله که باشی دستخط  
شود در هم زخم من روی تو  
چو کیری تنم را در آغوش تنگ  
بخونم سر روی کلکون کما  
در آغوش من بخت خود را گری  
برویش کن با یک ماتم بلند  
ز باخم شود از زبانت سخن  
که امی جان دل از تو آید و آ  
خوش آن تن که جان را بسپاری تو  
در اندم از آن به به بود محفل  
چو کوئی سر سر ساهم شاه  
پیشانی کن مسمی قمر اش روی  
که نیکو که این کشته داما دست  
بجز روی تو در بسوی نداشت  
خروشید و مالید بکشا و  
تمش را کنم به پیای تو  
نبودم ز بهی جز این از روی  
چو کوئی پیامم چشم کن  
تنم را چو مانا له در بر کشد  
چو بلی چشمش را بر از خون  
چنین کوئی با چشم گریان کشند  
بجایان جان در میان بود  
با و از داما دوش عروس  
نوا می خالفا و از دست  
چو از بزمه شد بسوی زنگ  
ز چشم عروس اشک خنک شد  
که ای جان دل از تو امید و

ز میدان کنون آیت و رگما  
ز خونم شود سرخ کسی تو  
کشی از تنم نوک تر خدایک  
بین خون داما دکلون کما  
ز خون من آغوش خون من کما  
دل و دیده را شک و آید

تن بسیرم زیب آغوش کن  
کند چشم من اندرین جمله کاه  
در اندم بنده بر رخ روی پیش  
ز بجزم که میان دل خاک کن  
چو آید بر ت کشته از روی  
پریشان کن دی محرابی

در وصیت شاهزاده با عروس

بپای تو جان و کیتی شای  
خوش آن سر که بر پای تو نشای  
شده روی من به آن بخت  
بستم کنان بسوی و کن نگاه  
چو بلی بخون غرقه ام روی تو  
تمش خرق خون و شش شاد  
جز از روی تو از روی نداشت  
بسی را ز دل گفت با من فخر  
کشم بکیش را به پیرای تو  
که غلط بپایت سر فخر کو  
بسوی تو بنده جان و تن  
تن خویش را بخون کشد  
بزاری برویش نکوئی سخن

هزاران اگر در تنم جان بهی  
اگر کردی تا بر وز شمار  
خوش آن کن بر خاک پای کور  
بر روی پر دیده بر نور کن  
در اندم بر بسوی کن دور  
در اندم که نهاد جان بر جفت  
مراسمی خود خواند و از کرد  
که چون کشته بر کرد از کار  
که این کترین به پیایست  
کنون مدان از روی و رگما  
ز خونم چو بر چربند و رخار  
ز خونم چو رخساره خون کند  
بمن چون شود دیده اش خنک

کفزار در میان مبارز طلبیدن سپاه  
کینه خواه ز شاه کم سپاه و و دوا کردن اماد  
با عروس آمدن بمیدان کین

بهم من مبارز زهر کو شمشیر  
پرا زاه شد زهرم خورشید و  
بدنبال داما و آمد دوا  
چرا از تو کم کشت حالی کما

از آن لاله داما و از نوک  
چو داما در رفت زنگار و  
و کرد دیده بر روی او با کرد  
غم بجز امر و زبر ما نخی

سرمی تنم زلفت و دوش کن  
بر روی تو با چشم حسرت کما  
که دارم من این از روی تو  
ز رخسار خون از زخم پاک کن  
بسوی تو بایست پیش گری  
پیام میاب که امی مگوی  
با و کوئی خندان با و از کن  
کین به تیراه جانان بهی  
چو امرو ز هر روز جانی شاد  
خوش آن تن که بهر تو بخت  
درین بزمه با تنم سور کن  
و کرد باره و لشد داما و بوی  
در اندم که تازید در صنف  
سر از پنهان من باز کرد  
تمش را بسپاری تو سازم شاد  
بخش کن نقش پیرایست  
همه کام من داده برورد کا  
تو محروم و محروم رخ زبا  
پیر از اشک خون چنان کن  
خدا را تو اورستی نمایی  
که این بود نزد یک دل پسند  
دران بزمه بند روی نیاید  
که بخواست از ز که با یک کو  
ز حاجت بنمود و نه حاجت  
خروشید شکیب و نالید کو  
بنو می و کرد که آواز کرد  
مرا وعده وصل فرود آمد



نه آسان بود تا بر وز شمار  
چگونه در آن روز نیم تو را  
بکن چاره آیند لک صبور  
سر شک غم از دیده ترش  
کلیم آنجا از نار سینا شنید  
فلک آستین خجالت درید  
را گفت نزد جهان آفرین  
عروس اندان آستین بگریه  
ز روز ازل تا بر زمین  
زهر رسته سرشته جان بد  
بسی کج اسرار از آفرین  
دل از رفتن یار خورسند  
گست از کف دل غمان سخن  
بهم تار و پودت نمیزد آ  
سرشته افتد ز دست خرد  
نه سر رشته را میتوان رفت  
پس آنگاه آینه از خیمه کاه  
تو گفتی بیامی دایری  
ملک دست ندشته بر گرفت  
بر آمد چار خیمه آن آفتاب  
محمد بنمادی علی صورتی  
همه لشکر کو حیران شدند  
بلشکر که افتاد شور و غوی  
یکایک بختند کای هشت  
زدید را و آسمان و زمین  
خوری سزد از شرق و غرب  
از آن سوی لشکر آمد و

شمر دوشب بجز در درگاه  
کجا زان جهان بر گزینم ترا  
کیو است نزدیک و صلیب  
به تسکین او آستین برفش  
از آن آستین چشم نمیدید  
ملک دست خود را بدینک  
شناسی باندست این آ  
بگفتن نیاید که کویم چه دید  
همه هر چه دید زان آستین  
ز هر رده نقش جان بد  
پدید آمد زان آستین  
دل که ز کف ارباب بند  
کره که زید و بزبان سخن  
ترا کار که کاش بودی خرا  
چو خواهد بسر رشته اش بی

ز بچان تو امر و ز سوزی لم  
تو امر و ز رفی مرا از کنار  
چو بشنید و اما و گفت خوب  
خروشان جهان آستین گشود  
ز هر رشته دست بیضا نمود  
بد لرزان آستین نمود  
فرازم بخش جان آستین  
همه را زینهارنی گرد کار  
زهر تارش او از زهره کاه  
زهر رشته اش شد از زهریم  
نه انم درین برده دلبر  
زبان نشسته گفت از کف سخت  
گست ایفلک کاش سرشته بود  
نه سر رشته را با فقه پو شنید  
در کج کف تار چون کردار

آمدن شاهزاده عالی تبار بمیدان  
جنگ حیران شدن باده مخالف از تو جلال

پیمبر زخم کاه پیغمبری  
فلک افسر غم ز سر بر گرفت  
نور دیده شد بر ده سجده  
حسن اعتضاد چی من شستی  
باز روی و آن موشا خان شد  
خروشید ایلیم و موندی  
ترا شرم باید زین کار شست  
پهر بر نیش کین چون است  
که زو خره شد خیره خاوری  
چو از پیشه آمد کون شمر ز

ز نور رخسیر شد فدا  
نمودار از آن خیمه شد ری  
بین نیت از در پیغمبری  
چو بیرون خرامید زخمه کاه  
یکی کشت چیران یکی لب کید  
بزرگان بسوی خیمه تاختند  
نمکن بیدار این نوجوان  
ز خسار او دشت شد نوبان  
تعیافت از آسمان جلال  
که تاب دیدار خسار او

که فردا بشادی فروز می لم  
مرا وعده دادی بر دوشگاه  
در انغم رخسیر کشت چون بند  
برو جانان دست بیضا نمود  
زهر تارش اعجاز موسی نموده  
پس آنکه و لب بگفتن شود  
فرازد او و آسمان و زمین  
از آن آستین شد برو کاه  
زهر بود او و نعمت کشت را  
پدید آمد از آنجا ز دست کلیم  
که بخیزد دل رسته جان بد  
و بان محمد کف تار بکف سخت  
زهر رشته اش سرشته خیمه  
نه که ازین رشته خورسند  
چو خوش گفت در کج خورسند  
زین رشته سرشتون تا  
خرامان بیامد و در کاه  
زیبای او آسمان شدند  
که باده و خورسند و نوبان  
نمایان ز درخشش تن جید  
تو گفتی بر آمد زخمه کاه  
یکی اشکش انغم رخ بر جلید  
ز کف کرد و شمشیر آمدن  
که از دیدن او شودند جاد  
چو روی شربت را ز فدا  
که زو شد سر سیم خیل نهاد  
که از تیر روی نرم و پیکار او

نیز زو و و کیتی بیک موغی  
 چشم خرویدیه را بر کراسی  
 خد نک انگش یار نرود ما  
 گرا هست یار اگر نرود ما  
 زمانی می بود رخسار هرد  
 چو شنداده آمد سوی زینجا  
 برآور چون تیغ و بر گفت  
 چو بردشت از نور و نوریت  
 چو بنید از پر تو آفتاب  
 ترا بخت نیک ای دلخبر  
 زهر کون که دی نکوشش بود  
 دلیر و هنرمند و فرزانه بود  
 ز نقش جان اندر آید زجا  
 بدیدش از برین کی آفتاب  
 جلال جهان آورد او کر  
 مرا و از آن دل مهر  
 که دلها زهر تو سوزده می  
 نه پیغمبر و نو پیغمبری  
 نه نوحی و در بحر و رستم  
 خدا را بمن باز کو نام خود  
 چو شنید شزاده گفتار او  
 منم توکل کاشن و دلین  
 شنید می هانا که خیر البشر  
 بنزد خدا و رسول خدا  
 بیا آیه نور کرده نزول  
 منم که هر درج پیغمبری  
 بگفت این از دیده شد ای

دو کیتی بود عکسی از روی او  
 خداوند بین را سوی او کشی  
 ز جرح و زنده بود با  
 کشد بر خدا و نازکین کمان  
 دو دود پدید خون دل بر زرد  
 عیسان شد و زنده شد بی بر  
 روان دلیران فروشد بکام  
 جهان نور و اوار دار ماقت  
 همه دید با شد ز نور تاب  
 کسی چو تو سالار لشکر مبار  
 نکوشش مان دیوی که دشت  
 بر زم وید بیکار مردانه بود  
 برآمد بر آسب و نفس و با  
 گران آفتاب فلک یافت  
 شده از رخ پاک او جلوه کرد  
 و دیده از و گشت زینجا  
 زهر تو جان بر فروزدی  
 نه حیدر و مطوت حیدر  
 شده گشت غرق در باغی

رجز شاهزاده قاسم بید جنگ

تو ای با جهان آفرین کننده  
 که یار سوی او کین تا حق  
 بریده بود دست او باند  
 عمر چو نگهفتار آنها سخت  
 بزرگان آن اوی بر شگفت  
 چو از خیمه که سوی لشکر گشت  
 چو کجا در نامزدان زبا  
 چو دیدند لشکر خضار و  
 گشودند لب را نکوشش کمان  
 نکود کسی در سری و دود  
 بلرزید از کار و پس خد  
 با و گفت و سوی او چون  
 روا گشت تا از آن شگفت  
 چو بد از و شوکت احمدی  
 از ایشان و شوکت دلش شد  
 هر اسان بر ازیم کب شیا  
 چرا سوی این زنگه آمدی  
 ز روی و زاری تو امان بود  
 نه هستی خلل و زاریت عیان

پیغمبر منم ب طایفه من  
 ز باغ نبوت منم نونمان  
 که چشم مراست از ایشان منم  
 پسندیده ما را خدایی خلیل  
 بود دود ما ز نور آسمان  
 بود ذکر ما و ذکر و بیان  
 منم منجه سید المرسلین

بگوئید و سوی می آورد و  
 منم سر و نو خیر باغ حسن  
 چنین گفت در شان منم  
 نذر کسی همچو ما روی و را  
 نه ما تم از اهل بیت رسول  
 منم کلین کاشن حیدری  
 که نیکو یارای نردان سینه

نداری مگر چشمش بسیر  
 بسویش که آرد خدنگ خن  
 که کرد و بر دست تو بخشید  
 سر طند در پیش و با شگفت  
 سوی شهر خود روی برد  
 همه لشکر زخمیه که دو کشت  
 زیر دانه بر سید ناپه  
 همه دید با شان ز ویدار  
 سوی زاده سعد کای من  
 بغر زنده پیغمبر خویش جنگ  
 جوانی که اورا بجان بود  
 ز نام و ز دشمن کن کمان  
 چو ز دیک شزاده کردید  
 نمایان از و مطوت سر  
 تن خویش از زاده و دخوا  
 که ای نو جوان کرامی نژاد  
 سوی این سپه بی سپاه می  
 ز ما ز و شکست نمایان بود  
 شده ما ز فرودیان کلان  
 ز باب ز نام و سر انجام  
 نام حیدر و زاده حیدر  
 به بستان کیتی نذر مال  
 حدیث پیغمبر باشد دروغ  
 پرستار گشته با جبرئیل  
 شده روشن از نارین فلان  
 عیان شد با آسمان  
 زهر نبوت منم نو کین

چو بر مهر عقل دل شادوست  
دلی پر زبید و کین آید  
فرو داد از لب و بوسه  
نموده کسی جدا و نه خویش  
راهست از حضرت الهام  
بگفت این مریخاک ره افتخار  
که بریده باد لب شیرین  
کسی کو پرا ز کین بسوی نیت  
کنون هر چه فرمایم آن کنم  
بفرمود بر کرد از نر زخم  
که هر کس که نزد یک آن لشکر  
بفرود آمد شد بدل سوکوا  
خرامیده ماهی سوی کارزار  
هویدا جلال حدی از وی  
ز تیغش در و دشت فولاوا  
تو کوئی که آمد پی کارزار  
دلیران لشکر زلفار و دی  
بگفت این زان ز کوه رفت  
ز کفزار و حمله جوشان شد  
همه سوی یکدیگر آورده و  
کنند از کف نامداران گیت  
ز سالار لشکر در آئین  
سواران هر سو کشید صفت  
بزد با یک کا بقوم بدو  
کشیدید با سینه پر ز کین  
سوی او همه تیغ سپید  
کنون هر چه پرسم در چنین

بر و نخستین خد را خشت  
بجنگ جهان آفرین آمدند  
که با دافعی منت جاناک  
چنین کینه و ظلم را دوست  
از نیزم و این بزم درم  
نمک سبب شزاده را بوسه  
دو دلی که سازد بوشن  
بود نزد جان آفرین ناخشن  
بفرمان تو جان که و کان کنم  
سوی لشکر کفر سپاهی راه  
روانش همیشه بد و زنج در آ

در نیدشت این لشکر تره  
ز شزاده بشنید چون نوجوان  
بگیتی عدوی شما خوار ما  
نگزیده جهان با جان آفرین  
بخش در آیم چون رو سیاه  
ز دیده چو بر بهار آن گیت  
دلی کو ز کین تو شد ز کین  
من اینک بفرمان تو بندم  
بذرفت شزاده کفزار و  
از آنجا سوی شهر خود شور و  
ز کفزار شزاده آن نوجوان

رقم مبارک شزاده پیش هر چه و کج و پیش که در آن و  
که روم و خورشید شد یک  
بنی در صف بدر نمود و دی  
ز کز زش جهان جمله آفرین  
محمد بر فرف میدان سوا  
ز دیده برج بر نهاد و دی  
سوی شهر و بوم و بر جوش  
از انعم سر خروشان شد  
سر بر سپید را کفکاری  
غمانها ز جنگ سواران  
پس را سر سز دل نهیب  
بیک تیر پر تابش از هر طرف  
که بد را ز کار شما هست عا  
چه گوید نزد جان آفرین  
نمودید با سینه سپید  
همه راست کو تیر با من سخن

بجنگ آسمانی کمر بست  
بر کرده تعنان عجمی  
ز نه کرده و بر و بر کستان  
و یا امکه شیر خد از نه شده  
اما تا تیره شد روز کار  
سر از سر سز دل شکست  
ز لشکر کسی رو بمیدان  
پرا زیم کشند کند آوران  
دلیران و کردان کو فی  
شده دید با خیره ز روی  
چو فرزند شیم ایشان بد  
ندارد شرم از خدای جان  
کسی کو شمار اکنون بهر  
شمار بغیر از زندی مبار  
بنی را به معراج بهرم که بود

که از آن و تاران بر زم خد  
ز کفزار او شد تنش ناتوان  
بنفیرین یزدان کفزار ما  
ندیده جهان بن کردی  
تو شوز و زردان مرا عذر خا  
خروشان سوختی درین بخت  
بود خالی از مهر جان آفرین  
بفرمان و راست بر کفزار  
که کرد و در روز جزا راوی  
زمانی نزد یک ایشان  
بفرمان او شد از آنجا و  
خروشید کای بدر یک با  
که روشد بدستان و  
نهاد و سپهر خردی  
بجوشن شده و بر زردان  
فلک پیش شش و نه شده  
که با و بخبر کنی کارزار  
به نشان از انعم و نهیب  
زمانه بخیر چشم کیران شد  
هر سان شد از بر و ش  
پراکنده کشند در و شین  
نکرانند راه بر سوی او  
خروشیدند و غما کشید  
که سوی خد و تیغ و  
به خلق خد همچو پیغمبر  
ز جان خرد سودمند  
بخلو که قرب محرم که بود

ز دست که بر کفر آید شکست  
خدا مرگ را خواند دست خدا  
بیدر واحد در صف کارزار  
در شهر علم از که شد از جند  
سران و بزرگان بطحان  
ولیرتی و کردتی و مردن  
مرا دایه و هر ما می شود  
منم آنکه چون تیغ باز می شد  
که تار و دوسوی من باورد  
ز کفار و لشکر کفر و کین  
که آن نوجوان اندر آن چنین  
کسی را سویی رزم و راهی  
حول سرکشان و کوهان شهر کا  
کسی را نه یارای کفار بود  
یکی دیو خونی بد از نایب شام  
برآمد و دل پر ز کینه ز جای  
چنین گفت پر کینه ان سیر  
که فروان بر در سول کبار  
بگفتند و لا اله الا الله  
ز خون نیاکان خود کینه خوا  
بدانان شت احد در زن  
ز خون نیاکان بار و کین  
پدر کشته را رزم و کین خوا  
ز تیغ علی اندین کارزار  
نخو لیم اگر خون او را رواست  
بر آمد چو اوزان بدشت  
زهر سودا لیری بر آمد چو

عده محمد اسلام دست که بست  
که بر جای مست خدا و جای  
که بر قوم کفار بد کامکار  
در کفر از حصن خیر که کند  
که افکند شان بسایز روی  
بهر مندی و زور و فری  
بدستم که باره شمشیر داد  
در آیم که درون کرد آن  
بمیدان من کسیت و در خوا  
سرسیم کشته و دند و کین  
نبودش بجز راستی در حق

که بر دوش خیر الشیر پاهما  
که را خانه کعبه می بود و  
نیرسی که آور و از پاد و لید  
بیدر واحد در صف کارزار  
شکار از کردار خود شرم با  
ز جده و پدربا و کار من است  
بسی را که می بنهره منم  
منم سبط خیمه و کین  
که جانش ز خواری برادر  
ز غم شد دل نامداران  
همانا که مارا نکون کسیت

کفار در بیان نصرت جوان  
از دق شامی بد که از غم قصد مبارت  
فرزند خیر الشیر و اطهار عدو کین

پراز کینه و چیل از تیغ نام  
بسوی عمر گشت چشم ری  
که کرنا ملاران فرخا شخ  
در آیند روز جزا شرمسار  
با کینه جستن اندر خدا  
کشم من مرا و در نیرنگاه  
جلالته از جان بسی بیزین  
هنوز است در بدخونین  
اگر چه ز اولاد پیغمبر است  
بسکشته اجداد ما خور و زار  
کشته اگر کشته کرد و دست  
زهر سودا و دمی و دوش  
پراز کین دوی ز در پر و

چو هر غش بود روی تن  
به بدخونی و تندی آن نوا  
پراز کینه کشته ازین خورد  
همه باز و دوششان کسیت  
ولی من کینش که سبب ام  
بسطانی و بی دشمنم  
ز تیغ علی ملاران کارزار  
شود مرد اندرین سیر  
پسر چون که خون پدر را بخور  
میرا ازین کینه دست نیر  
نخواهد پس چکه خون پدر  
سواران جوین تن راستند  
دل کفر کیشان از و شاد

ز دست که کلات و دوار پا  
بفوج ملائک که مسجد بود  
که در ز کله شنبه در خون  
که بر قوم کفار شد کامکار  
طاک را ازین کردش از دم با  
ازینجا بر کام کارین است  
ز جان تن دست جان نخم  
منم مثل شیر خای زن  
بد و زخ شود یار ما برین  
فرور سخت از دیده و دیوا  
بما کشت قهر خدا و بدخت  
نبود و سپه شیدا را گفتند  
در دود و دود یوشد سوکوا  
نه با جنگ جستن مرا کار بود  
هر اسان بد ز رزم و کین  
بندی و تیزخی بان کین  
سر از اچنین در دل آهنگ  
که ناور و دما و بنا شد در  
ز خوش سر تیغ خود شت ام  
بیزدان مرا کین چو هر غم  
بر آمد ز غشی برستان ما  
که بر خوشان تنگ نم کرد  
نهانی ترا دش ما و دخت  
که از خون جانشان و کین  
تو بیگانه خوانش و خواش  
ز نو کینه رزم سیر شدند  
روانشان اندیشه از اندیشه

برآمد ز هر گوشه اهریمنی  
ولیران کرد و نکش نامور  
تو گفتی ز دوزخ برآمد غول  
ز هر گوشه شد و یو خونی عیان  
جهان شرم و آرمش از مادر  
ز هر گوشه مانک و فریاد و آواز  
ز میان بخت تاب و توشی نماند  
سبک شد عیان گزاشید  
زمانه بخورشید خورشید  
ز جملت ز کرد و شد فلک بماند  
تو گفتی ز دوزخ یکی اهرمن  
ز کرد و زد و تمش و دود و دوزخ  
ز خوش و دود و یوفیاد و دوزخ  
که ای بول بدخ بدسیر  
تو داری بر زم خدا کارزار  
ز کرد و تو گشته دوزخ  
بدیدار تو شرم و آرمش  
پوشید ز رخ خندان  
خوش و دوزخ و دوزخ  
خوش و دوزخ و دوزخ  
در دوزخ و دوزخ و دوزخ  
یکی افسر خوش بر خاک زد  
یکی شد و دوزخ و دوزخ  
یکی روی او دید و دوزخ  
پرسید ز غم که بران عروس  
که ازین دوزخ شرت قاسم  
تو آفت ز خوش و دوزخ

در بیان ممانعت کردن پسران از زرق پدر خود  
و چگونگی آمدن پسران از دوزخ و گشته شدن هر چهار

زمین و زمانه پسران از دوزخ  
بر زم خد کرد و دوزخ  
زمانه ازین جور و دوزخ  
زمین گشت با جرخ کرد و دوزخ  
ز بس بر سرش آسمان خندان  
خوار زمانه شد و دوزخ  
زمین سوی میخ کنین کرد و دوزخ  
ز غم آسمان شک خندان  
بر آمد پوشید خندان  
ز رخسار او اهرمن بیقرار  
ز کرد و دار او اهرمن و دوزخ  
ز کرد و دار او و دوزخ  
نداری ز کار و دوزخ  
خوشان ازین زمانه  
ز داری ارند و دوزخ  
سوی فلک شد و دوزخ  
با براند از دوزخ  
دل نه سپرد از دوزخ  
شد بیل سر کرده راول  
که میان دل را یکی چاک زد

اصطراب عروس از آوازهای کوس  
و ممانعت فرزندان از زرق را از جنگ

که از چست این مانک و دوزخ  
که از کوس این مانک و دوزخ  
ز اندوه داماد و دوزخ

ز هر سو رواند خندان  
نمک کینه جوی همه کینه  
کافی سوی کرد و کار مجید  
پراکین سوی جهان آفرین  
پراکینه شد و یو سوی سر  
ازان استان یو و دوزخ  
دل جرخ کرد و دوزخ  
سر کرد ز سر فلک بر دوزخ  
زمین دوزخ آسمان کرد و دوزخ  
سوی فلک شد و دوزخ  
بد از روی شمشیر مانک  
ز کارش بولان و دوزخ  
بران اهرمن خود و دوزخ  
ز روی تو دوزخ و دوزخ  
که هرگز نه عینی تور و دوزخ  
ز کارت نه فلک کرد و دوزخ  
نیرودان و دوزخ  
بر آمد پوشید خندان  
نوان گشت و دوزخ  
ازان خد شد و دوزخ  
یکی زان صله پاره دل  
بر آورد کای سطر الا نام  
که از چست این مانک و دوزخ  
یکی از غم او شد و دوزخ  
خود و دوزخ  
آن عیش و شرم این نوا شد  
بجو دوزخ از اهرمن



بدش چارم ز زندان بشار  
چو از اهرمن نایدی اهرمن  
از ان چار بد کو هر دسکال  
که زیشان بامدی خورو  
میان بزگان شام حلب  
بر این جنگ جستن مرا خور  
بخشید پریشان شست  
که در زرم و پیکار چون او  
با زرم جستن آسان بود  
نذر و بکستی ز مردم حال  
کنون ل برار کین بوی گویا  
که دارد بمیراث مردا  
بر زرم خدا تافت و کارزا  
سوی شه چو تازید و پیش  
منش کشت از حال شکوه  
نه روی که بر کرد و از کارزا  
ره چاره از هیچ سو نیاید  
چرا حیره خواهی نوجوان ما  
از نیور و انوار این دنیا  
چو بشنید شهزاده زان دور  
بر نریزک و فسون کوئی  
بترسید و شمش کین بکشد  
زیسای او شد تن او ز تاب  
سرخ چون سرش سرکش  
تن میسر فلکش از پشت  
چو بکیر کوئی در آنجا نبود  
ز بکیر شد آسمان بر خرو

بکیمی چو ایشان ز مادر زاد  
ز اهرمنی آیدی اهرمن  
از ایشان یکی بود و هم سال  
نزدیک که کردی تو او را هلال  
توئی شده پهلوی در خواب  
نیز و نیروی باز و یک گستر  
حصام که از افریند خویش  
بدنم که از دوده با شست  
سپه را ز اول هر سال  
نیز و دهانش بگو مال و با  
با و را و چو بدست گای  
مکن با تن خویش بیکانگی

بر شستی و تندستی و مار است  
بیا ز وی نیروی هر یک  
پدر را چو آما ده زرم دید  
میان لیران بود و سخت  
بمن زرم این نوجوان کذا  
چو بشنید از ان در کین  
با و گفت در زرم بسیار  
بکردی و مرد حجبی و کشت  
تو کوئی دختند شد حجاب  
زیر و و باز و ش از زان  
چو بیتی تراناب بیکانیت  
پدر را چو شد از رفعت تمام

کشته شدن و لا از برق بگوهر

قرین شده بر ارم کلف  
بزدن و ز زرش سوه  
نه نیرو که کرد و بیکار  
چو بچارگان سوی او نگرید  
به تنها دین زرم که تافتن  
سوی لشکر مایه پیمای راه  
بپاسخ بجنید و لب بکشد  
روان تو شد بار با اهرمن  
خروشان ماران سی  
مانده زده در آفتاب  
تو گفتی که روز ازل سوزد  
شد خون او سرخ روی  
زبان یان را ز کو یا نبود  
ز فوج ملایک بر آمد خرو

چو رخسار شه زاده دیدم  
ز پیکار او شد دلش پیر  
بدل گفت ای یار ز جان بد  
که ای نوجوان گرامی نسا  
همه دل پر از مهر و کین شما  
اگر زنده مانی بفر خندگی  
چنین گفت کای هر که خور  
چون اهرمن گفت شکوه و گو  
بزدن و زرم و چون راجه  
بر آورد شهزاده شمشیر  
بیغما و بر خاک و پیران  
بر و آفرین گفت روح و  
خروش آمدن بارگاه جلیل  
دل کفر کشان غم شد زنده

بید خونی و کجی و کاستی  
زهر یک و صله اهرمن و خور  
سرسیمه بر پیم سوسش دوید  
که با خور و سالی در آن جنگ  
مرا ز بیلین زرم و یکا زرا  
بخندید و شد شاد از رفعت  
تن خویش را ز نو نمکد را  
همانا که از دوده صبر است  
درین دشت کین بر و ن آفتاب  
زیال و برش آسمان پرین  
باه و رکایش زانایت  
پسر ز و کفین توسن لجام  
هم آورد و شد با خور و کاف  
ز لب کربانی دلش شد زکا  
شد ز کار خویش پدر نسا  
اجل سوی این کار زار کشید  
که داری زان پسر ترا و  
کسته ز دل مهر دین شما  
و کمر نه سکه زان زان  
ندانی که روز تو آمد  
بیکار کی از سرش رفت خوش  
زاورد بازوی او کشت  
قرین شد هم آورد و با خور  
تن میسرش کشت عالی ز جان  
ملک گفت بکیر و فلک  
بجان گفت بکیر و جبریل  
در و ن دو و دو و شد تند

دل لشکر کوفه آمد بچویش  
که هر یک که گیتسه و کارزار  
بخون برادر کربست تنگ  
بخون برادر کربسته ام  
چو شتر زاده آن نیردستی بدید  
چو آن که گفت شتر که گوشت  
چو شتر زاده او را بر پر نیم دید  
فرود کردند و کرد دست  
همه لشکر کفر اول شکست  
یکی دیگر از پوران دیو زاد  
کنون از پی گیتسه آن دو  
چو شتر زاده او را بمیدان دید  
سرتیغ او چو که شد لشکر  
دل و دست هر بنیانشان زکا  
یکضرت شمشیر فرزند شاه  
برآمد بر رختم از رقی زجا  
بمیدان را چار پور کزین  
بیاراستن را بختان  
تو کفنی برآمد یکی تیره میخ  
تو کفنی که خود سوسو شتر زاده  
زخم کرسی عرش از پا افتاد  
قصای دو کیتی بر از ناله شد  
درون سر بریده پاره شد  
خراشیده روی پرانگند موی  
که اسی جرمان داور داد که  
بان کشته زاری که در روزگار  
باید که جازا بر او تو داد

ز نامون بگردون برآمد  
برابر بدی با هزاران سوار  
بمیدان رواند برادر کربست  
بخون تو شمشیر خود شسته ام  
تستم کسان سوسی او نیکرید  
ز کفنا را گوشت میان کشتی

ولی اندر حق شوم نامانک نداد  
یکی زان سپهر کین برآمد  
خرو شید کاسی نو جوان دلیر  
بگفت این و افراشت شمشیر  
که بخت بدت کشت آموزگار  
بترسید از بیم دشت سوکار

در بیان چشم گرفتن از رقی کشته شدن اولاد خود

بر آورد از جایگاه هست  
شد ز کار او کفر اول شکست  
سوسی بدرفت و آواز داد  
پوشتم زخون بر تن کفن  
بر آورد و تیغ و بر او نیکرید  
سر لشکر دوشمن افتاد  
که در کار آن نو جوان نهما  
سوسی آن تن چار برین جسته  
بسر زد و دوست شمشیر  
سرازن جدگر در پیشم کفن  
دل از کار پیکار کرد و تنگ  
که بار دوازده کز شمشیر  
سوسی علی عمرو بن عبید  
چنان در خلعتش رو خونی افتاد  
رخ آونیش بر از ناله شد  
پرا ز آه این بخت خرد گاه شد  
سوی او داد که در ده رجا  
درین داور ی گئی بر سر  
بگوید و کیتی شب و روز زار  
بان تن که دل بکشتن نهاد

بزاری جدگر دشت انشتین  
برآمد ز کردان لشکر خروش  
دو یار مرگشت آن خورد  
بگفت این را بنجا کین نیکرید  
بر افراشت چون ستاره  
همه لشکر کوفه شد بر زخون  
چو بر آن سترن سوخت جان  
همه لشکر کفر اول شکست  
کزین نو جوان برین آمد زنده  
کنوخم درین رزمه ز مجوی  
چو پوشیدن را بختان  
قرین شمشیر شد خشان  
ببرزیک کیتی ز آواز داد  
که روح الامین بجز کف نکند  
عزائیل از اندیشه او دهم  
خروشان همه بانوان جفا  
سوسی مام زنی التماس  
با خون خواندیش خون جسامی  
بان تن که خوار بر او بخت  
بان خون که شود بجسر کناه

سه پور و کرد داشت آن نیر  
برآمد بر آسب و فشب و ی  
همانکه گشتی تو از عمر سپهر  
روانشد خروشان سوشان  
برآمد ترا همچو اور و ز کار  
همخواست بر کرد و از کارزار  
سوسی او رسید به بان کربست  
بدوزخ فرستادش انشتین  
دل کفر کیشان را بدیوس  
که هر یک بنشان کیتی جان  
روانشد پیر کین میزد چنگ  
بان هرمن دست دوازده  
برآمد بزاری و دوزخ خرو  
بمیدان برآمد چار بر سر  
شد از کار او کفر نیکرید  
دل کشت از کار او مستمند  
که بریم بر خونشان جوی  
یکی هرمن شد جعبان بین  
در افتاد در و امیر خف  
دل هرمن بود و مسازاد  
مکاتیل از آن مرد دشتند  
سرافیل را از دم فادوم  
همه زار و کربان سوسی بان  
سر از بخت دما خشتان  
بان کشته گشت توئی خون بها  
بان سر که بر تو از جان بخت  
بان کشته گشت توئی کینه خواه

که نه کام رفتن نوزیلم  
و کرباره برخواست او از کوه  
هنوز از لبته آید ی بوی شیر  
هم اکنون تن دور کرده است  
که هر یک بجای نظری نیست  
علی را ازین غم بودم جگر  
سر از کنون ای کرامی نرود  
چو بشنید شزاده آن گفت  
بشزاده بخش چو شد سرکار  
سوی او برافراشت شزاده  
چو برقی از آن تیغ شد گاه  
تو گفتی که شد دست زدن  
چو افتاد آن دیو بر روی  
شنشاه چون گفت او را  
در افتاد و غفلت کرد و بیان  
میدان چو شد کشته آن بشزاده  
در آمدشت شزاده ناخود  
نه مردی نمیدان او تا به  
همه کشته در زرم او دل نه  
چو شزاده نمی میداند  
چو کرد بدین در آن دشت  
ز بس زخم پیکان تشنه  
بغلطید بر در بر روی کت  
بهری فلان کیش جان کت  
چو بشنید گفتار او شد بدین  
روان کرد از چشمه چشم آب  
علی رخ نند بر رخ روشن

از نیز ز که بر فروری دلم  
زمین شد کبود و سپهر آبنوس  
لختی ز جگر و ز سپکا ریسر  
بزاری که آید بجان پیکرت  
زمانه چو ایشان دلیری شد  
بجزید بک تو خیره لبهر  
برم بدید در زدن زیاد  
بنوش نبرد از بودن دست  
چو پیکان فرو و سوسوی خدا  
زیزدان با هر بن آید شکست  
رسید آنچه بر مر جب از فغان  
بدونیم کردید و یونر شد  
خروش ملک از خلک برکت  
سوی آسمان دید و بگفت  
ز درگاه یزدان بر آمد فغان  
بر لشکر کوفه آتش قنار

بیزدان چو بگفت را بخت  
خروشید ازرق که ای خورشید  
بسان نیاکان خود کینه جگر  
چرا چار فرزند من کینه خرا  
هم اکنون ترا اندرین جهان  
زمان حرم دستگیر آدم  
بخت این و پر کیده شمشیر  
بر اندام او لوزه آمد بدید  
نیامد شبهه تیغ او کار کرد  
چو شزاده تیغ از میان کشید  
بیک خروش ازرق بر آمد جگر  
سمند و سواره بدونیم شد  
به تجر از کرسی آمد ندای  
بر آمد خروش از درون جرم  
خروش و فغان خواست فغان  
بدان جیش بیداد شکست

در بیان برگشتن شاهزاده خام از میدان و و داغ کردن با شاه شهیدان و فغان کردن بر شدن بدرجه شهادت در راه دوست

خروشان کاه و بر سرودن  
روان شد خروشان سوی کت  
ز هر جگه چو شمشیر خون رود  
تا لشکر آمد بیزدان پاک  
که اندیم بپای تو قربان کند  
ز دل ز دینور شیده آه حزین  
بچشم پر از آب داغش  
بی خون فرو شویدا ز جگر

تو گفتی که در دشت کین چید  
چو شیر که بر کرد از کار زنا  
خرو و آمد از اسب داغش  
چو بار دیگر روی جانان بد  
گشودی برویم اگر روزگار  
چنین ز بخت از دیده بچرخ  
که نوشی ز دست خدا چل  
درو و تو کویدهای چل

نیز رفت یزدان از و بر چرخ  
ترا خنجر شد در و بال  
هنامی در نیزم بر کینه جگر  
کشیدی بخون اند بخور و گاه  
لشکر خار بخون آن چار تن  
ز اولاد زهر اسیر آدم  
خروشید و بر سوی شزاده  
به جیش سپه کشت روز غید  
فرماند بر جای آن بدید  
بدست علی چرخ شمشیر دید  
چو مر جب بشمشیر شیر خدا  
دل لشکر کفر پریم شد  
پراوار کردید عرش خدای  
بهم توانم کشت شادمانی  
زمین و زمان شد پرازدان  
دل هرمن را از آن دوست  
همی کشت بر کرد و آورد  
نه کردی بر پیکار او در دشت  
ز بخت بدل در کشیدندم  
پراکنده از بیم او لشکر است  
بر و بال او پر خون آشکار  
خروشان رخ خویش بر خاک  
بپایش چنین گفت و جان کت  
مرا آب بداد بر روی کار  
که از تاب شد چرخه افتاب  
کنون آب از چشمه سبیل  
و بدو سه بر دست تو چرخ

خداوند او ز روی نیاید  
شدی که جدا از کنار عویس  
بیز ذبکی کرد کا جلیسل  
ز هر نبوت زبس برتری  
بالید بر خاک روی چنین  
چو آمد خروشان ای جنگ  
چو شمشیر کین از میان بر کشید  
زبس کشته امجد از پست  
بهر تاختن بر لب رودین  
شد از دستش اعجاز پیغمبر  
نذاقی رسیدش بدینا کی کوش  
پسند دهر بخیزد و دست دهد  
چنین است رسم و ره دین  
چو دلداده آورش آمد کوش  
ز با کرد از دست خداوند  
نشست از بر بار کی قتل  
کسی بر سپر کرد گریان نگاه  
نه ایسی که تا ز دیوی سپاه  
چو شد کار او مبتلا چار و دو  
ز پندار پس پر دمار او دید  
ستاده بموی و پیکر تو برید  
بجامم درین بر که می خورد  
چو کیم در اندم چه دید شنید  
هسی کرد با آه و گریان نگاه  
به تندی عمر باکت زو برید  
بیچاره لشکر بهر بخان  
سوی او پرازن کین فروختند

گذر روی خود را بروی تو باز  
عروس جانت کند دست بکاز  
شفا عکری بر کلیم خلیل  
کند ز خمهای تلخ منقوی  
ز روی زمین جبت بر رنگ  
ز رخسار جنت آوران فرنگ  
کنار زمین بر فلک سر کشید  
پراز پا و سر کشت روی تو  
ز تیغش شدی از غوائی بین  
ز سر خیزش پنجه حیدری  
که ای در ره ما بجان بخاکش

کشد دست زهر خدنگ از تن  
اگر گشتی از ما در خود ببری  
نبی دست و بازو در آغوش  
چو بشنید شنزاده گفتار شای  
چو او شد دل سوی پیکار  
تو گفتی به پیرانه رزم گاه  
ز اب اندر افتاد ما بهیچان  
چو تا زید بردشت کین با دیا  
بدان بیکران لشکر ایدشت  
نمایان در اندشت آن کار  
بود در ره دوست خیر

مدا رسیدن از زب جلیل بکوش شاهزاده و دست  
از حرب باز دشتن و تن بقضای آتی دادن

ز دل ز خروش بلب جنگ  
فکند از کف خویش گریان جنگ  
بدل شادمان و بتن سوکود  
کسی دید سوی شبه بی سپاه  
نه روی که اید بر دیک شفا  
بموی خداوند خود کرد و ره  
نگار پس پرده بی پرده دید  
گرفته خروشان کف جانت  
ندامم که این باد که می خیزد  
که یکسر دل از جان شریک  
بحسرت دما دم سوی خیرگاه  
که تا زید سویش با و رد گاه

فرو برد دست شجاع بکب  
نمان کرد و شمشیر کین از غل  
شده سر بالا ای او چسپری  
کلی چشم سوی سر پرده دشت  
یکه کرد بادیده خون گرای  
بموی خداوند چون رخسار  
چو بر سوی یردان فکندش نظر  
که اکنون کنی کار بر کام ما  
مرادیده روشن ز دیدار  
چو از کار پیکار پیکار ماند  
ز سر رفته بموش ز تن رفت  
که دست و دلش باز مانده گاه

نسیب دادن عمر سعد بشکر بمان و بچوم او ردن  
سپاه بموی شاهزاده و او را بدر چه شهادت

ز شرکان شود بدین رشونت  
ترا ما در من کشت مادر  
شود زیب و دوش نبی خوش  
سر برتری بر کدشتش ز  
بیکره دل شادی از کار شد  
فرو داد از چرخ رخشده  
دل کا و بر چرخ شد چاکان  
زمین چون مان اندر آمدن  
سران سپه را دل از دشت  
که ناکاه از دور که کرد کار  
به از سر ز تنها جدا ساختن  
پسند و اگر دوست از شت  
در نیره جراتین و نیت کا  
جدا کرد پای ملی از کرب  
فراوش او کشت زرم و شفا  
ز رخسار انچه نیلوفری  
کسی دیده بر پیکان پیکشت  
کسی بر جند او ندکد بر جند  
خداوند بر روی او خیزد  
یکه کرد بر سوی خیر لبش  
وزان پس خوری با و چه جام  
تو شتاب کانیدم دم کار  
نه سوی سپه نه سوی شاه  
که ناکه بر آمد ز لشکر خروش  
مراد او که کون شده رگور  
گرفتند شمشیر و کز و سن  
بر او کز و تنج و نجان

سانا چو بر سوی او کشتند  
چو شمشیر بر سوی او جفتند  
پراز تیر و شمشیر شد روی ما  
فلک را ز نوک سان و کجفت  
چو کشتی هم خوش اویختن  
پر تیر ببال ملک را برید  
چو شمشیر کین بر تنش کار کرد  
توان شد ز پیکار کین پیکار  
تنش شد ز سواف پیکار کین  
منودی چو خون از رخ خویش  
چو بستی ز خون بر رخ خود نکند  
خروشان سوی شاه دین  
چو آواز او شد و کوشش  
برافراز تیرین شاه دین  
چو پر خشم و کین اندر آمد بجا  
سبک ره سر اسیر شدند و کجا  
چو شد تیغ او بر زمین چو شد  
بمیدان چو ائشان جولان نمود  
خروشان و گریان با و بکشت  
تنش را در اغوش جان جای نمود  
چو آن کشته را تنگ و در فقر  
چو از خون او بست بر رخ کجا  
ز روی خداوند خورشید  
ز دیدار جانان ز جانان برآید  
خروشان بدامنش آید  
خوش آن کشته که دوران کشته  
از آن بگذرد تن ببالین

خروش و فغان از سر برآید  
بر آمد خروشدن از خیمه گاه  
بخویشد تیغ و سان جفت  
ملک را ز پیکان پر و بال بخت  
بریدی پروبال روح الهی  
سر تیغ عرش برین را درید  
دل عرش از کار پیکار کرد  
پر تیر شد زبور افسر شش  
دلش شد ز نوک سان بقیه  
شدی روی زهر پراخون  
حن را روان کشت خون  
بخت و زهر زخم خون میگریست

از رخ کمان سوی او شد چو تیر  
بخویشد رخشان بر باد شتاب  
سر تیغ بر عرش نردان رسید  
رسیدی چو نوک سانس لب  
سر تیر هجفت جبل المین  
فلک را بدامن از دل خون چکید  
چو تیر و سانس بتن میرسد  
بهدی او خنجر کین نشست  
چو پیکان کینه تنش دوخت  
چو چشمش پراز شک خونین  
بروی زمین جفت ایست  
که شد غل امید من بارور

اوردن شاه شهید نقش شاهزاده را بر دسر پرده  
حرم و بیستای اهل بیت از آن ماتم حطی

بکشی عیان کشت خور خدای  
شکست اندر آمد با برهنه طاق  
بخون سرخ شد دهن آسمان  
تو کفتی سپاهش بزدلش بود  
بخون سرخ پیرامن عرش دید  
بر رخشان از شکست مهم نهاد  
بنی در جان افسر سر گرفت  
خروش آمد از در که کرد گاه  
خدا دید و سوی خدا او شد  
رخ بار اید و از سر کشت  
که ای از تو پیدا همه هر چه هست

باو دست زور از ما می کشود  
بمیدان کین کشت چو چله کوه  
کسی را بند سوی او روی او  
تقی شد چو میدان کین این پناه  
بران کشته چو نشاء دین بخت  
بچاک تنش چاک جان کرد  
برویش چو مالید از زهر و  
چو بر روی او دیده تر نهاد  
چو با چشم پر خون بر و بکشد  
دلش بد پراز زجانی شد  
ز خوناب چشم از رخشان

در وصیت شاهزاده با امام و سواک و اهل  
بیت هر یک بر آن شاهزاده عالمیقام

خروشد تیر از خم چرخ پیر  
ز نوک سانا گرفت آفتاب  
سانان پرده کبریا می دید  
جنج مکاییل کشتی سپر  
دم تیغ برید عرش برین  
ز چشم ملک شک گلگون چکید  
یکایک ز شادی بجان میزد  
سپنج بر دوش و اغوش  
بنی را ز دل آتش افروخت  
بنی را پراز خون جهان بین  
بچاک اندر اقا و چرخ برین  
سرد گرانی بسویم گذر  
خروشان لبویش بر پیوید  
روانند بمیدان بخت و وفا  
ابر خلق دست خدا می نمود  
عیان کشت سبای خیر لبهر  
سر اسیر کشتند بیکسر سپاه  
روانند سوی کشته خویش  
سوی او در پاک دید و کشت  
خروشان لبهر بر بر آید  
ز خون کشت عرش برین سر جز  
برویش چو او دیده تر کشاد  
چو بچشم کیم که روی که دید  
پی را ز کفتن زبانی شد  
ز خوناب شکافش فک کشت  
تو آری مراد را ببالین گذر  
که آری تو او را ببالین گذر



ببا لاین او کردی بکد زری  
یکی آرزوی دیگر بست لب  
نه بلند رخ پر زخم عروس  
شد زینت روی من علی  
که از جسم آرایش جان کند  
چو او از جهان و جهان شد  
رخ بر نهادش رخ خوش  
زبان بسته و دل پراز آید  
ندای جان منسیرین شد  
ز راز نمان بردن کشتی  
پس آن کشته از خاک خویش  
چو آن کشته از لب فراق  
چو از پیکرش ناله زار خوب  
چه غم کرد جد از پیکر سرم  
بفراک تو جای چو جان کند  
خوش آن تن که از جان بجز  
نه روحی که ای سودی خیمه کا  
چو اهل حرم انگی یافتند  
ببختند او را به لای تحت  
خروشان رتن جوشن با کرد  
که این کشته شد کشته در راه  
بگفت این و گریان برادر  
فغان خواست از دوزخه کائنات  
و گریه بر سوی آن کشته  
سوی خواهر او و با گریه  
هر نفس که کرد و بر و موی که  
یکی سر و با خرد و فی قبا

ز چشش روان چو دانه  
که آن برینار و بغیر از تو کس  
بچشم پر از خون کند دیده  
نگارم کند روز و نیم نگاه  
ز جان بیب آغوش جانان کند  
جبار از شکست غم از سر کند  
سوی آسمان کرد گریان نگاه  
نمانی ز بار تراب و از دست  
پای خروشی بچشش سید  
بآنچه چو راز از فرین گفت  
ز غم دست اندیشه بر سر گرفت  
کر بیان دل از غم چاک کرد  
زیر زخم او ناله گشت سب  
که شد زیب فراق تو پیکر  
تا شای رخسار جانان کند  
خوش آن سر که برایت آید  
نه رانی که خود باز کرد در  
خروشان سوی شاه بخت  
بر او بگریه و خروشید سخت  
بابل سر پرده آواز کرد  
بازاری و گریه کردن سخت  
بوی حسد او ندانم  
بهم ریخت نقش زمین و زان  
چو او را بان تخت که بگریه  
که بر مرکب برادر موی  
شفا عکسش هست خیر شبر  
فتاده زبید او کرد و در آن

مرا آنچه بد از رویا فتم  
ازین رزمه زو و دبیر و نیم  
ز خون زخم رخ نگارین کند  
تو این جسم جان بجان کن  
بگفت این و جان از جانان  
گر نقش جان آفرین و کند  
بچشم پر از خون سوی یار  
بچشم پر از خون سوی یار  
زورگاه دارنده نشاتین  
زهر پردما و گریان را زدید  
پس آن کشته را کشته بود زین  
چو شد پیکر زیب فراق  
پی را ز رفتن دمان بر کشاد  
خوش آن تن که بگریه شاد  
بفراک تو تن گریه چو جای  
چو زهره سوی خیمه کرد و کرد  
بر او شش ره و بهشت کرد  
بر او و گریان ز دل شاه  
چو بالای دالای او را بدید  
چو آن کشته را جوشن ازین  
خدا را بر خسار او بگریه  
خروشان چو او دست گرفت  
بر او هر ملبدی و پستی گریه  
فغان شکبایش شد سخت  
که آمویه آرایش جان بود  
چو خواهر ندای بر او شنید  
زمان بر کشیدند با او خروشان

چو نیم که سوی که بشتا فتم  
که غولی بر و سر از پیکر  
ز دما دیم تازه آیین گشت  
ز نوجان باین جسم جانان  
بجانان جان را زد و گشت  
تو کفای جان من بگریه  
همه ساحت یار خوینار و دید  
موی جان آفرین بگریه  
ندای که صبر الکت چاین  
همه پردما و گریان را زدید  
نشت از بر زین و بگریه  
فغان خواست از پیکر چاک  
بشرین زبانی زبان گشت  
خوش آن سر که جانش بگریه  
خدا را به پیکرش شد  
خروش و فغان خواست از  
زماهی خروش آمد و گریه  
روان بر او را سوی جان  
ز بالای جان جان به برتن دید  
بان خستگان روی جانان  
خدا را بان روی و موی  
بهرش برین زاری ز سر گرفت  
همه هر چه بنقش سستی گریه  
تو کفای بصرش در اندک  
پسندیده نزدیکت جانان  
خروشید و بر سوی دما دید  
بگردون کرد و در آن

یکی مویه بر روی او باز کرد  
یکی دیده بر سر و بالای او  
بغلطید بر خاک گریان عرو  
کسی دست بردی در خوش  
ز خوش کسی بست بر رخ بخت  
نیادی کسی روی بر روی  
که اندم که بر چشم گشتی سپاه  
بفرق تو تیغ که شد کارگر  
بگفت این رخ بر رخ زین  
همی خواست بود بر رخ زین  
که گراسمان نوک پیکان شد  
تن از تیر کین باید امن کشید  
بمالید بر خون و روی و بوی  
ز دخترید بر خون که شبید را  
که ای روی تو زیغش زین  
ز دیده بر رخ اشک خنک نمود  
کنون بیتی ای مهربان جان  
برویش کس تیغ کین کشید  
چو خولی بر روز پیکر سرم  
ز هم بکسلانند پیوند من  
نمودید خنجر تیغ شمر لم سرم  
بر این پیکر گشته زار و زار  
کسی را که پرش نماند خدای  
ز کیسوش دست من افتاد خدای  
جد دست مرا زین سر گشت  
در بغا که بر من موی کسی  
ز خنجر کشد تا بر روز شمار

بروش یکی نوچه آغاز کرد  
یکی سر بکشد بر پای او  
خو شد و بر پای او داد بوس  
کسی سو و رخسار بردوش او  
کسی مویه کردی روزار زار  
کسی خون سردی کیسوی او  
چرا رنگش سوی خمه گاه  
شمار که آورد سویت گذر  
بر زخم او دیده تر نهاد  
ز بس زخم کاری سنجایی بود  
تن من خریدارش از جان شد  
که دست تو پیکانش از تن کشید  
خروشان سوی پدر کرد و کار  
بر در گرفتش زمانی دراز  
بسوز تو فردوس تا نیمین  
چنین گفت و اورا تلی نمود  
سرمین نوک سنان سنان  
نه خولی ز پیکر سرش رارید  
کسی بر کمر دوزخون پیکرم  
ز دل و دور سازند و لبند  
بود خنجر خولیم مویه کرد  
سم اسب خولی شود عکس  
مرا و انچه دند پرش کردی  
سردار ز رخسار کرد و زار  
ز خولی بر پیکرش است  
مرا مویه که هست لیکن بسی  
پراز خون بود و دامن و زکار

خروشان بر پیش یکی سو و  
نهاد یکی روی بر بکشت  
پس آن کشته رانک در بر گرفت  
کسی سوی خنجرش بنکند  
کسی دستش از خاک خون گرفت  
کسی کند موی کسی خست و  
چو دیدی که افکندی از دست  
نشان خنجر که شد دوش تو  
سردار ز رخسار خونین شک  
بیتاد با ناله و شد زهوش  
بیجان تو دشمن چیدن سخت  
چو دله ده این ارش آمد بکوش  
که ای برو و کیستی تو فریادس  
بروش پر از مهر نهاد و مهر  
نباشد کسی بر تو زین کارزار  
کنون تا می خواهدت و می داد  
که او کشته شد از میان سپاه  
شدی بر تنش چون بلی مویه کرد  
نه خواهر زرم شود مویه کرد  
کنند ز رنیدشت بی هم و پا  
نه بنیشتانی تو از پیکرم  
کسی نیست خنجر تو خنجر این  
تو بر کشته خویش نشاد و آ  
بره نه نغمه نماند پیکر  
تو در ازین کشته عکس  
بمن از کونون تا که رستخیز  
بود تا زمین ز پور اسبان

یک از خون خنجرش بیا و دوست  
سردی یکی خون بال و پرش  
ز بین زمان زاری گرفت  
کسی نوک پیکانش از تن کشید  
کسی از غش دست بر گرفت  
کسی کرد گریان با و گفتگی  
ترا از تن خود نباید دریغ  
که ز خون کین در غش تو  
بر زخم تنش اشک و شد بر  
از آن کشته تراش آمد بکوش  
که پیکانش از تن دست و دست  
ز دل و خروش و لب شد و  
با این یکس از لطف شود و  
خروشان چنین گفت و عکس  
بغیر از جهان آفرین عکس  
که این مامت رفت خواهد زار  
من آوردم و راز آور و کار  
کسی همچو من کرد و سویش گذر  
نه دختر نماید بسویم گذر  
بسم ستوران خنجر چاک  
بنوک فی و نیر بیتی سرم  
نکرد و بغیر از سنان بزم  
دل را از اندیشه ازاد آوار  
بمدان بخلطید بی تن پرش  
که بودش کسی همچو من عکس  
بود و دیده ما سوا اشک  
بکشد بر من کمان و عکس

<p>باخته دل چون کجاست دراز چو شد زان سر برده آن کار فی خانه تا مشرد و خوش است قد از گفت سست پر کار چو شب باد روز تو ای وزگار ترا جامه باد افکند نیکون</p>	<p>شد ز پوشش آن زمان در آن بسی ناله زین سر برده خوا رقم شد کبود و قلم شکست قصا و سلت از کار بیچاره ترا از کون ما دلیل و نهان</p>	<p>ز کف تا او شد جان بر شوهر چو گویم که دل را در کتابت ترا پرده ای آسان حیدر و کر بر نیای تو ای آفتاب فلک تابان چاه تن برود</p>	<p>ز پرده برخواست شور شو مرا و را در کرده درین بخت تو ای صبح دورت نور دیده تو ای ماه مانی چشمه تاب بد من من تا که جان برود ترا دامن ای آسمان بر زون</p>
<p>کنون ز کرم سویی سخن چو این آستان را زود که گفت ملک عراق و حجاز بگشاید اولاد خیمه ازین کینه آن کینه است سرمه کون کار این کار را بدل کینه و رزم پیوستند بمیلان یک پاک چو شیر و کر نامور بود نامش و لید و کر شکیه که بد باصل نسب میان بزگان باز و روشن بمیلان شیران دلیر آمدند خشنید لید از آمدنهای که کر زنجوی بمیلان در آن سه کر و دو کر دلیران چو گشتند با یکدیگر و بر بهریدشان از نزد و نسب تا زید تا زان بیجان بزگان کردان آل لوی و را شرم ناید که در زنگ و یا خمره آن نامدار لیر</p>	<p>کفار و بریان با کشت سویی آستان مبارک از این میان از بر کزیده نردان و آمدن ستم از انصار بمیلان و بر کردار ای آستان و خواستن هم کفو خویش و این حمره و شاه مردان و عیبه بخش از خدا خون خود و ستم که گفتار با رسول کمار و ما دم مبارز و زود و ستم بر زرم نمی شیر کیر آمدند که چون او کس از نامداران کرین بزگان و فخر و سب چو خورشید بد شد و مذرین</p>	<p>کفار و بریان با کشت سویی آستان مبارک از این میان از بر کزیده نردان و آمدن ستم از انصار بمیلان و بر کردار ای آستان و خواستن هم کفو خویش و این حمره و شاه مردان و عیبه بدانند آستان چو شد کرم هر کجاست و دار از آن مداران سه کر و لیر از ایشان بسی عیبه و ستم چو هر بخش بود ویر و ستم زوی هر که از ملحقه آفتاب بمیلان بر آتش و کین در آمدن عیبه و ولید و شیمه بمیلان و مبارز خواستن و فرستادن انصار</p>	<p>کشم تازه ایند آستان کشم سویی آن آستان از آن کینه که دزدان کینه بر خون این لشکر کینه که اینجا بجای آن دستان ز جان تن خویش کشید که بودند هر یک هم آورد بکودتی و مردی نبودن از آن بود ترسان تن ز رخسار و ماه بودی بیا خود باختند از آن کرزان به پیکار شیر بز دبانک سویی سول خدا مکر واری از زرم ما غارت به پیکارشان نیز جنگ از ایشان یکی را بر خویش چو گشتند شد آن مکان نداندنی رسم و آیین بکودتی مردی چو شایان به پیکار من غیر و مروت که با و بسیار جی مغرور است</p>
<p>بمن شود در زرم زرم از ما ز کردان مردان شربین با و رو که بیکان زنجوی بیا پنج هم آورد و کشای چنین تا پیش نمی کشند که هستند هر یک هم آورد که ای فرستد با و در شاه که در زرم نندیشد از پیش</p>	<p>چرا می نیای بمیلان جنگ با و در ایشان جنگ آمدند ز کردارشان عیبه جبران بیا کرد و یکسر ز نام و نشان خروشید کای نامداران ز نسل و نسب از نبی شمشیر نخرا و مرالس هم آورد و کر خور و سالی که داما و او</p>	<p>چرا می نیای بمیلان جنگ با و در ایشان جنگ آمدند ز کردارشان عیبه جبران بیا کرد و یکسر ز نام و نشان خروشید کای نامداران ز نسل و نسب از نبی شمشیر نخرا و مرالس هم آورد و کر خور و سالی که داما و او</p>	<p>مکر واری از زرم ما غارت به پیکارشان نیز جنگ از ایشان یکی را بر خویش چو گشتند شد آن مکان نداندنی رسم و آیین بکودتی مردی چو شایان به پیکار من غیر و مروت که با و بسیار جی مغرور است</p>

نیم سبط و بلند عبدالمطلب  
 هم آوردن نیست در پیش  
 سینه من چون شود سرکاری  
 خراسانم از آسمان چنان  
 گریزند شیران ز پیکان  
 زلفش بلز زیدشت  
 بجیش پیمبر در آید  
 و گریه پر کین بان  
 کسی را که این زدم  
 بدیوانگی کردن افراشته  
 ز خویشان حد کشته و بوم  
 ولیکن نماد که شمشیر  
 کنون اندرین شست کن  
 که هم نفوس اندرین  
 پیاده گراید پیاده شوم  
 که او پور عمان نام و رست  
 که از مکر سرخاوندش  
 علی را بمیدان گرام  
 ازان با پیمبر نبرد آوریم  
 شنیدند چون مادران از  
 بسوی سول امین آمدند  
 یکایک همه هر که گفتند  
 پیمبر چه شنید گفتار او  
 هر چند و زوده هاشم  
 عید و گرام دار و لیس  
 چو شد کاران ز جماعت  
 برویش همی بد و خاوش

در رخ خواندن عقبه و ستودن خود را در معرکه  
 قتال و ترسیدن بعضی از لشکر خلفا

سپهر برین اندر آید جای  
 فرو آوردم بر زمین آسمان  
 یلان خیره کردند از کار من  
 بروی سپهر را فدا  
 یلان و گویا از دل شکست  
 بسی کرد گفتار بهیوده  
 چگونه تو گفت پیغمبر است  
 بهما چو دیوانگان تاخته  
 که شاید فنوش شود کارگر  
 بر آوردن دیوانگان رختن  
 سر آید مرا و از برای زمان  
 بغیر از علی نیست در کار  
 پیاده بر زم آید و شوم  
 میان عجب چون رخا و رست  
 با فسون خداوند خود و ادبش  
 رسد بر خدای محمد شکست  
 که دشمن خدایان بگردم

فرزدم اگر گریز بر خار و کوه  
 بر آرم چو بر روز پیکار است  
 چو شمشیر من خون فشان کند  
 یلان و گویا از دل شکست  
 اگر دانی کسی زدم با کجاست  
 که دیوانه دیده است گیتی  
 شمار و بازی همی کار  
 با فسون زده راه فرار کنی  
 ز سحر خود فدا ده اندر کان  
 بر آرم چون تیغ مردان کار  
 بکشت این گفتا بجری و لا  
 ندارد با بسی اگر دست بر  
 مرا ز نیرو علی کار نیست  
 و لش را به نیرنگ افسون بود  
 چو او کینه جو با خدایان  
 منم با خداوند و ز محجوه  
 بریند بمیدان که شر خدا

بر کشتن انصار و رسانیدن پیغام گفتار  
 رسول فخر محمدا و فرستادن آن عالی تبار  
 حمزه را و عبید و حیدر که را بر آمدن

سوی مادران بن که درو  
 چو او مادر می گیتی است  
 بمیدان و دهمی غنچه  
 سوختن بدختر الانام  
 تو گفتی که یکبار ز بهوش شد  
 که هم گفتا و غیر نیست  
 بغرود ما حمزه نامدار  
 که بود از دلیران هاشم ترا  
 بسوی علی دیده را بر کش  
 و لش شد بهر بوم از دل

هم آوردن و زرم و مصداق  
 بخونمره با سید سلیمان  
 شود که از ضرب کرم شود  
 بر آرم بگردون کردان  
 زمین چهره را از خوانی کند  
 بر شرب سپه تنگ کار جنگ  
 دل و دست نام آوران  
 ولیکن بد بنیان ندیده  
 بمیدان اندشتاب و در  
 ز دین بازگشته بدیوانگی  
 که برخوش خویشان بر آورد  
 نه دیوانه بنید و نه هوشیار  
 بود و سولع و مناف و مناف  
 فرستم بمیدان برایش  
 بغیر از ویم روی بچینیت  
 با فسون نیرنگ و رست  
 کشم را خداوند و رست  
 علی را فرستد و رست  
 ز چنگ یلان گراید زحای  
 ز گفتارش کشتن پیر مرده  
 ازان گفته اند و بکین آمدند  
 نبوده ز گفت ایشان نیست  
 بر زش هم آورد ما هم  
 گراید بر زش سوی کارزار  
 گزین یلان قریشی نهاد  
 ز دیده و در خساره و لاش  
 بدل گفت و دل را ز دل

ز بس مهرش از یار آمد و رنج  
 بسوسید خاک و زبان بر کشا  
 را اندرین بین میداد و لید  
 ز لطف تو دارم من این ز  
 بدیدم بسوی دو کیتی بسی  
 بکیتی اگر بنده کفو هست  
 فرستاده بر من خدای محمد  
 تو دست خدائی و شیر خدا  
 توانا دو دستم باز و دستی  
 ز جانان بکشید جانان را  
 که ای خاک تو بختی آسمان  
 دو کیتی است کردنی میدان  
 یکی زخمش زخنده خشن و  
 که آرد بین تاب نیروی او  
 چو بر پشت او دست بر روی  
 چو آن را ز رگفت شیر خدا  
 که یار کرام تو از من چه خواست  
 چو برداشت ز خاک و نی  
 گرفته بجاش کعبه جبرئیل  
 ز کوی دمش پر تویی ماه و  
 ز کردی که از غلش کجختی  
 چو در لامکان کرم کرده  
 منور نه افلاک از یال و  
 ز کرسی عرش شده نعلین  
 کشیده ز قوب خدای جهان  
 نموده جهان داو و در و کار  
 سر از بکشو در و جح الا

که او را فرستد بسوی کر و بخت  
 بسی کرد از کار پیکار یاد  
 بهم کفوی خوشنشین بر کردید  
 که باو بمید نشوم ز رجوی  
 ز بهر تو کفوی ندیدم کسی  
 ز بهر تو کفوی کردیدم دعا  
 بشان تو آیات کفو احد  
 که از آن بر زمت ندارد یکا

ز اسرار او یار آگاه شد  
 خروشید و بر پای او سوچید  
 چنین کار پیکار راسته  
 پسیم چنین داد او را جواب  
 چو کفوی ز بهر تو نماید بدید  
 روا هست که کفو بهر کس  
 عیان هست زدن بازو  
 که از دست تو راست نیست

که گفتار در بیان کب طبعی شهر یار دین از حضرت  
 که گفتار در بیان کب طبعی شهر یار دین از حضرت  
 که گفتار در بیان کب طبعی شهر یار دین از حضرت  
 که گفتار در بیان کب طبعی شهر یار دین از حضرت

بود عرش خدای فرمان تو  
 بمیلان نبود و لیوان کین  
 کشید و ویال و بازوی او  
 شکم بر زمین بر نهادی تو  
 بنی شد بسوی خد و لک  
 تو که جانش را را روی و  
 بسوی بین دیده را کردی  
 بفرمان رای خدای جلیل  
 ز خاک شمش دره سپهر  
 قضا نقش این فلک سختی  
 نور و ده از لامکان مکان  
 مشرف و کیتیش از غلش  
 بر زیمش کرسی عرش کم  
 بر و دست قدرت کردی

در سوار شدن شاه دلاست معیت آمدن جهان  
 چنین گفت با سید المرسلین  
 که ای حامی جلال کتبت

سوی زرم جبین بهر خواه  
 که ای خاک پای تو زیب سپهر  
 بهم کفوی خود ملو خواسته  
 که ای هر دو کیتی ز تو پیکار  
 نه بتوان ز بهر تو کفوی کردید  
 جفا نذر جان آفرینست  
 بکیتی که آتاب نیروی است  
 ز کار تو بر نه نشسته  
 توانا تن من ز نیروی هست  
 زمین را بسوسید و بردش تا  
 منطوقه کاهت صفت ملک  
 تو که خاک شمش خشی روا  
 بنده هیچ بسی سزاوار  
 توانا به نیروی بر نماید  
 که باشد پند خداوندگار  
 همه هر چه بشنیده بکفت  
 شد بهوش آنکه زمانی در  
 بدیدش یکی اسباب زبرد  
 و دیده کشاده تماشاگان  
 مد و دزد روی او رایتی  
 نشانی نه افلاک از نقش  
 که شسته ز معراج پیغمبری  
 زنی باز مانده ز ما چنان  
 بزرگش و آب از باد خاک  
 بر وزن نهاده ز عرش محمد  
 ز جبل القینش بحام و فضا  
 سبب تو زینت آسمان



ز تنم بند تو در آری  
چو بر چرخ خنک تو جلالان  
فرستاده این باره رهبر  
کسی را نباشد با و دسترس  
پیمبر چو بسنید از خدای  
پیمبر زبان ستایش کش  
ز دست تو شد خنک نیلوفر  
نکودی اگر گرم غمت عیان  
سمند تو تا در زمین آخته  
بسوی من این باغ مدامی  
فوس زان شرف از فلک در  
سما و ملک توانان شدم  
بند عرش را جایی لایق  
شکوه حسنی بدید  
بیامد ز درگاه جان فرین  
که بر سوی دیده را بر گری  
پیمبر بسوی حسنه و ندید  
فروزان شد کایت کرد  
شد ز شکستش کرسی عرش  
مکائیل و جبریل جلایان  
چگونه که گفتار انانیت  
بیک جرم می هستم نمی  
ره راستی را نشاند  
بیم از لب یار نوشد شراب  
ازان ناله کرد و دلم بر نشو  
که چون شد خداوند نیکی  
ز اسبب او اهرمن شد نرند

شرف شده عرصه کبریا  
بیک چرخ او نه فلک کشید  
برای علی و او را کرد کار  
بجز دست نیروی او را پس  
ز را ز خدا گشت شادی کری  
مرا و از ان باری مرده  
درین پس میدان بچو لایق  
نبودی نشان از مکان نام  
بیک جلوه نه آسمان ساخته  
ز بهر خد و نداده خدا  
شکاه و ز ملک ملک در کش  
سرافیل را از دم افتادم  
بمیدان و عرش کریمی گوی  
جلال جهان بان نمودار شد

تو چون بر نشستی با قرار زین  
پدیدار و زرش پنهان  
نسو و نسا یکدیگر ست  
شر تا نوردی که کاه سقا  
بزد یکی خویشن خواند خوش  
که ای خلی هستی ز تو بار و  
نشد تا بجلالان درین عرصه  
یکیتی چو تو تا قتی باری  
هر آن چو خواهی خدا خواسته  
چو بر عرش نین شاه جانش  
دراختا و در فتنش فتون  
فوس بر گشت ز زمان  
به چید طومار این نه روی  
چنان گرم در ساحت عرش

چو رسیدن پیمبر در تماشای شکوه حیدر صمد

سوی او چشم خد بین کشای  
خداوندی مثل او مانند  
نمایان شده قدر و درگاه  
شد ز سطوتش کبریا بی زنا  
بکف تیغ تیز و بیاز و کمان  
که اندیشه را راه دین نیست  
دلم چون درون خم نمی کند  
نشانی ز دیر مغامرت  
و انم از ان لب شود نشا  
شود غیرت لاهم نارطوبه

سوی او فرغند بین  
بسا حنک کبریا سنگریذ  
بدیش بسا حنک و او کرد  
نهان گشته زیر زره قدس  
همه کرد بر کرد و وصف کرد  
مگر ساقی نرم جامم و به  
در و نم فرو شود یزاد با  
بکوی خرامات مستی کنم  
اگر سینه زان نشا درم شود  
ز ده حش زانرا منور کنم

آمدن لیدر بیک مرتضی مجتبی

بدونخ دود و دوشدند

چو از دامن جیش سنجیدی

سرفراز کردید عرش من  
شب و روز پند ز شکر تو  
بیا و برش غر دست خدا  
کر و برده از زرف از بر  
نبی عم و اما د خود و اندیش  
نهال و جود از تو آورد و بر  
سمند تو کم بود غور شد و ما  
و و کیتی عیان شد بیکبار  
و و کیتی ز بهر تو آهسته  
ز شادی فوس عرش پاشی  
و و کیتی بیکره در آمد شور  
براق و در رفت بر آسمان  
بیکره نور دیده شد عرش  
که جان آفرین خد خود در  
ندانی بگویش رسول من  
خدا را خدا و ندی سنده بین  
همه شکست کبریا بی بدید  
علی در لباس علی جلوه  
ملک کرد فکند و کمان  
ساده چو در میگاه خدا  
رانی ز تدر و و دهم  
از الایش آتش و باد خاک  
بدیر معان می پستی کنم  
شود سینه ام ز شکست سلطان  
حدیثی ز ساقی گوشت کنم  
جلال خدا و ند شد شکار  
نمودار شد رایت و او

زیبای او گشت تار آفتاب  
چو بر چرخ از نور او تو یافت  
چو خنکس بر آیدشت جان بود  
بچرخ اندر آمد زمین و زمان  
چو کردید در دشت که جلوه  
چو آن بازو نیرو مال دید  
ولش شد زوید را و فو تو  
تغش بست کردید و دل  
چو ابلیس در دامن کرد و کار  
چنین گفت لرزان که انی  
مر این کجاست ای ناموس  
دل خود ز نام تو روشن گشتم  
شهنش جو شد از این  
بمان سر آمد تر از وز کار  
اگر بشوئی نام می بد کان  
بنای مان مکان هر بیت  
نی چون معراج کد از دیا  
بهمنامی خود دخی چلی  
زمانی بلز بد در تاب  
خو شد و خندیدی بخت  
بدست تو میند خودستی نیاید  
برغم عدوی ای نیک بخت  
ز باره سحر محمد ز راه  
بیانار دل کینه بیرون کنیم  
اگر کج جویی تو ای بیقرار  
چو مایه فو نه چوین ساق  
خدای که بیننده اورانید

قفا وند برام و کیوان سب  
فلک نور وادار وادار  
سر سیمه شد خنک خنک  
زمین تو امان گشت بر کمان  
عیان شد به قدرت او  
دل از جان و از تن بگریز  
نکرده و نبر از تنش رفت  
بر وخت شد کردش و در کار  
چو پرورده و در تر و پرور  
زمانه و زادت بمن بر کار  
که ما تو خوش شیم مایه کرد

چو او سوی میدان نکاو و نوا  
چو بر زویر از کینه بد دل  
چو شد شوگلش در زمین  
رسم سمندش بر آید بگرد  
چو میدان رخسار او نور یافت  
همی گشت بر کرد و آورد کار  
هر اسان بلش اندر آید  
ز رفتن ز نیک باره شایان  
ز بسیم و اندیشه آمد زبانی  
هماناکه داری زهاش و شایان  
کنون که بگوئی بمن نام خویش

کفتر در بیان گشته شدن و میند  
بدست شاه و لیا و آمدن عتبه و مبارک  
او با حمزه و گشته شدن او

بزاری بر آید بخت رو  
بنام و میر از نل و نل  
قرین و مینام نام خدی  
نهاد دست نام که را علی  
شدش روز خنده چون شکر  
که از تو نیافه تاج و تخت  
کند دست او بر فلک شوق  
در دوستی را که بخت  
بخویشان مکرش شوی از خو  
باقون و غیبه افزون کنیم  
که گیری تو باج از عواقب  
دل از غمتی و لات بردن  
چو از بخت دیان بیاید کرد

که روز ازل از بختین سخن  
بند نام من که جانی نبود  
خداوند چون عشق ساز کرد  
چو بشنید از شاهان بکار  
همچو است جان را با فو نیرو  
ز روی تو ز خنده بهرام و  
کند یاریت که بکن باوری  
به بندیم بر خود کار زار  
شماریم فزون او را فو  
شماریم فزون که کدش در کار  
همه بند کانییم کجس روی  
کشدن ابرمیکه مگر تیغ  
شهنش چو کفتر از وخت

سه چرخ چهارم زلی بازماند  
فلک صورت زویر از کینه بد  
ز نیروش از آسمان شد خوار  
یکبار نه کند بعد لاجورد  
ولید دلاور میدان شایان  
نمای نیمی وید بر سوی شایان  
ز جان تغش رفت شکست  
خو امان خرامان سوی شاه زمان  
چو ابلیس از قدر او رخصت  
بکن زویر من که هر خوش باد  
نمای من نام و انجام خویش  
زمانه تو آرایش تن کنم  
پیاخ بخت بدید از کفایت  
که جویی ز نام و نشان نیاید  
فرو داد ز نام من ابرین  
ز نقش و کیتی شایان نبود  
بنامم در عرش را با کرد  
بیکره روان از آتش شد  
ز پیکار تن زنده بیرون بود  
ز بخت جوانت جوان بخت  
یتمی کشد همه پیغمبری  
کمانیم بر خویش خوش و زکار  
ز دل شد از زویر شکست  
دروغش بر ما بود بی فروغ  
که هستی تو زیبای فرمان  
که انیت آتش بیرون من  
پیاخ فروشی بر او و دوست

که خدین که کوئی توانی بکار  
و کر نه از نیدست این تیغ  
ایسر آرم این لشکر سکران  
نوازدم چنان آتش کارزار  
ره وین اسلام را پیش که  
هر آنکس که درین نماند  
چنین بود با پنهان که باشد مجاز  
بخویشان یاران کند عهد  
بتا زید بر کرد میدان همه  
فرار بخت بر خاک خاکش نک  
زمین از زلزل چون مان بقرا  
خرد و خیرشت و بیاب و تو  
قصارت هستی بد ریگ کند  
چو بوجمل او را میدان بدید  
که از کفایت این نور رسیده  
همانا سر آمد بار و بار  
چو لشکر شدند نه گفتار و جا  
کشیده است تا نقش او روی کار  
چو تیغش بکین سر کار ایمنی  
از و آشکارا است بین نبی  
یحایش بخاید بی بیم و تاب  
چو شیر اندر آه خروشان جان  
در نیدشت پیکار یار نبی است  
چو شکیب بوجمل شد جنت  
شهنشه چو شد تنگسوی لب  
چو بر سوی او دست باز کرد  
تر زلزل بنه طاق مینا قوا

نداری ز کفایت خود و هیچ عا  
به بینی هم اکنون بخود رخت  
بیو جمل و یاران سرگردان  
که از لالت و غمی بر آرم دما  
و کر نه کنون ماتم خوش که  
اگر هست بکار باشد ز خوش  
ز بانم درین گفتگو بود لال  
همه گفته او بود نادرست  
بپرخ اندر قفا و جرح ملید  
فوز بخت در خاک خاکش نک  
دل آسمان چو زمین شد رگ  
همش عقل شد از عقل و بهوش  
قد طاق مینا کی از یکنه  
بشد خیره چون سوی او بنگر  
که تا ز بدین گونه در کار  
ز سحر محمد درین کارزار  
بهانج سوی او نهادند و جا  
شده نقش پروردگار آشکار  
بسی سر ز تنهار با بدی همی  
بهر جا بود پیش بین نبی  
به تنها دل آسوده در زحمت  
به تنها سوی لشکری کرد رجا  
ز بازوی او راست کار نبی  
دمی بر نیاورد و زاننده دم  
چو کیم و لید و لا و جود  
بان لهر من دست یزدان بود  
سلاطین بهر هفت دریا قوا

اگر زنده خواهی که باقی بجا  
ز دست قسیم حجم و هست  
سر از سر سر بر بند آورم  
ز کر کن بطحانم انم کی  
چو فرمان رسد بر بنی از خدی  
بچنان ترانیت فریاد رس  
که افنون افنون کمری ز کون  
شهنشه نقش بر آمد ششم  
ببین با که آمد بکون و مکان  
چو در گردش آمد ز اسبش  
ز لاهوت ناسوت بر شد خرو  
در قفا و غفل کج و بجان  
چو سیاهی او شد بهر آشکار  
تر رسید و لرزید و خاموش  
که از ستم اسبش ز شکست  
ز نام و ز آتش بگویند  
که این بوجوان پویدان بود  
جهان دیده ز نامداران بسی  
ز بازوی او شد جهانی تو  
نبی شد چو از شهر بطحان قرار  
پلکان و شتران بطحان  
که از آن به پیش گریزان شد  
ندانیم فرجام چو ن بود  
که ناکه ز پیرامن زرمگاه  
چو پر شتم و قهر اندر آمد زجا  
بر آمد چو شمشیر او از نام  
فر و رفت در آب کوی پیر

خدا ی نبی را پرستش نمای  
بد و زنج شوی یار بادشور  
کو از انجم گفت ورم  
تو شمار این رزم را ندکی  
و کر خویش خویشی نماند بجا  
بچنان اری سی وادرس  
شود خیره و باز کرد دوزخ  
بر او بر راز کینه کجا چشم  
چو اسب جدا کردم باز و جان  
ز گردش در قفا و جرح برین  
بعرش مکرسی در اها و جوش  
بزر مکان شدند لاله جان  
چو سیاب شد چهره روی کار  
ز لشکر پیر رسید و ز نبوش  
زمین را بار آورد و مشک  
همانا ز خویشان خویش نبی است  
که رویش چو خورشید تابان بود  
چو او نامداری ندید کوی  
چو مومست در دست او جا  
شد از سیم کفار بر سوی عا  
کشیدند بروی همه تیغ کین  
ز بهش همه شک بران شدند  
ز خون کیندشت گلگون بود  
خروش لیلان بر آمد بهما  
نمودار شد قهر و خشم خدا  
کفند از کف خویش شد جام  
نمان کشت در خاک خویش

فلک دست حیرت مدلت  
ز دستش در آمد ز پهرت  
ز شمشیر او کشت بر تنی بدید  
چو افتاد اندو در خاک راه  
همچو بختگیر زوایش نیند  
ابو بختیخو ز دل زو خرو  
ز شادوی خروشان لیلان  
چو غلطید در خاک میدان  
چو تنگ اند آمد سوی هم  
بمیدان در آمد چنان پل تن  
پرا ز خشم شمشیر کن از میان  
بسو محمد دلت شد ز راه  
بشمشیر و کز ز بر آرم زیا  
همی خواست کور بشمشیر  
چو شمشیر او سوی او شتاب  
ز نیروی و باز وی آرم کرد  
بر و چون نیامد تیغش کند  
سوی هم نبرد اندام و میر  
بیک ضرب او را بدویم کرد  
ز اسلامان با کت بختیخو  
چو آن مادر اند را مریا کما  
چو او پهلوانی بملشکر نبود  
اگر سوی خورشید تیغ خنجر  
خوش همچو خورشید تابنده بود  
بمیدان در آمد چو شمشیر  
منم گفت شکیله بزرگ توش  
در چون بنید بر پشت زین

ملک حای در کج ایوان گرفت  
پدید شد دست بالائی  
بسوی و لید دلاور و زین  
بعرش برین رفت بختیخو  
نوائی ز بختیخو ز دل کشید  
عمر را دل در خروشان بخت  
فراسد و دام بعش برین  
دل عتبه زان در دوزخ  
زمیدان بگردان در آورد کرد  
تو گفتی برآمد یکی اهر من  
کشید و سوی حمزه آمد و  
نکردی بختیخو یاران  
روایت کرد اید بختیخو  
نماید در آید شت کن بر زین  
بسر زو سپهر حمزه بدر کردند  
سپر کشت با مغر و خود خورد  
بسویش یکی باک بر زمین  
چو بر سوی رو باه خنده  
سپه را بر سپه از بیم کرد  
که شد کفر تا خیر و سلام  
دل شکیله بر کین بر آمد زیا  
کسی زو با و در بر تر نبود  
ز کردون بهاموش انداخت  
بخت و با و زک نیندیده  
خروشیدند پیل و مان  
که باشد که زرم و همکار  
دلیران مردان روی زین

عیان شد چو لیر دود دست  
چو ز دوست و خشن بختیخو  
بدو نیمه شد از بر بارگی  
جهان پرا ز صوت جان او  
جهان پرا ز او بکبیر شد  
پسیر زبان ستایش کشود  
دل کفر کشان غم خاک شد  
سوی حمزه مدبا و درگاه  
خروشیدن نامی آواز کوس  
زد و زخ که بر بیم از و شت  
که ای کشته از دین این جو  
کنون خور دنت نو کن بخت  
بگفت مر آو و ز خنده تیغ  
بفرقش بر شجاعت خنده تیغ  
کشید و شد ز کار او شکین  
زیانی نیامد و بر سرش  
خروشید و شمشیر کن کشید  
سریخ سوی هم آورد خنجر  
چو افکند در دشت کین بخت  
دل نامداران لطفا کشت  
بمیدان بر آو و بر کینه روی  
بسالاکر بر کفندی کند  
دلیر و پسندیده و نامجوی  
بجرات و دخی غمائی شد  
سوی چرخ اسلام آو و ز  
که که چرخ با من شود هم  
برینجو که کردند هر سونمان

جهانم گفت از دو کسیتی  
پراش شد از تیغ او روزگار  
ولید دلاور و بختیخو  
ز بختیخو کشت عرش برین  
خروش میان نامه دیر شد  
علی را بدید و علی رسد  
دل کفر از انجا غمناک شد  
با و در او کشت نام و ز  
گذشت از کس کند نبوس  
بلر زید کیتی از و دوزخ  
بختیخو نشان شده بی شکین  
برتر الفتن چیک شایان بود  
سوی حمزه مدبا و خنده تیغ  
نیامد زان مال و بر سرش  
خروش اندر آمد از دشت  
هم خورد و شد خود با غرور  
پرا ز کین چو پیل و مان  
هم آورد در سزین دور  
سر آمد نام و ران روزگار  
یلا ز انده دل از آن دزد  
بملشکر و افتاد از و کما  
افکند سی سپهر برین را بدید  
بردی و بود و بی خور کشید  
بجز دیو و دشت شامی شد  
بصوت و جرمه ز ساز و ز  
ز بالا بستی بر آید بکرد  
چو روبرو بیکار شمشیر زین

ز جگر کز زده که دار و کیم  
 بتهنگر ایتم بسوی چینه  
 بنی و عیسرا کشم خوار و را  
 نسیم آنکه هستم ز اصل و نسب  
 علی امیدان در آرم بگرد  
 بخت این شد سوی میدان  
 از بنیو عصبه پیکار وای  
 ز ترکس کلبرک خود آب و  
 که اول شهید بگرد و رشتن  
 چو یاران شهید کشتار وای  
 چو شد شبیه زان آورده  
 خروشان چو بر سوی لشکر کشیدند  
 یکدیگر تیغ میزدند  
 دل در نسیب و پر پند  
 کیمی آن یار و کانداختی  
 فروماند بازوی هر دو ز کار  
 چنین با عصبه هم آوردت  
 بسحر بنی شد و لبت پیکشت  
 اگر بایت زندگانی سبای  
 که چندین چوئی تو ای نا بجا  
 تو کز و بسوی بنی اوری  
 بسویش یکی باکت بر زد بلند  
 بار پیشیر بر خود و ترک  
 بنیو است که را در باید زین  
 بنجا که انداخته و بسور جان  
 بنی اغش دیده خونبار کرد  
 نه امیدن ای باکت دلی

بمغول سل و بینکا شیر  
 بر آرم بگرد و کشتان کارزار  
 کشم از خدا و سپیدمار  
 کزین بر رکان فرغ عرب  
 درون سپیدر کشم پر زور  
 بگردن بر او و کز کز کز  
 در اندشت پیکار بنهاد وای  
 ز دیده رخ راه خواب داد  
 کشد رخت سوی بهشت بران

کسی نیست در زرم بختک  
 هم کتون بن از کینه آن وقت  
 ابو بکر راول کشم پر غریو  
 بکشتی کسی نیست همتای من  
 بنیروی لات بخت مایل  
 فرو تاخت در زرم چون هر کس  
 بمیدان چو پاشید شد هم بند  
 خروشان سپارن دین لب کشا  
 در نداشت کین باشد این جوان

در میان زرم بخودن شیده با عصبه و شهر گشتن  
 عصبه بدست آن بدست

هم آورد او گشت تازان بخت  
 نه از بخت و نه این اگر ز  
 تن این نسیب آن پیکشت  
 کیمی این آن تیغ کین سختی  
 دمی سیر کشتند کارزار  
 که پیکان باشد با و در جنت  
 بنیر یک فسونش خوردی پند  
 سختین دین که کشم پای  
 که دیدی محمد شده آسکار  
 در این زرم کونه کنی دوری  
 که بر من در مکر و افنون میند  
 بد انسان که بار و بهار کجک  
 کشند از کشته پیشیر کین  
 روشتند سوی او و داران  
 فلک اغش که زار کرد  
 غم حرج شد پر خروشن نوای

چو شیران جکی بهم تا خفتند  
 ز بس طعنه زان بن این آن  
 کیمی بن بسیر بر کشیدی سپر  
 کیمی بن بسیر بر کشیدی کان  
 ستاند از یکد کرد و تر  
 تو و من سپر تم کید یکرم  
 بدین نیلکان خود باز کرد  
 عصبه چو بشید کشتار وای  
 تم که غلط بخون و بجا ک  
 پذیر می تو این دین سول  
 و کرباره بر کید کرتا خفتند  
 عصبه سوی شمشیر کردیک  
 سر تیغ زد بر کمر گاه وای  
 ز جان رشتند سوی بان مشت  
 بر آمد ز جیش مخالف خروشن  
 سواران هر سو خروشان بکین

بمیدان که باشد هم انگن  
 در این و چو شمشیر تنها کن  
 کشم ریو در کار و آورده دیو  
 که دارد که زرم و کین با پی  
 رسد بر خدای سپهر خل  
 زارفت از نه کف باکت نامی  
 بر آورد و ز دل بنی اسپر  
 ز کار عصبه بسی کرد و یار  
 که اکنون سر آید مرا و از بان  
 بیروشان اغم و در و روی  
 بخویشد کم کرد و در خراج  
 بهم تیغ بگرد و نسان اغتند  
 بفرسود شمشیر و کز و نسان  
 کیمی آن زوی تیغ نیش بسیر  
 کیمی آن شدی تیر و از نشان  
 تن و جان پر استیاب از یکد  
 بمیدان میپوده زرم و دیم  
 میپوده همتای زرم و میبرد  
 بسوی ای او در پر خشم روی  
 کز دم ز خرمان نیر و انک  
 چو شمشیر کشتارش آن قبول  
 دل ز جان سکاره پر خفتند  
 فرو در مکر نند و برد چکت  
 عید و تیغش بر آمد روی  
 چو کیم که زاندر کشت چو آفت  
 که در حرج بگرفت بهرام کوش  
 نور دیده از تم اسبان زمین



که تا زنده بر پیش خیمه لشکر  
که شد شبیه فیروز در کارزار  
همه دهن دشت و پیرایه کوه  
سواران و تگاب و میدان و دشت  
برآمد چون آفتاب جلال  
سواران میدان نمودار شد  
چو بخشش و راند بجز لایخی  
بمیدان کین چو بکوه جلان نمود  
ز پیکار و آرد و کرد دیدشت  
نه در دل و آزار نه در تن کشت  
که اسی آنکه نازد جهان و زمین  
خوش آن نام کو چون تو را سپهر  
فلک بگوهر سرگونی کند  
نمید و چو تو چشم کرد و ن سپهر  
کیشده هست نشینی چنین نشیند  
سبح محمد تو همچون کنی  
سبح محمد بخردی ز راه  
که گزیده کردی ابرو دشت  
مکن نوجوان دلیری مکن  
منم آنکه از تیغ من و ز خنک  
منم آنکه چون تیغ ز مبدت  
ازین از و یالم آید در تیغ  
بخندید کای کرد و نیکو نهاد  
بخیر این نباشد ترا چاره کرد  
بخیر این نیست خیری نه را و تو  
علاجت کند خیر نیست من  
کنون بکوی نوجوان دلیر

نمانند از اسلام و یاران اثر  
سر آمد با سلامیان و کار  
ز پیکار اسلامیان شد ستوه  
که از پی سمن فلک باز ماند  
مه حسنه که کفر شد در بول  
که از دیدنش دیده ز کار شد  
ز ریری شد بجز خنک و نوی  
خداوند جان او پیش ستود  
بند خنک حبتن مرا و دوست  
از آرد او و شد دلش پیر

کیشده دلیران همه تیغ سینه  
که ناکه سر پیرایه و درگاه  
سواران برآمد بر پشت زمین  
جلال خداوند شد اسکار  
تو کشتی علی چون برآمد ز جای  
سمن پیش جلان نماند بر پشت  
چو از روی و بر فلک افتاد  
بسیای و شبیه چون بگوید  
سوی و همی کرد و کریان نگاه  
زبان بر کشاده کرده بر چین

در پیمان پیکار شیر خدا با شبیه نماند و کشته شدن  
آن مرد و بدست شاه ولایت و از دحام سپاه  
کین و احسن نام آن زمره بدین آیین

بود زمره از ربهت ماه و مهر  
که کردی بر پیش خود و سپند  
ز دل مهر افروختن پر و ن کنی  
نمانی بخویشان مکنی نگاه  
بداید پاران این اسجن  
با و در من شیر گیری مکن  
کو نیز در دریا بختی نمانک  
بهرام و کیوان را یکشت  
که آید مرا زیر بزنده تیغ  
نه مردم منم تر ز نام و ترا  
کردید نه دین خیمه لشکر  
کند دین و چاره در کار تو  
شوی کشته تیغ خونریز من  
که کشتی بمیدان هم آرد شیر

خنک آنکه دارد کشتی چو تیغ  
مرهبت سوی توری نیاز  
ز خویشان خود بزداری گان  
سوی من کرائی در این نگاه  
اگر من تیغ تو کو درم هلاک  
که بسن ملاران کند آردان  
کو نیز بدیشان بطحانین  
ز شیر و از تیغ اندیشه کن  
چو کفزار آن نوجوانشد من  
ره رستگاری رین و نگاه  
ز غمی و دوری بر کاشتن  
و کر نه درین ز که ناگزیر  
بدون خ شوی یار با اهرمن  
بهانه چه جوئی بخویشان چو تیغ

ز آرد که خاسته ریخته  
خروش دلیران بر آمد براه  
که زمین بر نهاده بجز من  
بمیدان را آمد خداوند کار  
علا علی کشت زرم آزادی  
زمین از سر آسمان رکشت  
سر اسیمه شتد کیوان هور  
جهان از رویش چو سیاه  
همی کشت بر کرد و درگاه  
چو پلوس سوی جهان ازین  
ز بازوی و پیری تو و کین  
خنک آنکه باشی توش اهر  
خدا با فلک کینه را نی کند  
خنک آنکه نشی توش و تیغ  
که کردی پیرنگ نیرنگ سنا  
بر اندیشی از کرد و کار جهان  
نخردی بخویشان خود کینه خوا  
پسند و نه آنرا جهان را پاک  
که از زرم من شد ز نشان  
ز پیم میگاه همسگام کین  
خردمندی و نیکوئی پیشین  
سمن شاه بکشد ابد درین  
ز بهرت ز تیغ من این زمره  
ره و رسم خیمه لشکر دشت  
تو کردیدی از عمر بکار سپهر  
باش کشی لاجرم و نشین  
ره دین اسلام را کیش

چو بشیند از و شپه شد پزند  
بدل گفت کا مد زانم بسر  
در نیاکه شد چاره منیست  
که بشکود درین دشت و نام دور  
سپاهی کشیده در این رنگا  
ز کفش خروشد و خندیشا  
چو خواهی بدین محمد راسی  
فروشد ثریا و بر شد ثری  
بروی اندر افا و کرد و ک  
در افا و در عرش نیر انا  
چو شد در لب پس شبر و ک  
چو بر سوی شده دیده را بر کشود  
چو بر شیبه شد زده شعلو  
سرش کشت بر خاک میدان  
مکاین جبریل کس کرده پر  
همه هر چه هست از تو آمد پدید  
بدینگونه که خوشی منی کند  
که از او هوید هست نیروی  
یکتنی جلالتش نشد جلوه  
طایک چو گفت خداوندین  
همه باکت بخت بر داشتند  
پمیرا با ناداران دین  
ابو جمل چون شیبه را خوار  
بشیر و انیسره سرکرای  
یکبار بر کرد او تا خستند  
هر جای کشته رزم آزمای  
بر آمد زهر سویی پر ز کین

بر آورد از دل یکی آه سرود  
جداناندا که شود و بوم و بر  
در نیاکه شد مرا کار دست  
نگو کن این لشکر سپکران  
درین کینه جستن همه بچناه  
که خرشته کشتن ترغیت  
و کمر نه ز کیتی سپر از جای  
فرار شد مه از نمرل مشتری  
نهانکشت خورشید از پشت  
ملک ز فلک کشت نیر انا  
عیان را لب پس شبر شد خدا  
در سینه که کفر و حدت نمود  
تن سیلبره را سوخت نار سقر  
سخنین خدا کشت بخت کوی  
سوی عرش نردان آورده  
نکار تو نقش تو کیتی کشید  
نرد و کرجان استر نی کند  
ز روشنایان بود روی  
شدی که شدی ماسو قهقر  
شدند نه فخره بر پیش  
علما با بر اندر انسر شدند  
ز شادی ز بانها پر از ابرین  
ز جان تن خوشی تنی  
در آید و را بمیدان پای  
بروینره که ز تیغ خفتند  
کازانه کرده سوی خدای  
سوی خداوند خود از کین

دلش شد کاردش شد ز تپا  
در نیاکه که ز کرد و پیش و کمار  
چو در دل بسی کشت از نهدنت  
همه خیش و پوید و یار تواند  
مشو بانی غم خود و بروی  
دولب را ز کفار سپه و بند  
بگفت این فشر و بر سپای  
سک بر کشت از فرزند پاک  
چو جسمم ست خدای کشود  
چو کی میدانش افلاک شد  
شد از صولت صولت کرده کا  
چو برقی شد از تیغ او آشکار  
چو از تیغ او شیبه آمد ز پای  
پر و آنکت پر شد لامکان  
که ای مهربانتر هر چه هست  
جنان را بدیدیم چه پاره پس  
خطاب آمد از بارگاه چلچل  
ز بازوی او دست من بست  
دو کیتی شده رست از کار کا  
همه سوده بر خاک روی نیاز  
زمین زمان اندر بپوش  
بمیدان چو شد شیبه زانو  
خرو میشد و سوی سپه کردی  
سپه شد ز کفار و پرستیز  
زهر سواری سنانی بست  
بهر سو کوی تاخت در کارزار  
چو بر کرد و شته کرد دشمنان سپا

فرو ریخت از دیده بر چهره  
نهال و جدم نیا مدبار  
و کز باره لرزان با و از کشت  
یکایک ز خویش و تبار تواند  
پسپوده با تو همکار مجوی  
سفر از تیغ و سپن کسند  
عیانکشت نیروی او از خدای  
فرو رفت کرد و کز کجایک  
تو کشتی خداوند خدای نمود  
بر افلاک این توده خاک شد  
بسکان عرش برین آشکار  
بهم سوخت خشک تر ز کما  
بر آمد بخت سر صوت خدای  
از آن کمر شد و در و جانان  
خدای منور و فی مالا و سوت  
چو این آفرینش ندیم کس  
بسوی مکاین و جبریل  
که تاب نیروی ست حدت  
بود یارین و دوسن یاروی  
که غیر از تو کس نیست که زاز  
ز پخت بر شد بگردون خروشا  
دل لشکر کفر و کین شد زکا  
که تا زید یکبار بر کردای  
در آمد کرد و نشان از تیغ  
که آمد بدای نیر و ان کشت  
که از پاک نیر و ان بر کردار  
تبه میان سپه ماند شاه

پراز کرد شد دهن آفتاب  
 چکمانی از آسمان و رشد  
 سپهر را و دوست نیاز  
 بان که هستی تو است اینها  
 با آنکه در راه کو سپهر بند  
 عیار در این سرزمین  
 مدارای ارنده چون گشت  
 کعبه پستی کون اندر این کارزار  
 کهنه شو بسوی علی لکری  
 که ناکه خروش آمد از رگها  
 برآمد یکی دست و تیغی بلند  
 چو دست خدا اندر جا  
 لبش که شکویش چه شد جلوه  
 تن تو از اینجا که بخون  
 ز بس بر فلک ریخت خاکین  
 بختی چو چشم باز و گشاد  
 جلالت چو کردید لشکر کن  
 بزکان که مردان بطحان  
 چو شد آتش تیغ او شعله  
 قاتل در خاک و خون  
 ستوران تیغش شده سوا  
 چو او حمله و رکشت در شین  
 دلیری که نکند اریشت برین  
 خلق جامه کان برع و شین  
 رنجه روی ارنده لم زل  
 گرفتند مردان شیرب نهان  
 بمیدان آمد چو آن شرزه شیر

نمان گشت خورشید از جبا  
 همه سیاحت عرش پر نور شد  
 سوی بی نیاز و بسی گشت  
 بان بنده کش تو باطنی خدا  
 که که سرستانند و که چرخ  
 نسازی تخم دور از خوشین  
 پذیرفت آن از از چاره ساز  
 سکو حن و خدا و خدا  
 علی را بسپرد خدا راستای  
 نغمه و لشکر بر آید باده  
 که یکمبند چرخ از جای کند  
 ابر بندگان که در کا رخند  
 در اقا و جبرجست و هفت  
 قاده در اندشت کین هر  
 بزیر زمین رفت چرخ برین  
 از و آتش اندر و کیتی قاده  
 بدو رخ نگو نسا رسد هرمن  
 ز تیغش تن بی سرازشت  
 در اقا و دور کفر کیشان شر  
 یکایک شتا و بد برای خو  
 شده نیروی ازیدی آشکار  
 دلیران که مردان شیرب برین  
 سلاح و سمنندش برین شین  
 که ایان پیش بهوش اند  
 بشیر شد چو بخرابا  
 ز لایان سبازی ترا  
 شد از پیش او در و بهان کجیر

در اقا و در کسب تو حید شو  
 ملک اشک از دیده تر فغان  
 که ای آنکه در پرده پید توئی  
 بشا بسکه در راه تو بی سپاه  
 که بر جانم اکنون نسوزی تم  
 تو یار علی شو که آن اریست  
 ندانم از کمر و کار چهل  
 ترا دل اندوه بریان چرست  
 بنی با حن و دور از نوب  
 چنان بر خرو و شید شیر خدی  
 چو پر خشم در دشت پیکان  
 سر سرگشان از سرتیغ اوی  
 بهر سو که تازید از هر کران  
 ز کشتنه نکند بروی تو  
 بهم بر همی سودا ز برق تیغ  
 بر او پشت چون بر فلک رو تیغ  
 چو از تیغ او شد دل خشم چاک  
 قاتل دند بر خاک بر روی داشت  
 بهر سو که او تاخت در شین  
 یک حمله لشکر پر کند کشت  
 سرتیغ او بس تن سر قش  
 پی او بمیدان کین غلغله  
 دلیران شیرب شدند عا  
 برهنه شان تیغ را آمدند  
 برهنه تان تیغ هندی است  
 بهر کوشه زالی چو غنچه شیر  
 ابو حنض پوشیده خفا حن

لعلات نهان گشت در یابی تو  
 فلک خاک اندوه بر سر قش  
 هویدانه و هوید توئی  
 شود کشته اندر صف رگها  
 نسازی بتن چاک پیراهنم  
 بختی از کرم باز اریست  
 بسوی بنی شد روان چرخ  
 که بالاتر از دستها دست  
 بسوی خدا دیده اشش باز تو  
 که کشتی خدا گشت رزم ازای  
 یلان از پیکار پیکار رسخت  
 غلبید بر خاک میدان کوی  
 ز رخسار میدند رزم آوردن  
 همه دشت از کشتنها کشت  
 زمین ز ما ز بهم سپیدی  
 فلک گفت از آفرینش و ریغ  
 سببر بر آید پس خاک  
 سر سیمه آن لشکر کفر کشت  
 شد از لشکر خالی زمین  
 دلیران این اول آنکه کشت  
 سرانرا بمیدان بتن سرزمین  
 بمیدان همه کار خود خفتند  
 بپوشیدی آن آلت کارزار  
 پیاده نهادان سوار آمدند  
 که ایان شهانرا سپند است  
 ز رستم گرفته صلاح ویر  
 در آمد بمیدان کین بیک

بزیرو و بچش نمانده تن  
بروی زره جامی شمشیر کرد  
و رسم سمنش زمین مستند  
ببندی خروشید و آزداد  
نم آنکه چنگال من و زنج  
همان کسی نیست در این سپاه  
کسی که نیاید به بیکار من  
که از خون و تیغ ریختن کنم  
بخت این در دشت پیکار  
ز کار تو بلیس نیست من  
چه نازی سلام ای نابکار  
چنانست بگویم بگو پال سر  
چو سومی عمر تاخت آن بدیسر  
سپه دار و کرد و دیسر سوار  
با و آرد من را این زرمگاه  
ابو حفص از پشت بانویال  
رستم نیزت را نمی بود  
اگر زنده خواهی تن خوشین  
ز خواهر سپه جو که بشیند خال  
بسر بنی شد دلت پیکش  
هر آرد و ابو حفص شمشیر نیز  
چو شده کشته خالش در آفرینگاه  
ز اسلامیان بکت پیکر ست  
بر آمد ابو بکر بر پشت هب  
چو شد سومی آورد سپه کبر  
عصائی بدست اندران سرا  
شکشی بماند از کار ووی

### در رزم عمر خطاب با خال خود و کشتن او را

پس پشت و ترکش بر زخم کرد  
ز کمرش باز و دیا لش کرد  
که ای مادران بطی نژاد  
بدزد دل شیر و حرم ملک  
که تا ندوسی من آید و گاه  
ابو حبل که دود و هوا درین  
بنی را از و تازه آیین کنم  
ابو حبل و بر میدان شناخت  
ز ملتس تو دهر پر یو و رنگ  
ز تو کفر و اسلام را ننگ عار  
که بو بکر کرد و تبو مویه کمر  
بسوی عیصر رفت خال کمر  
هنرمند کرد و بخش نیزه دار  
پای این همین شوم زرم خواه  
روانند بمیدان کین سوخی  
ترا کرد بدین آشنائی بود  
در این ده که کفتم شوکت من  
خروشد کای بدول بدسکال  
با فسون نیز کش خوردی پاسب  
در آمد سومی خال خود پرتیز  
خروش ابو حفص بر شد بماء

### جنگ ابو بکر

بتریدار آتیسبا و خنجر پیر  
سوی از که رفت زرم آرد  
همه سومی یکدیگر آورده روی  
سمنش را قدا و پویان بکت  
دلیران کردان بطی زمین  
که پیریکه نادیده پیکار و جنگ

قار زهن آهین سپهر  
در آمد بمیدان را آن آهین  
بلزید زوئی مان زمین  
بگردان بطی در آرمشت  
بمیدان کینه که مر وشت  
سجود غرقه اولاد عبداللہ  
با و آرد و مر مر ایا و رست  
پس از ننگ در رزم نامور  
که در بدسکالی نذاری حال  
نات دین آیین با و بارت  
ز اسلام تو کشت اسلام  
بسوی عیصر تیغ کین کشید  
که زو بود اسلام رهنمیش  
که این کار نادیده گفتو بکت  
سوی و همه کار پیکار رخت  
اگر گفت من بشنوی سبر  
کفی بندگی با خدای بنی  
در آید رشت کینت بر آرم زبا  
ز پیکانه و خویش سکا  
سوی یکدیگر تیغ کین آهنت  
ز تیغش سجانش در آمد خل  
سرش را برید نفرا کت  
سپهر برین کشت با خال رست  
بمیدان را آمد چو آرد کشب  
بشت سر افکند تخت الحکم  
چو دیدند او را بمیدان کین  
بغیر از عصائی نذر و جنگ

بعلو و سبجه و مکر و فن  
 بچشم حسد و مکر با و بکری  
 و کر باره گردان بطحا سپاه  
 خروش سپه شد بچگونه پاک  
 چو آن دوری بد شیر خدای  
 علی کشت چون سوی میدان  
 ز بس تیغ او از تن افکند  
 و ایران شرب سوی و روان  
 و لیری سوی بوجمل تاخت  
 چو از روی نیش بمیدان بکند  
 که از تن مبتده بخاری سرش  
 کفون کمر تیری سپر از نیکرم  
 کشیده چو کشتار او را کشیدند  
 بزیر کان بطحا نزار آمدند  
 که سوی تو داد خواه آیم  
 چو بشیند کشتار فرساید خود  
 بفرموده تا اسیر آوردند  
 و ایران کردان بطحا زمین  
 غریزی بچنگال خواری بر  
 از آن لشکر بکران کس نیست  
 بچو آن بکند مده نو کند  
 پرا از بامک بکشته شد آسمان  
 فلک کشت در عرش شاه گنجی  
 شمشیر کشن چینه نه خرگاه بود  
 بکجا رگفر اندر آمد سگشت  
 چو پروده سرا جای آتش کشت  
 طلب کرد آنکه رسول خدا

شده بیکجود چسپین انجن  
 کشتی ز تخته آذری  
 خروشان جوشان ز آذر کجا  
 سر سیمه شد بچهره بزم

همانا که از سحر چسپین برست  
 بمیدان برون آمده اگشت  
 بمبند دانا بدین رون  
 زمانی دگر باره شد پرستیز

در پان کشته شدن ابو جمل لعین و دوست  
 کجین و نه میت ابوسفیان را میدان و ویکتر  
 شدن کروی از ناکسان بدست سپاه  
 رسول عالیشان

چو نزد کیا و رفت او را  
 و لید اندر آمد ز پشت سهند  
 بنجاک بکشد بچکان بکمرش  
 بکن کرد نم را تو ز پ سرم  
 سرش را بیکونه از تن بر  
 سوی شاه در زنجیر آید  
 بسوی حسد او رنپه آید  
 بر آن نامداران بجیش شاه  
 ذکر و دشمنان و ستیم کرد  
 کمر قار کشتند و دوستشان  
 بدست کدائی شمشیر  
 سران جمله بر باد دادند  
 که از بزم بگرام کشته شدند  
 بجوش اندر آمد زمین زان  
 خرویدن آمد ز عرش خدا  
 فلک چینه و خرکش ماه بود  
 ددوغری لات کشتند  
 سراپده از سپهر خشم گشت  
 و ایران بن ابرده سرای

سپهرش از زمین کوشا کرد  
 ابر سینه اش بر پر گین بکشت  
 مرا و را ابو جمل سو کند داد  
 که بر کشتگان رنجیدی کنم  
 چو شد کشته بوجمل در زنجیر  
 بسوی علی کشته فرساید خود  
 بخون سخنجان میا لایست  
 بفرمان آن شاه نیردان پست  
 ز کشتش لشکر در فاشا دشور  
 و ایران شرب کشود دهند  
 بهر کوشه و شکر می نرا  
 شده رستم از دست دستان  
 بهیر ز شادی بر آمد ز جای  
 پرا و از بچهریل شد روی  
 رو کشت خندان سولان  
 چو شد سوی خرگاه دارایی  
 قدومش چو شد ز پان بکا  
 عیان کشت و پرده کفر دین  
 سخنین علی سوی خرگاه

که بوبکر در جگه رزم آورد  
 بشکل فرشته شده و شورت  
 که اسلامیان از خواهند خوان  
 عیان شد در آن رزم که رستم  
 خروشان جوشان بر آمد زجا  
 زیزوان میبند اهرمیان  
 همه دشت میبندان سر آورد  
 کشوده کین و کشاده کان  
 زمانه ابو جمل را خوا کرد  
 سوی خنجر سینه باز دیدت  
 که ای نامدار کمرای بخا  
 میان همران سر بلند می کنم  
 سگشت اندر آمد بطحا سپاه  
 سوی داور داوران ادخوا  
 و زان پس بچکانچراستی تو  
 ز کشتن کشیدند بکاره تو  
 تو کشتی عیان کشت شور نشور  
 کشیده بزیر کان بطحا ببند  
 اسیری بگر کوشه کردید خود  
 همتان کشته چون آن بر  
 بشکر که کفر و دین کرد رای  
 خروش ملک از فلک رگشت  
 سوی حیثه شاه بطحا زمین  
 فرافت خرکه ز عرشین  
 سرخند بر خاک ره سودا  
 شد آن تخت بر عرش میدان  
 از دور و شنی هفت خرگاه یافت



چو آمد علی سوی آن بارگاه  
ز خون اسن جوشش لاله کون  
برآمد خروش از میخانه عیش  
بیالای الای و بسکریه  
نهان آنچه در کاه معراج  
که ای افسریت زیور مار آبی  
ز بازوی تو دست یزدان  
نداند ترا قد عین ز خدای  
چو در نزل قرب هنگام راز  
چو آمد شمای پیس برین  
بقراک آویخته بهشت سر  
عباد و دلش ز خون اهراب  
ز بالای و آسمان جیسر شد  
ز بر پشت بس جلال شکوه  
سر از یکایک ز زمین برخواست  
و آن پس برکان دین بر سر  
پیمبر بر آن کشتگان بگریه  
ولی شبیه بودی بنام ویا  
پیمبر بر آن یده چون بکشد  
دلیران کرد آن آل لوی  
بدست کدائی شمشیر کشته خدا  
چو لشکر بکشتند یکسر امیر  
بفرمود هر کس را آمد بدین  
هر کس که سپهر یحیی از راه راست  
چو این کشتگانش نمایم خدا  
ز هر سو یکی تیغ کین بکشد  
پراز بانگ آشوب شدیدی

شد آن بار که جای خورشید  
شده آسمان تا مگر غرق خون  
خروشدن آمد ز سگان شش  
بیالای عرش آنچه بدیده  
عیان اسرو اسرو تاج پید  
شده سطوت زیور کبرای  
زینتری تو کبرای پدید  
براه خدائی توئی رهنمای  
مرادیده سوی تو کردید با  
ز راز نو و از نیا ز کمن  
نمودی یکایک بحین البشر  
که ز جیسر شد چشم خورشید  
ز دیدار او چشم منیره شد  
بلر زید و شست بکشد کوه  
ابر پای شست پیمبر نهاد  
بسوی بنی او رسید سر  
سر شبیه و عقبه افتاده  
کزین و لیسران غر غریب  
چو رخسار او دید رقت نمود  
که بودند منقرض کادوس  
چنین کشته این کروش نوا  
پندیده و زشت و زناور  
کزین رضای جهان آفرین  
بخود یکجی کسیر که دو کاست  
چنین است این دوزخ  
بسوی امیر خود از کینه دید  
کسی سوی اسلام که پیشی

سجود غرقه خشان بغیری  
مر او را بنی نزد خود جای داد  
ز دیدار او شد بحین البشر  
ز سیماش سیمای یزدان پدید  
پیمبر بخندید و دادش بر تو  
زینتری تو آسمان از جند  
سکته ز اسبب قه قدرات  
نمودار قدر خدا کی ز تو  
ز روی تو شد راز یزدان علیا  
ابو بکر صدیق تا زان راه  
سمندش نی باز مانده رکت  
کفنده پس پشت کیلی سپر  
ز بس سرفرازاک بر بسته خوا  
فرو گدازد ز بس فاروقین  
پیمبر را و را کر اعی نمود  
زمین شد پر از سر کران کون  
که بودند ایشان بنی عم وای  
که رویش خورشید رخساره  
بفرمود پس امیر او زنده  
شمان ز بر کان لطیفین  
کدائی نموده بشه دست بند  
پیمبر بروی یکایک بید  
با و یار باشد و پندش مید  
همین دم خنجر سرش از تن  
چو کرد آن شیند ز کفاره  
بکشتن نهادند کفارتین  
چنان اندران دشت غوغا

پراز کرد و تراعه حیدری  
ز شادی تسرین شد بنی خدا  
همه جلوه مار آبی جلوه کر  
زیر و شش روی جهان بان  
جهان آفرین آسایش نمود  
ز بازوی تو عیش زدن  
کسته زیم توجاه منات  
عیان سطوت کبرای ز تو  
بمن شد عیان از نای نهان  
رو بخت بر سوی او رکاب  
بخون غرقه دستار و تحکات  
بخون تیسر از ترکش غوطه  
تو کشتی سمندش سر آورده با  
زمین ابوسید و کرد آفرین  
و راز خود پاکیزه فرسند  
زمین کشت پر خون کند و آن  
سر نشان بپدان فاده چو کوا  
باین شهره اندر عرب زنده  
در آن بار که دستیکه آوردند  
کر قمار در دست مردانین  
بدست کدائی شمشیر مستند  
بسوی همه بر زمین بکریه  
بنید خنجر سرود مندنش مید  
سبزند خواران دین بکمن  
برآمد خروشدن از چهار سو  
مسلمان نشد کس از آن بکمن  
که شد چرخ را شور و خیز

### محلّت خواستن کفار را رسیده ابرار

چو شد کار کفار در دشت زار  
که مار یکا سال محلّت سپید  
یکایک را سجا ز شاه و کد  
یارا خوش آمد ز کفار را  
بخندید از گفت ایشان رسول  
بگفتند کرد آن کجای شریا  
نه شمشیر ما ماند ز نیام  
چو سال از کوه کینه کردند سا  
همه بستم کار از اثر و نژند  
کشیده میخی و رادر کنند  
ز دل زنجور شید مانند آه  
بفرمان آن شاه پیدای بخت  
نکند کرد عباس بسوی ای  
که من غم و خویش کرام توام  
کنند جسمم بر تری چهل  
که باشد ازین فدیایم تنگ  
که استجا تو زیور خواسته  
پیمبر چو بشنید کفار راوی  
ز خود و غصیل ز نو فل دگر  
چو بشنید عباس از و این سخن  
که سازم ادا فدیای چارتن  
نکشی نکویم بید راستی  
بگفتی مرا که سر آید زمان  
چو بشنید عباس کفار راوی  
یقین گشت او را که پیغمبر است  
بنی شد زایمان و شادمان  
پس از آن دوتن بعد از آن

از آشوب خون بختن و پید  
دویم آنچه خواهیم دید مان  
نحافی نه آگاه از کار او  
که سازید کفر فدیایم قبول  
تو باشی بجانا بود روزگار  
که مار شود در جهان کار خام  
بخت تو ایچم کردن من را  
کشیدند سوی بنی مستند  
بدست شبانی سراسر میند  
بسوی بنی گشت منیر دخوا  
بر دست کردند آن بخت  
بگریست بسوی می و در و رو  
سر آمد از کتی ز نام توام  
بگردون کند از جبر جبریل  
بن بر کن بن سپید کایک  
درستم بی کنج ار آسته  
بیانخ بسوی می و در و رو  
تر هست او خود برادر سپر  
بزاری را آمد و آن سخن  
بعد سال این بنیادین  
نکونم در کجی و کاستی  
تو این ز چو جان را اندر  
سکشی من را ماند از کار او  
که کشتن بیغیر می ز خوشت  
بر آمد و خوش از زمین  
مسلمان شدند از آن

پندیکونه کردند بدست کار  
پندیم و کیریم اسلام پیش  
دویم آنچه باشد در این سخن  
همه در پی خویش آمدند  
ز پا اندر آرند آن بوم و بر  
تخت و بدیم جای تو باد  
با سایش آیم از آن کج رنج  
بفرموده اند فدیایم کرد قبول  
نکند فدیایم کرد قبول  
بفرموده اند پیش نایست  
ز بند کران کرد افاقان بلند  
همه بند کارانمانند دست  
بیدیم هیچ در کار کجاستی  
کسی کش تو پور برادر بود  
نه بشمار می از جگر مشرکین  
از آنچا کنون سوی بطارون  
شویمار با سید المصلین  
که باید و می ز خود و چارتن  
که آن عصبه بن محمد بود  
مرا افتد را بضاعه کجاست  
ز دل فیه بجهت هوشنا  
سپردی بیانوی خود جدم  
هر یک با و داده اینقدر  
که شد بر سرش تو امان  
بسوی خدای بنی راجعت  
پاور و از صدق ایمان  
پراز شادی نوش شد ز کار

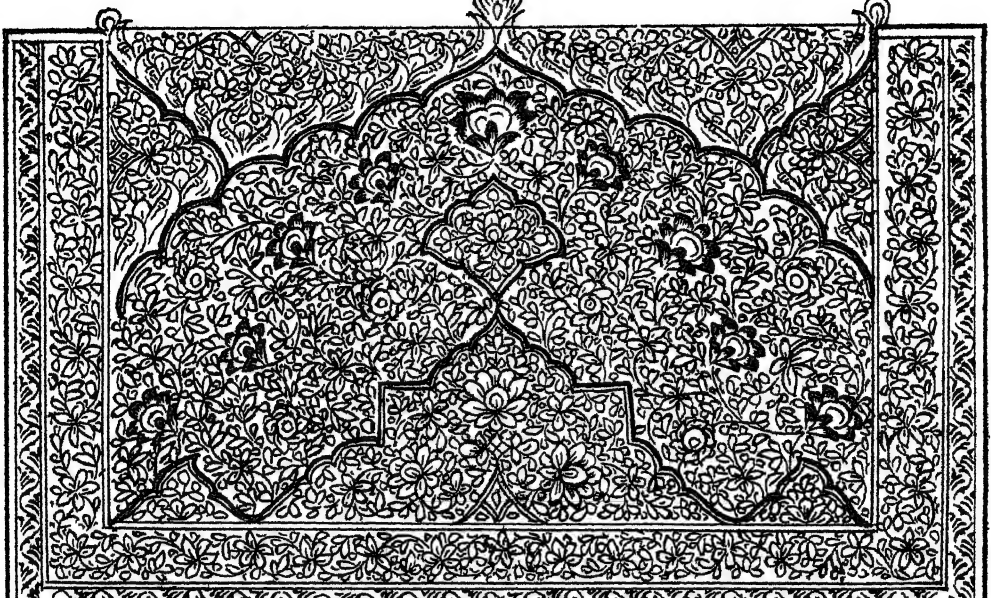
همه اهل سلام از آن جنبه  
ز هر گوشه با یک پنجه حیات  
ز شادی سلام بر شد خرو  
سراسر با صباب ممت نمود

نهادند و سوسی حیدر  
که ز یک کار شد پشت اسلام  
دل شادی از شادی آمد پیش  
باندازه بنجید از آن هر چه بود  
بفرمود پس تن شکرین

که داریم این کار ما افتخار  
که هم کبار رسول خدای  
وزان پس بفرمود و رای  
از کار غنیمت چو پرده شل  
که بی سر بد افتاده در شکرین

که آمد بدین نوع قسم کبار  
سوی دین بدینگونه نمود  
که آرد اموال آن شکرین  
در آورد پای لیران نکل





بسم الله الرحمن الرحيم

زاجمار سر و مستر را از  
دوم او چو کردید مسازن  
ز کشتن نیایی سخن شد بلند  
ز او پرده ما پر ز او زار است  
وزد کرا زو بخش در منعاک  
توانا کی ما توانا از دست  
چو خوش بخت پرده ما کی فی  
سراید ز هر پرده ات زین  
نوی تو ز او ازین شد بلند  
وجود تو بی من فی بی بری  
منعی سپا منسه آغاز کن  
بزم را ازین پرده هم تار بند  
دل هم محرم پرده را ز کن  
منعی از آن پرده ما کی زن  
بد وضوت رود و سر و داندگی  
بیسیر کنن بخوا فی دهد

نمایم سر و مستر را از باز  
از آن نغمه شد رست و ازین  
سخن کشت از بخت او اوجمند  
ز هر پرده کوسیده را ز دست  
سخن آفرینی بخت شد خاک  
کل سیر دانا و دنیا از دست  
چو پر زنده شد فی ز او از او  
بر آید ز هر بندت او ازین  
شد او ازت وضوت منی بر

نمودید ز باجم بجزر از او  
درین پرده شد رست و از او  
رنسب دار کرد و اگر پرده با  
بسیرانه یار کی کشت کوست  
اگر لطف او رهنمایی کند  
نوازش بجزر نغمه رهنمون  
ز آن لهای حسیرین ازین  
نباشم اگر یکدمت هم من  
نداری بهای بجزر وضوت

توسل و تقرب بفرمان ملا علی و نغمه سرایان  
بارگاه او اونی و لخوا نمان بزم و فی فدی  
چو او اونی عباد او می

ز چیک از دلم پرده ما ز کن  
با و اندلسر نوائی زن  
که از رود نشیندم از رود  
کس مرده را ندانم کی دهد

منعی از آن پرده هم دل را بی  
خدا را از آن پرده برکش نای  
که از چیک دلاری او اند  
منعی کجائی بچیک ار چیک

نمودیم بجزر کشته را ز کوی  
ازین پرده برخاست اواز  
کسی عیند و نیست کوی بای  
زبان پر ز کشتا را ز کشت  
کدائی چو من پا دشا پی کند  
رهنر پرده صوتی آرد  
تر جان او ازین رتن است  
نباشی بجزر زنی شکست  
ز خاشاک تو کشتش او خفت  
ز او از او ز نغمه خوش بری  
پارای ازین پرده او از کن  
ازین پرده هم تا مضاربند  
که بی پرده پنجم روح در بار  
در آن پرده بی پرده هم بزم  
ز لعل لب لربانی سرود  
ز او از چیک آرمه منکب

که در طرف کلزار با بریل  
زدل بجزد و روی لذرین  
که شد خط زده و ریسم زیاد  
منفی برون آزار پرده راز  
برندان میخانه آواز کن  
بیک عنبره بر دزدلین دل  
ز جام بیانی مرهست کرد  
چنان مست از باده دست  
مرادایه و هر چون شیر داد  
مکافات آن بر پروار به  
که روز التماس پیر بهان  
لجم از لب یار شد شاه جوی  
جهان مسترین بر مرایا شد  
خدیو مرگم هسکه میکود  
ز الطاف او کشت کویادم  
روانرا کشارش افروختم  
چگونه بوصفش سخن فرستم  
پرو تا ابد که عقاب حسد  
برازنده تاج مجنوس وی  
جهانرا شهنشاه کاکارن  
زیبای او چرخ سیما  
و و کیتی شد زنده از زکین  
بهر مرز و بومی که او باره  
بنجش چو شد دست چوین  
درین نامه شد لطف او دیکتر  
بناسد بر دوز تابد نور  
ز رویش پانور شد بدکم

سردوی بیابانک و نوانو خطی  
و در آن نیتی چهره یارین  
شد او لایق زرقم صراحت پیدا  
که از رازش پرده راز باز  
با و از نیکوشت این از کن  
منفی باده پیمای پیمان کنش  
ز پیم بر او دو دست کرد  
که کردیده ام تا ابدست او  
در عشق تازی برویم کشاد  
بچاه عدم آن خونسار به

که هر کجکیتی خط یار وید  
چو آواز او شد در گوشش  
دل از زکنت زده و ریایا کشد  
درین پرده بی پرده روئی نمود  
رموز جم از جام میخانه پین  
چنانم پیمانه پیمان سبب  
انرا باده پیسید و پیمانه ام  
رستی چو نچو بر آرم خوش  
دلی کو کفر شار دل را نیت  
مریزاد و ستیکه روز است

در منقبت بندگان سکندرشان و ارادربان  
فقیر با پیمان حسد و سیلیمان تمکین عدالت  
بنیان سهنداده ابراهیم خان است

که ز امرش خردش این کینه  
ز کفها را و شد چو عیسی دم  
ز بانرا سخن سنجی مو ختم  
بمدحش چنان مدح کشیدم  
کجاده سوی پایکامش برد  
برازنده فخر حسد وی  
شده کشور جهان بر ابراهیم خان  
ز ماه خوش مهر آئینه دار  
مها نرا خداوندی ز بندگی  
ز آشوب پیدانامی نماند  
فررفت در استیغاف آتش  
روانم از و کشت دانه نیر  
سیلیمان پسندید کشتار و  
همه علم شد ظن و هم و شکم

سخنهای او کشت برین لیل  
ز رخسار او تازه کردم دل  
ز درگاه او برتری یافتم  
ز وصفش قلم از زبان کشیدم  
خردمند را مهر او حسد ز جان  
کشایند ملک روی پین  
جهانرا جهان مسترین خسته  
فلک برقی از خیزند است  
دخپال او بسته کافورین  
چو زده صیت عدلش در افان  
با قبال او حسد و داد کرد  
بن از سر لطف کفها کرد  
این داستان کرد فریادم  
با قبال سهنداده داو کرد

خط نخب بر هر دو کجکیتی کشید  
چنان زده و سر و شش به هوشش  
همه محندن نور و دارا کشد  
که هوشش دل و عقل و دینم بود  
ز پیمانه پیمای پیمان پین  
که پیمان قاضی ششم نکشت  
که من باده پیمای میخانه ام  
رسد سپهر از بانگ مستان بگو  
سری کو فدای ده یا نیت  
مرا جسر اباتیان غلغله است  
شراب معان آدم ارمان  
نه از صاف مینا و در کسبوی  
مرا یار دادار دادار شد  
بن هیچو و حی زدم جریل  
ز کفها را و آدم تر زبان  
پیان سخن کستری یافتم  
کجا در زبانم بر آید دست  
ز قهرش در آتش تن بجان  
فرا زنده رایت داد و دین  
که از دست رویش سار است  
شفق عکسی از تیغ خوریز است  
بجنگال او بسته چرخ برین  
جهان از غم عدل شده باده  
درخت امید من آید بر  
مرا خسته خسته بیدار کرد  
رشد و تیش یک از الاثم  
جهان را در دایه جشید فر



زبانم چو شمع سخن برکشد	ترازوی فلک که هر کشد	برآرم برایش بای تار	رخسرخ کنی که هر شاه پور
سخن سازین استان بلند	در پان هنرمیت ابوسفیان	از حجار بکسر و	چنین در سخن کشت پیرایند
چنان در سخن ز بدستان تو	الن و جان و مراجعت کردن	بسوی مکه و	که اندیشان کشت کرد و کن
که بجز بخت سیفان چو از زنگ	مخدول و منکوب شدن	چگونه کی آن	هر اسان سوی که پیور
رخ از بیم زرد و دل از غم	سوی خانه شد پر زانده	دل هر گیشان غم مستند	در و ن و لیسان بکوشند
ز هر خانه باکت ماتم بلند	بهر بر زنی مرد و زن	تند	بهر خانه مرد و زن میوید
چو از کار ماتم سپهر خفتند	ز غم هر کسی چاره	نشدند	بخون خوار گشتند
همه قوم گفتار کریان زار	همه فکر گیشان شده	سوگوار	سوی خوان سیفان کشند
یکی بود بجز برادر زنند	یکی بد بخون مد	مستند	یکی بد غنیمت بجز خوشی
زن مرد کریان ز و لیله	بد از نرم و پیکار	شاکوئی	چنین گفت با مرد و زن
که در مان این در و چون	چگونه طلبکاری خون	کنیم	کشاندا ز دیده بر رخ دو
خروشدن آمد ز بنایو	مشورت کردن ابوسفیان	با نبرگان قریش	برآمد بگردون فغان
که کرد دیتی چنین در جبار	و سران بطحا زمین	در باب کینه خود	بگردن گشتان جمله کردن
بسجود بانون بکرو دروغ	و سران بطحا زمین	در باب کینه خود	و بدگشته خویشتن افروغ
نباید گرفتن چنین گارست	دزیکارستی نباشد	دست	بخون بسل دست شودیدی
شدند چون قوم پاکان	سجبار کشتند اند	بکین	همه لشکر ایران دل زین
ز کار پیس بر کشاندند	که از وی بد آمد	بقوم عوب	بدین روانه نیکو نه و زان
سکوه دل ز خوشتن بکنیم	دل زمان و نند	و نند	پنوشتم سر ز کرم آفتاب
نخرویم پسیر اسن بوم	بود جای ما دهن	مشتاد	ز فولاد بندیم پیرای
خراز خون سازیم خوان	نمایم تن را بخون	پرورش	خویریم از سپهر رخ پر خون
پنوشتم رخسار تیغ از نیام	برهنه بودمان همیشه	حسام	نعلیم با سینه چاک
و یادشت یثرب پرا خون	ز خون چهره خنم	مکمل کنیم	ز لشکر بشکر بنود
که باید در سیر زرم خور	در سینه بکسر	همه بار و پشت	ز سپه که یکدم در کنگ
که لشکر نازند و بیکر	بناچار جویند	زرم و تیز	شود جغت ایشان اسیر
نوازند در زمره نامی	خروشدند بر کینه	در شچین	که این رای را می بود
سراسر زن مرد آن بوم	کی کینه بستند	بکسر	که سیفان یارایش
که بد جغت سیفان بد	مکر بسته پر کینه	در کارزار	ز خور و در دشت و زمره

ز دهقان شهری بر بای  
 دلیران سپهر جان نام نیک  
 یکی نامداری ز گردان جی  
 دلیر و سپهر پیشه و پهلوان  
 دلیران گردان پر خاشخ  
 بنیر و چو دیو و بیا ز چو پیل  
 کچش کپشه بدو را لغت  
 و نشتاد سیفان بسی سحر  
 کینزان سمن تن ماهروی  
 از نیکو نه پر مایه بسیار کج  
 در کج بکشد و ز برفشاند  
 که بر مکتون شک شد کار  
 یعنی که بوطالبش آید بود  
 بلات و بغری و دودستیز  
 خدائی بعین از خدایان نرید  
 که تا کیم کنیم از جهان نام او  
 که کر ملک بطی بدست آورد  
 شید ز لشکر چو کشار اوی  
 نمودند بکر بند شک  
 رنجبر خدایان خود جان  
 کپشه براه انداز و روری  
 سوی شش بطی رو نشو  
 پذیره شدن ابر است سار  
 چو سیفان سپاه و سپه  
 گرفتند مریکه کمر سپر  
 چنین تا بطی فرود آمدند  
 ستایش نماند بغری لات

که شد خیز زان چش خورشید  
 نمودند بکر بند شک  
 رنجبر خدایان خود کینه و  
 همه کشته سپهر خدایان خورشید

امداد و خاستن ابوسفیان از طلحه ابن ابی که  
 طفت بود و کیش کپشه و در میان قوم عرب  
 مشهور و شجاع پیشه بود

دلداران از و بد چو نیل  
 باین صفت بدشهره اندر عرب  
 سوی او که بر سوی ماکن کرد  
 غلامان شکر لب بکه کوی  
 که بود از کشدن کشتن و نچ  
 بشکر بسی کج و کو هر فشاند  
 که سبت باید درین خبک تن  
 ز خشم نبرکان پر مایه بود  
 شده تا کسد جمله را ز ریز  
 که هرگز کس او را ندیده نید  
 همه دل از نیزم بر یکینید  
 امده ان کپشه کیش با دد ابوسفیان بال لشکر  
 و زوان و خوشوقت شدن ابوسفیان  
 و مکالمات ایشان است

سر سمر کزید بیکار و تنگ  
 برآمد بسی لشکر از هر طرف  
 همه راه از گوشت پر مایه  
 شد از کوشان تیره چرخ  
 پذیره میپود راه دراز  
 رنش شاد مافی و نش پید  
 دل سوده کشتند از کج  
 سوی لات و دود و درود  
 نمودی سجو و سواع و نسات  
 زهر سو سپاهی و شهری براه  
 کشا و زوز و مردم پیشه کار  
 سپاهی بگرداندرش بکریان  
 چو بشیند سیفان کج آمد سپاه  
 دو منزل با پیش سپاه  
 پایده شد از سب و دادش  
 وزان پسین بشتند شد  
 کپشه بطی خنثین قدم  
 بیاسی سب و از شوق روی

به بستند هر بوم و هر بکر  
 رنجبر خدایان کینه کیش  
 که بدنام و طلحه ابن ابی  
 چو اونا مداری بند و جهان  
 از و جمله اموختندی هنر  
 رنیش بگردان شده روش  
 کسی پای سپکار او را ندشت  
 بسی افرو و تاج کو هر نثار  
 و نشتاد کار و کپشه مدام  
 خوش آمدش و خندید و شادی  
 بسی پند و اندرز از انروز  
 درین نرم سستی این بود  
 پر از سحر و افسون کرد و نشت  
 بدین کمرایه و دساکشت  
 ز خون بستر و خاک با کینید  
 و هم از حسام و سنان کالم  
 بلات و جبری رشت آورد  
 پی کینه کرد و نپر چینی وی  
 بر زم سپهر شده زار و خوار  
 که شک بستند در کارزار  
 شمارش فزون از شمار پان  
 کپشه بدانوی میپود راه  
 بسوی کپشه میجبت راه  
 کپشه چو آن یاد نمرد  
 ز زم و ز سپکار کرد و نداد  
 فرود آمد و رفت سوی حرم  
 طلب کرد از راه همه از روی

ز کار عبادت چو پردختند	یکی نرم شانه ساخته شد	نشستند و درود نواختند	بزم اندرون زم آراستند
چو کعبه بگرفتند تا باک نای	در سپان لشکر آرازی ابو سیفان و کیمیش کشیده	آمدن سپاه اطراف و جواست با مادیان است	به شرم برآمد غوغا نای
سپاه بی هر سو رسیدند و	رسیدند هر سو که آن بگردان	همه بپهلوان همه پیل تن	زهر جاکه سیفان طلب کرده بود
بسی نامداران و کندان و ران	همه بر زمره و هم پرغل	چو لشکر بطی شدند آنگین	همه این کین و فو لادون
همه جان نموده فدای پهل	سیفان که اسی فرخوتم بود	سپاهیم کیمیر و انچنگ جان	بسته گشته با یکدیگر رانیان
بزرگان لشکر کشاد لب	خدا ی ترا و ترا بسند ایم	کیمیش کشیده چو آنرا آید	سراریم ما دشمنان ازمان
همه رزم و کین و دل آکنده ایم	شده رزم و کین و فرض دین	نباید در سیر رزم تنی کیند	بخندید و سوسی سپه بکیند
که اینست در رزم این ما	ز پیکار رزم نبی لب کشود	که اورا سپیدار و سیات	که آید در انیکار رستی پدید
پس انگاه رخ سوسی سیفان	و لی نیست در شک و دزدان	چو بپیدان رای بکین	لشکر که اسپه دار کیت
چو بشیند سیفان از آن نامدار	بهر جای که پیش بریند	بنی خود نیاید پیدان خبک	مرور اچسانت است این دین
بنی خود نیاید پیدان خبک	از ایشان نیاید کینه کاران	کسی انیکه ایشان بدیند	چنین گشت کای پهلوانان
کسی انیکه ایشان بدیند	نمانند در زمره جگریز	ولی نادرستند و پیمان کن	نیاید پیدان که باشد عار
ولی نادرستند و پیمان کن	نمانیم بازان و ناپاک باک	بمیدان بجویند رزم و تیز	چو سستی سر اسرار از آن پدید
بمیدان بجویند رزم و تیز	با فنون او دین دل باختند	نمانان نشان با در زین خاک	فرمانده مانند حشر پهل
نمانان نشان با در زین خاک	نمانند مردی آهنگ تنگ	که زین سوسی دین و خفتند	نه یار و نه یارک پیچیدند
که زین سوسی دین و خفتند	ز پیکار و رزم و خجک	و لیکن که رزم و پیکار و خجک	که رخا شویند و پر خاشخ
و لیکن که رزم و پیکار و خجک	که دین و دین و آمدند	که دین و دین و آمدند	بنی را بجان و بدل بهرند
که دین و دین و آمدند	نه لشکر کشان نه لشکر و شند	نه لشکر کشان نه لشکر و شند	که دار و دیکار و دست زن
نه لشکر کشان نه لشکر و شند	و لیکن شد از صلب عران	و لیکن شد از صلب عران	همه مردم شتریه و کوهسان
و لیکن شد از صلب عران	که مانند او شش بدست	که مانند او شش بدست	بودند از ایشان یکی رزم نرم
که مانند او شش بدست	بکیتی چو افروخت از پند چو	بکیتی چو افروخت از پند چو	بکیتی یکی کودک نارسید
بکیتی چو افروخت از پند چو	چو او بر کشید چو پند آبدار	چو او بر کشید چو پند آبدار	میرای کیتی نگاری نشت
چو او بر کشید چو پند آبدار	نماند چو بازوی خجک آوری	نماند چو بازوی خجک آوری	از و در هر اس است و در پند
نماند چو بازوی خجک آوری	ریشتر او شش و در خون پدید	ریشتر او شش و در خون پدید	ز چکش و کیتی جزیر و خجک
ریشتر او شش و در خون پدید	متنهان آید سوسی صد مهر	متنهان آید سوسی صد مهر	ششاده و دوازده و شش از دست
متنهان آید سوسی صد مهر			نماند در خون و در خاک و
			شود که از ضرب گزند شش و

برآمد میبدان چو برشتین  
 بنامش کسی با و دست بر  
 درون بر و نش بر افکند  
 ره دین او را بخود می سپرد  
 چو آمد میبدان بر از ششم تاب  
 چو کمر و عنان چو کمر دستان  
 کپشه چو کشا را و کوشش کرد  
 چو سفیان کمره کرد در خسار  
 چنین گفت کاهی بپلور زمین  
 ازین عالم این نور بازوی تو  
 کپشه چو پشند کشا را وی  
 پنجم و پیرمین بر از نوشت  
 بلات و بغری ششم یاد کرد  
 مگر بوم شیشم بر ششم سرخون  
 بنیدم ابو بکر و بو خضار  
 نشان حسدای بنی کرم گم  
 بگفت این فرمود پس پاسبان  
 ز بس نامهای بانک خروش  
 تو کشتی جهان شد بر از امین  
 زمین پر سر پرده و بارگاه  
 ز بس میخ ز زمین ز زمین طبا  
 از ایشان شب زو یکسان  
 هر کشتی که بران سپید است  
 بر آورد از دل یکی سرور  
 نمانی بسوی بنی نامه کرد  
 سران سپه را سر سر مشد  
 خبر داد او را ز چند وز چون

بلز ز نیم اسکان زمین  
 کچتی هم دور او نیست  
 دلش روشن از پر تو چهره است  
 ز پستان بجهربنی شیر خور  
 تو کوئی بر ایست پرخ افشا  
 پراز خاک و پر خون شود اسکان  
 همه ز نیکو فراموش کرد  
 بدانت کرفیت تیمار او  
 مباد تن جان تو مستند  
 سبک باشد او در تر از وی تو

نه نیم کچتی را هم بسند  
 پیمیری یکی با خداوندش  
 بجنه و بنا شد کسی را و  
 بجان بدل کشته یار بنی  
 بر آن مرد کرد بر زاری پھر  
 چو تا زد بر از کین درشت نبرد  
 دور خسار او کشت از نیم زرد  
 که او را دل از نیم و اندوه است  
 ابا این همه پهلوانی که هست  
 چو میسر کردی تو در زرم

و ز پان مکالمات ابوسفیان کپش کپشه و قش  
 کما و کردن کپش کپشه در باب کارزار با حیدر

که سستی بخیم بکار بسند  
 در آن مرز را غم بسی جوین  
 سگ خوک بھر تو از شمشیر  
 همه نام و دور مردم کفر  
 بهامون کرانند از آنجا کجا  
 تو کشتی که دوزخ بر آمد بجوش  
 دود و دیو هر سو کشوده  
 زمین زمان پرستور سپا  
 هوا پر ز تار و زمین ز تاب  
 سه و مھل از ایشان بر نشاند  
 پراز درد بر خاک شیر بر سوت  
 که شد حال کا پیسرتا

نباشد ششم بر پشتین  
 بنی را ز منبر بر ز اورم  
 علی را در آرم خشم گم  
 پیکوان مندر زم کلاه ترا  
 زبطی چو شد آن سپه دوشی  
 زمین زمان پان شب تار شد  
 ز پس نامی هومی در نک تار  
 زمین بر سر آهمن اکین شد  
 زمانه از ان لشکر آمد برنج  
 زمین بر سر جبر و رده  
 چو آن لشکر و ساز عیان شد  
 همه ملک شیر زمین شیدا

نام فرستادن عباس بنجد مت اشرف  
 ناس حیدر البشر و اکاه ساختن آن سرور  
 از چو یکی لشکر ابوسفیان کپش کپشه

که او بر میبدان را آورد  
 رنس مهر شیر خدا خواندش  
 با و یار کردیده دادار او  
 شد از تیغ او دست کار بنی  
 که پسند مرا و بر از ششم هر  
 بهای رسد خون بر ما کرد  
 بر آورد از دل یکی او سپرد  
 دلش زان غم و درد در ششم  
 بر آنم که کرد بدست است  
 نباشد کچتی چو تو زرم جو  
 بر آمد ز جا و بر فراخت روی  
 سوی لات و غری بر آورد  
 دل اسان بخو اجم بروی  
 ویران او اسپهر اورم  
 بداری میزدان ساکن گزند  
 رسام بخورشید جاه ترا  
 از ایشان همه دشت درگشت  
 رخ مظهر م ناپدید ارشد  
 دل که خارا شد از پر آب  
 ز فولاد افلاک پر چین شد  
 شده شک از ایشان هر تیغ  
 نموده ز شیر کیتی بهار  
 زانده رویش ز جان پر شد  
 سپاهی بدینان که در دژ  
 ز خون بگر زینت خامه کرد  
 ز کردان کرد و نشان نام برد  
 ز رفتار این کسند و از کون

ز بسیاری لشکر و کاشیک  
 همی خون و شمشیرهای سرشک  
 کز ایشان بجا نماند یک  
 و رستاده سوی سپهر زند  
 علی و ابوبکر و اندر زمان  
 غضنفر قسم بخان لب کشا  
 چه اندیشی از لشکر پیشار  
 از آن پیکران لشکر و جنگ  
 ابوبکر و بوخضر از روزگار  
 چه چاره سکا لیم با این سپاه  
 نه بتوان کشیر و جفا خلق  
 مزن بر سپاهای ز خود بیشتر  
 چو آید پیشربازین سپاه  
 چو ماران بنهند پسران وند  
 چو بشیند از ایشان رسول  
 با سخن که کون مکان افروید  
 کز این جنگ ما نیم میسر کرد  
 پی یاری ما کشاید دوست  
 بر آیند لشکر سرسبز پا  
 بکینه چو او سوی میدان شود  
 در آیند رشت ازین لشکر پیکان  
 ز نوک سنان ز فرشته تیز  
 سرانجام ما نیم میسر نخت  
 بخت این فرمود هر که بود  
 همه سرسبز دل از کین کشید  
 نجویدستی بپیکار و کین  
 تن مانده و درو پزیر بج

هم از کینه و رزی بی نامشک  
 کزین مردوران بار و پیک  
 بکام تو کرد و سپهر بلند  
 و رستاده با باد شد همسان  
 که این نامه نامور را بخوان  
 که هر کز تر اید به پرغم باد  
 که داری کسی چون خداوند  
 از آن جنگ جستن بی نامشک  
 بر رفتند سوی رسول کجا  
 چگونه در اینم دور ز کجا  
 تن خود با تشنه را ندان  
 که نادانند مشت بر بیشتر  
 که اینم در غار یک چندگاه

چو شیرین سپهر سوختی بوان  
 شب و روز با کرمیام بهترین  
 بر آن نامه زد خاتم خود بجه  
 چنان نبرد و سپهر رسید  
 علی نامه خواند و پیس بر شید  
 مرا تا بود در جهان جان من  
 چه آگاه شتند مردان من  
 برآمد ز کردان شرب فغان  
 از آن حدش لشکر کشاد لب  
 ز ما کین است و از ایشان  
 بشکر چه خوش کشت لشکر شما  
 ندانیم از بیکار ما چون کنیم  
 بگو که کرمی جانیمان

در باب مکالمه حضرت رسول امین  
 با سران لشکر اسلام و بزرگان دین  
 و بشارت دادن بحسب که کارند

بنا یزدانی باین بوم و بر  
 بیدان خداوند بالا و پست  
 ز دست خداوند و تیغ خدا  
 خداوند او را شنا خوان شود  
 کند جوی خونی زهر سورا  
 بر آید از این سپهر تیغ

اگر چند این زرم زمیست سخت  
 که بر لشکر ما شود کار شک  
 مرا یار کرد و دست خداوند  
 چو کرد و بیکار زرم از مای  
 فراوان سوی اسیر آورد  
 ز کارش شود کار بر کام

بشارت دادن رسول امین بزرگان دین  
 و بشارت برین میباشند آن بزرگوار  
 که بزرگوار است در هر چه که کارزار و لشکر کفار

سپه پیکار راه بهشت برین  
 کند و سپاه دین زین

کبیر که از دین من بهشت بر  
 همه زبقت خود و خندان

نیم از تن من و اشد توان  
 بدرگاه دادار جان آفرین  
 بدست فرستاده پاک چهر  
 بسمیر چو آن نامه بکشاد و دید  
 وزان پس بسوی علی میبرد  
 فدای تو سازم فدای من  
 ز کردار کردان بطحان  
 بر ایشان شده نوحه کراسان  
 که شد روز سائیر چون چرخ  
 نه نیست رسم و ره کار زار  
 که ما ندانیم بختی از یار و کار  
 باین مداران چه احوان کنیم  
 که از اینان بنده کردان نشان  
 پی کین دین بوم بر نغونند  
 چنین گفت کانی مداران  
 هم از آفرینش مرا بر کردید  
 ولی یار ما هست پید بخت  
 خداوندیستی در آید جنگ  
 بر آمد ز کردان لشکر و مار  
 کشاید و دوست خدا فی خدا  
 سپهر ای و کشیک آورد  
 ز نامش بلند می بود نام  
 جویدستی در این سر بخت  
 بلندند بند کمر بند زود  
 همه کینه را ساز و آیین کشید  
 بناید که مسرودا بماند شهر  
 رستم شیر آرایش جان کشید



ورین ز که نام نمی کیند  
چو کت این سخن ایش زیند  
از آنم زده شادان خندانند  
سراسر خوشن تن آرینند  
همه شکر یکباره برآینند  
بسی پرستوت درین سال  
جوانان سیمین تن کلان  
خور از خود بر سر صفاده کلان  
چو از بام چارم سپهر آفتاب  
نمکان کشته در پرده سپهر  
درون سر پرده شد آشکار  
همه روانند بجلو تشرای  
چو آن دیده را خواب بر کشید  
چو شد خواب از اندیده پدید  
بریدن ز دش سرخند کار  
چو یک نیمه زان تیره شب که  
بیدار خواب همه از شد  
بسی گفت در پرده راز گفت  
برآمد ز سر کاه بنیوفی  
ز خلوتش را شد مسجد روان  
چو بر عرشه شکر جاکرفت  
کمرش یکی تنج چند می بست  
بدان شوکتش نه فلک چون جاب  
بنام خداوند لب با نکرود  
دو کیتی شد از صوت او پرورد  
از بخت آن عرشه بس آمد  
پیر و اوج دوش رود و سپا

تن پر کنه را کرامی کیند  
رینسیر و ز بر نابر مدینر  
ز بس شادی شوق کریانند  
که آمد بکام آنچه میخواستند  
بتن جانم ز زم پیرینند  
ز بر زده کرده کو پا نایل  
بتن ساخته الت کارزار  
ز این شده بستر مهر و ماه

جیانش بیاید ز نویندگی  
همه جان نماند یار آن  
همه هر چه بود پیریند  
فغان نوا خاست ز چاه رسو  
بیشرب بسی کودک نارسید  
بسی کلنج نوحه مشکبوی  
تن کلان ز این زیند  
بسی نور پس پروریده ناز

در بیان صفت خواب جناب رسالت  
کتاب سید کانیات و خلاصه موجودات

ز هر کوبنی پرده نقش و نگار  
سوی خواب که جت آرام و جا  
در آن دیده سپدار و نچوید  
چنین بیدیدار خواب آفرین  
که بودند چون شیر باز و زانو  
شب افروز از خواب بیدار  
ز رازش همه پرده باز شد  
پذیرفت از پرده کی آنچه گفت

همه خلق شتند با خواب جت  
همه چو بر بستر خواب جت  
چو شد خواب بر چشم و سر و سر  
که پوشید روی تن استوا  
وزان پس کپشه بریند  
شد از خواب بیدار و پرده  
ابی پرده بی پرده کی پرده او  
چو خورشید ازین جنس که ز رنگ

در بیان خطبه خواندن سید را بر رختان احمدی

ز بهر ستایش شاه اسن و جان  
مکان عرشه بر عرش اعدا  
دو کیتی شده تیغ و خنجر  
شد از سطوتش زده قبا  
پیرا و زنده پرده را نکرد  
بر آمد ز هر دره با ملک و مرش  
ز بس کشت از پای و سر بلند  
ز کوکشت جبریل زان شناس

بمنبر برآمد ز بعد از نماز  
از آن عرشه بر عرش پیدوار  
شکوهش بسوزد و کیتی  
نبی چون بران شه نه پای  
یکی خطبه بس با شکر و جل  
ندای خدای جهان آفرین  
تو کیتی که وحی خدای و دو  
نیایش چنان رستایش فرود

رود از فاسوی پانیدگی  
تلافی نمودند عیش و طفت  
توانا و تن پرورد توان  
خرویشدن آمد ز بار و کو  
پوشید خشان بهر امید  
شد از ز که در زمان زو می  
بپولاد شد سیمین تن  
شد از سبتر ناز یکبار ساز  
بجلو کت شام شد در جاب  
پوشید رخ مهر کیتی سرود  
بغیر از خداوند خواب جت  
بدارای بیدار شد خواب جت  
فراتر ز عیشین کی کرد جاک  
دم تیغ او رخت در کارزار  
که زورش از پیل ز پشت  
بدر کاه خواب و نچو خواب  
سپرده سپار دید پرده کار  
پراز نو کردید که دون مار  
بر او رنگ شاه شایه خاوری  
شد از پای و شکله سر و ساز  
بر آمد از و ناکه ناطور  
در آمد سوی آفرین سپ  
از آن پای آن عرشه شد عرش  
خزوشد سر سیمین خیل  
از آن عرشه بشیند روح تان  
از آن عرشه بر عرش آمد  
که جان آفرینش ستایش نمود

چو پروخت از کار بر زو نیاز  
که یزدان مرا محرم راز کرد  
مرا خواند و اوجان افزین  
شود و کرم کار پیکار تشنگ  
پی یاری ما در بندش کین  
ز دوستی بر آن لشکر ایگشت  
چو بر نوح شد موج طوفان یب  
کسی هست در زم زم درم آژا  
درین ز کله لطف او یارست  
بگفتند با او شار تو جان  
بیا سر که آن و در کرد در تن  
وزان پس بفرمود خرابی  
شوندش خدم قدسیان  
تو که شکی کمر بست در کارزار  
تو که شکی که رضوان بر خرم بست  
پیرامن ملک شیرب زمین  
زمین شد پراز باک و پیمان  
طاوکی ز غیرت زده بال پر  
و در دشت شیرب پراز نور بو  
دادم مهر را آن رود و نسا  
چو او را زمین احد جانی گشت  
زمین از نهم آسمان ز کشت  
سراسر همه جان نهادد کعب  
چو خورشید تا بان چرخ کبود  
بجوشد زنگ شد کینه دوز  
و دهره چو زان تیره شب رگ  
ز بطحا زمین لشکر پیشار

چو در اودن سید ابرار جناب احمد مختار صاحب  
از رزم و پیکار و پیمان معرکه کار را و چو کین

بخیل رسل سید المصلین	شمال دایرید اندوه کین
کمریزند اگر نامداران جنگ	همه کشته کردند کیمر سپاه
بر آورد خدا دست خودستین	مرا اندر آن شت یاری بد
ز دوستی شود آن سپه خوارست	کفر آن ست ناز و جهان یون
ز کمر او بش اندست کشی کشید	سوی آفریش شد آن پنهانی
که شمشیر برش رسول خدا	ز قهرش اگر شیشه پرزند
خداوند او بهودا راست	بگفت این از خواصا خاکرود
بکن معنی او بر ایمان	بگفتا چنین است بقتیر آن
ز هر دو سپه اندرین بکن	مرا اینسر بر چکه آید بتن
کسی کو شود کشته در و کشین	نماید بخدا بفرود سب حای
کند پاک از چهره اش خاک جو	چو بشنید لشکر ز خیر البشر
ز کھوار ما کوکد شیر خوار	یکی لشکر آمد ز شیرب برون

در پیمان غریمیت سپاه شاه شکنده  
لات و و در شیرب زمین بسوی احد

فضائی مان گشت چون لامکان	جهان گشت اند خرم بهشت
شده رشک جبریل خیر البشر	تو که شکی در آن شت شد نهب
جهان پر نوای شت طور بو	چو آن لشکر آمد ز شیرب بشت
رسیدی با ایشان نزد خدای	بسوی احد شد رسول امین
زمین احد عرش فرساختی	پس چو آنجای منزل نمود
احد غیرت قاب تو کین	همه لشکر آنجا منهد آمدند

و ز و در و لشکر البسفیان بال لشکر پیشار بمنزل  
غزوۀ احد و سر راه کرفتن بر سپاه سید

بنامه شب تیره چون و کشت	غودیده کان آمد از پاسگاه
شیرب رسیدند زیکار	ز نوک سنا نهاد از برق تیغ

از کار و رزیکار و کشت باز  
در آن سریش بن باز کرد  
در این رزم از کار پیکار کین  
ز کمر و آن تکی کرد و در و کما  
بفوج عدو کا مکاری بد  
از آن ست برست عرش بر  
ز هر شکلی گشت شکل کشای  
بقهنا بنمرد و لشکر ز ند  
باصحاب خود کشف آن از کرد  
که هیچ رسو سر آید سر از ران  
شود بر تن من ره جان من  
در آنجای کرد و دقین با خدی  
ز شادی بر افلاک سودند  
که از رشک شد چشم مهر زخ  
بهامون شیرب کل لا کشت  
عیان گشت پیرای خلد بر  
و دوشست کرد و بد خبر شست  
بهارش به مهر آورد با  
همه دشت در غیرت عرش  
احد مشغول شد بعرض برین  
و از رفت منزل بیخج کبود  
نزد بنی در و رود آمدند  
فشانده بپای نبی از شفت  
بخا و در رخ خویش بر خاک سود  
سپاه حبش تاخت بر بنیوز  
بجیش سپهر که آمد سپاه  
فروزان شد از زمین زنده

از نوک سنان آسمان کجاست  
بها مون شب تیره شد دیوار  
تو کفشی زهپرسوبی از دبا  
نمانده بدوزخ یکی دیو دون  
در آتش باو حفص بر در سپاه  
باو سر بر بر سپه یار و شیت  
تبر سید و بر کرد لشکر بکشت  
از کوفال و جوشن بر او بجه  
خروید کاسی نامداران این  
نرسید در سپهر زم کس او کز  
نبردین آیین سپهر است  
کز نر زنده در زمره کافران  
همی گفت و هر سو بیا نک نغیر  
چو خورشید ازین دهر لاجورد  
نمود از سر خنجر خون فشان  
کویزان از و کشت کیوان تیر  
سر نامداران بر آمد خواب  
سم باد پایان کردون نورد  
چو کز کمران کردی آهینختی  
پرسیدی چسوخ کانه چو تیر  
رسیدی سبالا چو کس سنان  
تو کفشی نه و صحر شد کوفه  
همه کوه و دامون عیساک  
و رآمد بگردون گردون هرا  
ابو حفص شد تا سیر تیغ کوه  
جهان یکجیکه چو دریا پی  
سپه کمران و شمار می نغیر

ز تیر و کان چرخ دار و کست  
بشبا هر من کشت کیتی کرامی  
سر سیه از بند کشته را  
پی کین کمر بسته آمد برون

از لشکر بهشت و در کشت  
از لب لشکر و کز و دشمنان کین  
ز کام و دنان آتش فروخته  
در آن شت بد کشته سپه اسفر

دیدن ابو حفص دین نر و جناب سید المرسلین  
رسول خدا و سخن گفتن در خصوص مجاریه  
و تسلی دادن آنحضرت و راه

بوی سران سپه بر گذشت  
بجز زکران کوه آهینخته  
چنین است سران جانان  
کز نر زنده دارد سپهران  
بدل دشمن را و کز او دست  
نه مرد دست از هر زنی گشت  
شینه ز کشتار برش نیاویر

یکی خود این بخت داده سر  
کان را بر آورد و کین نره  
که در زمره دل سپار کین  
کسی کو در این سر زمره داشت  
با هر عیش آشنائی بود  
بکیتی بمری سر او امنیت  
بشکر سر سر زاده را وای

رسیدن حضرت و لشکرش بمنزل احد  
رو با سپاه ابوسفیان در تلافی فتن فرقه است

بخون غرقه کردی بجه پیر  
ز نوک نهانها گرفت آفتاب  
ز گردون کردان بر آورد کرد  
ز سر مغرودان نر بریخی  
دریدی کان کوشه چرخ پر  
دریدی زهم برده آسمان  
در آن زمره شد تیاره  
سپه رستم را بر از تارک  
سپه برین خویش را و شت پناه

بهر کوشه خستری شد نهان  
زین چسود و بر آید برش  
ستوری که در دشت کین چش  
کوی کز بر بختندی کند  
کیشدی لیری چو تیغ از نیام  
ز غوغای کوی پس و غوغای  
ز پیم سر سینه و تیغ و تیر  
بقیران نمانده شد چرم  
بدوزخ نرسد آن آهین

دیدن ابو حفص دین نر و جناب سید المرسلین  
رسول خدا و سخن گفتن در خصوص مجاریه  
و تسلی دادن آنحضرت و راه

شب تیره زان تیر کی کشته  
سکان شک شب زان تیر  
سپهر و زمین اهرم سوخته  
زمین کشته از اهرم روبرو  
طلایه هر سو و هر جایگاه  
هر سان شد از روبرو کار و شت  
ز زخم بر بسته دوال کمر  
کشوده ز زرم دلیان کمره  
کهن بستر و خاک بالین کیم  
زنا زاده باشد بهشت  
ز دین سوش جلدی بود  
بخور خال نیش سر و کاست  
در افتاد و هر جای که کوی  
پراختم کردید کردون نورد  
بخون سرخ سپهری آسمان  
سپر کرد بر چش مر اسنان  
ز نیکان رود رخا و خرو  
ز سم از زمین آسمان ساختی  
کمر بست کیوان کندی  
پراز خون شدی جام کردون  
خیم چرخ شد پر خروش نوای  
نهان بخت کیوان بهر چهر  
پیچید بر سم زمین سپهر  
بلر زید بر خویشتن اهرم  
که کرد لشکر و با کرده  
همه موج او جنبه تیغ کین  
از آن زلف دریا کناری

دو سپند هاشم ایندیشو  
چنان بانی شد همان این  
ز خون بزرگان شیرین  
همی کشت دیده پرازدشت  
بما تیره شد که دشمن و درگاه  
چه داری بکین چنین دل  
که از مادر اینجا گزینان شوند  
ز خوشان رودشت چون  
ز سپهر زانده دل شادوار  
که این است ایمن یونکی  
ز نزدیکی دل نرم بار کشت  
از آن لشکر و رزم گفتار کرد  
از ایشان یکی بود ابی  
چو آن لشکر و سنان زرم  
بترسید و راسوی راه کرد  
که نادیده از رزم جویان بسی  
بمیرفت تا زان او را بدید  
بسی را که گفت و بسی دادند  
همه ز مجویان تیر بربین  
یکی نامور مرد بایر و مال  
یکی با پای و لنگ کوتاه بود  
بسوی بنی رفت با پای لنگ  
بدش هفت فرزند با و مال  
دل عمر از شک آن جزوشت  
تسایش بخت زبان گشتا  
چو یاران رین خجک ایرنجی  
جواد تو نزد خدا شد قبول

ز نیم سپه روی او تیره شد  
که بگردین سپکران بخت  
بسی پل حسینه در اندیشین  
تن جان از رسته تابشت  
همه کشته کردیم در کارزار  
ز دل هم دانه و لشکر کسل  
سوی بوم خود شک از ایشان  
همه کوه و ماسون از خون  
دل از لشکر و رزم ازادوار

پراز نیم از کوه آمد سرود  
که این بیکران لشکر ایدرجی  
که دامان این کبند شکون  
همانا که بر کشت بچار بخت  
همه چو بشیند کشتاروی  
که انیک ازین لشکر بیکران  
بسی کشته کردند بعضی  
از ایشان سردان از کوه  
ابو حفص از آن کشته شد کشت

چرخ رسیدن عبداللہ بن ابی از لشکر گفتار  
که کمر بختن آن نابکار از لشکر گاه سید ابرار  
چرخ و علامت نمودن لشکر اسلام اورا

که سید او رسیدی بیکرام  
بترسید و از رزم سر کشید  
دلیس از خود را بهره کرد  
که رزم نکرده گریز کسی  
ز بکشتن او سخن گشتید  
بند سپه را و ز او سوخت  
نخوش این مرد ناپاکین

که ماست را و پهلوانی نبود  
همراه او بود سپه سوار  
که ریزان سوی بوم خود کرد  
چو او شد ز گردان کتی باجوی  
که بگرد و مار کنی شت نام  
بروزت تا زان او بکشت  
نمودند و جان را نهاده کفت

آمدن عمر و اعرج بخدمت رسول خدا  
و التماس نمودن جنگ کفار را و رفتن بیدار  
با پای لنگ و کشته شدن او

چهارش برادر بدی  
برآمد ز جا و کمر تنگ بست  
سر عمر اعرج فدای تو باد  
بجاک رهت جان سپاری  
پسندیده کارت سر

فر او را و از خویش نبا  
روانشد بسوی سولان  
نذارم بختی بیدار زدی  
بنی شد ز کشتن غنیمت نامی  
ترا جاکیه هست صدر جان

نبرد بنی رفت و دادش مرد  
که دارد و در سپهر زم بیکار  
از آن رخ بود تا ابد بر خون  
که بر ما کون شد چنین بخت  
با و کشت کایم در خاشجوی  
نه پشی توانی نام اولک  
که روی در سپهر زکده بکین  
فزون از کران و شکر آرم  
نهانی بدل گفت را نه گفت  
نه پیغم در این رزم سر زک  
بسوی بزرگان لشکر کشت  
بسی نامداران بجزو یار کرد  
چو او در جوانی جانی نبود  
دیلان شایسته کارزار  
لشکر در قضا و ذوالی موی  
ز خوشان او شد بدینال  
که از مهر دو گیتی خونی کام  
لشکر که خویش همراه کشت  
برای شارب بنی از شرف  
ز غمش گذشته و بچاه سال  
بیکار کردان مواخواه بود  
بجک لیران کمر بست شک  
که شک بستند در کارزار  
که دارم بیدان سر رزم کین  
که آرم سوی رزم و بیکار  
چنین کشت کایم در خاشجوی  
بخت برین شد ترا یکبار

بفرود پس اعلیٰ بن بیدی  
که من گشته کردید غم ز تو  
شینند لشکر چو کشتاروی  
که یکاش مار بدی جان مرا  
بشار تو جان کرامی کینم  
نمودند یک ز پیرو جان  
سر از انجلی برین شده داد  
همه رای پیکار و کین آوردند  
ز هر سوی آواز بخیر گشت  
ملایک نهان گشته زیر زور  
شده زیر جوش نهان قیام  
ز بهر دلیان را آن زرمکار  
صف آرای گشته خدای حل  
پیر میدان صف آرای شد  
بمیدان چو از زمین باره زنده  
ز بس شرم کردن و گشتن  
ملک و کز خود را فراموش کرد  
برون کرده ز غم فراق سیاه  
ز غیرت رسید از سما بر ملک  
کفندند روحانیان بر پیش  
پیر بر آن کوه صف بر کشید  
دو بازوی کیتی کشائی کشاد  
چو شد مینیه رست با میره  
بپایش نمودند جانها ساز  
یکی دژ بهد سوی آن کوهما  
یکی نامور بود پوچر سپر  
با واد پنجاه مرد و دلیس

بخلو که خاص من محرمی  
نه از خلد و حور و جنان شکو  
همه شاد گشتند از آن کوی  
که یک یک بیای تو بجز نشا  
ازین کار ما نام نمی کینم  
شار بنی نقد جان را یکان  
در خلد بر روی هر یک کشتا  
بمیدان کره جرسین آوردند  
زین گشت با خج کردند  
کاهنابر آورده علما نبره  
کر شه ملایک کند و گمان

چو بشیند عمر در شهنشاک فیت  
سرم کمر غلط لبسم سمند  
بر اندر لشکر سر اسر خوش  
درین زکمه می سپردیم ما  
بجانان برافشاند جان خود  
پیر چو لشکر بدینکوه نه دید  
وزان پس بنمود ما سپر  
شینند لشکر چو کشتاروی  
تو کشتی که در عرش کوه پان  
بر آورده روحانیان تیغ تیز  
رسیدی را از زرم هر دم پیش

در بیان صف آرای حضرت خیر البشر  
و شیر حضرت سید ابرار و قاتل  
کفار محمد مصطفی

ز نخب زکروش مان زبانه  
از زرم کیوان نجا و قناد  
فلک ترک دین دل و هوش کرد  
سر ز فکر و غیرت ز باغ جان  
خروش مسجرا چارم فلک  
دل قسیان گشت از دور پیش

بلرزید از پیم عرشین  
خرد از زحمت ز سر رفت پیش  
پیر از زرم شد چسبده ماه جو  
از زرم شد اسیر پیش درم  
پیم گشته سکان عرشین  
شد از او پیش سر سر مسترا

در بیان سفارش نمودن حضرت  
خیر البشر در باب پامی فشرودن نکاه داشتن  
دژ را ملشکر و چگونگی آن

گشادند بر خود در کار  
چو در دامن کوه لوند غار  
که در چش خیر البشر بود  
سپهر و پیل افکن شیر کمر

بهر سو تو اتن و نا تو ان  
پیر بهر مود نام و دان  
بفرموده سوی آن غار شد  
برفتند کز دوان افران و ک

فرورخت از دیدگان آن گفت  
درین پهن میدان شوم لشکر  
تو کشتی و کیتی را بد جوش  
ز تن زکمه جان منیر دیدم  
خدا کرد آن جان بجان خود  
برایشان بسی اسیر گشت  
بنندند در خجک حبستن کمر  
سوی کینه حبستن نهادند  
بچرخ کشتن گشوده دمان  
رخیل ملک خاسته سحر  
پی خجک حبستن خروش  
سنان و سپر گشته پروین  
کمره سنان سپر جبریل  
زمین از صفش عرش فرساید  
خجک گشت در عرش روح الا  
به هم فلک گشت کریان سرو  
خوی شرم بگرفت روی سپر  
جها گشت از اندامان خجک  
خوی شرمشان یخچه بر چین  
گشت از توام جهان بود و نا  
از آن صف زمین فلک کشید  
سر از اسرار خود جانی اد  
همه نامداران بن کیمه  
بپایش برافشاند از مهربان  
پیکر ندان دژ از هر کمران  
در آن دژ از زرم و پیکار شد  
بان دژ بهر نهادند روی



نبرد و آنکه رسول خدای سجده بیکدم از آنجا بکاه همه داخل گشتند خوار کوفتند بکسر در آن ره جا وز انبوی سفیان بخش وین تو گشتی جهان شد پرازا هرمن بقولاد پوشیده شد و می زمانی فرارفت بر ماه آه غریب و خروش آمد از لامکان همه فریش ز کار و قباد بله زید و زخ از آن رتین تو گشتی برایش در آنز مکن کشتن کشته قلب سپاه یکی نام بود و وحشی بنام و ایند نزدیکی خوشی خاند بسکشته شد خویش و سوزید خداوند از تیغ کین سر بخون و کمر حفره آن نامدار بود برای بفرمان آن و تن بر آید ز دست توانیکار بیا که خواهی زین دشمنان کین کشتی این تبه بدخواه در زنگ چو بشیند از و وحشی این استان بخت و تن ابرارم ز پای و لیکن کرایم سوسی بویسن و که حفره آن نامدار بود بسویش یکی تیغ خواهد کشتند		که در دره حکم فشار ند پای اکثر گشته کردند هر دو سپاه نیانید پائین از آن کوه دعا در میان دره نگاهداشتن لشکر سید ابرار و قاتل تها و جنگ کردن سایر لشکر و میدان		اکثر دشمن که از آن سو گذر بنشیند پسند آن نشان نشینند لشکر چو کت رسول زین زمان گشت یکسر سپاه خروید از آن رده میفرین خاندن جن ملایک ز کار زعرش برین بکند و زوفا در آمد بگردون کردن شرار چو سفیان بمیدان صفیاب سوی مینه خالد بن ولید سوی مسیر بر زکین هندو چو اکس کرد آن انجمن وزان پس پا پوز خون چو که مانند ایشان دشمن جهان ز شیر و بازوی شیر خدای رسول خدا آنکه فرار دست جواز کردیم روز و شب گشت		در میان گشت دادن لشکر کار سپاه سید امرار را و کزیر این نشان از دره و در کرفت و لشکر راکشتن		بکشا و کشت همه استان نبرد محمد ملت راسی نمایم بان کردینه تی نخدا هست بریم در پیشه شیر بنیم چه خواهد سپهر بلند چنین و پاسخ که در دم قبول که بخش بندست و تن را جند اکثر چند ای کار کار است سخت با و کز تیغ آتش شکست چو شد عهد و پیمان ایشان تمام		ز ناوک بر آید چشمش ز سر که بکینت سفیان کرد و نشان نهادند بر دیده دست قبول در آن زد گشتند ز علم نای صف لشکر است و در شین بله زید خورشید و مزلان پیا بنالید از آن علم سپهر برین شدار کار دست و دل کلاه قضا و قدر گشت با خاک رست پراشوب شد خلد از آن کاند زین زمان یوسف را شد با ستاد و سپهر یازول مید لشکر زبانش را پسند بود بند هیچ نام آور و پلین بگفتش که برین چو رفت از پیر ندیده بد هیچ ز کمان جهان بر آمد نهال امیدم ز یای ز خویشانش خون سختین ست در سپهر زم با من کسی است تدار و بعینه تو کس دست شود از تور و شش جهان بین وزان پس سپید شوی سپاه نبرد و تن انفرار رسول ز گردان بر او برینا بد کرد که کرد دوم با سپه راجت هر پا ز او را و در کست نمودند لشکر بر زم از دحام	
--	--	--	--	--	--	--	--	---	--	---	--

خروشن ایران آمد بار  
 توکشی که دوزخ برآمد ز جا  
 بهر جای مژدگیشی عیان  
 جهان وی شسته ز آرم و کرم  
 زمین کشت مانند ریایی  
 توکشی که شد مهر زلم زانی  
 قضا و قدر از جایش تیره  
 شده دیده روشن و هر کور  
 شده آتش ظلم و کین شعله  
 پیمر چو در ز که بسکریه  
 از انجا بنتر جهاندار شد  
 دوزخ را بملاید بر تن خاک  
 پیمر بکون مکان بیکریه  
 که آنجا سرسرمه ماسواه  
 کمر بسته در دزم روحانیان  
 بسی دید از نهان آشکار  
 که هستم ترایار و پروردگار  
 همه ماسوا مهره شست آودت  
 پیمر حکم خدا نیکریه  
 بدید که در منزل آرسی  
 جلال و شکوه جهاندار دید  
 علی دید پوشیده خشان کین  
 زمانی بیایای و بسکریه  
 ندان زین شش کس حق چند  
 بفرمود کارند خشان خود  
 بنید که شد حسرت در شش  
 بد قدرت ایندی شد علم

پوشید خورشید مدد خود  
 دو و دو پوشتند زلم زانی  
 بقصد خدا کرده برزه مکان  
 شده با جهاندار یکبار کرم  
 خروشان ران از دوزخ و پل  
 کمر بست کستی بکج خدا  
 بکل ریخته آبروی سپهر  
 بظلمت منور شده تا خورشید  
 در آفاده در عیش و نشاط

از آن پیر شت ارض کین  
 بهر گوشه منور عوین عیان  
 بهر سوی لهر عینی زرمجوی  
 از چرخ کانه خدای کمر بست  
 فلک مهر و از ریش از یادست  
 همه آستینش از رزم کین  
 برآورده پیدا دست ستم  
 جهان سرسبز دوزخ آید شت  
 شده حیرت اندوز روحانیان

راز و نیاز کشتن رسول خدا با رازان  
 غریب و دیدن غریب انظر العجایب

نیایش کمان ز نیر و انکاپ  
 سرسرمه آستینش بدید  
 نمودی کشیش کم از پرگاه  
 کمره تلاکب کند و مکان  
 که بنود ز بانرا بان راز بار  
 ترایار باشد حسد و دکان  
 جهان سرسبز نشی از دست

نیایش کمان ز نیر و انکاپ  
 جهان آفرینش و سپنداده  
 همه هر چه بود و نیکون مکان  
 سرسرمه بایلیش فرج فوج  
 بنا که خردش رسیدش کجوش  
 نیک کن سوی سرور و لشکر  
 بود دست او زور بازوی تو

دیدن رسول خدا بچشم خدا مین  
 بسوی منظر العجایب و منظر الغرایب  
 در آمدن رسول خدا

نشسته بر سر از عرش مین  
 جلال خدا در خداوند دید  
 نه آگاه ازین شش خرقش  
 توکشی که شد خوش و کج  
 قضا و قدر کشت ترکش  
 سنان سپهر کشت نون و ظلم

پیر چو پیش بان باکجه  
 چو کیم که آقا و حکم ز دست  
 نبی شد خوار غ زار ز دنیا  
 بر و عرش جیش شد اندر دنیا  
 بدوش سپهر کشت بچشم  
 با و گفت دادار دادار زه

زمین کشت چون کوره آتشین  
 کمر بسته در زرم و کین شکر  
 سوی اور پاک آورده روی  
 چو بیکان مژد و خون میگریست  
 زمین از پی جور و پیدافت  
 شده در مجو با جهان فرین  
 سیه کشت اوراق لوح ظلم  
 پر از بخور و کروز و پین شد  
 خرد و خنده آفاده اندر مکان  
 جهان را پر از شور و آستوب  
 ستایش کمر پاک دادار شد  
 از آن راز شد پرده راز باز  
 بسوی جهان فرین برکشاد  
 سرسرمه زیر جوشن نهان  
 چو آتش بچشم چو دایموج  
 ز نرد جهان فرین بی سروش  
 بدین هستر و لشکر و کشوم  
 ز دیدارش خرم بود روی تو  
 بچشم خدا مین خداوند دید  
 با و گفت بی پرده راز خدا  
 توکشی رخ پاک دادار دید  
 بجزت بسی کرد و سوش کخا  
 درین شش ثوان کمر بست  
 سوی رز که کشت و لاشا و  
 زره کشت نه پرده آسمان  
 بر آمد هر قبه شش و  
 پوشید بر خور و خود دور

شد آن چو شاز روشن غش  
با ستایش سپهر ز خواجه  
دو کیتی سپهره در آمد بگوش  
زیم که بوالشیر شد زرم  
بر آمد ز کاه یزدان خوش  
خرد خود داده شد خیره پیش  
کسانیکه دارند سر زنگی  
مگر مطرب عشق را بهی نه  
مغنی ازین پرده نواز ساز  
با تنک این چنگ برکش زجا  
نیکن کف نامی طنبور و ف  
شواز بزمکه سوی این کارزار  
زنوک خدایت سنان شاه چو  
زیر رسم باره آرام جوی  
زنوک سنان سینه لاطون  
نمائی چو ترک سرو ترک تن  
وزان پس مرا هم نمائی رپی  
قراید ازین آستان هوش  
که چون شد بمیدان سواد  
سپهر لیمه جابجا جای داد  
وزان سو کشیدند کف صاف  
کپشه با ستاد و پیش صف  
بمیدان دانشد چو آن امور  
و لیری بخود بمیدان سبزه  
متهن اکرام سوی کارزار  
در آرم بمیدان که دارو کیم  
کنم این سپهر را بهی تیکم

### در تعریف سلاح پوشیدن رسول خدا و شکفت شدن آسمان و زمین و شکفتن آفتاب

در آفتاد و در پیش خورش	ز کار بشیر شد طایک جمل
زخوی نوح شد غرق طغیان	قاندند دیگر کلیم و حنیل
میجا بچارم فلک شد پیش	خضر شد ز خجلت نطلت رها
بر آمد پراز ناله بانگ سرور	کسیر انباشد در این پرده را
در این که نرسید دیوانی	در این که راه پیشانیست
در این پرده بخود نوای زند	در این پرده ام بر کشاید ری

کشتار و سپان استند اهمیت کردن ز لیلان  
کوی یار و ساقیان نرم دلدار و چو کوی کارزار

سنان روشیش و خجربخت	بچنگ آتش شیر بر جایی چنگ
که زین سرزم یابی ره بزم یا	شراب صال از سرتیر نوش
ز خون چهره از رنگ هتیمی شنگ	ز تخم کان بروی یارین
چو جستی وصال لارام چو	نگاه نگار از پرستیدین
دل از آتش تیغ پر تو کین	ز تن بگذر و در تن آوردن
در این زرم شاید که یابی جنب	کرائی ازین زرم در بزم یا
چو کارگاه گم نام دهی الکسی	که بخود ز باغم سپان آورد

در بیان خود نمائی کردن کپشه قدر و  
سخن گفتن در کار پیکار با سفیان با بکار  
و پریشان شدن ابو بکر و ابو جحض  
از بیم سپاه بطحی دیار و سخن گفتن با رسول مشاک

ز خون بجز برب آورد کف	که او بود کف از پیش رو
طلب کرد سفیان پر خاشخیز	که پسر نیا یک کسی ز سپا
سواری نیار و بر افلاک کرد	که این زرم امرو کار دست
بر آرم ز چش سپیدار	ز خون سر سبوش کیکل کم
بنوک سنان چشم بویک پیر	بدوزم مگر چه پیر من الجور
نماتم در آن چش برنا و پیر	چو بشیند سنیان ز آن بانجا

بچش چو روشن تنش کرد جا  
پس آنکه روان شد سوی قلبه  
شد از سرم روح لایین فصل  
در آتش یکایک بچون نیل  
بهر سخت سپیدی کون رنگ  
بویم خردمیت را و نگاه  
در این بزم بهیاری باو نیت  
ز رانها نم دهی لکمی  
که کردید زرم آفرین رن ساز  
بمضا و مضارب زرم از ما  
بیانک نوا ساز از اینک خلک  
می ناب از آب شمشیر نوش  
زینست و سنان قد و دل ازین  
لخ یا زارتی شمشیرین  
ز جان بگذر و ساز جاحا و دا  
بر آیم که آگاه کردی از کار  
چوستان و دستاورد  
نیوشد ز جان آفرین کوشن  
خداوند کردید زرم زما  
پس آنکه خود سوی قلبه  
خروش نو خاست از هر طرف  
جهان پهلوان بود و سلا  
ننازد کسی سوی او و کاه  
سر نادران سکا دست  
بنی راهمه حمر باطل کنم  
کنم خاک پای تو فرق عمر  
خروشید کای پهلوان کما

دل من چش نبی زبش  
تن خوشتر از خندار باش  
چاید بیدان که کارزار  
بسر زرم زرم مرادیده  
مبهوده که کار پیغمبر و ست  
کپشه میدان را دور و ست  
سوی چش اسلام آواز کرد  
بر آورد از کین فغان خوش  
که زرم شیران لشکران بد  
شتران زخون لیسران بود  
فرارم چو کرکران در صفا  
نویسد شادان و می بین  
مراماد و هر تاشیر داد  
شاده رستم بر روز صفا  
نماز مذکوران بگردم کذا  
همانا بزکان شیر زمین  
همه در پیش تو دل افتند  
ز پیغمبر زانی نیاید کی  
نماز اسلامیان جواب  
زبانک یلان غریزان  
زنان در پس صف بخت  
ملاک و فلاک کریان را  
همه سوی نیردان بر آورده  
بکشد و بکاره کریان شد  
کپشه و کرباره غریخت  
نبی کریم یا نبی سر دم دست  
نه مردم شاد و نه اهر میمند

ز بکر و جوخص تشویش نیست  
کز آید بیکار و به شمار باش  
نیزدیشدار لشکر صد هزار  
همانا بر زم سپندیده  
نمود دل غرور ای دست

ولیکن از آن مودک خوشال  
که او نوجوانیت فیروزخت  
کپشه بخندید از کشتاوی  
در این زم ترسانی از کودکی  
بخت و نیرمودن با رکشت

ز خبر خواندن کپشه و تعریف پهلوانی خود  
نمودن شاد و کردیدن لشکر او و غنای لشکر

که در چرخ بهرام بگرفت کوش  
یلان جلّه در خیفار من اند  
خوش مرمر اغوشیران بود  
کرید فلک ریس که قاف  
همه نقش نام را بر بکین  
و کرمادری هم بسرد و نر  
هزاران چو سیمغ در کوفات  
بکر ز کران چون کرم کارزار  
کند نشند از کیش آینه بین  
بیکار با او برون تا خفتند  
با و درمن بر تابد کیسی  
دل هر لشکر شد نیم آه  
بر آمد خروش از زمین بان  
شده ناله خپک کردون کران

که دیده جهان پهلوان بسی  
ز بیم و لیسران مردان مرد  
چو تیغ شود در زمین سرشان  
چو کیم سنان صف کارزار  
سخا اند کردان قوم قویش  
کرید مذکوران بیکار من  
سر سروران را کندم بند  
برومی لیری چو خنجر کشم  
با فنون و فنون خوار و را  
ولیکن هم کنون از نیرنگ  
چو لخی در آن پهن میدان کشت  
ز لشکر که کهر بر شد خروش  
تو هستی زمانه بنالده می  
ز وصف کپشه نوا خوان شد

مسئله ملائکه از خداوند حضرت رسول

که امی او پاک بالا و پست  
تو هستی که زاندر و بریان شد  
که از اهل اسلام بر کشت بخت  
ابو بکر و جوخص بدین بخت  
نه مردم و در کیش مردان نرند

بنی را در سپهر که یار باش  
و و کیتی از آن غم بر آمد بهم  
نبا شد و لیری ران بخت  
دو جادوی پر کمر پاک زاد  
جهان سر بر شد از ایشان

که او را نباشد کپشتی مال  
سپهر از ویافته تاج و تخت  
چنین گفت کایم و پرنه شجای  
که باشد برای وصال اندکی  
بلشکر که خوش دمسار کشت  
پرا زخم و لیکن کشت بر خاکی  
سخن چو خبر خواند از کار  
چو من پهلوانی ندیده کسی  
بمیدان سازند با من نبرد  
پرا زخون شود و این آسمان  
دلیران را رسید در زینها  
بر او نکا ز نیم نام کپش  
هر اسان کوهستان کاران  
خیم چرخ و دم محکم کند  
خط زنگارش بر سر کشم  
مبهوده که شتند در کارزار  
بخون غرقه کردند شاه و پناه  
پرا زخم و کین سوی لشکر کشت  
که شد آسمان چو این پرچم  
بد و زخ دود و دیو بالده می  
شاکوی و از دل جان شدند  
شده دیده قدسیان بشمار  
ازین دیو را کندار باش  
زاند و شاد و نیش و شرم  
که امروز ناز و میکا رسن  
که دوران چو ایشان از دنیا  
همه وین آیین باشد خواب

بکرو با فنون سرانند خفتند  
 سر نشان فدا بفرغی بریم  
 بدلهای کردان را بدینست  
 بهیچید از آن مرد برهم زمین  
 نه هنگام زمرست و جای تن  
 ز خون سر بر دشت کین کین  
 که هست یارای کینکین و  
 درین زمر جستن مرا کینست  
 زمین ابو سید دلب بر کشا  
 که نادیده دو دیده در و زکا  
 که نرند از زمر او در سربد  
 بکشم مشو با سپهر ستیز  
 که با این جان بر نیاید کسی  
 سخنین بت غار بدیندن  
 شکن خورده شتم زمر و دشت  
 چه شتم کردان چه زمر و دشت  
 بسی سپید و نرند و دشت  
 نشد بر تواند زمر سودمند  
 دلیران کینستی را دیده اند  
 بسی جوی خون کرده هر روز  
 در این کارانند و سوزند  
 سپه چون شینند و کشتارند  
 سپهر چو شینند و کشتارند  
 درین زمر دل اچو داری  
 از سپهر زمر کشم بر و دشت  
 سرانجام ما کیم پس زوشتا  
 بنی بود با کین در سخن

بجاد و کرمی بانی ساقند  
 تن نشان پیاپی بکینیم  
 ز نام کوران فت صبر کین  
 ز کرد پیش را قدا چرخ پین  
 نه پای ستادان راه کین  
 بنجارا همه حشر باطل کین  
 که با او در آید پیدان کین  
 در این زمر یارای کینست

کنون ازه شان دین کین  
 بلزید بو حفص از او ازای  
 فلک شد از آن ردو عظم کین  
 ابو بکر سوی عسکر کردی  
 بقینا که آید سوی کارزار  
 همانا که کینا بهر کشت کین  
 چگونه رود در دم زده  
 ابو حفص از آن کشته بد زجا

چنان کردن عمر از دل و روی کین  
 کینش در زمر و دشت

چاور زمر سازی که کارند  
 که از آن شیران مردان  
 چو کشتی خون نیست جای کین  
 اگر کبهر در زمر و دشت  
 در اینکار کشم و دشت  
 ز دوران این کین کین  
 شده کز پولا دمانند موم  
 که پیکا جستن نباشد و دشت  
 که ز کین نه آید بر دشت  
 که از پیش پولا کین  
 بمیدان کردان نام و دشت  
 که این سر راه بهیوست  
 پالودشان از خوی کین

ز تیغش بلزید زمران زمین  
 که کتاب و یارانی کین  
 نه جای سیر نیست و راه فرار  
 کش نیست از بندگان کین  
 بسی زمر کین و دشت  
 برویم زمری کین و دشت  
 دلیران که زمر مرادیده  
 بزدت همه پند من خوار بود  
 ز کردان نام و دشت  
 بزرگان شامان و دشت  
 غرض نیست و دشت  
 کت چاره هست بنمای باز  
 که ز کین نه کشتار و دشت

خبر دادن بنی بقیع و فیروزی و دشت  
 شیر خدا در رفتن کین

مرا نیست در زمر کشتار  
 بن و کین کفار آید بباد  
 که آمد علی نزد آن کین

که نارد اگر کین کین  
 پاران نبی بود و دشت  
 نمایان زورایت سردی

ز خوشان سرخ لات کین  
 ز کشتن ابو بکر شد ز دشت  
 ملک شد از آن کین  
 که کشتیم بچاره ز چار سوی  
 بر آن دشت کین  
 که بر ما کین شد چن کین  
 کسی که بداند کین  
 روانند سوی رسول خدا  
 ز کار کین سبی کین  
 ز نریش چرخ برین کین  
 فلک بسته باز و دشت  
 چگونه در کین و دشت  
 اگر هست باشد خداوند  
 ز نام و دشت  
 نشانت هر کون از کین  
 بر زمر و دشت  
 ترا کرم از سپهر زمر باز  
 که نازد سوی کین  
 ز نامش نموده کین  
 همه رست کین  
 پیرای این چاره شو چاره  
 کین کین مردم شو کین  
 باسخ چن کین  
 نباشد چن کین  
 بمیدان را کین  
 که بنمود و دشت  
 فروزان زورایت احمدی



ز سیماس شسیماجون نرسپهر  
 ز رویش بدیدار نور خدای  
 غم آورد بالای سر سهری  
 چو شد روی و زپس و نومی بین  
 علی چو پنجه بروشت از خاک  
 یکی از دو دارم اندر بخان  
 بر آری دیر سیر زم اگر گمان  
 نبال وجودم بیاروری  
 بر آرم از دور صف کا زند  
 باین مداران کجست آدم  
 بخت تو زور آزمائی کنم  
 بنی چون را دید و گفتش شنید  
 ز ترکش بکبر که ترزا له سخت  
 ز خوی شرمگین شد رخ آفتاب  
 بدیدار او دیده را بر کشود  
 ز رخسار او چهره یارید  
 از آن ذات شد بر بنی اشک  
 غم لشکرش شد سر اسر زیا  
 پاسود از کار پیکار و روزم  
 زول چون بر بزم آغوشش  
 چو یکم که یار اندازد زبان  
 پیدای اندیشه کم کرد راه  
 بنی شد چو فارغ ز راز و نیاز  
 که ای از تو نازان جهان آفرین  
 ولای تو شد در زل زین  
 در ایندزم کار سن مشقه  
 بر اسلام با سمان مویه کمر

ز رخساره اش سیمکون ماه مهر  
 بسوی خدا روی و در پهنای  
 کوکبی خدای شد بنی زاری  
 زمین دید روی جهان آفرین  
 رخ آلود بر خاک حیند لبش

ز شش و شش پنجهش نه آسمان  
 سپاه چو زنی سپهر رسید  
 خروشان جوشان بیو خیل  
 درود و ثنای سپهر نمود  
 وزان پس غضنفر زبان پر کشاد

### مکالمه جناب اسد الله العالی

بعرش بن آردی نام کن  
 از انیکو نه ام در شمار آوری  
 به سیر روی الهی داوود ما  
 سپاه و دولات پست آدم  
 تنم چون تن خود کرامی کنی  
 که من سوی پیکاران امور  
 سرشش ای پای تو سازم تا  
 زمان اسر اسر اسیر آدم

### گفتار در ستودن و صلاح پوشیدن حضرت سید المرسلین بالایی والای المیزان و یحیوب الدین روانه میدان شدن

ز ازرم شد روی مهر نازک  
 بدید آنچه در ما آبی دیده بود  
 ز دیدارش بدیدار دلدارید  
 جلال جهان او کرد کار  
 همه در دو اندوه و شد باو  
 بجلد برین کسرت سبب بزم  
 ز معراج او را فراموش گشت  
 چو نه مبدحت کشاید دمان  
 ز ماهی پر اندیشه شد تا میاه  
 برارخصر بچوشت کشتن بر  
 بسی سود بر روی او چشم بود  
 مرا و را بدید هر چه بد از روی  
 بنی را ز چهرش دل آرام یافت  
 همه رنج و نده و شد تلف  
 بر او هر زمان تازه فیض رسید  
 که بی پرده با خود هم آغوش بود  
 ز ره هشب کمر تم باز ماند  
 همان که بندم ازین کعبه لب

### گفتار در مناجات بنی اطمینان قاضی الحاجات در حضرت مر قنوی

که کردید به کام من کار من  
 روان از تن سروران شهید بود  
 بدان کفر کانون بن پر شر  
 ز کشتار دانی اند بهست  
 خردین غم و غصه مدیون  
 ز روی تو دل مست مدیون

ز سیمای کوسر بای عین  
 پیمبر خداوند او را وید  
 همه خاک از آن بوسه شادان  
 رسید از خدا بر سپهر درو  
 که جان غضنفر فدای تو باد  
 که دانی تو کرد کار جهان  
 چو نام تو ام نام نامی کنی  
 بپیکار و کینه نیست دم کمر  
 شش اکرم در بهت خوار خدا  
 سپهر را همه دستیکم آدم  
 در ایندزم کار خدا کنی کنم  
 شنید آنچه در عرض شنید  
 ز بادام سجاد به بر لاله ریخت  
 ز دشمن بوسه سپار چشم بود  
 و کرکشت پناهی ز راغ اصر  
 همیدید بی پرده بر روی تو  
 که بی پرده رویی لا رام یافت  
 کوکبش جهان آفرین گرفت  
 در آغوشش دلدار دید آنچه بود  
 کیسرا که معراج را رسید  
 عقاب کفر ز پرواز ماند  
 کزین هفت کشتار باشد عجب  
 چنین از کوشد بانای لزد  
 شاکوی ذات تو جان آفرین  
 که نردان بود یار نردان  
 خرومند از بیم سهوش بود  
 همه آتش کفر خاموش شد

نخستین جو برقی نیتخ حجت  
شود از تو ذات خدایا  
بدادش هم اندر زمان آن  
ببازوی او بسته شد چنان  
چو رو خود و خشانش کرد جای  
ز هر حلقه داودی ایجاد کرد  
چو زان تن زره کسب ارشاد کرد  
چو سیماش سیمائی حدت نمود  
دل آن دشت شد بر بنی جلوه  
و کرره چنان محدودیدار شد  
جز از وی مان مکانی نماند  
روانشد علی سومی میدان کین  
شد از کبریایش فاش و عیان  
چو بوسیدم تورش زمین  
کپشه چو سیماهای درآید  
مرا و را فراموش شد زیدی  
کپشه سومی شاه شدند سخن  
همانا که شد بر بنی کار تنک  
ابو بکر و جعفر ترسیده اند  
کفی بر من خویش خوش و زکام  
جهان هر سرب و روشن از رو  
بگو آن مکان نام نامی کند  
سندم ز تاج شاهنشاهی  
چو کردی از اینک نه نیرنگ ساز  
چو خواهی رمانی توان چنگ  
چه داری چنین راه باطل نگاه  
بکوتی پرستند آن و ستر است

جهانگشت از آن تنی دین است  
پدیدار کرد و دید کرد کار  
میدانش بجل متین تنگ

کهنون هم ز تیغ تو کرد و زین  
برآمد ز نام تو نام خدای  
کله خود خود بر سرش تاج کرد

### در توضیح سلاح پوشیدن سدا لعلاب

بجو دید خشان خوش خدای  
دل عالمی آن آن شاد کرد  
ز هر حلقه داودی ایجاد کرد  
غبار حواش ز وحدت زد  
جهان فرین رلباس شبر  
بر او کشف یکباره سراسر شد  
بنیر از وجودش جهانی پدید

شد از جوش چرخ رونمای  
شش بازه چون هم لغوش  
چو سیماهای و تافت در شین  
عیان گشت ذات خداوندگار  
بنی را شد از دیدنش آن کار  
بچشم حرامین و بنجرید  
زدل رو و زنده و بر باد کرد

### هکتم در بیان آمدن جناب شاه ولایت پناه پیدان و مکالمه نمودن کپشه با شیر نروان و ولایت کردن او را سلام

شد از جان شیرین خود امید  
ز کف داد رسم پرستندگی  
نروان سخن گوی شد این  
که چون تو جوانی فرستد گنج  
ترا هم بر یکبار بخجیده اند  
بندی را کینه و کارزار  
دو گیتی بهای کی موتی  
کسی کش کپشه علامی کند  
که داری کسی چون کپشه

تو هستی ز وحشت برآمد زای  
ز رخسار او دیده اش خیره  
خروید گای خود ک سال  
از نیرودی موش نیاید  
اگر بشوی پند من سدرک  
دل من سسی بر تو مهر آورد  
شوم از دل جان سپار تو  
مگر بر میان دست کمر بکش  
شمنش چو بشیند از آن

### ششم داستان

روانشو سوسی شیراز رن  
سوی حق ز باطل میپایه  
که بر هر دو کیش فرمانرواست

بدین ای از کفر دل آگین  
نرسید بدانای بهوش تنگ  
بدین کسی از کفر پندار

دل کفر کیشان همین مجید  
سوی ذات او ذات تو پندار  
کانش ز قوسین معراج کرد  
کمان فیت قرب خدای جان  
چون جوشن آسمان از خدای  
زره با جهاندار هم دوش شد  
همه دشت یک گشت تو را  
جلال جهاندار شد آشکار  
که شد ذات یردان او آشکار  
ز پیرایش پیرای معراج  
زدیدار و دلدار دل شاد کرد  
فرافت میدان غرض بین  
همه کبرای خدای جهان  
همه خاک و کشت عرش آن  
روان از تن او تنی کرد جای  
بچشم زمین زمان گشت  
که در افیش ناری هال  
که آهنگه در زیر بر بند تیغ  
کمانی سوسی من از این گشت  
همی آب شرم گجه پر آورد  
پرستار کردم بدادار تو  
شب و روز بندم پرستار  
بیا رخ چنین گشت کانی زار  
ببروده سازی سخن بادار  
منویر دل از نور دارا کن  
که ساز و تنایش یکبار  
با صاحب خاص بنی باریشو

و گرنه در نیز مکه ناکزیر  
کعبه چو شعله شد ز دور  
جز این آرزو هر چه خواهی خواه  
براهی که باشد گذر عمر  
بر سقینت اگر هست  
بهشت اگر جای آید یوست  
کسی کو با و راستی نیست  
شده شد و راستی در جهان  
بی راز خویشان خود هست  
با نصاب بینی گری از حمد  
ندیده کسی در زمان و زمین  
از اینجا سواری روانه  
نمایم از جان تر اندکی  
و گرنه سوسوی آواز  
چو نردبان بالمین شد از کوی  
ولیکن تو ما در نیای بدین  
مرا تا تو جز زخم و پیکان  
نمایم در بندش کین خود  
چو شعله از شاهان بدتراد  
کی از لات و غمی جدی کنم  
غضنفر چو کهار او شد  
زمین کشت لرزان شد  
چو او جلوه کبر مانی نمود  
نعمه کبرای خدا چو سلی  
توانائی داور و داور  
بشک در فدا نذر جان  
چو او سوی میدان بکار

فادی چو در بخت لشر  
کفار در جواب دادن کعبه بان شیر پیشه الهی  
مراسمی امیراه نمای راه  
در آن به گذر نیست حق را  
باز دیدن وی آن بدست  
گرفتند و نوح همان بهشت  
جزافون و خرقش کاست  
که وار و بخت کلد جان  
ابو بکر او را بود یار غار  
تر گفتن می من آید بسند  
که بزوان شود یار با این  
که ساجد بر خاک می توجه  
پرستش ترا هست ز غایت

بیم اکنون درین بیکران  
کفار در جواب دادن کعبه بان شیر پیشه الهی  
باین دین و این و کینم چون  
بجائی که بود کرامت را  
سوی راست گری او بهشت  
که کن تو ای نوجوان دلیر  
گرامت ز رسول گرام  
قصا تا کل خلد و نوح  
که کاری بکیتی نذر و جزین  
در رخ آیدم از تو ای نادر  
بجائی که بود خضرت راسبی  
نه در ملک باو شاه کین  
غضنفر کهار او بنگرید

جواب دادن شیر خد کعبه را در قبول کردن دین حسین  
پاسخ چنین گفت از کعبه  
نیای نبرد رسول امین  
بخر تیغ نرم ترا ایمین  
سرت را بیای پی بر نشان  
بسی کرد و کهار به بود باد  
چگونه با وی وفائی کنم  
برویش پرازنه و خشم دید  
ز بس کبرائی ز کیتی نهان

در ظهور جلال کبرائی و آشکار شدن  
مطلوب خدائی و تجلی عظمت و شوکت کبرائی در  
آینه قدرت نمائی

یعنی کشت کرو و تباران  
مکاتیل از نو خدا را شانت

زینم سرت و دور کرد و نون  
چنین پاسخ آور دکای رنج  
در نیزه مار خشم من  
تو یعنی تو حق را دران جایگاه  
بکیتی دروغت تهر را  
که بخت جانت و اندیشه  
بصفت نقش از لطف نامه  
ندیده کسی هر من و بهشت  
که جوید بخویشان خود زرم  
که باشی هر بیکر و بوخص  
توزان جایگاه خدائی نای  
که بر هفت کشور خدائی کنی  
بسی گفت حق را ز ماطل  
بکهار با و زبان بر کشاد  
اگر و یو کید بیا بدشت  
نباشی در نیزه از آستان  
شوی کشته در دشت بکار  
در دشت با دشت کین  
به نیزه افون کرد و دم  
که نره مار روی دیدار  
نمودار شد قدر و دو کا  
زینم ز من بر خاک بخت  
تو گفتی جزا و کبرائی نبود  
تجلی نمود از جلال علی  
در دشت بی پرده شد جلوه  
همه ذکر نشان شد تا شای  
جلال خدا ز جلالش بدید

چو بید شد سحرش برین  
چون کرد دیده کرد و کشید  
برخ آلوده زان خاک چون پاک  
شد آیین از هر دشمنی  
بکشته ز سیاهی و خورشید  
بلر زید و بازوی او شد زک  
برافراشت بازو سوشی  
شمنه سوی تیغ کین و سپهر  
چو تیغ از کف شاه وین کشید  
ملک گفت مانا که شد ریخیز  
ز پستی کرایت چرخ بلند  
تر ز لر در افتاد و در مسوا  
بر آمد خروش از مقیمان  
یکی عیان شد وجود قدیم  
در افتاد اندر کان جبریل  
در افتاد و در جبریل  
چو بر قش سوی کبش و زید  
چو بر تار کش تیغ او سود  
بفرق کبش سر تیغ شاه  
بیک ضرب انشاه در کار  
در آمد چو از پای آن زنده  
چو غلطید بر خاک و نور زند  
شمنه خروید و کبش  
جهان پر از از کبش شد  
ز شاد خروید و غلطید  
کبش چو غلطید بر تیره خاک  
نیاید کسی سوی او در دگاه

زمین زان شرف کشت  
ز هر ذره جام محمد دید  
یکی دم قدسی ایجاد کرد  
ز هر نفخ ایجاد عیسی دمی  
جهان جمله در چشم و تیر شد  
چو غرق گشت ز دیو و دگر  
چو نور و دسوی جهان نور  
غبار حاد ز کفنی ستر و

ز شمع تورش چو بر شد غار  
هو چون زان خاک و کرم کشت  
بعرش برین سلطان شرف دیدم  
نمودش پیری عرش برین  
ز سیاهی شمشیر و شمشیر  
روانشد سوی شاه آن زید  
نیاید ز شمشیر و دیو و دگر  
بر آمد چو بر شمشیر دست خدا

در بیان شعله افروزی ذره از آفتاب  
جباری و ملاحظه موجی از امواج بهار قماری و  
ظهور جلال حضرت باری

بهم در قفا و ندماهی و ماه  
سر سیم کشید مکان عرش  
وجود جهان نهان در قفا  
عیان گشت قهر خدای  
بنغم زمین شد زمان کف  
کبش شد از نذکی نا امید

ز مان و مکان در کشاکش قفا  
قلم نقش کون و مکان  
ملک هر کوشه شمشیر  
ز بالا چو تیغ شمشیر  
ز بالا چو دیو پستی کرای  
بد و زخ نهان گشت دیو و دگر

در بیان گشته شدن کبش و زمین  
لین باشاره شمشیر خاب المومنین و عیسی  
الدین و قاعد الف المجدین علی ابن ابیطالب  
صلوات الله و سلامه علیه

بکبش شد با یک نذران  
ز صوتش بی صوت یزدان  
خروش بلان نامه و تیر شد  
ازان روزه و مال و بر سر  
ز شمع سحران شمشیر  
بستی کرایت و روغ

بکبش شد با یک شمشیر و دین  
رسید ز نوایش بی را کبش  
ز کبش و تملیل کبش و بیان  
زهی کف دار جان افروز  
بلشکه کفر آتش قفا  
همه جیش کفارش بر ز بیم

هو شد پر از قدرت کرد و کاف  
دم و دم پور مریم گرفت  
به لسان و مینسی رسد  
دش گشت هر حاجی شایسته  
چو خفاش در دامن آفتاب  
قرافتاد و فرعون در و دگر  
کرندی بداری است بلند  
همه فرغش در آمد زبانی  
بلر زید و دگر دون ز بیم گزند  
فلک گشت از حیران شایسته  
قلم و قفا و از کف نقشبند  
بنه پرده چرخ آتش قفا  
بیم جید دست قدر انچه  
به بیغول از بیم گشته نهان  
ز کروش و ز قفا و دگر  
بر آمد همه پست و بالا ز پا  
شد زرق و اوهر من ستمند  
سر ز کبش کرد و جادو سقر  
چو انکشت بعین و جرم  
تن طلحه و بار کی شد چهار  
بدست علی بوسه ز و جبریل  
پرا و از کردید عرش برین  
ندای جان افروز بی سر و  
زین شد پرا و از چون سحر  
زهی کشت او را سپهر برین  
سپهر همه جنگ و کین شد  
سپهر رادل از درد و غم شد

نیاید کسی سوی شاه جان  
 در افتاد و در پیش سفیان  
 بخون بر او بکین آمدند  
 ز تیغ شهنشه در آن گه  
 فتادند چون آن دلیران  
 نیاید کسی را بشه رای جنگ  
 نشد رزم اورا کسی خواستگار  
 همه نامداران کمر اسان شدند  
 که گردید بیکار کی حمله ور  
 شیفندند چون گفت او سرکش  
 بر آمد زهر و دسپه تیغ  
 بخورشید تیغ سواران  
 بخون بست نامید پیران  
 رخ ماه شد تیره زان کارزار  
 شهنشه بسوی سپهر کرد  
 چو تابید سیاهی او بر رخ  
 شکویش چو شد بر سپه حمله  
 ز سپکار اوروی بر تافتند  
 سر سر نهاده و در گریز  
 بنه را تا براج داد و گریخت  
 همه جیش اسلام کشیدند  
 بسی لشکرمویان ملک جنگ  
 ز بس زبور و زینت خسته  
 نمودند جندی را ز ما  
 از آن دره یکسر فرو بردند  
 سپه در شان و او بیاید  
 که فرمان سپهر کرد کار

زیر دانه میداد هر یار  
 دلیران نمودند برود جان

همی هر کسی جست راه گریز  
 بکشته بدش و دو برابر دلیر

آمدن برادران کلبه بخونجای برادر  
 محاربه نمودن با جناب حیدر خضر و کشته  
 شدن ایشان بدست آن سرور

شباب لیران کین شد درک  
 نشد سوی او کسی کارزار  
 دلیران ز بس هم ترسان شدند  
 بکیرید را تا بان نامور  
 پستیده شد رای آن تلسا  
 زمین بر فلک کشت خنای  
 ز خنجر رخ ماه شد نایید  
 شباب سپهر برین شد در

باور که شد هم او رجست  
 سواری سازید سوش  
 چو سفیان چه را برانیم  
 با نبوه کرد در رزم زما  
 بیکبار ه لشکر آرد زما  
 بکین سر تیغ خور ز شد  
 دل تر بر خون شد ز نوک  
 زمین شد پیر بکیر و دست

در بیان هزیمت لشکر کارزار معرکه  
 کارزار از شمشیر آتش بار جناب حیدر کارزار  
 و غنیمت بردن لشکر اسلام

در افتاد و در کفر کیشان شر  
 ز رزم خد و نداشتند  
 کجایند ساز و بند و آن  
 بدل لشک خنجر و دیده  
 غنیمت بردند بر نا و پیر  
 بسی کل رخ پروریده بنار  
 سپاه نمی گشت آراسته

ز آسیب او حمله لیران شد  
 ز سفیانان نامری نماند  
 چو بکریخت سفیان پاک ز  
 زهر غنیمت سران سپاه  
 ز نانی که در جیش کفار بود  
 بدست لیران سپه کردند  
 دلیران چو گشتند که کار

در بیان حالی نمودن لاوران دره را و  
 نصحت دادن عبدالله بن جابر که سپه را  
 بود و ایشانرا سود نه بخشیدن

تساید نمودن چین خور و

که فرمود که جیش بطحان

یلا تراستی گشت دل از تیغ  
 که هر یک ز دی چنگ چنگ  
 که از آن سوی شاه دین  
 جدا شد ز سپهر آن دو  
 دل لشکر گشت چاک چاک  
 ز اور و او شد هم او رجست  
 گرفت از زهر و شکر از بغض  
 بسوی سران سپه نگرید  
 مراد را در دید مکره زما  
 سپه حمله شد ز رزم زما  
 بهرام نوک نشان تیر شد  
 بدید بهلوی بر جیش پیر  
 ز خون تیغ اسان گری  
 بخورشید شهنشه کیر و  
 زمین دیدن اسان کرد و  
 عدو گشت از آن بیجا و  
 ز بس هم کیر که گریان شدند  
 در آن بین میدان سوری نما  
 همه رنج و تدبیر او شد باد  
 بر نگاه کفار جسته راه  
 بدست لیران گرفتار بود  
 بجیش بنی و دستگیر آمدند  
 که بودند آن دره را پاسدا  
 بیجا همه محمد شان برد  
 ز یانکار از بهر سود آمدند  
 نه پند و نره و نشان نمودند  
 گریزد تا که بهنگام کین



از ایند زه بکین نیامد فرو  
نماید ز کعبان در آن دره  
همه سودشان شد ز یغما  
چه خوش گفت و انشور و نور  
چنین گفت و انشور و نور  
که چون لشکر کفر از رزم کین  
کر زبان چو خنجر بریدند  
که ما را ز گردن خود زشت  
اگر کشته کردیم یکسر خنجر  
پسندیده کردید کفار و یما  
دود و دیو و هوس و هجو و هر  
ز پیکان تیروز نوک شمشیر  
تو گفتی بیاید ز تیره مرغ  
هر سوسری اندر آمد ز ما  
سوی دره شد خالد بن ولید  
بجای آن سپهر فرخنده  
چو خالد در آن دره شایید  
بجیش سپهر فرو تا خند  
بزدان کمالی شیطانی  
بخوار کش تیغ شد شعله و ر  
سر نیزه شد بر فلک کارگر  
بچرخ برین خور و تیغ شمشیر  
پر جبریل از پر تیروز خست  
و م تیغ جبل المتین را دید  
همه نوجوانان شیرین  
بسی مشک حویان سپهرین  
ز مانه پرا خنجر تیز شد

بر فتن چگونگی که ایند زود  
سپهرشان از تنها و پس  
ز یغما بیجا سپردند  
که بد و هر را این آموزگار

ز یاران بشنید کس گفت  
همه سوی یغما برو تا خند  
کشاد چون مست یغما  
که که کجلائی ز تن برخ آرد

در بیان مراجعت ابو سفیان خالد بن  
ولید با لشکر کفار بسوی محمد که کارزار نوگاه  
محاربه نمودن با لشکر اسلام

بروان چنین شویو جنگ  
بود بهتر از ننگ از شمشیر  
پس سوی پیکار کردند  
پراز اهرمن شدند سپهر  
چو غو بال شد برده سپاه  
بر اسلامیان خنجر و کوز و

چه خوش گفت و اما که درون  
بخت و پراگین زره و بار  
بر آمد ز پامون بگردون  
ز مالک سپاه و خروشت  
ز گرد سواران دشت نبرد  
نسانها سوی آسمان راجه

در بیان گرفتن خالد بن ولید دره را  
و کشته شدن عبدالله بن عمریرا و قتل خالد بن  
لشکر با یکدیگر کشته شدند ایامی اسلام

سپاه نبی را شد ز دست  
در آن ز کمر و نواختند  
جهان شد پر ز کرات  
بخون در افتاد مهر  
گلزار شکست از سر بر  
ز شمشیر شیت فلک کشته  
دم قدسی از برق شمشیر  
سر نیزه عرش برین را دید  
بخون غرق کشته در و پست  
ها دند در خاک و خون  
بجیش نبی تیغ خونریز شد

ز آگاه از کار مردان  
زمانه پرا خنجر و تیغ  
فرشته زبون کشت از دیو  
ز برق شمشیر و کز زکران  
بیزوان نمود اهرمن مکرور  
قضا و قدر شست از جور  
تزلزل در آمد بعش ندان  
در آندشت شد آسمان نو  
بسی سرزمین جاد شد تن  
بدتن شده حوریان عکس  
بسی کل رخ نو خا کعبه زار

یغما سرسرها و نذر و می  
یغما همه جان و دل با خند  
تباراج برده و شمشیر  
رهای دل از زنجهای در  
ز کفار کوینده داستان  
نمودند و سوی طهارتین  
درم کرد و خالد سفیان نگاه  
به از زنده و دشمن شاد کام  
با و لشکر کفر انا ز کشت  
زمین زمانه پرا ز بانگ  
سر سمیه کشته گویان مهر  
نهان کشت کردون گردان  
ز سم شوران زمین کشت  
به جایی کرد و بر خاک جایی  
کسی را کعبان در آنجا  
دور و خالد را و زانجا  
که ناکاه کفار دل بر کین  
بیزو اینان اهرمن چیر شد  
سید کرد و تیغ نبی شست  
زمین شد چو دکان کین  
سیلمان زبون کشت در و  
بخون خوی آلوده شد ر  
پراز کرد و شد دامن کربا  
ملک ز بخون و زمین پان  
بسی تن شد شاک سدان  
ملک کشته بر هر سری شکار  
قفا و در دشت پیکار

ز کفار روی زمین پر خروش  
دو از زکمه هند دل بر زمین  
یکی تیغ پر کین گرفته بخت  
تو کفتی ز دودخ در کنار  
که از دیدنش دیوانه بود  
کمانی بگردن برافراشته  
ز خون لیران در آن کازا  
ز شادی برآورد دباک بغیر  
نخواهید ز دشمنان کین من  
هر آنکس عمر زنده کرد بر من  
و در جهان سرفرازی هم  
ز هر سو آید چکا حاکم تیغ  
فلک چون بر داشت کین من  
و گرنه بدکار ناپاک زاده  
طلب کرد وحشی در آن ریگ  
با و گفت اکنون بود وقت کما  
سر این دوتن را گماری برم  
بر آرم بچرخ برین نام تو  
پوشید و شد سوی آرد و کما  
بسی گشت هر سودا فحشست  
که بد غرق بسنگی که کرد  
ز خون میلان آده شمشیر  
ز شمشیر و مار و می آن شیر  
چو وحشی و را گرم بکار  
که از آن سوی حمزه آمد و لهر  
چو وحشی سوی حمزه زد و کشت  
بمیلان پرا ز کین سوی حمزه

ز آسب ایشان مانده بچرخ

به جایکی سر و سینه تی

آمدن هند درن بوسه یان بجرکه  
کارزار در غلت نمودن لشکر کفار را بکشتن لیران لشکر  
بیدار و وحش کونای آن

ز دیدار او بود و زنجیر  
بدل تخم کین نمی کاشته  
ز بهر شرف بسته بر کف زکار  
جهان از نفیرش نماند نصیب  
فرازید در دهر آیین من  
سپارم با و دختر و کشورم  
ز نام او را نابی نیازی هم  
بیارید شمشیر کین بید ریغ  
گرفته شان و سلاح و سپر  
پوشیده تن را با آلات جنگ  
خروشان قلب بسته پستان  
خروشید کانی بد را آن جنگ  
بود و صراع و بغری و آت  
کشاند درین روز مکه سرنگون  
پس چون شنیدند آواز او  
به جایکی جوی خون شدند

طلب نمودن هند وحشی را و طبع  
نمودن او را به بسیاری مال در خصوص  
کشتن حمزه و جناب علی بن ابی طالب

روان شو پرا ز کین سوی کازا  
فرازی بکویان سر و فسر  
بر آید ز من خواش کاد تو  
پرا ز کینه و خشم زو بر سپا  
بترید و شمشیر بازید دست  
بدریای کین در صف کازا  
زدل شسته ز خون کفار و ک  
ز خون میلان شست کرده کل  
پرا ز کینه غافل سوی آتش  
سوی حمزه شمشیر کین بر کما  
بیای زمین ز یور و خسته  
چو از هند نشند و وحشی سخن  
بر آمد آورد که گیر و دار  
هر سود و بد و بهر جا رسید  
ز بس کشته افکند بر روی  
ز تیغش ز بس سر زتن بخت  
شده گرم بکار در کازا  
بدل کفت نزد کشت و کشت

در بیان حیل و خن و وحشی و شهادت  
سید الشهدا جناب حمزه عجم رسول خدا  
کمیدن هند جسکران بزرگوار

زبون کشته در دست پنهان  
پرا ز کینه شست بر پشت تیغ  
نخون آوده کیسو و ز سار ک  
یکی زشت پستانه شد  
بد و ازیر دان شد کینه  
نخون رسول خدا شمشیر  
سوی چشم کفار آواز داد  
نمایید در جنگ یکدگر  
که ماییده ره سوی آت  
ابو بکر صدیق در خاک خو  
سوی چشم اسلام کردند  
بسی سرفراز سر و سروران  
ز دیده بدمان و خون گشت  
سوی لشکر خویش آواز داد  
که سوی لیران بپای رم  
علی را ز خنجر در آرزو پای  
شود کار نواز من آراسته  
نخندان و جوشن تن خویش  
ز نوشعه ز آتش کازا  
چنان مادران ز زکمه حمزه  
سمندش بسوی بنابر گشت  
زمین با تن و سر در و خنجر  
برافروخته آتش گیر و دار  
هم اکنون سر آرم بر و ز ک  
شکار سک کز زه شد حمزه  
بماند شب روز تار کشت  
بغافل سوی شاه دین و تخت

زین و زمان تیره و تار شد  
چو زوین هلو می و راه رفت  
چو روشن کش کرد در خاک  
همه آسمان زمین شد سیاه  
که کردید عجم میدان شهید  
زمین سخن شناسید بر آسمان  
بیالین اورفت وحشی فرا  
بجگر تکی گاه او را دید  
بجگر بند را چون جگر خورید  
سجائید از کینه آن تیره ری  
بهری خواست سازان سخن خوش  
پراز خون شدنش آن جگر روی  
بدندان خنایند چون آن جگر  
سرخجام باخجرو تیغ نیز  
یکایک چو بریند پیکل کشید  
چو در گردن خود جگر بندید  
ز بانگ بلای خروش زما  
خیم خیم نیل ز آواز کوس  
بجگر تید زغم سهر برین  
زهر سوئی یوی در آرزوگاه  
کشیده همه تیغ تیر از میان  
بسوی یک سیر فرو ماختند  
یکی این و قاص و دیگرانی  
باین عهد کشند پیمان کرد  
بلات و بغری در آنکاهت  
پراز کینه آن چار فرخا شوی  
زمین شد پراز ناله گاهی

رخ مهر و مده ناپدید شد  
تو کفنی که خوش برین رفت  
بر آمد خروش از رسول خدا  
بقیصر اندر اند و دخور شد  
در آقا و از پای رکن شد  
بکا و زمین شد فلک تو ما  
سوی نحش شیر زبانش گرا  
جگرش از تکی گاه سیر کش  
تو کفنی سگ کوزه مردار د

سوی حمزه افکند زوین و  
شهنش فقا و از برین بجای  
ز دیده همه اشک بنفش  
بگردان رسول خدا لب کشا  
ملک شد ز آواز او سو کو آ  
چو آقا و در دشت کیشان  
بران تن گذر کرد و دیو ترند  
پنی پدیه نزدیکی پند برد  
ز وحشی گرفت آن جگر بند

در مکه دین پندید که در جگر بند حمزه سید الشهدا

نجم و دود زان خورشید  
ز خاندن آن لب و خوست  
نخورد و دندان برو کار کرد  
نمود آن جگر بند را زین  
بگردن طعنه و دلش کشید  
ز شادی بغیری ز دل کشید  
عنه قیر کون شد زوین و  
کسی قیر کون کشت کشید  
طیان گمان شد بروی ز  
سوی داور پاک شد جگر

نجم و دود زان خورشید  
نشد خورده هر چند خورید  
دست پند زان کشید و کشید  
بنوک سرخ شوره رخ کرد  
جگر بند را زینت سینه کرد  
زمان بر کشیدند با نفع  
خروشیدن اندر پند می کرد  
پراز کرد و شد کشید سینه  
ز نوک سنان ز پیکان تیر  
زهر جار آید بسی اهرمن

در من و تهمنان دین بجانب سید المرسلین

بر روی خدا و ندیدیم  
سیمن قه ز دلبران حی  
که بریند خون رسول خدا  
بسو کشید بسند پیرای سخت  
چو سوی سیر نهادند و  
سیه کشت ز کینه لبوس

بر قند سوی بی چار تن  
چارم ستمکاره این شما  
به بستند بند کمر بند تنک  
که روبرو نایب از درگاه  
خروشیدن اندر چرخ پند  
زین شد پراز نیکو دوست

ملک در فلک گفت آخ و  
زمین شد پراز ناله و در  
بجور شد ز دیده خواب  
بگرفت و ناله و آواز داد  
فلک کشت از مصوب است  
پراز شور و آشوب و کشت  
بجور دید غلطه سر و لبه  
زهر جگر خور جگر بند برد  
کشود از دل کینه و بند را  
جگر بند عجم رسول خدای  
خور و عجم کمال ناک دین  
بر آورد ز دل خروش و فقا  
بدلش از عجم آن جگر خون کشید  
بر و بند زار کستان کرد  
دلش خرم را کین بر نیک کرد  
سیه کشت ز خمار ناهید و  
بجورون بر آید غو گرامی  
ز غم قیر کون شد رخ ماه  
هو اکشت ما سنده و غیر  
به پیکار زوین شد زوین  
شده ز جگر با خدای جهان  
که در هر تنی بود و صلبرین  
که از روی او بود و فقا  
بجور خد و شد شمشیر  
نساند تا کار رسته را تبا  
فلک شد ز بانگ در کشید  
بدشت اهرمن کشت زوین

تبی کرد و بوجوهای قرار  
تبی از تنش دشت پیکار  
بزر و پیر سوار می نمود  
بسی روی از زم بر تاقند  
نماندند بر جا از آن سخن

چو لشکر نیز پیر رسید  
که بر کین سوی لشکر گرفتار  
بدنبال او کشت حارثان  
سر انجام شد بر تن آن دق  
بمیدان روان کشت بالنگ  
بیکنند بسیار از ایشان تنگ  
سر انجام شد سراسر از زمین  
نصبه بدش نام و فرخنده بود  
بزر و پیر سوار اخبار بود  
نصبه چو بر دشت کین رسید  
ز غم آتش بر تن و کوفت  
رسیدی اگر ناک و شوم  
چو سوی پیر رسیدی بی شوم

بنی سوی میدان کین نگرید  
کر از آن تا زان در نیز گزید  
رسیده ز کر ز کرانش کردند  
ز کر ز و سخنان را پیش کردند  
دوال از کرب بکینه  
پیر چو را بدان گونه دید  
سان و پیر را این چو  
پیر را بیکنند و پیر در  
و کر باره پیش پیر ستاد

قرار ابو حفص شد بر هزار  
ز وین دارش طائش از کار  
ز نام آوران ماری نماند  
سوی کشور خویش تباقتند  
بجز چار مرد و یکی شیر زن

بجز ز کران کار کردان بسیار  
بلشکر که کفر بر شد فغان  
ز خون غسل از خون خفان کین  
بخون عهد و شست شمشیر و  
ز تیغش دل کفر شد چاک کین  
پس از زندگی یافت پند کین  
رسول خدا را بجان بنده بود  
زنی بکینجت و فادار بود  
کسی را از اصحاب بر جانید  
بیداخت شکست سنان گرفت  
خریدی مرا از انصبه سنان  
نصبه پیر ساختی نقد جان

به سیدی بدو کم کرده  
ز نوک سنانش بدل مستمند  
ز تیر کوان کشش از کون  
پسرش از بر زمین بر او ریخته  
بر و چهره بر دیو وارونه بود  
که زن بهتر از مرد نماید  
کر از آن بر و رفت از کین  
بترسم سینه را بر کشاد

پرازد و دقتند با یکدگر  
یلا از دل رفت شمشیر و  
بسی کشته شمشیر در دشت کین  
نماند از دلیران در دشت کین  
ز مردان و هب بود و در کین

و هب چون شمشیر ز رسول  
ز نوک سنان چاک تیغ  
چو زان نماند از تنی مذجای  
ولی پای نقبش و پای قرار  
فلک کشت در کار و کین  
تبی ماند میدان ز مردان کین  
نمودی در دشت هر دو  
بد و شش یکی شکست بر تو  
بنی دیدند از آن رخ کین  
رسانید خود را به خیر البشر  
عهد و بر بنی ناک انداختی  
ز بس زخم کار تیغش کین

کسته ز بس و بیم و  
بخون سرخ مالش ز رخ کین  
ز دیو و دوش کشته فرسوده  
به رسو هر سان بیکر کین  
بسویش پرا خشم و از داد  
چو بو حفص نشکند گفت کین  
نصبه دوید و پیر بر کین  
که ناکاه جفت دو فرزند کین

که آمد بنی را زمانه سیر  
بسیاران بین اندر آهنب  
زین کشت خالی ز یار کین  
رسول امین ماند تنها و بس  
که بودند یار رسول خدای  
پیر سوی و هب نگرید  
برافراشت کر کین از کین  
ز کردان بیاید خون مید  
و کر عمر و کر دید ز زم ز کین  
ز پا اندر آمد در آن کین  
که بی باز نام آوردان کین  
زنی ماند تنها در آن کین  
بکر لشکران سپه سیر  
در از زم سقای اصحاب بود  
که رفتند سوش کر از کین  
تن خویش کین و شش پیر  
نصبه تن خود و پیر ساق  
دل شاه شد ز غم و کین  
بو حفص دین را بر اسمیه  
ز ناکاه و دشتش عمان کین  
شش خسته از ناکاه کین  
شده چهره بر جان و کین  
بن چون کریر زندگان کین  
که انی نامور مرد جنگی نهاد  
بدل کرد و گفتار او را قبول  
بماند مردان از دشت کین  
رسیدند ز دشت کین و کین

خوی و خون خفتان هر یک را  
کشد اندویش زاری زان  
باشان چنین داد و داد و  
که انگ بر تخم شما در جان  
پایده کشید مشکبیر تیز  
ز بس تیر و خیز بستان رسید  
نصیبه چو آن هر دور کشته  
نمودی بیای درین روزگار  
بگردش ز گردان سوار خنای  
چو هنگامه جان سپردن بد  
دلبرانین و سران سپاه  
برو شد سپاه عید جلوه  
یکی خشت زو بین بسوختن  
زهر سو بر آمد یکی انجمن  
تن شاه از شک بید او  
چو از خون سرخ شد بروی  
ز جتن و ملایک بر آمد و  
بگو ترا ز انجم ملاطمت فاده  
ز شیرازه عرش بکشت بند  
چو آمد بدندان شد انکشت  
ز دندان خون لب آلود  
و ماد مژ نوک قلم خون گشت  
مکانیل ازان در دور طبع  
شده دامن قدمت کرد و  
ز خون آفرینش همه سرخ کرد  
فاده ز تمیل پروردگار  
ز هر ذره ناله زار خوار

فاده زرقار و تاب تو  
بکشد ایما در محرابان  
که کشید از نیز زنگه کاماب  
شود مرم از چهره قدسی  
در آمد بگردنشان رنجه  
شد ز رخمتشان ز جان پنا  
بسوی رسول امین بگردید  
من آمدم سر خمر نمودم باده

نصیبه چو خفت دو فرزند  
اگر زخم مارانمی مرهمی  
و گر باره کردید پیکار جو  
شدند چونان دو نیکو  
ز شمشیرشان شد دل کفر جا  
پسروند در دشت پیکار  
که بودی مرا که چاشنیان  
بیار ان چنین دادا و می خور

سنانا مادن رسول صلی الله علیه و آله

ز یکویی آمد دور یکی بدید  
که بودند بهر بنی رزمخواه  
در افتاد در عرش زردان شر  
که ز افکنش عرش شدند  
همه دشت کین شد از کین  
زمانه بید و بختا دوست  
ز خون کشت عرش بن پرچ  
ز سگان شش بن افت پرش

برون بر دوازده میل  
بسی کشته کشند و برخی فرا  
یکی اهرن خمی ناپاک زاد  
چو زو بین شد از روی او  
فکند زبشاه و بن کز  
چو رویش خراشید شکست  
جوشد چو بر روی او کار  
ز درگاه زردان بر آمد فغان

در سنگین کوه و دینار کجاست

بشیر از بندش درآمد کرد  
دل کبریا فی ازادر جنت  
سپهر برین لب بدندان کرد  
بدیای غم نون ذوالنون  
ز بهر بال روح الایمن طبع  
ز خون چون مرغ قدسیان  
بدرگاه زردان شده چرخ  
زخم رفته دست زبانشان  
ز هر گوشه نغمه کشت را

زخم کشت کاو زمین خون  
چو شکست دندان دارایی  
بکسی فروخت ز عرش خون  
بجای برین رنگ خن شمعان  
تو کفایت جان زار خون  
ز روح و ملایک بر آمد و  
زخم کشته کرد و بیان بقرار  
بدشان در آمد ز انجم هر  
بنالید می کمال زان در دژ

دلش ز انجم دور و در طبع  
به بینی تو پیکار کرد و ان می  
که آید شمارا بدست آرزو  
کشد زبهر چهره نیل مراد  
فکند زبهر سو سو تن بجان  
روانشان و انشد بسو چنان  
که هر یک بیای تو جانهاشان  
که در دشت پیکار خیر البشر  
ز یاران پیکار یاری نماند  
ز جان شمشیر شست یک رنگ  
بنی ماند تنها در آن کارزار  
که چون وزمانه زما در زاد  
رخ آلود و زمین بخت  
بدلای بن تنگ شد کار  
بسز کوفت عرش بن و شخم  
ز جملت سیه کشت و می حجر  
بختن سرخ شد ذره و لاله  
ز هر چشمه اش چشم خونین کشاد  
بر درفت های بدیای خون  
شکست اندر آمد بعرض بن  
زخم کرسی عرش شد و ز کون  
کشود نیکسو بخت قدسیان  
قصا قمت مهر و خون تو  
و و کیتی بیکه بر آمد بچوش  
ز اندوه روحانیان سوگند  
فراموششان کشت حمد و  
بیاید جبریل خون در گنا



ز خون موج زن لعلش  
که ای کج ز بیکار که توئی  
بدر بار حق سود روح الا  
که کردن باجم زب و رود کا  
نم نم نشانی ز کون و مکان  
مکائیل شد یار کفارا و  
شمارا بیا یزدن و از نخواست  
رسیدند از آسمان بر زمین  
بزدش بسی پوزش آشتند  
پیاپی چنین گفت کاهی و  
و می از کار من هر زمان آ  
چو او هست هر جای پناه  
کسی که با و آشنائی کند  
بحال من آگاه و بس است  
بسودن بزم پای و سر کجا  
ز تو ندکی از تو آموخیم  
خدا را که این شیوه نیست  
جهان آفریننده بدید  
ز مهرت و و کینی بدید و  
چو آید شای ملاک من  
که ناکاه از در که مستطاب  
ملاک کشا دند کربان با  
چکویم که یار ای کفایت  
بخشد و سودن بر با سجا  
در نیز که خود خدائی کنم  
که داور دانا و بینا توئی  
کنون باز گردم با خا ز کار

چو آتش دل خاک در تاب شد  
کشا و ندلب لا یکنایگان  
دراذن خواستن روح الامین ملاک  
مقرین از جهان آفرین بیاری و نصرت سید  
و بخدمت حضرت شتافتن و رخصت  
ندادن رسول خدا بملاک آسمان

چنین داد پیاپی جبار و  
در بیکار و دستور می و زرد  
و زان شدت نزد رسول امین  
پس آنکه از و از ندرت  
بیاپی جبار خدای جهان  
هر جای که مرا هم هست  
بر پنهان و پیداست که زکا  
کجا خویش کار خدائی کند  
چه حاجت ز کارم بدید  
که انیدم سوی سرور دین و  
ملاک از انکته کشند شاد  
تختین ز نزد خدای و دود  
پیمبر لب و ز نشان بر کشود  
ز و ز ازل کارم آراسته  
چه دانا است یار من ز کار  
تبی هستم از هستی خوشتر  
از بیکار که مرگ است باز این  
شدند چون ز رسول آ

کفکار در بیان از دحام باطراف  
سید سلیمان نذر دادن ابلیس لعن از قتل آید  
کشورین و آمدن شیر غلبه باین عالم

که از آفرینش کردند تورا  
خرد را بدست کلمه آورد  
ز را ز تو و از نیا ز گن  
ز زردان با نشان رنجه  
یکی گفت کاهی داور از تو  
تو دانی زبان مرا بلیست  
خطاب انداز ز و زردان با  
در بندشت ز زم ز مانی کم  
بجمل ملک سرور از منی به  
خدا ز تو نباشد سرور اکس  
بر قند بر سوی بالاسجا  
که در خاک باش خوش نشاند  
نامر و ز این گفته تم غفل  
زبانده است و خداوند  
که اکنون بر آرم بر و می  
چو شد خیم کفارا رب و دود

بجورم کفار سریش  
سر ایلم از زم و آن کار را  
که چون شد بد را می من کار

بزار می سوی کرد کار جهان  
توانا و دانا و دین سره توئی  
پراز خون بر خاک روی و  
ز فوج اعادی بر آرم دما  
هم بر زخم کردش آسمان  
در بیکار کفارا و بشنود  
کشا و ندب چهره نیل مراد  
بدادند و را سلام و دود  
بکفارا شادان بستم نمود  
پسیدیده ام آنچه او خواست  
کند هر چه باشد سرور این  
لب نیستی بستم از ما و من  
که او هست آگاه از کار من  
بدینگونه میکان و روح الا  
یکایک بخشد روحی خدا  
بجان رسم و راه تو اندیش  
بجز خود را کسی نیست  
ز کون مکان بی نیاز توئی  
تو هستی سرور این کار و  
ز سوی خداوند ز و خدا  
چگونه و را ملاک یافته  
که کشم ز و ز آتش خلی  
خدا را که این بنده نازد و  
بی یار نیست خود زنا  
ملاک نهادند سر و سجود  
بمانا توانا و بینا توئی  
ز خون شد رخسار من

ز هر سو بر و سنگ تیر آمدی  
کشید نه در چار شمشیر  
چو آن جادوی دید سالار  
چو افتاد بر خاک آن ارجمند  
ز جملت زمین بر فلک شد حجاب  
ز قفل محمد زبان برکشاد  
خروشش کبوش و دولش کرد  
چنین گفت راوی دارین  
بخوانی مرا که بنام مبلند  
خداوند را خواند خیر البشر  
بیم قهر قمار می آمد بچوش  
فلک از شکوهش چو سیاه شد  
چو زوئی شد در آن کس و ده  
سوی سرورانش و خانی  
چو با خشم کردید ز عزم زما  
سوی خشم چون تیغ او بلند  
دل و دست حق ملک شد  
خروشید ز درد و بنفسمین  
بیک ضرب آسمان را که گشت  
زبان ملک شد پرا خدای  
نخستند بکبیر را هیچ کس  
ز لشکر که نفر شد خروش  
علی شد و آن سوی خیر  
حکایت زبید و کفار کرد  
ز خون سرش حیره را زنگ  
که ناکه غضنفر برآمد ز جایی  
ز بس سزایکرمیدان کند

بهر جا خود دار و کیر آمدی  
در آمد بعش برین رستخیز  
بر روی زمین جست از پست  
ز کروش در افتاد چرخ بلند  
ز غم قهر کون شد رخ آفتاب  
بهر سوی آواز بداد داد

که آن چار بد کوهر تره رها  
سوی شاه شمشیر باشد بلند  
بفتاد بر خاک و مدبوش شد  
از انکار شد قهر کون و می  
در آید شست المیس بر مکر و درو  
که شد کشته در جنگ از می

«خطاب الهی بحضرت رسالت نباهی»

چو افتاد از پشت زمین برین  
نیاید ز اهر میانت کردند  
بنام علی نعره زد از جگر  
بر آمد ننگ غضب و درد  
ز سیاهای و چرخ در تاب شد  
بگردنی کرد و دید آن جفا  
بدار ای دادار تیغ آخته

نهانی باو گفت پروردگار  
پیمبر چو بشنید وحی خدای  
ندایش چو بشنید شرف خدای  
زمین و زمان شد زویر  
پرا ز خشم تیغ از میان کشید  
بچکال هر یک کی تیغ تیز  
شمسه چو ز خشم تیر دیکش

«آمدن امیر مومنان نزد رسول»

ترسید کردن ز بیم کرد  
در آمد دو دیو در زینهار  
بنه آسمان اندر افتادین  
بفکنند هر شست تیغی و می  
جهان آفرین گشت بکیر کوی  
خداوند کند گفتند پس  
اگر کفر کیشان در افتادین  
قرین شد با و داور دادگر  
شکایت ز کارستی کرد  
وزان پس سوی جنگ نکند  
بشت سمنند ز آرد پای  
شمارش کند ز کز چون چند

چو آورد شمشیر باز و فود  
بدونخ نخواستار شد برین  
بر آمد خروشدن از جوار  
چو شد کشته از تیغش آفرین  
بنو از سپاه نبی بچکس  
ز سوئی بند هیچ بکیر کوی  
ز بس بیم و اندوه لرزان شد  
گرفتند در خوش خیرش  
غضنفر چو بشنید گفتارهای  
که کفار دیکر ازان روزگار  
بر آورد بر کینه شمشیر تیز  
روانشد بر سوی جی و جان

رسیدند ز رسول خدای  
فلک گشت در برق عیش  
ز کفزار یکباره خاموش شد  
بظلمت نهان شدند سپهر  
ز شادی بر آورد ملک غیور  
بخون غرق شد سید سلیم  
یکی شاد گشت و یکی ناله  
که نقش جهان آفرین در کمال  
دل او بر آمد ز شادی بجای  
بفریاد تند و بر آمد ز جایی  
ز کون مکان رفت شکو  
سراسیمه پیش پیر رسید  
بدار ای یزدان شده دیر  
بچشم عدو روزگار گشت  
بر بیکار خشم خدای  
خداوند دادار و راست  
نهان کرد از بیم المیس تن  
چو تیغش سوی شمشیر کرد  
ازان درد و دلخسته شد برین  
نبی مانند نهاد را سجا و بس  
پیر آواز بکبیر شد چار سو  
ز کمر و پیمبر کرزان شد  
ازان زرم و پیکار و آتش  
بر خسارش از ممالید  
رسیدند سوی نبی کینه خور  
در افتاد در دشت کین سخن  
هر جا که رایتی و اثر کون

بهر سواران نگویند سواران  
 یکی مامور بود و نامش بهشتام  
 هبل را که ارمی بجان داشتی  
 دلیر و هنر پیشه و هبلان  
 دلیران که زبان چنگش بک  
 ز لشکر پرسید کام نامدار  
 ببا داد از نیزم و جنگش  
 بکشت این و شد سومی و درگاه  
 چو آمد خروشان بهشتام  
 نیاسای از زرم و خون  
 چو بشید گفتار او شاه دین  
 ز بال و ز بازوی او چرخ  
 شهنشاه نزدیک شد  
 بدو نمیکردش بشیر  
 همه لشکر فرادول کسخت  
 چو شد کشته در پهن میدان  
 برزگان لشکر همه کینه ور  
 در اندشت مالشکریستار  
 سر سرد از زرم و آن کارزار  
 که واهی بمیدان نبرد آورد  
 همه هر چه بود شاه سپاه  
 دلیری که کرد و پسندیده بود  
 که بران از و در که کارزار  
 بهراه او لشکر بشمار  
 گرفتند که دشمنان تنگ  
 زمانه پراز که زد و شمشیر  
 بسوی عدو تیغ کین کشید

پراز پیکر و سر کار زمین

زهر سو دلیری بخشیدیم

کفتار در مبارزت و صهی سرور نام بهشتام  
 کشته شدن هشام با جمعی دیگر از مشرکان

چو او نامداری ندیده چنان  
 بخون بر برانش آلود چنگ  
 که تازد که از آن سوی کارزار  
 که آید سوری بمیدان جنگ  
 بفرمود نامید بمیدان سپاه  
 سومی شاه پر خشم آواز کرد  
 چنین آتش فتند نخوت  
 سومی اور و انکشت تیر  
 ز دیدن دو پنداشت تیر  
 ستیزنده پیور راه گریز  
 در افتاد در زمره رستخیز  
 بهر کوشه کفر کشی که سخت

تمت داستان راکوب

پراز خشم گفتند با یکدیگر  
 بر و حمله از نیم در کارزار  
 بدینگونه که دند تیر کار  
 که واهی نمیری را بگرد آوردند  
 بمیدان بجای کی کینه خور  
 چو ادخخ وار و نه کم دیدیم  
 دلیران جنگی و مردان کا  
 بر فتنه تازان سویی بجو  
 شهنشاه از دشمنان شکست  
 فلک را دل از زنگی شست  
 سرتیغ او بر فلک کشید

که خند و جانا ابر و زکار  
 دلیران لشکر و دان و اوچ  
 که کردان و جنگ آوران سپاه  
 چو شد عمو و پیا نشان استوار  
 که واهی بسوی نمیری تاخت  
 ز اهرمن آموخته مکر و یو  
 بیک بهر لشکر سپاه  
 چه تنگ اندازد سوری  
 بیارید بر شاه تیر و نشان  
 شده دین بیکه و آذرخش  
 ز کردان لشکر کین کشید

دل سرفرازان از آن بر نیم  
 بروی و کردی بر آوردن  
 بلات و بغیرتی بدشاشتی  
 در دیدن ل شیر و چرخ جنگ  
 بر آشت چون آن لری دید  
 که کم شد از و نام کرد نشان  
 نماید سپاهی چنین خدرو  
 به پیکار جستن به بند کم  
 چه تازی به پیوده در دست  
 بمیدان سومی سنج سپاهی آ  
 هشام دلاور چو را دید  
 بدل گفت خاتم کنون نه  
 یک ضرب شکست کارش  
 شهنشاه خروشد و شکست  
 که بران سواران از و در  
 از و لشکر کفرش تلخ کام  
 که شد لشکری خوار از کسوار  
 بختند از یکد کردی وری  
 دو بهر شدند از آن رگزار  
 که واهی بسوی شاه تیغ آ  
 بهیبت چو شیر و بر نیر و چو  
 بسوی غضنفر بیکار شد  
 چو کوس بر شد زمدان ما  
 ز تیر و نشان کشتار  
 بر افراشت دست و شمشیر  
 بسوی سپهر دشمنان بر آ

بشمشیر او را بد و نهمه کرد  
 چه شد کشته در دشتان  
 سینه سر از آن در دشت  
 بسی کشت بی تن سزایخ  
 رسیدند و برگردا و تاخذ  
 خروش شنشاه در شیرفت  
 به صورتش بی رابر و خشت  
 اگر انوسویم غنا را کرای  
 علی چون ندی نبی رشید  
 علی چون نیز و همسر رسد  
 کشته همه بازوی زور و  
 شده از کمانهای که در دشت  
 بهم باز کردیده ده نام و  
 یکی خالد و دیگری بود  
 شمشیر جزو یک نشان رسد  
 دل کفر از آن نعره در دشت  
 چو صوت غضنفر رسد  
 غضنفر بشمشیر بر دست  
 بشمشیر کین یک یک  
 ز بس تن بشمشیر و کشت چاک  
 ز بس پیکر افکند در دشت  
 ز تیغش تبه کشت یکسر  
 چو افر و کین کرد خالی  
 ز رخ خون رخسار و پاک  
 بحد و شایش بی لب کشته  
 مرا تن توانا نیز و دشت  
 درین گفته بودند با هم برآ

در میان محمد شدن چندی ازین  
 و هجوم آوردن بر رسول و احضار  
 انجاعت از سطوت امیر المومنین

بیفا درین میدان چو کوی  
 بر و نیزه و تیغ کین آخذ  
 که در دشت پیکر یکجفت  
 چو درگاه معراج انصاف  
 و کمره مرار وی بران  
 ز چشمسرخ اشک گلگون  
 بظلمت نهان آیت نور و  
 بسوی نبی سرشان پیش  
 بر تیرسم نور برزدان نشان  
 همه مادران خجسته گذار  
 که بودند زنده زین ای  
 چنان نعره ز جگر برکشید  
 چو اصریح حق دل بست  
 دلش زنده شد از او و  
 بگردان لشکر در آید  
 بر او آفرین کرد و چرخ بلند  
 ز بس سر بکند از تن خاک  
 ز خون شست کین چو در دشت  
 غضنفر به پیکر بد کشته  
 نبی را زغم رفته بد دل  
 تو گفتی و کمره ز عرش محمد  
 ز بیوشی از پیکش آید بهوش  
 به تنه ایچ باش فریاد رس  
 بسوی نبی و بسوی راه کن  
 بگردنی لشکر بی شمار  
 ز هر کشته دست بهدار  
 ز کمر و نشان قریشی  
 که سازند در زرم کار نبی  
 یکی بود عبد العیلام و  
 که لرزید از آن نعره چرخ بلند  
 چو از دل ز دکان نعره  
 نبی را ز صورتش دل آرام یافت  
 بپیکند بر خاک آن ده سوار  
 چو زان مادران تنی کرد جا  
 ز خون امن شست شد لاله را  
 در آمد بگردن کردان غریب

آمدن علی علیه السلام

بسوی نبی افتاد دشت  
 کریان غم را ز دل چاک کرد  
 مرا و افران و تپایش نمود  
 کشاده دو دستم ز بازوی  
 که ناکا از لشکر کفر باز  
 چو آمد و روان بسوی نبی  
 بمالید بر خون او روی و  
 بفرمود خندان سول  
 مرا جان تن خرم از جان  
 نهادند فوجی بد بسوی و

سینه را بر سر سیمه کرد  
 سر آمد بگردنشان و ز کمر  
 بسی کشت غلطان بر و نبی  
 که فوجی و کمره بسوی خیر بشیر  
 که ناکا از این پیکش آمد بجوش  
 ندای جان فریاد شنید  
 ز صورتش بر آورد از دل غریب  
 که تنها توئی داور و دلس  
 ز پیکار کین دست کوتاه کن  
 کشته همه خجسته گذار  
 تو گفتی که از چرخ بهدار  
 ز نام آوران همان عرب  
 سراید مگر و ز کار نبی  
 سر سرشان از دام وای  
 از آن نعره بر دشمن آمدند  
 رسول خدا را دل ایچ  
 که دیگر نوای دل آرام یافت  
 که بودند گردنکش و فامدار  
 بسوی سیکشت زرم از کما  
 سری تن آورد دها مون ببا  
 ز مانه تنی کشت از کمر و روی  
 ز کند آوران شد تنی ز کما  
 بدیدش خون غرقه روی نبی  
 ز خون خود آلوده شد روی  
 که ناز و زمازوت جان فر  
 کو اهرم درین گفته زودان  
 زمین و زمان شد بر زبانی و

بانگاه فرمود شاه زین  
 دگر باره شمشیر کین بر کین  
 خروشید و شمشیر کین بر کین  
 بیدان چو شد تیغ او سر کین  
 که مارا بود نیک از نیکار زدا  
 دیران گرفتند کز روشت  
 کفندی شهنشاه از تیغ کین  
 از آنسو بسوی بنی یافتند  
 ز بانها پر از فکر غمی و لا  
 همه لات خوانان خوشی تا  
 زمین و زمان کشت این  
 بر بر این حدت افتاد بود  
 بکاک ملک در افتاد خوش  
 رسیدند از آسمان بر زمین  
 خروشان چو شام در آمو  
 نشسته در زور و روح الا  
 دما دم نمی رار رسیدی سو  
 نبی چون ندی ملک شدند  
 ز عرش و کرسی کرد با کرد  
 ز هر آسمانی فروین از شما  
 ساره پای پر از خشم کین  
 بیکدیگر از خشم کین  
 که فرمان چنین داده جان  
 و یا انکه بر قوم نفرین کنی  
 پمیر چو بشنید گفتار وی  
 ترا داد و پاک یار نمی بد  
 ز کار تو کردید راضی سو

که ای ز تو ام جان شیرین  
 بر آوردن کین کین ز مای  
 سرتع او بر ملک سر کین  
 دل خاک شد بر سر و کین  
 که کردیم ناچیز از نیک سو  
 بیدان گرفتندش از کین  
 یلار از اندشت از کین  
 پی کشش دست و تیغ کین  
 سخن نبی جسته راه نجات  
 رسیدند زور و رسول خدای  
 سپهر برین کشت فولاد سا  
 بظلمت نهاد کشت از کین  
 ز روحان کین ملک بر کین

ز دست تو ام دست باز کین  
 چو بشنید گفتار و شاه کین  
 در افتاد در لشکر کین  
 سپهر در گفتار شد بر خروش  
 دیران لشکر ز گفتار وی  
 تو گفتی بیارید از چرخ پیر  
 که ناکه رسیدند از کین  
 همه کین و فولاد وی  
 ز و زور غمی مدوخته  
 نهاد کشت خورشید بر تیغ  
 در آمد رخ و تیغ کین  
 در افتاد در خوش دان کین  
 ز درگاه حق از کین

تنگ ساختن شمشیر کین کار رار  
 رسول کین آمدن ملک بیاری کین

بر اسی که خردم بد نام وی  
 که خردم شتاب در کین  
 بدیدش ملک فروین از کین  
 فروین از شمار و بر و کین  
 که ایشان در جیش کین  
 ز هر سوی رایت و کین  
 زمین را بسوید روح کین  
 بر آید از فوج دشمن دما  
 که ایندم بنفرین کین  
 رخ آورد و پرخنده سو  
 که آتی در اینجا بیاریم  
 مرا خوانده دارا کین

خروشان چو شان بر آید  
 ز روح الا بین آسمان کین  
 بسوی سپهر برین کین  
 رسید همه با جلال و شکوه  
 رسیدند با حربه کارزار  
 ز سوی بنی با عرش برین  
 بفرموده داور داور کین  
 که فرمان به با شاهی کین  
 عدو را از خاک کین  
 بستم کین سوی او کرد وی  
 بعرض برین کار کین  
 بجان غمت ز نمود کین

ز دست کسی را بنی نیست  
 ز روی بنی جسته کین  
 رنجش بسی مروارید کین  
 بر آورد سوی دیران کین  
 بسوی خضر نهادند وی  
 در آنز که خجور کرد و تیر  
 ز سوی کین گاه تاران کین  
 همه دل پر از کین پر خاشاک  
 بخون خدایم از کین  
 رخ ماه شد تار از تیر تیغ  
 پر از کین ابر سوی عرش کین  
 بر در افتاد و کین  
 بخندان چو شمن تن آید  
 بیاری و ادا دارا کین  
 رسیدند از آسمان فوج کین  
 بیاید بسوی بنی زرم کین  
 که یاریم از نیر که کام کین  
 بخون کین کین  
 رسیدند با حربه کین  
 دو کین کین  
 که آتیا به بر نه ملک کین  
 چنین گفت با کین  
 نماشیم کس را دین کارزار  
 نکو سازم زمین و کین  
 وزان پس چنین گفت کین  
 نمائی در بندم مد و کین  
 ز لطف و کرم رحمت کین



بگویند به نهری کشایم زبان  
خداوند دادار یار من است  
پس گفت این سخن را رسول  
زبان برگشادند گریه  
ز رای و فرمان تو نگذیر  
چو هستی تو شایسته بند  
سخنی کس تو فرخسروی  
که بار در جیش اعلی  
پس بر هر جا که بنگرید  
ز آواز او چه دلش بر خیزد  
ز شادی برآورد سوختن  
که سویم کن از مهر دیگرگاه  
شد و گشت جانان و نوبی  
بیاری چو سوی پیغمبر  
پیغمبر را و با پیغمبر روی  
روان خوش از خلقهای  
که ناکه زمین را برآورد خرو  
که دیگر سویم جیش گفتار  
چو شنید شاه از رسول خدا  
اگر تیر باز در کردان سپهر  
علی بر تابد رخ از کار  
بگفت این افشرد بر شای  
زمین سوی هفت آسمان حبیب  
فلک را دل آرمدن مانند  
به پیچیده کند تیر کرد  
چو بر خیزد از شوکت او  
فلک را شد ز دیدنش دل

چگونه کنم خوار خلق جهان  
چاندیشه از حلیه دشمن است  
برآمد زهی ز جهان آفرین  
خداوند مائی تو بعد از خدای  
همه هر چه کوئی تو فرمانم  
خداوندیت هست زین

تو ابراهیم در یگار یاری کن  
در اینکار را و باشد هم پیش  
طایک زان گفته حیران شد  
همه بند کانی که تورا  
همه بنشین آفرینش زبست  
چو آمدن از طایک برین

گفتار در بیان حلیه بردن عدا با و دیگر بر رسول  
خدا و هر بیت یاقین آن فرقه نبی و یاری جدی

ز یاران این یکس را دید  
بدل شادمانی از انکاست  
که ای در ره دین حق کوش  
از اینجا سوی من بپای  
سوی چشم جانان و نشاند  
پیغمبر خدا را آنچه دیار و مد  
از از وی حاصل شد  
بنی ز دارانم برابر و کرده  
رسیدند کردان فولاد  
بر سر بگردون کردان فرا  
بگفت ای بحسبم تو جانم خدا  
تا بد غصه زهر تو چه  
کند تا براه تو جان را  
زمین شد از فشردنش  
در افتاد ماهی ببالای ماه  
فلک را بیارای مدین مانند  
چو باز وی و گشت گیتی  
نهان شد ز و شوکت  
فلک است این پیش نهان

که ناکه از دورش آمد  
ز اندیشه و برخ و دل شاد کرد  
بسوی علی نعره زد از جگر  
بکوش علی چون رسید غنچه  
هم اندر زمان کرد و سپهر خدا  
غصه فرج شد سویشا  
بیار و مالش نیک کرد و بر  
بران ز تمنا سودا و مهر و حق  
بنی سوی شیر خدنگید  
اگر چند دارم از نیک شرم  
به تن جان شیر نیم ایجا کرد  
تا بد رخ از کینه و کار را  
که جان تا روان در تن حیدر  
چو پر خشم و کین اندر زان  
فضای من مکان گشت  
بمیدان چو او دست باز  
خداوند دست خدای نمود  
هر اسان شد ز سطوتش  
چو آمد سوی شت و شای به

الطف داد و بود و یار و  
چه حاصل ز نهرین و از نهرین  
با و از دل و جان نماز  
پرستند کانی که تورا  
به عیندگان تو بنشینست  
ز نرم و زیگار را نهم  
ز تازی سخن را ند و ز بگو  
که گفتند که در رسول امین  
ز یکتیر شایسته دین خرو  
تن از دور و پیکار را زد کرد  
چو سوی خدا در دعای سحر  
دعای رسول خدا مستجاب  
بسوی سول خدا و نذر  
زیر و ان کریمه شد  
به دیدش پر از رخ میکان تر  
رخ شاه شد هم رخ میکان  
بچشم خدا بن خدا آمد  
که دارم از نیکه گفتار  
نیز بهر خدای تو دارم فرد  
اگر کر ز بار و بر روزگار  
نثار تن و جان بغمیرت  
عیان گشت در دهر قدر خدا  
شایان جان میکان شد  
و و کیتی کتاب نیروی  
بگو و بیان کبریا نمود  
همی خواند نام خدای جلیل  
شد از کینه جوین ای شوی

فلک کشت از برق تفتش توان  
ز بس بخت خون صف کار  
دو بهره ز لشکر چو گلکست  
کز ازان نه هر سود و لیرا مند  
فرود آمد از دره ابن لید  
در آمد به بغول سفیان بزمند  
بگردش لیران گرفتند را  
ز گردان کوئی نام آن شبیر  
بلات و بفرستی بجان نبوده  
ز کار غضنفر عشق زار بود  
کوان سران سپه سپهر  
ز هر سو سوارای سوسی شاه  
دران عرصه ز که تاخذند  
شهنشه بی تیغ باز و کشود  
ز دست شهنشه دران و  
فتادی هر دم در آید  
روانشد خروشان بسوی  
بسوی عدو کشت چون شاه  
بر آورد و زور سوار کرد  
سپه چونکه دیدند از وان  
ز بس کشته فتادور در  
روانشد شهنشه سوسی  
مراور پذیره رسول کباب  
ز شرکان سارید خمش  
چو خون از رخ پاک و پاک کرد  
که در عرصه زرم تیغ کشت  
از ازان مالید بر خاک روی

ز گردش تن چرخ شد توان  
رخ هر دو مه شد ز خون کار  
بناکاه تیغ شد و شنگ کشت  
کوزمان به پیکار شیر آمدند  
چو دیو دمان سوی میدان  
بلشکر یکی بانگ بر زد بلند  
ز گردان پرازد کرد و شد کرد

ز تیغش تنی را بقی سر نهادند  
ز خون کشت در باز من و نه  
سپه چونکه بی تیغ دیدند شاه  
کوزمان رومی برین  
چو آمد بسوی شهنشه تنگ  
کرا آمد شکاری چنین ران  
رسیدند گردان بگردش

دور بیان حمله سپاه سپهر کردی بشیر بشیر  
و شاه مردان بهر منت آن مشرکان

بدل دشمن پاک و داور بود  
رسیدند شاه و سن کینه  
به جای اهرمینی تیغ کشت  
به پیکار و داور بشافند  
باهرمینان ست زردان  
هویا شد اعجاز بیغی  
ز دستش تن عبیری برین  
بر افلاک شد نعره دار کرد  
عدو شد گردان برین  
فتادند آن هر دو تن  
دگر ره نهاد و در کین  
سمند شهنشه بخت راه

چو دید و بشاه جهان کار  
دپاده بر آمد ز اور و کار  
درفا و در حلقه کفر و دین  
شهنشه چو پیکار از انکود  
چو بی تیغ آتش راورد  
سر کشت آتش در آن  
بایامی انکشت آن نامور  
شهنشه چو زدیک شهنشه  
شهنشه بدنال و تاقوت  
شهنشه هر سو که فتح یافتی  
ز گردان تنی کشت میدان  
نماید ز کفار جانی نمان

آمدن شاه و لایت نزد رسول و آوردن  
و الفعا را جبرئیل و نجی بن رسول خجالت

یان زخمها شد شکش شکست  
ز خیمش جان دل چاک کرد  
ز آلات جرم تنی کشت  
بدانده راز شد از کوی

ز اشک از رخ پاک اوشت  
غضنفر بختار لب باز کرد  
پیمیر چو بشنید از شاه راز  
زیار آنچه بشنید بایست

از گردش سر می سپید کرد  
دروغ شد کشتی آسان  
هر سو بگردش گرفتند را  
کز ازان سوی شام رفتند  
بمیدان کین کرم شد کار  
بتا زید و کیر بدش اندرین  
پرازد دره شد خبر که آفتاب  
که زوید بر ارمیم در شبیر  
باین سفیان کرا دیده بود  
خروشان درآمد بمیدان  
غریو دد و دیو بر شد ماه  
دو دو یو قرب جهان آفر  
زمین را پرازد و وار و دین  
درفا و در تیغ داران کشت  
بد و نیمه کردی سران سپاه  
هر سو عبان کشت تنی  
دل دشمن از بیم شد نا امید  
ر بودش پرازد کین کشت سود  
بسی پشته از کشته بیست  
پرازد دست پا بود روی  
شده دشت خالی ز اهرمین  
بیامد نزد رسول امین  
شد و تنگ بکوفش اندر کین  
پرازد خون شدش و بر و دین  
از ازانم و پیکار آغا کرد  
رخ آورده سوی دربی نمان  
همه راز و لیر بدله انکشت

بنارش پذیرفت و نامی آن  
 که در کعبه خزان رب و دو  
 منزه ز زنگ عرض جوش  
 ز آلائش آب و آتش عوی  
 نکس و سوس و بقیش پیش  
 بفرمود و اراجی جان آفرین  
 بنیرو با و کشت ز زم آفرین  
 سوس و سرافیل ز و کشت  
 همه هر چه بود و نگر و بیان  
 نمودند ز و را ز نامی نسی  
 که ناکاه از در که گریا  
 بنیرو و نهایت و اراجی  
 چنین گفت و نامی راز و  
 نکار و و کیتی بود از و  
 پدیدار از و قدرت کرد و  
 چو شد سوس آن تیغ آیدست  
 ز بالا سوس و سوس زمین  
 مرا و اراجی تیغ کین شده  
 ز بهر علی و اورم بزل  
 رسول خدا کشت شادی  
 دو صد باره بردست و  
 چو شد تیغ بردست و  
 چو آمدست بر خوشنک  
 که دارم کنون بر همه افتخار  
 منم جوهر و جمله عالم عیش  
 مرا بقتضه در قصه کرد و  
 مرا و اراجی دیدند و کین

شدش آرزو حاصل از نبی  
 نهفته یکی تیغ رخنه بود  
 شده و اراجی صفت کرد  
 زیر پایش سنگ و سنگین  
 ز نیروی او داشتی دست کین  
 که بخشد هم و اراجی دین  
 بنیرو و اراجی و ز جانی  
 کجا بشکود که فولا و  
 ز عوش و ز کرسی تیغ  
 ز جاد و دنیا بدست کسی  
 ز ز و اراجی و سید و  
 شود و کرد و کیتی پر از و  
 ز کف و ارجی و راز و  
 جلال جاد و سید و  
 نمود و اراجی و صفت کرد  
 سوس آن تیغ از جانی  
 نهادش بنیرو و سوس  
 که کار و زمین تیغ و  
 فرستاده تیغ چنین  
 بدست خدا و تیغ خدای  
 ز دل عقد و راز و  
 ز شادی بر آوردن و  
 چو خود را بدست خدا و  
 که در باقیم قرب پروردگار  
 شده طاقم بر شما من  
 مرا جانی در دست پروردگار  
 فدا دند از یا مقیمان عیش

سخن سخن این نامبردار کج  
 که بخور کجین و داری  
 ز سوبان قدرت صفات  
 ز عکس و داری و عی  
 بد قدرت ز قدرت و  
 رواند ز و داری جلیل  
 بر دوس و میکال بیخک  
 ز جعد از جانی رکن شد  
 بر او بر و کشت و دند  
 پر از زم کشت از کار و  
 که گرافیش همه بر و  
 برو کرد و دوس و  
 که بعد از داری خدای مجید  
 ز سب و شش رایت کرد  
 ز ابهام و عرش و کرسی  
 ز چادر و پوش و کرسی  
 بیاد همراه او جلیل  
 نکرد و دوس و کین  
 سوس و داری و  
 چو شمشیر دست خدا و  
 چنان کشت از دست و  
 چو کرد و بدست و  
 سوس و فرشت زبانه کین  
 میان شما جمل و کین  
 از ان بر شما سوس و  
 بگفت این و دوس و  
 ز آسیب و جمله ترسان

چنین در سخن کشت کعبه  
 ندید و کجش یکی کوهری  
 ز جلماب عت جلا مافه  
 ز فولا و ش آینه و کین  
 ز دست خدا کشت پر و  
 پی بردنش بر زمین جلیل  
 ششایش ز برداشتن و  
 سرافیل شد سوس و دم  
 ز جابر دنیا و ز جانی  
 فکند ز دوش و سوس  
 بنیرو و سوس و کین  
 کشت بر دنیا و دوس  
 بنا که یکی دست آمد و  
 ز انکشت و آیت احمدی  
 ز بهر عت و آیت کبری  
 ز بهر سوس و سوس و  
 بنیرو و سوس و جلیل  
 ز دست خدا و داری  
 بشادی بروی خدا و  
 ز دل نعره شاد و کین  
 که بر ما سوس و زبانش  
 با و شاکست دست خدا  
 بعیش و بکنانش و اراجی  
 که جانی و کین بدست  
 که در دست حق ز زم سوس  
 مرا و اراجی برین کشت  
 ز بهر سوس و سوس و

همه بجز بخت بر و ننگه  
ز آموزگار ان سر غیب  
چنین را ز داری شفقت  
که چون آمد نزد پروردگار  
چون تیغ را شاه دین بر  
بدست علی شد چو جلوه  
همه سطوت کرد بجای  
عیان کشت بی پرده و زلف  
تو گفتی در آمد بمیدان کین  
ز ستم ستمش زمین کشت  
ز قدرش چو قدر تبت گیتی  
نبد دیده چو دیدنش چشم  
ز ویدار و محوشد جگر  
ملایک بدم در کشیدند دم  
دل قدرش از قدرش آید  
بهر و بر و دیده را بر شخت  
چو نورش بخت دو گیتی بود  
کدشت از سر لامکان باغ  
ز جوهر شناسان ملک  
گرفتس چو آن تیغ تیغ آفرین  
خروشیدن آمد از آن تیغ  
نمودی و نویدی چو درین  
زهر جوهرش کشت بر فتن  
خروزان از انارینا طوی  
شد ز خاک چون آتشین سی  
بلرزید عرش خدای مجید  
بر آمد ز کربان الحذر

ز قویش قوسین معراج  
در بیان جلوه ذوالفقار  
در دست حیدر کار و سر اسیر کشتن آفرین  
از سطوت شیر خد و شوکت شاه لا  
دو گیتی ماندند انداخت  
در افتاد در آفرینش شر  
نمودار شد ز جلال علی  
علی در لباس علی آشکار  
خدا کینه خواه رسول امین  
ز تیغش بلند آسمان شد زین  
دو گیتی ز قدرش کم از کجا بود  
جهان آفرین دید و راوس  
توان کشت عرش خدای  
همه ما سوا شد ز بزمش دم  
ز قدرش قدر در کتاف  
مکاتیل با رای دیدن شد  
چو یک ذره در پیش خورشید  
دو گیتی بند عکسی از سایه  
چنین جوهری تیغ الماس بود  
نور دیده شد آسمان و زمین  
زهر جوهرش خواست خد  
در و صد چو فرعون قی  
سوی آسمان و زمین چوین  
در شان از نور رب غفور  
بهم کا و مایه نمودش کباب  
مکاتیل ترسید و دم در  
که آمد کنون ان زمانه بسر

همه را زینبالی کرد کار  
در بیان جلوه ذوالفقار  
در دست حیدر کار و سر اسیر کشتن آفرین  
از سطوت شیر خد و شوکت شاه لا  
چو او بر کف شاه دین چاک  
علی چو که با او بر آمد ز جاک  
پدید شد ذات پروردگار  
توانائی کرد کار و دود  
زمین و زمان شد در غیب  
از و کشت کون مکان بر  
دو گیتی همه نقش از رنگ بود  
چو شد کشف ذات شه کو  
بر آمد زخیل ملایک خرو  
ز خد شد قضا و قدر بیا  
کسی را نه یاری دیدار دای  
شکوهش چو دید نیکو و نسا  
ز عکس رخش محوشد رنگ  
ز نورش شده آفرینش  
که آن تیغ چون آمد از آسمان  
چو بر قبضه اش قبضه حق رسید  
زهر جوهرش کشت موج تپان  
نمودی بهر لجه او عیان  
زهر برقی بر هر دو آتش فرو  
ز کانون تفرش سدی حوا  
چو برخاک و بر آب قدرش  
بترسید روح الامین از شر  
مدانیه جوهر و زلف

شد ز قوس او بر نی آشکار  
ز اسرار دانا بیشک نویز  
ز راز نهان پرده بگشود و  
زهر علی بر بنی ذوالفقار  
بهرش برین است بالاکر  
خداوند دادار شد خد و نجا  
نمودار شد رایست کرد کار  
ز نیروی زوی او رخ نمود  
ز کون مکان قوت شکست  
سهر برین خویش او شایست  
ز مالای و الای او تنگ بود  
رسید آن زمان است من جوش  
ز کرب و بیان فتنه رام و جوش  
قلم خدایان بگیتی کشید  
نه کس بود آنکار کار و کار  
بر و رو قناد ز آسمان  
نهان کشت در پر و دل  
شده سطوت کربانی عیان  
بنی داو در دست شاه جهان  
شد آیات کبری زهر سوید  
که طوفان خوش چو قطره  
بر ریای خون غرق فرعون  
تو گفتی بهم هر دو یکبار  
کلیم و عصایش کشیدیم  
تو گفتی همه پاک و ناپاک  
بزدیدیم کمال در عرش پر  
نمودار شد جفت پروردگار

به برای آن چه سزا بود  
چو برقی سدا ز آتش او بلند  
چو ثعبان قمارش سر کشید  
بند ز آفرینش عیان چو کس  
که چون دست من تیغ گیرد  
همه هر چه هستند از ما لواه  
به بنید در روی و روی  
ز مدحت سرایان جرم  
نواز بدستان بر آید  
که چون می شد سوی قوت  
نیک کن سوی او من را نیک  
زمانی شد ز شوق و شهنش  
باین نغمه کردید دست  
بیکسانی ذاتش قرار کرد  
ملک شنیدند از او زامی  
همه آفرینش پر او ار شد  
شناسائی لاف می یافتند  
خداوند او در عوین  
بر آمد ز ذات عالم خویش  
کسی نیست جز او خدا و پاک  
بغیر از خداوند و دست خدا  
چو تیغی که از پر توش بر تار  
ز هر پر توش نوریان رنگ  
بجز دست فرزند و بلند  
ز نامم سرایان چنین گفت  
چو فی در نواز غم ز نومی  
ز رزم آور عسر و صید

عوض قمار قمار بود  
و آن برق آسمان کشید  
همه ماسوار ایدم در کشید  
علی داشت شمشیر در دست  
همه ماسوا حمله کردند  
ز دستم نیز دو یک پرگاه  
ز نیروش بنید نیروی من

ز دریای قمارش قمر موج  
چو بر بام افلاک سمر برشت  
تو کف می چنان نه بنیاد بود  
ندا آمد از نزد جان آفرین  
شود آفرینش همه بقرار  
بسوی کشانید بنیده  
بچشم خدا من برو نکند

در بیان تحول و حی جان آفرین روح  
الامین و جلوه عرش بر بن ساکنان زمان و زمین  
و نزول ملائکه و نوحانی گرویان مصطفی

بگون مکان و المین را نیک  
بهوش آمد و از جگر زده  
خداوند را شنیدش گریه  
ستایش کرد بداد فرود  
پر او از شدش رده ز جا  
دو گیتی پر از ذکر این را شنید  
از ان ذکر قرب خدا یافتند  
سیمبر چو بشنید را ز نهفت  
دو گیتی از ان صوت شنیدند  
ز تیغست رخساره چون و افلاک  
ینار دگش بر گرفتن ز جا  
هزاران چو خورشید نهان  
ز هر برق او نار یان در تار  
چو شد در صف غنوار ز جوی

چو جریل سوی علی نکرید  
سجد و ستایش زبان بر کشید  
این کشت در در که کبریا  
بیکسانی او چا قرار کرد  
ز نبرد او از انرا ز خاست  
بخلد برین سر بسر قدسیان  
ز الای لاف می پر خویش  
ز شادی بر او را ز دل  
بر آمد نواز همه ماسوا  
بناشد چنین تیغ زیبای  
چو تیغی که از برق و حجاب  
محو ز هر چه برش کشید  
چو دست خد رفت او را کلا  
چو ز رزم آن ز رزم آید

کمال و طایع کنایه مناسب  
مقام سخن پر داز صحای که بلا در بیان  
شهبان گو یاست

در عوین عیسان و قوت  
ز پیش فلک بر زمین سر کشید  
سر سر همه تیغ و فلا د بود  
بسوی ملائک ز عرش برین  
اگر بر کشد دست من ز افلاک  
تا شاکستد فرغینده  
خداوند در دیده خواهد دید  
ز آیات خوانان قدسی شوم  
چنین گفت اسرار داننده  
که نیک بدای جان آفرین  
ز بانست که که گویم چه بود  
ستایش می کرد و او از دوا  
با فراز الای علی افلاک  
بخود مار داد و داد کرد  
ز جان آفرین کشت این نغمه  
نمودن ذکر و روزمان  
شده ذروه لامکان خوش  
نواز و مالا علی لاف  
با این الای لافستی  
سر او دست خد است  
خو زان شدی صد پر افلاک  
ز هر موج او غرق طوفان  
مر او را کرد دست کس بر کشد  
ز نوک فی خامه خون کشد  
ز کلون قبا یان کل برین  
ز دل ز چنین بنوی نوی  
شبه که تار صفت گریلا



که چون ماند نهاد و در دست  
پسر را بیدان کین کشید  
هر سو که با چشم ترنگرید  
چو از خویش و پیوند کس را ندید  
از اندر روی فلک شد  
چو پراشک نبود در بر و چهر  
برده سر شد شمشاد  
چو از خویش شمع بر کوفه افتاد  
چو ز غیب سیاهی افروخته  
خروشان بر آورد آه از کبر  
که در رزمگاه عدو چون بد  
سوی او به پیکار بروی خود  
شمنش چو بشید بگوشه ز آ  
شمنش بیدان چو افروخته  
خروشان چو بیدار در رزمگاه  
به بینیم بار در کمر روی تو  
نویسنده داستان فر  
چنین زد بکاک جانی تو  
که آواز خا بر چو بشید شاه  
کجا رفت خوابی در نیت  
بلب تشنگان حرم چون گیم  
یکی سبز آتش بر میگذاشت  
یکی ز غم او سر زده و دست  
یکی روی خست و یکی موی کند  
بر ایشان یکایک تسلی نمود  
مادرید و لرا شاعر بر اس  
بگفت این و بار در کمر شود

جلو گوشه سید اکملین  
برادر بخون خود آغشته دید  
بخون ترن خویش پیوند دید  
ز خویش و پیوند دل را برید  
ز غم پشت چرخ برین کشید  
پرازاه شد پرده نه سپهر  
طلک و خندان و شمشیر  
شد ز دیدنش فلک بقدر  
علی و جلال علی را بدید  
که دیدم و در باره روی  
به بستی بر این تیغ را بر کمر  
بفوج دلیران سید شکیست  
ز دیده بهار مدخون در کما  
ز چرخ چو سیاه شد چهر  
مراست از تو بهین از روی

ز باران کسی زنده بر جانید  
برادر بد رکشته کلکون کفن  
خاوه بدریا غم غوطه  
خروشان سروده سر شد ز آ  
روح آسمان سوخت ز آید  
خروش و فغان آمد ز نه جفا  
پوشید خندان خیمه لشکر  
خروشان آمد ز مایه و ما  
غم کشاکش فراموش شد  
چو خون تل از دیده تر کشاد  
به پیکار و دشمن ظفر فتنی  
کنون لبست با او بر در میان  
خروش و فغان است از آ  
چو خواهر سیاهی و نگرید  
که آتی بر ما تو بار در کمر

در میان مکالمه شاه شهیدان با خواهر  
خو ز غیب خاتون روانه شدن بیدان سیر  
شدن کوفه و شام ز سیاهی سبط خیر الام

در کمره سوی حیمه پیور  
بانگهای شهر باز زمین  
ز خون تا یکی روی کلکون  
پاش یکی چشم تر میگذاشت  
بناخن یکی چرخه خویش کشید  
یکی از جلگه بانگ بر زد بلند  
بر خواره هر یکی دست خود  
که دارد دشمار خا و نداس  
قصا و قدر شد از و شر

بیک راه همه ابل پرده سرا  
که جز تو نداریم کس را پناه  
همه جمع گشتند بر کمر و شاه  
بستم نمندش یکی روی بود  
یکی از شمشیر لب آب جفا  
شهنشاه چون بانگ ایشان  
که اینک روم سوی این  
شمارا خا و نگر شد ز آ  
فغان است از زو و کبر

بخود کسی را در آنجا ندید  
سپو برادر دشت سپهر  
بیکسو برادر بیکسو سپهر  
ز نه پرده چرخ بر شد فغان  
زمین گشت ز آه خاکسپاری  
فرورخت جبریل از دیده و آ  
به نیکو بست تیغ پیر  
خا و از سر فریش کلاه  
بگریه و با او هم آغوش شد  
وزان پس اهل حرم مرده و آ  
بغیر روی از رزم رخ فتنی  
امیدم که را و نایب زبان  
ز غم پشت آسمان گشت خیم  
جلال و شکوه پدر پیر  
که سائیم بر خاکهای تو سر  
نیوشیم گفتار دلجوی تو  
نکار زده نامه شتیاق  
که همه نامه کربان شد تو  
بگفتند که بیان که ای دهنما  
چو رفتی بسوی که جویم راه  
شد از آهشان تره خرگاه  
یکی داشت شاه گفت خود  
یکی را ز دل جوی نام خوا  
چشمش بر رخ اشک کلکون  
شود هر چه خواهد جان این  
خا و نند و ناچای پند  
خروشان و جوشان شد ز آ

بختش بیدان درآورده  
 ز بالای والای او پیش  
 ز ستم ستمش فلک شد تباه  
 ز ستم بر فلک اسباب ازین  
 چه قدر و جلالش کفایت  
 زیر داندستان زردان  
 که چون باشکوه بدر کرد جای  
 چه در دشت پیکار نمود  
 تو کفایتی بر و نگر و از این  
 چه سیماش بید در دشت  
 تن روشنش زیر جوشن  
 چو در زمان مکان  
 در آندشت شد بر زرق  
 ترزل در افتاد و رسوا  
 چو دیدند سیماهای کو  
 که ماسوی زردان  
 ز مکر و زلمین این زیاده  
 خدا را سیماهای او  
 که از هر جهه جنگ  
 دلیران که در جنگ  
 و دلیران سلام  
 همه دیده پر اشک  
 که چون مادران  
 کشودند بهما  
 نمودی بجنگ  
 شکوه بغیر از تو  
 که اسلح

یار نور سیدان ز روی  
 ز ستم ستمش بگردون  
 فرو رفت جرج چهارم  
 ز تو کشت هر گوشه  
 تو کفایتی نگار و کفایتی نبود  
 ز کیهان خدایان زردان  
 بیدان کین شل شیر خدای  
 ز ستمش سر سید شده  
 و کرباره دست جهان  
 پر از نور شد سمان  
 چو ذات خدا در زمان  
 تو کفایتی زمان و مکان  
 بدست خدا شد عیان  
 از او شده افلاک  
 بر آمد زهر کخ و ش  
 بجنگ خداوند تیغ  
 چو املین را خدا شد زیاده  
 خدا را بان روی و مونک  
 رسول خدا و خدا را  
 هم از کشتن ع  
 پر از کرب کشند  
 همه خاک بر سر سجای کلاه

در افتاد در خاک از چرخ مهر  
 بر پیرانش آسمان شکوه  
 بیدان پیکار کشند  
 بیدان چو دست  
 و کفایتی نظر داشت بر روی  
 چنین گفت یزدان  
 بکفایتی چو سیماهای  
 خداوند را دید عرش جلیل  
 عیان کشت بی پرده  
 چو از روی او نور  
 ز ستم ستمش چو کوئی  
 چو شد جلوه کرد لباس  
 چو سیماش باید در  
 ملک شد ز سیماش زردان  
 ز رخسار او جلوه کرد  
 نه این شیر دل شل  
 خداوند شد خاتم  
 که کو یا علی زنده باز  
 بر آمد ز جیش مخالف  
 علی دیده بود در کار  
 ز کف کز و شمشیر  
 زردان شناسان با

در میان گفتگوی سپاه مخالف با عمر سعد و  
 میان خرواندن شاهنشاه وین در میدان

همانده از زرم جوان  
 بفرمان تو تیره روان  
 نه این شاه فرزند پیغمبر

شده کینه جو با خداوند  
 تقویر تو با و این زمان  
 بسی کفر بهتر از اسلام

بشد کو می میدان و سپهر  
 نمودی چو کوئی بیدان کوه  
 ز بهر شرف عرش و سکان  
 چهار اسکوه علی سوزید  
 خداوند دیدند در روی او  
 ز را ز خدا را ز داند  
 ز سیماش سیاب کون شد جهان  
 ز دیدار او محمد جبرئیل  
 علی آشکارا بکف و لطف  
 ز روی خلد و شنی شافیت  
 ز خورش چو ترکی سپهر  
 تو کفایتی خدا در لباس  
 عیان کشت قدر جهان  
 فلک کشت از سطوتش  
 بسوی هم از رخ جوان شد  
 نشان ز ترکی خداوند  
 بخون خدای کین خاتم  
 بیدان کین زرم ساز  
 شد ز کرب کون مکان  
 بیکباره کشند کرمان  
 سر سید سوی خست  
 چنین باقی گفت  
 بر فتنه کرمان بسوی عمر  
 کرای از تو دلاهر  
 بجنگ خدا جنگ  
 بسوی خدا جنگ  
 ز این زاده ساقی کور

نگویند پیش دریندشت  
 امیری که اوسط پسر است  
 ازین گفته رشتاند نشین  
 که تازه بر تو نفرین بود  
 فرو ریخت از دیده زانده  
 رخ آلوده کردش بچرخ  
 ولیکن بگویند من چون کنم  
 نمائده بجز او دریندشت  
 چو گفتش شنیدند که ز کشت  
 ترسی زیر دامن و ز کشت  
 بختند وزان روی بر تافتند  
 بر رفتند گریان سوی شهر  
 که چون شد بمیدان شمشاد  
 تو گفتی ز او عرش دراز شد  
 تو گفتی در اندشت بریندشت  
 محاسن باز ذکر باز است  
 ز رازش نه و شنیدش  
 جهان شد باز شوکت شاه  
 بمیدان رجز خواندن آغاز  
 کنون کرشناسای من  
 مرا کرده داور ما و تو  
 ملک کرده در خانه ما تو  
 بان یافت قرب خدای  
 به پیرایه دم جویند  
 بگزاره بد عرش و ایمن  
 بشانم سر و دام ظل  
 سرانجام ز کار من کشت

جلال جان آفرین را به بین  
 بر روز خاشاک محشر است  
 خردمند باش و خرد پیش کن  
 پس از زندگی دوزخ آیین  
 ز گفتار ایشان لشکر زن  
 پس آنکه گریان بر او رسد  
 با نیزم چنین آفون کنم  
 که در دانه بر سوی من  
 با و از گفتند کای نشان  
 نیندیشی از داور کردگار  
 ز پیکار داور سر تافتند  
 دل از کار و از کرد و خویش  
 و رو قدر خود دید جان آفرین  
 همه آفرینش بر آواز شد  
 رجز خوان در آمد خدای  
 بختار داری دین کوش و  
 بنوشتد رازش جهان آفرین  
 جهان آفرین شد شاخون او  
 بد کرد خد و نیک باز کرد  
 شناسائی من مرا و راست  
 منم حلقه کوش عرش برین  
 بجز کسی نیست آل رسول  
 ز کوره جنب ما به جیل  
 شده زانشر و عرش برین  
 بخوردی بدوش نجای من  
 خرد داده ز کوهر من خدا  
 خدا پنجه زاید بجا دکنین

که کوئی علی در صف کارزار  
 برهیش کسی بر زمین تیغ  
 ره کن و پیکار را در نور  
 چو شنید گفتار ایشان عمر  
 زمانی نمی بود و چرخ کج  
 که ای کاران دین این سخن  
 همه نوجوانان او گشته اند  
 ناسان بود سوی او ختن  
 همانا که اهریمن دل ز راه  
 بداری ز دامن نبرد و پی  
 پشیمان شده ملک کج گاه  
 چنین گفت دانی از نهفت  
 سناش کرد مرا و را خدای  
 شهنشاه بختار چون لک کشت  
 ز گفتش خرد را ز سر رفت  
 جهان شد ز گفتار شه چرخ  
 ز گفتار او آسمان بر مید  
 ز نورش چو عکس نمودار  
 که من را گرامی خداوند است  
 منم آنکه از بهر من کردگار  
 کتاب خد جمله در شان من  
 که از بهر مولود من درین  
 چو بر عهد من سودا جوهر  
 ز عهدم بقرب خدای جان  
 بود دخت خیر القیام  
 ز من آواز بارگاه قبول  
 ز ندان سرشار بارای

سده پراکنین بکف و لطف  
 ترسی ز داری جان آفرین  
 به پیرایه جنگ جبین کرد  
 زمانی بفکرت فرو برد  
 ز گفتار ایشان بهم گفت  
 همه راست گفتند سرایین  
 زمین را بخونشان سلطنت  
 نه دلاور نیزم بر دامن  
 پیچید و برید مهر شاه  
 بداری داور کنی داور  
 ره ملک خود را گرفت پیش  
 زمانی چنین در اسیرت  
 بر دم خد و نداشت خود شای  
 ز وحی خد کرد جبریل  
 بخل کشت از گفته خود سرو  
 ز گفتش همه ماسو کشت  
 بعرض برین حی ز دامن  
 همه ماسو اما بدیدار شد  
 بنا هم نای و گیتی گذاشت  
 کار و گیتی نمود شکار  
 بکمال و جبریل در بیان  
 فرود آمد از عرش روح پاک  
 بر آورد فطرس کربال  
 رسیدند از عرش کربلا  
 جگر کشته ساقی کوثر  
 کلمه شفاعت هست  
 چنین گفت ز بی حقیقت

چو در عهد شه راز غما کرد  
بمیدان چو ز نیکو نه گفتا کرد  
همه ماسوا گشت گریان ز آ  
بختند گریان که او رفت  
و گران سدل سپه خدین  
چو گفت شهنشاه آمد به بن  
بزرگان لشکر سپهر روی  
شهنشاه چو آمد با و درگاه  
جهان محو آمد ز دیدار وی  
بجز او داندشت پیدا نبود  
پراز دور گفتند با یکدیگر  
شهنشاه چو لختی بمیدان نهاد  
که من را سوسی زرم و یار  
نه این نوکل کشن مصطفی آ  
که اکنون بر او کار کردیده  
عمر چون که گفت یلانرا شنید  
سوسی شه غسان بر کمر بست  
سوسی شاه دین فخر کرد  
چو آن بکر چه شاه دید  
زمانی نمی بود در خسار زرد  
شنیدم که زین لشکر بشمار  
شهنشاه چو شنید گفتا راوی  
که زینسان بر زم خدا فتنی  
منم آنکه فرمود در شان من  
پدر ظاهر و مادر محترم است  
پرتا زین و ان بنده محس  
نژاد من ازین نامورتر است

تختین ز عهد خدا یاد کرد  
سناش کرش است داد و داد  
ز عم گشت عرش برین شکیبا  
بلی راستی را نشا هفت  
کر زان شد ندانان سخن  
شنیدند چون کو فیان آن سخن  
شده دیده بر خون دل پر  
نیا مدسی سوسی و در شاه  
کر ابو و داری بیگاریا  
نه نقش و کیتی بودید نبود  
که ما را ز ریش مدامی سر  
عمر را ز شکر بر خوش خوان  
سوسی و یکم روی دیندار  
چکر گوشه شد بدست

بلی کو به بیان عهد الست  
ز روح و ملاک برآمد و شد  
ز کفزار و شکر گفرو کین  
همه لشکر کوفه شد بر غریو  
ز پیکار داد و استراقتند  
ندادش کسی ز دلیران جوان  
همه گشته بکشته از کار خوش  
ز بیش کسی ره بمیدان کرد  
چو او گشت تازان بهامون کرد  
چو دیدند و از سر سپاه  
نیا مد ز کرد ان کسی سوسی  
عمر چون که شنید گفتا ر شاه  
دلیران لشکر همه بسیر  
از این سو روی سوسی و از

در بیان آمدن عمر سعد بد خنجر و  
سطحیدر صف در و مکالمات آن اثر  
موجودات بان طعون مردود

بیزان قرین گشت و از دور  
برسید و از چه ز کشت برید  
برسید و لرزید و دل بر زرد  
ز مردان مرا کرده خوشی  
چو زیدان بلبس شد از کوی  
بنا خد و ند نشا خنی  
بفرمان یزدان شه دین  
پدر ما درم پاک پیغمبر است  
پرستنده لات بودند و  
که جد کبارش رسول خدا

جلال شهنشاه و آن بسیر  
کس و از نزد شکوه عتاب  
سوسی شهنشاه کردش سلام  
خدا مید ز نزد آن انجن  
بدل گفت و بدل بدسکال  
تو دانی کرامی نهاد مرا  
که هر چندم چو جان در تن  
ز کردان شاهان قوم پیش  
بجز جبه و ما بم بدوزند  
سوسی ما فرو دادم جری

که ما و بر عهد و پیمان  
خود را کشتن ز سر رفت  
بازده و گفتند یکسر قرین  
بکر تید بلبس و مالید و یو  
ز زرم خدار وی برافتن  
دل و دبا بود و زینک  
پشیمان سلسل ز کردا زین  
سورسی و داندشت جوان  
بروش برین شت بامون کند  
گشود ز دل در شان شک او  
شد از کار خود بهر کسی چاره  
بترسید و سوسش بهم دور  
پراز خشم گفتند کای سیر  
که شاید که کردد جان سکا  
که آید سوسی صلح از کین  
بجز نقش چاره بگریزید  
سوسی و از نور شد تیره و  
چو فرو و چون داور دار  
چو خاش بر در کافاب  
چنین گفت کایشاه فرام  
نزدیک تو تا چه پرسی من  
بدل دشمن آورد و از اجلا  
که انما به اصل و ذرا  
منم از حسین حسین است  
بزرگان که بودند باز و  
بند هیچ مردی ستا شکر  
رسیده با دوی رتیل

منم نور از نور اینخنده  
 از خوشترم نامه را بیا  
 همارست در نامه هر سوا  
 یکی را بنجید سوی حسن  
 با کشت نازنده عرش برین  
 عرب را بود نامه تندرو  
 طایک سر از رخ فهای خان  
 همه حاجت خود با خواستند  
 که عفت غف کند نامه قبا  
 بر آورد دگر زبان در دست  
 پر از آفرین شد برین وزمان  
 ندانم از نزد رت جلیل  
 که گریه بار و بیکر کشاند زبان  
 بغرمان دادار جهان آفرین  
 بداند بر پایی ما هر دو سر  
 ز پاویس فرستد از اندیشه  
 که گیرد یک از نازدوش رسول  
 در سنگار من از تو اولی ترم  
 چنین گفت او کای سول  
 پیمبر و عایش اجابت نکرد  
 پیمبر را و بر خویش خواند  
 چه کوئی نشان کسی کش زجا  
 چرا گری ایمنکارا سر سری  
 چرا که دخاهی کسی را تو را  
 بدین جان بداند و چون  
 چگونه شوی با کسی کینه ور  
 بخود خزان رسول خدا

منم نقره از طلا ریخته  
 بدوش خود از لطف کردم  
 چرا نامه نازد دهمار  
 یکرا عطا کرد بر دست من  
 تماشا کنان شد جهان و این  
 بود نامه نغز ما کند رو  
 ز شادی بر و نکرده قیاس  
 بماده عاز خد خد خد  
 چرا نامه ما فرو بست لب  
 خدا را با خواند و العفو  
 در افتاد و غلغل بجز و بیان  
 سوی عرش عرش بر نشین  
 بالعفو گفتن شد انس جان  
 رسید میکال و روح را  
 بفرموده داور داد کرد  
 با هر دو دانی را ز آمدند  
 نشد تروا و التماس قبول  
 ازین رتبه از عرش بالا ترم  
 منم برین هر دو زیبا جا  
 از از وی بویگر کردید زرد  
 یکی را از شفقت بدوش نشاند  
 شود دوش خیر الشیر عرش  
 بریده زن از چه خوابی  
 که گریه بر او تا ابد روزگار  
 ز خون خدایت بر خون کنی  
 که او هست فرزند خیر الشیر  
 و گرفت مردی پرده سر

همانا شنیدی که در رو غنید  
 بدوش کرد و او جای حسن  
 پیمبر چه گفتار ما را شنود  
 گرفتیم ما هر دو کیسوی او  
 دگر باره من رسول خدا  
 بر رفتن بی گشت در هر دو  
 همه شاد دل در کاشای ما  
 دگر باره گفتیم ما هر دو تن  
 پیمبر بد لجنی ما دوست  
 چه باره دو دم دگر از کرد  
 بهشت برین شد پیمبر روزگار  
 که انندم بسوی بی آرزو  
 بختی دو فتنه زند خاندان  
 سوی بدل شاد و شادی کرد  
 بسودند خدا شادی کن  
 پس انکاره جبریل بعد از  
 چنین گفت او شیه من خد  
 او بیکر صدیق کردار و دو  
 و هی که یکبار بر دوش من  
 پیمبر چه گفتی به پیمبر و راه  
 که شایسته پیی تو را بکار  
 تو او را کنون را ز خد پی  
 که بد زیب خوش فخر جان  
 سریر که خوابی تو از تن برید  
 به پیروی خونی چه چو لی تو راه  
 تو این با تو تیر که خوابی  
 چرا هست نزد تو این لیدیر

چو زخم بسوی رسول مجید  
 بکشم بد و کای فهای تو تن  
 دو کیسوی خود از جبین کشود  
 بسودیم هر یک بر و روئی  
 بکشم بجان تو جانم فهای  
 در افتاد در نه خاک غلغل  
 که کشته بدوش بی حامی ما  
 که ای پیمبر داور ز و لهن  
 بسوی خداوند بالا دوست  
 دگر باره العفو آغاز کرد  
 بد و زخ شاد پس امتداد  
 رسول این را تو از من بخوا  
 جیمی و ناری نما ند مرا  
 رسول خدا را پیام خدا  
 که هستند مانانید و صحن  
 نمود از رسول من التماس  
 که دوش مرا هست از نشان  
 که گیرد او دوشم ز دوش او  
 شرفیاب کردم درین سخن  
 علی دید خندان را زنجار  
 و گرفت شایسته دوش  
 به یکبار و برنش کرد ای پی  
 نزدیک سازش زیب نشان  
 بنی و کنارش بجان پرور  
 که باشد بران خمن خاک کینه  
 از پستان خیر التماس خور  
 که کرد و بد بر دست دشمن



پس پرده بانوی تو محرم  
تو ای با خدا گشته زرم از کجا  
بزد تو خوا رنای شمشیر  
بدیدی که چون من ناشد  
ز بهشت آسمان ز خوشین  
بر ایشان همه مهر و تهریم  
جهان جلد در زبردست  
تا نیم سوی نارا تک گاه  
چو از تخم و حدت شوم باده  
چو شد عکسی از چشم جلوه گر  
چو ابر بهاران ز دیده بگش  
دو کیتی از نیغم بر بدجوش  
شو دشت چرخ برین چرخ  
بگرید ز غم ابر در کو بهار  
شو دلاله در رانخ خوین  
و کرباره گفتش که ای شوی  
ز کار تو ابرامس کرد چرخ  
تنی را که پرورده زهر زار  
نیک کن چه روی درین کار  
بدو دیده نگر در نیت  
ز پور برادشالی نماند  
کنون ای بد ختر من کوشن  
چو در ملک خود شد من کاش  
چو شنبه ز شاه جن و شر  
کواهم درین گفتای تو من  
شده از زل کوهر شد  
که گشتی ز دین محمد بری

رسول خدا را بر نه چرم  
اسیر که خواهی حرم خدی  
غیر ند ز خداوند خوش  
اگر نگریدی بکبتی بسی  
ز شرق و غرب زمان وین  
بجان حاکم مستند فرما سریم  
تخت نبوت گشت من  
بوسی زبید و ظلمات راه  
شو آرزو پور از رخوش  
پذیرفته شد توبه بوالش  
پس آنکه بسوی عمر نگرست  
که عالم شود پر خفا و خرو  
شود نیکون چرخ نیلوی  
از نیکه خوار و ابر بهار  
کل آلوده سازد بخون من  
چه داری بخون زین علم زو  
شود اهرمن را پند نشود  
در نیت سیر از خون من  
که از کار تو تار شد رو  
که گر نید برین زمان وین  
تنی را ابرجم جانی نماند  
نیک کن در نیگار و شمع  
روم سوی شهر و دیار  
چنین پاسخ آورد آن بدگر  
نبودت بخیر رستی در سخن  
ولیکن چنین شد تر سر تو  
بخون دین چمن بری

درین خیمه اولاد بیغیرند  
از نیور طبلدار ما کد نیم  
ترا که بدی چشم من بشیر  
بعالم مانند من نیست کن  
همه هر چه هستند در خاک  
بر ایشان منم و او را دگر  
بخشتم بشا هوشان مبد  
بگوید مردم با ایمانی  
چو موجی شد بحر جو دم  
بگفت این وز دل بر آورد  
که ای بدگش مرد ناک شوم  
خر و سقز تیغ زین و زمان  
پراز خون شود دامن سپهر  
شود کار عالم سر سرتاب  
شود لعلگون چشمه بسبیل  
که ریزی تو خونی چنین بجای  
سیر را که معراج باشد مکان  
که نازنده بر تو نفرین بود  
شده دامن تو لاله زار  
بر او فدا ده بد ریای من  
نیکه که چون دیده رو رو  
به پیوده با من کن کار  
برم و دختران سول خدا  
که ای از تراوت جان زانو  
قوتی پاک فرزند خیر  
که اصحاب دین رسول کجا  
ز فتوی نویسان ضلال منحل

بخشتم بشا فخر مشنه  
حرم ازین ورطه بیرونیم  
که دیدی همه ما سوسر سیر  
اگر هست جان از نیست  
ز حق و زالن و ملوک ملک  
منم و او را ثبسط خیر البشر  
ملکن سلیمانی و جام جم  
بکواره عیسی بن مریم سخن  
زیم نوح کشتی بخود کشید  
سوی آسمان روی خود کرد و شاه  
ز کار تو ویران شد آج و دم  
خرا شدند زیندر درخ  
بخون سرخ کرد درخ ماه و مهر  
ز وید و کرد در بهاران کیا  
بشود بخون ال و بر چرخ  
که نفرین کند بر تو خور شد  
چگونه نبی بر سر ازین  
پس از زندکی و درخ این  
ز خون بنان رسول کجا  
پس گشته بی سرخون من  
بران کشتگان کشت گمان  
در اندشت و شتم ز دین  
بنا کام گیرم در انجا جلای  
سخن هر چه گفتی نباشد در  
تو پاکیزه از ما درواز بد  
برین کرده اجماعی شهادت  
ز باطل نویسنده کان منحل

ز اجماع جمهور زاهد پست  
 ز تمییز ز نادان پس خوشی  
 ز اجماع عشان کشت گریان  
 که تو فتنه ایعین پیغمبری  
 نداری بکسی بخوبی مجال  
 بخوانده رسول خدی جان  
 با حکم جمهور اهل صلاح  
 ز دین بی کرده اهل سداد  
 شنیدند سلامیان بن سخن  
 بر زم تو از بهر دین آمدند  
 تو گفتی مگر زمره کائنات  
 همه سجد در دست و پر و کلاه  
 همه کرده شمشیر بید و نیز  
 گرازان و تازان و آوان  
 مرا شرم باد از خدا و رسول  
 سرتی منت بیج کردم و می  
 پاسخ چنین گفت کای بیدار  
 ترا هر من شد بخود نهامی  
 ترا چون شود مرا کار طی  
 که گرفت بر کند هم دست  
 شنیده شد ز کار او خشمین  
 ز هر گونه بود مست و نهام  
 کنون که به بیکار سازی در  
 شنیده گفت این افشرد  
 بیدان چو نیرو می باز و نمود  
 هوید چو شد و تشنگی از این  
 زمین فتنه بر پیش بگرد

بقوی بخون خد شسته و  
 ز اطمینان خویان تلیخ کوی  
 چنین گفت با سبط خیر  
 کل کلش سانی کوشی  
 بیایخ نبوت توئی ز نعل  
 ترا شد شاب اهل جهان  
 با جماع کرده خونت میاج  
 بدینگونه در باره ات اجتهاد  
 جوانان جهان و پیر کن  
 بخون زینت پر زین آمدند  
 بخون تو جسته راه نجات  
 همه زهد و وزان قوم عرب  
 شده با خد و ندو و نیکو  
 بکین لشکر بیکران آمدند  
 مگر دم از این سخن راجول  
 خریدم به بیع سلف کار می  
 که چو تو زبشتی ز ما در زاد  
 روان تو کرد دید و زنج کرا  
 سخاهی چو می کند هم ملک می  
 چو مرز روی مر مر هست پس  
 پر از کین برابر و نیکی چوین  
 بند در و لب پیچ همه خدا  
 به مینی نبرد و لیران جنگ  
 بر آمد دگر باره دست خدا  
 ز نیرو می او شد و کینی چو  
 عیان گشت جهان و این  
 بخون اساکشت دریا نور

ز بس کرده در راه دین اجتهاد  
 ز تند ویر و تند بر اهل سدا  
 که باشد همه گفتنهای ست  
 ز رای تو بکسی ندیده کسی  
 یقین ما درت هست ظهیر  
 ولیکن چنین گشت تدبیر  
 همانا اجل با تو نزد گشت  
 که خون ترا گریز و گسی  
 بخونت خفقان تن آرستند  
 یکی لشکر از کوفه آمد و رون  
 ز سجد بهامون روان آمدند  
 نموده همه زاری دین کوش  
 بخون توبل تشنه بر توبل  
 سپید مرا کرده این زبان  
 چو کرد ز نایل صلاح اجتهاد  
 چو شنید گفتار آن و پوشا  
 همه خواستم روز امید بیم  
 شود بیکان بودنی هر چه  
 چو شنید ز شاه آن بدست  
 بگفت این را و شنیده است  
 خروشد کای بدر ک نایک  
 بدار می دارنده کنش  
 دمی که بیدان دنگ آوری  
 چو تا ز بد چشم در کار زار  
 چو ما و بر کشید از میان و لغا  
 چو شد در جهان تیغش آتش  
 شد ز تیغ او آفرینش توان

ره و رسم اسلام داد و بجا  
 هم از جا بدین ره اجتهاد  
 نباشد بکفار تو کج و کاست  
 بخورستی شنیده کسی  
 بدر جدر و هست حدت  
 بغضتوی شرح رسول کبا  
 نشاید ز فتوی مغنی گذشت  
 نبرد خد بایه داری  
 ز خونت ثواب از خد آید  
 که آرا ندان کسی چند چون  
 بخون تو او را دوان آمدند  
 بخون ریختن سوی تو پیش  
 چو لب تشنه از بهر کفطره آ  
 مرا و عده ری بخون تو دار  
 مرا هر تو گشت یکسر زار  
 بدانت گشته کارش با  
 را نم ترا ز عذاب الیم  
 حکم خداوند بالاسوت  
 بیایخ بچند یزد و نوبت  
 پر از کین سوی لشکر و دست  
 به مینی کنون نیرو می کرد کار  
 بیزدان نبودت سرشتی  
 به مینی کنون نیرو می داری  
 پر از قدر دار شد روزگار  
 جهان آفرین جمله شد کرا  
 نما ندان جهان غیر آتش نشا  
 در افتاد در ما سوالان

سرفشان چو شد تیغ او و بر فلک  
شد ز قدرتش قدرت کمر فلک  
ملک در آورده و در خوشی  
چو بی لشکر آمد بمیدان کین  
چو شد در صف ز که کمر فلک  
چو آن منظر کبر باشد عیان  
چو بیای او تافت و در نیز  
چو در دهر بالای و الا فرات  
چو شد قدرتش در جهان کبر  
توانائی داد که شد عیان  
بکون مکان انداخته و خوش  
به نیزه چو تا بید درویش  
ز شمشیر و سره از آن نجاک  
که از آن بر سوگرزان شدند  
بر سوگر خشم و کین باخشی  
که این شیر دل زاده حد  
درفش و سر آورده مکه شدند  
که ناکاه مد زیزدان حلا  
چمازانه یار امیری و پستی  
فراموش کردی لقاهی مرا  
شمنه ز پیکار بار بار است  
ز پیکار و آورده پر داحت  
به بنگاه کار می بنکرید  
غماز به بچید سوی فرات  
تا طم در افتاد در سبیل  
وزات از غم شاه بگویند  
که اراکی از آباد و در شد

چو در یای خون شمشیر و ک  
بسکان عیش برین آشکار  
فروخته جبریل و میکال بر  
در بیان بیکار شاه سر بار مالگر  
کینه ساز و انچه نام سپاه عدوان  
از نیروی شاه شهیدان و آمدن برب  
آب فرات طلب آب برای عیان  
رویتی بالای و جانش  
شد از فریش سر سر فرا  
شد از پیش سواران توان  
ز ملک ملک بر انداخت  
عنان کشت نیروی جان فیر  
فتادند با سینه چاکچاک  
ز شمشیر و اشک زان شدند  
سر از اسر ز تن بستند  
چو باکش ز انبوی لشکر است  
سوی شهر خود راه بردا  
که ای آفرینش ز تو کام است  
کجا عیش را ز در باز و می  
نداری رضام قضا می را  
رضای قضا می خدا و نذا  
بر راه چون توانان نشست  
کس از فکر گشایان در نجا  
بر بچید نشد توان گشت  
ز خجالت سیه قام شد رود  
که اراکش شد همه کوا  
چو در اینجا بجزر سحر شد

در اندشت چون دنگائی بود  
جهان جمله شمع و مال و برش  
همه آفرینش شده بر زمین  
در بیان بیکار شاه سر بار مالگر  
کینه ساز و انچه نام سپاه عدوان  
از نیروی شاه شهیدان و آمدن برب  
آب فرات طلب آب برای عیان  
نهانند همه آسمان و زمین  
تو کفی فرو تافت در کار ز  
به پیری های نهان کشت ما  
ز سیم سمنش من شدند  
بر سوگر کشتی کین حمله  
بمیدان نیا کشتش چمن  
چو باز وی رزم ز نالی کشا  
همه لشکر کو فر چون کسر  
بگفتند و از وید با اشک  
شمنه پراختم تا زان  
به نیروی خود که نرداوی  
تراعد و پیمان فراموش شد  
ز دلیر چو دل داده شند را  
سر آمد چو بر شاه رزم محض  
بهامون چه راز بی باک  
بهامون سر پرده و بدست  
سوی آب چو نگر در و می  
بر آمد در یای خضر فغان  
همه آب در بار غم کشت شو  
سوی آب چون نگر در نجا

نمود آنچه در پرده عجب بود  
جهان از رخ شمشیر شاکرش  
دل فرومده شد ز انغم دوم  
شد از لشکر کفر خالی زمین  
صف کبریا شد و پر زان  
فتادند که و بیان در کان  
تو کفی خدا و ندیده و  
جهان محو شد در جهان انور  
علی مار و دیگر کلف و لطف  
در افتاد که یون زکر و وین  
نهانند بر زمین آسمان  
شدی و می میدان بر ابرو  
سر و سر زان در مکه بود  
جهان از رزم علی شد زیار  
بگفتند از درد و مکه کرد  
بر سوی جنتند راه گریز  
جهان خود از لشکر کفر طی  
بیکدم و و کیتی کبر داوی  
هدا کرد جان فراموش شد  
بدشمن نشد زان بعب مرنا  
فر و کرد شمشیر کین در خلا  
باه و باند و ده و مساکت  
ز مردم تپی بود پرده سرا  
ز دیدار و اب شد سمنند  
شد آب خضر در سیاهی نهان  
همه چشمه های من کشت کو  
همه دیده ما سوسند بر آ

سوی خج شاه دین و دین و دین  
لب تشنه آب چون لب نه  
چو با چشم خونین کف آفتاب  
سر اسیر افکند هر سو نظر  
که اندر لب چشمه سلسبیل  
بگریست و دوش ز زردان  
چو گفت پدر را نوش شد شا  
کز آن آب سیراب گردید  
از آن سربلندی چو شد بخت  
که ای نمک بود از تو ام قحط  
کنون روزگار جدائی بود  
چو که شفاعت بر ورشمار  
ز نزد خدای جبرئیل امین  
ایدم در آن عرصه وادار  
سر اسب رانده دین و دنیا  
سمند زخم شاه دین و دین  
وزان پس آن گفت کاش می  
چو روز شمار زور و بشمار  
بگیرم کف محک را کلام  
ز خونم چو یالت شود و ز خون  
یعین دم خون غرق نمی هم  
ترا هست ستوری از گرد و کار  
ز خونم چو رویت باز خون  
ز خونم بفرمان جان آفرین  
شود روی بکمال از آن جان  
ز خونم نماید رسول کبار  
کشاید و کیس و خون خوار

ز خون جگر عرش خواب خواب  
ز لب تشنه آب حرم کرد یاد  
ز چشمه آب خواب رخت  
بر آورد و گریان سوی عرش  
ستاده بفرمان رب حلیل  
که فرزند فرخنده تشنه  
ز آب جهان چشم پوشیده  
فرسرا نشد آب خوردن  
قرین شد بلای پست و پند  
بعرش برین برجند افکند  
چنین سر نوشت خدائی بود  
فرستد ز بهر تو سر و کار  
نزاران چو روف کشد برین  
مرا هم و می ز زین دوری  
گرفت وزمانی بنالید زار  
بران هر دو تن رخ و دین  
چو بینی که شد مرد کار طی  
ز بهر خدمت مرکب راهوار  
بغیر از کلام تو ای نیکام

کفی آب چون برگرفت از رخت  
ز اندوه و تشنه لب تشنه  
بسوی حرم روی خود کرد  
بیابا چو چشم خدای پند  
پرازاه گریان کف خام داشت  
سوی دادگر گریه کرد آن  
چو آن آب شامه دین خورد  
سوی سرور دین برگرد  
بنا که زمانه بگفتن کشود  
ز پایت شرف بردوش  
ز لطف تو ام هست پس از  
بسی سباز مرغزار پست  
ز بهر رسول خدا شنید  
چو گفت قوس را نوش شد شا  
ز بس سبخت از دیده خون  
بیمخواست باره گفتار شاه  
تو ای باره زین کار دل شادوار  
بسی قدر از ناز بهر گران  
مرا با تو را زیستای نیک

که سازم از آن رخ خود کار  
ترا قرب و دار افزون شود  
کند سرخ ز رخساره عرش  
ملاقات سازد خون خدا  
بر رخساره نبوت کاند  
بخونم کند سرخ رخ مادرم

سیالای از خون من و می و کو  
چو خونم سیال تو کرد و قرین  
ز خونم کند سرخ رخ جبرئیل  
شود عرش زین خون خدا  
ز خونم بفرمان رب حلیل  
تو ای سبب نیکو چه داد خدای

پراز آب شد دیده کامیانت  
قرو رخت از دیده و دست  
بیمخت همی کرد و هر سو نگاه  
نگاهش باقی کوثر فاد  
بدل انتظار دلارام داشت  
که نوشی هم اکنون از این جام  
خماز اسب گرامی سپرد  
دو دیده پراز تشنه چو جگر  
شاه جهان او گریان درو  
شده غیرت عرش آفتاب  
که یام از آن روز آب رو  
که داد از آن روز و تشنه  
بسوی فرستد هزاران  
قرار فتایش سرکار ماه  
ز خون چهره بار کی گشت تر  
ولی تشنه دارا ماند در راه  
درین باره دل زخم زار داد  
که کس شان ندارد و شمار  
چو بینی که شد مرد کار طی  
چو ز زینت شود و زین  
بنا که بخون بگریست بگریست  
روی سوی اهل حرم سرحد  
شود غیرت مال روح الا  
شود محرم بارگاه حلیل  
پراز خون شود و دین کبریا  
کند چه خوشی غنیمت  
بسرانعت نهاد و خدای

چو زخون من چهره زنگین کنی  
 پدر یاور و مادر مهربانی  
 نهد پای تو بر خاک پلنگ  
 بچل نسل رای تو خد زخا  
 بر جوشن خود و خندان من  
 نکوئی که بر من چه سداوت  
 چو ساید بروی تو کلید من  
 چو زین بدست شود من  
 پس ای که بر آرد و یار کار  
 چو دیدن حدش سناخت  
 خروشد و سوسوی سپهر کرد  
 فاده شمشاهی رخت  
 پیاده سوار می بدست آمده  
 درین شمشاهی شده بی  
 بنی را از وزیب آغوش بود  
 بتازید و بازید تیغ و سنا  
 هکاماسه آمد بر روزگار  
 که نادیده دیده روزگار  
 نه زود از کار من شد محفل  
 نه نفرین کند پاک زندان من  
 که بودند دشمن نیر و انسی  
 بخیز من که کرده بروی من  
 ز تکیس ایمن من ز باد  
 که کرده دار زرم از کار  
 گشادند با آه لب بچمن  
 نکرده بغیر از تو روزگار  
 بروی خد وند خجرت

خدا را زان تازه آیین کنی  
 بروی تو مالند ز مهر روی  
 کند چرخ رخ را بخون تو کین  
 بقوج ملک روی تو سجده کن  
 بجائی که فرموده شاه زین  
 چگونه مرا عریا در رفت  
 خدا را با وقصه نامو بی  
 ز بابت کشد دست کلیم

شوی آن شرف شکست من  
 ملوک و ملایک همه لب بر  
 پسندیده کبر بانی شوی  
 کنون ای نگارای فرخنده کن  
 چو بی من کرائی بسوی حرم  
 چو پرسد ز تو خواهرم جان  
 چو گوید چو شد باب من خرم  
 چو گویند مار را در کجاست

### پیاده شدن شاه صحرای دین در میدان کین

که کمر بد در زر که داد  
 که گرفت از ملک مخرج باج  
 که بر خشک عیش نشست  
 که بر خشم کرد بیان بود شاه  
 شرفایش از پای او دود  
 سوی سبط پیغمبر انج جان  
 که تنه است لی سب در کار  
 چون ز محوئی که کار زار  
 که شد دم از کار من فصل  
 که نفرین نماید من اهرمن  
 نیر و ان چون ایشان کسی  
 بخون خد سرچ شمشیر کین  
 مرا راه فرز املی شد زیا  
 کند ز محوئی بد و در خدای  
 پراز اشک شد دیده من  
 کسی با خد وند خود کار  
 ز کین تیغ سوی هم کین

همانا که مرا کام کار کشت  
 شده دامن آوری مرغیا  
 براسی کونسا کردیده من  
 خد وند کاری فاده ز با  
 تنی شد در زرم زار و زار  
 بغرز ند ز بهر سرداورد  
 بکشت این پس افغان خرو  
 که از کین ز دین خد کشته  
 نکو دیده فرعون هداستان  
 خروشان بود تا ابد ماسوا  
 نکشته خد وند بالاست  
 بکشت فرورخت از دیده  
 اگر نیکو دکن مکتبی بے  
 ز کشتن بشکر دافا و جوش  
 برآمد کردان لشکر خرو  
 چگونه کراتیم سوتی خنان  
 زلفها رایشان سم شد تا

بروی تو بند جهان آفرین  
 بیای تو سنا از مهر سر  
 سزاوار بار خدائی شوی  
 راهست از تو چمن آرزو  
 باهل سر سرده بر بند دم  
 نکوئی چنان کشت جان  
 نکوئی چه آمد ز کین بر سرم  
 خدا را نکوئی توان از زرت  
 زمین شد شیب کتاف  
 بدل گفت نام بر آید زنگ  
 تنی ستن از زرم و یکا کشت  
 که بدخلی را داد و کرد کار  
 که بد زین از زیب عیش من  
 که او بدخلی خد ز بنای  
 که ز بهرش پرورد و داند کنا  
 خلایق و کیستی بگرداورد  
 بگرد و نالید و دل بر زور  
 بروی خد وند خجرت  
 درین کار هرگز مگرد جهان  
 دو کیستی ز کارم شود بر زار  
 که کرده بخون خد سرچ دست  
 که شد دیوار و زام زین  
 چو من تره روی بندیده  
 ز کرد و کشان شد مگردون  
 که ای در ره که رسید دکن  
 که زانوست روی خدای  
 فرورخت از خیم سید ادا



از اندر دشت اهرمن پرغریو  
 ز پیداد او سینه کفر سوخت  
 نه کرد لشکر به پیکار رای  
 شده جمله از کار خود فوخر  
 نیامد کسی سوی پیکار شایسته  
 که سازید کارش در اینجا زار  
 گرایند سوش پی کارزار  
 همانا ز پیکار کرده سپهر  
 که زمینان فروماند و کارزار  
 که زمینان فروماند و کارزار  
 که او را بسی کج و دگر هر دم  
 چو پیداد کرد که دانگفته باد  
 شدند لشکر چو آراز با  
 پرازم کردیده زرم آزمای  
 ز رتس خداوند و هم خدای  
 عمر چون سپه را بدگون دید  
 بغرمود تا سر کشانده هزار  
 شنیدند لشکر چو گفتار او  
 هزاران چه نمود در زم آرمای  
 ز کردار لشکر عسکر شدند  
 بگفتند گریان که ای بد نهاد  
 به سبط بنی ناولک انداختن  
 تو کوئی که تنها شده روزگین  
 بداندیش و یا راه رست  
 که آمد چو بر دشمن از کین  
 بگفت این قزید و در شکست  
 پی زرم چون تیغ کین بر شفت

بگرید ایس و نالید دیو  
 ز کانون پیداد آتش فروخت  
 تا زید کس سوی زرم خدی  
 پرازاه گفتند با یکدیگر  
 توی از سپه ماند و درگاه  
 که کو ماه کردید دستش کار  
 بر آید و دم ز جانش دمار  
 نیامد سوی زرم جیش دلیر  
 شده واژگون بر او ز کار  
 بر آید و دم ز جانش دمار  
 با و کشور و ملک و افش هم  
 کس از جیش پیداد پاخنداد  
 همه بر کشیدند آواز  
 زرم خداوند و زرم خدی  
 زرم خدا کس نشد کین گرای  
 پرازمین خروشی دل بر کشید  
 همه کرد و کردش و نامدار  
 بر آمد خروشین از چادر سوی  
 که از ناله کرد و سوی خدی  
 پیریزی بها چاک کشیدند  
 ز کار تو دین نبی شد باد  
 به زرم هر انسان آفتن  
 بدشت احدیتد المرسلین  
 خداوند را دشمن دشمن است  
 ببا بدخوش فرو برد دست  
 ز ترکش بر آورد تر خندک  
 ز کردارش فرو دازد زرم شفا

همه هر چه بودند اهل سقر  
 و دود و دوزخ و دگر باشند  
 همه دیده گریان و دل بند  
 که ما را به پیکار ان کافیت  
 دگر داده سعدنا پاکین  
 ز خوش رخ خاک کلاکین  
 اگر هم دارید از زرم او  
 بگشتن نمانده دل و جان تن  
 اگر هم دارید از زرم او  
 نختین که تا زربوشین کین  
 و زان پس نابین زیاد و نیرید  
 بنالید باه و دل پر شرر  
 که کس نماند با رای پیکار است  
 سواران لشکر همه دل و نیم  
 نخستند پیرایین کارزار  
 که سستی نکرد از زرم است  
 بخود کار دشوار اسانند  
 پندیده شد رایان بدنشان  
 بوی خداوند خود را فغانند  
 شمار پیکار و دست قتل  
 دل نه فلک زین هراسانند  
 تو ای با خدا گشته زرم آزمای  
 بر او ناولک انداختن شکست  
 چو بشنید از ان نماران عمر  
 همانا ز پیکار رشتن رسیده اند  
 بالید چرخ کمان را بدست  
 بزه چون خدش هم آوارند

نمودند نفرین همه بر عمر  
 ز کردار او اشک زین شدند  
 پراش فل و لب پرازاه سرد  
 سینه را با جانداریت  
 بشکر همه بانگ زد پرنکین  
 نبی را از ان دل پرازد خون بکند  
 که کرد و بسوی شما زرم جوی  
 کفن دیده به زرخشتن سپهر  
 که کرد و بسوی شما زرم جوی  
 ز خوش کند سرخ روی بن  
 با و کج سپاه خدا بدید  
 ز پیداد او چرخ پیداد کرد  
 که تا تاب نبرد و دیدار است  
 هراسان گشتان پراز خوف و دم  
 بگفتند پیکار با کج و دگر  
 شمار به پیکار رستی جریست  
 یک ره برو تیر ماران گنبد  
 گرفتند تیر و کمان سر گشتان  
 دلی تیر سوش نیندختند  
 فرود رفت پای دلیران بکل  
 نه اینجا دشوار اسان بود  
 بوش کین که پنی خدای  
 رسول خدا را فروغ و دست  
 خروید از کین ان بد کھر  
 که زینک نیرنگ بکریده اند  
 هلاک دل از درد و انداختند  
 پراش و بوز پرده دار شد

ز قوس کمان فلک ز کجاست  
گانش چو باتیر بهر از شد  
خروشد و در دست ترومان  
شوم با خدا و نذر ز ما  
به نزد پدیم کواهی دهید  
نخستین ز لشکر برون تا ختم  
کیتی کرا بویاراسه  
شی را بخون سکنه در کشد  
نه نفرین کند پاک یزدان  
بد آمدن داور ی را بر سر  
بگردان لشکر چو گفتن سخن  
بناچار با او برون تا خشد  
بسوی خدا تا خست ترا فکلی  
چو بر زه نمودند لشکر گمان  
چو نادک سوئی شاه سر کرا  
پریده چو تیر از کمانها زکین  
خندگی که اهرمین انداختی  
فلکی چو ابلیس تیری شصت  
تنی گشت فرسوده از نوک تیر  
بان سینه چون تیر دسان شد  
زیر تسم سینه شد فکار  
چو پیکان ز بهلو کشیدی برو  
ز بس خنم کاری قش شد کاه  
سینه گشت نه کبند لا جورد  
ز غم تیره شد چهره روزگار  
در افتاد در فرینش فو  
بسر زد سرا فصل از انغم و سوتا

ز چرخ ازل تیر خواب نخت

ز اندم شده فلک کوشیده

کواه که فتن عمر سعد سپاه را در مبار کردن  
بیترا انداختن بر جانب عمرو و شیدان

پای اندم زدم آورم با خدا  
بان زیاد آشنائی دهید  
بروش ز کین با وک انداختم  
که سوئی میری کرا دعیان  
که بهنجبر از مهر در گشت  
که نفرین کراید بن اهرمن  
که بدو جعبه اندا و داد کرد  
بر اندم خروشدن از انجمن  
سوئی شاه تیر و سنان خشتند  
کاه از بهر کرا اهرمینی  
خروشدن آذر کرد و پان  
نوگهی در آمد و کیتی ز پای  
رسیدی بدان عرش برین  
بدان یزدان نشان ساختی  
بعرش خداوند کروی شست  
که دوش بنی بود او بر سر  
سریز با عرش همار شد  
که بد مخزن سر پروردگار  
شدی روی عرش برین بخون  
بنی را دل از دور شد سوگوار  
نور دیده شد چرخ کیتی فورد  
شدا ز دور و روح الایین شلار  
ز خجلت بظلمت نمان گشتند  
رخ خویش جبریل از اندام جنت

کواچید یکسر درین زورگاه  
کواهی دهید و دهیدش خبر  
شدا تیر من عرش یزدان  
کند سینه را بنا وک هدف  
نه غرود اندم من شد خجل  
خجل گشت ابلیس از کار من  
شعی را تخت او دیدم زیر  
همه کشته گریان دل پر زد  
سواران برون تا خنداکین  
شده کینه جو با خداوند خویش  
خندک از کمانها چو آمد برون  
بدای داور و در آمد شهاب  
خندگی که کرا از کمانها کند  
ببالا چو تیر از کمان آمدی  
کشیدی چو فرو و کیشی گان  
خندک خطا سینه را درید  
ز پیکار کین سگری شد نون  
کشیدی چو تیر از تن خویش شاه  
چو تیر از تن خویش گشت  
چو پیکان کین بر تنش راه یافت  
قادر و روح و ملک از فلک  
ذکر و پان افت آرام و هوش  
پرا ندیده شد فروه لامکان  
ز پیکان چو شد شاه کار گشت

ز اندیشه شد چنبری چنچ پر  
بوی خدا ناوک انداز شد  
که بر خود نبودم بدنیان گان  
خدا را بان کار کرم کواه  
که من سوئی فرزند خیر البشر  
همه سست گشتند کرونشان  
که زان بود خیر البشر را شرف  
که فروغ نم از کار شد منفصل  
سفر منفصل شد ز کار من  
که شد عرش و اوار او را بر سر  
که با ما فریب زانه چو کرد  
زهر سوئی پویان به از خشم و  
سپه جگه گشتند فرو و کیش  
چو پیکان مزود بکریب خون  
ز سو فار پیکان کرونش آفتاب  
بدان عرش برین سو و سر  
بوی خدای جان آمدی  
زیرش شدی پاکدا و نشان  
که زان سینه شد نور سنیان  
که بد بخودیت انس جان  
پراز خون شدی سگی مهر و  
ز غم ازل عرش خون نختی  
جلوگاه خیر انسا را شکاوت  
بر اندم غرور از ملوک و ملک  
دل و تیران شد ز غم پریش  
زهر زده بر شد خروش فغان  
در آمد زها و بران و نشست

بخون پیرسخ کردید رخسار می  
 بی داشت ماشاء گفت گفت  
 خوش آن عشق فزنده نصیب  
 ولی کو بخود دید ماوی یار  
 چنین گفت راوی چون شایان  
 عمر سوی سالار دین نگرید  
 سوی حبش پیدا داد و درو  
 شد آغوشی آغشته در خوشک  
 تنی را فلندم درین شت خوا  
 که کیر درمن خجرات دار  
 شی را بخود نکش در پناه  
 وزان پس زبان زیاد ویرید  
 همه یک بدیکر نهاد روی  
 نکردند کار را اختصار  
 خرمش و فغان خواستند  
 که دانیم کین سبط پنجه است  
 ولیکن بدینگونه شد کارزار  
 که ما را جز این چاره کافیت  
 شتابان چو آمدنزدیک شاه  
 چو نمینده اش دیدانی قول  
 بدل بی شکایت نوح رفته  
 چنین داو پناخ که ای شربت  
 فانی بدینگونه کین کسری  
 که کوئی فاده رسول خدای  
 نکرده کسی با خداوند خجک  
 تریاوه گفتن نیاید بکار  
 که کیر درمن خنجر سرکاری

بسوی خداوند خود کرد روی  
 ولیکن غایب چو بشنید و گفت  
 که در عشق از جان بود پی نیاید  
 تن و جانی او را نیاید به کار  
 ز پا اندام در اندشت کین  
 نفس پیر از نوک تیر دید  
 که آمد شمار بدست آرزو  
 که بودی هم آغوش داری پاک  
 که پرورده زهر او را در کنار  
 رو و سوی سبط رسول گبار  
 که باشد خداوند بر سوا  
 به او نقد سپار خواهد رسید  
 سر سر زبان پرنه زنی و  
 فرمان دست دلیران زکا  
 سر اسر فلند خنجر کف  
 پندیده داد کرد او رست  
 دگر کونه شد کروش و زکا  
 سوی او جز این وی نیست  
 بر رخسار شد کشش نگاه  
 ز روی شهنشاه رو بر رسول  
 دل از کار و پیکار کردیده  
 شده خشم و قهر خدا بر توخت  
 شری زداور که داوری  
 بدشت احد با تن خنجر ای  
 ز کردار ما هر سن استنگ  
 نه مرد او در دور که کارزار  
 رو و سوی سبط رسول خدا

دور رخساره شاداب دل شکو  
 کسی نیست که ز اسرار آن  
 بلی عاشقی کار صاحبیت  
 هر اندل که در بند جان است  
 بنافوز بس زخم نهاده  
 شده خون ز جسم شسته روان  
 شی خسته کردید از نوک تیر  
 بنزیر او دیدم شمی را از زین  
 گفت این و خندیدان بهیر  
 سر را به خنجر به بر دوز کین  
 بیاید ز من زینت و نجسته  
 شنیدند چون حبش پیدا کرد  
 سپه شد سر اسر پراز نوک  
 نیامد ز کشمیری سوی شاه  
 عمر دانند کار کردان چند  
 کجا کشتن او بدینسان رفت  
 ببا بد کون سوی او تفتن  
 سانانش تاخت گرفت  
 سوی شاه چو ندیده را برکش  
 ز کف خنجر افکند و برکش  
 عمر چو که او را بدانگونه دید  
 ندیده جهان چو نتواند کرد  
 که کن سوی او درین شوکتین  
 هاناما تیره شد روزگار  
 چو بشنید کفار او را عسر  
 دکرده خروید سوی سپاه  
 خنجر کند خنجر می رنگار

که کرد سوی خدای جهان  
 جز از نازد و انده را زدان  
 نه در آب و گل عشق اشریت  
 کجا جوهر عشق را مخزنست  
 زده بستر و تکیه کاهش سپر  
 ز پیکار کینه تنش تا توان  
 که بد بته دست او چنچ  
 که زین بر نهادی بر شین  
 که ای نامداران فرخا شخ  
 که بد زب و دوش سول  
 شود کار او از من ارسته  
 به چنچ برین رفت از ایشان  
 بگریید خورشید و میوید ماه  
 تا ندید هر سوکرایان سپاه  
 بشکر گمان بانگ بر زدند  
 خدایش ها ما خداوند است  
 سرش را ز پیکر جدا ساختن  
 که اند سوی شیرین غان  
 نگاهش بروی سمیر قضا  
 بسوی عمر رفت از آن چو  
 پراز شتم و کین سوی او بگری  
 پراز کینه با او داد کرد  
 به بنید و بنش او را به بین  
 شده خشم پاک پروردگار  
 به تندی خروید که بدکهر  
 که ای نامداران ما و در خوا  
 که بدو سگاه رسول گبار

بنزد من آمد پراگین سری  
 همه ماسواکت پر شور و  
 یکی بد کمر مردوار و نه روی  
 سویشا بدین فاشد شربت  
 چو تازان پراگین سویشا شد  
 از انیزه توان غیتی باز کرد  
 بر زید و انگند خنجر کوف  
 به بردند او را بنزد محسر  
 سپداران کاراوشد خجل  
 عمر پر زکین اندر آمد بجوش  
 تبار زد و او را بازید کار  
 بیکباره لشکر برآمد ز جای  
 همه نیزه و تیغ کین خنشد  
 چو شد گرم هنگامه دار و کیر  
 بفروداد پوسیده و بیست تن  
 بسوی عمر پر زکین لب کشا  
 بجز اندر اندوده نوک سنا  
 سنا بنزد عمر بر فراشت  
 سانی که در دست دارم کنون  
 تنی را از نوکش کنم متمند  
 بنی را از نوکش شکافم جگر  
 بخون کیسوی را نمایم خضاب  
 سوی داوری بر کشایم دوست  
 بخون در کشم سکنه سرودی  
 ز کفاران بدرگ نابکار  
 فرود بخت اهرمن از دیده  
 در آمد بگردون گردون نغیر

که بودش کرد و پان سرور  
 ز ماهی پرازا شد تا مباح  
 که بودی بچهارم از قیاس  
 سوی پاک وادار شد دین  
 شهنشه چو از کارش کاه شد  
 از انیکو نه با من چو دار خیزد  
 و دیدی سر سیمه زهر طرف  
 زبان از دل و تن جان خنجر  
 فرو رفت پای دلیان کل  
 بر آورد چو نذیر از دل خروش  
 سر آید کنون به آور و زکا  
 زمین و زمان کشت گردان کجا  
 پراگین سویشا بدین خنشد  
 بسوی عمر شد حصین میر  
 شده آهین کین تن اهرمن  
 بی که دوازدهم و پیکار با  
 شده زانسان پیشین جن  
 بهشکر نمود آنچه در دست  
 که ایم سویدا و در زهنمون  
 گران تن شدی عرش نروان  
 بدرم تنی که خیر اشر  
 که از دست خیر اشر خورده  
 که بر عرش وادار بودی  
 که بود و داد و که داوری

ز لشکارا و لشکر آمد بجوش  
 دو کیتی فادند و تاب و تب  
 گرفت از غم خنجر ابدار  
 پراگین چو آمد بنزدیک شام  
 چنین گفت گریان که ای نیر  
 چو اندویشید لشکار شاه  
 گشته تن نیر و زور و اوی  
 نیز دعبی زبان استیاد  
 ز لشکر که کفر فریاد هست  
 خروشان لشکر کین و خروش  
 بدین چو آواز او شد بلند  
 گرفت گردان سنانها کف  
 سنا نعد و زان تنم خونگیت  
 عمر چون بران بدکه نیکرید  
 ز کردار او اهرمن منفصل  
 به جنگ اندر ش بد سانی بلند  
 بر پیکار خیر البشر ترجیح  
 و رانس خروید بسوی عمر  
 بدرم به او پهلوی زکین  
 شکافم زکین سینه کرشرف  
 ره کفر و کین اشکارا کنم  
 کم نیکر یا بخون چاکچاک  
 برآرم ندکینه شتی را ز پای  
 بیا لایم از خون کین نیکری

اندن نصرانی نیر و دیک سرور دین و کمال او

سر سیمه کردید کیوان سپر  
 گرفتند لشکر سر سیمه

برآمد پیش مخالف خروش  
 سر سیمه نغیر کثافد لب  
 ز میدان و کشت ان با کجا  
 بهادار شد اهرمن کینه خواه  
 ز توانا بدین کار ای کج نهاد  
 سوی لشکر خویش پیو دراه  
 لشکر در قاده و بی هی  
 سخن هر چه پرسید پاسخ داد  
 عجز و کوسین عیش پیدا خوا  
 که بر کف من نازید کوش  
 جان شد زوار او متمند  
 غریب و فغان خواست از مرف  
 بدین رخ از اندو و وار و کین  
 باهن نمان دیوار و نه دی  
 ز کارش شده دیوار بخن  
 دو کیتی شده زانسان متمند  
 بخون خدا خاک را کرده زک  
 چنین گفت کایم و فغان  
 که بدقه کاه رسول امین  
 بود کیریائی مرا و راصدق  
 تنم با هم اعوشش زها کنم  
 که بدخون نیرزدان پاک  
 که بودش و از نیر هج جاک  
 که بر بانها شد از بهر سری  
 دل لشکر شام شد سوکول  
 دود و دیوار گفت و شد تاب  
 زمین و زمان کشت از غم

به قلب سپید حصین میر  
بر سحر جویان سواران کین  
دو تا گشت از بیم مرعیه گشت  
رجلست زیر وی داور خدا  
خلل یافت نیروی داور خدا  
همه آب شد آتش و با دو ک  
سنان از کف نامداران گشت  
بنام آوران تره شد روزگار  
غریبان چه با شاه نزدیک شد  
سنان ستم را سوی شاخت  
سنانش شکافید بیلویشاه  
چنین گفت راویان بخت  
تن و دست لرزان و خضایه  
بسوی سمر دیده رابر کشد  
که بد در جهان داور کردگار  
عمر چون گشتند کفار اوی  
شد از کار لشکر غمگین  
زخو مجذومند که پیکر  
بختم انداد در سول جمید  
نمودند کار را خستیار  
ز گردان لشکر تازید کس  
ز قوم نصاری یکی نو جوان  
طلب کرد داور سوی خود عمر  
در اندشت غلطید و زنجار  
گرفت از سپهر خزان  
به نزدیکی شاه چون راه رفت  
ز بس کربانی دلش شد زنجار

زهر سو بآرد خود دار و کیر  
سنان راست کرده سوی کین  
قادر از ملک تیر کرد و جنگ  
ز شش سوی کشد ره پنهان  
پوشید خورشید از شرع  
همه نقش کون و مکان گشت  
بهر کوشه از بیم کردی بخت  
فرماند دست دلیران ز کار  
بر اور و زرخشند تار کشد  
سنانش تان بیلویشاه خست  
بر آمد زغم از دل عرش آه  
چو بدرید بیلویشاه جهان  
هر سان و ترسان دل برزد  
بگریزد و از کار خود کرد یاد  
به خلق خدا بد و نیکار  
پرا اندیشه کردید از لشکر  
که بدکار ایشان بر شانسند  
ز تن و دور سازد به خجسته  
کندشادین زیاد و پیرید  
فرماند باز وی که دانی کار  
در اندشت سوی شه دین  
دلیر و سپه دار و روشن رون  
چنین گفت کامی و در شجاعت  
شبه شیر گشته شش ها کاک  
سودشت کین و وفایند  
خدا را بنزدیکی شاه یافت  
بر آمد زهر سوی او صد خروش

سر نیزه و تیر شد عرش سا  
چو شد راست تیر و سنان شای  
بادار داور و رواند ستم  
ز پا اندازد قاصد سنج لب  
تو کشتی پوشیده بر قهر کین  
سواران رسیدند چون چینی  
کیر لشکر نه یارای آن  
که ناکه خروشان حصین میر  
چو فرو دزد و دامن کرد کار  
شکاف انداد بر شش برین  
در آمد بفرج ملایک نغان  
سنانش چو بر شاه شد کارگر  
برخ از غم کبود و زبانه کشد  
که کار خداوند خود ساختم  
تو اکنون ندانم چو بخشی بمن  
بر آمد خروش از سران پان  
چنین گفت باشکرت و کین  
که پرورده خیرالنسا در کنار  
سران چون شنیدند ننگ  
تازید کردی سویشا بدین  
عمر چون سپه پرتیار دید  
پیدان چو او بیلویشاه نبود  
شکار داشت دشمن من تو  
سرش را بخبر جدا کن ز تن  
چو آمد تابان سوی شاه بدین  
بدش از جهان آفرین یافتند  
سکوه خدای سیجا بدید

دو کتی سپهر بر اندازد  
کم از رهنما شد زانند شیه راه  
فرو بست دادار داند دهم  
بهرش برین اندام کردند  
نظر از آفرین جلالت آفرین  
به پیرای دادار جند را ه  
که سوی شهنشاه باز دستان  
سنان در کف و دل ز دادار میر  
سر سپهر از قهر پروردگار  
سر نیزه بگشت جلالتین  
شادند از عرش کرد پان  
پرا بیم تازید سوی سر  
بجهان در دناک بدل دوا  
بیلویشاه شاهی ناختم  
که گشتم کین قادر و دامن  
دل سرکشان شایه پاردودا  
که اکنون که تازد سوی پان  
با و داشت خیر البشر افتاد  
سر سپهر نمودند عزیز بر او  
زمین وزان گشت اندکین  
بگردان لشکر همه بگریه  
چو او در جوانی جوانی نبود  
کسی که با نداشت این تو  
وزان پس سپاه بدین و کین  
عیان یافت قرب جهان آفرین  
چو موسی به پیرای پلایط  
ز دین سیجا دل و جان بدید



هر اسان چنگد بخور دست  
 زمانی میجا صفت شد به  
 چو از دور بر شا بدین بگریه  
 زهی خاک فرخند افک  
 چو بیدرخ یار جان دهد  
 سخن تن خویش در خون کشد  
 چنان از محی عشق مستی کند  
 چو نصرانی آمد و شاپین  
 زمانی سوشی شاهین بگریه  
 بر زید و بار یک بگریه  
 فاده طیان بهمان بزمین  
 رسیده بدسار میوتی  
 شده کاشن از غلی خلیل  
 شتی دید از تیغ کین چاک  
 شد از دیدنش دیده اور کا  
 زمانی دل جان پرانده شد  
 دل را چون زان بگریه  
 زرویش چنان مست و دیو  
 که بی پرده همزاد دلدار شد  
 به خلوت که دل چنان را باو  
 سوشی شاه پر مهر کردش سلام  
 برانم که دادار کجا توئی  
 که دیکش این نباشد روا  
 دم عیسی فیض بخش افست  
 دلش گشت روشن نور خدا  
 ندانم بحکم خدا بدین چه دید  
 بدیده زبس شوق دیدار داشت

خواجه خندان بهر دست  
 سر آمد ز سوشی او صد خروش  
 شکوه و جلال خداوندید  
 که خار و درون از غیر پاک  
 باو دل قدم جان کجا بد  
 تن خستدش بار جان کشد  
 که یکبارگی ترک مستی کند  
 فتن شد بدادار جان  
 دلم نیست که که گویم چو دید  
 بدیده بدیده آنچه باست دید  
 زمین گیر کردیده عرشین  
 دم آمو رعیسی فرو بستیدم  
 بچون عرق شد شرف نباتی  
 هویدا از نور نیردان پاک  
 برنج خون فشان بدل سوکود  
 خداوند سوشی نظر بر کماشت  
 از اندیده ره سوشی دلدار داشت  
 که دنیا و دیش فراموش شد  
 هم وارزاد دار دادار شد

سیکره چنان محو دیدار شد  
 سوشی شاه بدین چونکه نظاره کرد  
 سیکره بر او کشف اسرار شد  
 بدین چنان بهشتانی کند  
 داند و نثار می بدیدار یار  
 چنان کرد دار عشق و دلدار است  
 چو خسار یار آورد در نظر  
 زه لی با تاد لرزان چو سپید  
 کج کرد پر شرم بر سوشی  
 یکی سرو افتاده بر خاک دید  
 خداوند داور فاده ز پای  
 شده گشتی نوح طوفان کردی  
 سر تر بر نو دیان کار کرد  
 سیکر دید بر خاکه پیکلا  
 بدل کشف مانا که این نیکبازی  
 توان بوده افتاده بهوش شاه  
 بر خسار او دیده را چون کشاد  
 درآمدشت پیکار از یک نگاه  
 نظر کرد سوشی جان آفرین

سلام کردن نصاری به حضرت و پسان  
 خوابی که دیده بود فرماید

خداوند بخیل و بهمان توئی  
 که خواند کسی بنده را خدا  
 ز فیض دم مریم است بین  
 ششش بهما داور بهشت  
 که از خود داشت و خدا را کرد  
 زبانش نه یابی کفار داشت  
 چو شند کفار آمد و شاه  
 به نیردان که نیردان بچنانیم  
 نبوده چون گفت شمشیر  
 بر او گشت ذات خدا جلوه کرد  
 چنان در ره یار خبر دپای  
 ساهه لی پرز امید و سپم

که از ملت خویش سرپا شد  
 که سپان دل را ز غم پاره کرد  
 بر او نور نیردان نمودار شد  
 که از آسمان جان جانی کند  
 بدیدار اول کند جان نثار  
 که شود ز جان تن خویش  
 به پایش نماید خدا جان و سر  
 بتن با توان بدل بر سپید  
 کستش زبس نور بار نگاه  
 کرد و گشت کونین لرزان چو  
 شده دشت پر خون خون جگر  
 فاده بدینا خون نخلی  
 شده بر جهان داور داد کرد  
 که بودی کج بخش خورشید و  
 بهما میجا بودا خدایه  
 بهوش آمد و کرد سوشی نگاه  
 ز جان تن خویش کید یاد  
 چو گویم که او را چو شمشیر  
 پسیده شد زود جان آفرین  
 که بی پرده ره سوشی دلدار داشت  
 که ای متر اهر دو کیتی بکام  
 قسم کنان کرد سوشی نگاه  
 هیچ آفرینم میجا بهیم  
 ز دین و دل خویش تن دل پر  
 بدیدش رخ داور داد کرد  
 که بکجاده از خود متی کرد جای  
 چو در دامن طور سنیا کلیم

ز کفار بر بسته کرده زبان  
 شهنشه در سوی او نگرید  
 یکی خواب آشفته دیده بود  
 که ناکه شهنشاه بخواب  
 که از من تا پاکه بر برست  
 دبا فغان بادی بر شرم  
 ترا بر سر فلک پایست  
 بادار یزدان قسم یاد کرد  
 ز داود تا بود البشر بر شرم  
 چو کفتار او شد در گوش تو  
 چو از شاه شنید آن یک زار  
 میجا بدینگونه دادم نوید  
 کنون کرم کرده دیده شکام  
 به خلد برین کامرانی کنم  
 جبین را بالید بر پای شاه  
 چو بالش که کوه شکینه خوا  
 به جنگ اندرش بدانی بنده  
 ز تیغ و سانس دران زوگاه  
 به رسو که تا زید در کارزار  
 یلان و دلیران فرخاشجوی  
 شش شد ز نوک نا جان کجاک  
 غریوان بسوی عمر خستند  
 ز که دار لشکر عمر شاد شد  
 که فرمان چه یابند دیکر از وی  
 ز بازو بجنگار و بار نیت  
 شود خامه برین تان شکار  
 چو نه زنده خامه بر نامه سر

شده محو کوسیده زار دل  
 و کرمی سوسوی روی او بدید  
 که زان خواب بر خویش بچید  
 یکایک سپان کرد خواب عجیب  
 تو هم زبان داد کرد داورت  
 بپاسخ کسودی با وار نعم  
 که از پایات بر سرم تپان  
 بدینگونه کفتار بنیاد کرد  
 الو العزم را یک یک نام برد  
 ز کفتار او شد سر هوش  
 چنین کشت رخ بر رخ آن نهاد  
 مرا بر او رشتند مال مسید  
 در اندشت سپار کین سچمان  
 پس از مر دم زندگانی کنم  
 رواند سویدشت در وگاه  
 بر آمد غریو از سر ناپه  
 به فراق و بازو گمان کند  
 سر سرگشان شد بی خاک  
 بر آمد کرد ز کشتان سنجیسا  
 پراگینه سونش نهادند روی  
 قناد از برین بخواری کجاک  
 بپایش سر دشمن آغوش  
 ز درد و زانده شده انداد شد  
 سوسو در دین بانی دی  
 در این دستان تاب کفتار  
 به طغرائی تیشی شود خون کجاک  
 ز احوال فرزند خیر لشکر

دبان بر کفتار ز غر و درست  
 برو نور دادار دادار یافت  
 همینجاست پریدن از شمشیر  
 که دیدی شب دوش عیسی خواب  
 شنیدی یکایک چو کفتار او  
 که ای زنده خلق جهان ز تو  
 تو کشتی تو با او از من کونه زار  
 که از من نه تنها تو بالا تری  
 بدرگاه دارند و ماسوا  
 نکستی بان خواب که رایگان  
 که بد خواب من آنکه نکستی جان  
 بجنگار بپسنگام زار و نیاز  
 چو یاران بپایت بخلطم بچاک  
 بجنت این دوزین خود دوش  
 ز دیدار جانان چنان گشت  
 شگفتی بماند کار او می  
 دلیران نمودند آهنگاری  
 ز تیغش دل کفر خون ریختی  
 از و لشکر کفر ترسان شدند  
 بر آمد زاور و که رستخیز  
 ز لشکر بر آمد خروش و غیور  
 همه لشکر کوفه شد بر خروش  
 همه لشکر کوفه نزدیک او  
 که ان شوم بدو هر شوره  
 ز نوک قلم زین سخن چو جکید  
 ز خون سر بر جشم نشاند  
 که چون زاده سعد بار کرد

ولیکن ز کشتن زبان بوسست  
 چو کیم که زان بگریدن چو پای  
 ولیکن بنودش بجنگار بار  
 چنین هرده دادست میجا بخواب  
 ترا جبریت اندازان کشتار  
 شده مشکل دهر سبب آن تو  
 میجا چنین پاسخ آه و دبا  
 نشان از نالو العزم و الا تری  
 تو هستی بقصیر شان خلد خوا  
 کنون راست کردید تعمیر آن  
 همانا توئی داو غیب دل  
 همه هر چه کشتی من کشت با  
 شودی کمان جان من جان پاک  
 ز دست شهنشاه اسلام یافت  
 که از جان بدیدار جان گشت  
 لشکر در اها دار و کشتاری  
 ماندند سر کشته از جنگ و کای  
 ز نوک سانس آتش نکستی  
 سپه سر بران بران  
 برو تیر شد خجرو تیغ و تیغ  
 سرش را بریدند گردان  
 بد فوج ددو دیو آمد بجوش  
 شده بنده ز تارک و کای  
 دگر ره خروشان بر آمد زجا  
 چشم سخن انگ کلان چو جکید  
 خط نسخ بر آفرینش کشد  
 بدایای داو رنده کینه و

به شدی و تیرنی بان بگشاد  
سرش را بر آتش که آردیم  
ز کفار آن بدرک نابکار  
نیامد بشکر کلامش سپید  
دل نامداران ز اندیشه بست  
پراز خیم سوی سران بگریید  
که از میوه با دلی پر زین  
سبوی سمرقند از اجاج با  
چنین گفت کین کار گرسنه  
شی را بخون در کشم خور و نه  
شوم با خدای جان کینه و  
شوم با خداوند خود کینه کش  
بیا لایم از خون رخی را که سوخت  
گر آیم سوی فوجانی بکین  
بکشت این و کمر دید کرد سپاه  
زمین وزان شد کبود و سیاه  
به شدی فرو داد از آتش  
بر آمد ز درگاه نیر داج و  
ز هم رنجت نفس قضا و قدر  
زمان و مکان جمله از گاشد  
بیکبار نه در افرواق شد  
همه ماسوا بی خداوند گشت  
خلل یافت نیروی پروردگار  
زبان ملایک شد از ذکر کار  
مکایل و جبریل گسوده پر  
شد عخل چون پیشانی پر  
سخته پر وبال روح لایق

سوی لشکر شام آوزداد  
بگردون گردان برادر گم  
دل عیش پیدا شد شکبار  
ز هر گوشه شد بانگ فرین  
لب آهشان باه کفار بست

که اکنون شمار جان بد بکام  
نثارش به صد و کوهر گم  
که کشتی برآمد داشت کین  
کسی نه یار ای کشتار بود  
نمودند آن کار را اختیار

در میان اذن طلبیدن سر لعلین از عمر بدین و این  
ان لعلین بهالین ببط خیر المرسلین و گفتگو و  
مقربین بدر بار رب العالمین

که نسل فرادهم زاهو غیت  
که پرورده خیر النصار کسار  
بخون در کشم ببط خیر  
کشم از ره کین خداوند خویش  
بر آن رخ رسول خدای دو  
که از وی جوان بود دنیا و  
فغان خواست از خاک آورد  
دو کیتی بکند از سر خود کلاه  
فراسد بر افراز عرش  
ز کرد و پان و ش پکار پنهان  
در افتاد در فریش شرر  
جان سربسز ناپدید شد  
ایر با دنیا و نه طاق شد  
خداوند از ماسوا در گشت  
تو کشتی که شد دست قدر کار  
همه فریش ز غم گشت لال  
سنان کرده بر پروبال سر  
فاده خرد بی خبر سوکار  
فاده پرافشان بهوی بین

دارد در اینکار یاری کس  
کشا یم سوی داور پاک دست  
کشم شمع یاری بخون بکشا  
سر بر ز پیکر نایم بدور  
نشبش روی گم خون گری  
مدار ای نیر دان گم کار زار  
از انکشت عرش برین پرغوب  
چوان دیوشند ز دشا زین  
گر فقه کجف خنجر جانگرای  
سخت اندازد بجوش برین  
اثر کرد در کبریا ئی ملال  
همه رشته آفریش کینست  
برو حایان اندر آزمان  
پراز نوحه شد زو و لامکان  
بلزید بر خود و کستی چو  
جان جمله ز اندر دپچان  
زین رفته روحانیا زار و  
شده کشتن قدس نام سرا  
دو کیتی فرو بسته پکار دم

که ز نایم صیدی در آمد بکام  
سرش را سزاوار افسر گم  
خردوشن از جان جهان  
نه کس را بدل رای نهیکار بود  
شد از کارشکر عمر سوکار  
دلیران خود را سزاوار بدید  
ز لشکر بر وی سخت شمر لعلین  
خروشان ز بد عمر ستیاد  
بر آمد دست من ایکار و بین  
بدار ای کیتی در آمد سخت  
که بر پیکر بان بود عذر خود  
که از پیکر مشتافت بر عرش  
که در روی او بود روی خدا  
سر از هم بخیر لشکر روزگار  
سوی پاک داور رو گشت  
ببر و یک نیر دان رسید برین  
که رنگین ناید بخون خدا  
بیکبار هکست جبل المیتین  
بر از کرد شد دامن دو لعلال  
رخت آسمان بر فلک خاک گشت  
فادند از عرفا قدسان  
بهم رنجت نفس زمان و مکان  
ز خود گشت روح و ملکات  
همه ماسوا را رو بچان شدند  
فاده ز عرش برین تیان  
شده چهره قدسیان ز کرای  
وجود جهان گشته بکسر عم

ز تن آفرینش تری کرده جان  
بدور خاک چرخ کم کرده را  
فاده همه آفرینش ز کاه  
بعرش برین کشته انبار خاک  
که در سویی بالابن بنجید  
ببالانمودند و دم نگاه  
از او کشته بر ماسوا انگشت  
بیا و بخت بر کرد و الفقار  
علا یک چو دیدند که میان شدند  
بپایش همه جان را افتادند  
و و کیتی ز دیدنش آرام یافت  
سوی آفرینش همه هر چه بود  
شو و از پی خون من کینه خوا  
علا یک شغله ند چون آن خطا  
بدرگاه داور پالی التماس  
همه در پیش جان بسیار گنجیم  
اگر اذن بایم از کردگار  
همه زار و گریان ز روید سویی  
خروشان همه دست بر سر زد  
نرفتن دیگر سویی آسمان  
چنین گفت راوی چون آن  
امامی که برش عرش برین  
مکنین توت نبام ویت  
بخون خدگینه خوا می کند  
ز مردم ناند کسی را بجای  
از بخون جو تیغ از کمر کشد  
ز تیغش شود در جهان آشکار

شده خیل جان آفرین چنان  
فاده مر و مهر در فقر چاه  
شده بنیش چشم بنیش نگار  
فاده سپهر برین در محاک  
سوی داور و والین بخوید  
سوی عرش بران همه را سواد  
جلال جهان و او کردگار  
شکوه علی کشته ز آتش کار  
بجان بر شسته شاخ و شانه  
علا یک همه قاتلش خواهند  
جهاندار از دیدش کام یافت  
خطا با ملز ز درت و دود  
کند دشمنانم کجستی تیار  
فشانند ز دیده بر جبهه آ  
کر و هی کشود لب بر سرش  
بجان فتن نادر می گنجیم  
برایم از خصم بران دمار  
زبان شاه کو یان دل شاکر  
بخون شمشاه وین برزند  
در اسر ز من جا بیک جا و دان  
شو در جهان نور پروردگار  
جنبش کشد دست روح را  
همه ماسوا نقش کام ویت  
ابا خلق کار خدائی کند  
که ثلث جهان را بر آرزو می  
جهان را سر بر بخون در کشد  
بر کوشه در می خون شمایا

شده دست تقدیر از کاه  
کشته ز جان در جهان هر چه  
ز جبل المبین بند بخت  
بنا که ز درگاه جان آفرین  
بر بنیش ناسید کیسره کاه  
بیدند بمبیل و ماست را  
ستاده بالای عرش برین  
بیدند در عرش اعلا علی  
بیدند قایم همه کانیات  
باین نام در عرش مشهورند  
خطا با ملز ز در جهان آفرین  
که اینست از بخون کشد انتقام  
چو از خون من جره کلکون کند  
گرفتند آرام در جاک  
کراسی پاک و ادار جان آفرین  
اگر کشد که دریم نامی شویم  
چو دستوری از او کردگار  
رسیدند که مان در آن کار  
سر سرخون شمشاه رکن  
نمودند و کشند فقر ملک  
شو و کیتی از مقدمش بر زور  
چو بر خلق کرد و خد و نیکار  
کند کارهای بی نی هر ش  
تحنین ازین خون کشد انتقام  
چو بر کین کشد و الفقار کند  
نهان بر خون کوه و پادشاه  
چنان شست و ماسوا را بخون

ز دست قضا کشته بر کاه  
و و کیتی بیکره فاده رشت  
بهم نقش کون مکان رنجیده  
رسیدن ملز بر زمان و فرین  
بر بیند دارند ماسوا  
بچشم خد این خد و نذر  
بفرمان و ادار جان آفرین  
بیدار شد نور رب جلی  
ابو عرش قایم چو قائم شد  
ز نامش و کیتی بر از نور شد  
بعرش بهفت آسمان و فرین  
شو و حجت من ز و تمش تمام  
پس آنکه طلبکاری خون کند  
همه دیده بر آشک دل پزیر  
خوشتی تو مار اگر بر زمین  
بر و یک بر و ان کراسی شویم  
سوی پاک و ادار شمشاه  
در آندم که بدر قه ز دست کاه  
نمودند مال و پر و مال خاک  
شدن سر بر زمین خیر ملک  
کند قایم ال جسد ز طهر  
ابر خلق کرد و خد آشکار  
تشنای جبر موت بدش  
ایز بخون بخون در کشد خد  
بسوز و بجینی همه خشک و تر  
چنان خون بهر جا چو خون  
همه مغت در بار ز خون شود

که ابری که از کوه آید برون  
بسی عالم وز اهد و بار سا  
چو تشنه شود در جهان چنگ  
چو این گفته رسد و شاه  
سر اسیر ز دل بر آرد و خوش  
که او بد خد و ند خلق خدای  
خدایوی همیدان کین کشید  
چو که بد را ز شرم و قدرین سخن  
بمنبر آید شمشاه دین  
چو منبر که از پایه اش شکار  
نماید چو بر عرشه اش شاه جای  
شود و آفرینش همه سخن  
پس از خرد داد و نعت ز  
قصاحت زلفارش کرد و  
پس از خبر دی کشاید زبان  
بسوی خد و ند خود تا خندید  
فلک زیدی باک نخلی خاک  
بخون کسی سرنخ کردید  
به بلندای قوم سید کوش  
ز خون کسی لبه برگفت نکاو  
که بز خون بود عرش تا تخیز  
شود چشم کون و مکان شکو  
و که باره آید چو دریا  
بگوید باری بالا و است  
نباشد بدارنده نشستن  
چه را خد و ند آید بس  
که چون بر زمین نخلی جان

برون آورد خون و دلی خو  
که سازد سرز کین نشان جدا  
در افتد اهل جهان در جهان  
از انچه کرد و بدید شکین  
که ای بیوفا خلق بید و کوش  
بخلق خد او داور پنهانی  
شبی را بخون خود آغشته آید  
پرا ز قدر کرد و در انجمن

به کام ماه و می و مهر کان  
بسی قاضی و مفتی مایه و ر  
که شاه است شاک و بیچوم  
خروشد باند ابر بهار  
بنداید مردم نابکار  
نمودید دست ستم را دوز  
که او بود بر ما سوا شهیدار  
بپاسد ز نوک شاه مرثی

در بیان ظاهر نمودن قائم آل سیدانم  
عذر کشتن عوام از جفته خو نخواستی جد محمد  
را عنی حامس آل عبا علیه السلام

در آید جهان آفرین در سخن  
کند رخ ز روح و تان بر  
ز گفتش بلاغت نشو و فل  
بر آید مردم ملامت کنان  
بخون خد سرنخ سخته  
که بد بار او نورزدان پاک  
که او نقش ز کند سرت  
که گشته بختی خد و ند خوش  
که او بسته نه پرده ز بود  
ز مین زانست خوانه ز  
شود و نقشان دیده ز نوک  
چو در عده بهاران بر آرد خرو  
پرا ز شرم بند شمر گلی بد  
برابر به بند شمر اک حسین

تختین بد کرد خد و ولید  
چو ز نشو و جرنیل امین  
بگویند بد و کر بر زمین  
که ای خیره سر مردم سرخوی  
بزاری کشید و در خون خاک  
بر زم خد قنه آنختید  
فلک بد در خون کسی را که بود  
چگونه در آست در روز شکار  
بنداید کین که آگشته آید  
چو که بد خدین شاه دین پرورد  
از انچه جهان جمله گریان بود  
که ای بیوفا خلق بید و کوش  
و ملت جهان را که گشته ام  
ز گفتش جهان جمله گریان بود

و گفتار در بیان سعادت شاه شهنشاه  
و سرود شهنشاه لبان و بیقراری جهانیان

بنار و بحر خون بگرد جهان  
که بی پرده کرد و ند جان  
نکر و در خون رخسار  
کند چهره خویش از خون کجا  
که کردید با دآوری کارزار  
بندید شمار اید و دنیا ز  
بخلق خد بد خد و ند کجا  
ز هر رزنی مرد و زن سخن  
شود و منبرش رشک عرش  
شود پای عرش پروردگار  
به بیند در عرش مردم خدا  
کشاید مران پادشاه عرب  
بر و وحی بر سوی عرش برین  
ز عرش برین حی جان برین  
که بر تافتد ز خد و ند رجا  
کسی را که بد نور داد ارباب  
سر انجام خون خد رختید  
رخش فلک کاه خدای و دود  
سوی داور کرد و کرد کار  
جهان را بخون که آغشته آید  
و کیتی ز گفتش بر آید شای  
شهنشاه کیتی خروشان شود  
چکر دید با سبط الطیر  
جهان را بخون اندر آغشته ام  
همه خلق بر آه و افغان شود  
ز راز خد باز گویم سخن  
ز خون کشتن سماجن کر



چو شد دامن کبریا خون نورد  
ز نوک سنان سنان شدید  
جلال جان داور دادگر  
از آنسرخان شد سنان بلند  
با نسرخان نیزه دستار  
از آن نغمه نه پوده شد کرد  
سرخیزه را شد سری مار  
سینه تابا باشی روزگار  
تو ای آسمان تابا خون جا  
خدا را تو ای چشم بینش بین  
نهان ساز در بر داری خو  
دگر روی خود استگار  
بشش در فلک فرده روزگار  
در اندازد کاف نوک کجاست  
چنان رخسار و ز کلام  
سر بر آید کبریا مال کلاه  
ز ساختن کبریا خون جگر  
خو بیلان از فلک در گذشت  
خداوند داند ره کار  
بخون خداوند شستند  
که پر کین بر زم خدا تاخته  
سینه شد سپهر زمین و آسمان  
زمین جلد چون آسمان تیره  
ویران لشکر همه بر سر  
غویان زهر کوشه فرما خوا  
بروم در دشت خونتاز  
زبان سنانها بر آه نواز

### ازین مصیبت عظمی که درت کبری

سری کوسان سنان فوید  
ز نوک فی نیزه شد جلوه کرد  
چنان گشت از لاسکان بلند  
دم آموز نه پوده را رایت  
از آن ناله سوزان عراق حجاز  
که ز نخل طوی شده پاره  
همه لیل بادت همیشه نهار  
ز خون آتش را شمشیر شکا  
تو ای مقصد فرشتن بین  
کسی را دگر ره مده سوی خو  
خدا را مردم مدارا مکن  
شش و پنج در زرد کیتی بر آ  
سینه ساز نقش زمین و زمان  
که سوز دگر بیتی همه خشک تر  
ز تن دور شد از ستم بیکجا  
ز در بای حق شک کلک کجاست  
خروش سواران اختر کرد  
بخشند و بردند ما خدا  
خداوند کو باغ زردان است  
بکشته خنده و ناله گشت  
زمین را بندان گرفتار  
از و خشم کرد و کشتان خیره  
نمودند فقرین شبر و غم  
برخو ز بیداد خود دادخوا  
ز خون چهره خلق کمار بود  
بر او نوحه کرا ز غم شاه بود

صف کبریا بی در آید بگرد  
تخلی نمود از فرار سنان  
شدن بی راز ناله نخل طوی  
به پیرانش سود رخ جریل  
ز هر پوده باش ناله زار  
سرخیزه کرد دید عشقهای  
بین ای خردمند و خوش  
تو ای عقل از خویش بیکجا  
تو ای همه نهان از در برده  
خرد در نهان ساز در زحمت  
نهان ساز یکباره سرنه  
هم در دوزخ دانه کاف کجاست  
سینه ساز اوراق لیس طوی  
بخون تر زبان بیان آدم  
ز خون کبریا چه ز خون کند  
چو شب روز گردید یکجا  
دو کیتی بیکره فغان کشته  
دو کیتی ز بخت شد مستمند  
خداوند گشتند و نشاندند  
ز نیلای آفرین دور ما  
نهان گشت دارند و سوا  
پوشید رخسار خورشید  
بر بند یکبار از خوشتر  
از آن در دوزخ و دگر  
نهان کرده خورشید زنده  
چلو که شمشیر چون شمشیر  
زنده و غلطید و غفر خاک

پراز دور بر خاک عطا قنار  
یلا ز سر سبز رخ ز فک  
خروشان خوشان چار بها  
زمین از تن لاش سوختی  
ز کارش سپه زار و کرمان شد  
که آید یکسر کجوش گذار  
چون دید سبب شهنشاه  
بسوی سواران در آمد  
بقرش از آن شکر ناکار  
برو بمانک کرا و بدر شد  
سواران از آن سوختن از آید  
خروشان خوشان چار بها  
بر آورد و یکبار ه خود خروشان  
چنان لاش از دلش فرو  
بپار از زمین خاک آید  
با شاکسایت سوی آسمان  
غروب آمد از آسمان وز زمین  
سخن ساز این قصه چاک  
که چون باره نزدیکی مشاهده  
خروشان بسیر بر آید خاک  
ز راه درونش فل خاک خست  
خروشان سپهرین شهرها  
کمی خون ستردی ز بیل و شمشیر  
کمی زار و کرمان پایش قنار  
کمی او قناری و بر خوستی  
کمی خون اندامش از دست  
بران تن کمی دیده به شکستی

بر آورد و جوش فغان از نهان  
شده نام نام آوران نیک  
خروشان سپهرین شهرها  
دلش بر زبانش فروختی  
ولیران ز سوختن خروشان شد  
یکسر بدین باب را هوار  
بسوی سواران در آمد  
بگردان خود دشت بر کشید  
بسوی کشید کرد و در کارزار  
میارید سپیده بر خوستی  
سوی لشکر خویش باز آمد  
روانند بسوی خود و خروشان  
بجاک اندازد قنار و در خروشان  
که یکبار ه نه خاک افلاک  
خروشان و جوشان سیر  
سوی کرد کار مکان زمان  
در افتاد بر روی خروشان

ز راه زخم و درد در خون قنار  
سر سبب شهنشاه  
ز دل بر کشید خروشان  
نظر چون سوی شاه آید  
خروشان بسوی سواران  
سواران فرمان و تاختند  
خروشان خوشان زار می  
بسی را ضرب لکه کرد  
عمر چون میدان کین نیک  
به بدین این باره تا چون کند  
تشی کشید چون دشت کین  
خروشان سوی شاه چون نیک  
همی بود بخود زمانی دراز  
بهوش آمد و از حلقه ز و خرو  
سادی و بر شاه کردی نظر  
ز کارش فل لشکر که سوخت  
سواران لشکر خروشان شد

در بیان آمدن ذوالجناح سالین شاه  
شهبان و نیکین ساختن سرویال خود در از خون  
آن کردید ذوالجلا آمدن حرم سر با غوغا

بر آن تن همی کرد و کرمان  
بر رخ اشک خونین فروختی  
ز دندان خنکش ز پیک کشید  
کمی سود بر پهلوی شاه  
کمی سود در خساره بر مای  
کمی تیرش از تن بداند کشید  
بنگاه جلقوم شه روی تو

ز سو ز دلش هفت فلک  
چو در دامن کوه ابر بهار  
کمی بر تن شاه کردی نگاه  
پیش خروشان کی نهان  
که از پیکر شاه سرخوستی  
کمی به چاک تنش جارت  
کمی خاک بر دیده آید

ز هر حلقه اش چشمه خون کشا  
ز دی هر زمان خویش را بر  
زخم خاک ز هر فغانی ماه  
خروشان بسوی دگر آید  
لشکر چنین گفت آن بد کرد  
ولیران هر سو یکین تاختند  
ز من و زمانه بدندان کشا  
بسی را بدندان سر از تن کشید  
سران سپه را بسی کشید  
چه با این تن خود در خون کند  
به پیکر فرو ز شد سبب  
نخون خود می سر تن شاه  
خروشان همی گفت خاک از  
خروشان کون مکان چو  
قناری ز ما و نمودی سر  
ز آتش بر خاک آتش خرو  
سر سبز زنده خروشان  
ز قنار را وی چنین گفت  
ز حال شهنشاه آگاه شد  
بدندان تن خوشتین کرد چا  
بسر زنجی هر زمان خاک راه  
ز دل آتشین شعله آید  
بلب نوک پیکانش از کشید  
که از میله بر آسمان زد سر  
کمی کشید از خون و سرخ  
کمی خوشتین را خون در کشید  
ز حلقوم شه روی کلک

ندانم چه زان پاک بچرخیند  
 بدوش اندر افکند خنک شاه  
 بخون غرقه دوش بر بول و  
 ز دل خله بر خرمن ماه زد  
 غریوان و گریان زار و زار  
 رسیدی چون نزدیک پرده سرا  
 چو آمد فرس سوی پرده سرا  
 نور دیده شد پرده نه حجاب  
 بناخن خراشید مهر روی  
 خروشید ناهید و بر کند روی  
 بر آمد ز برای لاهوت آه  
 خروش از صف کبریا شنید  
 چو سوی سر پرده آمد شنید  
 چو سیاه شد نه فلک سحر آ  
 همه آشکارا و پنهان گیت  
 بر شد کسیر حریم خدی  
 گشادند از چشم دول اشک آه  
 تو اکنون درین شت بر خدای  
 که ای از تو خاک فلک آه  
 بر آنم که فیروز باز آمد  
 پیا دامن خیمه را بر فراز  
 چو بشنید از و شاه بگریست  
 ببالا خود امان خرگاه زد  
 ز نه خیمه بخت زدن پست  
 ز بس ناله شد خرکه خورد  
 ز بانست کوت که کویم سپان  
 خدیوی بر آمد ز پرده سرا

چه از بوسه کاه پمیر شنید  
 سوی خیمه پشاه پیچود راه  
 بخشان و جوشن خون رنگ  
 بجزگاه خورشید آه زد  
 ز دل خوچکان و برج شلر  
 خروشدی و باز گشتی مجای  
 ز بس ناله نه پرده شد پرده  
 قشاد از چهارم فلک آفتاب  
 ز سر کند خورشید کیسوی  
 خراشید کیوان با بخت روی  
 غم واه بر لامکان جست را  
 فغان از حریم خدا شد شنید  
 ز نه پرده کردی فغان بلند  
 قشادند بر هفت اختر زکار  
 تو کشی که داد از یزدان گیت  
 سوی داد کرد و اور ز نهامی  
 ز کفارشان کریم بر بست  
 بائی و خلق خند از نهامی  
 رسد شیشه دو لجام بخت  
 زمیدان کین سر و آزار  
 به چون پرده سر سر فراز  
 که یگوست ز دم برودن درون  
 ز دل آه بر خرمن ماه زد  
 سکره نور دیده شد نه حجاب  
 بکوان شد از خرمن ماه دود  
 ازان دستان به کند خنک  
 که ز نه سر پرده شد پرده

که ناله خورشان بر آمد جای  
 ز نه بر سر زین نمود ستار  
 کسته غمان و کوفتار زین  
 بر خنق نشان و بدل خله  
 نه روی که اید سوی خیمه کاه  
 کھی سوی خرگاه کردی نگاه  
 ز نه کبند چرخ برخواست دود  
 بخون سرخ شد دامن چرخ  
 بخون ز در غم خامه و نامیر  
 ز بس هول بر جیش شد کبک  
 بر از نوچه شد زده و دلخوار  
 چو ز اهل سر پرده شد ناله  
 قضا پرده نه حجب یادید  
 ز ناسوت و لاهوت بر تو  
 چو بر چید دامن پرده سرا  
 خروشان بوی شادین  
 که ای وارث علم عمری  
 پر از آه ز لب فغان برگید  
 همانا که باب تو از زنگار  
 کنون ما دریم ای نیک ری  
 پذیره شوا و او پرش نما  
 روانخت با دیده اشکار  
 چو بر چید دامن پرده سرا  
 در قفا و در بخت خرکه تو  
 شنشاه چون پرده خیمه  
 ز باران در نید استان باغیت  
 به چشم خدا پین چو انبک دید

بلب خون چکان برج خنک  
 بر افکند بر روی او دود و قفا  
 رواند سوی خیمه شادین  
 در افکند و چرخ کرد و شکر  
 نه راهی که خود باز کرد و دند  
 زدی تش از دل بجزگاه ماه  
 ز سیل رخ مروم شکو  
 سر پرده بر شد نیکون  
 ز خون سرخ شد روی بهر لعل  
 فرو برد دست سعادت بکب  
 ز غم شد حریم خدا پر ملال  
 ز نه پرده آسمان ناله سوت  
 قدر رشته آفریش برید  
 ز ماهی پر از آه شد تا ماه  
 به چید نه پرده دست خدا  
 سوی تید الناجین آمدند  
 ما دریم خبر تو کسی هبری  
 بروی امام زمان نگرید  
 بسوی سر پرده پیچوده را  
 بغیر از تو مردی به پرده سرا  
 وزان پس پارس به پرده سرا  
 که کرد و بغم دیده کانک  
 به چید نه پرده دست خدا  
 همه نه سر پرده شد پرده  
 چو کیم چو کیم چه بی پرده  
 بدل زین خبر غریز خونا بغیت  
 سمنه پیری خداوند دید

شخته لجام دگسته فار  
 برش پر زبکان ز سر تا دم  
 نه جز خون نشان از خداوند  
 نه خجلت فربه سر شتر سار  
 شهنشاه کریان برو بگریه  
 کجا شد کسی کو خداوند است  
 کی افتاد از خانه زین بجاک  
 که خریج با او هم آوار شد  
 به خبر نوک پیکان که استود  
 ز پنداد تو شش که شد وادرس  
 و بانس به تیر که دمسار شد  
 به پهلوه که فطرس خایافته  
 در اندم که از خانه زین افتاد  
 بوی حرم دیده لپو کشش  
 چو پرید احوال لب تشنگان  
 به برد کر نقش زمانی دراز  
 پس آنکه سوی آسمان بگریه  
 که تا که بخون برنج رخسار  
 که اندید پرون ز پرده ساری  
 بر آمدن بانوئی از حرم  
 ز رویش کی چهره کلک نمود  
 ز شرکان کی خون زد و شست  
 کی شست خون سرش شریک  
 کی زو نشان پدر خوشتی  
 تو پی او سوی اجراتا ختی  
 خداوند مارچه آمد به پیش  
 ز خون که رویت شده پرن

گشان بر زمین چو شمع زلفهار  
 پراز خون بر و سپک و با و سم  
 نه دل نچرا و نذر سندان  
 ساده توان نزد پروردگار  
 بدینگونه با او سخن گسترید  
 خدا را خداوند کیتی کجاست  
 شبمیر چو نشتش چاکلیک  
 که خبر تیره اش محرم راز شد  
 که خریج تیرشش تاشیند  
 بفریاد رس شد که فریاد رس  
 دلش با نشان که هم راز شد  
 نشان که از کینه ره یافته  
 بوی من از خود پیامی نداد  
 ز اهل حرمش که اگر دیاد  
 ز اهل حرم از که حتی نشان  
 بی گشت با باره زانو نه راز  
 بر رخسار خونین خداوند دید  
 بوی سرا پرده آورده روی

گشته غنائ کونسان زین  
 ز بس زخم کاری شش پتیرا  
 دلش پر ز کفار و کوفه زان  
 ز خونین سرش کشش شاکین  
 که ای از سمت آسمان کشش  
 ز رفر تو خالی چرا کرد جای  
 که بر روی او تیغ کین بر کشید  
 نختین بسویش که از کینه خشت  
 شی کو از او شد جهان پر ز نو  
 رخسار خدایک که کلنا کرد  
 که از کینه اش مخف از سر بود  
 کسی را که خیر الفساد و شیر  
 ز شنائی من چرا گاه و شست  
 در اندم که از خوندل آخند  
 بگفت این و گریان کن پیش  
 ز خون سرش چهره راز کرد  
 خموشش بدل پر خروش و فغان  
 بخونین دلاان و خونی نیند

### جمیع آمدن اهل حرم بر کرد و الجناح شاه شمیمان و مکالمه ایشان

کی روی خود سود بر روی  
 کی کیوی خود پریشان نمود  
 کی گشت کریان چو کردی پدر  
 ز خون که روی تو کلکون بود  
 زین تو خالی چرا کرد جای  
 به حسرت کی کرد سویش کجا

ز خواب چشمش کی آب خورد  
 سرشک کی شد بر خشمش پر  
 کی از برادر خبر خواستی  
 کجا آن تن خسته اندختی  
 خدا را چو کردی خداوند خوشت  
 ز بهر چه زینت شده و از کون

بخون و بخوی غرق و روینین  
 ز آتش دل آهمن سو کو ار  
 زبان بسته زان ز بر زان  
 ز روی و ز رویش کجاستان  
 خراج تو بر تر ز غش خدای  
 چرا و از کون گشت عرش خدا  
 بسویش که از کینه خبر کشید  
 به پهلوی او تیره کین گشت  
 کجا گشت پامال تنم ستور  
 نشان که بر سینه اش کار کرد  
 که اش پکنه سبز پیکر بود  
 هفت شد چهره بر پیکان تیر  
 مراد را کجا روش و شبا گشت  
 در اندم که خون از چین میسید  
 با لید بر روی او روی خوش  
 نگارین ز خون چهره چون  
 ندانم چو نقش نمان زان  
 ز خون رخسار خون ز دلها گشت  
 سوی باره کردید پرسش کجا  
 کردش حرم حرم محترم  
 ز رویش کی روی پر خون  
 کی گشت از روی او سرخ رو  
 یکسوی او کیوی خویش بود  
 کی گشت داری ز باجم خبر  
 ترا چهره بهر چه پر خون بود  
 نیامد چو سوی پرده سرخی  
 گشت باناله و احسرتاه

یکی تر کیش ز پیکر کشید  
نوان ز انیان بانوی شایین  
بیای سمند شمشاه سر  
بانگشت پیچید و از بن بگند  
کشدی که افکند بر ماه بند  
زدل ناله ز دوازده نایمی  
ز دیده بخورشید خواب بخت  
دوتا کرد با سوک و آینه سرد  
زمانی غلطید بر تیره خاک  
بسی که جنان باده خوردیم  
نوازی خنجرین از دل زار کرد  
ز خون که بال تور کین بود  
که زو بر خجاق تو تیره و خند  
جبا نذاهی روی جبا نذار بود  
به نیران شد هر نیران پیا  
چرا گشت بر بندگان ناگزیر  
جبل بن آفرین از جان خست  
بگفت این و بوسید خشان  
چون ختی سوز ز که بسکید  
برخ خوشکامان بدل شعله  
سوی پاک فرزند خود بسکید  
که ای سندا آبی ملک یقین  
نهان هر چه دارد بدل زور  
سرد که با در کئی شکام  
ز شرکان دور خساره خج  
به پیرامنت سایه نه زجاج  
حریم تو دارد به لاهوت

یکی نوک پیکانش از سر کشید  
تراشید روی و پراز خونین  
همی سود و از دل همه ز شر  
بیای سمند شمشاه سر  
بخون گشت پانصد سمن  
زد آتش باتش که آذری  
ز شرکان همه آتشین آتخت  
نشانید بر سر و خونین تند  
ز حسرت کریان لک رو چاک  
بخر خون بخودش شرابی هم  
بدین نوحه باه کفار کرد  
چرا رویت ز خون کلک بود  
کجا از سام تو بگست شک  
تایش که پاک دادار بود  
خدا شد خلق خدا ناشناس  
سزاوار و خجرو تیغ شیر  
جبان با جان آفرین کینه تو  
همی دید که یان سوی زو کا  
ز دارای کیتی نشانی ندید  
ز هر شعله بر آسمان شور  
نشان خدا در خداوندید  
خدا و خداوند را جانشین  
همه در ضمیر تو هست شکار  
ز کار پدر در که کار زار  
دور خساره از خون کلک  
به پیرایت پیرایه تخت و تاج  
که محرم بود در حریم خدا

یکی کرد بگرفتش از بال و دم  
ز سر باره و تاج بر خاک زد  
دو کیس که بر ماه بودی شتاب  
پرشان بخون گشت موسی که  
نوازی عراق عجم ساز کرد  
ز سر کس بکلیک خواب را ند  
بناخن خراشید با ناله روی  
چنان حله ز انجم ندل برد  
بسی که زو کشیده شراب  
رخمی که هم آغوش با ماه دید  
که ای سوده در راه تو با چه  
پراز خون به پشت تو خشتان  
نیامد سوی ما خداوند ما  
بگیتی چو چشم پشندید  
کسی که جبان آفرین ستود  
چنان کار بر این خربین شد  
زمین ماند خالی ز کیمیا  
سوی زر که دیده بر شاه  
خداوند چو نشد خشمش نهان  
ز برق شر بهفت حرکا حوت  
حکایت بفرزند دلند کرد  
ز تو هستی و مهرستی کرای  
تو هستی بهرنیک و بد بهرگاه  
پسر خو که کفار ما دشمنید  
خروشید و موید و مالیندا  
تراخر که گبریاستان  
به خلوت که کرد کار جبان

یکی رو بخود سودش بر پا هم  
ز تن جامه خسروی چاک زد  
قشادی از دپایه بر آفتاب  
بر آن موسی بهر شرف سوچه  
خجار عرب پرنواز کرد  
ز خواب بر برگ کل خون نشا  
بانگشت بر کند با نوحه موسی  
که تخت کی و تاج جمد خست  
ز خون خورد و از آتش تکان  
پراز خاک افتاده در راه دید  
غبار ریهت سر مشم مهر  
ز خون دیده کان تو لایان  
بگرفت و دلدار و دلند  
چو او دیده آفرینش ندید  
ستایش مرا و اسرار بود  
کنار من از شد بر دست شد  
تبی گشت کشور زو خدای  
بدل از زو دیدن شاه دست  
که کرد سوخید اجمی جهان  
ز نور جگر خرم با سوخت  
دل خود بفرزند خود نکرد  
کاک خداوند کیمیا خدا  
تو دانی همه هر چه داند خدا  
بخورشید از دوش خون کشید  
چنین گفت کلامی در عکسار  
بخبرگاه تو کبریا پاسبان  
تو ای از شرف بانوی بان



نه می کمال دارد در اینجا کد  
شعاعی که از مهر و میه رسیده  
ز فرزند بشنید مادر چو را  
کنون از شرف شود می بار  
بقوم عرب دستیکه ادم  
من انیم اندیو ترساندم  
تو کشتی زد و رخ کی دیو دو  
ز لشکر مرا خوهرش آستی  
ز کفار اندیو ناپاک یاد  
که این کشته بشنیدم از راستان  
که تحت کیانی کند از روی  
که کردی بدادش سر بلند  
چنین گفت کای کافر بدنا  
دلم کشت از آن کفار و کای  
نبا که رسیدم ندائی بخوش  
که ای آفتاب سپهر می  
نترسی ازین دیو بر کشته کار  
زمانی با دیده بجاشتم  
بچشم چو شد روی او رهنما  
به پندیده دیدم جان آفرین  
مرا ز دل رفقه آمد بجای  
که با خاندان شان کمن  
چو خوش گفت داند و پیشین  
تبرید هر من کینه رای  
شنیدم چو کفار از نیکو  
خدیوی بدیدم چو داوود خدا  
جلال خداوندان تیره روز

نه جبریل باز در اینجا پر  
فروغی ز شمع شبستان است  
بگریید و پاسخ چنین داد با  
نیوشده شونقر کهار سن  
ز ایران بدینسون آفریم  
از آن هر من هن هراسان  
بدونج شده خلق را بهمن  
میان اسیران مرا خوشی  
ز راستادم این کشته ام پاد  
کنونم به این کشته همدستان  
تغویرتوای چرخ کرد و تو  
ازین کار باد و همن مستمند  
ز لبش تبرید و دشنام دادم  
نمودم سوی پاکد او در روی  
چو صوت جهان آفرین آید  
یکانه در درج شاهنشاهی  
که دارد ترا داد کرد در کنار  
ز رویش زدل پرده برداشتم  
دو پندیده ام دید روی خدا  
دو پندیده ام دید جان آفرین  
دل شد پر از مهر داوود خدا  
ز نیکو بد نیکو نه گفتن سخن  
که با دیکهارا و آفرین  
ز کفار و کور داوود خدا  
پی دیدنش کردم در نگاه  
بزدیک او هر من کرده جا  
چو خفاش و خورشید کیتی فرو

ز خرگاه تور و روشنی تافته  
تواند نیش در دل ز لشکر سیا  
که ای از تو این کاخ خیره رنگ  
چو بر باد شد تخت و تاج کیان  
مرا کرد از کین امیر عرب  
یکی رشت پتیاره دیدم نرنگ  
بسوی اسیران بسی بنگرید  
ز کفار و کور داران بدر آد  
بمن گفت چو دلد از ازار  
عرب را بجائی رسیده کلاه  
سینه ابد روی پرویز باد  
چو بشنید اندیو ناپاک را  
بجلا در فرمود کاورد تیغ  
ر با نیم بچید او در خدای  
بمن زد نوائی بصوت در خا  
حجابیت از در کت نیز  
شنیدم چو کفار داوود خدا  
کجا دیده یارای دیدار داشت  
ز رویش مرد تن مد توان  
ز رویش چراغ دل فرو ختم  
سوئی آن بد اختر بر آختم بد  
نه توان کشاد و بیسان با  
بزرگش نخواستند اهل خرد  
بهرمی باو گفت کای سرفرا  
ز بس نور تا رخا هم کینیت  
بدونج قرین کشت حرم شربت  
ز خوبی نبودش کیتی بهال

که خرگاه نور و روشنی تافته  
ترا با ربا شد خداوند کار  
کهی با شتابت و کد باونک  
تازنی با ریاکی آمد زان  
میان اسیران بجلس طلب  
که او چون ندیده سپر بلند  
بروی من از کینه و خشم دید  
مرا خوندل از جهان پنهان  
کشیدم ز دل چو داوود ازار  
ز شیر شر خور دن و دوسما  
بر او آتش اهرمن تیز باد  
خروید شد و بر آمد بجای  
سرازین جدا کنین سپهر  
شدم رهنما داوود رهنمای  
که ای بنده جاه ترا شتری  
چو غنیت از ترکمت ماه مهر  
ز کفار اویم دل آمد بجای  
که دیدارش از دیدار داشت  
بچشم ز کفارش آمد رطون  
بدل هر چه بد غیر او سوختم  
بتندی بر خسار او بنگرید  
بترشی بشیر ادا کان کیان  
که نام بزرگان بترشی برد  
سزاوار او هر چه دانی باز  
عقاب نمک را پر وبال تخت  
قرین کشت داد او را بدشت  
تو کشتی که بد داوود و دیکهار

که ناکه بسوی من آورد روی  
گفت کیا فی لفظ درمی  
هم نام خویشان من بر ترم  
زد ستار و زمار و زار بند  
که ای سوده بر در کت چه  
نیده چه تو دیده چرخ پیر  
قصا چو نتو در پرده پوش  
جاندار داور و رالت  
کنون ای ترا بر کزیده خدا  
چو زینکو نه زارش و دلو کش  
ز کفار و دیداران شهر  
همانا خویشان بنویک است  
نرسیدی از وی از اندوی  
مرا یار کردید نیردان پاک  
که چونکه از دیده که ره کشاد  
جلال جاندار و داد کر  
نگر اسوی دیدنش نه نبود  
نه برسوی او دیده راه بود  
تس در روانا توان فرین  
هنوزش نیفاده بر مه حجاب  
درخشان ز هر حلقه اش آفتاب  
دانش بر و حایان ده جان  
به مهرش دل و جان پرستم  
ولی پز مهر و رخی پز شرم  
نه محم که راز که داد در آد  
اگر داور پاک بپوشد  
فرورخت کلون سر شکست

پراز مهر شد رویم از نور روی  
ز خویشان من کرد پرش کرسی  
مرا و نیای مرا نام برد  
زدین و زاین پازند و زند  
رواق سر پرده مات نه پهر  
ترا بندگانند بر جیس و تیر  
که ز نقش نه جمله انبوس  
بعرش برین مر ترا عهده است  
درین روز که دیده را بر کری  
تو کوشی که شتم خدا و نکشت  
تو کوشی که گشت که ز کار  
اگر خویش مانت شکست  
مرا ای شد رای فرمان بری  
ز کفارش شد جان من پاک  
بروی جاندار داور فساد  
شده در جانداروی جلوه  
زدیدار او دیده آکه نبود  
نه هر دل ز رخسارش آگاه بود  
روانش به تنه روان فرین  
هنوزش بند سایه آفتاب  
زهر موی او بود ماهی تباب  
ز لعلش گشته که شر و ن  
ز دادار داور و رخواست  
پرازرم کتم با و از نرم  
که چون او جانی زما در زند  
همانا چو پاک فرزین شد  
برآورده از دل در دنا

دل شاد و خندان بمن نگرید  
قرین شد بروی خدا روی  
بسی شکار و نهان زاکوشت  
چو راز نهانی بسی کف باز  
بر او زک زین این نه روی  
بود از جانی پدیدار کم  
حریم خدا شد از ان محترم  
دل من ز غفلت تو خرسند کرد  
بین بادل زار و بلی بلند  
که کفار او را در کوش کن  
بدل حیرت از کار او شتم  
از ازار کتم که پرسم ز شاه  
بر قلم بر اهی که بنمود راه  
مرا سوی او شد خدا نهی  
چو میورخی دیدم ارگشته  
فروغ رخس بر نظر راه است  
زدیدار و رخسار او جان پید  
منزه ز لایش باد و خاک  
چو بر آفریش شده کرم خیر  
مخبر دو کیسو فکده بدو  
ز هر نافه پیدا کند مشک چین  
دو پنده ام چو که از وی  
سوی شاه کردم چو کربان کجا  
که این پور فرخنده فرزندیت  
خدمت مراد که ایم بسند  
چو زینکو نه کفار من کرد کوش  
بیا ریاده زاله بر لاله خون

دو پنده من خداوند پد  
خداوند کردید دلجوی من  
زدین و ز آیین با با کفست  
سوی من که کرد دنا می باز  
روانت حکم تو بر بهفت حق  
ز رخ کاه تو کج کسری جوم  
که بودش چو تو با نونی جوم  
ز سپید خود با تو سپید کرد  
که زین نامداران که سازی پند  
جز او هر که داری و فراموش کن  
ز نقش بدل گفتند و شتم  
ولی شرم من را نمیداد راه  
در لایز که کرم کردم نگاه  
بروی خداوند دیدم خدا  
که نیو از ان گشته پیرشته  
شدا ز دیدنش دیده رادل و  
زدیدار او روی جان پید  
ز لایش آتش و آب پاک  
بمصر آفریده هزاران عزیز  
بر و حایان گشته غنبر فرو  
ز هر نفخه چین و تار آفرین  
بدل مهر پیوند او را کردید  
پرویم پراز مهر خند شاه  
حجته نهال برومند کفیت  
مرا باشد آن بندگی سودمند  
بر آورد از دل بزاری خروش  
ز خواب بل شد رخس لاله

ز دیده بنخ خوندل راه دار  
مرادیده پرفراز روی آید  
بگفت این و خندان بجان  
مرابا کسی عهد و پیوند بست  
چه کفار مادر به پایان رسید  
که عهدی که باب تو از دست  
درین عرصه بگست پیوند  
برآیم که اگاه از کار روی  
بنالید و از سینه آتش فروخت  
سوی ما در آورده نا لودوی  
شی را که خیر است سپردید  
کران چشم پیش پدیدار شد  
شی کان نبی را بدی جانک  
ز سوز دلش بدل آتش فروخت  
به صوت درمی ناله ساگر  
کنون از کرم شود می بارین  
بهره نه یار و نه غمخوار داشت  
نکه باز کرد و بمن سبکد  
زدل دید کارزار از خون بود  
مرانوبت دیر فانی گذشت  
بیالای از خون روح می روی  
ز داو خداوند خورند باش  
کند آنچه باشد سزاوار تو  
سزد که مرا در نهانی کنی  
برنج ریخت از دیده خویش  
که زیندشت خونخوار سروش  
نه چون نینب معجز از سر گذشت

مرا از نو تو آگاه داد  
دل روشن از روی دلجویی داد  
مرا که در خرم به پیوند شاه  
که او بست پیوند عهد است  
ز چشم سپرخون بگردون رسید  
همانکه امر و زکرت و سخت  
در ایندشت کشد خداوندین  
خدا را بمن از کرم باز گوی  
که از شعله اش آتش طور سوخت  
ز راز نهان شد عیان از کوی  
بشیر کین شهر در خون شد  
وزن آفرینش نمودار شد  
بسم سمند عهد و گشت چاک  
ز سوز جگر خرم به سوخت  
عراق عرب را و از کرد  
برآیم که آگاهی از کارین  
رخي چون چکان و دلی نداشت  
بخورشید از دیده اش چکان  
بن دیده و روی خویش گشت  
در این ره نباشد مرا بگشت  
پیامم سپور کرامی بکوی  
حریم خدا را خداوند باش  
شود و اوردا دگر یار تو  
در این کار کار خدای کنی  
با در چنین گفت رخ پر زرم  
رخ سرخ رو سوی ما موند  
نه گشوم وارت بمجو کشد  
که این سرو از بوستان است  
گرانیده عهد و زوالست  
سر مرا برش برین بر کشید  
به پیوند فرزند خورند کرد  
همی بود کریان نمانی دراز  
کنون ان کرامی نمان امید  
نمان کرد داری دارنده چه  
ز مادر چو فرزند بشنید راز  
چو عهد بهاران بر آورد و جاش  
که زین کار شد چشم پیش نگار  
بچوک سنان شد سر می کار  
زین شد ز خون کنی مگر می  
با در چو فرزند نکش دراز  
ز آتش پراز آه شد آفتاب  
که ای از دنیا و پدیدار کار  
در اندم که از خیمه خویش شاه  
چو طفل سر شک آویز او را  
زمانی همی ریخت زنده است  
که ای بخت فرخنده بدو  
چه آید برت سبب من میو  
که ای مهر را و اورا درس  
چه کوئی تو با و از اینگونه راز  
بیوی خداوند جستم پناه  
سپس چون پیام پدر را شنید  
که یزدان کند چاره کار تو  
که بی پرده از پرده نامی بر تو  
نگردی بشرد غا همچنان

کل کلش دو دمان نست  
بنمود را با تو پیوند بست  
به پیوند داد و اورا کشید  
مرا با خداوند پیوند کرد  
و کرباره مادر چنین گفت راز  
در ایندشت بیکار شدند نمانید  
فرود رفت در خاک خنده  
فرزند زنگان پرده را کرد و  
بر آوردی پرده اندل جرد  
دل عرشین ستم سوکار  
نمان سبکی گشت دغاک آ  
که باشد بران خون خداوندی  
شد از جوش مادر زانی دراز  
بخورشید شد زنجبخت حجاب  
بگیتی ز خیر البشر یاد کار  
روا گشت کریان سوی نگاه  
دویدم روان گشته از تیغ  
زانده او شد دل منی است  
ز داو خداوند خوشنود باش  
چه منی ترا تیره شد روز کار  
به خلق خدا باش فریاد رس  
بباز در کار کار با ساز  
خداوند سوتیو نمود راه  
سوی هجران و اورا هر دوید  
خداوند داو شود یار تو  
نه منی سر پرده را سزگون  
بدوشت نیاید سنان نمان

بزاری بدیوان این زیاده  
 نباشد کدار تو در زمره کاه  
 تو چون دختران رسول  
 نه پنی اسیر سپه خواهرم  
 با در چو گفت ای حکایت  
 سرور دی و مویش <sup>لاله</sup> <sup>لاله</sup>  
 پی شستن او و پای بندید  
 برویش چو ابله باه دست  
 چون تنگ بشکست را کرد شک  
 با در سپر شد در اندشت یا  
 نمانی بسی از این سخت  
 زبان خشک و مرگات <sup>و زرد</sup>  
 که زان را در یاری کفایت  
 بر آمد ز پرده سر کودی  
 چو او از سر پرده رخ بر خفت  
 ز مویش بدی سایه بر آفتاب  
 ز خورشید و سایه بر آه بود  
 در آغوش شاه جلالی داشت  
 سوی آمد در دوان سوکوا  
 در این راه بادت خدا گهر  
 شود و ایم از نیلی شمر را  
 پدر کشته از دیده مرغان  
 بهر سو که باشم ترنگم  
 دو دست برادر برنجینه  
 اگر رفت خواهی بموی پدر  
 ز زاریش چرخ فلک خونست  
 زخم قدسیان دست بر سر نه

نخواهی چو کلشوم و زینب  
 نیتد سوی کشکات نگاه  
 کردی که فشار اعدای دین  
 نه مویده پیرانت دحرم  
 که کرد سوی سسند پدر  
 جناح و رکابش همه غر و خور  
 سرکش بختنا غنیمت  
 ز غم پست کردون کوشک  
 زنه خشک افلاک بخت نیک  
 بر اسب پدر کردا در سوار  
 دران باره انشا با باده  
 که در کلو گریه با گفتگوی  
 زبانه را بختار او بار غیبت

دو دستم نه پنی برنجیر شک  
 شی را که زهر با جان پرود  
 نه پنی برهنه سرم خو کرای  
 تو با دختران رسول خدی  
 بخون سرخ دیدش پیار و جاک  
 نه از جوشش خون توان است  
 فروشت با دیده اشک  
 نمودان کونسا زین را چهره  
 کشیدش چو بر زین زبر کتون  
 وزان پس بختد با آه زار  
 چو بنشاند در بجای پدر  
 از ان زار و دل داده با دلوز  
 چو انما از خر که شاه هشت

کفتار در پنیانی نمودن فرزند از وقت  
 مادر و پسراری ان صغیره از دور  
 مادر غمگین و آگاه شدن عمر لعین  
 فرستاد لشکر و کافرا شهاب با نوبی شاه دین

گزار و جرش پیمای دشت  
 ز جان رفته آرام و از دل  
 خدا را مهر هم به راه بر  
 ز کوشم سنان بر کشد کوشا  
 بجای زاده زنه پنم نشان  
 بهر جا که باناله رواورم  
 دو بازوی خواهر هر یکند  
 زائل حرم ده مرا و راجر  
 بر و زار کردند کرد و دین  
 لایک بخواری بخون بر زدند

چو از رفتن مادر آگاه شد  
 خروشید کای مادر مهربان  
 که ترسم در اندشت که دیم  
 کشد خلی از کین سر محرم  
 نکرد و پرویم کسی مهربان  
 نیام ز با بر بجای نشان  
 تو اکنون کجا خواهی آمد  
 بگفت این و بر خاک رفت  
 ز کفتار او عرش شد لشکار  
 همه آفرینش بر آه شد

ببازوی من تنگری پالانک  
 نخواهی پراز زخم شمشیر دید  
 برنجیر دست و مسمار پای  
 کردی برهنه بکوی و سرا  
 کل اکین شده زین و زینت  
 نه بر زخمهای تش چار حبت  
 ز خواب خون از جام و فدا  
 زنه چرخ کماله زار خولست  
 ز راهی و از ماه بر شد فغان  
 بقبر پس زین جوشن و زلف  
 پس انکه سوی آسمان کرد بر  
 بنانی بسی گفت در پرده را  
 ز خرگاه شاه آه بر آه هشت  
 بدانش بزرگ و وبال ای  
 ز رخسار او نه سر پرده هشت  
 ز رویش مهر و مهر بودی بیا  
 بین کوه هر دختر شاه بود  
 روان سوی آینه با آه شد  
 بسوی پدر که کرائی غمان  
 بدست سپاه حدود تیک  
 زنده شمر دست تم بر سرم  
 برنجیر شمشیر و نوک پنا  
 بغیر از درختان سری بر پنا  
 خدا و ازین را ز با من بجای  
 ز سر و دلش سوخت چرخ بود  
 جهان گشت از گریه اش سحر  
 ز راهی پراز مویه تا ماه شد

<p>نکون و مکان هر که نیست و بینه و هر که بود ز کفار و نور پهل راز غم سوی پرده سرنگید سواران زهر سو برون زهر سو همی جیت فریارس بان یکس از لطف راهی بان کشه کش تو باشی گای لب تشنه که ز خون آب خود بایی که از نوک شمشیر خود هنوزش لب بود کزانی صدای سم شمشیر بگوش بنا که سواری نمودار شد رستم ستمش نمودی عیان زمینی که سودی به نعلین چین شدی ذره که ز ریش نوباب نیکی که از راه او می وزید ز اسب تیش زمین شکست نایان از او است سرمدی گرفته پراز خون کف و لعل ز بدوش همه بود پنهان نمود رخش کرده در پرده نور جای نخاهش چو از دیده که رگش ز زخار و دیدارش حیران که ای از تو سیمای جان پد بر خساره کو بر زلف آب به چهری که زان چهره فروخت</p>	<p>پراز گریه بر سوی ایشان ز چشم خون لاله میکید چنین گفت و نند و ز باز روان مایه نئی را سر برده نفران او کردن فرقت منید غیر از خداوند کس بان غوطه و زنا خدائی نای بان خون که هستی تو اشخو نبای بآب قرنی که لب تشنه مرد سجونا به که سر تیر خورد خداوند او هستی از خدا کوش ما ز دو انجا خوش و</p>	<p>شد از دیده او فریش توان براز گریه و دانه و مسک که چو زلف از جیمه نای شا بفرمود پس تا سران سپاه چو شک اندر آمد بداند سپاه رخ آورد دسوی کس یکسان بان تن که در راهت از جا نگذاشت بان دل که در دل نیدودا بان سینه که شعله سازد زلف سجونی که بر خاک نیداخت که شد یار او داور دس سر سیمه شد زخو و شون</p>	<p>جلوه نمودن دیدار سر دارین شهر بانو و بردن او را از ان دشت کین فرما</p>
---	--	--	---



بروئی که هر جا هویدا بود  
که از چهره این پرده را بر کنی  
دلارای جان پرده نیش کشید  
دو کیتی ز دیدار او شد زکار  
بان خسته جان و جان نمود  
بدل داده و لب ز بان بر کشا  
درین ره نیم مرتزقه های  
تر من از ایندشت پروین  
تو ای کرمه در دل خار کن  
تو ای سویی تا حشر ز غم می  
نحوای جز این نغمه ای قصه  
مغنی از این ره نوای نو  
سجده برم ماتم سیارای برم  
بان ناله ای بی ستاینی  
سختن نوای که از دل کشاد  
حرفان خود را بدین سوخت  
نخل که دار آتش نکند  
بدیر معان ذکر این باز کرد  
از این نغمه شد روی جان  
از این بوده شده فلک اجند  
ز کشتار شد هلاکت کونینده گل  
زبان ز کجا هست یا را می این  
همه نوش برم جانیش با  
خرد و ز غم دل پراز ناله با  
مجنبا و خبر برم ماتم سپهر  
ز دریا می خون آورده بر آب  
جز از آشک پای بچون ببا

اگر در محابست پیدا بود  
بان خسته جان و جان غی  
سجده برم سیارای جان  
عیان کشت سیاهی پروردگار  
بان بنده سیاهی پروردگار نمود  
بدل خویش را ز دل کرد یاد  
بودر نهایت در غم خدای  
از این شک میدان باین  
تو ای ناله نه پرده را بر کن  
تو ای نوحه جز نوحه جز می  
کوتی جز این بازی را زدن  
از این نغمه هر جا سرود می  
با هنر کاین برم سیارای برم  
ابا سویی ناله ساز کوی  
مغان را بان نغمه و از داد  
حرفان نه در برم ماتم نشاند  
بر آتش همه را با سدیدند  
در دیر رازین سخن باز کرد  
سختن از این ناله جان فرید  
از این ناله شد آسمان بلند  
زبان پان کشت از غصه  
مذاذ کسی جز ز بان فرین  
دل قدسیان نین نوایشان  
دو چشم خردمند پر زاله باد  
بینا و خبر چشم ترا و مهر  
ز خون سرخ باد این اشبا  
بدیای عمان بجز خون مباد

یا نوح که در پرده با رخ نمود  
چو انماه باشاه کرد این خطا  
چو بی پرده شد روی او شکا  
شسته چو بر داشت از رخ اشبا  
عیان کشت سیاهی جان فرین  
که ای مانده تنها منم با تو یار  
تو دل را در نیگار غم کن مدار  
چکویم که اینجا قلم نکشت  
تو ای دیده از خون لال نیست  
تو ای چرخ جز چشم کریان  
نساز می تو مطرب جز این آساید  
به بر چنگ و مضمار تار و مو  
تو ای نغمه این پرده را سازین  
که پیر خرابات با سوک و درد  
بنوکش چایین ناله می شنید  
نوای مبتان میچانه زد  
ز روز سپین و ز روز آلت  
از این نقش بر لوح هستی تو  
از این نغمه شد آفرینش دست  
نکار زنده جان نبودش کجا  
از ایندشتان نامه خامه خست  
مذاذ کسی این سخن با پان  
بخود اسن و هر آلوده ماد  
کنون بزمین طاق افلاک با  
نریز و بجز آشک خونینک  
بجهری مباد و روان جز شرک  
دل نامداران پرا تیر باد

بر سوای خود پرده از رخ کشو  
دعایش مباد او شد مستجاب  
رخ یار را دیدی پرده یار  
نمود آنچه در پرده بد حجاب  
جانمید روی جان فرین  
بود یار هر یکس که دکار  
که دار می دلارام خود کما  
ز اندیشه افتاد کلکم زینت  
تو هم ایل از دیده خوانی  
تو ای و خبر برم ماتم تحمین  
با و از این نغمه و لاله گذار  
بچیک و مضمار بانا که کوی  
تو ای نین باین ناله و از کن  
بدیر معان این نوایا و کرد  
مغان را بان نغمه میدادند  
مبتان دل را ز دست زد  
مغان را بان نغمه پیوند بست  
کل و خاک هستی از ایندشت  
از ایندشت جان آفرین و  
نکستی اگر این نکار شکا  
ز غم بر نیوشده آتش فروخت  
جز از راز دارنده و از دن  
رسم غرافلک با سوده باد  
نکار و کاک از و پاک باد  
نخیز و بجز آسک و سر و اسک  
بدیای مباد و اگر شرک  
نصیب یلان تی شمشیر باد

<p>کنون ای خردمند پاکیزه که کن باین کردش درگاه دل هوشیاران پاکیزه سخن را بدینگونه آراستم بر زحم خدا لشکر آرستند بچون خداوند شدند دست</p>	<p>پس رای دل را بکجا نغز چنین کار این چرخ نماید که نیکو شانس گذار نغز بدین جای این قصه پرستم ز خون خدا خون خود خورند نگسند پیوند عهد است</p>	<p>بکوشش و اسنخ کوشش کن از آن گفته اینجا می آیند بدانند کین گفته اینجا نبود که گفتار از خون این کشتگان نمودند پیوند دادارست خداوند گویان بر و ناختند</p>	<p>نوی جانم از فراسوس کن نبد که چه این جا که جای آن مرا و را جز این جا که جانم پراز کین بخون خدای جهان کسی نبد زان میان من دست بوی خداوندیست آفتند</p>
<p>کنون و سوی همتا تو رم که تیغ خدا چون در خاکزار چو دست خدا تیغ کین کشید دو کیتی بکوه در آمد ز پای بر آمد چو چشم شیر خدا برهنه چو تیغش منو دارشد</p>	<p>کهار در پان با گشت بسوی دستان و جلوه کارزار دستان و جلوه تیغ خدا در دست شاه و انهم در کفر اعدا از دست چپا</p>	<p>چو دید به بین بر زان زمین ندانم چو زدم آزمائی کند یکیتی چو شد برفش آتش نشان ز برفش همه دهر شد بر سر</p>	<p>نوا از دم رستان تو رم بدست خداوند شد لشکار خدا خط بکون و مکان کشید چو دست خدا بر کشد تیغ کین</p>
<p>بر آمد چو چشم شیر خدا برهنه چو تیغش منو دارشد چو او در جهان آتش افروز شد سوی دشت پیکار پوای چپا بر سو که آستین حق و افعار ز بس تیغ او بر زمین نهادند زین جوی خند گران گران همه لشکر کفر شد خوار و زار سواری که راندی بسوی شمشیر همی خویشتی را که کبر و لاف بلات و بختی پرستار بود بچکش بچکان و شیران سپه ز بازو و کمرش کبر و نکت بقوم قریش را هم پیش بود چو کبره تبه دید کارش روان شد چو سوی آوردگاه ز گردان لشکر زمین کشید</p>	<p>تیغ خداوند و دست خدا باندند در پیشه شیران کجای زین در مان و دم از گاشد ز هر شعله برقی جانور شد دو کیتی خداوند و دراخت ز دریای خون کین بختی کنار بدریای خون سما نرسانند قادر انداز آسمان حسن سرمه بگردنشان روزگار ز آستین بخش شدی مستمند شمر دی ز اولاد عبد المت زها و دارا دار پزار بود ز بخشش یاز اول جنگست ز دست و تیغش یان چو آرد بغیان و سفیان یان چو آرد میدان جوی شاه شد کینه خور خروس شیره بر آمد باه زیم از رخ آسمان رفت زک</p>	<p>چو دید به بین بر زان زمین ندانم چو زدم آزمائی کند یکیتی چو شد برفش آتش نشان ز برفش همه دهر شد بر سر دران بین میدان زین و شاه ز بس کشته افتاد و کاردار ز شمشیر او پست کرد و گشت شد از بیم او دیو و دستانند دلیری که بر سوی او تاختی یکی نوجوان چو جوی بود دلیر و هنرمند و آزاده بود ز گردان و مردان آرد و گاه به نیروی تن ننده پیل و ن به پیکار او شیرستان بی سران عرب بعد و دوستان بکوشش بی کرد و ویندن تو کشتی جهان بر خرو شد می شد از بیم و دشت و درگاه</p>	<p>چو دست خدا بر کشد تیغ کین چو دست خدا زدم خواهی کند خراشش نازد از دو کیتی نشان بزدید و در عرش میکال سر تی گشت میدان شاه و شپا همه کوه و ماسان سر آورد با بچون آسمان تا بران نوشت بدوزخ با هر منی نکرند ز تیغ سرانجام آن باختی که رگشته ایم بد جوی بود با این گفتار ول داده بود چو او ناماری بنید در سپاه باز و دول شد شیر ریان هر بران نه پیش برانان بد ستودند او را چو غی و ول همه داران شمشیر زن به دوزخ و دیو و جوشد چو سیاه چرخ زبانی شاه</p>

دل و دست او شد زوشت  
 نوکشی تن تیره اش چنان شد  
 از ان برق آتش سوی او فرو  
 زد دست قیسم و جسم و بشت  
 چنان گشته در پهن میدان  
 سواری نشد سوی او ز جوی  
 گوانا دل از زرم او گشت  
 پراخشم تا که بر آید ز جا  
 در نیا که فلک بیانتال  
 چه اینخت است چه اینخت  
 چه تیغ دوسر ز کشتن گشت  
 ز هر سوخ طوفان نمی کشود  
 سر بریده نمیرشد سپری  
 داندشت از جو هر دو اتفاق  
 از ان راز تیر که بنیدیم لب  
 بکیتی چو شد قدر او شکاک  
 ساک فلک از نمک و گشت  
 بیا لا چو در دینش بلند  
 نه از آفرینش نشانی ماند  
 چو شد برق او سوی لشکر روان  
 تنی گشت میدان نامور و خان  
 کر بران همراه برق سپاه  
 سخن کتر در قمر رهسان  
 که چون شاه در زرم فروید  
 بر او دانه پیش بقیان  
 بهر سو که شاه جهان بگریه  
 نماند ز گردان نشانی بجای

با و تیره شد کروش و زکار  
 ز دار و پی درد در مان شد  
 سمند و سواره بیکباره گشت  
 بدوزخ شد شست و شست  
 یلانرا هم زنده کی شدند  
 دلیران رمیدند از زرم او  
 گوزنان رمیدند از شر او  
 سوی لشکر کفر و کین کرد  
 در نیا که نفق زبانتال  
 خدا گشت از آفرینش دین  
 زنده پرده چرخ او از خوست  
 که طوفان نوحش کی قطره بود  
 ز خون هرج شد چرخ نیلوفری  
 بسی گشت اعجاز با اسکار  
 که خورشید با ن شایب  
 شد از قمران دو کیتی قرار  
 سکه از ناک فلک برگشت  
 تر ززل بگردون کردان کند  
 جهان آفرین را جانی ماند  
 چو باد خونی و برک زران  
 ز او در غالی شد او درگاه  
 هر سان سوی که همود راه

دش گشت از ان چنان توان  
 شمشه تیغ از میان برگشت  
 مان کرد و ان لشکر مشا  
 شست غلطان چنان گشت  
 تن با داران ز غم شد زتاب  
 سوی او میدان تازید کس  
 زبانی با و در که بود ش  
 در نیا که یاری گشت نیست  
 خان فاش در دشت بکایت  
 بر آفت چنان زیان و فتن  
 ز هر جو هر ش گشت برق بد  
 دو صد بحر خون در زمین شد  
 ز خون شد پرا زدن بخت  
 که انانیا بد بگفتن در سبت  
 چو در دهر سیاهی او شد عیا  
 نمان شد بر زمین سست  
 چو شد سوخته از زرم آتشین  
 به پیچید و در هم سا و سگ  
 سرتیخ او گشت چون فلک  
 سر سر گشتان کرد جا در غنا  
 به سفیان چو شد شکستنی  
 ز نام او ان گشت سیدان

در میان آمدن شاه مردان بختگاه  
 شهیدان و اندوه آنحضرت از دیدن شکمان  
 و آمدن بنی مدت رسول عالمیان

ز وشت زخمش روان شد روان  
 ز تیغش جوی برق سوی او در  
 را و دشت شیر زردان دما  
 بسر کرد سفیان از اندوه گشت  
 سر از اندازیم او زهره  
 گوانرا که در کلو شد نقش  
 نیامد کسی سوی او در دما  
 زبانی از او صاف و آبست  
 که کیتی خداوند خود را گشت  
 ز وشت میان جهان شکست  
 که ان با سفیان می خود آفید  
 بخون غرق شد گشتی آسمان  
 در انجام خورشید و مکتب کم  
 از گشتار انانیا زبانتست  
 نمود آنچه از دید با بدن ان  
 زمین گشت با آسمان توان  
 زین نبی بود شین آفرین  
 نور دیده شد پرده نه فلک  
 فو در نیت سرای گردان با  
 تن با داران نمان شد ناک  
 سر نخام جهان در و در کر  
 بقیان ناک مرگ شد مهری  
 چنین بت پیرایه دستان  
 سرتیخ او کیتی افروشد  
 بقیان تیره شد و درگاه  
 جانی آفرین بود و دنیا و بس  
 فغانه بروی زمین گره کوه

کسی را در ان پهن میدان ندید  
 بغیر از سر و پیکر و دست و پا  
 بند را فرینش بدید کس  
 بهر گشت گشته کرده کوه

همه روی با من پر از گداز  
میدان نرس گشته اینجا  
رگابش ز خون لیران کون  
چو زان ندکه تن یکسو کشید  
هر سو میدان فاده کون  
فاده ز هر سوی هر سوی پا  
هر کوشه نو خلی گشته زار  
سجود گشته هر جای باقی  
چو بر گشتان شاه شد نوک  
فرود آمد از آب و پوسیدگان  
زیر و ز چکان تن خسته بود  
همچو چو اورد با کون و دید  
زمانی بران زخمها سودرخی  
که ای تازه ام از تو در تن و دا  
چو دست تو مثل گشائی کند  
نخستین چو از رخ کشیدی عاشا  
روان بخش تنایت و جانت  
ولای تو در هر دلی کرد جا  
ز تو قدر خود اشکا را نمود  
بهر دم ز تو نیروی خود نمود  
کشتی اگر نیرویت آشکار  
بجلد برین قدسیان جهان  
بگفت و گفتیش در عشق  
و کرباره کریان زبان بر کشاد  
و کز نه تن من کرامی نمود  
کنون من ندانم در نیت  
ندانم چو شد حال فرزند من

سجود گشت زان آغشته دید  
ابر زنده با سینه از نیت راه  
شاه و بر مندهش بدیاجی  
سوی قلعه شهیدان سید  
تن نازک و ساعد کون  
قد سرو قلان شده نو خلی  
ز خون بر بنا کوش کوه نگاه  
هر جای جودی برنج شکیبا  
روانشد بزدیک خیر البشر  
تا شکر آمد به بزدان پاک  
ز خون دست و نیش بر تن  
ز چشمش برنج اشک خون چکید  
شبه روی او مهر زخم او  
ز جان تو جان و شمع را دوا  
خداوند کار حسدائی کند  
دو کیتی کشیدند از رخ حجاب  
روان بخشی جان فغانست  
در او جایی دارد ولای خدا  
هویدا نمود آنچه در پرده بود  
سکوهش ز تو پرده ابرج کشود  
نهان بود نام خداوند کار  
بهج تو یکسر گشته ده زبان  
سجود داشت رخساره هر دو  
بد گفت جانم فدای تو باد  
ز دادار دادار نامی نبود  
ز مردان و گردان شیرین  
چو داری تو آنگه زدن نیت

در اندشت از ان لشکر سیکر  
ز لشکر نشانی ندیدی چو شاه  
سجود سرخ بال و پر تیغ چنگ  
همه نوجوانان شیر بدین  
فاده سر سروان کجا  
نبا زک نشان و ک کین تن  
تن نازنین ز سرخی  
بر ان شکان شاه چون یک  
ز چشمش همی رفت خون چکید  
پراز خون بر دیال و رخسار او  
شده غرق خون چو شمع ترک  
فرانسیس و لاشک در بر گرفت  
پیمیز زبان ستایش کشود  
ولای تو با جان و تن ان کند  
ز بود تو آمد عدم را وجود  
مرا از تو در دشن روان در تن  
هر آنکه که باشی تو داشت و با  
ز دست و نیت دین زنگ  
ز خود پس من از تو منت گذشت  
ز تو گشت او را خدائی بدید  
کنونت ملایک بعرض خدا  
شده فاش ذکر تو در نه فلک  
بالید بروی او روی ست  
به نیروی دارنده هر دو کار  
که نام خدا نامی ز نامت  
کسی ندانم از ایشان بجای  
دل از جانش بر این بود

ندانم زیک تن بجای نشان  
روان گشت از دست او رگاب  
سجود چو تن سجون داده ملک  
فاده سجود غرقه در دشت  
ندانم سران سر و پان کجا  
شده نیم سمل غزالان چوین  
ز تن کلر خان باشد دور  
سرشکش ز دیده بدای چکید  
چنان تا به نزد پیر رسید  
سجود پیش مهر و مهره سودر  
خوار ز خون نمود از چری بنود  
ز بر خمش زاری از سر گرفت  
مرا و را فراوان ستایش نمود  
که جان از قندینه با جان کند  
وجود و وجود از وجود تو بود  
ز روی تو نه آسمان روشن است  
بود یا را و او را کرد کار  
خدا خواست از او پیش گواه  
دل را فروزان مهر تو داشت  
و را از تو شکریائی بدید  
بذکر تو کردیده دشمنی  
بذکر تو کو یاملوک و ملک  
ز خون تن او بر خنثیست  
ز دست تو این فتح شد کار  
گوای مرا که از نامت  
و یا جایی کرده بدید سرای  
ز برش صرا و دیده کربان بود

عصفور چو بشکند زنگیور  
سراسر همه دشت شیرین  
بدستان نواسار ایست  
نوائی ساراست در پرده ست  
با و از این ناله نائی سرود  
بعثاق دل داده آواز داد  
ز شیرب برآمد بگردونش  
ز سر راه رویان بید کند  
یکی را بر میوید از مرک شوی  
ز خون چهره گل ز جان لاله کن  
روانخت هر سوی چون پیش  
چو پیا ره نامند دل سوکار  
سوی دی که اهل راز آمدند  
بسوی ساری نهادند  
نخچین چو تازی را کیو کشود  
ز شمع شبتان نوری وزید  
چو جبریل با او کند همی  
سکار جهان کلسی از روی است  
بران پرده افتاد شامی کج  
یکی شکوه از جو سپید کرد  
یکی گفت ای هستی روانی  
تائی با کر این پرده روی  
بر اندر چو سودن روی نیاز  
جا نخت روشن ز دیدار او  
ز کیتی غم و درد شد هر  
چو او از پس پرده نمود روی  
ز کجی بر خفته مشکین تاب

بگریید و با رخ چو سپرد باد  
در میان پنبانی نمودن اهل مدینه و آمدن نخت  
بانوی بی قرینه و زاری نمودن بر شکر  
احد و مشوش شدن زهر و آمدن صحرا  
که از نزدیکش آمد و د  
نخچین دلان این نوکر د  
زین کشت چون آسمان بخت  
کاتم شده گل خان پای بند  
ز مرک برادری کند موی  
شده روی سین شام چمن  
که چونید از نام مردی نشان  
بدینکوه خستند هر کار  
خروشان بدانو فرار آمد  
که روح الامین بود در بان  
نه بودی و دیتی همه کشت بد  
که از نور او شد و کیتی بدید  
دلفاک زار تبه مریمی  
سحر برین کردی ز کوی او  
نهر پرده چرخ ره یافت آه  
یکی از خجاستم یاد کرد  
خدا را با این خنکای و نای  
بر آری تو ما را همه آرزوی  
زور بار امید شد پرده باز  
برافروخت کیتی ز رخسار او  
جا نخت از رخ و علت  
جا نشد چو سیاه از روی  
سپید کشته پیرایه قناب

که کس نیست زبان مادران بجا  
در میان پنبانی نمودن اهل مدینه و آمدن نخت  
بانوی بی قرینه و زاری نمودن بر شکر  
احد و مشوش شدن زهر و آمدن صحرا  
اصوت غرق نوای که دساز  
که در شهر چون فاش شد خبر  
بهر بر زنی کشت زان انجمن  
یکی بهر فرزند نالید زار  
به شیر بند هیچ مردی کای  
هر شهید روی و مهر کرد  
دران شهر مردی هویدا نبود  
چو گشتند در مانده و زمری  
سوی بانوی کوبدی از شرف  
چو از درد و غم ناتوان آمدند  
ز رخسار او کشت نوری پند  
شراب دم او میسجاسم است  
دم او بر روح الهیست  
زبان چونان بارگاه آمدند  
بر آورده هر یک ابر پرده است  
یکی روی حاجت بران پرده  
ز دربار این پرده را دور کن  
کمی چهره روشن نور خوش  
چو زان بار که کشت آن دور  
چو درد هر شد روی او شکر  
براز نور شد چهره روزگار  
ز کوهر بخورشید کوه نثار  
ز یکس کلک تر داده آب

روانخت یکسر دیگر ساری  
ز خون کشته مانند باغی  
نوائی ز دوازده رستان  
که پی پرده از پرده کی ناله خوانست  
دران پرده شد راست  
که شکسته در دشت خیمه شبر  
همه کوی و بازار شد پر زدن  
رنجس بر پدر پیک سوکار  
پران زن بروم و کوی کوی  
زانده و ماتم همه سینه چاک  
نخچین از زان مرد پیدا نبود  
سوی داور پاک کردند  
رخش قبله سر و ز من عرف  
سوی بانوی توان آمدند  
که جان فرین جبریل افروید  
کینز کینز ان مریم است  
که روح الهیست  
خداوند را در پناه آمدند  
چو در پرده کعبه نیردان است  
یکی شتابان پرده اندر بجد  
با ماتم و مرک را سود کن  
سوی مریم زخم دلها می کش  
نهر پرده زان پرده تپانند  
چنان داد جان فرینش نثار  
بهشت برین شد بهشت کجا  
همه بخت تو کوشا هوار  
به هر یک گل اندوده دوزخ است



زمان چو که دیدند کشار و کا  
 بلا به گشادند بجز زمان  
 اگر نور رویت هویدا شود  
 بر شرب نماندست مردی بجا  
 ز دروازه شهر تا این مکان  
 سرودگر نامی بداندوی رو  
 خرامی بدروازه زینجاگاه  
 چو بشنید فریاد و فریاد خواه  
 عصای همی گرفتش بدست  
 نمودار شدایت سربدی  
 خرامان برآمد چو از بارگاه  
 ز پایش همه خاک رده نور بود  
 برایش زبس از جان بدست  
 زخمگاه او نامدروازه کا  
 فرود آمد از غرش راج  
 پیکره ز بالا فرود آمدند  
 ز هر آسمانی ندائی رسید  
 نه چشم خاک همچو او نور دید  
 زمان عرب کرد بر کردای  
 به زهر اسپرده دل کویش  
 نه یارای کشار جز اشک و ز  
 جز از آله صوتی نیامیدند  
 بدترین کشتگان کردید  
 از آیره غنا شتر بر کردی  
 چو بشنید آن نیک زان زمان  
 که زهر اخر امید بر پون شهر  
 همه نوش اهل جان و نوش

همه شاد و جستم ز دیدار و کا  
 که ای با نوبی با نوبان  
 کجار جهان هیچ پیدا نبود  
 نه بینی بجز زن گوی و سرا  
 زمان زار و کرمان سینه کمان  
 نامد بخنگان از روی  
 شود دید با مروت و افش را  
 بغیر یاد خواهند داد خواه  
 وزان پس برآمد ز جانشیت  
 پدیدار شد در لیت احمدی  
 زخم که قشادند خورشید و ماه  
 غبار ز پیش سر سره جربود  
 شد از جور خالی جان قصور  
 پروبال جبرئیل بدفروش ماه  
 خنیت کش آمد بر شین برین  
 سنجاک و شش در سجود آمدند  
 ز درگاه دادا نوری دید  
 نکوش ملک آن انداز شدند  
 همه دیده پراشک دل مرح کو  
 همه کرده از دل تبارش رو  
 ز هیبت همه بر زیش بکا  
 جز از نوحه نامد ندائی پسند  
 قشاده به پیش و گرفته مهار  
 نزدیک زهرای فرخنده کا  
 غنا را فلک دور و افش بدون  
 جان را مبادا و کز نوش ببر  
 جان جمله بیکانه با دار خوش

همه سوک و غشای فاموش شد  
 ز روی تو پیدا نگار شست  
 باشد درین دستان دادرش  
 همه کشته کشند در کارزار  
 بچویند خوش و نخواهند کس  
 ز روی تو خورشید سازند  
 چو زهر انگارشان داد گوش  
 نمان کرده تن در در داغ  
 ز جا اندامد چو بار دای  
 ز بالاش قد محمد پدید  
 چو او در زمین شد پای و کا  
 ز شادی همه قدسیان جهان  
 ز غلمان جنت برآمد خروش  
 فاکیک سر زنده آسمان  
 همه هر چه بودند کافرش  
 چو زهر ابدروازه آمد فراز  
 که تا چشم کردون هم نماند  
 چو پروان دروازه نزل نمود  
 زمان بزرگان ملک حجاز  
 همه صف زده با دل بر تو  
 قشاده خرد پیش و سقار  
 که ناکه زنی آمد از زمکا  
 برهشند سوش بر پیشان  
 ز دیدار او روی جان کن  
 بگریه و باناه واه گفت  
 همه پرده آسمان چاک با  
 چو آمد به نزد یک آن جان پاک

ز دیدار و نشان اهل نبوت شد  
 شست از نگار تو دارد و شست  
 تو از لطف ما را بغیر ادرس  
 بر آورد ده کردان بگردان بار  
 همه از روی تو دارند بوس  
 ز تو پای حسرت بماند کل  
 ز کشار ایشان دلش شد شست  
 بسبب دستار خیر لبهر  
 تو کشتی سپهر برآمد جای  
 ز خسارش دیدار احمد پدید  
 ساره فرو ریخت از آسمان  
 غبار قدومش نمودند جان  
 شست برین شد ز شادی بک  
 شده بر فراز زمین و زمان  
 پی خاک بوش مقیم کنش  
 در آسمان همه کشت باز  
 که تا کوش دوران بر او شد  
 رسید از جان و فریش درو  
 بحسرت همه دید با کرده با  
 چو انجم بخورشید کتی فروز  
 دل و دست افلاک رفته کار  
 سوی شهر سریت بلوک  
 براری بختند کای معز  
 به پیچ ویش و از بنی باد کن  
 سر زد و دست و در زار  
 چو خاکسترین توده خاک با  
 خروشید و آید و بسید کا

بر هر چه با چشم تر بنگرید  
 بر آورد دگر این چو از خاک سر  
 ز نالیدنش ناله بر آه رفت  
 چو از گریه پرداخت مهر بول  
 اگر گشته گشتند در زنگاه  
 تو گشتی جهان جمله گریه شدند  
 که در زمره فاش بود از جن  
 اگر آنچه پرسیدی از بون  
 همی دگر بچشم شد بلند  
 دلی چون از اینجا برون بدم  
 بچشم ز منبر و بون سخن  
 عیان شکیبایی شد ز دست  
 پس آنکه بسوی زمانه گدرد  
 از اینجا رود سوی خیر بشر  
 بر فتن کسی تاب از نیست  
 سحرگاه خور ناله را را داد  
 ز کیوی تو روشنی یافت  
 چو بشنید خیر النساءان ز نام  
 نازم اکنون جز این یگان  
 بر آمد بدست همه از روی  
 در آورد دست و بکف گشت  
 بمحشر مرا سوی او داده  
 بخت این و غلطید بر خاک را  
 مرا گوشه داری که غم  
 بخت این و لرزید و پشیمان  
 ز بس شوق دیدار پشیمان  
 که انی از ولایت دور کردار

زبان نیست آنکه گویم چه  
 پرسید ز هر از حال پدر  
 ز ناله همه بر فلک آه رفت  
 دگر باره پرسید حال رسول  
 سخن با نمانی چو داری نگاه  
 بر آنش همه دهر بریان شدند  
 سخن بود از قتل خیر بشر  
 هنوز است پر صوت و گوشت  
 بر آنم که بروی نیامد کردند  
 سوی دره راهی در اینجا  
 بگما که شد شمعان هر دو  
 بخورشید از سخن دل گشت  
 چنین کرد بان نان گشت  
 ز کارش بسوی من آمد خبر  
 کی زمانه نانی بیرون گشت  
 ره آه و دگر که ما داد  
 که غلبد برین روشنی یافت  
 بر آورد و از گوش خود گوشه  
 ترا بی نیازی همه از جهان  
 بر او سود چشم و سر و روی  
 سوی داد کرد و کردار  
 دلمرا بگریه ای آگاه ده  
 بخورشید از آن خاک هر چه  
 بر سوخته از مهر روی  
 بنیقا و بر خاک و خاموش شد  
 ز دیدار او چشم و گوشه شد  
 حکایت و جبریل امید و آ

دل او در ویش بر آه رفت  
 چو بشنید ز ناله دل سوگوار  
 تو گشتی که نه آسمان گشت  
 ز هر چه ناله است بر گوشت  
 چو زهرای فرخنده گفت این  
 به پاسخ به خیرین لب گشت  
 ولیکن بند هیچ محکم  
 که هر سوی در غم زنگاه  
 چو پروان گشت از ناله  
 بدیدم در افکار خندان عمر  
 چو بشنید زهر از آن چرخ  
 بهر سوی با چشم تر بنگرید  
 که ای میان شما هست  
 چو فرمود خیر النساءان  
 بر آمدن ز ناله میان ناک  
 که ای ز تو بر بارین وزان  
 من اکنون در ناله پویم  
 با و دادین پای بخت تو باد  
 با نزن خیر النساءان دیدار  
 ز دیده به رخ اشک راه داد  
 که یارب بان گوشه گشت  
 ز پیرایه اش کن مرا سپید  
 پس آن دیر را سوی من نهاد  
 تا و از آن گفته گوشه سر  
 همی بود که زبان دراز  
 ولیکن زهر از بس داشت  
 مرا از تو درین ساری پیچ

زیمای او ماتم سور شد  
 ناله دوش جواب و خورشید را  
 ساره برایشان نکر دوزن گشت  
 ز پیکار بوالقاسم و بول  
 خروشدن آواز از نیکون  
 پر از ناله این را زار کرد و یاد  
 سخن بود سپیده چو بای  
 چو گشتی بشیر شاه و سپاه  
 به بخت صورتش شنیدم ز راه  
 نشسته است با خیمه مرد که  
 سقا و میراث پشیمان  
 همی اسوار از ناله دید  
 که سوی احد باشد شمشیر  
 خروش و فغان خواست  
 خروشد و ناله و بوسید جان  
 ز پیرایه تو سایه بر لاله گشت  
 ز خیر البشر سویت از هر خبر  
 بختی گرانایه کج تو باد  
 که رفت و بسوید و بر سر نهاد  
 سوی داد کرد و دیدار بر گشت  
 که شمار جرمم بر روز شمار  
 مرا سوی انصاف شور بهر  
 که جان و دینی فدای تو باد  
 چگونه شود مرا از پیکار  
 بسی گفت با و در پاک راز  
 به ناله جان و برافروخت  
 نباشد نیازی بدینار و بخت

ولی از تو دارم همین آرزوی  
چو دستا بر خون شهر سیر  
بدوشت چو پیر این بر زخون  
کشتای دو کیو دور آگاه  
در انروزا هر کس را و گران  
چو گفت اینی از من اگر ای  
که از فرزند از تو یاد آورم  
بسوی خدایم پیور در راه  
سوی قلبیکه دیده را بر کشاد  
که غلطیده در دشت از خون  
کرانمایه سروی قاده ز پای  
رخش بود عالی هنوز از بخار  
زخون بسته بر چهره کف نکام  
دریده ز شمشیر کین شمش  
بهوش آمد و دیده را بر کشاد  
ازین کشت روشن جهان بین  
چو بشنیدم از ازان جبهه  
هم اکنون ز بخت بد کمر می  
یکی پور دیگر پیش خود دس  
دهانش ز شمشیر کین چاک ک  
کنون چاره سازی برین دوا  
ز فرزندادر چو شنیدم از  
سیرا که دادیم در راه دوست  
که کرد گریان را کشته  
چو دیدند از هر دو تن دوی  
بالبین آتی جان دهیم  
چنین باخ آوردان نیکین

که از من تنای تو در حشر روی  
کنداری پوششی دای پر  
یکی لاله کون ویکی سیکون  
بر استخوان خدا چو خواهی کوم  
شعاع کمری بر شفاعت گران  
خروشیدن آمدن هر سرای  
بهر جبار و م همزه خود بر  
فرستادن فاطمه زنی دیگر با و دردن جبر صبح از حجاب  
پدر و دیدن از من پس زنده خود را مجروح و التماس  
نکردن پیغام گذاردن بخدمت رسول  
شده چهره کلبی خونگرای  
هنوزش بند کرد گلزار خوار  
برو چرخ کریان شد از زار  
ز تیغ سهم خسته نازک تنش  
کاهش بر خسار مادر فاد  
که آتی توانیدم به بالین من  
بجوید و پا تیغ چنین داد با  
شود چهره حور ماتم کرای  
که از زرم جیان بودش کمال  
بر و باز و وسیله پر خون خال  
شم را ازین دشت پرون بر  
ز رازش چنین باخ آورد باز  
بنوک سنانهای شمشیر نکوست  
پدر و دیدن از و برادر زار  
که هر یکی کرده بر سوی اوی  
بر تو جاز با کمانا هم  
شمارا چو حاجت بخت و کفن

در آئی بمشعر جود ز شمار  
چو آئی خروشان آن بخت  
زخون دو فرزند کونی سخن  
دران بخت خود نمائی کنی  
چو بوی بسوی شبت برین  
بجوید بسیار طهر تول  
ز زهر احوال بشنیدن ز شاد  
زخون تو خطی کرده بر رخ کار  
ز خود در جهان کام نایافته  
ساده سمندش با لای  
ز بس زخم پیدا در شه زهن  
خروشید کای مادر مهران  
گراین زخم را زخمی مرهی  
که کردم زخم تو مرهم پذیر  
بخت این فزان کشته در کین  
فاده بخون نیم بعل طمان  
خروشید چون دوی درید  
که ترسم که ازین سرم دشمن  
که ای پور فرخنده معدود  
چو زان کشته و دشمنان  
نه این با تو ازان نه از راون  
خروشید هر یک از آن در طره  
تن تو زخون از خاک شوی  
کفن بر شما سپهر حور بس

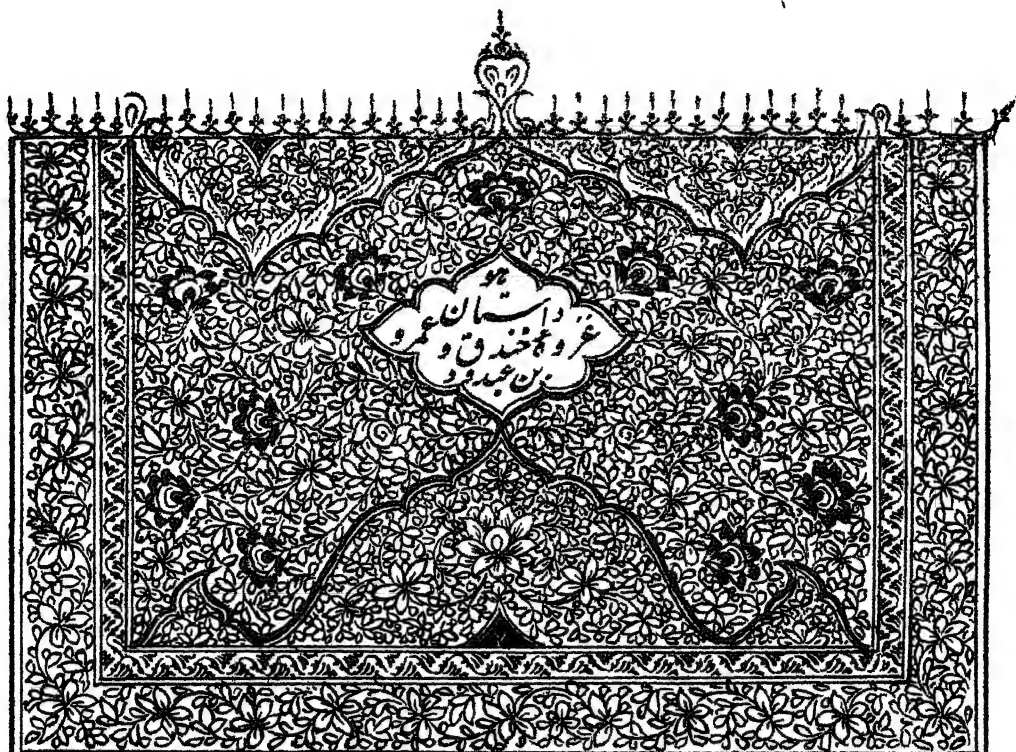
زنی خنک بر عرش پروردگار  
پوششی قبا حین حسن  
به منی جوانان کلکون کفن  
زخون خدا داد خواهی کنی  
مراسا ز لطف با خود قرین  
ابر دیده نهباد و شست ل  
ز اندیشه و بچ آزاد شد  
روانگشت پویان دوی رنگ  
کاهش به پور کامی فاد  
ز تیغ سهم سینه اش چاک ک  
رخ ماه کشته زخون لاله دار  
نبا کام از دهر رخ تافته  
بخون میالوده خسار و مو  
که اواز پایش آمد بکوش  
سزد که بسوی من آتی روان  
براسایم از جان پر دمی  
که پیغام خبر انسا کشت دیر  
ز سونی و کر باکت زار شنید  
طمان در تنش کشته ز در جهان  
که آمد کون در کنارم امید  
ببرد و سازند زب سان  
که دار دبره فاطمه انتظار  
و کر کشته رازی پدیدار کشت  
تن هر دو از تیغ کین ناتوان  
که ما در این ورطه شو غلام  
کفن در غریب کمر باجوی  
فصل شما کوثر و نور بس

بخت این وز آنجا که در گذشت  
ز بس خون که از پیکرش ریخته  
چو روی زن دیده را که  
خوش آن را فرخنده آن دوست  
چو گفتار آمد دراز شغفت  
چگونه شود سوی تو مهر خواه  
بخت این و بر تافت ویش  
پیام آور جان جهان رسید  
زرقن فرو ماند زانجا شست  
ولیکن گفتن زبانی نیست  
ولی زن نیارای گفتار داشت  
باستاد آن ثانی پر زاه  
بنی سوی او دید دل پر مهر  
چنین گفت کی بر نیکیو سیر  
بسویم ز پیری عرش جلیل  
نه روح الامنی و روح الا  
ز کوی تو مقبس را بپسند  
که زن بدیاریش جان کنم  
و فاکیش آن وعدة قول کنم  
دگر باره که بران سخن ساز کرد  
که بدیاری او خردی جلیل  
و چشمش ز دور که بران نبود  
نکوئی که افتادم ز شست  
برودی روانش سوی او  
مهر روز کار تو فرخنده باد  
ترسخت فرخنده با دانه  
ز روی تو آرایش جان کنم

خوایان سوی نقش شوهر گذشت  
سرخن پاک داشت آغشته  
مرا و بسوی خود او از کرد  
که در جان سپردن بود یار یار  
نمکن که آن زن چو مرگ داشت  
که دخت بی دیده دارد دره  
سوی او در شوی او در و رو  
یجانان از و نکست جان رسید  
نشده سوی او رفتن آن دست  
ز بس شوق در جسم جانی داشت  
ز او را بگفتن زبانی داشت  
چو میریم بر پیری معراج  
بروش بر از خند و بکساید  
ز کوی که و از که داری خبر  
پیام آوری و نه جرسیل  
نجا که ربت سوده روی و خشت  
ز روی تو جرسیل را بخور  
پس آنگاه جان هدیه آن کنم  
بعد و به بیان او ضامنم  
و آن داستان تو را کار کرد  
که به پیر و به جرسیل  
ولش از خلیجیم بریان نبود  
چانه زمانی بروی زمین  
که کرد و ترا داد که زمین  
زمین و زمان مرثا انده  
که بدست به جان آمد  
تماشای دیدار جانان کنم  
ز دید ز خیر البشر کام یافت  
ز گفتار شه کار و کشت ترا

ز نوک سناطه انگشته چاک  
نخن کشته از تیغ کین بی قرار  
که ای یار به پنهان چو آمدی  
که در دیدن و ستان این است  
که بتوان در نیزه از جان گشت  
کنار منت هیچ ناید بکار  
شتابان از آنجا بمقصد شتاب  
چو از دور روی بی را بدید  
بغلطید بر خاک و بر دشت  
چو برداشت از خاک ناید  
بستم گمان سوی او و نگرید  
ز مالش گفتن بخرد دید باز  
پس آنکه بخت را لب بر کشت  
که از روی تو بوی جان آید  
ز جان باز جانان پیام آوری  
ترا روح قدسی نهادن است  
ز روی جان میوز در بر شام  
ز جدمی که بجان که خدیو  
نیاز نمی چون با شکار رسید  
که زهر اچو از شر آمد برون  
بجز چشمیش بسویش ندید  
ندانست ز خسارم از شگفت  
نمودی علی که مرا آوری  
ز من بر بد بیکونه سوشم  
ز چو آن من بر دولت غم میبار  
من آنیکه بهر ای تو بحسن  
چو بشنید ز شادمان کشت  
ز گفتار او در دل آرام یافت  
ز هر که شک نمود و بجه خفت

فتاده تن غرق در خون جان  
ز تیغ کین کشته جان ز کار  
پای پر ششم بر سمنان آمدی  
که جان را سپردن بدیدار دوست  
شاید ز فرمان جانان گشت  
چو چو چو چو چو چو چو چو  
و آن سرزمین کج معصومیت  
دلش در بارش و غمی طمید  
بسی گفت با او در پاک را  
پندره و دانشی سوی ای  
نیاید گفتن که آن جان چو  
ز دل را ز کوشد زبانی را  
ز نام و نشانش نمی کرد یاد  
ز روی تو در تن روان آمدی  
که جانان نهادی جان و جان  
ز روح و دو صد مردم است  
بسویم نیار و دلی بهر کلام  
تو زان عهد و پیمان برون  
ز چشمش بر رخ اشک چو چو  
به ای او سب در نمون  
بغیر از خدا کس با و نکرید  
ندانم ندانم ندانم  
فتادی بدیگر سرا و داری  
که نیردان بسوی تو فرستادم  
ز دور چشم تو بر غم آباد  
خوادم کون سوی آن سخن  
تو گفتی که با باد انباشت



### در توحید حق تعالی فرماید

بنام خداوند دانی راز  
چو از آفرینش سخن ساز کرد  
تختین سخن نام بردار کرد  
همه هر چه هست از سخن شدید  
بر حمت و کرمه گفتار کرد  
زلایش بر نیستی گشت است  
رسول سخن گوی آمی لقب  
یکلیکش از سخن هر کلام  
سخن را بداند بسیار است  
ز نهان شده و خوار باز ندوزند  
نه دانی عدمان از و شد سخن  
خلیل از سخن حجت آفرید  
چو در عهد عیسی شکم نمود  
سخن پایش از خرد و برت  
پیر جو در خلوت را زود  
بر راز واران بسیار هوش

از و نقش هستی نمودار کرد  
زمانه مکان و سیاه و سفید  
سخن و قدر خود را نمودار کرد  
زالای او هست کرد و نیست  
سخن کس را بقوم عرب  
شده علم دین لدنی تمام  
که جز راستی از سخن بر نخواست  
که تو را نه و آنجیل شنایند  
ز خلعت فرو رفت تحتان سخن  
و گفتار شد نور آفر خلیل  
بر حکم از آن زنگ نشت دوز  
سخن سویی این خرد و برت  
سخن در میان را زود  
سخن در فغانست ایشان

سخن کس را از سخن لی نیاید  
تختین بنام خود آغا کرد  
چهار از ایا که داز امر کن  
سخن آفرین از سخن عیسی  
در رحمت آمد جهان بر گشت  
سخن بر هاشم بسوی خدای  
که راز نوا شد عراق و حجاز  
کتاب فائده و هر شب آید  
که صد رفته بر طاق کسری کند  
بلاغت و راز از سخن شد زبانه  
که شعر است این که سحر طالع  
شده پور عیسی کلیم کلام  
بر و دم و دم عیسی آشکار  
سخن راز کوی و خرد را زبانه  
سخن بود آغا ز و انجام کلام  
از آن بر نیارند هر نفس



زبان آتشین و رخ فرخنده  
 سخن نغمه کو یان پاکیزه مغر  
 در این سنگ بازار خرخره زار  
 بیکتی که غم غبار بود  
 مراد بنان به سخن کسری  
 بسی که هرگز و بر و ن جوهری  
 اگر این قفس است سوادیه دا  
 مرا شش شیدی که جوهری  
 بگاه بزرگی فلک پایه  
 عطا گیر از بزم و آفتاب  
 بمن از سلف کفایت کرد  
 که در مع و زمان کشائی زبا  
 سخن را امیری که در مکن  
 چو شد پند آموز و جلیل  
 حکیمی که در عرش خیر الانام  
 که زادن از داد کرد و او دش  
 مرا و زبون آورید زرد  
 چو محبس سپاک داور کند  
 کلام و سخن و سببای او  
 بطور دنی بود خلوت کن  
 ز بازوی و راست دست  
 ز مع خدای بنیاد کن  
 ز مع شه کو کشف راز کوی  
 نه در حیت از دعت یار  
 ز من خلعت و بدره و سحر  
 رخ از ذکر این نامه گفتن مبتلا  
 کسانی که در عرصه نام و نیک

چو شمع از غم بکسی سوختند  
 نگویند آسان سخنانی نغمه  
 بچیدند دکان و کردند بار

و زانو بردم نیار ندیچر  
 جواهر فروشان شهر و دیار  
 چو خوش گفت و انای فرخ

### در سبب نظم کتاب فریاد

چو گوهری بچشم که هری  
 اگر باشدش جوهری شری  
 و را با مستاع پیر چکار  
 که بر خاک را پیش نه و شری  
 به بازار و انش کرانما  
 که رزم او شیراز نه به  
 بر اندر زبیره جبهه دار کرد  
 چو دوان گنی مدحت گان  
 التوالا و بود اندر سخن  
 شده محرم راز و حلیل  
 سفید ز باش نیزه ان گان  
 شدین فخر بر مریم از مادرش  
 و را دوا جان و زبون درو  
 و را داور روز محشر کند  
 شعاعیت و عکس سبای او  
 سخن خدا و رسول این  
 به قدرت از بازوی او  
 خدا را دست خدا ماکن  
 رنج و محراب و باز کوی  
 نه و صفیت از صف دلبر  
 بانی و حساب کج و کبر  
 بکوی و ز من آنچه خجسته  
 میان شفاعت چو نیک

بکمال معانی سخن دان بدم  
 ولیکن به بازار خرخره بند  
 چو کجور بدم بچشمه پارس  
 چو کوان و به بزم فرود و چر  
 که بر در که او شده را بیک  
 خدیوی که در جوی و جوی  
 که ای در سخن طبع و رایت بلند  
 سخن از سخن کوی بزم دنی  
 ز حشر کل تیره آدم شده  
 خلیلی که از ضرب یکدیگر  
 میجا که بود از شرف درو  
 بروایت بیت القدرش فر  
 پیمبر از یافت چون وری  
 چو رویش همیشه بروی خدا  
 طراوت رحمت به پیرش  
 خدا را سخن کسی که کای  
 خداوند در روز عید است  
 حدیثی از آن باز و دست کن  
 ز بزم و ز ریش سخن بکار کن  
 به حشر نمانی چو دست کوی  
 کلاه و کمر بانی و دستگاه  
 ز بزم و ز زم علی باز کوی  
 بحشر چو بی زدل بر کشند

که در زوختاش غار است  
 و انیره ندید چون پوشید  
 چو یکدشتش از غرختها دسل  
 بنادان سرو کار بودم بدم  
 سخن سخن کم بود بنیان بدم  
 که انما به که بر بناسند  
 که ناکه عیان کشت کوهرش  
 شده بنده اش تیر و ناهید  
 که انما یکان و کران یکان  
 به مخلوق شد خسوی شل و  
 بناسد بند یک و ناسند  
 بکوی و بزم دنی اندر  
 به کوی که قرب محرم شده  
 به بیت الشرف که و منجم  
 خدا را خدا خانه و خانه زاد  
 بر این باب بیت الشرف  
 بیا راست آیین پیغمبری  
 ز رویش بدر روی خدا  
 نه افلاک عظمی است از او  
 نهاد است بر جای دست  
 چو او دست و بد و عید  
 بسوی او بر دست است کن  
 ز او صاف و قصه عازن  
 کند او و ترایا وری  
 به شور و غلامان زدن کلاه  
 زل علی و علی را ز کوی  
 که را خط نبح بر سر کشند

کنه کار را کشته چون غنچه  
ز دای غیرش مرا رای شد  
بر آمد ز در جهان نام من  
ز روح القدس کشت که با من  
ز رخسار او تازه کستم رو  
چو سینای موسی مرسیه شد  
ز کرم شد فکر سیه بند  
ز منطوق لطف سخن تقصیر  
بسی که هر طبع این ختم  
جبار ازین می کنم دریاغ  
شو چون نایم ز نظم بیان  
و کرباره فردوسی که زان  
از آن نامه محمود را شود شد  
بسی مادران عالی تبار  
بکشتی نه بی و کر نام کس  
بفرمان او در اسیر لغت  
که صد محمود و بر و کس  
بهشتی سرشتی که حق نیست  
ز کفارا و کردم بنامه  
ز تاریخ هجرت هزاره  
مهره و نه اول فرود بود  
بنا بر سخن از خضر ختم نشان  
به وزن داری فرج شست  
از و در سخن باوری یافتیم  
که تا دم است جهان سخن  
به تیغ زبان پهلوانی کنم  
به دریای فکرت شاد و شوم

بخت کند فخر بر بختگاه  
از آن رای من عالم را می شد  
از دشت میگو سرسجام من  
ز کفارا و شد چو عیسی مسم  
ز کفارا و آدم تر زمان  
عیان در مار ز دیرینه شد  
از آن ذکر و فکر آدم چند  
جمل کشت از عکس نظم تقصیر  
چو زیندستی در قفس خجسته  
جهانی شود از میم تر دماغ  
بفردوس فردوسیم مرغ خور  
بلند و رید و بگری نهاد  
از آن مه محمود و محمود شد  
بسی پادشاهان کیوان  
ز محمود و شد نامه است  
ز آن گفت آن نامه محمود  
بود کمترین چاکر کرکش  
سرشتش بیای ز قدرت شست  
نه من گفته ام گفته زن العباد  
چو که شست از سال و شست  
شستن قدر و روزش چو روز  
بنا بر خیم گفت تاریخ دین  
شده کشور بر در شکست  
از ورته برتری یافتیم  
از و نام هرگز نکرده کن  
به دین تیغ کشورستانی کنم  
بذرات خورشید خا و شوم

ز کفارا و انای و دشمنی  
سخنهای دشت برین لیل  
چو ز نیکو نه کفارا با من نمود  
رو از از کفارا و فر و ختم  
سخن را به پایا فر و ختم  
با و را که زو طعنها بدر کم  
معانی ز معنی شد نکته دان  
ز دامانش کوتاه و دست من  
عیان شد ز نور خجسته جام من  
ز جام خور و غصه می می  
ز کرسی ز زو جهان آفرین  
که کشت از فلک پایا نامه  
سخن با نذر خسران دادگاه  
بر فتنه و از نامشان نام  
سخن کوی طوسی سخن کسبید  
ولی نامه من نه نام نیست  
که او و عده کج کرد و نند  
از و نام نندستان و کا  
از و ملک کیتی پرند داد و دود  
بسال جهان فخره و فانی  
بنا بر سخن از عقل شد خجسته  
که به عهد داری و خنده  
ز عهدش جهان ملک نور بود  
کنون من فرمان جهان  
سمند سخن زیر زین آورم  
بقصر فصاحت کند خجسته  
بلک سخن با دشمنی کنم

مرشد جوان در جهان نجیب  
من بچو و حی از دم جریل  
و و صد عهده از دل من  
ز بار از سخن بسی آموختم  
بگوین سخن سخن کاشتم  
همه علم شد حق و دهم شکم  
بیان ز بیانم شده و در خون  
عروض است از جهرش سخن  
بسی کام شیرین شد ز کلم  
ازین می بردن شاه جامی  
سخن آمد از آسمان بر زمین  
شاکوی محمود شد خامه  
ز و کج و کو هر بناید  
از ایشان نشان و در شکام  
ز محمود و شد نام نیکی بدید  
کز و نامی کیتی بسی است  
بیش من آن کج کو کشت  
بود نامه و سال و لیل و  
از و کشور عدل آباد بود  
که دوران پیده چو انسان  
بنا بر سخن او گفت تاریخ  
که به عهد و رشک کسری  
که خلعت چو روز از شش بود  
کذارم کیتی کیتی دوستان  
جبار از برین آورم  
بهشت ملاغت سمند خجسته  
در آن ملک کشورشانی کنم

بچکان معنی برم از میان  
 دو صد چون نهی و چندی  
 غایم بدین پاریسی پهلوی  
 کنم چون کنم پاریسی نغمه ساز  
 نگارم بسی نقشها آشکار  
 حکیم سخن کوی طوسی نژاد  
 ز شمشیر و تیغ و کند و کل  
 ولیکن از آن قلم بیکار  
 چه گفت اسخداوند تریخی  
 کوی این هم کین سخن را از او  
 بکیتی بر او کوه فغان شد  
 درین بحر کوه هزار اودم  
 ز بحر کشته ایم اندر کنار  
 معنی ز نظم نو ساز کن  
 معنی بیا چنگ بر حکم  
 که می آید از طور گفتار یار  
 بطور سخن نام برد اگست  
 معنی ز شعرم بر آورد خوش  
 معنی بدستان از نبدان  
 بیا یک نواد با وازی  
 معنی نوائی نو آیین نواز  
 بخیل ملایک نوائی بزین  
 چو روح و ملک زین نوشین  
 ز نظم می کسب کسریق  
 سر اجم چو مداحی بو تراب  
 بهمچ امیری شاگرد شوم  
 دم و بروح القدس دم زد

ز غم طغنه بر سینه دشمنان  
 و لو کان بعضی بعضی خلیس  
 شوم خسرو کشور دهلوی  
 پیشین زبان شیر از ناز  
 ز نظم کند لغت چنین کجا  
 کرد و در جهان از سخن داد  
 ز کمال و از تیغ و برکت  
 و راجد کوه پریا بد بکار  
 خداوند آمد و خداوند نهی  
 تو کوئی دو کوشم با و از او  
 بفردوس فرد و پیش خواند  
 در دو کوه پریا درم  
 شوم همچو فردوسی امیدوار

هد و از تنم شود دل کباب  
 گر اندیکسر به سکار من  
 زیر و آورم سوی بنگار  
 شود چون شایم کهنالرب  
 بر و چون ساینده هر دو  
 بسی داستان در جهان شد  
 ز رزم و ز نرم و ز کار جهان  
 چو زان انسان کرد و انبیه  
 که من شری علمم در دست  
 چو این که بر او را نمود  
 ولی من درین نامه چندین  
 چه که هر همه که هر شاهوار  
 شود چون شایم در کج را

### خطاب مامعنی

ز حکم نوابر دل تنگ  
 ز غم که کرد و کرد از دوا  
 لسان که در قول صدق است  
 دل را بیکه بر آورد بجوش  
 بر آرای رود و سرودی  
 بروم افکنی غفلت با می  
 که ناز عرافت و نه از جان  
 باین بهفت کند صدای زین  
 همه بر تاش شاخون شوند  
 ز اوراق طوبی بار و دوق  
 قلم خامه و لوح کرد و کتاب  
 نشان شمی مدح کسر شوم  
 که روح القدس دم عالم

از نبدان نام سرودی  
 گر اندیکسر به سکار من  
 که خامه بر کف چو ثعبان شود  
 بنوشند کار اثرانی بنوش  
 ازین شنوی که سرانی سرود  
 کند فاضل رومی و مولوی  
 بیا نغمه بر صوت داود کن  
 از نبدان در جهان بگو  
 سر و شمع ز رضوان بد آورد  
 قلم از خود فی خامه ام  
 کلام شود و در خیر انام  
 که حق را ز حکمت نظر سوی او  
 ملک بافتند ز وجودش وجود

چو از نرزه رستم فراسیاب  
 که از نرزه رستم فراسیاب  
 لشکر ریزم از خامه بر کاس  
 عواقب عجم چون جازع  
 ز سلطانیم رشک سلطان  
 زهر مرز و بر می سخن کسید  
 هم از تاج و از تخت شاهان  
 بنام علی اندران درج کرد  
 درست این سخن قول پنجم است  
 خداوند را و از خدای شد  
 بدخش کنم داستان اخبار  
 که کمر و از آن کوشان کوشان  
 بکجور کعبه در کج باز  
 ازین برده ام سازا خازن  
 مرا از غم ماسوا و اربان  
 که کرد و بکهار رطب لسان  
 کفش چون کف نور عریان شود  
 از ششمه کوشانی بنوش  
 از دانا می و عیت اندرود  
 ازین شنوی ز نیت شنوی  
 ازین صوت داود را سوون  
 خدا را بر و حانیان ز کوی  
 ز کیسوی جورم سوادورد  
 نویسد قدرت ز نامم  
 ز اوصاف او چون کیم کلام  
 و و عالم کی بر تو از روی او  
 نبودند و او حامل غش بود

نه جهان ز نرم کند رخیل  
 سوار می که چرخ برین تخت  
 که مهرش شجاعی ز نور خست  
 از دور جهان و استان و مر  
 بوری که از لطف فرما کند  
 چو ذوالنون زارش نماید  
 ز ندر و لایش سلیمان چو  
 سمندهش میدان چو جلال کند  
 چو محشر با پاک و آور کند  
 خداوند کاری که پروردگار  
 حکما نیل و جبریل کرد غن  
 سخن کویم از مال و کوبال ای  
 ز زمی که بودش غلبه حق  
 ز خفتان و در عی بیان ورم  
 نه در عرش میکل روح الا  
 چو تیغی که از برق آفریده میخ  
 ز دست مغانی حکایتیم  
 سمک را بکا و زمین و خسته  
 ز تیر و کمانش گشایم  
 بسو فارا و کرده دست قدر  
 ز تخم گندی زخم دستان  
 نه او هست در صرد دنیا و ز  
 خوشا آنکه می خورد و با جام  
 خوش آن سرگرد و ده در  
 نه تنها ز قریش را بدریم  
 جوانی را در جهان بود و د  
 چو من در کنه دامن آلوده آ

که در خلد جاری کند خلیل  
 که خسروی عرش او رنگ است  
 فریدون ز نور خست و فتح  
 ز رزم و زرش بیان ورم  
 از آن مور کار سلیمان کند  
 بنا کام مقدس کام نمنک  
 بگردن نهد و یورمالینک  
 ملک عرش را فروش نماید  
 در او و روز محشر کند  
 خداوندیش ز و شد و شکا  
 قدر کسرا ند ز بر کسوان  
 ز باز و تیغ و بر دیال ای  
 ز بر می که بودش نبی مهمل  
 ز خود و ز ترکی سخن کسرم  
 بر حلقه بود و حصص حصین  
 بود کترین زده از برق تیغ  
 ز کمر و سنائی روانیم  
 ز نوکش سواد سک خسته  
 که تو سین بودش و توکل  
 ز شهبال جبریل میکل بر  
 که بد حلقه از چشم ککشان  
 غر است در عرصه تیغ  
 خوشا آنکه وردش بود و نام  
 خوش آنکس که باشد سگ  
 را نه و را از عذاب الیم

بهر ش جو دم در کنه آورد  
 شیری را از خاک بره فست  
 خلاصیت جمید ز جاکش  
 شیری را که عرش برین تخت  
 کند سومی خورشید گنج کاه  
 به مصر اقدس از قعر جاده  
 سوار می که در عرصه لاکان  
 که حکم با پاک و اور بخت  
 جوانی که در باغ زانغ  
 چو جرش می کند و خیم  
 ز کرد سمندهش میدان  
 چو دستی که دست جهان آورد  
 ز تیرش ثریا ست سو فار  
 ز تیر و کمانش و دیده کشا  
 قاده کندش نقره اکین  
 محشر چو دیوان با و است  
 خشک آنکه در کوی و جانی  
 کسی کو بدمانش و نجات  
 مرا و را کند جاکه در شست

اگر در شست ننگ آورد  
 که خاک برین فست  
 منوچهر ز جاکان و شش  
 ز بائش شکو عجم آن حدت  
 بمشرق زمین باز کرد و زرد  
 در آرد بجه و رسد ماه  
 رود و پیمبر عیان بر غن  
 که و او ری با پیمبر است  
 و کرده شده بر نی جاده  
 ملک بر سورش گشت ننگ  
 شرفیاب کردیده عرش  
 چو باز و که باز وی خمیر  
 که در بر تم و شیش جوان بود  
 بعش برین نیت عرش بود  
 در آن هر که جاکر درست و غدا  
 دو کیتی ز یکضربش گشت  
 سرش بر کنده شتی تپی ز سبک  
 شد ز ضرب و راست و غم  
 ز چو خش کمان کو شمشیر  
 نگویند نمرود و تیر و کمان  
 بعش برین و اصل زمین  
 چو اندیشه از عرصه محشر است  
 خوشا آنکه در کوی و جانی  
 بفرد و ساعلا با لایت  
 اگر چنه بشکند کار شست  
 که بودیم در دوستی معز و تو  
 ز کردار او کشته قصیان محمل

حکایت  
 بعضیان فرورفته پایشان  
 و می از معاصی نیاسوده

ز برق کشته آتش افروخته  
ششکش ز ثمرگان فروخته  
ز کیمی چو ناکه‌بان در کشت  
ز ترک و زمار چو کوئی تو بار  
نسازند سرهایه داران راز  
ببازی چو زود مجازی کنی  
چو از بردنت بردن رنج نیست  
شب آمد دلم کشت در آب و  
بختم دلی بر ز تیغ جفت  
نشته لغزد و من تحت زر  
زده چنگ بر چنگ و جان  
چو پنهانی هفت آسمان را  
زاد و زار باغ جوید نشان  
بد و کفتم ای هر بان یار من  
چو بشنید خندید و بر رحم  
چو جای مراد لحد ساختند  
با دم چو تنها در آن تنگجای  
ز دشت بهر گوشه کردم نظر  
خروشیدی مردمان سازگار  
بکار فت آن زور بازوی  
دل زمر ز و ز بوم بردستی  
بستی چنان و فدا دی زدی  
چو اقدارین پایت شناختی  
جواب کنون چیست ای سیمای  
که ناکاه از در کبریا  
من از آن ملادم و شگفت  
چو رخ انجمن نور از و فتنه

چو من خرمن عمر خود سوخته  
رخ خود ز غیرت برنجی  
من از نقش و دودم سر کشته  
چو ساز داجل پیچیدگی که نا  
گذر که بدکان این مهره باز  
درین خاکدان مهره بازی کنی  
بخوار و خوار شش و پنج نیست  
زد لبری را ز کفتم شب  
دلم بود بیدار و چشم جفت  
ز تاجش چو خورشید زخشان  
بر منش ترخم تا قدس بان  
ندان کسی قدر هر باغ او  
نه برون رود و از آن نشان  
که آسان کار تو شد کار من  
چنین داد پر خنده لب باجم  
بخاک و کل خانه پرداختند  
مرا جاکه کشت ظلمت برای  
مرا صورتی در نظر جلوه کرد  
چه کردی که امر و زور ای  
بکاشد همه شوکت و زور تو  
در بخاکدان جاکه ساختی  
که کفتم نباشد جز آنی است  
به بیایمی مایه را با خستی  
چو آورده در در کبریا  
بر آمد ز رحمت بلند زنا  
که دستی عیان کشت و کفتم  
که هفت آسمان نور از و بافته

ولی با سحر روز کاری که بود  
فرو ناکه‌بان آفتاب ز بام  
بخود کفتم ای بخود نفس شوم  
سرای سنجی است خالی از کج  
نداری ز کردار خود هیچ جا  
چه حاصل ازین بردن و بمان  
درین مهره بازی و دوش کشته  
ز بس بردم حسرت یار بود  
بجنت چنان دیدم و از آنجا  
ز علمان زده هر کسده و دو  
ز عکس جهان هیچ کجست خاک  
بعمری اگر بر رد جبریل  
مرادید و پرسید و نیکو خست  
چه کردی که آخر کام کشت  
بخاکم چو یاران بر میخندند  
کسانم رفتند از آن خاکدان  
خروشی ز بهیت سید خود  
شد و لرزه ز بیم و من قناده  
که انما به عسری تبه کردی  
ترا بر زبان به هزاران سخن  
همه تکیه بردار و دوان دان  
بهشتی بغفلت سر بر شست  
ترا ما به سود و درد دست بود  
دمان خشک شد مرا و انجا  
که نه عقیق عقیق حقیقی  
کشودم بشادی نظری  
جهان تا جهان چو شب شود

چو نام عقی و لی می شنود  
شد و زانمید و کشت شام  
چه نازی تو از ملک از مرز و  
چه جویی تو کج از سرای سنج  
که باد یو بیامه مازی قمار  
چه ساز داجل پیچیدگی چنان  
جهان را همه مهره در شست  
از انغم مرا خواب حسرت ربود  
در نشان چو بر آسمان آفتاب  
که فتنه جام زین کف  
ز قصرش قصور و دو عالم خاک  
اگر تا ابد خضر و یو دلیل  
بخندد و بر تخت زرجای سنا  
بنام دوری نام نام کشت  
بسر خاکم از نیشی ریختند  
کسم شد در اینجا کس بیکان  
که لرزید هفت آسمان از خرو  
مرا لرزه زان روی در هم قناده  
بگو تا به سنسیر چه آورده  
چرا خشک کشتن بان چو در  
برین جایگاهت بنداشته  
چو رشتی شده بار و بار و رشت  
کنون چو کوه از دست او بجای  
رخم پر شکر و ناکه لال  
بخت جوی و بر جنت حق  
چو کیم چو دیدم رخ دوری  
ز رخسار و عرش بر نور بود



بستم گمان بر کوهی زمان  
 الا بر تو باد امشب غلی  
 که در پیش آستان یار کن  
 بیاران خبر ده زینداستان  
 عیان گشت چون دشتش را  
 ازین نظم زیبا و عرب روان  
 زهر مصرع او بخت نیست  
 برابر زهر فردا و دقت نیست  
 دل تو ریانشادش از اسما  
 چگونه ز تصنیف تالیف او  
 ره رسته کار می هر خوشی  
 نهانست در قطره بای او  
 عیان قدر و در کارش  
 ز دریای حمت گشت ارزه  
 به ساقی می که از کوی با  
 ندانم که این بخت از کوی  
 که نام که آن در ما و فای  
 ز دل بر جوی و در کمال  
 بیاباده کن در صراحی و جام  
 از آن حام علی می مات  
 خرد و اندوختن از نور عشق  
 بکوی و خرد را خردار کن  
 به ساقی می که ابر بهار  
 به ساقی می که راه رفت  
 که از غم ترا می ربانی دهد  
 به ساقی می که در بر می  
 بدیر معانی و شد اسن کشا

خوش آمد خوش آمد مرا میمان  
 چو خواهی که مینی تو چه علی

مرا تاج زین سبزه بر نهان  
 چو سیدار شمع را ز آفتاب شای

در توصیف کلام خود

بر و حانیان باز کو در خفا  
 ز مستطوق من نطق و وح  
 روان ساختم کوشی در حفا  
 بهر بیت فردوس از یور  
 بختار هر حفره خوشیست  
 بر آتش دل تا زبانش از سما  
 که مالوف لهاست تصنیف او  
 ر مورسیحاد سیر کلیم  
 عیانست از مدح بختی  
 نهان رحمت کرد کارش

چو زبندستان با نعم مرده  
 شجر خشک آورد شیرین  
 که دارد بهر صفح و مقام  
 ز نقش خطاشه کان سکار  
 کسی را که در نطفه باغی  
 ز تصنیفش اصناف و رنگ  
 چو تالیفش قامت لعل  
 زهر عین او کوشی آشکار  
 زهر فای او کفر اول و کجا  
 زهر می او کشت در رو کجا

در خطاب بساقی

ز راه و فایم سید و یار  
 ز کوی فای که و بوی گشت  
 همان یار طنا و کلکون  
 که دل برده و در راه  
 ز جام و صراحی بمن و پیام  
 از آن می در آتشین آب و ده  
 سر عقل را پر کن از شور عشق  
 خرد را ازین شاه بسیار  
 سر پرده زد بر لب و جیبا  
 چو شد جام بر می بخت

ر سدر بشام از آن خلد خفا  
 که آن بخت آمد را جان جان  
 همان شعله خویار و شمع  
 به ساقی می که دل است  
 قدح از عقیق لب یار کن  
 از آن لب مرا گرم گفتار کن  
 خبر ده بدردی کشان  
 چو خورشید بر زرد کوسا  
 چو کرد و دیاد صبا شکینه  
 که دنیا کرده و فای گشت

در کیفیت سرسی فرامی

چو بکویت مینا و خند می  
 روان آمدم سوی پیر معانی

از آن که ریاد بد لهما خرد  
 بدیدم مرا و را چو مناسبت

بدانجا که بنی را جانی  
 تو گفتی مرا با تخی مرده  
 بفر دوس بر قدسیان یار کن  
 در حکمت اندر دلم بر کش  
 سخن گفت دانی را ز اشجار  
 خضر رکف از بهر نوشده جام  
 ز سطرش و ماسطرون کل  
 شود از سماعش قول و کل  
 بهر گشت تصنیف غنای فلک  
 علم شد بهر گشت که کشف  
 زهر عین او عین رحمت  
 فای تو با مشله آشکار  
 بر دم دم عبسوی آشکار  
 تو دریای او که دریای او  
 و ما و در راه و فایار و جی  
 چو یعقوب از بخت یار کن  
 که ما و بر بدان مرا شمع  
 در آمد بدیر معانی می است  
 می انگشت حسا و دل یار کن  
 حکایت ز لعل لب یار کن  
 تو نیز از آهسته در کوش  
 و کرشمج کا خور ما بدکار  
 بخاکم تو آن آتشین آب  
 ز من پند میوش می کشی  
 بصاحب لای آشنای دی  
 وزان خنده جانها بیاد  
 بدستی صراحی و ساغر

بر پیدمش از حلال و حرام  
 دل از زرق و زهر و ریاکان  
 بدامان زندان ساقی پرست  
 یخ خطا خوان و خوان دفترست  
 بچشمی تو منکر بجز خشمست  
 بدوران تو دوران صیانت  
 کار لوح سپهر کنی گفتگو  
 دو گوش و دلم بنده کنی  
 بزین مطربار و دو بر کوسر  
 براه عاقلم بر آرمی سنا  
 که آمد برون بهر درد و دیکان  
 معاش روان گشته اندر کاه  
 یکی دلبر و دیگری دلغریب  
 یکی میکسار و یکی میفروش  
 یکی لب را رخنده و می سجام  
 یکی رنجته مشک بر آفتاب  
 یکی ربناکوش کرده بخار  
 که گوش و بنا گوش بر یکسان  
 که آن آب آتش نهاد آوری  
 چوستان صراحی و ساغر خشم  
 فشانم ز رخساره تیره جان  
 چو بلبل خوش الحان تارانشم  
 زبان و دبان شک گوینم  
 کسی را که یزدان تالش سر است  
 بود محکمش عجز و روراست  
 نیز دو بهمه حاصل ماسوا  
 مران قطعه را بر کمر بدار

برویم بخندید و برداشتیم  
 گریبان سالوس را چاک کن  
 چو ساقی پرستان بیا و برو  
 سودای جوان جز خطا و لریا  
 مبین چشم جز زکس می پرست  
 بدور خطا را شو پای بند  
 ز چاک قبا سینه یار جوی  
 بنوشید و نوشید سجامی  
 که وقت سر و دست بهنگام  
 که یاد آورم ساز را و حجاز  
 ز نیخانه سرست پر مغنا  
 چو بر مرغمان حمله مست خزا  
 یکی دلکش و دیگری دلغریب  
 یکی میکش و دیگری در دوش  
 می و جام خندان نشو قشقم  
 یکی باله رسته بر ماهتاب  
 یکی بر به آویخته کوشوار  
 بروش سپهر و سپهر بران  
 مرا خاک هستی بیا و آوری  
 بهشی خطایستی در کسشم  
 شود که و سقیم از چهره پاک  
 بصوت هزاران هزاران توهم  
 و زان پس نشانی همی بر کنم  
 شای من و را که در خور است  
 هر آنکس بد او در ازل عجبست  
 یک ضرب بشیر و دروغا  
 بی مود پاک آن لم نزل

من داد و کفتم بمن دار گوش  
 بیگن من خرقه و طلیسان  
 بجز راه منجانه راهی میروی  
 مبین آبی جز خطا زلف و خال  
 بحراب هر چند ز رویار  
 مبین سر و جز قاصد لریا  
 جز از سینه صاف سپهر یار  
 چو زان جام می صاف تو لریا  
 و می دم به بی زاشانی زن  
 بزین چنگ بر چنگ نواز خود  
 بسوی مغالین بر می ریش  
 یکی مست مست و بی شکم  
 یکی کشته چون سر و دامن کشان  
 یکی سوی میا بر آورده دست  
 یکی برفش مشک تر رنجته  
 یکی کتبه دان یکی بنده کوی  
 بیاسا قاجا جمده مرا  
 مرا برده از غرق و او دوش  
 بمنجانه عشق تستی کنی  
 بهنگام بری جوانی کنم  
 سودا ز خطا کلید زان کنم  
 ز ظلمات آب حیات آورم  
 تسایم شمی را که رب و دود  
 من و را چو نیست تاش کنم  
 چو شد خاک پایش بکار آمدن  
 جهان فرین چون جهان آفرید  
 چو او را در اینجا بود بود

کز هست گوش نصیحت پرست  
 بجز نام ساقی مبر بر زبان  
 بجز جام و جز ناله چو خری می  
 خیالی کن جز خیال وصال  
 بجز قبله و روی و ابرویار  
 مبین لبه بجز روی میگر می  
 در کلو جام هست لوح مزمار  
 چو در می کشان در خورشیدم  
 بهانی نوایان نوای بزین  
 ز چنگ زغود آرمین درو  
 بچنگ مغول در فغان خرو  
 یکی می کش و دیگری می پرست  
 یکی بر زده دامن طلیسان  
 شده چرخ فیشا شبناست  
 بخورشید غبر را سمیخته  
 یکی نو خطا و دیگری ساد و رده  
 بیای ده و دمسد مده را  
 برودوش ناله ناکوش و گوش  
 بدیر مغان می پرستی کنی  
 بعیش و طرب کارانی کنم  
 بیاض از رخسار جانان کنم  
 ز مصر غزبان ناسات آورم  
 بنورات و تخمیل و رستود  
 نرد کران و ارنایش کنم  
 مکان کشت بالاتر از لامع  
 ز بخش کی قطره بر کرید  
 بعرض برین بود و مسجد بود

چو شد نقش باش در آن جایگاه  
 سزاوار باش چو فرشی پیش  
 بگردی اگر ذکر ما بر آب  
 چو در خادمان درش خلیل  
 ز شوقش چنان آتش انداختی  
 سخنانی که او را بنام خلیل  
 اگر دل بهرش نیاختی  
 ز معراج موسی است عجب علی  
 حکیمی که تو سین سناستی  
 چو خار رهش تاج افلاک شد  
 روان در رکابش بر فلک بود  
 چو از سدره المنتهی برگشت  
 بالا چو تیر شتابا رفتی  
 فراتر از نیامرآت نیست  
 از انجای که شدت بهنجس  
 رسول امین چون بالا نشیند  
 که نرم تو سین است  
 رسول امین باز بالا نشیند  
 بخلو که خالق انس و جان  
 که تا که علی اندر آمد ز در  
 پس که نبی را مبارک گفت  
 کنون بخو در شب تو می بخور  
 بر خساره ماه مهر منیر  
 ز تنهار اشوق روی تو بود  
 بهر شش جبهه گفتگوی تو بود  
 خروش توام چون کوش ای  
 دل من از این است آرام یافت

شد آن چایکه تا آمد سده کاه  
 بیالای مهربونت گذشت  
 شدی ز دورش غرق در بای  
 پیوسته خلعت غلت خلیل  
 که آورد از اتی اماند خرو  
 که نشن نیاراست بر زود  
 بسجمل التمش نیامیختی  
 فروست از آن چایگاه علی  
 عیان نور سینا ز سناستی  
 شرفیاب افلاک از آن خاک شد  
 غمان داریکال و جبریل بود  
 فرو ما ند جبریل وز و ما  
 بکندی عیان از زمین بافتی  
 ره بر که نشن ازین بایست  
 محال که نشن ترا هست و نیست  
 بیالای سوی عرش اعلام شد  
 در آن بر که مرزا خود استم  
 بیالای بیالای و الا شافت  
 نبی میمان بود و و میمان  
 قرین گشت باشمس روشن  
 به پیش مبارک تبارک گفت  
 شنیدی و دیدی من بازگو  
 همیدید و زوی گشتن  
 خداوند را و بسوی تو بود  
 خداوند را و بسوی تو بود  
 شکمبا دم زن خروش آمدی  
 در انجاء را هر چه بد کام یافت

و که چون قد و دوش به انکار شد  
 سر سیم چون نوح هر جا نشیند  
 چو بر خاک باش بر او بخت  
 چو عکس خشت یافت بر ناطق  
 سخنانی که نام او را حکیم  
 نراندی اگر نام او بر زبان  
 دو دستش بر دهن می انداخت  
 علی را شود با یک آتش کار  
 رسولی که لولا که در شان او  
 ملایک همه در رکابش دوان  
 با جلال میرفت آن مقتدا  
 بر سید پیمبر از جبریل  
 چنین پاسخ آورد و روح الا  
 ز عقل و نه فهم و نه روح و  
 همه هر چه هستند از ماسوا  
 چو آمد نزدیک بهغم حجاب  
 کنون سویی ان رفم بالا نشیند  
 چو نزدیک تو سین اعلام شد  
 پیمبر ز معراج چون بالگشت  
 ز شادی بر آورد از دل خرو  
 زهی بر سر نجاج معراج تو  
 پیمبر بر رخسار او بنگرید  
 بکھنجا چه پر سی تو از کارین  
 به صفحه از تو دیدم بخار  
 ز و بهشت ال جج بهوش بود  
 چو جان آفرین خبر تو دست نهاد  
 از اندست اندر دل من نشو

حرم ز قد و دوش خجالت کشید  
 جز از در که او سپاهی نیفت  
 ز موج بلا خیزان آب بست  
 شد ز نور او را و حله نور  
 بجای از آتش رهنست ختم  
 هنوزش بدن عقد اندر لسان  
 ز خوف عصی رهنستین قدم  
 ز معراج پیمبر کرد کار  
 خدیوی که جبریل در بان و  
 همه مرجع کوی و شادی گشت  
 بدینگونه تا سدره المنتها  
 که ای راز دار جناب خلیل  
 که ای خاک پای تو عرشین  
 زرقند از آن چایکه پیشتر  
 کسیر بدن چایکه نیست در  
 ز جان آفرین آمد و خطا  
 در آن بر که هر چه خواهی بیاید  
 علی دید و قول علی را شنید  
 بخلو که خویش و مساکنت  
 نبی را دای شب آمد بکوش  
 زهی فسر و باره و تاج تو  
 بدید آنچه در شب معراج دید  
 در انجاء تو بودی بود امین  
 بهر و ده نقش تو بدید کار  
 ندی توام زینت کوش بود  
 چو دست تو دمی بگویم گدا  
 در علم جان آفرین هر چه بود

وزان باز کجا دانه هر دی  
چو غایب کجایم ز اسرار تو  
بنی در زمین راز و در آسمان  
که راز خدا را ندانست کس  
بده ساقی می که شد آشکار  
در آن پیشی پوشش را آدم  
ازین شعر نازی و لفظ را  
که در زیر این بنوسی قفس  
که این پرده سبز مالارنی  
کشایم دوبار و ازین سخت  
سنایس نایم چو ورد زان  
وزانجا زشت دمی سالار  
مکاتیل چون گفته ام نشنود  
ازان می درارش بعدمان  
چو دوران خان فلک آستان  
جهان دین پرور نامور  
بود عدل عیش در بارگاه  
ازان چشم بدر جان و رب  
چو و مراد دین کار داشت  
و کرد درین راه مرادش  
فلک شوکی آسمان هستی  
بال علی خشنیش کند  
چنین گفت و انامی اندیش  
که رازان سوی ملک طلی فر  
ز زرم همی سخن ساز کرد  
یکی لشکر از مهر سوگین  
پی دین همه جان نهاده

هزاران در علم پیغمبری  
ز اسرار تو با جهاندار تو  
شب و روز نشنید از یک زبان  
همی می خوانند از نهفت

همی ز شادی چو گل شکفت  
خداست در آسمان زار گفت  
همی می خوانند از نهفت

### خطاب بسایق فرهاد

ز چاک قبا سیه تصاف یا  
وزان خامشی راز دارا دم  
بیومان زخم کوس اسکنده  
نیار دزدن طبل از غم  
سیرم بیام تر ناز  
ازین سخت نند از غم  
شاکستیم شاگردان  
هر سوختای غصه فرود  
ازان گفته ام و خندان

شدم چو که بودم بسی سخت  
کشوده دل و دست پیرنگ  
دریناک در طرف ان کهنه  
کرم ساقی دمسد می پی  
برایم بهامون ازین تنگ  
بمدامی عرش پیرایه  
به دش شود که در کارم دل  
ز شعرم کند و در جان  
بیا ساقی از می دلم شاد کن

### در مدح مشوق خود درین کتاب نوکین العابدین خان

چو ملک صیو ملک آسان  
خدیو جهان خان والا کن  
شده داور ز داو و داو  
ازان کشور عدل معمور باد  
از و یاد کار می بخورم کند  
ولیکی که با واد لیلش خدی  
ملک سیرتی آدمی صورتی

بمذخر برج نیک آوری  
به نیکو خیال در جهان داد  
بود صوره با باز هم آستان  
و را با علی چون سرو کار بود  
که تا دست و جهان سخن  
بشد فیض روح القدس مان  
درین نظر بودم چو در هم

### آغاز و آستان

چو بهرستان گشت بارش  
روانشد دل از درد و غم  
بنوعی و گریسته آواز کرد  
که شد تنگ از ایشان مان  
برآمد بسی لشکر از هر طرف

که سفیان بدکش ناپاک  
چو آمد کر زبان بدین بوم  
پرکنده لشکر همه کرد  
ولیران و کردان شمشیر  
ز بطحان زمین لشکر پیشار

علی مارخ بر ز از کرم گفت  
علی بابی در زمین را گفت  
شکفت آمدش سخت خنده  
خداوند از می تو دانی بوس  
بسنای آن سینه تر صحن  
مرا عقد ما ز دل و از زبان  
چو آواز بلبل چو غوغای مرغ  
بمن جام صبا پیالی دی  
سوی شادمانی کلخ فروغ  
ز عرش او فخر بر سرم ساء  
بعشتم شود مدح خون جگر  
بخواند در عرش کرب و بیک  
خوابستار لطف آما کن  
امان ساز از رخه و شمشک  
همین هسته کشور ببری  
که شد نامش زین العباد  
شده کرک بر کو سفندش  
را اندرین آستان یار بود  
از فام هرگز نکرد کن  
سجاد می شد بهود ازین  
با خلاص کو یکم کار خدی  
بجست بایشان و نش کند  
چو یک بخت از سید سلیمان  
طلب کرد که دران فرخا سخن  
بیاراست کار سپاه بر  
سواران سخن شیر زن  
همه شیر مردان خنجر کار

خروشان همه از بی کشیدن  
همه سوی شرب نهادند و  
به شرب عیان گشت نشو  
پرکنده در شهر شد این خبر  
چون لشکر آمد به شرب زمین  
پی چاره جستن بر سو فر  
چنین گفتند سید المرسلین  
نموده است زینکو این سواد  
چو بشنید رازش رسولان  
همی چو راز خدار آشنود  
پس آنکه سوی اهل دین بگریه  
بزرگان با مرش هرگز نشنود  
بزرگان خردان زین باور  
چو او سوی اهل و کلان  
نشستی از عرش چون آن عجا  
همی بفرمود که چار سو  
زیکسو علی با منی مار بود  
بدان سو که فاروق در گنده  
بکندن ابو حفص پس راه  
که ای یار غار رسول کبار  
ابو بکر آمد سوی خاره کوه  
بر از چشم و کین بر لب آورده  
بدی ضربت تیغ شکست  
بسوی رسول امین آمدند  
درین کنده کوه پی پدید  
بر این کوه هرگز نشاکست  
بماکنند کنده کوه چون خطا

همه دشمن سید المرسلین  
جهان شد از ایشان بر آوازی  
در اقا و در ملک شرب فز  
که لبست در زرم خالقه  
خروشدید آن اندام حقیق  
همی هر کسی چاره محبت  
که ای راسی تو عقل بر زمین  
هر قریه و شهر گاه میا  
بیاوردی عیانم جان این  
بسمان همی آفرین بر فرود  
بسوی ابو بکر و ابو حفص  
همه محول بسل برداشتند  
همه گشته بر کندن کنده چیر  
سه وجه گشتند بیل و کلنگ  
بدی عرش را از انبار افتاد  
بزرگان بکندن نمانید  
عمر با ابو بکر در کار بود  
دل از کندن کنده آگنده  
از سخت سنگ که از کشت  
یکی کوه در کنده شد  
شد از دیدن کوه خارا  
یکی بیل گرفت در دفع  
چو افقون غاشی بنگین دلا  
از آنکو اند و بکین آمدند  
که از کنده دل نا آمدند  
شود که دو کیتی همه پاود  
اگر دست داری کندی

همه با خدای بی کین کراسی  
چونزدیک شرب رسیدن  
از ایشان بر آشوب شد  
از اسلام بر شد بگردون  
بزرگان هر جانشند بکین  
از ان بکین خواست سلمان  
بدان ای کزیده ترا کردگار  
یکی کنده سازند که در  
که در کندن کنده در کار  
که آن راسی را می شنید  
بفرمود تا بر زنده شدن  
سپاهی و شهری و هر و هر  
بدست مبارک رسول  
فرا چون شمشیر در خاکین  
پراز رشک جبریل دل  
بسوی علی بود خیمه بستر  
دران کنده کندن سول  
بناکاه شکلی نمودارند  
ندانست چون چاره جست  
چو خار طبر و چو قلا سخت  
مشکلت است دلش تنگ  
بزرگم گاه او کو هر  
چو زان کوه کسند از آن سوه  
کشد اند صد تیغ فاروق  
تو کوئی دماوند در کین  
ز من از کران شکلی آتوه  
همی چو کفار ایشان شود

همه لات خوانان عری شکار  
شدند ز دشان تره خورشید  
پراز ناکه و دیل و نهار  
همه شرب بر آمد بچوش  
همه گشته بر یکدیگر ای زن  
با ساد و رسول خدا  
که در ملک ماسا هارن بداد  
که دشمن بیار و دینو که  
هم اغوش با بخت بیدار  
پسند همان آفریننده بود  
پی کندن کنده زهر دین  
ببستند بر کنده کندن  
پی کندن کنده کفر و قیل  
شدی سر و چشم عرس خلیل  
که مال و یرم کاش بودی کلان  
بسوی ابو بکر و سوی عمر  
بسی کرد از زنهان آشکار  
که کندن بغار و قی مشاورند  
بنایار سوی ابو بکر تاخت  
بما که شد سخت بیدار  
ز سنگینی و سختی خار تنگ  
چو آید بر سنگ خار جا  
برفتند بر سوی کوه شکوه  
که ای سر و خسروان عوب  
بما بی فتنه و بر دلا ناکه  
فرورفته در خاک الزکره  
بپاسخ لب در فشان کبر و



که آن سنگ شکنین باز من  
در یگار با ما خدایا و رست  
علی را در نیره خجود مار کرد  
پس آنکه علی را بر خویش خو  
از از روی روی تو روی خوا  
علی چونکه را زنی مشید  
چو او دست زور آزمائی  
قروماند که دون کردان ک  
نور دیده شد چرخ کبکی ن  
ز ضررش از آنکه برقی خ  
که زین ضربم آمد بر ننگین  
و که باره دست خدائی کشا  
چو ضربش کرده دل کوه  
راشد سخن بران مرز ووم  
فرو رفت بر چرخ سنگ گران  
زمین و زمان بر زانو شد  
همی بکیر لب بر کشا  
منم در جهان کار فرمای هند  
از امر و زمان وقت روزگار  
که اولاد با شتم کرد جان  
که از انجا ساریک آخاشدن  
بنی که بدینک بزرگین  
لگو چینی مردم پیشا  
بدان کرنی باشم اینک  
چنین گفت راوی که در دنیا  
بخر نام زمان نبودی نشا  
نمیدید در سفره کس و می

سبک باشند در تر از من  
بهمراه ما واد کرد و رست  
خجود مار وادار کرد  
دران با جرا خویش را پیش  
که دستت بهر کار شکل کشا  
ز جان رایی و فرمان و ر  
خداوند زور آزمائی نمود  
سر سیم شد کردش و زکا  
سر سیم شد کف بدین کرد  
که از روشش طور خست  
همه ملک واری ایران زمین  
که آری نوکوه که از از زبای  
جهان آفریننده و بکفیت  
کین بنده ام کشت سلطان  
زمین این افتاد بر آسمان  
در عرش جان آفرین ما نشد  
بشادی خروشید و آواز  
شود زیر فرمان من را می  
بود نام من شهره روزگار  
نژاد مکریدل و پهلوان  
پی آب برود بصحرانشدن  
گشدم همه ملک ایران زمین  
چگونه ازین گردش روزگار  
نباشد ازین گفته بر بنداب

اگر بر نیاید ز دستم زبای  
در یگار مکریدان از انجمن  
پیمبر سوی کوه آمد فراز  
که مارا یکی شکل آمد پیش  
ز دست من این کز شکست  
برافراشت چون دست و کشا  
بطاق بدین در شکست  
بروی دو کیتی در افتاد  
فرا رفت بکشد از ان  
ز دستش چو بر کوه آمد  
بران زور بازو و فرمان  
بفرموده سید المرسلین  
پیمبر بکیر لب بر کشا  
چو ضربم زد بران کوه  
خروشدن آمد ز عرش جلیل  
ز بهر فلک ملک بکیر لب  
که کشم ازین ضرب کیتی  
همه ملک کیتی بکام من است  
چو شدند و خضرت را رفت  
نکته کن که از لشکر کفر و کین  
چنان کشته دشمن با جیره  
کمی که یار زوم و پنهان  
چو بشنید بو بکران راز را  
که نشسته است از ان چون

در میان ظهور و عمارت

اعدا و دشمن زمین و میهنی نمودن  
سید المرسلین را یکی از اصحاب

ر جا اندر آمد دست خدای  
بهمراهی خوشتن خوشتن  
کلکی بدست و دلی بر زرا  
چو شکل کشا هست در شکست  
بکیر لب زبای را بر چار شک  
نمودار کردید دست خدای  
ز بام حرم لات کردیت  
بچرخ نیم رفت به قمرین  
زمین را سمان آسمان ازین  
همی بکیر لب داشت دست  
بدو و در کوه فرمود زود  
دو باز و برافراشت را می  
که زین ضرب شدت قهر  
از انضر شد کوه خاسته  
بکیر لب کجا دل جبریل  
خروش فغان از من و خو  
که رفتم همه ملک هند و ک  
بشاهستان نام من است  
نهانی بکوش ابو بکر گفت  
چنان تنگ کردیده بران  
که در خانه خویش نهان  
که کشم بدان ملک کیتی  
ز شادی بر آورد آواز را  
بود بخشان بار و احسان  
بردم چنین تنگ بر و ک  
نمیدیکس و زوشت و می  
بخر ماه در سفره آسمان

و ظهور محمد رسول رب العالمین

شکم کردند مردم را بجمع و از  
کراخی میکان در دور و نزدیک  
شب و روز بس شتابان شدند  
که شاید دلیران در آن شب  
بسوی پیر آدم روان  
نه بجا که خواهد که نه بینه  
بدان ای ترا بخت بیدار باد  
چنین مطلق تو امید و  
چو بشنید گفتار از آن رسول  
بکن خود و در حمله و در یک  
به پرتان و بگردن کن از تن  
چون از رسول خدا شنفت  
که آید سر و اخوان فلان  
زنش را نمود که آن بخت  
چو بشنید آن زن را نیکم کرد  
و که هیچ اندیشه در دل نداشت  
نه نامم در کار خود پیش بین  
پیمبر بفرمود تا مردمان  
ز برنا و سپرد و ز خود و کبار  
پیمبر بستم گمان بد به پیش  
دل میزبان شدند همان کاه  
پیمبر بفرمود تا میزبانان  
بستم گمان شد چو سوی تو  
بخوری که زان مکانه سوخت  
ملک تبه بر کرد اندک نصف  
بخواند سوی سوختن میزبان  
ز اعجاز پیمبر انس جان

بیک شخص جویده شب را بر  
بهر رشته خون ل آفته بود  
که کرد و پسندیده پوشند  
که از تو توانان ما توان  
ز تو سیر کرد و شکم گرسنه  
ز پیراست سار بر رو کا  
که آری تو فردا بخوانم که از  
بستم نمود و نمودش قبول  
پس آنکه بران نامزدان بخوان  
که آمد ترا کاه عیش و سرور  
روان شد سوختن کرد از بخت  
سیر که جاست که میمان  
هدی که او را پیمبر شفقت  
زمانی در آن کاه را نه نشه کرد  
که به داند از ما رسول کبار  
گند هر چه داند رسول آید  
که آیند در خانه میزبان  
شمارش خردن از سینه باره پیر  
و که هر که بود از اسلام کیش  
که او ده طلب کرد و بدو پیر  
بیاورد و نزدیک او مکمل  
ز تنور تا بید بر عرش نور  
دو صد عرش بر کرسی آید  
مکائیل خف کرد از کف  
که از آن که آمد سوی میمان  
شده و شک عرش برین مکمل  
از آنی که از شرف انصار دین  
بر شتن بسی رشتنا فتنه  
بیا زار جان شد دلی پر زشت  
کسی کو بسوی تو جوید نیاز  
دو کیستی شب و روز همان تو  
بود به صاحب در خوان مرا  
بیای بخوانم تو و و الحسن  
وزان پس بفرمودی پاک ری  
پس آنکه سر و یک محکم به بند  
جان تا خود آیم بان جایگاه  
چو اختر فرو رفت از اختر  
در آنجا چو جفت زن با کرای  
که بر اهل خندق نمی شود و دا  
بگفت از خبر داد ای میخوان  
وزان پس اهل خویش خود کشید  
سحر که که خورشید شد بر فرا  
همه اهل خندق بفرمان او می  
سوی خانه میزبان آمدند  
بر میزبان رفت چون میمان  
پیمبر در آمد میمان سرای  
بنام جهان داد و لا شکی  
سوی و یک و تن سوختن  
گرفت کف ماند جبرئیل  
پیمبر کبری کشت که کاه  
از آن عرش پس ماند هر دم  
از آن خوانان مرد و بر نا پیر

ز شیر و خوردن شد نایاب  
که بدو دست در رسول آید  
ز هر رشته سر رشته یافته  
خوید و یوسف لیثا فروش  
رماندن از بجای و راز  
نه افلاک روزی خوردن تو  
یکی کو سفند و سه من نان مرا  
بباری را صاحب بن حیدر  
بخش کو سفند بنام خدا  
که کرد و دیدار تو بخت بلند  
به میسان که گفتم به سجای را  
بشکر خسر داد و خیر بشر  
شنید این سخن از رسول خدا  
که باشد همان ما از و داد  
ز یک کو سفند و سه من نان  
چنین گفت باشوی کای میگرد  
نه خاور و کشت همان نوا  
سوی خانه میزبان کرد و کاه  
بان میزبان میمان آمدند  
شکفتی شد از کار او میزبان  
بهمان سرانگ کردید جای  
بگستر بروی بیالای و یک  
وزان و یک زد و در جل جبرئیل  
از آن و مکمل سوی عرش  
گرفت رشتور و از مکمل  
رسیدی بسوی میمان  
بخورد و چنند از کشتن میزبان

وزان پس ابو القاسم و لوحان  
چو از خوردن خوان بر خفتند  
چنان بد بفرمان زب غفور  
که انکار چشم خرد خیره شد  
چو شد کنده خندق فغان  
یکی خندق کنده شد در زمان  
همه کار پیکار را سا خفتند  
بران چش سیفان سپهر بود  
یکی پهلوان بود همراه وی  
از آسیبان که هرگز نماند  
برزگان و شایان غیر و نخت  
چو کیفه زنجار بکشد بر تن  
برآمد بر اسب و در آمد بر  
کنون خرد و راست کاغذ  
بقراک زین نیان و نخت سر  
سری زانش تیغ نامد باد  
چو سیفان از و این سخن شنید  
فرود آمد و نشین می هوا  
درین بشیه شیر می بود نکت  
ز کوبال و پس چنان شود  
سپاه محمد همه کشته شد  
بر سوگان شیر در جسته  
چو اندر آمدین و ستر  
چنین پاسخ آورد عمر و پدر  
من اکنون نبی را ز منبر کشتم  
کنم فرق فاروق را ز رنجا  
من او را بیک ضربت کشتم

ز خاصان که هر که بد خفتند  
سوی کنده کردن قد خفتند  
پراز کوشش یک پر از ان تن  
دل بدلان نشان تیره شد  
خداوند شد آفرین خوان او  
که زو خیره شد و ده که کشید  
سوی تیرب آختم و کشیدند

از ان جان بخوردند و شاد شدند  
یاد پس از خوردن مردان  
چنین مجری شدند در ان روزگار  
ابو کبر و ابو حفص شادی گشت  
چو آمد کفار بطاحا حشر  
از انکار کفار ترسان شدند  
سپاهی بر و نشد ز شرب مین

خبر شدن کفار از کندن خندق و ابدین عمر  
بن عبد و و بیاری ابو سیفان بجنگ

نهنگ انهدیش که زان سینه  
ز بیم وی از خواب جستی بخت  
بشتم چرخ مهر کبیری فرو  
پراز خشم شد سوی سیفان کشت  
سوری بیدار غشا نذر کرد  
سری برستانی نشد جلوه کرد  
نمی دانست خاک جای همان  
یکی آه سرد از جگر بر شد  
سخن بشو و پس بر آری کا  
که پیش نمار ز شیران کرد  
ز سرچش شیر چنان شود  
سخن دشت پیکار افتد شد  
سیک تاخت کشته از تیشه ست  
بند چاره مرا جز که ریز  
که دوران دورت مگردا  
ز فرق نالفاک افسر کشتم  
جهاز کنم زین و نالفاک  
بدین محمد کشت آورم

بیاز و خشم خانه خرم و صوم  
و را عمر و بن عبد و نام بود  
ز خا و برافروخت و خشم  
بد و گفت کای شهر بار مین  
در نیزم در خاک نامد سری  
تستار دجنگ آوری در در  
نار تر کشی گرداندر زمان  
بد و گفت کایم و مار و در  
بدینو بدینو چو نازی لیر  
نهنگان زینش نهان اندر  
بجنگ آمد لشکر استم  
چو آن نامور پامیدان نهاد  
بیاد چو شیر کشته چهار  
سپهر را همه خار کند اشتم  
نارم تر ترس مرد دل نیست  
کنم صدق صدیق را کشت  
علی را را مایه فر قوس نین  
چنین پاسخ آورد سیفان و

بران سیران جلوه همان شدند  
ز بانی به تنور و بر و مکدان  
هوید ز دست رسول گما  
سرکشت حیرت همه در زمان  
که در شرب از دست لیر شرب  
دلبران لشکر برسان شدند  
که شد خیره چشم بهشت برین  
سپه را ز دشمن کشته داری بود  
ولی و جهان دیده و جنگجوی  
از و کفر شادان و ایمان مین  
ز مردی و را کمال از ایم بود  
علی را آورد که تاخت عمر  
زین زمانت بر مین  
فعلطید بر خاک ره میگری  
نه جنگ آورد و را نشد و وی ز  
خدیجی درون تنی آستان  
ز دست تو با داعد و شربت  
که این بشیه خالی نباشد شیر  
ز نیز خدش برسان عفا  
زلات و جسل و خرم  
همه برنج و تدبیر من شدند  
ز لشکر پر آورد در دم و ما  
بناچار از و روی بر کشتم  
درین روز که پای و در گل  
بخواری بر دم ز خانش  
کنم محو ذات جهان آفرین  
که هیبت هیبت ازین روزی

همه بنیاد تاوردگاه  
 بختی را خواب و آرزو نیست  
 چونم دلاور از و این شنید  
 بگو تا بدیم و رانما هست  
 چگونه کند سار و آفتاب  
 نژادش بلند است و بلند  
 یکی سرو بالیده در باغ جان  
 که گلک نگارنده روزگار  
 بهر سیکری سپهر سیکران  
 ز آسیب تیغ سرسروان  
 یار از نیکل و روی زرد  
 بینا چشم من از روزگار  
 پیاده گشته بدویش تبار  
 تو در پیش صف شو بویشت  
 چون زیسان بر و کار از او  
 کنون من چنین لشکر آرم  
 که اسیر کرد و ز خون و می  
 وزان پس بدو گفت کی با کجا  
 ز رنگ ناید که چیدن نهر آ  
 کشاید بر من زهر سوزان  
 به تنها تاوردن شیر جنگ  
 سحر که خورشید عالم در  
 اجل کشاید جنگ سحر  
 طلب کرد و سب بدین  
 خروشدن اندر شه و زود  
 ز شمشیر تاران خارا شرف  
 شده چرخ حیران در افق

جهان با جهان گریه بدید  
 جز از کشتن می مرا کام نیست  
 برسد و لرزید و دم کشید  
 ازین جنگ حقین و را کیم  
 بیدن شتاب آورد و داد  
 صفات احمد است و دود  
 که از دیدنش بر کرد و چون  
 ز بخت داشت در دهر چون  
 بختک هلاک آرد از سر و پا  
 بریزد چو رک رزان و زخرا  
 و لیران از و گشته دل پر ز  
 که او اندر اید بیدان سوار  
 پس آنگه بیک ضرب کار کشید  
 بد نبال تو لشکر سیکران  
 ما را با یکبار و خوار و دم  
 بدین چار و چمن را تو هم  
 که بر کرد و زشت کین سرخ  
 بدن بوم و برکش تو می شریا  
 سوار و روی از می یک سوار  
 بزرگان کردان لشکر گشتان  
 چو شیران جنگی بر آید  
 ز بزم شب بیدان و د

ولیکن ازین شیر دشمن شکار  
 بسار ز مکار ما که نو جوان  
 وزان پس بدو گفت کاشیر یا  
 چگونه بید بدشت نبرد  
 چنین گفت سفیان کی هلاک  
 علی خوانده و راحمد نام  
 بمانا که سالش ناستد و دود  
 یکی تیغ دارد و دود بیکر جنگ  
 بسان که در خاک کرد دندان  
 بیدان چو تیغش در خشان  
 اگر هم نرد می جنگ آید  
 سواره اگر آید آن زنده پیل  
 سواره اگر آید آن نامدار  
 بران حمله حمله سواران کنیم  
 اگر خبر بد نیکنه آرم جنگ  
 ندانم که انجام اینک چیست  
 چو شنید عمر از و می این گفتگو  
 بگویند از انیکو مردان سخن  
 اگر من بکنیکه جنگ و دم  
 که عمر از سر و روی نیاید  
 که آید پیاده پیاده شوم  
 چنان نور از روی دشمنان

در بیان طلوع سیر اعظم متوجه عالم  
 و که بقیع سر و بد سیر تصدیق  
 و جانبدان اسلحه خندق سیر  
 ز بس کرد و بر شد در آید  
 ز بس خنجر و نیزه و کمر زود

از آن تیغ زن که ز خنجر گذار  
 مرا کرد و در و تیره و رون  
 بمن از کونام آن نامدار  
 چه پوشید چه کوبید بر و ان  
 چگونه من و ران نام و نسا  
 ز نیروی و دشت جانان کجایم  
 ولی رفته بالا ش بر چرخ من  
 در خشان نامید و در و خنجر  
 چو او بر کشد خنجر جان تان  
 خوار نیم در چرخ پنهان شود  
 سواره نباید که تنگ آید  
 ز خون دشت شیر کند و نعل  
 به تنها شاید با و کار زار  
 بر و بر یکی تیر ما را نکیم  
 همه نام ما اندر آید جنگ  
 برک که فردا که خواهد گریست  
 بتلخی سفیان ترش کرد و می  
 تو ای که زن لاف و می  
 همه نام خود و ز رنگ و دم  
 بانیوه لشکر شده زدم  
 پیاده و بر زم پیاده شوم  
 که لبر شد خندق که کشان  
 تو گفتی اجل گفت او را که خبر  
 جهان کشتن از و جان  
 هوا شد کبود و جهان گریست  
 بهفت آسمان فت بهم زمین  
 همه ز که کوه فولاد بود

ز جوش سواران و کرد سپاه  
 پیش سپه بود آن زند و پیل  
 پس او ز گردان چهار و کرد  
 کجا نیک گردان مردان مرد  
 پس آنکه بیاید رسول خدا  
 ندانم که پوشیده خفتان کن  
 صف را یگانه کسی که حال  
 که لشکرش است و سپید است  
 معنی بجای بر آرای صف  
 صفی برکش از قبل را مشکلا  
 کلبه کن و آنچم مهر و ماه  
 که نیک بر بند در جنگ  
 صف زلف را بر بنا گوش کن  
 شیون که آردی ششی بر هم  
 ز جنگ و باز و دو و باز و دو  
 ز ترکان دادم زنی خجوم  
 چنان بر کنار آید زانیا  
 بیان صف جنگ احمد کهن  
 میدان صف جنگ با سار  
 علی را سویی همینه و اد جای  
 ابو بکر و بو جفص و مسیر  
 پس آنکه خود آتش کم سپاه  
 که این صف بر افش خوار بود  
 پدر از سر و درش نفر است  
 اینجا آیم با فغان واه  
 ز وحشی غزالان شستن  
 ز چاک سواران میدان

بچارم فلک مردم کرده راه  
 خروشان و حوشان چو پیل  
 بختند از خندق آسید سر  
 که آیندم امروز اندر نبرد  
 بغرموده حالی ز سپهای  
 که خجبت کشید است عرش  
 نشین خلیش صفت نعلان

سواران را کشت باز را کرم  
 چو برق وزنده نکاو براند  
 بیای حصار آمد و از داد  
 از آواز او بر دلیران دین  
 بسوی نبرد وی اهنک کرد  
 کسی بر کشیده صف از جنگ  
 کسی جنگ خسته چو خاک

در بیان راز زبان بل نیاز با حکومت کریمان  
 نرم اغوا ز منسلت ساز و زبیر دار است

که صف بسته ز غم کران کران  
 عیان ساز ز زیند ز کلاه  
 بیام تر یا برین طبل جنگ  
 ز ترکان دو رخ راز و پنهان  
 که کوب سازی سر و کجوم  
 بر بند و دو جنگ توام سید  
 کسی بر رخ و کاه بر خجرم  
 که کرد و دستم جان روحانی

صفی راست همچو صحن جنگ  
 به نازان سرو طائر کن  
 زلف و زمره ترکان کجش لشکر  
 دو چشم سیه مست و خور ز کن  
 چو ترکان تازی کنی ساز جنگ  
 پس آنکه با سینه کینه خواه  
 ز سوار ترکان و ترنگاه  
 دمانم همه لعل بار آورد

در بیان صف آرائی رسول خدا  
 همچو در بیان همه از احوال عاشقان کوی ضا  
 مشتاقان و فدا و استلا انقوم بلا کش و او غنی

چو آتش شده میسر کجور  
 پیاده با ستماد و قلیکاه  
 صف پاک و پاک از اخبار تو  
 پس داد سر را و دین کرد  
 شوم سویی پر معان و انوار  
 ز نازک تان تنگ برین  
 زبید و چاک سواران شستن

در آن واقعه از زمین و شمال  
 بیاد آمدم زان صف استلا  
 درین صف پدر شد اگر جلوه  
 بیارم ازین غصه از دیده  
 زبید و ترکان تازی ترا د  
 ز خونما بر شسته خون دست  
 زبید و خوبان شکایت کهن

سواران را کشت باز را کرم  
 بنخند قریب و ز خندق  
 که ای نادران با شمشیر  
 عیان شد در زور و زین  
 میدان بنای صف جنگ  
 که از حاصل با سو و استلا  
 که میکان بودش کهن تر جان  
 سپید که و نامبرد از ریت  
 ز جنگ و ز خود و ز نای ورد  
 ز جز از نای و دف جنگ  
 ز طنا زیش بر فلک ناز کن  
 که دارم بملنگ کشیدن سری  
 بر ترکان کج و خجرت تر کن  
 بنازی و سازی مرا کاتنگ  
 و لیر از آنیم در قلیکاه  
 دلم کرد از نیرت اما جگاه  
 ز بان و کو هر شتر آورد  
 حدیثی ز رزم محمد کهن  
 صف راستن ز خود و کار  
 بر این تباید نو ر خدای  
 خدا کرده در واقع و حال  
 شه کم سپاه صف کربلا  
 در آن صف بر آید کجولان  
 ز و دین غم از ملک سنی بر  
 حجازی نهاد و عراقی نهاد  
 زبید و ترکان فرخا شجوی  
 ز جو ر جوانان حکایت کهن



که ای پسر و نر ز مجنا آبی  
خم باده تشنگه و در سجنه  
دخ لاله رویان از خونین  
بفرزاک نیکر سر عاشقان  
تو در زم مشغول عیش و طرب  
ز هر خار و خشک ساقین سینه  
چکار زلف شده کامی کباب  
ز بسید آفتوم آتشنا  
پیاده یکی سوی میدان شده  
یکی رفته ناکرده و در قفا  
بیاخته میخ زار سیرین  
چو گفتم ازین شمت مختصر  
مرا پیش ازین کتاب گفتن نبود  
که بار و در عسر و آید خوش  
که ای بهتران خورشیدی نسب  
بدینسان چراغ و زار آمدند  
پسیر بر آشت از آن گفتگوی  
بود در دو عالم خدایا و ترش  
بجز دست خدای شاه ملک کجا  
وزان پس بگوشت کی شاه  
که من اندرین جنگ مردیم  
چو او سوی او مهر بسیار شد  
و کرباره غنیمت عمر و گیر  
در اندک سیر ز نهان رسن  
بسوی کی تن که افسون نموده  
سوی نامداران دین کردی  
خدا راست یار و مراد است

ز مانی درین ویر ویر آبی  
می ناب برخاک آسمینه  
بنای از خون و می گلگونین  
پراز خون کمر سپهر عاشقان  
بودی همه مانده در آب و  
چو گل حله آغشته در خونین  
در اندشت خو خواره ز قحط  
زده تشنه در موج خونین  
گل کوب خیل سلطان شده  
جد از قفا سر ز تیغ جفا  
بنای خرابات دیگر بریز  
روم بر سر و استان کمر

بحال مغان و بقای مین  
ببین پایان خم زستانست  
پراز خون بر جابین پیکری  
ز جام تو سرست عالم دانا  
برون بجاکشت و در خون  
ز تاب عطش حله تیابین  
یکی را گل خوشک جان و لب  
یکی شیر خواره ز آسیب یر  
یکی با فشرده بدشت دعا  
ز بهر شهادت کمر جیست  
زامت نه این بود یاداش تو  
چو بگذشتیم از دستان کمر

در بیان مخاطبات عمر و ناکار با سجا  
رسول کمار و مبارز طلبیدن از آن شهریار و ناکار  
شیر پروردگار و اذن یافتن

نهان در میان حصار آمدند  
بسوی دلیران دین کرد و دغا  
نهم در قیامت شفا عکس  
پسر عمر و صحنی تو تراب  
مرا که بدین جنگ سازی کزین  
درین روز که هم نبرد و دیم  
مرا و را بر کار در کار و دشت  
خروشی بر آورد از دل و شیر  
شود ز دل و جان بود کزین  
شمار دل و جان ایمان بود  
بگفتا شنیدید گفتار وی  
چون در قیامت شفا عکس

نبی را ز کفار دل و بوسخت  
کسی کو برون از دوازده دین  
ز لا و نعم کن و ادش جو  
نبی را با خلاص تعظیم کرد  
نبی تاج فرماندهی بر سرم  
نبی چون نغمه های او شنید  
در انجا و را اذن میدان نداد  
که ای نامداران شرب مین  
چون نیکو نه کردی بخیم ثمان  
رخ نامداران دین ز رشت  
کسی که برون تاز دوازده دین  
ز کفنا راوشد چون نیکو بخیم

و می سوی شتاق شتاق مین  
سر و سینه و سپهر و پا و دست  
هر کوشه در خاک غلطان کجا  
مغان بر کجهره می خشک کام  
ببین لاله رویان گلگونین  
ز آب دم تیغ سیراب مین  
جلد ز بدن ست و تن از  
گل و چاک لب خشک و ناخورد  
شده و تشنه ز تن بخاری جل  
با خلاص محکم به صدق در  
که جویند بعد از تو فرخاش تو  
روم بر سر و استان پدر  
چو گویم که تاب شفتن نبود  
ببیند بر آورد از دل و خروش  
پنهان کردان قوم عرب  
ز غیبت خوش همچو گل بر فروخت  
به پیکار این دیو چشم و کین  
که اسلامشان بود نقش بر آب  
برش سر و قدر را بدو نیم کرد  
فرزنی پسر خیرین افسرم  
شد تا رشادتی زرویش دید  
به پیکار این دیو فرمان نداد  
کسی که نیاید عیب این کین  
سر سرشمار باجال و سجان  
نبی را از آن دل برادر دشت  
به پیکار این دیو چشم و کین  
بماند بر جامه صم و کیم

نداش از آنز که کس جواب  
وزان پس بدو گفت کاین  
اگر سرستام و کسر دهم  
که جان فریم چو جان آفرید  
علی چو نکد این درار است  
چگونه فرستم ترا سوی او  
که در ز که هم سر دوست  
چنین گفت فاروق کی شکی  
بدم من بهمه آن پهلوان  
که انیر دلد بر آمد بجای  
ز دزدان در آورد در دم  
بنی را بیا زرد ازین گفتگوی  
زینرو بنی راشدید الهوا  
گشاده زبان شد بسوی  
هم آوردین دیو بر کشت  
رخش گشت پر تو شاهو  
ز عمران توئی مر مر اید کار  
بر من ز جانی تو محبوب تر  
به تنها خود از شهر بروم  
بود نام این کافر بدشت  
تو کوئی برادری تیره من  
باورد که پیش دستی کند  
بر آمد ز جایی برافروخت  
بیاسانی آن نار بهتر نور  
از آن آتش آسای ما بین  
بدو ساقی آن آتش آنجون  
مرا سینه چون طور سنی شود

بجز این غم نبی بو تراب  
مرا که بدین جنگ سازی زین  
بسر بر زهر تو افشردم  
نویده خدای تو داش زوید  
بنی رخ باشک اندر او  
بکیتی بنیاد کس روی او

سسی و آزار داد و دادم  
هم آور دین دیو بر کشته کا  
نهی باج فرماندهی بر سرم  
مرا که متن جان بود صد هزار  
کرای مهر و بهترین انام  
دکر ره نبی سوی صف نکرید

در بیان گفتگوی بعضی در شجاعت  
عمر و رسیدن بعضی از لشکر از کفران خست

باورد او در یکی کاروان  
ز حاجت پیمود در جنگ  
بخت و بیکند در دشمن  
چو یکم ز خلب خوش حال ای  
هم از بازو نش است سر  
ز ویش بر فروخت بسوی  
منم کرده بند کمر بند سخت  
ز شرکان در شک کردن  
چو مار و ن بوسی شربت  
کسی جان فرستد سوی جانور  
ز شیر بر زش بهامویم  
پس از نام ست بر من گشت  
که بار دار و خنجر و کز و تیغ  
اگر چند در زرم چستی کند  
بر اندام و راست کردید

که دزدان دران کار و بخت  
شیر چرخ از چادر بود  
مرا در بدوش تن تاب نیست  
و کرباره شانه لافتی  
زبان و در مار کاه و دنی  
کرای از تو آزاد از ده کان  
نبی چون شید از وی این گفتگو  
که ای از تو بر پاشده دین  
نیارم سوی این فرستاد  
اگر از کینه زین انداران چن  
بود عمر و بن عبد و دین سوا  
نخستین که آید بیدان جنگ  
بهنگامه زرم باشد محل  
پیمبر چو ز نیکو ندو اش جوا  
لب درفش را بر از خند کرد

ساقی نامه در بیان آن حوین شیر  
خدا از جناب رسول امین مبارزت عمر و لعین  
والطهار از و نیازان برگزیده رب العالمین

ازان استین می برارم حرم  
دران سر وحدت هوید شود

زیر کس بکمرک تر و دادم  
به تنها منم در صف کار زان  
یکوان فسر از می سر و سرم  
و ماد م سایی تو سازم شمار  
ز جان فرین بر تو باد هلاک  
بر روی ابو بکر و بو خض  
بمیدان کینه که مرد و نیست  
مرا دزدین جنگ معذور و  
همه کار و زار دانه ز دند  
پسر کرد در زرم و در زرم نمود  
ره جنگ حقین ازین با نیست  
وصفی رسول و ولی خدای  
سخن کسر ساحت کبریا  
بهر تو دل داده دلد ایدگان  
بسویش ز مهر دزد آورد و  
ز امین تو تازه آیین من  
باین بهکین جانور دادنت  
کسی که تراز بسویش بکین  
که از شیر گردان برآرد و مار  
به نرنگ اضمون فاما بکین  
که اول کسی سوی این به کمال  
ز غیرت برآمد هم بو تراب  
وزان خند و خاک را نه کرده  
بدو ماسخن کویم از نار طوب  
زنا زار لب یار گفتار بین  
که کرد سوی کوثرم زینون  
وزان بدو چون آتش بزم جوش

ز باغم گذر از پنهان عیان  
 مگر زاب کوثر شویم زبان  
 سخن کرب سانی کوثر است  
 پس آنکه وصفش زبان بشود  
 تر الا مکان کسری نیست  
 مکانیل چون حاصل نسوا  
 همه دشت معراج شد نزار  
 چو از خاک آهنگ کردون  
 خدکی بود عقل از رکشت  
 نه هر سینه لایق تیر نیست  
 چو از خاک آهنگ کردون  
 نه چو لایق است این گلان  
 بیکیتی اگر هم شیرد تو بود  
 ترا سدره لا مکان آستان  
 ولیکن از آست بام طول  
 در انجا سوار و دیدی مرا  
 بند یک تن از نامد آن ما  
 همه دشت از آن لشکر کس  
 زبان گفت از دشت آن روی  
 نهد و بروی دلا را می تو  
 زره بر تن و تن شده توان  
 مگاه تو شد بارخ پر رشک  
 بجز تو کسی مرا یار نیست  
 ز کفارت آمد بجان رفیع  
 بخشیدیم و آورداد کر  
 نهادم چو رود در صف کار  
 مرا تنگ باشد که این بی آید

کنم شرح اتی انالقد بیان  
 تمام از آن لب حدیث بیان  
 نیوشده در عرش غیرت  
 بهدش لب در فشان گشت  
 بر پیرایات عرش پیرایه  
 بتواز معان آورد خدخوا  
 چو شد خاک مای تو اش آب  
 بجیل ملایک شبنون کنی  
 مکانیل و جبریل ترکش گشت  
 نه هر یکدی جای شمشیر  
 بجیل ملایک شبنون کنی  
 نه میدان تو کاخ تنگ جهان  
 مرا بدیدم ماری گفت شوق  
 غضنفر از آستان باسان  
 که در حضرت کشته ام با قبول  
 ابر جای خود بگریزی مرا  
 نه کس مانده بر جان باران ما  
 چو در بای خون شد لایق آن  
 زبان دلم داشت این گفتی  
 بساید سرخوش بر پای تو  
 خوی و خوش از حلقها مدوا  
 بمن همچو بر سندان شک  
 بغیر از تو ام یار در گاری  
 توان آمدن رتن ناتوان  
 جز این با سوا ما سوا می دگر  
 به نیروی تو فتح شد آشکار  
 کشاید کفخار بهیو و لب

بود مایه زندگانی سخن  
 شود لطف بر معان زمین  
 از آن لب سخن ششم از روت  
 که ای از تو بر باشد ماسوا  
 فروزان ز تو قدرت کرد و کار  
 بدر کاهت از شوق تها زو کار  
 ز این خاک تیره تر از مسکا  
 سمندت چو آهنگ میکند  
 که شسته خدک تو از ماسوا  
 که امین سراندر سنانت بود  
 بسک چون فرو گذار ای غا  
 بیکیتی کسی هم نبرد تو نیست  
 که جانی که سی مرغ جوینگار  
 چو دشمن بر آن آستان مگذرد  
 ز بطحا چو برون ششمی می غا  
 به جنگ احد چو که شد کار  
 به تنها چو از انجا برون با ختم  
 ز بس شور و شوش و زان  
 علی را اگر آمد ز ما به سیم  
 بسوی تو از مهر را می سمند  
 بچشم بر از مهر دیدی بمن  
 سرخیز بر آسمان سویم  
 و کرباره بر قلب لشکر تان  
 و کرباره از سر لطف دای بمن  
 دل من بکشتی بد بخود شداد  
 بهر جنگ منت نهادی بمن  
 بدر کاهت ای سرور دین

ولی از لب مای شیرین من  
 بسی عقده نچشاید از کاشن  
 وزان زار ششم از روت  
 هم از خاک پای تو عالم بسا  
 نمایان ز تو قدرت کرد و کار  
 کمین هدیه اش را نسا ز قبول  
 کمین گاه تو سدره لایق است  
 بیدن لاهوت چو لایق کند  
 بود صدر تو سفش آماج کار  
 عالم سری نیست کاشن  
 مستحکم عرصه لا مکان  
 درین دشت بیرو مروست  
 برش باز چون لبه دروفا  
 مرا و را غضنفر زیم بر درد  
 به تنها بجای تو کردم قرار  
 گزیدی در انجا مرا بر جنگ  
 چو در ز که تیغ کن آختم  
 دل ما ز ما دیدت تنگ بود  
 بسوی تو آمد ز ما ن دگر  
 که از دشمنانت نیا بگذرد  
 چکویم جان بخیرید می کن  
 و کرباره از لطف فرمویم  
 بشمشیر کن کار دشمن بسا  
 دو کون و دو کون و دزدان  
 که لطف تو ام دل آن جنگ داد  
 کلید در فتح دای بمن  
 ساده علی بالبی عذر خوا

بسوی تو آورده روی نیا  
ز دیار دوروی دلدار دید  
چنان از کلامش شد نیک  
توئی انکه سازی چو بار و  
ز بیم تو پنهان کند هر سر  
بود در کت قبله کا خلیل  
با دم نشد تر اسماعیلان  
ز تیغ تو شد صیت زبون  
بوصفش بسی در اسرعت  
فدا در ره خالق ذولمن  
بجانان ز راه وفا جان  
کسی کو بگوهر بود جان پاک  
ز ترکس فرو ریخت بر گل  
که ذات ترا و شناسند  
علی چونکه از نزد من می رود  
بفرمانت ای کردگار خلیل  
ز ره را بدست خودان گیرش  
شدش آسمانها همه خلعت  
بدست رسول خدای کیم  
زهر علی جبرئیل آوید  
نه تناب را و جوهر ناسود  
بهر جوهرش جوهر و کبر است  
که هر قطره زاب تهریش  
ببند کمر بست میان دین  
چه عمامه چون مهر گیتی فروز  
بر افکند بر دوش او پیش  
سپهر جوهر بر دوش او جلالت

ز روی کرم شرمسارم مسکن  
ز کفارش از یار گفتن شنید  
چو از وحی امین بسینا حکیم

بنی چون رخسار دید و تو شنید  
بر نور ذات علی جلوه کرد  
پی مدحت و زبان برکشید

در بیان ذن و انون رسول کبار  
بان بر گردیده کرد کار و صلاح پوشان  
آن ز کوار بران عالی مقدار

بدل مهر تو کرد نبوش نهان  
ز دست تو کرد و دید دین از  
ولی آنچه گفت از هزار گفت  
بنی کرد جان و علی جان تن  
ز روی رضا جان جان به  
مرا و از آسب تن نیک  
ستاره یارید بر قباب  
مرا و راست و ترانده  
مرا جان شیرین ز تن می رود  
خوشم نقر بان کیش چون  
ز تن کند و پوشید بر جان  
بهر حلقه احد فلک کرده  
ز ره پوش کرد و دید عظم  
ز نزد خدای جلجل آوید  
بهر جوهر او عرض عقل بود  
و و کونش بهای کی جوهر است  
که طوفان نوحش گشتن می  
بعرش اندر او بخت جلالت  
که تابان شود در فلک نمرود  
بشد عرش برای پیر منش  
چو خوشید بر عرش و اگر

بسی رحمت کرده ز دایان  
باوصاف آتشه عالی مقام  
پس آنکه و را دن بیکار داد  
خوش آن مار کو در سر کوی باد  
بر چون بنی ترک جان شکل است  
پس از وصف آنگاه برج کمال  
که یار علی را نگذشت  
شتابنده اندر ره دین است  
تن و جان و یکم چو قیامت  
پیمبر کی در ع پوشیده بود  
ز ره بر تن شاه چون کشت را  
ز ره و آنچه در آن ز ره نمود  
بنی را یکی تیغ رخنه بود  
ز ره صفش دست پرورد  
بهر جوهری کو بعالم در است  
بهر جوهرش موج خونی روان  
بیاورد آن تیغ خیر البشر  
بنی را یکی نغمه غماه بود  
چو تابش ز عمامه بر سر نهاد  
بنی چون نهادش عمامه  
زهر قبه نور ای ز فاش شد

چو کیم چه بشنید و کیم چه دید  
علی در لباس علی جلوه کرد  
ز ذات و صفاتش بی گنا  
بیام فلک بر کشانی کند  
بهر شام در زیر سیلی سپر  
کمین چاکر در کت جبرئیل  
زهر وجودت با ن شلک  
کلام نبی بود خیر الکلام  
بند چاراه و را نیا چار داد  
کند جان خود را ز یاری شاد  
که همواره در قید و کشت  
زهرش طفره خاست از دوا  
چو یار تو است و تو اش را  
نمانده بر خلق امین است  
مرا جان من در دم شنید  
ندیده چو چشمم صرخه کبود  
زهر حلقه اش صوت داود  
سموات و نورا السموات بود  
که او همچو خورشید تابنده بود  
بهر جوهرش جوهری آسکار  
عرض جلالت جوهرش جوهر است  
بهر موج درای قهری عیان  
بدست مبارک بیتش کر  
کس و طه پیش تار و تار  
ز عمامه بر عرش افسر نهاد  
بدوشش بنگین زهر سپر  
که خورشید پیشش چو خورشید

بشد ز شاعش بر ج بره  
چو در نیستی نقش هستی نمود  
شکوهش چو تابید داسوا  
همه درج خوان همه شادول  
بدین نغمه جریل خواندی  
باین جاه و شوکت همه نیک  
چو او سوی میدان درود  
مغنی کجائی بر آری ساز  
که شد زلف ساقی سیم ساق  
بیک غمزه ز زکس می بست  
ز چین از سر زلف کیه در جرح  
بلندی از ان یافت اشباح  
شمعی چو زان آتشین آضم  
ز درو چشم صد فلاح طون کند  
مر از ان خم می بجای رست  
بز بهر یالی بشنوخان کنم  
کشم قاضی از تخت بسکری  
سر خود پرستی من رود  
چنانم از ان می کن بست  
که بر دگر که در کار جهان  
کنون باز کردم سوی دستان  
که میکند عمر و ندان کار  
که ناکا از شیر اجدی  
چو از طور سینا بقوم غل  
بیدان چو نور رخس بر خست  
بدل گفت که مزارم خم فرا  
بدانست لیکن کجای نمود

سرسیم خورشید چون شب پر  
تو گفتی جز او نفس هستی نبود  
همه ما سواد چو یک پرگاه  
ولیکن ز قول آجمل جمل  
تو اخوان من صوشت کمال بود  
روانگشت چون سوی درگاه

چو بر تن بیاراست خندان  
همه نمکانش نبرد یک دشت  
ملک جمله تسلیم کو یان شد  
نمودار کردید بخت نمان  
که دانیم کس نیست برورد  
بمیدان او عرش گردید عرش

در بیان اهل عرفان و بیان اهل لغان پرده از رخسار  
شایسته سخن باز و بارزدانان باین منظر و مسانت

در خان سهیل یمن در خوا  
بر تخته آذر آتش کشت  
بر کان قنات ز فغفغ رباح  
که زد تو بش طبل بر باد  
بر و باد از خاک کاشان خم  
ز صافش هزاران مجنون کند  
ز خنجره ساقم گفتگو  
ز خون وین و خرقه کلکون  
بمقتی زخم ضربت جگر  
برم چون سر عسرون  
که در خیل هستی در آرم کشت  
بود بهر از طاعت انصاف

چو ساقی کس از عکس عالم سزا  
بافسونی از خیم سحر آفرین  
چو چوکان کند گیسوی غریب  
چو ساقی و ساقی پرستان  
یکای کل و لاله هر نوبه  
چو نوشید سیحار می زان  
کران خم فنیاب بر سرش  
رمانم دل و فکر از و سوسه  
دو صد شیخ و شکیار آدم  
بده ساقی آن دانه لعل فصا  
از ان می بشویم جوینع زان  
چلویم من از ضرب و زربان

در بیان ظهور و شکوت و سطوت و شیر  
پروردگار بیدان کارزار و سرسبز شدن غم و  
ناباکا از روی حدیث و بیان و بیان

تجلی کند در لب جبین  
اگر عمر و بد که خار آخست  
به پیکار این نامور زده سنا  
سخن از تجاہل بسی بر فرود

چو نور رخس کشت تابان نور  
چو عمر و دلاور با و بست  
بر و یال و مازوی و انچه  
میان می شاه گفت و شنود

جهان آفرینش نمود آفرین  
چو ذات خداوندی و چو کمان  
ز صنع خداوند جریل شد  
همه تر لا تعلو شد عمان  
ولی کبریا فی از و آشکار  
چو کونی میدان او عرش  
نه فلاک شد کوی میدان کجا  
بخوان این غزل را بر آه بخار  
خواباتیان است و ستان چرا  
پدید آورد دکن از کفر دین  
بچوکان نشد بهفت کوی جزین  
چو آتش عذران فرخنده  
همه خاک و رستم که در باد  
ز بهر نغمه خلق سازد و عشا  
ز سر دلق سالوس را بر شرم  
بغارت دهم حاصل دیر  
بر ساد و رویان سپاروم  
که دارم سر زرم و دهم قصا  
وزان پس کنم ضربت غنی بیابا  
دو عالم نرزد بیک ضرب او  
که بسنیدم از لقمه رستنا  
هم آورده را و میدم چو کجا  
برون باخت فور و برج  
همه بزم که کشت لبر ز نور  
بترسید و لرزید و بر خود لرزید  
شد ز یال و بازوی خود  
چو حبس داور دارا بود



خروشد کی نور سیده جوان  
نترسی تو ای شیرنا خورده  
چون که دکان پوی پوی آمد  
و یا آنکه نشینده نام من  
بیالای من در جهان مرد  
تو ای نوجوان بن پس من  
که بردست من اندر نیز نگاه  
چنین پاسخ آورد شیر خدای  
اگر رو بهی اندر آید سوار  
بزد تو مار منرا و انست  
ز چنگ من بی بجای مفر  
بدین محله در آئی روان  
اگر بت پرستی بی راپرت  
چو این گفته شنید آتش بخت  
که اصحاب دین انهم خزان  
کم دین و آئین و احرام  
علی را ریا هم ز فریب من  
محالست آن بر نیاید من  
که او در جهان پاک پیغمبر است  
و که آنکه کارش بود بی فروغ  
از نیزم کرد دست کوکبی  
چو شغیف شد شادان در کجا  
که اندر پس چرخار و رشت  
که بردست من اندر نیز نگاه  
بزرگان و کردان جنگ  
علی چون نغمه های شغفت  
چو داری تو در زخم من

کجا نیکردان جنگ و را  
که ز نسیان بر زم من آئی  
پیاده بچو کان و کوی آید  
ندانی تو آغاز و انجام من  
لبک می بر آکس هم آور دست  
که آید مراد یگویی در نیزم  
پیاده شوی کشته بر بکجه  
که ای کافر مشرک بجای  
سوی بشینه شیر در کازا  
بجنگ تو ام سب در چادر  
پیاده بتازانست بهر  
که او هست پیغمبر این جهان  
که سازد هزاران بت و پست  
بر آید چشم و بغیر بدخت  
بر آید زردان برستان کا  
بآب روانش بشویم کتا  
کنم محو ذات جهان و من  
من بار دیگر مکوا این سخن  
فرستاده داد کرد او را  
بدین گفته راست گوید در  
سهر خود و سویی رجه  
چنین گفت کای کول جود  
بجند نذر من زمان عجب  
پیاده شوی کشته و خور  
کشاید بر من هر سوزان  
چو در حد بهاران بغیر و  
چو ساز می فسونها و نیز کاف

که ز نسیان پیاده بجنگ آید  
ندانی که این جنگ شیر لود  
پیاده جرد آمدی در نیزم  
مرانام شد عسره و عین  
بزرگان هر هفت کشور  
در یخ آیدم یال مار و کج  
شود این زره بر وقت خاک  
پیاده بجنگ مرا به ننگ  
اگر شیر چون او دایا سوا  
که آید بجنگم چو تو صد هرا  
چو خواهی که یابی رمانی کجا  
پرستی کسی را که کون و مکان  
سوی نقش بندی بر او است  
که در شراب از بهر آن آدم  
بدین بجای آتش اندر زخم  
ابو بکر و اسیر آدم  
مرا کوئی ای کوه خیره  
بیانچ چنین گفت سالار  
جهانی که آید در دین  
مرا و را بود پس سران عجب  
بدین چاره که زنده مانی کجا  
در نیزم اگر باز کردم کجا  
ولیکن ز تو دل فیر سایه  
از بیکار آید مرا عار ننگ  
که عمر و آن بل ما در دلم  
ندانی که انچه سیر روی  
سوره اگر باشد ننگ و عا

پیاده بجنگ ننگ آید  
در نیزم جای لیران بود  
هانا محبت ترا سحر کرد  
پرستنده ام لالت و غمی و  
تو بسند نام مرا بر ننگ  
در یغایرین شوکت و رنج  
پیاده در نیدشت کردی کجا  
که ننگست کایم سوار  
بیشتر نخواهند مردان کجا  
بیک پشته تشیم نادر و دفا  
ز دست من ای کافر دکان  
پرستند و را بر و زوشتان  
که نقش ترا در رخ نقش است  
ز کشور کشور و آن آدم  
بن و یخ او را ز بهر کرم  
عمر را جو او دستگیر و دم  
در آیم تا بین خیر البشر  
ترا با نبی چیست بیکار کون  
شود و دمدم تازه من او  
پلنگان و کرکان و غشیب  
و که ز سر آید ترا زیر پا  
نزدید مرا و امنیت را  
ازین بل و باز و در یخ آیدم  
که سازم سوره بسو حجت  
بر زم پیاده شده شیر کبر  
که ز نسیان بجنگل شیر آید  
پیاده شو پس بر آید کای

چو عمر و دلاور از او شنید  
ه زان پس ما گفت کانی بخ  
چنین داد پاسخ شه نامار  
بنامم چو بر لوح ز دستم  
که سکان عرش جهان آفرین  
بنامم بخشید از نام خود  
ندارم از نیکبخت رودریز  
ز خون دم تیغ نوشتم تراب  
ازین جنگ جنت بسیارم  
بسفیان آتش اندر زخم  
زین را پراز نامم احیم  
وزان پس بدو گفت کانی  
چو او مرا همچو جان دشتی  
که ناکه دل را بر آری ز جای  
شهنش چو بشنید ازان پشت  
ز خون تو را ایش جان کنم  
سخن پس کن و سوی زدم  
چو بآره شیر فلک آرمید  
ز بیم نهب شهنشاه دین  
شد ز شاخ آن سینه نو پاک  
یکی کشته ایمان از و شاول  
یکی روی نردان سوی وای  
یکی همچو داور مکر و فسون  
قرین شد و نیز که کفر و دین  
ز بیم اندران رز که حلیه  
بسوی علی اندر آمد و کن  
بر روی آن سکه دین و دیو

بلرزید و ترسید و دم کشید  
بنامم انجام خود باز گوی  
چو نامم تو خواهی بمن گوشند  
بسر لوح نامم را ز دستم  
نویند نامم را بر نمکین  
مر کرده از لطف هم نامم  
که لات و مهبل را کم ریز  
نمزدین بودم مرا جایی خوا  
که کشم سجده را ذکر بکبر جنگ  
بن و بچ کفر از جهان کم کنم  
ز ما را بنگام محبت کم کنم  
توئی پور و طالب کامکار  
ازان با تو دارم سرشتی  
چو تو خوانی بر آرم زبای  
بپاسخ چنین گفت کانی  
بنی را ازان تازه ایمان کم  
که دارم بر دم تو بس آرزوی  
کمان بر کمر بند جزا رسید  
چنان تنگ شد کمان وین  
بجسم سگ رفت روح آلسک  
یکی کفر کشته ز کفرش نخل  
یکی سوی نردان نیارده  
نموده و در زمین سرخ  
دران جنگ شد کفر و ایمان  
چو روبرو گران سوی سوا  
چو عمر و دلاور سوی آسان  
بفرق علی تیغ کین بر پشت

بشمرد چون بید از بادوی  
که از نامداران کیتی بمن  
من آنم که کربش نوی نامم  
بلندی ازان یافته طاق عرش  
علی کرده نامم جهان آفرین  
و کرا آنچه رسیدی از جنگ  
سخنم من از کین بجای شست  
ز خون سر خصم نوشم مام  
ز ره بر تن من قبا می شست  
لوی محمد به بطحی از خم  
چو عمر و دلاور ازان شنید  
چو بابت بن بدیسی مهربان  
مکن نو جوانا دلیری مکن  
ازین پال و باز و دریغ آیدم  
تراکز خون من آید در ریغ  
مگر سوی دین نبی بکروی  
چون شاه را ری بر جنگ شد  
بشیر فلک تنگ کردید راه  
که مایه جوت فلک کرد جای  
بمیدان تن شاه و آن سلیمان  
یکی تیغ او کفر انداخته  
یکی همچو فرود بخشا و شصت  
یکی اهرمن کشته و ارباب  
که ناکه آن کافر بدید  
دوید بهرمن سوی کیهان  
یکی تیغ نیز از میان بردید  
چون بد کرد تیغ را بر کشید

پساده شد و اسب را کردی  
نکونید از نیکو نه هر سخن  
روایت بر آید ز مار کین  
که نامم شده زیت طاق عرش  
بزرگی مراد داده جان آفرین  
ازین کوشش جنگ هانک  
بیکتی بود مات و بست  
مرا کاسه فروق خصم است جام  
کله مغفر و طلیسان خوش است  
وزان پس علم بر تر باز خم  
بیکباره چو ش از سرش برید  
به کار با او بدم همعان  
با و در دین شیر کمری مکن  
که در زیر برنده تیغ آیدم  
من آلوده سازم ز خون تیغ  
با من نردان پرستان رجا  
فضای جان آختان نکشد  
چو دیو اندر آفا و در قهر چاه  
بکاو زمین خور و کاسای  
چو نور حله و دند و چوین  
یکی کفر از تیغ او سوخته  
سوی پاک او بر آورده است  
یکی مدح خوانش خدای جل  
شد ز بیم آتشاه آید سر  
بسوی سلیمان و نکشت بود  
چو آتش سوی نور نردان بود  
پسر شاه از خشم بر کشید

سرخ آن بدتر از آب سید  
بفرق علی تیغ آن با کار  
ز بس کرد که ز زکمه بر سید  
همه بر کشیده بکویان غریب  
به شرب زن و مرد که مانده  
ملایک خروشان بر شتر  
که ای بر سر زنده سید  
نگارنده طارم ز رخسار  
ز کلکت چو نقشی نمودی بر آب  
کنی در رحم نقشی از آب و گل  
کین لشکر ای خرد و ندان  
یکی را روان سوی نوح کیم  
ز لطفت کند شه در معان  
بر ایشان چو لشکر فرستاده  
تن و جان اویم بود جان  
به زردان جوان را ز کشته  
بر ایشان چو لشکر فرستاده  
بان چار لشکر سید ارادت  
چو او در اینجا غم مار بد  
که ناکه خروشی بر آمد زود  
چنانند شیر می که در فرخا  
چرا دیدم بر زمان وین  
بدل گفت که اندر ما هم  
دگر باره آن شکر کرد لیر  
نمکن که بر خویش ای کیم  
در ریغ زبانی نازم در ریغ  
چو دستی که خالق بعد است

سپر را برید و بفرستید  
چو سیکان نمرود بر کردار  
کسی آن دوش را بمیدانید  
که فروزما آید ز زرم دیو  
بیش جهان زردان شدند  
دل قدسیان گشت اندو

ولیکن سر تیغ آن بد سیر  
ز لشکر آمد غوهای و کوس  
بدانوی خندق هزاران  
رسول این دوزگان  
هر کوه ناله و آه بود  
پس آنگاه نشاء زردان

در بیان مبارزت شاه ولیا  
قدوه اشفتا و طلب نصرت نمودن  
انبیاء خالق کیم و قرن حاجت

که خورشید از آن نقش کرد  
که آن آتش و آب ماد است  
کسی تا دشمن بین از نیم  
ابر کاسه فرق مرو خاک  
مرا یوری چون علی داده  
بجانش نوزدین و جان  
نیایش پاندم پذیرفته شد  
ترا یوری چون علی داده ام  
به زرم سالار هر جا او  
بر آورد و سوی محبوب خود  
خروشی که از نه فلک در گذشت  
خروشد چو در دام غیبه گشت  
چو شیر خدای خروشد زین  
جلالندم از کشور و بوم  
خروشی بر آورد دل چو  
کنون نوبت نصرت است  
که گویم بیانی از آنی است تیغ  
عود خلایق آن نصرت

در اینجا چنان نقش زیبا کنی  
وزانی کیم را سوی قوم بود  
چو قارون بموسی کند و کار  
کند در هوابت چو پرنده  
علی خود به تنه پناه من است  
که جان و دل اوستان من  
ز تر دزد و دغا زار سر و  
علی خود سید این لشکر است  
ابو بکر صدیق دل بر زرم  
که او را و زردان شکر  
خروشد زانوشه شاه و  
خروشد شیران چو در دغا  
چو عمر و دلاور و نیکوید  
بخاراکرم بود آن و تنگ  
بد و گفت کای کافرت است  
پس آنگاه نشاء زردان  
در ریغ که کند است تیغ  
چو تیغی که از برق و آفتاب

بسالار دین بر بند کار کرد  
هوشد بود و زین آهوس  
ز گردان ره بر کشده سوا  
از آن لوح گشتند با غم وین  
به زردانی ماتم شاه بود  
سوی پاک زردان بر آورده  
خرو زنده ماه و ناهید  
کشایند کار بهر سبک  
و د عالم نقش تو بد چون ترا  
که خود در دل نقش خود چنان  
وزان یک بر آری ز خدود  
یکی را با دوا و آوری  
سرگرد به فرود میان رند  
نیکو خیل و سپاه من است  
ز آب گل اوستاب و گل  
ندای اجابت رسیدش کوش  
به زرم سالار این لشکر است  
دلش گشته از کشته زرم  
بدین شیر خرویش جنگ  
که لرزید بر خور مان وین  
حد و ادلی از بیم کرد و کجا  
مرا در اچان زنده بر جا بد  
همه کوه خا را شدی خور و خور  
با و بودت بهر نصرت  
سوی د و افکار اندر آورد  
کران دست و تیغ اندر آورد  
ز خجلت نهان که ده رخ و چاک

چو دستی که در زیر عرش بن  
چو افکند چو بی میدان کلمه  
چو تیغ از کف شاه دین کشید  
چنان آتش کشید الهام  
اگر برق حلس نفیر و ختی  
هر لحظه آوغند و دار شد  
تو گفتی که دست جهان این  
فلک ساکن چون بان سید  
ز تیغش در اندشت بر فلک  
هزاران جو شعبان موسی علی  
بلر زید بر خویشین کوه و  
چنان تیغ برداشت از کف  
چو غلطید بر خاک آن روز  
هزار آفرین از جهان آفرین  
همه جو تکبیر و پر شفت  
ز تکبیر آورد از دل خروش  
رسید ز جهان آوردادگر  
مرکز جن دست و الا بود  
ز نامم بختی نشانی نبود  
و کرم راه تیغ دو سر کشید  
سه تن رنجست و بیفتند  
ز بس بر زمین گشت افکند  
بگهار ناپاک قوم عرب  
که بر زنده و سوسوی بطحان  
چو از عمر و لشکر برداشت  
بدل شادمان و برنج شمس  
بی مدحت و زبان برکشاد

دو صد باره بوسید و جلا  
بفرعون شد از دباغی عظیم  
ز قوسین تو سین او بر کشید  
که نار سفر گشت پیش چو است  
سر اسیر مسر ما سوا سوختی  
هزاران سر عمر دین عمو  
ز غیرت برون آمد از کین  
زمین آسمان آسمان شدند  
نمان شد بر سو حلالا صفر  
ز هر جوهرش بود آتش فشان  
بعمرو دلا در جهان گشته  
که بر تیغ بهرم خور و فرشت  
بر بخت صورت علی شدند  
بصوتی که در آسمان وین  
ز شادی با و از بخت گشت  
دلش اندر اسباب را بچوشت  
ندانی خلق جهان سر بر  
ببالای لائور الا بود  
ز توحید توحید خوانی نو

ببالا بر آمد چو آن تیغ و دست  
بین تا چه کرد و دگر استگار  
ز بهشت آسمان اندر آمد خروش  
ز برقش سموات شد مصل  
یم تیغ او چو کوه طغیان نمود  
چو شمشیرش آمد ز بالا زبر  
ز بس لرزه افتاد و دشت جهان  
ز بازویش شهنشا دین  
ز نمارش عیان بر سینای طو  
در آرزو زار قاسم خندان  
چو هر تیغ آن بر سر عمر و سود  
سری کاچنجان بود در خا  
رسول خدا را دل مدح  
که بر هم آری جان نبی است  
ابو مکر صدق از جانیست  
ابو حفص لقباً که روحی خدا  
که زین زور بازو این است  
نبودی که امر و زاین قدرت  
نهنگ یم قدرت کرنا

آمدن شاه لافقی نبرد رسول و معالج  
در رحم فراق بیا یون او را کردن

ز تیغش دران لشکر شمشیر  
چو پیکار سیفان از انحر و  
همی رفت و زنده چون  
چو شیرینی که فیروزگر بود  
که فیروز تر و پیر رسید  
که در وصف از بار کا

زمین شد بر سر و پا و  
شده ظل آن فی لا شغب  
سپه را سر سرباراج دا  
بسوی نبی کرد و سوسوی راه  
زبانی برانش کر و رود  
ز ذات صفاتش بسی گرام

سحر اندر آمد ز بالا است  
چو دست خدا بر کشد زلفها  
چو کرم فلک رفت عیسی ز پیش  
بر حیدر خود چو طحی جمل  
چو یک قطره پیشیم نیل بود  
سر اسیر شد هرمن و جبر  
شد آبا سقیم و عقیق مهات  
بر حیدر هم زمان وین  
ز آتش روان آب فارالتور  
همه نار شد قسمت روزگار  
سر عمر و گفتی به پسر کن بود  
بغلطید بر خاک میدان کوی  
چو بشید بختیر شیر خدای  
که زرم روح روان سبزی است  
چنان چون بود و پیرین پیر  
علی گریه بودی عمر بد ملاک  
دو و منم بر شاها رحمت  
دو عالم دای تا مدت پیر  
هر بر زبان گنایم دنا  
پیاده بد انسوی خندق و  
ز جنگ او را کن خنجر است  
بشدت ما غشی استگار  
نمون طالع و بخت و وار و  
چلویم که از در و چون نیست  
پراز خون بر دمال و شمشیر  
پیرم را و را بر در کشید  
بروز احد که در من نزول

گنونت ملاک بهفت لسان  
 بجیتی از امروز تا رسد سخن  
 بنزد خداوندی خدایان  
 پیمبر روی علی بنکرید  
 که بر فرق خورشید و خضر  
 مدد و ای آن زخم و تارکین  
 چو از چاک سرخون او کز کرد  
 پس سید ز او آره ملک بین  
 ترا اینجه سوگوار چو حسنت  
 نیارم تو کشف این ز کرد  
 ترا ردل از غم غباری مبار  
 جهان کز راز دشمن من بود  
 چو این تن سخن نذر آتش  
 بدین اندر آرم همه کائنات  
 کنم پست آیین باز دوزند  
 کنم بهفت کشور بر از نام تو  
 اگر کوه تا کوه لشکر بود  
 ز ند طبل نصرت سپهر نام  
 چو من راز دار تو ام در جهان  
 مرا هست سوی تو روی نیاید  
 بند چاره زانرا ز سر باز کرد  
 چو کلک قدر این قصاص است  
 بنه کند زین غم قصاص بر سر  
 از انز و خد و ند بالا و  
 چو این خون خون جگر کرد را  
 دو دوزند برین دامه کشتن  
 درین کینه دیر این سری دوز

پی مدت تو کشته زان  
 عبادات و طاعات این  
 بود بهتر از طاعت حق و این  
 سخن سرخ آفاق و خورشید  
 عیان کشت آثار شق القمر  
 ز آب دهان مبارک نمود  
 که بیان دل را ز غم خاک کرد  
 که ای از تو باز ان و زمین  
 چو وقت نشاط است ای راجعیت  
 از سیر از سربسته سرباز کرد  
 سخن کار کمارت کامی مبار  
 مرا کشتن دشمن آیین بود  
 چو این سربازی تو سر سایش  
 بسطی کنم خوار غری و لا

ز بهت خان قدر با کف  
 نیز زد بیک ضرب شمشیر تو  
 خداوند اگر بتو خورسند بود  
 چو عامه اش را ز سر بر کرد  
 بفرق هادیون آن شهر ما  
 ز اعجاز شمع اندر زمان  
 ز کلک تر ز نیت بر کل کلا  
 برخ اشک خونین چو رنجی  
 چنین باسخ آورد خیر الوری  
 پیمبر چو نخواست در این بهت  
 ندغم ترا دل عین این است  
 اگر دشمنت در دل خار ه  
 بیارم شمشیر بیغان پیر  
 بر آرم زیر و بر روزی

### در حبه دادن رسول از کار بن محمد بنبره روز

بجیتی بر آرم همه کام تو  
 نخت غضنفر مظهر بود  
 کسی کشتن بود چون غضنفر غلام  
 چو از این سیر از داری نهان  
 که کوئی مرا سیر از باز  
 حکایت بر محرم راند کرد  
 قصارین قصا چون قدر  
 کج این جره و رومه را بطا  
 همه سقف این طاق بر است  
 بدینان هر کس که نبشت خوا  
 یکی باب حرص و یکی باب آز  
 کسی خرچم و در دما خور و به

بر آیم به تجاهف اندرون  
 چو باشد تو دل را در داری  
 جز اینست دیگر اگر از تو  
 به دم من بهر جا هم آواز تو  
 ز راز نهان نزد دانی را  
 گران را ز باشد جهان سیر  
 قلم چو این بر زبان و قناد  
 بنحاک سیه چادر سلکون  
 چو سالار دین بر دم خوان سیر  
 هر کس که می خواست از جام و  
 از نیند بر کس که آمد درون  
 هر آنکو درین داز فانی در

که ایمان سحر بر عرش سود  
 بود کم ز تیغ جهانگیر تو  
 همه ملک و بی خداوند بود  
 پیمبر زخم دست بر گرفت  
 رسیده سر تیغ آن با کبار  
 مدد و ای آن شد زاک دها  
 که ریخت بر صفحه آفتاب  
 کلا با زجه ماکل بر سنجی  
 که ای کشت زانرم دنی  
 علی لب را رخنه و مجادله  
 و ما سمت از شکستن و شمشیر  
 نهان کشته سیر و کتم روزه  
 بدرگاه تو دست بسته اسیر  
 کشم قصاص از تحت شاه شمشیر  
 بجیتی کشم نام زید ان بلند  
 ز خون برهن بی جو خون  
 غضنفر درگاه تو نده و  
 بغیر از علی نیست دستان تو  
 ز خلوت که خاص بهر از تو  
 بی استگار همه گفت باز  
 دل هر دو کیتی است ز غم و غم  
 ترزل بون مکان و قناد  
 زد و کرد دامنش از غرق خون  
 ز خون جگر اندازان چکید  
 بنا کام شدند در کام او  
 نیا سوده زاندر کشیدن و  
 دامنش خون دامن دل بر است



و را غیرو دین پروردگار  
 بهای پلایون و الا میکان  
 بجز خون چشمت از خون  
 بتوانی بعد از من از تنم  
 زندان ستمکاران بیدار  
 چو از تنم دیدم بیاوردم  
 مگر جوی زمین شده چکان  
 بسوی علی کرد و یازبان  
 جهان آفرین چون جهان آفرید  
 ز همت و دو عالم پدید کرد  
 ولای تو شد رهبر جبرئیل  
 مسیح تو شد زبیب باز آید  
 بامر نبوت تو یی مشین  
 ازین وحشت بادیب خیم  
 زمرگم بتوسو کوری رسد  
 بپوشند و صد رخنه درین  
 سوی قوم که انصرونی کنی  
 ولی دشمنی که چه ابریزد  
 کلوش فشار و چنان بارو  
 پراز قنیه کرد و عواق و حجاب  
 زهر و بسوی تو لشکر کشد  
 یکی بدتر از دی ز قوم مراد  
 فریند و اربسم و برز  
 بسوی تو آید بگاه نماز  
 بلرز ازین غم زمان وین  
 مسکاتیل و جبریل کریان  
 ز روز زلزله تا روز شمار

ز لبان جوشش بخرجاست  
 نسازد و درین دایک آستان  
 چلویم چه قیمت نجاسان  
 رسد من ز روی تو در حلقم  
 بفرق تو از قبر رنده تیغ  
 از نیز خیم خون از نهادم  
 که امت کشند چنین خوار دار  
 که ای مهر و بهر انس و جان  
 مرا و ترا ازان میان برگیرد  
 بنام تو این هفت بر کار کرد  
 ز منباج تو یافت تخلص  
 بوفتد جان تو معیار دین  
 خدا را ولی و مرا جانشین  
 ابراهیل یثیم شود کار سخت  
 ز جور خان بر تو خوار میاید  
 مرا و جهان خوار آید کنند  
 چو بارون که آصف غوی کنی  
 که از اخلاصی جهان دشمنست  
 که جانش کره کرد و اندر کلو  
 شود و دست بدخواه بر تو دراز  
 بروی تو شمشیر کین بر کشند  
 که چون او بکشتی زما در زار  
 که بر کشتت بندد از کین مگر  
 نماید تو دست کوته دراز  
 سگشت اندر آید بهر شین  
 طایک ازین غم پریشان شوند  
 بگریه و بدیده روزگار

کند بخرد از راه زه نصاب  
 سیلیمان از انکاک کی شاد بود  
 ز باغم نکرد و همی در دهان  
 بسوی تو امت بوقت نماز  
 ترا باج و عطا میه بر خون شود  
 از انز و سرشکم بر جاست  
 نبی را زلفا را و دل بخت  
 ازین کفک آتش افر و ختی  
 ز نورت زمان زمین آفرید  
 نمود از ازل خالق لم یزل  
 نمایان ز رایت صراط قیم  
 ز دست تو دین خدا شد بیا  
 ز تبار شمشیر تو کفر کشا  
 نمایند بر دین من بعدین  
 نیستد جانی که جای تو بود  
 بر آنقوم بد عهد پیمان کن  
 نه ایشان به تنهارا و دشمنند  
 بجائی کشد عاقبت کار او  
 چو خواهد که سازد از اقدار کم  
 بخاری روانش در آید زن  
 ز دستت چو آید بدیشان  
 بکشتی جوان بدتر او بکشد  
 چو بیاک داور شوی روبرو  
 ز بروی تو تیغ کین بر کشد  
 طایک در افتد کبیر بروی  
 ز غم هر دو عالم بر آید هم  
 نه بیدد که روز زنی کسی

ابر جام بر جای نوشین شرا  
 که بنیاد و حلیه بر باد بود  
 که از ذکر این رکشایه در  
 نمایند دست شقاوت دراز  
 ز خون و می ریش تو کلگون  
 که جیل المیتم نخواهد سخت  
 ز غیرت خش بچو کل ز غرور  
 مرا ولی ازین ماجرا سوختی  
 ز رای تو منباج دین آفرید  
 چو خود مر ترا در جهان بی اهل  
 عیان از ولایت ره سقیم  
 که خواندت خداوند خدا  
 که شد کار دین خدا زور است  
 بخرا بل بیت من چقدر تن  
 بتن جامه کان مناری تو بود  
 شود راست طلبین اصدق زان  
 همه دشمنان خدا شوند  
 که او را بخاری کشد بار او  
 چو بر ویر کرد و دیده شکم  
 ز مصحف بپوشد اگر برین  
 سوی چاره یازد ناچار شود  
 ز اولاد آدم نیاید بدید  
 شوی جهان آفرین را ز کوی  
 که بروی و دارد او کشد  
 در افتد بجز و بیان های و بگو  
 بهم عرش بر دانه بلرز و غم  
 اگر چند ماند بکسی سبی

حرم نیکون جامه پوشید  
بر اولاد او می بودم کف  
بر اولاد او این کان دایم  
ندم شکیبائی آیین کنی  
که کر بر سلامت بودین  
که دارم من از بهر این جان  
بسا داش این مرده را دو  
چگونه کنم شکر بروردگار  
جهان فریدی که خود خوستی  
سری کو بیخ شهنشاهین  
زمین بر دین صاحب  
گفتند در پیش شاه زمین  
زبان از دینش شده شک  
و کوشش خود و پاره پاره  
ابو بکر و بعضی ترسان شد  
که اینکار را رنبی هاشم  
ز بس شادی با ناک نامی خوش  
سوی بیت بت رسول نام  
بر اهل زمین بیت معمور بود  
مران خانه را بد خدا جلیل  
حجاب دشمنت نه حجاب  
دم روح قدس از بهر می  
برده زمان قرشی نسب  
یکی خواند زشاد نامی سرور  
یکی گفت دیدم که افکنده به  
بر بی نیاز آورده سن  
که ناکه دانی بچش آمدش

از نغم سیه فام کرد و حجر  
کنون ترمن راست شد  
که از سجده اش روی رکعت  
دیا آنکه حلسن تفرین کنی  
بود جان فدای گردن آفرین  
که سازم نثارش بره توین  
دری تازه بر روی بختی  
که شد جان من در ره دین

غزایل از شادی می خوش  
نه پیوه زانکار کردم تک  
زمین و زمان بر تو خواهد گشت  
سرایده قول قوت و رب  
ز کشتن مرانیت دل بر نیم  
مرجان من تازه شد زین  
مراد ازین کی هراسان بود  
همیشه چو شندیس شکر کرد

در بیان آوردن اصحاب دین از میدان این عمر  
بن عبد و در اندر دین اسلامین و بکلفت آن  
آن بزرگوار از اس آن با بکار

بیای سلیمان سر بر من  
چنان آرد دانی بر آید ز غار  
که سازد بجه کران حاکم  
از این تیغ و باز و خروشند  
که مانند ایشان گیتی کم است  
همین که شد شخ جیح کرده بود  
بر هفتاد پرورد و سلام  
از این بیت معمور معمور بود  
خداوند در بان او جبریل  
ز نور رخس در حجاب آفتاب  
بریم و در رسته نرمی  
بشادی کشودند یکبار به  
بشادی یکی داد و دارد  
بمیلن عمر و بن عبد  
همیر سخت اشک می گفت  
که از صوم و دل بچش آمدش

چو سر پاره کوه غلطای کمال  
روان خون زر که ما شخس  
سیمبر بران سر سبی سنگید  
سر بران کرده بر خاک  
پس آنکه خروش دلیران  
ز شادی زمان سران  
سوی خانه برگرفتند  
خدا با خدا و دش همراز بود  
و را با نوحی نوان خانه بود  
ز شمع شبنم شمشیر  
که مدح و ترمان نوان جهان  
یکی بر کشیده ز شادی نوا  
که از لطف نامی ادا فرود  
ولی بود در حجره خراسان  
که ای پاک پروردگار کریم  
که متا میخواند خواننده

بر رکاه زردان برادر خوش  
که از سجده تو دم بود نیک  
ولیکن ندانم که صبر تو چیست  
چو بشنید رخساره بخت  
اگر هست دین دل من سلیم  
بر آمد زین آنچه بودم امید  
که این موضع شکر زردان بود  
که ای پاک دانی ادا فرود  
جایز نبودش بیارستی  
بنفکند بر خاک میدان کین  
بزرگوار رسول جان آفرین  
دانی در او سکه کین چون ناک  
و لب هر یکی بچرخ خطوم سل  
بر آن دست و تیغ آفرین  
بدندان کردند زان شست  
ز شادی بر آمد بعرض برین  
همه بانوان قرشی نسب  
که جبریل را بود دست دیکه  
در علم زردان از به باز بود  
خدا با خدا و دش همراز بود  
بروح و ملک لیل القدر بود  
کنند در شش بانوی نوان  
که فرزند خسر و لا فخر  
غصه منظر شد اندر فرد  
کسی در تصریح کنی درد عا  
حسین و حسن را نسا می نیم  
چو خواننده اسرار داننده

که از لطف او اوردنای فرد  
بر آمد چون راز و راء حجاب  
یکی خاک پاش چو گل بصر  
یکی که در چشم خاک درش  
زمن بر سوی پیبر پیام  
لوی تر افخ تر رحم بود  
سر دشمنان ز تن کند باد  
سر در مشرف کنی خانه ام  
بنی چون که سر زند و لب  
پیبر بران تیغ چون بگرید  
بدن گفت و سوسی در بکوی  
بدست خود از کفن است  
بشادی بر باد آید  
بتول اندران تیغ چون بگرید  
چو او از بر تنندگان بگرید  
ز او از او گوشت آمد بکوش  
ز بطحا بیاورد در دهم خلیل  
ملوک و ملک را ز دل آید  
ملایک همه بر کشید صغیر  
بشستن چو زهر را و دست  
پی شستن او بسی جار حست  
پیبر چو بر داخت از خاک جنگ  
بشادی و ناخست اهل ک  
همه اهل دین نزدان کردند  
قد زمانهای مدینه نهاد  
ز شادی همه اهل شرب مین  
به شرب بر افشاند و فوج الا

غصنه مظهر شد زنده رنو  
تو گفتی برآمد بلند آفتاب  
نمودی همه سر نه چشم و سر  
بناک در آن یک نهادی

چو شید شد شاو خیر النساء  
ز زمان کرد او جمله جمع آمدند  
ز ثمر کان یکی رفت خاک کوش  
بسمان بفرمود پس با حسن

در بیان فرستادن حضرت خیر النساء امین را  
نحمدت رسول ذوالمنن و منلت کردن آن بکوا  
و خوشن بخانه خود و فرستادن و لقا

بر افزای زهر کاشانه ام  
همه راز و پیغام زهر شنید  
مرا و را سخن عدو سرخ و  
که آمد ترا در کف از زودی  
که آلوده باشد سخن عدوی  
بر آورد پیغام خیر البشر  
سلامی از آن تیغ زهر شنید  
ز دریا می خشکی تب تاب شد  
ز ظلمت بر آمد حیوان خرو  
یکدم آتش آورد ز زود نیل  
پس روز مین و زمان آید شد  
همه جام ز زهر نشان بد بخت  
مرا و راد از زهر حشر و  
نشد پاک آسمان هر شجیت

بکاخم نه کام و کامم بر  
وزان پس بفرمود آن شهریار  
تو گفتی که این جریخ ز رخا رو  
تو این لکون تیغ آتش نهاد  
پس آگاه خندان رسول مین  
پس آن تیغ ز زهر و در نهاد  
نمود از پی شستن او شست  
چو او از اتونی الماء داد  
چو سیاب لرزید بر جو و سیاب  
روان ساخت از زهر و جریل  
بکف موسی آورد و بهش حجر  
بر آن تیغ چون دست زهر نهاد  
نشد پاک از آن تیغ الما کون  
و که مار هشتین لرزید لرزید

رفتن رسول بخانه بتول و چگونگی  
انحکایت و گذار شدن از آستان

بجگیر او ارشان شد بلند  
چو آرزو ز روزی نذر دین  
بام و در و کوی عسرتین  
بسی مشک و عنبر ز خلدین

خروش ملاک ز عرش مین  
فرو ریخت بر خاک شرب مین  
هم مشک و عنبر بر بختین  
نبی داشت دست علی را بد

بدان صوت از در که گریه  
چو پروانه بر که و شمع آمدند  
ز دی چنگ بر پرده کوش  
بر و سوسی پیبر زد و مین  
که ای از تو کومین را انتظام  
تر افخ و نصرت مسلم بود  
بیایست سر دشمنان کند باد  
از انعام بر عرش نامم بر  
که آمد علی سوسی او ذوالفقار  
بیالوده دامن خود را سخن  
که داد است خاک عدو را  
بفرزد پیبر آن تیغ لکین  
بجا در پیام پدر یاد داد  
طلب از بر تنندگان بود  
همه آب شد آتش و خاک باد  
ز دریا می اخضر و ریخت  
دو صد چشم از چشمه بسبیل  
که بود اندران عین اشعشع  
سریخ بر دست او بسته  
از آن خون پاک آلال خون  
نشد پاک آن خون و و طویل  
سوی خانه فاطمه بید کرد  
ز بانها و دلها پر از افرین  
و دام رسیدی بر اهل مین  
بعیر از حقن مشک سار این  
ز مالایس بر بر می بختینند  
یکویم حکویم از آن دست و دست

سوی و سپهران و کشتی و کشتی  
برفند شادان سوی درمی  
بد بلیز او بدعت غم غم  
نبی را در انجا دل آرام گشت  
بر کام کان کامیاب گشت  
قوی بازوانت زو غلبت  
ولیکن بخت قدم کرم دار  
همه صف کشیدند صاحبان  
عمر سر نهاده بدینال است  
چو مالار و شادان از ان است  
پس آنکه چو پیغمبر زل  
مبین بهتر مانوان حجاز  
هم جمع گشتند ان بخت  
چو در حکم این جماعت گشت  
از ان ماندن خونین تیغ  
به بنفید که و بیان سپهر  
بقوم نبی عامر آمد خبر  
ز عامر بر آمد سر خروش  
خراشیده روی پر کند و  
پرالنده موی و سر خراش  
پس پرده عس و در خراش  
دلیر و سپه دار و کرد و سوا  
بدینال بروی و ماه نو  
ز رخسار او ماه کردون  
خیم زلف او کرده دلها بند  
خراشیده را بنوک هلال  
با کشت نبود آتش نهان

یک تاختن زنده تالامکان  
که از درکش بد بیزدان  
چو خدام بر درکش جبریل  
تو کفنی در انجا دل آرام گشت  
ز داور هر دم خطاب گشت  
ز دست علی بازوانت گشت  
که در حجره وار و بنول غبار  
نمودند نعت رسولین  
بآن آستان کسریه دود  
کند سره چشم که و بیان  
چو شمس اندر آمد برج حل  
عروس کرانمائی که جهان  
که بر باز ایشان زمین و آسمان  
ز اوصاف ایشان ذکر گشت  
که امروز تا در که رستخیز  
بر آن تیغ و آن خال خون و زهر

یکی سوی دشمن چو تیغ گشت  
چو در باب رحمت در او بار گشت  
سرانی که بد محترم ز و حرم  
روان سوی آنجا بد بشت گشت  
که داور جان آفرین راست  
چو دست تو محکم بدست گشت  
نبی شادمان شد تا بد ز رسید  
ابو بکر با دیده پر نمید  
چو در اندک روح الامین بر ز  
چو در حلقه از شرف ماه بود  
روانش پیغمبر روی پرده  
ز پرده برون ابل را زانند  
چو کیم و کز نیست آن حدین  
پرسید زهر از تیغ و دهر  
بهر وقت کین تیغ در دهان  
کشتا تبدیل در دعای علی

در بیان آگاه شدن قوم نبی عامر  
از کشته شدن عس و بد خردست عس و اما کو  
پریشان شدن آن گروه از ان استان و لشکر کشیدن  
در خواهر عس و نعم زدم خراش

ز زن بلکه بد و جنگ او  
هرمند و کرد و بخش و نیر و  
باز شوق ابر و ش دنبال و  
ز فقا و س و را پا بکل  
سر کشانش تخم کسند  
ز عتاب بر ز و خور و خال  
بنفشه بنید و دبار خوان

دو عالم بیک تاختن تاخته  
در علم بر دان از اندر کشت و  
حرم درش چون حرم محرم  
که انجا همه کام دل یافتند  
ز دانا و تو کرم باز راست  
چو دست تو دستی بجا گشت  
با ستاد بر روی اصحاب  
بر ان خاک در سو درش مخد  
پر و بال بالدر ان آستان  
بهر نبوت شرف کاه بود  
که در پرده بدنا زهر و درد  
نبی را به پیش باز آمدند  
که کویم ز اوصاف آن بخت  
چنین تیغ آور و دهر العس  
علی در کشت در زهر و خراش  
نماند بکسر شتای علی  
که شد کشته در جنگ آن آگاه  
تو کفنی که دیار آمد بوش  
سوی غایب و دگر در دیا  
بما تم به جا چاک چاک  
کشیده کمان برمه و شتری  
که او همچو دوزخ بد و بخت  
همه ترک و بدست و بخت  
تصنق نژادی که هنگام زهر  
برخ از غواش چون کاشند  
سکن در خم زلف پر تاب  
طلب کرد و ز و کند و کمان

چو آتش بر آید بر آفران سب  
 ز لشکر بر آید سر سرخ و ش  
 بسوی پدر شد خاشاکه  
 نیامد دل نامداران بدرد  
 یکی گفت اورا بهنگام جنگ  
 ز خون برادرش لشکری  
 که باشند در کیش روان چنان  
 که ما بر مکر و دیک را کین خویش  
 بمکر و دغل بانی خستند  
 سر اسیر بدین گفته نماندند  
 بکشتی یکی نقش پای در ر  
 که ناکه سوار می زره در سید  
 ز سفیان بر عجب و دانه داشت  
 نامه نوشته همه کار عمر  
 نشد کشته ز خون و باجه  
 چنان پهلوانی که چشم جهان  
 دلیر است و داماد پیکر  
 نختین چو آمد باورد کاه  
 چو عمر و ش پیاده میدان  
 که بد عمر و نزدیکان آرمند  
 ز چاهی چو سخن فلولاد را  
 پر دماز مسکن اگر باشد  
 سوی او روان گشت عمر و  
 ز بیم سر تیغ آن هر دو تن  
 شد ز ضرب و بین و شمشیر  
 چو تیغ دو سر از میان کشید  
 به تنهار آمد ز خندق کین

لشت از بر زمین چو آتش  
 جهان شد بر از مهر و لاد  
 ز بانی پرا زلابه و گفتگوی  
 چو مردی شود کشته در دست  
 عمر ریخت در جام خوش  
 بر شیرب ناخم سر سوری  
 بداندیش و مدد و پیمان  
 نیکویم ماز که آیین خویش  
 دل زب پرستی پرورد

بفرمودم در دم کا و دم  
 تو گفتی که عمر و جوان زنده  
 که گریه لوانی و رگش بود  
 شنیدم که اورا ابو بکر گشت  
 در آنک باشد که روبا به  
 او حفص زنده سازم  
 که با بسی و عدا داشتند  
 که لات و مهمل را پرستند  
 از آوازا و لشکری پر ز جوش

در میدان نامه سفیان بجه و دو آگاه  
 گردن او را ز قتل عمر و به نیروی شایه مردان  
 ز دانه آگاه شدن در و موقوفان

بیاورد و در دامن او گشت  
 بخصم قوی پیچ پیکار  
 بهم آورد او بود در جنگ شیر  
 ندیده چو در جهان پهلوان  
 در اسلام بعد از نبی سرور  
 بودش سحر و نوین  
 پیاده شد از اسب و شمشیر  
 چو سکی بدان کوه بلند  
 تنه بر سنگ خار اسبوی  
 به پیرامن آشیان عقاب  
 وزان سو میدان در آمد چو  
 بهوشید چرخ آهنگین  
 زره در تن هر دو تن در زیر  
 خط زند کانش بر کشید  
 چو شیر می که آید بر و ن

چو خواننده آن نامه را با کرد  
 نه آورد او را بهم آورد بود  
 به حفص کشتش بر نیزه گشت  
 گریه ز بیم او و ز جنگ  
 میدان چو شمشیر کین کشید  
 چو او رستور سپه ننگ داشت  
 پیاده چو شد سوی میدان او  
 چو مقطره در زرف و پاشی  
 تنگی اگر چند باشد  
 ز تنهار آتش بسوزد پیش  
 سوی یکدگر تیغ کین خستند  
 ز بس خون فرو ریخت تا خود  
 که ناکه غضنفر بازید چنگ  
 به تنهار تیغ از تنش سر کشند  
 چو شیر می که آید میان ربه

کنند و نوازند و عینه خیم  
 فلک پیش شمشیر و بنده  
 بخون نوجوانش آغشته بود  
 که خیز سحر و خون مادر گشت  
 بمکر و با خون شود شیر  
 گنم خاک در چشم بو بکر  
 بسی وعده به پادشاه گشتند  
 بجان آن دو معبود زنده  
 همه بر کشیدند با و خرو  
 بکشتی نموده صدا با بلند  
 به از صد چو بو بکر و صد چو  
 با تخم خروشی ز دل بر کشید  
 بر جعد و دخواندن آغاز کرد  
 بمیدان هم آورد او و مرد بود  
 علی ریخت در جام نوش شیر  
 بدر میانک و بصحرای لیک  
 سپهر چرخ از بیم بر کشید  
 از از و پیاده هر جگه گشت  
 در اندم بکندم دل از جان او  
 چو موری که افاده و پاشی  
 چو زنده پیچ در جنگ شیر  
 آب افکند با دغا گشتش  
 دل از مهر یکاره خستند  
 تو گفتی بهار بد خوین بکر  
 کشید از میان تیغ کین کشید  
 بخاری بیای می کشند  
 رسیدند از انشیر لشکر همه



ز بس بزرگمن گشت و بخت  
 در چون گشتن کشتگوی  
 زشادی سوی لشکر آواردا  
 سری کو بخت بسیای علی  
 بخواند جنگ آوران جهان  
 ندارم از نیکار دل را به بیم  
 پس آنچه سوختی خوشیست  
 سرانیده نظم این داستان  
 که سفیان جو کبر خجست ز زین  
 که امی تن خوشیست داشتند  
 بطحا فروماند خوار و ژند  
 بمرزید کیستی ز آوارا و  
 در آمد را و از بر نیکمن  
 هراس اندازد بر قوم یهود  
 پیمبر بر سوی لشکر کشید  
 بسی قلعه و شهر و بس بود  
 بدشت بسی شهر شد و خیر  
 بسی کشت از سر کشتان یهود  
 بکفر انجمن آتش بر فروخت  
 از آن رزم و کین که نایم بیان  
 بکشتار میان نمود عمل  
 باور است شد کار فرمان  
 بزرگین آمدش بوم و بر  
 همه مرز بوم عراق و حجاز  
 فروماند بازوی خسان  
 بنی شد بطحا زمین حیره  
 چو بوم و بر از دشمنان کد

در فتح در که حضرت امیر  
 علی بن ابی طالب قاتل عمر و ق

که ای نامداران قرخ ترا  
 ز شکست باد افزای علی  
 ز تیغ و ز بازوی او داشت  
 که شد کشته در دست کهور کرم

بسم الله الرحمن الرحیم  
 در ذکر خجین ابو سفیان بجانب بطحا و اتصال

بر کشته گشتند هر سو  
 ز آیین و دین وی رگشتند  
 ز که دون کردانش آنگرند  
 زمین و زمان کشت و ساکو  
 همه ملک بطحا و ثیر بین  
 همه کارشان کشت و تیار بود  
 سرکش از آب جگر کشید  
 که از تیغ او کشت زیر و زبر  
 کبی قتل کردی و کاهی  
 بر آورد از آن قوم سپاه  
 که از تا با ولات و غری  
 بطول اندازد انجامند  
 که در اختصار است قتل و

بر کشته هر یک سوی شهر  
 کس از نامداران بگردش  
 بکام نمی گشت کردان سپهر  
 سرخت شامشی بر فرا  
 پرانده گشتند قوم و غل  
 که بکشته بود و ندیدان خوش  
 ز گردان مردان قوم یهود  
 بهر شهر و هر قلعه بازید  
 بسی کشت اعجاز او آشکار  
 بن و بیج کفر از زمین پاک کرد  
 بکشتار بس رزم و پیکار کرد  
 و که آنکه رزم و نبرد یهود  
 چنین گفت راوی که سالاد

در بیان اتصال سفیان از تیغ شمشیر و در ک  
 و غنیمت رسول کرد کار بطحا و یار بقصد

با و از او کرده و از ساز  
 بنهانیان تره شد روزگار  
 بارکان کفر اندازد شکست  
 دل و دیده دشمنان کد

چو آواز هاش راست شد حجاز  
 شد از مرز بوم لشکر بری  
 بسی لشکر آورد و هر سو فز  
 علم سوی بطحا زمین بر فرا

زمین شد پراز سکر و باو ست  
 را و از شادی بر فروخت  
 ازین داور می کسم خجست  
 بچرخ نهم بایدش فخر کرد  
 ملک بنده کز و صمصام و  
 زشادی بچرخ اندازد  
 بدل فارغ از بخت و شوق  
 چنین گفت از کفر زانسان  
 که شدند از دین و آیین کوش  
 و که بکشتن خط سفیان بخود  
 زمانه ز کفار برسد مهر  
 سرخت او بر خورشید و آفتاب  
 شکست اندازد مال و مال  
 که شدند از مال و از جان کوش  
 ز تیغ خضفر آورد و دو  
 بسی بیج و بس ناره را پرست  
 بهر رزمگاه و هر کارزار  
 سرکش از انقراض کرد  
 که تا کفر را را خوار کرد  
 در آن لایق داستانی نبود  
 چو که دید بر کفر نصرت و ن  
 جهان بهر سرکشت و در بهی  
 جهان شد پراز نام خیر شهر  
 بهر کوشه کم شد مخالف نواز  
 سپاهش بگردند فرمانبری  
 متوجه شد و عراق و حجاز  
 که بسیار مال آن ملک داشت

دیران و مردان خنجر کز آ  
همه ملک بطحار آمد سجود  
کنکار بطحار در آید شکت  
تو کفشی که ابری بر زینت  
سر بر نهادند تنها بر ک  
ز بسیم کفار آن سرین  
کشودند بر خود و صلح باز  
چو فرمان زدند با کوفت  
چو صلح بدیدند شد محض  
چنین گفت راوی در آن  
بآن راست شد کار فرمای  
چو شد راست کار رسول  
برویش نزد خدا صلی  
که با داجسته تر از روزگار  
کنون کرم کردید به خاک  
بزیگفت همه ما سواه  
دگر نامداران هر بوم و بر  
چو شد ختم کفار روح الهی  
ز فرمان او شست فرمان  
یکی مار فرمود با دود  
ز نزد محمد رسول الهی  
که هر کوزه فرمان او بکشت  
پرستش جز او را نه داشت  
فرمان او بر سر از کلاه  
بر آرد بهنگام سیم و همد  
بر آرد کبی از تن زنده جان  
ز داتش سوی ایت و بر

ز نام آوران کرد او بشمار  
حرم شدند از او در خروشا  
هر اسان شدند و شکست  
برایشان بارید ماران  
نهال بدان گشت بی بار  
سوی صلح رفتند ز خاک  
بستند عهدی با عین فسا  
ز طحارین سوی برشت  
و هم در کتاب حج از آن خبر

سپاهی روان شد بطحار  
بنودش سرزمین سخاکام  
همه اهل بطحار هر اسان شدند  
همه کشته از جان تن ما مید  
کنکار و کفر اندر آمد شکست  
پویش نزدش فراز آمد  
رسول خدا کرد از ایشان قول  
بنی چون بر شربت کشت  
در اینجا که کینه های آن

در بیان نزول جبرئیل بر محمد و ما  
ساختن آن بزرگوار از نامه نوشتن بجهت  
انهار دین بخسرو آن روی زمین

فرود آمد از آسمان جبرئیل  
ترا با دیاور خداوند کار  
که فرمان نویسی هر بزرگان  
بشیر تو سه نیا راه  
دیشان ز کار من خوب

او اگر تعظیم و دادش سلام  
زمین و زمان در پناه تو باد  
بعرش برین نقش و نام تو باد  
بسوی بزرگان با داد و دل  
که ما سوی دینم کرا انداز

نامه رسول ملک عرب  
پیادشاه ایران خسرو و روز

بسوی شهنشاه ایران  
بسوی خدایان  
بدو فرموده دست  
خرا و کس نترس  
فرو زنده خویش و زنده  
سفید نسما و سیاه  
کمی در تن مرده آرد و دل  
زدانش بر نیز هر اگر دلی

نکارنده نامه بر زدن کار  
بخسرو که در ملک فرمانروا  
خوشا آنکه فرمان او را کرد  
سزاوار هر کس همی آن  
ز پیشش هستی توان یافت  
در دین و دینی همه هست  
جهان جمله برستی او کوست  
زاد را که دراک دانش کند

که زو خیره شد دیده زو  
بطحار پیغمبر پیغمبر  
ز بسیم و اندیشه ترسان  
برایشان سیکه شته و نوب  
نسات و غمی و میل کشت  
ز سحار کی حاره ساز آمد  
پی با گشتن و اندر رسول  
اباحت فرخنده و دست  
کنم در کتاب حج از این  
ز بطحار پیاد به شرب  
جهان هر سر کشت و درای  
که ناکه بفرمان جان آفرین  
پس آنکه ز داد دادش سلام  
سپهر برین شنگاه تو باد  
دو کیتی سر سر کام تو باد  
سوی و دم و داد از ایران  
نباید در نیکارستی غوه  
بر آمد ز جاسید المسلمین  
بفرموده تا ز داد و شد ویر  
بنام نکارنده هر کار  
بدانکه فرمان او را کرد  
بدانکه فرمان او را کرد  
کبی جان ستانده جان  
وجود از وجودش روان  
سر اسیر کفر فاقش است  
ز پیشش بنیاد هستی است  
ز افکار درک صفاتش کند

دمی که خاک سپردم دمدم  
نباشد نبرد و در مذهب  
مران بخرد از خرد و در ماد  
کمی مردم و نایش کند  
قرین باد و دیوان دیو زاد  
نیاید بر مردم هوشیار  
پرستار زردان و یزدان شایسته  
نمک کن برین نقره قمار من  
مرا زره راست آگاه کرد  
ز داور زردان جلدی کن  
ز خود کند و از خود آرم چو  
بدست فرستاده پاکدین  
فرستاده بدرون آن حجاز  
چو از مرز و بوم عرب در گذشت  
یکی ملک از خوشی چون شست  
بر طرف نشان آب روان  
چو آب دما رجم نوش کرد  
بهر شهر و ملکی که بر میگشت  
مغان سخن سپید ما هر چو  
چو آن ملک و کشور فرستاده  
شدند آواز سپید لعلین  
زمین می کسار و چو می برست  
یکی ره و خوان یکی عود و ساز  
بجام و بهیاسای می لعل فام  
صرافی بهر جا سر و فاخته  
ز لعل لب نو خطان چه کش  
همه را رخ آن مرز میو شست

از اسخاک تا حشر آدم کند  
کریدن با و در نایش شکب  
که با او کس و یکر آرد بیاد  
کمی سوی آتش تالش کند  
که با او کس دیگر آرد بیاد  
ز پروردگان کار پروردگار  
بکجا برسد و مهر سازد سپاس  
بجان اندر نیگار شویمارس  
وزان پس مرا هر راه کرد  
بدیو بد و آشنائی نگوین  
بکن ترک کام خود و کام خو

همه روی کون مکان بوی او  
سوی او چو باد خرد و مندر او  
مباد و ابران لی هنر آفرین  
تو خود نیکوای شهر یا رزین  
سوی هر من باشدش و دیو  
تو ایشه از نیگار اندیشه کن  
خرد را در نیر و خرد یار کن  
نخستین خدا و ندرت و دود  
چو من اندرین راه مرد هم  
همه دین و آیین خود یاد گیر  
چو شد ختم آن نامه نامور

در بیان هوای جانفروای ایران  
جنت نشان رسیدن رسول ملک نشانگاه  
خسرو ابران کیفیت آن

پراز مردم و باغ و پاکر  
که از دیدنش پر کشی جوان  
ز ملک عرب و فراموش کرد  
سحاب نشاطش ز سر میگشت  
یکی ره و خوان یکی لعل فام  
سخت آمدش لب دندان کرد  
چنان دید در ملک ایران  
جهان مست و بل جهان هم  
یکی دستان و یکی دلنواز  
زده خنده بر چرخ فیالم  
بعلل تان جهان و دل باخته  
زده جام و کردید چه نوش  
همه را رخ آن بوم هر شکب

ملک عجم چون گذارش فام  
ز پیش نام آرد می شست  
شده کوه و صحرا همه لال  
حریفان و روی کش و دلخوا  
نوی مخالف مخالف نواز  
ز نعت نعیم و ز وصف شست  
بتان بمن ساقی سپین  
پری بیکران جام عقیق  
بهر بر زنی شاه و میفرود  
ز هر پرده شاه می پذیر  
بما زار و بر زن بیکاه و کا  
چو دیده در خوش مست تان  
پراز سبزه و لاله با من و کو

جهان روشن از پر تور و وی  
نیش نسا ز و خورشید و ماه  
که سازد با و هم کسی را توین  
در ایگار کن عقل را پیشین  
قرین که کند بنده را با خدا  
خرد و مند باش و خرد و پیشین  
سرخسار خواب بیدار کن  
در علم احاطه بر من کشتو  
بفرمان و بر تو فرمان دهم  
ره خجی رستی زمین و دیگر  
نجا تخم زدن نقش خیر البشر  
روا نکرد و بر سوی ایران زمین  
بیاید سوی ملک ایران فرام  
بملک عجم راه بپای گشت  
مرا و از ملک عرب شنید  
ز دی طعنه بر ملک و باغ  
چو سوی عود و ساز چن نیکو  
ظریفان شکر لب رود ساز  
زده گوشه بار عراق و حجاز  
ز او صاف غلامان چو ریش  
کف اندر کف ساقی سپین  
سمین عارضه زار بکف جام  
بهر خجی تو کوئی نمی برز خوش  
ز هر کوشه نو خطی کوشه کبر  
صرافی زده بر شکافه فام  
صرافی ز قالب تپی کرد و جان  
شده دامن کو بهما شکیب

همه دامن داشت دکه و سون  
 بهر سوسن عارضی می بست  
 زمین پر شطاط از گران گران  
 بهر پای سرویش سرو چنان  
 همه بر نیان پوشش رویی  
 خورش ناده تاب و شوش خیز  
 جهان چون بهشتی بد آید  
 ز ظلم و خیانت نشانی نبود  
 فرستاده اندر شکفتی بماند  
 از آن عدل و اندک شکفت  
 که آتش پرستان ملک هم  
 چو بر صدق آن بوم و بزم  
 چو از ظلم و از کذب خبر  
 چنان شد فرستاده و نشانی  
 بچشم آمدن راکه می خیز  
 چو کیتی فراخ و چو کرد و بلند  
 هزاران چو بهر دم و از هر دو  
 ز روی دلبست کرده  
 پر از بول و هببت و غوغا  
 لب از بیم خسر و خموشی ترش  
 نشسته جهان را بر تخت ز  
 سراج او بر فلک سرفراز  
 ز تخت و ز قصرش جهان را  
 که پر و ز را آدم رب بنمای  
 بخسرو رساند صاحب  
 شهنشاه فرستاده را پیش خوان  
 ز سوی تو بوی و فای آمدی

پراز سنبلی و سوسن و سمن  
 بهر جامی جام سمن است  
 زمانه پراز نامک رشک کن  
 که در رشک آن سرو سرو را  
 بدیبا بی بریشید خج دنیا  
 قصب پوش می نوش بر ناک  
 از نو نام تکلیف بر نخواست  
 ز بهر سکر امانی نبود  
 بران بوم و بر نامزدان خج

بهر گوشه در نو انو خط  
 ز دنیا می این چرخ مست  
 زمین مشک فرسا بود شج  
 فردمانده بر طرف جوبل  
 زده زلف خویان ز زمین  
 تکلیف در بند تکلیف  
 تو کفنی زمانه در عدل و داد  
 زمانه گرفته ره راستی  
 فراموش او شد از آن ره

در صفت اهل ایران و مدن فرستاده  
 رسول مین بد بر سارکاه شاه ایران

همه صدق صدق را که زین  
 بنده صدق صدق تو عمل  
 که شد فرین خوان نوش و  
 که ماندش کم و دیده چشم جهان  
 پایش سر سامان پای بند  
 جبین بوده در خاک و کبریا  
 پرستار بخش پرستار  
 که شده شوکتش زاسپان  
 کشیده بکه نعره دور  
 بگردون گردان بر آورده  
 بچرخ برین مای نقش بران  
 شد ز قصر فردوس و انجمن

از آن عدل و داد و از آن  
 بجائی ندیدند از آن سرین  
 روانند دلی پر ز بیم و آ  
 تو کفنی ز بس شوکت آن بارگاه  
 فرود رو افش این روی  
 سدا و بزرگان وی زمین  
 هزاران چو فرعون کم سده  
 نسق پیشان بر طرف صفت  
 سر نامداران ز تشویش حم  
 ز سخت کله گوشه آفتاب  
 زمین بر کشته زکرو سمن  
 بد که فرستاده چون فای

در ورود فرستاده رسول مین بخسرو و بر ما و دشا  
 و کشتی و غنای آن لعین و بی اعتنائی گردن آیین بر سید

بمجدید و او را بر خویش خوان  
 ز بوی تو بوی خدا آمدی

بر رسید چندان که می  
 چنین و ادب آن که می

دخی در کنار و کلف بر بط  
 ز صبا می آن کنه افلاک  
 زمانه و زمین بخش و یکسا  
 از آن سرو طایر کشته خجل  
 ز شکستن کله چتر بر مهر و ماه  
 تو کفنی بهشت برین بود و بس  
 از انجا ز و زانل در کشت  
 زمانه دور از کجی و کاستی  
 ز صوت عراق و نای جهان  
 بیا دآمدش بت پرستان و  
 به از بت پرستان حل و جرم  
 کران مرز و آن بوم و بزم  
 نشانی ز مغضوب و از ضای  
 چنین با درگاه خسرو  
 سر برتری بر کشیده بگاه  
 خراطی از نطق این غلط  
 چه دارای و م و چه خفون  
 چو غمزد و صد چون پستند  
 گرفته همه چوب ز زمین  
 سدا و چو تصویر بجان و دم  
 رسانید بر چرخ فرود و غلام  
 زمین بوس آن پادشاه  
 چنین گفت پادشاه داران  
 رسول رسولم بچون خدا  
 که آمد فرستاده نامور  
 ز سوی کانی چو دار چرخ  
 رسولم ز تو رسول کار

بسوی توای خسرو کامیاب  
 رسولی که زو شد و کتیبه  
 برآمد شعی برسد تاج عاج  
 جها بخوی از ملک جوید خراج  
 امیری زند کوس پیغمبری  
 چو در مدینه برافروخت  
 برآورد چون نامه را از غل  
 و که وحی داد که یوان خدیو  
 ازان نور بر آتش آید شکست  
 ازان جیب فرعون پر خرد  
 بفرمود نامو بد پر پسر  
 بران تخت آن نامه چون شد  
 ازان نامه پر و بر خزان بماند  
 بفرمود نامو بد به شکست  
 نه هر حرف آن نامه بر کوس پیش  
 ز هر طویش اخیل و تو نیست  
 به انشوران صوت و قو جان  
 بنام شد پسندید نزد یکدیگر  
 نیوشند با رخ نماورد تاب  
 که آمد ز جاجون بر آتش شند  
 پس آن نامه نامور را درید  
 پس آنکه یکی با یک بر زخم  
 که باید که در ملک شرب من  
 نویسنده نوشت و بر بخت  
 برآمد ز یوان آن تیر بخت  
 پیغمبر از انکار گاه بود  
 فرستاده از آن خبر شد

که شاید تر سر آید ز خواب  
 جهان آفرین بر او آید  
 که تختش بود عرش معراج  
 که کبر ذلالت و فساد است  
 که دارد به پیغمبران سرور  
 بطاق مدین در آید شکست  
 در آمد آتش پستان خل  
 فرود آمد از آسمان سوی دیو  
 آتش در آفتاب آتش پرست  
 ز دست فرستاده پرویز  
 پیار و برش نامه نامور  
 بلرزد داری ایران زمین  
 نمائی بر او نام بردان بخواند  
 بر تخت آن نامه خواند  
 رسیدی دامدم ندای سرو  
 پیازند و زنده از سواد شکست  
 بر و جانان داده و خوش  
 که انما یکهار که یوان خدیو  
 که خواننده خواند با خیر کتاب  
 نمود اهرمن دست کوثر بلند  
 خروشی پراز کین دل بر کشید  
 بسوی نویسنده بگذاشت  
 ببندد از روی رسول امین  
 فرستاده شد سوی شرب من  
 سوی کشور خویش رسید  
 بتکم کمان در سخن لب کشود  
 ز بار غم و غصه آزاد شد

مرا داده فرمان شهنشاه  
 خدیوی که بر خاک در چین  
 جهان داری کشت و کشت  
 جهان را جاجون آید نسا  
 جهان بر دولات آتش فرو  
 بکشت این و آن نامه را بر کشود  
 چو آن نامه را از بغل بر کشاد  
 ازان نامه نوری چنان بر خرد  
 همه هر چه در جیب بسوی نمود  
 خدیو از فرستاده شد پیغمبر  
 در برش آن نامه را بر کشاد  
 بران تخت چون نامه را جاجون  
 و که باره آیات ثبت و تب  
 چو خوانند آن نامه را بر کشود  
 ز مسطوق او وحی بردان چنان  
 ز سطرش نمودار مایه سلطون  
 ازان شاد و خندان دل شند  
 چو خوانند بر خواند و بشنود  
 خروشد و ز دل بر آورد  
 سوی نامه زد دست و لب  
 که کس را چه یا را در آما من  
 که از من بیاران ملک من  
 بتندی مرا و در آری ملک  
 فرستاده شاه جن و بشر  
 چو آمد بدرگاه خیر البشر  
 بدید که نامه را چه کنم  
 فرستاده خسرو آمد فراز

بارش داد رای ایران زمین  
 ز بهر شرف سوده روح الا  
 خدا شد بخور خدا یان خدی  
 که زو شد بدید زو شد و  
 که از برق و خرمن کفر سوخت  
 بفرعون او بوست بیضا نمود  
 جها را شد جیب موسی باد  
 که از تاب و زنده باز شد  
 ز جیب فرستاده بردان کشود  
 چو فرعون شد پر بیم از کلیم  
 از آن نامه شد تخت خسرو باد  
 ز چرخ برین تخت خسرو کشاد  
 فرود آمد از عرش بر لب لب  
 ازان نامه نور جهان مان نمود  
 ز آیات آیات کبری بیان  
 ز آیات و آیت کاف و کون  
 بدوزخ از و پست دیو شند  
 بلرزد خسرو و جانشین  
 بر آورد دیو و منده خروش  
 کین سلیمان رب و داهرم  
 بر نام خود بر تران نام  
 یکی نامه نویس از ترس  
 فرستی بدرگاه ما بید رنگ  
 شد از کار پر و تر آسم سر  
 خبر داد از آن خدای خبر  
 بزودی بدید و در شکم  
 سوی ملک تازان راه در



با و نامه شاه ایران رساند  
چو بازان فرمان پر و نیز  
چو مرد زبان آورده بودند  
ازان داستان داستان  
یکی نامه بالابه و با ساز  
چنین است در نامه فرمان شاه  
نگه کن در بیکارای نیکوگاه  
چو بر در که اوفه را آید  
ز بازان نامی را گفتار بود  
ز بس سطوت و شوکت و جفا  
ملک را از ان بار فراموش  
فرستاد گماز از سر رفت پیش  
یکی سوی آن بیکر آورده بود  
پس آن نامه را با هزاران بیان  
چو خوانده خواند و پیشیند  
که در نزد بازان گماند باز  
چه داری بخشود چنین بنده  
در این شب چو که نشسته است  
پرستار آتش در آتش نشست  
فرستاد کان چون شنیدند  
زدانای را از آنچه دیدند  
بدل گفت کرد و گریه گفت  
همه مرز و بوم عراق و حجاز  
خدا بی نبی را بیاید ستود  
نهادند تا رخ بر جایگاه  
شاه کاخ از روزیم و امید  
بیک ضرب خنجر بر آید ز پای

در بیان فرستادن بازان فرستاد  
خسرو ایران و مرد و از خاصان خود سرینه  
که بحجه تحقیق احوال و خبر دادن رسول ذو الجلال  
از کشته شدن خسرو و لیسان آوردن آنها

روا کرد و سوی رسول حجاز  
گرفتی سوی شاه با من برآ  
مترس مکن خوار فرمان شاه  
بتردش همه در نماز آمدند  
چنان جمله خوش و دلربا بود  
شده هر دو گیتی مرا و را  
دران بار فرماندهان چون می  
زبان لب از بیم کشته خوش  
همانا رسولست کی گفتگوی  
بر در نزد امیر حجاز  
همی بخندید و شادی کردند  
که سازنده کار شد کارگاه  
با تش پرستان پرستندگی  
ز پر و نیز شیر و رشدها سب  
چرا لی پرستار آتش پرست  
سوی ملک بازان بر قندار  
ببازان گفتند از ان را زبانی  
محمد بلا شکست رسول خدا  
پر آ و از آن داستان شنید  
نبی را بود در نبوت درود  
شب و روز بودند و دیده بود  
ز شیر و فیلان بهارین  
متیدست شدند از سنجی هر

سر نامه بخشاد و بازان بخواند  
بلرزید و بر هر سوی بنگرید  
بگیتی بسی دیده است بلند  
به شرب فرستادشان بهی  
تر خواست خسرو با این  
و ساهم سپرد و ز جاده ترا  
رسیدند نزد رسول امین  
ز وحشت فرود رفت پستان  
چنین ساسی آن بار که مردمان  
نموده دران بار کسر خدم  
ازان بار بهرام و کینان درم  
نه در دل قرار و نه در مغز  
بدیدند را ز و مسلمان شدند  
بخواند و در هر چه بنده کار  
بسوی فرستاد کان کردند  
که شد کار پر و نیز و کار تو خا  
که گونا ماه شد بر تو را زبانی  
به زید شیر و باد شکم  
ز ناپاکی اودلت پاک باد  
ببازان لی پر ز را ز آمدند  
بلرزید بر خویش پیر کهن  
در آید منم ز و دلی گفتگوی  
زلات و ز غریب بیاید گشت  
سخن در میان بود از ان خبر  
چو شد روز موحو و گیتی فرو  
ز شیر و فیلان بهارین  
هم اکنون توئی پادشاهین

چو شد راست اندر جبار این  
همه ملک از آن با زبان برآ  
فرود رفت کفر و فرارفت  
پرستندگان بت از کار سو  
چو شد کار و دلای این  
فرستاده و بجا آمد بروم  
بدرگاه قیصر خرامید شاه  
چو بشنید قیصر در بان خبر  
وزان پس بفرموده شد دبیر  
پرانید شد قیصر از کار رای  
که آید رسولی پدید از نجار  
گشت بهفت کشور بر زیر کین  
و بنیکاک توحید روزی تن  
بگفت این زانجامی بر دوا  
همه موبدان را از آنجا اند  
که از گردش خرج شد اسکار  
بدین سیحانور آید گشت  
یمنی چنان ماهر زد و دم  
که ای بخورشید شد افروش  
برآمد چو خورشید گیتی فروز  
از دور از بای نبی حاجت  
چنان که سفیان در آن روز کا  
طلب کرد و او را بر و کشت  
زخم که و از که وارد شد  
ز این و دینش چو دار می کشا  
زخم بر بزرگان و آزادگان  
که آید سوی کثرتی و کشتی

کز بد اندام جسد الش  
باسلام از کفر گشتند باز  
جهان شد پر از نام جان و  
بزدان رستی نمودند رو

پراورده شد زان جهان  
زمانه به چید از کفر روی  
قوی گشت اسلام و شد کفر  
ز کون مکان گشت اسلام خوا

نامه نوشتن جناب پیغمبر  
و کنکاش نمودن با احبب ان و هدیه فرستادن  
و اعزاز نمودن فرستاده را

هر سالان شد از کار خیر  
بخواند مران نامه و پند  
که ز نیکو شد کرم با زار رای  
که بهفت کشور شود فرزند  
بیار و یکی نغز آیین و دین  
که آخر بکام تو کرد و جهان  
شد باز که سوی خلوتی  
از آن استان استانبول  
نهان بود رازی که در رو  
و افق آتش با تلس است  
که خورشید و در شبنم  
که گشتند شاهان که ای درش  
بجای شب بزم شب و ز  
که تا دین او را بدست  
ببازار کافی شمش کدا  
سخن گفت با او پندین کیش  
که چون او شدادی ز ما دوز  
چو آینه جوشته با سر کشان  
بود با که از برهن زادن کان  
و با پیش سراه بارستی

فرستاده و نامه را خواند  
نیوشده و بشنید و خواند  
کران پیش از کینه بشنید و بود  
یکی مذہب و ملت آردست  
چو قیصر از آن نامه شد زود  
نیشتم و هر که ز رای او بزم  
چو خورشید شد و شبنم  
بیاخ همه کاهن کین  
نشانی نماد آیین ما  
نخواند و خط داستانی خواند  
که ای بشت ای خان کردی  
چو بشنید قیصر بر سخت  
چو شد و بزم شبنم  
بیاخ فرستاده لب کشا  
همی بود از هر سو و اگر می  
که این گیت کو کوس سخی  
چکوید ز دین ز این کیش  
ز هر چه دارد دین و روزگار  
ز دین نیاکان چرا گشت  
ز حسن و خلقش چو دار می کشا

بزرگوار آمد مخالف نواز  
زین زمان گشت اسلام رای  
بقری پرستان در گشت  
جهان با رسول خدا گشت راست  
ز دارای روم انداز سخن  
چو آمد بزرگواران مرز و بوم  
بیاخ همی بر سر قصر باد  
با کرام جاد و از نزدیک خو  
نیوشد و از خوانده حیران نما  
که اند استان و حجاز  
که کرد از ملت بهفت  
فرستاده را گفت کای بگرد  
و بندگی را بجای آوردیم  
یکی بچمن کرد و بکشاد و از  
پراز تخم گشت و ندلب سخن  
شود خارا ز دین او دین ما  
که توریه و بختل ناخواند  
که گشتند شاهان گیتی کدای  
بلزید برسان شلخ درخت  
و کره فرستاده را خواند  
ز وضع همی بر سر کردیاد  
شده روم که از آن داوری  
زند و جبار زاری بر سر می  
که او را بکشتار و راست و خوش  
چرا دین پیشینان کرده خوا  
که او را در بکار و مساکت  
بود و یو خیا که آدم کشان

بود با که بیکار در دست  
 با فون و کشتی گراید همی  
 ز کفزار و دیده اش خیره شد  
 بکشتی و نوار استی بگرد  
 بصورت مخالف مخالف  
 زیسای قصر از نیم گشت  
 نکویم سخن هر چه گفتی بمن  
 پدر بر پدر شاه بی که بود  
 ز شایان گیتی و کرد و گشتان  
 یکی سرو بالیده در باغ جان  
 ز بخش زمین آسمانی کند  
 با گشت او چرخ انحراف  
 ز بهش خروشان بدین  
 چو سحاب گیتی ز سیاهی او  
 چو شبنم قصر تر سبزه گشت  
 چو از فکر و اندیشه در خیل  
 یکی تاج فیروزه شایان  
 دو صد بدره پر بلبل در خوش  
 فرستاده عشا هر خواندیش  
 یکی نامه بالا به و باستان  
 به شیرب فرستاده شد شایان  
 پیمبر ز پیغام او شایان  
 چو آمد پیغام از در شاه روم  
 فرستاد کان جمله باز آمد  
 نوشته همه با سخا حیرت  
 همه یادش با هم هر بوم و بر

چگونه بختار با راست  
 و یار استی دستهای همی  
 دلش از سخنها و تیره شد  
 جز از راستی راه و بگریز  
 نو از بصورت عراق و حجاز  
 که از راستی می نشاید گشت  
 یارم بجز راستی در سخن  
 رسد شاهنشاه عبدالمنان  
 چو او کس بجای ندارد نشان  
 که از دیدنش پیر کرد و جوان  
 ز بخش فلک کامرانی کند  
 سیلجان بدر بار و چاکر  
 ز سمش کر زان بصورت ملک  
 نه در زم دارد کسی بای او  
 بلزید مانند برک و جیت  
 بر آرد پای خرد را ز کل  
 یکی طوق زرین ز بر حدنگار  
 که کجورشان بدیده بود  
 سخن گفت هر که زانکم ویش

با و یار در کار پیکار گشت  
 چو سفیان خنهای او شدند  
 بسی در سخن گفتن اندیشه کرد  
 وزان پس بختار لب باز کرد  
 در رانهای نمان باز کرد  
 چنین گفت کاشا با دو دو  
 زرادش بلند است و بلند  
 سر بر بزرگان قوم قریش  
 شدیدی چو از نیام و زراد  
 یکی شاه بنشسته بر تختگاه  
 جهان روشن از پرتو روی او  
 زرویش دل را شان پر زود  
 ز آسب و در زمانه هر سال  
 ز اش و جیش و بر لشکر او گشت  
 سوسی خانه شد با دلی بر زود  
 پر اندیشه کجور را پیش خواند  
 سر او را صد جامه خسرو  
 چو خورشید تابان چرخ  
 که اینک در نیم در دین وای

در بیان مراجعت فرستادگان از نزد بزرگان  
 بدر بار نوبت تاب و خوشو کردیدن آن جناب

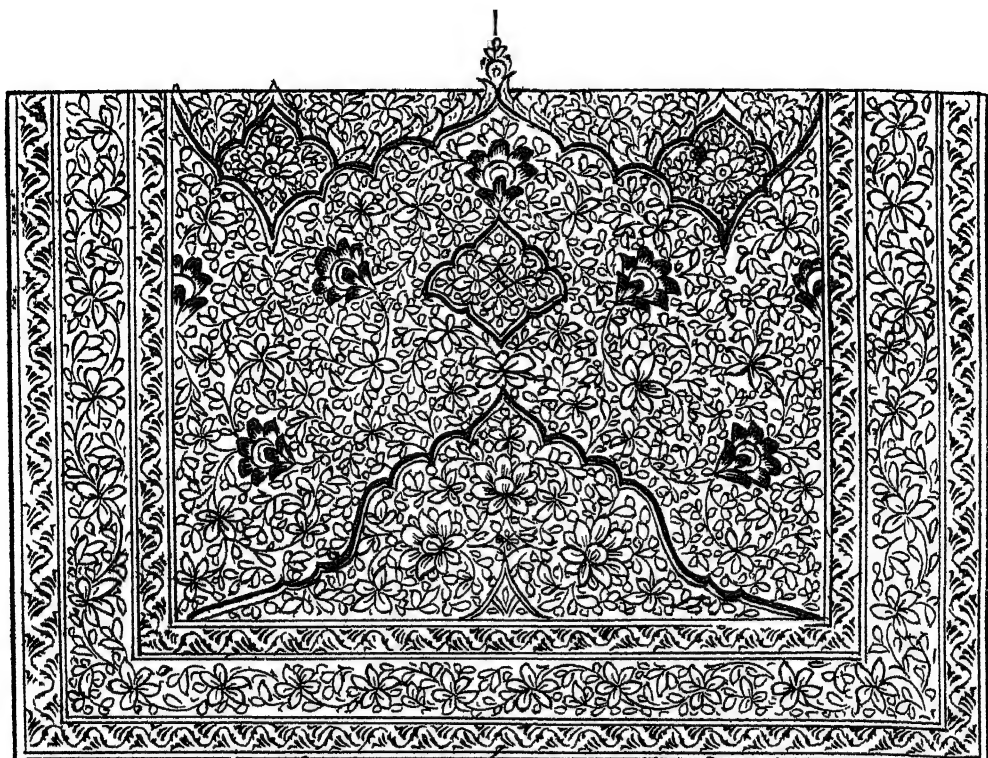
دلش از غم کفر آزاد شد  
 پیام پیمبر هر روز و بوم  
 سوسی شاه با صد نیازمند  
 که باشد ترادین و آیین در  
 که دیدند آیین جبهه البشر  
 سیه تابد روی پر و نیرباد

بنالید کفر و بیالبدون  
 ز روس و زبند و زکاتار  
 بزرگان هر هفت کشور  
 همه هر که کوئی تو فرمان بیکم  
 بجز خسروان و دول بد نهاد  
 از او آتش اهرمن تیز نهاد

مرا و در نینستان گشت  
 بلزید بر پیام مانند پید  
 سر انجام آن دینی شیشه  
 سخن از ره راست آغاز کرد  
 سخن از ره راست آغاز کرد  
 زمین و زمانت بر بزرگان  
 نیار جهمد است و یار او چمند  
 همه نامداران باز و طیش  
 ز ذات صفاتش گنم نیرباد  
 که از همه و همه بر فراز دکل  
 و و کسی نیرزد و یک موی او  
 از و هستی و کاستی هست او  
 ز سیاهی او چرخ نیرزدان شایان  
 ز اش تیغ و از دست ملک است  
 بسی فکر و اندیشه زانکار کرد  
 سبک بکشاد و ز بر قشاند  
 دو صد تیغ و دین الی بیکو  
 در آمد بجانه در آمد به تخت  
 پذیریم ما را ای و آیین وای  
 نوشت و فرستاد فرستاد

پیام و دسوی پیمبر پیام  
 ز روی و ز رای رسول بین  
 ز شام و ز صر و هم از بیکبار  
 نمودند نعت رسول امین  
 ز رای و ز فرمان تو که ندیم  
 که از کار او تخت کی شدیم

هو  
در بیان  
دا  
غزوہٴ خیم  
۷



بنام می شایم سر نامه را  
خط و ند چون نامه را سر کشا  
سرم گفت بخنده مهربان  
چگونه کسی را کند خوار و زار  
نه از رخصت میتوان دل برید  
نه کسر است در کار و دسترس  
سر پرده یخچین بر خشت  
ز هر بوسی نقش زیبا کشید  
ولیکن ز هر صورتی آسکار  
پی دیدنش عقل بر جا وید  
نه ادراک دراک دانش کند  
ز که صفاتش شد عقل ما  
بعالم جز از وی نبیند  
ز رویم ز خاک بر گزیند  
تن از جامه عز و نه نقوی عور  
هر اغ و هوا و هوس سوخته

سر نامه آن نامه را کرد یاد  
پدیده پوزش انس و جان  
که از رخصت است امید و آ  
نه از سطوتش میتوان آرمید  
نه در کار و نبد تخت کس  
در او صورت مهر و مهر  
چو اودیده عقل نقشش ندید  
توان دید سیمای صورت نکار  
نه در خانه خالی از وجای دید  
نه انکار درک صفاتش کند  
چگونه ز سد و هم در که نت  
بهر سوی بستند و ر  
که از یک نظر خاک را زیند  
ز فکر حلی و خسته در نفور  
ز ما و منی چشم برد و خست

بدینگونه خود را تسلی نمود  
گرش این سخن حرف سر و قرا  
کس یکسان و کس را کس است  
کسی در تن مرده آرد بیان  
گر انما یکا زار حجت و تب  
نه سطر کشید و ز پر کار دست  
نه در صورتی میتوان دیدش  
هوید ز هر ظلمتی گشته نور  
نه ز عقل را نقش آمدست  
بسی در تو کو هر آرد ز خاک  
ولی تیر بینان صاحب نظر  
جز از غیر اودیده پوشیده اند  
چو دامن بستی نیا لود اند  
ز سیم و ز زر و وی بر تافته  
بخسته بغیر از وصالش وصال

که آن نامه کو با کند خامه را  
نخستین پس صفت خود در  
که را عقوبت نه اندر خود را  
دمی یاد و صلت کس از کس است  
بر آرد کسی از تن زنده جان  
ز عصیان زار رخصت بی نصیب  
نه محو گرفت و نه معاش  
نه زه سوی صورت نکار دید  
ز هر پرده کرده خسی ظهور  
نه در و هم از و صورتی گفت  
بسی نقش زیبا نگار و ز خاک  
که سازند از یک نظر خاک  
بان دید و را عیان دیدند  
سرمستی بر فلک سوده اند  
شده خاک و ز خاک ز رفیع  
بغیر از خاشاکش نکرده خیا



درون دل ز غیر او کز دین پاک  
سخنی ازین پرده مار ز کوی  
که اندر عشرتم نیز آن کوی است  
صراحت حال و خالیت خم  
چو در جام من باده نمانیت  
هم باید سود دست عفت  
تر آن کج کوهر نیناید بکار  
به بیج سلف دانه بفروخته  
شیخی شمع آتش افروخته  
چو شب نشسته چون از داران  
نه در دل فراز و نه در سر خور  
چو ستر کنی خاک و مال خنوت  
چنان از می نیستی گشت  
چو خلوت بکنم خلوت حاصل  
به کار بر جیس بد پیشکار  
بدل آرزو چه دیار بود  
که ناکه بر آمد عیان از حجاب  
ز عجز زده چپه بر سپهر  
ز خط و زخمش نقش دلها خرا  
فکده نگران بهر سو جد  
ز طنا زیش بر فلک ناربود  
مدرمش خالی از مال بود  
زاد ضاع خود گشتم از خود  
نه فرش و نه دیوانه نعل می  
بشیرین زمان زمان رکشاد  
براقسان پروبال از نجا گداز  
سخن از زبان تو بر لایست

بخار ز دیش زبده نجاک  
در میان طهور جلود و دلدار  
و تو مثل لبانی کلخار و کیفیت جواب گفتار با  
از آنوقت عشرت من گشت  
مر ابرک عیش و خور و خوابیت  
که عمر کرانهای دارم کف  
مر این عقد کوهر زمین اسرار  
بکاه زرو خورش سوخته  
بستم گمان در میان سوخته  
بهرم گناه کارکان پرده پوش  
چو زندن سرست میان خود  
چو جوی تو دیگر نهم گشت  
چو در پای خمست می گشت  
قرمطرب و زهره فاصل بود  
عطار و ندیم و زحل پرده دار  
سر عشق دلدار سرشار بود  
عبان شد می غیرت آفتاب  
بنفشه فشانده بجز و سمن  
زده خطا و طوفان فشی برآ  
سیا ز باغار گوی تنگ  
میش گشت نقش خراکه بود  
سه چاره چاره سه ساله بود  
زمین از خوی خجسته گشت  
نه چنگ و نه ظنور و نه نامی  
ز تنگ شکر درج کوهر کشاد  
بمگر که قرب کن آشیان  
سخن را ز تو برین لایست

ندیم سخن از که آموختند  
کیسرا در نجا گداز با نیست  
یکی بند دارم ز اسناد یاد  
بریدنش هر که در دست  
چو در عمر گذشته کرد و نگاه  
چو شب نور از طمشت جبه بود  
در آتش به خفته در خاک من  
مر آنجیکه که ستر خاک بود  
سرمل ز می نیستی بر خمار  
نه مغش گشتم بود نه منم  
مر اشک گلگون می ناب بود  
مر از مکعب و میرانه بود  
بند در دلم خیرال و وصل  
چو ماه گردون زرو و لعل  
لب و زلف ز خسار آن چنین  
ز چشم سید تیغ نیز آخته  
ز بند کمر بر کند داشت  
کلاله نهان کرده زیر کلاه  
بجسم من از شا و دمانی رجا  
نه دستی که گیرم و در کنار  
که ناکه پراخته و لعل  
که ای خفته در خاک بر خیز  
و کرده سخن گفتن آغاز کن  
چنان شد سخن از تو افروخته

که گشتند خاموش لب و دهن  
زا و صاف ایشان مرا باز گوی  
مر اجام و حبیب زمی و زرتی  
سرم کج تنهایی خویش لب  
بکس بار خالی وفا و نیست  
بمن چون در کج کوهر کشاد  
سرم بجام بروی باید گشت  
بند حاصلی مدبر اکرانه  
سودش شده ز شک و گشاد  
چو در خاک جسمی ولی لیکن  
دل زلف کون مکان پاک بود  
ز بهیاری و مستی ننگ عا  
زمین مغش چرخ مغش  
مهم شمع و فانوس جفا بود  
برم بزم کوهرین فسانه بود  
بخاین از دیم بند و خیال  
چو خور ز زخار و با بکل  
سمن بود و بر کل یاسمن  
چو ترکان بغار گوی خسته  
دو صد دل بنید کردند  
ساره عیان کرده بر کلاه  
ندانه سر از شادی رجا  
نه جانی که سازم با لبش نشا  
ترجمه سر شد در آتش  
که بسیار خواهی تو در خاک  
بفر دوس بر قدسیان رکن  
که بر فرق خود عوس بختا

سخن از سان تو شد از حرم  
درین نامه ما هم امیری است  
ز شمعش می گساید بر آتش  
بفرمود و دانی بالاسیت  
ز همی خراز وی نمیدکس  
چو در رتبه از نیکیس  
هر آنکه نباشد کشتی زبان  
چو بخت بیدار از کفست  
منح می گساید می ناب و  
چو بنام اغفل اندر کشت  
منغی کجای بطرف چمن  
چمن عذر فشان چو کلک است  
کل و لاله را رمی از کون  
ز غنچه چمن را زانند و کون  
سوی را که نغمه نه جام از او  
نشاید بجای نمودن حرام  
منغی سر و وی ز اشعارن  
ازین خم بدرد کیشان  
می و ساقی و ساغر و پیش  
سخن گساید دهم در نهان  
که لطف خداوندیم یارشد  
ملوک و ملائک انان وی  
ارسطو را ز خوشی انشور است  
مراسا به یار بر سر است  
ازان در سخن آسمان یاریم  
که این سایه بر خلق از ندهار  
بود در جهان تا عباد و ملا

سخن را ز تو پاره آمد بلند  
که او را ستایشگر آمد خدا  
ز افلاک از خورشید است  
به میله سیم بهر هر چست  
علو علی در سینه دد و  
از انرو می و را غلی خواند  
ز ذکرش شوی هر زمانه با  
مر اقل بیدار شد جفت  
ز می عقد ما از زبان کشت  
چو خم در دلم نشاید سخت  
چمن را طراوت ده از نظم  
چمن در چمن ابر بر دامن است  
ز ژاله می ناب در لاله کن  
ز می بر کل را می آلود کن  
درین جفت خم نخسته و خام

سخن از سان بر زمین شمع  
یکی نامه در وصفش نشان  
خداوند چون آفرینش نمود  
پیمبر بسوی تمهید نمک  
بزرگ آفریدش چنان کرد که  
زبان کرکشی نامی کشت  
تو با ساقی ستمین می خوی  
سوی پیر میخانه ره یافتیم  
ز ساقی سخن گفتن آموختم  
چو ساغر لبم بر لب و دست  
هوای چمن در بهارن خوش  
به پیرای من دامن آب کبر  
ز سبیل چمن را پر شوب سا  
منغی ز من به لغتی پیام  
نوامی حجاز و سر و عراق

در بیان اشارت بر شکران بزم عشاق  
و در شرح مینعت و بی نعمت و سست و بهمت

بلت تکیان نوش از پنجا کم  
که کویم سبزی سهر از خوش  
ولیکن بودم سهر و سست  
خداوند کاری مدد کار شد  
نکجهان و دست و دیان ای  
که ذاتش در لطف اسکت  
که سحر بران پایه چون چاکر است  
که آسوده در زیران سایه ام  
با فاق این پایه یارینده دار  
خدیو جهان با دین العباد

بدر ما ازین سحر در کن نشا  
که این پایه را از کجا یافتیم  
ازیند ستم کجای نبود  
امیری درین ملامت نمود  
مدارای او دانش آموز شد  
ازان نوری در چمن یار شد  
فلک را بهر سایه زان پایه است  
خدا یا آمان بیخ نام کرام  
ز عدلش چو کجک با جفت  
مرالطف او یار شد در جهان

ز توار زین معرفت بر آسمان  
ز ذات و صفاتش سخن بگوین  
از انسان چو ملک هر چه بود  
علی را از ان جمله اعلا بدید  
که شد عرش در گوش او گوشوار  
که بنام خود کرده و در خدا  
یاد نم که این با ده تاکی خوی  
بسوی خیم با ده شتابم  
ز می را ز پنهای اند و ختم  
و با هم پیر خنده چون پیر است  
دران صوبه بین ازارن خوش  
کلن از زیان صین با طاح  
ز کل خار و خضر الکر کوبان  
کرای از توار کان دین نظام  
منغی ساده و ساقی سیم ساق  
سخن بخت گفت ترا دست نام  
سخن لطفی از طبع سرشان  
بهامون ازین لجه کو هر سایه  
چنین تار و پودی بهم فتم  
سر لطفی و دوستانی نبود  
که در ملک انش الوالام بود  
که ذاتش ز من انش اند و شد  
که از پایه سنجی سایه است  
جهانی بر کسوده زان سایه است  
که شد عرش بر یازان بیخام  
بخندید خشک و با کعبت  
که بر پای می نمودم نیتان

با قبال دارای کیوان شکوه  
چو شنان بستان روایت کنم  
ز خیر کی داستان آورم  
که چون یک ناصف لاسکاه  
گمنا فلن کنسکرارای  
ایمی که از نزد خود کرد کار  
چنان رخسار بت بر بخت  
پی دین بسی کین ز کفار  
هر سان ز جنگش شران جهان  
که بشکست بودند پیمان خود  
که وی همه پرز کرد و حیل  
پایان قوی باز و وز ویند  
پرا خیل و مکر و جرم نام  
هر سان ز نقشش همه زد و بجا  
و کرد باز از زرب جلیل  
که اکنون سوی حصن خیر  
بر آوران کشور و مردود  
بفرموده کرد کار مجید  
که آمد بنی با سپاه کران  
پرکنده لشکر که کرد  
همه کار لشکر شد آراسته  
بدانسان سپاهی که در و کار  
بخندید و شادان با واد  
همایون بهائی بیام آمده  
ز کینه پر پر خورانش  
از نیکو به بر سویم مامون  
پس چون شنیدند گفتار وی

چناندار بارای و دانش پر  
چو بلس بدستان حکایت کنم

نهال سخن را بار آورم  
بصوت حجازی سخن سر کنم

گفتار در بیان طعنان بیودان حیر  
دیوار فرمان برداری رسول کرد کار نقصان  
پیمان کردن انقوام سیه روزگار

فرستد برش مرکب برق و آ  
که در سدره جبریل بر رخت  
ز کین خواهش کین گفتار  
در صلح کرد و ندنا چار باز  
که نشند از عهد و ایمان خود  
همه ساحر و کاهن و پر و غل  
دلیران کرد کش خود پسند  
بگیتی با فون بسی جسته کام  
پرانیم از و بود سلطان دم

نهد چون ناسوت ز خاک  
منگرفت کشور مار آبی  
سز از خاک اندر آرد دران  
بر آسوده گشتند قوم عرب  
بان قوه و عرستی ساخته  
همه سخت در کینه و عجز  
بران ملک بدنا داری چو  
ز بطحا و شرب کرفی خراج  
مرا و را بگیتی نظری نه بود

نزول جبریل امین بر حضرت شد  
المسلمین و مامور ساختن بر کشتایش خیر  
و عزمیت با کشور و خورشیدن منجبت و گفتگوی

پیمبر سپه را بد نشوید  
که از زمانه نذر و کران  
بیار است کار سپاه نرو  
چنان شد بر از یور و خا  
شمارش نداشت لشکر شمار  
که بر جان دشمن بلا و جفت  
که کار با صید بی بدم آمده  
به پیران شایان عتاب  
من و سرگشان جمله بروی  
به پیش نهادند بر خاک و

بجبر چو از کار جید الشبه  
بلرز بدان گفته بر خود چنان  
در کج بکشا و وز بر فشان  
ز کوه و ز مامون بر آمد خرو  
چو مر جب بسوی سپه نگرید  
امیر عرب بسوی ماماخته  
چو خوش گفت و نامی آنوز گاه  
کنون چو کج خورشید فرد گاه  
بسلا و شرب بکرم راه  
سران سپه بر کشت اندلب

ز هر گونه زوی شمار آورم  
بلحن عاتقی زبان تر کنم  
ز گفتار راوی بیان آورم  
صف آری جو ملائکه کن جهان  
سمند فلن عرصه کربایی  
گشت ملک لاهوت ز نیکین  
نشین کن قلعه ماسوا  
نهادند سر سرخش سرور  
یهودان قمار دند و داب  
ولی آخر از حیل کج باختند  
همه کج نهاد و همه نادرست  
بقوت چو پیل بهیبت چو دیو  
فرستادیش خسرو شام باج  
چو او در زمانه دلیری نبود  
بیاد بسوی بنی جبریل  
زیر نیکان که ملک جهان  
بسوزان بن و بنج و م بود  
سوی خسرو خیر آمد خبر  
که لرزد ز باد خاخی زران  
به لشکر همه کج و کو هر فشان  
زمین و زمان کشت و فلا  
سپه را شمار و کرا نه ندید  
بدین بوم و برایت افخته  
سرمد چو شهاب ز بر و ز کار  
براید برانیم از نیجا سپاه  
بکرم سالار را با سپاه  
دل و لب پر از کینه و تاب

که ز اسب دهرت سبادا کرد  
چو خورشید شد در شب آفرید  
سوی قصر شد مرجب چو می  
که زال ملک نزد آن فرست  
که بی غار و بی کسی او رسته بود  
ندانستی از سال عمرش شمار  
نشسته بر آن تخت زین عجز  
بجو و شفی که دو ک نوش لب  
سوی او روانخت مرجب  
پراز مهر مادر بر او بنکرید  
که بر او این قلعه را دست  
که آید سپاه بی شرب مین  
ندانم که زینجام سجاده رنگ  
چو بشنید مرجب ز ماد سخن  
در ایگار و دل را داری ترشد  
چو فردا ازین کینه نملکون  
ز اصحاب شرب نامم نمان  
کم کیمی از کفر صدیق پاک  
نبی را با یم ز قریوسین  
چو بشنید مادر سخنهای او  
نه ناک از عقل بیکانه  
ز سخن زهر تیغ شده سپهر  
تیمی که نالاست پر کین کین  
تو کوئی ز زین زنده رود  
بروان زید زانکو فر  
ز او صاف ایشان جان کباد  
بمانا شنیدی که عمر و دلیر

ز نصرت تراباد را ببلند  
شب اندیشان شب گفت  
سوی جای آسایش آورد  
نمودی چو دوشیره نو عوسا  
ز طوفان و از فتنه قوم بود  
که شبر او مرسی روز کار  
کلف دار بر ماه عالم فرو  
چو آنچم بر آگنده برگرد  
چو ز دیک شد تخت را بوسه داد  
بخندیدش دان و او را دید  
همه کج این قلعه را دست  
بدین بوم و بر برگد تخم کین

همه چنگا کرده در خاک تر  
چو هرگز سوی سزل خویش رفت  
از انهار و ان شد سوی هم  
ز بس کرد افنون که نمیشد  
عجزی که از مکر و افسون کوی  
بیالای خاد و تخت ز  
چو مشاط کان شانه پر کین  
ستردی غار از سر و روی  
با ستاد ز دوش کج کرده دست  
که من دوش شنیدم از باور  
ستاره هشتاسان چنین دیده  
یکی کار دشوار پیش آمده

جواب دادن مادر مرجب را  
و امر فرمودن او را قلعه داری

چو جوانی ز زار سپید بلند  
فرو زنده خورشید برین  
بناک اندازم بر سر کشان  
نذارم ز فاروق ناک پاک  
ز سخنش کم پاک روی یار  
بیاخ بر ویش ترش کرد و  
نه مرد به شاد و دودان  
ز مغرب با فونش بر کینه  
پسری پدر شد بدی پسر  
ز مامون بسوی تو صفت  
کند مرد را خوار لاف و کذا  
جهان پاک از آن پرده ناک  
بیک ضرب و کشت از کینه

ز زدم محمد را باک نیست  
سپه راهبا مون برم جنگ  
ز خون شت را و دج و جوم  
نمانم نشانی ز قوم عرب  
علی را ز کین و شکم کورم  
که زینکو نه گفتار بهیچ نیست  
محمد سپید این لشکر است  
فقیری که نو دست بی است  
نه اش کج و کجینه ز دم  
نکوید چمن مردم بهوشیا  
ز بو حفض و بو کرا کر سخن  
دگر نو جوانی که داماد است  
بیکتی چو نو جوانی نبود

کر زنده همه قتل را بر کرد  
بقصر و چشم شاه و در و رفت  
بدش در حرم مادری محرم  
شده مادر دهر زان کورشت  
کند مادر دهر را مادری  
نهاد و محفل بدر و کبر  
بیار استه زیو بهفت  
ز دخی سمد شانه بر روی  
چو در دیر نزد یک است  
که آید بنی با سپاه کران  
از ان دید می تخت رنجده  
کرو نوش حاجله نشنیده  
که نوشد شراب و کم نوشد  
بیاخ بگفت به پسرین  
ز خوش دل من چنین جاک نیست  
کنم بر میر عرب کار رنگ  
سر خیم را فسر از خون کین  
بر ایشان کیم و ز رویش چو  
ز اولاد هاشم اسیر و دم  
نکوید دل نغز و رمی دست  
که خرش با فون کین جاک است  
کشد ملک کیتی ز رنگین  
که انیش حاتم کاه گرم  
تو این کج را خوار هرگز مده  
بگویم بمانا سیدین  
که با او باید جو مغز و پو  
بماند و بگسلوانی نبود

بمیدان ساد و خچس بر  
که از ترو شمشیر و سوی دست  
که کین چکر دور کاش کران  
خرد و زور کار مردانه  
چو خرد و زور زافاق مهر  
ز تیغ و کند و زکر کران  
ولیکن سپه را بهامون  
همه کار این حصن محکم نمای  
ز نوک شره در پیش خاک رفت  
چو از طارم نیلگون صبح  
که بر میان لست مرتجیر  
سپه راز و رسم بار داد  
چو شد کار لشکر نه استوار  
یکی در از آن بهفت در زانما  
ز بالا پسینده کردی خفا  
به پرافتش بد قرنان عقار  
همه روی این گرفته بزر  
طلسمات نیرنج برده بکار  
چو از دور دشمن بد آمدی  
بسی ز در آن حصن انداخته  
همه اندران قلعه جسته راه  
ز خا و چو خورشید بر داشت  
پراز در و مرجب نرفت  
چو کند شت از تیره شنبه  
خروشید و مالید و بشوید  
شعبان همه ناله برداشتند  
ببردند و از نزدیک اوی

بیک ضرب و کشت با خال  
نیارند از بیم شیران کشت  
ز گردان زینتی بجای نشان  
ز دیو بداندیش بکارش  
شود و سیکون لاجوردی پیر  
بیارای آیین جوشن ورن  
ازین که هلاک برودن  
وزان پس شود آنچه خواهد  
وزان پسین را بسوید و

ز تیغ و زبازوی او در جهان  
بمیدان چو دست یازد بر تیغ  
چنین نامداری همراه است  
در مرز و قلمارین گوش کن  
سپه را کن از خواسته بی نیاز  
زهر سود لیلان جنگی خواه  
که دشوار باشد با خیمه بک  
چو بشنید مرجب ز ما در سخن  
که از امر و فرمان تو مگذرم

در بیان طلوع مهر جاساب و اضطراب  
پروان از غرمت خسرو مالک آرقاب و استوار  
نمودن حصن حصول و حصار را بدلیلان خوار

بپرداخت در کار حصن و حصار  
کشته ز رفعت زنده آسمان  
بدی دلو و حوت و قوا و سجا  
بداناش دامگشان بد صفا  
همه ز مکمل بد و کفر  
به کسری کا هن روزگار  
سیالی ز باله اندکش زدی  
تو کفتی که خود دران و ختو

در آنکب بهفت در استوار  
بر جش ز بر جیس راه بود  
چو بر کنگرش دیو جستی مکان  
دری بر در حصن بد استین  
که صدمه و چون بال فراخی  
نشته به کسری بر خروش  
به برج صدمه در ابر نکشت  
در آنقلعه چنین مشرکین

در بیان خوابیدن مرجب و سرسیم  
شدن از گردش چرخ پیر و آمدن نزد ما در بدیر  
و اندز کردن آن حیل و ران بد کمر را

بلرزد در خشت دل بر بر  
بر آمد برون از شنبان خرو  
سر سرور آمده پنداشتند  
ممن بود در زان و رخ زردی

بلرزد در خواب آن میخ  
تو کفتی روان از رخ شد  
چو که شد از کار و ما درش  
مرا و از خوش خود جای

بو و شمه اندر جهان دانست  
ز زخم بر سر و دست بر تیغ  
که از جهان و از دل بر خواه  
ازین هربان نام بشو سخن  
ز هر گونه کار لشکر بار  
بختان رومی پوشان سپاه  
درین خشت شایع بخیزن و یک  
نیوشیدند ز سپهر گمن  
اگر بگذرد تیغ کین بر سرم  
فراغت مهر و فرو رفت نه  
سوی لشکر از قلعه آمد بر  
و کرده در کج کوهر کشاد  
ندیده چو آن بهفت در و زنگ  
از اندست بهرام کو ماه بود  
ز تیر شهاب آمدی در امان  
ز و زانش کران بود شست  
ران باب رایش و پس ساس  
کما نداری از روی و ز رخسار  
که هر یک و صد کرد و مردود  
چو در حصن و حدت رسول  
چو سالار و چو لشکر و چو کلاه  
شه ز ملک بنما در شامت  
دلی پزاندیشه و خیمت  
نجا که اندام ز مالا تحت  
تن تیره اش کشت خالی ز جان  
بفرمود کاید زودی برش  
بنالید و تیغ بر رخسار



پرسید و گفتا چه دیدی بخواب  
 چنین دیدم ای مادر جهان  
 که ناله هزبری نمودار شد  
 خروشان و جوشان جولان  
 هزاران و شعبان موسی جان  
 مرا شد بکشتی کوه سار بخت  
 ز مانی نفکرت فرو بردی  
 که فردا زهر کو نه مردان کا  
 به بنید آغاز و اسحامت  
 کرا و نیست در جنگ نشین  
 کریم سولی و جو شیم راه  
 چو بشنید گفتار ما دلیر  
 چو از ظاهر ملاحظه دینی  
 بر قند هر سوی کار آگاهان  
 سوی لشکر شاه دین شد  
 پرانید به دل چاره ساز شد  
 دو چشم جهان دیده لشکر  
 چنین است در جنگ نشین  
 همه کشته گردند در کارزار  
 چنین داد فرمان نجات ساه  
 شمر دیم کردان و گردنشان  
 چو بشنید مر جاب سخن از سپاه  
 جز آنکه سوی ملک ایلی نزد  
 سه روز اندر انکار شدند و کار  
 سپهر چون زد یک آنجا رسد  
 سواران زهر سوزان تا  
 پی راه کردند هر جا نگاه

چنین داد بپسند و اورا خوا  
 که در عرصه لشکر بیکران  
 کرا نایه شیر می بدید شد  
 زمین و زمان را بدندان کردن  
 ز هر سوی و یکشوده دانه  
 قدام بدینسان که بی بخت  
 بدل گفت شد ملک زیر و پا  
 که باشند بس زیرک و هوشیار  
 سران سپه را بهر جام هست  
 ز صدیق فاروق دل نیت  
 بدشمن سپاهیم ملک و سپاه

نه بنید کسی آنچه من دیده ام  
 ز ماسوی دشمن به خون خستند  
 جهان تنگ شد بر بر و پا  
 جهان با جهان رزیا و برش  
 بر از شتم جوشان و بر مرغ و  
 چو کاگاه خواب و شد عجز  
 مرا و را بدست تعبیر خواب  
 روان کن میان سپاه و جاب  
 ز نام و روان و ز کرد و کنش  
 اگر آنجا و هست در کارزار  
 مگر جان ازین و بر طبر و کیم

ز دانشوران نیز نشنیده ام  
 باور که راست افروختند  
 زمین همچو کوهی بچنگال او  
 بگردون کردان رسیده ام  
 بچنگال و دندان مرابردید  
 شد از غم و راجون شب و روز  
 ولیکن چنین داد و اورا خوا  
 همه راز داران بر لب  
 ز جید پیر سخندانم و نشا  
 سراید مگر دشمن در کار  
 بگرد و به نرنگ و افون کیم  
 پذیرفت اندرز او بر لب  
 فرارفت و فرو رفت مهر  
 که جوید از کار جید رشتان  
 پر از درد و غم روی بر فتنه  
 ندانیم کرد دشمن روزگار  
 خروشان و جوشان کرد چنین  
 کند حمله که خصم از چار سو  
 گردیده همه جنگ را بر گز  
 ز اسلام او را سرخا نم  
 بین ساز و آیین این اندر  
 جز آنکه ندید ای از بهر سوی  
 ز سنگ و زنج چار و شش و  
 دل خود از آن راه خور شدند  
 سوی کشور و ملک ایلی نید  
 پی راه جستن کین ساختند  
 ولیکن بجای نید ندیده ام

گفتار در میان فرستادن شب  
 یهودان را به لشکرگاه جناب خیر العشر  
 مسدود کردن راه قلعه خیر

نهانی بر از شتم و کین آمد  
 سوی لشکر خویش باز آمد  
 بدینسان سپاهی بدین  
 چنین فرض کردیده در ش  
 سر زنده تا خصم را روزگار  
 که هر کس که بگریزد از زنج  
 ندیدیم ز نام حید و ش  
 رخش گشت از بیم مانند کا  
 بخی جبرسته آنرا هائی خود  
 که سد شد ز سنگ و کج آن گذار

بچند سوار و کم بافتند  
 بر جوب بختند کاهی شرب  
 سپاه سپید از زخم و کین  
 که از زخم بر نشاندند  
 سپاهی همه جنگ و جنگ  
 مرا و را بملکی دگر نام نیست  
 ولیکن پیر پیر ازین کارزار  
 یکی راه بد در میان دو کوا  
 مرا از هر از و دمسدود کرد  
 ز سنگ و زنج را هر اند کرد

گفتار در میان نزول موبک با یون رسول خدا  
 بنزد یک خیر و مسدود یافتن راه که از راه عسکر ظفر  
 اثر و راه دادن کوه نهار بر رسول خدا

بوی شمشاد دین آمدند  
 اگرچه تو برسمانی نبود  
 پیغمبر چو گفتار ایشان شنید  
 و ده خاک را سوی قوسین را  
 نماید آسمان خاک را  
 بفرمود تا مداران دین  
 همه دستها را بالا زدند  
 کمانها برآوردند بکسر زره  
 سواران را بر سر آهین زدند  
 همه بر زره دست و در دست  
 سناها را بر انداخته  
 لواء بر چرخ بنم فرشت  
 تو گفتی زمین که آهین شد  
 کمانی بدوش انداخته  
 کند یکنفذه بقر قوسین  
 سر فرخوش خدای و دود  
 گرفته بکف نیره بس بلند  
 پیغمبر بوی لشکر از چوید  
 برخسار او دیده را بر کشاد  
 بخندید و روسی و گفت  
 که امر و از لطف پروردگار  
 بسی معجز آید ز دست بید  
 بداد او بجز از ان نوید  
 بصحرای دیوانگان تاخت  
 ز خجالت باز دو پایش بک  
 اگر شق این که باشد محال  
 پیغمبر بوی که ز دیک شد

همه زار و اندوهگین آمدند  
 بوی خداوند را می نبود  
 بکفت و عشق از زهره کشید  
 تا ندید نزدیک خود چاکه  
 ز ناپاک پید کند پاک را  
 برآیند بکسر برافرازدین  
 سر نیره را بر شتر یازدند  
 هلاک در افلاک گویند زره  
 تا این پای چو پروین رفت  
 نکرده راه نبی جان دین  
 کمان که شهابه داشته  
 بن نیزه را کوی خورشید داشت  
 و آسمان غرق جوشن شد  
 قریح راتن از رشک بخت  
 زهر رشته نموده چل ا  
 دما دم بر آن ترک آن خود  
 ز نوکش شده آسمان مستمند

که ای ره غایت چه راه است  
 ز نور تو یک ذره تا فته  
 خداوند من برسمانی است  
 کشاید بسی با بهای کلبه  
 در نیره مرار بهما و بس است  
 پیوسته خفتان و خود و زره  
 و هند از نوایر نیا نیا باد  
 بر آرد شمشیر با از نیام  
 سپه چون شنیدند از جوشن  
 کشیده همه خیز جان کرای  
 خروشان جوشان و کمر و  
 تر لر لر در افتاد در کوه و  
 زره در برش بود خشم ریل  
 ز چرخ عیان قوس پروردگار  
 بر زره عمامه نمان ترک و خود  
 زره بر کمر آگون بختری  
 ز در خود و خشان نمان

در بیان راز و نیاز رسول کار سادات  
 در عزم و مصیبتی اغراض در باب ظهوری

که با دشمنان با دستار حجت  
 زمین معجز می شود آشکار  
 در بسته ز دست آید کلید  
 نهانی بوی ابو حفص دید  
 سوی که شمشیر و تیغ خیمه  
 بخندیم باد و می آید چمن  
 ولیکن ز کمرش دل الهی  
 بچشم عدد و ز تار یک شد

ترا در دل از پیچ ره غم مبار  
 ولی چند روز در در جهان  
 بلند آید باز دست و دست  
 که انیم و هر چند سار و فزون  
 ولی که چه دارد فزونش اثر  
 چنین داد پاسخ با و بار او  
 پیغمبر هفت پیش سیاه  
 زمین در زمان اندر آمد بچون

که لطف تو بر کمران رهنما  
 بخورشید و بر سپر رخ رفته  
 که از وی روان روح اندر  
 به بیره بسی راه آر و بدید  
 چه حاجت مراره بدیگوش  
 کشاید زار و سر اسر کره  
 بنام خداوند از ندید باد  
 ز شمشیر از نیره چونند کام  
 نمان زیر جوشن نمود دین  
 نسا ده همه جان خود بر می  
 در افکنده غلغل بهامون و  
 و چشم ملک زانیه بکشت  
 چو ششم که نشسته بر روی  
 زهر کوه قوسین بدینکار  
 تو گفتی که عمامه بر عرش بود  
 عرض بودش جز بهر چو بی  
 حجب بود بر نور از دامن  
 بروی منبر علی بنکبید  
 بسی کرد نام خداوند باد  
 ترا سایه بر ملک دین کم مبار  
 بسی از تو اعجاز کرد و دهمان  
 ز دست که آید به شصت تن  
 قزون کرد و او را داد مقون  
 نباشد بگو که ان کار کرد  
 که با دایمه و از کون کار کرد  
 ز نور رخس یافته نور ماه  
 ز کوه و ز هارمون آمد خرد

زین کشت از نلم سان سوه  
که ای کاش من بزرگوار بود  
ز رضوان کشاوند شریف  
که ای کاش از دانه خاک پا  
پیمبر چون تو یک خار را رسید  
پس انگاه پیمبر کرد کار  
با بران دماوند آمد سوه  
سر زهره بر کوه خار انهاد  
ز نوک بی نیزه یوسه شنید  
فرو شد خاک و بر آمد زجا  
که من آرزو سالها داشتم  
که یکبار کی در پیش جان بهم  
کنون آرزو آدم در کنای  
تو گفتی که نبای عهد زل  
پیمبر پیش اندلن چرخ  
ز پیکان تیروز نوک سنان  
بسوی قیوس اندر آمد سپاه  
پیمبر فرمود تا حیمه کاه  
پیمبر بسوی یک سبک نهج  
پیمبر بدو گفت از روی هر  
بفرمان پیمبر انس و جان  
فلک بشود کجروی سا کرد  
سوی بارگاه رسول آید  
بر آمدنجا زورای حجاب  
فروغ رخسار هر آخر کرد  
بزرگان سر سرشدن سخن  
بپرسیدند ایشان رسول خدا

بجبهه دشت و بزمید کوه  
بخل سورش زخم سودمی  
ببالا بر افکنده شد حجاب  
شرف شده عرصه کبریا  
کل و لاله از خار و خار آمد  
روانند سوی کوه از آن کوه  
فرو ریخت اعضا می البر کوه  
سر کوه بر پای او افتاد  
که آوارش آمد زهره شنید  
ز شادی ندانست سر زبا  
بخشش بل عقد با داشتم  
ز نوک سنان جان بجان هم  
ز خار و خارم کل آمد سپاه  
بیاراست در وازه بی نی  
هر جای بدو نبی را دل  
شهاب از زمین رفته مانگا  
سوی قلعه حبشه هر سوی  
سر سر زدند از آن جا کجا  
علی را چون خورشید تابان بد  
که ای قتیله بارگاهت نهید  
علی سوی آرا که شد رفتی

فرو آمد از در که مطاب  
زهر آسمانی در پی ز کشت  
زهر در بدن صورت او از جا  
و کرباره از لطف بر احرار  
مخل کشت از نقدش سنگدل  
و خلعت مکر در خم میسون  
که کاه الوند بر خاک خورد  
سر زهره اش چون دل کوه  
ز شادی بخار از تر زل افتاد  
بر آمد دماوند ز خار و خوش  
که نوک سنانش خراشد دلم  
بغلطه تنم پیش باش خاک  
بران کوه خار را بر می نایند  
سوی کشور خیمه آمد سپاه  
ز خود دلیران و از برق تیغ  
بهودان بیجا ترسان شدند  
یکی قلعه دیدند سر بر سپهر  
بزرگان لشکر فرمودند  
که بدیده اش از مندا توان  
تو اکنون سوی خیمه خود خرام  
سحر که خورشید بیجا و ده

در بیان ظهور طلوع خسرو خاور و  
آمدن لشکر نصرت اثر بد کاه خالیش و نامزد شدن  
ابو بکر کازار و گرفتن لوار رسول کردگار

مد روی او ما هر آینه کرد  
ز بانها شده خشک اندر د  
که انی مدلان با روی و را  
کسی را ندید تاب رخسار او  
ز بانها با رازی کفایت  
هر آنکس که تا ز دبا و دگاه

ز قوسین بر کوه خار خطا  
زمان همگان بر ز آواکشت  
زهره دانه ذکر انوار خورشید  
که جویم از خاک پای تو کام  
جبال جهان جمله زو شد محل  
ز حضرت مبارک دیدید و ده  
دماوند در جهان با بد  
دل کوه خار را چو کل شکست  
بجان تن خویش صدرا ده  
بصوت خرین گفت دل ز خوش  
کشاید دل عقد شکم  
ز شتم ستورش شود جاکجا  
که آرزو جهان بر زوار شدند  
نمان کشت از کرد خورشید  
عیان کشت اندر زمین زین  
بهر سوز مهبت کز ان شدند  
که شته لبندیش از ما مهر  
بودند شادان دم فرید  
ز چشم نمی اشک غم شدند  
که کارم ز کار تو کرد کام  
بر آورد از چنگ خرنج  
چو خرچک کج رفتن آغاز کرد  
دلیران برفتند دل پر زین  
چو آمدند و راجح آفتاب  
دلیران تاب و دیر او  
نه آرایشی را می بکار شست  
کشد یا شود کشته در زنگ

شود سوسای آوردنا و در خوا  
کسی را بختن هیچ باسخ ندا  
پیمبر و گدازه خدا بخت  
که از ما بدین لشکر آید بخت  
پیمبر هر سوسای شکرید  
فرانزده رایت اولین  
زبان بر ز لاول و دل  
پس آنکه رسول خدا می محمد  
بهمراه خود بر سر آن سپاه  
که فرموده و او که داوود  
چو بشنید صد تی لب بر شای  
بد بنال او بد فراوان سپاه  
خروش سپه تا بکیوان سپید  
پرسید کین جادوی کشتیت  
تو کوئی که ابله پس دار و دهنا  
همانا ز ابله پس دار و نژاد  
بد و گفت کین نیست مرد بزر  
نبی را نهانی بدل دشمنت  
سوسای و کسی که رود جنگ  
اگر کار و بارش بهر ساخت  
که متعاج حجت بدست  
که هرگز خدای جان او  
بهشتی که او باشد شش پلید  
برادر یکی با داوود اچو شیر  
طلب کرد او را نبردیکش  
بر سوسای این سر چاد و پر  
ز سالار لشکر بر آوردنا

چو لشکر چو از سروران سپاه  
زبان آورد از اسخن شد زبان  
بر ایشان بسی دگر استفت  
با سانی این قلعه آید بخت  
سوسای ابو بکر صدیق دید  
نبرد پیمبر بر و زین  
زحل و ز قوت دلش بود  
لوارا با و داد و گفت محمد  
بر و با سپه سوسای آورد  
که بر نده در جنگ خود کجا  
شای نبی را بسی کرد یاد  
همه کینه جوی و همه کینه خوا  
مه و مرد از گردش نماند  
که از کار زشتش عیان باشد  
بختاش کشته قرین آفتاب  
و یا مادر دهر ابله پس زاد  
بجنگ ایران شود روی زرد  
بگرد و با فون چو اهرخت  
گریزد از جنگ و نبارد در  
ولی او چو کو ساله ساهست  
بر او رنگ جفت نشسته  
بر آرنده آسمان و زمین  
خردمند و دوزخ کند اختیا  
بهنگام کینه چو بر دلیر  
سخن گفت بسیار و فشا پیش

هر او را بود جاکه در بهشت  
رسول خدا شد از ایشان ملو  
که اسنای مادران با و دودن  
کشتادن قلعه در دست  
خدایوی که بعد از نبی سخن  
عباسی زبرد دمانی بر  
یکی سحر و کردن او بخت  
بر سوسای این رزم و هشیار  
هر کس که بگریزد از رزمگاه  
از اسلام و از دین اسلام  
بدستی عصا و بدستی لوا  
در خشان لوا می بر سرش  
چو در بان ز بالای دوزخ  
ندیده است چشم سهرین  
ندیده چو آن پیر ناکش  
چنین او پاسخ کبی زبان سپاه  
نثار و بدین نبی اعحق  
بناچار او با نبی ساخت  
با فون کجای با جهت  
چنین گفت در شان او مارا  
چو بشنید مر جت بخند گفت  
و بد خاتم اندر کف دوزخ  
پراز در و بادا دل بار او  
دلیر و نه منند و حار و غلام  
که پیری از آنو بجنگ آمده

اگر چند باشد کینه کار و در  
بندش نشان از خدا و رسول  
بجان نبی و بجان آفرین  
چو دست کشانده شکر  
بجای سلیمان شود تکیه  
عصای بدست و عالم به  
ز هر وانه دایمی بره بخت  
لوار از دشمن بکشد را بش  
برون کن و از از میان سپاه  
بجگر کفر او را سر انجام  
ابو بکر در رزم کرد و جا  
پوشیده بر دکانی برش  
لوارا بدست ابو بکر دید  
لوائی چنین و لری چنین  
بدید و بیخانه پیر و کشش  
که بو بکر را دیده بیکاه و کاه  
پر شاد و غمی است این دیوز  
دل از بت پرستی نبرد  
بسحر و با فون شده با رخا  
از آن گرم کرده باز راو  
که با بار او باد تا رجعت  
بدوزخ سپاه و کله بدست  
در دستان خاتم گفتار او  
بسی خورده ز خون دشمن  
پراز کرد و یو شرک آمده  
بمیلان و از نده بر بند  
نبی را دل آساکن از یار

در بیان آمدن حارث نامدار بمیلان  
کارزار و سر سپردن رخا و کرختن از تکیه

پوشید عارث صلاح خرد  
پس پشت او بد سپاهی گران  
بار اندر آمد غمناهی هکس  
بسوی ابو بکر آمد بجنگ  
چو روبرو با فزون بچال شیر  
نمود چنین آید اندر شمشیر  
ترا سجده آلوده در خون گنیم  
بر آمد خروش سپاه دور رس  
دل هر دو لشکر بر آمد جوش  
شد از بیم عارث تبین میمند  
بدل گفت اندر دل پر ز جوش  
که یزید به حکام سر بر جای  
که ابله سپه دار لشکر سپاه  
چگونه بر روی نبی منکریم  
کز یزید و وابسته را میساکام  
نیشند بدانان از تونک  
بر آیم از نیمه زان شب و  
یکی سحر بر جای زان شب  
بر آورد و لاجول کو بیان دوست  
که فرمان پیغمبر و اهل حال  
که گر بر بخودی بر بست نه  
که از جنگ ناکرده بگریختی  
که از جنگ ناکرده خوردی  
خروشی بر آورد و عارث لبند  
بزرگان لشکر بی نام و  
لجام از زبان فرس بچیت  
ز و هشت رو او عصی را انداخت

### دور و در ننگ و عارث

همه ناداران و جوش و رن  
بنده چرخ راه فزون فوس  
چو کردید با و هم آواز تنگ  
فنا دی درین روز که ناکریر  
کافی تو در رزم ای دیور  
ز خون بند ز ناکر کلون  
از و گشت میدان از ناکر  
همی کر شد از ناکر کوش  
بلر زید و همیز زد بر سمند  
مرا این نکته را و هم نقش بکوش  
بر از پهلوانی و سز زریای  
چو باشد و دهلک و لشکر بای  
بدرگاه مردان چو یزید  
جز از شرک و کفرش انجمن  
که زینسان کز یزید ناکر ده  
گشت اندر آرمه مایر بود  
که زان و انداکرم با زار و  
چو زان در در نیمه تبست  
خردمند با خل نسا ز و نفا  
چو کیری تو اسلام سوی کوی  
بسر خاک نامرد می سختی  
بیالاز فته فنا دی سبت  
که زان لرزه بر جرح پیچید  
لجام سمندش کر فتنک  
و کرمه سالار لشکر کجاست

### در بیان فیروز بر کشتن عارث امیر کائنات

بسوی هم آورده آهنگ کرد  
خروشان میدان لنگر کشید  
در فضا دایو بکر در تاب و  
لوار الفن بر تن خویش و ز  
و یار یمن بر سوی دینیت  
بر م سوی مریج یک بیت  
ابا بکر از آن ختن زهره خست  
بمیدان گفت اردو را کرد  
ابو بکر رادل شد ز رزم  
برون رفت از جنگ ناکر ده  
که رحمت بر او باد و بر صفت  
همه دست حیرت بندان  
بسر خاک نامرد می سختی  
که آن کسی کو بچنگ انشا  
که چو تو بزرگی کز یزید جنگ  
بسا رزم و سپکا را واکد آ  
درین باره گفتا کم استیخ  
که صد دام در زیر هر دانه بود  
ز سر نخا شس سجه بچختند  
بقول تجید و بز و ج تبول  
چگونه کنی رو بروی سنی  
بدرگاه مردان چو یزید  
که ناکا دزدشت آوردی  
ابو بکر چون کور و حشی برسد  
و مش شد بفرق سپه علم  
شد عمامه شس با مال سوار  
لجام فرس را به بردشت



خروشان و لرزان از آن رنگ  
کسته عیان و شکسته رکیب  
چو ز دینی شد زشت سمنند  
تو کفشی روانش را مزن  
زمانی چو بیوس بر خاک خفت  
از نیند سواد بی بر آید جنگ  
پس پشت او لشکری همچو پود  
بجولان سواران فولاد سم  
ز کمر دسه تا شد روزگار  
چو ددم در انجام را منبت  
سوی خاک مایی نمی تا ختم  
درین گفتگو بود آن بار سول  
همه بر نهادند بر خاک سر  
زده ناممندی تو بر خاک سم  
ز هر تو میکال چو بدلیل  
سواران ابانیره تیغ آتشند  
سواری سازید در زربگاه  
نه دستی سوی بخوی شدند را  
نه در دشت کین چو خج کشند  
سنائی نه بر سینه آرمند  
بزار می با و اندر آویخته  
بختیم با جله جنگ آوریم  
سپه لشکر چو ترسان شود  
در یغاکه اسلام را نیست  
مکر جرم ما و او را و دادگر  
دل من ز کار شمار نیست  
در این کار دادار یار من است

و گر سخن ابو مکر و آمدن  
بفرستد پیوسته علی

تن جو و سپاهی سپید  
روابر نقش بود کفشی کفن  
بسیوی بی سرب را و رود  
که لرزید ز بیم او کوه و سنگ  
همه بر کشیده بگوان خوب  
همه غرق این ز سر تا بدم  
هم بر بر سوست لیل و نهار  
ره جنگ چنین ازین بایست  
عصا و لوا را بسند انجم  
که ناکا که کرد آن لشکر لول  
خروشان تیر و یک زلشیر  
شیاطین در خاک ره کرده  
و دود در کباب طهر جریل  
بمیدان بر سو و رن آتشند  
بمیدان دلیری نشد کینه خوا  
نه با خجری بخوی گفت را  
نیغدادی تن سری از سران  
خندگی کجا پس لونی را وید  
ز تنها خوی و خون فرو خیم  
همه بر عدد و کار سنگ آوریم  
پسه را زودل بر لسان شود  
کسی را ز مردمی بدل نیست  
بجشد سر سر سحر البشر  
شمارا و نیکار تشویش نیست  
ثنای جهاندار کار من است

بیاد بسیوی بی بی سپاه  
یقین لرزان و دل پر نیب  
چو خرق که زود بران پاک  
و و با خالی آلفش و بر خاک  
نه هرگز بدیدم نه شنیده ام  
که کفشی جبار بسوز دیدم  
همه دشت در ز رو خاگاه  
فرو زنده شمشیر آتش فشا  
ز و هشت هر سوگر زان شب  
نذا دم در آن روز که آتش  
نشاید در اینجا نمودن و رنگ  
رسیدند تاران سوی بارگاه  
شده از تور و جح الا این از  
ملک در فلک شهر انداخته  
چو از دوز جنگ اندر آمد بر  
شد بر و لری ز ما کار رنگ  
نه شمشیر از سیکری سر گرفت  
نه نوک سنائی سر آورد بار  
سر هم خبر دی نماند کرد  
چنین بر سر ما و خود خاک نخت  
به منیم تا کار سیکار حصیت  
و کرباره پیچیده راه کریز  
چو جوید سپه دار راه قرار  
چو خواهم گفتن بر روز شمار  
بگفتا نوشتند فل کفشی  
نه زین جنگ آمد بشکر زان  
عجاست برین که قصیر نیست

خراشد هر یک سحرهای خوش  
که از من پس قلعه آید شکست  
چو لشکر شتند از دوزخ بر سر  
وزانو چو فریز عار شکست  
بفرموده مرچ هر یک که بود  
پندره شدن را چاشندند  
خروشدنای دور و نیکوس  
چو حارث بنزدیک مرچ شد  
ببخشد حارث زبان برکشاید  
یکی پیرداد و سوسی کارزار  
بسجاده و سجده و مکرو و مک  
بمیدان نگاه و بر سود و اند  
سپاهی از انو بچنگ آمده  
که ناکاه پیرافزون کرخت  
جهان شد بر اسلامیان شکست  
ز اسلام خون اندازم بچو  
بن و نوح ایشان ز بار کیم  
بفرموده گنج ریش آمد بر پیش  
کثیران هزاران همه تو لب  
دو صد بدره سیم و صد بدره  
پوشیدن خلعت شاهان  
چو خورد و من جوش حذر میان  
پرازنه سلطان بنید و شام  
چنان آتش بر کون تیره بود  
زورفت اکنون بدرباری قهر  
تو کفنی از نور بر میاد بود  
کلف تیر مشور عیوق بود

چنان چون سپهر است آید  
آسانی این قلعه آید بدست  
پایای ستورش نهادند

نحو آید بیار و دار بدست  
شماول مدارید در دوزخ  
برفتند هر یک سوی جایگاه

در بیان فریز و کشتن حارث از میدان کارزار و  
رسیدن نزد مرچ نامدار و اظهار سرور کردن قوم  
چو فرموده از انو سباه بر کرده رب و دود و

ز ملک حشفت شاه روستا  
مرا و بر بخت در بر کشید  
ز کار سپید ریس کرد یاد  
تازند کار و ز لشکر دمار  
بهخواست آسان کند کار جنگ  
دادم بسی حل و لاول خواند  
بمیدان همه تر جنگ آمده  
بفرق خود و لشکرش خاکخت  
کر زبان بر فتنه ناکر خاک  
کنم حمله بر لشکر از چار سو  
سده را سر سر زخمی کنم  
سخن گفت با او ز کم و بیش  
که کم بود مانند شان در رخ  
ببخشد بر حارث نامور

ز بس جنگ و پند و نای پند  
پرسید از لشکر و زب مکاه  
چو اندر عرب نیت مردان  
ز مکر و زافزون آن پیر شت  
ز مکر و زافزون آن بدبکال  
که من سوی میدان فروما ختم  
نشسته در پهن میدان کسی  
بدنبال و حمله جوشان شدم  
کنون روز فردا با قبال تو  
ناتم نشانی ز قوم عرب  
چو مرچ بختهای ورا شود  
بفرموده صداب زرین کام  
یکی تاج زرین مکتل بر ز  
سوی مرچ آورد گنج رز و

در بیان شام ظلام و رفتن یار عا  
بفرموده حفظ با عار و سخن گفتن در باب یک  
یهودان فی دین لی ایمان

که انجم از ان خیر خیره بود  
دران راه که کرده بر جیس  
جهان از نازل ظلمت آمد بود  
جهان پر از و صاف و روق بود

چراغ کوکب در او سوخته  
شب ظلمت اندوز و خورشید  
شده از سیاهی دران مرق  
دران شب یکایک سران عزا

میارید نیز زم بر دل هر یک  
مباشید از کار لشکر درم  
سوی خیمه رفتند شاه و سپاه  
سوی مرچ آمد میان شکست  
بزرگان و خوشان قوم بود  
باین همه دشت پاشند  
عیان از فلک نهره مفرود  
ز کار سپید و یکسر سپاه  
همه جنبه آتین دویاسک  
ز تسلیع و تسلیل تدبیر شت  
هزاران چو رستم شده همچو زال  
سوی قوم سلام تیغ ختم  
نماند نکردان میدان بسی  
سوی رزم چنین خروشان شدم  
بهر جای فرخ بود خال تو  
برایشان گم روز چون شربت  
بر او بر لبی مرچ بر فرود  
همه دلخ مرچ با و کرد و خا  
نشاند بر او چند کونکر  
بجارت بخشد او هر چه بود  
که فریز کردیده در روز کار  
شب تیره کردید امن کشان  
پرازنه بر آید بخت ظلام  
زین سازه را نچو دوخته  
پرازنه و دهشت چو روز  
چو یوسف بر زندان تو کشا  
چو آتش در فدا و در توب

همه یک مدگر نهاد روی  
نشت و سخن گفتن آغاز کرد  
در آتش بسی را گفت و شنود  
پیمبر بر آمد ز پرده سرای  
پیمبر روی یک بیک بنمود  
بسی از رخ فکرت زهر سوخت  
خدیو بنهر مست و فرخا خضر  
ز کرد و نکشان و ز کین آورد  
شده تا حیات ذات او در جهان  
امیری که ز اعجاز درگاه جنگ  
ز زبانه کش چون نیر کشی رها  
بر آسوده از علم او لشکری  
که امروز سالار میدان توئی  
چنین گفت کی سرور دین نه  
دور دشت خیمه برافروختیم  
پیمبر جو کفها را در آتش گشت  
شود ز بر این طاق سبزه سیر  
که فیروز و هر که آید بگشت  
که روی دشمن کند سستیز  
چو بشنید فاروق گفت سخن  
سپاه فراوان پس پشت او  
چو آن آتشین پیکر آمد بشت  
چو از باره در جبهه بر او بنمود  
شده غرق آهین بکارگی  
ز لشکر بر سپید کین گریست  
لواست در دست آن بزرگوار  
سوی مرجه آمدی از بهر

بدر کار پیکار نشان گفتگوی  
سر زبانی نهان باز کرد  
میان او بگرو و جحفز بود  
بزرگان دین جمله شش بیای

روانشین بر غم و سوگواری  
که لشکر نیارند در جنگ تاب  
سخو که چو زین کارم نیلگون  
سراسر همه بر کشید نصف

در بیان محکامی اصحاب با اهتمام  
از اندام سپاه اسلام و نامزد شدن عمر  
بامر رسول خداوند اکبر رزم لشکر خیمه

یکتی نداده چو او کس نشاند  
عز ایل گشته بدوزخ نهان  
چو می گشت بر لشکرش کاتک  
نشستی چو تاپر بر آماج گاه  
شده شاد از علم او کشوری  
سپه داری نامداران توئی  
در بر گردیدی درین بر سرگاه  
ز خون شست را و دج چون غم  
ز کفها را و کشت خند گفت  
که اعوج روی و کرا ز چهر  
بمیدان که گرد و بلند و گشت  
ز دشمن که رو آورد در گریز  
که فیروز بر گردم از زخم من  
لوا ای نمی بود در پشت او  
پر آتش از آسب او و پشت  
ز آهین کی آهین باره تو

از اصحاب بطحا چو او کینه ور  
ز کردار او در جهان کفر پست  
نشستی بر آنو چکان کرده پشت  
ز اعجاز آن تعذای زمان  
لوارا با و داو خب لبش  
چو بشنید فاروق سر بر زمین  
کنون من تا ز دم دشت نمود  
یک ضرب مرجه بر زخم زخم  
به عینم امروز در زخمگاه  
بدشمن نماید که رواج زبرد  
که از زخمه بر قفس زد علم  
که جانز کند دره دین خدا  
بجو دشت نازان چو او زخما  
ز رخسار و دیدار آن سلتن  
ز نوک سنانش هوا چاک چاک  
نشسته چو کوهی سیالای کوه

در بیان پیکار اصحاب فاروق کینه و در ماجرای نامور  
کشته شدن انیر بدستان پیکر و فرار و جحفز کینه جوی  
از میدان آن جوی و سر نشستن و لشکر با وی  
که از حال فاروق گاه بود

سوی خیمه باز نمود مار غار  
چگونه فرار و ارجاب  
عیان گشت ز در سید چون  
گرفته تپه تپه و خنجر کف  
سرن سپه را سراسر بدید  
سرکش از بر خویش خواند  
سرافراز اصحاب بطحا عمر  
پی کینه جستن بر بسته کرد  
ز کارش بر آسین کسر گشت  
که رفتی چنانست او سیر گشت  
ز آماج که آب هشتی روان  
که اسکا بود او ز هر خبر بشنید  
بسیار آب باران و آفرین  
بر آرم زمین تو نهاماک کرد  
تا غم برین بوم و بر کد خدی  
دور وید چو آمد میدان سپاه  
که بر کردار ز زخمه روی  
لوا ای که کرد با و در دحم  
که دین را بند بر جان زبرد  
روان گشت نازان سوی رنج  
بلرزید بر خویشین اهرمن  
ز سم شورش زمین ز رخاک  
شده بارکش از کشیدن تن  
تن ز جوی و بر بار کس  
که در آن بر او زار و خوار گشت  
چو با تیره شب و کیتی فروز  
بسی کرد از کار فاروق و

که ناله دیده این کینه آبنوس  
ز کارش شده اهرمن خیر  
ولیکن کنون ایمنی باخته  
لواهی نمی دارد این پیل تن  
بمیدن جنگ و لنگا هتیر  
بفرمود تا حارث جنگجوی  
که بکین زگردان سران سپاه  
اگر زنده آری تو او را برم  
چو بشنید حارث ز مرگ بیاید  
کشم خوار و یازنده آرم برت  
ز روی زمین جسته بشین  
دو لشکر بر روی اندازد و درو  
چو حارث بسوی عمر گشت  
بدشام بکشد حارث ز با  
ز بهر چه در زمره آید  
نمکن که جوئی کنون ز نهما  
عمر چونکه بشنید گفتار وی  
ز اصحاب فاروق یکدوبو  
بفرمود تا بسوی حارث رود  
سر بره را بسوی او راست کرد  
بمکنند و تا زید بروی ستور  
شد و در بسوی سپه کرد و گفت  
چو آمدید این کینه ور  
بیک ضرب و را بهر گشت  
چرا خود بمیدان نیایی جنگ  
اگر چند باشد مرا جاز و تنگ  
چنین ادب پاسخ که ای بدنه

کسی همچو او در فزون و فوس  
ز تلبیس گشته بر پلین چ  
ولی قدران بایر شاخته  
فاده کنین در کف اهرمن  
نماد ستیزه گردید گریز  
و کرده نهد سوی پیکار و  
برو سوی آن مردنا و درو  
فرازی بکویان سر و قسم  
شادی خروشی ز دل کشید  
سرش را نیامده ای سرت  
ز بیمش طرز بد روی زمین  
برآمد زار و در که بای و پوی  
ز بیم از رخ اهرمن و تنگ  
چنین گفت کای شرک بک  
چرا سوی ما کینه خواه آمدی  
اگر ز مردم جوئی دمی پایدار  
ز گفتار او ز کردگر بر روی

بمکر و جیل همچو او در جهان  
نمات و سپیل را بجان نهد  
اگر از بت پرستی گشاده است  
ولی نیست در زمره مرد بند  
چو بشنید مرگش گشت  
چو آمد برش آن بل کینه خواه  
لواهی نمی دارد و دستش بکیر  
و کرده سرش را ز تن دور کن  
خروشید و خندید و پوشید  
پوشید تن را بختنا چنگ  
برآمد خروشیدن کزای  
خروش و ازان و سبان زد  
قرین گشت با شیر که درم  
بد و گفت کی مشرک بت پرست  
ز نام و آید کجا کار مرد  
چانت بگویم بگو بال سر  
پراغ نسوی لشکر او از داد

نسخه دستان

ز جنگ و کینه دمی لغت  
سر زده اش آنچه خواست کرد  
ز سم شورش پر داخت کور  
که او را باورد که گشت جفت  
برآمد ز جانش غولخذر  
و اگر دوزان ضرب در خالست  
بجنگ لیلان داری دنگ  
که سازد باورد که با تو جنگ  
که نام تو در پهن کوی مباد

چو بسوی حارث آمد  
ز زمین بر کفش مانند گوی  
با برآمد ز غوغای و کوس  
بیا مدیری ز مردان دین  
چو حارث بمیدان جحش بدید  
بهود و لا و بسوی عمر  
هم اکنون ترانده ای بت پرست  
عمر چونکه بشنید این گفتگوی  
نه گفتو منی که ه جنگ و بند

نماید است چشم زمین و ز  
بلمات و بحر پیسند و بود  
از و تنگ دارد بت و بت  
بهنگام کینه شود روی زار  
ز اندیشه و بیم ازاد گشت  
سنگ چو بیکار که گوه و سپاه  
مرا و را بخش یا سپاه و سپاه  
بنی را ز مرگش کی سوگر کن  
که اکنون بخت توان شوخت  
پی جنگ چنین که گشتنگ  
دل نادران برآمد ز جای  
ز بهرم و بر جیس کیوان گشت  
توان کرد بهرم و کیوان هم  
که بت را ز اسلام تو گشت  
که زرم و بهنگام جنگ و بند  
که بیکر کرد و در تو میوه کرد  
که تا ز دبا و دین بدنه  
که رایش بیکار و نادر بود  
چو حارث بمیدان اهرمن و در دبا  
پراغ خون بر دیال و در حارث  
ابو حنن را روی چون سنده  
بسوی عمر گشت که بر جبین  
چو با دهنه ای سوی او دین  
و کرباره تا زید کی بی همت  
برم سوی مرگ ترا بست  
شدش تیره ای ز ترش کرد و دبا  
و کرد ز بر آرم ز جان تو کرد

میدان بازید مانند یو  
 یهود و عمر و در کار جنگ  
 یکی مادر یک و یکی با شتاب  
 یکی تاخته شادمان در نبرد  
 یکی سوی میدان کین تاخته  
 که ناکاه حارث ببارید  
 بسوی عمر شد عود میشت  
 لوارا که فربه بردی جنگ  
 زبان پر گفتارهای شت  
 زبند سپهر در کار جنگ  
 سپهکی نماید میدان قرار  
 خدیو همسر مندی فروز کر  
 بسوی همبر زبان برکش  
 کنون بهنر آید که فرداگاه  
 که این قلعه هرگز نیاید بدست  
 بتازید بسوی من آن یلین  
 چو بشید پیغمبر از وی سخن  
 که فردا ازین جرح فروزگار  
 برین باره در نشست من  
 علم بر سر از میدان کسی  
 که ساند از آسمان و زمین  
 درین جنگ تیغی شود خیم  
 جوانی درین جنگ لا شکر  
 بفرمود کار و زما بدور  
 و دلشکریان او با شربت  
 بسوید چون مهر در رویه  
 چو از هوش ز دهر و شب

بسوی عمر افت دل بر خویو  
 یکی داشت عار و یکی دینک  
 یک اهل کتاب و یکی بی کتاب  
 یکی راز غم گشته رخسار زرد

بسی عارشان بود از نیکدگر  
 ولی بود قاروق رانک عا  
 یکی کرده در جنگ جستن در  
 یکی کرده درین میدان فرا

در بیان آمدن عمر بعد از فرار بنزد  
 رسول و غدر خویشان از جماعت یهودان و دوستان  
 فرمودین بنمیزد که فردا رایت را نواح خیر

برون رفت مازان میدان  
 که دای بنگر هشیه توشت  
 که آرد ابر لشکر خویش شک  
 چو چوید سپهر رازره فرا  
 بیاید بنزد یک خیر البشر  
 بسی کرد از کار پیکار یاد  
 برانیم ازین حاکمه با سپاه  
 نه هرگز بدین لشکر آید شکست  
 که کرد لولای تو از دست من  
 بخندید و راسوی سخن  
 ز نذر فرس مهر رخشان گفتم  
 کلید در در بدست من است  
 که نزد خدایه و اوردی  
 ملوک و ملک بر قد و کین  
 که از اجهان آفرین ساخته  
 که در عرش هرگز نیست

خروشان پس پشت او لشکری  
 نذاری تو در زنگه جاجی  
 سپه کی بچوید ز دشمن ستیز  
 ترا هیچ از کار خود نکشیت  
 بتن لرد ز زان و رخ سنده  
 که آمد ابر بشکرا شکست  
 که با این سپه بر نیایم ما  
 یکی تن بجهنم اندازد یک  
 بر دی با و برینا و ختم  
 نمود و ز شادی بیایند  
 و لیران این در اسیر شدند  
 ر و د و اوری سوی این کار  
 ز نذ جنگی نمیاید قدم  
 ز دستی خصم اندر شکست  
 شود بر سر خضم دستی بلند  
 خدا و رسول خدا راست و

در بیان طلوع شام و استقامت  
 از ساقی میخانه غت و شاد بزم کرامت  
 طلوع صبح امید مشرق نماید  
 سر پرده سبز زکار کون  
 رخ رویشین چو سپید

عمر از یهود و یهودا غم  
 که با او بمیدان کند کارزار  
 یکی سخت کوشیده در کار جنگ  
 ز میدان فرار یکی بر فرار  
 زبیش یکی دین و دل باخته  
 خروشد مانند سیلان مست  
 عمر چون چنین دید بنویشت  
 که کسر مبادا چو تو سروری  
 بهر جنگ بر شکر گریخت  
 چو چوید سپهر راه کز  
 بران چنین شیوه جنگست  
 پیاده شد و خاک را داد بوس  
 ولی من لوارا ندادم دست  
 سپاه جهان که بخوابم ما  
 که زو شد بر اسلامان کار  
 بسوی تو از عمر بگریستم  
 چنین گفت بالشکران از جند  
 بزرگان آن دستگیر شدند  
 که او هست قیمت که خلد و  
 با و رو که بر سر از علم  
 که زانجه شد بسته عهد است  
 که باشد چو دست خدا همبند  
 رسول خدا و خدا را اوست  
 که فردا بود ما چوید جنگ  
 یکی سوی کوه و یکی سوی دشت  
 نمودار شده با بر جای مهر  
 ز روز پسین بر خروشد شب



شب روز بد مر از روزی  
 قصه ریشی همچو روز و صلا  
 چو شب که از چرخ نیلی نقاب  
 چو شب مجلس آرای فرزانه گان  
 خضر یافت از غمش زندگی  
 مراد را سر بدر بسته  
 چو شب که بر جت از جای خفا  
 چو آن آتشین چهره آتش فرو  
 هنوز از دهن آیدش بوی شیر  
 نه کن را بدایان او دست راست  
 نه آینه اش ساخته زنگ آه  
 نوالی بر آهنگ عشاق ساخت  
 تر آلفا ما و منی تاسکجه  
 ز خود بگذر و نیستی میشه کن  
 رها کن دل از هر دین گشت  
 ز نام و نشان بگذر و ناخو  
 اگر همچوستان شوی می بر آ  
 بهار است و طرف چمن بخت  
 معنی سویی چنگ آهنگ کن  
 بیان نغمه بر صوت شهران  
 چو زین پهلوانی بیانی کنی  
 باین چشم مردان کن نیم نیست  
 از آن تیغ کار مرا چاره کن  
 به ساقی آن باده سار  
 از آن می کرم دل بچوش و بجا  
 کسی را درین نامه خواهم ستود  
 خداوند کاری که در امر کن

که سازم از آن روز و شکر کن  
 بدم آنچه روز و شب اندر خیل  
 بجای که اکب برون آفتاب  
 چو شب کشته عالم با و رایگان  
 از ویافه عمر بماند کی  
 که با آفتابش گمن نبده  
 تو کفایتی بر اندر شب آفتاب  
 ز تاب رخس آتش از تاب خورشید  
 ولی زان دهن بدخن دل پذیر  
 نه آلوده دامانش از دست  
 نه مورش به تنگ شکر کرده را  
 چو عشاق بر این نوا می نوخت  
 بیک جرمه می هر دور سار  
 ازین خود پرسیدن اندک  
 با فزون شود از این دیور  
 بکن ترک کام خود و کام جوی  
 شوی محرم بزم مسانست  
 هوای چمن در بهاران خول  
 ز حکم بیان صنف خنک کن  
 سرودی بخوان به لبه نار کن  
 خجل رستم از پهلوانی کنی  
 بکو تیغ هندی بکیر دست  
 ازین صفحه ان لشکر آواره کن  
 که دارم سوزم و عزم نبرد  
 از آن نوش دار و بهوش آوری  
 که ملک خرد را خداوند بود  
 ز قول خداوند گوید سخن

در و صاف از روز و صنف ششم  
 چه روز اندازان شب نور بود  
 چه شب که روشن تر از روز بود  
 چو شب سره سالی و چشم چنان  
 در آتش بیداریم بدشتان  
 بچشم مرا می ست دلربای  
 بیاورد دل را فرخنده پی  
 پر آتش رخس از آن نور بود  
 سخکوی خوشخوی و شیرین  
 نه بر کشتن زانچ بر ریخته  
 هنوزش نیفتاده بر لاله داغ  
 که ای از به او هوس خود سپشت  
 ازین لبر و لعل دل کسل  
 چو بازی بازی بازی بمانی بجا  
 سخا بهی تو بر خور و زار و خوار  
 چرا چیره برشت دیو نر مند  
 به ساقی آن باده مشکبوی  
 بباغ آبی و دل فارغ از دین  
 نوالی بر آرا با و از راست  
 بزابل بدستان از نیاستان  
 درین جنگ نند که تنگ کن  
 که نبشت از شکر بشمار  
 بیا را می از خیل شرکان دو  
 از آن باده جام می نوش کن  
 سخن گویم از زرم در دای  
 امیری که سیر فرف و بی برآ  
 سمنش بیدار چنان زده می

شب روز کرد دیده کویا لیم  
 ز شب روز روشن بیدار بود  
 بسی بهتر از روز نور و زود  
 چه شب آشکارا شده ز دهن  
 دو چشم ز شادی نمرد و خور  
 درین شب ره روشنایی بجا  
 بیزحم نمی و منقل و نقل و می  
 که آن آتش بود خالی ز دود  
 دلارای و دلجوی و طلبان  
 ز شکرش بکمر تر ریخته  
 هنوزش چمن خالی از پر زانچ  
 شده کار ز خود پرستی گشت  
 بد بلند و دوان چندی تو لب  
 که با و هوس بخت بسیار کن  
 که زین خار و خنخ و خور و سبک  
 سلیمان شود و بوران مند  
 که شاخ گل آورده گلگون  
 زمانی تا شای این باغ کن  
 که ز نیاستان فلک سرود  
 گلن لرزه بر بام زانستان  
 بیدان صفارانی جنگ کن  
 بر خسار سیمین غداران غبار  
 کند گلخان دار خنجر  
 غم ما سوایم فراموش کن  
 که دوران ندیده چو دود  
 رود با تبتی تا با خرق  
 جهان آفرین ز نیا زده می

سواری که گریه دیده در درگاه  
بنیشت کرمی از اندست یافت  
بعالم چو یک برق او تافته  
در نیگاه بار اندازد زبان  
چو خورشید تافته ز وجه  
ز رخساره خاور بر آرد سر  
پیر بنده د جهان آفرین  
همه گشته زان جنگل پر زدن  
دادم بشادی ز تو هم بود  
محمد اگر کرد بر ما ستم  
بزرگان بن زین خنما ملول  
همه گشته آن جنگ را خوشگوار  
بیامد لیری که بد سعد نام  
بسوی رسول خدا استناد  
پیمبر چو کفایت ایشان شنید  
ولس تقی دریا بر آمد بجوش  
ز فرزند ناپاک نشوم بی  
چه شد بنوا زینت نامدار  
چنان گریه ام شد که در گوی  
فغانم ز چرخ فلک برگشت  
بسوی امام زمان تاخته  
که تا فریش با خواسته  
هم سوخته تا خسروستاد  
همه هر چه هستند اهل تمیز  
بر انشا کسانند روی چون  
کنون باز کردم باغ از کار  
نخنهای سعد و قاصد

ز تیغش زه زدی آشکار  
از اندست سوی نبوت یافت  
دو عالم سوی قرب ره یافت

ز دست ز تیغی کشت ایمن  
چو تیغی که از برق او بیکزاف  
بر آتش زهر چو هرش آسمان

در بیان طلوع بر عظم در عرصه عالم  
و آمدن سعد و قاصد در خدمت رسول عالمیان  
خواستگار شدن زرم یهودان را

بلاب نهاده دور رخ بر زمین  
شده روی کرد و گشتان چنگ  
خروش آمدی با بچرخ کبود  
سپاهش نهاد و در کیز  
بر قندیکسر نر ز رسول  
همه خواسته کار جنگ استوار  
نیامد دشمن بسی دیده کما  
گفت این کلام و زمین بود  
سرشکش زمرگان برنج چو کینه  
زهر بوش زغم را خردن

بزرگان دین حمله در چو و  
که امروز در جنگ سال است  
ز ما بک نی و نامی و آواز کوس  
که او خواست بر لات و جی  
همه صف کشیدند ز رسول  
همه تن نهان کرده زیر زره  
بخفتان رومی پیوسته تن  
که من زرم امروز را شایسته  
بسم اندازد و در و کهر  
تو کفنی عیان دید در نی نوا

کلام و قاصد نکار بجهت مناسبت مقام خند  
کلمه در شیه خباب امام نام مطرب رسول کرام

چنان زد و طم شعل از جادوی  
خروشم ز ملک ملک در لبت  
بر ویش خدنگ اندر انداخته  
چو آنصف صفی را انار است  
که بودیم کمالش از عیان  
ز رو زانل تا دم رستخیز

که از اسکم هفتم زمین کشت  
که فرزند ناپاک ان بد نشان  
صف لشکر بر اهرم بر زده  
مقیمان سکان عرش خلیل  
ز بهجت آسمان زمین فلک  
بیایند کرمان و دل سپار

در بیان آمدن خباب مصطفوی به  
خیمه خباب مرتضوی و مقالات اسلامیان  
بایسد عالمیان و خاتم پیغمبران

که بوده است تیغ خلدی جهان  
نهان شد به فتنم زمین که فتن  
که زرم سوزد زمین و زمان  
که کوید زان تیغ شرح و بیان  
اگر بام کردون کردان علم  
ز خاور بیا راست تا باخر  
همه مانده از بیم در اضطراب  
بمیدان کین نام مردار گیت  
شده بر نوا گشت بد آئین  
اگر بکرو و جحف کشید نیست  
دران رزگه تا که کرد و قبول  
همه دل بر از کین برابر و کهر  
تو کفنی مصطفی شده اهرمن  
لو ارا بمن ده که من لا یقیم  
بر اندک یا قوت بر روی زهر  
شکم سپاه و صف کر بلا  
چه آید در اینجا بغر زندی  
عیان کشت خون از نی خاتم  
را همه بنده آسمان شد شرر  
بسطنی راست کرده نشان  
که زان غم ملک دست بر سرفرو  
کلیم و میحان و نوح خلیل  
زجن و زان ملوک ملک  
بالند زنده ره رجای صفی  
همه زار و کرمان و اند و کین  
چو بشنید حیر کرد کار  
و او بر و زان گفته در پی کشید

پراز ششم پانچ چنین داد باز  
 یکی پرا بیدش زنده بود  
 نه میبرد خود چو مردا کنی  
 خردمند جانی ناز و ستیز  
 سپهری جنگ کار نیت  
 علم بر فراز کسی سوی جنگ  
 فرو رفته فرو چون در و نسل  
 که داد ارجان فرین ایت  
 بکفت این سخنها و آمد ز جای  
 و ران خیمه مال ملک فروش بود  
 درون سر کرده بدو سخن  
 پیغمبر آمد بجای نشست  
 ز دوون ز مانگ اینک است  
 چنین گفت کای شیریار جهان  
 کجا میتواند که بید علی  
 که جان زد و کیتی ناید کای  
 که ناکه مشکور و افتاد و خوش  
 بزاری شهر گشت اندک  
 نشان کرناشد تبر و دم  
 نمازدانده میکن بجای  
 که شیران جنگی که کار زار  
 که از ان بدن شیران است  
 چو لشکر شدند جویشان تن  
 پیغمبر سوی در که بی سار  
 پس انگاه خدان سول محمد  
 با عجا ز پیغمبر است  
 یلایا پهر روز فرخنده شد

که رزم شمارا ندارم نیاز  
 کسی که کزین رزم قوم بود  
 بخانه نشید چون خانه گئی  
 که ناچار و او در در گریز  
 میدان شیران شکار نیت  
 که بزاید از چو اسلام نیت  
 فتاده ترزل در اصحاب  
 کلید در فتح درشت است  
 سوی خیمه شاه دین کردی  
 کسین قبه اش بر تر از خوش بود  
 که آمد ز ره شهریار زمین  
 ز راه شرف دشت و تنگ  
 که امروز مردی نرا و است  
 ز دور مد شد تم ناتوان  
 تو در رزم و تنهانش علی  
 بخور انکه سازم بایت نیا  
 بزرگان دین ز جوش و خروش  
 بکفتند کای شهریار عجب  
 رعد بی شبان تیره کرد  
 برون کر نیالی تیره رسی  
 به بنید و سازند انکه سگار  
 تواند کردن هر حاجتی

دی و روز پیش دی ز کار  
 بکیتی مرا چکان جنگ لب  
 ز نامردم آید کجا کار مرد  
 اگر پر زکر است رو با هر  
 که امروز سالار لشکر است  
 برابر و چو افکند کینه چین  
 در ان رزم شاهی شود جنگوی  
 دلیری که هنگام جنگ است  
 رواند سوی خیمه نور  
 بدامان آن خیمه بدو چن  
 بشادی رواند علی سوی  
 سخن را بدببار کار کار  
 چو خیر البشر گفت انکه زار  
 نه تن پروری شود من بود  
 که انما به جانی مراد من است  
 درین گفتگو بود شاه زمین  
 سر سر سر نهر برداشتن  
 چو مرغیم بی تو چیکال باز  
 که امروز از خیمه نالی برون  
 چو نشید سالار دین این سخن  
 که من کی زد دشمن کنار کنم  
 نه بیند اگر بشود در و جنگ

بقوم عوبست تا خشک  
 بدامان جنگ و ران جنگ  
 بهنگام مروی و کار نبرد  
 چگونه بیدان کند کار شیر  
 که ز دوستانها بکیتی  
 ز بیم نیش که خشم و کین  
 که عرش برینست و ز ناک  
 ندیده کسی پشت او در گریز  
 سوی خر که ماه شد قاتل  
 بهین هفت کون خیمه بی طنا  
 بهوید دست سرور وی  
 که آمد زین جنگ بر دود  
 غضب خیزد پا سخ او و دنا  
 مرا زو جنگ دشمن بود  
 برای تو که نسا دین است  
 بزودیک پیغمبر و دامن  
 سر برده و خیمه گدشتند  
 شده دست دشمن کار در  
 شود بخت اسلامان نجات  
 با سخ چنین گفت با من  
 چو چشم نباشد چو چاره کنم  
 چگونه در دهر چو جنگی تنگ  
 سوی پاک نردان خروشان  
 بر آورد دست و بسی کف زان  
 ز بازو بجبهه علی بر کشد  
 بجبهه صوت نبی شد بلند  
 علمها بجزخ انداز فرشتند

در بیان شفیاقین دیدگان  
 شاه مردان از آب دهان بخور نشان رسول  
 عالمیان آمدن ان شهریار بیدار

مدوا می آید شد در زمان  
 دل ناملان دین زنده شد  
 شفیاق چون چشم ان آمد  
 بزرگان دین نهر برداشتن

زمین وزمان اندر آمد بخوش  
 غصه خفتن پوشیده تن  
 برآمد چون آفتاب از حجاب  
 کر از ان بیدان چو شیران شد  
 زمین کشت پر شور و شد آسمان  
 تو قفسی جهان بر خور و شد بهی  
 ز لشکر برآمده دانه و کبر  
 ز بیم سر نیزه و کز زو تیر  
 بشد پشت کا و کسک چاک  
 زمین وزمان پر از آشوب شد  
 چو مر جبه چنان کار سیکار و د  
 که اسلام از که یار آمده است  
 به غنیمت بدیر اینجا چیست  
 در انجا ندیدار او هم کس  
 در نیز که با ایشان شد بکل  
 شکست اندر آمد با صاحب او  
 با کما که بخت اندر آمد نیست

یکی نامه ای ز قوم بود  
 پاسخ چنین گفت کاوی  
 بنی را به تیر بسی دیده ام  
 بغیر از ابو حفص و جز یار غا  
 جوان دل راست و دانا و د  
 ز مردان جنگی و لشکر کشان  
 ز شمشیر او در جهان کهر است  
 که ز نه از پیش او در نبرد  
 پیاده چو آید سوی کارزار  
 پلکان ز پیش نذر ندخوا

ز درگاه نیردان برآمد خروش  
 بر افکند بر روی خندان کهن  
 ز خجالت شدند در حجاب آفتاب  
 که ز نیکان چون لیلان شد  
 به از صوت بکجه کرد بیان  
 زمین همچو دریا بوجو شد بهی  
 سر سپید شد و بهرام و تیر  
 سپر بر سر او و دهرام تیر  
 عیان شد ساد کرد در سگ  
 سم با و پایان لکد کوب شد  
 پسر را سپه دار و سالار و دید  
 که دیکچی کار زار آمده است  
 بر ایشان بدینسان شهید  
 ابو بکر و ابو حفص بودند نوی  
 که زان بر رفتند خار و جمل  
 ندانم که دارد سوی جنگ  
 که بر ازان لشکر آمد نسیب

کسی نیست شایسته کارزار  
 بنی را بجان و بدل هست  
 نداده بیتی چو او کس نشان  
 از و پشت دین نبی کشت را  
 و لیلان جنگی و مردان مرد  
 سواران نیار نکر و دش کزار  
 همگان ز پیش نشان اندر است

ز شادی خروش بر نیکان دین  
 بر نیکان چو دیدند که نیکان شدند  
 بیدان چو تابید نور ز رخس  
 بهر جای موری شده شمره شمر  
 خروش و لیلان دران در میانه  
 ز رسم ستوران فولاد رسم  
 از کرد سواران دران شجاعت  
 ز رسم ستوران زمین خاک شد  
 خروش و لیلان و یانک یان  
 تر زل در آمد بقوم پیود  
 پسر از کشتان سپاه  
 چنان بر خور و شد از نیکان  
 که بکجه ایشان بلند آمده است  
 یک حمل فاروقی و کشتار  
 ز نیک اندر آمد سر ایشان خاک  
 و کرم باره او را که یار آمده است  
 ندانم که آمد با دادای

در بیان سرسرد شدن مر جبه از غوغای  
 لشکر اسلام و تقصیر کردن از آغاز و انجام و جمل  
 دادن کی از هیو و از نام و تر و شاه مردان

ولیکن بکی مرد نام و است  
 به پیکار و دشمن مظفر بود  
 بنی را بجان یار و هم یار  
 بنی ز نیکان که سفیان  
 ز بر کرد از جای که نیکان  
 از و پر هر است در پیش  
 دل آسوده شایان نیکان

کند شده ز نیکان عرش برین  
 چو بر آتش تیر بریان شدند  
 چو دیدند لشکر رخ و خوش  
 بهر کوشه زالی چو رسم اسیر  
 بهین بر کدشتی زخور شد و ما  
 برده همه کشت بر رخ کیم  
 شد از روی خورشید تا نیکان  
 ز بس خاک از ایشان بر خاک شد  
 همی بر کدشتی ز نعت آسمان  
 همه کارشان کشت تیار و د  
 از ان لشکر و کار آورده کاه  
 و لیلان اسلام بکجه  
 محمد و کرا حنذا آمده است  
 ابو بکر صدیق شد و یار  
 جهان شد از ان هر دو ملک  
 که دیکچی کار زار آمده است  
 که باشد در نیکان کین بخور  
 که او پهلوان جیای ندیده بود  
 ندانم این کردش و ز کار  
 ز نیکان بسی راز پر سیده

که او بر سر سواران سرور است  
 بهر جنگ سالار لشکر بود  
 بجان و بدل یار و هم یار  
 که زان از و شد بکین کار  
 که نیکان بر زمین و روز جنگ  
 همان در کفایت بر دل  
 ز اسب تیر و نیکان

برهنه کند تیغ خون رو کین  
ولیکن شنیدم در جنگ نیست  
چو بشنیدم حجب ز رخسار کشت  
سخن کو ز آغاز و انجام او  
گراواند آید چنین جگر می  
بها میاید درین روز مکه  
چنین داد پاسخ که بدروزگار  
نیارود درین روز مکه کس غم  
و گر آنچه پرسید می زانامه  
سپید شفت علی خواندش  
چو امانت مانند بد شیر  
گو گوئی مگر نقش سبزل  
چو او بر جزو شد بکار نه  
بسا پهلوانان باز و روستا  
اگر صد هزارند کاستیر  
بسیم نبیش شده شتره شیر  
چو بشنیدم حجب غم شد درم  
بغرمود تا حارث نامدار  
بد و گفت در کار بسیار باش  
برانم که امروز در کارزار  
گرا میاید مردی بیدان دست  
بگری نو بکار رشتد لیر  
برار و چو شمشیر کین از غلا  
بیدان میایی کسی راسخی  
که بس نامداران جنگ و دان  
چنین پاسخ آورد حارث بد  
و یا آنکه او را اسیر آورم

ریش بلرزد زمان و زمین  
اگر میت کار چنین نیست  
ولش زان سخما پر از کشت  
ز دین و ز آئین و ز نام او  
مرافقت باید بیدان اوی  
که زینسان چنین بدخو سپید  
گراواند آید درین کارزار  
بسوزد دین و دین و قوم مهود  
ز دین و ز آئین و ز نام او  
زیر دین پرستان و دین  
نه مانند بومگرد و بوحض  
کشد است نقشش چو دین  
رخ نامداران شود سرخ و زرد  
که از دست و کشته در خاک  
نه بیند کسی پشت او در کین  
بسورخ مانند روبا به پیر

چو آید خروشان میدان جنگ  
و گرفت زین نامداران کسی  
چنین گفت کایرد نیکو سیر  
که شاید نبی را باری رسید  
که او بر سپاه نبی سرور است  
ز بازو و زورش و داری نشان  
نه لشکر مانند ز لشکر نشان  
سباد که او اندر آید جنگ  
که هرگز نبوده است او بپشت  
نه بیند کسی چو او کس کسی  
که تا بعد بر رخ نموده پیش  
بیدان مهرو که باز و کین  
بسا نامداران رو بپشت  
بیدان چو او بر جزو شد کین  
که رزم چون پامیدان نهد  
یک کسی کسی میت بهتای او

در بیان آمدن حارث نامور  
که رزم حیدر ضد رو کیفیت ساز و آید  
بود در دست کارزار و صف را لشکر آ

بقولا و آهین بیارای تن  
ز دستش نبی راست بازو  
اگر جرج کرد دورا هم خرد  
چو سوبی بنزد آید کجی  
نیازی بیازی سوبی سرور  
اگر چند تیر است جنگ کین  
چه بومگرد و بوحض آن نامدار  
نبی از خار ریش کمران نهد

سر آید بیدان سی روزگار  
نیوروی برش شیر کمر است  
چه روبا و افشونکو و کین  
قد لرزه را نیم در که غیب  
ز نام آوران جز سر و دین  
ز تیغش و دانشند نشان  
که اکنون بیدان شوم چو کجی  
تسوی تو اش و سنگی و درم

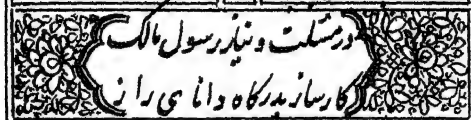
نذار و کسی شش تیغش دنگ  
که در روز مکه جنگ جویدی  
بمن باز گونا م آن بر سر  
ز شرب پی دین بد نیو کین  
و لیر است و کرد است نام  
چو کیم باور و مار کشتان  
نه بینی زیاران بختی نشان  
که آید بجزو ان شود کین  
بلات و بغری میالوده است  
اگر چند مانند بکسی سبی  
ندیده جوانی چو ماه و مهر  
ز تیغش روان خون شود برین  
که در رزم او شدند و نشان کین  
ریش بلرزد زمان و زمین  
فلک دست جبر زدن کین  
نه در رزم دارد و کسی پایی او  
زمانی زغم بر لب آوردم  
بیدان کند کاجنگ آید  
نه هنگام چو است بیدان  
در رزم بپوش اندر دین  
ز سر چرخش بپوش نیست  
چرخ کین و کرون بر آید  
نه هر سوی خون اندر آید کجی  
بیازی بیازی که ساز کین  
بسیار و بسیار سوبی شینک  
که ریزد جنگم که کارزار  
ولش را ز تیار بر بیان کنم



همه سحر و افسونش ماحل کنم  
 بندش ازین گنجه نماند  
 شبنمی که شمعان پاک و  
 چو بکر و بوجص بمانست  
 برو و در جنگ هشتار  
 سواران جنگی برون جهان  
 چو آتش سواران فولادم  
 بهر سیکری تیغ خونریز شد  
 سر سواران شنبه تیغ آشت  
 پی دین همه جان نهادند  
 سنانها هر سو سر آوردند  
 پیمبر سوسی شست کین نمکرید  
 سواران سلام کردند زین  
 علی آنچه در زم بدستمال  
 بروی علی دیده را نور داد  
 چنین حصن شش در دید  
 بهر سواران جبار لشکر کنی  
 بهر لشکر و ملک آری سبت  
 بغیران تو تا گرفت غسان  
 بکرون کشی هر که گردن خست  
 نسازی مرا ازین جنگ خفا  
 مرا که علی یار و یاور نمود  
 تن و جان اویم چو جانوت  
 پیمبر با و بسی را ز گفت  
 نبی سوسی هفت آسمان بگوید  
 ساده بهر آسمان فوج فرخ  
 علمها هر سو بر افراخته

ترا فارغ از زم او دل کنم  
 بنحو چنین مردم بپوشند  
 ز جنگش چو دیدم کین  
 کسی را بمیدان چو بمانست  
 از نزد تن را بکشد رانش  
 با و در که راست افراختند  
 همه غرق آهن ز سر تا بدم  
 بهر سینه خجری تیر شد  
 سرکشان کرد و در خون  
 بنحو خدش نکس از هر طرف  
 سواران بهر جا سر اندر کشا  
 پر آتش بهر دشت پیکار  
 پوشیده هفتان خوشن ترش  
 که جو در برم بد بهمال  
 بسوی جهان آفرین بر کشا

چو شنید مرحمت جبار سخن  
 جوانی که هنگام جنگ اندان  
 چو و سوسی میدان بهر دور  
 سخنها می پیوده بهر جا بکوی  
 بغر و لشکر کجاست امن  
 یکی لشکر آمد ز سوسی شست  
 غبار زمین بر هوا بست را  
 بردان جنگی اجل کشت چمر  
 دلیران میدان کین کرده  
 تو کفنی عیان شدی که تخیر  
 پوشیده هم ستون زمین  
 رسول خدا سوسی بامون شست  
 پیش اندران بود با رنجه  
 پیمبر و لیش بسی بکشد  
 که ای داور آشکار و نهان



بهر حمله آری ملکی شکست  
 نیاساید از ناخن یک زمان  
 سر انجام هر تو اش حارست  
 علی را دهی فتح در کار زار  
 ترا کس نکردی بکسی بخود  
 چو یار و یار سوسی است  
 نهفته بهر زما باز گفت  
 ز غنیمت سموات تا عرش دید  
 خردشان و جوشان چو دریا  
 بهر کار پیکار را ساختند

زمانیکه تازی بمیدانست  
 بسا که ازین فرود خسته  
 یکی بخود و عزیز تو خوار  
 ترا مار و من را بجان یاور  
 نکشی اگر ذات او آشکار  
 مرا یار و یار و یار و یار  
 بدنامی را از آنچه بودش نا  
 زره پوش کردید که دریا  
 همه صف بصف بکشد خرد  
 ز نزد خد و نذر روح الا

بدو گفت در کار سستی کن  
 فشاندر شمشیر ز ماه خون  
 برش شیر جنگی نثار و دنگ  
 چو خواهد شد ز تیرا بروی  
 سواران ز دوشوی میدانست  
 که کیوان بهرام زو جگر شست  
 که کشد ازان راه خورشید و ماه  
 جوان کشت از بیم مانند پیر  
 شده و میدان باز بازی نمود  
 که بار دار و خجری تیغ تیز  
 سواران خرو شده در زمین  
 بهر روی بامون از نور داشت  
 یه قدرت ایرد داد کر  
 سرکش بر روی پهلوان  
 بتول زبانی نهانی عیان  
 بهر در چهره در اکمل وری  
 یکدم دو کستی سحر کنی  
 بهر سو که تا زلفران بست  
 بسی تن خاک و کل آخته  
 ز خارت غر ز است در و تو  
 بملک تو او داد کرد و راست  
 نهان بد ضغاث تو در و تو  
 تو دانی و من دانم از راز  
 نیازش پذیرفت دانی راز  
 گرفته شان و سپر قدسیان  
 ز بکیم و تهلیل دل پر ز جوش  
 روانه بسوی سولی این

مراورد کرد بارین شرد ده  
جهان بنکریدی جهان  
مکمل نشسته به پشت ستور  
بدر عیسی نه وزان تن تو را  
ز قوسین هر حلقه دید آشتی  
پیمبر زبان سبایش کشود  
چو پرواخت از کار راز دنیا  
پیمبر بپوشید حقان کین  
ملاک ز جملت ز دال و  
مغنی کجائی تو اساز کن  
بر آورد و وصف از ده طوطا  
این صف بدلهما تو سور  
زیبین عذاران کی بزم کن  
ز چاک سواران چاک کن  
صف از کلاغان و ساد کن  
علاجم از ان چشم خونیز کن  
ز خیر حدیثی بیان آورم  
صف آرای بزم صف کبریا  
صفی بست انشا در شوقین  
خداوند چون جای در شکست  
از ان روی خود درین کرد جا  
پس آنکه بزرگان دین بکیره  
پیمبر لوار گرفته بگفت  
پیمبر لوار با و داد و گفت  
پس آنکه صلح نمود ستوا  
حلال خداوند شد آشکار  
تو کفیی که بگذشت از نه زوا

ز شادی برویش در می کشا  
سپه را چو دیدی سپید این  
از دیا فیه هفت فلاک تو  
چونور خد و نذند رحاب  
رسول خدا آیت کرد و کا  
خداوند دین را در آید  
بمیدان صف خشک را گریه  
ز جملت چو سحاب کشته من  
هکند ز تشویش در پیش

که باو دگر سوی بالا نکر  
بنی چون بعرض برین بکشد  
کمانی باز و کند می زین  
چو در می کش از دامن استن  
نه افلاک بدقش بر پیش  
پیمبر ز جملت شکفتی نما ند  
صف آرای شد شهید را عرب  
بدستی غمان و بدستی سنا  
پیمبر صف آراست از جمل

در بیان سعادت ز بزم سلیمان مصطفی  
وصف و باد به کشتان جام تو لا و صف آرای رسول خدا

وزان صف بجهانها سورا  
تو بزمی بربیبین زرم کن  
ز چاک قیاسیه ام چاک کن  
از ان صف صف بزم ناده  
خواجه از ان خجسته تر کن  
زرم یکی داستان آورم  
صفی کرد از کبریا بی  
شکفت آمدش جبرئیل  
علی را بقلب سپهر بخت

مغنی کجائی مرا راز کوی  
ببین نشان از زمین و بار  
ز ترکان تازی سیاه و سپاه  
ز نازک عذاران بیار صفی  
که ناد استانی ز نو سر کنم  
که چون راز داند من خبر  
چو کرو بیان سپهر برین  
علی را سوی میمه داد جای  
پس آنکه خود در میر چاک گرفت

در بیان عطا کردن رسول خدا لوی  
فلک فرسا بشاه لافقی علی بن ابی طالب

سوی فلک رفت در پیش  
نهفته بسی رازهای منت  
که قش و دوازده کوش سوا  
عیان شد توانائی کرد کا  
دگر باره بر آسمان شد برق

چون زد یک شد ز فرس ایتر  
لوارا چو بگرفت ان از جمل  
علی چون بر آمد بر فراز زن  
تکا و ز شادی بر آمد ز جا  
سم سببا چون برین می شد

سوی خسرو لشکر مانکر  
علی را بچشم خدا بین دید  
هکند به بقوسین جمل استن  
عیان کشت دست جهان  
چو پیرایه بطرش در دامنش  
علی را بد و علی را بخواند  
رسول سخن گو می اعتب  
غمان و نشان قمره مالک  
مکان و زمان بر پیش بود  
ز او صاف این نعمه تا کن  
که از نیمه خویشانی دوا  
ز او صاف نیز مکه باز کوی  
مرا عهده زرم کن پر شمار  
بیار از زمین نشان طبعگاه  
ده از پای کویان بدستم کنی  
حکایت زرم پیمبر کنم  
بیار است در دشت سحر  
بدانان ان صف شد کزین  
بر این بتابید نور خدای  
بین جای در عرش اعلا گرفت  
که بد نور او از جبین خدای  
همه صف کشیدند در میره  
فرود آمد و پوسه دوش کشا  
لوا سایه بر عرش اعلا هکند  
عیان شد جلال جهان ازین  
بلند اندازد چنان یادای  
خضیف ز من عرش فرسای شد

چرخ سود بر نعل آتش من  
زین بر زباجی ز موسی شد کی  
روان شد چو اسوی میدن  
ز نور سی که از مغفرت یافتی  
ملایک همی آفرین خوان شدند  
لوانی سیال را بر افراشته

منفی کجائی سیال را راسه  
بیاضت خنجر بدر با نکلن  
زین هفت کوی زمین ازین  
که آمد سوار سی بمیدن چنگ  
زین را بیفرافش فرشتی دگر  
که در زیر او عرش گردیدنش  
همچو بد بسال او بنکیرید  
جهان محو مالای والاسی او  
تو کفیی که ظل خدای جان  
از ان پایه بر آسمان داشت  
در ان سرزمین بود یکبار کوه  
که آمد سوار سی چو شیر دهم  
علی چون سوی کوه خار آمد  
که پای که گردیده جان من  
چو از خاک مالش بسفر نفس  
ز شوقش همه که پر نور شد  
ز هر سه کنز دل آفرودختی  
جهان شش پرایه دامنش  
چو مرصع کنه که از نام در  
بر تیزی سوی شست کین  
پی دیدنش دیده را بر کشان

جین بر زمین سود عرش برین  
فلک پر ز سیر سیاح شد کی  
ببالید بر سوی بالا زمین  
سپهر برین نور از ویا فتنی  
بران مال و باز و ساخوان شد  
بعرش برین سایه بان داشت

بزرگان اهل راز با راز دان سخن ساریست  
و به بیان اهل اقبال ز جمال شاه دزل و آمدن  
شاه لافقی بمیدان و تمه اندستان

که بروی زمان و مکان نشین  
بنان کن درین عرش خوشی دگر  
چو کوئی بمیدان او خوشی  
زمانی نذارم که کویم چه دید  
جهان آفرین در قماشای او  
فلک از زمین سایه بر آسمان  
که بر دست دست خدا پادشاه  
که بود آسمان از شکوشت شده  
بران کوه سر زده ز علم  
بچشم محبت بر آن کوه دید  
که شد عرش پیرایه سر آسمان  
از انقدر او قدر سینه است  
خروشان چو نار شب شود  
چرخ غش طوار از و سوختی  
سکان نزد سیرای سیرانش

در بیان آمدن مرصع بیام و در و ملاحظه نمودن  
سکون و نصیحت نمودن بکارش طعون  
سکونش با و راه دیدن آن

ز گردی که انرم بر کجختی  
چنان قدر بر آفرینش فرود  
در آن عرش عرش برین شد  
عیان شد ز جوشن تن و شلتن  
سکاتیل و جریل جولان کنان  
بمیدن چو آتش از جولان

بطراح این هفت پرکار کوی  
روانش چو اسوی بمیدان  
همه قدرت کرد کار جلیل  
و جودش شد زین ملک جود  
چو در دست یکبار دین فرا  
علی و علم تر د اهل شهود  
بند آسمان شد چو سایه بان  
که دانشوری از نژاد بیود  
کند ملک خیر بر سر خراب  
چو پای لوانش سر کو هفت  
چو شد رایش زین لایه  
علی چون در آن کوه بنام جاد  
رسید محاز و دمدم جود  
از انکوه طوارش آفرود  
چو در خانه غمگونی عفت

ز خاکی که در زمین ریختی  
که کفیی خروا و آفرینش نبود  
سم اسب از نیت عرش شد  
نه افلاک شد روشن از جوش  
کر فیه کف تیغ و کر زو سنان  
بر او لاسکان و مکان نکند  
سیکه سر سیمار جابر اسه  
بسطاق مینائی از نکلن  
هم پیچ طومار نه آسمان  
بمعمار این جسم رخ و وار کوی  
ببالا سیال را از انورین  
عیان شد ز قدرش جریل  
بغیر از وجودش و جود بیود  
خداوند از رایش خرد داشت  
خداوند و ظل خداوند بود  
چو یک سایه بان بود نه آسمان  
بسحر و کمانت چنین دیده بود  
رساندن و پیچان فرشت  
وزان سر بلند دای کوه  
که شدت از سر نه فلک نای کوه  
ز رفعت شد انکوه عرش  
و در صدایک انی نامد کوه  
از ان شش پند آموز بود  
چو خفاش و نور رخ آفتاب  
بسیافت آغاز و انجام در  
بسی دید هر سوی و چرخ  
نکه گردش را همی بود کند

به تیزی بسویش که کردند

سوی دیدنش دیده راز کار  
ز دشت دل مرصع از بوی خوش  
بیا این او عارث ابد بای  
چو بشنید مرصع بر شفت  
یکی نامداری چنگ آمده است  
زین از نیش بلرزده می  
مرو سوی او جز شب استکی  
بزدش خردمند با هوشر باش  
نیوشده چون گفت آواز  
روان شد میدان می کارزار  
رخ خود بنجاک مذلت که شست  
با تکی گفت کای نامدار  
نه وصف ترا عیواند کسی  
سخنانم خبر تو کسی را حدای  
بدرگاه تو جللی بسده و آ  
کشانم کجینمای نمان  
چو باشاه عارث چنین گفت  
که بجز نیلین دین نبی  
وزان پس ز من هر چه طری بخو  
جز این هر چه کوئی تو فرمان  
براهی سخنانم ایانا مور  
راسوی پیغمبری نیست کار  
چنین دل چو داری بر زکین  
وزان پس چنین گفت کانی جوان  
درین بین میدان چه دیدیم  
که بر در کت جان سپاری کنم  
بدارند آسمان وزمین

ولی دیده یارای دیدن نداشت  
بنفقا وارتخت و خاموش شد  
چنین گفت کای هنر نیکو  
که گفتار تو ما خرد و شفت  
که از بهر دو کیشتش تنگ داشت  
دو عالم بیک جو نیز و همی  
مگردان زبان خراش هستی  
سخن هر چه که بدیدم کوشش  
نیوشید رازی که گویند گفت  
جلال خدائی مدد استکار  
آمدن چارث میدان و کشته شدن انبیکار بدست حیدر  
نزد که بخوانم ترا کرد کار  
اگر بایه دار و دانش بسی  
سخنانم خبر از تو کس که خدا  
ناتیم ما به کی اخبار  
شوم از دل و جان تر از یکبار  
شنیده باشم چنین گفت با  
درائی بدین کزین نهی  
جز این نیست از تو مراد زدی  
دل و دین مهربت کردگان  
که رهبران راه باشند عمر  
که خواند ابو مکر را یار غار  
که حاشی ابو خصص چه بین من  
که از دست و تیغ تو داران  
ز اهل جهان بر کزدم ترا  
بنجاک درت و سیتادی کنم  
که در دین او هر دو پاک بین

جلال علی و نگاه بهود  
از انعم بر آمد ز لشکر خروش  
تو در از یکنار حکمین مدار  
تو کویا مرا و نه بینی همی  
تو کوی بهر دشت و نه بایست  
ز سپاس نقش جان حیدر پاک  
مرو به چگونگی بدشت نبرد  
نیوشده چون بدیدم کوشش  
خوش آمد زیندش نیوشده  
چو او را بدحت زبانی نبود  
از اوصاف تو چو بدیدم  
کرائی بشادی سوخان ما  
نیایش نازیم خبر تو بهر  
بکاست بود آنچه خواستش کنی  
ترا در جهان مثل و مانند  
که گفتار خود سودمند است  
بوحده تسائی خدا و خدا  
چو شنید عارث بر شفت  
بدینی مکن دعوتم زینهار  
که این بر اسلام را بدست  
نه بندوی و کی پسند دهم  
بگفت این در جنت بیست  
بوسی و طور و توره و نور  
براهت سر سبکی دادم  
ولی زین سخن آتش فروختی  
خداوند اگر دهم رهنمای

دو چشم دول و روی و دار بوش  
دل عارث از انعم بر آمد بوش  
منم نامرسته کارزار  
که جمل از خرد بر کزنی همی  
جهان تنگ بر قد و بالاشت  
دو کوشش نیز و بدست خاک  
به پیرامن کارزار شرنک  
نیوشید رازی که گویند گفت  
پذیرفت اندر ز کونیه را  
بپایش سرخبر خاک سود  
ولی نطق با رازی گفتن شدت  
شده هیچ نشنیده نادیده  
شوی شاد بکجده همان ما  
سخنانم خبر از تو کس را عزیز  
که قوم و دغلا فراموش کنی  
کبیرا مثل تو فرزند نیست  
اگر گفته من پسندایدت  
نه شمرکت ز بیا خردمند را  
بپانچ چنین گفت کای حجت  
که باشد ابو بکر شش آموزگار  
ز اسلام و کفر من بهشت  
که بویگر باشد مرا رهنمای  
ز انعم روی زرد و دل خنکین  
بیکانی ذات رب غفور  
بپایت سر افکندگی شهم  
ازین حرف جان و تنم خسته  
کنم تیغ بخون ز تیغ خدای

بگفت این وسوی علی میخ است  
 بسوی علی نیخ آن بدسکال  
 عیان شد ز سپنجه حبیبی  
 پیمبر چو آه از اورا میشند  
 خردش لیران و یاران دین  
 خروشان همه تیغ خیز شدند  
 ز سیم سوران تنش سوده شد  
 چو مر حب برادرش را کشته دید  
 ز لشکر آرمادان غم فغان  
 بغرود تا کرز و تیغ آوردند  
 بغولاد و آهن چو راست تن  
 بدیدش چنان خوار و زورمند  
 بگفتار و سویی این نامدار  
 تو هم نیز چون حارث ناخوی  
 که جز جنگ جستن و راه پست  
 که خون برادر دشمن نشوخت  
 شنیدم ز مردی که این دوزخ  
 تو کر رفت خواهی سوی زدم و  
 شنیدم که تیغش به کتک  
 بسی سحر و افسون و خنده  
 در آرزو آسوخ و جوش پیش  
 چو پوشید آن آلت کارزار  
 یکی خود زین بازو خازنیک  
 چو از کوه شد سوی میدان  
 بمیدان درآمد بماند و  
 بغرید کوس و بنالید نامی  
 بسوی شمشاه چون بگریه

ولی خود از آن آفتن زهره  
 چو بار غم و دامن ذوالجلال  
 علامت آنکشت چمنبری  
 و گریه خود را بمهرج دید  
 زنجیر بر شد سما از زمین  
 سوی دشت کین نیزه خسته

بگریه و از کار خود شد غفل  
 شمشاه خندان بر آورد تیغ  
 چو غلطید بر خاک حارث زن  
 پیمبر بگشاید بگشاید دل  
 سواران اسلام شادوی گناه  
 تن حارث نامور زان میدان

در میان گاه شدن مر حب برادر و آمدن بنزد مادر و  
 سخن گفتن از هر در و روانه شدن بمیدان چو در صغیر

شد ز دو دما تم سید آسمان  
 صلاحش بهر بی دریغ آوردند  
 فلک بر تنش و خشت کفنی کفن  
 که از آرایش شد و لش ستمند  
 که جل است این جوان کارزار  
 زاری شوی کشته در دوزخ  
 مرا هم دل از شک و از خار  
 نباید بد اما غم این تنگ راز  
 یکی تیغ دارد چو برق و زار  
 بر سر از آن مرد فرخا شوی  
 بر آرد دما را ز دل خار  
 ز هر دو حکیمان سخن رانده  
 مرس و بگفتار من دار کوش  
 بشد خیره زوده روزگار  
 که ز تیغ کند شش آلات جنگ  
 تو گفتی ره اند که آهین  
 بشد روی میدان ز و پریو  
 دل پر دلان اندر آمد بجای  
 روانش زخم پیدش پید

چو مر حب برادر جانشین  
 پوشید خندان روحی قبا  
 روانند بر تیغ سوی دشت  
 چو مادر بر خوار و بسکریه  
 خردمند کی در دم زدند  
 چو فرزند شدند گفتار وی  
 چو حارث اگر کشته در کارزار  
 چنین داد پاسخ مرا و رنج  
 بکسیر و دگر کینه گاه خبر  
 مکن ز دم را زرد و پیش  
 مرا هست یک جوشن کارزار  
 بناشد سنائی بر او کارگر  
 بچو ز فرمود کار دی پیش  
 زده بود و خندان و خود و  
 بر او خوانده هر گونه گناه  
 بزرگان لشکر گردانندش  
 ز بس بر پورفت ملک ترش  
 چو آمد بنزد یک شاه مزن  
 تو گفتی که در تن نبودش ز

ز کردار خود و ماند چون جگر کل  
 چو بر فرق و سایه ستر تیغ  
 به بکبر صحت علی شد بلند  
 خروشدن آمد ز خیل عرب  
 بهرح علی بر کشته ده زبان  
 شد ز سم اسبان ز کتی نهان  
 ز خوش رخ خاک آلوده شد  
 سپه پهلوان دوزخ کشته دید  
 یکی کینه جستن کمر تنگ بست  
 وجودش بر زیر قبا و جا  
 که او بود در هر غمی مادرش  
 ز جانشین بر رخ اشک نهان  
 رود که بد اندیش بد را  
 با پاسخ سوی مادر آورد و  
 شوم بنزد تا اندنک عا  
 که بر دشت تیره کوه دوزخ  
 کند چار هر دو تن سب و  
 بقوم یهودی میا و رگشت  
 که ماند از دنیا کانه او یادگار  
 بر او تیغ تیزی ندارد گذر  
 چو شد مر حب بر اندام خویش  
 پوشید بر خود بهر سب  
 بسحر و افسون کسوده زبان  
 شده غرق غولاد و آهن پیش  
 در میان چون هوا آمد ز بخت  
 بنزد یک یزدان رسید برین  
 نقش از ازل بود خالی ز



نه در تن توان دند در مخ پریش  
بهنگام خور می بر زگی کنی  
بیک ضرب غم از داری ریجا  
همه بپلوان جهان بوده ام  
فرستادم از هند داور و دم  
چو کرم باور دین و سن  
ز قولش بگریزید سالار دین  
دادم به پیوده رانی سخن  
مذانی که در زکمه زه شیر  
تر لاف پیوده ز بهر حسیب  
بر زم کوام کرد و سوده  
کسی تاوش زرم و پیکار نیست  
چو بشنید سالار بر شکر نیست  
ز بوجو و پوخص خور دینی  
قبولش کی افتد بکستی خرد  
کنم در جهان پاک آیین او  
جهان پر ز آیین موسی کنم  
ایسرورم از عرب بچرخ  
بیک تن دهم دین موسی و  
سواران کیتی نازند پای  
بگو نام خود تا بلغم درست  
چو بشنید شاهنشاه و جان  
گنامت شود کم ز کرد و گشتان  
بنامم چو امم زبان بر کشود  
شد ز نام من از خیش پید  
بدل گفت از جان شدم نامید  
و لیکن نه انچه در مان کنم

بر آورد سوسی شهنشه خرویش  
بر زم دلیری ستر کی کنی  
ز کینه گشی حارث پاک رای  
جز انرا راهی نه پیوده ام  
ساعم ز ایران و توران خرد  
زین لرزد از بیم چون آسمان

چنین گفت کی کو دک خور دلس  
هنوز از دین آیدت بوی شیر  
بردی مرا سال بسیار گشت  
نهنک از بنیم برسان شود  
کشایم چو اندر که کینه دست  
چو شمشیر کرم کف و وز جنگ

در بیان مسازنت شیر خدا با مریج  
و خا و کشتن آن بر کردید و رب و دودان پیور

نمید شد از حبید کرک پیر  
که مردی و مرد انکی لایق نیست  
ز خونت ز من لوده  
بمحسن و حصار تو اش کار  
خروشیدند و بغیر حیت  
که از راستی شد دلت بی شکیب  
که پوخص سوسی خداره برد  
بناک آورم مذهب دین او  
زین پیر ز دیر و کلینا کنم  
بوزم من و پنج عبد اللطیف  
نارم بدیکر کسی احتیاج  
پیا ده چو در زرم نیم زجا

به بیکی که زین طفل ناخورد  
چو خوابی که یابی ربانی زمین  
بسوی نبی رو بر آوری  
همه قوم خود را بدین آوری  
چنین گفت کاشی کو دک خور  
خردمند دینی کف احتیاج  
ز سحر محمد دلش گشت چاک  
نامش نانی ز قوم دغل  
کنم زرم و کعبه با منندم  
جهان را بر ز نام پرزدان کنم  
که چون تیغ کین بر کشد و  
بزدیک من یاد کن نام خود

در بیان رج خواندن علی مرتضی و رسانیدن آنکه  
آن پیودد غار از اظهار نام خود که چند رست  
موافق خواب ان ابر لعین

مرام من نام حیدر نمود  
بران باب شد ذکر نام کلید  
با نا که روزم تا خرسید  
چنان مشکلی را کی آسان کنم

جهاندار دارنده تس و جان  
چو مر حب از و نام حیدر شدند  
بشد راست کفار کار که گمان  
زمانی نمی بوده بخشاید لب

که کوئی ندارم بکستی بهال  
به پیکار شیران شدی شکر  
بلورید از اسلب من کوشد  
زمن شیر در میشه پنهان شود  
بپرخ بلند از دارم شکست  
ز در یا بختی که بر ز دهنک  
که چندین چه بازی بخود بچین  
زیر و از بازوی خویشتن  
نه نمی که کرباج و تخت و پیر  
پوشی از زرم بر تن کفن  
ره بندگی را بجای آوری  
کنی به انقوم خود داوری  
فرغیده شکر بد بسکال  
که دارنده دین بود ما رخا  
که بر دین موسی پر کند خاک  
بطحا کنم خارات و هبل  
کنم خارج و بسوزم حرم  
زین پر زیدان پرستانم  
شود زیب خورشید و صفت  
بمن باز کونام و انجام خود  
که شمشیر من بخون گشت  
پیانج جنس گفت باید کان  
اگر کویم از خویش نام و نشا  
بنام من راست کار جهان  
شد ز جان شیرین خود نامید  
جله نامم ز کشور و خانمان  
دلش گشت پر درد و تن کرد

با پنج پور نشن زبان بر گشاد  
 سپارم بود فروکشورم  
 شنیده چو کفتار را و راستند  
 سر نیزه و تیغ من بر کتست  
 ز خون میان خون خور و خجورم  
 چو بشنید کفتار شده آن طلبید  
 سوی سرور دین باز بدست  
 نیامد شمشاه را زان کرند  
 چه یازید دست و چو افشردا  
 بر افراشت شاه چون دو افغان  
 نه افلاک نقش یکی بیکر ش  
 ز نام فلک فرد شده ماه و مهر  
 ز برقی کش از آتش تیغ خست  
 بهم ریخت نقش وجود و عدم  
 تو کفنی نهستی نشانی نبود  
 رسید ز خدا و در رب حلیل  
 نمی ماند از آفرینش نشان  
 سوی تیغ تیرش گشایدال  
 چو میکال سوی شده دین رسید  
 ز پاش سامی جان آفرین  
 تو کفنی عیان یزد در زود  
 بمرزید بسیار و حیران ماند  
 چو آرد و تمشیر و باز و فرود  
 فلک را دید و زمین را برید  
 زمین کشت ذرات اوج سما  
 تن بر حسب ما را ز کار شد  
 که از آتش خاک آن بد زلزل

بسی که رکفتار سپوده یا د  
 نهم بر سر تاج با افسرم  
 بسویش پرا ز کینه و شتم دید  
 کفن برقت جوشن و بر کتست  
 بر جز ترک و مغفرت نه بدید سرم  
 بر چشمسیر کشت روز غفید  
 بر د بر سپر خود و بر شکست  
 ز دور وید شد با یک لشکر بلند  
 ز غیرت عیان کشت دشتی  
 بگویند شد رستخیز آشکار  
 و و کیتی عوض بد ز یک جوش  
 شکست اندام بطاق سپهر  
 هزاران خلیش شد آتش پرست  
 تو کفنی حوادث بند جز قدم  
 نشان از زمان و مکانی نبود  
 ندانی میکال و بر جبرئیل  
 شکست اندام بدنه آسمان  
 سون و کیتی نمائیدال

که کر تحت خواهی و شافشی  
 مرا بچو فسر زان و خوش باش  
 که کر بونجودی ز آملین خود  
 بر هر ساز بن تیغ خون ز من  
 بسی کشته اندام داران بجنگ  
 بر آورد و تمشیر زهر آب دار  
 بیک ضرب تمشیر آن بدید  
 شنیده از کار او شد خشم  
 جهان آفرین چو کینه و شوش  
 تو کفنی جهان را نه بنیاد بود  
 ز برقی که از تیغش آفر و خستی  
 چو آندست با تیغ شد حله که  
 بر افراشت چون تال و باز و شوش  
 ز بهستی زد و دین کف تیر خاک  
 جهان را ز حیران ز قمارش  
 که کرد ویدام و ز در و ز کار  
 اکنون سوی شاه نشسته دین  
 بفرمان دارا سی جان آفرین

آمدن ملائکه مقربین بر زمین افرمان  
 رب العالمین و تماشا می باز و سی سلطان  
 خود و شهید در شین و الفقار و شین

خداوند دید و خدا را سجود اند  
 جهان آفرین داد او را درود  
 چنین تا سبال ملائک رسید  
 فلک کشت هم از تحت الری  
 بیک ضربت او و تیغ چای شد  
 بگرداب دریا چنین برداد  
 دران بمیکال فرمان فرشت  
 زمین آب کرد و یاز اضطراب  
 بضر بید قدرت کرد کار  
 بر و نش چو تمشیر سالار دین  
 چنان برق او شعله انجیر شد  
 چو برقش بوی عدو کرد دریا

نهاد بر پیکه و کاه می  
 تو خواهی بملت و کیش باش  
 نکودی تواز مذهب دین فخر  
 خدر کن ازین خنجر تیز من  
 که بدشان به پیکار و جنگ نکست  
 بسوی علی رفت با کیر و دار  
 بدو نمید شد خود و کیلی سپهر  
 بسویش کج کرد و پر خشم چشم  
 خواجه بر آفرینش کشید  
 سر سر تیغ و لاد بود  
 دم مار سینا از و سوختی  
 شد ز کار دست تضاد قدر  
 بود و نذا بود و نه بود  
 ز سیاهی وحدت شد این یکال  
 جهان را شد از هوا و آتش  
 یزد قدر تم در جهان آشکار  
 ز بالا دیدیم بیامین روید  
 رسید ند سوی شمشاه دین  
 بشد خیره چون سوی او بنمید  
 عیان کشت بر جبرئیل امین  
 بفرعونیان خشم رب حلیل  
 بهر بندگی زان تیغ و شت  
 ز ما را شد از بیم او زهر آب  
 دو بال ملک شد بیکره ز کار  
 فرود آمد از آسمان بر زمین  
 چنان آتش سوی او تیر شد  
 تمشیر و ز برق تمشیر روی

تن باره در حب پیل تن  
بگیر صوت شمشاه دین  
شبنم صدوتش چو کر و بیان  
همیز شادی بر آوردست  
خروش ویران و مانک مان  
رسید چون مرغ بر کند بال  
چنین پاسخ آورد روح اله  
بیک پرغیر مان که بیان خدا  
نه آرزو شده موی از بال  
چو آمد نزد یک من ذوالفقار  
ز بس هم باز در بر افراشتم  
همیز چو شبنم خند و گفت  
نکار نه نقش عملت  
بنای دو عالم باندست کرد  
باین دست شکل کشائی کند  
نمودی بدوشم که اندر جلی  
بدوشم زین نوبت نکار  
که از تر و آتش کار علی  
همیز چو شبنم وادش جوا  
چو افغان و ان دیو در دست  
زمین از شرف کشت تا بهر  
ز نور و شکوه شه افغان  
پرا حن و احسن زمین و زمان  
سواران اسلام یکسر چو  
چو سم تورش زمین کشت  
جهان کشت آلائش خاک  
چو شتاب کرد و روی زمین

چو یک شنبه سوخت پربان  
بلند از آمد بر شش برین  
بگیر یکسو ده یکسر زبان  
ز بگیر برادر بر عرش بست  
کدشتی زنگنه آسمان  
بن در دناک و بجان در دنا  
چو شبنم گفت اردار این  
دو صد فرید لوط کندم ز جا  
ز سکین زان شد در دنا  
بر آورد از آفرینش دمار  
سوی تیغ و بال خود افراشتم  
که از ان عزم نداشت گفت  
نکار و کشتی این نقش بست  
چاره باندست ناست کرد  
باندست کار خدائی کند  
مرغی قامت خادای را  
از اندست شد در زمان  
تو میدانی و کرد کار علی  
که ای ز تو خلق جهان کامیاب

چو تیغ و دهر بر شش بود  
تو گفتی که صوت جهان آفرین  
همه دشت و آفاق شد بر خرو  
برزگان دین جمله بگیر کوی  
نزد یک پنهان دین  
همیز بر پستان نگر گفت  
که ای ز تو شد کستی آراسته  
ز پائین ببالا بر افراشتم  
ولیکن در امر و این هر بست  
من از بیم یکباره لرزان شدم  
چو آمد نزد من آن تیغ و دست  
ندم که این زور و عظمت  
باین دست دارنده خوش بود  
ستایش هزار اندست بود  
چو در منزل قرب رفتم بر پشته  
چو اندست جا کرد بر دوش من  
چو جبریل گفت پیر شمع  
خدای جهانست یا که خدای  
علی ذات یکتا خد و نیست

افغان در دشت کارزار و  
سختین ملائکه و آدمیان بازوی آن شیر فرید کا

نمایان شده قدرت کبریا  
پراز مارک اندکین و مکان  
عمیدان کفار کردید چو  
مرا ز ما هیچ مایه از نه کشت  
بیا و اندر آورد نهشت خاک  
بکیتی عیان کشت روی زمین  
ملائک همه تقد جانها جفت  
جهان تیره شد بر سپاه تو  
بر بخت سالار دین بارگ  
چو بر پشت مایه شش یافت  
شمنه سوی قلعه تنگ کرد  
هر سو که او باره انگیختی

تن بر شش کرد و جادوسته  
خود و اما ز آسمان بر زمین  
جهان اندر آمد ز شادی جوش  
کلنده تر لرل بهامون کوی  
رسیدند می کمال و روح اله  
که دارم ز کار شمش کشت  
ز ذات تو شد عرش بر پشته  
ز شب تا سحر که نکر داشتم  
شد زده ام بال و بال کشت  
از اندست باز و بر آستان  
بدینسان که یعنی دو عالم  
به قدرت کرد کار و عظمت  
ز قدرت کل خاک آدم شست  
که دست آفرینش تبارش نمود  
مرا این دست شد بر لب و لب  
بنوت درآمد در آغوش من  
ز گفتار او کشت خدای گفت  
خداوند دین با کانه خدا  
ولی با خداوند یکناهیگیت  
بر آمد خروش از زمان و  
سپهر شرف بر زمین چو  
که ریزد در مقدش ارتفع  
بر آمد کرد و کشان جمله دود  
زمین شد چو سیلاب بحار  
نکار بد بر پشت و روی ماه  
فضایان بر زمین تنگ  
سرنا مداران ز تن ریختی

سنانا سرلی تن آورد مار  
بردی اندر قفا دار پشت بین  
سرمه داران بسای همند  
ز بس جوش افتاده لای و ش  
بر سوی میدان و آج و خن  
سوی قلعه ازید شیر خدای  
سوروش چو کرد و مامور  
شسته سوی حصن نزدیک شد  
ز پیش سرسکر کز آن شدند  
کشیدند ملا و بستند راه  
چنین تا نزدیک خندق رسید  
فرو دادند باره آن مامور  
فرو دادند باره آهستین  
بسی تیر و شمشیر زهر آیدار  
فرو ریخت بس فخر و تیغ و تیر  
بسج و لهانت جگر سوخته  
بزد دیدی بساب ماهیرا  
شمنه چو که شد از کار وای  
غصه فراز کار شد خشم کین  
بگفت اینکلام و بیایید  
چنان با دو انگشت و ر فشرود  
چو انگشت از لب بجای گشت  
چو در حلقه در آورد دست  
بران حلقه چون ستانید  
بکوش در آمد زمین و سپر  
از دور دو عالم ترزل فدا  
ز بس اب زنا و ه بر فدا شد

پسر با تن بی سر اندر کشت  
بیای تن بی سری بر زمین  
تن پهلوانان بچم گشت  
شده دشت باز از جوشن

بضرب خنجر تیغ نیز  
ز بالا بر آید می هر زمان  
بقراک زین اندر او بخت  
سرسینه بر دخت دل آینه

در بیان فتح نمودن جناب حیدر  
صفه و ذخیره را بید قدرت خالق اکبر

نور دیده شد کشته لاجور  
جهان بر بدیش تار یک شد  
سوی در پیمه اشک ریزان شد  
ز بیم نذران قلعه جسته راه  
سوی خندق اگر کینه خشم دید  
ز ره دافش را بر زبر کمر  
زن و مردان باره چشم کین  
ببارید بروی ز بام حصار  
جهان گشت یکسر چو زبانی  
بسی مگردافسون بیا موخته  
ر بودی ز کف تیغ خور شد  
سوی او پرا خشم و کین کرد و نوا  
روان شد بسوی در آهستین  
تیر چرخ کردون در انگشت  
که بجای راه خاک زمین ببرد

در افتاد و افتاد اندر جهان  
ز قوم بیودان سواری نماد  
دل از جنگ و از قله پر خند  
چو از نادران سواری نماد  
سمندش ز خندق نیا رست  
از آن کنده بی هم و نذر نصیب  
ز بام در آتش بر آید خند  
چنان آتش از بامش افروختی  
دلیری که نامش خفا همیده بود  
ر بودی ز بس جلد آن تا تمام  
سوی شاه دین بدن بشرد  
تیر رسید و بکریختن اند نهاد  
خروشد و کفتا که ای کبر  
بران در یکی حلقه بدست آورد  
بران حلقه چون دست کرد و نوا

در بیان کندن در حصن  
خنجر را

شده حلقه لفر امیان پدید  
بنغم زمین ساختن بجا هر  
بنه بام هلاک غلغل فدا  
بمباد از اشکه خاک بخت

بلزید بر پیمان و زمین  
قرین گشت در چرخ ماهی ماه  
چو زلف تان چرخ شد بین  
ز بام حرم سرگون شد بین

سر سرکشان شد تیر و تیغ  
سرمه تیر بر فراز سندان  
میدان کین بر زمین ریخته  
سینه و نه بر دورد در کین  
بر جانی او فدا نه نهان  
نیز کین کرد و قلعه چرخ چاک  
بکوش زمین ز کوشش نهان  
دو اندشت کین ماموری نماد  
در آن در آرمه ساختند  
غصه فراز کین سوی چرخ  
فرو دادند از جایگاه شست  
که از خنجرش پشته شکست  
بفرق شمشیر دین ریختند  
که بلام و بر جین از سوختی  
بکودی و مردی پسندید بود  
سفیدی فریج و سیاهی توام  
سیرار بود از کفش همچو باو  
نهان گشت از بیم آن دیوار  
من اکنون در حصن بازیم  
چو بر کوش عرش برین کوشار  
نه افلاک گردان دران حلقه جا  
نه حلقه چرخ کردون گشت  
در افتاد و در حلقه رسته شکست  
فرو ریخت سوی پهن خاک کین  
بسوی تیرا تیری یافت راه  
پریشان در شفته و پر چرخ  
بیا برفت دمنوعی و لا

بطاق هاین در آمد شکست  
بکند روه کردین ملک  
چنان شد سالار آهستین  
ر بالا در آمد و کرمی است  
ز پستی بسوی بلندی فکند  
در آهستین راسته نماید  
چنان از شرف کشت بالا نشان  
بزرگان آن در زیر آمدند  
رسید ز جهان داور داد کرد  
چنان اندازد که کفر کند  
زمن شده بر سوی او در زمان  
زمین و زمان مرز نبندد با  
بدنبال و جنگی اهل دین  
پیمبر است و آمد از بادیا  
که فیروزی جنگ کار تو بود  
که زیندست شد نام من نگار  
از نیدست آمد ترا ما و رمی  
چو اندست بندد کشتی نثار  
چو اندست بیشه دست خدا  
بیا زید دست پیمبر است  
ز لشکر خلاوت بجای داد  
ز لعل انداز عقد مرغان  
دو کیتی بیک عقد نمی شود  
که ناگزیر ز خدا می مجید  
که اندست روز خشتین عقد  
گرفته بدست اندران دست  
بر قند یاران دین سر سبر

سیکباره شدند و پارت  
یکی کشت جای ساد و سمک  
که شد حلقه کوش عرش برین  
در آورد دست خدا بارت  
پسندید دارای پست بلند  
ببالا فکند و گرفت سه بار  
که شد حلقه کوش عرش برین  
بدستش همه دستگیر آمدند  
ندانی ز شادی بخیر البشر

شد این نغمه خرچ چون یک  
در علم در انکف کفر کند  
عیان کشت بر خرچ ماهی کر  
گرفت آید از آهستین در زمان  
چنان شد سالار آهستین  
چرخ بر سر انکشت او سود  
ببگند و شد سوی آن در زمان  
همه سر نهادند بر خاک پست  
که فیروز در زم شد بوزار

در بیان راز و مین از رسول کار ساز  
چو کرم با دانای راز و کذا آمدن لشکر را از خندق

شاکوی تو فرستنده باد  
بنام علی لب را ز آفرین  
فرو داد از خوش نور خدای  
در اینجا ردادار یار تو بود  
از نیدست نام تو شد نامدار  
که شد ترا راست پیمبری  
کند قطره را که هر شاه  
پیمبر کرد و را بهو سدر و است  
بدست پیمبر لب نفس است  
ز ماقوت غنای رآب و د  
ز ماقوت رننده غنای  
ولی کم ز یک عقد انکشت بود  
ندانی بسوی پیمبر رسد  
بیک عقد عقد و کیتی نبود  
پیا ده سوی پیمبر آورد و  
پیا ده بدنبال خیر البشر

پیمبر و ان شد سوی بوزار  
پیا ده پذیره شدش بوزار  
پس انکه گرفتش در خندق  
خدا و نام ترا کرد یاد  
از نیدست بر کام شد کانی  
بایندست شد هر دو عالم  
کمی قطره را بجز عمان کند  
چو بشنید از زمین بوزار  
پیمبر گرفت از زمان ستای  
با انکشت او چو کینه نهاد روی  
بمعراج هر جز بدو شنید  
پیمبر ز کارش شکفتی باز  
چو داری شکفتی تو از دست من  
پیمبر زبان ستایش کشاد  
که تا نیکو کار سالار و  
بهر خفت و نیر در زخم کین

خدا و سچو کان دین بخت  
پس انکه سوی آسمانش فکند  
بشد رشک خورشید ز نیر  
فکندش و کرد باره بر آسمان  
که شد ز شرف فروش عرش برین  
چو در بادستش سیالو دود  
بر آمد ز کون و مکان الامان  
همگشته از کفر نردان پرست  
در مشرکین شدند و تنش نخواست  
که کرد و پدید در کمن پسند  
که گوید سلامت خدای جان  
بزد یکی ماه شد آفتاب  
بنی را بهو سید دست و رگ  
وزان پس پریدش از چنگار  
وزان پس نصرت مرا فرود آمد  
از اندست شد کرم باز این  
عیان شد از نیدست دست خدا  
کمی بحر و قطره پنهان کند  
ز خجبت برویش فرو زنجار  
بر اندست نهاد ز نیر روی  
دو صد بد زب و رنگ ای  
و انکشت آتش بیک عقد دید  
با انکشت او نامزدان خوا  
از اندست کشتی تو پاست  
رو انکشت فنام علی کرد یاد  
بر ان دست و بازو کند و ن  
ابو بکر کعب عصار زمین



ابو خض را دل برانگین شد  
خروش نرکان از آتزر سگاه  
پیمبر چون دیک خندق سید  
نیاراست لشکر از آنجا گشت  
بفرمود ازین کند با بوز  
در اینین راه جا در ز بود  
بخندق با ستاد پس بوز  
چو در بکف دست او جا گرفت  
چنان شد ببالا رسول خدا  
پیمبر کارش شکفتی بماند  
و داری شکفتی در آنجا  
که شست معراج تو از کلف  
پیمبر چو آمد بدانشوی در  
شد از او از سوی باریک  
چنان آتش شد افروخته  
بر آورد از سوز آتش نفیر  
چو بگشت بوجو و آمد عمر  
که گر بگذری بر با حلی  
سزاوار هر کس بر اینچیز بود  
بدانشوی خندق نیز در کوف  
دل و دست لرزنده و درگاه  
چنین گفت بوجو چون گشت  
وزان پس سپاه بی بزر  
که بر کنده کم بود پنهانی  
چو بوجو سوی علی بنکرید  
و کر باره سوی نی کرد و  
بیک خندق گشت بر دست

از کینه دوا بر و شس بر چن شد  
کندشی ز کیوان و هرام و ماه  
نیکه کرد و پنهانی آن کنده  
پیمبر که کرد بر سوی و شت  
کرم بگذرانی تو باشد ثواب  
بدانشوی خندق رو گشت  
بیک صفی خندق را و در دست  
بعرش برین ست بالا گرفت  
که معراج را دید در زیر پای  
در آن جای که نامزدان بخاند  
که یکدشتی امر و از آن سوا  
که دارد در دست من گرفت  
بر آمد ابو بکر بر روی در  
ز شب و روز و گشت تا بیک  
که نار حیم از نفس سوخته  
که ای دست گیرنده دستم بکیم  
بگفت آنچه دیده بدید بر سر  
بخرق نه بینی صراط علی  
سخن بدینگونه صفت نمود  
سازند در محفل قبول  
ز کار علی گشته دل پر زدند  
که چون نیازی باشد ما شتم  
همه جمع گشتند بالای در  
بدینگونه لشکر همه بزر  
ببالای در آمدند را بدید  
که از کار حیدر تو بامی  
ز خندق با بر اند را فرشته

که باز و بران حصن بکشاوه  
ز بس گشته بود او فاده بر  
چنان بود خندق عرض  
بهر سوی خندق می بگریه  
چو بشنید شانه لافتی  
بخندق ز بهر نیل نمود  
رسول این و بر زکاتین  
پیمبر بر آمد ز چو نهاده پای  
و آنجا ای ناسوا در گشت  
که ناکه ندانی زرت جلیل  
نیکه کن ترا در کجا ممکن است  
کسی را که دست من آر دلمند  
که ناکه آزاره باریک شد  
بخندق شد و در خندق  
و رافا و از آنجا ابو بکر زار  
غصه ز قدرت بر آورد  
ابو خض از کار او شد زبون  
و دهنوب را خوب و بر شست  
رسیدند بوجو و ابو خض را  
تین توان و بدل بی قرار  
نهانی بوجو بوجو خض گفت  
که این قوم را مکر و اندازند  
علی در آن سوی بروی فراز  
گفته اند از آن کنده آسان  
در آن در سر بخت بوز را ب  
نیکه کن که این لشکر بکون  
پیمبر چو شنید خندق گفت

دور و بقوم شکسته گشت  
کسی را ند سوئی آن قلعه راه  
که بدقوش با کاهای رفیق  
سوی ز قن حصن راهی ندید  
بر آورد و باز وی خیمه کشا  
ولی در بران کنده که ناکه بود  
بر قند سوی در آنستین  
کفای آن شد در آنش  
ز خندق ما را در گشت  
بکوش آمدش ز و دلی  
ترا با بالای دست منت  
بندش بگشت از چون چند  
ابو بکر را روز ناریک شد  
که دوزخ از او بود در زینها  
بر آن آتش ترمیم راه و  
ببالا بر آوردش از حلیست  
که ناکه آن صوتش آمد بکوش  
بود او قییم حجم و بهشت  
بر ایشان شده ریخته  
نه دیوانه بودند و نه بوشیا  
که دارم من از کار حدیث  
چرا در شکفتی که این با تیرت  
بسوی دگر آوردیش باز  
ز کار علی دل برسان بهر  
گفته ز رفعت در آنجا  
ببالای در مکر و دهر زان  
بسوی علی بن که ناکه گشت

تو دیدش دست و ندیدش  
علی ایستاده بر روی هوا  
پس آنکه دلیران و کور و کور  
زن و کودک و خور و بزرگ  
یهودان چو دیدند شمشیر  
بخوان ریختن مان و مالاچی  
کشت از سر خون آن سخن  
نیکر ندیده خانه از مال خویش  
در آن در یهودی بی که جنگ  
ببرند و او را اسیر و بزنند  
چنین گفت کان کج بر ما  
که ناکا از زور دست جلیل  
پیمبر بفرمود تا بوزاب  
بسوی کفنه نسی ننگرید  
پس آنکه بفرمود با اهل دین  
پس سوی آن طاعت تا افتد  
پیمبر بر اصحاب قنوت نمود  
مرا و را با صاحب قنوت کند  
نیارند یک قصه آشوبست  
که ای آنکه در عرصه راوری  
گرفته ز دست تو از هر گران  
غصه فرو بشنید جنت تو  
پس آنکه نمودش در کفریه  
سر سر سپه راهمه داوان  
پس آنکه بفرمود تا هر چه بود  
بیارند صاحب قنوت کند  
سپاهان سپهران یکی و دیگری

آنکه کن که باشی نه منی سحای  
نه اندر زمین استوارش دو پا  
بفرمان پیغمبر ائس و جان  
نه فریاد رس بود و نه دیگر  
بجنگد بسوی پیغمبر کریز  
وز آن پس تباراج بر پیغمبر  
سر او و شان هر چه خون  
زمان و خورش کشته باش  
بفرمود که در آب جای  
بسوی پیغمبر بمان مستمند  
تباراج ایران آباد رفت  
بیاید بسوی منی جبرئیل  
پی جنت او نماید شتاب  
که از کار خود مرزا بدرسید  
تباراج در بر زنده است  
پس پیغمبر و کج نهان یافتند  
بر دند هر یک همه هر چه بود  
پس را به قنوتی زن و ده  
شود هر دو کیتی اگر ما دوست  
هر کس بداره قنوت کردی  
همه قنوت خویش قنوت کران  
و کرباره در راز جا در بود  
از آن کشت خندان بشنیدند  
ز قنوت نیامد کسی از زمان

آنکه کرد بوجبار و دیگر  
شکفتش اندر شکفتی فرو  
کشتا و نیکس تباراج است  
بجنگد از ایشان بی سرکشان  
نمودند دست تصریح ملند  
پیمبر را ایشان ترحم نمود  
بفرمود که قلعه بیرون روند  
جلاهی وطن را کتف خنیا  
همه کج او بود و زردک او  
پیمبر بدو گفت کجبت کج  
بدین یهود قسم یا و کرد  
خرد او را ز کج نهان  
علی رفت اینجا یک در زمان  
بجنگا که بر نداشتن سرش  
از اینجا غنیمت برون آوردند  
بر دند سیم و زرشمار  
بفرمود آنکه رسول امین  
بخندید صدیق کر بر کران  
پیمبر و بشنید ز و این جواب  
چو در آفرینش زو و خنوت  
کنون دست خنوتی بر کشت  
کرفتند بدست و بدست  
چنان قنوت هر کسی را بداد  
پیمبر بخندید و شد شاد

در بیان قنوت کردن بر صاحب دین  
غنایم و اسیران خیر را و از آمدن سیدالمرین  
صفیه را و بر گردیدن او را در حرم سرا

بسوی علی و شد سحر سر  
ز مغزش نه آسمان فت تو  
در و بود در کشت یکبار است  
زین پر شد از خون کور  
بسوی پیغمبر که ای ارجمند  
ز خون ریختن شان اما و در  
سر سر سپه بسوی مامون روند  
بشکر که از نده ملک و دیا  
کنا نه بدش نام و فرخا شوی  
بکن آشکارا بمن کوی است  
از آن ریخ جان خود از کور  
بویار نه در زو بود جای آن  
بسوی پیغمبر بد کج نهان  
بریدند و در خاک شد سرکشان  
دلیرانه بی چند و چون آوردند  
بفرمودند و ده کرد کار  
بیار و علی اندر آهین  
بیانید اگر جمله آهین کران  
بستم کنان شد بسوی بوزاب  
شد از دست تو که قنوت  
باشکر تو این باب قنوت نما  
چو طومار پیغمبره تاسیر  
که یک زده بی کم بدوند  
از آن خیره شد دیده بدنگار  
همه دستگیران قوم مهور  
همه هر یکی قنوت خود برد  
که به ما از روی آن شوی

یکی دختری همچو سرور و ان  
 شده دستگیر یکی مردی  
 پیمبر بر خوار و بس کرد  
 کشادش بدست سرائی زن  
 بلرزید بر هم زمین و زن  
 مرار بر سخت زرد بودهای  
 چو بشنید از و سید الکملین  
 ز کار اسیران جوید و خشت  
 چو فریاد رس شان نیکیس  
 کته کار سویی تو خود بناه  
 اگر روسیاه و اگر رو سفید  
 در ایندشت از دست باز نکو  
 از نیگار داریم در دل هر پاس  
 بشرطی که املاک و اموال خو  
 بر رسم کش و ز در این دیار  
 نسا ندیده دست چنان  
 میوشید و خندید کار بسیار  
 زنی بد از شرافت قوم شرف  
 از و اهرن چیده آموختی  
 همچو است ناکینه خواهی کند  
 ز جفت و برادر زور و بدر  
 بیاد و در بیان یکی کوشند  
 چو جادوگران زشت خوانند  
 بختها که میکویند کوشند  
 همه کشته از کید خود دل زمین  
 زاجد و قوم شما آن فلان  
 پیر بختها که از راستی

که از و بدن او مرگ آسمان  
 خریدش از و سید الکملین  
 به پیشانی او یکی زخم دید  
 که ای مکررین بنده است آسمان  
 که ای مکررین بنده است آسمان  
 از آندست و باز و قیام  
 بر آن دست و باز و نمودن  
 بر فروخت و می بر فروخت  
 سرسوی داور و کس

ز خجلت نهان کشته اندر محاق  
 پیمبر با زادی او را نوخت  
 به پیر سید زان زخم دالی  
 در اندم که باز و می جگر کشا  
 در و سبکار بازهای کند  
 به نینان که میز جگر کشا  
 خوش آمدنی و کردش قبول  
 بهودان شرک همه خوار و زار  
 بر فتنه گریان و زار و زار

بخور و زاری کردن بهود دوزد شیر خدا  
 که رسول بر ما ترسم فرماید

درین بین میدان نیروی تو  
 بکن سویی این شهیدار التماس  
 ندانند این جمله مال خویش  
 نشین کنند و کینه اختیار  
 علی شد بنزدیک خیر الوری  
 پسند تو باشد پسند خدای

سبقت است و تن بی سرست  
 چو بشنید خنده و زو جگر  
 که آن باشند مال اسلامان  
 که هر ساله بهم جز به رسول  
 همه را ز بکشد رها گفت  
 همه هر چه داده من دلمین

گفتار در بیان بر هر الودن فی از اشراف بهود  
 کوشند بر بیان را بقصد کینه خواهی رسید  
 اگر انس و جان و اکا می رسول عالمیان

کند کینه خواهی ز خیر البشر  
 بر هر شریب الوده دیو ترند  
 بی چون خورشیدهای آن خوانند  
 که زهرم بیالوده بر بندند  
 بهماند حیران نیک بر زمین  
 چو بودش ترا و چه بودش  
 کند شمشیر بر کعبه و کاستی

زهر سوسی که و بس حلیت  
 پای به آورده و بجهت رسول  
 ز مانی بران خوان بی بگریه  
 سنان قوم را زین سخن و غیبه  
 پیمبر در باره بختایلب  
 بختند نام و نشانی دروغ  
 چو دیدند آن سخن و کشت

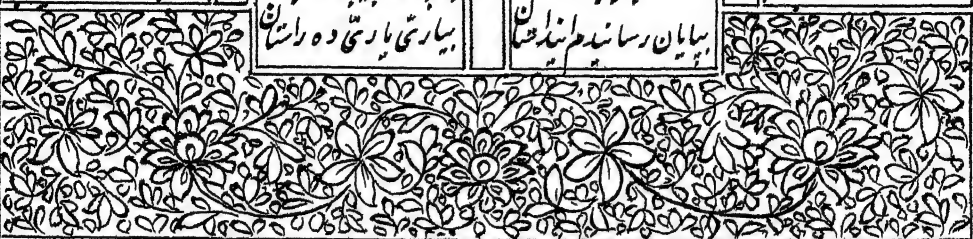
ز رویش شده زهره در اختر  
 همان نقد ازادیش مهر حش  
 چنین در جواب رسولین  
 کشادش و این نعم تو شمر خدای  
 زمین بر که نشست از سهیلند  
 ز خون زخم خاک ز و لفتش  
 شد ز بانوان کسری رسول  
 بهاند بر جای بچاره وار  
 بر شهر ندان که ای شهر مار  
 توئی برکت همه غنچه خوار  
 ز درگاه تو کس نشد نا امید  
 ولی رفتن از شهر خود مدد است  
 پیمبر بر این را نماید قبول  
 شمار ازین سود آید زیان  
 نمایند ز جان از دل قبول  
 بی چون روانی را ز آن  
 نخستین سویی تو آید بمن  
 که کوئی سپهرش زشتی شست  
 جهانی زمره چیل سوختی  
 که در قوم خود نمودن نماید  
 سر انجام را ایشان شد در  
 که شاید شود حبس و قبول  
 بتسم کسان سویی لغوم و  
 از آنجا که شستند دل بر زدند  
 که ای کفر کشان بهود لعل  
 دروغی که آنرا ناسخ فرود  
 بر او نیست پوشیده و نهفت

بسیار و گریان بن داد و کس  
بخلق جهان جمله پیغمبری  
نزد پدر دوششم دل چین  
بدل لقمه این که تو پیغمبری  
و گریستی از فرستادگان  
پیغمبر و بشنیده از و این سخن  
گذشت از سر سخن آن سخن

که ای ز تو این کسب آخوس  
الوالعزم را همه سرودی  
ز بخت و برادر دم بزین  
بسوی خدا خلق را پیغمبری  
خوری در دم این زهر را  
بکفایتی میفکن سخن  
رحمت بخشد بر مرد و زن  
ببایان رساندم اندک

بکسی همیشه بگردش درست  
من از زهر اندر آلوده ام  
که افتاده در دشت کین و کلو  
شوی در زمان آله از کار من  
دل آسوده از کار خویشان کنم  
ولی بود رسم پیغمبر چنین  
چو چندی پیغمبر را بخامد  
ببایارستی یارستی ده راست

مرا از راه راستی با درست  
بدینگونه این راه پیموده ام  
سازین بهامون من غرق سخن  
بزدت کسا دست باز من  
بدینگونه انداد ایشان کنم  
که از دشمن خود غمناک کنی  
از آنجا فرس بسوی شرب را



بسم الله الرحمن الرحيم

یکی مایه و مرد با زار کان  
و رانام حجاج پر مایه بود  
ز رو سیم او را تساری نبود  
دل و جان بجز و ز رنج و  
سوی خیر انسال ز بهر سود  
پیغمبر چو با تجارت کشاد  
که انامیه نقدش آمد بکف  
بسوی سپاه بنی نبکریه  
در آهین از خیر انداختن  
بر او ذات جان آفرین جلوه کرد  
ز غر او از لات بیزار شد  
که بزارم زده و دختی و دل  
چون در سولش شد ایمان تو  
که ای کینه دار ای رب و د  
مخترین بخش تو شد مشتمی

کفار در میان سلام قبول کردن مرد  
بازار کان از شوکت خدائی و جلال کبریا بی  
کردن احوال خود بر بستید کایات  
بدل کفر از جان زارند خسته  
بسودا گری راه پیموده بود  
شدش نقد جنس متاع کس  
شدش نقد جنس و کسایف  
جلال خدای نبی را بدید  
سر حجاب از سپهر آید خرق  
جلال جهان آفرین جلوه کرد  
پرستنده پاک و آراشد  
ترا خوانده ام شرف کایات

و رازد خان خدا خانه بود  
ببازار کان در آن روزگار  
ز رقلب او کشت کامل عیا  
ز شام سپاهش صباح مید  
از آن نیرو مال و کوبال جنگ  
کشت بدین باره نوی جدید  
علی چون سوی تیغ یازید  
چو از نور ایمان دلش نور یافت  
بدین تو دل را بسیار استم

ببازار کان کالی شده رایگان  
ببازار کان کالی کران پای بود  
ز رویای شش کناری نبود  
ولی با خدا خانه بیکانه بود  
که آمد پیغمبر بی کار زار  
خرف همه را شد دشا چو  
و مید و شش کشت روغند  
از آن دست و تیغ و شمشیر  
نمانده نیروی داوری  
شد از کفر حجاج بزدان برآ  
بسوی بارگاه پیغمبر پیش  
خدای ترا و ترا خواستم  
جبین سود بر خاک مای رسول  
ترسودای نقد تو ایش کشت  
شدش با سوا سود و سوداگر

در بیان اذن یافتن بازار کان از  
رسول عالمیان و آمدن بطی ز من بیان کن  
یکبار رسید المسلمین بحسب این

چو نقد ترا سود و سر مایه کرد  
 که انما به نقدش آمد بدست  
 بطحا مر اسینه بی شمار  
 ز شفقت شوی کرد می بار  
 یکی چاره سازم با فزون  
 بزودی روم سوی بطحا  
 همه راست گویم که یک دروغ  
 بیایم بزودی بسوی تو باز  
 دل مرد با زار کان کشت  
 پسند آمدش نغمه کفتر شاه  
 چنین با سوسی خانه آمد فراز  
 که بر کو رخسیر چه دار چی  
 که از وی بخسیر چه پیدا شود  
 برآمد ز در حارث ناما  
 ابو بکر پیرو یهود و لبر  
 چو زان داستان چند دوری  
 بمیدان جوان چون در آمد لبر  
 گرفت از بنی رایت ز کمر و یو  
 نو گفتی جهان بر من زایش شد  
 چو نیروی جنگ آورید اید  
 بسوی بنی شد چو باد تو  
 بر و نسیم رایت کین و مهر  
 چو دبالو اسوی بیکار ست  
 جوانی در آمد بمیدان جنگ  
 بیک ضرب حارث به و نیم کرد  
 ابرار را چو تیز گت بر پشت  
 بر آمد بگردون گردان و خور

از آن نقد سود که انما به کرد  
 که نقد و کستی آن نقد  
 بود ز در گردان بطحا دیا  
 ز لطفت شود که م بازار  
 که این چاره باشد مر سود  
 کنم بر زار کان آن فرین  
 و بهم سینه خویش از آن دور  
 از آن مدتها شوم سر فراز

لکشی گرش نقد تور ایگان  
 ز خض تو نقدش آمد پدید  
 چو اگاه کردند زار کان  
 کنم نقد آن سینه ماسلف  
 بجفت این دیما نی بو سینه  
 ازین فتح خیر حکایت کنم  
 ز و سیم خود را بیک گم  
 پیمر بخندد ز گفت او می

پرسید پیش کین حال خیر را از مرد با زار کان

بطحا سوسی خانه پیور دراه  
 ز احوال ایشان پرسید باز  
 ز روز هم پیر آن بوم و بر  
 بویرانی آن بوم آباد رفت  
 بهامون خرامید در کار  
 بمیدان چو کرک و چو رو پاچه  
 بد ز خور دنی بر سپه سنگ  
 عمارت از نمیدان بجهد پیر  
 سلیمان کین داد بر دست یو  
 زمین و زمان دیو فرساید شد  
 بجنگ آوران جنگ راه اگدا  
 سید که در لشکر خویش و ز  
 چو بر چرخ چارم ز فرشت  
 خداوند کوس خدائی نواخت  
 که لرزید ز اسباب او کوس  
 دغا مداران پیر نسیم کرد  
 بخون برادر میا کرایت  
 سلیمان رواند ز کین نمی نو

نیاسود بکدم بر اه اندکی  
 بر زار کان بطحا خبر یافتند  
 بخندید حجاج و لب بر گشت  
 تخمین بخسیر چو لشکر کشید  
 بهم آورد او شد ابو بکر پیر  
 دل این را فزون آن فی شکیب  
 بد را بخان خور دنی تنگ شد  
 چو بکویت بو بکر فرخا شخ  
 خروشان در آمد بمیدان کین  
 چو آمد سوسی جنگ چکار  
 سر انجام عهد بنی را کجیت  
 وز غیو خوس بر شد با  
 بر آمد ز رخ گاه پیخیری  
 لایمی را چو بر سر فرشت  
 چو او سوسی شمشیر باز زد  
 چو آن دید مر جب در مد زجا  
 چو آمد بمیدان آن نوجوان  
 یکی دست و تیغی بر آمد بلند

ز نمود و و کیش بود می بان  
 که بیکر ه متاع و و کیتی خور  
 بسوزد سر سر زرو مال من  
 تلافی کنم آنچه کردم تلف  
 زبان تمایش بر و بر گشت  
 ز کار پیمر روایت کنم  
 نشاید که انجا درنگ آورم  
 باو گفت و هر چه خواهی بگو  
 سوسی راه همراه با با گشت  
 نمودی همیخ مثل یکی  
 بسویش بر از در دشت یافتند  
 ز روزم پیمر بسی کرد یاد  
 سر از اسبم به پیمر کشید  
 چو شد گرم سبک شد و در کور  
 تن آن را اسب آن بر نیب  
 که از پیمر جوان رنگ شد  
 بفرخا شخو س دماغ  
 ز رویش سیه گشت و می  
 نبودش تن تاب بیکار جنگ  
 ز پیکار جنگ نکرد که کجیت  
 که فرو ز شد حارث از ر مکت  
 شعی گوید او در خدائی جری  
 لوار خدای جهان سایه داشت  
 جهان شد خدای محمد بر است  
 بسر زد و دست پیخیر داشت  
 و دلع تش کرد و در دم روان  
 که نه کس بد چرخ از جای کند



چو رفوق و تیغ کین بر شفت  
بیک ضرب شمشیر آن نامدار  
ز بس با یک تیغ بر شد بماء  
غضنفر خروشان کف زلفها  
بدر در جنبند قدم بود  
کران چو ز دیک خندق بود  
چو برق وزنده ز خندق  
عیان شد یکی رستم عظیم  
تو کفتمی بسیار یاز خراج  
غضنفر پیاده سوی حضرت  
به نیروی یک ضرب از جامه  
ز نیروی بازو می آن نوجوان  
چو افشرد بار او باز بدست  
بر جی که بدم و بر جس و ماه  
چو بر دست او فتح شد لشکار  
سر در یکدو و بر بر ارم فضا  
ز بید او این گنبد کج نهاد

سرمخ او بر فلک سایه داشت  
من آن دوشن شد میدان چل  
مه از بیم بر جرح کمر در راه  
چو شبیری بر شافت در کار ز آ  
در در به بستند از بیم زود  
یکی ز رف دیما می بی بدید  
بارکان کفر اندر آید سخت  
بیک گنبد خراج افتادیم  
چو باران بر و خج و کر ز قیر  
پراز کین سوی آب خیر شست  
پراز خیم بر جرح نفهم فلکند  
زین بر که شد از سر آسمان  
بارکان کیتی در آید سخت  
نبدشان بر آن راه راه نگاه

شد از ضرب تیغش به بیکارگی  
چو شد کشته رجب میدان اجمی  
گیران بر سو سپاه بود  
ز تیغش در و دشت خونبار شد  
غضنفر زنی چون شیر زان  
سندش در آن چن چن شد  
سوی دند و انشد چو شمشیر  
فرو ریخت پس آتش ز بام دژ  
کز می از آن بر تن بو تریم  
در می کوه آسمان بد قرین  
چو باز وی خیم کشائی کشاد  
ز بیم رشته آتش کین سخت  
تو کفتمی شد از آفرینش قرار  
بیکار که آن راه خوش سا

دو نیمه تن مر جوب و بار کی  
خداوند شد قرین خوان اوی  
سوی قلعه رفتند مانند دژ  
ز خون امن کوه کلمه رشد  
سوی قلعه آمد راز کین و دژ  
پیاده شد و تیغ کین بر فرا  
بر آمد خرو مشیدن و از کمر  
ز آتش شد غایب و انجام دژ  
نیامد چو بر کوه فولاد آب  
زین از کین سنگش حریف  
خدا دست زو زان کین کشاد  
زین بر سر آسمان کین سخت  
کست از قوام جهان بود  
ز دست غضنفر در آمد زیا  
که ناکه بیکار به بر کشت کمان  
بیا لم ازین کرد و شش آسمان  
ز مارا سیهای این داد  
در یغای ازان دست و بازو کرد  
در یغای ازان کرد و غنیمت  
بجای سلیمان کند کتیه بود  
پراکنده ز و کشت آیین ما  
بجو پیرا و دیده روزگار  
زمان مکان نقش از رنگ بود  
خدا محمد کف زلفها  
بغری ولات و بود و پس  
خدا نبی را پرستند می  
شدان ز دژ سر اسر خراب

در بیان دروغ گفتن خصم زار کان در بر دژ  
بزرگان اهل زمین در باب قتل امیر المومنین  
بهای اموال خود در راه جیل از شین

پسای شهن استاری کند  
در یغای ازان سطوت رستمی  
و و صدف برین و نه پایدا  
چلویم چه آید بران دودمان  
که مردی ز مردان نشاند  
بر و باز و خج و جکی اوی  
خمار حوشت زشتی زودود  
ز دل هر چه خمر او بندد دژ  
چو از روزا ز کردش روزگار  
نوشه چنین بود و بود و بود

در یغای ازان مال و کومال و بر  
در یغای ازان که آهن شکن  
نماید چو نرنگ آهسون و بر  
اگر چند بد و دشمن دین ما  
شود کشته مردی چو در دژ  
دو کیتی بیالای و رنگ بود  
تو کفتمی که در هر شد لشکار  
بدار ای دارنده علم نزل  
علی را بمیدان کرد دمی  
چو از نیروی بازوی پوزا

در یغای ازان دست و بازو کرد  
در یغای ازان کرد و غنیمت  
بجای سلیمان کند کتیه بود  
پراکنده ز و کشت آیین ما  
بجو پیرا و دیده روزگار  
زمان مکان نقش از رنگ بود  
خدا محمد کف زلفها  
بغری ولات و بود و پس  
خدا نبی را پرستند می  
شدان ز دژ سر اسر خراب

فروخت بفرق آن نامدا  
 بنودان چو دیدند شمشیر  
 کشیدند شمشیر از نیام  
 بفرق علی بیخ چون راه رفت  
 بزرگان اسلام کشیدند  
 در آمد پیر به بند کران  
 ابو بکر را بست بر پای بود  
 که آمدنشان ز دینت بخرم  
 که شد کار اسلامیان بگوان  
 که ای بیکار بدکار ایشان پس  
 بفرمود غسان پیر روان  
 ز او از شنبور و مانک در آ  
 پهای پهل که بهر فشان شدند  
 بنجدید حجاج و لب بر کشا  
 که از دید از آن نیند نقد کم  
 بسی نقد و جنس که انما به بود  
 بنقدم کرد دستیار می کنند  
 اگر خوشین را بر سر آورم  
 بسیال از آن بخت آورم  
 که انک دهم آنچه دارم طلب  
 و که هر کسی در خور خوشین  
 ز رویم را سر بر گرفت  
 چو آن شوشن بانک نواز می  
 طلب کرد حجاج رنمشب  
 چو بشنید حجاج لب بر کشا  
 یکی را ز دارم بدل در نهان  
 نباشد بگویم من این را ز باز

نوبیداد چرخ دغا ز نیما  
 کشیدند و بر شد یکی ریخته  
 بیکاره جند ز در هر کام  
 گو گفتی که عرش برین را شفت

غبار زمین ز آسمان بر کشا  
 همه از زمین که بر دوان آمدند  
 شکافیدند قلی تیغ تیز  
 بخون چون تن شاه آغشته شد

در میان خوشوقت شدن سگین از قضا  
 در دفع حجاج بازار کان و شیشه دکان

عمر با جمال سپه جای بود  
 که زیشان خوار می کشد اشقام  
 بیکاره شد بختشان سرخون  
 جز ایشان نبودند فریادرس  
 که شادی کرینند سر و جان  
 در دشت را دل برآمد ز جان  
 بفری و دود آفرین خوان شدند

عوض نامداران قوم نبود  
 و این شد خبر بطرف سبیل  
 هبل را چیده ستایش کنند  
 بزرگان بطحا ز کعبه را وی  
 بگردون برآمد غنای و کون  
 ز شادی بهر بر زنی مردون  
 ستودند بسیار حجاج را

نقد شدن سپه بازار کان برکت سیدلس و جان

تلافی شود سپه سلف  
 بدست یهودان بهمار بود  
 بسیم و زرم پایدار می کنند  
 ز بهر شام تازه که بچ آورم  
 نشاید که اینجا درنگ آورم  
 روان شو سوی راه دیرین  
 نیز دیک تا جرئت بچین  
 در آن نمشب راه خیر گرفت

چو به بختن سپه بر سخت  
 از آن مال از آن مراد بود  
 درخت امید من آمد بر  
 از بخار و آن سوی خورشوم  
 شنیدند چون گفت ادا کان  
 سر بر سر مال و هر چه بود  
 بردند او را بسیم و بزر  
 ولی بود عباس عم رسول

کعبه در میان طهور و شست و شامانی  
 و بر و زمرست و کامرانی کردن عباس عم خیمه رتج

و لیکن بگویم چه راز دکان  
 سویی همچو من اگر از سر راز

مکان از سر لا مکان بر کشا  
 سوی شهر بار جهان آمدند  
 بر آمد بختی یکی رستخیز  
 ز اسلامیان کشته شده شد  
 سر سپاه بنی و شکی  
 گرفتار در دست جادوگران  
 بکار بنی شان چنین رای بود  
 که آمد بیکار به سیر خلل  
 غلات و بغری نیایش کنند  
 شده شد اهل سرزبان بگو  
 بر آوازش کشید آهوس  
 ز او خان شده سر بر گنبد  
 که روشن نمودی شب و اوج  
 همی گردان سپه و نقد یاد  
 یهودان تجارت کشا شدند  
 بند چون ز رویم دگرف ست  
 خرم بیکران چار با بکر  
 بیاد و زنده برابر شوم  
 بهوش کشا ندیکه ز با  
 همه جمع کردند و دادند  
 که از بهر مال از آن بخر  
 بیضا نبرد یک قوم همول  
 چو آن حشتمین غوغا شنید  
 که از ترسین قصد بکشی لب  
 که حجاج تا جبر فدا می تو باد  
 که غلام من و تو در نیجای کس  
 در اینجا طلب کرد حجاج زود

بعثت اس از ارباب زکات  
 سر در کف خیبر بود البشیر  
 عمودی سزاوار این منصب  
 دروغی بدینگونه آریستم  
 کلماته روز این سخن زبانی  
 باو گفت روز و زویر الانام  
 روان گشت حجاج مانند باد  
 ولی شاد از آن کار عزم زانو  
 چون خود شد عزم رسول خدا  
 ز غنیمت بخورشید داده بخور  
 آنکه گفتی که شد زنده عدلش  
 بزکان بطحا همه شادمان  
 بدیدندشادان مراد از را  
 سرش بر گشته ز چارم سپهر  
 ز پایش زمین مشک فرشته  
 ز بهمش سراسیمه چرخ کبود  
 چو دیدند در ابریزگان چنین  
 که عباس از کار زلفش  
 ز روی او دست کرد و بخش  
 بکیتی ترا جریبندی مباد  
 بهمانا بیکای رضیه البشیر  
 که زینکار من اکرم البشیر  
 از نیروده ام جان دل آید  
 در آمد بچنگال شیر خدای  
 در می کوبام فلک دشت  
 دروغست از می که شنید بود  
 برین شد چون اسان کهن

ز پرده بر آورد در این صفت  
 که داری چو ایشان برادرس  
 بدو دارد و او را و امر کن  
 همه نیه و نفد خود خودم  
 که را نم سوسی ملک خیر

کدامی که زنده تراد و کهن  
 علی کی شود گشته یاد سحر  
 مرا نیه و نقد بسیار بود  
 که فتم همه نیه خویشین  
 چون شنید عباس شادی نمود

### قسمت داستان

سخنهای حجاج گشتن قبول  
 بسوی حرم شد ز خلوت ترا  
 بعینه اندر آگنده بر روی حرم  
 رواندند بنیان بسوی حرم  
 سوختن عباس بر دکان  
 زده بر فلک خنده آن قاف  
 شده خیره از دیدن ماه مهر  
 همه آسمان مشک سا شده  
 ز بهمش سپهر برین بر زدود  
 ز شادیش گشتند بحسب عین  
 بهمانا در دوزخ خبر خبر  
 که با دهم سال و ماه نوختن  
 بلند آخرت را کردند بی  
 نیاید شما را خیر خبر  
 ز خیر برسد از من خبر  
 مرا شادمانی زانده شد  
 پلنگان و در کان و دریا  
 ز دست خدا اندر آمد ز پا  
 اگر صحرای خود دران و بد بود

نیامد خلوت بروان باره  
 بر دیوانی تن آراسته  
 فروزان از دهنه هاشم  
 چنان شاد شد هر که عیان  
 بشادی زهر سوزان آمدند  
 زده طعنه بر شتری زیور  
 ز شادیش حرم و حرم شاد  
 ز بولش معطر زمین وزان  
 ز بهمش کسی را نید بسوی او  
 از آند در خسار شاکستند  
 سر سر به پیش او آمدند  
 همه روز تو روز نور روز باد  
 تن جان پاک از آلائش است  
 سخن در دیان سخنگوی بود  
 که دیش رفیع تمیز بود  
 که شد گشته در دشت آید  
 سرخت ماکیتی افرو گشت  
 همه گشته گشتند قوم بود  
 شنیدند چون مادران آید  
 گفتار در میان غر و هک و حقن فرستاده رسول

بعثت ابوالقاسم و بونحن  
 چگونه بمیرد تو را و بونحن  
 در بیشتر در دست کف بود  
 زینچی ز بهیوده که گفتار من  
 در آن روز خود پاییکه بر فرو  
 زمین کور او را روز و دو سال  
 سوی ملک خیر خرامید  
 چهارم چو شد بکستی فرو  
 بتن حامی غنیمت پیسته  
 بخورشید رخنده شد به  
 که از شادمانیش شادی کرد  
 به پیش سپاه و سران آمدند  
 کوازه در خورشید از افش  
 بکل حرم داده سیل مراد  
 ز رویش منور مه آسمان  
 ز هر سوره دیدن روی او  
 بکشته با یکدگر بر زدود  
 بزد یک او بر سر صف زدند  
 همه روز کار تو فروز باد  
 و لیکن به کام آلائش است  
 پیاپی نیوشته لب کبود  
 شنیدم که بنمودم در عید  
 دلیران و کردان خیر من  
 پیغمبر در خرم فیروز گشت  
 بر آورد و زلف و از شرک دژ  
 بهر مردان و دشمنان یک بود  
 من از داستان تو را سخن

که شاهنشهر را نسوختن جهان  
سعدی نامداران دین بکرید  
ز لشکرش خند همراهِ کرد  
زمن کو بگردان آن سرزمین  
و گرنه ازا مردمان استخیر  
بموی فک شد چنان نامور  
چو آگاه می آمد ملک فک  
رسول رسول خدا لب کشا  
رسولم ز درگاه پیغمبری  
شده حکم از داد و داد کرد  
کسی کو باین او کمر وید  
بکیتی سزاوار و خجرت  
میجا نختی ز تهمت بری  
نبودی اگر رهنا بر غیل  
چو آدم بجان خدا نداد و از  
همه فریش از و شد بدید  
شعیدند گردان چو از وی  
شد بخت پرستان بی بدید  
که از سحر سازد و خ ماه شق  
کهی کوید از کید پیغمبر  
بشمیر که ملک گیری کند  
علی را مپدان دلیر آورد  
اگر بر شما رم ز نسل عمر  
ولیکن چو در ملک خیبر رسید  
شود کشته چار یا دستگیر  
چو عارث که از نیم اور و  
همانا سر آید بر و روزگار

خدا قبل از تسخیر قلعه خیبر بان دیار واکاه کرد  
ایشان را باین سید ابرار

راگاه می کارش را گاه کرد	که زبند بر و با ملک فک
که کوید چنین سیدالمرین	پذیرد باین من کر به جان
نه بنید خبر خوشتر تیغ تیز	سرانسان سراسر ز کیم

پیام گذاردن فرستاده

که آمد فرستاده تیرنگ	برزگان کشور شدند انجمن
پیام رسول خدا داد	که من از پیغمبر پیام آورم
که دادش خبر رسول سرور	به پیغمبران جمله پیغمبرست
بروح و ملایک بجن و بسر	ز ماهی خلق حجاب تا نما
جراتش سزاورد و گیتی بد	درین کیش شو بختی بود
بپیور دانش بد و رخ دست	کهی کو بدل عقد مهرست
نخواندی کرا و را به پیغمبری	کلمه ارکامش نیاموختی
به تجمانه بودی چو از غیل	از و گیتی فوج آرام یافت
بدرگاه حق توبه آس شد قبول	نبودی کرا و آسمانی نبود

در تاب شدن اهل فک رسالت

رسول ملک و ملک

که از گردن بردان پستی گزید	ز دل برکشید پر کین چرخش
بزد و زور نه کاه می ورق	کهی کوید آتش سوزی آسمان
ز پیغمبران جبهان بزم	کهی دعوی پادشاهی کند
مپدان گردان دلیری کند	عمر به زورش کرازی کند
با فنون و نیزنگ شیر آورد	کسی را که او خواندش با یغا
یکی هست او را نیا و پدر	چنین تا بکاران این ویند
به خیبر ز دانش آخر رسید	به غنیمت پیمان که کارزار
گزید و یا کرد و از کین سپر	دلیران آن در چو اهرمن اند
بن چرم و باه پوشیدند	کرا ز نرم مر جرب سراج سخن
که شد سوزی خیبری کارزار	ز نیزنگ و شمشیر جهان پاک شد

تخت چو شد سوزی خیبر  
یکی نامور از میان بر گزید  
پای می که کویم یکو یک سپک  
در آید در شهر امن و امان  
به شمیر و خجرت من سر کیم  
به خیبر و انگشت خیبر  
همه کشته بر کید کرا می ن  
فرستاده داد کرد و اورم  
الوا غم را حتم و بهرست  
دهندش همه بر نبوت کوا  
و کر مکن زدیج و سخی بود  
به زردان که او نیست زدیج  
بسینا را تش تش سوزی  
ز طوفان بسا حل سراج  
زمین و زمان و مکانی نبود  
جهان آفرین بر او آفرید  
برابر و فکند از کینه چین  
که از کدش چرخ سپاه کوش  
که شتم دهگان و از لامکان  
شی در لباس کدائی کند  
او بکر و باه بازی کند  
سک کوی ما را اندوهش  
برزگان آیین دین ویند  
سنان و عیان و دلیران  
تو کوئی ز نواد و از این اند  
برز و پزاریم چرخ کس  
نوشش نیا لوهه تریاک شد

نخشان فرستاده چون در  
خروشید از کینه آن پسر  
که از نیروی بانوی بوجن  
دلیران دام و زان حجاز  
چو او بزمین کین جنگ بود  
چو یازد پراگین بی شک  
که رزم چون بر آید غنا  
خدای جهان بای خود خواند  
سزد که چندی کند  
شینه نکران چو کفار  
ز کفار او نبندد لاشا کشت  
یکی سپرد اندران بجن  
سر را ز پای کن باز کرد  
که از قوم مازی رسول من  
کسی گویند یسوی می آید  
بضرب سر بر سر و تیغ  
جهاز بر کین آورد  
یکی نو جوانیت او را هلال  
به نیروی او از وی فرو رفت  
بسوی زمان پورشید  
به پیش کین پزافسون غم  
کراید ز دستش به خیم  
چو گفت این سخن را و دیگرین  
بختند این رای باشد  
نیم از تو اندر دهند  
نه کار ویران ام آورد  
ولی این سپیده امی لب

نخکین شدن فرستاده رسول ز کردار و کفار و کفار  
چنین گفت گای مردم خیره  
چو اید بگردان و مینه تن  
ز غیش سران تن نازد  
زمان زیندیش در کما آورد  
کزیر در بکس و کیتی بک  
کزیر زین در پس سما  
پسیر کی با خدا داندش  
که مغروران از خرد شد تخی  
ملکان و شیران بجا و با  
میدان چو او بر کشد و نفع  
کشايد چو بازوی جنگ او  
قد چو زمین کز دستش سپر  
میدان چو رزم آزمای کند  
کسی که مراد او بود در جهان

خوار و پست اهل ملک کشته فرستاده از قبول  
بختند از آن مشکو زرد روی  
برشان غم سما کشت  
بند پر سر کسان کین  
همه را ز نهانی آغاز کرد  
سار و یکی نغز این و دین  
چو مردان گردان و خا شکار  
بر خیزد اندر جهان بکسیر  
ز نو کیش و این و دین آورد  
ز خویشان او پهلوی خود  
به نسبت چو موسی بهار و با  
یکی نند و اندر زمین بشوید  
که کردیده دلها از و پر زخم  
اگر قهر خیر آرد بدست

نوارش کردن اهل ملک و فرستاده رسول خدا را  
و حلیت خوشتن از و تا وصول خبر کوفت

بودند پیر کین سودمند  
یکی کسی را ناین با و است  
که دارد ز قوم قریشی نب  
ولیکن بچهره طفریش  
که قن کچی در شی کشیده  
اگر سا حریست و کرا و خور

دلش زان سخنها برآمد بوجش  
نیاید شمار اگر است کشته  
بر زمش شده کشته در کنار  
ز هفت آسمان بجلد بود و ما  
ناید عیان نیروی دوری  
شود آسمان بر زمین بود  
رزمش به چندی کند  
بدرگاه خود همچو و قمران  
چو دعوی پادشاهی کند  
که از ایشان آسمان شد  
ز با نهانی بر آتشکوی  
سزوار خود هر کجا نشاند  
کس ز فرگشته خود دیده ام  
بدین گونه مازی کند و ز کار  
پراز کینه فرخاش و کین آورد  
باین بند کیتی به بناد و  
ز پیکار و خونریزش طاعت  
همه را بکرو به نیروی او  
تبدیر دارد او را نگاه  
بدنیان که آید ز سر سپاه  
چگونه شود و کروش روزگار  
دل اندین از کیش برد  
ز کفارش خندان شدند  
همه نند و اندر تو نیست  
سر خیم مر جی تمش  
شمار ز هفت آسمان است  
کرا زرد و دار سپهر است



ز سرش نیاید چسبند  
 اگر آستان تیغ کین بود  
 همه آفرینش برآید  
 بختی کسی کین کند نیست  
 سراسر بختش سوی تو  
 بگفتند و از جای برخاستند  
 باکی برستار جان فرین  
 درین ملک ما چند و بختی  
 برین دردگونه درمان کنیم  
 پذیریم ماری و این روی  
 اگر با برزش نداریم تاد  
 فرستاده چون کشایشان  
 بخندید و شادان نره باز  
 چون بخت زمین آستان  
 ز شادی برآمد مردم خوش  
 همانرا شادی الکنده  
 همه سحر و افسانگان  
 همه دیده برآه کاید خیر  
 چون خورشید از این برده  
 زمین و زمان در کشاکش  
 همه دیدای کوان بر زمین  
 همه شمشان خیره تیره  
 سراسر فادیش پیا  
 همه دل پراز خون میسوزد  
 که ناکه زکردان چهره  
 دلیران چون دیندول افتد  
 بختن کی نان لب

گماشد اعجازا و سودمند  
 زمین گزیده آتشین باروی  
 نه بنید بر بوم خیم طغر  
 بغیر از خداوند پانیده نیست  
 ز فرخاش کینه بیکور ویم  
 بزردن بختش بن آستان  
 فرستاده سید المرسلین  
 که آخر کجام تو کرد جهان  
 ترا هر چه خواشن بودان کنیم  
 در آیم از جان سویی  
 پذیریم هر گونه باج و ساد

جان کن پراز شرکین بود  
 زمین را بدندان کرد آستان  
 کس از بند کانش نیاید  
 ولیکن بفرمان پیر کس  
 سخنانی چرب و درازا ویم  
 بلا به پسر کشادند لب  
 ز پای تو فرخ شده فال  
 تسلیم و هر گونه رای آوریم  
 به تسلیم اگر پاک بخت برست  
 اگر دعوی پادشاهی کند  
 شتابار کردید فرود شاد

### در بیان آمدن پیروان پیغمبر و احکام دادن اهل فک را از فتح و نصرت پیغمبر

ششم شد چو خورشید کیتی  
 زمین آمد از شادمانی بخت  
 لب پیرو برآرا خنده  
 به بنده شان شد سیر و کفا  
 ز پیغمبر که بخت خیر البشر

زمانه سراسر برآورد  
 ز اوانای و غوغای  
 چو باد بخت همیشگیست  
 همه شاد گشتند قوم پیود  
 سه روز در گران خمر چون

### داری کردن پیروان پیغمبر

تو لقی در انحورانش قادی  
 یلانرا شده باز و پشت خم  
 بجان برز در دبدل جاره  
 چو سالار و چه لشکر و کد خدا  
 روح از پیم زرد و دل از دشت  
 برهنه رسیدند زی و بختن  
 بسوی فرستاده شان غنچه  
 از انزوم و سپکا آغاز کرد

بهر بر زنی موی شد لب  
 رخ نامداران شده سرخ و  
 بسوی فرستاده شاه دین  
 یک تیر پایش از دور تر  
 فرستاده شادان بان برکش  
 نه برتن قبا و نه بر سر کلاه  
 بدانسان فرستاده چند  
 به پیغمبر چو بنیشت شک

زمین و زمان این کین بود  
 پی کندن در کشاید و بان  
 نیار و گدازش کسی جز خدا  
 بسوی فرستاده زنی بختن  
 مرا و از این راه باز آوریم  
 بگفتند دل پراز تاب و زب  
 زنجی ز کشار جبال  
 ره بنیکی را بجای آوریم  
 ز نزد جانداران پرورست  
 ز شامشان باج خواهی کند  
 ز کار گشته میارید یاد  
 سخن را زار ایتی دور دید  
 ز کشارشان زود مهر گشت  
 زمین برآورد و آتش پیوست  
 خم چرخ را دل برآورد  
 عمر گشت خوار و بوی بخت  
 زبانان این کشت سود  
 چو روز چارم پدیدار گشت  
 گشت از میان تیغ زهر بار  
 بهر خاندانی زنی موی کند  
 در دلیران شده برز در  
 بر فتنه پرورد و اندوه کین  
 ستادند کوان پر خاشخ  
 بگفتند و زان فحشان شاد  
 خوی و خون قبا و کلاه  
 ز کار پیغمبر رسیدشان  
 بگفتند در خنک جتن

دو پرتنگ مایه دیو زاد  
 با فوخری سخت و در جنگ  
 که زان نهادند و در که یز  
 خروش و کوازه برآمد بمه  
 در اقادما ریل اینگان  
 در انشب دلیران فرخان  
 برآمد چو خورشید با تیغ  
 ز دامن خنجر کاه پنجه  
 لوائی خداوندی آمد پید  
 چو او با لوائی میدانید  
 هزار بری برون آمدند کم  
 ز رخسار او دشت پر نور گشت  
 شکویش چو ماه بدر و گشت  
 سر تیغ او از آسمان پر گشت  
 جوانی میدان پدیدار شد  
 چه سان قلع خنجر از جای کند  
 زاده صاف زینش نداشت  
 که ناکاه از راه خیر عیان  
 کجی کردی از ره برآمد بلند  
 ز بیم سمندش زمین میمند  
 چو آتش پر از تاب چون آید  
 نمان کرده خفان ز بریزد  
 بسوی فرستاده آمدند  
 چو در و مانده در اینچنین  
 بفرمود تا موبد هوشمند  
 چو خواننده آغاز خواندن نمود  
 ز بهر نبوت هر که زید

که از قوم اعرابان بدزد  
 چو ایشان ندیده جهان بدست  
 که ندیدند و در کیرارستین  
 که شد قوم قریشی سباه  
 که خواب محمد ز حبانان  
 غنودند در کار روزد که

لوائی بنی رابر فرختند  
 نبششان میدان درنگ کنی  
 چو محب چو خود چیرستی  
 ز نالیدن نای و آواز کوس  
 و یا آنکه در بامدادان بگاه  
 چو دیکرا زین ماه نیلی حصار

کفار دین چو کایت کردن  
 با زوئی هلاقی و فتح و غیره  
 رسول خدا و آمدن سولی از نزد  
 رسول خدا و آمدن سولی از نزد

جانبان فرین سایه کشید  
 لوائی که درون کیدان کشید  
 دلیری به سیکار بجای گام  
 ز نازستی راستی دور گشت  
 بکوه عدم کشت نمان بکوه  
 شتاب زمین از زمانه گشت  
 که از دیدنش دیده از کار شد  
 در آهین بر هوا چون فکند  
 همه هر چه گویم نماند در دست

لوائی پدیدار شد عرس گسا  
 تو کشتی که بیای جان فرین  
 که از پیش آسمان آب شد  
 تو کشتی که شد با لوائی سبسته  
 که را بان باه پیش بنود  
 ز ستم ستورش زمین آب شد  
 چلویم که تیغش بر حجب کرد  
 چو محب با او گشت زرم نماند  
 درین گفتگو با فرستاده بود

رسیدن فرستاده رسول بدان عزیزین

که زو حیره شد دیده هوشمند  
 ز غم کندش بگردون کند  
 عجا که از خوی روی خوابید  
 جبین و بر و پر ز چین و کمره  
 ز ترپوسن نین نامه کرد با  
 نمانست ز لای رسول این

سواری پدید آمد میر کرد  
 از و تیره چشم زمین و زمان  
 زیر نیش آتش بر آتاب بود  
 دل از دیدنش گشته لرزید  
 پر از کین بدست فرستاده  
 فرستاده چون نامه را بر گشت

خواندن فرستاده نامه رسول را بر لیل ملک و کیفیت

نیوشده کار از تن جان دود  
 که ان جابه بالایی را بنیشت

که او را کسی یار و انبانیست  
 ز روز سختی و عهد است

چو آتش به سیکار و کین با خند  
 که زان یکی اشک ریزان بجا  
 سپه دانه ز سوس هامون کشید  
 شده خرج نیلوفر می سندس  
 سوسی کشور خویش با ند سپاه  
 ز دامن این خر که در کنار  
 بر آورد و تیره شب بستخ  
 نمودار شدند است داور  
 که خواندی رسول خدا این گوا  
 عیان شدند و مان عرش بین  
 زین از این پیش چو میاب شد  
 نئی را با رسی خدای بنی  
 تو کشتی جزا و فرینش بنود  
 ز بیم از دل آسمان آب شد  
 چکونه ز جارش بر آورد کرد  
 ستیزه شده با حاکم  
 فرستاده را دل نکند داد  
 برآمد بگردون کردان فغان  
 چو آتش پس پرده لا جورد  
 از و تیره جهر و مه آسمان  
 ز باد دشت خاک چون آید  
 ز بیم بهیچ تن از جان مید  
 وزان پس ز بارها شد کجی  
 بسوید و بر دیدگان بزبان  
 در انجا می نماند خواندند  
 ز دوش کسی محرم دار نیست  
 لیکن جوت دامن نفس است

و کیتی همه بر من آفید  
 به پیغمبران جمله فرمان دهم  
 جز از تیغ تیرم با ملت  
 از خوش سرتیغ ز کین کنم  
 پیودان بیاید دل بر من  
 بسی هدیه و گوهرش آید  
 که هر که هر چه خراج من  
 بی تو برین بوم فرخنده  
 بدین سخن سرخورت نماید  
 همه هر چه کفشی بید بفرستم  
 پذیرم بکسیر همه دین تو  
 بسوی منی دیده را گرفت  
 پیغمبر شنید و بستم نمود  
 دگر زه لای را بر فراز  
 بدارنده دین و این بوی  
 نگارنده نقش کوفی نگار  
 روان شد فرمان دار این  
 جو آمد غضنفران سرین  
 شنیدند چون مردم انداز  
 سر بر او را بزره شنید  
 ز بس عسرت و شادی های  
 که صوت و نوایست آوی  
 شنیدند مردم و کشتار آوی  
 از کار بد خود پشیمان شدند  
 همه هر کسی بسوی او بگریه  
 چو از دور تا بیدین نور  
 پیوزش بقتل بسیار آید

جهان گشت از نور پاک بید  
 ز کار همه ماسو اکرم  
 خدا را چنین ندیده در کار  
 بدینگو نه از آتش دین کنم  
 بسوی پرستنده بی التماس  
 نمودند و از یکا یک نگاه  
 شده خیره ز دیده آن  
 زمین زمان مرز انداد  
 بی دین سنان تو خورید  
 نمانی فرستاده را گفتیم  
 خسته بودای و این تو  
 از زهره پاک داک گرفت  
 خدا و خداوند خود را شود  
 بسوی خدا کار رفتن بسیار  
 نگارنده ماه و برین

مرا داد بر خلق قسم مانی  
 کسی گویند لغزان آوی  
 کسی گویند ستر دامن من  
 چو آن نامور نامه آمد برین  
 برودش پیوزش فراز آمدند  
 ز بهر پیوستگی تاج زبر  
 یکی نامه بالاد و بانبار  
 خسته بود و مر ترا سروری  
 و کیتی زبر کین تو باد  
 همه بند کانیتم شده را بهی  
 چو آن نامه نامور شد تمام  
 چو در خاک بای همه رسید  
 علی را طلب کرد ز دریا  
 سر بریدن آرد تو هم بود  
 بر آید حکم و انای از

در بیان هدیه فرستادن  
 و اظهار اسلام کردن اهل فدک باین خاندان  
 آمدن شاه ولایت باین سرزمین  
 و تتمه داستان

همه باورش و بقیه شدند  
 زمین بر نولسان پر خروش  
 سر بر خاست در دین آوی  
 پذیرفتان کرد گفتار آوی  
 پیوزش نزدیک زد آتش  
 در دشت کسیر برانورد  
 خلاق فتادند کشت خاک  
 پذیرفتان داور بی نیاز

خو کوس و شکو بر نشاند  
 چو پاک نوشند از انسان  
 نباشد پندیده و بخت  
 فکندند از بیم تحسیر کف  
 برایشان چو نایب سیاه  
 بر خسار او هر که گردی نگاه  
 جو سودند بسیار بر خاک  
 ترکیش نیایان پشیمان شدند

بگشمر مرگشت عالم بهی  
 ز تن بکلم بکمان جان آوی  
 نیاید به نیکی سوی من  
 بر زید از بیم خراج کین  
 بسویش ز روی نیاز آمدند  
 نشاند بر او خند گویند  
 که ای نامور شاه گردن فرا  
 که هستی سزاوار پیغمبری  
 جهان بر آید و دین تو باد  
 بره و دید با تاج فرمانبری  
 فرستاده برزد پیوستن کلام  
 بگفت آنچه گفت شنیدند  
 که ای از تو ام رست این کلام  
 که لطف تو ام از ازل آید  
 نماینده قدرت کار ساز  
 بر آید طاق نه آسان  
 شد یار مردم خدای من  
 شد آن سر زمین شاد  
 که آمد زره نامور شهر ساز  
 و هم نامی هندی بخوابست  
 از ایشان گفتار می پیوستند  
 که کاری کند گوشت شنیدند  
 همه هر چه بدنامی و غنچه  
 زیبا شگشت خیره نگاه  
 فروغ رخسار بر کعبه بست  
 بر روی داور دادگر  
 بری از نهاد نیایان شدند

سر عجز خاک بر دستند

سوی شاه دین دیده کشا  
چو ز کف دو بیتی زرد لسان

درویشان چو ترک مال  
بر غنیده شان و می تختان

برویشان همه نور در کش

تمام شد مجله چهار کتاب جمله حیدری بجهت

عالیشان عزت و سعادت بنیان اقل لسان

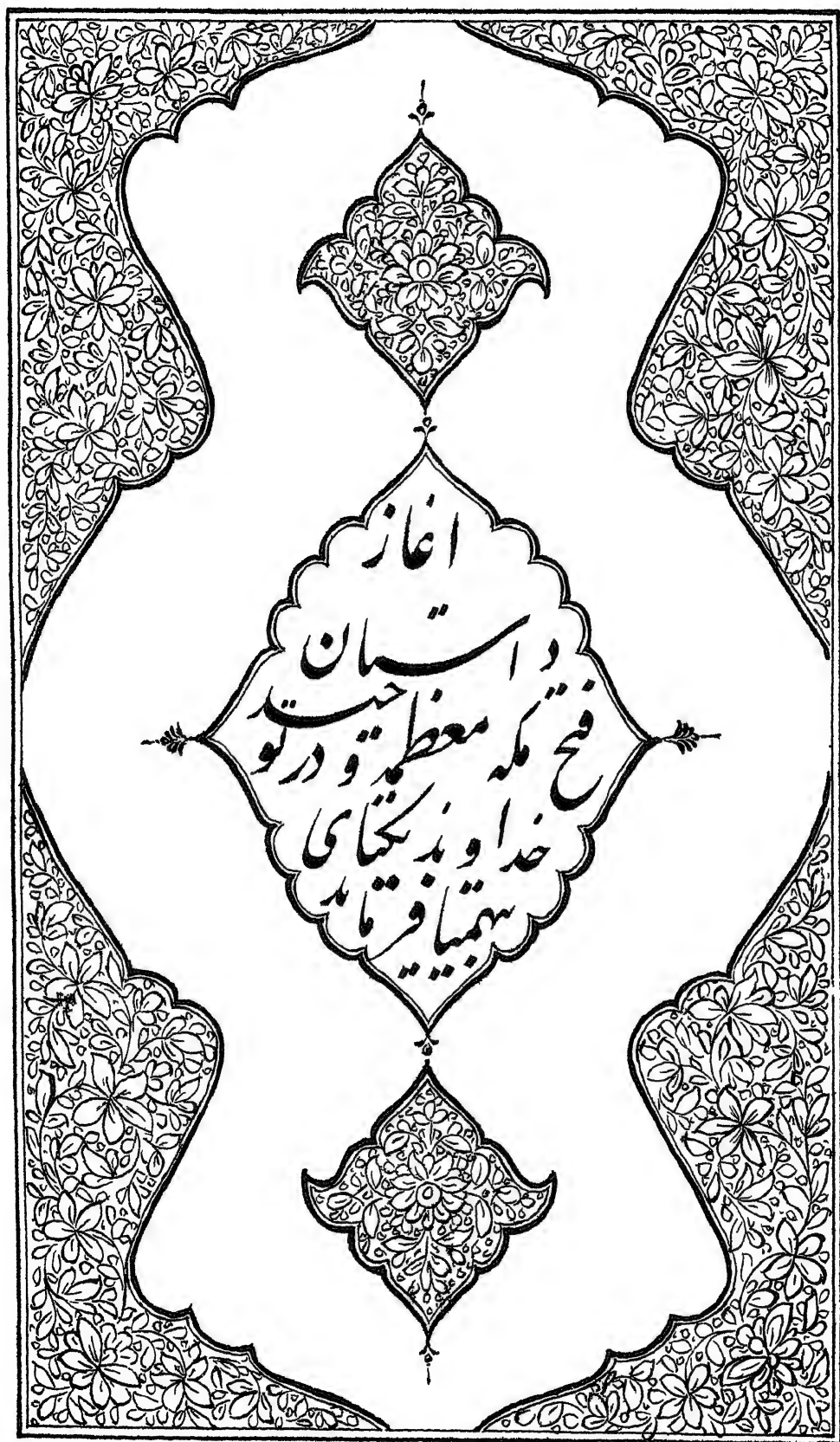
آقا سید حسن ولد مرحوم مغفور علی بن آقا

آقا میرزا علی ششتری تاریخ

درواز دهم شعبه

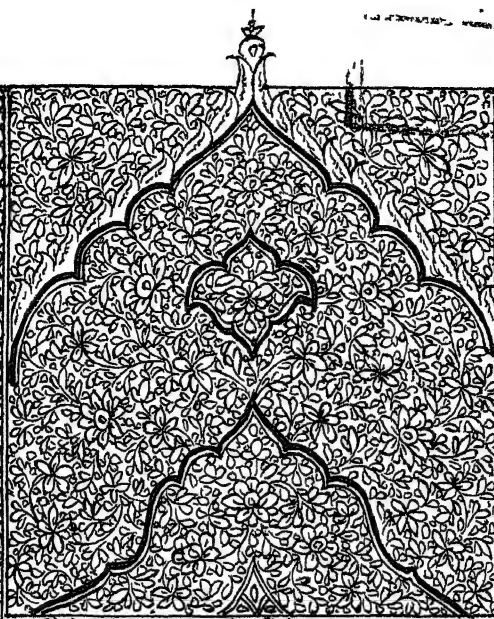
ذی قعدة ۱۲۶۵





افان  
داستان  
فتح مکہ معظمہ تو در تو  
خداوند ستمگای  
سپهسالار





بسم الله الرحمن الرحيم

همای سخن ماز بر و از کرد  
زمان و زمین از سخن ماز کرد  
ندیم سخن از چه منوال داد  
که قو طاش طاق منقسم سپهر  
نوا از حجاز عرب ساز کرد  
ز باران نام کسی بر کشاد  
که ز اغار و عقل در راه  
منزه ز جانست جان فزون  
ز خاک آورد نور و نور جان  
ز اندر ماست و نه در میان  
ز شب کرد تابنده روزگار  
نگارنده نقش این خفت طاق  
بر آرد کل خار و زخا کل  
بد از نیک نیک از بد و بد  
بیام حرم مال و بر ماز کرد  
جهان از سخن بزا و از کرد  
چه از کلام شفا و خلد کشاد  
کشید از نه نور او ماه و مهر  
عراق عجم را بر او از کرد  
نخستین بنامی سخن کرد و باد  
ز اسخام او و هم که گشت  
برای از مکان و مکان فزون  
ز ناخوب بخت ز ناگهان  
مکان آورنده و لا مکان  
ز قدرت بر آورد دلیل اینها  
بر آورنده طاق این نور و فزون  
کند خاگر امحط عقل کل  
سفید ز سیاه و سیاه از

نصرت الله وفتح قوس

شد به سجودش عیان محمد	که شد شدن بشکوه حجاب
شده عقل حیران ز کردار او	نه اندیشه تر راه در کار او
نه در مسجد و کعبه اش جایست	برخی آتش از خانه و خانقاه
بر او جایگاهی سزاوارست	خدا خانه را خانه در کارست
خاک آنکه از خویش بکشد	بجان خدا خانه همچا نه شد
خدا خانه در خانه خویش	وزان پس سوختن او نیست
کسی که بمقتضی خواهد شد	خدا خانه ناید و خانه د

در بیان غرمت زاهد خود در استلطوف بیان صفت  
و ملاهت آن محرم در سنده صورت و سخن از سرست

شدم یکی زاهد خود در است	در مسجد بسوی حرم زحمت
برقن نیاسود و روزی ز راه	شبه روز معرفت یکاه کاه
خوانده می بر منبری صدنا	با و را دین داشت را و نا
همه آلت ز پداده داشت	که انعامه بسج و سجاده
ره دور را که در نیکو نه طی	چنین تاب بسوی حرم برید

در آمد سوختی چون بی نشانی  
بسی گشت بر جا و هر سوختی  
سوی سجد و کرن و زرم و دیو  
نشان جت از سوی این  
همی گفت نالان از نیکو تر  
ز بوم و بر خوش گشت همی  
همه آنچه در خانه خوشن  
هر آنکه خدا خانه در محاسن  
چو آمد گر آنجا همان پیش  
کسی را که باشد در همان گز  
چو خوش گفت نامی که نه  
ز زبانه بدل چه در محاسن  
بر آمد یکی مفتی از ملک خو  
روانشد چو حجاج سوختی  
از و گرم هنگامه اجتهاد  
قضا را یکی مراد از قضا می  
بگرما سر و با جگر سوخته  
قضا را در آنرا به بار شد  
تایش نمود و در او رست  
مراسم سیم و زربشمار  
مرا چار کوک بخیل انداخت  
پس آنگاه هر یک از پنج فرد  
و صیت نمود و جان سپرد  
بفرمود تا زود بر داشتند  
بفرمود تا مال هر چه بود  
بروند چند آنکه انداز شد  
غلامان و سیم و زربشمار

که تا از خدا خانه یاد نشانی  
همی چو چل و حر و مراد  
همه خانه و دید و خدا را ندید  
نشان می ندید و جهان نشانی  
در یغاره و دور و نرج و دراز  
که شاید به بیم نشانی از خدا  
بدیدم بدیدم در زنجارین  
سوی خانه تا زدن از دست  
نباید بروی نقتن از خان چو  
نشانید که خوانند و از غیر

ز و هشت بهر سوسنی نیکوید  
سوی خانه هر جا و هر سوختی  
در آمد هر اسان بنوی صفا  
بر آور و از دل کی آه سرود  
همه سو و دسر ما را با هم  
ندیدم درین منزل سنگلاخ  
نباشد در تنجانه خوشن  
کلویم ندانم و لبس کن خدا  
نار دخت را شیوه مرد  
همی گفت و از کار خود نیکوید

در بیان طواق معنی و حکایت مرید  
و هو خواهان کراه  
و در قمار او

به لسیج و حجت و ده مجرم  
از و فتوی جنبی پر فساد  
بپیچیده و در آن آبادی  
بدیدم و صحر از راند و خسته  
ز بسیارش جانش از کار شد  
بدینگونه آنکه و صیت نمود  
ز الماس و از که هر شمار  
گرامی سپرد و یکی در خشت  
گرفت و بست و بستش سپرد  
بشد زنده مفتی چو آن خواند  
بزیر کل و خاکش انباشتند  
سر سر سوسنی او بر دند زود  
دل قاضی از ویدنش تازید  
بسی آیه و نطق و هم کوک

از اصل یکدم ز هر مجرم  
ببجاده و سجده و مکرو فن  
ز هر در بسی کرد و کرده دوم  
در انکار و انکاره همراه بود  
طلب کرد قاضی بر و یک  
که هست از گنبد و در زود  
همه ملک و مالم سپارم تو  
بایسان پس از من در و ارباب  
چو بشنید از خواجه ان بوالفصول  
چو آن خواجه جانش بر و نشاند  
چو او با کل و خاک بمر آید  
ز دیبا و ز رفعت و از نیم وز  
بفرمود تا جفت و فرزند او  
بر دند یکسر بخر باه او می

در و ن هر و ن حرم را دید  
خدا خانه را در مکانی نشانی  
که شاید با بد نشانی از خدا  
بدینگونه با خوشن گفت کرد  
بسوی دمار و عت با خیم  
بخر کاخ تنگ بر ای فر  
ندیدم خدا را و کیم کل  
چرا گشت از خانه خود جدا  
ندیده بدینگونه کس او  
که ز نیکار با هم فرو نشاند  
که جانش خرد و دود و گفتار  
عجب تازین گفته کشا می  
که از خوشی نشدش بخل کشیدش  
ز هر جا رند بهب و صید  
بگردش جانی شده او  
ز دیبا و سیم و زربشمار  
بقاضی مرید و هو خواه بود  
و دستش پیوست و مشتاک  
بسی ملک آباد و بس هر زود  
چو این آرزوی نذر ام تو  
بیاموزشان پند و هشمار  
بزدوده بناده و در قتل  
پوشید قاضیش بر نفع  
با موال او قاضی انباشت  
زیا قوت و از بد را می کرد  
که بودند همراه و لبند او  
چو اندید قاضی بر لخر و خیم

زن خواهر را بر دوستی خود  
چو از مردن چو از نجس شدن  
بروز سیم بود در تاب و تاب  
بر سر کردش حفت  
بمالید چشم و بر او برکشید  
ز پرده بر آورد زلف  
که در عده ام شرح نموده  
ز تو ای من پس بود چاره  
پس آنچنین گفت بخت  
ولی باز قاضی پرازدید  
از آنجا رفت تا یکی درخت  
سرانجام رایش مانده  
غرض آن سه تن که در آنجا  
معتمدان قاضی خود بر آن  
الای شده غرق در بازی  
یکی نکته لغو بگوشید  
یکی که خدی کن مال بود  
جفا پیش و مردم از او بود  
نماندش ز روز سیم و ششم  
بگریید و گفتا که بر باد شد  
در یغاز عمری که در باخی  
نمودی ز اسبابه نماند  
ترا به از دین اسلام  
چنین گفت آن باد و رخ بر  
که ز نیگار آتش ساجم خورده  
مرتا ز دوزخ ربانی بود  
از بنور طبر و کنی خوش

بفرمود و دیدشان محترم  
دویم روز قاضی بر انداخت  
بشام چهارم که نیم شب  
نمانی نزد زن خواهر حفت  
مکاشش بر خسار قاضی نهاد  
بگریید بانو و بی پرده حفت  
پس از مرک ده روز با چاره  
یک شب برایم بسیار بود  
مرادشوی و در همی و شکم  
در آنجا رانده اش پیشه بود  
که آنوقت پور مراد خود را  
که از جانشان سبالت  
به رشب یکی میشدی مایه  
ردائی بدوش عصائی

ولی کشت قاضی و گر کوزه  
که با حفت و فرزند او چون  
بمالین زن هفت قاضی فرزند  
شد تا به بیدار زن چو  
ببخشد قاضی و سوش و  
مگر غیر شرعی دین است  
چنین داد پاسخ که در احتیاج  
و گر باره گفتش که در غیر  
زن از نیم سحاره در دامن  
که با دختر بود و چون کخم  
ندام چه سازم این هر خود  
چنان دید قاضی بوشمند  
چو قاضی از آنکار شد در آن  
بوسی حرم رفت و لک گفت

در بیان غرمت شخص بازار کان رو  
بکجه مقصود و مسادرت کردن نقل

که بسیار و از زوال بود  
همه مردم از آرش کابو  
بمقصود تکه تکه شدن  
همه کار من بست نماند  
با خبر بد و زخ مکان خفتی  
چنین بانو گویند در وقت  
بجز کفر و شرکت هر شام  
که ای درد های نماند از  
تن و جان من را بیکبار  
مراد خدا آشنائی بود  
بسا ز او بی آنکه سخن

شب و روز در نار همواره بود  
قصدا به مال و تنگ  
پرسید روزی قضی از وی  
چو بشنید از این سخن بوشمند  
تو کشت واجب طلاق هم  
که خواهی من بهودی بهر  
بنوشته چون کشت و  
که اندر در چار هست باز  
برایم از نیگار رایی بوی  
پس آنچنین گفت  
کمی دایمی پیشه اندیشه

زهر زن ملک و فرزند و مال  
با موال و مالش چه فسون کنم  
تقاب از رخ آن صمیم کرد باز  
بزرگی خود یکی خصمه دید  
بر او کسی مکر و فسون  
و گر کوزه را و آیین است  
کمی کم نماند و کاهی زیاد  
تشانید از نیگار بردشت  
بشد فاختش بی جا کشت  
بر آن کار که دیکه فسون کنم  
که از جان من شرک شایع  
که سوسی پرازدید و دگر  
سوسی کعبه با کار و اندرون  
ولیکن ندانم چه با شغفت  
چه طول زمان از رویت  
باین حج و این عمره رهنمی  
که قفا نفس ستمکاره بود  
نماندش از انال خیرتی  
بکار رفتن تو با من بوی  
چنین داد پاسخ که ای گریه  
نمودی و از دست فریادم  
و یا با بصارتی آرامم  
بگویند بهار و دگر بگریه  
برودی و او ای از اسباز  
از نیر بهی تغرفوی می  
که گر هر چه گویم سخن شغفت  
بدست و درمی کلای و



دگر باره نقدی گذار بجفت  
 جز این نیست اینکار را بجای  
 برآورده و برآور دست  
 را و را یکی نیک همسایه بود  
 بخوانش شب و روز همان  
 بهر سوچ اندیشه راه کرد  
 سومی بام همسایه آمد خوان  
 سومی ال همسایه از دست  
 پرسید و گفت که گویی  
 وزان پس به پیچیدند و دو  
 بشمال و اموال او را برد  
 همگفت که این بهر جایگاه  
 همی گشت هر جا و هر سوخت  
 یکی نو جوانی در آنجای بود  
 که نقش گشتی تو همسایه  
 چه حجاج نبودم طوف  
 شده خوشدل و خرم کار تو  
 ز همسایگان ز باران خویش  
 را و را از آن چنین آگاه کرد  
 زهی دم که ساز و بیکه فرو  
 که از کو هر پاک ای نامدار  
 بزهار دست از زیره دار  
 در از راه با تاجری شد رفیق  
 و از راه بهر از و همچنان شدند  
 زمیش و کم مار آگاه شد  
 قصاکار و بارگرا نمای کرد  
 چو شب روز شد روی خود

تلافی کنی قصه ما سلف  
 نگویدی که این را استمکار  
 که را بیم بودست سخن  
 که در ملک و دولت گزینان  
 بهیسه یکسفره همچنان شده  
 از از راه اندیشه کوتاه کرد  
 در اینجا حرام حرم کرد ساز  
 که باید بیزم حرم با بست  
 بی مال ما از بی چستی  
 از آن یافت اسباب ریش  
 بگویند و زرش که همسایه  
 سومی بهر شب بخت یکگاه  
 که خوشخواه او را بدست  
 که خود را پسند و خدای  
 ببرد می تو مال که انما به را  
 بیزم حرم داشت کس که  
 که داد و بسوی حرم راه پیش  
 طلب کرد و سخا و نشانی  
 که او را خبر دار از از راه کرد  
 بسی مرده را زنده ماست  
 که کردی بخت بد نیکو کار  
 متهمی بیرون ز ره زنی  
 که اول رفیق است و دوم  
 بیکدیگر از مردمان شدند  
 بسیم و ز را و هوا خواه شد  
 با و در شبی کار همسایه کرد  
 در نیگاه که بار و خا داد مرد

دگر نه برسم که این و آن  
 چو بشنید از قصه و خبر  
 در کار بسیار اندیشه کرد  
 فراوان را و را ز مال بود  
 بدانسی از نقد و از سیم و زر  
 شبی چون که گذشت پستی شب  
 بنگیند به بام تا دم کند  
 قصاکار و همسایه بیدار شد  
 روید و کلوش چنان شد  
 برون بر دسیم و زرش  
 غدا دار در مرک همسایه شد  
 نخستین طلبکاران خون مخم  
 نه آگاه از کار و میرش  
 خردمند و دانا و پیر کار  
 چو از آن جوان خون همسایه  
 بسی اسباب نیکو خرید  
 پس آنکه بی جشن شامه ست  
 خصوص آن قضی که در ست  
 بیار آن چنین گفت که گفت  
 چو بشنید مفتی زبان گشت  
 بدینکار از جهان میباشند  
 ز مفتی چو بشنید آن که خدا  
 بگوید با و در دست  
 سر انجام که شد از کار او  
 ز هر جای خالی بدل گفت  
 بخوابش بخت و دست نه  
 همه مال و اموال او گرفت

روا تو هر سو که الی کسان  
 زمانی بنگرست فرو برد  
 شب روز اندیشه و پند  
 با و آشنای به و سال بود  
 همه هر کجا بود و بدش خبر  
 بدش اندر آمد بهر سی شب  
 بزیر اندازد ز بام بلند  
 ز کار بد و خبر داشتند  
 که ز افشردنش خوابه جان  
 ز یاقوت دار کو هر شام  
 طلبکار خون گرانمایه شد  
 ز خون جگر جبه کلکون مخم  
 که او کرده اسباب و طلب  
 و برع پیشه و زرک و پش  
 پس آنکه ساز سفر کرد  
 اساس سفر را ملوکانه جد  
 سر او را خود هر کسی را  
 بیاموختش راه از آن طبله  
 مراره نمود و در راه پس  
 دعا و تسلیس بی کردید  
 درین بادیه دشت نماند  
 بدل خرم از کار خود نیکو  
 بپایش نهاد و سرود  
 که دار و زر و کو هر شام  
 که آلامد خون آنجا شد  
 که بیدیش در قاف  
 ره خانه پاک داد گرفت



با حرام که رفت و احرام مت  
 اگر با ورت نیست ای نیکوای  
 از ایندستان جوی با دلایل  
 نیاورده در عرصه خاک کام  
 با نام خود سید المرسلین  
 زاری وادی نیروان عیان  
 ز طوف حرم شد چو بارغ ام  
 ز آواز لیک و غوغای ناس  
 از آن بخت داشت جابر گفت  
 چو بشنید گفتار کونینده شاه  
 اگر ده هزارند و کرم صد هزار  
 چو اندست بر دینار رسید  
 ز پیش و کم دهر نگاه شد  
 نشانی نذیر از زمان زمین  
 پس نگاه جابر سوسای دید  
 کران بهر سوسای لک کران  
 همه پشت بر قبله و کعبه جوی  
 بر آوردان حول و پشت خرو  
 بسوی حرم کن که پنی همان  
 الا ای شده راضی از نگاه  
 تو چون پارسایان پوشیده  
 که قار سیدی کبر و غور  
 نه پنی کیتی اگر هر چه هست  
 به بوجل باشد خیفه ملی  
 بهر پهنراز پارسایان سحر  
 ازین شد و این بدق اندیشه  
 چو خم نشانه بخش جان و غم

به لیک گفتن بر آورد دست  
 از او را و گشت عیان جهان  
 رفتن امام محمد باقر به طواف  
 ره رستی نره کن ای بسیل  
 بسوی امامی کش از استین  
 یکانه در لجه سپنج تن  
 منصور از دوده احمدی  
 در میان شکفت در آمد جان بر ز غوغای نام کرد  
 الحرام و دیدن مردم را بصورت جان  
 در دوست و کوه و زمین پر پر  
 بسوی امام مین رفت گفت  
 به حیرت مکنید گردش نگاه  
 نه فیند دران دمی خبره چار  
 سختین در او روی دلدارد  
 دو عالم پیشش کم از کا شند  
 جانی بند جز خسانین  
 تمامه داستان و حدیث جابر  
 عربان تلک و هین کرده باز  
 همه کعبه کوی و به تخته روی  
 ز دشت بنالید و بس شند زوش  
 ز مردم جهان پر ز شور و فغان  
 حجه بنیه که قاران پیدای جبال و دلالت بر گشته  
 کان و رطه هلاکت و ضلالت فرماید  
 نموده بخود راه نزدیک و دور  
 بگردم نیست خربت پست  
 بود پیر و بولسب جنبلی  
 که از پارسائی مازند بهر  
 نوب که کند و رستی پیش کن  
 زده دست دهد دهن میفروش  
 سوسی شرف قوم همواره پت  
 بان چشم اگر چشم را و کنی  
 نه در شافعی راه نیران بود  
 ز پهنراز کاران دل پرستیز  
 خوشا وقت زمان سرشاست  
 ندیده ز کس مردم در جهان

بلرید از صوت و آسمان  
 بسوی حدیث همیگر ایسے  
 رسد جوی بر گوش روح الا این  
 که بد بختین جسته ذوالنهن  
 شرف از و مند سر مدعی  
 چو نیران خبردار از نهمان  
 مسجد شد از سوی ملتالم  
 شامش فزون زدوده صد  
 که جوش از ایشان زمین زمین  
 بچشم خدا بین اگر سبک کرد  
 که اکنون سر در گمانی نگاه  
 بخود استنادید جابر خدا  
 که طومار نه چرخ پیچیده بود  
 ز روز سختین و روز شمار  
 بگردم حرم حله ناس دید  
 و منده زهر که شکرک ز  
 که خیزی ز دیو و زده کم ندید  
 بچشم دی و گفت اکنون نگاه  
 بسی دید مردم همه پیش و کم  
 ترا شرم ناید ز کردار خویش  
 برون چون فرشته درون  
 مرا در با ملیس همکار پت  
 بچشم خدا بین تماشا کنی  
 ره افکی راه شیطان بود  
 که پهنراز ایشان بود در کیز  
 حرمان ددی کش می پست  
 پر یار گشته ز مردم نمان

<p>نه تنها گذشته تراج و کم ولیکن دانه درین کارون برآمد جوانی ز اقصای هند که از ساز و این و از دستگاه بجائی که حرکاه کردی پای مرا و را بگیتی نظیری نبود بسی طواف حرم شدرون پایان بی آب دراه دراز هواش ز بس تشنه فروخته کس از آب هرگز ندیده نشان چو باد وزنده بهر سوختافت بدل نماند و تن نتوان نهائی بجز باد سرکش کیف که هستند و از گمانستکار</p>	<p>نموده بجای کلمه ترک سر در میان غریمت جوان با رسی نیک بجام که بقصد طبع الله الحرام و بی تاب شدن بجهتی آبی بسی بود افرون ترازا پادشاه زمین را بنده زیر حرکاه جای چو او در زمانه امیری نبود شده پرنزازه او جان که از ان تن پروریده تبار بسر خمر کا و زمین سوخته ندیده بجز قرص مه رویان جز از آتشین خاک آبی یافت سر سیمه آمد سوی کاروان بجز تیشین خاکش در کف که کارکانند امیدوار</p>	<p>ز خرم خراب تیان خراب سفر را بفرم حسرم کرد ساز و شاقاش در برم خورشیدون جان بد پر زخوان جان او بریده همه را هزار و زو شب شده پایش ز تاش آفتاب بجون خوردنی ز غنچه سوسمار کمی از غلامان نزدیک ادی رتاب عطش شد تشنه در کف نه روی که سوی خفاوند خویش چو رویش بند سوی درگاه او بود از تنی دست پوشش پذیر</p>	<p>گذشته ز آرام و از خورد و خواب بسی رهروانند و شوق و ان که بخش جان بود و رایش بلند جهاز غریب سوی مجاز غلامش در درم لشکر شکن جان جمله نعمت خوردن او چنین تا که آمد ملک عرب همه تشنه برقی و خاکش بر آب خورش موش و فحالی کرش و شکار پی آب نهاد در دست روی ز بان شدار تشنه کی چاک چاک دل خسرده بی آب آید پیش بلندگای از مهر آید روی بدی دست و پست پا بکج سوی کار و انکشت پاچار باز شی دید پناز و پیر حله راش برافروخته و گاه نایان زد دست و جان زیر پای که از خاک پایش خراب آید وزان پس بدو گفت کی گیم به بیکانه یا آشنای میروی و که بیکه بر آستان خطاست و که ره غمی را چنین کرد یاد که بفرادیت نزد آب روی بیا لا سوی شاه بالا دست کزین آب نوشیدن بی خویش و و صد خواهر را بنده خویش</p>
<p>چو باد بدل گفت راز و نیاز که کرد در گوشه قافله بجای نم انکشت او برده راه تن از پریان عود و شمع پیش چو دیدش در آنجا یکبار بجای چو آتش بر دهن نهاد روی در اینجا بگوادی از کجا بگفتا روی نیست خبر و بدو نیوشنده چو گفت و آید که بی توشه و راه بی تاب چنین داد پاسخ که ای شهیار پا در و برش کی جام آب چو گرفت از دست شاه جام</p>	<p>کشتار در میان آمدن غلام خواجگی و فرجام بطلب آب و شرف آب گردیدن بخدمت امام نام و شاقاش چو آن مهر سپهر خشتش را و او گاه کردن خواجگی بدل پر فغان خمرکش و خوش روانش پی آب نزدیک ادی از ان خفته در خاک شد ایست پاسخ بخیج و گفت از خدا مرا روی در هر سوئی سوی او بهای دو کیتی کی گفته دید چگونه نمی سوی رفتن شتاب دلگشت از تشنگی سحرار که بد جام روشن ترازا آفتاب هزاران جستن کشت کمر غلام</p>	<p>تشی دشش و دست قدرتی سوی دوی از هر سوئی یافت پایه شد از اسب و داد سلام و که باره گفتا کجا میروی درین ره کسی ناکه یار شناست در و دش گفت و زبان برآید گفتا اگر آب خواهی بکوی بجندید شاه و بر آورد دست با و داد خندان گفتا بپوش چو از دست و جرعه درکید</p>	<p>نایان زد دست و جان زیر پای که از خاک پایش خراب آید وزان پس بدو گفت کی گیم به بیکانه یا آشنای میروی و که بیکه بر آستان خطاست و که ره غمی را چنین کرد یاد که بفرادیت نزد آب روی بیا لا سوی شاه بالا دست کزین آب نوشیدن بی خویش و و صد خواهر را بنده خویش</p>

شادی رواند سوئی کاروان  
 برسد و گفت کجا تافتی  
 پی آب اگر چند شتابم  
 همه در برهنه شی کرده جای  
 چو بنشیندین کعبه ان نکیام  
 چو آن خواجه نزدش نشسته دید  
 طمان آسمانی بروی زمین  
 ز خاور خورشادش اوردنکند  
 چو از بندگی باز پر داخت شا  
 به نزدیک مآب جوامدی  
 بر آن تیش خاک خطی کشید  
 کو ارا از ان چشمه زندگی  
 تن مرده را در تن آمد روان  
 دلی عالمی در تن آمد روان  
 سه روز اندان جایکه ماندند  
 بهر ره خیالش همراه داشت  
 چو زان سر زمین رفتن  
 ز تاب عطش کاروان شربت  
 سوی کاروان خواجه چون  
 که باز دوسوی دست دعا  
 باشکی که از دیده او چکید  
 سخاکی که رخ ابرو چاک خود  
 بنامی که او داشت و در زبان  
 هوای صحران آمد پدید  
 ز ابر بهاران صحران ریز تر  
 رواند در اندشت عاری جوی  
 ز خاک سیه کشت سبیل پدید

چنانش نودرتن آورد جان  
 کز آب در آینه یافتم  
 درین دشت آب آفرین یافته

ز دیدار او خواجه حیران مباد  
 چنین پاسخ خواجه آورد باز  
 ای اندر ای و شکستی به بین

در میان آمدن خواجه با علامت خدمت سرور  
 لا نام و آب گرفتن از نشنه کام و خفا  
 ان مظهر امامت از نظر

زین را ز سر فکسته عرشین  
 ز غدا شک و غاش کلاه و کمر  
 سوی خواجه ز مهر کردن  
 که جوینده ابرو آمدی  
 چو باد سحر کشت باد پی  
 خضر را از ان چشمه پانیدی  
 توانا شد اندر زان توان  
 توانا شد اندر زان توان  
 ز شادی همه جان برافشاند  
 بهر رکود چشم بر راه داشت  
 چو نگاه هشتم پدیدار گشت  
 چو آتش شده تابش آفتاب  
 ز چشمش سرخ اشک گلگون  
 سوی داد کرد او در رهنمای  
 باهی که از پرده دل کشید  
 بهشتی که او خشت بالین نمود  
 به چشمی که دید او سوی کاروان

سرش از کلمه عارفی نوحش  
 شد انخواجه از بیم آتش لال  
 متبسم کن گفت کانی فوجان  
 بگفت این و دردم بر آمد زجا  
 از ورشتمه چشمه سبیل  
 در آینه کین دشت آب و شربت  
 تو گشتی که ایام اردی شربت  
 دل عالمی در تن آرام یافت  
 ولی خواجه از ان میان بر کنار  
 ز یاد دیش خواجه شد صاحبو  
 در رنگ شد آب بر قافله  
 سوی متمر کاروان آمدند  
 پی آب حبتن بسی چاره جت  
 چو تیرد عابر هدف بر نشاند  
 بسوی که او داشت روئی با  
 باهی که از آتش دل بر گشت  
 که بر اود افسردگان بگشت

در میان اضطراب خواجه بجهت بی نرسیدن  
 و مناجات کردن بدرگاه قاضی الحاجات  
 و غرور مرحت بران دل کباب

دور و دور اندرون جای که دزدان

برو نام نیردان نهانی بخواند  
 نه گفت انخواجه که ز راه  
 همه که برای حجتان آفرین  
 نمایان شده در روی خدای  
 سوی شاه شد خواجه با اعلام  
 چو کو که ز غبار انشه چو دید  
 تی پاشش افکش و معراج بخش  
 ندانست که مست که ز حال  
 چرا بر آبی چنین ناتوان  
 برو زمین با سر کشت پای  
 از و قطره زرف دیدای میل  
 جابخت کجور خرم شربت  
 در انجا هزاران گل لاله گشت  
 جانی از ان جایکه کام یافت  
 بهر جایکه بود جویای یار  
 بدل بود نزدیک و از دیده دور  
 فرو ماند بر جایکه رحله  
 ز رخ عطش ناتوان آمدند  
 سر بنجام رایش بن شد دست  
 خدا را تحیح داد و ندخواست  
 بروئی که او دیده و اگر باز  
 به خاک کی که بادش برضا خفت  
 رانی این آتش تاب بخش  
 زهر کوشه ابری بیاد می کشید  
 ز دیای غان کمر ریز تر  
 که زان جوی بدخضر از روی  
 بر وز سیم خواست بانگ دعا

چون روز و کج بریدند راه  
تن از جامه فقر نبرد خست  
برهنه سراپای زار و زار  
بر سوی جویای دیدار بود  
چو حرام نبدان پوشیده  
حرم از ازل محرم کوی اوی  
به خاک دیش مرده در هر لای  
شبان پادشاه بوش چو باد  
به بیکر کفن میتا شده  
سخن از دلش آمدی بر زبان  
رخس زرد کشتی با نندگاه  
بر او و صداه سرد از نداد  
بلکه بر داشتند از دل خروش  
پس آنکه پرانند به یک کشت  
جانی که برمش نشند همچون  
یکی گفت ماناکه بر بخود بود  
که ماناکه در باره آمد بپوش  
بپایخ بر زبانی بر کشاد  
چو کونینده داند نیونند گیت  
گفت در باره از هوش شد  
ز جیرت شده حلقه از دجا  
به طوف حرم خواجه آمد فراز  
بر آورد بر پرده کعبه دست  
قاده زده چون بان پرده  
بکوبیده کرد این دوری  
ز برقی کنا هم بدو رخ شرر  
ترا بود با من سر همد می

دهم جایان کشت احرامگاه  
کفن جامه عاریت ساخته  
عیان بد در آن روز و روزگار  
هر جای جوینده یار بود  
قادر کرده عرشین برین  
با و آید کعبه لیسک کوی  
صفا سعی کرده از غر حله  
هیچو است بر خاک افتاد  
ز جان و زن هر دو تنها شده  
به بیکر کفن کشادی نان  
چو در و آورد و آن پرکنه  
بدل سوی دلدار آورداد  
دو کتی را داشتند بپوشش  
پشتاد و سپوشش بر خاکشت  
سازند که آن همه مرد و زن  
یکی گفت از نزد دور بود  
پرسید از و کوی باخروش  
چنین سوی کونینده آورداد  
یدانکه بیکت کونینده کیت  
کعبت چو لبست و خاموش شد  
سر انکشت خود در باغ عاشق  
پی دیدنش دیده را کرد بانه  
شده کعبه بی پرده نردان پرست  
زمین و دانه را شتاب دزدک  
شود پرده هفت فلاکشت  
سفر زایش حرم من شعله ور  
بوسی تو هم بخودم دمی

جانی ستاده در آن کفنه  
ز لیک کشتی جانی بجوش  
ولی خواجه از این میان در کنار  
همی کشت بر کرد احرامگاه  
تنش همچو بیابان لزان پیم  
لطوف دیش کعبه با کرد سر  
از آنخواجیه میای دلدار دید  
بوش شبان چو آتش شافت  
به لیک آرای واری و شست  
کعبی واریم لزان شدی  
زانی می بود پریم و گفت  
چگونه کعبش کشایم دهن  
همه آفرینش هر اسان شدند  
سخاک اندر آمد چنین نوان  
یکی گفت دلخته از درد مرد  
یکی میویر کشید کی سوکناک  
ترا اینمه سوکواری رعیت  
که چون میتوان گفت لبیک چون  
بدرگاه او چون سرایم سخن  
ز کفشار و خلق گریان شدند  
گرافیت لبیک کین مرگشت  
سوی جامه و پردا بنکرید  
چنان بر یکی پرده او بخت  
پیش کشاده زبان غنچه  
دو کون از کنگه کاری میثم  
نبودم بفراست هرگز می  
تو آوردی از مهر و سویمین

برهنه سر اسر ز پاتاس  
ز لیک کواستان در غر و  
سجان و بدل بود جویای یا  
بناکه شی دید لزان چو گاه  
کلید از آتش آه سیم  
پیش سرانگده حجر و حجر  
زبای او چهره یار دید  
ز خاک آفریننده آب یافت  
ولیکن نباش نه یاری دشت  
ز لیک کفن هر اسان شای  
بدان می سرار از نرفت  
ندانم بدیری تو لبیک من  
ز ترسیدنش جمله ترسان شدند  
تو کشتی روان از تنش شدند  
یکی گفت جان را بجان سپرد  
یکی از غم او بر کرد خاک  
بیکر کفن ترا پیم نیست  
نیوشنده داند و نچون  
که آگاهم از کرده خویشین  
ز کردار خودشان هر اسان شدند  
سخا ایند لبیک ما داشت  
بناکه رخ یار بی پرده دید  
که نه پرده چرخ بکسیخته  
که قهر توام که شام و کسناه  
ز عصیان من نشت نه چرخ  
مرا می خود کرد و نماندی  
مرا روی بد بر سوی ما هرمن

بگفت این دو یک برآمد زجا  
که ناکه کی بافت اغیبت  
زکر دارا و خواجه پشوش  
زخود خواجه کردید پیکانه تر  
زنادیش طافش طاف شد  
که ناکه زدرگاه باب اسلام  
جوانی در آمد چو سرور و دل  
فروزان ازو فرجهی سبزی  
چو آمد خزان بهوی حرم  
چو انجند بر سوی مردم نگا  
نباید جل و حرم خون گریست  
جهان گشت یکسر همه که پرخیز  
که این کیست این شور و فغان  
بنا که یکی مرد و گریان بدید  
ز مردم بند روی و چوین  
هر یکس سوی شاه کردی گنا  
خدا را بگویت این نوچون  
که حیفت عمری تبه ستان  
شناسد او از زمان و مکان  
چو در بند کی نیز شتافته  
خدا را بود و سوی روی او  
کسی کو بود ناشناسی او  
بگیتی هر بخش شناسی او  
چلویم که اوراندانی لکیت  
کل کل بن کستان نبی است  
ولی حشاش خلق نشا خند  
بشمیر کن رهبری گشته شد

تو کشتی روان شد بدیگر سراسی  
ز پرده بر آورد از زلفت  
بنفاد بر خاک و خاموش شد  
کفمار در میان بی خواجه از دوری مام و مملوک  
چمال خدی نهای اسر و نام اردرگاه باب اسلام و  
پرسیدن خواجه از نسب و حساب بزرگوار  
که از دیدش پر گشتی جوان  
ز رویش به چهران بهی  
همه چار کن حرم گشت حرم  
دل و دید داشت پر اشک و  
چلویم که حجر و حجر چون گریست  
منوادر شدتش و آه تیز  
بر او چرخ کردند گریان چرخ  
هم از بهر پیش سوی او دوید  
شدیم که ان بود روح الا  
زدل اه او سر کشیدی با  
که جانها شده در پیش پای  
خدا و منوادر نه بشناختن  
بود نام او و در گزویان  
خداوندی از بند کی یافته  
حرمند سوش خداوندی  
نه در کعبه دار نه تجانه روی  
بزدک جان آفرین جای او  
مین در دین نبی و ولایت  
همای بلند آشیان نبی است  
پراختم و کین بویان خند  
نخون سروری اتن غمشند

ملاک یکباره گریان شدند  
خدا را که این شیوه بندگیت  
بهوش آمد و هر سوی بگریه  
بر د بانی پوشیده تن  
زکاش زاب زمین کامیاب  
چو دیدند مردم مرا و هم  
بخور شده خزین بر گشت  
فغان از زمین رفت تا بهمان  
بگریه خواجه و بسگریه  
در انجا ندانش کی و احوال  
نکه کرد بر روی ان یک مرد  
ز پوش معطر زمین و سپهر  
با خواجه از مهر کردش سلام  
نیوشده چون گفت او را  
سوی ناس اگر هست او افشا  
نخاندان را نام او جبرئیل  
پذیرند او را ملایک ساس  
خرد از فریش سرفراخته  
هر بخش که کرد به او شناس  
نخسته کسی کوبا و شناس  
جلو گوشه سید انبیاست  
بلک دو کیتی که اور نهامی  
منوذرند بیدار دست پیش  
که رهبر شد او بر فسادگان

خلاق زکارش پریشان شد  
بگیتی خدا را جزا و بندگیت  
ز کم گشته خودشان ندید  
ز دوریش کردید پیکانه تر  
سوی دیدش باز نشانی شد  
منوادر شد روی خیرالانام  
کمین بنده اش شاه روم و  
فروزان ریگ زده صد آفتاب  
تاندن کوی ره چون زیمه  
خروش از سپهر برین در گشت  
با مکان خروش آمد از لامکان  
پرسید از هر کسی انچه دید  
دل و دید با بود پیران و آب  
هر از آفرین خواند و تعظیم کرد  
ز رویش منور رخ ماه و مهر  
وزان پس باو گفت کای گام  
خروید و آهی زد دل بر نشد  
بجش بریش پذیرند پس  
قدیمی پروبال در روی  
بود ناشناس خدا ناشناس  
که او را چو بایست بشناخته  
ابا او کند ناشانی خدا  
بکون و مکان آشنایان  
فروغ دل شیل شیر خدای  
نباشد نباشد دو کیتی بیای  
که ریزند خون خداوند خویش  
از و سروری خسته آردگان



کلونی که بوسید خیر لبش  
 سجاک و بخون کا کلی شد قرن  
 دریده حجاب جهان افین  
 تکی گشت غلطان کجا که بخون  
 ازین غصه عرش برین گشت  
 زلفار او خواجه از تاب شد  
 شد از هوش و آواز دل خرد  
 در شکر چون بار خور باز کرد  
 بختند ما که دیوانه  
 کسی جوید از خانه او نشان  
 سوی خانه منزل او تاب  
 روان شد سوی کلبه خوشین  
 که درمان آیند در او چون خم  
 بهر سو کھی چشم در راه و شب  
 کھی سوی هر راه کردی نظر  
 دمی از خالش نبرد ختی  
 همه ما سوار سراسر فروخت  
 ز هر کس که بشنید آواز پای  
 بدل گفت نزدیک شد یارین  
 بی هر که دلدار خود در آشت  
 نه پموده راهی بخجروی او  
 دران در با خجروایش دهند  
 چو از حال انخواجه دانای راز  
 نشان داد بر نهادم ز سوت  
 مرو سیکار در که خیار  
 چو نزدیک انخواجه خادم رسید  
 فرستاده چون بویش آمد فرا

سجاک و بخون کشت بی آب تر  
 که روئید از انال روح  
 بریده بهر کشته حبس استین  
 که بد خلق اسر سبر و همون  
 چلویم که روح الاین چو گشت

بر آمد سری بر فرار سنا  
 دم خجرو تیغ کفر و شقاق  
 حجابی که بد زینت نه حجاب  
 سر خجرو تیغ دستی برید  
 بگفت این و این کیوان گشت

در بیان خواجه میگویم بر سینه سید امام

کسی نماند پیش چو آمد بوس  
 بهر کس که افشای انرا کرد  
 ازین شهر و این ملک پیکانه  
 که بر باد حسرت دهد غمان  
 پس نگاه پادشاه و در پنا  
 رو گشت از دورین جان تن  
 مداوی او را چو خون کیم  
 دل و دیده پر شک و پراگند  
 که شاید که از یار یا بدخبر  
 بجان و بدل جای او سا  
 خجرو عشق او هر چه خود دوست  
 ولی پز امید جستی ز جای  
 ز دوری تبه شد چو کارن  
 با و از ره راستی عشق خست  
 نیاید کلونی بخجروی او  
 همه روی و رای صوابش خست

بسی دیار پیر شتافت  
 نهادن چون جبت جانشین  
 بر نهان بگذرانین رهگذار  
 اگر بگذری از سر خوشین  
 نیوشنده چو تخت ایشان  
 بیفتاد نالان چو عشاق ز آ  
 چو یاری که باشد با نید یار  
 کھی زار نالید بر یاد یار  
 ز دل رفت آرمش دل زرد  
 هر آنکه خوشید از دل ز بار  
 بهر سوی و هر جای می بخیرید  
 در انشب چنان زایش خجرو  
 بگریه از نشاکه تا سحر  
 بخجرو صل و آواز وئی نشاکه  
 سحر که چو انخواجه آمد برون  
 بریدی رسید از سر کوی دوست

در بیان آمدن فرستاده امام طلب

که نازد بزودی بسوی که است  
 تو او را بزودی بزود من آر  
 نشانها که بد گفت مولا ش  
 برویش در غلخه کردید باز

با او گفت از منزل و جایی  
 بزودی با سوره و نهد غلام  
 ز منکر که و کوی و جابه و گنا  
 از خواجه بشنید بوی کنا

که زان سربا کشت نه آسمان  
 سر نیزه و تیر اهل فاق  
 در انجای شد و از کون چنان  
 که زان دست شد افروزش پدید  
 از انغم سرکش ز دمان گشت  
 چشمش روان جوی خواب شد  
 که انجای منزله یار یافت  
 به بلندی سر انگشت دل پر هرس  
 اگر بگذری بگذران جان و سر  
 سخوی در ملک و فرزند و سر  
 زمانی بر پر دودم در کشید  
 بگوید چون ابر اندر سار  
 فروخت خواب دل در گنا  
 کھی شد شترش زغم غمار  
 چو دلداد کان گشت دلبر سار  
 شنیدی از آواز خود صوته  
 همه غلخه خاره یار دید  
 بدانت پیرامن صبر و خست  
 گذشت از سر و جان و از سم و  
 بخجروی او و بسوی نشاکه  
 بیاد دلداد دل پر زخون  
 که انیک سوید و ست شد و ست  
 بدانت جوینده راه حبت  
 یکایک نشانهای اوای او  
 بجای که فرمود خیر الانام  
 ز باب فرام و ز نام و نشان  
 سنجید خادم که ای پویش

نمانم چه بخشی بمن رنجان  
گفت و یکایک همه رفتند  
پس نگاه خادم زبان برکشید  
ترا بخت فرخنده کردید یا  
خاک آنکه در دهر یار تو شد  
چو بشنید نوشته کفار روی  
همی جت هر دم ز غم خیم  
بان باب سائیده رخ جل  
چو در بان به او گشت عیش  
شده نطق روح القدس کلام  
حجاب در شرا چه حجاب دید  
بایش زشادی برافشاید  
بخدمت شاه و زبان برکشید  
چو اوار دلارش آمد بگوشت  
شی دید ز بنده فروخت  
می دید بر آسمان شی  
نمان کرده در زیر شمشیر  
اگر دیده یاری دیدن شد  
دلی پر زخوی و دخی پر زهر  
شنیده بوی وی از دوحی  
نمید روی بجز بوی او  
خاک آنکه تا یار خود را شناخت  
شنیده بخندید و فاش نمود  
چو از جبر و صل شنید یافت  
کجا خوردنی میتوانست خورد  
شنیده همیکه دو شیش نگاه  
کسی کو در آن بزم را شنید

که گویم ز نام و نشانت نشان  
ز فرزند و از خویش و نام برد  
بگریید و پس خواهد آمده  
بکام تو شد گردش روزگار  
خوشا آنکه او غمگسار تو شد  
بگریید و بر خاک بنهاد روی  
همراه او پای خود کرد سر  
که آید و در بدرگاه او می  
رخ یار را خواهد بی پرده دید  
مرا و از نو در تن آمد روان  
ز نام و شرادش بی کردیا  
زا و از او باز آمد بهوش  
که بدما جش از خاک و از سخت  
شی دید ز پای فرمانی  
قبایم و شمشیر پیش برین  
نمانی برویش که میکاشت  
همه بگرییدی شبه زرم زرم  
بسی کرد کفار و بختا و چهر  
از آنکه بکشته از چار سو  
جران یار با یار دیگر ساخت  
گرایش کرد و بر خویش نمود  
بیکه ز خون و خویش و بی  
نبا چار کستی پاورد و برد  
بجاکش شد از آن که کیمیا  
در آن بزم راه نگاهش نهاد

بگویم ترا مسکن و بوم و بر  
چو خادم نشانهای او را بخت  
که از رخ و اندوه آزاد روی  
خجسته کسی که بود یار تو  
ترا از سختین خدا خواسته  
بسی با حجب آن آفرین گزاف  
چنین تا بدرگاه آمد سر  
چو شد خواهد نزدیک درگاه  
چو بی پرده روی دلارام بد  
بیل او سر پیش شاه داشت  
ز شعر و ز اولاد خویش و بنا  
سوی شاه چشم خرد برکشاد  
شییی دید که شوکت فرهی  
نشسته بروی حصیری زار  
دل خواهد زاندر دبر روی  
همه را ز بدیدش که در راه بود  
ز دیدار او دیده اش شد بخت  
ولی رفقه بد خواهد داد دل  
خوشا آنکه خاک ره یار شد  
بفرموده تا کشیدند خون  
نهادش نزد یک و اونا خویش  
زبس در طلب محمد دیدار شد  
چو خوردند نان و بر دند خا  
پاران بفرمودگان نان است  
سر زد که کند فخر به سپهر

ز نام نیا و ز نام پدر  
از آن که با خواهد شد و شکفت  
ز کار تو گیتی و دلشاد روی  
رواجت هر جای زار تو  
که نزد یکت خود شاه مار سخته  
بالید بر خاک روی نیار  
که باب خدا بود از آن باب  
در آن باب یکال حبیب  
بدرگاه تو گشت که نشین  
بالید بر خاک روی و می  
همه صبر و آرایش ز دل سپید  
ز بانش ز سر شرم کوه داشت  
همه یک یک یاد کرد و نگاه  
کناش بداد دارد او رشاد  
همه فرهی گشته و دارایی  
بسی بر بستم رخ شکار  
نمانی از انغم رخس بر فروخت  
همه را ز بدیدش که آب آید  
کجا زده بنید رخ افتاب  
ز دیدار دلدار کرده هست  
بیکه دیدن او دل از کار شد  
طلب کرد ز نزدیک خود میهن  
وز آنخوان در کار که دهمان  
در آنجای چون نقش دیوار شد  
بر آمد ز جادو زمان سحران  
گرامی بر او چو یاران سها  
کند بالش خویشین ماه و مهر

بخود در کور و بوم و بر  
 چو نخواه شد استاده بیا  
 بدل خواه پس داشت راز  
 چنین خواه را در دل آید  
 که کردی درین راه و پیر  
 دل خواه ز راه پر گشت  
 چو خواهی کنون سوی کاوش  
 سوی خانه شد خواه و جان  
 همداشت شب تاب و زنجیر  
 در انب زبس فخرش و زود  
 بی روزش شب افروزید  
 شب گفت کرمان که روزی  
 که ناکه شبش روز امید توخت  
 پی روزش شد در انب  
 چو شب روز شد خواه و پیر  
 همه جام پر که هر شاهوار  
 یکی نغمه عامه بر گسترید  
 رواند با باده و بانار  
 که از آن و تازان چو انجاسید  
 یکی بار که دید سر بر سپهر  
 که بدزدان بار که در جهان  
 غلامان رومی هزاران نهرا  
 که مانند ایشان بین وزان  
 شده کوی زینان پایه ما  
 بدر بار و بنده ازادگان  
 به عطف درخش خسته از جلال  
 ولی خواه بی هوش تابا

## بخش مال گذراندن خواب که خداوند است

شمشه سر سر همه با گفت که بود چرا و قادر و لجلال قدما قیامتت در مغاک شد از تو به خواهگاه گشت سوی منزل و مسکن خانه رو تن ناتوان بر دو جانرا گذشت که دار و شب جبر و زو صلا شش ز اشرف روز و نور و نور ز غیرت شب استن روز شد که روز تو فردا شب قدر است ز روز و صلاش شب چرخ است شبگاه او گشت روز افزون رواند سوی در که شهر یار که سازد بپای شمشه نثار که دودیده دهر چون و نید	بسی داشت راز و نیاز و سوا شد آگاه و دردم با و گفت بدرگاه او من کین بنام مرا و را فراوان نمود آفرین چو فردا شود دیگر اینجا بیا نه خوان و خوش خورد و خوش زبس گفت ایش کی آبی بروز بدل پس به شبش از روزت در انب بی روز بر گیت را چرا می نیای تو ایش بروز زافات شب روز روشن شب از سوز و حران او روز شد پیاور دهمراه خود دده غلام پیاور دهمراهی من چهار ردای زانند و دوده بدنه
---	--

## آمدن خواه روز دیگر با دیده و نیاز بدر بار

شده نقش پیر پیش پا و در کش طاق ایوان نوشیر و کمین بنده شانه روم و ندیده نه بشنیده کوش جان شده عرش و کرسی بختگاه پرستار بختش فستادگان دو صد کعبه و کن و حجر و دل و دین در اینجا ز کف داده	جهان جان عرصه پر زور نداده دران بار که تخت زر ستاده بخت هر یکی جام زر ستاده نزدیک فیروز تخت نمودی در اینجا جم و جام جم شه روم دربان و در بار و زنا شب افروزا و گاه هم چو دید اینجا من مجلس شاه
---	---

کند ترک تاج و کند ترک سر  
 شمشه خندان برآمد رجا  
 همه فاش نقش ناضی حال  
 بر نهار ازین راه و پیر  
 ز کار بد خوش شرمند هام  
 که از دوستانی توای پاکدین  
 از اینجا سوی خانه بیا  
 که دلداده راند کی خواب خود  
 شش گشت چو روز عالم فرو  
 دو صدر روزش آمد در انب  
 که شد بهر روزش شش غلام  
 یک شب بر روزی و من روز  
 شب چرا و گشت روز سیف  
 شب قدر او روز نور و نور  
 بخت هر یکی داشت ز زیر جام  
 دو دراهمه زینده شهر یار  
 ده دو سپهر پر زور و کهر  
 پر امید سوی دشمن یار  
 مکان و زمارا دیگر گونه  
 ستاده یقین درگاه دور  
 سکل با قوت و در و کهر  
 همه جام پر لعل و در و کهر  
 جانشته زان تخت فیروز  
 سفالینه جامی و کمر خدم  
 شه مصر چون شش دیوار و  
 بسوی خدا راجه کیم  
 خجل گشت از اندیشه و انشا

که ناکه براندزد و نفعان  
زبانش چو بکشد و حجاب با  
پلی پرده شد فاش بهفته اند  
همه پرده چرخ دست قدر  
بیکره شد از آفرینش کتب  
شد شاه از خانه شد سوختی  
سازند کیسوی که و پان  
به سوسی کش کرده دست  
نه کس داشت راه که سوسی او  
شنیده در آن حصه که بگریه  
فرستاده سوش به همود را  
بدیدش بخت نشسته نزار  
چون زد کی تخت شه استیاد  
چنین داد پانچ که کتم بخت  
غلامان از نو بیکو بخت  
هر ناکس که از مهر او بخت  
از و خواجه را در دل آمد بخت  
هیچواست زانرا ز پرست زشت  
چو این را زرا خواجه بر دل  
زدیده بدل چو بی خواب  
ز کار گذشته بسی کرد یاد  
هنوزم بود چشم حسرت بر  
ستم رفته بر نیک نام بسی  
چواست سوسی ما بر تو بخت  
مگر دنداران سوسی ما نگاه  
ز آل بنی هاشمی را شد زیاد  
سری کو به جبر بل نبود راه

## نظاره کردن خواجه آثار و جلال خداوند را

شمار چهره پرده کی پرده با	ز سباهش شد چرخ سیاه کن
چو طومار چیده ستر سبر	که بر آستانش جهان شک بود
بلک و ملایک در آنست	سر اسیمه کشند که و پان
جهان کشت از تخت او بخت	چو شد پای او بخت و بخت
سوی در صف زده قدسیان	همه آفرینش در آن بارگاه

### بحیرت گرفتار شدن خواجه را تا شایان

نگه کردن از دیدن وی او	ساده در آن حصه که نه چو
جهان او شهاب را سر سید	زدخته خود نشانی ندید
که آمد و او را بنزدیک شاه	همی رفت و او را بجای تیا
رخسرت دل دیده اش کجا	مراد را از آنجا به همراه برد
بیکباره دین دلد از دست	بروشن کج کرد و خندید تا
از اندید در پرده ماند بخت	شنیده بفرمود کار بند زد
همه در صف قدسیان یاد	پراز عرش کشا که ای بخت
شب و روز با وصل و عشق	نه تنهاره برم خاصش دهند
که شاه حجاب از چه دارد دلا	شی کو بگویند فرمانرواست

### (جواب مام از آنچه خواجه میخواست سوال نماید)

شاه از راز ناکفته گاه کشت	شنیده ازل بر آورد
زدیده برج اشک خویش	حکایت بر مهربان یار کرد
چنین گفت که میزدیک نهاد	هنوزم بشمیر دست است
که آید پدر باز از زرد مکار	هنوزم بگویند دیده و دل است
بدینان ستمگر دیده کسی	بجون پدرس که رخ سودم
ما بخروج تیز خشتند	با نشان کس از ما کرامی نمود
شکستند عهد و کفر قندره	مانیکون آسمان خون گریست
کزین فرمان آل زیاد	چنان بندگان قینه بختند
پلی تن سوسی شام همود را	چراغی که زن نارینا فروخت

که آمد بر و سرور بسنج  
بیکره بر افکنده شده حجاب  
بهر بخت مقصوده کاف بود  
زین و زمانش از رنگ بود  
مهرسان بهر گوشه قدسیان  
نمودش جهان آفرین آفرین  
نمودی سراسر که از ترگاه  
ملوک و ملایک پراز تاب و  
زیست همه بدل و پیران  
کسیرا باور دانش بر کرد  
چنین تا به پیران در که شتاب  
از آنجا به نزدیک شاه برد  
چرا بهیماه و دریم پیشگاه  
پذیرفت و پوشید و شادی بود  
پذیریم مادیه از دوست  
که جادوگر خواش دهند  
چنین زار و کریان بختی حیرت  
ولی شرم او را نمیداراه  
که آراه او سوخت ماهی ماه  
شکایت ز کار ستمکار کرد  
هنوزم بخون دست پا درخت  
که از خون ما ترس خجسته  
بخون تا قیامت رخ آلوده ام  
بخر تیغ و خنجر سلامی نمود  
چلویم که کردون و چون گریست  
که خون خداوند خود ریختند  
دران وادی از آن ظلمت

لبی تشنه لباب شد پر خون  
چو این سینه شد زیر ستم سوز  
چو تیر از گمان سوی او شد روان  
سری کو فراتر از مسیح بود  
چو کاکت قدر این قصه را نوشت  
مکاشل باروی خونین بود  
ازین غم نمیداد لب روکار  
بخوشد که چشمه زند کسکه  
نیاید کیتی که در رهسبری  
ز مردم نیاید کسی بجای  
بجو شد ازین غم زمین زل  
چنان از دود دیده بیاید خون  
بکشد اندازد روی زمین  
دو صد باره نفرین برانگور باد  
که فرخاش و کین با خدای ساخته  
به بستند دستی که درویش است  
مخالف و آن پرده آوار کرد  
ز سوز جگر خرس ماه سوخت  
همه آفرینش بچویش آمدند  
تو ای هوش بکاره بکانش  
تو ای رندان تنگ کاشتن  
که رنگین رخ از اشک خوین  
چو خون حرم باده بر خاک ریخت  
ز چشمش بریزد چنان خون ناب  
که پیمان که پیمان به پای بست  
بگویش بخود دل تو نامم بچویش  
کره در گلو شیشه را که به بند

که بر آب شد خضر را زهنون  
که بر نار سلیا از و بافت نوز  
چو چکان نرود و بگیت خون  
سری کو بچویش بین باج بود  
بنای جهان است بر خاک و گشت  
بجون بال خبریل رنجین بود  
جهان کرد از غم جوهر بهار  
ننوشد خضر زان شرمنده کی  
نیاید سوی خلق چو سبزی  
شود مادر در دود و دیو  
پوشد سیه تا بد آسمان  
که خونبار شد کند سیلگون  
که سوی که جند بر خاشاکین

و م تیغ جل المیتین را برید  
شی ماند بر خاک چون کی کفن  
چو خون شد از سینه اشک کشته  
بسر کاکل خون چکان تاج و گشت  
چو از ناخن من خراشد جبین  
به پیرامن باغ در سبزه دانا  
کند ناله زیند در دوجواب  
ز غفلت نیاید ملک بر زمین  
خراشیده پنی رخ قیاس  
ز سویی نیاید کسی راه رست  
بگفت این و آتش با خاک شد  
بر آورد از دل کی آه سرد  
خدا کوی سوی خدا تا خفتند

در بیان کردن امام سرگذشت امام مختل لام را

بگفته خداوند و شاخته  
نکار نه افلاک در پرده بست  
که ان پرده نه پرده را ساز کرد  
ز برق شریعت خورگاه خست

نمودند جمعی پاک رسته بند  
فلک محل بانوئی در رخت  
بگفت این و از دید با خون  
ز دل آسمان گشت خوابه بیز

در بیان شکایت ریح که رفقا را در روزگار گناهان  
خدا رو متنبه در دی گشتان مبهوش و مخموران میفروش

چو رندان سوی پر میخانه خیز  
سبا و رخ از باده رنگین کند  
چو پناه بگشت و پیمان گیت  
که خیزد از انجام خونین جاب  
بک ریاز به دوزخ گشت  
سینه ساز چشم میغ میفروش  
بی کو که در جام دیگر مخند

بر آورد زیند اگر دوزخ گشت  
چو بگشت در بزم زیند جام  
اگر جام نوشین بکف روزگار  
خدا را برندان میخانه کوی  
خردشان سوی پر میخانه رو  
به خرم کو در میستان مخش  
صراحی تواند دیده خوابه بیز

سر نیزه عرش برین را درید  
که بخشد به مصر را پیرهن  
جا را شد آتیر فرو دود بر  
ز نوک فی و نیزه محلج دشت  
چکه خون دادم ز عرشین  
نروید بجز لاله داغ دار  
نوشد از این غصه سر آفتاب  
نیارود که روحی روح الا  
خرو شده یانی زمین و زان  
نیاید ز کدو و نوج و گشت  
رانشش کل این توده خاکند  
دگر باره ابد ابدل پر زرد  
بخون خدا دست و تیغ افتند  
زینانی و آفرین دور باد  
که بودند در ملک جانشته بند  
که او محل نمشی چرخ بست  
ز گردنش با سوا خون گیت  
ز خوشد کمان زمین و طعنه خیز  
ملایک همه در خروش آمدند  
تو ای عقل از خویش بکانه شو  
چنین کو پنجاه میفروش  
برندان خراست شرب هم  
بیارد بلب به دفع غمار  
به پیمان پانی و پیمان کوی  
چو دیوانگان سوی فرماند رو  
دگر نشاء به بر می پستان  
بکن در گلو غلغل کریم خیر



چگونه توان باده تاب خورد  
 چو خونین شود چهره میکسار  
 نوائی با هنک عشاق کن  
 درین بزم که بزم ماتم بین  
 ز ناله تنهایی چو سحر دو  
 ز همان کیشیای این زمین  
 نه با بخردان خیره که باخته  
 زد و ن پروریای این زمین  
 بان تن که تنها توان از ویت  
 سجا کی که شدت بالای خم  
 بزد کی که درگاه نیما کری  
 به طاری قامت دلتان  
 سجا بخشی ان لب نوشند  
 برندی که در دیراقا دست  
 که از خود پرستی رسایم ده  
 باب خم حرقه زهد شوی  
 کھی پیچ مفتی به فتوی دیر  
 که ای رهبر و پیشوائی نام  
 اگر پیر میخانه را حسم دهد  
 دهندم از ان آب آتش نداد  
 به تجان و کعبه اندر حسان  
 بیاراجیا باش امیدوار  
 سرور کبریتی جوانی کنی  
 درین کشور از سرشاده است  
 چو روشن شد از نور و روشن  
 به ملک که او کشور آری شبت  
 همه کرده در بوم و دیار جا

که صاف دل خم شد از درد  
 گشتان یابد ز می باده خوار  
 کتب خانه عشق و اوراق کن  
 که شد بزم آرای نام نشین

مخم باده دیگر نیاید بچوش  
 معنی درین پرده آوار کن  
 ز سوز جگر سینه سولخ کن  
 باخن دل زخمه خونین خراش

در بیان رسم زندان سرست و  
 متان ساقی برست فرماید

که با خود پنجر ساخته  
 که از کار او کرده پیداداد  
 بان ل که آرام دلها از او  
 بخشی که شد خاک در پای خم  
 برد ملک و لیا نیما بری  
 بخود نازی قد سرو چان  
 بشرخی ان شکر زیر قد  
 مبتی که پارانند ز دست  
 برندان دیر شناسایم ده  
 مرا از خم باده پر کن سبوی  
 کھی پیچ قاضی با حکام شیر  
 ندانسته ره مقتدا و ام  
 بزدیک زندان ناهم دهد  
 که زه و ریاداده خاکم بیاید

هنر در پی کج او برده  
 غذا یاز کرشمه دور کن  
 با آرایش شاه میفر و مش  
 بان بت که شکست از دست  
 بروئی که زو شد تاب آفتاب  
 به پاری ز کس می پرست  
 به طاری طره پر زتاب  
 به ملکشان سرکوی یار  
 کریم میخانه از خانقاه  
 که بودم بی سالهای دنا  
 کھی پیچ سوساوس از کبریت  
 به سپوده عمری نمودم طف  
 دهد ساغم ساقی سیتن  
 بده ساقی ان لعل کون ساغم

در بیان مدح و معیت ولی نعمت و  
 طهار امتنان به کرمات خدا یگان و  
 توصیف معموری دارالامان را

که در کشور عدل ازاده است  
 همه خاک او کشت نورافزن  
 ز چرخ برین ملک و کشور گشت  
 شده مکن بوم جای های

جا نزاری مد جازا پناه  
 جازا چو شد ریش آموزگار  
 جازا حسان آفرین خفته  
 بهال ای برو بوم که مانرین

چو در خون ز دست و پا  
 چو ناله بخودی ساز کن  
 بدل ناله زار کستار کن  
 ز دل خون حراش مکن راز کن  
 ز کج عیدی کند نیلگون  
 ز کون کیشیای این بدین  
 از و پهنر برده سیرج کج  
 دلم از دوریش پر نور کن  
 بالایش خرقه درد و نوش  
 به تجان که زجرم سر تراست  
 بموئی که شد غیرت شکستاب  
 بخود نزاری چشم میگویند  
 به نزاری ز کس نخواستاب  
 که راهی ندانند جز شوی یا  
 باب خرابات شوم کسناه  
 گرفتار حرص و گرفتار راز  
 کھی پیچ زاهد بکبر پرست  
 چگونه تلافی کنم با سلف  
 مداوای دردم کند و رود  
 از ان باده پر شور گردانم  
 شده شیخ و ترسا بر اهرم خان  
 که کیر و کارم مار و زکار  
 بعیش و طرب کامرانی کنی  
 که ناز و با تاج و پیرم و کا  
 شده دهنش آموزد روزگار  
 که از ذات اویش پاید است  
 ز غر و شرف با هیچ برین

زمین تو بالاتر از آسمان  
شب افروز بام تو خورشید  
فضای هوای تو عیسی است  
بوی دل اهل دین باطن است  
مگر کثورت با خدا ساخت  
که شد بر زمین تو دامنشکان  
که زوید بجای سخن چشم است  
زینت شد ز شکاف رخ غری  
براهیم دارد بگویت تمام  
جان گیر شهزاده کامران  
جانی شده زنده اندر نکیش  
چو بار زمین بر فشار دگر  
سپاس چو شد بر پشته  
بیاموزای بجزین دل کرم  
بگیری ای قدر حکم از این بارگاه  
دیر تو ای تیر اینجا بدیر  
برای خور از بام این بارگاه  
دیرین بزم و دست و شوشتی  
خدیوار تاجت فلک است  
نایان ز تو در که مهر و کین  
چو در کاغذ بخشش گشتی و کین  
تن است پاکیزه چون عیان پاک  
فلک تابود در نگاه تو باد  
مغنی درین مدحت افکار کن  
که آمد جان را بیک که غدی  
خدای جان بند کار خفت  
که شد تاج داری سزاوارت

مکان تو بالاتر از لامکان  
می اندوز جام تو حمید و شاد  
مگر با تو عیسی دمی همدست  
مگر دولت جای اهل است  
که بروی خدا سایه انداخت  
که سروده برداشت آسمان  
بجای کس می پرست  
شده کعبه تجا نه اذری  
که شد سجده ات فرض و عزم  
مهر بر چشماهی بر این غم  
جبار خداوندی ایندیش  
بر اندر سر مغر کا وزمین  
زمین گشت برتر از عرشین  
بمیزورای کافران کفیم  
بدارای قصا عدا و رنکاه  
که بر جیس کرد و بر نیت دبیر  
که تا نگیری خراج چارم سچاه  
که گیری تو فرمان سعد ختری  
در ایوان تو چرخ بازی گشت  
مه و مهر کین جبهان آفرین  
بیکه شود پر دین نه صدف  
ز لالیش آتش و باد و خاک  
ملک تابود در نیا تو باد

کوزمان راغ تو ضمیمه شکار  
ترا کاخ و ایوان که ارسته  
مگر کرام تو شیرین اسیر  
ترا پایه سر بلند ریخت  
بجای کس یا رسته در مغر  
ملک تو چون عدل داد و داد  
خدا را خداوند کاخ کویت  
مگر با خلیل از شرق همدی  
و با حسروی ملک ارسته  
که ارادت و ایات تکیه بین  
کشاید چو بازوی کتی کشای  
زمین را کران سنگی از کام و  
جبار توان در تن رجا و  
بیاسای رفقه ای روزگار  
تو ای مه برین خاک ره رخ مال  
دیرین بزم کن زهره مشکری  
دیرین بار بهرام شو قهرمان  
دیرین بام ای برکیوان در  
فلک سر بلندیش از تخت است  
جهان آفرین آفرین جهان است  
بر آید ز جیب تو دست نوال  
چو رخ تو خند در شرق جهان  
ز تو چشم بد در جهان دور باد

چو در میان احلام مسرت و سرور و بیان  
خوشنودی از الطاف بندکان ولی النعمی فریاد  
که بر بندگانش خداوند است  
که از تاج داران گرفته خراج

تدروان باغ تو سیر غنچه  
که از کاخ تو نه فلک خفته  
مهر و سام تو چون مهر شیر  
ترا سایه از جبهه ای کفایت  
ز خاک سی و سوسین غدار  
که ملک تو دار و دهرش افتخار  
که دارای مهرش بریندیت  
که بر عالمی قبله عالمی  
که از دود و خسروی خفته  
ز تاجش فروزان سپهرین  
سر سرکشش در افتد بپای  
سبک نه فلک در خم خام و  
همه ماسوا زیر فرمان و  
بیارای ای عدل ملک دیا  
که خورید در بنگری چون لال  
که شد شکر آید ترا مشتری  
که کیوان کنی بنده آستان  
بنه خرد که نه فلک زیر پای  
فلک از جبهه اش از تخت است  
جانی پر از خوان جهان است  
که در جیب شد دستهای تو  
ز غم خون بگریز غم آسمان  
ز تو کشور عدل معمور باد  
ب عالم در خمی باز کن  
چو بر بندکان داد کسر خدای  
با تنگ دستان بزل بجان  
تتمن تنی کنو خنجر گرفت

سری نیکو سازد و آواز تاج و کلاه  
 مغنی سرودی ز مدحش بخوان  
 که شد و چون ابرو و مشکشان  
 بدو آرسای قی درین دور جام  
 سبر نام خیزی یخ نام می  
 ز لعل لب یار پر ساز جام  
 قیغ از عقیق لب یار کن  
 حریفی که می خورد از لعل یار  
 ز سر و چمانی که سر و چمن  
 مغنی ساد و سیاهی سیم  
 مغنی ز شرم بیارای رود  
 به صاحب دلان و بدل دادگان  
 مغنی ازین پرده ام راز کوئی  
 بدستان یکی داستان آدم  
 که چون کشت پیغمبر کردگار  
 در آرد و کشور بزرگ بین  
 نه سفیان و کرتاب پیکار  
 و کرتاب لشکر کشیدن شد  
 دلیران و کردان بطحای زمین  
 که ناکه بیاد بنی بی کمان  
 که از و تشش آید بغری شکست  
 و کردار کوه دنیا پدید آورد  
 بدستان سخن کسرت رتبان  
 نوایی بصورت درمی گردان  
 چو شش سال از سال جبرئیل شد  
 نقشه بر او رنگ جانشینی  
 ستاده بر و تشش بزرگان

که بر پایش از مهر سر سوده  
 مرا از غم ما سوا و اریان  
 بدان او در نظم فغان  
 که دوران درین دور اندک کام  
 که شد نامه زرق و سالو علی  
 که نوشتم از ان جام شراب  
 می از عکس رخسار و دلدار کن  
 می و جام پیناش با بدکار  
 قبا کرده از رنگ او پیرین  
 می ناب و بیتی ز شمار من  
 که آید ز شعری هر خسته و د  
 با ناز و جوان و نازده کان  
 ز خال و خط پر دلی باز کوئی

شبی در جهان داد کسرت شد  
 روان شو نوخوان بطرحین  
 جدیوی بیار هست تاج و سریر  
 بدو آرسوده و خط یار بین  
 بر جبار و خوبان شتر شست  
 از ان آب چون آتش سست  
 که مخورم از رنگ می پست  
 ز عکس رخ شا بد می فروش  
 که یکباره ترک دل و پیوستن  
 توان آورد و در تن ناتوان  
 ازین داستان نغمه ساز کن  
 نوایی بیار به صورت حجاز  
 که آرم بدون ازین برده را

در بیان اتصال سفیان بدو ز کار رازین و ی سول  
 خداوند کار و ظهور وین اسلام و شیوع آیین خیر الانام

برافروخت را با ت آیینین  
 نه لشکر به پیکار و کین کار و ت  
 بدین بر و بوم و کشور کشت  
 به بطحای پر از نیم و اند و کین  
 سر زد ملات و بغری رما  
 کند و ولات و جل جوار و پست  
 سیاه زمانه سفید آورد

بت و بت پرستان و کشتن  
 نهی شد ز کردان کرد و کوه  
 فرو ماند باز و ی کردان کا  
 همیشه بد نازنی و در حراس  
 گران بودنی کا همان کین  
 ره در رسم کفار باطل کند  
 بدین نیاکان شکست آورد

در بیان مرده و اوان صحاب را رسول خدا و عر میت  
 خود بجا نب بطحای و چگونگی آن و قایع بجهت

لای بی عرش فرسای شست  
 بجان کشته اورد و کیتی ری  
 بدان تاجه کوید رسول امین

که روزی نه منشا به تربین  
 گرفته ز ملک مدلی حسیل  
 بگفت رسول امین لب کشاد

که کسری ز عدش منکر شد  
 چمن را طراوت ده نظر من  
 که دانش از و کشت دانش پذیر  
 دران دور من را چه بر کاین  
 دبیر قضا خط عشرت نوشت  
 بان آتش سست  
 خراجم چشم خایرین مست  
 خم با ده آید بچوش و فروش  
 ز کار و دکتی فی اموش کن  
 بد لهای پی مرده آرد و روان  
 جهان زین نوای پر ز آواز کن  
 ز ترکان نازی سخن ساز ساز  
 سهرم نوایی بصوت حجاز  
 به تنهایی پر مرده جان آدم  
 به پیکار و فرورد در کار راز  
 دل کفر کیشان از و ستمند  
 بنودش بنای پیغمبر سنگ کوه  
 بندشان و کرها طاعت کار راز  
 همی و دهند بی شب و روز پای  
 خبر داده بود ندوی بچین  
 ز خوشنای سراسر زمین کند  
 و کردار کوه دنیا بدست آورد  
 بیار است از نیکو نه این داستان  
 جهان شد بر از نغمه های حجاز  
 رسول خدا سید المرسلین  
 فرستاده اش شاه مانع بلع  
 خلقت را نه آواز ما شد زیاد

جهاز احوال و بخت بختار داد  
که رخ سویی خوان خدای آدم  
شوم که از کار اهل حرم  
بیایم بقوم بداندیش دست  
بت دبت پریشان کم خوار و دست  
یکی از سخاوتش دل شاد شد  
یکی شاد گشت و یکی غم  
عمر چه که اصغاری از کار کرد  
که جان و سر را فدای تو باد  
نثار ربهت فرق فاروق باد  
بهیول کترین بنده کا بهت  
بسفیان و شکر شکست آدم  
به ضرب سر خنجر و تیغ تیند  
پیش کشید و قسم نمود  
پیمبر در اینجا منزل نمود  
چو آگاهی آمد به بطحارین  
همه اهل بطحار بچوشت آمدند  
که کردست یا بد با این تیم  
چو بشنید سفیان را ایشان  
سکا لم یکی چاره کین بکمال  
بدین چاره جستن سویی رستی  
که بدند گردان همه را بی او  
یکی نامه سویی پیمبر نوشت  
که ای فخر اولاد حیدر المنان  
سر و کمر فرایم سر با سمان  
سر را سترایان به بند آورد  
من اینک بدرگاه تو بنده ام

بختار صاحب را بار داد  
طواف حرم را بجای آوردم  
چو کارا که ان گدازش و کم  
وراید بلا ت و بغری شکست  
ناغم بران بوم و بر بربت  
یکبار از دل شادی از یاد شد

که دارم بختی بی آرزوی  
بسوی حدیثیه خواهم شدن  
که از لطف یزدان شده غریب  
همه ملک بطحار بچک آوردم  
شنیدند یاران چو گفتار او  
یکی داد و دل از گفتش فروغ

در بیان مکالمات ابو حفص با جناب پیغمبر  
و اظهار جان فشانی کردن

تن و جان و خاک پای تو باد  
ملین بایات طاق عبوق باد  
سواع از دل و جان بخواه  
به بخت تو بطحار دست آوردم  
هر یکچیزم اندر جهان رنجیز  
وزان پس بخاله بفرموده زود

ترا آسمان و زمین بنده باد  
کرفقار بخت تو دود و منات  
هر سو که کوئی تو شکست کنم  
که کارکان شبان را نیاید زان  
چو بخطر را گفته آمد بر بن  
که سویی حدیثیه اندک

در بیان آگاهی کردن سفیان و بزرگان بطحار  
از نزول حضرت رسول و گرامی زدن

بیکباره اندر رخ و شاد  
غمتین کند لالت غریب  
پرا ندیشه شد خضر پیر کهن  
نیامد سویی زرم ما چند سال  
که انیم از کجی و کاستی

سر اسر سویی خوان سفیان شد  
تنی زنده از ناغاه سبایی  
پرا ندیشه آورد پاسخ چنین  
بجز چاره جستن بچاره نیست  
نویسم چنان و عهدی دد

در بیان تمکین شدن ابو حفص از قبول مصالحه  
جناب پیغمبر و عتاب کردن عباس و اوراق

که روشن شده از تو مان و دود  
شما ناز جسم کند آورد  
ز کار بد خویش شرمزنده ام

که از دود و مایگی شرمزاید  
کنون از تو دارم ما افتخار  
شیاغم از کار و کر و از خویش

کنون گشت نزدیک بکار آمد  
در اینجا هر جای راهی زدن  
که کرد و مرا فتح بطحار نصیب  
اگر چند چندی در ملک آوردم  
یکی سخن رو شد یکی زرد و یک  
یکی گفت در دل که بد و دروغ  
یکی شکر و دیگری شد و نرم  
به جنت سرانی زبان باز کرد  
بپایت سر و شمن بکنده باد  
پرستار تخت تو غری و ولات  
تن و جان و دشمن باز دگرم  
که دار دنگی چون عجب پیمان  
چه معنی بنا شد به سو دانه  
وران جای که جوید آهر کجا  
ز دوا دار بطحار رسیدن درود  
که آمد در اینجا رسول امین  
سر اسیمه نو میدار جان شدند  
چه دهقان و چه لشکر و کدخدای  
که چشم هر چاره پیش من  
که در میان این در در چاره  
در آشتی را بگویم جنت  
به چنان شده عهد پیمای او  
بر جای کین اندر و محبت  
سر آمد بهار روز کار مصف  
بیامد که کیستی کند خواستگار  
کد شتم از تو دارم و از کار زار  
از ان کینه جستن که بد و پیش

دل ما مداران این بر هر اس  
بخشی من جرم و دو منات  
تو شاهی و ما جمله کی بنده کم  
اگر چون علیمان نیاید بدست  
اگر مر ترا خیر نیست رای  
همه با تو مان زرم بهیوده بود  
چو خواهی که آئی ز هر طرف  
بنا زند خویشان ازین رای  
چو شد گفته و سر اسر تمام  
پیمبر چو مضمون آن نامه شد  
پذیریم ازینگونه پیمان که است  
بسازیم و سازیم ازینگونه  
کنند از این اصحاب دین  
چو آن صلح و آن نامه و عهد شد  
بیاید بسوی پیمبر و دان  
همه گفته خویش از یاد شدند  
کشم ملک بطحا بن بر کنین  
همانا خوشیت یاد آید  
چو خوش گفت و انا که خبر و لا  
خوبند عباس گفتار و ی  
پراگین بسوی عمر دست جنت  
چنان بر بنا گوش او نشنست  
بیفتاد و بعضی زار و نژند  
خوشیدی بدرک نابکا  
نه ما و شناسی نه باب خود  
که از چشم چون در خورش آید  
چو عباس چشم ازین گشت

بسوی تو دارم این التماس  
نخانی در زشت غمی و لا  
بفرمان و رایت سر بکنده کم  
ولی مان چو صدیق و فاروق  
ز طوف حرم باز کردی بجای  
دل ز کار بیکار فرسوده بود  
نساز کسی با تو زرم و مصداق  
که زای رای بود نا صواب  
ز دین و ز این وارثان فدا  
بسوی بزرگان دین بگریه

که از لات و غمی فرست کنی  
بدینی که خواهی و آئیم ما  
و آئیم یکبار و در دین تو  
اگر لات و غمی نخواهی گشت  
کسی با تو اش زرم و بیکار  
همه بند کا نشویش و تنبا  
ولیکن ترا جز این نیست رای  
ولیکن کسی با تو اش جنگ  
نگارنده چوید و بزرگین  
که سفیان ز کاشش تنگ است

نشد بدین اصحاب رای جهان آرای  
نبوی را

که با و بر می رسول آفرین  
چو جو شده آتش ز جابر زد  
ز کار پیمبر شده بد بکان  
همه عهد تو سست نیاید  
فرارم دران ملک را یافت  
که آئین و دینت بیا و آید

بخرده و بطش و طیش شد  
در آتش و در آتش  
پراختم گفتا به خبر البشر  
نکستی کفتم بیت الحرام  
کشم و دولات و هبل خورده  
پیمبر ز کذب و خیانت برفت

سیلی زدن عباس بر عمر ناسپاس

بسر خجسته را و سر جنت  
که گفت آسمانش بریزد او  
بن تاوان و بجان ستمند  
نداری ز کرده و خود هیچ عا  
درین سخن کن حساب خود  
ز من و زمان زو بگوشت آدمی  
سوی او پراکنده آواز داد

بر سیلی چنان روی او سنج کرد  
چنان بر بنا گوش او نشنست  
ز بالا پائین بکوسا گشت  
که از و دوه ما بری زشت  
ز کرد و ان و کرد و نخواست  
و دو و اما و ز کشتی تنبا  
بلر زید تر ب ز آواز داد

دل جمله خویشان خود خوش کنی  
باین و دینت کراشم ما  
پذیریم ما جمله آئین تو  
همه بند کا نیم و خسر و پست  
باین دین تو اش کاشت  
بجاید در با تو کس کارزار  
که لات و هبل را در آری ز پای  
ز دین و آئین تو تنگ است  
فرست و بسوی رسول این  
چی صلح از کنین و جنگ آید  
بیاید ز مانی که باید شکست  
طواف حرم کو کردیم باز  
که از زده راستی سر کشید  
بر آورده بر کنین زول خویش  
که در صلح را خبی نباشد عمر  
ما غم و غمی و از لات نام  
کنون جهر خوشیت از یاد  
خیانت ز زیبای پیغمبر است  
نیاید از و لا و عبد المناط  
برویش پراگین برش کرد و  
که تا خشر شد رویش زرد و  
تو کفنی که بر سیل زد و کوشش  
پراختم عباس از و بر گشت  
هم اکنون بر آرم ز بانه ناکام  
نبد کس چو عباس با زور و طیش  
ز آواز او و فرسنگ راه  
سید شد از ان زور و خجسته



پراز چشم او را لکد گوید  
سوی هم خود کرد از مهر روی  
بجو خض فرسوی نامدار  
سخن را ندانی بهین پیش و پس  
نباشد که او را چو کوبیده پیش  
سخن سنج سجده کنج آورد  
خردمند را نیست گفتار  
بگفت این و فرمود کایدید  
نگارنده نامه باسخ نوشت  
کجا رو و کیتی پدیدار کرد  
سنان بن بجزا و شاد اوست  
که من را چنین است حال بی  
نویسنده نوشت و بزنگین  
از آن نامه وصل و نشاند  
بگفتا چرب و برقرار نرم  
بهار و شاموخته ساحری  
که بر سویی دیوانه فرزانه رو  
تو را بعد و به بیمان چند  
بد ساله در صلح بیان کنی  
سخن گوئی بسیار از پیش و کم  
نیار و بهمه سپاه گران  
تا ندورین بوم و بر خیزد  
و که لکمه هر کس ناسوی او  
از و که کرد و کسی سومی ما  
چو شد گفت سفیان سر استقام  
سوی همبر روانند سهیل  
چو آمدن در رسول خدای

بخندید و روان که بر غیب کرد  
که ای هم بجو خض چیری بگوی  
نکوید چنین مردم هو شیار  
همه باد بیانی اندر نفس  
بگفتا ربهتر که باشد خوش  
سجده گفت در کج آورد  
اگر نشود بخرد ما درست

همبر چو آتش و آتش بدید  
بگفت این سخن باز روی خرد  
که هم ازین گفته با صواب  
نیوشده هنگام گفت وید  
کجا عیب گفتار دانا بود  
بگفتن بود بخرد سخت گفتش  
چو در فتح بطحا سر و دم سخن

در باب نامه نوشتن رسول مین باطل بطحا زمین

بنام کارنده خوب نوشت  
پراز نقش این بخت بر کار کرد  
جزا و کس سدا و ارا یکجا  
که سویی حرم عمره آرم بجای  
فرستاده شد سویی بطحا زمین  
را ندیده جنت آزاد شد  
چشیده بکیتی بسی سر و گرم  
ز هشتادیش بنده بدستای  
چو فرزانگان سویی دیوانه  
بافزون و نیز نک و پیمان پند  
به پیمان بگماردای جان کنی  
که ناید و درین سال سویی حرم  
تنی چند از ز نام آوران  
چارم چو خورشید بکیتی فرو  
بی دین کند با باد و روی  
تا ندسوی کشور و کوی ما  
با و بگفت روسوی خیر الانام

که نقش و کیتی توانا از آتش  
ز قدرت بتن جان پاک فرید  
بیایست از نزد ارایین  
نخواهید که کینه و کارزار  
به معرفت تا نزد سفیان رسید  
یکی حیل و ربه و نامش سهیل  
بر روی بکار از فزون یا رخا  
سپهبدار سفیان و پیرانش  
که روسوی این پر خون تیم  
بسی زنگ و نیز نک و پیمان پند  
به پیمان چو اواره بند آوری  
گفتی تازه پیمان که سال و کرد  
نیوشد کسی الت کارزار  
برآمد سویی کشور خود و رود  
نبرد یکی خویش نگذارش  
بگیریم او را و تا زیم باز  
سخنهای آن با بکار جبول

در بیان آمدن سهیل بخدمت خیر الانام و عهده  
گفتن از جانب بزرگان بطحا

بجو خض دین را لکد گوید  
خردمند ازین گفته کی فر برد  
نباید روانین حرف بیخبر  
چو گفتار گوینده سجده دید  
نیوشده که توانا بود  
خردمند باشد همیشه خوش  
بگفتم کنم فتح مسالین  
نویسد یکی نامه و لیدیر  
همه بر چه هستند پدا از آتش  
هم آب آتش و باد و خاک  
سوی بزرگان بطحا زمین  
و که گوید که دیدند بیکبار  
چو سفیان فرستاده و نایب  
از و بافته حیل و مکر سیل  
ز بودی نبر می ز سوراخ مار  
بسی پند و اندرز از آن صلح را  
که کردیده و لها از و بر سر  
به پیمان تو اواره بند آوری  
به نیز نک و پیمان پند و آوری  
نی عمره آید برین بوم و بر  
بگردند با کز و شمشیر بار  
برین بوم و بر ساعی غنود  
نه در کشور خود و نه وارش  
سوی کشور و فرستیم باز  
قبولش چو افتاد آن ناقبول  
ز باطل بدر بار حق کرد سیل  
رسولش نزار و نه و جایی

چو آمد سبیل اندر بارگاه  
ز مانی بحیرت فرد برک  
ز و پشت پهلودش طپید  
همه بند و افنون او کشت باد  
سهرش بخیر و مازوش میروان  
دلش شد ز بیم پنهان بر هر یک  
با دکت گامی موصول از مانی  
ز پنهان سفیان سخن کو بی باز  
چو بشنید کت رسول خدا می  
نبرخی و کرباره خیر لبش  
ولی با کسم جنگ و پیکار  
هر سان و لمران بر اندر جا  
که ای انکه بپسندیده روزگار  
تن سهر و ان خاک پای تو باد  
سزد که به بطحایم بیکلاف  
چو دل با و وصل تو نوش کرد  
سخنهای من را کنون نیست  
ز صلح و ز پیمان او باز گوی  
ز صلح و ز پیمان سخن گسترید  
چو شد عهد و پیمان سهر سر نام  
نبرد تو پیمان ما چون سهر  
که بنویسد این را کس از دست  
پذیرفت پیغمبر ذوالمنن  
نویسنده خط مایطرون  
کشاینده دفتر کان نکان  
سراینده عهد و زبخت  
بفرمان داوود سلم بر گرفت

بنانی همیکد هر سونکا  
فرد ما نازکار خیر البشر  
ز حیرت ز سر عقل و هوشش  
شد اخو نگر سانش کبیر زیاد  
دل از پوشش پاک و دیان پر باد  
شد زلات و غری و دونا پنا  
چرا دل ندرای کفایت بجای  
ز عهد و پیم و دانی سباز  
مرا و اول آمد و پشت بجای  
سخن را ناز کشور بوم و بر  
در اینجا بخیر عمره ام کارست  
ز مانی همی بود و نقش و پا  
نمیده چو رای تو آموز کار  
سهر ما داران فدای تو باد  
بسوی تو آمد و ز بهر طواف  
زلات و ز غری فراموش کرد  
چگونه به پیوده ما و دود  
هر سان مهاباش و برانگویی  
همه را زار سخن شد بدید  
نویسنده خواست خیر الا نام  
همه کشته ما چو نقشی بر آید  
علی هست زیبای این و نهان

یلان و سران سپه را بدید  
ز بانفش ز کفایت فرو شد بکام  
نه یارای کفایت بدش در زبان  
مرا و از دل پاک او را کشت  
در اندام او لرزه آمد بدید  
همه چو او را پیراییم و بدید  
سخن کو بی از عهد و پیمان  
چو داری پیام و چه کوئی سخن  
ولی باز یارای کفایت داشت  
که آیم بفرمان جان فرین  
چو بشنید کت نبی راه سبیل  
پس انکه لب خود بکفایت کشود  
همیشه ترا با و فیروز بخت  
تو جوئی اگر ملک و شهر و پای  
تسا بد زلات و دود و منشا  
خجسته کسی کو بهر تو ساخت  
همه در کره قسیم نمود  
سبیل از نبی اذن کفایت  
ز هر گونه کرد کت و شغفت  
سبیل اندر آمد و ز انجا چکاو  
ولیکن چنین گفت سفیان بن  
کز صحاب خاص رسول من

در بیان عهد نامه نوشتن شاه لافقی  
بسر خب مشکل کشا و عکین شدن  
رسول و سبب رسیدن علی اعلی

نویسنده عهد و پیمان درست  
قلم دست و ادار او رکعت  
از نوشته ممکن بدید از قدم  
نکارنده کرد فرمان قسم

همه زیر لب لب بندان کرد  
که اندیشه پخته اش کشت خام  
پرا اندیشه تا چون کشت بدید  
ز دل سحر و جاد و ویش پاک شد  
بچشمش کت زور سفید  
قسم نمود و با و بسکر بدید  
چه داری هر سان ز غم خالی  
پیمان کن سهر سهر بکشت  
ز بانفش در از سفین داشت  
پی عمره در ملک بطحایم  
ز کفایت و آواز و یافت سبیل  
رسول خدا را فرادان شود  
خجسته تو افسر و تاج و تخت  
همه ملک و کشور تو و روزگار  
پرسند و ات با و غری و لا  
خوش انکه معر تو او را نوشت  
که گفتا سفیان بن کو بی  
پرا آدم در کفایت داشت  
همه پذیرفت او هر چه گفت  
چنین کت گامی سهر دران  
که از نامداران آن انجمن  
نذیم جزا و کسی را این  
طلب کرد و نزدیک خود نوشت  
پرا زنده خامه کاف و نو  
نکارنده نقش کون و مکان  
ز نقش بود انکار قدم  
که بی خامه بکشت لوح و قلم

پس آنکه نزد پیمبر رسد  
 ز ترکس بیک ترک ترداد غم  
 غبار حوادث گرفت آفتاب  
 بروی سیر علی بنکرید  
 سخن را ندازد از بای نهان  
 زبخت بداندیش آن بکا  
 با قیون کراید سویی وین  
 بدارای دین و عوی و دین  
 ز سفیان هر آنچه بمن داد و دیا  
 ز جنگ تو کرد و با و کار تنگ  
 سر انجام آنرا چو آن بشکند  
 چو آن عهد را دید آید بیا و  
 فرو ما ندبر جای و چهر بخت  
 بی خبره میکرد هر سو نگاه  
 غضنفر با و کشت کای حاجی  
 تو کشتی هر آنچه و هر چه دوات  
 فرستاده بشنید و او دش جواب  
 بمن گفت سفیان که کو چمن  
 چو گفت این سهیل و پیمبر گفت  
 رخی ترا شک و دلی پناز  
 من این پایه را جستم از بندگی  
 چو در بندگی تیر شستم ختم  
 سختین را بنده خویش خواند  
 بگفت این آن نامه را بر گرفت  
 ترا شد از آن نامه خط رسول  
 نگارنده خط زیاده و فرشت

که او بست پیمان روز سخت  
 پیمبر بر دیده را برکش  
 برکش کل اندوده رنگ بقم  
 رخ ماه اندود شد بر آفتاب  
 چو شد ختم نهاد و دارایی دین  
 بنی نامه را از کف خاستن  
 بخورشید کرد و از ستاره نکا  
 زخم یافت رنگ شفق باین

در بیان راز و نیاز رسول کار ساز با  
 و انامی راز و خبر داون اورا از واقعه جانگد  
 و گفتگوی سهیل با رسول خدا

پذیرد به نیزنگ این من  
 مرا تیره روشن جهان بر کند  
 پس ازین کند با تو فرزند و دیا  
 کراید سویی صلح از کین جنگ  
 چو این عهد در صلح پیمان کند  
 از آن عهد از دیده ام خواند  
 پی دین سویی تو شکست  
 مگر دوسو تو ندیم آز مای  
 کسی لشکر آورد پی کارزار  
 چو این عهد عیدی نویدست  
 سر انجام آنرا نایک است  
 سهیل اندران مار چرخید

در بیان شکست کربایی در نظر سهیل و مکالمات  
 حضرت و برکشتن از نزد بشیر نظیر به نزد ابوسفیان

درین عهد و پیمان چه کوئی بگوید  
 دروغ تو و کج او کشت رشت  
 که نظم ندارد و بختا را آب  
 که هر که مرا و مرا و بخت  
 پیمبر شادی بغم کشت جفت  
 بخندید و پاسخ چنین داد با  
 سحر شد بلند از سر افکندی  
 از آن پایه پیغمبری یافتم  
 پس آنکه بخت رسالت نهاد  
 درین عهد و پیمان نامه سر تاب  
 نهانی کرت بهت چیزی بگوی  
 مگر دوز با غم همی وردن  
 که نویسد او نام خود را رسول  
 قسم نموده برافروخت و دیا  
 که من را ازین بندی عاریست  
 خلا چون مرا بنده خویش خواند  
 ره بندی را پذیرفته ام  
 ملک بتر از ما سواد اندم

در بیان آمدن ابوجحش بخدمت سرور  
 کاینات و سخن گفتن در باب  
 مصالحه رسول کرد کار

بزان خاتم آن خاتم المرسلین  
 گرفت و فرو ریخت بر رخ برین  
 همش کشت بر لولو و شاه  
 شد از بار غم ارغوانی سمن  
 همه را ز بای نهانی دیدید  
 که کرد پس ازین چو چو چو  
 ترا دبی بدید آورد و در کار  
 ز دین و ز دارایی دین سرکش  
 که زرم از بانی کند با خدای  
 بر زمست کشت لشکر پیشا  
 نامه مگر چند روزی درست  
 ماندند پیمان و عهد درست  
 ز رخساره ازیم رنگش برید  
 خوشی کردید و ز کشت و کشت  
 شش کشت از آن و رخ چو کار  
 بکام تو کردید سفیان سخن  
 چه باشی به سبیه و پرمه و دیا  
 که زان داستان برکشایم سخن  
 نویسد اگر بنده باش قبول  
 که کردش دی کنان بی ای  
 که کس را بجز من بنده و است  
 و که با کسم آشنائی نماید  
 که ترک خدائی خود بکھنم  
 که او بنده خویشین خواندم  
 ز کار فرستاده شد و شکفت  
 خط بندگی کشت اور قبول  
 خط بندگی را بنامش نوشت

و کر باره وادش بدست پیل  
 ز کفخار و کردار او خیره شد  
 بسوی علی و بنی بنکرید  
 بزرگان لشکر برانگیز چشم  
 ایسری که چون بر کشیدی خروش  
 دلیری که در زرم جنگ آوردن  
 خدیوی که آورده و کاکلین  
 پراختش و کین گشت و کول  
 نمود از پس پشت ترکشش  
 بسوی فرستاده شد پر زحمت  
 هم اکنون در آبی ز خاوری ز پا  
 بنزد من این صلح بنوبند  
 ز کفخار و کشت خنذ او گفت  
 بخت و بختید و دمن فشانند  
 سخن را ند بسیار صلح جنگ  
 سخن را ند بسیار نزد دیک و دور  
 به بوج بنود هر که نه رای  
 شوی خیمه شاه دین آمدند  
 نخستن ابو بکر بکشا و لب  
 سر دشمنان بخت بستم کند  
 رستم سمندت بکام پر  
 ترا ما بهر جنگ یاری کنیم  
 نه آنرا سر افتاد و دریای تو  
 بدشمن ابو حفص اگر دوا داشت  
 نه میسید بر ما تو این رشتنگ  
 بود جنگ ما را زین دستان  
 اکنون که کرائی بکختار ما

سبیل آن زمان سوی شش کز پیل  
 ز روشن مرا و دل تیره شد  
 جلال خدا و بنی را بدید  
 گشتا و ند سوی فرستاده چشم  
 شدی از خروش جهان ز پیش  
 سوی نیره تیره کر ز کران  
 سر سر فرازان بنیر بکین  
 بر آورد و باک و بر آمد ز جا  
 بر از تیر آهن بکین گشتش  
 بر آورد پر کینه از دل خروش  
 بدست من می شوم ناپاک  
 در مکر و افشونگری را به بند  
 که همواره با وی تو با جهل  
 بسوی ملک بطا زین باره را  
 که نام این صلح آمد به جنگ  
 بلنگر ز کارش در افتاد شور

بدل گفت مانا که پیغمبر است  
 ز بس پول و دشت در آمدی  
 بر سید وزان جای که شد رون  
 خصوص آن سپه دار فرخنده  
 خدیوی که چون کر ز بر دشتی  
 چو کیر و کمان و کشتاید کند  
 دلیری که چون بر کر فکمه سپر  
 پیوسته خنغان و خود و زره  
 کفک از بر زین کند و کمان  
 بسوی فرستاده و از داد  
 ندانی که نیرنگ و افشونگری  
 بخت این سوی فرستاده تا  
 ولت از ره راستی دور باد  
 برفت و سپهبد زین با رشت  
 پی کینه جتن سخن با رشت  
 پی چاره هر سوی شد ناگزیر

در بیان گفتگوی رسول خدا و نگار با یار خا و در جواب  
 سوال آواز صلح و کین با خواهر خنکین

که ای شاه و بطحا و مخرع  
 بدست قضا و قدر پای بند  
 پدید آمده صورت ماه مهر  
 بر ز که جان سپاردیم  
 نه این شد نقش تو و جایی تو  
 ز کر ز کوز کال و نرم و دشت  
 مگر جزیره صلح و بیاری جنگ  
 چو کوبند ازین دستان رها  
 و رین کار کردی اگر بار ما

رحم کندت به بند آسمان  
 ستود تو کردید جنگ سپر  
 بدرگاه تو کمترین بنده یکم  
 نه بوج کر داتن ز جان شدی  
 بر و زامد زرم ما دید  
 اگر گشت دشمن با و چه دست  
 که ما زنده باشیم و دشمنین  
 که بوج کر بد زنده و یار وی  
 به پی زینان و از صلح روی

به پیغمبری گفت او در خور است  
 که که که سوی رسول خدای  
 که مانا که بر آمد ز لشکر فغان  
 بفرخاشجوی در آورده روی  
 کر زین شدی جنگ و دشتی  
 سر سر کشتان اندازد و به بند  
 سر تیر با کشته ز بر و زبر  
 پراکند بر روی و ابر و کره  
 خروشید ما تند پیل و مان  
 خروشید یک بدل بد ز زاد  
 نیاید بکارم دین و داری  
 فرستاده چون دیدار خنغان  
 از آن رده دو بینه ات کلاه  
 بهر پرده و خیمه بر کند شت  
 سپه سر بسز و پرا و رشت  
 روانند به بیگاه و بوجر سپر  
 ابو بکر با و بر آمد ز جای  
 پراختش و اند و بکین آمدند  
 بجمه ترا چون سپند آسمان  
 ابو کمترین چاکرت ماه مهر  
 ابو حفص و من هر دو ما زنده ایم  
 نه بوج حفص با مرگ شد هر می  
 چمانا که ما را پسندید  
 سر انجام بر دشمن گشت  
 شود چه دست شود دشمنین  
 که ز نیکو نه در صلح شد گفتگوی  
 بدشمن شوی زین سپر چاره بوجی

بگردان بطحا شکست آوریم  
بر آیمت از نهمت ساحری  
سر خشم را از سر از خون کنیم  
سو بگر فرمودی کی بوشمار  
نگه کن بر رفی درین دستان  
کنی گردین کونه ام یاوری  
نه اینجا رزیا بی غمیر بست  
که کفر گمشت اگر بت پرست  
چو ساری بدینگونه ولسویم  
ز خوشیشان بطحا برسانیم  
ولیکن ز بوجردم شکست  
نزدید و پیر خرمند را  
نبی را چو آمد به بن گفتگوی  
خروشید کی سرور دین پا  
ابو حفص را سر فدایی تو باد  
بلندار تو کردی چرخ بلند  
خدایی ترا دست کرده بش  
به بطحا همه خوار بگذاشتم  
خدائی که نایده و دیده ام  
زدست تو اسلام پیراشتم  
به سحر مبینی جبرستی ز راه  
به پیروده خردی منوای خرد  
چو خوشیشان بکین تو برخاستند  
نخوردم ز کفشان ایشان غریب  
ترا خبر ابو بکر هر سه بنود  
همه دودمان خوار بگذاشتم  
تا بجهت شدم با تو همه دستان

همه ملک لطحا بدست آوریم  
ستا نیت از نو به پیغمبری  
ز خون زینت کوه و ماسونیم  
چو من با ابو حفص آیم جای  
همی بچو کفشار اورا شغف

### در بیان تمه آن سخن

لجا با شد این شیوه رستم  
ترا شرم باد درین داوری  
همی بر نقص و خیانت برست  
نشیب و فراز جهان هر چه  
ره و رسم کژی بیاموزیم  
درین کار چون خوشتر دانیم  
که اورا راه نارسستی چو کشت

### در بیان مکالمات ابو حفص در خدمت سرور کاینات و اطهار و فاداری و بیان جان سپاری نمودن

تن و جان او خاک پای تو باد  
هنراز تو شد در جهان از بند  
پرستنده کشتم بر تاروش  
دل و دین بهر تو بجا شدم  
مگر وصف او از تو بشنیده ام  
ز پای و دولت بر خوام  
براه نیاکان نکودای نگاه  
دلگشت از رستی شکیب  
ره و رسم خوشی ز من بستانند  
بهر تو دادم و لمر انگیب  
دگر روی کس سوی آن نه بود  
چی یاریت راه بر دوشتم  
از ان دستان شد خجسته

دل و دستان تو سوزان کنیم  
ولیران لطحا مزارند پای  
شد آنا ز غم از جیش پدید  
اگر بهوش یاری بمن شوار  
پس آنکه به پیروانش لشکر  
دل نادستان بدستیم  
نیارند نار استی رستان  
نزدید مرا کژی و کاستی  
به پند اختر سو و مندم و بی  
مرا یار و یاور خداوند سن  
که بر نقص پیمان شو و چنین  
کشتا چنین از سخن بند را  
ابو حفص سویی بنی کرد روی  
سر سرورانت بود خاک راه  
در بارگاهت پناه جهان  
رساندم بدین نیاکان  
که شتم مهر خدایان خویش  
کردیم همه کیش و رای ترا  
شدا ز کشت تو ناپسندیده ام  
نمودند هر کونه کی کیش  
بمن بخت کی مرا یار خویش  
بدین دوشتم جان و دل  
چو ایشان شوم سرور و موم و  
دگر کونه شد حال بر کشتار  
که بجهت نمودم ز شهر و کلا  
بدست بزرگان آن انجمن  
ماندم ز دین نیاکان زشتان



بر پیکاره کینه شدم با تو یار  
 برایت کردم سرو جان و تیغ  
 بفرمودی که بر آه کرین  
 عمو و کرانرا برافراشتند  
 همه غرق خون شد بر دیال من  
 چو غریبال کردید پیران من  
 زهی قوت زور و نیروی تن  
 کفون خوار داری تو کار مرا  
 یکی مرد جادوی آمد ز راه  
 داری تو گفت رمارا قبول  
 ره در رسم آیین نور و دبا  
 نماز نشکر کجور و کسی  
 کجور کند و ان که بوجور مرد  
 و یا باز گشتد و درین خود  
 سخن را درین باره گویم رست  
 بدین نیاکان کرشمه  
 که درین کار گویم در گاستی  
 همه اهل دین را پیشان کنم  
 کشایم سر کینه و داور  
 پیر شریف و نداشت جواب  
 که ناکه جوانی ز ره در سب  
 بخورشید از این رسیده کند  
 بزنجیر بسته سیمین ستون  
 از آئینه اش پاک زنگار بود  
 زخورشید فولاد بزد و دود  
 نه بر برک کل ارغوان شسته  
 هنرمند و ناپور سبیل

### تمت کلام ابو حفص

خردیم تن نیره و کر و تیغ  
 و کر باره کردیم پیرینه  
 بدنبال من راه برافراشتند  
 سر اسر زتن تا بدنبال من  
 ز نوک سنان پر خون شستم  
 که آورد تاب چنین انجمن  
 قتل آوریدی عتبار مرا  
 ز کمرش همه کار ما شد نایه  
 چنین است کار خدا و رسول  
 بسوی و دولات کرد باز  
 بنیاید کردان نیر و تپسی  
 ابو حفص و دوران کجور  
 که بدندانین کونه آیین خود  
 بخوشم خبر هستی که و کاش  
 پیغمبری میت مارانیا  
 گرایم کجی و ناراستی  
 ز دین و آیین پشیمان کنم  
 کجیری تو کار مرا سر سری

بروز احوالش انجمن  
 چو بیرون فرامیدم از زنگاره  
 به ضرب سنان و عجمه و گران  
 بجز من کسی را دران زرمگاه  
 بر تو و بدل شد بسی کار زار  
 که دیده بکبیتی چنین دای  
 شمار می تو بدید و کارم  
 دلت را به نیرنگ افروخت  
 همه تازه عهد اند قوم عرب  
 نماند سوار و درین تو  
 شویم اندرین کار بوجور  
 و یا شد خروشان ز سرهای  
 بکفیم ما آنچه بدراز ما  
 اگر برنگردی این و آن  
 بدارای دانه رهنمای  
 که نیم ترا که چنین استی  
 کنم مردم ازین و آیین  
 درین گفتگو بود ابو حفص

### آمدن جوانی که بخدمت سرور کاینات

پراخون رخ و رنگ گلبد  
 فرو بسته فولاد بر ماه بند  
 بمسار در سا عد سیکون  
 ز غارنش تی که و کلزار بود  
 سه چاره کشته چون ماه نو  
 نه بر مشت کلبرک تر و شسته  
 ز کفر پرسی و دین که میل

بفولاد و آهن تنش استوار  
 شده شاخ فولاد شمشادگار  
 جوانی قدش شکست سبزه  
 نه بر کرد و ماهش ز زنجیر رنگ  
 تی کلشنش از پر زار بود  
 ابو جندلش نام و فرخنده بود  
 زلات سهل روی بر گشته

برافروختم آتش کارزار  
 به تنها به تنها و در آیم ختم  
 خروش و لیوان بر آمد به ماه  
 ز نوک پالین جوی خورشید روان  
 نند تاب کر و سنان و سپاه  
 سر انجام کشیم فرو کار  
 که تاب آورد و بکین از لشکر  
 همه عقل و پوشش بدانی تنگ  
 زارین و آیین خود شسته  
 در افتد ازین کار در تابست  
 شود و جهان خوار آیین تو  
 بر که شهادت انجمن  
 و یا گشت دیوانه شان بهرقی  
 بهین است انجام و آغاز ما  
 بدینت بکرم و هدیه شان  
 بخورشید و ماه و داور و خدای  
 همه را بوجور و غسی حدی  
 سناک اندازم بجای سناک  
 پراکینه با سید المرسلین  
 ندانم از جوابش طریق تو  
 بزنجیر و سمار بر بسته خوار  
 شده سر و آزار آهن رود آید  
 پدیدار بازب و با فری  
 نه خورشید و گشته فولاد رنگ  
 هنوزش رخ لاله بدیع بود  
 رسول خدا را بجان بنده بود  
 دل و جان ببهی رفته

بداد پدر را ز کردار او می  
گرفته پس راه پیغمبری  
پدر چیده و کمر آغاز کرد  
بدادش بسی ملک کنج و کهر  
که دینار و نجسم نیا یکا  
و کیت نیز و بیک کام او  
مباش ای پدر خیره با چشمند  
می را که نوشیده ام نوش کن  
کجا مرد و انانی با پیشون سنگ  
چه سازی به ابله خزان بی  
پدر چه که بشنید آمد چشم  
تو از دین ماری بر کاخی  
ز دین نیا کان بگردانم  
بفرمود کار زنده بشکند  
بفرمائش یاران بروند خند  
فروشد بزندان بیداد ما  
به پیمان چو سویی نیشیل  
ز تن بند زنجیر اور بخت  
پیغمبر که گرسویش مهر  
بزرگ خورشید در خورشید  
همی چو رخسار او را بدید  
ز نیش آتش در زمانه  
خروشید و نالید و بوسید  
چو بردشت رخساره از غم خاک  
با ستا و در نزد جعفر دین  
زمانی می بود و هوای ناز  
پس آنکه بکشتن زبان کینه

به چید از مهر فرزند روی  
پدر سجده ساز بت آوری  
پسر را گزین راه کج باز کرد  
که دگر تو نام همی مجبور  
مرا بت تیا یا پروردگار

برایم و آذر بدندان و تن  
پسر دین پیغمبری را کردید  
نه پذیرفت فرزندان ز روید  
پسر چونکه آن ملک و دنیا  
تو و هر چه داری به بطارمین

در بیان آگاه شدن سهیل و سید  
نمودن ابو جندل را و گریختن او

ز کار و دو عالم و اموش کن  
سایک را دید یک باره سنگ  
که رسم خدایم پیغمبری  
چو آذر نذر زنجیر چشم  
مگر با بنی کرده استی  
بدین و با این او خواهم  
به بندند او را به بند کردن  
بان تیره جایش در انداختند  
و کمر باره افتاد و پیغمبر نگاه  
ابو جندل از رفتن و نیشیل  
ز بطاریسوی پیغمبر گریخت  
نهانی ز مهرش برافروخت  
بغولاد و آهن مه اندر می  
بدل شد و کرد و شد و کج  
بیا زهر بزود و شد زنگ  
برآورده از دل در خاک  
سایش کنان شد به نردبان  
مه چارده شد بکجوان مری

برای که من قدم شوی  
خدایی که او ناتوانا بود  
خدای بنی را پرستار باش  
پراز کین ز دوش چند سبیل  
که چندین بی از دم کوفی سخن  
بسازم کنون چاره کار تو  
مرا و ایکی تنگ زندان کنند  
شش را بغولاد و کرد و سخت  
بزندان لبهر بر دوس روزگار  
پدر چه که پیمان اور است  
چو آمد پدر بار عیش شان  
پاسن بنان سر و آزار دود  
حیات از لبش خرد و آب  
زود بار و کشت را و کشت  
چو او کرد و سویی پیغمبر نگاه  
سمران سپه را بر و دل جوت  
ز شادی فرورخت زود یاد  
پیدا شد نقش نیکو و زشت

در بیان شکایت ابو جندل از جو مخالف  
و سید و اهل عباد و چون عشاق مشتاق

پدر بت پرست و پسر شکنج  
پدر مهر فرزند از روی برید  
مگر و دید پس پدر سوخت  
بجست بروی پدر بشکست  
نیز و بموی رسول امین  
بود حاصل در دین نام او  
وزین بود و نخست به بند پرید  
شود که که آمد مرا آگهی  
نه اش بندگی کار و نا بود  
ز غمی و از لات نیز از اس  
که ای خیره مهر پور فرخا  
به بیوه و کوفی سخنها مین  
کنم گرم ازین کار باز تو  
بود آنچه با دوش آن آن  
ز زنجیرش مستند بر باخت  
رهایش بخشید پروردگار  
پسر عهد و پیمان اور است  
برآمد بعرض از زندان سخن  
مه چاروه زیر غولاد و دود  
نیا لوده قدش منور آب  
ز کشتار فاروق آزار کشت  
بماه و بجای شدش سنگ  
دل نادران دین بر فرد  
کهر ریز شد صفحه آفتاب  
عبان شد کجا چشم بهشت  
ز بس مهر و دل چشم و کوشی  
چو بی از دل زار و از داد

زخو مخالف نوا ساز کرد  
لبشکرین را که ریز کرد  
که ای مهر کشت جهان آفرین  
شمار می ز مهر تو خاک گل  
از عکس تو یکدزد نور افشا  
ز زنجیر او را بناید کردند  
ولی که بهرت در آرمش است  
تنی که بهر تو شد پای بست  
بدل شمع مهر تو آفر و ختم  
چنین گفت کی در عشق چسب  
کجا برگزیند چنان از خیال  
بمانا شنیدی ز راز نهفت  
که اندر حریم تو من محرم  
دل آتشیم ترا نزل است  
که تو در عشق نا قابلی  
تا این بنده و فاسد بر پا کیم  
چه کوئی که من عشق آموختم  
ز عشق تو چون دلفروزم می  
من از عشق دلدا و سرخوش  
چو بوجندل از راز خود با نکت  
که باید از اینجا ترا در گذشت  
چنین است پیمان آن محبت  
اگر با خدا کرده آشتی  
چو بشنید بوجندل از راز را  
بهر تو ام تن به بند از دست  
بکشت و بفرمان خیر شبر  
چو بشنید بوخط زار نهفت

### اطهار شنب ق کردن

بصوت مجاری زبان کرد  
هوا خواه کوی تو جان آفرین  
فردیخت شد خاک گل جان دل  
بیکره دو عالم بشور و قشاد  
که وارده بهر تو دل پای بند  
گرش پر ز خون است در شست  
چه غم که زنجیر وارده است  
ورو هر چه بد غیر او سوختم  
هنوز نشد عشق بازی در  
شب چهار دست زوصال  
که در پرده فانوس با شمع  
ترا من بهر جای که بدم محم  
ز عشق که آتش ترا در دست  
عجب بر من و یار من جالبی  
برو عشق بازی از دیاد کیم  
تو استاده بر پا و من سوختم  
تو بر پا و منی که سوزم می  
بصوت مجاری زبان کرد  
لکین پای مهر تو جان بود  
ز مهرت پویدا و جود از عدم  
ز بند و زسمار تن را چه پاک  
چو دارا بهر تو دادم نوید  
سری کان عشق تو شد زین  
چو دیبای مهر تو پوشد تن  
چو شد در ره عاشقی سخت کوش  
کسی را که سوای جان بود  
هنوزت به بنیده تار یکی است  
چو فانوس با شمع از راز عشق  
اگر بر دلم پرده چند کیمی  
چو باشند از شمع سر بر سر  
ره عشق من را نیا موختی  
کسی عشق من را گزیند می  
پس از مرگ من زندگانی کنی  
اگر دل بعشق من انداختی

### در بیان لواش رسول ابو جندل را وامه بر اجبت نمودن به بجا بخت و شایق

سوی بروم خود با کشت  
پسندی تو پیمان شکستن من  
بدل ختم مهر مرا گاشتی  
بشادی بر آورد و آوازا  
زنجیر و بندم که نداشت  
روانشد سوی کشور و بوم  
که در صلح کردان بجا زمین  
سوی بوم خود شو پیمان که  
خدا از گردنت ربانی دهد  
نیشتم از پنج زنجیر و بند  
چو دارا بهر تو دارم به بند  
چو زینکو نه فرمود و خیر الامام

### در تعویق انداختن عمره در سال

باینکه عشاق آواز کرد  
خود بخت شکر بکشت حجاز  
بجان مهر و ز تو جانان بود  
ز نقش تو پیدانگار قدم  
که دار و کربان ز مهر تو چاک  
بغیر از تو دل هیچ دنجو و فو  
چه با کست که کرد و از تن بد  
تنی که دانه زخویشتن خوشتن  
یکی با لطف از غیب نقش کنش  
شب قدر او شام هجران بود  
که در بند دوری و نزدیکی است  
شدار عشق او قصه بر و از عشق  
بغیر از تو چیزی نه بند کیمی  
با سخ دلش شد زغم شله  
و گرنه چه پروانه می سوختی  
که در پرده من را نه بند می  
ببار و گر مهر بانی نمی  
چه دیدی که آتش سوختی  
که خاکش تر بخت بر شمش  
پیمبر پاسخ با و از کفت  
شده عهد و پیمان با اینچنین  
زنجیر پای و بسمار دست  
زنجیر و بندت جدائی دهد  
پسندت بچه ساری پسند  
زنجیر و بندم بناید کردند  
جواب کلام عمر شد تمام  
فروماند بر جایی و خیر می کفت

چنین گفتاروی که داری زین  
 سر اسر سپاه و سران سپاه  
 نایندیدی و ترستند سر  
 علی کرد و در دم با و است  
 ابو حفص و بوی که در سخن  
 که مار دین ای کی کار نیست  
 پیمبر و بشنید این شکوهی  
 بخت این و شد سوی شیرین  
 نه کسر او و سوی راه کرد  
 ابو حفص دین بسته احرام داشت  
 که زین کار مارانبا غمخوار  
 سن و سر کشان فتح طحا کنیم  
 که زین بودنی که چنان دید  
 بانشکر و ابو حفص گفت این سخن  
 بگفتند کین کار کار تو نیست  
 یکی که کیشی تو اسلام بود  
 بهل اگر ایمی بجان دشتی  
 چو بشنید آند استان از عمر  
 ز بهشیا را دید بجا کارست  
 بروند کردان بطحا زمین  
 نه رو به تواند به نیز نکشت  
 بکرو با فون میا لای دشت  
 بگفت ابو حفص کس نکردید  
 سپه سوی واری دین اند  
 تو بی بر کنه کار کان و ستیم  
 کنه کار سوی تو شد غمخوار  
 نیاید کسی با تو غیر از علی

نخستین چاکد بران سرزمین  
 همه بسته احرام انجا کاه  
 که شد عمره ما بسال و کر  
 نمود آنچه نمود خیر الوری  
 پر از در و کرد و چون بهیشان  
 که اینکار فرمان وادارست  
 بسوی سمران سپه کرد و ری  
 علی از پیش شد روان و زین  
 خدا با خدا و ندید  
 سر از با حرام در دم داشت  
 سوی ملک طحا بتا زیم زد  
 غمی و منات و بهل شکیم  
 وزان بودنی سخت بخنده  
 ز گفتش خروشان شدند سخن  
 که کفرش را سلام بد نام بود  
 بلات و لغری بدش آشتی  
 خروشد کای مرد فرخا خضر  
 ندیده کسی بت شکن بست  
 که تو سوی بطحا در آئی بکین  
 به بنگاه شیران ناید و نکشت  
 سیاه و به جیش پیمبر شکست  
 ابو حفص با خود و مرد می  
 ز کرد و از خود شتر کین آمدند  
 کنه کاره ام پور ششم را پیر  
 ستر و کر تو او را بختی کنه  
 ترا یا ر شد کرد کار جلی

پی عمره انجای احرام بست  
 چو شد صلح فرمود خیر الام  
 بر آمد از احرام خیر البشر  
 ولی سر کشان و سران سپاه  
 ز کار پیمبر بتن مستند  
 نه ایست آئین خیر انکان  
 که هر کس که بر عهد و ایست  
 چو تنهانی سوی ره کرد ری  
 نبی شد از انجا به تنهار و نه  
 همسر کرد هر که نه گفت کوی  
 سر سر کشان را بام آویم  
 بنی را از ان فتح شادانیم  
 که از ما آید به بطحا شکست  
 ز گفتار او خنده برداشتند

عذر خواستن عمر از حضرت خیر البشر

رو کفر کیشی زلف داده بود  
 ابو حفص یار و هم خویش بود  
 با خانه تا چند کوئی سخن  
 بکینه و لیران ملک حجاز  
 بچکال شیران ملک حجاز  
 توان بند و اندیشه کو ماه کن  
 شنیدند لشکر چو گفتار و جی  
 بر آمد از احرام بر خون جگر  
 سوی شاه ابو حفص بکتاب  
 هر انکس ز رای تو چسید  
 سپاهی اباسن کنه کاره اند  
 ندانند خرا و رایشی شهر با

همه هر چه بود و نذر و ان پش  
 که از احرام آیند بیرون نام  
 خدا کرد و بدی و ترستند سر  
 با حرام بود و نذر و ان خوار  
 بگفتند هر یک با یک بلند  
 باین و در کر اند بیکان  
 بدارنده و او کرد و شفت  
 در آنرا و همراه او شد خدای  
 ز تنهار آمد بکردان خغان  
 بانشکر و از قوا و از نو بای و جی  
 سپادش این نک نام و کیم  
 در انجاست غیر و خندان کیم  
 غمی و دود و لاکر دشت  
 همه گفتش امانه شدتند  
 شکا و بران شکار تو نیست  
 ولی دل با سلام ننهاد بود  
 با و در که لغویم کیش بود  
 نه غمی پرست غمی سخن  
 چو شیران شره و دمان کرده  
 چو شیران شره و دمان کرده  
 بسوی بنی ره سوی راه کن  
 بسوی پیمبر نهادند روی  
 روانند بزرگ خیر البشر  
 که بیو مار و روز روشن چو  
 ز خیرش بند بهر غیر شر  
 گرفتار و یو شتمکاره اند  
 تو دانا می رازی و پروردگار

بگفت و مرا و افراوان شتو  
از انجا روان شد به شرف من  
یکی فاداری ز بطحا زمین  
به بطحا دلیر و سپیدار بود  
ز نام اوران نام او بدبصر  
بگیش نجی گشت او هر گیش  
نه تنها ز اسلام او نام بود  
همی خواست او را رساند زنده  
سواری فرستاد و بنال ای  
سوی ما فرستیش اندر زنده  
به پیمان شکستن نه اندر زنده  
سپید چو سوی پیغمبر سپید  
پیغمبر چو دیدش مرا و درخت  
بسی از کف و پیغمبر شنید  
پیغمبر چو شنید پیغام او  
بگفت این و آنکه سوی پیغمبر  
چو شنید ز این سخن بوی  
به جبل المتین تو آورد دست  
هم اکنون کسی را بتو نیست  
بر و زود بی بیم و دل شاد  
که اسلام و دین تو بهر خدا  
و لشکرت از بیم و انده بری  
بهره و منزل بر بدند را  
نشند و خان خود دن را  
چنین گفت با عامری ابو بصیر  
بیای تا شادی خوریم و دهیم  
چو شنید از دستان عامری

در بیان معاودت کردن حضرت  
سید المرسلین از بطحا بسوی شیر نشانی  
که اسلام ابو بصیر و آمدن بدر کافه بشیر

هشوار در شش کفار بود  
در آمد بدین بشیر نذیر  
برون شد زایش نایگانیش  
که اسلامش آغاز انجام بود  
سپید شنید و برون شد  
که از من چنین با پیغمبر کوی  
دلیر و بهر پیشه و نامور  
قضا را سر آمد با و کاجی  
بگیش پیغمبر چنان دل نهاد  
از و گشت سفیان بدل کین  
کر زان بسوی پیغمبر نشانی  
که این بود و عهد و پیمان

در بیان رسیدن ابو بصیر بدر با  
بشیر نذیر و نوازش فرمودن او  
را و روانه ساختن با عامری

رکازش بر سپید و نیکو تو  
که ماهه پیغام سفیان رسید  
بسوی فرستاده آورد و کوی  
که کرد خندان بشیر نذیر  
بگفت ای ولای تو ام دیگر  
مکر و دبه بند عده و پای بست  
مکر و دی بدست کسی پای بست  
دل از درد و اندیشه آزاد  
خدا در ره راست رهت  
روان شد بسوی راه با عامری  
سپید ز آغاز و انجام تو  
یکی عامری مرد فرخا شجوی  
که بهستم به پیمان و عهدت  
که با عامری شوار انجا رود  
کسی کو بسوی تو انجا نگرش  
چو شنید از سید المرسلین  
ترا یار و یاور خداوند بس  
بمراه او باش ازین انجمن  
چو شنید گفت بنی ابو بصیر  
ولی از هوا بی کلام بنی

در بیان رسیدن ابو بصیر با عامری مبنی  
روشن او عامری را و تجمه دانستن

که در دست تو صد چرخ و کیم  
درین چند روزی که ما پیغمبر  
ازان و هستان گشت از غم  
ازان پیش کو پیش سفیان بری  
مرا با شما کینه جوئی نبود  
منها و نذر و یک هم سفره

پیغمبر پاسخ قسم نمود  
بر او آخرین خواند عشق آفرین  
ز خوشان سفیان ناباک دین  
فزون تر ز گردان نایم بود  
ز کج شد بسوی ره راستی  
که یکباره شد کیش فرخنده  
ز اسلام او گشت اندو کین  
چو سفیان ازان کارگاه پاد  
که سویت چو آید و کان ما  
که اینست زیبا می پیغمبر  
نه اینست زیبا می پیغمبر  
تنی پر ز بیم و دلی رسید  
سخن گفت از خبر و اسلام تو  
فرستاد سفیان بنبال ای  
مرا نیست پیمان شکستن بدست  
بعهد و به پیمان میا و زبانی  
ز فرزند و مال و دل درینیت  
پاسخ بدو گفت ای مرد دین  
درون تو ز اسلام خورند با  
که آخر کلام تو کرد و سخن  
بمراه او شد بر فتن دلیر  
همه کام خود دید کام بنی  
سیم روز جسته اند از کج  
جدا گانه هر گونه خوان خوان  
مرا تا چه گونه شود و دوری  
بخیر کنی و نیک غنی نبود  
یکی میمان شد یکی میمان



بجز ندمشادان دل تازه رودی  
 زخان و خوشش چو نگه برد  
 زرم و زرم و زرم و زرم گسری  
 وی حامری با سیری پرغور  
 بر سید از آن تیغ ارباب بصیر  
 سپید چو بشد بزانو نشست  
 سر عام بر چار زن فکند  
 و راندم رواند سویی جهان  
 بر سید سویی پیچید که بخت  
 سلاح و زور و اسب و گرفت  
 پیچید بختش که اینجا همان  
 بفرمان و رای بشیر و تدبیر  
 چنین تا سویی ملک بطلایین  
 زهر جایی یاران خبر نیستند  
 و گر بر که او تازه اسلام بود  
 چو بوجندل از کارش آگاه شد  
 تیر و یک او کرد شد لشکری  
 بفرمود تا لشکری کند چو ی  
 اگر جنگ اگر صلح بپند آوردند  
 چنان شد که انجایی که کار بود  
 چو زان و هشان چند روی کند  
 سرانجام را پیش این شد و دست  
 سر نامه بنوشت کی پاک کیش  
 و اگر بداد و ارسو ند بود  
 سبا و بران بجز دهن برین  
 ندیده چو نور آسینی روزگار  
 خوشا آنکه رای تو نشد سپید

دل هر دو هر گونه آرزوی  
 زهر گونه هر جان ساختند  
 زکو پال و شمشیر و زرم آوری  
 بی کفت از تیغ و بازو و زور  
 که اینست اندر جهان بی نظیر  
 سویی حامری تیر بازید

هنای بی امید داشت اندر نهان  
 در دوشی را نهادند باز  
 سخن را زهر یکت ز بیکار خود  
 یکی تیغ اندر که بند داشت  
 چو بشنید از و حامری کشتند  
 چو یکین سویی حامری زشت

### چند تر جان

هیچو است که اسیر آرزو مان  
 زهم بند و پیوند را دیکت  
 و گره بسوی پیچید که بخت  
 سویی ملک خود شو زودی  
 روان شد سویی ملک خود بصیر  
 بشد سویی سفیان با پاکین  
 با آن جا که تیر نشاند

را ندیده شد تر جان پر هرک  
 چو اوردت از آن جا که بصیر  
 ستایش نمود و زمین بود  
 روان شو سویی ملک شجر  
 روان شد سویی ملک خود بصیر  
 بنزدیکی که ما و سی گرفت  
 به او خواه و خوشان او هر که

### در خط ملک

ابا و دستان سویی آنرا شد  
 که هر یک بدی سر سر از سیری  
 سویی نامداران نهاد روی  
 با فزون سر از آن به بند آورد  
 ز کردار ایشان بند و بران  
 سفیان را ایشان جهان بخت  
 که باید ز پیغمبر ادا و جت

به نزدیکی او فرار آمدند  
 چو بشنید سفیان بر سید بخت  
 که سازند هر گونه بند و فریب  
 بر فتنه و نا کام کشتند باز  
 به بطلای زمین خودی تنگ شد  
 چو سفیان از آن کار چاره نداشت  
 بسوی پیچید که نامه کرد

### نامه نوشتن ابوسفیان

رسید و نیست خورسند بود  
 که غیر از تو خدا ند کسی را این  
 بود استی از تو آموزگار  
 به پیمان و عهد تو شد پای بند

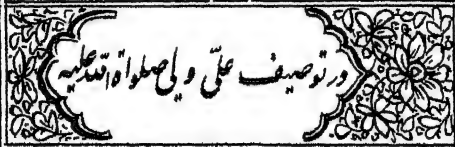
حجتی کسی کو بود خوشتر  
 کسی که بتو آشنای کند  
 بعد تو هرگز سبا و اگر ند  
 چو آمد بنزد تو چندین جوبل

تا از تبیان و نایب از زبان  
 بخت را شیرین و چرب و در  
 بسیدان هنر سیدی و کار خود  
 که دل را با آن تیغ خورسند داشت  
 کشت و و بدست هم آورد و  
 تو کشتی بن حامری سر شد  
 خروشی بر آورد و در دم بلند  
 به دوست و در این التماس  
 سویی حامری اندر آمد و لیر  
 ز کار خود و حامری کرد یاد  
 که سازد ترا کار با کار ساز  
 خدای علی را همی که دیار  
 در آسند زمین جایی بجا کشت  
 همه نزد او جمع کشتند زود  
 همه رای پیغمبرش کام بود  
 همه هر یکی چاره ساز دادند  
 بدل بخت کامر و بر کشت  
 بر ناز دل نامداران کعب  
 چه سازد بر جلد و جلد ساز  
 ز رخسار سفیانان رنگ شد  
 زهر گونه رخسار ندیده را ند  
 پراز مشک چمن نامه و جاک  
 خشت آنکه دارد کسی چو پیوست  
 اگر چند و در دست از کیش تو  
 مرا و اسر و در خدای کند  
 شده عهد و پیمان ز تو سود  
 بی عهد و پیمان بکودی قبول

همه باز گشتند دل پر ز گین  
 بزودی و غارت کشا و دشت  
 ز کردارشان شد با کاکینک  
 مگر دمی تو هرگز باین رایگان  
 نباشد بکیش تو دزدی پسند  
 ز بس جیل و کجی و گشتی  
 بداری و دار جان فرین  
 پرستند عری و لات بیل  
 به تنه باد و در جهان هزاران  
 بشب و پرستنده در بخت  
 ز روز بخت تیر کشاده و  
 ز کار تو دارم شکفتی بسی  
 به پیوند ایشان سرازری  
 چو خوش گفت و دانی بخت  
 چو با نادرستان نشیند  
 و کرد پور عمران که دامانست  
 ز خویشان مرا و نامزدی  
 که مانند چشم چرخ کبود  
 بزرگان کشور را خواهند  
 گردیدی علی را درین دستان  
 ندیده کسی مگر و گری از تو  
 ز بهر تو در زرم نام اورست  
 ترا دین باز دمی او شد بکا  
 که او در جهان جفت بهر سو  
 ز بازو تیغش و لیر بی کنی  
 ندانم بجز کین و خون ریختن  
 بهامون ده دین آیین کند

مگر در ما و تو اندو مکن  
 نه بزوان پرسند و نه بت پر  
 نباشد پسند تو این ششک  
 که بر کار وانی رسانی زیان  
 همانا ابو حفص شان داده پسند  
 ز بس کج نهادی و ناستی  
 بدارنده آسمان فرین  
 ندانند کار ترا جبر و غل  
 خدای تو نیز از این بندگان  
 چو شد روز گردنده غریب  
 بنفرین ایشان زمین و زمان  
 که باشد ترا یار و یاور کسی

نمودند چنان ما و تو مست  
 ستم رفت از آن قوم بر کاروان  
 دو نیست این تنگ درین  
 نه این کار را از تو آموختند  
 و ویر بداندیش ناپاک زاد  
 بدو رخ در آید اگر آن دین  
 که ایشان نیانی ترا دشمن  
 ندانند آیین و رای ترا  
 که نیز را باشند در کاینات  
 کسی کش چیدن پای و آیین تو  
 ز روز ازل تا بر و شمس  
 که ننگ شسته بر گرد آورستی



چو خواه جان دل و راد  
 با وادی از لطف طرب و دل  
 ندیده بکیتی زنا بود و بود  
 بسوخت بسی خواجهش آرا  
 با ما دیش گشته همه آستان  
 بود او بکیتی چو تورستی  
 پی دین بهر جای کین گشت  
 چو بدست و تیغ اندر انداخت  
 به پیوه و همسای کین شود  
 ز سر خیمه اش ملک کبری کنی  
 بخویشان خویش انداختن  
 سر پر و بر نازتن بر گشت

ز خویشان مرا و آیدیده  
 از آن مرد و دار و زمانه گفت  
 شنیدم که دانی داشته  
 بخودی بگفتار ایشان نگاه  
 اگر چه همه راستی جفت او  
 بدین نوا و دل نهاد و لب  
 برایت ندارد تن جان و بخت  
 ولی با همه مردی و آیین  
 که او از تو زهر آختن گشت  
 بجز کین و خون زینت گشت  
 مرا و چنین هست آیین دین  
 ز کردارانش بگردان گشت

کوی همه ناکس و نادرست  
 فرو ما ندور راه بازار کان  
 بدینگونه نگاشتا آیین تو  
 ز بوی بکر و بو حفص اندوختند  
 که دوران چو ایشان ندارد  
 که نیزان رو رخ شود دهر  
 همه در زمان دوستان پسند  
 نباشد بنده خدای ترا  
 خدای تو و دد و عزا و کلا  
 سزاوار دشنام و نفرین  
 برین هر دو نفرین کند کردگار  
 مگر می گراینده و کاستی  
 با باد و دود گرد و آشتی  
 که با و بگفتار او آفرین  
 سر انجام او را شود عمت  
 بیکانی همتای خود و بد  
 که گرد و زهر او فرخند  
 که او را بکیتی کسی نیست  
 به پیوه و پیوه ز نیکی  
 درین ره همه گفت و گفت  
 نه منم ترا غیر او یار و کس  
 ترسد ز کوی پال از گزند تیغ  
 پسند کجا و او را دگر  
 تو خود خواستی کار او گشت  
 بغیر از سان و سپهر نیست  
 که از خویشان کند زین  
 تیغ و سانش بلان مستمند

<p>بروان بر پرچین آورد          ز تیغش جوانی بر بطن نامد          بی کینه هر سو که او باره راند          ز تیغش بسی سر جدا شد زن</p>	<p>پی دین بسی رزم و کین آورد          کسی خط تو را نیت دیگر نخواست          همه مرز آن نوم بی مردماند          دلیران ندیدند که ز کفن</p>	<p>نه سجد زبید و وار کینه سم          زگر زگرانش زگر و ان نشان          شد از دست او کشته از دستان          سویی خویش و بیگانه خفتند</p>	<p>بدین تیاکان نشو و کینه ور          نه منی نژادی بکر و جان          جهانی زاولا و عبد المنان          هر جایی کورسان خفتند</p>
<p>ندام تو آگاهی از کاراوی          که کینه خویشی ندارد و بوی          که زینگونه شد کرم بازاراوی          پیمبران نامه شده شکفت          رود سویی بوجندل و بصیر          چنین است امن من و جهان          فرساده چون نزد تیاکان          و لیکه و ران سرزمین خسته          بسی سویی اسلام وین آمدند          بختند ز اسلام و این کیش          در اینجا با ما ندین و تان          چنین بخت و انانی آموذگار          سویی ملک خیبر و این کیش          بر آوردان کشور و مرز و دود          بزرگان کشور پر از خوف و بیم          ز هر دود و ناخاری و دوا          دل از بیم سپوش و تن بیرون          ندیده بختی کسی روبروی          و کز شیر خونی که یکه نامت است          ز بس مهر با خود یکی دانند          چه تیغ و دوسر از کمر کشید          بتو لایت ز برق تیغش گزند          عرب را کتب خانه و امان</p>	<p>بخوانی که آید شد کاراوی          بختید و راز نهانی نهفت          رساند پیام بشیر و نذر          که از من بود کاروان دانا          همه رازش از پرده آمد پدید          ابر کین کفار بسته کمر          بدین رسول امین آمدند          که شدند ز این و از کین خست</p>	<p>بدین شد چو آن نامه مامور          بغر مود پس تا فرستاده          که از کاروانی باز نداشت          شما دست ازین کار دارید          دلیران بفرمان سرافراشتند          خود و نذر کردایتان پیا          بنزد تیاکان کردند لشکر          بختند اینجا بکفار جنگ</p>	<p>کشد خال و پس خال سازد          فرستاده شد سویی خیرا          همانده و زاده و ازاده          بیارند بر دین نزدان          که وید با کاروان رزم ساز          ز بازار کان دست برداشتند          رسیدی زهر سویی بیکاه و کا          هر جا که بد جترو و سروری          و بی بود سفیان از ایشان          چه جایش بیاید نمایم بیان          که انسال پیغمبر روزگار          بخت آمدش ملک خیبرین          بره که نیا بد سرش را برید          ز غم پشت پر و جان کشت خمر          نشسته بر بر زنی مویبر          کجا این چنین است افرو مگری          سر سرگشتا ز به چنبر کشد          کرده بلاء و بغری درود          یلانرا همه ست شد و سوت          کتب خانه دین کرامی نام          همه هفت ملت شده مادت          ز خون رونق دین می کنند</p>
<p>ز دانتش به بیکاه قوم پیوست          شده رو بهار زد و دلهایم          هر شهر و ده شهر یاری توان          سر بخت حیرت همه در دهن          بدینگونه آید به پیغمبری          که چنگال او نیز از چنگ است          خداوند شیر خدا خوانند          خطایع بر چاره فرستید          ز زدنسان سوخت بازند          عجم را دود صد رخنه و طاق کرد</p>	<p>در بیان ظهور شولت اسلام و بر و قدرت پروان          و انقیاد فرمان برداری سرکشان بائین          رسول عالمسان و چگونگی آن در تیان          ز دانتش به بیکاه قوم پیوست          شده رو بهار زد و دلهایم          هر شهر و ده شهر یاری توان          سر بخت حیرت همه در دهن          بدینگونه آید به پیغمبری          که چنگال او نیز از چنگ است          خداوند شیر خدا خوانند          خطایع بر چاره فرستید          ز زدنسان سوخت بازند          عجم را دود صد رخنه و طاق کرد</p>	<p>و کمر هر که از راه دین سرید          ورون دلیران و کردان نیم          بهر بوم و بر مرد و زن خان          که اینکار بکند شتاز ساحری          که در راه دین تیغ و خنجر کشد          که چون او نداست درود          بمیدان چو او اندر آید بجای          ز تو لایت و انجیل نامی نامد          ز کردار او مذہب چاکست          تیغ و سنان دعوی دین کند</p>	<p>و کمر هر که از راه دین سرید          ورون دلیران و کردان نیم          بهر بوم و بر مرد و زن خان          که اینکار بکند شتاز ساحری          که در راه دین تیغ و خنجر کشد          که چون او نداست درود          بمیدان چو او اندر آید بجای          ز تو لایت و انجیل نامی نامد          ز کردار او مذہب چاکست          تیغ و سنان دعوی دین کند</p>

سفر و گرفتار آمدن و قحطی  
 تنی سز زدن و دیدن ترن جهان  
 بسی بر اموال و اولاد خویش  
 ز هر کشوری سروری برین  
 که روی بسی نامه و لیدر  
 بائین و دینیت کو ایهم ما  
 در افتاد و کفر کیشان گشت  
 بسی نامداران بدین آمدند  
 که بد نام او خال بن و لیدر  
 بترسید و هر سویی اندیشه کرد  
 اگر سویی روم و اگر سویی هند  
 ز هر دلی بسی رخس اندیشه کرد  
 جز آنزه و که چاره ره نیست  
 ز غری و دو کشت کرد و گویای  
 که اسلامش از دل جهان بود  
 که او سویی اسلامیان راه  
 که در اعصا باره کوشوار  
 پس از وی بسی کرد و پیوستن  
 سر اسر و چو سویی و برین  
 بر جا که بد سروری هر وی  
 که از کوشان آسمان تیره شد  
 چو سفیان از ان کارگاه شد  
 شدش خیره را می و شدش یزد  
 کشید می ز دل آه و بود می دم  
 ز هر کس هر سویی امداد است  
 در افتاد و کفر هر کس گشت  
 ستاده بر برزن کوی کس

کسی که کشت حارت پاک را می  
 بود و به که در دین نه منی زبان

سر سیم هر یک بی خونین  
 بر جعفر و شان یکی بخت

در بیان پورش آوردن برز کلان  
 هر کشوری بنزد رسول بنمیر صلی الله علیه و آله

نوشته کی تو بشیر و نذیر  
 پرستنده یکت خدایم ما  
 بدل هر کسی عقد اسلام بست  
 بنزد نبی پیش بین آمدند  
 بجای که و لیدش سزاواردی  
 در انکار اندیشه را پیشه کرد  
 که ایم تو و کارنا سو و مند  
 سر انجام خشتش ز بی بازمان  
 بنا چار چاره انجا شتافت  
 پذیرفت دین رسول ضلای  
 و بی گشت از کفر دنیا رو بود  
 بکفر اندر آید گشتی است  
 یکی تیج رزین کو هر کار  
 بقس گشته اسلامش برین  
 بنزد رسول آمدند

در بیان رسیدن سفیان بد سلال  
 و جلوه شکوت ذوالجلال  
 و شیوع دین اسلام و اصلاح اهل بیت

که شد آخر خشم کبیری فرو  
 باز نشسته جفت و هم خوش غم  
 با و رای کرد و کشتان بود  
 در اسلام رای ملوک و ملوک  
 هجی گفتگوی بنی بود و بس

شده بر زیم از بی و بی کیش  
 به یکت هر کونه هر کس سخن  
 که شدند از دین و آئین کیش  
 روانه شد و رسول امین  
 مذا نیم خبر تو کسی را امین  
 بسی کفر کیشان با سلام  
 همه راه اسلامشان بست  
 و لیدر سپیدار و باز و طیش  
 شدش روز و شرج تا یکت  
 که نیم سر انجام و با نیم خطر  
 ره می که که نیم نباشد کین  
 ره می غیر سویی رسول امین  
 همه دین و آئین را برین  
 را اسلام او قوت اسلام است  
 بجای و مال و سپاه و نسب  
 مرا و را نوازید و افرو و جای  
 مرا و را سپیدار شکرت بود  
 که از انماشان نکست و افرو  
 بر فتنه سویی امین دران  
 بگردنی که و شد لشکری  
 دل و دیده و دشمنان خیره شد  
 که از کوشش دست کو تا شد  
 نمیدید با خویشش با یکس  
 سیه گشت بر چشم او زور کار  
 همه کشته بزار از روی او جای  
 کسی دل بختا سفیان بست  
 پرستیدن لات و دود گشت

همه بر بنیم و همه بر سر  
بسی حشود کمتر مردوزن  
بسی سوی دین پیوستند  
یکی داد و لرا سوی دین نمود  
چنین گفت دایمی که دارایی  
در کفر گشتان رسا نه باد  
از آن بر زنی باره و از من نشاند  
طایک پذیره شدندش راه  
اگره بیان اندازد خردش  
چرا از همه دروغش بود  
چو آمد سوی ملک نیرب زمین  
سندوش فراوان خدای حلیل  
برای ثار دیش هر زمان  
پراکنده شد در جهان آن خبر  
ز بس خوف کفار هر جا خوش  
بزرگان ملک عراق و حجاز  
پراکنده گردان هر کشوری  
یلان گشته بامرک بعد از آن  
گشاده کوان انگر نه بند  
تتمن نماند رفته زیر قفس  
به یثرب پیوسته آمدند  
ترا ساخت کبریاستان  
تختین غباری ز خاک توخت  
کجا عرش کرد و خاک توین  
سزد که بر دهر زمان جبریل  
بان خاک کی هم بسیلی کند  
شی آمار خاک پایت پدید

که سوی پیوسته گشتند آسمان  
هر جای دین شدند انجمن  
نمیده با و یار و یاور شدند  
یکی رشته کفر از دل برید  
ز چینه چو کردید نصرت برین  
از باره شرک کشته خراب  
پیرامین مرز و باره راند  
به لشکر ملک بد حین پای  
بفوج طایک و رافا و خوش  
ز شادی جوان گشت کرد  
فرارفت یثرب چرخ برین  
شاخان آتش بجای جبریل  
کمر ریخت از اختر آسمان  
که برخیز آمد ز خبر لشکر  
ز بیم از سر مشرکین رفته خوش  
ز ملک و ز کشور همه مانده با  
بمع گشته هر جانوان سروری  
ز بیم از تن سروران فتنه جانی  
دل نادران شده مستقیم  
کره در کله ی دلیران نفس  
ز داد و ایشرب به یثرب درود  
جنود طایک ترا پاسان  
که شد عرش و کرسی از انکرو دشت  
که روز ازل بود عرش آفرین  
ز تو و می سوی خدای حلیل  
که هر ذره جبرئیلی کند  
که زوافر منیده جان آفرین

که شاید که از جبرئیلان گذرد  
که جویند آتش و رای بی نی  
یکی داشت از عربی لاف گشت  
یکی دیده سوی بی و شقی  
بر آورد از کفر گشتان و ما  
اگر کفر گشتان چو غیر دشت  
قضا است بر کعبه بنوس  
ز نه کنبد چرخ از او خاست  
قدرشاد و مانی زرایش کرد  
بمع کفر شد خوار و دین از منید  
بر دهم او گشت جای ملک  
ز شادی برافروخت کمال سر  
جهان گشت پر شادی و دین  
همه کفر گشتان هر اسان شدند  
ز وهشت شده کفر هر جانوان  
همه دیده پر آب و دل پر دین  
دلیران از آن در و گشته درم  
ز وهشت فتنه و دلیران پای  
نمانده بگردان کیتی قرار  
فرورفته پای دلیران جمل  
بباد که باد و عرو و تار  
ز خاک تو چشم ملک سر سبایی  
بخاکت نسیمی کبیتی وزید  
خداوند کیتی ترا در بر است  
مر عرش پیدا ز خاک گشت  
کسی در سرای تو نش ترست  
یکی نفر که هر ز خاک نورست

با نشان بچشم دینی ننگ  
پرستند از جان خدای بی نی  
یکی گفت هستند یکبار هشت  
نماندش بلات هبل شستی  
از دوشتر کین خواست برینیا  
جهان از سر کفر گشتی کند  
بغیر دیش از رخ چرخ کوس  
ز منتر که قدسیان را زخاست  
قضا بر زمین عرش گشت  
هر جای شدند نام نردان  
بمع خاک و قوتیای فلک  
جنیت کش آمد قضا و قدر  
زجا اندازد زمان و دین  
ز بس بیم و اندیشه ترسان شدند  
ز شرک و ستم مانده خالی جهان  
که یکبار شد بخت ما و از کوان  
بزرگان بدم در کعبه مذم  
شده چون زمان مردوزن  
شده دیده سرورن انکبار  
نخل گشته هر جای شریل  
که خاک تو دار و بعرش قمار  
ترا بام عرش برین زیر پای  
که شد از آن وزیدن و دیتی پای  
که عرش آفرینی ترا در جوارست  
و دیتی بود از خاک گشت  
که جای منش و سرای گشت  
که ز گشت مینای گردون گشت



بود تا بود و عرش و فرش و ملک  
پس از عهد و نیت و درود و نیایش  
با آن دستانیم چو دستان  
بر آسود و یکجذ باناز و کام  
ز بر و ش اسلام تو شکست  
یکی زود نزد یکش آن سروران  
همه لب در فشان باز کرد  
کنون گشت به کام آن خشن  
سپه بکمره سوچی با مومن  
سپاهی که زان چشم بود  
زیر چمن زمان گشت کردان  
سهم باد و پایان کردان نود  
خروش ستوران با ناکس  
ز بیم سرگز و نوک سنان  
زمین را هم بار با خاک کرد  
چو او شد روان پشت بطن  
بقیر اندازد و بر جیس مهر  
نمان گشت چون آینه شده  
چو آگاهی آمد به بیت الحرام  
پراز خاک گشت و بر کوفت  
که آنرا ندانند کران شمس  
با داد او سر بسر برین  
رسیدند اینک چو دیو و دمن  
ترسید و کفها زاین بودری  
به بطحا و راقا و بیم و هراس  
نه در تن شکب و نه در دل  
کس از بیم و خفا و خوار

درت سجد کاه ملک و ملک  
شود تا ملک روشن از ماه مهر

در بیان عزیمت سیدانام  
بفرمود طواف بیت المقدس و نیایش  
اسلام بسوی حرم و آگاه شد غیاث  
چو رسید به شرف ازان و هستان

زده بر کشید و کران کران  
همه عهد بکشد شسته را یاد کرد  
بجز حرم کار خود ساختن  
ازان شهر یکباره بیرون  
بشد خیره چون دیده بد کلان  
همان عراق و حیران حجاز  
که شد عهد و پیمان چنین سالی  
بفرمود پس تا دلیران  
دلیران همه کردن اقرار  
فردا جنت و الا جنت

در رتبه و استان

که نشسته ز بهرام و بر جیس  
نمان شد به پشت زمین  
ز نو آسمان طرح افلاک کرد  
بر روی زمین انداخت و چون  
فرود رفت در خاک غم ماه مهر  
رفقشور نام و رفیق نشان  
که آمد پی عمره خیر الانام  
ز راه و زرقار باز آید  
شمار و اگر تا بد روزگار  
کشیده همه خجسته و تیغ  
چو برق وزان و چو تیر از کمان  
که بال لشکری عمره آورد بجای  
خرو شدند آمدن ساق و پای  
ز خون دیده و دل چار و پیا  
سوی غار و با مومن هرگز نماند

ز خاک تو با داد و نشان سپهر  
سوی دستان باز کردم بجای  
که در ملک شیر بشه اس و جان  
ز عرش برین بگذرانید نام  
جهان را شعاع نبوت گرفت  
بزرگان و شایان با بری ساز  
که اس سال با جبهه کردیم بار  
بسوی حرم بر زد و بستن  
بقصران و در ایش بیرون نهاد  
نهاد و چمن زمان تو شکست  
سپهر و ستاره بر آید جای  
ز گردون گردان بر آید کرد  
سپهر برین شند ز بالا بر  
بر نیزه با کوی مهر را بود  
سماک اندر آمد به پشت  
بنالید بهرام و کیوان و نیز  
بیفتاد از جنت ما به جنت  
ز تابش شد انوار کسری خرا  
که اگر گردان گشت تیر کرد  
ز هر بوم و هر بر کرد با کرد  
که سایش زرقه خدای  
همه دل چو سندان و روین  
پراویشد دل پراز و دگشت  
پایان که از عهد و پیمان گشت  
به روی و بر زن شد چمن  
همه جای جبهه و خار و  
که کردید بر ما کنون کار سخت

بزرگان بطاعت شدند انجمن  
که او عهد و پیمان کند خوار و  
فرستیم نزدش فرستاده  
چو آن را ایشان کشت گردان  
که گردان یکی مرد پر هیز کار  
ولیر و مشیر او دانا و داور  
ارسطو خیال و ابونو خضال  
خردمند و عبد العزیز نام داشت  
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه  
که زان سپه تاب دیدن شد  
یکی بار که دید سر سپهر  
مقیم درش کشته روح ملک  
بدانان سکان آن بارگاه  
دبر بار و چرخ را بندگی  
نشسته هم بر او ز کشتن  
ز بس شان و جاه و شکوه و  
که را ایشان کجا بود راه  
بدین بی گشت بهرستان  
چو او را بدل شک و انجمن  
فرستاده آمد بر ستاروش  
که عهد خدا عهد و پیمان  
ز دست تو بر پای شد روزگار  
مرا ز ره راستی باور است  
کسی کو مهر تو جوید سبیل  
جهان تا بود خاک پای تو  
ز پرده بر آرد و زار نهفت  
همچو رسید نام تو به دست

یکی کشته با هر کسی را می ران  
شکستن مراد را نیا شد دست  
دلیر و سخن سخا و ازاده  
که باید فرستاده شوند  
خردمند و دانا و آموزگار

چنین کشت با دیده و تفتان  
بسی هر کسی گفت هر گونه راز  
شود که از کار او سرسبز  
فرستنده از کارا که شود  
دلیر و کران مایه و تیر مغر

در بیان فرستادن عبد العزیز را ابو سفیان بنجد است  
النس و جان و آگاه شدن از حقیقتان عقیدت حال و احوال

بر انشوری کام را یام داشت  
همان شب بختش سر اسیر شد  
دل از بهمنان آرمیدن شد  
دخشان از کشت بر جویی  
تر که باس او پرده نه فلک  
که را کجا بود راه نکل  
سر از ابدان سر نکند  
ز نفعان و خودش کلاه  
نمایان شده شوکت و الجلال  
کستی ز بس بود و مار کجا  
نخاهند نارسا کشتی رست

گرفتند او را همان در زمان  
ز بس بنده و کز زشتی نکلین  
از ان حش و لشکر دانش گشت  
مرا و شده ماه و پر وین طاق  
پی دور باش درش چون چرخ  
بر افراشته خسروانی لاری  
فرو بخت دم بدم از سر  
ستاده کمل علی پیش روی  
چو دید او علی با رسولین  
فرستاده را وین دل شد زده  
یقین گشت او را که پیغمبر است

آمدن فرستاده نزد رسول امین و نتمه و کسان

نیایش گمان دست کرده کج  
خدا و ندی خلق در شان  
ملک شد ز رای تو آموزگار  
که شانت ز پیغمبری بر ست  
سند و کردند ناز بر جبرئیل  
فکاک تا بود و فرشت رای تو باد  
ز کفر و اسلام او با نهفت  
که میل تو سوی ره این زد

زمین را بنمود بر دوش کار  
خدا را همای اگر بود کس  
لوی ای ترا که نه بر میفرشت  
به پیغمبران جمله فرماندهی  
هویدا چو ذات تو کرد و گشت  
فرستاده چون کشت و کشت  
فرستاده چون راز او کو کشت  
بگفت مرا نام عبد العزیز است

که هرگز نیا شد مرا این بجان  
سر انجام گفتند که شمع  
وزان پس فرستند سوی  
زول ریخ و اندوه گونه شود  
سنگی و خوشی گفتار غر  
به نر مند و مینا و نیکو نمان  
فلاطون شمال و مسیح شمال  
روانند سوی و او را نس و جان  
ز میل برین و هو اشن  
از انجا بسوی بی راه جفت  
به پیرانش آسمان چون جفت  
گرفته عصای کج جبرئیل  
شده پای او از شرف پای  
ملایک بدان در طبعی  
نموده خداوند او دار روی  
جهان آفرین دید جان آفرین  
بجان بدل گشت پروان  
که دانش به پیغمبری زد و گشت  
پیغمبر مرا و بر جوش رخ  
بدحت سرانی زبان کرده بان  
همالین کشتی تو بودی پس  
جهان آفرین آفرینش  
کلمه و میثاق چون ره  
نشده فرستاده را کار است  
پیغمبر مرا و بسفر و جایی  
ز راز و کیتی فراموش کرد  
ولیکن تو هر نام خوانی سحر

پیغمبر بفرمود یکی با شمشیر  
 فرستاده چون از پیغمبر شنید  
 سرسرازان را ز داوش خبر  
 اگر من ز پیمان بگروم نخت  
 به بطی بخر عمره ام کار نیست  
 فرستاده بشنید چون گفت  
 دل شاه از آن جای که بازشت  
 سپید چندانکه روی زمین  
 همه که ده و ماهون از ایشان  
 بخواه این چنین شکر بشمار  
 چون بر نفس پیمان نشد پشیمان  
 به میرفت تا نزد سفیان رسید  
 کشته و و پیام پیغمبر  
 ندیده اگر چند مانی بسی  
 از نوک سنان و ز پیکان  
 ولی با چنین لشکری بشمار  
 از ظلم و جفا ذات پاکش برست  
 چو شد صیت کفار ز فرشت بلند  
 ز وصفش قلم از با است  
 هزاران چو موسی در آن پایگاه  
 چو نور ری ز نورش ولیکی کند  
 خردمند را مهر او خرد جان  
 چو مهر آورد آورد و نور و ناز  
 هزارش چو کسری که ای در  
 چو بود از کذب و عجبی  
 بدین بنی هر کسی باز نخت  
 چو بشنید سفیان از و سرسرا

نهادم ترا نام عبد الغفری  
 بپاسخ ز نخلت سخن کسری  
 بپاسخ چنین گفت خیر البشر  
 بود عهد و پیمان و اداریست  
 و اگر با کسم رزم و پیکار نیست

وزان پس پرسید خیر الانام  
 بروی زمین سود و وی نیام  
 گروم ز عهد و پیمان بری  
 ز پیمان مانا کسی در جهان  
 ندارم سر حجت و فو عا کین

در بیان مراجعت عبد الغفری از و ز بار رسول خدا  
 و آگاه کردن سفیان را از غریت رسول  
 بقصد طواف بیت الله الحرام

رسیده و هر کس روی فوج فوج  
 دلیران جنگی و مردان کار  
 بهمانکه باشد رسول امین  
 بهر سپید سفیان ز گفت و شنید  
 از آن همیشه و لشکر بسی کرد  
 سپاهی بدین گونه هر کس  
 بدو زنده نیند و چو سر سپه  
 به بطی نذار ز خمر عمره کار  
 سر و ارشاهی و پیغمبر است  
 ز نورش و انجیل کس نیست  
 بکار و زبان اندر آید در دست  
 به پیدایشانیت کم کرده را  
 و و صد پوره از خلیلی کند  
 ز قهرش در آتش تن چکان  
 ز قهرش شود آب مردم شکار  
 کمین چاکرش صد چو بکند  
 شده شهره در علم و نشوری  
 پرستیدن لات و دود و خوار  
 تن جهان و تیره شدن از خبر

بدل گفت مانا که باشد رسول  
 شدی کر سفیانیا ن جنگجوی  
 بگفت و بدل عقد اسلام است  
 ز سفیان چو بشنید آن پاک  
 که در زبانش گنبد بنوس  
 بدو زهر یک بنکام جنگ  
 غریبان چو رعد و خروشان  
 تیار و بعد و به پیمان کردند  
 زویدار و برده و خورشید نور  
 که شست جایش از آن جایگاه  
 پرده ما بد کر عقاب حسد  
 فروغی ز نورش چو روی آید  
 بم قدرتش هر کجا تر کند  
 بم قهر او چون تلاطم کند  
 بم نیل از بیم قهرش بچش  
 شنیدند چون مردم نیز مغر  
 همه اهل بطی از کفایت او  
 زیاران و خویشان آن  
 همه قوم کفار ترسان شدند

بگو تا ز سفیان چه داری بیا  
 سخن هر چه بشنیده بدگفت باز  
 نباشد سزا و از پیغمبری  
 تیار و زیانی نیارم زبان  
 شمول مدارید اند و کین  
 بآید از مهر بر خاک روی  
 نبر و سپاه و سپهبد گذشت  
 از ایشان نمودی چو داریا حین  
 ستر و در غنایم بخانش قبول  
 به بطی مانا ندی بخر شک کوی  
 وزان پس بار بارگی رشت  
 بپاسخ و دلب را بکفایت  
 نه در شهر روم و نه در ملک  
 دل شیر جنگی و چرم پلنگ  
 بر و بالشان زیر فلا و غرق  
 به پیمان درستی شد سخن  
 شده روشن از پرورش و طوط  
 کی اندیشه یاد باین جای راه  
 کجایه سوئی پایگاهش برد  
 به پیغمبری از شبانی رسید  
 اگر تیره خاکست آدم کند  
 بم نیل فرعون را کم کند  
 بسینا ز قهرش در آتش خورش  
 ز عبد الغفری آن جناب پیغمبر  
 بکیش پیغمبر بنا و ند روی  
 دو سیصد با سلام گشتند  
 همه کفر کیشان و ترسان شدند

که یکو از آن دوستان شدند و در  
ولی خلق بطحا کرد و با کرده  
پیمبر چون دو یک بطحا رسید  
سپه را سر اسرا بجا گذاشت  
تنی چند بر دار سران سپاه  
سواره در آمد بطوف حرم  
بسکی که اسبش سم نعلش  
بر روی حجر چو نگه رویش  
چو آمد بفرموده خیرالانام  
چو بشنید که بنده شد سوی ما  
بزد و دولات و غری سواد  
باو از بی پرده خواند این هر دو  
که خواندن کسی را نباشد کرن  
نخستین یک صوت آواز کرد  
یکی بانگ ند بر دو گیتی بلند  
سرانیده کو سراید سو  
شدند نه کفار چون بانگ ای  
دل هر یکی زان سرود و نوکی  
خوئی گشت اسلام و شد کفر  
زار کان گیتی بر آمد خروش  
همه قوم کفار در وشت کوه  
پیمبر خستاد نزد کشتن  
خدا خانه از دست یگانه خوا  
ندا و نه گفتند و راجاب  
هم این در سر عهد و پیمان  
شد از عمره فارغ رسول خدای  
رسیدش روان و از یزدان در

رسوئی و در گشت فارغ ز غم  
پراکنده گشتند دور و شکوه

چو او هست در عهد خود است  
شده جمله از مال و دین با

در بیان وصول جناب رسول بجا نه خلد  
و بجا آوردن طواف بیت الله الحرام  
و نذا کردن منادی بیکانگی خداوند بختا

حرم سر نهادن بجا که قدم  
برو جانان بیت محمود  
حج روی و او را و او را و او  
بایم حرم زد و بالا حرام

ادان گفتن طلال

چنان زو بیا که حجازی لولا  
نخستین نو آواز چو بنیاد کرد  
که بی جنبک و مضمار و چون  
باو از یک نغمه را خواند است  
پرستش سرانیده را سر است  
از آن بر و با بر آواز شد  
ز غم شد دل کفر گشتان و دهم  
چنان عجب و دهر شست بدلتا  
ابی جنبک و پیکار و شمشیر  
ز کفار کس را بقی جان نماند  
چمه که بیانشان کرده در کلو  
که خواهد از ایشان کلیه حرم

در بیان طلب کردن رسول الله علیه السلام  
حرم از کفر گشتان و مضایقه کردن  
از ایشان و خواستگاری کردن و اقامت نمودن

سوی خانه عم خود کرد و جای  
که او دار و در و دارت آمد فرو

نذر و تسکین و عکار زار  
که اینک سپاه پیمبر رسید  
بیک منزلی سترلی را که بد  
سلاجی بخر تیغ کین بر شدت  
بان عهد و پیمان به پیموده  
ز غش برین شد و از تر محض  
بپایش حجر سو و از شوق سر  
پس از طوف فرمود و کلال  
فلک زمین نوایر از آوازه کن  
نخست انجمن ازین بر و ما  
که صوت عواق اندر آواز جای  
ر صوت نو آفرین یاد کرد  
زهر پرده صوتی که در بر و ن  
که ز او از او در جهان نغمه خوا  
که از صوت او در دو گیتی آوا  
ز دلها همه پرده با بار شد  
در افتاد و در کفر از ان بانگ  
که رنگ جاوالت گیتی زدود  
شد اسلام بیکباره بر نهر جبر  
کسی دل سوی کفر گشتان اند  
کریزان بدشت و بهاسون کن  
ندا و نذا انقوم نامحترم  
کلبیدی که بر دست او بود را  
که این کار گاری بود و ناصواب  
نخواهیم این دستا سراف  
خدا را بخود و ما و بهو اند و  
نش می بخند در پیرهن

ز بس شادمانی که کش در سر کار  
بخدمت خود او بختش نام  
و را خواهری بود و میبونه نام  
پیمبر به میبونه شد خوشکار  
ز شادی برآمد ز بانو خوش  
چو شد سازگارش سر سترگام  
چهارم چو بر چرخ نیلوفری  
که در وقت پیمان چنین عهد کرد  
پیمبر چو گفتار ایشان شنید  
شود و در اینجا دمی لغزند  
ولی قوم کفار از کار او ای  
دو بنیده روشن رو نگار  
پیمبر چو زان جای که است بار  
بگردان برآمد ز کوه افغان  
همه سوی تو داد خواه آیدیم  
درین کار من را اگر یاری  
سراخام رفتند با در و در  
بخوان بزرگ قریش آمدند  
رخ ازیم زرد و دل از غم دیم  
نشند و گفتند هر جا سخن  
کشودند هر یک پراغیم ز بان  
ز پور بر اور و لست شاد و باد  
چو بشند عباس شد خیر شرم  
چو خوش بخت داشت و پیش پا  
نژادش شمارا چه شد مردی  
بچشم خرم و مندر نیابود  
نخستین کلبه حرم را چو است

رسول خدا کرده از خبر مای  
کمر بسته و بر بزم خیر الا نام

زمانی ز خدمت پیر و اختی  
دیو بود عباس را در حرم

داستان میبونه

چو بشند عباس شد کامکار  
که هم جفت میبونه آمد سر دشت  
و آمد تیر میخ خیر الا نام  
سر پرده ز دوش و خاوری  
که روز چهارم ازین جای  
بگفت چنین است دره را گردید  
بسوی بروم و کشور نه  
ز حیرت شده هر یکی ز روی  
ز روز ازل تا بر و ریش  
بگزار بر تیره شد روزگار  
شد از دو دوشان سپیدان  
بسوی تو آمد ز پناه آیدیم  
کمی زود گوته شود و داور می

ز شادی بر بانوی خوش  
بر زوی همه کارش استند  
بنی تاسه روز اندران جای  
بر آمد ز کفار بانگ سیر  
بر اندسوی کشور خوشتین  
سپه را بفرمود ما و زمان  
ز نطی بر آمد چو خیر الا نام  
سر نکشت حیرت همه در دمان  
کسی را بدین خوبی و راستی  
همه دیده و دل پراز اشک  
نیایش نمودند و دل سوکار  
کین رسم و مارا بفریاد رس  
رکار نیایش چو پیر داحقند

سکایت کردن کفارنا سیاس  
بجهرت عباس از توفت رسول  
این جواب گفتن عباس  
ان کرده بدائن را از بدخاری  
بایستد الم سلین

ز روز وصالش ترا یاد باد  
بگردان بر آید شمشادیم  
که گفتار او بدیدش قرین  
که دید بکشتی چنین آوی  
پسندیده ز نوک و دانا بود  
ندادید و مردی کی رو است

ز کار بزرگان بگفت  
که ای مردم بدول خبره سر  
کسی را که بر کردش روزگار  
اگر کفر کشت و کربت پرت  
شماره زمان لاف خوشی زید  
بدادن برای شما خیر و شر

ز هر کوه خود و فی ساختی  
ز اشرف انبیا زنی محترم  
در افتاد و کوی سپهرش بدم  
که میبونه با میمنت باو جفت  
که آمد بکام آنچه میخواستند  
همی بود با کام دل مهر خوا  
که چون گشت عهد بشیر نذر  
فراموش او شد مگر این سخن  
همه سوی پیر بر سر بران  
روان شد سوی مرز و شاوکار  
که هر کوه بنید بکر و جهان  
ندید است داشت ره گیتی  
برفتند سوی هبل و داوود  
کزین کار شد تیره مان و کار  
بجز تو خدای نخواستم کس  
بهر سوی جلیلا ساجدند  
سوی خوان عباس جنت باد  
پرا نیده و زور و طیش آمدند  
درون پر زور و درون پر بیم  
ز بنده و راز پای کهن  
که با و مبارک ترا میمان  
چه اندرون داشت رازت  
ز کردار و کار شما الحذر  
کنند کار ما کش نیاید بکار  
که از مردی بر نازند دست  
بخشی و دادم با و بگردید  
وران بود یکسان نفع و ضرر



<p>وگر آنکه گفتند اینجا همان نه زیباست زینگونه نر و خرد نمائند از گریه و کاستی درین بوم بسیار مرد و آورد که از خون کفار بطحی زمین بهر دشت کوبرفی تیغ و زید که پال و بالش جهان گشت تنگ ز تیغش فرودمانده بهنگام جنگ شمار از بزرگی جسته رسیده بزرگان بطحی کشاد و دلب شده بخت بیدار ما و از کون پشیمان شده جمله از کار و چین همه گشته عجم را با یکدگر چنین گفت راوی که خبر الام همه بخت کشور پرآواز شد چنان صیت اسلام بر بلند ز بهش بلرزید و آری چنین بهند و ستان اندر آمد هر اس برافروخت رخسار خوش شایه از بهخت ملت پرآوازه شد بزرگان بهر جاسوی وین ای وگر نامداران آن انجمن نمودند وین بنی حشیار بزرگین آمدش بوم و بر بفرمانده بصره دارایی بن مرا و از اسلام آگاه کرد نوبسند نبوت و خاتم نما</p>	<p>که بدعهد ما انجمن نژاد نه پسند و این کار را دیو در ظلم کوبید و ناراستی سر نامداران بجز و آورد جهان سرخ مینی چو دریای صین در اینجا تنی زندگانی ندید بزر و جهانش بیاز و جنگ زمین و زمان را شتاب و دگر ز سویی شما ملک و دولت بعیاس کی شهر یا عرب بدین گونه کرد و کرد و دین دل از در خون گشته پندین کرین کار را را بداد بسیر</p>	<p>وگر آنکه رفید از پیش ای همانا سر آمد شمار از زمان همانا که آید درین چندگاه سر تیغ شیر خدای کرام ز و آتش بدمان هر بوم و بر بهر مرز و هر بوم کو بار و ران چو پر کینه تیغ و دگر سر کشد همانا شمار شده تیره بخت چو بسند یغیان بغم جنگ بود ای تو جمله لغز و دست نیاید ز نامرمان مرد می ز نزدیک عم رسول خدای بهر سیم ما را شود و کاست</p>	<p>کزین سوی دشت و دمان که زینگونه رفت را با بهمان در اینجا که مان و اوان سپاه همانا نیا سوده اندر نیام بزر کل اندوه شد پای همه کشور و مرز بی باره مان سپر صحرای کزنده بر سر کشد که سستی کردید زمین کا بخت از ان غم سر کشش وین کد همه رای ما اندرین کاست نه از دیو و دوشیو و آدمی برفتند پر خون دل و تیور می شود دخته او سر اسر دست چو آمد به تیرب رطوبت حرم و گیتی چنین صفت پر و اند که در کفر کفار آتش کشد به پروین فلک خاک پر و بر بآتش نهادن گشت آتش سیرت نمان گشت ظلمت از چرخ طاق زمین و زمان با ملک اسلام و با طلحه آمد سوی وین زبیر ز بهش بدیش کراشد زود بهر سو بر فراخت رایا وین بهر مرز شد عدل او و او کرد یکی نامه نبوت با مهر کین به پیراه آگاهش از راه کرد از صاحب خاص رسول انام</p>
<p>در بیان مراجعت فرمودن رسول خیر الانام از طوط بیت افتد الحرام و شایع شدن این اسلام میان اهل ایزم و بدین آمدن طلحه و زبیر شده م از و گشت اندوهین جهان جمله از کفر شد ناسپ عیان شد سفید و نمان شد سیاه زرایش و شش جت تازه شد نماند بی سیم و اندیشه روی که از نامشان طول با بدین به نیکو نه کرد و ندید بیکدگر در بیان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین علیه السلام و خواندن او را با این اسلام و سر کشتی کردن آن بدر فرجام و بعتل آوردن فرستاده رسول خدا وزان پس بدست فرستاده</p>	<p>از انغم و دل خسرو از بیم مرد به بتخانه بت اول از در جنت پرا ز نور شد طاق بن نه رواق جهان را ز کفر و دین شد زاید بگفتار شد کیش اسلام خیر ز خویش زبیکانه هر کس بود همه به نیروی جان فرین در بیان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین علیه السلام و خواندن او را با این اسلام و سر کشتی کردن آن بدر فرجام و بعتل آوردن فرستاده رسول خدا وزان پس بدست فرستاده</p>	<p>از انغم و دل خسرو از بیم مرد به بتخانه بت اول از در جنت پرا ز نور شد طاق بن نه رواق جهان را ز کفر و دین شد زاید بگفتار شد کیش اسلام خیر ز خویش زبیکانه هر کس بود همه به نیروی جان فرین در بیان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین علیه السلام و خواندن او را با این اسلام و سر کشتی کردن آن بدر فرجام و بعتل آوردن فرستاده رسول خدا وزان پس بدست فرستاده</p>	<p>از انغم و دل خسرو از بیم مرد به بتخانه بت اول از در جنت پرا ز نور شد طاق بن نه رواق جهان را ز کفر و دین شد زاید بگفتار شد کیش اسلام خیر ز خویش زبیکانه هر کس بود همه به نیروی جان فرین در بیان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین علیه السلام و خواندن او را با این اسلام و سر کشتی کردن آن بدر فرجام و بعتل آوردن فرستاده رسول خدا وزان پس بدست فرستاده</p>

فرستاده و بکشتید بهر بید راه  
 بداندیش و پرستیده و نایب  
 طلب کرد و او را سویی خوشین  
 چو بشنید آن بدک تیره را  
 بفرمان آن بدک بجان  
 فرستاده کرد و کار جلیل  
 نکرده آن ناکس تیره را  
 سپهر را بفرمود تا هر جنگ  
 ستوان همه زیرین آوردند  
 رسول جهان داد کار ساز  
 چو دیدند کار رسول کبار  
 بفرمود تا جعفر نام و ر  
 بفرمود اگر داد و گرفتار  
 گراویند غلط بجا که بخون  
 بنی چو که فرمود زینکونه از  
 چو بشنید گفت بنی سرسبه  
 که در رزم دارد و فرزند  
 همانا که این مرد پیغمبر  
 شنیدند گردان چار و بی  
 برایش نمائیم جان را نشاء  
 چو آگاهی آمد بدان سببه  
 ز تیر ب برآمد سپاه کران  
 همه تیغ را بخون داده بک  
 شد که چو زان کار آن بنباد  
 زهر سو سپاهی و شهری ک  
 دلی باز تن را پرازدیست  
 ز کار پیغمبر نمودن خبر

چو آمد سویی موده و دشگاه  
 دژم خوی و بدخواه و نایب  
 که بر کو پیام بنی را بمن  
 بر از چشم و کین اندر جای  
 بکشتند او را هم اندر زمان

که آن کشور را کشور روم بود  
 چو بشنید کار با سر زمین  
 فرستاده کفش که خبر الانام  
 سویی نام داران خود کردی  
 چو شد کشته زین کونه آن مهر

در مامور شدن سپاه نصرت  
 شتر جلیل بفرمان رسول  
 زید و جعفر بسروای لشکر  
 ضروری است

همه را بی پر خاش و کین آوردند  
 بر آمد ز سجد ز بعد از نماز  
 همه جان نهادند بهر نثار  
 در آن رزم بند و بهره کمر  
 و که جعفر آمد سویی جنگ  
 که دیگر از لشکر آید برن  
 ز راز نمان پرده کار و باز  
 از آن راز و ادش کرد آن  
 چنین با سران سپه گفتگوی  
 پیغمبر این گفتگو و جور  
 پرازنده گفتندی بر من  
 از آن کشته کشتن نداریم عا

چو فرمان چنین داد خیر البشر  
 بیا و از آنجا رسول این  
 بنی چون سپه را سر اسیرید  
 بنی زید را چون که سالار کرد  
 اگر او براه خدا جان دهد  
 بر تیریب باید سران سپاه  
 ز دانشوران نثار دیود  
 بر پرده بر آورد و زار نصفت  
 نمود و بیکت عدد و بیدرنگ  
 اگر او فرستاده باشد یقین  
 نداریم ما غیر این آرزوی  
 بکشتند و کشتند از آنجا روان

در بیان آگاه شدن شتر جلیل  
 استیلا و جان و سر اسیمه شدن  
 در میان و امداد و استن از قیص

بریم از دل و دیده ترخی کین  
 در آن روز و آن بوم مردی  
 ز اندیشه دل را بدو پیوست  
 که آمد کارش بکجور خطر

بفرمود تا لشکر از هر کون  
 همه کرد و آمدند آنجمن  
 یکی نامه به سویی فیض  
 بهانه نماید به پیغمبر

چو آنی بکجهان آن بوم بود  
 رسولی ز نزد رسول این  
 مکر و است سویی چو پیغمبر  
 که ریزید این جا کونین  
 بیا مد بسوی پیغمبر  
 چو که شد از کرده شتر جلیل  
 برافروخت روی رسول خدا  
 به بند بند کمر بست  
 نهادند بکشت بر چشم و سر  
 بشکر که خود بر غم چنین  
 به سالار ایشان زید را بر کرد  
 با آن جعفر و دیگران باز کرد  
 سوار و کرد و بمیدان هند  
 گرایند در دشت آورد کار  
 یکی دانش اندوزانجا بود  
 بسیار از آن وستان باز  
 همه گریه شنیدند جنگ  
 شکر کردید جنگا م کین  
 که کشته کردیم از کفتار  
 شد از گردشان تار روی  
 که لشکر فرستاده خیر البشر  
 همه رزم جوان و نام آور  
 همه بر خون یال و چنگال  
 بیاید گردان و کند آردن  
 همه شتر بیکت و همه سیر  
 نیایش در آن در ستایش  
 پیغمبری است و دانش بری

<p>مرا و دانم بر بان و عجا از شهر ملک عراق و حجاز بهر بوم و هر بر که کرد و دلیر سراسر بر و آستان هر زو بوم با داد و کار نیاید سپاه چو آن نامه نزدیک قصر رسید همه بخردان و روان را بخواند نخستین سخن با چو بنیاد کرد چنین گفت که از اندام کسیت کجا دعوی با پادشاهی کند نه آنکس که کین باشد آئین او بفرمود پس تا سپه صدر سپاهی برون آمد از ملک دم وزایندو سپاه رسول امین جوانی بپرازد و افزون و بند ابا چند کرد سوار گزین پراز حید و مکر و سد و نام چو کردان لشکر خبر یافتند نمودند پس لشکرش و سیکه مکرت بر گیسند و رکازار پراز در و گفتند با یکدیگر کجا این بود و شیوه کار زار همه را ایشان شد بدیشان بسوی بنی نامه و لب پذیر ترا داد و او را در یاور است اگر ای نگین کسرت شود ز بهر تو و او که داور ی</p>	<p>بجز تیغ خیزی نذر و بدست بشمشیر کین گشت کردن فرا گشت مرد و ز را نماند سپهر کنون دست بازیده بر ملک دم شود ملک و کشور سر بهر تن</p>	<p>بهر مرد و هر بوم کین کسرت مرا و راهو ای شنشناستی شده لشکری کرد بر کرد و ای سوی کشور ما کران لشکری بدست وی آید کران هر زو بوم</p>	<p>مسی ملک زیر کین آوردید از کار نبوت کی آکا بی است همه تیر چنگ و همه جنگوی بفرمان او آمد از هر دری لشت اندر آید سلطان دم رخش گشت از بیم چو شنبلیله بنزدیک خود هر یک را نشاند از کار پیس سی یاد کرد بنی را سوی ملک و کشور چکا به بر بان و عجا ز را نذخن که ای رای تو با هر د بار نسا زند جانی قیام و قعود بشد موته بر باد و نندگاه برادر فرستاد جاسوس راه دلیر و هنر پیشه و بشمند روان شد سوی لشکر شاه همه حید پروریش بود کام ز خوش همه لعل کن گشتان بپنج برین و دوش بسر که لشکر بدینگونه رفتند همه چاره کار این ره گنیم با خبر بر آید بی نشان زبان هر کار او هست مشک کنای نوشته کی لطف شود سیکه ز پیش ملایک تر لشکرت و کیتی همه جیش و لشکر شود ز فوج ملایک کران تا کران</p>
<p>شبی می نماید طلب یابی گشت لشکر و کینه خواهی کند گشت هر که ناید سوی دین او همه شیر مردان دشمن نکار کران شد تبه کشور مرد بوم رسید اندر و یک آتش زمین</p>	<p>با و از گفتند کی شهربار بنی باشد آنکس که در انجن چو شنبید قیصر بخت بد سوی موته نهند زنجاری چو لشکر سوی موته پیود را چو شد شرجیل که از آن سپا</p>	<p>همه در بیان رسید دوسر اسلام و کرفتن آنها را و مطلع گشت شرجیل و ادا و طمیع بسیار گیسند و بخت همه گشته گشتند و بعضی برون رفت با لشکری بنیما که باید کسی سوی خیر بشد که با صد هزار اندر آید نیر که باید ز معین امداد</p>	<p>در بیان فرستاد زید و جعفر نامه بدر با پیغمبر و نامور گردانیدن انجناب خالد بن ولید را فرستد زید و جعفر ز و جانان و ز کرد و بیان</p>

باداد تو آرد و جبرئیل  
 از نقیان و از خود و شمشیر کین  
 یکی لشکر آمد سلطان روم  
 بفرمود تا خالد جنگجوی  
 ره و انکشت بال لشکر نامور  
 گران پیش کو خالد نامدار  
 رسد بیکران لشکری جنگجوی  
 بدلهای کردون در دست  
 نسیب سواران ز کیهان کشته  
 ز بانگ سواران و آواز نای  
 بنا چارازان کار بچاره وار  
 درین رزم مار سراسر آمد ز ما  
 بکشتند و پر کین بر دین ما  
 ز هر دو لیران جنگ آیدند  
 سر نیزه و تیغ شد سر کرای  
 دلی زید در رزم با تیغ کین  
 به خنجر سر سر کشتن چاک کرد  
 چه سالار نشان آذیر ی بد  
 بیکبار به لشکر کجای راوی  
 به خنجر جدا کشت از تن سرش  
 چنین کشت و انامی را زلفت  
 که اندم که افتاد از دشت کین  
 به نیزه کشته رسول ابن  
 ز خون سر شکش بیالو و چهر  
 و کلاهش از تن سران  
 بسی کشت و کشته و کارزار  
 شدند و نوای حنین شنیدند

سپاهی ز نزد خدای حبیب  
 زمین بر خروشد و دریا می بین  
 که پوشیده شد کشور مرز و بوم  
 هند سویی ایشان بادار و کجا  
 بالشکر که جیش خیر لبش

اندام سپه کس تر روزگار  
 کجی کس سپه کس جهان بین  
 چو آن نامه آمد بسوی بنی  
 کرین کرد خالد سوار کرین  
 در اینجا می این داستان ماند

در بیان بیکار زید و جعفر بالشکر و مهیان  
 بکمر و بشمارت خایر کشتن آن دو هم  
 در کارزار آن جماعت نامیکار

خروش سواران ز کیهان کشته  
 درون جسم حرج شد بر کجا  
 نمودند بیکار را اختیار  
 چنانا بود و دینی بی کمان  
 با و رو که گردن آفرستند  
 همه جنگ را تیغ چنگ آیدند  
 تن سر کشتن کرد در خاک جای  
 بغیر ما نند شیر خرین  
 سر سواران ز سبقران کرد  
 بتندی سویی سپه بنگرید  
 سویی زید پر کینه کردی  
 بیضا در خاک و خون بیکس

زبس کرد و کین کر زمین برید  
 بزرگان اسلام زان دشت  
 بجفتند پر خنده با یکدگر  
 ندیده و و بنیده روزگار  
 همه جیش اسلام با آن پا  
 کشیدند بر یکدگر تیغ کین  
 ستوران شتا و در دریا می چون  
 بسی سر ز شمشیر از تن فکند  
 زگرش برآمد ز لشکر نفر  
 که کرد یکسر با و حمله ور  
 تنش را به شمشیر کرد چاک  
 ازین تنگنا خاکدان کشت و ور

در بیان خبر دادن رسول خدا با صحابه  
 از شهادت زید و اندوه کین شدن بنی

ستاده بگردش بزرگان دنیا  
 ستاره فرو ریخت بر روی مهر  
 رسول خدا باز کردش بیان  
 بمیدان سر آمد با و روزگار  
 بدلهای از آن قصه آتش فکند

فرو ریخت ناکاه خبر بشیر  
 بر آرد و کرد و غمناک شد  
 که زید کین کشت ایندم شهید  
 خبر داد از آن ماجرا چون  
 چو کشتند در ماتش نوحه کرد

سرازار کان و حساب و شمار  
 بود با شدش خوش نقش کین  
 بر آرد و خست از آن نامه روی  
 دلیران شایسته همکار کین  
 کنون باز کو نیم ازین رزم و نای  
 باداد کردان پی کارزار  
 سویی مادران نهاده و کجا  
 جها ناز دل رفت مهر و کعب  
 زمین و کز آسمان شد پدید  
 همه کشته با مرکب دشتان  
 که شد راست کفایت ز جبر  
 که با صد هزاران و آید هزار  
 چو موی سفیدی بکام و بیا  
 بر آید غمناک از زمان و زمین  
 بسی زین چو کشتی در آن لنگر  
 بسی تن شاد کرد از و مستمند  
 ز کردان بر آید زده و آرد کبر  
 از تیغ از تنش دور سازید سر  
 بیضا و زید از بر زمین بچاک  
 شاد از دشت کین سویی خور و  
 چه بنفشه را ز نهانی بکشت  
 بروی زمین زید از شمشیر  
 بر خاره از دیده و زو که  
 دل ابل وین را غش جاک شد  
 در اندم شراب شهادت پدید  
 از انغم رسول و دلیران  
 و کرباره خبر مودت بشیر

که شد ز یاد گرفته دروشت گین  
 شد و جامی او شد بجلد برین  
 و لیکن کون در جان چیر نیل  
 به ملک جهان شهر یاری کند  
 چو خیر البشر کرد این کهنکوی  
 کون دستا زادر نکالند  
 که چون کشته کردید زید زین  
 بهوشید خفتان و خود زنده  
 چو او شد روان سوی برجم  
 تو کھتی عیان کشته در کار  
 سپه دار روی ازو خیره شد  
 در افتاد و در جیش روی هرک  
 کمانی باز و تیغی بدست  
 زنوک سنانش سنان مستمند  
 زیر روی آن کرد و رویتن  
 درون و لیکن و مردان مرد  
 چو افکند کردان بهیدان بسی  
 که تا زید بر سوش از چار سوی  
 همی کشت جعفر با و روکاه  
 ز بس کشته افکند و در هکدار  
 سر انجام از بیم بچختند  
 سپاهی ز جکش گریزان شدند  
 جوانی ز خنیشان سلطان دم  
 پر از کینه آمد بهیدان جنگ  
 چنین داد پاسخ که نام و نشان  
 چو نزد بک شد سوی افروخت  
 خروشد کای مرد باهوش جنگ

کنون با جهان آفرین شد قربان  
 بروح القدس و جان بخشین  
 و بدخلش از چشمه نیل  
 بجلد برین کامکاری کند

زمیدان روان شد بسوی جان  
 اگر شد بیدار ندان اینک  
 کند خوار چهره اش کرد پاک  
 مراد را کشد مهر روح الاین

در بیان کارزار جعفر پس از شهادت زید و مهر  
 سپاه رومیان از نیروی بازوی آن دلاور

نش کشت پیرانه دشت گین  
 کما نرا برآورده بر کین بزد  
 تو کھتی که شد زنده عبد اللہ  
 علی از پی کین بخت و الفقا  
 و چشمش ز رخسار او تیره شد  
 بهی هر کسی خویش را داشت  
 خروشد ما نند سیلان  
 زگر زگرانش بگردون کردند  
 پلا نرا همه ریختن شدند  
 شد از او برود و برودش بزد  
 و کر سویی ز زرش نیامد کسی  
 بسا زید یکبارگی کار روی  
 زهر سویمیکت شاه و سپا  
 سمندش نیارست کرد و کین  
 بام بلا و دنیا و بختند

دوم باره نوبت جعفر رسید  
 کند پرا ز کین بفرکان بن  
 بچوشن بهوشید بال و برش  
 ز رخسار او دشت پر نور شد  
 تو کھتی فرو داده اسر سپهر  
 چو جعفر روانشد با و روکاه  
 بقولا و آهین بنان کردند  
 چو آمد بهیدان کردان دوم  
 ز بازو و زورش دران برین  
 پی زرم جستن چو دهن فشان  
 تپی از سپه شد چو او روکاه  
 سواران بهر سو برون شدند  
 سر تیغ تیزش چو خیز گشت  
 سپه کشت از کار او خفت  
 سپه دار روی از او داشتند

جنگ جوان رومی با جعفر

که بودی سپه داران مرز دلم  
 چو کردید سوی هم آوردت  
 چه پرسی که بر تو سر آمد  
 کله خود را بدو نیم خشت  
 نیا موختی رای و این جنگ

بباز تو پی و به نیروی  
 تخنقین بر سپه دارم تو پی  
 چو بشنید روی بر آرد تیغ  
 چو جعفر کله کرد از دست برد  
 کون بن بیا موزمت اینر

برو جانان بان شرف به  
 زخون و زخانش غسل و کفن  
 فشانند غلمان ز کبش خاک  
 کمر بسته در خدمتش جوحین  
 نمودند یاران بن آرزوی  
 که تا باز کو نیم از کارزار  
 دلش چن تن زید در خون  
 افکند و روان شد جعفر  
 بگردون کردان رسیده برش  
 همه روی میدان پرا ز سوار  
 پی زرم جوی در اندشت مهر  
 خروش و دلتگر برآمد با  
 تو کھتی که کویت فولادون  
 رسیدند از روی و لیکن  
 پرا زوست و پاکشت میدان  
 به پیران آسمان خون چکاند  
 سپهبدی بکشت زو سپا  
 بی کشتش کردن افروختند  
 بهر سویی مرد نا چیر کشت  
 ز کارش بدلهاد افروخت  
 که ز عراب مردی در کین  
 ز شمشیر او کشت ز زبان شدند  
 پلکنیه جنگ و بچکال  
 ترا خویش و پیوند از کین  
 سوی جعفر آمد و غرزد تیغ  
 بر افروخت با و پرا فترد  
 که کرد بتو و در مهران



گفتن این شد با هم آوردن شک  
 یک ضرب دست آن بی مادر  
 گذر کرد تخیل چو از کسب  
 همه بخیره از بی نام و شک  
 بر فتنه کردن هزاران هزار  
 چو چرخ کمان کشت هم از تیر  
 ز بس بر بهار رفت روی شک  
 بگردون بر آمد زنا و کشتاب  
 ز بس از زمین بر بهار رفت تیر  
 ز هر سو بهر فوج شد حله و در  
 در آن پهن میدان که دار و کبر  
 شد از دست آن لشکر چو تیر  
 ز شمشیر بالا چو تیر آمدی  
 ز لشکر بر سپید کین نو جوان  
 سبید چو شبنم شد و شکفت  
 بخت این سر مود بار و کر  
 ز کار تو بر میان ماند شکفت  
 چو نیکو بود تن سپردن کمان  
 گفت این و تازید در کارزار  
 چو شبنم جهر از آن بد کمال  
 هم اکنون سر خنجر و تیغ و تیر  
 چو شبنم روی بخیزد و شکفت  
 ندیده و لبری چون روزگار  
 گفت و بر آورد تیغ از کر  
 چو اند چو جگر بر آید ز جای  
 تازید و او را کر فیه بکشت  
 بیخنده بر شکر و با کشت

کر فیه تیغ بر آن بکشت  
 بد و نیمه کوشش سمن و سوار  
 ز فرق سمن آورد و با کشت  
 نمودند کمر بند شک  
 با و در دیکت مرد در کارزار

چو بر روی او تیغ او شد بلند  
 بر آن کین برق هم آورد و کشت  
 چو شد کشته در دشت آن نو جوان  
 نهادند کمر شکفت و کمان  
 خروید سالار روی سپاه

در میان دار و نبرد سپاه رویان با جعفر نامور  
 و تیر باران کردن آن نیک خست بر پاری یکدیگر  
 و کیفیت آن خبر را فرماید

سر سیم شد تیر و بهرام سپهر  
 سمنش میدان بر آورد و سر  
 ز چرخ کمانها چو بر چرخ سپهر  
 زمین پر کمان آسمان پر تیر  
 زنده زبالا بر بر آمد  
 که باشد بنام و چه دارد و شکفت  
 بلر زید و پرورد و اندیشه شکفت  
 سر سیم شوندش بکین حله و در  
 ترانگ با و از این رزم جنگ  
 بود و اسن از شکست این شکفت  
 خروید کین چو پهلوان کار

چنان تیر باران نمودند سخن  
 ز شمشیر او بر زمین هزاران  
 ز شصت عدد و چون بر داند  
 ها و دران دشت اندک دران  
 از و بر سپه شد و کر شکفت  
 بگفتند کین چو شش غیر نیست  
 چنین است اگر زرم این مرز و بوم  
 چو شبنم روی ز کرد و این هم  
 نه نیست کار و دلیان کار  
 من اکنون تبارم با و در کاه  
 بر زخم اگر پایدار می کنی

دلاوری نمودن جعفر رضی الله عنه

کوزین نامداران را نیست جفت  
 بهن کام جفت که کارزار  
 بوی عدد و قشیر  
 بر فراشت دست و بغیر و پا  
 سوی لشکر رویان بدرنگ  
 دو لشکر از و پرا و از کشت

ز نوک سنانم بگریه سپهر  
 ز کرد و ز تیغ را می جوی  
 بر تیغ و خفتان ادا و درید  
 چو شد شک با و پیدان کین  
 که فتنه بست و بدست و کر  
 خروید دلیان بر آمد بماء

گذر کرد و داشت شک سمن  
 هم آورد و ابلش بد و نیمه شکفت  
 بر آمد ز کردان بد و نیمه فغان  
 کوفت سمن تیغ و سنان و کمان  
 که از تیر سازید کارش تبار  
 شد از چرخ سپهر برین کوشه کبر  
 فضای زمین و زمان کشت شک  
 ز نو فاخته کین کوفت آفتاب  
 که جعفر بدل گفت بر کشت بخت  
 ها دی سر و دست و تیر و کمان  
 عدد و از سر زمین بخون آمدی  
 تن بی سر می داشت بر زده کمان  
 سپه دار را دل زان در جفت  
 بر موند و بر سر و دل سر و دست  
 نه روی می ماند نه سلطان هم  
 با و کشت کامی و بد بخت شوم  
 که بر یک تن آید لشکر هزار  
 کیم کار او را بمیدان تن  
 زو شستم کونان پاری کنی  
 خروید کیم در پر زور و بال  
 شود با بر و بال تو در سینه  
 ز تیغم پر از خون رخ ماه و مهر  
 چو داری چنین بیده کفکوی  
 برید و باز روی جعفر رسید  
 ر بودش یک شت از پشت نین  
 بد و نیمه کوشش ز پاتا بسر  
 که فرود کرد و دید در زخم شاه

بر روی سپه اندام شکست  
ولی اسب جعفر نرس نیک تر  
چو جعفر را نرا بدستان پدید  
بنیاد و در دم در اندشت کرد  
رئیسان برون قشون نیک  
سپاده بغلند چندین سوار  
سپه دار روی چو آن را بدید  
شکار می چسبید اندام بدام  
بموش زهر سوزن تفتند  
پراز کین چو گوشت تشنه لبند  
یک دست بگرفت تیغ و دوید  
چو چو زین کوه پیکار دید  
دل از خویش و پیوند پرور گشت  
زهر سوز بگوش رسید شکست  
سوار می در کسوی او چو زید  
سر انجام جان را بجان آفرین  
به قرب جهان آفرین شد قین  
خروید و نالید و شد سوگوار  
بگریید و از گریاش آستان  
شدند آنجن نزدانی راز  
و لیکن کسیرانه یاری آن  
چو جعفر در آن عرصه در خون  
نمودش به غلدرین بال باز  
شده قدسیان چاکران پیش  
بغلند چندان سران سپاه  
زگرش رسیدند کوان پیغم  
شدند چون آنجن آنجن

سپه را سر سدل ز دور خست  
شده بر رویال ادعای کبر  
ز پشتش بروی زمین آرید  
پا چندان خود بخوان پرد

باند بر جای جکت آردان  
بر فتن نبودش دگر تاب را  
سپاده شد و کرد او را را  
بر اندام جعفر بدی خون روان

سپاده جنگ کردن جعفر رضی الله عنه

ز کارش و لب را بلند کن  
بر او دست یازید و چونید کام  
بر او خنجر و نالوک افتند  
یکی دست او را پندان بگفتند  
چنین تا بزد یک دشمن رسید  
سرانگشت حیرت بدیدان گشت  
بردن و ال کمر سخت کرد  
همه بر یکی تیغ و خنجر بگشت  
خنجر تکی گاه او را درید  
سپه داران گرد و گزین  
قرین شد برای جان آفرین

بزد با نکت بر نامداران روم  
غیر مان آن بدرک بدسیر  
یکی بدسیر بادل پرستیز  
چو یک دست او اندام زد پاک  
بزد تیغ و انگشتش از پشتش  
دگر باره فرمود تا در زمان  
مرا و او چو دیدند روی سپاه  
سواری گرانید سوش خان  
سواری و کردند سوش سمند  
رق در زمان مرغ و خوش  
نشته مجلس رسول خدا

در پیکار این دو امام عباد شهادت جعفر  
علی را و خبر دادن پیغمبر باصحاب نیک خست  
از کیفیت قتل آن سرور

که از تیران بر پشاید زبان  
در اندیم ز تن مرغ و خوش پید  
ز پرواز داد و بر جبریل ناز  
شده فوج کرد تپان چاکرش  
که پر پا و سر گشت او در گاه  
دل در میان شد از انجم دویم  
خروشیدن آمد مرد و زون

زبان بر گشودش رسول خدا  
و دودش نیتا دودش کین  
به طیاران فصل جان مسیرین  
ولیکن چه گویم ز پیکار او  
به تنها برآمد با صد هزار  
چو افتاد از رویان شمار  
همه شریب پراز ما که گشت

سر اسیم گشتند کسیر سران  
و دمان بچاره زان جایگاه  
تکا و در چه شد از سواره جدا  
ز بس خشم گشت تشنه ناتوان  
چو شیر اندام سپاده بگشت  
بر آورد از نامداران دمار  
که ای بهیر قهر نالاک شوم  
سواران ابا تیغ و گرز و سپهر  
بموشش تا زید با تیغ تیز  
بدست و گشت زرم از پا  
بخنجر سرش زان تن کرد دور  
سواران گرفتند تیغ و زان  
که شد کار و پیکار زرش تناه  
پراز کین به پهلوی آردند  
بشمشیر کیت و یکو بگشتند  
به صدر جهان ایشان گسترده  
که ناکاه که یان برآمد ز جا  
ببارید از دیده خون و گشتار  
اهل دین در غرورش فغان  
که پرسند از تیران راز باز  
خبر داد از آن قصه جان نثار  
دو بالش عوض و او جان آفرین  
بود شعله اذر بهشت برین  
که چون کرد در دست پیکار و  
شخته شد آن لشکر شمار  
سر انجام شد گشته در کار زان  
ز خون دیده مرد و زن ناله

تو کھی که کرد بر آن پاک چهر  
فلک را دل ز درد و اندوه  
پیمبر ز شفقت بر و بکریت  
با تم ترا صبر باد و شکیب  
ترا من سلاح و سپه دادی  
ولیکن شود کار بر کام تو  
یکی چاره دل پذیر آوردند  
که آمد غصه خروشان بیک  
شود عیش لشکر سر سرتابه  
چو کشت این سخن را رسول خدا  
که چون جعفر نامور شد شهید  
علم بر کشت و میدان شت  
ز کردان و مردان و می بین  
چو شد کشته آن اندران زینکا  
ابر و میان زان صف کا ندکا  
نیای کی کرد و نه جای ستیز  
جگر خسته بودند دل پر ز درد  
یکی بر فرزند بودی تاب  
شب آمد و لشکر کیم پنا  
ز هر دو سپه بانگ تم بلند  
همه عیش اسلام با سوک نعم  
همه فامه زنان کار دل پر ز درد  
همه یک بدگر نهادند روی  
که آمد شدن سوی شایانیک  
چو آمد خروشی دل بر کشید  
چو خالد بنزدیک لشکر رسید  
چو از کار پیکار آگاه شد

بگردون و دوتیرونا پید و مهر  
سه و مهر و کوبان با تم سخت  
مرا و راتلی نمود و کریت  
رسد هر که اهر چه باشد نصیب  
بر زم عدوت فرستاد  
که خون غواهی او کند نام تو  
تا است همه نام شیر آوردند  
بجون بر در میان بست تنک  
همه کشته کردند در زمگاه  
دل نامداران بر آمد ز جا

زمین دران شد بر او نوحه کرد  
خصم خبر در رسول خدا  
کین غم شکیبائی با دکا  
اگر آشکارا بر من بنود  
که بر رویان ز سر زو نقد  
چو بر لشکر شود کار شکست  
فرزند بر سر لوی تو را  
در افتد غریبی بر روی سپا  
ز نام تو اید بر پیشان شکست  
کون باز کردم تا باز کار

در چنان میدان آمدن این رواج و کشتن سپار  
از رویان بود و آخر کشته شدن

بسی است و شد کشته در دین  
ز پی باز ماند هر دو سپاه  
بر آورد و شمشیر جعفر دمار  
بدیده دل هر یکی لشکر ریز  
کسی را نبردای و پای نبرد  
ز هر برادر یکی دل کباب  
بدرو و نعم هر دو مسا کشت  
هر کو شتر سروری متمند  
ز بس نوحه بد آسمان ادرم  
که فردا میدان چه خواهند کرد  
باز کار پیکار نشان گفتگوی  
درین زرم بر آمده کار کشت

پارن خبر داد خیر لشکر  
بهر دو سپه اندر آمد شکست  
کسی را نبردای پیکار و جنگ  
ز کردان آن لشکر آن سپاه  
باز کار پیکار نشان دل پیغم  
یکی ماتم خویش و فرزند و شت  
بدانان این خیمه بی طباب  
ز روی سپه نامه ای چنین  
نبرد سروری ز اهل اسلام کس  
بریده هر از دل و جان امید  
که فردا چه سازیم باین گروه  
چو پاسی و آن تیره شب دلت

دصول خالد نامدار با دلا شکر  
فروزی اثر رسول خدا و زاری  
کردن لشکر در آن باب فریاد

بر آمد هر شش جبهه شور و شر  
ساده غریبان و کربان سپا  
که باز شکیباست پروردگار  
که نامت ز دشمن بر آورد و د  
ز خون برادر بر آری دمار  
تا بام تو شود از نام و ننگ  
تا ناید این و دای تو را  
که بر زنداشت آوردگاه  
بر ایشان شود عیش و پیر و شت  
سرایم از آن جنگ و آن کا ندکا  
با بن ر و احد دلیری رسید  
چو یاران بکشد برین کام شت  
که چون کشته کردیدان امور  
کسته دل هر دو لشکر و شت  
جسان کشت بر لشکر و شت  
دو بهره بدایتیخ جعفر خناه  
کسته ز دل رنگ و از ترس  
یکی دل بخون هر سوید و شت  
خود رفت چشم و کین و شت  
رسید الا نشان بچرخ برین  
که فردا سوی زرم را ندان  
دل از غصه پر درد و شت  
چو اید میدان سپه کوه کوه  
بنا که سواری پدیدار کشت  
که آمد زره خالدين و لید  
سپه را پر از زاری و ناله وید  
ز پیکار شش اندیشه کوه شد

برزگان بشکرشادند لب  
ز سم توران و نوک سنان  
دین رزم که از کران تا کران  
چکویم از زید و دیگر سران  
بدل کشت اگر من گزیم ز جنگ  
بیچارگی خواندم کفر کیش  
اگر گشته کردم باوردگاه  
در آتش جسی بود در آتش  
برآمد خیزن پرده لاجورد  
سپه دار خلد سوار بخواند  
که ناچار باید به پیکار تاخت  
گرایم و سانیتم بدیر کار  
خروشان و جوشان بجزیر  
چو دیدان دلیری سپه دار دم  
که اندک سپاهی بی کارزار  
پرازمیشه فرمود که باید سپاه  
که از تیغ جعفر در آن انجمن  
همه خویش و پیوندان خنجر  
گروهی دیگر بازمانده ز کار  
بختند که مرور باید در نکت  
سپه چو بشنید اندیشه مند  
با جنگ را ساخته پیش ست  
دوشکر در صف کشید بخت  
همی تاخت خالد در آن پیش  
کهی سوی رزم آمد چنان از  
به لشکر کهی دشتی رای جنگ  
چو شاهنشاه ز نکت لشکر کشید

که ای ماعاد قریشی نسب  
نه پیدار نیست و نه آسمان  
خادمه سر و دست نام آوران  
که زین رزم گشت نشان  
بماند با نام این دشت نکت  
چگونه کنم کینه را دست پیش  
شود کار فرزند و خویشم تا

سپاهی برون ماعاد نکت  
خادمه درین دشت کیان کج  
اگر از رزم جعفر بگویم باز  
چو خالد خنمای ایشان شنید  
اگر باز کردم بجو ریحای  
نامم درین رزم چو کج  
و کر صلح جویم سلطان بزم

در بیان مضرب لشکر اسلام و کفر و کج  
سخن گفتن از آغاز و انجام کار پیکار و چگونگی  
ان کارزار فرماید

بگردشون کار پیکار ساخت  
نخیم دیگر در کارزار  
در آنکند غلغل بهامون کو  
بختا کنون خام شد کارزار  
براید ابر لشکر بی شمار  
سوی فوج اسلام در نگاه  
ز مردان بسی سر جانشان  
با تم بروی اندر آورده کل  
نبدشان و کرتاب در کارزار  
گرایم فردا به پیکار و جنگ  
شد و بانکت برزو لشکر ملید  
گرفیم با جایگاه نشست  
ولی هر دو را کشته بدست بخت  
رسوئی سوی رزم و پیکار  
چو شیران که گاه رو به باز  
کهی داشت و جنگ جستن نکت  
از وحش تازی و وحشی رسید

نه هنگام جنگ و رزم آورد  
سپاه سپه بفرمان آورد  
بدینان سوی دشت کیان  
نمیده و دیننده سرکشان  
بجکت انداختند زینسان لیر  
همه رویان را ز رخ رفت  
که هر یک سپه دار لشکر بدند  
گروهی دیگر در دوزتاب  
که از رزم جعفر و بهره سپاه  
که بر گشتگان سوکاری کنیم  
که بر ما این کارزار است نکت  
بناچار لشکر برون آمدند  
ز فتنه سوی هم از چم هم  
نمودش سر رزم و کین و تن  
پی کینه کا هی برون تاختی  
چنین تاخته شاه کردون نکت  
دو لشکر به نگاه خود با گشت

گراشد سیه کور مرز و دم  
تن نامداران پراخون ج خاک  
نباید به بن روزگار دراز  
جز از مرگ و دیگر رهی را ندید  
بود رشت نر و رسول خدا  
درین رزم جستن چو فسون کیم  
نبردنی کردم کارشوم  
چنین تاکه روز آمد و رخت  
پرازد و در خود شید باروی رزم  
بسی پند و اندرز از آن رزم  
با فسون و نیرنگ در واک  
سوی دشت پیکار کرد و در  
پراکین که بر جبین آمدند  
نه بشنید ز تیغ که در گشتان  
نکتند از جنگ و پیکار سیر  
کسی را نبرد رای پیکار جنگ  
همه سرور مرز و کشور بدند  
ز درد و غم گشته دلهاب  
همه خسته بودند از آن رزمگاه  
بخویش و پیکانه ناری کنیم  
کاین لشکر آید بدینا جنگ  
دل و دیده پراشک و غون  
دل هر دو را یک یک بدو هم  
رخسما داشت در دل خال  
کهی تیر و گداز و ناوگ انداختی  
ز گردان کردان برآمد بجود  
به پیکار هر یک سخن باری گشت

سپیدار رومی زبان باز کرد  
که از زبان اندین کارزار  
همی گفت و زانکار اندیشه کرد  
برزگان اسلام پیش آمدند  
چو چشم سپید به ایشان افکند  
برزگان اسلام پیش خواند  
ندام که فردا چه افنون کنم  
همی گفت و جوید هر گونه راه  
ولی خالدار سپهر آتش بخت  
رسیدی چاری ویران بخت  
زمانا با نجاتش روز راه  
که در دم جستن چه افنوخند  
بستان بخت دری گفت باز  
بنگاه شد هجران افکند  
سپاهای فراوان بفریاد  
سراسر همه دای و دراپند  
بفرمود تا آتش افروختند  
خروش که آره برآمد باده  
ز جوش دلیران و بانگ گران  
سپیدار رومی در آن نیش  
در اندام اولزه آمد پدید  
بچشم آتش اندران برین  
ز بس آتش و بانگ گردان  
که بر اندین شکر آید بخت  
بفرمود تا شعل آند پیش  
دلیری برآمد گردان بجای  
که آید اگر اندر این درمگاه

از آن کینه و رزم آغاز کرد  
کز نیم خندد بهار و ز کار  
ز رزم و زیکار اندیشه کرد

که زین بخت شد نام باز برنگ  
اگر رزم جویم در آن بخت  
فزونوی چون خالین ولید

کفار در پان بخت بودن خالین ولید در کار مجاز  
وافنون را فکر نمودن و چگونگی آن

با ایشان بسی دارا دل براند  
درین رز که با سپه چون کنم  
که فردا شود کار براتسا  
بازدیده و دروغم بود بخت  
پی کین در این رز که بود احسن  
چگونه فرستم کس انجا بگاه  
چه افنون بگرد کرد و ن کند  
درین دهستان کشت نیرنگ  
چنین که دایم رزم دراز  
پاری علی سوسی لشکر رسید  
نمودند و گفتند کی هوشمند

که امر و زنجیر نیرنگ و نیرنگ  
چو جعفر بناکام کردم هلاک  
برزگان لشکر در هر در سخن  
همی گفت خود با دلی سوکار  
شد جان چنداوند و داریار  
همی گفت و دل از پارتاب دشت  
سخن کوی تازی بین و دهان  
کران بخت چون خالین ولید  
که آوازه اندازد و اندر سپاه  
چو زنجیر نیرنگ کشت آیین  
درین کار و تیر تو نیست

کفار در پان نادر دادن خالین ولید بسو  
لشکر که جاب امیر مومنان علیه السلام در پان

نزل در اقاد و در دهستان  
از آن هم افتاده در تاتاب  
شد از جان شیرین خود نایب  
دلیران و گردان و مردان  
زین پر خروش آسمان آیین  
نخوشیم نموده زین حاجی بخت  
سخن راند هر گونه از آن پیش  
بوسی سپید تا دشت سپا  
نه سالار اندیشه لشکر نه شاه

ز بس با بخت بجزیر و جوش سپاه  
چو بشنید که غصه بخت  
برون آمد خیمه با دود و آ  
سپاهای برون از حاشا  
چو دیدند بیکاره رومی سپاه  
سپید سوسی خیمه تازید زود  
بپسیدار قوم آن بوم و بر  
زبان را بنام علی باز کرد  
و و کیتی اگر لشکر آیین شود

ندام چه چونی به پیکار و جنگ  
بری جان جهان کرد و جان تن  
پراز غم باشد که خود رسید  
دل اندود و اندوه پیش آمدند  
ز دود دیده آتش خشمه خورشید  
نمودم برومی سپه کا جنگ  
بمیدان کن کردم خون خاک  
فکندم کونه زین کار بن  
که بودی بها که کون بخت یا  
بر آوردی از هیچ رومی دمار  
دودیده از آن درد پارتاب  
چنین گفت از گفته دهستان  
بجز کشته کشتن رومی راندید  
که آمد غصه درین درمگاه  
بسوی سران سپه کتب باز  
نه توان جز این چاره کار جت  
تو کشتی جهان را همی بختند  
که آمد علی رزم را کینه خواه  
بپسیدار هم پر وین و ماه  
چو آتش دلت کشت تارک  
سوی جیش اسلام کردش نگاه  
همه کرد و شایسته کارزار  
زدلما هم برکشیدند آه  
ز دود دلت سوخت چرخ کبود  
ز نام و نشان غصه خبر  
ز رزمش سخن گفتن آغاز کرد  
جهان بر سر تیغ زین



چو شمشیر کین بر کشد روز جنگ  
بشیران اگر خنک باز دلیور  
نی خرم از دست و بازوئی  
چو او را بر آرد و در اندشت جنگ  
بخت آن جوانی که در کار زار  
سحر که چو دارایی خا و زمین  
تبا زید بر شکر زنجار  
دو لشکر یکبار آه ز جا  
بفرمود خالده مردان دین  
در نشان لوای علی از میان  
که ما درین رزم کردید یار  
تبا زید خالده سوی دشت کین  
بنام علی رزم را ساز کرد  
که آمد سوار می میدان جنگ  
سپه کش شود چون باور دکان  
ز نیروی او چندی چرخ پیر  
پی بارش چرخ شکر کشتی  
ز نسیم نمکش زمین برورد  
فلک برقی را ز خنجر تیز و ست  
دو کیتی که از نقش پای دشت  
همه هر چه هستند اهل جهان  
کنون شد درین رزم زدم زان  
چو خواند این رجز خالده نامدار  
وزان پس بفرمود و انجمن  
حسان آن لو را بر او عقد  
بلر زید با من و دیو و کوه  
ز گردون گردان ببارید مکن

بجکش غبار و دو کیتی در دست  
در افتد شیران بچکال شیر  
حسان زیر پایش نه سوئی  
شده گشته آد کون سپهر مکن  
سر آمد میدان بر او روز کار

که کین چو باز دوسوی کز دست  
پاوه چو آید سوی زرمکار  
چو او شمر داین سپهر بکس  
سپید چو کفار او را شنود  
سپید بختش چو بکشا و کوش

القهار در میان بکوه در آوردن لوای سپهر  
العالم مطلوب کل طالب مظهر العجايب  
رسد علی ابن ابی طالب علیه السلام

با نین کرانید در دشت کین  
چو خورشید رخنه بر سمان  
خدای جهان داور کردگار  
خروید کی تو م ناما ک دین  
نخستین رجز خواندن آغاز کرد  
که باشد ز جیش دو کیتی شک  
ز گردان اندر آرد سپاه  
ز بازوی او خنجر بر تیر  
وار مهر بهرام خنجر کشت  
بروی من از پشت ماهی برود  
زمین عکسی از تیغ خنجر بر آید  
کین و مکان از بجای دشت  
ملوک و ملائک کهان و جهان  
برائید کی سبک کاه خدا  
ز گردان رومی بر آمد و مار  
بیانید باریت بوج کس  
پراز کین سوی دشت کین  
لمبه آسمان شد ز پستو  
که نماز جان کشت بی بار و کوه

ز هر سوی خسروانی کوا  
خروش برگان و مردان  
که آمد پاری علی سوی ما  
کنون اندرین دشت کین بچکان  
بصوت جباری زبان برکش  
سپهر بر نیست ترکش کش  
فلک عکسی از پرتو بخشت  
ز تیغش اگر پرتوی سوی بم  
چو تاز دهنمش بر روی زمین  
شد عکس تیغش چو بر نه فلک  
چو بادست و تیغ اندر آید جا  
چو بادست و تیغ او در بجای و جنگ  
بسی در شک اندو بی و دین  
سنانش چو کرد و بکین سر کرا  
کسی از کشت و تیغ راخت  
بر آمد چو زان جا کین آن کوا  
خروش یلان از فلک در گشت  
تو کشتی ببارید گردون پیر  
بر روی سپهر اندر شفا و شور

بگردون گردون در آید کشت  
شود روز کار سواران سیاه  
زاند سوی جیش رومی فرس  
پرسید او را برادر که بود  
بیکبار کی از سرش و ش پوش  
پراز کین نهاد خنجرش برین  
از کشت جیشش تار و مار  
چو کوس کردید گردون مار  
منوذر هر گونه هر جا بیا  
رسیدی بهفت آسمان و زمین  
خداوند ما کشت دل چو ما  
شمار اسرار سر آمد زان  
ز بازو زور علی کرد یاد  
بود مهر و تیری از ترکش  
دو کیتی بی برق از تیغ او ست  
ببقت نماذ و از بجای غم  
بر آید زمین با بچسج برین  
بیکبار ه سوزد سما و مکن  
هویدا شود دست تیغ خدا  
ز دست و تیغش و کیتی تنگ  
که او ست و اراجی جان آفرین  
سر نامداران قد زیر پاک  
ز کفارش آمد بروی کشت  
تو کشتی که آمد لوای خدا  
غریب از ملوک و ملک و ملک  
بر روی سپهر خنجر و کز و تیر  
و ادم سر و تن ز کشت و تیر

دیزان اسلام جولان گان  
 توختی که ابری بر آید شکر ف  
 بیدان همی سر زین ریختی  
 یکی باد بایره کرد سیاه  
 بدنبالشان خالد نام جو  
 ز رومی پیاور دپی مر سیر  
 بنام نامی که در ولایت  
 چونام کر میش خوانده شد  
 نیامش چو آفرینش مید  
 خدا را این نام پیدا شده  
 جهان جمله برای از نام تو  
 خدایا با عز از آن پنج تن  
 ز نامش بسوی تو ما عذر خوا  
 ز کبریا دامن آلوده ایم  
 سوی پر میخانه جوئیم را  
 بدیر معان مهربانی کنیم  
 بدینسان سخن سازین و دان  
 که خالد بدستان چو بنگاود  
 بنگا آمدش شر جلیل پدید  
 یکی مزر خرم جو خرم بشت  
 سر اسر بدت سپه و شکیر  
 بسی دخت دو شیرازه باور  
 چو پردخت از راه غار کوه  
 بفرمود تا جمله را سر بر  
 در اندشت پیا تیغ و سنان  
 کم آمد سرهای کردن زان  
 و کر هر که بد رسیده و یکتر

اگر قیاس تیغ و کز و سنان  
 پرا تیغ و زو بن چو دریای  
 همی تن بجاک اندر آسمختی  
 بر در سر و چشم رومی سپاه  
 بفر خاشاخی بر آورده رو  
 بسی گشت از رویان و کج  
 بنامش نگار آفرینش بشت  
 ز نامش نماید دو کیتی پای  
 ز خاک سیه کشت آدم پ  
 از آن نام داتش هویدا شده  
 عیان گشته غار و کجاست  
 که هستند خمر زین و زین  
 سرور که تو را به بخشی گناه  
 هم از خود پرستی نیاسوده  
 بشوئیم از باد زنگ گناه  
 به پیری هوای جوانی کنیم

بنام علی تیغ کین خستند  
 ببارید از تیغ و کز و سنان  
 گشته در اندشت پیدا نبود  
 برومی سپه اندر اندشت  
 بسی گشت و بخت و گرفت و بخت  
 بر آمد نام علی کارا و  
 که خوانده او گرامی شود  
 چو بر شش گشت نقش بند  
 هویدا از آن نام ذات خدا  
 اگر نام او نقش نبش نبود  
 از آن نام شد چرخ افراشته  
 کخی و در دما هر زمان نام او  
 ز ما و منی مان ربانی دهی  
 کر آن نام ما را شود و شکیر  
 خط نبخ بر دفتر زرق و شید  
 بدیر خرابات می در کشیم

در بیان مطهر و فیروزی شدن خالد بن ولید از کرب  
 معرکه کارزار با غنایم پیار سر و ن از حد و شمار

سر شرا برای نیکو برید  
 پرا مردم و باغ و پاکیزه  
 شده موزیر گل و زن سپر  
 پرا گنده در دشت و دامون  
 و کر کوه کردش جفا کسیر  
 بر دند بی پیم و دانیته سر  
 بد افکنده از لشکر و میان  
 سپید و کر که کردش چنان  
 ز دهقان و شایخ و بر نوا

زن و کوه و کوش را اسیر  
 سپاه و دهقان را زانخت  
 پس پرده پوشیده روان  
 برهنه تن و خوار و زانو  
 همه سر بر دستیکران شد  
 بفرمود تا بر فراز سنان  
 بفرمود تا جمله بر داشتند  
 بشکر بفرمود تا سر بر  
 بفرمود تا هر یک سانی بشت

سوی چشش رومی سپه خستند  
 ز خون گشت هر سوی رود  
 در آن عرصه اگر گشت جان بود  
 بلند خمر و میان گشت پست  
 به بندوی آمد بسی پا و دست  
 از آن نام شد نام مور نام  
 اگر بی نشانت نامی شود  
 شود عرش نقش نامش بلند  
 از آن نام پیدا صفات خدا  
 خداوند را آفرینش نبود  
 کار حجابان گشت بنگاشته  
 نداریم ما غیر ازین آرزو  
 بدرگاه او آشنای تو  
 تو کردی بان نام پوشش پیر  
 کشیم و شویم از و بر ما امید  
 خط نبخ بر چادر و قمر کشیم  
 یکی دستمان خواند از آن  
 زوستان او چشش رومی گشت  
 نمود و سوی موتیه بود را  
 خروشان زن و مرد و خور و دور  
 کوه قار و در دست هر کس  
 سر اسر بدت سپه تمند  
 زهر بوم بهر سیران که داشت  
 در اندیکه سر بد بجان  
 بر آنا سر اسر اسر افکنند  
 بر آند بر هر سانی و دوسر  
 بکشد و سازند بر زمین بشت

بسی است تازی بر دهن ز شاک  
ز دیبای رومی و از سیم و وز  
بر مرز و سر بوم و کسور  
سراینده نامه رستن  
به صوت جغاری بگویم سرود  
که زان جنگ و پیکار خیر لبش  
پی تغیت سرور من و جان  
نمی رادل از درد شد پر زان  
که اکنون بخلد برین جای است  
همی گفت و بنیده پر آب و آب  
بهمراه او بدشیر و شیر  
مراد رادل از درد و آزار فیت  
ز نوکشت در غمتی نوحه کر  
ز شش دل آسمان خاک شد  
با تم کشودند سر قدسیان

پیمبر سوسمی بگریه  
پیمبر چو دیدش چنان بختند  
ز بیداد دشمن بسی یاد کرد  
بر وی خداوند لشکر کشند  
چو در رزم کرد دبا و کار نکند  
پی یاری من مگر نبند نکند  
چو این لشکران لشکر بکرن  
لذو پشت فرزند من بکند  
که چون او بخلد بخون پاک  
مپدان کین غرقه کجسر بکند  
درین نوحه کردم من و کشت  
بر آمد خروش از زمین و زان

در آندشت بدلی لجام و فدا  
ز تاج و تخت و کلاه و کمر  
با آن مرز و آن بوم کشید

هیونان رومی هزاران هزار  
غنیمت از اینگونه سپار برد  
چو کردید در رزم فیروز کرد

در بیان آمدن رسول خدا انجانه جعفر طیار به کام  
داری آن بزرگوار

به شیر بخت خبر داد پیش از جنبر  
با سخنانه با سوک و غم شد زان  
نشست و فرور بخت از دیده  
نشیم که جور را وای اوست  
ز ترکس بکل از غوان می شتاب  
دل و دیده از خون از انگشت  
ز رخساره اش جوئی خدایت  
که شد ماتم جعفرش از نظر  
شهر بارانان بهشت افلاک شد

پس آنکه رو انجست با چشم  
حمه خانه پراه و پر ناله بود  
بر او لا جعفر تسلی نمود  
همه قدسیانند و اوار  
ولی بد در انجانه طهر تول  
پیمبر چو رخسار ایشان دید  
مراد را بدل سوک واری فرود  
با تم چنان نوحه شش ز کور  
ناید از ناله اش جبرئیل

در تغیت داری کوه یه

بهر سوی رومی چله یه  
از آن راز سر به بختا و سبد  
زمین و زمین پر ز فریاد کرد  
ز کین انتقام پیمبر کشد  
پی یاری او در آید بجنگ  
ناید بر زم خد و پد رنگ  
چو جعفر مراد را ز تیغ و سنا  
ز سر تاج شاهی نکاک افکند  
نثار بر او کند جان پاک  
قاده سر کشکان بر کون  
که از بھر بختان بود نوحه نیک  
مکان نوحه کر کشن چون نکند

که آه خیزش شرر بار بود  
ز راز نهانی همه باز گفت  
کز ایشان چه آید بفرزدین  
بر آید کی لشکر بی شمار  
مپدان کین پاک خرزند تو  
در آید بجنگت عدد صد هزار  
و دوستش ناید ارتن جدا  
به جعفر چو گشتم نوحه کر  
مراد را بخوابد بدن نوحه کر  
برادر بخیرو خواهر اسیر  
چو داد این خبر را رسول خدا  
چو انداختان شد سر بر سر

بسی هژ و ناله را هوار  
که از ناله زینگونه توان شد  
روانشد بد کاه خیر شبر  
ز راز نهانی می و دستان  
که کوشش دل و عقل بر شوم بود  
سوی خانه جعفر نامور  
از خون دیده مردوزن را لایق  
که اکنون ندارد و غم و گریه  
بگر و پیمان اوست خواجه  
بیامد بر از غم نوز و رسول  
بگریه و بر آسمان بگریه  
ز سوکش فلک سوک واری نمود  
که شد نوحه از نوحه اش نوحه  
بر زید عرش خدای جلیل  
خرو شدن آمد ز کوه پیمان  
سر شک ترش بار و غنچه بود  
نهانی بداننده را ز گفت  
ز هم بکسلانند پیمان من  
بسوی شبیر از پی کارزار  
که باشد بخوبی بماند تو  
مپدان چو جعفر کند کارزار  
نماید زمینان بود و عیالی  
از آن نوحه ام آمد اند نظر  
ز خویش و ز پیوند و پدر  
پدر گشته و مادرش و تنگیه  
ز غم عرش زیدان بر آمد زجا  
سراییم یکی دستان دگر

چو آگاهی آمد سلطان موم  
 بر زید و از تخت شد کنون  
 ز بان شش گفتن فردست  
 طلب کرد و زوش یکی انجمن  
 بسی گفت زانکار هر کس سخن  
 بسی ملک زیر نخین آورد  
 دیندش بر زگان خط بند  
 بهر سو که لشکر بجنگ آورد  
 کند خوار انجیل و دود تیرست  
 کند محمد و را بلند سنان  
 برادر سپهر برین گام او  
 زمانی می بود و چهری غمت  
 باشد بنزدیک و داناسند  
 سخن را ازین و استان کن  
 که سفیان چو بشنید کاینده  
 که از ملک تیرب برآورد  
 چنان شد از آن و همان شاد  
 که تیرب زمین گشت زیر و پا  
 نه تیرب ماند نه کردان بین  
 گشتند بکاره پیمانسان  
 بسی مردان اسلامیان  
 نیایش گمان نزدلات و پیل  
 شده هر یکی اندران داوری  
 چو ده روز بگذشت آمد خبر  
 پشیمان همه گشته از کار خویش  
 سخن گستر و قهر سرور  
 که سفیان چو چنان خود در

در بیان رسیدن خبر بقصر از احوال دلیران آن  
 بوم و بر و سر سیمه شدن از شوکت رسول  
 ملک اکبر و خباب حیدر

ز داند شور و کاهن و برهن فکند هر گونه رازی بهن و کرکونه اینک و دین آورد سر اسر پایش سرافکند بسی ملک و کشور چنگ آورد از جو صحراندا ندگد دست بدیش کرانید کون و مکان بگردون کردان رسد نام پرا ندیشه باد و غم و جفت نه میسد و این کار را هوشمند	بفرمود بپند و راز نغان سر انجام گفتند کی ارجمند بکمر و زایران توران خراج زمین بوسل و شاه ایران شود هفت کشور پرازدین فرار و بچوان سر بر سر زرو زارل تا برور شمار چو بشنید قصه از ایشان سخن که کرماندیریم این اوی پس انگاه سازیم با د نغان
--	---

در بیان شکستن سفیان محمد و پیمان را با رسول  
 عالمیان و اطهار نمودن طغیان با اهل ایمان  
 دلاک کردن اسلامیان

که گشتن زانید ازادول نبی را ز قیصر باد سبر بدام اندامید رسول این گشتند از محمد و ایمان بسی تن بچون انداخته شد که آمد بکار چمبر خل بفرآورد و در سائیکر می که خیر البشیر گشت فردر	بر زگان کفار حرم شدند که آمد بسویش سپه صد هزار نمودند پیمان خود را زیاد گشتند لشکر هر جایگاه چو گشتند زانکار فایز غم بسی هدیه و کوهر بی شمار که این کار کار شما بود و بس بجزوان بطحا و آمد هراس
--	--

در بیان غریت رسول خدا بفرم تحیر بطحان  
 و نهضت موبک هاجون بهان  
 باد لیسران فرامید

که چون گشت کار دلیران دم  
 چو بخش سر سخت شد و اگر کن  
 دلش گشت زانم ترند و دوزم  
 که کرد و بکامش چو جهان  
 از و بر همه کشور آید کند  
 سازد زوار و فففور باج  
 لیکن بنده اش پای و فخور چین  
 و کویستی پریزندان کن او  
 به بصرام و کیوان کند سر  
 بود نام او شعله و روزگار  
 پرا ندیشه شد مغریر سخن  
 برانیم زمین کونه در دین او  
 به بینیم کرد و چو که چجب  
 چنین زودستان نواد سخن  
 ساهی پرا کرین به آن مژدوم  
 سر زده بجزر ایشدر و زکار  
 بشادی زانده و هدم شدند  
 که از انباشد کران و شمار  
 همه عهد و پیمانشان بپا  
 بهر سو پی کین در آمد سپاه  
 بر فستد شان بوجی حم  
 نمودند برلات و غرانتار  
 در این کار گشتید فرایدرس  
 همه گشته از کار خود ناس  
 سر سیمه از زشت کردار خویش  
 چنین کرد و چو سخن گستر  
 باغ تم تم پدا و گشت

ز کارش چو آمد بهر خبر  
همه دای و پیکار و کین و در  
برآورد گردان شیرب مروش  
بجوشن نمان شد زین بزم  
ساره ز گردون برآمد کین  
پیمبر پوشید بر تن زره  
یکی ترک فولاد بر سر نهاد  
خروشیدن آمد گردین  
علی در رکابش بخت و فدا  
پیراهن او در آن داور  
ز بس خیمه و خسروانی کوا  
که این نیکوین خیمه نیز بود  
فضای زمین تا بخت اسیر  
ز بس کوه کوه درفش و سپاه  
بهر کشور و مرز آمد خبر  
شیدند بوجندل و بدبیر  
ز شادی همه گردون و فغانند  
بهمراه هر یک سپاه کران  
بهر نخی نقد عاقبت بخت  
نموده براه بنی جان نداد  
پیمبر سر از کرامی نداشت  
بهر یک بسی پاکیه بر فرود  
سران سپه را بهر زود جا  
چو بر لشکر آمدیش را گشت  
فرمان او دادش هر کجا  
تو کشتی که یزدان در آن گشت  
در شان بهر جامی کوی کوا

برآشتم کردید خیر البشر  
رپیکار چمن بر جبین و ز  
برو بوم او گشت پولاد پوش  
پوشید خفان و کین استقامت  
ز ره پوشش کردید چرخ برین  
جها نادر جان آفرین گفت زه  
ز آهن کله ز پور عرش د  
مکان گشت چون دزد و کلاه  
شده بار و داور کرد کار  
نموده خدای جان باور  
بر وی زمین شک کرد و جا  
نمودی بدمان هر یک کوه  
همه پر شد از خنجر و کر و تر  
شده روی با من کبود و

بفرمود لشکری کارزار  
بفرموده خسرو اسب جان  
زمانه پناز کرد و شمشیر شد  
ز نوک سان سوده روی  
بجز و پان اندر شاه دوش  
تن او چو اندر زره کرد و جا  
بفرمود که زنده برش برقی  
مکایل بگرفت او را عنان  
بهمراه او بود جان آفرین  
ز شیر پیمبر چو شد سوختن  
بهر سویی خیمه افروختند  
لوی سر بهنم ملک بر فزیت  
ز سوار پیکان و نوک نمان  
ز رخ و نوک پال و فغان خود

درگاه شدن ابو جندل و ابوبصیر از رعیت بشیرند  
توجه ایشان با لشکر پیکران بدر بار سرور  
عالمیان و قبل نشان عرش شان

دیران و شیران کنداو  
سوی او بر رفتند از هر طرف  
سرخوش دیدند در زیر پا  
نبردیک خود از شرف جای  
کوهی نمود و فراوان شود  
بقلب چپ و راست بود و جا

همه کشته اسلامان و کیش  
بدشن همه چکما کرده تیر  
بی زرم بند که استوار  
بهر یک سزاوار خیر البشر  
همی هر یکی را سپدار کرد  
وزان پس بفرمود تا بکشتن

در پان ساز و آیین سپاه صرت قرین و دیگر آیین  
و تربیت صفوف و تشخیص صفوف با هر کای  
نبوی و مفوض شدن بچای ملک

شده عرش فرسا و خورشید سا  
سپه راه شد جا و در آن سیرتین

ببندد بند کمر استوار  
زمین درع پوشید چون آهنگ  
جوان سبب سر خنجر و تیر شد  
سرخ بگوشه از پست مهر  
برآمد ز فوج لایک حروش  
ز هر طایفه باید نور حشاک  
ترزل در افشا و در نه روی  
بره گشت روح الامین بجان  
قرین گشت با دو جان آفرین  
ز رویش همه دشت کشت و تر  
همه بر زمین آسمان ساختند  
زمین بر سپهر برین تخت  
زمین بست پیرایه آسمان  
شده آیین اندوه چرخ کبود  
که آمد بی زرم خیر البشر  
که آمد بداندو بشیرند  
بوی نبی شادمان خند  
پیشان زمین نایا کافیش  
بکاف کشته همه پرستیز  
خویده بجان کینه و کارزار  
به بخندشان خلعت و بیم و زار  
بهر کشور و مرز سالار کرد  
و دسازان لشکر و انجن  
جان آفرین لشکر آراشت  
سران سپه را سزاوار جا  
همه هر چه در باغ میو شست  
شد اسیر زمین رنگ خاکی



زمین را شرف آسمان با می شد  
 در اندشت هر زره خاکی گشت  
 خا داده بخت از آن شست بود  
 تو کشتی که دار فرد فرید  
 در آن دشت بر کوشش خود  
 تو کشتی چینی اندر آتش پاک  
 ملایک بر سو پریشانند  
 علی که در بر دلش کجاست  
 سخن سنج این نام بردارنج  
 که چون غدی را در آنجا سکا  
 به پیرن شرب چو نعل نمود  
 چندی حرم که در غم مصف  
 ز بجزش چو ریافت بر خفا  
 جگر بانک شادی ز دل کشید  
 نبالید شرب چنان را زار  
 ابالش کمر و بشمار  
 ز بام حرم خود ساز و مفا  
 کسی کو نیاید سوی کیش او  
 زن و کو دوش را امیر آوردند  
 خروشان بھر بر نی فرود  
 سران تن نهاده سر اسرار  
 چو سیغان بران بخت نگرید  
 که این چاره را چاره بچار  
 بخت و سوی چاره بچار  
 شب آمد پر از غم سوی خاند  
 دلی پر زخم آمدش بندیش  
 بهما ترا تیره شد روزگار

همه خاک او عرش فرسای شد  
 دو صد کتاب از خیش می فرو  
 از آندشت بر عرش تاپیده  
 در آندشت عرش برین سیر  
 رسیدی ز هر گوشه سجد  
 زمین بان شرف کرد و عجب  
 از آن نور بکاره حیران  
 بهر پرده و نیمه برگذشت

نمودند که پیمان آرزوی  
 ز بھر تماشای غلده حسان  
 شهاب سنان رفته تا آسمان  
 ملایک بکف بر طبقای نور  
 ز هر دونه ناله نار و طور  
 چو لاهوت گردید و دان گفت  
 شد جبرئیل امین پیمان  
 بر دوان سزاوار نبود جای

نقار در پیمان گاه شدن  
 رسول خدا بقصد تادیب اقوام و غا  
 سر اسیم شدن سیان

حرم شد بشکرش در طوفان  
 ز وصلش به بطحا فرود  
 که روزیاهم با آخر رسید  
 که بطحا شد اندیش سو کوار  
 دلیران و شیران بخور کد  
 نماند نشانی ز غمتی ولات  
 اگر است پیکانه و خویش او  
 بر لشکرش دستگیر آوردند  
 غویان بھر کوشش بخت  
 تن نو جوانان شده چاک چاک  
 ریشمش برج اشک خوین  
 ز بوم و بر خویش آواره کیت

به بطحا چو دسوی شرب نمود  
 با لید این شده به خود حرم  
 به بطحا روانند چو نهاده  
 ز شرب چو آمد به بطحا خبر  
 که از بت پرستان برادر  
 سخاک اندر آدر سر سرکشان  
 بھر جدا سازدش سر زتن  
 به بطحا جان اندر آدر بجزش  
 ز بھر زن ل فرزند خویش  
 زن و کودک و مرد گریان  
 زانی می بود و پانچ غذا  
 بسوی نبی رفت خیم رون

در پیمان امن مثل بطحا بخاند  
 کردن آن ملاعین و رای تدن در  
 چاره آن واقعه بایله

نیاید ترانده بودن بکار  
 ترا آمدی نشاید همی

که ای کاشن بود و بچش  
 برون کرده سر هر طرف  
 به بر عیس و فایده و مد توان  
 فرورختندش ز شوق و بر  
 رسیدی بعرش برین برین  
 جهان گشت از رنگ ناسوت پاک  
 بدان آن دشت شاد کنان  
 به لشکر خداوند شد رهسار  
 چنین شد و بدین کج گفتار  
 مکان گشت از معش لایق  
 به جان کرد شرب به بطحا خود  
 ز بطحا سوی شرب آمد و رود  
 که شد و حسان قدس محرم  
 به شرب زمین درد و غم  
 که آمد پر از خشم خیر بشهر  
 کند خویش و بیکانه را خوار  
 نماند زمین نیایکان زین  
 نقش را سبک بخت می کفن  
 بر آید قوم قریشی خرویش  
 رتوان بکر سینه کشته ریش  
 بی چاره نزدیک میغان شدند  
 پس نگاه کردان زبان بگرد  
 مگر کرم از بهر یاران امان  
 ز اندیشه بخود تاشا سگاه  
 چنان شد که از خویش بکاید  
 که ای بی مهر مدنی وین کوش  
 ترا چون زمان مرد باید

نذاری تو این لشکر کئی  
چو بوی بکر و بوخض و عثمان  
یکی نامه آمد بویم سحر  
چو آمد نزدیک بیک الحرم  
چو سیفان بمضمون آن نامه  
که ای هند بودی برو واحد  
همه سروان و سران شدند  
جوانی که بویکش برادر پدر  
بغیر از علی که در اندشت نامه  
چو تیغ دوسر از کمر برکشید  
ببارید از هر سویی بیکران  
نباشد بر او کار که تیغ و تیر  
ز بس از زمین خاک بر سرش افتاد  
نبا چار از آنجا که زین شدیم  
چو او کینه کش باشد و جنگجوی  
با و یار کردم ابو خض و او  
چو بوخض و عثمان بوی بکر  
ز بار و می و دست بوی بخت  
نیاید ز دست ابو بکر کار  
بر آید چو از پیشه پر خشم شیر  
اگر کینه کش بود و رمان بود  
در آن شب همه چاره اش کار بود  
بر آمد چو واری خا و توخت  
نبا چار سیفان بر کشته بخت  
که سیفان چو آمد ز بطحی برون  
شب و روز در راه رفتن برید  
همه دشت بدسرخ و زرد و گداز

و کر نه ماند کسی سرکشی  
و کر نامداران کرد و لیر  
که نبوشته کردان پر خنجر  
کشیش در آنجا که لا جرم  
ز نهادن سخنانی وارون شدند  
بسجائی کجا که پیکار بد  
تن نامداران بختان بکون  
بکیدی تو از کینه و راجلر  
کسی نامه زندگانی نخواهد  
کس از لشکر ما بین سزدید  
چو یاران بران کرد تیغ و تیر  
غنی شد از پیل و اردو و شیر  
ابر پشت ماضی زبانی نامه  
به چاره کی انگشت زین از شوم  
نباشد مرا چاره از هیچ سو  
چو بوی بکر با او شوم یار و غا  
و کر نامداران کرد و لیر  
زیر و می و کار و رمان دست  
نبا چار گوید منم یار غار  
سکا که کجا حمله روا پر  
از آن کین کشیدن نه مان بود

سپاهی که همراه خیمه برسد  
همه بزنجبند از دین خویش  
که در کار باشد مرده و وار  
بخت این آن نامه آوردن  
بر آورد و از وی آه سرود  
سپاه بنی سببر گشته شد  
ز خوشیان احمد جوانی نامه  
بجیش بنی اندر آمد شکست  
در آمدشت چون پامیدان  
میدان پر از کین چو آتش  
تو کوئی نه فولاد و آتش  
شورش میدان چو شمشیر  
نه از دست و تیغش زمین بکا  
کسی نه از تاب پیکار نیست  
در انیکار خربانی ساختن  
دکر آنکه کشتی سران سپا  
ابو بکر راز و پراز خون لیست  
از انیکار بوی بکر را کز نیست  
ابو خض را چاره نامه بدست  
پراز کین کشید چو سیم نیک  
بخت این و نامه بدو بکر نامه

و دیان آمدن سیفان بعین اربطی زمین بدیار  
و مستبد الم سلیمان

چنین گفت و انشور بخت  
بوی جاندار جن و ستر  
نبرد یک لشکر که شاه دین  
از آن ساز و آیین سرش خیزد

برون رفت و بکریت بخت  
رو بخت با دیده پر زخون  
چنین تا بزد یک تیر بید  
ز بس خنمه و رخت و خرباکه

نماقی همه مر تر یا و رند  
همیشان بکاست کین کیش  
ازین مرد و لرا و دینار  
سیفان سخن گفت از کیم و میش  
دل پر زخم رو بختار کرد  
از آن کشته داشت چون پیشه  
زیاران او پهلوانی نامه  
شکستی که هرگز نشاید است  
یلا از سران تن میدان فاد  
ز خون دلیران و جان جی خست  
و یاکه البر و درویشان است  
ز ما چون زمین آتش نامه  
نه در درمکا هوش کسی پا دیار  
درین کینه جستن مرا کا فیت  
دل از مرز و از بوم پر خون  
هر جای باشد ما را پناه  
ازین غصه پای عمر و کشت  
کسی را درین رای کشاید  
نبا چار کردید او پائی نیست  
مکس را نه جای تاب و کشت  
ز خاری بارید خون در کما  
سر شک ترش مار و غوا پر  
شترنگ از تحت بر بست خست  
چو افکند در نرم طرح سخن  
چو سیاب آنان در داسیمه  
پایه شد از بیم اند و کین  
بششمین زمین و ران تیر شد

زمانی می بود و بدو کف  
که ای بهیر جاوی خبره سر  
چو بشید سفیان بدینک سدا  
کره منائی بسوی عمر  
هر کار بویگر بار من است  
یکی از دلیران آزاده ام  
چنین تا بگره بویگر سر  
که ناکاه سفیان زره دیده  
که بهر صدفیان دوان آمد  
که کرد و کز کردان در گوشت  
چنانم ز خست بد آمد سر  
بر زرگان با جمله در خاک غن  
که در زدم از رخ او گشته شد  
ز بهر سوسنی کردم سر  
ز بطحا به بر لب کشیدم سپا  
زمانه هر سان دلین خویشم  
بیدان چو تیغ دو پیکر فرشت  
ز کردان بطحا دلیری نماید  
جسمان کشت خالی از دست  
سپهرانش پراز خون شود  
نه بینی تو جانی به شربین  
نه کجیم بجا ندانه لشکر  
چو بشید فاروق کفاراو  
که شود ز نو سپهر روان  
بنی زان کارش پراز کین است  
که بر جان بدخواه با دستم  
بخت این دانا برانجه

بهر شش اندیشه اندر گرفت  
چه جوئی درین کشور و بوم  
چنین پاسخ آورد از بیم  
نزدول سفیان در منزل ابو بکر و ابی  
و شکایت کردن از تعمیر  
نه دهقانم و نه شبان داده ام  
رسید سفیان و مرد دلیر  
پراز خون دل درو چینی  
چنین خسته و ناتوان آمدی  
بدوران من دور و در کشت  
که بکشتم از کشور دادم بر  
تسخن غصه فدا و نه نکر  
از آن کشته داشت چو شیشه  
بچک آوردیم بسی سوز  
بسی از پی دین شدیم کینه خود  
زین شک از لشکر آریتم  
چو تیغ بسوی سپهر فرشت  
ز شیران غیبه شیری نماد  
ز کردان اولاد عبد المناف  
ز تیغ زین رو و چو خون شود  
ز بهر شش بگر از بیم زمان  
مرا و از خوشتن شکست  
ترا مال سپار شد عقل کم  
روان شد نبرد یک غیر شهر

که ناکه سواری زره کشید  
شبان زاده یا که دهقان  
که من از بزرگان این کشورم  
سپید چو بشید از و این سخن  
قضا را ز نیرنگ چرخ نبود  
ابو بخش به بر در گرفت  
چو سفیان ز صدق بشید را  
بجام شراهم شبانکه شکست  
بنی هاشم اکنون ناکه  
بسی ناداران قوم عرب  
جهان کشت خواره ز خویش  
همه ناداران نازی را بد  
نه شما کشیدم بسی درد و غم  
جوانی که فرزند بو طالب  
سر ناداران به پیکر غاند  
که در جنگ او همچو رهاه پیر  
چو نازد بهشت دجه باز داشت  
از درنج من جسد بر باد شد  
لکه در سپان آمدن عمر بدرگاه پیغمبر و پورش نمودن  
چو بهر سفیان و پذیرفتن سرور عالمان  
و دامن دادن او را  
ابو بکر کفارا کار غیبت  
ابو خضض چون گفت او بشید  
هم اکنون بسوی بنی هاشم  
نبرد پیروزین بود داد

خودش چون روی سفیان بدید  
بکن نزد من که هر خویش یاد  
بنی را بجان و ببل چاکرم  
ابو بکر باشد مرا راهبر  
بهر غم عمر عکس رفت  
ردان شد به راه پیر کهن  
ابو خضض نزد یک بویگر بود  
عمر از غمش دست بر سر گرفت  
بگریه و پاسخ چنین داد باز  
فرو ریخت این سپهر چو بویگر  
که کوئی بجای زما بر تر ند  
بسی سرداران قرشی نسب  
تھی کشت از پاک کیشان ما  
همه سرداران کرامی هفت  
ز کجیم تھی کرد کجور کج  
مردان ز مردانجی غالبست  
شی زار کردان بن سر ناند  
همه کشته کردند یا دستیکر  
چو سازد سر تیغ سوزان  
دل دشمن از کار او شاد شد  
که انجانند جای فرخاش کین  
ز جنگ آوردان شد تھی کشیم  
پراز غم سویی یا خود کرد و  
دربین کار دیار می کشانیت  
بر دیش بر آشت پرخشم دید  
ز بهر مالش کفم انکس  
وزان پس پورش زبان کشاد

که ای کجایم در عرصه داور  
 تر و تازانل تا بر وز شمار  
 که نیغان ز راه دراز آمدست  
 بنورش بسوی تو آمد دلیر  
 به بطحا و ثرب جوانی نماد  
 هنوز اسب و شت آه پند خو  
 اگر تیغ و بازوی حیدر بود  
 پیمبر چو کفار ایشان شنید  
 ولیکن اگر دشمن ارد پناه  
 نیامد بنی را خوش آن کشتگوی  
 خروشیدن آمد از صحنه  
 پس آنچه بسوی عمر کرد روی  
 ولیکن بر من دین داور  
 ولیکن کون گاه و بگاه کشت  
 تو او را سنانی بنزد من آر  
 که کون و مکان مرا ترساند  
 بخت و سوی خرک جستن  
 ز شب تیره کون کشت روی  
 ابو بکر و خض و نیغان هم  
 ز خرکه چو خیزند بشکار  
 قنار و سر بندوی شب کار  
 شد از پر توش آسمان چین  
 بر آمد شمشاد حق و بشر  
 زمین کشت روشن بیدار  
 ز شادی که رخ سود در پناه  
 زمان از شرف شک لا کشت  
 ساند که دان سهم سر سبز

شفا عکران را شفا عکری  
 که کارکان از تو آمدوار  
 بسوی ز راه دراز آمده است  
 تو از لطف خود باس پوشش پر  
 ز قوم عرب چهلوانی نه  
 تن و جوانان فاده نکون  
 شانی زمین پیمبر نبود  
 جز از صدق کفار چیزی ندید  
 که از خون او نذر و پاوشاه  
 بسوی بنزکان دین کرد و  
 که ای کجایم تو عرش ترین  
 چنین گفت کای نیده چاره  
 کسی چون تو آید بخوارشگری  
 عیان شد شب و روز و کون و  
 به پیمبر تا چون شود کارزار  
 شاگوی تو آفریننده باد  
 رو بخت پرورد با تخمین  
 بر اسود کشتند دیو و ملک

که که بسوی تو جوید پناه  
 یی شده دارم بسوی بنی  
 چو ماکت ازلات و عرشی  
 پیمبر شنید آنچه فاروقی  
 که در جنگ شد کشته از کار او  
 در آن جنگ بر جانما نیز محسوس  
 نخستین میدان اگر خود نکند  
 بختا چنین است از راستی  
 بنزدیک و نام پندیده نیست  
 بختا چو کید او را جواب  
 نباید شنید آنچه فاروقی  
 اگر او به بخشش سزا داشت  
 نباچار باید اجابت کنم  
 چو خود ازین خرکه زرنکار  
 چو شنید فاروقی کفار را  
 جهان تاب و تو بختگاه تو باد  
 ز خرکه چو حالی شد از غیر جا  
 سحر که چو خورشید پوشید چهر

آمدن ابوبکر و ابوقحض و نیغان بدرگاه رسول  
 و سر اسیمه شدن نیغان از شوکت  
 و سر اسلامیان کوید

چو زخم شده دم و باز چین  
 بحرگاه بشت بر تخت زر  
 بجان آسمان شد هوادار  
 ز بخت که شد فرشتی جان  
 بری از کافات ناسو کشت  
 یک نیر بر تابش از دور تر  
 بناگاه از خرکه احمدی  
 خوش سپهر بکشت ملک  
 شاد خوان نشد خدای حلیل  
 زمین از نهم آسمان در کشت  
 زمین از شرف کشت عرش پر  
 کسی دانه یارای کشت را بود

که کار باشد باز یکپناه  
 که آن شده است از روی بنی  
 شناسد بنی را به پیمبر  
 که کفار او با خرد بود بخت  
 که نغزین بر و باد و بر باد  
 در آنجا بنی و علی بود و بس  
 بختی زمان بود نام حاکم  
 اگر نکرده از ره کاستی  
 پندیده نزد حجاب آید  
 صواب است این کشتن صواب  
 که کفار او با خرویش بخت  
 او نش نبرد جهان داشت  
 همه حاجت را ر عایت کنم  
 کشت و پیمبر زهر ابدار  
 به پیش با لید بر جاک رو  
 حکمت تابو در پناه تو باد  
 پیمبر رواند به خلوت سرا  
 پرازش شد لاجوردی  
 نشنید و کشتن از پیش کم  
 شب نمان کشت خفاش  
 سر اسیمه شد زنجی با سیاه  
 نمودار شد رایت سر سبز  
 رده بر کشیدند روح و ملک  
 بخش کرد دست او به جبریل  
 مکان از سر لامکان بکشت  
 که شد خاک پای رسول من  
 جهان سر سبز نقش دیوار بود

خبر شد بگردان که آید روان  
بجان کشت عثمان بنیان  
بدیدندش که شاه دین  
بهر جا کشیده یلی خنجر  
پنهان و شیران فلاوچک  
بفرات هر یک کمانی بلند  
همه شیر خنجر و همه پیل تن  
ز آسیب گردان سواران توه  
چو سیاهان بر خنجر نگرید  
قتیری که بجای غنیمت  
بخنجر فاروق بکشاد لب  
سر سپاه نبی پر زشم  
یکی گفت که دوشتم تیغ و شمشیر  
یکی با بخت بزد پر از خشم و کین  
شدند و دیدند چون آن چهار  
چنین تا بخرگاه خنجر لب  
یکی خیمه دیدند سر بر فلک  
منمودی بدانش نه آسمان  
سر پرده اش بر کشیده و شمشیر  
پیمبر زده بجهت بر تخت عاج  
شده پای کرسیش عرش ساق  
بکش کرده دست ادب و جلال  
ز دشت شده آفرینش غنم  
شده نطق می کال از پلم  
بدم در کشیده سرفراز دم  
علی پستاده بزدنش با  
آو کبر یائی نمودار بود

ز غلوت بگر که شیء اس جان  
ابو بکر یار و عمر پیش  
ز لشکر ندیدند خالی زمین  
ستاده بهر سو یکین سر  
دریده دل شیر و چرم ملک  
که بدکشان حلقه زان گند  
همه لشکر آرا و لشکر شکن  
ستوه از نیب کوان دشت کوه  
ترسید و بزدی فاروق بد  
سپه ساختن از که اموت  
که ز ولاد هاشم نباشد عجب  
برایشان پرا ز کین کشت و چشم  
یک ضرب می کردم این چار  
که انیک بزرگان بطهارت زمین  
نخنها و آن لشکر بشمار

طلب کرد و بخش و باران  
بر قند سوی بنی چار تن  
گرفته سواران سنانا کلف  
دلیران و گردان آهن شکن  
لجج هر یکی کر ز خاک و سر  
همه بر لب آورده از کین  
زمین از نیب سواران بچشم  
پلنگینه پوشان سپین تن  
که بکر درین شکر سیرین  
ندیده بدر کودک و در بدر  
چو خواهند از خشم کین  
یکی گفت هر چار جادو کردند  
یکی کشت خندان یکی لب کردند  
کمیتی ز خلق صحبجان بر تریز  
زخم در بدنشان روانی نماند

کهار در پستان آمدن حاندان بدرگاه  
فلک اشتباه جناب رسول خدا صلی الله علیه و آله و حیکونکی آن فرما

درین بار که عرش گردیده و فرشت  
نهاده بر خود بر جای تاج  
که بر کرسیش عرش نباده پاک  
شاخوان او شد خدای جلیل  
ز دشت خود را ز سر رفته پیش  
ستاده ملایک بصفت نعال  
عزیزیل از پیم کشته در مر  
شده بزم روشن نور خدا  
جلال خدائی نمودار بود

نهم آسمان زیران بارگاه  
بجائی که آن کرسی عاج بود  
از آن پایه بر دهر تابیده نو  
ز بخت که فرش دارای او  
ز هیبت ز گردش شاه زمان  
سوی کفش کن کرد و جبرین جا  
نه کسر دادن بزمه جای بود  
حجاب جلالت تابان جمال  
فضای جهان شکست بدر و ش

بدانکه خنجرش و میرفت پیش  
که ترسیدی از کارشان این زمین  
پیاده محمان بشیر چشم صف  
نهان کرده در زیر فلاوتن  
حایل همه تیغها بر کمر  
ستاده بر از چشم کین صف مصف  
ز با بخت یلان سیمان بخروش  
پوشیده بر روی خنجرین  
بارای و آئین کند آوران  
کنون کشته بر خلق کیتی پدر  
زمین با آسمان آسمان بر زمین  
ولی زان یکی آن سترن بر تریز  
یکی سوی ایشان دهم بگردید  
پرافزون و پر کر و جادو کردند  
به نشان ز بس نیم جانی نماند  
بر قند لرزان و آسمان  
به پیرفتن جای روح و ملک  
چو نقش به پیرامن پر بیان  
چو بر آسمان خر که مهر و ماه  
زمین از شرف تاج معراج بود  
که روشن از و شمع سیمای طوب  
رشدی که رخ سود بر بای او  
ز سطوت شده چون جناب آسمان  
شده کفش کن سدر زده آستی  
جهان آفرین مجلس آرای بود  
بر انداخته قادر ذو الجلال  
بند فلک عطشی از دهنش



بر آن خد بر دوش کتی سپر  
نه بر جیس که سر را و  
و جحفن و سفیان بر کشته سخت  
رسیده نزد یک سالار دین  
تا دند هر چار تن سر سبر  
ز بان ش زبیت بکر دلال  
و جحفن نان باز لب بر کشد  
سخن گفت پادشاه ز روی  
ولی بر سخنان او آنجناب  
چو بشنید پاسخ ز سالار دین  
فرماند سفیان پاک دل  
در اندیشه شاد و در تاب و تاب  
شبا شب نشرب زمین شد و  
سوی شهر بطیار و اندیشه  
برزگان بطیار پیش آمدند  
بزاری همه بکشاد و دل  
چگونه زان بر ما خواستی  
بنی هاشم هر یک چو شیر و  
جوانی که او را لقب جیدرت  
کشیده چو شمشیر زهر بار  
اگر چرخ از رای او سر کشد  
برابر و کر از کنیه چین آورد  
دل از مهر عزا ببا بدید  
غایب کسی را به بطحای  
زن و کودک و مرد و پان  
باید یکی جیلار استن  
بپایخ بختند کای کامیاب

شد خوش زیر سپری سپر

سپر سر برش برین میفرست

التجاء کردن یاران نزد خیر البشر در تجدید  
عهد و پیمان بجهت سفیان بد کوه سر و قبول  
نفرمودن آن سرور و چگونگی آن فرماید

پرازیم در سر و جگر سپر  
بنمودش در هیچ تا بقیال  
نزد حبيب آله و دود  
ز تقویل انام و تجدید عهد  
نزد و تها و ندادش جود  
نخل گشت و نو مید و اندوین  
ز فعل بد خویش چون چرخ  
همه روز در فکر و گشت شب

بزرید سفیان باند سپر  
چو اوراد کتاب گفتن خود  
زبان از معنای او بر کشاد  
بکشت کور و آن بود بفضل  
ز فعل کفر بار دومی نعت  
خاندن هر چار تن سر سپر  
شدار شرم بار یکا بسته  
بدین رای گشتش خرد هم چنین

گفتار در بیان رسیدن ابو سفیان بطحای  
و توصیف و تعریف نمودن شوکت  
اسلام را و چگونگی آن را فرماید

که اسی شاه بطحای و محراب  
و یاشد بکار آمدن کاستی  
بدرند اعضای گروهین  
سپه دار و اما و پیوسته  
بجستی شده رسته شکار  
بکجور سرش را بچرخ کشد  
ملند آسمان بر زمین آورد  
همه لای و دود و مهل خورد و  
اگر میشه و زرد اگر که قد  
ملند آسمان را بر آسان کند  
از و چند روزی مان جوان

ترا با شنشانه یثرب زمین  
چو شنید سفیان باریدن  
اگر را نغم از پور عثمان سخن  
که تا دست او تیغ کین بسته  
به تیزی کند که بگردان نگاه  
اگر بر زمین پر ز کین نبکند  
بخت این بارید خونین شک  
شویم از پی دین اگر کینه ور  
سر نشان به خنجر بر دوزار  
با کار بیدار کیشان کند  
چو مردم شنیدند گفتار او

گفتار در بیان بر رفتن هند زن ابو سفیان

اگر خوش بین را در غوغای  
نه خورشید را تاب و دیدار او  
ابو بکر و عثمان چو برای سخت  
حبیب خدا سید المرسلین  
دلش پر ز سپهر و خوش شایند  
پس آنجا ره و سویی یاران  
یکایک بسوی بی غرضه داد  
نزد دید مقبول نزد رسول  
نخست چرخ و شد کشته شایسته  
ز کف زار شدت و ز افغان خویش  
برون رفت با خوار حسته  
که برگردد او سویی بطحای  
نزدیم دلیران و کند اوردان  
نیاراست از پیم آنجا غود  
همه دل از آن درد و ریش آمد  
چنان گشت این ایمان و  
که یکبار ه شد کار ما و از کون  
بود تارمانه نیاید به بن  
زرق و شان فسر اندیشه  
قدر آسمان بر زمین مهر  
زمین ره سوی آسمان سپرد  
که در مان اندید کشتن  
تبی جان تن کرد و دوتن نسر  
ماند کسی را ز خویش و تبار  
زمین سخر از خون ایشان کند  
و شمع کشته دیدار خسار او  
نباشد چو این دای رلی صواب

پس پرده چون گفت کرد و گوشت  
 هزار ششم بی پرده آمد برون  
 که ای پسر مردی را می بخش  
 ترا نام مردی سزاوارست  
 بمن شکر و شکر را دگر دار  
 سر اسیر همه ریش را در بخت  
 بهیفا و سیفان بفرست ز پست  
 که بختی زیدی این کوش  
 چو زن آوردی کز وفای  
 کسی را که زن بود آموز کار  
 ز کارش جزوشان سر بر سر  
 برهنه سر نه پرده آبی برون  
 بختند و او را گرفتند دست  
 چو افسرده سیفان چنگ بست  
 بزرگان همه زدا و آمدند  
 میاسای و یزدان جایگاه  
 باخ چنین گفت میغان بیهوش  
 در آیم بناچار در دین او  
 شما سویی غرا و دود پهرس  
 شنیدند که در آن چو گفتار او  
 که آمد ملک و بشکر بنیب  
 و کرباره سیفان بر گشته بود  
 چو اورد مردم پریشان شد  
 تو گفتی کسی را نبند جان تن  
 همه نامه زار برداشتند  
 کس آتش سوی خانه خود  
 که ای پاک طینت خدایان

## بهیوسفیان و زدن او را و کندن پیش او را و چو نمکی آن و قایم

مرا گفتی ای تو آمد بخوش ز گفتار و کردار خود عار نیست تو بر جای من خانه را پاس دار بسفیان منو و اهرمن بختند نمودند بر سینه اش هند جا نمودی تو این کینه را و شست عازیل را کرد و او را خون بگریه بر او دیده روزگار ترا زرم بسته به بنده راه کنی خجست خود را ز کین سرخوش کشیدندش از جایگاه نیست بختا بدل زندگی بار بست بهیچا کی چاره جو آمدند که ایک رسیدند شاه پیشا نباشد جز این چاره ام و گیر پدرم همه دین و بین او نمایند از بحر من امانت شده که بیانش کره در گلو دل نادران شد بهیچیب	که او صاف اولاد با ششم نمی نزدیک تر تاج و افسر بر بخت این و ز دوست و دشمن ز کارش شده خیره چشم کشادند که در آن بطحان چو خوش گفت بشنید که زن چو ساز و دهنه ترک و افشید اگر زن کند جای که دشت کشادند باریختار رشت تری تو از ششم لایق تهل پرده سرایش در انداختند بسوی حرم رفت کریان روان کرده از وید با چو نمکی هم شب ازین جایگاه هم اکنون سوی او بایم بر چو چندی بر این بخت در و ناک شب و روز از در و گیار یکباره از جای برخاستند تو باری و برین شکی بارش
--	--

## رفتن گفتار بجرم سوختن کرمی در نزد خدایان خود و زاری نمودن و اجتناب خواستن

سرفاک و خاکستر نباشند بسوی حرم شد و دولالت خجسته رخ و نیکوایان	گرفته همه دست فرزندان نموده همه باز دست نیاز رساننده مار از هر خوف و بیم
--	--

دل بند از آن عم بر آمد بخوش  
 زبان پر ز شام و لب پرست  
 دل نادران با لبش کنی  
 ترا هست زبیده معجزه  
 در او مانده شکر همه و شکر  
 لکد کوب کردش فلان جایگاه  
 بختند با او علامت کن  
 چو زاید را در پوشش کفن  
 دادر عازیل پای کریان  
 کند در نام و با تمام رشت  
 نخی تو شمرده این گار  
 که یازی بداند خود و غل  
 در خانه را نبند بر ساختند  
 جانی پس شست او در فغان  
 که شد کار ازین پس و از کین  
 بر یکبار پیرامان  
 که از آن تابان جایگاه  
 بسیاریم او را بیکاره کار  
 و می از پرستش بخود نشوید  
 خرویدن و غفلت آرستند  
 ز آسیب ماران بیکارباش  
 بسوی بی رفت دل پر زور  
 زبس سم و اند و چهران شدند  
 بریده همه بر تن خود کفن  
 بسوی حرم آمدند بجن  
 جزئی ولات و مهل در ناک  
 رسانیدان از غم این مضم

که اجمار این کار است  
 یکی شد بپای جمل و سجود  
 یکی با جمل گفت یک یا من  
 یکی گفت با ناله و با خروش  
 ترا جز بسکی ندانده سی  
 نمودند که هر قری شمار  
 یکی شد بوجه و یکی در سماع  
 برآمد بگردون زک و حرم  
 سنا ده مذام دین پر کسیت  
 الا ای که در دل ترا نرسیت  
 ترا کی در آغاه کانه است  
 بدید و مسجد بودا توئی  
 اگر بت پرست و کشتی است  
 که از سنگ جویند حاجات بخوا  
 سبکی کرد حاجت خویش خوا  
 که اندکی ترک سازد و  
 تو روشن فانی و اجمل کرد  
 چه سازی چنین با کزیدگان  
 پر از جرم جتیم است و  
 چلویم با بخشش افزون  
 سرانیده غمهای حجاز  
 بدستان نوا ساز شد و سخن  
 در استان کنن باز کرد  
 حجه ان دید و وزیر شکر  
 و ما دم پر از کین بھر جان  
 در آتش بھران دپ و دود  
 خروشید و نوی خشم تا

کسی کین ناید خداوند است  
 یکی واد پرورد و در او رود  
 یکی گفت عرایی گفت لات  
 که ای دو بختار من و اوش  
 خدائی بفرار تو خوانده می  
 برادر خندیدی در شاهوار  
 یکی گفت یاد یکی یاسوع

ز هر سوی دستی برآمد بلند  
 یکی سوی عرآ بر آورد دست  
 یکی شمع حاجت بد و بر فرو  
 یعنی که پرورد عمران باز  
 اگر دست یابد با روز کین  
 یکی دست حاجت موسی است  
 خروشدین از چرخ اخضر کرد

در بیان  
 مناجات کردن با قادر ذوالجلال

که که کعبه و کاه تخته است  
 به تخته و کعبه سپید است  
 بجز سوی تو بر نیارند دست  
 تو حاجات را کنی دست  
 تو کوئی برات حاجت شد  
 ولیکن خداوندی تو بجات  
 تو ز دیکت فانی و اوار تو بود  
 ما نم چه سازی تو باندگان  
 که هستی تو ما را خداوند کار

نه در مسجد و در اوازی است  
 بسوی بت اهل حرم نیاز  
 به تخته و خانه نجسین  
 کز او کور کورانه خواند صنم  
 که او سوی بت شد خداوند  
 بجز تو نداند کسی راز تو  
 زهی در غدایت زیندگی  
 چون بشایش غصه تو دیده ایم  
 کجا بنده نو مید باشد سبکی

امدن ابو سفیان بار و یکر از بطحا و  
 رسیدن بسپاه خیر الانام و اتجا آوردن  
 بقبا س و چلو فکی آن را فرماید

سمنای دیر نیه افان کرد  
 بھر جابر و فراخت حتر  
 با ابر اندر آمد خروش سپا  
 طلایه به لشکر که عباس بود  
 چون ز دیکت تر شد مرا و اوقات

که سفیان همیرفت چکا و کاه  
 نه جائی بروی زمین راه بود  
 بھر سوبی آتش افروختند  
 تباریکی از روشنی نیچرید  
 بر رسید از ایشان که چون آید

یکی موسی کرد و یکی موسی کند  
 یکی کشت نزد و سبک پایست  
 یکی سبوح شمع انعم است  
 مدار و بسوی تو روی نیاز  
 کجین شمار ز بند بر زمین  
 یکی سرب پایی جمل مسکین  
 فرویدن از مهر و مبرکت  
 بجای خود یا صمد یا صنم  
 همه رجه پیداست از پر کسیت  
 نه در خانه نیک خشت و کشت  
 همه جا توئی و کجا جایشت  
 به تخته آری برون کعبه سا  
 شده بھر تو را بد و بر امن  
 تو کوئی سرور خواندن منم  
 تو کوئی که هستم خداوند و  
 کسی نیست غیر از تو دمساز تو  
 خجسته کسی که کند بنده کی  
 ز زهد و طاعات ریخته ایم  
 که او را کسی چو تو باشد خدا  
 که دانی که بخشد کی چون کنی  
 بصوت عراقی سخن کرد باز  
 که نوشدارو و دستان کنن  
 چنین تا به نزد دیکت شاه و پیا  
 زمین همه در زیر خرگاه بود  
 تو کشتی جبار همی سوختند  
 سر سیمه یاران سفیان بود  
 که با خرد و از کون آمدید

چه و اید از اسل بطاخر  
 فرو بخت سیان ز کمان کش  
 بریده دل از بھر فرو زدم  
 همه کرده اسوال داولاد کن  
 نه بینی تو در خانه مردوزنی  
 ز کفار شقیس دل بخت  
 مرا و در آنجا جسم را بخت  
 چنین گفت کای مرد پر خاکی  
 بائین و دین محمد کراس  
 چه در شکر ایمان سوی یکان  
 چه خورشید از این خرمکای  
 ز خرمکای به شجر روی زمین  
 بنی را سر برده آمد برون  
 بر زکان لشکر ساده پاک  
 برون آمد انجیمه عباس زود  
 خوشا آنکه دارد دنیا هی چو تو  
 خسته کسی که تو بکروید  
 ندانم چگونه تایتور را  
 بکاخ تو جبریل بسته پناه  
 که ابلیس بار و بسوی تو بود  
 چو نشست عباس لب بر کفایت  
 که کیر دامن و در آید بدین  
 پیمبر چو کفار او شنود  
 طایفه ابو حفص در راه دید  
 که دیدش روان چنان توان  
 ز دشت فرو ماند سیان ز  
 بسوی ابو حفص شد در زان

ز خوششان یاران بوم  
 که در مان او بر گذشت از چنگ  
 خور و خواب شسته بدم حرم  
 همه دیده از دیده خویش ملک  
 زن و مرد و کریان بهر بر سر  
 نهانی از انعم دلش بر فروخت  
 سحر که و را سوی خرمکاه برد  
 بسوی بی آراز محمد کرد  
 بجان شود پرستار یثیلا خدی  
 در آنجا دانی بحسن مان

چنانکه خوششان و یاران  
 چو پرپی تو از اهل بھار زمن  
 کسی می نرسد ز احوال کس  
 همه کشته در حالت خویش زار  
 یلان زار دشت شده دل زکا  
 هسی بود هر سوی شب گشت  
 نشست و سخن گفتن آغاز کرد  
 بدین آبی و از کفر دل پاک کن  
 پرستیدن بت پسندیده نیست  
 چو شنید سیان ز عزم رسول

در بیان طلوع مهر حبش  
 رسول کامیاب از سر پرده حرم محترم و لکنش  
 حضرت عباس از خدمت سرور ناس در کامیاب سیان

دیران ساده همه جا بجای  
 به خرمکاه رفت و بنی راست  
 خنک آنکه نازد بشاهی چو تو  
 ز هر چیز یکدشت سوی تو دید  
 چگونه تایش نایم تو را  
 بدلیت می کال آرمگاه  
 طایف نمودندی ادر اسجود  
 ز کردار سیان بسی کرد یاد  
 سر و گردن پر در رسول بین  
 پسندیده و دوم اجابت نمود

یلان چمکی شیخ و حویر بخت  
 که این بار که بر تو فرو خنده باد  
 خوشا آنکه بگزیند آیتین تو  
 بهالد بنام تو نام آوری  
 چو شد خاک پایت پناه جان  
 یکی ز شرف کشته روح آیت  
 پیمبر بخندید و او را نوخت  
 که از راه و پیراه بره آمدست  
 دلی پر امید و هر کس است  
 روان شد غلامی ز عباس زود

قصد عمر در کشتن سیان و منع عباس پس می لند

سوی او پر از خشم و کین شد  
 چو کوری که آرد بر او حمله  
 چنین گفت کای بدولت  
 چنانکه

یکی تیغ نیز از میان بر کشید  
 درون سر پرده عثمان کش  
 کسی که که آرد سوی من پناه  
 چنانکه

چگونه بند غم کساران من  
 بهر خانه بیون کمان مردون  
 بهر سوی جویند فریاد کس  
 نه فریاد رس بود و نه گلزار  
 بر آورده دشت ز مردان بود  
 چو که سحرگاه نزدیک گشت  
 سخن را ندین همه ساز کرد  
 مسرور دل از نور ادراک کن  
 بنی که پرستد پرستنده نیست  
 چنانکه و کفار او را قبول  
 برون آمد از اجوردی حجاب  
 بر آورد خنک فلک بهر زین  
 جباران جدا دارند زهمون  
 کشیده سواران نصف از هر طرف  
 همچنان با بود و مرا ترانده  
 خنک آنکه آید سوی من تو  
 بنا زد بنام تو پیغمبر  
 همچنان جانی شد اندک  
 یکی کشته بر عرض کسری بین  
 نزدیک او از شرف جانی است  
 ز لطف تو ز نارخواه آمدست  
 بسویت پی التماس است  
 یا و را و را باند و د  
 نه کردار سیان نه آگاه دید  
 بهنجو است از تن سرش را برید  
 پراکنین چو آتش ز جا بر مید  
 بسوی پیمبر شود عذر خوا

تو خواهی که او را رسانی کرد  
 که نزد خود دمنده بنده هست  
 بیاخ پر از ششم عباس گفت  
 پس آنکه بنی سوسی عباس دین  
 ولیکن توستی بجای بدر  
 ثنا و ستایش کسی را حریت  
 ترا بادی از جان خدای خشت  
 پیغمبر سغیان چو گفت نیکام  
 عباس فرمود آنکه رسول  
 پذیراری از دو و غری و ولایت  
 همه کرد اقرار نزد رسول  
 پیغمبر بی خلعت شاهوار  
 بر او گشت چون رخت پهلوار  
 و گریه عباس کجا لب  
 تبسم کنان گفت خیر لایم  
 پر از خنده عباس لب کشته  
 بنی که در سوسی سغیان گفت  
 و گریه اندازد از کف صلاح  
 بیکباره شکر برآید زجا  
 زمین و زمان بر سه شک بود  
 چو عباس از یاد آید دید  
 که دیگر برآمد ز شکر خروش  
 جهان پر از آواز تجیر شد  
 بدو گفت عباس کی نایب  
 ز رسم سواران هان و نور  
 زمین و زرد و کبود  
 سواران پر از ششم تجیر کو

نماند خبر دیک زردان پسند  
 بنی با شمی از خرد و تکدست  
 که گفتار زشت نشا بدینفت  
 ر سغیان و کارش سخن کتیر  
 بنا پذیرای تو پیچید سر  
 که از جای و از جسم و از جان  
 که او صد هزاران پیش خور  
 برآمد خروش از دل غاص تمام  
 که تا سازد ایمان و در قبول  
 ز دین آوری شرف کانیات  
 بدو دیده نهاد دست قبول

چو شنید بوخص شد چو ششم  
 چنین گفت پر ششم و لیکن  
 بنی هر دو تن را بر خوش خود  
 که دادم که او را بود عیادت  
 بنی سوسی سغیان که کرد گفت  
 کسی کو ترا ساخت نشا خسته  
 بیکدم زمین و زمان سرید  
 دل اهل دین ان سخن زنده شد  
 ز دین گفت عباس ششم  
 پرستیدن ذات یکتا خدا  
 اگر از زبان عهد عمری کسخت

خلعت دادن رسول ابو سغیان را

بر عیسی بنی بانگ تجیر خوشست  
 چنین گفت کی فخر قوم عرب  
 که هر کس رود سوسی دین  
 که از جان خدای تو عیان داد  
 که گفتار عظم باید شفت  
 بود در مان و ببا بد فلاح  
 کشیدند ز برین باد پاک  
 جهان جمله با خصم و شک بود

که ناپاکی از شرکین پاکت  
 بر سغیان کرم و زار لطف باز  
 که دو بدست کسی دستیک  
 بر او باز از لطف خود بر فراخ  
 هر کس بجان تو جوید پناه  
 چو سیاه کردید کون و مخرج  
 حجابان گشت تجیر چو دین  
 تبرید سغیان تیره روان

در بیان نهضت مولک هاپون و سران و سرگردان حضرت خیر الانام بسوی بیت الحرام و خیره شدن دیده سغیان

هانا بنی گشت اندم سوار  
 ز بانگ سواران شت خرد  
 ز خفان خود و درفش و دیا  
 همان کینه و زرد و یلان کینه جو

همی رفت پیش بنی فوج فوج  
 پر از کرد و شد کینا و جوس  
 دلیران که نند بر لبه تنگ  
 سپر بار کینه کردان دوش

پر از کینه و ششم بجای چشم  
 ماند و بخش بنی عقیق  
 سزاوار خود هر کسی نشاند  
 نیا دسوی دین و میان دوش  
 سغیان بسی در امر است  
 پرستی خدای که خود ساق  
 شش و زنده آسمان آفرید  
 خدایش ستود و ملک بند شد  
 پذیرفت سغیان چو عیادت  
 که او هست بر نیک و بد  
 دلش زانهم و غصه و غنا  
 با و داد و باج کو هر کار  
 دل آفران دین و احوال گشت  
 که کرد و ز لطف تو سرور باز  
 بود در مان و نباشد سیر  
 که زوشتا و باز کرد و ز جای  
 بود در مان که چه دارد گناه  
 ترزل در اقا در آسمان  
 بزمید از بزم کردن پیر  
 ز دشت زشت گشت چو عیادت  
 مرا و از آنجا یکو کشید  
 بچارم خاک و بر بخت گشت  
 سر اسیمه مهر و مهر شد  
 برآمد زمین و مهر و دیا  
 بجای مهر و میکشت چون بدو  
 کشاده کوان زنی زرم شک  
 پر از ششم شک آردان و در خوش



دل پر سیفان زغم پدید  
که ای فخر اولاد عبدالناف  
درین بود سیفان که ناکه گشت  
دو بند و چو کس چنده چو بخت  
بد و گفت کین سعد کند او را  
ز آهین قبا و ز فولاد سن  
دلیران خنجر کش شیر کمر  
چو سیفان کمره کوه آنا و کمره  
بد و گفت عباس کین کین  
به سیفان بد عباس در گفتگو  
بگرداند سرش بر سوار یزید  
چو کمری که اندک دران را  
و کمره بر شد بگردون خروش  
در فشی بگردون برافراشته  
یلان کز زده کا و پیکر بدوش  
امیران که دختش نامور  
که بر کوبن نام این ناجوی  
کند شستند بکسر سران سپاه  
ز هر سوا میری شده بکمره  
قبایل همه جان نماده بخت  
کند شستند گردان سراسر زار  
باسان پوشیده بر کستان  
جانی از بود و اندر غریب  
پراز کین چو آتش بر فروخته  
بر سپید سیفان که اواز کاست  
تو کوئی ز اسلام رنجیده  
چنین گفت کای و سر بخت

چو آن شکر و ساز و آواز  
بنی از که آموخت رسم مصفا  
سپاه و سپید پدیدار گشت  
بغولاد و آهین بر ویال عرق  
بنی را بد که چنین چاکر است  
پوشیده بر روی خنجر کفن  
همه شیر مردان کرد و دلیر  
ز سم از رخسار گشت یکا رنگ  
ز خاصان اصحاب پیغمبر است  
که ناکه بر آمد و کمرهای و هو  
همه کرد و شایسته کارزار  
بر آید بر خنجرش چون از او

غریبان و کربان عباس گشت  
که هرگز ندید است چشم جهان  
به پیش اندران به پیکر لوامی  
بر سپید سیفان کاین رنگین  
هنوز از سپه باز بد روی گشت  
نماده سرو جان پناه رسول  
لوائی را فرافراشته بر سپهر  
عباس گفت ای جانم کایم  
همه کار او در ره دین بود  
در فشی پدید آمدن تیره کرد  
سپید در بر و بر افکند چنین  
بی نام او سوی عباس دید

### اشکار شدن رایت نجف استیادت

زین در فغان آسمان خروش  
پی کینه بسته سراسر کمر  
که دارد پراز کین سوی جنگ  
همه نامداران با تاج و کلاه  
بهر جا کوی کرده در جنگ  
دلیران خرو شده از هر طرف  
شداد گردشان تا خورشید بود  
شده زیر آهین دلیران نان

سواران همه تیغ کین خنجر  
چو آن پاکیزه زده حرب دید  
بخنجا که عمار زرم از ماست  
برزگان هر بوم بر جشم  
همی رفت شکر کرد و با کرد  
اگر بر شمارم از آن محسن  
بدیدار شد رایتی ره نبرد  
سپید به فولاد پوشیده تن

### پدیدار شدن رایت ابو حصص

نمانی بدل کینه اندوخته  
که دوشش ناید به اسلام را  
بتن جانم کفر پوشیده است  
خنجر بدی که نه هرگز شخن

با این مردانیان بار خوا  
همانا ز دوزخ کی اهرمن  
بمجدید عباس از آن گفتگو  
در اینجا خنجر رستی

بدرده بر آورد از رنجست  
چنین لشکری از کمان میان  
سواران بگرداند رخسار کمره  
سپید از این فرقه را نامست  
که دیگر گروهی پدیدار گشت  
تن و دل نماده فلای رسول  
شده کوی اوار شرف ماه مهر  
خداوند این فرقه را چیت نام  
ز فغان دل اید پراز کین بود  
ممودار شد پرده لاجورد  
ترش کرده چون کینه خوانان  
بخنجا بود خالید بن ولید  
که شد مرئی شده راول زبوت  
سپید بگردون برافراشته  
دلیران همه کردن از خنجر  
بهم رسول خدا بگرید  
که کمره ناک و یا رسول خدا  
دلیران هر مرز با و درم  
بر ایشان شده تنگ آمد  
هم از نشان طولان بخت  
چو آتش بر پرده لاجورد  
ز آهین به تن دوخته پیرهن  
عیوان ز کارش دو و دو  
لباس سپاه و سپید سپاه  
بر آمد پراز کین گشاده دین  
پراز خنده دل سوی او کرد  
نجستی بکار اندران کاستی

سپدار ابو خض کند او رست  
 در فشی که نه کام روز شمار  
 بنی را چو آمد در آن عویش  
 نشسته بر ناه راه وار  
 سپید بآئین فرزانگان  
 به سپیدی تمامه بر روی خود  
 کشیدی همی دست بر روی پیش  
 بنوک عصا سحر بسته  
 ز عباس پرسید کین گشت  
 کشیدی برون آمده از گشت  
 چو شنید عباس خندید و گفت  
 سوی بت پرستان گیتی  
 ابو جوحید قی نام آورست  
 که آگاهم از کار او بپرس  
 با و صدق اگر شنائی کند  
 پر از کرب و بیزدان غل  
 دلش از ده راستی دور باد  
 بدل مهر او را بید و خست  
 جهان باز و آئین خوش  
 پر از بانگ تکبیر شد چار سو  
 زمان وزین در نور دیده  
 قدح سطح این دوده خاک چید  
 سپیداری آمد بهامون پدید  
 زره پوشش شد او را و دو  
 نادر و دراز رطافت زن  
 مرا با مخان شنائی دهی  
 کند حاکم از باده ناب کل

که این فرقه را متمر و ستر است  
 چو ز انجاسپاه و سپید گشت

رایت ابو جوحید

کندیا از دین و آئین خویش  
 از او بجای حسن و زینیا  
 دل از دین پاک و زبان از  
 خجل گشته زان خود جرح کوب  
 چو در تنگد کاه خواند گشت  
 بگردانه آدمی انداخته  
 که کارش همه کز او فوشت  
 کرار آن سپاه همی همراه او  
 بهر گاه راهی زحق کرده  
 روانی بدوش و عصائی  
 ز بانس پر از و دو دار بد  
 دل از دین و کیش نبی ساده  
 چو سفیان سپاه و سپید  
 ز بس جله و جادوئی ساخته

احوال پرسیدن سفیان از عباس رضی الله عنه

که از تو چه دارم سخن بخت  
 عوی و بیل را ستاید همه  
 ز کذبش جفا بی پر از او  
 ز خویش و تبار و بنا و پیر  
 سر و کذب را که خدائی کند  
 پرستید بجان لات و دویل  
 از از نه دو بینده اش کو  
 ره گفت و بیداد موخته  
 جوانی کمن پر از سر گرفت  
 که این پرسید که هر دیوار د  
 ز بس جادوئی بانی ساخته  
 چو شنید سفیان زبان بر گشت  
 از و باشد از رستی را فرو  
 بخندید عباس از گفت اوی  
 بظاهر اگر یا رخبر است  
 که هر جای که بانی بدم است  
 چو ز انجاسپاه و سپید گشت  
 در رحمت ایزدی باز شد

در حضور لولای فلک و رسای شمس خدای و کاکر  
 کشیدن چش شاه لاقی و توسل به بر منجان

قضا عرش و فرش زمین گزید  
 که با مون و کوه و زمین فرید  
 در آمد خرد و لباس شبر  
 کجا تاب نمی آرد دسپان  
 حدائی ز زرد و یاقی دهی  
 از آن آیم آتش فرو زود بد  
 عیا کشت سیاهی پروردگار  
 ز شمع سوترش بر کوشش  
 بسی از دم از وصف او در  
 کمر پر زدن بخود خواندم  
 و پستی ساقین ساغوم  
 از آن آیم دل فروزان کند

و کر که در فشی پدید گشت  
 نخستین شود بر بنی اشکار  
 سپید دل پر ز کین چاره جو  
 شده ناه انداز آن بپاره  
 از و جیش ابلیس خور و شکست  
 بخندیدی و عا و دیدی بخود  
 زلات و هبل رنج چو چا شد  
 پر از خنده شد لب بدان گزید  
 بگو و با فسون سر فروخته  
 به پوشیده و فروخ لبی است  
 نادر و بدین چندان اعتقاد  
 میان بر ز کین سر فروخته  
 بخندید و پاسخ چنین داد و پیر  
 به کیتی به از ر است باشد درو  
 بدو گفت کین پر ز خاشاک  
 بدل دشمن داد و کرد او را  
 همیشه بخود بخش مجرم است  
 سر سر همه دشت پر نوشت  
 زمین و زمان پر از او ارشد  
 جهان کشت تجاره بجمه کو  
 همه پرده بر آسمان چیده  
 نمودار شد قدرت کردگار  
 رسیدی و دادم ندای سرو  
 که آوردنش بر زبان شکست  
 بپای خیم باوه نشاندم  
 پر از شور ساز و ساز غم  
 چو از شب طهر سوزان کند

بتن جان من را بشو و آرد  
شبانان شوند از کلامم کلیم  
مغنی ز شرم بر آرای ساز  
مغنی از آن پرده نواز زود  
بر آمد ز میخانه پیر معان  
غبار خط یار لشکر کشید  
تنم روشن از این شمع چون کند  
در آن قلب که ترک نازی کنم  
در آن بند محبت سر کی کنم  
مغنی کجائی سرودی بخوان  
که از لطف و ابروی خود دلستان  
خوش آن تن که از نوک کجاست  
کمان از خم ابروی یار کن  
هم محوش خورشید خاموش  
مغنی ازین پرده نواز نای  
اگر دلربائی را باید و لم  
نگارم ز اوصاف او مدح  
کشد غمزه مست دلدار باز  
که در کشور حسن شد خود را  
مغنی کجائی نوائی نواز  
باز از غنون زود و نواز  
به ترکان نازی سخن تاز کن  
ز چاکبک سواران چالاک و  
ز آواز بر بط و لم شاد ساز  
ز زدم امیری سرایم سخن  
در انجمنی را کند رهبری  
که یا که نمودار شد در آستان

پراز نامه مار طور آرد  
شود از دم زنده غم مخور  
بصوت عراق و نوائی حجاز  
که بی پرده شد آشکار بگو  
شد از زهد و سالوس نام و نشان  
نگار از مرو تیغ و خنجر کشید  
بان خنجرم سینه کلکون کند  
خنجرشید و مد دست باری کنم

نشانی ز راز نهانم و ده  
بجای کار مسیحا کنم  
که بگفته دلدار فرخنده نام  
بزن چکت بر خنک و نواز  
مغنی ز شکران شگری  
شبا که کران پیکران لشکر  
به آن شکر آیم اگر دشتگیر  
ز رخ چارم تنم پای پیش

استاد و محنت کردن از سایان ماه و میما و میسان  
بدر کمر با و موشان دلکش و شادان  
ماه و شش

خوش آن سر که آن تن بگردد  
کند از سر زلف دلدار کن  
ماه و دو هفته برابر شوم  
که پی برده آری دلم از جا  
که آن دل نبودن کشاید لم  
که کرد و پسندیده و نقش بند  
مجبوره ملک دل که تاز  
حسن از مایان بھی کرد جا

مغنی بگردون ریان نایب  
به بندی پراز کین اگر بیدار کن  
و ز آنجا بدست کشایم زان  
بسی دل به زلف تبارن تبسم  
نگاری اگر در کنار آورم  
مغنی بیستان بر آری زود  
چنان جلوه در ملک تنی نمود  
چنان جلوه نمود و در کین

نقار در میان ساقی نامه بطریق اهل عرفان  
حقیقت و طریقت یقین و یگان سالکان طریق

جبار از نازی پراز و از کین  
ز زندان چالاک چاکبک پست  
خرابست زان نغمه آواز ساز  
نوارم کی درستان کین  
ستاد از و باج انکشتی

روایت زیاربان دل ساد کین  
ز غارت کوان دل و دین خویش  
کز آن نغمه از دل نوا کر شوم  
که چون بانی رایت افروخته  
بسوی نمی آید مابلوای

در سپان ظهور رایت هر آیت سرور

ز دشت سخن بر زانم و ده  
بیکدم دو صد مرده و چنان  
در این برم شمشیر بر جاحلم  
که آیین زده و ریاست ملی  
سپار که دل کشت و زخم بر  
شلیخون زندان کمان برسم  
وام اندران و ام باشم هر  
سرمد ندیم نوبرک خویش  
به دست سرایان خدائی کنم  
به آیین دارای جنگ آوران  
کلده کند و کشته کمان  
که شد ساقی برم زدم از جا  
شم را بقهر آتش رشته بند  
سخن بخود آید ما بر دوان  
به بستند دلا و دل خسته ام  
کنا رحمان پر نگار آورم  
ازین داستان ده به بر ببط  
که رنگ عاودا هستی زود  
که شد به ریشخ حرم زین  
با هفت نازی و صورت حجاز  
فراموش کن عهد کسر و  
حکایت ز عشاق دلدار کین  
کز ایشان بود جان دل و دین  
بصوت نواز از کسر شوم  
پسدا ز باغ انصرا خسته  
پندیره غنم که مارا سی  
که بدایت نواز و آیتی

بوشن برین سایه در سایه  
از آن پایه نه چرخ پای بود  
دو کیتی از آن سایه در تاب بود  
هر بران بمبدان نام آور  
شده با دوازده تیج برق  
سورشن کردون سرافراشته  
زمین وزبان زینبش تو  
ز قمرش ترزل در کمال  
ز بالای و کشته والا جان  
گرفته کج تیج زهر آب دار  
پریش جهان ز آب شمشیر  
زیجای او دهر سیاه کون  
ز داشت بر آورد از دل خویش  
بهر نمود عباس تر جان  
بیاری چو شد تر جان چو  
سرشار خاک سیه بر کوش  
خروشید کی فرخ تو مش  
اها ما خدا سکه محمد علی  
پی کین با داد او آمد هست  
ندیده دو چشم زمانه بشیر  
بد و گفت کورانی که گیت  
کمین بنده در که او قصاص  
نهار و زماش خدای جهان  
چو برقی ز شمشیر او بر فروخت  
چو در زرم کردان کند فکند  
ز تیغش بسی سر جدا شد زن  
چو شنید سفیان سخنان از وی

عالمیان و سید جهانان  
بزم آواز نی و خاتم سبیا

نمودی که او هر دو پای بود  
نشان در پای کین تری  
شده خاک از آب شمشیر  
ز نسیم آسمان بر زمین شسته  
ز اسبب اولزده در دشت  
ز بهشش ملاطم بد برای نیل  
ز نسیم سورشن مکان لا مکان  
از خو استه ماسوا زینهار  
شده خاک چون با دایره  
زمین به چو دریای نل لکون  
سواران بگردانمش شکار  
جهان کشته لرزان و تاراج  
ز نسیم فرسوده شکسته  
بدم کوی سیم از خور و بخت  
پسبند شسته بر بار کی  
ز نیروی او پشت نه چرخ خم  
تس کشته در زیر خنان  
کجی چو تیغ تیز خسته  
زرم موج شمشیر او بدعیان  
از او زهره حرب را دل گیت

در پان آمدن سفیان بد نشان  
و آمدن نرذ او و سخن گفتن از کار رسول  
عالمیان و کین جوئی بعضی از آن ناکان

بوشن آمد و زاری ز سرگشته  
ازین نامور بر دوازده طوش  
در اندیشه گردیده با چشمه  
با صنام ماکینه جوامد است  
با ننده ایرودا و کر  
ز جان و غش شاد جان سنی  
ز فرمان او چرخ فرمان رسوت  
بنی راست از نام تازه جان  
بکیتی همه خانه کفر سوخت  
سر مهر کردون به بند افکند  
شده وار کون خانه آهن  
بیکباره از بهم شد زور و  
پرسید عباس کی مران  
زمین و روان را کجا جای است  
با ملا و این چنین کینه جوئی  
ولیکن ستری پندیت  
چو عباس کتار او را شنید  
دخسته از تیغ او آفتاب  
که نام بنی نامی از نام است  
بنی چون بمحراج اعلا رسید  
پای کینه چون کر کیر و بخت  
چو در زرم باز و کشاید  
در اندم که از مادر پاک زاده  
چنین گفت لرزان که ای مادر

نند عرش و کرسی کین پایه  
دو کیتی همه زیر آن سایه بود  
همه شیر مردان خبر گذار  
شده چرخ از آن سیه زرم  
ز نوکت سنان شمر و فلک  
ز نسیم خاک چشم مه رنجته  
جهان کشته لرزان بیکبار  
ز باروی او قدرت دهر کم  
چو ذات جهان فریب در جهان  
دو عالم یک تعلق ناخسته  
یک لوح و طوفان فرخوینان  
ز نیروی حق بند باطل گیت  
سفیان در خاک و رفت او پیش  
شود سومی سفیان تیره روان  
بدیش بجاک سیه روی و مو  
چو بودت که کشتی چنین توان  
جهان عسلی از نور سیاهی او  
بسوی خدایان با کرده  
خدای محمد اگر این تن است  
دو ابرو از آن در هم کشید  
از او خانه کفر کشته خراب  
همه حاصل سوا کام است  
بهرش برین نام او تشریف  
بگردون نند چرخ را پالنگ  
خدای جهانست ساید همی  
علی مادر دهر ماش نهاد  
کیتی ندیده چو او روزگار

علی را بخوردی بسی دیده ام  
که این کینه در باشد و کینه  
چو سفیان بسوی علی بگوید  
خروش بر آورد بس هولنا  
سفیان که ای سر بر کشت  
در این کار پند مرا کار بند  
باز می تعبید پسر زبان  
که دیگر فلک پر ز آوازه گشت  
فلک ز شادی سرافراشته شد  
سر سپید گشتند روح و ملک  
بختی چو او سایه انداخته  
از آن سایه شد آفرینش دید  
که از آن از آن جای که بر گشت  
بندگان بطحا خبر یافتند  
که از چاره ام گشت کوتاه  
بس آن را ز گفت و بی داد  
یتیمی چو بوطالیش پروردید  
همه دشت مینی پر از گرد و خور  
شمار خود و خفان درین بختید  
که زمین کوه از دی امان بخت  
بسی پر زاده و دلی پر ز درد  
پی چاره هر تن بسوی رود  
تنی چند از سرکش قریش  
ز بطحا پی کین برود آمدند  
سپاه پیمبر چو نزدیک شد  
که بدیش او خال بدن دید  
نازد کسی نده ز ابل حرم

زاوصاف و چند شنیدیم  
بختی نه بینم روز خوش  
شد از هم رنگ رخسار پدید  
بگردون از آن نعره افراشته  
چو جوئی دیگر کشور و تاج تخت  
چه باشی چنین خیره ناهوش  
برانی کی جوی خون در جهان

ولیکن چه او را کنون دیده ام  
وز آن پس چنین کشت کی بریز  
بنیفا در خاک از پست زمین  
در و دشت از دشت و در و دشت  
چو او کینه جوئی سپه بد بود  
و را و با سلام خوش و تبار  
سخنشان بنام بدین تن دین

### نزل موبک بکایون

بر سولای را فرستند  
پراز ذکر تبیل شده فلک  
دو کیتی بکمره شده ساخته  
از آن سایه عرش برین فید  
بسوی حرم راه پهای گشت  
بسویش پراز در و دشت افتد  
بلات و دجری و راه گشت  
نبندند و نزد من نمودند  
سر سرکش از انجیر کشید  
جهان تا جهان سرخ و زرد کرد  
بجز دمیخ و سمان بگریه  
بدین عهد و پیوند جان و هم  
دو دیده پر آب و رخ از غم  
پدر بر پسر گشته نامهربان  
بجو شد دلشان پراز کشت  
خروشان ز درد و دوان  
بگردان شب روز تاریک شد  
چو از دور آن لشکر و سپاه  
نبرد و با برینا رند دم

زمین و زمان گشت بگریه  
در رایتی دشت پهای گشت  
از آن سایه شد اسواستیه  
که شدند بکسر چو شاه و سپاه  
پراز در و در کریان سوی غایت  
نباید سفیان دلب بر کشاد  
بدین پیش تن آراستم  
با نین خود مرا باند کرد  
سپاه و سپه همه کینه ور  
زمین و زمان شک بر لنگرین  
سوی کعبه جوئید بکسرین  
شنیدند چون گفت او سرکش  
سوی کعبه رفتند از آنجا  
نه مادر بغزند غمخوار بود  
هنای بی شکر آریه شد  
بها مون در فتنی بر افروختند  
به بطحا چو نزدیک شد پناه  
تبرید عهد بنی لشکر  
ز گردان تنی چند را بر گزید

شده هیچ از آن دیده نشدیم  
بسوی علی بار دیگر نگر  
از آن کشت از آن زمان  
بخت از آن پس چو آمد بهوش  
تو که کینه وری کنی بد بود  
که شد از کنون با بد کفر خوا  
از آن کارشان در میان  
بهرش برین خاک بنا گشت  
پراز بانگ بختیر شد چار سو  
کز گشت افراشته کوه و دشت  
از آن شد جهان قریب یه ور  
زول پیر سفیان بر آورد آه  
ز دین و دل خویش بگانه شد  
ز کار پیمبر همی کرد یاد  
بدین چاره از دی امان بخت  
ز میرای لات خورند کرد  
بکین دد و لات تبه کمر  
کشته زنه آسمان مهرش  
پوشش ز کردار خود غلغله  
شد ناز و دیده برج فضا  
پی چاره هر یک همی جست  
پسر پیش چشم پدر خوا بود  
پی کینه و جنگ بر خاستند  
بزم پیمبر برود تا خند  
ز کفار شد بر افلاک آه  
بنی را از آن دل پر از کین  
همی و تانزد لشکر رسید



بزد بابت کین کینه چکنیت  
 نماند ز اهل حرم زندگین  
 به بخت بر جان و بر مال خوش  
 چو بشنید خالده خرویش  
 برآمد ز دوسه کیه و دوا  
 یکی گفت کیه و یکی گفت دار  
 سر انجام خالده شد چو دست  
 خروش و لیوان برآمد آ  
 همی بابت تجیر بر شد باده  
 زمین سبزه همچو سیاه  
 بسوی حرم اندام سپاه  
 ابا خود و خفان چو شش  
 شنیدند چون سر کشان  
 همه کوه پرچو شش و خود شد  
 همه قوم کفار ترسان شدند  
 خریدند به پنجولها کیشان  
 گرفته زمین و زمان نفی  
 کسی را ندیدند جز شک و کوه  
 ز نام آوردن نام که نهان  
 گرفته بکف نیره جان کردی  
 لاشان بچرخ برین برده  
 بفرموده سرور اسپه  
 منوده برهنه همه تیغ تیز  
 بگرد حرم انکاران تا کران  
 چو آمدند دیک رکن خطیم  
 گرفته بکف نیره اسپه  
 بچشمی بسوی هبل بگریه

شکستن مان بنی بهر محبت  
 و کر بر نیاید جدای حرس  
 مسازید این کینه را دست  
 که برکت از این قوم ناکست  
 در اندشت شد رنج و رنج  
 یکی خواست از سپه جان زینا  
 در آمد بقوم قریشی نکست  
 پوشید خورشید و نه خود کوب

اگر او ازین کار اگر شود  
 شما دست ازین زرم نگیند  
 بختند ما را بود رنگ و عا  
 بخت این و شمشیر کین کشید  
 غریبان از هلاکت بر گشت  
 بی سر زخو جده شدند  
 همه کشته گشتند زار و اسیر  
 تو کوشی ستاره بکین آمده

اسلامیان بگرم

بح از سپه پوشیده خورشید  
 زمانی بجز حرم نفوذ  
 بیکبار ه لشکر برآمد ز جا  
 حرم حرم آهین آلود شد  
 همه کفر کیشان برهان شدند  
 هفتان کشته از سپه خور کین  
 دو کیسینان کشته زیر نفس  
 تخی که چاه مانده بد از کوه  
 نشانی مانده ز کشته آوردن  
 برهنه سر خنجر سر بای  
 شده کوی را با نشان مهر و  
 ستانند که در حرم جابجا  
 بجز در حرم خواسته رستخیز  
 سپه بدو و خفان کند آوزن

سپه بر سر دما سر و زن  
 بان تا که اینک خود از این  
 خروش و لیوان کین کشید  
 خروش سوزان گشت از این  
 ز سپه و لیوان دین مردون  
 زن و مرد و خانها و غن  
 سپاه بنی بسوی شهر آمدند  
 شده خالی از خلق بازار و کوی  
 سپاه بنی دست تیغ نهان  
 خروشان و جوشان بودند  
 همه بابت تجیر برداشتن  
 همه نیره در دست و دل  
 با این گردان همه سرور  
 چنین تا باو خفان آمد ز راه

در میان خود نمائی کردن  
 شوکت یار غار و آتجا کردن  
 بدرگاه لات و هبل و غزی و منات

ز جانها همه دست کوه شود  
 درین زرم اندر زرم شنبه  
 که کردیم سوی بنی بی سپار  
 بسوی دولشکر پراشید  
 خروش سپه از هلاکت و کین  
 بسی تن پوشیدند از خون کین  
 بدست سپاه بنی دستیک  
 بلند آسمان بر زمین آمده  
 ز کرد سپه کشت کیتی سپاه  
 بلند آسمان از دوش تاب شد  
 سر اسر همه سوی مسجد روان  
 و زان پس گشت آنچه فراموش  
 غبار سواران ز گردان گشت  
 هر کسان شدند از سپه ناچیز  
 سوی خان سفیان شدند غن  
 نهان کشته هر جا بر زمین  
 بفرسود خروش و کوازه زد  
 تخی از زن و مرد و دزدان  
 حرم شان بسوی حرم چمند  
 بسوی حرم تاخته فوج فوج  
 همه خاک بر کفر انباشتند  
 بفران درای بنی واده کوش  
 رسیدند یک یک ز نام آوردن  
 جان کشت چون روی بنی  
 و لشکرت از در و دانه و نیم  
 سر بر زخم دلی کین  
 بچشمی بسوی لات و دیر و کین

زمان پرشش پادشاهش  
درینا که عسری تبه کرد  
سر آمد مرا و ترا زنده کی  
بجفت این خود را بیکو کشید  
یکی سجد در دست او شکار  
کسته غمان در کار کرده پاک  
چونزدیکت رکن بمائی سپید  
رسیدند لشکر بگردش ز ماه  
هر هسان شدانیم نایبده چهر  
سرتیخ و خنجر ره مهر سو  
تو کشتی که کردان شده پرتیر  
دلیران همه دست بالا زده  
کریزان بھر کوشه قوم پیش  
میان تو سه سجد رویند  
رخ آورده آنکه رسول این  
بفرمود پس شرف کا تیا  
که آرد ز با هم حرشان بریر  
بیا سخ کسی بر نیار دوم  
چنین گفت نالان بصوت  
عرب سالهاش پرستیده اند  
همه تازده عمدند قوم عرب  
جان تارانی بر این بجزرد  
بسی چاره دل پیر آوریم  
که بت هست در مسجد و مسجد  
ابو بکر را در بان برین  
یکی از سخنانی تو نغز نیست  
روان بد بکر در حرم جوی

بسی آه سرد از نهادش  
سجود ترا و زو و شب برده  
خدائی ترا و مرانده که  
ابو بکر صدیق از ره رسید  
ز هر دانه زمار دور و دیر  
چو همکارم بگرین روز جنگ  
خروشان بالائی لایق  
مرا و را به بردن از آن جایگاه  
بلزید از کاران به هم سپهر  
کنید یلان چنبر ماه بود  
بیا دیدار و خنجر تیغ تنز  
سنان بر همه مهر و خور  
ز تن رفته از خویشانش پیش  
شده زید مجریم کز ند

پشیمان ز کردار و ناکار خوش  
کنون دست من از تو گویا گشت  
برمان بنده بر ترنایه شمره  
روائی چو یزدان پرستان پیش  
چو بگریه گویان کشته بود  
سروروی پر کرد و پر خاکی  
بر آورد از سینه خنجر و خوش  
پس انگو سیاه بنی سر بسر  
هوا سر بسر این آلود شد  
در آمد به چشم ستاره سنان  
سواران همه تیغ تیز خسته  
شادی گویان بر کشیده خرو  
جوانان ز کشتن کشتن تر زن  
چو از کار اصنام پر دختند

در سپاس شکستن اصنام و سخن گفتن رسول  
انام با اصحاب در آن باب

که کرد و در این ره مرا و کشید  
نه از اصل شریب نه از این حرم  
که ای رای تو عقل را پیشین  
بجای خداوند بگریده اند  
در افتند بچاره در تاب  
وزان پس چنین کن که آن دخت  
ز با هم حرشان بریر آوریم  
مکان تبا نیت دیر و کشت  
بختار بجشاد و بوزر دهن  
همانکه در سر ترا نغز نیست  
ز خون بود محل و حرم لاله

چنین گفت دل کشته از درد  
دل من از این ماه بی باک گشت  
که روشن خدایش شود و خور  
رتیح و تسلی دل پر خوش  
ولی دل زنجیر پرتاب و تب  
خروشان شده از این کینش  
بنیاد یکبار کی شد ز پیش  
گرفتند پیر امن کوه و بر نه  
پراز خوش و خنجر و خورشید  
سپر کرده خورشید و ماه سنان  
بچرخ برین ناله و کاند خسته  
زمین وزان کشته فولاد پیش  
نصفان کشته در خانه سرور  
سوی لات و غری و دود خسته  
تقسیم کن سوی اصحاب بد  
که در کندن لات و دود و ناله  
شود یار پزدان دین داد  
شده کریم ادرا که در کلو  
کسی خود بدین پای را نیست  
با کرد کار توانا بدند  
شود قوم جبار اعلمت  
ببویان و زنجیرای کران  
سوی بت پرستی پارتیان  
ببوی ابو بکر شد سرخ و  
چه کوئی همه کشته نابکار  
ز کفار کس را بتن سر نبود  
ابر دست و دشتیکران بدند

تو کوئی که جلال تو مرقش  
بر تخت استاد و پیش  
برایشان بسی سالها می  
نه بینی کسی را ز تو مرقش  
که بار و زبام حرمشان بخند  
اگر هر دو کیستی بر آزد دست  
ترا با دولالت و عزتی چکا  
پرستش که پیرو بر ما بند  
نه فاروق ماند برگاه تو  
بیا رخ چنین گفت کای ملار  
که از بت پرستان آریم کرد  
اگر لات و دود را نسازیم پست  
ز غیرت برون آرد و استیمن  
هم اکنون کی دست آید  
اگر بنده دستی مدارد و آید

پس آنکه علی را بنی می خواند  
پی مدت او زبان بر کشاد  
که از دست تو کار من بگذرد  
بجایم کمی جوئے آید  
یکی کار پیشت انکار است  
بدوش من و مهر بگذارد  
سرافراز و می کشور بجا  
بختا چنین با رخ پر زشم  
تن و جان من زیر فرمان است  
فراتر ز عرش برین دست  
که ای پای تو ز پ عرش خدا  
که پایت بود زیت و دوش من

بر آید هر گونه باز و در پیش  
ز خون مجرب لب آورده کفا  
منویم ما و نیا کان نماز  
بر زگان و گردان باز و در پیش  
کشان میواند که از جایی کند  
نیازند بر سوی ایشان گشت  
ببام حرمشان چنین واکند  
بقوم عرب رب اعلا بند  
نه صدیق باشد هوا خوا تو  
چو خواهی زهر تبان زینیا  
مراد بر هر چه جنگ و نبرد  
نه یزدان پرستیم و نه بت پرست  
بد قدرت خود جهان فرین  
که دوش نه افلاک را کستید  
که کار می چنین کار دست خدا

ز بازوی تو کمر کردی دست  
کمی جان فدایم درین جایگاه  
ز دست تو این کار کرد و دست  
بکن دوش من از شر من  
عز می و هبل را بر آزد پا  
که ای زرم کتی ز رای تو کرم  
بهر جان تری و جان شست  
دو صد عرش و کرسی در پیش  
بدوش من از مهر بگذارد پا  
فراید ز نیروی تو دوش من

چو بخض کفار بوزر شیند  
پراز کین بسوی نبی کرد و کرد  
پرستند و بودند پکان ما  
که تا سوده بر پای ایشان  
کجا دستی اندر عراق و حجاز  
بپاشان که یار و که دست  
که سویم سالهای دراز  
تو که غیر این کشته من کنی  
چو کفار فاروق آمد بن  
چرا بد مرشک را راستن  
حسان پاک از لات و کفار  
اگر نیست دستی بجای بیرون  
ز دستی در افتد با ایشان گشت  
نکار حجب را سر سر شکت  
که دستی که او را ز خیر گشت

در میان سخن گفتن رسول خدا با شاه لاف می در بار  
کنند تبان بام حرم و پاکد آشتن فریاد  
پای دین بسی در زیر جگر  
نباشد بغیر از تو ام یوری  
نباشد کسی را با ان دست  
بگردون که انید کن شصت من  
چو شهید گفت نبی تو زرب  
بدگاه تو من کین بندام  
بود دوش تو جایی دست  
بیا رخ چنین گفت وای زار  
که فرمان یزدان چنین آمده  
و در شاه دین تاب گفتن ندا

پراز خشم کین بسوی و بگریه  
که پیوده باید چرا گفتگوی  
نیایش نموده نیاکان ما  
خزایشان نخواهد جانی  
پراز کین شود بسوی ایشان  
ز بالایشان سوی پست آید  
ابر پای ایشان چنین نیاز  
بخود خویش و بیگانه دشمن  
نیاید پسند نبی این سخن  
به میدان بکار کین خوتن  
نه بالات و غری و مارا کخم  
که لات و هبل را کند سرزن  
که دستش نبود به بالای دست  
ببام خاک مهر را بر نکاشت  
ز بام حرم لات را بر کند  
بنی خویشان را بر خویش خواند  
ذکر دار و کارش بسی کرد  
کمی عمر را سر زدن بر کنی  
مرا یا وری کن درین دار  
بر آید ز دست تو این کار بجا  
نه پای بر باز و دست من  
زخوی ریخت بر صغیر گل کباب  
که بر خاک پایت سرانجام  
کجا بنده بگذارد اسجاسی پای  
چنین گفت داننده را ز باز  
خدا و ذرا این کزین آمده  
نبا چاره را با بجا گذشت

پراز خشم کین بسوی و بگریه  
که پیوده باید چرا گفتگوی  
نیایش نموده نیاکان ما  
خزایشان نخواهد جانی  
پراز کین شود بسوی ایشان  
ز بالایشان سوی پست آید  
ابر پای ایشان چنین نیاز  
بخود خویش و بیگانه دشمن  
نیاید پسند نبی این سخن  
به میدان بکار کین خوتن  
نه بالات و غری و مارا کخم  
که لات و هبل را کند سرزن  
که دستش نبود به بالای دست  
ببام خاک مهر را بر نکاشت  
ز بام حرم لات را بر کند  
بنی خویشان را بر خویش خواند  
ذکر دار و کارش بسی کرد  
کمی عمر را سر زدن بر کنی  
مرا یا وری کن درین دار  
بر آید ز دست تو این کار بجا  
نه پای بر باز و دست من  
زخوی ریخت بر صغیر گل کباب  
که بر خاک پایت سرانجام  
کجا بنده بگذارد اسجاسی پای  
چنین گفت داننده را ز باز  
خدا و ذرا این کزین آمده  
نبا چاره را با بجا گذشت

علی چون در آنجای بنیاد پا  
بنی چون بنو سینا اعلای رسید  
چو پایش بدوش بنی جابر  
پس آنکه بلند اندر آورد دوست  
جهان آستینی در اندست بود  
رسم ریخت نه آن که در پود  
سوی لات و عزی بر آورد  
یک ضرب دست خدی چنان  
از کجیر بر شد یک در خوش  
پس آنکه زدوش سوال این  
پیمبر مهرش بر در کش  
بخندید و شادان زبان بگفت  
توئی آنکه قاتلش عدست  
بنیادی چو پارسد و دشمن  
چو گفت این سخن را رسول خدا  
چو گویم که پرسنده و نامرتب  
فرزد سر برتری تا کی کس  
چو دوش تو شد جای برایی  
در آنجا سر سر همه مساوی  
زرو زار زل تا برور پسین  
کنده شدم در آن جا که از نکان  
چو جسم از استیجا یک بر زمین  
مرار و نفعه بسی زار گفت  
ازین راز بسته زبان و پریم  
که چون لات و وود و بل کشید  
چنان گشت اندامان بریز  
خروش دلیران بر آید ماه

همه آفرینش برآمد ز جای  
ز لابر گدشت و بالا رسید  
چو دوشش بنی نقش آن پاکدشت  
گوشه زان بلند می نه افلاک است  
دو کیستی یکی مهره زان شصت بود  
از اندست چون پرده عجبوت  
در افشا و در تب پرتش گشت  
خدايان بر خند تا آسمان  
گویون و مکان اندر افشا و جوش

تر زل بجوش برین باو قواد  
علی چون بدوش بنی پانند  
ز ریش زین محک شکست علی  
چو آیدست و باز و نمودار شد  
به پیچ طومار نه آسمان  
علی چون بدوش بنی کرد جا  
برزد و در و نکشت و بر چاند  
همه خورد و خواریان آیدند  
چو شد خورد و عزی و لات میل

در بیان راز و سیار خلیف محبوب و  
اطهار نامه قدر هر یک از آن برگزیدگان و  
در نزد خداوند

ز دست تو دوش مرا نقش  
گدشت از سر عرش آغوشت  
پایخ کنده ز دست و پا  
ازین راز ازین توانا تر است  
چو مهر نبوت بند زیر پای  
خاتمه علاج شد جای من  
منویدی کجی قسم کم از پرگاه  
گرفتی ز من وحی روح الاین  
چو زوان شدم زانکالایگان  
تو گفستی قادم ز عرش برین

بدوشم بس کام خوف و جا  
تو بر دوش من پا چو کدشتی  
ز پایش بزرگان تر خاک و ش  
بهین که بدرگاه تو نبده  
بها م دنی سر فزای کند  
من زان شرف عرش پاشیم  
من داد گشتی ز روی یقین  
ز دست و دو عالم از بجا من  
تو گفستی سر آمد من بنده کی  
بنی چو یک شینید از زبانان

کفار و در میان کیفیت بعد از شکستن تاج  
ایمان آوردن جمعی از کفر و مشرکین و چگونگی آن

جهان زانکه کفر از رخ خود  
چو ازین ز پر و پیر و پسر  
فغان لان بر فلک است

را عجز از سر تیغ شاه دین  
سکدم از آن سنگهای کران  
همه کیش و این کفار رخت

ملک از فلک بر زمین او قواد  
ز لا قدم سوی بالا نهاد  
از این شد شد نقد او سکدار  
همه با سوانا پدیدار شد  
شانی نماند از زمان و مکان  
خداوند در عرش شد خود را  
پس آنکه سوی آسمان گشت  
بودی زمین سر کون آمدند  
شکست اندر آمد بقوم و غل  
علی حبت آسمان بر نخی بین  
ز باز و ویر ووش شد و شکست  
زیر و ان و از خود و ووش  
کهی دست بخدای و گاه پا  
بسا لا گونه سر فرشتی  
پس آنکه دو و شش بر میگفت  
مهر تو کمتر پرستند  
کار خدا دست بازی کند  
تو گفستی که هستی بخاشد  
جهان قرینی جهان مشیرین  
نیده نشانی بجز خوشیت  
خداوندیم یافت پانیده کی  
منودش سی راز نهان جهان  
ناریم تا بگفت و شغفت  
سعدای و دیگر بیان و پریم  
شادان سنگها بر زمین  
ز عجز رانته نمانده شان  
بنی میرکی رخت اسلام دو

زخویش و تبار رسول امین بوش ز روی نیاز آمدند با دین امین خود عرضه دار رسول خداشاد بنوعششان بیا موقشان سر بسوزین خود	گریندازیم بر کف و دین به پیشش همه در نماز آمدند کزین دین و دین نداریم عار	بریند دلها از لاک نعل سر سربا به کشتا و نعل بختند و سودند بر خاک سر	نشدند از کفر و کفر و غل بختند کی فقر و قوم عرب سر سربا به پای خیر ایش
--	---	---	---

هفت  
و قایح فتح نکه  
من کلام سحر  
کرمانی علیه اگر  
حمت

بنامی کشایر شهاب سخن سختین شهاب از سخن سرگرفت ز یک نمه کز ازل خواند دست پیمبر به پیغمبری در دین چنان در جازمی نو اگر دین سخن آفرینان با داد و دین ز جوهر فروش اندر آید خرد سختگوی فرزانه هوشمند اگر راه هر دانه در شدی شود که سخن آفرین بار من که نام نشان نامی از نام است پیمبر چون خدا کرد جای از و دیدد آرای شکار پیمبر به جای فیروزان است به خلوت که خاص جان آفرین	که آن نام بپشاد نام سخن دو کون از سخن پند و کوفت دو کیتی از و تا بد در نوبت که اهی ندارد و بغیر از سخن که دانشوران عراق و حجاز که دانند از سخن آفرین ر سدر که باز از جوهر فروش چو شد در سخن با کلاهش بلند چو خر مهره باز را و پر شد سخن آفرینی بود کار من	مختن بر نزد سخن آفرین سخن با سختین خود آغاز کرد ز صوفی پراواز شد هر دست چنان زد و نواز از حجاز عرب موندند بکشته از کبر و لاف در بخاک در دهر پیدانه اند درین بر زن ندول ناری بند بسی در سخن در آسراشت بر راز داران بگاه شاد سخن را بنامی نایم طراز	سخن آواز آسمان برین در آفرینش از او باز کرد ز یک نمه نه پرده را پرده بست که زدند عراق عجم در طرب همه بر خداوندیش اعراف چو کج نهان اشک را ماند نه بید کسی غم خر مهره بند سرورج اسرار کجا و گفت سخن بهتر از کوهر شاهوار نمایم بنامی در راز باز جهان سرخوش از باده جام ز دیدار او دید روی خدا ز خورشید آو زده آفتاب خرد از خداوندیش اندکان در راز بران از و بازشت
--	--	--	--



اَلْوَلَعُ مِثْلُ اَفَاوَهٍ وَرُشْدُ مِثْلُ  
 بَرَزَنْدَه سَمَدِ مَرْدِ  
 چو نورش بگردون لیلی کند  
 پیمیر چو در نردیزد آن سید  
 جهان عکسی از برق شمشیر  
 ز رخس که افتد بر سایه ام  
 سر آیم چو مدحی لفظ در می  
 جان را کند زین نوای پر نای  
 درین دفتر آیم چو در حکم کش  
 پروردش کما عجاز از ساز  
 دو کیتی ز صوتم پر از غفلت  
 بهایون کلامی چنین دلپذیر  
 منعی پانفده را ساز کن  
 از این دست نام سرودی  
 با بخت تازی با بخت حجاز  
 فراموش کن خسروان عجم  
 نه این قصه کعبه و جهم است  
 بدستان نوازین در این دوان  
 ره می زن که دل را ناید می  
 ازین نغمه دلها برآورد بچش  
 منعی نوای ز نواز کن  
 بدستان چستی نوای برآر  
 نوای برآری بس دل کرای  
 برآرد کسی کو هر دامن  
 که افشای کج نمانی کند  
 دو چشمم برآه نوای بود ساز  
 و یا عقل بخود نوای زنده

همه کشته برو حدش محسن  
 فزائنده رایت احمدی  
 ملک برفلک جبرئیلی کند  
 در استجای که غیر او کس ندید  
 فلک سایه از پر تیر دوست  
 ز چرخ برین بگذرد پایه ام  
 زنده نظم من کو سلسله سنگینی  
 دل باز داران برآرد جا  
 شود لوح سر لوحی از دفترش  
 کند سحر م اعجاز پیغمبری  
 که از عرش یاز چو بلبل است  
 ز عرش برین اندامد بریر

از وسیرت کردگار شکاک  
 کس ازنده با ده سبیل  
 بدستوری او ز عرش برین  
 شکوه خدا می نمودار از او  
 بهر جی نمایم سخن کس  
 ز کلمه خورد تیر و بر جیل  
 پی خواندن نظم من جبرئیل  
 نمایم بهر جی چو در حکم  
 فروماند بر لبان چیران دلیل  
 دم روح قدسیت و مسکن  
 ملک زین ذوالقرین کسرت  
 پی خواندن نظم آمد سر و ش

گفتار در بیان کلمه چند آرسامی مانده  
 بهر طریق اهل عرفان و  
 حقیقت و طریقت و ذکر آن را فرمایند

پا دار و دیهم و اورنگ جم  
 که این محنت فخر آدم است  
 که کرد و دستان سرآوردن  
 ره می زن که جان را بداند گهی  
 چو جان پیمیر ز صوت سر و ش  
 پاران میخانه آواز کن  
 گجا راهستان زنده بوشیار  
 که گویم که زین نظم برآورد  
 بسی دم برآورد آواز من  
 که از کج من درفشانی کند  
 که آیا که باشد که در روزگار  
 از این نغمه بخود نوای زنده

ازین نظم کتی برآورد کن  
 منعی با آواز بجشای لب  
 چو زین دستان با بختستان  
 خدا را نوای حرفخانه زن  
 که این محنت ساقی کو کسرت  
 چوستان درین دستان چش  
 بدر دی کشان با بخت شش  
 مرا از دوزین سراسی سلخ  
 بدم در تمنایین دگرای  
 بهر گوشه کو ششم با آواز بود  
 سرآید ز نظم سرآینده  
 و یا آید از بام عرش جلیل

نمایان زور روی صورت نکل  
 برآورد نکل زمار خلیل  
 فرو داد و روحی روح آید  
 خدا را خدای پدیدار از او  
 که زیدان نمود دست و تگری  
 زنده خامه ام معنه بر آفتاب  
 فرو داد و عرش برآورد جلیل  
 کند جبرئیل شاکستی  
 که این بافت آورد و با جبرئیل  
 که شد زنده دلها زانجا زین  
 ملک بر سنایم تا شاکستی  
 زنده زین نوای پر دو کیتی خروش  
 نوای ازین دستان با بخت کن  
 بدستان دلم را برآورد ز جای  
 بصوت در می دستان با بخت  
 روان بنوشند کان تازه کن  
 ره می زن بصوت جبر و عجب  
 همه زده هم ز شمع چوستان کج  
 نوای درین دستان زین  
 نه این شغل دارا و اسکندر است  
 پاد و حرفخانه دو جامی بچش  
 نوای از لب می پرستان خوش  
 بهین بدر کین نام برآورد کن  
 که از نظم من کس برآورد نو  
 و لم در تمنایین را ز بود  
 بنوشند ز شرم بنوشند  
 پی خواندن نظم من جبرئیل

در اندیشه بودم بلیل و نهار  
که ناکه ندانی بگو شمع رسید  
ز فرش آبی بر سویی فرش بلند  
ز آواز او جان من تازه شد  
رسیدم بکامی چو چرخ بلند  
هر صاحب تاج و ملک سیر  
هر واقف ز تر از زمان  
که ناکه درون جرم می فروخت  
و رانسوی بیخانه شد و لکری  
در آورد درون جرم ز برون  
سوی کوی میخانه ره یافتم  
رواقی که دیارش آن روز  
حرم از طواف درش محرم  
تبان سخن عارض با هروی  
یکی از خط و لکشش دلباب  
یکی را سرخسره دپای ختم  
که ناکه ندانی شد مرا و شکیر  
سوی پر میخانه کشم روان  
مرا دید و خندید و نیکو گوشت  
فزان پس بفرمود تا میکسار  
چنان جام بنیاد آن بزم جدید  
سوی می پرستی نه که پر  
چو بر این نواز دماغ می فروخت  
در آمد سخن عارض می پرست  
با بک نظم و نوای خوت  
ز کج نمان در سر اسرفت  
می مار و انجش و جان پرست

که ناکه شد مرا بخت یار  
دل آنکه ز صوت سرو شمع رسید  
ببالای تخت آبی ز این بکجه بند  
دلهم زان نوای ز آوازه شد  
بلندش بگذشته از چون چند  
که صاحب لاندانش صمیم  
همه راست خوان همه را ندان  
بر آورد و پر خنده از دل خرو  
که ساقی پرست و ساقی کار  
که شد بخت فرخنده از برون  
سوی پر میخانه بشتا قتم  
ز ایوان او طاقی بخت طاق  
حریم درش شک مل و حرم  
یکی در دخوان و یکی بد کوی  
یکی دل زغال و خطش خورده  
یکی دست تازش ببالای خم

خمسه شبی همچو روز و میان  
که پروان خرام اندین نیک کا  
بدیر میخان محرم راز شو  
چوستان بدستان بدون هم  
ز درگاه او پرده نه فلک  
همه باج گیر و همه تاج بخش  
شکستی فرو نامدم آنجا کاه  
که از ما ست این زند فرخنده  
حریمی بر آمد مرا می بدست  
دلهم تازه کردید ز آوازی  
بدیدم سرانی چو خرم بشت  
به برای خم خانه اش بد توان  
به رکوشه زندی افشاده ست  
یکی سیم ساق و یکی سیم تن  
یکی از نوایش فلک در خرو  
ز روی یکی که در دون تباب

در میان اسرار و افق  
راه طریقت و حقیقت  
ان سر ما

می مجلس راست پس ما هوار  
فرو دادند آهستان مشرقی  
ز کفار راجی بر آورد نوای  
ز هر گوشه نغمه نکشت راست  
ز غبر بخورشید داده بخور  
که راجی که مدحت کری کار او  
که ما یم عشاق عهد است  
نه زمان نازین دود در می کنند

بد و راند را در می خوشکار  
که شد دیده چرخ دنیا سفید  
که ای از تو کفار دوش پذیر  
از آن خامه سخنانه آید بخوش  
که از عارضش بد می چرخ دست  
نواقی با و از عتاق ساخت  
سر کج اسرار بجایا و گفت  
ز خجانه ساقی که ترست

نمودار شد آنچه بودم خیال  
گذر کن ز شادی بکج فرخ  
به صاحبان نغمه پرداز شو  
می صوت آن نغمه راهی دوم  
میخان در که ملک و ملک  
همه عرش فریادی و معراج بخش  
چو دیدم در آنجای آن بکاه  
در آید سوی ما یمن کنی  
خرویدگی ای زند ساقی پرست  
و و گوش و دلم سپرد او آواز  
چو زردان بشت ز گل آن بشت  
سفالینه نه خم آستان  
به رجا حریمی مرا می بدست  
یکی پامی کوب و یکی دست زن  
ز صوت یکی جان و دل برینش  
یکی دل ز حال و خطش خورده  
مرا بر و از آن جای که سوی پیر  
روانم شد از دیدنش جاودان  
بزدیک خود از شرف جای  
که زان خیره شد دیده روزگار  
و آن بزم از بر آهنگری  
ز نظمش با و از بنوار نامی  
ز هر پرده ز اصوات او خوار  
عبیر اندر آگه بر روی حور  
شنا و ستایش سرا و آوا  
که از عشق با عشق گردیدست  
کزین صاف صافی دلا ن سرخ

خضر از ازل در دمی شام است  
 ز ما جلوه یار پیدا دست  
 ز هر کوشه نوای ملبسند  
 که باد هزاران هزار آفرین  
 همه بر نوایم کشا و دلب  
 و کرره بصوت خوش پذیر  
 برآمد مخی از درون حجاب  
 ز طائرش بر فلک ناز بود  
 خرامان چو آمد سوی پیروش  
 بهمان باشویی جان کسار  
 از آن خم که شد عشق از کجاست  
 از آن خم که چون در دل جفت  
 نوای زلفش حریانه زن  
 چنین پاسخ آورد و دانای  
 یکی گفت جان به بیگان خم  
 که راجی همی بند نیک خیرت  
 سخنان چون تند کفار او  
 یکی دلق سالوسم از سر کشید  
 یکی دفترم از می نابست  
 یکی گشت خندان کی بسکریه  
 همه زان نوار و دساز آمد  
 که این زندیک آخر نیک می  
 شده در و کیتی از آن کجاست  
 از آن بر سرش از شرف مهر  
 که از دستانش باو از نی  
 ز کفزار آن مهر فرخنده چهر  
 برآمد یکی موش می پرست

زال خضر و روی از جام است  
 عیان از رخ مانع دلبر است  
 نوابر نیم جیح غفلت کند  
 بر ارجی نبرد جهان آفرین  
 نوخوان بصوت حجاز و رب  
 نواز شد سر روشن ضمیر  
 که شد از رخس در حجاب آفتاب  
 جهان مست انشوخ طار بود  
 دل دویده از دیدش شد زهر  
 می کمنه بر سیمان نو آرد  
 از آن خم که هرگز ندارد خار  
 و دو کیتی شد از جوش او در جوش  
 از آن نغمه آواز مستانه زن  
 که کویم اگر سترین را باز  
 یکی گفت دل را کرد کان کنم  
 که دبیج سخن را از و کو هرست  
 ز هر سوی سویم نهادند و  
 یکی خرقة زهدم از بر کشید  
 بنده میر و مده برین چار بست  
 یکی شاد و دل سوی من شکر برید  
 سوی میرجویای را زان بدند  
 نهالیت از باغ جمشید و  
 که کردیده خاک ره بود بر  
 که دختر ساقی کوثر پرست  
 نوای برآید بر صوت کی  
 نواز در آن بزم که ماه و مهر  
 که از روی او بود خورشید

ز نیای جام می کی پرست  
 چو بر این نواز در نظم خم خوش  
 ز بانها به این نغمه در راز شد  
 همه بر شایم شایان شدند  
 که بعد از نواز ساز ملک حجاز  
 سوی می گسارن برد از خرش  
 هکده ز سنبلیل کجا کوشور  
 با فون شرکان از آن شیم  
 چنین یافت توان ز فغان پر  
 از آن خم که می خود در آن خم  
 بختن من اندر لبش خاتم است  
 بر ارجی تواند داده اش و گوی  
 نوای توان نظم او یاد کن  
 که او را در اندام به بندید و  
 ز کفزار ایشان بچند بد پر  
 سوی دیر آمده کامیاب  
 یکی سر براندم بر یکدشت  
 یکی دام تذویر از کف گنجت  
 همه بر فشانند بر رقص و  
 همی مژده دادند بر یکدیکر  
 که از کیست ووز که دار و فر  
 ولیکن نه جاش پر از آن سیب  
 ز جام نقاشا قش داده  
 و کرداره آن سر فرخنده را  
 همه زان نواز شد که می کند  
 تو کھی دو کیتی و داند ز جا  
 بدبال ابروی او ماه نو

ز نیای با جیح نیاست است  
 بر و بام میخانه آمد جوش  
 باین صود و لسا پراوان شد  
 ز نظم سر سر در فشان شدند  
 چو او کس نوای کرد دست نهاد  
 نواز شد تا مبع میفر و ش  
 به که ده از جعد مشکین بکار  
 ر بوده دل میکش و می پرست  
 که ای دردی آشام صافی  
 بر آن شایستی بر آن شیم  
 سفال سرش شک جام شیم  
 و زان پس زلفش برآورد نوی  
 دل بر میخانه را شاد کن  
 چو دارید با دوش کفزار وی  
 بسویم قسطنطنیه کن شد شیر  
 تذویر سوی ایشان حجاب  
 یکی بر زخم چشم تر میکشد  
 یکی عقد تلخ بر خاک بخت  
 ز بالای ایشان جهان کشت  
 که راجست این زندیاد و سر  
 بنجیدید و پاسخ چنین باز داد  
 که از دود کعبه و کعبت  
 که روشن ضمیر است و فرخنده  
 سوی می پرستان چکن ندوا  
 از آن داستان و کجاست  
 از آن راز شد با سو پر نوا  
 بد از شوقی بر شش دنا را

سر زلفش از ماه پیرایه شست  
چو کف ز باده و از نظم بدف  
که راجی بود راز دار سخن  
که جز راه میخانه زهی بسوی  
بدوران تودور صبا پسند  
که از لوح سین کئی گفت کز  
بجز خط خوبان خوان و قری  
چو خواند این نزار مرغ میفرست  
سمن چار صفا عود ساز آمدند  
در آن بزم بر پای من بختید  
زدیبا که کیتی نثار و سپاد  
بوسید بر دست خود و بزم  
از آن جامه ام بر تن آمدن  
بدست خودان پیر فرخ نمان  
عودی و شد مرا آشکار  
که ششم شکست و زدهم دکان  
عیان شکار با چشم نمود  
نیکو کرد بر روی من میفرست  
ز کفش حرفیان بچوشت آمدند  
که ناکاه خندان دکر مایه شاد  
ز تارکی آمد سوی روشنی  
بوسه میخوان کرد فرخنده بود  
بگفت این جوان نغمه اواز کرد  
باین نغمه ران نغمه در راز شد  
که چون از شراب یقین گشت  
معنی ز من بر معنی پیام  
نوامی جاز و سرود عراق

بجویشید و مسه کا کفش پای داشت  
مرا کفش دین و دل شد کیف  
که از وی جوان شد جهان گنج  
بجو باد و جام چیری کوی  
بدو خط یار شو پای بند  
ز چاک قبا سیله یار کوی  
سواد می بین بجز خط دلبری  
بدل میفر و نشان بر آمد بچوش  
با نصوت خوش دلوار آمدند  
ابر خاک من که هر میبختند

با و از نظم چو چنبا دوست  
با این عشتاقی بوخت ساز  
مستی چو ز دراه آوازند  
بدان رندان سامی پست  
مبین سر و خرقامت دگر  
چو از سیله صاف سین یار  
بجواب هر قلیه و رومیار  
دل و جان نشان مست انرا ز شد  
یکایک بخت لولو شاد بود  
بفرمود پس بر روشن ضمیر

لقمار در میان مشکف کردیدن راه  
حقیقت از هر روان طریقت

نم جان شد و گشت تن جاودان  
مرازان نظم می می ناب داد  
نمان بود رازی که در دروگاه  
یقین شد مرا رازهای نمان  
نمان آنچه اندر پس پرده بود  
سوی میپرستان چنین درگاه  
ز او راز و درخروش آمدند  
بوسی من ز مهر کوشش نمان  
سوی نیستی آمد اواز منی  
چنین گفت آن پیر فرخنده بود  
با و از نظم همی ساز کرد  
جان از نوایش بر آواز شد  
زغن و کمان شکست و گمست  
که ای از تو ارکان چنین نظام  
من میکش و ساقی سیم ساق

چو شد از قمار مزب تن  
چو نوشیدم انجام دوست نشا  
ز غنا سخن گفتن خوشتم  
کستم ریخ و ز قاضی بین  
دلگشت روشن ز نور یقین  
که از کارین رند پیدا بخت  
ز سادی خروشدین آمد بریز  
دل زان که سر سار یافت  
دلچور روشن شنشاه دید  
که خود ز سر و دوش نوا می زخم  
چگونه که یار اندر زبان  
با و از این نظم لب بر کشاد  
چو زین پرده ز دراه آوازند  
بده می که تعمیر جام از دست  
نشانید جامی نمودن حرام

مرا بچو بست و ز تار بست  
پرا و از راز و شد عراق و حجاز  
مستی چو خوش گفتن این راز  
چو ساقی پرستان بزوینست  
ببین مه بجز روی می پکری  
همه لوجا هست لوج فرار  
بجز قبله و روی دایره روی یار  
بر آن نغمه هر یک نوا سازند  
همه آفرین خوان ز بهر نثار  
که بهر شکی خلعت و دلپذیر  
بیا ز رندان صافی نماند  
که شست از سر چرخ پیرایه  
بزیق قاعوش شد پیرین  
دو کیتی چشم چو یک پرگاه  
ز می راز سپای انو ختم  
که شتم ز غضب و از رجا  
ز دم دست محکم به جلالتین  
خروشد و شادی گرفت بخت  
که ای دردی شام باوختی  
بوسی که آفرین باز یافت  
شادی نوایی ز دل بر کشید  
ببرش از سر دوش نوا می زخم  
که زان صوت و صفی نایب  
ز شرم برو جانان بر دود  
مستی چو خوش گفت این راز  
دین بخت ختمه و جام شاد  
سخن بخت کتم ترا و شادام

شسته چو بر این نواز و نوا  
 فرود آفرین خوان سوی بحر و  
 زرو جانین در غشای سپر  
 چگونگی براری چو بلبل حسن  
 درین شکلی چو می در نوا  
 چو این دارد در دودن سپهر  
 درینا که در این سری سلج  
 پدیدار بدنا سور کج من  
 ولیکن دامد زبانه فلک  
 زازادگان خط اندادیم  
 معنی سازین نوایا دکن  
 صفای دل از چهره یابین  
 سخن سرخ از آن لاله راد  
 بدست ساقی انجام روشنگر  
 در آن آب روشن دگر بشود  
 بر چار مذبح شکست آورم  
 سخنیم بجز سوساقی ره می  
 که ای دل فریب شایستم  
 شیخ و بقاضی دل آریستن  
 بیاسا قیامت نور روشن رون  
 دلم گزافان باده روشن کنی  
 بر آرم بگردون نبای سخن  
 چنان بر فردم سخن بلند  
 شود لطف پیرمغان ایمن  
 بسویش بر آرم دودستند  
 به پیانی پیمای و پیمان نوش  
 بهیچیکه دلبر بدلدار بست

ز عرش برین اندامندای  
 ز عرش برین اندامندای  
 بسویم نواخان سر اسر مشیر  
 میان هیوان و چون حسن  
 نوا بر نیاید این شکست  
 همه مر با فیش با دهر است  
 اگر بدیدار کفار سنج  
 دوش حال بدایشین و نچمن

بجویش اندامندای  
 زبس صوت او از قلم زبش  
 الا لیکه داری عرش اشیا  
 دین کاروان مرد و شیانیست  
 چو می بر نیاید مردان می  
 از و هیچ این مردی مجوی  
 مرا حیره مهر و دانستور  
 بباری بهر تو دغم هر که خست

کفار در بیان ساقی نامه  
 بطریق اهل عرفان و طریقت

دل با جی از این نواشدن  
 فروغ می از روی لادین  
 از این غمخ را چاک نیست  
 ز جام میم روشنائی نما  
 سدی روشنائیم نمای رو  
 یکی مذبح نوبست آورم  
 سخنیم بجز از مخارک  
 فروماند نعت شیخ حرم  
 ز غری پرستان خداشن  
 روانت روان بخش روشن  
 دلم غیرت نخل امین کنی  
 نهم بر سر عرش پای سخن  
 که کرد و براو عرش پیرایه بند

می و مطرب و ساقی و مطرب  
 که کن بر پیر این دشت و  
 که این رشت از چاک سیرا  
 دلم زان می روشنائی گاه کن  
 بشویم چو زان باده او زلی  
 سخنیم بجز سوسای آن راه رو  
 که دوشم زنجانه آمد بکوش  
 بهای غیزی بر آید دست  
 نه آئین ساقی پرستان بود  
 ولی گز می روشنائی شست  
 نوا می نوا می بر آرم ز دل  
 جبار از آن غمخ روشن کنم  
 بصوت حجازی بر آرم ز

کفار در بیان مدد یافتن از مردان  
 راه طریقت و هر روان سالک حقیقت  
 و سلوک آن فرماید

به شایق مستان و عدست  
 برندان سرست بنیام و

مکان وزمان شد بر آفرین  
 ز سپوشیم سپیدان کوش  
 ندامت چو جوئی درین خاکدانا  
 بجزای هوئی سزا و طریقت  
 ز مردان مجوی مردی ادعی  
 از این نال دیرینه تبارد  
 بندد زبانه شششی  
 عید ختم مهر بر تخته باخت  
 پی بهر آرد زهر بم لکت  
 فلک رشک دارد ز نوبم  
 بدست آرد دست از دوش  
 به بنده دین سوسای بتان  
 دمیدان ز دامن تو دینی  
 می روششم توشه راه کن  
 دودستت خود زبانه زلی  
 خدا را بان راه گیرم کواه  
 خسته نوای چو صوت سرو  
 چو جوئی نواز شیخ غری پرست  
 نه زبانی زندان و ستان بود  
 ز تارکی روشنائی نیست  
 دم نواز طور آرم از نواز  
 نواز غیرت نخل امین کنم  
 عراق غم بر آرم ز جاب  
 زلفش بجامم شود کارکن  
 که ای لطف تو مرا کار ساز  
 به بیان و مدد میفرست  
 که بند و ده از می نواز



برندان سرست و متاع  
بجان بخشی با ده خوشکوار  
به صافی ضمیران و شن رود  
بدرود دل عاشقان چنین  
با سراردانان راز نهفت  
بروشن ضمیران تا به قدم  
باید که در محزن راز شد  
بکوشی که هر جا فرا داشت کوش  
زبانم پس آنجا که گویا کنی  
جان و جانی بشود آورم  
زبانرا کلید امید آورم  
چو همدستان گشت بار همت  
که آورد چون ملک بطحان  
ره و رسم گفارا فرار کرد  
ز پیکانگان و ز خوشیان او  
ز بس پیم گشتند سلام کیش  
بجانی که جای ددولات بود  
همه جا که بدی سری در سجود  
با بل قایل در افتاد شور  
بخونخواهی لات از نام نیک  
بر بوم و بر شکر شد پید  
ز کعب و ز مردان اک کلاب  
بر زک هوان دران روزگار  
بر آن ناداران سپدار بود  
و کرنا هاران جوش و دران  
که نایب باز و سنا نایب  
ز هر سو بر آمد و صداهن

که از سر برون کرده که بر خور  
بخوردی ز کس میکسار  
با سراردانان راز نهان  
بازده عشاق با غم وین  
بکوشی که اسرار پنهان  
شب زنده داران با دروغ  
پاران دله زنده دمساز شد  
بجسوت یارش نباید کوش  
دلرا پراز درد و جویا کنی  
زمین و زمان بر نور آورم  
بکج نمانی کلید آورم

بروشن ضمیران بخورد و خوش  
بجواب بروی اصل نیاز  
به طاری طره پر شکن  
عبدی که عشاق را در وفا  
به چشمی که دیدار دلدار دید  
با فون آن نکس دل فریب  
به چشمی که بر هر سوئی نگرید  
که ماراد و کوشش نادرهی  
که راز نهان آشکارا کنم  
بر آرم ز صوت حجازی نو  
ز راز نهانی کشایم ربا

سلام آوردن پساری از خوشیان آن  
حضرت رسول صلی الله علیه و آله  
و سلم و مسخر نمودن آن بزرگوار  
ملک بطحان را فرماید

ولی بر نیتند از کیش  
نمودندی آنچه را اسجود  
پرستار غمی و غمی نبود  
به بطحان در افتاد شور شور  
نمودند بکر بند تنگ  
تو کشتی برو بوم شکر کشید  
بر آمد سپاهی چو دریای آ  
یکی نامور بود کرد و سوار  
بر کار دانا و هشیار بود  
که از نامشان نیک دارد  
به تیر و به برام بکشد  
به خجک خدا و بی آنجمن

نمانی بدل مهرلات و بل  
به تعظیم غمی ز نام حرم  
سر انجام دلمانیا و دریا  
بر زکان هر قریه بر خوتند  
ز دشت و ز هامون برآمد  
سپاهی بر آمد ز هر سو کران  
ثقیف و هوزان که چون نیم  
جوان تپی مغز جویای کام  
ز گردان چو اسر فراری بود  
فزون از کران و بدون اثنا  
سوزان بر زیر بکستون  
دیر می که بوجردش بود نام

برندان سرشار است خراب  
با سراردانان گویای راز  
بنازی ز کس بر فتن  
بشوقی که مشتاق را در نیت  
بکوشی که آواز دلبر شنید  
بانج که بر بود از جان کسب  
بخج روی دلدار روی پید  
و چشم خداین پنا دهی  
عیان راز دانی دار کنم  
زخم راه درد کی کشن پارسا  
کشم آشکارای کج بختان  
چنین گفت دانا می بین  
بر برین سید المرسلین  
ددولات و غمی نگو ساز کرد  
نموده همه مرا آرزوی  
همیداشند انکرو ده دخل  
نمانی سر سرکش ن بودم  
کجا دره را طاقت آفتاب  
با داد او لشکر آرستند  
با سلامیان که غم کشید کوش  
شمارش فزون از کران کران  
بر روی زمین در جان بود کم  
دلیر و سپدار و مالک نیام  
ز زخم آوردان زخم سازند  
کمرنگ بستند در کارزار  
سواران زره پوش کرد  
سر چرخ کردون کشید می

زیر وی اوان توان زند  
نبودش از اندیشه زرم  
سیرا جو بشود شکر شمار  
بدان تا و لیرن فی نامک  
گزاران و تازان پرا خشمین  
همه هر غری و دودا شکرین  
چو بشکرا آمد بهمانو غری  
چو آگاه شد بشکر مسلمین  
نخوتی دما چو استن  
زنو کند هاشان جزئی لات  
پلی داوری کردن فرخنده  
همه پر از او و دل برز  
چو سلمان بود که در کج  
ابو بکر بکجا دل و سخن  
بداندیش سخت تو با دلا  
ابو بکر را تا بود جان تن  
گرت هیچ با داس گفتار  
سخن هر چه گفتیم نجیب بود  
برآمد هر سوی که رستخیز  
ز بهر جید بان خود ناستا  
ز بهر خدایان خود پرستیز  
تو دل را ازین زرم گلین آ  
که جانی که بود بجز ساز و شیر  
بجز و با سلام در کار آ  
اگر خرج با من شود همچنان  
بنی را ز کفش برافروخت و  
کسی که باشد خداوند بار

پلنگ از پیش کزین نبل  
ز عبا کیش خرج اندیشه  
سید فزون از دوا و دهر  
نسا زنده و جنگ حتم در  
هنا و در و سوی طهارین

خبر ما فتن شد المسلمین از نبوه لشکر کفار  
و جمعیت اهل قیام و سخن گفتن صدیق با نجار  
در این باب و چون نلی آن دستان

چشم از خدا خون و دوا  
نخوتی اهل شرف کایا  
سوی داورد او را نخلند  
همه بر شیده ز دل آه  
برافرشی آتش از غار یک  
که بد مهر و بهتر نجشن  
ببخرد دل و شمت با دجاک  
چو اندیشی از یک جهان  
تیری که کن تو در کارن  
هر کشت گفتار من ناست  
جحان شد پر از کز و شمشیر  
ز بهر شهر و هر قریه و هر دیا  
کشیده بسوی خدا تیغ تیز  
که فیروز کردی تو در کار  
نار و دود و چاره جز کزین  
بود زرم من شهره رفو کار

خدا را زنده سیل و دم  
چو آن سلطان بود بر آیه  
سپید در گوشت و شخیل  
بکشند در زرم بر بالین  
ز بهر خندان برین آمدند

خبر ما فتن شد المسلمین از نبوه لشکر کفار  
و جمعیت اهل قیام و سخن گفتن صدیق با نجار  
در این باب و چون نلی آن دستان

مردن و در گوشت و دم  
دل اهل دین از خبر شد چون  
مدرکاه خیر الانام آه  
چو بوج و خوض و حدیقین  
همه دل پر از کین و سر سبز  
بسوید خاک و بکش کرد  
بندیش از شکر کی شمار  
ز ششم بداندیش اندیشه  
بختیم مباد به غریبان  
کی لشکر آمد ز هر سو جنگ  
همه بهر غری و ددینه جو  
دلیران و شیران شست  
مذاحم سر انجام این کار  
چو فردا بجنگ نماند  
که در ز که پاداری کس  
ازان بر سر سرور این سرور

جواب رسول خدا

بسم کائنات از لغت او  
چنین گفت پس با لبه شمشیر  
چگونه کسی که است یزدان

بار و دنیا و در زرم خشم  
سید از کوبال و پایگاه  
که آرزو همراه مال و عیال  
بسویشند با برتن خود کفن  
بسوی خدا بر ز کفن آمدند  
ستیزند ما که و کار عزیز  
تو کشتی سپید اندر باد پنا  
رکار بر ز کان بطحارین  
شدن را پی این آتش خویش  
برآمد زیزدان پریشان خویش  
بسوی رسول کریم آمدند  
چو عثمان و سعد و ولید کز  
نخون عدد و کز شمشیر تیز  
که ای هر دو کشتی ز نواختی  
بود زنده تا در جهان بار غا  
چو ما را بجز جنگ و کین نیست  
که بر رفته کرد و دین و دین  
که شد بر زمین و زان کار شک  
بسوی پیمبر نهادند و  
نخوتی خواهی لات و دود پای  
که برده خویش با دگر است  
منم زرم جوی و نم زخم  
چو بجز خنجر که از این کند  
که من ثانی شهنشیرم  
ز بلا به پستی فتنه گران  
که ای پسر فرزانه هو شمشیر  
پذیرد زلات و غری سپا

تو فرخنده باشی بحر و بند  
 پلنگان و گردان غریبی  
 نمودند که بر غریبی سست  
 بریزان که کرد و در یکار  
 نزار و کسی بای سکار  
 سخن چندان و نشتناختم  
 چو دستی که نه چرخ پاست  
 کون او بچرخا که پاست  
 چو کرد کسی باخت دافیا  
 چو گفت این سخن سید المصلین  
 ز شادی همه نغمه بر و شدند  
 کسی چون نوکر سرور لشکر  
 همسر برایش نمود آفرین  
 قریشی نژادان با ششم ششم  
 دلیران اولاد عبدالمناف  
 بر پیرویه بر نهد این خبر  
 ندانم که در زرم زرم و شد  
 چو عباس از دل کشیدی خود  
 بر زید کوه و بجهت شد  
 پراز کوه خورشید بر پشت  
 زمانه ز گردان برابجوش  
 رخ مهر و مکتب فولاد  
 هر گوشه خسروی شیر کمر  
 ز تیر دلیران شریانشان  
 به بطحا تو گفتی همه یک و یک  
 پوشید کفی که زرم و کین  
 زر کن و مقام اندام و جوش

نشدید از زرم و دشمن  
 چو گویند در زرم شیر خدا  
 سیر دبا نشان خدام عز  
 ز دست خدا سده لا غنا  
 بر اید ز دست خدا کار  
 وزان پس بطحا یکین  
 شکوی او شد جهان فرین  
 بچرخ برین بایت فرشتند  
 خداوند در جنگ جنگ است  
 بفرمود تا ملازمان دین  
 فرزانده بر کوه و با مومن  
 بهامون که آید بصر صاف  
 که دارد سر زرم خیر بشر  
 که علم سپهر منادی گریست  
 ز باکش شدی خراج کرد و شد  
 ز رفیق سپهر برین بازگشت  
 نشت در منجبت شمشیر  
 زمین شد ز نام او زان جزو  
 ز تن بر کیوان شد آهن ردا  
 که شد خسرو چرخ از و کوشید  
 کمان کوان زینت کمان

ز آهن کلاهان فولاد چنگ  
 اگر اهرمن و در زرم خوش  
 که دستی که غری در دریا  
 چو دستی که بالارز دست  
 به یزدان سجده و گسی پاست  
 نه من لالت و در افکند زما  
 جوشی علی نمودن اهل دین از نوید سید  
 المصلین و مدح کردن ایشان  
 و قبیای جنگ شدن  
 بر آمد ز ملک و ولایک حرس  
 یکایک به دخت کشا و دلب  
 همه سربای تو افکندیم  
 ستوران همه زیرین آورد  
 بزرگان و گردان آل لوی  
 بفرمود پس ماندادی کران  
 در انکار زرم رسول خدا  
 که در دوسوی جنگ پیکار می  
 منادی که آمد چو در انجمن  
 بجوشن پوشید بجرم تن  
 بر آمد پراز تم کیوان زجا  
 زرم جابر آمد تهن تن  
 ز آهن قبا یان سن کلاه  
 بهر جای که رانی سرگرای  
 سر سوزان برافراز مهر  
 سپرون مدن شکر اسلام ر شهر بطحا  
 و مشا به نمودن عباس آنچه رسول خدا  
 در معراج مشا به نموده بودند

ز پارسای شکر و کاجک  
 هر راست باز و دست خدا  
 رعری برستان کند با کج  
 درین زر که باز و دست  
 که نژادان پست و نژادان  
 که افتخشان ست داور خدا  
 فراتر ز دست همه دست او  
 بایار و کار پیکار راست  
 نشدید از گردش روزگار  
 دل اهل دین اندام جوش  
 که ای منقر خسروان عرب  
 خدای تورا و ترانده بهم  
 همه رای و پیکار و کین آفید  
 پی کینه پروان گذار ندی  
 در آید در شهر از هر کران  
 برافروخت رومی با دجا  
 که داری نیران شود جلوی  
 که گردان بختان پوشیدن  
 پی زرم چش شد رایان  
 مه و مهر کشند زرم از  
 زهر سوز و نشت پل فنی  
 شده شک بر ماه و خورشیدنا  
 بهر سو دشان رفتی پاست  
 ز فرد لیان فروزان سپر  
 زره پوش کردید از جنگ  
 حرم جامه از پوشش پنهان  
 چو نیل اندام از زرم جوش

تو کھی که شد هول بود شام  
سرنیزه و تیغ شد سرفشان  
همه پهلوانان پهلوان  
گذشته ز جان کشته تن  
چنان لشکری بی کار را  
ز بس زیور و زینت خسته  
چو عباس از دای فرمان شام  
سوی خانه دخت خیرالام  
چو آمد در آن خانه عباس شد  
ز بس کز بایستی و بس نپود  
علی دید دروغ کین جزو  
تجیدی اندر جهان جای  
ز زینش بچوان و بهرام تاب  
چو شد چشم عباس از نو نیا  
که ای داوری نظیر مثال  
درین نقش شد نای ایستاد  
به پر مرده روی و رخ زده  
همی چو او را بدگونید  
چو بدست که اشقه شد کوه  
ز راز نهانی تو ای یازدان  
چو چشم بسوی علی بگردید  
ز ذاتش جهان بیدار بود  
نه پناست بنده ازویش  
چنین داد پاسخ سوال گما  
ز سر علی دیده اندکی  
فرو ماند روح و فواید  
به جبریل از آن راه رفته

در آن روز در روزگار شکا  
با بر اندام سر سرکشان  
سپید ترا دو سپید نهاد  
بریده همه بر تن خود کفن  
نه رسم کشیده نه هفتک  
در دشت بامون شد آرم

شاد ز یاد پیکار و خون پیل  
سپاهی ز شهر اندام دشت  
همه شیرگیر و همه شیرخوار  
ز شکر شماران لشکر گران  
سواران همه چنگ شسته  
نمان قبضه تیغ در زیر زده

آمدن عباس بن نجانه امیر المومنین و تماشای حلالی انجام کرد

چو سوی خدا خانه پیش نهاد  
نبوده و او را و کار کرد  
تو کھی که پوشیده جوشن خدا  
جبار ز بند جای والای او  
ز شمشیر او پرتوی آفتاب  
ز دیدار او دیده اش زتاب  
نظیر تو غیر از تو باشد محال  
که این نقش نقش است باین حد  
دل آسان شده ز تاب و تاب  
تسکین کن لب بندان بید  
ز روی که افروخت خست  
تو بشکار راست زار زار  
نمان آنچه در دیده بدید  
جهان محو ذات جهان دار بود  
خردانه یاری پر سپیدیش  
که ایچم ازین زار معذور دار  
بجائی که شد طاقت صبر و  
شده نافه عقل از آن راه پی

خدا خانه را دیده حیران ما  
چو چشم خود بین مراد بید  
ز ذاتش نمود ذات جلی  
نبه آسمان نقش از دوش  
زمین و زمان نتایج او  
جهان بر جهان آن فرینک دید  
چو نقش تو نقش نیاید بدست  
سبی خدا گفت از آن گونه را  
تنی پروان و دلی پتیوان  
که ایچم تر از و ز فرخنده باد  
چنین پاسخ آورد و عباس با  
چو از کفر بسوی حق ختم  
شدیم همه هر چه و صفت  
چگونه که ناید بختن درست  
نیارم ز راز خدا و فضل  
ز راز علی عقل با نیست  
چو من از شری برتر باشم  
کسی را درین جای که جان بود  
ز دشت تمکنت بیابان

و اموش شد زرم اصحاب  
شمارش ز چند و چون راند  
همه زرم ساز و همه زرمی  
چنان لشکری کس نداده  
دلیران کج خنجر اکون  
ز زین توران فروزان کمر  
ز نظار و انگر و شاه و سپاه  
پی دیدن شاه بگذار و کام  
خداوند دید و خدا را بخواند  
بچشم خدایین بر او بنگرید  
نایان شکوه علی از علی  
دو کیتی چو کولی به پریش  
چو سیاه کیتی ز سیاه او  
بسوی جهان آفرین بگردید  
ولیکن نام که این نقش است  
بسوی رسول خدا گشت با  
پامد سوی سید بن جهان  
لب دوستان تو پر خنده با  
که ای لشکار از و تیوراز  
خداوند نادیده بشنا ختم  
ز ذات علی شده همه خود نما  
سخن هر چه گویم بود بخت و  
خدا و خدا را دانند و بس  
ز سر را و جای کثارت  
ببالا بالای والاشم  
خردنیز که از آنجا نبود  
فرو ماندم اینجا می رقم زده

که ناکه ندائی بچوشتنم  
نشانی بنو دارمکان زمان  
مراوید و بوسید و در بر گرفت  
مکان لامکان بدبشرش  
نخستین جداوند بختم  
بسی را دیدم که ناکه گفتی  
چو بشنید عباس شد بخود  
بهر نمود پس شد المرسلین  
سر اسیر را عباس داد  
برین شکر امه و فرغانه  
ز پیر برادر برادر پسر  
غان یلان تهن نشان  
پیمبر بچوشتن بپوشیدن  
چو جوشن بدانش آسوده  
کان چون یازومی او شد  
فراسد بدوش چیرین و  
چو او بخت تیغ مهی از کمر  
وزان پس برآمد بپشت برقی  
ببام تریا برآمد تری  
همه هر چه را ز او بدو روکار  
چو افشرد پای برین بخت  
یدایزدی ناکه کرد و عیان  
بعالم چه او را علم شد بلند  
ز نورش در اندشت نور خیزد  
دلیران و کردن فرزانین  
بهر جا که یاریت افرازند  
ز نسیم ستوران و بانگ کوان

که از صوت او دل بچوشتنم  
مکانش کرد و برده از لامکان  
رزای و زرویش شد بخت  
بنده لامکان عطشی از دوش  
وزان پس بوسی خدا تا خمر  
که در کرانیا ناسفتنی است

یکی تخت دیدم چو عرش خدا  
رسا ندان جهان فریاد  
رزای زمان هر چه آواکفت  
ز بخش کین پایه معراج بود  
زینکیش ناشکیبا شدم  
توایم زار علی دم ببند

سپه سالار محمودن حضرت عجم خود عباس را و کسان  
کذاری عباس در صلاح بود  
چو دیدن رسول این و چون یکی ان دستان

دلت دهم حکم فرمان روا  
شنید و بعرش اندر و  
بکیوان و بهرام شد همخان  
ز ره پوش شد قادر و توان  
سر عرش بر دوش رسیده  
ز قوسین قوسش فراتر  
فر و رفت خورشید از باختر  
سریخ بر لامکان بود سر  
زلزل در افتاد در بخت طاق  
کذر کرد و خستار نه و شستی  
بدان روز شد و جهان شکار  
مکائیل بر عرش افراشت و  
مرا و را فرود آمد از لامکان  
علم سایه بر بهر دو عالم  
که ز غیرش آتش طور سوخت  
ید موسویان عیان زین  
بهر سو دلیری سپه سازید  
زمین بر تری جبت بر آید

سئون سپاه و سپاه بخت  
سپه را چنان واد این و  
سپاهی بر آمد بپشت سرم  
خروش فلک بر آمد بعرش  
برکش کله خود چون کردی  
بباز دوش قوس کان شد چو  
چو از دوش او شد سپهر  
ز ره چون تش را به برد کشید  
مکان شد از و نیت لامکان  
شگوش کرد و بر دانه سپهر  
جهان شد بگردار خند شید  
چو افراشت کر و سنان  
بقیان و رای خدای جلیل  
شدار شوکتش بعرش است  
همه پیش سلام زان روفا  
زهر کشته کردی بر آورد  
بهر جانبی بایستی شد بای  
سان و علم بر فلک سایه داد

علی اندران شنگله کرده جایی  
وزان پس بخت اندر آمد فرو  
بیردان که نیردان جهان بخت  
که معراج یک ترکس از تاج بود  
بزرگ واری بختا شدم  
که این راز بگفته شد ز جوی  
خداوند خواند و خدا را سپود  
که لشکر کرانید در دشت کین  
چنین گفت کای عجم نگویند  
ز تخت تو کتبی است فریاد  
که شد خیره ز و دیده ز رستا  
که از پیم بپشت فلک گشت خم  
بجا کرش عرش کردید خوش  
ز خود کله یافت نور خدای  
ز غرمت ز قوسین صداله  
بر آمد با لای عرش بلند  
ز هر حلقه اش عری آمد پدید  
زمین شد از و مغر آسمان  
جلالش کذر کرد از راه و مهر  
فلک شد از و پر زیم و سپهر  
فضا و قدر دست بر سر  
بره شد بر و تر جان جبرئیل  
ز قدرش بقدر فلک شد  
منوده ید موسوی شکار  
بهر جا دلیری بکین بایستی  
بهر جا برآمد بگردون کوان  
زمین بر سر خراج سپهر است



در اندشت بنوهر جای هم  
 زمین سرگردون برافشته  
 که ای کاش بودیم در پیش  
 لولای سپهبداری افراشته  
 سرسرمه سران سپه جنگوی  
 بابر اندر آمد سرسوران  
 چو صدیق آن لشکر دانا  
 بدل گفت هرگز سپاه چین  
 ابابین سپه بریا یک  
 بسوی منی شد با او گفت  
 سپاه و سپهبدار دیدم بسی  
 به فرو به بخت تو نام آورده  
 که اید بکین بر زمین بدجان  
 فرو برده از پیم برام دم  
 بجزی ستایگری از دست  
 ستایم را در این پیچیده  
 مگر دندیا ران در این کد  
 پلکان و کرکان بطرازها  
 کنون با چنین لشکر پر شکوه  
 بی نعل اسب تو ای پهل  
 براری چو ارباب دستگیر  
 بمیدان چو ساز می صف کش  
 سوی رزم هر سو که تار همی  
 چو کشتار را و رانی کرد کوش  
 که صدیق با راست بستی  
 بگرداندش لشکر پیکان  
 دل ز مال و از جیش بر خند

مه و عذر زبام کردون هر  
 بیا مژ بر تپا سرفراشته  
 بمیدان کین بر او کینه جو  
 بدل تخم مرغی کاشته  
 خروشان به یکبار بنهاد  
 برآمد غرور از کران تا کران

رتجیر کردن سپدار دل  
 بحسرت کشوده نیک بر پا  
 در آن جیش عباس بدیش  
 میا ز چو جنگ اوران شک  
 ز بس کونه کون بر نیای  
 سیاهی رواند چو دریای

لشکرت در آمدن صدیق لشکر اسلام  
 و مژده دادن رسول خدا

چه دارای روم و چه سلطان  
 کز ما بود بخت و خنده جنت  
 بدینان سپاه می بدیدی  
 درین چرخ دشت از کران کران  
 تا بدایا این سپه آسمان  
 شده پشت گردون که چشم  
 خدایی که خوانی تو اورا خد  
 نماید بجنگی همچان بهتری  
 بیاری نیاید بجز بار غار  
 قاتل از دست شیر خد  
 که پر نور از دشت و باران  
 نماید بجه کبر و جلال  
 شود لات و غری و دود و زیز  
 هم آورده خصمت بپدن خد  
 ز نیروی او سرفراز دهمی  
 ز گردان لشکر برآمد خد  
 بود و در از کج و کاستی  
 سارش فروان شمار و کد  
 همه کارشگر همی ساختند

تقیف و هوزان کجا و در خور  
 دلیران کتی بسی بوده اند  
 زمین و زمان بر خروشد همی  
 همه این اندام زوین تن  
 ز کوی لولای بزرگان رخ  
 زهی فرو بخت تو ای هم  
 یقینی برآوردین دستک  
 چلویم همانا که داری سپاد  
 به نیروی بخت تو هیچ کبود  
 بجزی چو بطش تو شد پستیز  
 که هست پایاب ایندگاه  
 چو باروی تو دست نهضت  
 کشائی چو باروی رزم اور  
 علی چون بچین کینه خواهی کند  
 ندانم ز دراز رسول خدای  
 همه شاد گشتند از گفت او  
 و ز انوسوی مالک آمد خبر  
 چو کفار از ان شکر آله شد  
 و زان پس چو شانه فغان

ملک را رتجیر کرده خجل  
 فرو زنده خورشید و تابنده  
 که عم نمی بود و سالار نو  
 کشاده دو مازوی زرم و  
 هوا گشت سرخ و کبود و خش  
 که از گردان تار شد افک  
 شکست آیدش لب بدندان  
 ندیدست چشم زان و زان  
 که بر دامن این سپه بکند  
 بسی راه یکبار بنوده اند  
 تو کوی که دریا بچو شد همی  
 تو کوی که مهر در جوش اند  
 شده اسمان شکستناز  
 به فرو به بخت تو نار و خد  
 سرش بر فراز و بخورشید و  
 شب غار بو کرای یک زار  
 بکام و نیام تو بازی نمود  
 ز با هم حرم شد غری ریز  
 که نازد سوی این سپه کینه خد  
 شاد از دست بضایا جان زبا  
 کند او را و اوران دا و ک  
 تو کوی خد کینه خواهی کند  
 ندانم کیتی بجز از خدای  
 بسوی هم پرمخو دند روی  
 که آمد سوی رزم خیر لبش  
 ز جان و رتن دست تو شد  
 ابالشکر آمد بدشت چنین

بفرمود پس تابی کارزار  
وزان سوی کفار دل ستیز  
دوشکری زرم در تابش  
میان دوشکر بهر جایگاه  
زخا و رجو خورشید ربست  
چو شمشیر زبام کرد و نکشید  
پراز که دشت روی خورشید  
ز خورشید و مریخ و زوین  
بجو مرکب در نهانی نماند  
ساختار زره که گردون سپهر  
زبس کشت نیرو علم سر فلک  
سرسره آورد و در زبای  
بفرمود پس خسرو من عرف  
چو بایمنه میسر کشت سرت  
چو سیاهان و سعد و قاف و لید  
همی بر پوشید و می قبابی  
چو در قلب شد ریشی شکار  
چو در قلبه شایه ارجیت  
بقلب سپهر چون علم بر فرشت  
چو ابانی یار پیکار شد  
سپهر سوی قلبه نیکرید  
بیای می نمودش فلک عیال  
چو قوس کمانش عرش استوار  
بهر کوشه چرخ شده کوکبیر  
که شد پیش در جهان آشکار  
ز ره در برش عرش سایه بود  
جهان محو ذات جاندار بود

نماندندش را خستیار  
فرود آمدند ازان شستیار

سپاه و سپید بفرمان شاست  
دوشکر زهر سوخته و زهر

صف آرا می شکوفه و سلام درو  
چنین و محاربه ایشان و کیفیت میدان و فرس  
از مانی دوشکر با هم

رخون و دهن چرخ در خون کشید  
زمین اندر آمد به پشت سپهر  
خروش دایران ز پروین  
کسان را جسم شانی نماند  
کمانها گردون همی سود سپهر  
پراز تیر شد بدنه کمانشان  
پر تیر کردید گردون کرای  
پاراست عیاس در وصف  
خروش فلان چو پست شست  
که گردون کردان چو پانید  
روانش قلب سپهر کرای

دوشکر بهر سو برآمد کچن  
فرانید گردون گردون سپهر  
دوشکر برآمد بهامون  
زبس نیره و تیر بر شد باده  
فرانید بر بس کوی زهر سپهر  
به بخش زمین همچو دریای آب  
ز کفر و اسلام بر شد خرد  
سوی راست صدیق و دای  
برزگان اسلام را بجای  
و کرنا ملان کردان دین  
بفرموده کرد کار حلی

مسلم شدن رسول خدا و حلی جلال حضرت کبریا  
و ظهور جمال بی مثال ایت کبری از سیاهی  
صد رشکین بزم دانی

خدا با رسول خدا یار شد  
سوی قلب دید آنچه درش  
تجمل کندش رحل چنین طلال  
بهر قوس قوسین بدین کار  
کران چرخ بد کوشه چرخ سپهر  
رهستی و از نیستی شد فرار  
بهر حلقه معراج حاجی بود  
چو دیده هر چه پندار بود

چو در قلبه رایت افروخت شاست  
بدوش سپهر عرش فرشت  
بیای سمنش سر حجت  
کمان کوشه اش بر فلک عیال  
زمین عرش سایه زرم سنا  
از نیستی کرد کار آشکار  
جهان در پناه جاندار بود  
دو کتی بند عکس سایه او

فرود آمدند ازان بجایگاه  
برآمد خروشینان بپوشاک  
چنین تارخ روز پوشید  
سخن بود از کار آوردگاه  
بهامون شد از خورک آبوس  
پراز تیغ شد اسکان زمین  
فر رفت در خاک برام و  
چو کوه بلند و چو دریای زلف  
زبام فلک باده کم کرد راه  
فرافت کوی زلف و دود  
درخشان زهر موج او آب  
بهم کفر و اسلام شد کینه کوش  
بچپ کشت فار و تو زهر  
سزاوار نبود عیاس  
همه زهر را بر زدند بخت  
بقلب سپهر داد حاجی علی  
منو و ارشد رایت کردگاه  
ز عرش برین قلبه برگشت  
علم بر سر ازای سایه شد  
فرافت از ماری قلبه گاه  
بهر قبه معراج را جای دید  
فلک زیر نقش ده پاود  
بهر کوشه اش عرش بد کوشا  
سجاک برش عرش ساید روی  
از نیستی هستی روزگار  
ز رویش منو و دیدار بود  
مکان لامکان بود از حاجی

خروشند ز بسای و شکفت  
سبر انجام بروهم و شکفت  
ملایک که در آری دیده بود  
بدرگاه جان آفرین از دست  
نشد آنچه سوی تو شد بر خور  
نه دید آنچه دیدی در جلیل  
علی بازوی دین و دست  
نخستین با سلام آید چو کس  
خداوندین خود ناکانی کند  
پیمبر چو در خدا را شنید  
ز اندیشه زرم آزاد شد  
سواران میدان بر او افتند  
ز اسلام و از کفر برفتند  
سنان شد چو بر کسان افتاد  
ز بس خون که از خنجر و شمشیر  
ز خون جامه سرخ پوشیدند  
همه کفر و اسلام جا بجا  
کفایت لشکر کش کفر گفت  
بدست بزرگان اسلام  
سرخیش دیدن بوی گناه  
همه تن نهادند بکسر ملک  
بیکره شدند از آن آیین  
تو گفتی برآمدی تیره میخ  
ز دو دوازده کفر و اسلام  
بوی ابو بکر دل برتیز  
گروهی سوی میسر افتند  
خروش یلان آمدند میمنه

شک و وهم با عقل گردید  
یقین راه بکان و پنداشت  
بدیدی سوی قلبه در وجود  
که تا از جانان بلند دست  
نه از ناریستانه از ناله و  
نه موسی ز لب و نه زان خلیل  
ترا جان بدست من نهادست  
شود لشکر کفر و دین چو در  
در آید شست کار خدای کند

یقین چون شک و وهم گردان  
پیمبر دکر دیده در کشاد  
از او آفرینش شکستی ناید  
خطاب دازد ز جان آفرین  
نبد آنکه را تاب دین کلیم  
نمیده بدیده خداوند کس  
نگردی ازین زرم اندیشه  
چو دستم برون آید از تن  
هم اکنون ز دست خداوند

ملایق فقیهین اسلام و کفار و غلبه کردن  
لشکر فتح را بر لشکر سید ابرار و کشته شدن  
جمعی از اهل اسلام

بر اندر هر دو سپه کمر و دار  
نبوک سنان شد سر سرکش  
زمین بر سر خنجر و خنجر  
ستاره بخون اندازد و دود  
قاده بخونیزی زهر طرف  
که کشا من را ببا بدشت  
به پندیم بخیر همه و ستیکر  
بسی به که گیری حد و رعنا  
کفن کرده ز پستان و خود  
یکایک بچشتن نهادن دین  
بیارید از خنجر و کز و تیغ  
با سلام شد کار یکا تفت

ز بس کز بر مغر خود خورد  
ز بس نش افروختن تیر و تیغ  
فررفت کردون گردان  
هر سو قاده بخون سپکری  
چو آتش یکا یک رخ افروختند  
همراه داریم مال و عیال  
بود مرگ بهتر از آن زندگی  
چو گفت این سخن را سراسر کین  
ز جان و تن جمله شستند  
سوی پیش اسلام درآید  
زمین و زمان تیره و تار شد  
چو شد لشکر کفر و دین

تا حسن لشکر کفر بوی ابو بکر صدیق و حیدر  
حیدر آوردن عمر پاری او و کوازه نمودن  
هر یک بر فاروق دین فرستادند

شک و وهم با عقل شد توانا  
از و از مهر آتش آمد بباد  
بر و جهان آفرین را بخواند  
که اخی خود ذات جان آفرین  
تو دیدی در آید شست بی تو  
بچشم این تو دیدی بوی  
چو دست گشت یار باشد چه با  
ببین ضرب دست جان آفرین  
شود دیده دشمنان بر کشا  
ز کار خداوند شادی گردید  
ز نیروی دست خدا شاد شد  
پی زرم جستن برون رفتند  
سر خود و مغر بهم گشت خورد  
فررفت در همان زنده میخ  
ز خون گشت افلاک و خاک  
بر جای زحاک غلطان سری  
پرازمین هر یک بهم سوختند  
نباید که ساز میمان با مال  
که در دست دشمنان می ناید  
تو گفتی جهان گشت آتش و شمشیر  
همه آلات خوانان غری برت  
بوی چپ و راستی رخ  
سپر برین ناپدید شد  
گروهی رسیدند بر میمنه  
گشاید بر کینه شمشیر تیز  
بقتل عمر کار برداشتند  
بناج در شد سپاه و بنه

لواحی ابو بکر شد سر مکون  
 بیاری بسوی ابو بکر تاخت  
 گواهی سپرده دلیران بین  
 براهی که باشی تواسر دهر  
 بدینی که هستی تواسر دین نیا  
 بگفت این شد سوی و کینه  
 خروش ملان بر کشتن است  
 دلیران سلام جان کرده طی  
 سنانا شکست و علم شد  
 چو سیفان باسلامیان بگریه  
 تر از چه زینکوه شد زهر  
 کنون مر ترا لشکر ای سپهر  
 چرا کشت ایمن و دین سوخت  
 که نکست آیدش با تو بهرین بود  
 ندانی بنی راجه آمد به پیش  
 سخنانی خام تو شد خیرین  
 ز کشتن بفرست فاروقی  
 جان را چو فاروق زهر سوخت  
 کرزان و تاران کی پیش دین  
 بجنید سیفان ای شورشین  
 نبی را کجا زار بکشستی  
 ترالات و غمی ندارد قبول  
 نه یار رسول و نه یار خدا  
 بود در نهاد تو که راستی  
 چو بشنید فاروق گفتار او  
 باسلام از کفر اندکست  
 سنان و سپهر سبزه و کینه

عمر از آن غم دل ز درون  
 سواری زلفا را و راخت  
 چو تازی به سپرده در شکن  
 از آن راه و آن رنهای خذر  
 نروید بجز کفر از آن کیه  
 ز گردان لشکر برآمد خروش  
 بلرزید ماه و تبر سید  
 کرزان ز لشکر کز آن نری  
 فرو رفت رایت بدیاری  
 بجنید و بر سوی و خضر  
 چرا گرد بازی بدینسان  
 بجنون و دولات بزم سر  
 ندید چو تو کفر و دین و رست  
 از آن نیک از دین و این شو

برآمد پراز شرم از سیر  
 سوی او روان گشت چون سیر  
 همانا که آمد بسر روزگار  
 بگرفت یاری اسلام تو  
 بنی را از آن کشت بد روزگار  
 لواهی عمر شد چو بوبکر است  
 در قاصد و در عیش بچنانکست  
 چو سیفان و خالده چو سعد  
 بر اسلام شد کفر کجا چیر  
 که ای جیش اسلام را بر تو  
 کجا رفت خواهی کون تیر  
 توئی آنکه گفتی چو من مرد دین  
 اگر باز گردی تو غری پرست  
 چرا کذب صدیق شد شکار

رسیدن فاروق با بوسیفان و سخن گفتن  
 ایشان با صدیق و فاروق به طعن و لعن و جمل  
 و نشیندن

نبا که صدیق از اسما بید  
 پراز شرم و کین بر زده است  
 همانا که بر کشتی ز کینه  
 بسوی که داری سر اشتی  
 پذیرد قورای خدا و رسول  
 نه غری پرست و نه غری تنگ  
 بود بهتر از راستی کاستی  
 پراز شرم از آن سوی بچید  
 شکستی که نتوان در باریست  
 فلک دامن خویش درخیزد

بر آفت ماند شیر درم  
 سپرد پست و تنی پست  
 چرا شد جدا بنی یار غار  
 سوی کفر اگر باز روی آوی  
 نه در کفر کشتی تو بهرستان  
 درین زدم کذب شو شکار  
 که دینی که کرد ز کار رخت  
 در اندشت بر پای شد تجر  
 با بر اندر آید غوه کرده ای  
 ستاره فرو ریخت از دیده

دل از کار بیکار رو کین  
 خروشان بر آورد و خضر تیغ  
 چو غری غریزیت کردید خوا  
 همانا کجا شد کام تو  
 که بودش کسی چون تو امون  
 چو شد پست بر لشکر انجست  
 بغارت کشادند کفار است  
 کرزان و از جان بیدار  
 بناید مهر و خورشید تیر  
 چو دیدی توار و ز کفار است  
 چرا شد ترا بخت فیر کند  
 نباشد خبر رسول این  
 ز غری پرستی کشد کفر است  
 نه این بود رسم و نه یار غار  
 که شوی چو بیکار باه خوش  
 گفتی بنی را بغیر از دروغ  
 گذشت از برش تند و پراخ  
 فرو کرده دست فرو بند  
 کفن آورده بر لب چیلان  
 همانا که اسلامت ناید کار  
 ز کفر و ز اسلام کردی بیجا  
 نه در دین شدی زده زان  
 ز صدق تو کذب است در دنیا  
 دین ره نباشد بجز کجا  
 باسلامیان کفر شد سرتیز  
 گذشت از سر حرج باک  
 که اسلام کار شد و انکون

بخریج کین روشانی نامند  
 زکر دسواران سواری نامند  
 که ناکه بر او شد چنان کارنگ  
 ولی گفت او را نه بشکست  
 که بودند از اهل هاشم تمام  
 بر سویی سویی سپه دلکاری  
 چو شد باکت عباس آن کارنگ  
 پی زکر بختند کس  
 شد عباس دل آن جنگ تنگ  
 خروشید کی تخم نیک نهاد  
 خداوند فرود کرد با راست  
 بجائی که نبردان کند کارنگ  
 و را بدین زرم دست خدا  
 تو اکنون کج کن در این کارنگ  
 بدل گفت از کار این کارنگ  
 پی کینه جستن شود و بر کارنگ  
 که گفت پیمبر نباشد دروغ  
 که ناکه بر او شد کوه وزین  
 کوه ز جیح فلک بر کشت  
 سواران کفار از آن بدشت  
 برآمد ز جانش کیری سی هزار  
 بدریای غلخت نمانخت و در  
 ز غر و دیان سپنج بر تیشد  
 گرفتند که در سول امین  
 دلیری که بوجردش بود  
 دلیران جنگی و مردان کار  
 ز کذا و رانش نظیری نبود

زکر دسپه جز یا هنی نامند  
 در اندشت کین مزاری نامند  
 که افکند کز و برون جنگ  
 روان ز پی یکدیگر چون کس  
 همه خوش نبرد یکت خیر لایم  
 که خالی مسازید در دشت  
 پراخشم و کین داد و فرستاده  
 سواری سازید ز نو فرس  
 که آمد با سلام از آن جنگ تنگ  
 ترا مرده زین زرم و پیکار با  
 درین زرم نبردان برادران  
 میدیش از لشکر بی شمار  
 ز دست خدا لشکر آید ز کار  
 که آید میدان چند و نو کار  
 ندانم چو بازی کند روزگار  
 چو کیم ندانم چو آمد بروی

همه جیش سلام بخت  
 ولید دلا و در آن زنگ  
 پراخشم فرمود با لاین  
 نبرد پی زان همه انجمن  
 در اندشت عباس چشم کین  
 که انیک در اینجا تاده زین  
 ولی جین از آن ساکنان  
 که نگذاشت تا شود جنگوی  
 پیمبر چو عباس بار دید  
 که فرو کردیم زین نبرد  
 تو ز اندیشه زرم دلشاد  
 سپه که کشند زرم از مای  
 اگر نیکان خوار کشند دست  
 چو عباس گفت پیمبر شنید  
 دو لشکر ندیده زمین فروین  
 بناچار ز اندیشه پر دختل

هر زرم از مودن حضرت رسول است  
 با سی هزار لشکر کفار و کارنگ  
 پیچید که ار با بوجردل ناکار فرمایند

که دوران کام دو دولت  
 گرفتند پیرای نه نامدار  
 ملک و لایک در اقا و شو  
 بیزدایان اهرمن چرشد  
 عیان کشت در حلقه کفر و کین  
 با فسون سحر چو بود کین  
 ز نیروی بازویش در زمین  
 ز کفار چون او دلیری نبود  
 پیچید و دشت و لمرید کوه  
 پراز کرد دشت دامن کمر با  
 فرو رفت خورشید چنان  
 کمانها بگردون کرد و درین  
 بهر سویی اهریمنی دل نکار  
 ز جنگ آوران و زکر و جنگ  
 سر نیزه اش نلسان برد  
 پیوید برخیش آلات جنگ

بهر جای کز و سپهر خستند  
 همی بود لغتی میان سپاه  
 الی این یا معسر المسلمین  
 ولی خدا نماند با هست تن  
 خروشان و جوشان که جستن  
 بخود دیدار زرم جستن لول  
 اذان نامداران و کاند آوران  
 بسوی رسول خدا کرد و دعا  
 پی زرم جستن ز جا بر دید  
 سر دشمنان اندر آید بگرد  
 تن و جان از این عصه آزاد  
 بر زرم آزمائی دادید خدای  
 برادر و خداوند اوار دست  
 بسی زار سپاه از این کشته دید  
 پی سی هزار و یکی هشت تن  
 بر آورد پای خرد از لیل  
 ز کفار او را و در دل فرو  
 خروش آوارش که کز کین  
 خروش دلیران ز جگر کشت  
 زمین شد ز باک سواران  
 زمین شد کبود و سیه شد هوا  
 در اقا و پیر وین و مده در کفا  
 سنانها بر پیری نبردان سپید  
 که ز پاک نردان بر آورد  
 چو او کس نماند و مردی نشنا  
 ز تیغ نین همچو دیای آب  
 رواند پیمان کین پند



پراز کین چو آسوی سپید  
 با فون بخدیدان چمن  
 بد رنگ و بغیر کلب کفش  
 همه سحر و افون و خوار شد  
 بگرد ز افون آیین دین  
 که با و در اندشت کاری نم  
 سر اسر کفم خوار آیین او  
 طلب کرد عجز از شاهین  
 خروشان بر آورد عیان  
 هنوز ای کرامی فدی من  
 بودم ک بهتر از این داور  
 در جلوه کبریا فی نمود  
 با ستاد بر پای دست خدا  
 ز رویش نبی دیده بر فرد  
 ز دیدار او چهره اش بر شفت  
 که این زدم اگر زدم مهریت  
 علی چونکه گفت نبی رشنود  
 که ای یک تار صفا کبریا  
 سمند تو چون یک تار می کند  
 جهان تا جهان نیم میدان  
 چو در زیرین اندازی برآ  
 پیمبر جوشند کفشاراوی  
 فرو ریخت بر خود در شاهوار  
 چو مده را بعد بر لب د  
 بھر جا چو در آسمان دین  
 چو دیرایت سر فراز آمدیم  
 ترا چون فرستم سوی کارزار

خروش دلیران جوان سپید  
 ز پیکار ترسید زان هشت تن  
 بسی کرد از شکر کفر یاد  
 و دولات را کرم باز شد  
 اگر نه شود کشته در شکن  
 که اندر جهان کامکاری نم  
 سنجاک آورم مذہب دین  
 برآمد بالای عرش برین  
 غمان شننا به گرفت شک  
 بجامانده عباس هفت تن  
 که مارنده ایم و تو زدم آوی  
 خدایا ز دست خدائی شود

بلر زید ز آسیبا و کوه و خاک  
 از آن زدم و آن شکر دیشا  
 ندانندی شیوه کارزار  
 ز کردار خود کرسپان شود  
 اگر بشود آنچه کفم سخن  
 ربایم و رازنده از پشتین  
 پیمبر جوشند آوازادی  
 که تا زو با و در آن زشت  
 که ای خاک پای تو عرشین  
 یکایک چو این شہت از رنجا  
 پیمبر عباس بد دلکاری  
 علی شد چو سوی نبی راز کرد

افون خود من حضرت سدا لقا ر حجاب  
 رت کت تاب معرکه کارزار کفار به تنهایی و خلوت  
 آن اسرار فرمایند

بیردان که کردان کام سن  
 فرو آمد و چهره بر خاک شود  
 کمین پایت عرصه توفی  
 میدان لایهوت بازی کند  
 جهان آفرین آفرین خجالت  
 بریزن کین آوری نه روق  
 بداری دارنده شد را که  
 بمکرده از عقد پروین نکار  
 پس آنکه لب در فشان بکشد  
 بعش برین و میدان کین  
 بر راز دانی راز آمدیم  
 به تنه سوی لشکر سی هزار

برادر چو نردان در اندشت  
 زبان شایگری بر کشاد  
 ستم اسب تو زینت نه شمر  
 بسکدر مکان چون نمائی همان  
 ز کرد ستم اسب تو بر سپهر  
 کندا کھی چون بعش برین  
 به چشمی بوی جی در انگرید  
 نه روی که او را دهن چنگ  
 که ای آنکه هستی تو قنما سجان  
 تو بوده به تنه ما را برین  
 چگونه ترا از این رز سکا  
 بناچار اگر جان برآید تن

دل ناتوانان دین گشت چاک  
 که تن کند زدم باسی هزار  
 بجز سحر و افون ندانند چاک  
 بدروش ازینگونه دران شود  
 نه تنها که آید عیدان من  
 بلند آسمان را ز کم برین  
 سوی او پر از ششم نهاده  
 که قنند اسلامیان کرداو  
 ز کار توانان جهان فرین  
 شود کشته اندم تو شور و خور  
 که ناکا شد راست درخت  
 خداوند سوی نبی کرد روی  
 نمودار شد دست مشکل کشا  
 ز دل اندوه زدم ز دور کرد  
 بدینگونه با و در راز رفت  
 با هر میان اندازد شکست  
 پاوه شد و خاک را بوسه داد  
 میدان تو ذره ماه و مهر  
 نمائی کران در صفا لا مکان  
 پدیدار شد صورت ماه و مهر  
 نمائی بحیریل حبس المتین  
 به چشمی بروی خداوندید  
 نه رای که از جنگ سازد کت  
 به تنه ایم یار و هر مکان  
 بند مریار غیر از تو کس  
 و هم سوی این لشکر کینه خوا  
 به از بستن و در جهان لیتن

خزیدن تن تیغ کین بیدار  
 نمود و بر کس بکل داد  
 چو دست تو بر بازویم باوشت  
 جان در حجاب خود نهاد  
 پیغمبر جو کفایت را وراشتند  
 بد از رای و از روی و کار  
 ز رویش بر او آشکار نمود  
 بسوی خود دیده را برگرد  
 چو دیدند او را ملوک و ملک  
 روان گشت چون او سوی بگفت  
 زبانی سویی و نکند گشتند  
 سویی شاه پر پیغمبر گشتند  
 بزم پدید پای بر جا فشرود  
 ترسی تو ای کو دکت سدل  
 هانا تو در دهری تیر بهوش  
 بسا نام داران خبک دران  
 پی کینه بھر خدایان خویش  
 ابو بکر را دل پر از خون گنم  
 تو ای غرور سال ندیده جان  
 چو شیران میدان دلیران  
 بسحر بنی شد ترا دل زرا  
 میدان نماند کس از ابل و بن  
 غبت را بخواجهی که از جان بگریز  
 زن و کو دکت تو امیر شدند  
 چو من تیغ کین بر کشتم زود  
 همه کوه شمر بران پلین  
 بدین محمد مرا کافیت

بسی به که بنیم تر از بر تیغ  
 بسر و روان اندر او زخم  
 چه غم کرد و کیتی همه شکست  
 که هر خط کا حرف دانی کند

ز کفایت رسول خدا دگر گوی  
 زمین را بنوسید و بر پای خوی  
 کسی کو بنام تو شد ز رمساز  
 مرا کار چکار بخشش بین

### ولایت محمدان

نهان آنچه در مرا می دید  
 خداوند را ذوق بکار داد  
 پرا از بانگ بخیر شد نه فلک  
 قنار دند بر خاک خور شد و نا  
 گنا هوش ز دیدار او بود کند  
 گنا هوش سویی او غمی یافت  
 تو کھنی که از پیغمبر و اندیشه  
 که آئی بر بیکار این به حال  
 ز بوجر دلت نام نام بگوشت  
 که از تیغ من شد زشتان  
 منم با خدای بنی کینه کیش  
 ملوک افسردی و وارون گنم  
 که هستی ز نیروی خود در ملک  
 میدان باورد شیر آمدی  
 بدین نیاکان کردی نگاه  
 بغیر از تو و سید المصلین  
 بسوی بنی ساز فرمان برجا  
 درین زند که دستگیر کنند  
 تن چرم رو باه پوشیدند  
 چو کفتار زیر دانه بد و امین  
 بسوی ویم روی دیدار نیست

بجون و مکان تنگ بد جان  
 بر او گشت چون کار بیکار  
 برون از شک و هم وطن عجب  
 چو دیدش باورد که هم نبرد  
 بدل گفت این را دوری نخواهد  
 ز دیدار زردان چو نردان پست  
 خروشید کی نو جوان لیر  
 امانا ندانی که من کیستم  
 بدریا تنگ و خشکی پلنگ  
 بسا پهلوانان با زور دست  
 بسا طبعی را برابر ام بباد  
 عمر انجور ای ز پامی اورم  
 باوردن را از خولای کنی  
 هنوز لب از شیر ناکسته بر  
 کجافت فاروق و کوه یافا  
 چو بشنید گفت هم آورد شاه  
 و کر نه براید ز شمر من  
 مگر سویی اسلام جوئی تو  
 به تنها ز من با آدم دار  
 نیاید را و نپند شه سودمند  
 ابو بکر اگر ثانی اشین است

دو ز خراب سویی رسول خدا  
 که ای باز روی من دستگیر  
 شود بر سر سرکشان سرفرا  
 بر زکی و رای جان آفرین  
 دگر باره بر سویی او نیکی  
 همه رای و روی خداوند گنا  
 تو کفایتی بنده کفایتی ا  
 ز ملک و ملک بک بک بک  
 با نند و اگر گشت از دلب  
 ز رخس گشت از پیغمبر و اندیشه  
 در فضا که شد زندگانی بسر  
 بشد شاو در اندوی بگردید  
 که آئی بدنیسان باورد شیر  
 از این زمر که از پی حسیتم  
 که بر بند هم کام زرم خنک  
 که آمد ز دستم به این گشت  
 زلات و زغری گنم نام با  
 دل امیر من را ز جای آورم  
 در پی من که خود دانی کنی  
 که تازی کران باورد شیر  
 چرا کذب صدیق محمد گنا  
 باسخ چنین گفت کای مهن  
 هم اکنون و انت در آید  
 ز کفر اندر آئی سویی دین پنا  
 غید شیم از لشکر کی شمار  
 باسخ چنین گفت کای مهن  
 پستاری لات و غری نوا

نه بتوان ابو بکر را بر کزید  
سوی شاه لرزان فریاد  
شد تیغ در دین و لشکر  
کشید از کمر شاه دین و لشکر  
چو شد سوی او راست شمشیر  
زهر موج او قطره دریای  
چو دست خدا سوی او چنان  
چو جگر دل قاتل بر خاکزار  
پیمبر چو بخیر یزدان شنید  
لایکیت به بخیر کجا لب  
سریخ او گشت چو نسوختن  
چو دست خدا تیغ کین کشید  
بهر سو که او بارگی ناختی  
چو شد آتش تیغ او شعله و  
بهر سو که از آن گریزان شد  
زین سرب بر شد چو دایمی  
ز بس گشته افکند در دستخوا  
چنین گفت راوی که چون گفت  
چو مالک چنان دیدندم و شنید  
بروز رف و لشکر تاج و  
چنین گفت راوی که هلاکت  
همه با بکشتند از راه نیر  
بگفتا که فرزند را میزبان  
ابو بکر تازید سوی بنه  
بسی دخت و شیر و کفتار  
چو فرود شد شاه در کارزار  
چو شیری که بر کردار کارزار

ز غری گدشت و ابو حفص دید  
چو یک زده از بر تو فرست  
تبر سید از آن کاران بدسیر

بخت این شمشیر از چرخ  
سوی شاه شمشیر آن بدست  
مذاشت کش شد بن بر در کار

گشته شدن ابو جردل بدو اتفاقا  
صغیر و کهنه خیر

زهر جگر بر شش زده آفتاب  
هم آورده اندم خمار خشت  
سر آمد بر او کردش و ز کار  
به بخیر از دل خروشی کشید  
شده روزگار چو تیغ شمشیر  
بجاک اندازد سر سر کشید  
خدا خط بگون و مکان کشید  
ز دشمن زمین باغی ساختی  
بهم سوختن از برق او خشک شد  
ز شمشیر او اشک بر زان کشید  
تن امداران چو کشتی دران

ز بر قش دو کتی بر ازیم گشت  
ز تیغ شمشیر شنید و دیده  
ز تیغش عدو چون که بر خاک  
که از صوت او شد زو لمار  
ز کار سپید چو پر داخت شام  
چو تیغ خدا اخت دست  
بیکت حمله آن شکر سی هزار  
بهر جا که شد تیغ او سر گری  
شاد از مغر کردن کفار  
ز دوش سپید اندام زیبا  
ز تیغش با مومن بر نجات

همیت شکر کفار از رخ جبار  
حیدر کر آروشا شدن حضرت سید ابرار  
از محاربه آن برزگوار و جلوان

برون بر دست اولی تاج و  
چو بکر خجند از کنا رومین  
نمودند پس با غنیمت  
همه زنده گشتند اسلامین  
ابو حفص تاران تن بخت  
بسی پرده بی پرده شد تکبر  
خدا شد ز فرودش شکار  
برو بال او پر ز خون شکار

زمانی که همراه ایشان بودند  
چو دیدند نیروی سالار دین  
نمودند پس مردوزن و تکبر  
گریزنده کان پسوان آمدند  
به بجاکه کفار کردند و  
بسی مردوزن و تکبر آمدند  
زیر و مش تر و چو اسلام  
چو آمدند رسول امین

سوی شاه پرترس انداخت  
چو بر دامن کوه الوند باد  
همچو است خواهد شد زمین  
ملک گفت کی و ملک گفت در  
فرافرت باقی فرود رفت ماه  
هم آورده ان بدو بیکت  
ز نیل آنچه فرعون دید و شنید  
خداوند در عرش بخیر گفت  
پراوان بخیر شد روزگار  
پراختم تازید سوی سپاه  
بیکره دو کتی بر آمد ز پای  
پراکنده کردید از آن شمشیر  
خداوی سر سر گشتان بر پای  
ز غری پستان بر آمد خوش  
ز گردان شکر تھی اندجای  
تو کشتی که با مومن سرور و بر  
ناراست کردن کس شکار  
تھی کرد از کفر روی زمین  
گریزید تنیده میدان گریز  
ماندند و ایشان گریز  
زهر سرب و نماندند از کین  
غنیمت به بردند بر ما و پیر  
ز غنیمت دوان آمدند  
بر آمدند اسلامیان پای و  
بسی امداران اسپر آمدند  
غنیمت سوی همه شکار  
پیمبر بر او بر نمود از فرین

فراوان سپهر مرا و سرمد  
ز دست تو بازوی کن  
کسی که دست تو یاری کند  
چو مهر تو کردید با من قرین  
ز محبت نیارند مدعی کثرت  
که گرفت کرد دست تو در دست  
عدو که نیاید مدار زبان  
که ای آفریننده هر چه هست  
مرا کرد لطف تو با خود قرین  
چنین با جزا درانی دازد  
چو فارغ شد از کار زار و فزون  
به شکر تو این مال قیمت  
چو او دست قهقری برکش  
بسی راه رویان مشکین کند  
که قمار با ناله هر یک برآز  
یکی از بر و بوم خود کرد باد  
یکی جت شوی و یکی باغ  
میان ایران زنی دادخوا  
خوشید کی سرور سرون  
ترا هر بان دایه بدادرم  
پیر چو شنید و دید و شناخت  
سوی دین خود خواند و ارسول  
بسی نامداران بدین آمدند  
همه جیش اسلام شد بی نیاز  
برزگان و شامان ملک حجاز  
سر بی تن افتاده در خون  
کمی زن ز شوهر خیر خواستی

جهان آفرین راستایش نمود  
ز بازوی و نیروی تو که گرفت  
بهرش برین کار مکاری کند  
جهان شد بجام جهان قرین  
از آن وصف پر پای شد خوش  
باین دست دستی نشد دست  
که یزدان شناسد یزدان  
بر آفرنده نقش بالا و پست  
مرا یار کرد دید جهان آفرین  
همی گفت با داور پاکر داد  
بسوی علی دیده را کرد باز  
که هستی تو در عرش قسمت  
بهر قسم قسمت با اندازه داد

شد از کار تو کار بر کار من  
جهان آفریننده شد یار من  
بسوی تو چو یک کسی کرد پناه  
چگونه بخت کشایم دان  
نکار قلم شد ز دست تو دست  
ز دست تو بر شد دو کتی بی  
بنی با خداوند چون گفت را  
نکار بنده مهر و پرورین دانا  
بگفت این و بار از آن شک  
که از اظفر داد از آن زخم  
که ای انکه دغیب در دست  
غضنفر چو گفت همیشگی  
چنین گفت راوی که از دست

در بیان محبت شکر قافیه  
ورودن لشکر اسلام و سربازان  
سپاه حضرت خیر الانام و چگونگی

یکی گفت پور برادر کجاست  
که من را بسوی شما نایند  
نباشند ترا بر دل آیا کران  
ترا من به شیر کی خواهرم  
خرید و پندید و از دست  
نمود آرن پاک دافق  
بدین رسول امین آمدند  
ز نبال سیم و زور و خست  
قاده همه سر زتن رانده با  
تن از نوک تیغ و سنان کجا  
یکی که پدر که سپهر خواستی

یکی حبس از کشته نمود خبر  
چو بسوی رسول خدا یافت  
که همسروان کردار کین  
سزد که هم اکنون به بخت  
که بد مادرش دایه انجناب  
ز ناز اهره سوی اسلام  
فراوان زور و بیگانه جنگ  
بسی کشته افتاد در دشت کین  
بسی نامداران قوم ویش  
ایران به بالینشان پیوست  
ببالین هر شوی زن نوحه کرد

ملبد از نام تو نام من  
ز کار تو شد کم بار بار من  
پناهش شود داد و دادخوا  
که یاری رحمت ندارد زبان  
قلم متحرک نقش بند خطاست  
تو بازوی دینی و دست خدا  
بسوی حجت خدا دیده را کرد دانا  
نماینده کوه الوندگاه  
عالمید بر خاک روی نیاز  
از آن بد ز کم دید غیر محبت  
همه نقش کتی ز دست تو  
فرمان وراثت نمود و کثرت  
که زبان چو شد لشکر کفر و کین  
بدست سپاه بی پای بند  
به صوت عراق و نوا حجاز  
یکی گفت ای کاش نام من نزد  
یکی نوحه کردی پور و پدر  
زنی پزاشک و دلی پر زاده  
بود خواهرت در سپهر و شکم  
ربانی دهی خواهر خوشین  
ز یک جوی او بانی خورده  
ز کار و از لفر نامی نماند  
که در دشت و در شطرنج  
پوشید از کشته روی چین  
ز سر رفته کین و ز دل رخت  
یکی برادر یکی بر پدر  
خروشان و کران بدید

بخون سپهر در آلوده است  
ز بس گشته آقا در در زنگار  
چو مالک ز زرم همیگر گشت  
بر اسان سوی حسن طایف  
سیمبر بر انداز آسما ز جای  
علما همه بر چم افراشد  
ز بس شوکت و بس جلال شکوه  
زیزدان به بهر چمن بدهرک  
بهر قریه کو همیگر گشت  
ز کفار طبعی چو پر دخت جی  
ز هر بوم و بر مردم از پاری  
بداند مهر خدایان بیاد  
همه کفر کیشان شده رسکار  
همه ملج خوانان زیزدان  
کلی مرد دانی عباس نام  
سخن را بگنجی از و پای نو  
سخن گوی دانی را بی نو  
باجت سرائی چو کجا و لب  
با بنک تاری چنان خوانند  
چو اند اسان خواند در نشاء  
برزگان دین ازین چنان شدند  
شتران چو گفت همیگر شفت  
و بندش با چه ای فرم  
گرفت و ز شاد دینی دل خوش  
که ای عکسی ز بود تو مسو  
گرفته ز بود تو خورشید جان  
چو دست تو بختا دگون و

بر روی پدر ختر افاده است  
شده پسته بردشت و بر کوه  
ز بس چو چو چو چو چو چو

پدر چستی از جسم فرزند سر  
ز بس چو چو چو چو چو چو

فرار کردن مالک به طایف و رفیع حضرت  
نوبت باب طایف و محاصره نمودن طایف  
و چگونگی آن داستان

سرا بخورشید اهرار شد  
ملک گشت حیران فلک شد ستو  
زین وزان گشت یزدان  
همه دین آن قریه اسلام  
سوی طایف آمد رسول خدا  
گزیدند کجایه این سوی  
خدای بی را نمودند یاد  
بزدش با بدیه و با ستر  
بلزید بر هم بین وزان  
تزلزل در اقا در کوه و ستو  
ملایک بر ششین بر نشان  
ز بس سیم قمار آن سرزمین  
جان شده زیر فرمانی  
جان و جانی پدید آمدند  
بدلها همه نقش شد نام او  
رسیدند نام از جارسوی

آمدن عباس شاعر مجتهد حضرت رسول  
خدا و ملج نمودن و صله یافتن از آن حضرت  
و نوازش یافتن از جانب امیر المومنین

سخنهای خوش چو چو چو  
بر آمد نوا از حجاز عرب  
که از استان پاکست  
بر او آفرین خواند بر لب  
بر او آفرین خواند بر لب  
بیاورد بهر شنی آنکه گفت  
زدیاد و سیم و زار بر شرم  
ولی دیک آتش بر آید بوش  
خداوند بر بخشش تو گواه  
بر شما است بر تن مه توان  
پراز و زور گشت دیوانه

ملح سی دستمالی بخود  
دل دشمنان گفت و جاک  
دل دوستان اندامد رجا  
نبی آفرین خواند بنو قش  
همیگر بود بهر صله  
بفرمود صد شتر سرخ می  
ملاوند و کونیده و شاد شد  
ز شادی دلش همچو گل شخت  
ز بود تو پدید اهره هر چه است  
سرزدگر به بختی بجای مردم  
هزاران ترا هست دریای

ز ما در سپهر خوشی نه کرد  
تو گفتی که دریا بر آورده کف  
رنال و ز فرزند و اندان  
شسته و حسنه در و در کشید  
به طایف بی خشم بنهاد پای  
زین بر گشت از سر اسان  
زین تیره و آسمان خرب گشت  
شده خاک ره زیور گشت  
گزیدند این دین مبین  
جانی شدند آفرین خوان  
بفرمود رسول این آمدند  
بر آمد ز کفر و دین کام او  
ابا ج و با بدیه و چاره جو  
همه مراد را بدل داده جا  
بدان شوری کوی خرش نام  
از و استان کس گشته  
که بر جیس و تیر اندازن خبر اند  
ز نقش ز دشمن زمین پاک شد  
از و شاد دل و شمان و تکی  
بزدیک خود جا که شش  
که آرد شتران ز شتر گله  
که چشم شتران ندیده چو او  
ز درد و غم و رخ از او شد  
زین و در بر آب گشت  
ز بود تو این نقش بر آب است  
بمن مروه را بگاه گرم  
بدلایق بنده غیر از شتر



همچو بخت بدیدار گفت اموی  
غصه بفر که نقش سر سبزین  
ز گفت پیر زار ز گفت  
پس آنکه چنین گفت دارین  
چو عباس بشند از او این  
شاید ابل سخاو که هم  
همه بستاند از او این  
که مالک چو بخت ازین بکا  
و راجت پدیدار بکا  
لطایف می طلع بدست  
به پیشش همسر اموی  
به ترش نه بر جیس دیدن  
چو مالک در بکا رگین گشت  
در آن حصن آن باقی نشین  
بفرمود پس تا دلیران کار  
چو بستند گردان بدست اموی  
همچو روان گشت با آن پیا  
سوی مالک ختمی که در وی  
بخرنجان ششی بر خست  
اگر کشیدی دین بر ششی  
همه کفر شد خار و کفار بست  
همه سرکشان و شکست آمدند  
بفرمود پس تا دلیران بخت  
دلیران سر سر بخت  
بر آن قلعه شد خراج گداو  
ز بس دار و کیر و شتاب و  
ربا لای آن قلعه شکی که جت

بوی علی کرد پرخنده رو  
برون بردش از مجلس بدین  
علی گفت اینک کنم از بخت  
که ایاج کسیر رسول این  
دلشکش از خرمی بدین  
بزد شاکس سیم و درم  
روانشنا خواند یوان

که او از کار من گاه کن  
بترسید عباس از آن داستان  
بر دوش همراه سرور و ن  
ترا داده تا هفت صد خلیا  
پنجاه داری پای و بسد کت  
چو شد کار عباس از آن  
چو از کار عباس بر دستم

### محاصره نمودن پیر مالک را در قلعه طایف و نمان دستان را فرماید

به پیشش بدره ششی  
که آن در مکان بود و آن  
تن آبی خود در آن قلعه بست  
برفتند از سیم حصین  
سوی حصن مالک به بند با  
گرفتند در خانه زین قرا  
سوی مالک ختمی زر خواه  
زین و زان شد پزارانی  
که از تاب و کیش کفار جت  
در آن فریه افروختی آشی  
بفری پستان در بخت  
دلیران و گردان آیدند

بر او کماشان صد گند  
تریا بودش با و همسر  
بسی کرد و شمشیر و لانت  
چو اکا می آمد به خیر البشر  
به نیروی بخت و داور  
سر اسر بدرگاه شاه آمدند  
چو شد سوی طایف پیر را  
به جاکه کان سپه رکشت  
ریش نمود ویش قبول  
که از برق و آسمان سوختی  
در آن سر زمین شد نمان  
پیر طایف جو آمد فرود

### در بیان ورود سپاه حضرت سپاه ملک طایف و محصور نمودن قلعه را بفرموده ریت و دود و عصه شک نمود

شد از روی همسر اموی  
ببالین سر تیر و کپوان بخت

ز بس آتش از برج او بر فروخت  
ز بالا چو نسکی بر زیر آمدی

ز بانس و زارست کو تا کن  
چنین گفت با سرور ران  
سجانی که بد فوج شش  
به رنجه خواهی که رفقه همار  
که با وفای منت جانک  
همراه برداشتن بر چه خوار  
سوی مالک ختمی تا ختم  
سوی قلعه طایف آمد زار  
جدا ماند از باب و از نام و جفت  
که بر کس کرش داشت کرد و  
به پیر امن و نیند ختم  
به پیشش بدره ششی  
گشت پیر اندران جاکه نکست  
که مالک در آن حصن شکست  
به طایف به نیندند سفر  
گم بسته و زرمخواه آمدند  
همراه او لشکر سکران  
همه اهل انجای پال گشت  
خدا خون شد ندی ریم و نول  
زین دین اسلام اندوختی  
شد آغاز اسلام و بکا هم  
جهان آفرین و او را و رود  
همه کرد و آتعلقه کیر و نکت  
شبا که در آن در کین پند  
ز برش بر جیس شد خروش  
بر افلاک بهرام و بر جیس  
بفرق سر خراج پیر اندی

هر باره تیری که کردی  
 شب تیره بگذشت بر رخسار  
 چه با مومن پر از نور شد  
 چه دید آنچنان بیدار سلیمان  
 دلیران و مردان درم از پای  
 نمودند بر جای پای ستوا  
 کشانیده قلعه مار کس  
 بتازند هر سو به پاره راه  
 ز بس تیغ اسلامیان رخ نشان  
 که مالک لطیف بنا کرده  
 نمودند یکسان بجاک سیاه  
 ز هر بوم و کشور ایران  
 شد دختر و خواهر و مادر  
 سر تیغ اسلام شدند  
 ز اسلام بر کفر آمد گشت  
 از آن راز شد با خدا باز گشت  
 که ای مجلس آتری بر تخت  
 ز بازوی تو دست یزدان  
 هر سو که آری پی دین کین  
 چو بشنید رازی بوی حسن  
 همه هر چه فرمایم آن کنم  
 بخت این و آن تجار آمد ز کین  
 چو فرمان شوکتی کرد  
 بهر بوم و برتشی فروخت  
 بسی کشور آورد زیر کین  
 ز بس لایس زبیر و خور  
 هر شهر شد نام یزدان بنده

قادی و دژ آن باره مژدی  
 همه قلعه و دشت در خطر  
 ز نوری شد جهان نور پا  
 بفرمود تا ملکان دین  
 بدان آن کفر قند جای  
 کز قلعه هر سوی کرد حصا  
 چو بر کرد قلعه نمود جای  
 پی قتل گفت از هر جایگاه  
 ز کفار طایف نشانی نماند  
 بر افلاک طاقش بر آورد  
 بابر اندر آمد غوغا داد خود  
 کز قار و در دست هر کسی  
 بدست سپاه نبی دشمن  
 شد و شد ز کفار نام نماند  
 زمین و زمان گشت یزدان  
 سوی داور داوران کرد  
 ز روی تو بزم دو کتی دست  
 ز دست تو بازوی من چند  
 کنی خالی از کفر روی دین  
 بجایید و بجای دل سخن  
 دل و جان بجهت کروگانم  
 سوی طایف و ملک او کردی  
 بیکدم زنه تا با همی گرفت  
 بت بت پرستان بچاره خفت  
 بر افراشت نام رسولان  
 اسیران و اسبان آستین  
 دل کفر از آن در دستمند

ز بس خون که بر جام آن گشت  
 چو از قلعه چرخ نیلوفر  
 پیغمبر بر اسلامیان بگریه  
 بگریه ندگر و نعلبه جای  
 ز جنگ و پیکار شستند  
 بدو آنچنان خوردنی نکند  
 بفرمود پس تا دلیران دین  
 سواران هر سو برون رفتند  
 یکی قصر بریت و پرنگار  
 یکی آتش تیز فروختند  
 ز کفار بس مرد کرد و سوا  
 کسی کو نیاید بدین خدای  
 تبارج شد مال و فرزندان  
 چو شد کفر رایت پرستی زما  
 پیغمبران کار شد دگر  
 طلب کردند دیک خود چون  
 مکر و دزد و نور تو کردی باب  
 ز دست تو شمشیر کین کشید  
 ندیدم سزاوار پیکار کس  
 که انیک تن و جانم آن گشت  
 همه دشت را زیر پای دم  
 بر کشور و بوم و بر میگشت  
 بسی سواران را بدین آید  
 سوی بت پرستان بچاره خفت  
 چو بر کردان شکر و ملک گشت  
 زمین شد سر سر جوهر ما  
 غنیمت کران ملک آورده

نو کشتی بر آن چرخ خواب گشت  
 بر آورد و سر و خا و دی  
 در و دشت و مومن بگریه  
 فشانند چون کوه بر جای پای  
 که این قلعه آمد به تنگی تنگ  
 که آنچسره سپهر و جوانان  
 به پیکار و کین بر زندین  
 پی قتل کفار تیغ خستند  
 که بدقتش از نیت روزگار  
 با آتش مران قصر سوختند  
 فادند در دشت پیکار خوا  
 نبود سرش نشان  
 شده نو هر کفر بر خوشتان  
 جهان لب به یزدان پرستی  
 بر آمد و دم ز شادی بجا  
 سخن گفت با جویان خوشین  
 ساید و شوق برون آفتاب  
 خط کفر کفار بر سر کشد  
 تو باشی سزاوار این کار  
 هر جا که زیر فرمان هست  
 سخن هر چه گوئی بجا می دم  
 بکشور و چو کشور را گشت  
 بسی سرکش را سزاوار پی  
 بجای نه بت ماند و نه بت پرست  
 جان از سر بت پرستی گشت  
 کل دلاله روید بر جای نما  
 اسیران و سیم و زانده

در دست قسمت کشای کشا  
به لشکر جاوگشت قسمت کشا  
چو مالک ز کار علی بن ابی طالب  
که آورد به رسول بن  
بر او بسته شده چو اچار  
بر او شد در آن طایفه چو کجایی  
که ای ز تو دنیا و دین افتد  
بمن که به بخشید رحمت رسول  
پیمبر چو از جرم او در گذشت  
پیمبر مولا را نوازش نمود  
ببخشید او را و رحمت فرود  
یکی خلعتی داد با شمشیر و زر  
همه اهل خود را بدین او دید  
برافشاند مالک سییسم و زر  
در هر چه از کوه نبرد و گشت  
چنان با رسول خدا گشت یا  
پیمبر و را پاکیه بر فرود  
همه ملک و کشور بر یکین  
رسول خدا شاد و راضی  
زمانه در دیگر است  
ز طایف بخیرانه بنهاد و  
ز بس با نیک بخیر شد بر ملک  
سپاهی بر از نیت و خیریت  
چو شد صیت اسلام کرد و  
بکام نبی شد زمین و زمان  
ز بس خیمه و پرد داشتند  
جهان گشت از بیم و زبانی

بهر کس از آن مال قسمت بد  
تو گفتی که قسمت کرد آمد خدی

از آن مال شکر تو انگر شد  
از آن گشت نماز آن رسول

آگاه کردیدن از فتح علی بن ابی طالب  
چو از شام را و عا جز شدن و سپرون  
بقرول اسلام و صلح و صلح

سوی صلح و دین از آن کار  
نشد ترا دین و دین و دین  
کنم دین و دین و دین و دین  
دل و ازین هم از گذشت  
نزدیک خود جای که بر فرود  
پس آنکه بر آن ملک حاکم نمود  
نشانده بر او چند کونه کهر  
شای رسول خدا گسترید  
یکی باج ز بر پر زد و کهر  
ز بهر تارش بخت بگذاشت  
که شد یادش از یاری با یغا  
بر آن کشته شور از لطف حاکم نمود  
نمان گشته کفر و عیان گشت  
دو کیتی از آن فتح شاد و عیان  
ز کجی و از کاستی خدایت  
روان گشت مالک به ره او

یکی نامه سوی پیمبر نوشت  
ز رای تو بس راستی دیدم  
چو آمد فرستاده ز رسول  
برون از قلعه آن با مدار  
چو اسلام او شنیدند  
اسیران او را بکشید باز  
چو مالک در باره شد کهر  
پیمبر از آنجا بر سر جای  
که بود از نیکان او یادگار  
ز کجور و از کج پر دخت  
بسی بدیه و بریده خسته  
از آنجا به جغزانه برست  
جانه از شد از کفر کفار  
ز کارش زمین و زمان  
مستغفر همه ملک او با کام  
سپاهی رواند چو در پای

در میان مراجعت حضرت رسول از طایف  
و آمدن بخیرانه مطلق و منصور  
و خلعت دادن بر آن سپاه

بدینگونه شد که در شامان  
تو گفتی که شد عرش پرده کج  
شده بر سر استمان بر فرود

چو در ملک جغزانه آمد فرود  
بهر سو زمین آسمان زاری شد  
جهان پاک گشته ز جور و تم

همه باز و سیم و سمر شدند  
جهان از فریش نمود آفرین  
شد از بیم و اندیشه پیش  
همه ملک طایف بر یکین  
سپاهار سوی نبی کرد روی  
نیایش بر و در ستایش  
خدی ترا و تو بگزیده ام  
نبرد رسول شد ایمان قبول  
نبرد رسول خدا یافت بار  
چو نمود سلام او را قبول  
طایف نمودش در کمر فرار  
دش شاد شد از رسول گبار  
از آنجا سوی حرم کرد رخ  
ز بهر پیمبر نمودش سار  
برافشاند برده پی با پی  
سپاه و دوشد کارش آراسته  
سر ختر و بخت اندر کنار  
زمین و زمان با نیک سلام  
زمین و طایف خوان آسمان پر بخت  
مستغفر بوبش جبار شام  
که از کوشان تار شد آفتاب  
ز بخیر شد بیت با نیک ملک  
جهان را ن سپه گشت آراسته  
بهر کسوری کفر پر دخت  
بجغزانه از عرش آمد فرود  
بکیم دو صد عرش بر پشت  
شده یادش از عدل کسری

نام پیمبر زنده آسمان  
 بزعم مخالف هر پنج کاه  
 جان از شکمش چو قشای  
 چو جواز شد جای خیر الانام  
 پیمبر در بار که برکشاد  
 ز کفار هر کس که بددشگیر  
 بر ایشان هر عرض اسلام کرد  
 شنیدند چون گفتای بی  
 اسیران اورا با و باز داد  
 بکشتی در داد کردید باز  
 مدار فلک از ره راست سوخت  
 که بخود فرو ریخت از دیده آ  
 جبار اچو بر کام سلام بود  
 بر افروخت از در دو غم و غم  
 که از جوهر کردون گردید  
 ز من پست شد کجی کا سستی  
 چو من بگذم زین سر سنج  
 در افتد با صاحب من گفتی  
 به پیکان گمان آشنائی کند  
 با نره دین و این کند  
 سویی پاک فرزند من گدین  
 نمایند این من را ز یاد  
 پسر کشته و دخترم تنگ  
 جو زان خون شود سرخ ز خون  
 ملائکت کارند بر رخ کار  
 بمن برکشاید دستم  
 ندیده دو بینده روزگار

زده نوبت پنج گز و پان  
 نوا دیده شد از زمان اسوا  
 کم از دزد به صد هزار آفتاب  
 ابرو عیش جزانه بگذارد کام  
 سر زار در آن جا که بار د  
 ز پیکانه و خوش و بزنا پیر  
 حکایت ز آفتاب و انجام کرد  
 نمودند کفار را و را قبول  
 و زان پس برود دست بخشش  
 بکون و مکان عدل شد فرست  
 ازین حرج کج دور شد کج

برین جام که سبب انبوس  
 همه کفر و کفار و روثند  
 زمانه ز پیش فرو بسته دم  
 چو خورشید از کیند انبوس  
 پارسا شش مجلس شهور  
 سر سر مجلس بر خوش خور  
 که آیند که سویی بن خدای  
 ز کفار هر کس که آمد بدین  
 زمانه ره ظلم از یاد برد  
 در آتش آمد زمین و زمان  
 ازین زدم چون کشت اسلام

که خبر دادن حضرت رسول اصحاب را  
 و از سوا که بعد از رحلت آن بر زکوار بر افرازد  
 و امجاد آن سید ابرار روی میداد

دو صدف ز پیدایان کج  
 بدید انداز کار من برسی  
 همه کج من باز کرد و برنج  
 ز دینیم کجایک به خجند روی  
 با ولاد من کینه خواهی کند  
 بغر ز من دل پراز کین کند  
 تبارند و بریزد خون خدای  
 رود دین بستان کجایک  
 سر سر همه اهل یکتیم  
 پراز خون شود روی خورشید  
 از آن خون پی قرب پرور کند  
 شود عیش زیدان پراز درد  
 ستمکاره چون فرقه نامکار

پی دین اگر چند کین ختم  
 زمانه رخ خوش از کفر شست  
 پدید آید از استان کاست  
 با سلام کس را نباشد نیاید  
 بند بریزد و بر چونید کام  
 نه از دین و این من سر کشند  
 همه اهل یکتیم اسیر آوردند  
 بسویم همه تیغ کین بر کشند  
 بریزد خونی بر آن گرم جان  
 از آن خون کند سرخ بر چرخ  
 که دید بر آن کشکان روزگار  
 نجات رود سر سبز لعل  
 تنی را که پرورده ام در کما

بچندم فلک خسرو چرخ گو  
 گریزان هر گوشه غمتند  
 ز قدرش شده عیش را کیم  
 سحر که مر این فکر ادا ده بوس  
 که ز دخره شد دیده روزگار  
 سوز دار خود هر کسی را زنا  
 شود سویی نشان خدای  
 به بخشد بروی رسول بین  
 زمین و زمان با نیکی سپرد  
 برش نشنیدند سپرد چون  
 پیمبر کجی زرش آمد با د  
 پراز آب شد چشمه قباب  
 کجی آه سرد از نظر کر کشید  
 سویی اهل دین کرد با آه  
 بدین کینه دین را بیا رستم  
 جبار از آمد دین و این شد  
 کجی گریان شود رستی  
 یکایک سویی کفر گردند با  
 که از این یکتیم کشند انتقام  
 بسویم همه تیغ کین بر کشند  
 کچین دخترم و تنگ آوردند  
 همه انتقام از پیمبر کشند  
 که آن خون بود خون یزدان  
 رود تابه پیری عیش جلیل  
 ازین روز تا وقت روزگار  
 پراننده سازید احوال من  
 که ارشش پراز خون کند روزگار

سری بود زب اغوش من  
برآمد اصحاب ما که خرد  
دل پر دلان شد از هم تب  
به شکر خیان زاری اندک  
سر آید بزودی بار و زکار  
فرو رخت پیغمبر دیده است  
ملک جمله در عرش گریاش  
که این که یزد جهان در فرد  
چو سپاه مردان سپاه  
چو در پی پیما یان رسید  
نموده همه جانهای رسول  
چو روز که خسرو بهتر  
سر اسیر آید بر پشتین  
سر نیزه ز شک از رخ میزد  
چو لشکر در آرزو میاشند  
بهست سپاه و سران سپا  
زین زبان بر سپاه و پیش  
زمانه پاره خور و گز و خود  
چو آمد سوی شهر طحا خبر  
ز شادی جان اندام بخت  
ز شادی حرم جامه بر تن  
ملایک ز شادی پرا فایند  
ز بس از حرم بر فلک درشت  
بخشید ز زمزم ز شادی  
حجر مانده وسیه شد غید  
که انید کیسر بوی حرم  
ابا هر چه بود ز شکر عیش

ز رخ عدو و در کرد و رفت

چو خیر الامم ز دبر اندام

وقت نمودن اصحاب از آن اخبار و ثواب و کربان

که کردون دون دست  
نه میم آنروز را آشکار  
چنین داد پس اشک ز رخ  
بازان نو آفرین خوان شد  
ثوابش فرو نبرد از این  
کرین کریم کردند شیار  
ز اسلام افغان کردان سپه  
ز اضعا می از زدن لول  
ز خرگاه خاور بر آورد  
بوی گرم برزند ستین  
علم کوی درین ز خورشید  
بوی گرم راه پیا شد  
سوی که کردند و سوی را  
سپهر دهاو سنخ و زرد  
ز گرد پنهان چرخ گود

بر زگان شکر گشت دلب  
دل ازین در و یکار هست  
که امر و مار ازین نوک عجم  
برین سوک ماعش نرید از  
جهان تا اندران نو اعیت  
ازین کریمه عیاضان شکار  
بر زگان دین بادل برزد  
که با داول دشت چاک جا  
پیمه نغمه و تا سروران  
چو شکر شنیدند درختند  
پراز بانک تجیر شد کوه  
اسیران و سیم و در بشمار  
سپاهی برون از شمار و حسا  
بر اند خورش از دلیران  
زمانه از برادر اسلام حمر

رسول جناب رسول در کلمه  
معظمه و استعجال نمودن روح الامین  
با افواج ملائکه بفرمان رب العالمین

بیا م حرم آفرین خوانند  
فلک در حرم نور داران  
وارفت از چشمه سلسیل  
بر آمد ببالای تانده شید  
پذیره شود سوی خیر الامم  
ز عرش برین جبهه بر شین

بر آمد دانی زین و مقام  
حرم همچنان اندام ز جی  
خروشد جل و نواز د حرم  
نغمه و دارای رتب میل  
نفران و دار جان آفرین  
نفران نردان فرو دادند

خروشدن اندر خیل امم  
دل پر دلان اندام بخت  
کشا و اندازد یکان ز دوا  
خروشان که ایشهر با عرب  
بر این فح ازین عجم برایت  
فرو رخت خون اشک ازین  
همه هر صید پیا و پیمان گشت  
به کسور و بوم بر امت  
ز بحر کرمه محسان پر کنار  
کشیده ز دل تا مهر و دا  
عدوی تو با دانا نماند  
با تین واری کند آون  
بوی حرم بر کوه ساختند  
غونا ملان ز سر وین لند  
شمارش بر و ن از صدمه  
مه و مهر از آن سپه دل  
ازان شادمانی بخت برین  
حجسان جمله از کفر بریده  
که خیر البشر گشت فیروز  
ز طهارت بر آمد بکرو و ن خورش  
غوشادمانی بچوان رسید  
که شد راستی مرجان بکام  
که شد بیت معورش و در پیا  
بخو شد تانده ز د حرم  
که فوج ملائک با جبرئیل  
سرافیل و میکال و روح الام  
بیا م حرم در و د و آمدند



ز بس شد ملک پر فغان زمین  
بدست ملائک علمای نور  
بر سو علمای برافروشدند  
ز عرش برین جمله درخشدند  
بدیده ملائک فروزان رها  
پیمبر سوی آسمان نیکبند  
بنا که بی موج آمد بدید  
علی دید بنیسته بر نور نور  
پیش اندازان جبرئیل امین  
گفته گفت را کبش جبرئیل  
سوی پیمبر فرو آمدند  
پرانور شد انجمن روزگار  
رسید از جانداران آفرین  
چو نورش سوی جم بر فرو  
جهان ساز و آیین دیگر گشت  
به بطایع چو بخت شاهی گشت  
چو شد دست او سوی کشور  
چو بطایع شد از بخت او نیکبخت  
جبار را پدیدار شد ایمنی  
زمین و زمان از وی آسوده  
به بطایع چو رو کس آسوده  
چو پرداخت از کار بطایع  
جباری نورش برانور شد  
جهان از بخت و بکده ماورد  
زیر دوان رستان این گشت  
همه کفر و لا و اولوی  
نبردیک خود از شرفی جلیل

زمین گشت بر نور عرش  
برافروشته بر طرف از سر  
بگردون کردان برافروشدند  
سوی نبی برک ره ساختند  
پندیره بفرمان پروردگار  
ملائک بر سوی آسمان دید  
ملائک بدیدی چو خورشید  
ملوک و ملائک ز نزدیک دور

حرم بر سر عرش بالاشت  
بقربان دادار جان آفرین  
خروش ملائک ز سطح زمین  
پیمبر چو نزدیک بطایع رسید  
همه مژده دادند بر یکدگر  
رسیدند از نه فلک فوج  
عیان بداد و شوکت بی ثبات  
بگردش فزون ز شمار دگران

مشاهده نمودن شاهد بر ماطی  
کمالی و دیدن راز دکان راز مخفای  
های نامتناهی را

که شد طلب روز و شب برکنار  
زمین گشت رنگ بهشت ناز  
حرم شد سوی مقدس در  
جهان آفرین عدل از سر گشت  
ز شاهی فروخت پرویز  
ز کشور و دوست شان بخت  
فاددشان کسور بخت  
زمانم فرو بست زده  
سر عرش بر پای آسوده  
پرواز شد صیت پیمبری  
به بطایع زمین این او شد  
که تاریکی از روشنی دور شد  
زمانه همه راه مسجد سپر  
زمان از سر بستی گشت  
سلام او تالوی گشت

پیمبر چو آمد به بطایع فرو  
پایه چو سوی حرم فرو  
چو از جوار مهر در کشید  
چو او شد خداوند ملک جبار  
چو اوج شاهی بر بر نه  
به بطایع ساراست چون بزرگوار  
چو پیشش نزل بیعتی کند  
تو کفی جهان آفرین بازود  
جهان شد بر سر برانام  
چو از بخت او بر فلک نورفت  
همه کفر از آن ملک شد کبار  
جهان از ره و رسم او تویت  
بر او راست شد کار فراموشی  
پراز با نیک اسلام با مومن  
طلب کرد گردان آن سرین

طلب نمودن رسول خدا سرشان که را و لاریش

ز رفعت شری بر سر گشت  
پندیره سوی رسول امین  
رسیدی پای پیرش برین  
ز هر سو خروش ملائک شدند  
ز فیروزی فتح خیر البشر  
ز بهر پندیره چو دریا موج  
بدان سو ملائک همه در نماز  
پدیدار شد داور داوران  
خداوند یار و خدا پیشین  
زبان پر ز کفر خدای طیل  
زیر دکان با و در دور و دکان  
ز عرش برین سوی بطایع آورد  
بجوش نمودند جل و حرم  
چو بر سر عرش برین در کشید  
خداوند و ملک شد سرور  
کله از سرای و قصر قیاد  
شاد از رستی کار سلطان  
دل خسر و اندر برش پند  
به بطایع داد و دین بر کشاد  
زمین و زمان گشت بر کام  
فلک نوریز دوان از آن بخت  
بر آن ملک اسلام شد برقرار  
جباری بی دین سوی او رفت  
زمان و زمین گشت آوار  
جبار از بند هیچ از کفر بهر  
سوی خویشین سید المصلین  
یکایک از پاره خود نوشت

برایشان در راز باز کرد  
ز بی باکی کردش روزگار  
ز پنداد این گنبد کوشش  
کسی بی زرخوان او مان نبرد  
بغیر از خداوند با کس نیست  
چو اندر رخسیر آمد به بن  
برزگان نهادند بر خاک  
همه بگرانی تو فرمان بزم  
برایشان دگر دست نداشت  
به بطحا و رانام بر دار کرد  
بهر مرز و هر بوم سالار کرد  
که آن قریه بد از قری می  
بخشد شان خلعت و سیم و  
بمسجد و آن روز بهر نماز  
علی را بنزدیکی خویش خواند  
منمود آنچه بشنید دارایی و  
چو اکا علی آمد به شرب من  
چنان ملک شرب بر آنجا  
به شرب از آن راه چو یکیل شد  
که و سویی شرب با من و  
بسرایت سرمدی بر وقت  
پاهای سویی شهر شرب شد  
در اندشت طیش رسول من  
چنان دین پی کفر بد شد  
به شرب چو در عدل شد  
همه ملک از او پرز او شد  
زمانه چنان راه که در وقت

ممودن خلعت دادن ابو سفیان را با سایر بزرگان

ز ناپاکی چسب ناپاک که کرد و نهنگام بر می داشت بجز خون دل هیچ از جان خداوند و خدا را داشت	ز ناراحتیهای کرد و نون بکس از ره رستی یا رست خوش آنکه بر مهر او دل بست خرد از عزت را و دنیا فروخت
---	--

سیار کردن سران کلمه

که بر ما تویی و او را داد کرد ز فرمان تو بخش نخدمت بیک یک با ندره قسمت ما را از آن مرز سالار کرد بهر قریه نام بر دار کرد منو و شس سر از آن سخن بسی مردی مایه شد مایه و نیا ز آوریدش سویی بی نیا بر خوشترین خویش پایش خود بفرموده مستید المزلین	تن و جان بفرمانت همه چو قطار ایشان شنید جوانی را صاحب غنا نام برزگان و شایان قیام وزان پس بر تهر رغبان فرود و کمر که از نامداران بدند چو پرداخت از کار بخشیدگی خدا را فراوان ستایش نمود که خود ابر سویی شرب و پا همه سروران سپه بر نشاند
---	---

مراجعت نمودن حضرت رسول از ملک طایف و بطحا به شرب من و فتح و فیروزی و چگونگی آن

بهر ششین از شرف سرور بهر ششین از شرف سایه که چشم دو گیتی چو پیا شده رشک شکان من که بنیاد کفر از جان گشت ز کسری بهرین بر آمد خروش دو گیتی را و ازه اش ناکه که کشتی که بدرستی راست	علی شد بفرمان سالار دین چو او شد بکیش نبی شین و ز بس لایت نور شد بر سپهر چو پیش نبی سویی شرب سید بیردانیان راست شد ستمی زمانه کاستی شد زیاد بلرزید از آواز او مرز و بوم خبر شد بهر صفت کشور و زمین
---	---

ز آئیده در فقه آغاز کرد  
ز کج عهدی گنبد نیکون  
جز اخفون و جگر بخش کار  
خفت آنکه از وی بر دست  
بدل هر چه غیر از حق را بود  
بر آن آفرین خواند چرخ کمن  
دل و دین بیکر و کانت  
بر حمت سویی یک بیک بک  
خردمند و دانا و بارای کام  
که بودند باز و باز و طویش  
بجز آنکه از طغش حاکم نمود  
ز کردان و فجح کداریان بدند  
بسوی خدا شد پی بندگی  
وزان پس خداوند دین را  
ز بطحا بران راه بر بند با  
سویی ملک شرب زمین باره  
که آذر ره سید المزلین  
که اندر سر عرش نهاد پا  
سیم علی را بر خویش خواند  
سویی شهر شرب دین من  
زنگان عرش برین خوش  
نور اندر اند و د خورشید  
بر و بوم او سر بگردون شد  
جهان بست از کبی و کاستی  
زمانه در رستی بر کشاد  
بلرزید بر تخت سلطان موم  
که در کمر است آیین و دین

برزگان و شامان برای پیش  
برزگان و شامان هر بوم تو  
همه اهل ملت زارارش بران  
چو بنیاد این وقت نهاد  
که آید قبیله ریشرب پدید  
نی سواد انجمن بی سرود  
نخونده خطی لب بخونده کشاد  
هر روز بوم عراق و حجاز  
بت بنگه خار و خاشاک زد  
خدایان قوم عرب خوار کرد  
میان نماید به این مودین  
ز بختش تر لرل بقل و حرم  
چو بشنید قصیر تر بسخت  
که این نامدار قریشی نسب  
ز کور کجور شنید شاکست  
باید کون چاره ساختن  
بدعوی دین کردن فرخته  
به بن شد چو کفاسلطان  
برزگان نفرش در ماخلد  
یکی لشکر از روم آمد برون  
علما به پروین و مه درشید  
سپاهی ز شهر اندام داشت  
چو با مون بکوش و چو دیو بج  
روانشد ز روم از پی کارا  
چون آهی نوی غریب رسید  
که باید دیگر لشکر استن  
نیاسوده تیغ دم و دنیا

باین ویش کشادند کوش  
هر گشته بر خیشین مویه کر  
ز ذکر خدایان خود مانده باز  
تر لرل بهر وقت ملت قباد  
پی دین و آیین چنان کشید  
که انجمن موسی جهان یاد برد  
شد از فرزند و یارند یاد  
بشاهنشاهی ستاوشد و یاد  
به خجور دل کفر اچاک کرد  
خدای ندیده پدیدار کرد  
کش ملک کیتی بزیر کین  
ز نیروش نه کینه چرخ خم  
بدل گفت برشت فیر و بخت  
که کوید پیسمه منم در عرب  
مراد ست از ملک کو ماه است  
پی نامش از ملک پر دختن  
ولی برک شاهنشاهی ساخته  
خروشدن آمازان فرزند  
زهر کشوری لشکری ستان

بهروین ملت در آید گشت  
ز نامش به پرویز و کنی هر  
از حاکم توره ناخوانده  
میجا پرستان بر آید  
از و شد یکی لب نو دینست  
که ای بی شاه چاکر خوش  
چو اکای مد سلطانم روم  
ز نام حرم لات و خوی فکند  
در انمروان بوم شاهنشاهی  
به بطحار و انجور دریای خور  
کش خال و عمر ابشیر و  
ز رگشت از خوی و یار خور  
زهر کشوری لشکر برانجور  
به پیغمبری که دیگار ساز  
اگر چند روزی دنگ آورد  
پی دین سپه سوی دامون کشد  
پیمبر که دیده که لشکر کشد  
بفرمود فقیر که از مهر دردی  
همه این دین و آیین و کیش

اگاه گشتن قصیر روم و لشکر استن  
بحاریه حضرت رسول و خبر یافتن آن حضرت  
از آمدن لشکر بران روم

روان ز پی مکید که فوج فوج  
تو کفی سپه زای شد روزگار  
که قصیر بد نوی لشکر کشید  
زهر بوم و هر بر سپه خوا  
که دیگر پی زهر شد از دجا

جبار نه پو شده دور و کنار  
پی دین همه دست و تیغ خسته  
بخندید پیغمبر از کار او  
کشیدن سپه سوی رومی پای  
بخت این و فرمود شاه بران

چه آتش پرست و چه عیسی پرست  
هر سان از آوازش ناس و کیش  
کسی خط نبیل دیگر نخواهد  
ز این و انجور آمد  
که زو شد همه ملت بهشت  
که شد روی شاهنشاهی  
که بحر فخر انشهر ز روم  
بهری پرستان در آمد کردند  
که مشور او را بشاهی بخند  
در و دشت که شد و خول  
که شد همه و خاله ساز و سپهر  
که شد خویشتان باین کیش  
بسی پندواند از ان نعمت  
شاهنشاهی ستاوشد و یاد  
جبار اسرار سپهر چاک آورد  
کش خویشتن و پیکانه بخند  
کمان و جهان با خون کشد  
سپاه سوی تخت او لشکری  
نمودند مرا کنه را و سیش  
شمارش گذر کرد از چند و چون  
سنانا بهر و به و کشید  
که چشم جهان از سپهر  
دلبران و کردان بران مهر  
سوی ملک شیرب زمین چیت  
بوی سران سپه کرد و می  
که رفتن بختا رچسایه را  
که لشکر بد که شوند انجمن

یکی لشکر آمد بدرگاه شاه  
 ملک در فلک رایت افروخته  
 فرو دام از سماج جبرئیل  
 پیمبر از آن مرده دلش داشت  
 چو پشید بر روی جوشن دا  
 بهامون چو رایت افروخته  
 چو از شهر شد ستریا رحمان  
 بهامون شرب چو نزل نمود  
 پیمبر فرو داد از باد پای  
 یکی مجلس است و ازین  
 برزگان برین با سر سرخوید  
 علی را بنزدیک خواند پیش  
 چو چشمش بر روی علی باز شد  
 که آمد زرد جهان فرین  
 که باشی فرمان جان فرین  
 علی را تو بر جای من جانشین  
 مکانی نذر و مکان آفرین  
 به شرب تو بر جای من شرب آ  
 همه کفر را دل هر سان شود  
 بر آورد از دل براری نو  
 جدائی ز جهان بجان شکست  
 جدائی بجان بل نارت  
 مرا در کاب تو که جان تن  
 ولیکن ترا آنچه فرمان بود  
 چو لشکر شنیدند اندیشه  
 ز هر گوشه بانگ فریاد است  
 بسوی بنی داخواه آمدند

که زو خیر شد چشم شاه و سپا  
 در عویشن جان فرین باشد  
 بسوی بنی از خدای جلیل  
 زردم و ز سپکا را زدند  
 شد روم را کشت جوشن بی  
 همه روی تپتی بر آوار شد  
 در و دشت و کوه کشت شکوه  
 بر آمد ز بوم و بر روم دو

زمین آن سپه کتی افروشد  
 جهان به اسلام از سر کشت  
 بنی را از آن زردم و کیش  
 پیمبر خوشید تازی قبا  
 بر آمد شیرب چو برشت زین  
 ز شیرب بر فراشت چو زین  
 زین کوی بایت رواند بر  
 چو یک میل از شیرب آمد

پیمبر دادن بر سوال به خلیفه  
 در از آمدن روح الامین و اورا  
 خلیفه نمودن

رجاست و به شاند بر پیش  
 بداری دارند هر از شد  
 بنزدیک من و ش روح الامین  
 بجایم تو بر جای خود جانین  
 نای و جلال خدا را بین  
 مرا و را توئی در مکان نشین  
 جان به من کردش روزگار  
 دو دیوارین زردم نگر

پراز هر بسوی او نگرید  
 پس آنکه لب در شان بر کشد  
 بدینگونه آمد پیام از خدای  
 چنین داد فرمان برین جبرئیل  
 روانیست چون بر خدای  
 نه بتوان و را در مکان فتن  
 که کیتی سراسر کجا بمست  
 چو شنید کونیده را غیب

پاسخ دادن داننده اسرار  
 غیب با سرداران لاری را و قبول نمودن  
 مال و را و مکالمه آن بزرگوار

بر آمد بسی به زمین چنین  
 همانا که فرمان نیردان بود  
 بر آن به نشستند همدستان  
 زهر جانی داد و بیداد  
 خداوند را در نیاه آمدند

ز تو دور ما تم بهر جا که  
 نشاید ز فرمان نیردان گشت  
 بر آمد خروش از سران سپا  
 بر آمد ز گردان لشکر خرو  
 که ای ذات تو در جهان تنها

زمانه از آن جیش فرورد شد  
 زمانه زه و رسم دیگر گرفت  
 که کار تو بی زردم خواهد گشت  
 زره شد بروی قبا عرس  
 زین اندر افتاد و ازین  
 لوی شد روم بر شد زین  
 سپهر برین شد بر هر دو  
 سپه را در آن جا که جایست  
 گرفتند لشکر در گنجای  
 که زو خیره شد چشمش برین  
 پس آنکه بر خویش چو پیش نهاد  
 خدا را ز روی خداوند دید  
 علی را ز راز خدا مرده د  
 که سازی بجای خداوند جای  
 که گوید بنی را خدای جلیل  
 بهر جا توئی جانشین خدا  
 مکان را نه بی و تو ان فتن  
 نکتین بقوت بنام من است  
 روانده را را و از غیب  
 که ای را ز تو را ز کوی خدا  
 ز جان دور ماندن کار گشت  
 چکویم کنون حکم حکم خدا  
 چه در بنر مکه و چه در بنر کاه  
 اگر خداید که از جان گشت  
 بسوی پیمبر کردند راه  
 دل سرکشان اندر آمد پیش  
 بار همتای تو بعد از خدا

بر جا جلال تو لشکر گشت  
 بسوی که رای تو پدید می  
 ولیکن علی گریاید جنگ  
 ابو بکر بشنید چون این خبر  
 علی گریاید بهره بر راه  
 بر آمد یکی لشکر از ملک دم  
 غضب فر اگر اندرین زمین است  
 بیاید یکی لشکر سکران  
 چو شمشیر او سر فزونی کند  
 ز شمشیر او دست من گشت  
 علی را بهره بر زمینار  
 چو گفت ابو بکر آمد به بن  
 که ای پسر فرزانه دلشاد او  
 تو دل را چه داری من نه  
 کریم بجان از ازل آنچه خواست  
 چو ز کجا بر آمد جانش ز جایی  
 ز بس مانگت بگریزد بر فلک  
 زمین بر فلک تیغ تیر خفته  
 نمائی سپهر بر اندکی  
 فلک شد ز سبب او بر حوض  
 چو آمد بداری روم این خبر  
 کشور کشائی برون تابنده  
 پاهای بهره او پر ز کین  
 دلیران و گردان پر خنجر  
 سر نیزه و تیرشان عرش سا  
 پی دین و این همه کینه خوا  
 نناده بکف سر بر شد جان

همه عیش کفار در دست  
 عدو راه پندار جوید همی  
 شود کار بر عیش اسلام  
 بلزید و شد سوی خیر البشر  
 شود کار لشکر سراسر تن  
 که شد خیره و تیره روز و نوم  
 مار رخسارمان ببا یک دست  
 شمارش برون از شمار و دان  
 سوی که درین دست بازی کند  
 هر راست دستی دست خندان  
 کجایی علی می توان کار را

بجائی که غم تو دارد دست  
 سحر او باشد سپدار یا  
 نشاید ای او بر داوریم  
 ز دل ز درخوش و بر او دست  
 نه آسان بود با هزاران جزا  
 بناید اگر با تو شیر خدای  
 بناید علی که درین روزمگاه  
 غضب فر برون گریاید بجنگ  
 فرو کرد و تو بخش اندر نیام  
 علی که بنیدین و این نبود  
 که او مر تو را دست کند او

پایان دادین رسول محتار عار را از حقیقت کار

که بداند این را زار کرد کار  
 چه جوئی زار از سپهر بلند  
 که فرمان فرمائش فرمان رسد  
 شد از جای او جای که عرش  
 فرو ماند بر جای ذکر ملک  
 زمانه همه ما وک اندخته  
 به تندی نمودی دو منیر کنی

چنین داده فرمان جان فزین  
 خداوند دانا بمن یا ورت  
 بگفت این فرمود و کجی سر پا  
 بفرمود تا سروران سپا  
 ز بس شوکت و بس جلال شکوه  
 گشوده ملک دست یغمار  
 سوی روم لشکر چار زنده

کاه شدن قیصر روم از آمدن رسول  
 خندانان مژد و بوم و بر شدن و  
 کاه تنان را و سخن گفتن با نشان

خروشان و جوشان که چنین  
 پی کینه روم بسته کسر  
 کند و کمان راه و پوین کرمی  
 پراز کینه و خشم شاه و سپاه  
 سوی پی دین پراز کین روان

سریشان بر فلک سرفرا  
 چو دریا خروشان دل بر خرو  
 یکا بیک پراز کین بخت  
 بسجود و با فسون که کارزار  
 گذشته زار روم و از خود و کار

ز رفتن دورنگ آوردان  
 تا بداد آن سپهر روزگار  
 سوی لشکر و میان بخت  
 که ای چرخ گردون پای تو  
 سپه بی سپید کند کارزار  
 بنگران و دارندگان را زاری  
 ز تو که و بوجض باری خواه  
 تا ز کس از اندازد رنگ  
 نامند ز تو بکر و بوجض نام  
 ز اسلام روشن جلین نمود  
 خدا را ولی و ترا با ورت  
 مستم کنان شد بنی ران سخن  
 بر این انداز عرش روح بالا  
 چه غم از سپدار و از لشکر است  
 سوی کشور روم جوید را  
 با تین گریاید با او بر راه  
 فرو رفت دشت و فرافک  
 تی دست کیوان زینجا بری  
 که شد نیروی لشکر روم کند  
 ملک از شاد دلی آمد بخوش  
 که آمد سوی روم خیر البشر  
 سوی کشور روم دست خفته  
 بخون ریختن دست کرده در  
 از نشان بدید و خشکی خروش  
 که نزدان شناسیم و نیز دانه  
 بر آمد یکی با هزاران سوار  
 فراموش کرد ز نام ز با



کشوده پی غارت رستم  
نذیده دو بندۀ زور کار  
سپید کساید جو بر خست  
کراتاب رزم و بردوستی  
همه موبدان و روانان  
دل من ز سرخس بدویند  
نه تنهاری کیش جوید همی  
شدند چون رازان موبدان  
که آید کی شهر یاری پدید  
بهر دم پی دین شود کینه و  
بهر سو که در رزم روی آورد  
بگیرد بهر جا که رود آورد  
شود دین او شهر آبخمن  
کند دین و این پندیه خوا  
بسی خون شود بر زمین ریخته  
که بر دین و این باشد نکست  
چنین است رفتار خراج  
نور و نذاین و پیکار جنگ  
گرفتند کبیر به قصیر ساس  
چو قصیر بخود کارسان نمود  
یکی نامه سوی پسر رشت  
که ای من برابر گرفته خدا  
کس از تو ندیده بهر رستی  
ترا بار کرده برورد کار  
چو شد ختم کشتار شهر یا  
بسی هدیه و بدره و بیم وز  
فرستادین بای رخ تو باد

دیران و کردان نیران  
سپاهی چنین از پی کارزار  
بگردون به اندر آید نکست  
درین لشکر ماکه مردوستی  
از آن دستان دستان  
کز آن لشکر ماکه مردوستی  
از خون شبنام دست موبد  
ز دل برکشند دراز نین  
که از شهر یاران بر داسید  
بگوید ز رزم نامی خبر  
ز گردنشان خون بجوی آورد  
اگر چاره از چهار سو آورد  
در آیند در کیش او مردون  
بکامش شود گردش دور کار  
بسی قهقرا کرد و آبخمن  
همه قتل و کیش باشد رشت  
که که بر فرار است و کاه پی  
ساب سران شد بر سر کشت

تو جهان خون کراید همی  
سپاه پی دین و این و کیش  
کند چون بخورش تابان  
چو بشنید قصیر ز لشکر سخن  
که از کار این نورسیده ایم  
بهر و با فسون سپه حسن  
به نیم تدبیر اسکا و حلیت  
که در دهر کینه مایه ایم  
پی کیش دین تیغ کین بر کشد  
نیاساید از رزم و جوین  
بهر ملک کرد دست سازد  
خواهد کیتی کی دستان  
بدین و با این خود کشند  
دو کیتی شود پر از اوار  
چو زان کاهان زبشید  
یکی قتل نویدیدار شد  
بگفت این دفرمودن سپاه  
همه باز کشند از رزم شای

نامه نویسن قصیر روم  
سوی رسول خدا و وعده قبول  
دین مبین و فتادان بجای سوی کج

منوۀ بکلی خدا را  
جهان را همه راست است  
ز دین و نذاین تو نیست کار  
فرستاده شد سوی پیری یا  
بسی فرش دیبا و کج و کهر  
بهر کشور کنده کج تو باد

ما یان بمنج تورا راست  
زمان راستی از تو آموخته  
نخبتن من آیم بدین روست  
برافشانده قصیر بخور کج  
یکی سخت زین و فزونه  
چو آن نامه سوی پسر رسید

زمانه برخ خون کساید همی  
سپاه و سپید همه کیش  
خور از سم او باران زرد  
بزرید از کار چرخ کهن  
که از سر او قرص نه شد  
سوی کشور ما بر و ن خسته  
زدیو تر ندست یا ایرد  
هم از کار هنان زبشیدیم  
کشد هر که از رای و سر کشد  
بهر سو سپاهی بر آبخمن  
ز ملک و ز کشور و دین نیاید  
بخواند از دستان رزان  
در آید بکیش مسیحا کردند  
مه و مهر کردند سازاد  
بر آورد از دل یکی سرود  
کز هفت قتل همه خواند  
همه باز کردند کبیر زور  
نخروند از آن کینه در رزم  
که دلشاد از آن جنگ بد کرد  
بان در دازانیکونه و بان  
ابر جایی کین اندان مرگشت  
چو دین تو دینی عالم کج  
درستی جهان از تو آموخته  
ما یان جهان دین او را قبول  
که بخورشند از کشیدن برنج  
که از روم بدخت ساله خراج  
پسران نامه شادی کردند

چو فروزی خود در ملک  
 پیر به شرب علم بر خور  
 از رسم پیغمبری تازه شد  
 چو فرجام ایندینان ساختم  
 جابرانچه شد نام و بچین  
 زمانه پذیرفت اوراسیا  
 ملک شادمان گشت از خلد  
 زمانه فرو بست دم از بجا  
 که او در جهان نی راسته  
 یکی انجمن کرد و کجش دلب  
 که من بر همه سروران کردم  
 بمن کرختی بتوت دست  
 خدا جز خداوند پنداشت  
 بشیر کن سرفراز می کند  
 به بر بوم و بردست او شد  
 بی دین هر کسوری که کند  
 ز شمشیر او دین او بکوبد  
 بر اندازد آیین پاکان ما  
 ندانیم در مان او چون کنیم  
 که ای همت قوم و فخران  
 ز کھار شادان کرد و دین  
 به بینداری دین اوی  
 یکی لشکر آیم هر سو کران  
 ره بت پرستی نمایم طی  
 نبورم به شرب زمین هر گشت  
 بجفت این و فرمودند  
 زمر بوم و برآمد انجمن

## مراجعت نمودن حضرت رسول بمقر شریف و خبر یافتن شاه و مشورت نمودن

سخن را بدینگونه پرداختم  
 جانشید را ز نام جان فخرین  
 زمین و زمان گشت یزدانی  
 ملک سربرافراشت از بخت  
 نمود و انگار راه یزدی  
 که دین میجا از و کاسته  
 که شد روز روشن با شیره  
 به پیغمبرن جمله پیغمبرم  
 بدی انبیا را همه عهدست  
 میجا انجمنی بند نیست  
 بد عومی دین زرم ساری  
 ز انجمن خود جمله گشتند  
 بسی پیکنه را سرازین برید  
 نمودند و خواندند در آری  
 کند خوار دین نیاکان ما  
 برین پرز فسون هم فسون  
 کی از رای تو سر کشد سلمان  
 چنین گفت بایدان را ز خود  
 بهر سندان مذهب و دین و  
 که او را باشد شمار و کران  
 جهان پاک سازیم ز آل دین  
 چونیردان پرست و چه زنی  
 بیایند هر گونه از هر کران  
 بزکان و داند شور و دین

از انجمنان سوی شرب شد  
 علم بر سر مارا سایه و شبت  
 همه هفت کشور برآوردند  
 ملک خدا گشت کشور گشت  
 سر سرفرازان زن ماند باز  
 ستم را ز سر مغز مالود شد  
 جهان خواندش رسول خدا  
 بقوم میجا در افتاد شور  
 رخس گشت مانده چندان  
 که از مذهب عیسوی هر گشت  
 همه صفات نشینان زرمین  
 بدست آنکه که بد میجا شد  
 ز رازش کسی محرم زانست  
 ز خون بزرگان کند خونج  
 در آمد بکشور گشتا با شکت  
 بمصر و بشام اندر گشت  
 بدین میجا با بد کسیت  
 از او کشور و ملک پرور  
 با سخ سویی او نمودند  
 جز آنکه بختی ره میسریم  
 که گویند هر گونه او سخن  
 باید بخوش گشتن گشت  
 بقوم عرب روز سازیم  
 حرمان رخ و دین بر کنیم  
 زمین پاک از ان گشت  
 زهر شر و دشوری برشت  
 دلیران کردش خود سپند

بدان شوری شهره در فرنگ  
سخن نعره گویان پاکیزه کا  
همه سید قوم و فخر دیار  
چو شد کار دشتوران خست  
یکی تاج زرین مکل بر بر  
دوده بدره با قوت صدها  
فرستاد قیصر از آن سرزمین  
فرستادگان تیز کام آمدند  
تن خود سیم و زر را رست  
بر زر کرده زپ کلاه و قبا  
رد او قبا را بر زاده است  
بدین مسیحا دلی پر ز راز  
سوی مسجد آمد ز بیت الشرف  
مسیحا پریشان قرار آمدند  
پی منح ایشان بزرگان دین  
با صاحب فرمود خیر الامم  
پیغمبر مخرج خود دشت جا  
بنوی رسول این آمدند  
یکی شاه دیدند با فروغ  
فلک را بدرگاه او قدم  
بدر بارش علی کعبه نه  
مسیحا پریشان از فرج جبه  
خرد و در آن بار که بار بود  
ر با نهاده خشک اندر  
ز بس هم پاری کی خشن شد  
ر با نهاده و دیده بخت  
نه چشمی سویی دیدن نه

گزین بزرگان در دوش و پا  
جامه دیده وزیر که پوشیا  
همه نامجوی و همه نامدار  
همه کارشان گشت بر خسته  
نشانده برو چند گونه کمر

که کم دیده بد چرخ نیلوفر  
سپیده رای و سپیده جو  
همه صاحب تلج و تخت و سر  
زر و سیم و از کوه شاه بود  
کلی تحت و دوداره کوشور

در میان بدن فروگان  
چو بر روم بدگاه خیر لبش  
چو میجا و مذهب بر باد حیران شدن از سولت  
و القات نمودن رسول با آنها فرما

به طحال بر زینت دشت  
برآمده بر طلیحان در بنا  
بر فقه سومی رسول حجاز  
طایب بی ذکر بید صفا  
باین خود در نماز آمدند  
بگفتند با سید المرسلین  
بان دشمنان بر نیارندم  
چو بر دروه عرش در خدی  
سوی سید المرسلین  
ز شیشه اش تاج و از خاک  
هزاران مسیحا فوخته دم  
دو صد و پنجاه و یکم پند  
بماند بر جای دل پر ز راه  
مسیحا در آن نقش دیوار بود  
دها نهاده از زبان بکان  
ز باش در آن باز خفتن  
فروماند از کار راز و نیاز  
نه اندوهی و دیده آگاه

پاراسته تن بدر و کمر  
لبی پر ز راز و نیاز آمدند  
چنین داد و روی بدین  
چو با داور داران گشت  
چلیبا و نافرمانی خند  
در انکار بر بکر با ستاد  
بر آمد چو خورشید کشتی فروز  
مسیحا پریشان باین خوش  
همه صف کشیدند دل پر خور  
به اش و در باش بر دیک  
شاخوان او کرد کا جلیل  
سنگوش کمر برده از آسمان  
ستادند بر جای بی نوش و تا  
نه بر سویی او داشت کشتار  
از ایشان هر یکس که با او  
فروماندی بجا تن برین  
نه کونیده را زرد و بار بود  
مسیحا بدر بار او سبده

بماند ایشان بدین شوری  
سخن نعره گویان سخن جرب کوا  
خردمند و دانا و روشن  
بسی دادشان شاه بهر شمار  
فرستاد پیر پیر خنار  
بسی بدره پر ز در و کمر  
فرستادگان سویی دالین  
بدرگاه خیر الامم آمدند  
بسر تلج و عظامه پر سخته  
کمر سیم و بند کمرند زر  
بزرگ دامای راز آمدند  
که گاه سحرگاه خیر البشر  
چو بر دخت از کار راز  
با بن خود کار پر خشت  
رسول خدا از آن قش  
بیاراست بر کاخ شب  
بدنهان که شان بود آن  
ولی اب زینت محمل خوش  
نبد آفتاب فلک راه جو  
کمین چاکر او کیم و خلیل  
ز جاهش مکان بر زار کلا  
چو فرات در پر تو آفتاب  
نه بر روی او راه جستی نگاه  
هیچو است که دیدن چنین  
توانائی او شندی با توان  
نه کفار را قدر و مقام بود  
هزاران جوهریم پرستنده

چو دیدند قوم نصاری را  
نمودند هر دم با این خویش  
تا دند پارسا را بجا سپاری  
نخود و مقبول خیر لبش  
زمانی تا دند چیران بجای  
که ناکه پیمبر برآمد ز جا  
خشم آورد از شوکتش تن  
روانشد پیمبر سوی بارگاه  
سوی منزل خود فرار آمد  
که مردی بدینگونه کتی ندید  
برازنده مندر سر و دست  
ندانیم فرجام این کاهلیت  
چو روز دیگر بر در افتد  
دلی پر نیا ز دلی پر راز  
چو بر پای ماندند آنجا بسی  
ماندند بر جای بی توش و تاب  
که ناکه برآمد ز جانیست  
برآمد چو از جارسول مهم  
روانشد چو او سوی پیشانی  
سوی منزل خویش رفتند را  
چو روز دیگر خسرو خاوری  
نصارا چون نیکو نه گشتند آ  
همه سوی اصحاب دیواند  
چرا سوی بیکران نگرید  
چو بشنید سلمان برآید  
بوی علیشان دیوان داور  
که او هست در عرش همراز

ز دشت روشن تن  
تحت بدانان که پیش  
گشوده نظر بر رسول خدا

همه دل پر از درد و رخسار  
و ما دم نمودند او را درود  
همه دل پر از درد و رخسار

در میان محروم بر کشتن فرقه ترسان  
از درگاه رسول خدا آمدن بمنزل و ما فواران  
چرخ شدن در روز دیگر سخت خیر لبش

سجده بر سر لامکان  
برایش نهادند خورشید و ماه  
زانده شمع دل پر از آینه  
نه از کار داناان کتی شنید  
طرز انداختن تاج پیغمبر  
در این کار بر ما باید گریست  
و سید از شب تیره رو نهید  
نمودند سخت رسول حجاز  
با ایشان نکردند کوپا کسی  
ز کار نبی دید ما پر زاب  
زین گشت تا اسکان پر زاب  
مساجد پرستان همه زند  
همه سوی یکدیگر آورده رو  
با این شان و این شوکت و جفا  
بدینگونه که خود نمائی کند  
همه دین و دین با کشت  
مساجد پرستان این چنین  
رسول این سوی ایشان نگاه  
ز دشت زمانها همه نیکو  
نه بر روی او راه کفار بود

در میان مدین نصاری رو رسم  
و التفات نمودن سید المرسلین  
گروه بداین و توسل خستین بسلطان و ولایت  
کردن او ایشان را بر شاه دین

بوسید درگاه پیغمبری  
سینه شد بیدارشان درگاه  
یکایک پی پیش آمدند  
با روی نمود و ما را ندید  
بر آن قوم کمره شد زنجار  
سوی داور داوران او  
تر از زمانی هم آوار او  
برقند رو رسم پیغمبر  
ز کردار او جمله گشتند  
زبان پر شکایت ز کار او  
نه ما بول پر نیار آمدیم  
سوی خانه داور دادگر  
نموده پریشان در وقت  
تر از خدا آنچه در روزگار

از این چشت و جاده دل پر زاب  
کسی در رکوع و کعبه در خود  
ز کار فلک سیدنا پر زاب  
نیکنند بر روی ایشان نظر  
و دیده بسوی رسول خدا  
همه جای شد پر ز نور خدا  
مساجد پرستان تا دند و  
شکفتی تا بگذار کار وای  
از آن پای و آن روی و شکو  
کسی نیست خبر داور وادگر  
مساجد چگونه خدائی کند  
باید که چاره سخت جت  
پر از غم و گریه و فتنه  
نگرد و نیغزد و شان قدر و جا  
زیست فرو مانده از پیم  
نه بر روی او روی دیدار  
ز کارش شکوه فلک گشت  
ریش دو کتی فروبت دم  
بهم کفر میود و دست  
رنجی از شک و دلی پر زاب  
نمود آنچه نبود شان آن دور  
بعیسی پرستان با شکست  
که هر چه ما را ندارد مقبول  
پی دین ز راه دار آمدیم  
سهره شان بر دوزان کلاه  
ز کار نبی و علی با کفایت  
نهانت بر روی او نگاه

جزا و کس بزدان هم است  
چو بر در که او فرزند  
بزدلیک او چو که جند  
رسمای و رفت دلش  
بر آورده و بر نیارده  
که مانا میجا در در جهان  
کجا چشم کوراست بزدلی  
گروه نصاری چو قوم یهود  
که ناکه بر ان قوم دوش پشور  
بایشان رخ آورد بر مهر شا  
سوی مایین راه خون آید  
چو در راه بنش ندارد تا  
بود بر شا چو که پوشید راز  
و کرا آنکه تعظیم باشد اسم  
چو بردشتند از رخ خاک سر  
کرا و بنده باشد خداوند  
برفتند و دشا دازان کجا  
میجا پرستان فرزند آمدند  
باین اسلام اندر سلام  
پیمبر چو آوازیان شنید  
شنیدند چون شرکین با نانو  
نثار رضا را سر رسول  
که فردا چو زخشان شود آفتاب  
که با او سخن ساختن مثل است  
چو روز چهارم ششم هجری  
رسولان روی مایین و را

ز راز خدا محرم راز نیست  
سوی در که چاره سازند  
در استجای جند قرب خدا  
همه کشته زان روی بزدلی  
هر رازان میجا ز کتم عدم  
در اینجا فرو داند است  
چشم خدا بین نماید خدا  
بدیدار و کما ران را بوی  
نمود آنچه نمود بر آن گروه

آملن قوم بر سر سازد  
شاه لاقی و شنید که فتن از این  
رسول رب العالمین

هکان به که گویم از این باز  
باین او خبر دود و سلام  
با او گفتند با یکدیگر  
بعیسی میم باید گریست  
سوی خانه خویش جندند  
پرستار دامای باز آمدند  
نمودند تعظیم خیرالانام  
بریشان بستم گنان بگرد  
برافروخت زخشان و آواز  
بستم نمود و نمودش قبول  
نوشیم و کویم راز و جواب

در میان مدین و مدینه  
چو چاکرم بدر بار رسول خدا  
فرمودن سخن باین قوم بد اختر و سخن  
ایشان در باب دین مبین

سندند چون قوم عیسی از  
دران داوری بزدان  
سازد بر جای بی تو ش و سجا  
ز نوروی که از روی و تافه  
میجا پرستان و آواز  
چو چشم خدا بین بندشان  
میجا پرستان همه را چو  
ساده دلی بر زامید و هم  
زیر داند کران فرقه کشند

آملن قوم بر سر سازد  
شاه لاقی و شنید که فتن از این  
رسول رب العالمین

حراست در دین خیر البشر  
میجا پرستان با و آزادی  
خداوندی خلق او را سر است  
خداوند کیتی جرا و نیست  
چو خورشید زنده در  
چو خورشید خیرالانام آمدند  
تن از جامه سیم برداشته  
نوازد و پرسید و بشنا پیش  
همه هر چه شان بدید بود و  
چو از کاران هدیه پر دود  
سوی منزل خویش رفتند

در میان مدین و مدینه  
چو چاکرم بدر بار رسول خدا  
فرمودن سخن باین قوم بد اختر و سخن  
ایشان در باب دین مبین

سوی در که او نهادند  
سوی داورد و اوان آمدند  
چو ذرات در خیر آفتاب  
رخ هر و سه روشنی  
نمانی نهادند در کنگوی  
از آن روی کشند عیسی  
نمانی یکایک پرستار و کجا  
چو در طور سینا بود و کلیم  
زیر داند این قوم تابیدند  
بجندید و پرسید از رخ  
درین راه بی ره نون آمدید  
بگویم شمار اسوال و جواب  
مردان دین پوشش سیم و زر  
یکایک نهادند بر خاک روی  
به بزدان نه عیسی هر یک  
به بزدان که بزدان نیست  
ز خرقه کاه و بر آورد و سر  
باین او در سلام آمدند  
ز شمین قبا بر خود ساخته  
با کرام جاد و نزدیک خویش  
فشانند بر شاه شرب دیا  
ز بهر سخن بر که غنشد  
ز کار نبی جان و دل پر زار  
سخنانی مازد و باطل است  
ز خرقه کاه و بر آورد و سر  
رسیدند نزد رسول خدا

در میان مدین و مدینه  
چو چاکرم بدر بار رسول خدا  
فرمودن سخن باین قوم بد اختر و سخن  
ایشان در باب دین مبین



سخن رفت هرگونه زهر کن  
که دروین با یچین است  
که در هیچ مذسب نباشد  
نباشد بزد یک پروردگار  
برانرا با قوم سدا گشت  
پیمبر سی با زیردان گشود  
چونان بدانشوری سرور  
کسی کوزدانی آگاه نیست  
نمک کن که باشد چگونه گران  
چونان بدانان غاید ستیز  
نمود بختار جرح و کاست  
کسانیکه سر را رجان میزند  
نمک کن بر زنی دین و است  
بجزه زرای کج خویشین  
بیکدیگر اینجا میفرین کنند  
سوی راستی هر که ناجیه  
چون کل جالت شود بارور  
کلین کوزه اش است خالی  
ولی نزدانا خردمندیت  
به نزدیک بی یایش گمش  
که ناکه زردگاه در حلیل  
چنین گفت دانا می ارکن  
میان نصاری و خیر مشر  
بهوید درگاه خیر لاهم  
که بنیدین دستان دستان  
بجز من میاوردین راه  
مرا یا خود کن در این راه

ز رای وز این شیدین  
که باشد عیسی و مریم خدا  
که خواند کسی بنده را خدا  
میجا بجز بنده خاکسار  
نشدند از رای و این غیش  
بران قوم نادان کجا داشت  
باید ز دانشوری دست داشت  
چه دانند که نادان دانند  
به نزدیک پر مایه دانشور  
جوابش بخوبی بجز تیغ تیز  
بداید مرا و از کفار دست  
درینجا که در عالم تن کند  
که با کج نهادن سر برهان  
یکایک بخت نماند تن  
با این داستان یاری می کنند  
باش سموز دور اینجا کاه  
ندارد به جز جبل بار در  
کجاش که دارد بنایش را

ز دین و ز این پیغمبر  
پیمبر چو بشنید شد بر خشم  
همه بنده کاینم و ایند و خدا  
بسی است او در میان  
که ما را خداوند دانسته است  
سخنهای داننده هو شمند  
بران دانش اندوز باید گشت  
بران دل که دانش بخورده  
سخنهای نادان دانا فاش  
بیا سخ مرا و را جراین چاه  
بر جوشماران بر پیکار  
چونان ز کفار بجا دیند  
بختار نمود کوه رنار  
چنین کرده بر دین خود پاد  
خدا را بخواند بر بیکدیگر  
نیاید زنا بخردان بخردی  
مباد ابران بخرد فرین  
چنان با پی خویش دانند

بعین جا کج ختم شد دور  
از ایشان بر خشم بختار  
به کار بر بندگان ربهات  
کردند قوم نصاری قبول  
خدا و میجا و مریم خدست  
نبا دین پیش باشد پسند  
کسی ز نوز دانش دل آگاهیت  
بدانشوری کر شود شره و  
که از دین دانش از پرورش  
که کفار او غیر پیار نیست  
بختار بود گفته هوشیار  
اگر هوشیاری تو لب تر بند  
چون خرمه داران نیاید کجا  
که باشا هیرب دران داور  
که روز سیم میاید بر  
چنان گز کردان نیکیان  
که کرد و بسوی خردمین  
که در ملک دانش منم هوشمند  
خرد را با ویس پیوندیت  
کجا راستی را بود پرورش  
بدرگاه پیغمبری جبریل  
که بد بزبان هر زبان  
بسوی بنی جبریل امین  
غاید دهای نصار قبول  
شود از پنهان من شکا  
دلارای نیردان پرستان  
ترا همچو روشن روان دانند

تو چون خود از زمین بر  
 همراه خود غیر ایشان بر  
 خدا و خداوند یار گیر  
 بیارای جان به پستی تن  
 پیغمبر چو نیامزدان شنید  
 شایخون چو بر عرس منبر  
 ز کفزار او گشت حیران سر  
 خلائق از آن گفته حیران شدند  
 که آیا ز خویش آن صاحب  
 و کرامت در دهر خیر بر  
 بدستان چو خوش گفتن  
 که کس نیست بر این نشان غیر تو  
 چو از بهر تعظیم شاه جفا  
 بفرماند بخود و همروای  
 شبانه که پیروز روی نیاز  
 خدا را در انزله بخود و خود  
 برآمد چو خورشید بر تخت شیر  
 پیغمبر سوی مسجد آورده و  
 چو دانست از خداوند خویش  
 هر آنکس که پیرون و دارا  
 بفرمان پیغمبر و اولاد  
 ز انصار و هم از جاهل  
 در انزله و حاکم کرد قبول  
 درآمد مسجد استنش جان  
 بروی علی چشم حق بین شود  
 که ای از وجود تو پیدا و  
 ز کار تو کار خدا گشت راست

هر آنکس که خواهی همراه  
 در این ره نشاید بجز هم  
 جهانرا همه نقش دیوار گیر  
 میا و همراه جز خوشین  
 ز پیغام او بخت جان شنید

کسانی که از دار من گشتند  
 بخود و خداوند یار گیر  
 ز جهان و تن خویش سرو خطم  
 بهر راه من به راه ساز گن  
 او اگر و چون خواندن باد

در بیان اسمان

دو کتی ز کفزار او گشت کوش  
 لایک همه آفرین خوان شدند  
 که در رتبه او با هم یکسیت  
 بغیر از سه دختر نداده  
 نه سر منم اندک سازند  
 بهمانا به تنه نشود از زکوی  
 فرو شد نه غاوری از فر

مختار زار رسول امین  
 قاندا صاحب دلفکوی  
 همال سمیه آسان بود  
 دگر با نونی را که او کرد یاد  
 بهم در قاندا صاحب دین  
 سراییده شد هر کسی را خیال  
 در شب در اندیشه صاحب دین

در بیان آمدن رسول خدا مسجد و اکابر

چو آن کشت از نور او چرخ  
 زمین در زمان شد پر از پای  
 بغیر خود که بدمتوزن به پیش  
 بود ناشناس رسول خدا  
 باز از و بر زن بر آمد بلال  
 نیاید اگر پایه دارد بسی  
 بغیر از و عای خدا و رسول  
 سوی خانه فاطمه شد رون  
 علی را بدید و علی را بستود  
 وجود و و کتی ربود و بود  
 بپزدان که کار تو کار خدا

پراز نور شد از سما ساسک  
 سوی مسجد آورد روی نیاز  
 بغیر خود پس تا نماند پای  
 نیز دیک یزدان پسندید پای  
 که پیرون نیاید کس را بلال  
 نیاید ز شرب برون کس  
 شنیدند چون آمدن آنای  
 علی را بنزدیک خود داد جا  
 پس از محمد واری جان آفرین  
 ز جهان تو جان نثار و ان  
 دوست تو شد راست با تو گن

عین در ره راستی هم نمید  
 بسوی خدا و کفزار کن  
 که کرد و ترا آفرینش بجام  
 در زار بر روی خود باز کن  
 ز نیام جان آفرین کرد یاد  
 ز عرش برین عرش برتر گشت  
 بنوشید واری جان آفرین  
 همه سنی یکدگر آورده و  
 چو او که کسی هست یزدان  
 چو او مادر و هر مهر کرد یاد  
 از آن است و از رسول امین  
 که این حال را حال باشد حال  
 که ای اگر استید المرسلین  
 که کرد و قرین رسول خدا  
 بسوی جبهان آفرین گشت را  
 جبهان آفرین از جهان آمد  
 خجل شد میجا به چارم فلک  
 بسی گفت از آن راز با کار  
 که پیرون نیاید کسی ز سر  
 خدا و خداوند را بند نیست  
 چنین است فرما جان آفرین  
 در انزله کسی بر نافرین  
 در انکارشان است شد چنان  
 تا ایستاد آمد و در حسی  
 با و گفت از جهان آفرین  
 مرا تاره از جان تو جان کن  
 ز نسک تو نسکین ترا زوی کن

چو جان آفرین فریش نمود  
ز یک مایه نوحی آمدید  
درین آیه دارای جان آفرین  
بد آغوش پارسه  
که امروز از دست زینده  
زهر سونپاره بهر کاه  
جان تاجان جمله در تپان  
همه قدرت قادر کار ساز  
که تاحشر این باز بر حقین  
سوی داور داوران میرسد  
و کربانوی را که در آیه خود  
که بانوی چون بختی گشت  
گرفت از رخ روشنی آفتاب  
بگفت این زهر بر خویش خاشاک  
مرور از یک خود داد جا  
چو ابرار استیج استیج  
همه هر چه سر مهر جدید  
بروز آن بان استایش گما  
چو شد کار زهر ادا نکند  
پیمبر خوشایشان بدید  
دو غلغله با درو خیر آید  
ز غلغله خویش خیر لبش  
که او را کرامی فرزند داشت  
ببر دمانی پوشید تن  
نهان آنچه بد قدرت کردگار  
ردای میانی نشه ذولهن  
بر آمد چو این شکوه جل

جان آفرین دست باد تو بود  
ندای تو کون و مکان فرید  
ز مردان ترا کرد با حقین  
مخال وجودم بر آورید  
که گویند از آن تا ابد رتبان  
شده دیده قدسیان شایسته  
همه در با کشته خورشید دار  
به پیشند و بنید دانی را  
بود حجت ناسخ و انشاس  
جاندار و فرزند پیغمبرند

چو در امر کن در سر سخت  
چو میدان من مرا تر یا رخت  
مرا و ترا خواست بر دانی  
ز پوش شم زینت جانای  
ملایک با لایتماشا کردند  
ز فردوس با چشم زردان  
که تاسوی جان آفرین بچند  
مرا خواست نیردان و مانع  
بدارای نیردان که فرزند  
مرا در تن از جان ایشان

در بیان خبر دادن رسولان اهل بیت  
پیغمبر از راز جان آفرین و خواندن ایشان  
بمبایله نصاری و خلعت پوشیدن بنین

ز دیده بر خسار او دقت اند  
پوشید بروی کانی ردای  
لبامی او و قاضی نظر  
نهان زیر آن افسر و تاجید  
را و صاف زهر اسی کرده اند  
وز نپسند و فرزند را شخت  
ز دیده سرکش بر چکید  
پوشید هر چه کی را بر  
دو فرزند دلبند را زیب و  
که دل را بد لبند خورند داشت  
بگردش همدا ل او نمین  
همه دید در روی او نگار  
پوشید و بگرفت دست حسن  
عیان شد از شوکت و جلال

ز دیده بر او کرد کو هر نار  
یکی تاج بریش بر بر نهاد  
چو چشم خدا بین را و بر گشت  
شکفتی فرو ما در از روی میو  
که او را بعزیزد یاری نمود  
رسیدند چون زود خیر آید  
بر ایشان شنا خواندن آغاز  
که از فرزند خدای حلیل  
نمود و رشادی بر آمد زجا  
فرین کرده با او خدا حلیل  
پیمبر سوی علی بنکرید  
ز دوش عیان قدرت لیل  
حسین اندر آغوش او کرد جا  
علی شد بهر اهی او روان

ز لیلان توان بر گفت  
امور نبوت بمن گشت رست  
با ندن نیست غیر از تو کس  
برو عیانان وی بزوان  
زمان و زمین آفرین گسترند  
زهر غرقه حوری را و در ده  
بروی جان آفرین بنکرید  
دل آرای جان و دو فرزند  
کسی نیست غیر از حسین  
ز نشان توانم تا تو توان  
ببالای زهر است این جبهه  
کین خادم در کش مریت  
بود و عوشت ز دحق مستجاب  
ز دل بدید در دوش بر نهاد  
ز زهر سر عرش افر نهاد  
بد غم خراشتم از و بر نهاد  
بوی جهان آفرین را و در  
زودید از زهر ابرار را و در  
بدل شاد و خندان شوهر  
در راز جان آفرین باز کرد  
بر ایشان بر آورده بدخلیل  
زبانی پراز شکر او و خدا  
دو فرزند را چون فرخ و  
چو روی دلارای او را بدید  
چو ذات خداوندی بدید  
نهان هر دو کشند ز بر نهاد  
شده یا را و داور داوران

چو شد بار رسول خدا همی  
چو زهر ابراهه او کشت یار  
به چن و بان و ملک و ملک  
که چشم خدایین کشاید باز  
دو کیتی را و از او کشت کوش  
ز رضوان کشا دمه مرثیه تا  
نخجین سوی سید المریدین  
همیشه کشته کرد و بان و چمن  
یکایک بر آورده دست و پا  
از ایشان نیز دوان و لا تلین  
پسیر بر آمد چو زان جایگاه  
یکجی بجز روشنائی نماند  
همه هر چه دیده پرده نپار بود  
بحال و جلال خداوندگار  
در راز جان آفرین کشت باز  
همی رفت روح الا این پیش  
چو آمد بدروازه خیر بشر  
که پروان نیاید کس از این  
گراید به پیش بسوزدش  
خدا را تا جوی چشمش بین  
که از کروی این پس گزید  
بمقی اعظم و ربانیت های  
اگر کبذری سوی دار السلام  
اگر زین درایت کنی اجتناب  
تا جوی خلی این درایت بین  
چه جوی ز کار و روایت خبر  
درایزه بسوی خردار و

دوربان طلب کردن حضرت رسول خدا  
حضرت خیر بنی ارمیله قوم نصاری ورونه  
شدن آن پنج تن بفرمان داور دوان و خوشنوی

سوی قدرت قادر کار ساز ز درگاه یزدان برآمد جزو ببالا رفیده شده حجاب تا شاکر آمد حجاب آفرین ز بهر تماشای آن پنج تن پرامید برود که گسریا ولای خدا از خدا خواهند پروبال میکال شد فروش را شب و روز را آشنائی نماند و از روزی پرده روشن نمود نگار پس پرده شد آشکار در آفتاب از پرده پوشیده را ملایک یکایک باین جوی	سوی آیت داور دادگر زهر آسمانی در ی بازگشت خرد چشم یزدان نکرد باز ملایک بالا زده بال و پر از آن پنج تن آیت کردگار که مارا با غرازان پنج تن ز ساحت که کردگار مجید چنان هر دو کیتی پر از نوید همه راز پنهای روزگار بر افکند یکباره از رخ آفتاب همه روی یزدان باین من دلارای جان پرده از رخ گشود همه سوی یزدان بر آورده
--	---

دوربان بنی رهم روان راه و دلدان  
آگاه و خود بنیان بی بصیرت و گرفتاران و طمع  
صلوات و منجیران پیدای جلال

نوی مقصد افرین سپین ترا شرم با دادرین داوی از این اصل اورادایت بداننده کمالی ده پیام نیاری ز صدق و صدق خدا را زین آیت آیت بین باین آیت و این درایت بداننده کمالی باز کوی	نوی حرج چشم خرد و بین که از کج سوی راست رفاد بدانش ازین داستان ز آیات یزدان روایت کرد چو دانی که صدق و صدق ازین اصل اجماع را خواند ز اخبار و اجماع بر تابت که چون راز یزدان بود
---	--

عاشد جلال رسول خدی  
ندا آمد از در که کردگار  
ز بهر نیم بین با سر نه فلک  
به بیند با چشم یزدان بخرد  
همه نه فلک پر ز راه کشت  
که از راز پیدار شد پرده با  
گشوده همه چشم یزدان بخرد  
بدیدند سیمای پروردگار  
به ششای توامی قادر و دوان  
با ایشان ندای جابت رسید  
که تاریکی از روشنی دور شد  
در آسروزی پرده شد آشکار  
عیان شایده پرده حجاب  
نمودی ز دیدار آن پنج تن  
ز دیدار جان و سوی جان نمود  
خداوند خوان و یزدان پرست  
با صاحب فرمود بار و کرد  
در ایزه کرد و کسی خوش بین  
بدونخ همیشه بود مسکنش  
ازین داستان راز یزدان  
همه راست پنی دادرین داور  
بدانش ازین خبر باز کرد  
ازین در دای و ربانیت  
به صدق و صدق خواهی  
خرد را ازین به خبر دار کن  
ره راستی تا ازین اصل  
ز تقوی حق و تقوی چه سود

## تیمه نصیحت را فرماید

اگر اصل داری درین دنیا  
اگر کردت عقل با محنت  
مشو یا بار بار بپوش  
ازین پارسایان بار  
پاراجیا و سوسوایان  
ز دوریگان سالک راه  
شی در شبستان دل این  
با و ازمان برآور نوای  
ز ظاهریستان و دل  
بسی شخواب و فواید  
سازند و روی گشای  
خنگ و قفس عاشق سرشت  
نخواهند خبری بجز عشق  
نه پوسته با مردم رود  
ز نوش لب موشی جبهه  
ز قوی و دفر و شسته  
نه پیوده راهی بجز عشق  
بجز یوسف ای رند با عشق  
نوائی درین راه حریفان  
بدستان ازین دستان  
نوازه ماری سارکن  
بفرمان پیدان و سرود  
همه دشت و درگشت  
شد از نه فلک پرده راز  
رضا گشت از خویش شاد  
در جست از دی باز شد  
که پروان هر کس که گذرد

که شد رخت تر باران  
در است این قصه که ما کن  
ره رستی از آن شاهجری  
ز قصر شبیه کو شمع رسید  
کن یاد از معنی و پارسای  
مجاز شب تیره روز رفید  
بسی معنی آمد ز قوی خجل  
که سازد ز معنی و از نشست  
که ساقی ساینده و ساقی پرست  
ندارد با بست و شیار کا  
نه بسته بدل جز بر زلف  
ز اغوش سپین تنی خرقه پوش  
فرا تر زیاران معنی پرست  
بنا سو و ده جانی بجز عشق  
نخسته کسی چون خرید عشق  
درین راه و از سانه زن

ز کج گمان خلالت قرین  
ز اینجا نه مناجی اور بدست  
چو اور هر وی سالک است  
که ای از خم نخودی می پرست  
که در کیش عشاقی نمی ست  
درین راه کسی محرم نداشت  
که فردا بر افق چو از پرده راز  
بسا بار ساقی صورت خوبند  
خوشا عشق بزان کوی حجاب  
بسیای سپین بری داده  
چو خم خامش و نشانه بخش جهان  
مذیده سواد و بجز خط یار  
سوی معنی و قافیش کار  
الا ای که هستی خرید عشق  
با و از نائی بر آور نوای  
که خواهم کوی دانه می برد

## خطاب معنی و تمهیدستان

از آن نه نوائی با و از کن  
بهره جز خویشتن را نبرد  
زین دستان گشت و گشت  
تو گشتی که بی پرده شد پرده  
از آن فریشت جهان آفرین  
گشوده سر پرده راز شد  
بود او عده وی رسول خدا

که چون بهنمای سه بهرون  
شمنه چو از شهر سوی د  
ز هر ذره نور خوش است  
مکائیل و جبرئیل دست د  
ز شادی بهشت برین زد  
پیمبر چو از شهر آمد برون  
که امروز روز یکانه شد

چو سودا است از قوی و د  
و صد شمع و معنی بخت  
بهر بهر از یار بر بهر کار  
گر فراق مضروب و تضالین  
که آری بهر بخت ملک گشت  
با و از آن راه کراهی آگاه نیست  
ز صبا بی سخاوت عشق  
به از پارسایان دنیا پرست  
که چشم خدا بین و باز شد  
شود پرده شکست و پندار  
که تر سا به نشان کند شخند  
ز روی حقیقت شده غمنا  
بدلدارای دلبری داده  
لب لب هر لب پر ز شوق  
نخواهد خطی جز سواد و کار  
مرادش بجز دیدن یار  
بختی ز تو گرم بار عشق  
که دل تنگ کرد دیدار  
که از عشق و عشاق آید درو  
بهر مندی نواخوان سرا  
در از راه با خویشتن شد و  
در و دشت از مارا بر شد  
ز هر گوشه ملک ناهید شد  
با نشان بر آورده سوی  
شد آتش بد زنج خنود و خوش  
با صاحب فرمود و بخت  
درین راه رود هر که او بخت

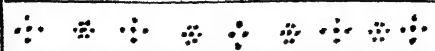


چو این بار کجا دهم لایم  
که پروان کی ایذر شرب و  
که امرور روزی تهن بود  
که گوید منم سرور سرور  
که ایده صاحب و عیش و  
شدند یاران چو کشتاروی  
که ناکه نمودار شد رهنمای  
ز شرب نمودار شد رهنمای  
ز شرب بهامون بی نشد  
همه دشت و بهامون تراشید  
جهان راره و دیگر آمدید  
بدعوت نمودار آمد مجیب  
نه کوشی که نوشد از آن جنر  
کرده نصاری کشاد چشم  
جلال خداوند کجایین  
به خفاش دشن نمود آفتاب  
مدانیش پس با جلال شکوه  
ز نوشته ان انجمن و کرمی  
کشادند با هم همه بربند  
کرده نصار ابران هر سدن  
بر آن قوم کج قرع شربت  
چونزدیک تر شد رسول خدا  
صفا از شکوهش همه  
شده محو از شکوهش همه  
هوای وجودش وجود  
برویش نه یاری راه گاه  
زده سطوش بر و کیتی نین

از آن دراز بند صحابدم  
در آنزه دعای که کرد قبول  
فلک را از این دل برسان  
همه بختی به سیم سیران  
که اصحاب بر مانا شکوه  
سوی او تصدیق کردند  
در سپان جنور جلوه جمال  
وسطوت خدائی و سر همه شدن  
و بر روی و پشمانی از مبالغه با رسول خدا  
جبهان بر نواختی طوبی  
تو کفنی جهان دا و آمدید  
عاشقانت امانی تیب  
نه چشمی که کردند زین  
بره همه نه اند چشم  
در اندشت آمد بران بندگی  
ز خورشید شد زرب و نوبیا  
دومردو کی زن نصاری کرد  
یکایک پر تنده سه خدای  
که شد پرده از راز نیندار باز  
یکایک ز شادی شده در  
که مریم ساخوان خیر انست  
خدا شد بران انجمن خودی  
ز دوشش عیان داور داد و  
بکون و مکان از شکوهش  
تماشای بودش شود و آفرین  
برویش نگاه می نمودند

همه قوم عیبی بهامون  
که گاه حیران بر آوردت  
اگر این امیر قوشی نسب  
به تنها خرامد بهامون کرد  
نه صاحب دست و نه سیم  
در اندشت در انتظار رسو  
رسیدی از اندشت کوشی  
به جسم جهان رفت جانی ذکر  
کرده نصاری فل پرستیز  
جبهان پر از راز و شکوه  
یکچ نورنا که بر ایشان فرود  
نمودار شد داور داد کر  
جمال ازل پرده از رخ کشود  
چو چشم نصاری با شافان  
به تکیشتان رای شد استوار  
که بر ما در اندشت هم واید  
که عیسی مریم که باشد بنام  
سیح به سیم بر آمد ملی  
یکی مرد دیدند پس باشکوه  
دو کون از وجودش سر بر  
همه افرویش از در حجاب  
یکایک چو دارنده لم نزل  
ز دیدارش پر داندان تیان

ستاده در اندشت در انتظار  
با صاحب خود شیخ عیسی  
که آمدید باز کرده عرب  
بود او بدعوی خود شکوی  
سر او از فرین و افسوس  
همه دیده بر راه قوم  
در اندشت باید فور خدا  
که عیسی بد از نوزاد اخی  
که ما عیش بر داندان هم افلاک  
پی طرف پس ندای سرور  
به تنها رواند روانی ذکر  
همه دید با بره کرده تیز  
خدا یار و بیند کالی صبر  
که رنگ سه پنی زندان بود  
عیان کشت بیای خیر لبش  
در آینه نگرین داندان نمود  
ز عیسی و مریم نمودند یاد  
چو دیدند انده خداوند کار  
خدا می سیح و مریم رسید  
خداوند عیسی و مریم کدم  
علی علا شد کی با علی  
بره با سیم بر سیح کرده  
ز بوشش افلاک نشی بر  
همه ذره و ذرات و آفتاب  
چو دارنده لمیزل بی بدل  
بگردان رستان داندان  
شد از سطوش افرویش شیب



امیر نصار از از روی و عی  
 از اسلام او کفر خود دیدست  
 که کوتا شد دستان در اس  
 از این قوم بر با چشم شهود  
 شنیدند چون قوم از وی کن  
 پذیره بر فتنه یکسر ز جای  
 مقال نصاری عیان چنان  
 پر از نور بود از سما تا سمک  
 جهان در حجب اندازید و ک  
 بر نشان تابیدن نور ک  
 خروشان ز سراج زبر ک  
 ز تن خرقه و عیسا و یزد  
 چو ز نهار خوابان بر آورد  
 الوالا هم از غم تو از چمن  
 ز ماه تو خورشید گردون ک  
 سخنین چو بنیاد سجاده شت  
 بگفت این و برخاک نهاد  
 بدیری که شد روی تو بر چا  
 بگفت این و بگست ز تاج  
 چو چشم خداوندی نشانی  
 بزدان پرستان چو همرا  
 با روی یزدان بدیارت  
 قرین با سمیر و فرزند و  
 قرین انداختنش جان جان  
 ز نخل نبوت نهالی بر  
 نمودی سری با بنی هس  
 هویدا ز فرس و سپهر

فرزید و چو خود بر آمد ز جای  
 نهانی بدل عقد سلا کشت  
 نهان اشکارا شد و بزم  
 نمود آنچه یزدان بپس نمود  
 یکایک بختش شدند بخت  
 یکایک بسوی رسول خدا  
 بدار حال کویا ز ما نال

فراموش او گشت تا پیش کش  
 سوی همزمان کرد و شاکت  
 نه فغانش و فرحش بختی  
 با ایشان که یار و نمودن عا  
 که بر آنجسته بود کار تو  
 سر سر خجل گشته از کار تو  
 همه بر کنه کاری خود کو

در بیان چو دشتن بزرگ نصاری میباش  
 مظاہر حسنی و تائیش کردن بر رسول خدا و کشتن

فغانی باک کسیر خجاک  
 سری کله دست بر سر کوف  
 دل از دلق و دشمنیه پر نور  
 بسوی خداوند بالا و پست  
 الوالا امر ترکا رسد  
 ز تخم تو ماه فلک منفصل  
 ببالای و الای تو گشت  
 بپوشش که ای داور و ک  
 بسی شیخ در سا شود پارسا  
 شد کفر کچا ره اسلام کش  
 خدا دید و از بندگان کرد  
 بداری یزدان هم او گشت  
 ز خویش و رعیتی و مریم گشت  
 خدا را قرین خداوند دید  
 مهی آمده ز نیت آسمان  
 نهال نبوت شده بارور  
 که زان سرخی یافته سرور  
 از ان کشته بر هر دو ان

بزرگ نصار از خود در گشت  
 قبای ز راند و در احاک کرد  
 چو ز نهار خوابان قبا و کلا  
 که ای وی و رای تو یزدان  
 کند از تراب ربهت هر دجا  
 بهای تو بخشد بخورشید نور  
 ببالای تو در جهان داوری  
 بدین تو دل را پارسا  
 گراید چو دشت تو پاسبان  
 جلال خداوند بختا بدید  
 پزدانان چون هم او گشت  
 مرا و را چو شد چشم حق بدید  
 نگاهش چو ز دیده که ره گشت  
 برو گشت تا بان زیر عجا  
 گرفته یکی دست او را پست  
 بدوشش کی کو دوک سال  
 نموده چو بردوش او کرد  
 چو دیدار او دیدرست از

بر می شد ز دین ناک خوش  
 چنین کرد با قوم خود گفتو  
 ره دستان از روی نماند  
 ستیزندگی نبدگان خدا  
 نه چیم ما سر ز کفارتو  
 پر از رم از زشت کفارتو  
 سوی داور داد کرد و خوا  
 بهم توان بدین فلک  
 زمین آسمان و مکان مکان  
 خدا وید و خوابید است  
 ز سر باره تاج برخاک کرد  
 فکند ز نهار و ز نهار خوا  
 دو گیتی ز روی تو یزدان  
 هزاران چا میجا دمی  
 شده شیر گردون شیر تو کرد  
 رسا گشت کالای غیری  
 خدای ترا و ترا خواستم  
 بزدان پستی میجا پست  
 ز تلیت یکا پرستی کنید  
 چو یزدانان محرم را گشت  
 بان چشم سوی بنی نجید  
 بزیر عای بنی او قناد  
 ردوش خداوند نور خدا  
 شده دوش او بر یکی پستی  
 که او را نبد خبر نبوت هال  
 ز هر نبوت بر و فرس  
 ز دیدار او گشت یزدان

بر بزرگ نصار احوال را زد  
 بخواند بر قوم عیسی خدا  
 نه تنها بسوزد و فزون شود  
 بهمانه که کوتاه سازیم راز  
 میجا پرستان را زدنستان  
 همه جز به از عجز و از انکار  
 همه هر چه شان بدیده بود  
 کشیدند آن جمله از حرکت  
 که از حس و درویشان بدید  
 چو خوش گفت و انور زبان  
 نمانی نماند در روزگار  
 پس آن فرقه از زده شاهان  
 همه باز گشتند با شیریار  
 شهنشاه را کار آن را حمد  
 بسی سال در ملک و در زن  
 خردمند و دانا و فرخنده بود  
 از و دستایم آمد بیاد  
 قضا را قلم از کف او گشت  
 شد او را قلم نه دفتر کافور  
 ز بس نوک کلاه قلم خفته  
 که آمد در باره آن نیکام  
 ز شادی همه شهر پریا بود  
 بجای سیلما شده بخیر  
 شده که ز دست اسلام  
 چو آمد نبرد ویریلید  
 به تخت زاراند و خود نشاند  
 چو کشتاران بدگر شدند

سوی قوم خود و لشکر نیکوید  
 میجا پرستی نماند بجای  
 که بسوزد ابار و سلطان  
 سازیم بر خود سخن را دراز  
 ز جان جمله کشند همدستان  
 نموده از عجز و از خیار  
 فشانند بر پایی شیر آ  
 بدین نبی سر سربامیست  
 که ناکه با ایشان شود ناسپا

که گر این دو کوک بر آید  
 یکی آتش آمد عیسی کرده  
 نه توان آن مرد که با ختن  
 همه جز به سازیم بر خود قبول  
 همه شمر سار رسول خدای  
 و گر آنکه هر ساله بدین پنج  
 یکایک ز شادی به شایخ  
 همه راه اسلامان شد شایخ  
 همه دین این بنیان داشتند

در میان معاودت کردن نصاری را  
 و آون از نبوت پیغمبر و آمدن بزرگ جهان را

برقند دوی خسرو آیین  
 نمانی همه هر چه شد شکار  
 یکایک بخوشودی آمدند  
 همه شدت اسلام خود را نهادند  
 شه رسول را و جان بندید

همه باز گشتند بر سوی رسول  
 بزرگ فرستادگان لب گشت  
 ز دیباخی خلعت زر نگار  
 بجان بدید خواه خیر شمر  
 شایان زهر کار بر درانی

در میان چند کلمه در مرثیه جاب سید  
 شهادی علیه السلام عباس  
 عرض شد تا به سر همد شد

به نامه جای خوشنما  
 زهر رسالت سوی شهر شای  
 را ز خنده مردم سازا دل  
 پر از خشم و کینه کی آید  
 همه کشته اسلامان کفر گشت  
 نمانی که در دوشش برید  
 بسی کمر و خون و افانجام  
 رسول شه رسول شد سخن

سر شک و غم و خون بهم کرد  
 با سلام و اسلامان بگرید  
 سوی میر اسلامیان گشت  
 به تخت زاراند و جلای برند  
 نه نیرودان پدید و نیرودان  
 مرا و زاراند و نباشدش  
 بر سید از دوش و از شای  
 که از حقیقت این شای شود

بسوی خداوند بالا دست  
 که بسوزد همه زار و دامن  
 تن خود بسوی آتش انداختن  
 نکردیم خصم خدا و رسول  
 که بر هر دو کیتی توانی زینجا  
 فرستند بر شاه شیر شای  
 فکندند بر پایی خیر شای  
 ولیکن نمانی نه در شکار  
 نمانی آن پاس جان شای  
 دانا و دهب را و دین  
 بدم سخن هر سه را شکار  
 لپی بر فزون دلی بر فوس  
 بر او دستان نبی گردان  
 با و داد با جان کوهنکار  
 بدل بنده و اور داد کرد  
 بد انوری شه و محسن  
 که از نامه و خامه خوشگشاد  
 قلم نمانی خامه در خون گشت  
 سیه گشت اسطور با سطر  
 بناچار از آشک بر خون تو  
 از اسلام ایشان نشانی ندید  
 چو آمد نبرد یک اول گشت  
 شسته کی و یوزشت نرشد  
 شده آشکارا هر من اندر  
 با کرام جاد و نزدیک خویش  
 ز روی فزون و ز راه فک  
 که نماند شد دین خیر شای

کسی هست بر جاز و لا و او  
همانکه وارونه شدین او  
که بر ما شد مرور و زوید  
همین است که دین بنا چسبند  
چو او در زمانه دلیری نبود  
برینند اسلام کیشان  
سوی مجلس ما برسم نشاء  
بهن وز اندیشه آزاد باش  
چلویم چو او دیده را باز کرد  
از ان سر شکوه میجا بدید  
چو اصحاب عیسی شد گزین  
یکی با نونی دید زار و زار  
زجاج هدی گشته اهن بردا  
بر هرای اطهر رسیده کند  
بیرون شده اهرمن چو بد  
سنگ ستم جنبه عرشین  
ز بس دیده است ساسان  
ز بس گشت چشم فلک شکار  
شده سویه کنان ستم قاتل  
مکائیل از ان بار زار و زار  
قاده رخ مهر پشت خون  
ز دست خدا گشته پر کا است  
ازین عصه بردستان تخمیز  
وز اندیشه زین زار و زار  
پروانه فوج ملک بر فلک  
ز چشم همه اشک خویند  
همه عرش چون خاک کتری

سجایش همانا تونی با جوی  
ز کیشی بر افتاد آئین وی  
بر اسلام و بر اهل اسلامه  
بجای نبی پا دشاهی کند  
و را در دلیری نظیری بود  
نمکنند در دشت کین کین  
اسیران و را کشیدند خوا  
ز شادی با نیزان شاد باش  
نگاهش سوی که پرواز کرد  
از ان با نون بوی می کشید  
کروچی دگر با خداوند خویش  
دو دستش به بند کرانست  
در دری نور فولا د سا  
عدو بینه خیر النساء به بند  
ز دیوانه بر سلیمان سخت  
به بند خجسته جبل المبین

چو من سوی او آمدم پیشتر  
چنین داد پاسخ که ای پیر  
یکی خارجی کرد بر ما خراج  
بر اسلامان لشکری کینه جو  
سبی گشت از ان لشکر پیشما  
همه اهل فاولا داورا سیر  
اسیران و شاد بر زمین  
فوتاده روس چون شکنید  
سری بر سر تخت بیجا دید  
بدل گفت مانا که در روزگار  
سر و شوی بهر گوشه بر کینه  
با هنر هسان که به صلح  
شده نور نور اسموات ناز  
رسیده علم بر جلال جلال  
با هنر گشته نور خنده  
فلک بسته باز می خیزد

دور پیمان و فایلی که بعد از صبح  
پنجمین رخ نمود

شده سیه گزان خجسته  
سرافیل ازین عصه بر ترموم  
شده خراج نیلوفری لاله گز  
همه کار و بار قدر نادرست  
از انیدستان تخمیز شکر ز  
از این مول اهرمن گشتینند  
پراز کر که تو پان ملک  
ز جسم همه دقت تاب و نوا  
قاده قلم از سخن کتری

شده چشم پهنده دهر گور  
فلک گشته در خاک کون زده  
ساره بنجا که اندر آسخت  
شکسته ز غم شیت عرشین  
از ان شعله بر مهر و کیشی سر  
همه صفح لا مکان بر غبار  
الم سوی لاهوتیان برده  
همه دامن که پرازد جوش  
به پیرای ماهی فرو رفته

نه این بود آئین خیر اشبه  
به کار رای تو نبی کرای  
با سلام و اسلامان شاد  
بی دین سوی وی آورد و  
سر انجام شد گشته در کار  
نمودند اسلامان و سیکر  
سری شت تحت تار آئین  
سوی مجلس و تخت و کجید  
چومه با نونی تبارج دید  
دگر باره عیسی با بدبار  
بجنگال اهرمنی مالینک  
بر بنجر فولا و مشکوه نور  
ز طواف و زنجیه بر کن و با  
شکسته ستم شپهر جبرئیل  
شده بند فولا دهن ردا  
بیرون شده خنجر بیدار  
زین گشت جیون و جیون  
شد از شک خون عرش در کار  
رخشیم سپهر برین فله نور  
بنجا که بخون خراج افلاک کرد  
کواکب ز کردون فرو خجسته  
گشته ز غم بند جبل المبین  
از این برقی کون و کان شعله  
همه لامکان چون کان شکار  
رتن جان که پوسان گشته طی  
همه فرش و عرش برین پرخا  
ز ماهی کجا و فلک فله

شده دفتر سلمان بی وقوف  
دل و دست یکباره پنهان  
دل را زوانده افشوده  
بدریای خون عرق کردید  
توای قامت چرخ نشویدی  
توای مهر شوتا ابد سر کن  
توای کاشن زندگی برینا  
توای نوجوان زندگان کن  
جز این راه زین پرده نیست  
توای هوش از دیدگان چرخ  
گرفت هست که هوش زینش کم  
زیند من این بند را کار بند  
کس را گوش حقیقت نشن  
اگر هوشیاری زراجی نشن  
از ان گوش کن قصه زان  
که یزدانیان چون بر آمدند  
کویند خبر رستی رشان  
ز کفارشان از یزدان  
چو خوش گفت نانی چو دهم  
ز او از من آید جان تن  
پی از نغمه اش کی توانی  
نوا ساز کردند چون رشان  
کشاید چون بازواران  
کلید در کج رانمان  
سخنهای پر مایه دانشوران  
نیوشندگان آفریند  
بر گوشه آواز او گشت

همه نعت دفتر شده بی سق  
ز دل ماروان جوی خوانید  
رخ فرورنده پرموده  
در فسادش بینای طور  
توای آسمان باش نیلوفر  
توای مهبالای زرخ ران  
توای سپیده تان درختی کلا  
ز می چهره را ارغوانی کن  
جز این ای فدا کردی من  
توای عقل ازین بازدم برینا  
و کردن چو راجی فرو بندم  
زبان را فرو بند از چون چند

چگونه که دل را و کبر تاب نیست  
فلک شک خوشش از سر  
پراز شک شد قرب شک  
ترا ای فلک پردا چاک  
خران با فصل توای نو بار  
بهران عشاق پیمان مباد  
توای قد کجش به سر میا  
توای نغمه خزان را به می  
چو بر نقش خاص تو آمد کند  
هفتای بر جی با و از کو  
که زین باز دانشور کا نیست  
زبان بتن رقصه دوشت

در میان نصیحت فراموشی و بندگی آزادگی  
خورازدانی را زوانان حقیقت نبوش با هر پیش

که دوران ندید چو اقصیه  
همه را یزدان نویسد قلم  
کجی کردند بهرستان  
زاوارشان نغمه جان پدید  
به نیکی هم آواز خنده پی  
رمانی فی خشک کوید سخن  
که هر نغمه است از نانی است  
فرو دیدار آسمان و جهان  
زبان آفریشان کشاید زان  
بختی چه باشد غیر از زبان  
مذار دکنار و دکران  
حقیقت نبوش حقیقت نبوش

ز کفار او را یزدان نبوش  
چو بر را یزدان کشاید  
کشاید چون راست خانان  
سر اسید چون دستان  
دمی بردم که دهی جان  
سر اسید زهر پرده ات را کن  
که نانی اگر بر نیار و نفیس  
غانید افشای را ز نعت  
غانید چون پرده را ز ساز  
نوا می که بر دست می برست  
بدنش چو لب را کشاید  
چنین گفت کوینده درشت

در میان واقف شدن و مردمان راه یقین از

ره را ز لختن ازین تاب نیست  
ز نسل شک خون ازین تاب نیست  
بقوسین شد شک خونین  
ترا دشمن را بچرخ چالاک با  
لکان با دسر توای چو بار  
بدلداد کان غیر هجران میا  
توای سر و سرکش با اندر  
توای اله جز نغمه حرفی ملو  
چه بندگی در نقش افشاید  
توای اگر سترین را ز کوی  
بدانشوران سوی این راست  
از ان باز کشاید کنش به  
زبان سته و پین کشاید گوش  
زبان بند و بر نیدار او  
بختا ز یزدانیان فدا گوش  
با هر میان واقف تاب تو  
کشاید شکای را ز زبان  
کشاید شکای را ز زبان  
شود متر جان دل آب و  
بر آید زهر بندت آوازه  
کجا این فی خشک و اردن  
نخند خبر این که کویند گفت  
بریشان شود زان پرده  
بر رستان صوت دانشوران  
کشاید بر خود در کج راز  
که چون ره غانیده رشان  
هر گوشه از صوتش آواز



نوازش گذشت از عراق چو  
 ریشش بر آوازه شده بود  
 شد از رستی شهرستان  
 نهان هر کجا بود صاحب  
 قائم صاحبان در کمان  
 بر بوده ز دانشوران کوی علم  
 تسلطانش نه فلک ره نرد  
 چو از دین و آئینش آگاه شد  
 همه دین و آفرینش و صواب  
 بدین نبی رهروئی راه  
 براه خدا سالک راه بود  
 ز خاک و خشت بدی تکیه  
 بر او کشف اسرار ز نهان  
 سرش از ملک عارفی تکیه  
 نه جز دلی بشنیده پوشش بود  
 حریفان ز خجسته اش صاف  
 دو کیتی ز رویش خداوندین  
 بدش لب را ز بختا و گفت  
 بمن بجز و از صفای من  
 کسی را که گوید همیشه نای  
 از این وصف بهتر که ندانم  
 ز بس گشت شاق و سحر  
 بسوی بی چونک مشاق شد  
 ز بس داشت در دل بر سر  
 چو بر آبی رویش بر آوازه  
 پیش باوری کر عفاف و  
 بدی مام عیسی و مریم بود

این خیر المصلین و مشاق شدن بیدار  
 منفر من و مویا خواه شدن و پس قرن

از او گشت کیتی بر آوازه  
 فراموش سوئی او ز هر مغز  
 که شد آشکاری کج نهان  
 بجای شده سوئی و زدی علم  
 ز هر شمس و هر فلک کرد  
 با آئین و دیش هوا خواند  
 کرد و پسندید و کردش  
 که بدیده و از آوازه در  
 ز راه و ز سپاه آگاه بود  
 ولی تاج دارانش دای خراج  
 بر سر در ز نهان از دین  
 بدش بخبر خاک و بر عرش  
 از دولتی کسری و مقصر  
 ز نیایش مدعیان و خرد  
 ز کوش و زان بوجان آفرین  
 و صفش چنین در هر وقت  
 ششم جهم اندا و دین  
 شای که باشد با و دلگرا  
 که اگر نباشم ز نهان  
 از و بوفی آمد بسوی رسول  
 بی دیدنش طاقش طاق شد  
 تمنای او شد طاقی رسول

در میان کلمات دین قرن با و پاک و  
 و عفت خوشن از غنچه نیکو سرست و  
 زیارت جناب پیغمبر ص

از و زابل و موم شد پزیر  
 خروید از آوازه و هفت  
 سوئی و رواند بر بوم  
 خروید از آوازه و خرقه  
 که خواندنی و آوازه  
 بداری دورش آگاه  
 که اندر شرب رسولی بدید  
 بجز دین و دین نیروان  
 از آوازه شد سالک راه  
 از آوازه خورشید و ماه  
 بر نه سر پای نیروان  
 از آوازه و آوازه  
 نیروان ز و در نیروان  
 سکتای کیمای دلی خسته  
 زمینای او چرخ میا پست  
 ولی بر آوازه و آوازه  
 که ز و آفرینش همه گشت نو  
 مشا هم از آن بوی خوش  
 که از و صفش بر آفرین  
 گجا بر ز باغم بر آید درست  
 دو کیتی با و زنده از آفرین  
 از آن بوی بشنید بوی خدا  
 ز و شد ز هر شمس خداوندین  
 ز و دیدار و دیده روشن کند  
 سوئی راه و سالک راه  
 چو ما در و هر مرکز ز و  
 چو امری در و عالم بود

برآمد که امی پسر  
که ای روزگار از تو میباید  
بسوی توره یا فقه رهرو  
سوی آنکه پای توشیدی سپر  
که ای بردمت هر چه سودا  
سوی روئی آدوده ام رهبر  
بر رهروان غیر این نیست راه  
از اسیراه رهرو پدید آرشد  
در آمد نخستین بدین رسول  
به پیمان که از آمد بدو رفت  
باند بهفت و دویم نزدش  
که غیر از سه بهفت ای کرام می  
نه اسباب و نه زاد و نه علم  
روانشد چو اوسوی ملک حجاز  
برآمد زبردیر سیری شد  
شیدند چون اهل شهر و دیار  
همه با دپایان نمودند زین  
پی او همه راه پیمایشند  
که او شهره ملک و آفاق بود  
همه حیرت افزای زکار او  
همه کشته ز کار حیران زار  
همه از پی او فرار آمدند  
برزگان و شاهان شرو و پاک  
رهی کوز هر گوشه رهرو  
مسی پادشاهان کردن فرار  
همه کشته مشاقی رو برو  
بر فتن یکایک همه تندگو

چو آمد از خواست ازین  
تو بر ما درد هر پروردگار  
در این ره بسوی که کردی روان  
بود پیکان داود داد کر  
ز لای تو پیرایه در روزگار  
که دار خدا سوسی و روی  
نخستین خدا شد بر اسیره کو  
از و راه یزدان نمودار شد  
از و گشت خوشنود و کر و شوق  
در آن ره شود راه پیا بهفت  
بهفت و سیم باز کرد در زار  
و کردیم اینجا خود هم ستاد  
نه همراهی راه و نه قافله  
همه کشور و ملک شد ز راز

کلام سپهر را چو در شنید  
جانی بسوی تو دارند روی  
به شرب که آمد که شد درین  
چو وارد بنی کجاست در آن  
سوی او رود و هر که او در ست  
که اسیره بند هر دوره نبود  
بر آن ره را راه ناید بکار  
چو شنید ما در حدیث سپر  
که ره رو در آن ره کند راه مسافر  
بر آید چو خورشید کیتی فروز  
چو در بیان عهد بگشاید  
چو شد عهد و پیمان در دست  
بغیر از خدا را دانه نه دست  
چو اوسوی آن ره شد رهرو

### در بیان اویس مدینه

چو با دوزان پیش برین  
بسوی خداوند گنج شدند  
بدان سوری در حجاب طاق  
که ای بسوی که آورد روی  
فرمانده از گردش و رکاب  
در آن ره دلی پر زار آمدند  
همه با مجوی و همه نادر  
براه حجاز از ره چهلوی  
گرفتند ره بسوی ملک حجاز  
بدلها همه از روی رسول  
که خود را رساند بسوی غریز

بسوی سب و بس شهر باد پا  
ز ملک قرن تا به شهرمین  
خدیو زمان بود و سلطان  
که باشد بجای و کرد پادشاه  
که ای که آمد ز شرب پدید  
روانشد ز هر کج گنج نمان  
ز هر گوشه مردی کرد مسافر  
ز هر گوشه نعمت گشت دست  
در آن ره همه پیروا شدند  
همه از پی او فرار آمدند  
بهمراهی او بر راه حجاز

خروشان بسوی سپهر کرد  
مدام تو سوسی که راه جوی  
سوی او چو توره روی بکن  
پسر نچین پا سخ آرد پا  
ره سوی او راه سوی خدا  
کسی از ره راست که نبود  
کز این روی این راه کیر و کنار  
در آن ره چو شد بسوی سپر  
زود از قرن بسوی ملک حجاز  
رو تا به شرب زمین بهفت  
پسر شد عیاشی او پای بست  
پسر سوسی شرب در دست  
کسی جز خداوند همه شد  
در آن ره غفلت ساز و کوی  
مرد حرم دست پای گشت  
که سلطان آن راه کردید با  
گشید نام او آن ز پیرای  
همه از پی او شدند بکن  
کدامی در شمس شاهان عصر  
که چون او بر زکی گراید ز ره  
که او ناکمان سوی او ره کرد  
باز ره شد آشکار رون  
جانب در نو آمد بسوی حجاز  
ز هر بر زنی بانگ و آواز  
بسوی که او رفت از آن شدند  
در آن ره دلی پر زار آمدند  
مردند ساز سفر حله سازند

چنین گفت و انور را در  
 زیارت کسی بفرست  
 به تنه بر آید به ملک قرن  
 به تنه رواند سو کوی  
 نه اش بهره و بهره او خدا  
 نه اش دانه و توشه جز و  
 بد نیگو نه چون کشت پویان  
 ز کامش چو شد خاکه کامیا  
 برزگان و شاهان شریفان  
 ز راه بیابان و از راه کوه  
 چنین تا به پیرای شریفان  
 رسیدند هر سوی پیران را  
 کسی که مدی هر زبان را  
 تا نماند به شرب زمین  
 همه گشته زانجا حیران  
 رسیدند چون بر در بارگاه  
 ز کارش همه خیره ماندند  
 چنین پاسخ او در و خندیدند  
 که چون راه بر راه کردی کند  
 شنیدند چون قوم گفتار او  
 بختند و سودند بر خاکه  
 همه رهروانند بر این کو  
 چنین گفت راوی که انور  
 برون رفته بدست سلیمان  
 چو سلطان سوی در که شاه  
 نه خراکه و خوشش که  
 سرش عاری از ناج و عاقبت

در آن روز رسیدن مردان  
 و نماند نیافتن از آن مرد و او  
 و دیدن آن رسته بهترین را فرما

نهانی از از راه شد سوی نه اش موزه و آسمان کفش بدش زاد و توشه غیر و بشد در تنگ پوی خورشید و بر آمد ز هر ذره آفتاب از هر راه و بیراه می آورد ز هر راه می او کرد و سوی کشور سید المملین ز راه و ز پیراه در آنجا بنودش از آن هر سوی و یا شد سوی سید المملین سر انجام رفتند سوی نشسته اوین اندازان جایگاه یکایک بر او آفرین خوانند که یکسان بر راست پیراه و زمین و زمان به نور دی کند ز خیرت سوی که کرده رو که بر ما تو کی رهرو رهبر	نه اش اسب و شد اسب و نه اش دستیار بره مایه نه اش آب همراه و نه شک آب نهاده بهر تنگ و خالی که پای بر آورده هر ذره بر خوش که با او درین راه کردند ز راه و بر پیراه پویان سی بهامون شرب فرو آید نشان خوشی هر یک از یک همه حیرت افرازی از کار و ندیده کس در از راهی بر سوی بارگاه رسول خدا چو او را بدیدند حیران شد که چون آمدی اندرین به راه ندانی که در زوره آفرین مراد او چه حاجت به پیراه که چون او ندید است بر پیراه ز راه تو که راه آگاه غیت
--	---

در آن روز رسیدن مردان  
 و نماند نیافتن از آن مرد و او  
 و دیدن آن رسته بهترین را فرما

در آن شمشیر شریفین فوارش سر عرش درگاه نه اش در که و در کش آسمان ز خاکش خست و نه خجست	شده خانه خالی خانه خدا نه اش خیرت اخلاص نه اش معشیت و نه فلک خجست دلش چون در آن خاک آرمست
---	--

که چون شد اوین اندرین  
 بهر خوشی را و از آن نه  
 به تنه کسی به بحر خوشی  
 نه اش خادم و خج شد بر جان  
 نه اش دست پوش و خج  
 مش آب و بد شک آب  
 شد آنجا ک و تنگ از شش  
 شده خاک از راه نردان  
 که بدر هر دو رهبر روزگار  
 ندیدند در راه و بهره کی  
 در آنجا که کید می و مروزند  
 که او را که دیده در آنکه  
 که آید سوی که آورده رو  
 نه هنگام شام و نه در صبح  
 بر رفتند بکس همه دلگرمی  
 سوی پاک نیردان نماند  
 ز راه زمین پاره آسمان  
 چه غم از راه آسمان زمین  
 که ره آفرین باشد و آستان  
 که از رهبری باید دارد  
 چو انداز راه آگاه در راه  
 که هر که آید ز تو سوی راه  
 که آید ز سوی آن بارگاه  
 بر آن تافته نور کیمیا  
 نه اش تحت آستان خاک  
 نه اش فرشی و فرش و فرش  
 از آنجا که بوی لار و قمار

در آن خاک چون پوایان  
نه اش خیمه و همان پرده  
به خیر النساء و سلمان  
چو شنید دخت رسول خدا  
طلب کرد سلمان نزدیکی  
تا او را در این ره کرامی  
گرمش داری که این یکپام  
رسائی سلامش ز خالان  
چو شنید سلمان ز ظهر تنول  
سوی هر دو یی هر دو جی  
چو جان وی دل دیده دل کشا  
چو بر چشم خود بین بر و بگریه  
بدلر ره را ز اول کشا  
چو انجانند جای کشت  
چو دلداده شنید پیغام دوست  
زبان بسته و دیده و دل کشا  
سحر که چو خورشید شد بر فراز  
همه پرده چرخ پر نور شد  
یکی پرده برداشت روح الا  
طلب کرد او را و فرزند خویش  
منور ز دیدار او روی ما  
ز بهر دو فرزند از گرفت  
خرامید اکنون شما سوی  
همی گفت که پدر ما بر شام  
به شرب کنون آمده سوی ما  
بران میمان میرانی کنید  
و و خلعت بیا و در خیر انسا

دل زهر دو گیتی در آن شب  
نه اش خلوت و محرم

در بیان خبر دادن سلمان به خیر النساء العالی  
از فرود او پس بی قرین فرستادن بهر اسلامان نزد  
چو در آن تنگ خواه

بان گفت کای مردا کیش  
با و شوهر کار خدست  
گرامت نزد رسول نام  
وزان پس رسانش از من سلام  
نزد رفت فرمان دخت رسول  
قرین گشت در راه شاهی شام  
ز دیدار دل را دست  
چرا و خویشتن را بدیده ندید  
پیام و لا را بدیده داد  
شنیدم که آمد زره رهرو  
میاسای از خدمت او می  
بین تا چه خواهد فرشت و فرشت  
چو مردان ره سوی او روی  
چو فرمان بانو بدست شنید  
سوی بی نوبی نو دست  
چو دلدار روی و لا را دید  
نکاشش خوره یافت بر روی  
چو دلداده شنید زور اول

در طلوع آفتاب جاساب و فرستادن  
چو خیر النساء حسن و حسین را بنزد او پس فرستادن  
چو در آن تنگ خواه

چنان نور او گشت کیتی فروز  
بگیتی بکی پرده باز گشت  
در آن پرده بدانوی گزین  
ز دیده نمودی بر ایشان  
شیر و شیر را بر خویش خواند  
که آمد سوی ما و پس قرن  
شنیدم من این باز را زان  
من بوی رحمن فر مجید  
شما سوی او شاد و خندانی  
گرمش داری و کوئید را ز  
که از دست خود هر دو را زان

به خلوت که دل هم او ز دل  
نه اش پرده و دیده در پرده  
که آمد زره یا ز خیر بشر  
برافروخت روی او را  
که او را سب بر هر دو جان  
که باید مردان ره مرد  
که زو جان و تن را و هر دو تن  
ز خیر البشر خرمدم کوی  
سوی او پس قرن ره کردید  
شناساسای ره بر انجاست  
ز دیدار و در دل آرام دید  
همه هر چه بدید از روی او  
ز دل گشت با و هم او ز دل  
ز دلبر بدل انچه بد گرفت  
جوابش بند پیچ خرم نام دوست  
بدل شا پرده جان نمود  
که روشن شد از روی او بد  
که نه پرده زان پرده پرده  
ستوده مراد را نه من عرف  
وادم در و کو هر شا هو  
سروشک از دو دیده زنج خاند  
بدرگاه سخیب زدن  
که در شان ایمر باز پ وفر  
شام دل از نکت او شنید  
ز نزدیک ما سوی مصلحان  
بدنیکونه کردید همان نواز  
یکایک باشک انداخته بود

بسر خیمه بر می بافته  
دو کتی به پیرانش توان  
یاورد آنجا که در مجمر  
که شد و آن پشمینه زین پی  
ز شرقی ولایت نمود و کار  
چو هر و بران به روان بخید  
همه بجز بر سوی او می شافت  
باکش کرد دست بر آید و جا  
به پیش بان نور چون نگر بد  
سنی که در ایشان می زند  
رسید چون سوی حاجی شست  
همه هر چه بخت در روزگار  
که از اندیشه و ماند کسی  
نسازیم بر خود سخن را دراز  
که از نامداران ملک مین  
که ایشان همراه او راه جو  
بوی دو فرزند خیر لبش  
ره و رسم اسلام آموختند  
بسی نامداران فرخنده رخ  
قوی گشت اسلام و بالید  
هر نفس که او پیرو هر و پت  
او پس اندران حاجی کیسه تا  
که چنان مادر بیایان رسید  
چو آمد بوی وطن از سفر  
نشست از بر خاک و ناله  
کهی بود حیران کی دگر  
در یغاز دلدار و از روی او

ز هماره عیسی و ان با یقه  
مرد و مرد دوش بر دوشان  
بر ایشان پوشید و بجای  
برافراشت پشمینه بر عرش  
مرد و مرد از عمارت ز کار  
فرماند و خود ز ره دور  
ز ره اسب مقصود او بود  
پذیره در آن راه سرگرد  
دو کتی فروزان از آن بود  
از بوی راه آفرین می شد  
به خدمت نشست و در مقام  
در آن روز آمد بر او شکا  
اگر پایه دارد در دوش

هر پود جبریل به تار بند  
به تار بر هر روان زنجاری  
شدار شعله پشیمان سپید  
عیان شد ز پشمینه تا باغ  
بفرمان و حسین و حسن  
چو بر نور شدند و شاد و نو  
بر آمد از آن چه مقصود او  
چون زد یک تر شد بران و نو  
نبار شب طور به تار بود  
همه اسب اندر پیش می شافت  
چو آگاه گردید از پیش دم  
نهانی بدل را ز باران دان  
از آنرا زبانه داریم لب

و در میان ایمان آوردن نامداران مین و میدان اوین  
در قرن دهم خدمت حسین و حسن و مراجعت کونین

نمادند سوی او راست  
همه سوده از هر بر خاک سر  
ز دیدار ایشان رخ افروختند  
گرفتند راه رسول خدی  
پرا از آفرین شدن زمان فرین  
بوی خداوند خود سیر  
چو بهشت دوم را با خبر رسا  
نشاید بشهر پدر آید  
سوی خانه خویش خیر لبش  
که برادریست دیدار  
که شد دوست از آن جایی که  
که زین خاک می شنوم بوی

فروان زگران و بر و ان  
همه جمله از اهل ایمان شدند  
ز نو دین اسلام قوت گرفتند  
بسی پادشاهان گردن فر  
شد از نعت پاک انور  
چنان صیت اسلام آمد بلند  
نیامد به شرب رسول خدا  
روانشد سوی بارگاه  
پایه شد آنجا چو آمد ز راه  
ببوسید خاک و برآمد جای  
زجران او برده از تار  
همی سخت و میگرد آنجا گاه

به تار میکال بر کار بند  
فروزان ز هر پود نور خدا  
بنین هر دو گشتند پشمینه  
که از هر کی سوخت سینه ای  
بر فتنه سوی اوین قرن  
بر او بر نور دیده شد راه  
سوی او داد که کرد و عی  
شد از هوش غنم سوی بطور  
با و از آن نور دمساز بود  
ز سپیدی آن نوران نور یافت  
ریش و کم خود فرو بست  
بسی گفت و بشنید از نهان  
که خوردند تا بان تا شب  
سجده زدند بگونه ساریم  
که بودند ز اوین قرن  
ز هر شهر و هر قریه و هر دیار  
ببوسید ایشان مسلمان شدند  
مین را شعاع نبوت گرفت  
ره و رسم اسلام گردید  
بسی راه مکرده که ز راه  
که آمد جان آفرین رسیدند  
ز شرب اوین آمدند ز جای  
ببوسید خاک ساری سول  
بجای اوین اندر آنجا گاه  
که آمد ازین خاک بوی خدا  
همی ریختی آب بر آفتاب  
که اید و دست داری کجا گاه



ز جبران و گشت اندوختن  
چنین عادتش بود تا زنده  
که زین خاک بوی دویس آید  
اگر خوشیاری تو ایرو  
چو خواهی که بندگی لدا  
تو پیوسته دشمنی مهر جو  
ترا دوست پیوسته اندر کن  
ز مردان ره دستا  
که چون بهنهای ره آری  
ز رویش چو یوزی بهر  
خداوند خلق و شنشاهین  
ز مردان چو در هر وی  
بر ره بنی در هر راه بود  
در از راه او با بنی یار بود  
بهوش ای و زین راه بکجا  
بکوش شاد و شاد و شوی  
اگر سوی آمان براری شود  
لطافات ایشان اگر بوی  
که از ارستان پستان شنبی  
که کن باین راه و پیوست  
چو دانی که چو است نزد  
یکی دستانیش از بندگی  
شبی در هر و هر و هر و هر  
شبانکه به نیردان بی گشت  
ستم برتن خود را دشتی  
بخت این و اندل جهان  
ز بهنهای تشکار علی

ولی که مد از رخ اندوه پان  
بدین نیش از عمر مانده بود  
مر نجات از بوی و شای  
بهوش ای و زین راه بکجا  
ز دل مهر این مرد و کنی کسل  
لجا دوست دارد و پیوسته  
تو پیوسته با دشمن و دوست  
بین شود و هر و هر و هر

چنین گفت راوی که شای  
که هر که رسیدی در آنجا  
مر این خاک معراج گاه  
به چشم خود سویی این  
چو داری بدل مهر این  
سوی بهر و هر و هر و هر  
دل از راه و پیراه از گدکن  
شدیم حدیثی ز مردان

در میان پیوه و هر وی راه گاه  
هر ماوی و مسند نشین برم او ادنی  
یکجا حضرت شاه لافقی

نایان ز پامی او را به رستا  
ولی او از آن راه آگاه بود  
در آن بار که او خبردار بود  
که بغایت زین راه را می شن  
شاد و درین شرف و رستا  
که نیردان شناسد و نیردان  
ز نخل عبادات خود بر خور  
ترا شرم باید این کهر وی  
نه هنگام خوابت پیدار

هر خلق که راه و در بهنهای  
بنی چون سویی را می برید  
سوی راه حق که تو می برید  
بکوش خود کر کنی که شن  
شوی که شناسای مروان  
و کر کردی آگاه از کارشان  
اگر نگیری برده رستی  
کسی که بود او عباد آفرین  
بجویش ای و با خویشین

در میان راز و نیاز دمای راز و نیاز  
و در ای می مثل و انبار و طریقی  
و در ای می مثل و انبار و طریقی

ندام چه بشنید و چه با گفت  
نبودت تو با خویشین  
که زو شعله بر خرمن ماه زد  
تو میدانی امی کرد و کالی

که گاه سحر که ز دل زد و خور  
ندام ندانم که روز حساب  
خود شید کای او را زد  
بعد از تو بر سویی بن

سیر و هر و هر و هر و هر  
سستی خروشان در آنجا  
مر که م باز از این نیست  
سوی بهر و هر و هر و هر  
عجز و دل و هر و هر و هر  
از آن بهر و هر و هر و هر  
از راه ز مردان به یاد کن  
که بر هر و هر و هر و هر  
نمانده راه بر زم دنی  
از آن بهر و هر و هر و هر  
مسند نیر و جهان آفرین  
از نیر و هر و هر و هر  
در از راه و هر و هر و هر  
از آن بهر و هر و هر و هر  
نمانی اگر بهین کوش دراز  
شناسای نیر و هر و هر  
شوی که از کار و از نیر و هر  
نه بی خود جز ره کاستی  
از و درستان عبادین  
ز کار علی و لی کوشد  
ز نیر و هر و هر و هر  
سرم که کیری ز سر و هر  
بمسجد و از نیر و هر و هر  
بجو گفت کای هر و هر و هر  
نیر و هر و هر و هر و هر  
تو دانی بهما نیر و هر و هر  
بهما نمانش قد و هر و هر

خجل کردوش زکردارین  
چو قدر تو ام بر شمارد کناه  
بهری بسبر برده ام زنده  
می خواشت دل نیارستم  
بگفت این بار دیگر زخرو  
بنیقا دبره چو گل ملبد  
یکی مرد و صاحب انجایی بود  
چنانکشت از انجیر پر خروش  
و در سخت از دیده بر چهره  
علی هر شب از نیم نردان پا  
شدند از بانوی بانوان  
دیدند او را ز رخ زلف  
چو دیدند او را بزرگان کن  
از ایشان چو شنیدند از ایشان  
نه پرورده کرد و نه روزگار  
شدند چون با مادران از او  
همه حاکمشند از اهل یقین  
چو کوئی تو از بهوشاران سخن  
که فخر ز سل رهنمای سبیل  
ز دستش همه دستها گشت  
نهاد سر خویش در راه دین  
که کن تو ای مرد باهوش را  
نخ کن لطاعات طاعتکاران  
یکی کار طاعتکاران را بسین  
که کن که فرمانده روزگار  
کسی کو بر دم خدا می کند  
که کن سوی خلق بر پیش

که باشد و سوختن عارین  
نخزد اگر رحمت خدا ز تو  
مردم سزاوار توند کی  
بخود خواستم آنچه خود خواستم  
شد از سم دارای نردان  
که از راه آید مرا و راگزند  
چو اندید از جای حبسند  
بر و بوم و بدن بر باد بوش  
پراز راه شد صفحه آفتاب  
قدر دار و بهوش بر تیر جان  
بن مردمان بر آمد روان  
دل و دیده از زندگانی به  
نهاد بر رخا که ایش حسین  
بر آورد از دل یکی سرور  
که خوشنود از ولایت پرورد  
بر آمد خروشیدن از جای  
سلطانین تازه کردین  
اگر بهوشاری سخن گوش کن  
شاهان و وزین نواعقل  
نمایان ز دست بالایی  
از ان گشته در راه دین  
درین دستان بین و انجاد  
بهین راه و رسم عبادکار  
چو جوئی ز منصوب و انصاف  
چگونه کند طاعت کردگار  
چنان با خدا آشنائی کند  
در سوی نردان شناختش

ز جرم شود آشی شعله خیز  
برشی که آید سرو کارین  
ز کار بد من تو دانی و من  
در بیا که قدر تو نشا ختم  
تو گشتی بجان آفرین جان سپرد  
زین رفته جان من دل نه پرت  
خردشان خرد دادی بچین  
چو آگاه شد دخت خیر شهر  
که گدشت درد مردار این  
اگر گشت بهوشش توشش نیست  
همه سوی مسجد فرار آمدند  
خروشان و کرمان و راز و راز  
برایش نهادند روی نیاز  
نخردند خوشد کرد کار ساز  
خداوند کردند خوشنود  
که ایست که کار زینان است  
نمک کن تو ای رهرو نیک پی  
مردان ره را زیندان تو  
که چون بولس نه زور دیکند  
که چون دست او بر کشد و  
که غیر از علی بر نبی پروست  
بسر از غم خویشین خاک کن  
ز طاعات خود یکدم از یکتا  
دمی با خرد را ز پر داز شو  
کسی کو ناید بجز بل راه  
مکائیل جوید ز ریش دلیل  
شناسای نردان چو دانی نیست

که سوز دار و آتش رخسیر  
ندامت خوبا باشد سزاوارین  
ولی کرشنا سم چو تو خوشین  
سوی هیچ و سهوده دلی ختم  
بزدلغره از هول و بیکاره  
توان فته از جسم از بهوش  
که رفت از جان کن بچین  
که گردید در شهر فاش انجیر  
نخسته بری جان بجان آفرین  
که اورا بچین نهیب و کشتن  
بزرگ دانای را زانید  
دولب خاکبوس و دوش کجا  
که با د از زندگانی دراز  
چه سودار بود زندگانی دراز  
بران بنده از زندگانی مست  
پیش نیاید کسی با دست  
چهار می تو از تخت و تاج  
کعبه مردان ره دار کن  
ابوالقاسم افلاک کردی کند  
شود دست بالایی شایسته  
نبی رهنما و علی رهروست  
ازین غم کریمان دل جان کن  
عبادت و ریای خیمین بدین  
و یا با خردمند صرا شو  
چگونه برادر ازین راه آ  
شناختنش کرد کار جلیل  
بیزدان شناسانت باید کریت

چه دانی بیزدان که طاعت می کرد  
تو از فیض جودت رانی و  
فروخته از غاصح یقین  
به طاعات ما هر من بازند  
ولی که ز طاعات خود خیم  
اگر دست ما بازماند ز کار  
نخبرید پروردگان روزگار  
چگونه عیسان بماند بجای  
بیاراجیا باش امیدوار  
شدیدی چو ایندستان و کربلا  
بسین کاریز و دانیان نوبه  
که زین داستان بهوش نماند  
فغاند ناکاه در تابستان  
دل ما در انغم برآمد ز جا  
و موسی آتش نهند جیل  
دو کعبن ز کله از سپهری  
ز کرمای تب هردو افروخته  
دل بانوی بانوان کشید  
بیزدان بسی گفت زار و نیاز  
همی کخت و دیده پر از آب و در  
چو کجاست در میان بیزدان  
لایک ز بالا فرو ریختند  
چو خیرالنسا گفت بدوستان  
که آرد بیزدان بجا عهد خویش  
سحر که چو دیدند هر دو سپهر  
چو دیدند انرا بشیر و شیر  
چو مادر شنید از دو فرزند

عبادات تو جملگی بی برکت  
مدرکاه خود شانی دهی  
بامید لطف شده پایست  
که خنده بر طاعت بازند  
بامید عفو تو دل بسته ام  
چه غم هست لطف تو آن دشت  
که دارند کس چو تیر و درگاه  
کسی را که کس چو تیر باشد خدا

خدا یا بحق عبادت کران  
نداریم غیر از کنه در کنار  
اگر طاعت ما بر و ز شام  
نبرد تو کرد و در بر و ز شام  
نداریم درد دست روز شام  
دل ما ازین ره در این است  
چه لطف تو پروردگار یکند  
که امید داریم و عصیانیم

در میان پارسیدن شیر و شیر و شیر  
عجز و انحراف از هر ای طرف درگاه حضرت جهان  
و اور و نند کردن صوم سه یوم بجهت شغای آن دنیا

ره راست زین راه نهاید  
ز تابستان هر دو بستان  
بسوی دو فرزند شد و کج  
فغانه بر آتش ز تب و خلیل  
دو شمشاد از گلشن حیدر  
ز تاب عطش جان و دل سوخته  
رو گشت بر سوی محراب  
که ای مرغان داور کارسان  
بیزدان سخن زبان تب و تاب  
زبان بر کشاوند کرد و سپان  
بدان عرش انداختند  
پذیرفت حاجات او بی نیاز  
بیزدان و فارا کند و پیش  
که در نیت روزه مادر سحر  
سجاک ره مادر مهر سر  
پراز گریه پاخ چنین داد و با

چنین گفت راوی بدست  
چو از کارشان مادر آگاه شد  
از انغم دل بر دور مد  
دو خورشید افتاده و تاب  
فغانه به بستر زن دقیت  
چو از تاب آن تب فروغی  
بسوی خداوند شد راز و جفا  
نوز می دلم بر دو فرزند  
که کران دو خورشید و لغو  
در آفتاب غلغل عرش بین  
همه بر عایش برآورده  
شفا یافتند و دو بد شیر  
بجا سحر که برآمد ز جای  
زیزدان جان افروز غلغل  
نهادند کی روزگار تو نیکی  
سز و کر به بندیت زین رو به

که ما را ازین در طه سکران  
ولی از تو میسیم امیدوار  
شماری توانی و اور کرد  
کنه از عبادات ما انگار  
بجو لطف و عفو خداوند  
که بر پرکنا هانت نجاش است  
کنه کار را انگار می کند  
که آخر بسوی توره بسیریم  
که ساز و ترا کار با کردگار  
از ایندستان ل برآورده  
ز نو دستانی از ایشان شنو  
که روزی به شیر بشیر و شیر  
پرازه مادر رخ ماه شد  
خروشان بسوی دو فرزند  
دو مهر ز تب و تاب بر لبه  
چو بر بستر شمشاد آفتاب  
دل دخت خیر العشران  
سوی داور داوران کرد  
سازی عبادان دل و لب  
ز بهر خداروزه دارم روزه  
پر و بال ز جبرئیل امین  
بسوی خداوند بالا و پست  
رخ افروخت دخت شمشاد  
پای روزه بعد از نماز و دعا  
زیزدان بر و گشتان  
در این روزه نهایی مادر  
که تن ما توان شد شمار ز تب

بمن نذر این روزه آمدست  
 سر هر دو فرزند را در کن  
 بجان و سر سرور خاقین  
 بسا روزه داران با سازگار  
 بسا روزه داران کاشاید  
 ازین روزه برای شد  
 که زمین را از کس نذر خیر  
 پذیرفت ما در چو گفت مسر  
 از ان روزه داران چراگاه  
 برآمد ز جافضه نیکوئی  
 که ای از تو خوشنود پروردگار  
 ازین روزه ام کس نازی نیر  
 ازین روزه ام کس نازی نیر  
 چو بار روزه کشتن این  
 همه هر چه سگان عشقین  
 چو خیر الفسار روزه را سازگار  
 درین روزه شد با علی دگر  
 چو دست تو مشکل کشای کند  
 بکون و مکان هر چه مشکل نمود  
 همیشه اهر ازین روزه مستخرج  
 اگر ای درین ره دو فرزند تو  
 شده دین در آمد باز از زود  
 تر راوی چنین است ما را خبر  
 بر اهل مدینه چنان تک بود  
 چو از دست او چرخ گردید  
 چو از چرخ او رشته آمد دست  
 کی اگر خرامی تو انم ستود

شاید درین روزه آغاز  
 گرفت وزمانی نبالید ز  
 بغیر روزی بدو فتح خدین  
 از این روزه گردن امید  
 پی ذکر این روزه در روز  
 شب و روز ازین روزه  
 بغیر از خداوند و خیر شهر  
 مسجد سوسی خانه آمدید  
 پی روزه داری هوا خواهد

بگفتن این از دیدگان دنیا  
 دو فرزند گفتند با رو کرد  
 که زین روزه ما را کمن امید  
 شود ذکر این روزه در روز  
 از این روزه از لب حق  
 چو هر سخنهای ایشان شنید  
 با ایشان این روزه گردید  
 ولی خدا و وصی رسول  
 با ایشان چو هر روزه شد

در بیان دین جو حسن فضا در  
 گرفتن روزه و سرافراز کشتن با نشت  
 و چگونگی آن حکایت

و در شب تیره ام روز عید  
 پی روزه زوال روح این  
 سقیمان قرب جهان فرین

چو شنید با نور روی ودا  
 همه در ره عرش شد پر خروش  
 زیزدان همه دل پارسند

در بیان روزه گرفتن کل رسول  
 و چگونگی آن حکایت

بغیر از تو مشکل کشای نبود  
 نم هر خویش و شام تا کوخ  
 که هستند همواره دلبند تو  
 ز جود می شمی شمع جلت نمود  
 که در خانه دخت خیر شهر  
 که هر مه و سال سزک بود  
 ز کردش فروماند چرخ کبوتر  
 بهر رشته نه چرخ سر رشته بست  
 که هر پره اش بال جبریل بود

ملک حلالی تو مشکل کشای  
 ازین روزه کرد و در نامه جان  
 بفرمان دامای راجه  
 سوخانه آمد از آنجا روان  
 بند هیچ ازال و مردنی  
 چو آوردان شمع را شاهین  
 چو از دوک از سیمان خرد  
 شد انجمن چون محرم مشک  
 ز هر تار کز و کش آمد مبد

فرد ریخت بر صفح آفتاب  
 با در که ای از تو حرم پدر  
 که زین روزه در روز چو  
 بود نامه و سال لیل و نهار  
 بشارت رسد بر شیرین  
 از کفارشان لب بدین  
 ازین روزه شد عید و روزگار  
 چو آمد بسوی سرای بتول  
 همه عید شد روزی روزگار  
 ابر سوسی خاقان خود کرد  
 پدید از رخت روزه روزگار  
 شود روز من چو شب سحر  
 پرستنده را از آن روزه  
 از ان روزه داران بر میخیزد  
 از او از آن روزه رفته  
 بهر از جان اوین باز کرد  
 که ای دست را تو مشکل کشا  
 بهر کار کار حلالی کند  
 خدا را توین مشکل ما کشای  
 که کردی شفقت مرا مبین  
 شما میماند و من نیز بان  
 از ان شاد شد با نوبی  
 نه از خوردنی و نه پوشیدنی  
 برشتن سپرد دخت شمع آفرین  
 بر آن دوک شد ریمان کشای  
 ز بانگ رهش نه فلک شد چو  
 ز ساج قدرت شدی تار بند

ز تار و زبوی که کج هست  
نه در هر سخی کیسوی جور و  
مرا وصف از سیما نیست  
بفرمود زهر که تا فضا رود  
چو از سیما سوی باز شد  
منودی بدیدار اهل تمیز  
چو در سیح از سیما رخ کشا  
خدا شد خریدار هر تار و  
سرافیل و میکال روح الا  
همه هر چه بدافرش کجایی  
همه اهل خلد و بهشت و جنان  
دل اهل بازار از آن سیما  
سوی سیح او هر که دست  
چو از سیما پاکبخت گرفت  
زهر رشته نوری زو برود  
بر او چونکه نوری از او رفت  
نمانی مرا در ابر کوشش  
یکتی نباشد خریدار او  
سوی خانه فضا همراه شد  
کو هیچ از قیمت سیما  
جو بشند گفتار او را بیود  
بجو رشته جان جان خرید  
چو او در در خانه آن سیما  
چو از سیما را سوخته برد  
همه کرد رشته جمع آمدند  
از این سیما سر نکشیدند  
چو شب گشت و شد و شد

جان آفرین رخت چرخ با  
کران کیسوی جور بر بود  
که از دست خیر النسا خورده  
و در سیما را بر هیچ نبود  
دل اهل بازار از کار شد  
زهر رشته اش صد هزار  
از انگشت بازار یوسف کشا  
چلویم که آمد خریداران

فرودان زهر رشته کان چرخ  
زهر رشته بود جلالتین  
چو از سیما رشته شد سیر  
بفرمان زهر چو بار سیما  
زهر رشته اش رشته جان بدید  
و صد یوسف از هر رشته  
زهر تار او نوری فروخته  
بعرش دقتیان عرشین

در سیما خریدار شدن  
از فضا و یک صاع جو بهای  
سیما و سیما و سیما و سیما

درا فاده هر کوه در میان  
هر سان همه جان و دانی  
کفش عرو و پاک داوریش  
زهر رشته اش رشته کفر حش  
از آن رشته از کار سر رشته  
زهر کوشه این بار کفی سر کش  
و کیتی نیر و دیکت تار او  
با سلام دریش هوا خواهد  
بر هر چه ماند سیما است آن  
ز دل رنگ کفر بیودی در  
بجو رشته کفر از دل برید  
بر از سیما شد چو جان توان  
در سخا نه از آن زهر کان چرخ  
چو پروانه بر کرد و شمع آمدند  
از این سیما باز برودان بدید  
شد خانه روشن از سیما

چنان نور از دشته عالم  
ملک تاجری بد قوم بیود  
چو ز در جنگ محکم به جلالتین  
مرا در جوان رشته آمدند  
همچو است از فضا پرسدند  
که این بی خریدار و هم سیما  
بیودی چه در ایران است  
بیر رسید از فضا افروزا  
کینیک چنین با سخا و روتا  
که این قله دخت پیوست  
از آن رشته اش کرم باز شد  
همه قوم او حمله جمع آمدند  
از ایشان هر کس که از رشته  
که نارشته این سیما زهر سیر  
زهر تار کجسته ز تار ویر  
زهر رشته اش بی فروخت

هر تار و زهر رشته  
که هر تارش جلالتین  
بر آمد زها دخت خیر بشر  
کینیک سوی سوتی آمدند  
زهر تار او روی جان بدید  
هر از سیما ز تار زهر رشته  
که از آن سیما دم آفخته  
زهر رشته نبود جلالتین  
همه اهل نه آسمان زمین  
زهر خریداریش شد بای  
پی سیح او آمده توان  
چو خورشید خشنه و دیگر  
پی سیح بر سیما دست بود  
گشت از قوام دو کینیک  
شد رشته جان بر و سیما  
ز بان شادی چند از چرخ  
بها و خریدار این رخ خلد  
از آن رشته بر کفر انگشت  
که از جس و دله کچه خوی  
که با نفع از منی جو کجاست  
به پیغمبران این سخن در خور  
از آن سیح آن با خلد یار  
بر از سیما اند استا نه از وند  
همه رشته حش نارشته دید  
رشته بجز او را و در  
زهر رشته در سجد خلد  
که از پرورش آتش شور خفت



از آن ریمان خانه پر نشاند  
 ز مرغ هزاران جو موسی بوش  
 که ماندل و جان مسلمان  
 همه صف زده گردان ریمان  
 یکا یک بران ریمان بود  
 مسخر که بر چرخ افتاد تاب  
 همه قوم موسی شدند  
 بزرگان شان با نیا زوشار  
 گذشتند از شرک و الحاد  
 نمودند ز پیغمبر ریمان  
 ز نور و از اعجاز ریمان  
 پس انگاه از ریمان با نثار  
 بران ریمان سودا هر چه  
 مرا رفته جان بمار تو نبند  
 بران رفته که دند چرخ شاد  
 پیغمبر با بدیه و ریمان  
 پس انگاه نهاده بر خاک سر  
 ندانم چگونه مستایم نورا  
 پیغمبر جو بردشت از خاک سر  
 خیزان پیکش خبر یافتند  
 برافشانند ز هر همه هر چه  
 از آن سیم و آنز چو چرخ  
 رخی پر ز اشک و لبی پر ز  
 بخت این و از دیده سیل  
 بنید هیچ از خشم و نفوذ دم  
 با و داد و کف که محذور  
 شد و مسکین و شد

پراز نامه آتش طور شد  
 بدعوای پیغمبری در خروش  
 از این راه از ابلایان شمیم  
 بذر پیغمبر کشوده دبان  
 که این ریمان شده از دست  
 رنج و اندر آمد بخرج افتاد

ز هر تاران که نورخو هست  
 بودان چو دیدند از راز را  
 که شدند از کیش و پیغمبری  
 همه گردان ریمان صف کار  
 بران رفته سودا یکسر چین  
 ز هر رفته برده از رنج تا

در میان آمدن بودان بدیه و نثار بدیه  
 رسول کرد کار و سخن گفتن از اعجاز رفته حضرت  
 خیر النساء آمدن رسول خدا بخانه نثار

یکایک از اعجاز ریمان  
 بسی شکرین گفته توحید چون  
 نهادند ز در رسول کبار  
 بان ریمان گفت دل پر  
 ببا زار جانان تویی رفته بند  
 ز دیبا و ارگو هر شا هوار  
 سوی خانه دختر آمدن  
 که بمحرمان داود داد کرد  
 چگونه ستایش نمایم ترا  
 بزهر ابرافشانند انیم وزر  
 چو آنجا که سیم و زر یافتند  
 ز دوسیم و بس که هر چه  
 بر او خیزان فرینده خوانند  
 در نیا که من دور اندم زرا  
 فرو رخت از جوع دل پر ز  
 که بخشد با و اصل محمد و کم  
 خزان نیست نزد من در این روزگار  
 شد از در که کرد کار رحمان

یکایک نمودند از جانان  
 غرض فرقه سپرد و پشمار  
 پیغمبر جو بر ریمان بگردید  
 که امی رفته دست جانان  
 چو این را ز دیدند قوم چو  
 بسی بدیه و بدیهی درم  
 ز اعجاز ران ریمان با نثار  
 بفرزند کردی مرا یاری  
 چو شد سجده شکر خیر الام  
 همه هر چه بدیه و پیغمبر  
 سوی در که او نهادند  
 بران پنهان از آن زرفشان  
 تخی کرد چون انکار نمایم  
 فرو مانده ام پیدای رنج  
 ز کردار لغتار و شد ملول  
 سر انجام فخر ز سر رخت  
 من این شکر از دست خود  
 شاد خوان خیر النساء گفتند

ز هر رفته اش گشت انعام  
 همه بر کشیدند از راز را  
 که رفتند از راز این و کیش  
 که رفته است فخرت رسول  
 زده چنگ محکم به جبل المیتین  
 ز هر تاب اولت چرخ تبار  
 بدیه و پیغمبر و المین  
 بر نقد سوی رسول کبار  
 بدین بنی گفته توحید کیش  
 ز اعجاز ران رفته دین رسول  
 نمودند ز دران رست تبار  
 برخساره اش شکر گلگون  
 ز ران تو تارست جبل المیتین  
 که از رفته را انقدر قدر بود  
 ز دیبا و دیبا و وارزش کم  
 ز سلام موسایان با نثار  
 مرا یار گشتی دین داوری  
 بزوبک دارای بزدان کم  
 به خیر النساء و دختر همیشه  
 خداوند گوی و خداوند جو  
 به بنده خرمی و نایمانند  
 که از در در آمد فقیری یتیم  
 مرا هست بر مان کنده نایمان  
 به چپ از اندیشه ظر تبار  
 ز سر زو و شمیم معجز گرفت  
 شده پاک ازین رفته سر  
 که او را بدین گونه یاری نمود

زبان پر زد و کوشای پهل  
که این شعله از نروغیر اندشت  
چو بشنید از نس سول من  
ببین ایچو دمنده خاموش  
در آینه بخردی کرده بود  
که مارا درین راه یاری نما  
کنون باز گردم سویدستان  
که چون فتنه آمد ز بار را  
خروشان خبر دیک ز بهر  
چو خیر الفعا سوی چو بگریه  
چو دستاس رانزد در پناه  
که دست که آمد من چو شستا  
چو او سوی دستاس آورد  
سکائیل از عرش آمد و در  
شد واس بگریشت از آسمان  
ز یک کردش او بر آمد بگرد  
پس آن آرد که در در تخم  
چو سوز کر شعله را روی  
چو سر نخه بر مدی بخت بان  
که زانان نمایند خوان و خور  
چو خیر لسا بخت آن پنج بان  
بیک جانشندان پنج بان  
بران میمانان چو شد میزبان  
چو هنگام افطار آمد فراز  
نخوردم دور و زانستند  
رسانید او را شفقت من  
بخشید بخشنده رهنمای

رو نشد خروشان خبر در  
چو من نیک بختی بجام بخت  
بزره ای طهر نمودا فرین  
در آینه زبان در کش و کوش  
مداری نشانی ز مردان مرد  
در آینه مابود باری نما

بگفت شعله پشم و دل پر ز جوش  
که شد شعله او سوار من  
نمک کن بگردار خاصان  
بگردار خاصان درگاه من  
خدایا بان پنج نام کرام  
ره ره نور دان باده نشا

در میان میسا حسن بول غیری  
چو نان بخت روزه داران خوان احسان  
در وقت افطار وعطا کردن هلی با

بر او فرین از خدا گسترید  
بر آورد دستاس بانک انوش  
که شد آشنایان نیک بخت  
ز دستاس او همایون بخت  
بدستاس کش داد و تقدر  
ز سوی مکان رفت لامکان  
همه کند که در کوش لا جورد  
در نروغیر بشیر ندیر  
شده مار سیدنا از نروغیر  
بیان زهر غرق روحا پنا  
نماید تن را از ان پرورش  
رشن خبر آمد خروش و فغان  
که زیشان عیانشندان  
جبان فرین آمدش میمان  
بخوردن چو آمد همان نیاز  
نخوردم که امشب شوم مرد  
که انیک تپی ماندم از بخت  
بان پویان خود دگر کی

ببرمود دستاس او در بش  
چو بردست او گشت دستاس  
ز دستش چو دستاس آمد کرد  
خز و شید عرش خدا صلی  
چو اندست باس شد بخت  
جبان یافت زان دست و فغان  
چو شد آرد انخوازان بخت  
بی بختن نان چو آن نیکوی  
زهر شعله نوری که افروخته  
همه آرزوی لباس بشر  
زهر غرق حور فی آرزوی  
در آمد به شرب چو به کام شام  
بکسر و خیر النساء سفره بخا  
بزد دیک هر یک از ان پنج بان  
فهری بر آورد و در دوزخ  
به نروغیر اهل بیت کرام  
چو بشنید شاه جبان این بخت  
چو زهر بگردار ان بگریه

بر آورد سوی پشم خروش  
بیزدان گرییده شد کان  
خدا را ازین درستان کن گاه  
ره ره شناسان این راه  
که شد عرش بر پا از ان پنج نام  
از نروغیر بوش آراش سرشان  
سخن که بگویم از گفته درستان  
پیاورد و جوبادی پند از  
زدل را ز مار را بر کشا  
از ان دست آمد خدا و ان  
و و صد نفره از خوف تو شستا  
فروماندین بکشد تیر کرد  
ز بخت نبرد بال و پر چیریل  
نهم آهنگ زین بان  
که بر نروغیر لامکان کرد جا  
زهی گفت دارای بالادست  
بوسی تنور اندک و درو  
که شمع شب طوزا و سوخته  
نمودند از داور داد کرد  
نمودند از خوردن نان و  
فروخت خوردن زشتان  
بزم اندا آوردان پنج بان  
سنا داز کرم بانوی بان  
که ای اهل بیت رسول خدا  
زیاده اگر هست خیری طعام  
دل او را و ازا و شد زجا  
همه صرفه خود را در انکار

به مسکین به بخشد اوان بخوش  
به بخشد اوان خود در زمان  
بدرویش بخشد اوان بخوش  
مرآن پنج مانرا بهمه برود  
جبار زرد ویش بر زورید  
سوی بانوی خوشین گشت  
زمانی تن بی روان است  
بودش کنیک زبان جبار  
بگویم باذن خدای و دود  
نهادست او را خداوند  
سرانیده ذکرانید است  
چو دادندان پنج مانرا  
نه چیری که سازد ازان کلان  
در آتش سرکجام آن سو  
سحر که هنگامیت سید  
سحریت روزه دل پرشتا  
مهرج نیک ختر سهری  
چو روز نخستین شد کار  
دکزخون داد بر چرخ تاب  
بهنقم فلک خواست از چرخ  
فلک را به چرخش زول باشد  
همه کوی و بازار شد بر چرخ  
کسته زول رسته قهر کین  
از انرشته سر رشته یافتند  
منو و دبس به دیه و بنار  
فقران غمنا نه قحط و از  
همه شهری و روستا نیزار

که درخشش آید چو سلطان  
منو و اقدار شده اس جهان  
که مار چنین است آتش کش  
ابانان خود زرد سائل سپرد  
از و خلعت خاک را دور دید  
بدارای دارنده بهر گشت  
که با نوزاد گشتن بر گشتا  
ستاده در بجای تنوش و نا  
کدای در خانه ماکه بود  
مکایل و صد جبرئیل غلام

نکه کرد چون سوی دجس  
برآمد ز جاسر و دین حسین  
برآمد ز جافضه نیجوی  
چو سپهر در دم ز سوزان  
چو دیدار او دید حیران  
بسی بروی خوشین بگردید  
بخواجه دیدی که آشفته  
چو پیش بخندید با غوغا  
ستایشگر او بود جبرئیل  
چو او نیست در درک لک

چو در رسته روز دوم و سازار آوردن  
حوضه و کرفتن صلح و کیفیت اسلام پیروان

نه بر سیما نه بر میربان  
علی و بشیر و شپه را بتول  
نیاید بر انقوم قوتی بدید  
منو و انقوم هر یک باب  
یکانه در بهر احمدی  
دکر دوک و چرخ از پرستند  
زهر تاب و گشت چرخ تیار  
از ان چرخ شده فلک در کار  
همه رسته چرخ بتیاب شد  
برآمد ز بازار و برزن خروش  
زده دست محکم به جل لستن  
که از رسته کفر سر تا افتد  
شکرانه نرود رسول کبار  
از ان سیم و انرشته تیار  
سوی خاندان خداوند کار

به تیراب بند پیچمان خوش  
منو و اقدار هر یک باب  
بجز آب چیری در ان سخن  
چو خورشید تابان چرخ بند  
چو پردخت از کارزار دنیا  
چو بادست او چرخ شد تیار  
دکر بار چون چرخ از رسته تیار  
چو با نوزد دوم چرخ رشت  
ببازار روز دکر رسیما  
بیودان زهر سوی شتافتند  
چو روز نخستین کرده دکر  
یکایک سوی رسول خدا  
برهرا دکر ره رسول دود  
کدیان پمپیه شهر دود  
همه روزی از دستان یافتند

که او چون پدر شد و انوش  
که کار پدر شدین فخرین  
سوی در بار که کرد روی  
سوی سائل افا و اور نظر  
ز روی و زرایش خدا را بخوش  
زبان بنو دوش که کید چو دید  
ز دیدار که انجمن گفت  
که گویم تبوسه را ز گفت  
بود عامل عرش تبیل  
وی از آفرینش خدا دید  
چند گفت از گفته رستان  
بندقیج در زردان سخن  
نه قوتی که تن را دد پرورش  
رتن رفته توش و ذول فتن  
بنامد خوش بهر ان سخن  
زهر رسته شد بر فلک شبنم  
چو با داور و اوردان گفت  
باسم فلک ز شرف کرد جا  
زهر رسته چرخ سر رشته تیار  
فلک رسته خوشه از رشت  
فرستاد چون بانوی بان  
از ان رسیما کام دل تیار  
از ان رسیما حلقی دگر  
باسلام کشته همه دگر  
به بخشد و زهر به بخشد زود  
از ان خود و بخش شد تیار  
از ان روزه روزی دگر

چو روز و نیم با نوبی  
در آمد چون کام افکار باز  
بکسیر خیر النساء خویش  
چو بر خوان نمودند روی نیا  
که ای اهل بیت رسول خدا  
رسا نید از لطف بر این  
بر آورد از دل غیر حق  
ز دل فیض بخشای کن  
کرم از وجودش توان باشد  
خوشان چنین گفت بان  
خویشم خورده خود هر چه  
گفت این و بخشد انقرضان  
همه نام خود را یکا یک است  
بر ایشان هر از آن هزار فرین  
بسکان قرب جهان فرین  
از ایشان شده صورت هم  
هر غیر ایشان پسند نیست  
بر آمد چو سه میم روزگار  
بجویشد نوزد خوش تاب و  
رخش کرده از زوره نبرد  
چو در نیم گشت عالم فرو  
زد تاس و از چرخ و از چرخان  
هم از معجز و رسیان بود  
نخستین دور و از آنچه شد کار  
چو از روز و شب شد شبی  
چو شب کوکباده همه بدرید  
چو شب چهره آرای نرم

در میان روز و کرشن جانوده رسول  
روز و نیم و همیاسا ختن حضرت قبول عذاب  
قرص آن و آمدن اسیری درستان

که باز در کار در خانه باز  
که هشتاد بر ما سوار نهی  
شما نید بر یکسان دستیکم  
چو در یاد دل او بر آمد بچون  
ز بخشش چو بخشد مهربان  
دو کیتی ز بودش روان یافته  
که ما نیم بر یکسان دیگر  
ز اعلا طعام آنچه آید بدست  
بان بنده بخشنده مهربان  
رسا نید بدست و پیش  
رسا ز جا نذر جان فرین  
رسا ز خداوند جان فرین  
از ایشان پدیدار صورت نکند  
پسندیده از خلق و بجز نیست  
ز پرده که جبریل بدرده  
همه روی او رنگ متباد  
ولی روز و شب را زور نکند  
بر آمد ندای زود که غریب  
اگر از طعام شما از داد  
کرم افزین چون نداشتند  
کرم افزینی که گاه کرم  
دو کیش یک رشت از کرم  
نید ز دارای کون و مکان  
نه ایم مگر زیاد طعام  
چنین شده است گاه کرم  
بان اهل بیت رسول خدا  
نخوردند چیزی بجز آب کرم  
از آن نیکانش خداوند  
ندای که آمد پدیدار نشد  
مادر و با دراکشان تاب کس  
چو روز و نیم خسرو خاوری  
ز پرده چو شد روی او بشکار  
در خنده از روی و آفتاب  
اگر بود او را ز دل همه خوش

چو در میان روز و کرشن روز نیم و همیاسا ختن  
با نوبی با نوان پنج قرص آن و آمدن یمنی دران  
جانوده جود و حسان و بخشدین

بر روز نیم گشت کیتی مدار  
عیان شد چو خورشید کیتی فرو  
چو شب غیرت لیل القدر  
چو شب رنهای ره ماری  
چو از با هم این خرکه ز رنگار  
پراز نور و ظلمت از دود و برف  
چو شب چهره چرخ افروخته  
چو شب بر سر لایحان تاج بود

و کرباره ارادت آن چنان  
سوی خردن آمد همانا ناز  
بر آن خوان نشاند خوشان  
که از بول او شد زده شکب  
در اشب اگر مانده چیزی نماند  
جز آن مان بزرگ یک چیزی نماند  
ز یک بخشش بود کونین گم  
بر آمد ز جودش کرم از عدم  
در آنجا یک غیران قرصان  
بخشیم بر نفس ای نیکام  
کرم کشته از دست ما محترم  
نمودند یک یک همه اقدار  
بدل پر از نرم و رخ پر زرم  
بر افروختن همه فخر کرد  
همه سیرت و او را داد کرد  
بجز ذات و او را زردان  
بر آمد ز رخ گاه نیلوفری  
ز پرده چرخ شد پود و تاب  
فروغ رخس برده از ماه تاب  
از و بدل آسمان رخس  
نمود آنچه نمود در آن دور  
هم از رسته و رشتن رسیان  
ز اسلام ایشان بود و نمود  
نمان گشت خورشید و همه کار  
سیایش استن نور بود  
چو شب زو خاک روشنی بود  
چو شب پای اس تاج مجرب بود

رویش همه عرش پر نور بود  
چو شب آتش افروز سینه ای  
چو شب روز پر داز و رخت  
بسی داشت در شام آتش نیار  
پی میزانی چو دهن فشاند  
چون سغره شد زیان بخت  
شسته به رخوان چو درون  
شاید بر ما خداوند جود  
بهن از روی و غنائی او  
شود مرده زنده از زنده  
شاید بر ما کرامی پدر  
بر آمد خداوند کی ز جای  
سائل عطا کرد چون ناخوش  
چو اندازان بخت آن تن  
با و بار سیم به افتد  
سیم باره شد فتنه سوی کد  
نکه کن تو ای هوش از جا داد  
بدین کار بزدان و بیزوشت  
امیری که چون دست افروخته  
چو در زرم دست خدا کی نشاند  
چو شام سیم سرور زمین  
ز کون و مکان اندام خود  
تایش به این بنده برآورد  
خروش آمدند لامکان  
بر آن بنده از ما تاسیست  
همه در میان جشی اگر کشند  
برو جانان کشت جشی که

نوازش نواشی شب طور بود  
چو شب طور سینه از و ز نور  
چو شب عذر روز از دل زدود  
جان فرینده بی سباز  
سخن بر رخوان خداوند  
بر آن سغره مان کشت خوشبخت  
چو بر روی آن سغره خوان  
دو کون از وجود شما در جود  
که کیر دلبان از دوست  
ز دست خدا بر خود دهنده  
یتیمی بدر کاست بر یوزه کر  
بالا فرافت دست خدا  
چنین گفت کی سایل مال کیش  
بی بخش نان شدند از بخت

چو شب روز از روی شیشه  
چو شب روشن از نور شیشه  
شب چون شب وصل بر دوزخ  
چو در شکله بانوی بانو  
چو کستر در میان سغره خوان  
لوک و ملایک زلفت آهن  
بر آمد غنائی ز در که بلند  
بدرگاه دارند بی نیار  
کران تا ابد زندگانی کند  
اگر خیری بی آل بیت و داد  
شهنش را ورزاد دل خود  
بی جود بخش کسی کف شود  
که اکنون ناشد جان آفرین  
که او اندر این کار و امر است

چو شب روز از روی شیشه  
چو شب روشن از نور شیشه  
شب چون شب وصل بر دوزخ  
چو در شکله بانوی بانو  
چو کستر در میان سغره خوان  
لوک و ملایک زلفت آهن  
بر آمد غنائی ز در که بلند  
بدرگاه دارند بی نیار  
کران تا ابد زندگانی کند  
اگر خیری بی آل بیت و داد  
شهنش را ورزاد دل خود  
بی جود بخش کسی کف شود  
که اکنون ناشد جان آفرین  
که او اندر این کار و امر است

خداوندی بندگان را نکر  
خدیوی که چون زمره کشت  
مسخر نمود از سان و سه بان  
خروش آمد از آنگان زمین  
خداوند او را فراوان ستود  
چو این را ز فرمود در جلیل  
که مانده داد و کردار سیم  
بفرمود بزدان که روح الای  
بر آن روزه داران بچشم  
بکری ز نزد علی ع

با کار بزدان برآید راس  
کار نه افلاک بجا شسته  
چو در زرم بختا دوست و  
سایل به بخشیدن بخت  
بجلد برین رفت آدم زین  
اگر چه برای ستایش خدا  
برودر قدامت کربان  
که اکنون تاسیده او خدا  
همه که کسی عرش نکر کشند  
همه مرده دادند بر یکدیگر

از نور و شناسی برافتنه  
چو شب روشن از نور شیشه  
شب قدر از روی شیشه  
سیم باره در بر کم کستر خوان  
خداوند بر آن سغره خوان  
همه در غنائی آن سغره خوان  
که ای از شما اسوا و جند  
یتیمی فرا کرده دست نیار  
تن و جان از دوا و کف کند  
ز خون شما اندامها شد زنا  
که کفار سایل رسیدن بخش  
که دستش گرم افزیده بود  
جز این مان نبرد جان آفرین  
به بخشم اگر مان خود بهشت  
نمودند و کرد و یک کی عطا  
بان کرد آن رخ ناز عطا  
تو ای عقل بچاره از پادشاه  
سر سرور و مهر و انرا نکر  
در برم را در جهان باز کرد  
از آن ملک امکان از آن کان  
بر آمد زهی از جهل آن زمین  
برو جانان کار او را نمود  
از آن مرده ز دوال و پیر  
اگر بندگی را نماند رخیم  
کند تازه آیین عرش برین  
بهرش برین جمله سار و خیم  
بشان علی سوره اهل اقی



فرو داد از عرش زینور  
 از آن سوره کردند و در  
 اگر او بخت سخن گسب  
 ز زهد و زطامات زاهد  
 ز فتوی مفتی فرو بند کوش  
 از آن با ده برآستیم بیز  
 چو ز جام می خنده بخند  
 که زان نقش شد محو نقش جهان  
 چو ساقی کش از بر جام  
 بجای که جودش خدا گنج  
 بدش نایم دشت سرا  
 دگر بخ سوی دستان ارم  
 که چون داد فرمان خدیو  
 ز فوج ملایک بجهار یار  
 بر مرده سوی رسول پیش  
 ابافج کر ویان فلک  
 همه کرسی و عرش شد پر خورشید  
 پر از نور شد لامکان و مکان  
 نخستین جو جبریل دادش در  
 که بروی ز نردخسان  
 از آن آیت و سوره دادان  
 بحد علی کشته دشت سرا  
 یکایک بشادی زده بان  
 سوی خان هراوار آمدند  
 سنا ده بر تن خاک روی سنا  
 بهیمبر برایشان جهان خنده  
 جهان آجان شود و شرد در

سر عرش از آن سوره فرست  
 همه کشته دشت سرا قدس  
 اگر لب به بندیم با بهرست  
 که کن بجوای تا سحاف  
 با وصف می بشنوا میسر  
 بجا که از آن خم می تاب زیر  
 بقوی مفتی و قاضی بخند  
 نمودار از نقش کون کای  
 دو کیتی همه است و شد ادم  
 میکایل انجا که لای کند  
 داند کسی مدتش خرد خدا

ز قول علی علقا قدس  
 تو وصف او را قرآن شنو  
 زیزدان باوصاف او دار  
 سباقی بجوی بنیا کند  
 ز جام جم و جهم فرو بندوم  
 پاسا قیازم نوسان زن  
 سپا و بدو را نوشین شراب  
 چنان بست در برقم نشی بند  
 رضبای او فریش بخوش  
 به بخش کشاید دست نوب  
 ز بار از او صافی اویت

در میان نزول جبریل و آوردن سوره فیه  
 فی را در شان خانواده رسول خدا و شاه  
 و بشارت دادن رسول خدا را

مایک سر ملایک کین  
 زهر آسمان نلوک و ملک  
 از ایشان دو کون اندر بخور  
 جهان با جاندار شد توان  
 بر او خواند وحی خدای فدو  
 نیامد جان سوره بر زمین  
 شده آفرین جهان آفرین  
 بشارت رسان بر رسول خدا  
 که خوشنود شد و او را دگر  
 ابا هدیه و ابانیا ز آمدند  
 شانو بر او داور کار  
 جاندار و او روان بر فنا  
 از انوره نه چرخ زینور کشت

به حکم خداوند روح الامین  
 علمها یزینت برافروشته  
 در لامکان و مکان با کشت  
 رسیدن چون با شکو لال  
 بر او سوره ال می رسانند  
 بآن بیت و آن شکوه جلا  
 ملایک بکف بر طبقهای نور  
 همه ز کلام خداوند کار  
 همه مدح کسره همه بده کوا  
 بر اهل بیت رسول خدا  
 بهیمبر سوی خانه شدر و  
 از آن سوره آیات نیدان  
 ملایک یکایک همه بر فشانند

بحد علی علقا می مدح خوان  
 پا وصف زیزدان نیر و دان  
 ز جام می هم شرابی نبوش  
 از آن می علاج دل پاکند  
 از این با ده لبریز کن جام جم  
 به صا حبلا ن نعل این را  
 که ز وساقی برقم نقش برآ  
 که زان دید و دیدار جو نشد  
 زمینای او همان جرعه نوش  
 برادر دسر فیل دست نوب  
 از آن وصف لب بندوم  
 بن داستان زار و اوجم  
 که سوی بهیمبر و جبریل  
 نمایند هر آسمان پیشا ر  
 فرو داد از آسمان بر زمین  
 بدل مهریز دانیان کاشته  
 جان آجان پیرا وار کشت  
 بدر کما بهیمبر ذوالجلال  
 بهیمبر از آن سوره حیران  
 نیامد یکی آیت از ذوالجلال  
 فشانند بر پامی او از سر  
 نواخوان شده بر رسول کبا  
 همه کرده سوی خداوند  
 سنا دیک یک همه و کوا  
 که پود اندران خانه جانان  
 فشانند بر سوره خوان  
 بحد علی کشته توحید خوان

همه گشته از جان شایان  
چو در بندگی همچو افیتکس  
نه یزدان و نه کار یزدان  
ز شان شهنشاه شیرین  
که روز تازه سازی روشن  
که روزی ز سجد رسول خدا  
ز سجد سویی خانه شرفراز  
در آن خانه خیر النساء جاش  
بر مهر از شفقت بسی را گفت  
اگر هست نزد شاه تخت خوب  
که با یکم ازین کنج نهان  
درانگه بند زوان اگر چند  
حران پوست و زرد زبر نو  
چو بشد از خداوندین  
چو زیر کساکت با خواب  
چو آسود لختی در انبار رسول  
کشا دندلب سویی مادر مهر  
که جند مادر و اینجای جایی  
برایشان بسوی نی غش  
رشادی شده با ایشان غش  
بسوی رسول امین آمدند  
بدیدند عرش پادشاهین  
اویم زمین نوری افروخته  
ستادند ز دوش کفش کرده  
کشا دندلب پادلی پر راز  
ز قو خانه ماست عرشین  
زیننی که سایه بر ارجین

سوی داور داوران کرده  
جاننده او خدا هست پس  
نه سیمبر و بر نبوت کلید

که مار بکشی به طاعات او  
سوی افیش زین و بشیر  
نه جان آفرین نه جان بدو

در بیان آمدن حضرت خیر المصلین بنجامین  
الدین الیه یومین و سائین یومین

که شد در خدایان خانه با  
مران خانه را عرش فرسای  
نمانی بسی در اسرار غمت  
که پوشید سر ز کرم افتاب  
همه اشکار شود سران  
غیر از یکی پوست از کوفت  
برای پیمبر مستکان بود  
بشد چشم پیش خدا و بین  
شمار خواب پندار لیل و نهار  
پر از نور شد خانه بتول  
که ای از شمیم مطهر  
که زینجاد و کیتی شد عمر  
که زونجه انجا شیر ندر  
از اسور وان کشته سر کرده پا

خدا را در آن خانه کاشان  
پیمبر سوختا نه آمد سران  
بدو گفت کای یومین جان دل  
زمانی با سایم از پنج راه  
چو بشید و دختر حدیث پدر  
بیاموردند در سوختن  
بیاموردند در سوختن کای علی  
چو یکم که چشم زهر نمود  
چو شاه جهان زیران جامه  
که ناکه رسیدن خندان  
ازین خانه بسوی رسول نام  
چو بشید مادر کلام سپر  
ز کفار مادر سپر سپر  
چو مادر و فرزند را نذیل

در بیان آمدن پیمبر و شیر و شیر و کسای پیمبر  
واذن طلبیدن از آن سر و بجهت دخول در آن  
کسا و ادراک قرب رسول خدا و حضرت

چو در زردان یزدان  
بر او فرین جوان زرد می  
بکاشانه ماست یزدان یزدان  
شود بر سر عرش عرش آفرین

ستادند ز پیمبر سپر  
که ای فریش ز تو در وجود  
خوش آن کلبه کت شود کانا  
بر انخانه کو تو عاری کنان

نه ماست تاب عبادات او  
بدیده آمده داور داد و کرد  
نه یزدان و نه وی یزدان  
یزدان یکی دستا آید  
ز جانان در و نیت بوی جان  
بدیدار خیر النساء دلکامی  
در آن خانه یزدان خدا جان  
سوی دختر آفرید و روی نیا  
مرا جان و دل کشته اندم  
شود کنج انجانه ام بیکه گاه  
ز نعلب زانی فرود بر سر  
موندش در انجا یکم فرین  
عیان شدنی از دای علی  
نهان هر چه بد آشکار نمود  
جناخت با نخت پندار  
سوی مادر خود کسیر و شبر  
ازین خانه مادر رسد ز شام  
رشادی بخردون را فرین  
رسانیده هر یک سوختن  
برقند بر سوختن جلیل  
نزدیک جان آفرین آمد  
سجاک اندر قاده عرشین  
که زان آسمان دشتی توخته  
همه چون پیمبر نبرد خدا  
وجود جهان را وجود تو بود  
شود خلوت مخفی را  
خدا خواندش خانه کرد کانا

بفرستی که پای تو کرد و خوار  
بغیر از تو پیرایه این کسای  
نه بلند کسی هم کسای تو کس  
بجان هر یکی را بر در کوفت  
کسانی چنین است زبانی  
ولیکن شما مرا چون نمید  
بغیر از شما در جهان نیست کس  
شنیدند چون هر دو بدید  
بزرگسای رسول آمدند  
بنی دمت و اغوش خود را  
چو شد جای ایشان بزرگ  
مقبس گمان سوی زهراید  
چو بشنید خیر النساء خبر  
چو شنید و اندوه زار دهن  
خدای مران بندگان زانست  
کسی که که دلین کس کرد  
شد این جامه بر برباری رسا  
بگفت این و آمد بوی بنی  
باستاد ز رسول کرام  
پی دخت کرد که راجیل  
مشف شد از قدرت انجلی  
کنون خانه با چو جای گشت  
پسیر چو شنید آواز وی  
تو گفتی که وحی خدای وود  
بیمای و دیدار او نیکید  
ز تو بوی دارایی جان آمد  
چو شد خانه تو معراج

به پیرافش عرش کرد و طراز  
لقد رسای که باشد رسا  
همانا کس یکسانت و بس  
با ایشان سخن گفتن از سرشت  
که زبانه میم بخوشتین  
بجان دتن من چو جان دتند  
که بر این کس باشد رسا  
سخنهای خود شنید فاق کیر  
بزرگ یزدان قبول آمدند  
در اغوش خود هر دو را  
کشد بالای عرش خدای  
که اینجا است که رسول مجید  
بگفت که اینجا است خیر لهر  
خبر داد او را ز راز نهان  
مران بندگان را خدا  
خداوند خود را و را خدا

بزرگسای تو غیر از تو کس  
کسی که تو هم ردائی کند  
پسیر چو اوار ایشان شنید  
بزرگان تر در اسرافت  
کسانی که زبانی و دشت  
شما نید چون من بجان دتن  
در آید اینجا که جای عشت  
پی آن بشارت که خیر لهر  
چو شد جای ایشان بزرگ  
چون هر دو را شک در بر  
سوی خانه دخت خیر لهر  
که از بوی او شد نفس عرش  
بزرگسای باد و بلند خوش  
با آن بنده نازید و نازد  
همه هر چه جان آفرین آفید  
جهان آفرینی سر و آراست

در میان آمدن ه لافتی دزد کسای  
رسول خدا و مکالمات انسر و با جناب سمیر  
کواخل شدن در کسای طهر فرماید

سلامت رسانید و پی جریل  
جهان آفرین شد تو عذخو  
ز قوسین و از مار بکشت  
بکوشش آمدن چون در آناه  
بران آمد از عرش یزدان خود  
جلال خداوند داد و دید  
زهر تو در تن روان آمدی  
و از تر معراج شد باج من

تو در خلوت خاص جان آفرین  
ز تو کلبه ام کشت معراج  
نارنج کردم ترا عذخو  
را و از او وحی رب جلیل  
بر او دوست و بر آمدنجا  
پس آنکه لب در فشان کبود  
چو بر کوشم آمد نصوت خرو  
چون تر لکیم خانه تو کشت

کسی است که باشد رسا  
سزد که بچی خدائی کند  
بر ایشان بچشم خدایین مدید  
بر ایشان لب را ز نجاش کشت  
نارنج کردم ترا عذخو  
بن مر شما نید چون خوشیتن  
کسای نیست و کسای سست  
خبر داد و سوند بر عرش  
شد اندم کسای شک عرش  
سر عرش از هر یکا خسر  
در علم در خانه آمد زور  
نفس کشت زان بوی بزرگ  
زده بخت با هر دو فرزند خویش  
که امروز شد قابل اینکسای  
از ان آفریش بیامد مدید  
جهان آفرین خود بر تار است  
رسا شد بالای این کسای  
ز رویش بر فروخت روی  
که بادت ز یزدان در وود  
چو کشتی بداری یزدان خیر  
شده عرش فرسائی آن کسای  
که کشت این کلبه از اسوا  
شنید اشکارا پی جریل  
باستاد حیران مانی بسای  
که ای هر دو کیتی ز بود تو بود  
از ان صوت یزدان بگشید  
سر مر از سر را بر کشت

چون بودم انجای آرامگاه  
در این روز بودن نهان  
چو شب فریخته روزی  
از این روز روشن شب  
با این روز زارند روح و ملک  
که انجای نزد خدا گشت عجبی  
سزد که مشرف کنی این کسی  
چو جای تو در کسوت باشد  
چو شد جای او در کسای رسول  
که ای کشته هم از دانا بپای  
چو شد زب ببالای تاین  
رسا شد بدان اجلال من  
تو درین ردها هر دمی نمی  
چو بشند و می جهان فرین  
بزرگسای رسول کبار  
بر او آنچه بزوان در انجا نمود  
بر فروخت از انخار و دی  
زمانی با ستاد و کردش سلام  
همی بر جاوارا در استند  
چو او در کسای مدی جا گرفت  
ز ملک و ملک بر آمد فغان  
جمال و جلال جان فرین  
ببالا ببالید عرش حلیل  
همه رو سوی انخا و کوی  
همه عرش رو جانان در هوا  
بر ایل کسای آفرین خوان همه  
همه ایل سکان عرش برین

که شتم از این جای دارا سوار  
نمود اگر انشب من انکار  
از این روز کردید انشب  
نمود از این روز لیل  
از این روز روشن شب  
در این روز زارند روح و ملک  
که سازم نزد خدا جمله جا  
قرین کسوت بایکنا شود  
قرین کسای شد خدای رسول  
ترا ساز که آمده کارسار  
بدان اجلال که دون رسا  
کسانی که شد مترانپ تن  
چه در این کسای همکسای

من هر چه انشب در انجا نمود  
مر انشب از این روز فرین  
از این روز شد کار انشب  
چو این روز روزی عجبی  
که انشب کشیدم عجب تن  
مر این روز را پاید انشب  
درین کسوتی اگر دهی  
چو بشند راز رسول خدا  
رسید از جهان جان فرین  
اگر که بپای رواجی من است  
بدان اجلال که دون رسا  
اگر مر که بپای رساست  
دو کیتی شد از این کسای

و اهل شدن بهر روز کسای با هر حضرت  
چو خیر الوری علیه التحته و الشان

در ان کسوت انجا بود نمود  
سوی انخا و کوی کردی  
که ای فریش رای تو دار سلام  
بر خویش خواند و برور کشد  
کسای بر عرش علل  
زمین تو امان گشت با اسمان  
عیان شد بسکان عرش برین  
پروبال زد بر فلک حلیل  
که ایکاش بودیم ز اهل کسای  
که ما را به بخشا با اهل کسای  
در انجا شنا خوان بر دانه  
یکایک دورخ کرده نوی

چو هر سوئی انجا بنگرید  
بر آمد زجا بانوی با نوان  
شمار چه شد جای درین کسای  
که باشد تر کسوت ماسرا  
بر آمد خروش از دانه مکان  
دل آفریش همه آب شد  
از ان آفریش خدی و دود  
پروا شد نرم کروپان  
تاده مکایل روح ایان  
همه آفریش بر آورده سر  
چنان آفریش درآمد شور  
بر انجوم از دانه و داد کر

یکی بر تو از عکس امروز بود  
همه قدر انشب از این روز بود  
شب قدر من قدر از این روز  
که روز وصال و شب قدر  
شد امروز عراج بر سویی  
که انشب از این روز پیدا و رست  
که ایمان بدین کسوت آمد خدا  
در آمد شتابان بزرگسای  
تدائی بسوی رسول این  
کسای توانیک رسای  
نشد کسای بجز این کسای  
دلکین عیان از کسای گشت  
درین کسوت آمد جان پرست  
بر آمد زجا سید الملکین  
همه راز خویش شد شکار  
یکسای یاران خود جمع دید  
سوی انخا گشت پویان  
سزد که درین کسوت آمدی  
زمانی تو در کسوت آمدی  
مکان گشت بالاتر از انجا  
لوک و ملک راول انشب  
بخود مفتخر گشت و خود رست  
زهر غرق گشتند ببحر خوان  
نماده بهر این و چنین  
همه سببای کسای دلنک  
که کفنی عیان گشت شور  
شده در ره بندگی پی پر

ملایک همه با لها کرده با  
 از ایشان در ایش افکند  
 ملایک رعرش برین بال پر  
 برآمد جا جبرئیل امین  
 که یام در انجا بوی تور  
 شوم شادمانه بدید تو  
 از آنجا بتو آشنائی کنم  
 فرازم سرخس برپای  
 کشایم در آنکه جوهر عرش  
 چو سایم در خاک رو چین  
 که بر کام ازین کار شد کا  
 روانو بوی سول کنم  
 که در این کس داد و در  
 فرو و آمد از عرش روح الای  
 چو روح الامین بوی انجا  
 عبری همه بر چه در عرش  
 زمانی شکستی در انجا ماند  
 بی سوی روح الامین نکند  
 یکایک باهل کس از و داد  
 دلی بر زار و رخ شرمسار  
 که ای در کسای تو بزدان  
 که در اینجا چشم نروان بگر  
 جهان افرین را اگر دو جا  
 در این کسوت از هر دو جا  
 مرا هست از تو یکی آرزوی  
 منم از کین بندگان در  
 کسوت از تو تمامی من

که از رده پرون قمار  
 همه نغمه خوان از سما تسک  
 ز شادی برآمده بر یک  
 بر د دست بر پای عرش  
 جلال تو بنیم در آن جای  
 بن شکارا شود کا تو  
 خدا بنیم و خود تمامی کنم  
 سرخوش سایم بپای  
 شود از پر م عرش تو پای  
 جبین من آید جبین آفرین  
 ازین کار شد کرم باز تو  
 مرا و از من کو در و دو سلا  
 نه بنید نهار خداوند کس  
 فرشته از انجا بحر شین  
 نیاید بختن که کویم چه دید  
 هویدار دامن انفرش دید  
 خروشید و آیات تطهیر خود  
 بنجدید و با او سخن کشید  
 سایم حسان افرین را بداد

نمودار گشته چون دسکان  
 از ایشان زمین سحر آسمان  
 زده بال و پر یک یک و  
 که یارب تو بر حرمت انجا  
 تقرب تو من شادمانی کنم  
 شود دیده ام روشن از تو  
 سر و کفائی مرا سرفراز  
 درین کسوت آیم چو امیدوار  
 بر افاتم از فرط غمت چو  
 چو نمود این از و جبرئیل  
 تو اکنون روانو بفرمان  
 زمین کو مراور که در اینجا  
 گفت این آیات تطهیر خود  
 سوی عرش از عرش آمد فرا  
 نیار که کوید زبان بشر  
 بسی راز سنائی کرد کار  
 پیمر چو شنید وحی خدا  
 با ستا در روح الامین نداد  
 چو فارغ شد از کار زار و

در میان نزول بر سر سول  
 رب جلیل قلاوت کردن بان  
 ازین طلبیدن بخت دخول کس از پیش نرسید

ردابد بر او کس اس سیر  
 اگر بنده درین کساجت  
 نه من از قیام ایند که کم  
 ز تو فر فر مانده ای یا فتم  
 نامی و سازی مرا سرفراز

سر او بودی بن بن داد  
 ازین کسوت ایدره او  
 اگر چه مریت با راسی او  
 بدر که یکی از کین جا کت  
 که در دامن انیکسا جانی

از ان شوک داور داد  
 از ایشان مکان بر زار  
 که خود را رسانند نزد کس  
 که من با سوی بن کساره  
 ز دیدار تو پرش افی کنم  
 که یام ز سو تو بر سو تو  
 که ایندم روم سوی تو  
 شود کسوتم شمه روزگار  
 شود بایه در سایه دل جلال  
 نما انداز کرد کار جلیل  
 با فوج کرویان درین  
 نه پی خداوند عرش از خدا  
 بر انوم از ان که کوهر فضا  
 که شد عرش و کسری انفرش  
 نما ند بخرد و داد کرد  
 بر او کس از انجا شکا  
 شادی از ان است اندر جا  
 بخش کرد دوست و بر خو  
 در زار را کرد انجا باز  
 که کرد سوی رسول کبار  
 قرین کسای تو جان افرین  
 نه بنید بخرد و داد کرد  
 در این کسوت از جان شدی طوط  
 درین جا شود همکسای خدا  
 سر و جان خدا کرده این هم  
 ز تو خدا آگهی یا فتم  
 که کویم بر بزدان در انجا



درین کسوت یم اگر دلگیر  
بهرش بین خود نمایم  
بروی علی دیده را باز کرد  
همانکه او در چنین دیدار  
سند کرده و در آنجای جا  
و در آنجای چون کز مان آید  
چو او در آن جای که جاست  
که چون اهل اسلام میخند  
چو تنه دار اندشت بی یار  
منم چنین حجت انجاسی  
از آن چنان مهر که هرست  
که بدو کس غیر مانع تن  
ز روح الایمن پیام بر سر  
چنین گفت که یار بنی بر سر  
تو ای عرش نیروان انداختی  
چو دل زین نواغز کنش  
که بدام سلمه زنی محترم  
ز کبر و یادش پاک گشت  
خداوند او را رسد بدو  
ملایک از ویش آموختی  
شد امیدوار و برآمد ز جا  
ز بانی ندانم که کوید سخن  
که آما مرا هست آنجا جی جی  
تر اگر که این چاکه نیست جی  
کسی نیست غیر از تو که جی  
بدایمی دارنده بهر گشت  
برو صیحه شد ز جی

به بلیم رخ داور داد کرد  
برو فح ملایک خدای کم  
ز حاجات روح الایمن کرد  
که جویس آید بر کسای  
شدش بهما لطف داور خدا  
ز بانست کونه که گویم چه بد  
ز منبر که خوشین بر گشت  
بر زرم خداوند خود تا عقد  
بر انقوم آیات نظیر خواند  
بالای من شد امانت سا  
یکم مادر و یک پدر است  
پدر مادر و مادر و باب من  
که در جهان همچون کوهر است  
که از خاک بنزیر و برانگر

ز لطف تو که جویم آنجای جا  
پیمبر حواس را ورا شنید  
چو بشنید خجسته داور کرد  
بر او چون نور خداوند فیت  
چو بر دامن انجاسا ریافت  
زبان را بان رازها بهریت  
در آنجایی زرم آمد سبک  
جوانی که در این کس داشت  
که ما یم ز اهل کسای رسول  
منم چنین فرد آن پنج تن  
برادر یکی نو دو یکا یمن  
من آن چنان کرشم جبریل  
گفت این و پر آب شد شام و  
خدا تو ای حسی چشم نش بین

در میان بدن سلمه و در کسای محبت  
سید المرسلین و ادن خوشن بجه داخل شدن  
از زیر کسای از رسول خدا و ادن یافتن

همه را از او پیش زان  
پیمبر و او فرد و دیده بود  
سپهر برین کی انداختی  
که شاید که آید بر کسای  
همی دید بر سوی آن انجمن  
و یا قسم لایق این کسای  
بخیر می تو در بر عرش خدای  
مرا با جسمم مانوی توان  
از آن رازان جا که ناکشت  
فرا تر شد از جی خود و دلگرای

ز تو جویم آنجای قرب خدای  
بی حاجت او سوی خوش دید  
بکجا جات جبریل شد دلگیر  
بر بر کسای خدا راه یافت  
خدا را در آنجای دیدار یافت  
در آن دستان جاکه غایت  
که زان دم از دایم خوش  
که بدین چنین حجت انجاسی  
مزد است این آیه برانزول  
که گشتند در آنجا انجمن  
در آنجا بند غیر مانع تن  
شد از حکم و رای خدای علین  
سوی ملک شرب زمین کرد  
تو ای مقصد سخنش بین  
تو ای افریش زما اندر ای  
نمایم سوی دستان کشت  
رسول خدا را بر بزرگ حرم  
هشوار و دانا و خدمت کند  
از و با نوا تر ایتن تازه جان  
بزدگان خود و در آن چنان  
بر او چشم اسد را بر کشاد  
پرا زرم گفت سخن بنی بر سر  
که ای با کجای تو عرش برین  
همیشه نکو کاریت کار ما  
بدل گشت خورد و بر سر جی  
از آنجایی شد سوی عرش علین  
که گشت بر دیک دان لبند

میان شما جمله چون من بکشت  
ملک هم بوشی فرار آمدند  
همه سوده بر پای او روی  
که او کشته فایض بر بر کشت  
زهی دتبه و شان که روح ملک  
باین مکرمانه غائی کفی  
اگر بر شماری تو مارا کناه  
تبه روز کاریم و ناپار سائی  
نیاده سوسی خداوندی  
بعضو تو داریم ماسته دل  
به بخشی تو مارا باین بخت  
کنه بر کنه کار نار در میان  
تو امی مهر باند او داد که  
بیا کوش کن دستمانی دگر  
که روزی مسجد رسول تن  
که مانیم امر و ممان تو  
بر سوسی خیر النسا خبر  
با نوچ و داین خبر دگر  
چو بشنید خیر النسا را روی  
نذاریم در خانه از خوردنی  
ز نه کام و دشت سحر تا کنون  
درین گفتگو بد علی با بتول  
بهر از نور بنی نور تافت  
چو بر روشنی روشنی شکار  
علی را خوان بوسید روی  
چو او را شناسید نردان شکار  
بهر از بسی گفت راز و نیاز

که باین رسول خدا هم کاست  
بوشی ز روی نیاز آمدند  
یکایک بر آنجا که نباده روی  
شده خاک پای رسول خدا  
از ایشان فرارند سر بر خاک  
به یکا نکان شستنی کفی  
نذاریم غیر از تو کس عذر خوا  
کسی چو نتوانیم اما خدای  
سوی خدایان خداوندی  
ز جرم کنایان خود خسته دل  
که کشند زیر کسا انجمن  
چو هستی تو بختده مهربان

منم ز ایل پست رسول خدا  
بودند بر بال او بال و پر  
ز غیرت یکایک بر او رفته  
شرف یاب گشتند از جان کجا  
خدایا تو بر غرتا نکسای  
اگر پر کنایا هم و بدر و زکا  
ندانم چه سازی باین شت  
خدایا ترا روی بر سوسی است  
ز عصیان کشته عصیان جمل  
ز عصیان خود جمله وارسته  
به بخشی تو مارا اگر در خور است  
بدوران توئی داور دادگر

و در میان کلمات رسول خدا با شاه لافقی و لاج  
و بشارت دادن بآن برگزیده خداوندی و بخت  
و شدن به خانه بتول عذرا و کیفیت احوال بتول  
و چو رطب خوشن و شیر از خالق بی نظیر

که لید بجان تو حیرت  
که سوسی تو اید رسول خدا  
مرور از شادی بر افروخته  
نه پوشیدنی و نه کسرتی  
با بل تو قوتی نشد ز تنمون  
که ناکه عیادت جلال رسول  
جهان نقش نور علی نوریت  
شود روشن آید از روزگار  
بسی داشت با و بدل گفتگوی  
نمودش بداری نردان شکار  
بهر در گرفت ز غائی دراز

علی چو شنید این بشارت  
ز بس لطف امر و ممان  
بوسی علی دیده را بر کشاد  
یکی چاره کن که وقت است  
من و خضه و هم بشیر و شپ  
در آمد در رسید المرسلین  
نمک کن که تا بر چه پر نور نور  
بنی ایل خود را بر در گرفت  
فر او ان بیای او بگریه  
که او را با و در جهان یار کرد  
رخش را ز تاب دلش تفتید

بزرگسار مرگ است جای  
در آنجا یک کشته در یوزه کر  
همه کشته بر پای او پای است  
که کشند از آنجا از ماسو  
که مارا تو بر سوسی خود ده غای  
باین پنجا بان با رحمت آر  
بر آتش خبر از آنکه از خاک پاک  
ولی روی ما می ندانم کجاست  
که از آنجا بان خود منفصل  
با امید عضو تو دل بسته ایم  
به بخشه بخشد کی هستر است  
بر این پر کنایان تو فریاد رس  
به بخش با یکسان کن نظر  
خداوندی بند کارا نکر  
بوسی علی شد جان خویش  
که انهم انیک سوسی جان تو  
بشادی سوسی خانه نباده  
ولیکن ندانم چو در خوان ما  
که زهرای طهر فدای تو باد  
مبادا که مارا شود در دزدک  
نخوردیم چیزی ز دشت سحر  
در آنجا آمد رسول امین  
چگونه فراید جان را سرور  
حیات که انما از سر گرفت  
زیبای او غیر نردان ندید  
با و روی خود را نمودار کرد  
از ان تاب بر خویش تفتید

بدانست کارزم و از کجاست  
 برهنه تن خوش بنمود شاه  
 مراد است که کشته بر شمشیر  
 لب از عیش گیتی فرو نهم  
 که ای در بر تن تو چون جان عزیز  
 اگر تن ز خوردن نمودی تخی  
 بدختر سیم چو پدخت راز  
 چو روی جلوه گشا ز بدید  
 چو مادر با ایشان تسلی نمود  
 که نه ساز بدید نند کرد  
 که آب آور د بلکه بروی کار  
 مراد اینجا اندو کرامی نشاند  
 که برخود بنالده چرخ  
 بشیمی که نیردان بود میران  
 چو دل کشت از غیر زدن  
 بیات نشینم یکدم به هم  
 دلارای نیردان پرستان بود  
 چو جانان دل از جانان کشید  
 و کرباره انور دانه چرخ  
 که او را با ایشان کرامی نمود  
 مراد دیده روشن روی شمشیر  
 بلند آمد از انبیا حال من  
 بر سپید احوال ان خور دس  
 چو گفت این سخن سرور خاقان  
 بنجد جز این لذت از زندگی  
 برآه تو بختن ز جان خوش است  
 فرو ریخت بر رخ در شاهو

تن و جان و از کجا در نوت  
 ببا نوه که بر باب خود کن گاه  
 بروی شکم بسته بچاره شک  
 بهم شکم کرده پشته شکم  
 مخوردم سه روز است بر سر  
 چو غم از می و بمن هم می  
 بسوی پدروی نیاز  
 بروشان ز خون جگر چون جگر  
 خبر داد از بوده و هست و بود  
 ز نا خوردن خویش خور سگ  
 که نانی سپارد بهش صبار  
 چو بنده ایات تطهیر خواند  
 بنحانی که باشد خدا میران  
 بیزدان شناسان نه نیکوختن  
 بر می ماندش جان تن پر روی  
 دمی تا تو از دل برآیم دم  
 که نزدیک تو نرد نیردان بود  
 سبب حاجی دل نیردان کنید  
 یک جادر اینجا شدن بمن  
 پس نگاه اولاد خود در نمود  
 خداوند را و بسوی شاست  
 که الی نبودند چون آل من  
 که ای در طریق وفا پهمال  
 چنین پاسخ آورد خدای من  
 که برخاک پات سر بندگی  
 خدا کرد جان بجان خوش است  
 بفرکان در اشک کرد شاست

بشکن او خود نمائی نمود  
 چو دختر بسوی پدر سبک  
 دل از بی نوائی چو نیرد نیر  
 چو بان تن خود بر جان نمود  
 تو نیز از من کرده اقتدا  
 چو از خاک و گل باش و بنسبت  
 کرامی دو فرزند را پیش خوا  
 چو از ارشان بود که زار  
 که ایشان بخوردند کفر و چیز  
 علی دل نیرد را نیرد زجای  
 همی بدانست از روی وای  
 لب در فشار سوی او کشا  
 ملازم کاپوی تو از حریت  
 بیزدانیان قرب نیرد است  
 بیزدان کسی شنائی کند  
 قرین تو کردد بیزدان زمین  
 چو جان تو دل را د بیزد  
 بیزد همی چو او کرد جایی  
 همی چو بسوی ایشان بدید  
 بر سپیدان چارتن یکیک  
 مرا از شما نام آمد طلبند  
 یکا یک چو ان چارتن رسید  
 چو از دگته ترا زنگ و رو  
 کسی را که کس خست و جد کرم  
 ز راه وفا بتو شاید بجا ک  
 همی چو شنید کفار را وی  
 ز شفقت که قش در آغوش

روای مبارک ترن بر کشود  
 شمشیر بر رخ نمک گلگون  
 تن ز قوت و قوت ناست  
 پس آنکه بتسکین اولب کشود  
 چو توانی چون منی می نوا  
 تن ناز پرور بسی بهتر است  
 شست و بر نای خود بر نشا  
 با ایشان بسی گفت زار وینا  
 ز روز سیم خود خبر داد و نیز  
 همی خست پیرون و دزیر  
 بنجدید و بسوی او کرد و  
 ز همان دزیران کرد یاد  
 تو دانی که خان تو خان خدا  
 کفر آریان و خورش شاست  
 که از خویش تن جدائی کند  
 ز قرب تو قرب جان افین  
 کجائن که اید بجان و خوش  
 همی فراتند نیرد خدای  
 بسوی جبهان افین نیرد  
 که ای از شمار روشن این فلک  
 جهان جمله شد از شما از چند  
 ز شفقت سوی چارتن بر کشود  
 بنجد خود احوال خود را بکوی  
 بود در دو کتی بود دیک نام  
 تن خوشتن را کند جان مان  
 کجائن خوابت ل کرد و  
 که ای از تو کار مرا بود رنگ

چه خواهی تو از خور و زنی  
اگر بود خرمای ترانیزان  
چو از خود خواست خرمای  
در خان که بدیو شان بود  
یکایک همه اهل غلدرین  
فراشد بعش برین جبرئیل  
که مانند دیده مسوا ه  
بفرمودند بران بروج ایلا  
چو باید دید در آنجا فرود  
چنان زد بکسی شادی شد  
ز هر فرقه شمربی شمار  
چو جبریل دادش بران سام  
سوی حلت خویش کن کند  
شیردلکشند بجای تر  
چو شنید زهر از خیرالام  
در آنخانه که او را زکیای  
بر آن حجره هر سوی چو بخت  
فروزان از آن نور ز جلیل  
زمانی فرو ماند آنجا بتول  
که ای مریت کترین بنده  
بند کرد متحمی روزگار  
زهر تو از نزد جلیل  
پس آنخان آنخانه دردم  
که او را نموده عظامی  
نخستین همی دید روی حسین  
که از پاک یزدانش فرامی  
بگریید و از دیدگان خوش

که جد تو آمد ترا میهن  
نمودیم بهر توان پسین  
فروخت از نخل طوبی مرث  
بدل گشت برشان خرمای  
خروشان خرمای ترخوچین  
برو گشت نازل ز رب جلیل  
ندید و نه بیند به پگاه و کا  
که آید بجان او در زمین  
زیر داند و در بر میمیرد  
که شد پر زار و از عرش خدی  
ملایک همراه او گشته یار  
بر فروخت ز خسار خیرالام  
که فرزند من خواست خرمای  
ز خیرالنسا خواست خیرالام  
که ایان سوی حجره کند کار  
پرازرم نهاد بجای پای  
کفین نیاید که گویم خود دید  
غایان از و صورت جبریل  
که ناکاه از بارگاه قول  
بدر بارت خواهر سنده  
ز عیسی مریم که دیدی نگاه  
بیاورده این مائده جبریل  
پاورد و نهاده ز در رسول  
که صد مریش زنده شد از  
بجان دل نگر شد بسویین  
بدینگونه فرمان یزدان رسید  
رطب را طروت بختا داد

چین گفت خندان بخیر  
مراد دل خرمای تر مالست  
ز هر گوشه زان بانگ و از  
ز نو گشت از نخل طوبی بهار  
بر آمد زنگان کرسی نوای  
ز جانی که بگرفت و وحی حق  
ز طوبی بدقتش چیده بود  
بان هدیه در حجره کا به تول  
ز شادی بر افتاد جبریل  
ملایک را و از او نغمه ساز  
سوی حجره کا به تول آمدند  
سوی دختر آورد روی بنا  
سوی من پاورد در آن بخت  
که دهنست و حجره چندی بود  
بدل را ز کوی و برج شمرا  
در آن حجره از و زخمی بود  
جناز اسر اسر بر پا زدند  
در آن کشته را ز نمان نگار  
بکوشش آتش صوت جان  
دمت چهره مریم فروخته  
ندیده ز نور تو که فایده  
بسوی پدر بر که آزا پدر  
پیمبر بران دیده را چون شود  
همه ال خود را بر خویش خا  
نخستین چو او خواست خرمای  
بیک دست خرمای تر گرفت  
ز با قوت غنا بند او داد

که در خویش است خرمای  
که خرمای تر قوت جان و دل  
ز هر روضه ساخی بر آورد  
ز هر میوه خرمای تر گشت بار  
بعش برین اندر آمدند ای  
ز خرمای تر خند کونه طبع  
از اندست در هر تن چیده  
نثار آورد و در دخت رسول  
دو کتی شد از یک پرش پای  
رو نخت با و براه صهار  
از آنجا نزد رسول آمدند  
که ای اسکار از رای تو راز  
که دل شد به خرمای تر پاست  
که مادرش آرد در بجای  
که خرمای زهر رسول کبار  
از آنجا در زهر اشجب نمود  
ز دنیا مران حجره را دورید  
بدد از و صورت کرد کار  
چین گفت با او جان آفرین  
از آن دم سیاح دم آفرین  
بمریم کجا آمدی مائده  
خود اند کوش و شنید و  
بذکر خداوند شد در سجود  
بجذید و شادان آن جوان  
که خرمای زنده با و پشتر  
سوی آسمان دست و پا زد  
بر آورد و در خا بند خوشاب

زهر غف در روضه قدسیا  
بفرزند بلند شد و لکری  
بوی رطب چون خاک روست  
چو یکدانه برداشت بر نام او  
چو غناب در دج کو بهرخت  
مزدیدار و ختر رخ یار دید  
شکر خرمای تراب داد  
لبی که شیرین رسول محمد  
بر فکرة سر ز جنان قصه  
همچو اضعای ارازر کرد  
بروی نیز علی بنکرید  
بهر دانه کوشش دست  
چو شد راست رسول خدا  
چو یکدانه برداشت بر نام او  
چوان دانه را عرض آن بند  
نهادش چو اندانه بر نام  
دو کیستی پرا ز صوت اراشد  
دکرده رسول خدا ز کمال  
از ان گفته اوار جانان بشند  
ز کار تو خیرت افراخی ل  
ابا درو بار در چنین  
چو شد کار تو بریدر جلوه  
سیمه چو بشید از او بختاب  
که ای روزگار تو زردان  
ز نام تو من با بختی نشان

با ن فکر کریان کساده نون  
هشیا مرثیا ز دل دنوای

هم آوار ایشان رسول بن  
دکر دلکشید رسول بن

رطب دادن جناب همبر بهر کی بدست خن سپست

نه افلاک شده اند و دام  
بدر کهنیا در راسخت  
سراختر از خواب پیدارید  
بغتاب یا قوت را تا بداد  
که شیرینی دهر را و شد بدید  
زهر روضه غلمان زهر غف  
آواز ارازا و از کرد  
سوی روی پر دانه دارنده

لبی که شیرین خیر لانا  
چو پردخت خیر لبش را سپر  
کی دانه خرمای دیگر گرفت  
چو خرمای شرف یافت زاندا  
چو شیرین شدن لب خرمای  
بدر کهنیا کساده دبان  
چو از پاره تن رسول زمین  
بدستی که شد مراد از اندشت

در بیان رطب نهادن رسول خدا بدان  
شاه لافتی و شکر گذاری کردن و بهنیا مرثیا

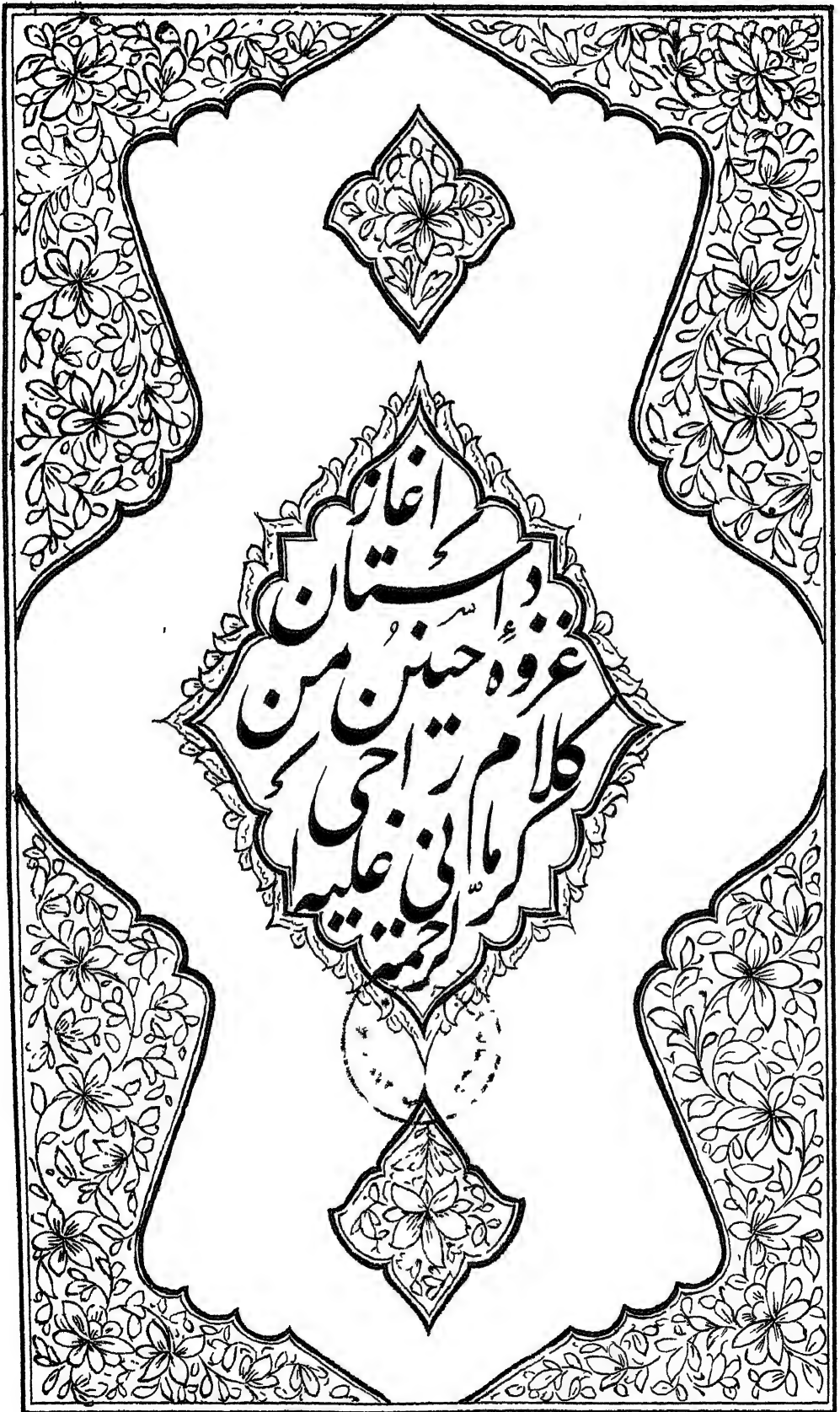
تو کفتی علی علاب کسود  
بر اندر جاسر و بر حسن  
همه لامکان بر آواز شد  
فراسد عجب بلع غر و جلال  
از ان بانگ روی خداوند  
فر و پای دل شد ز حیرت  
منودی تو ای عقل را پیش  
پیکره ز جاستی آئینه سر  
پاسخ چنین داد او را جواب  
مرا از تو خط شفاعت شد  
شده آشکار از تو راز رها

چو بردج کو هر بر آورد  
آواز کفایت صوت جلی  
بهر گوشه صوت بخت شد  
بخود یافت ز نقول احوال  
بوی بنی دید کریان شیر  
چو خرمای نادای مرا برده ان  
مرا شک کرم تو خور سندر  
ز دی بانگ و بردشی  
لب در فشانرا کهر ریز کرد  
زمانم مکان از تو امیدوار  
ز کار تو بر پایی بن خدای

با ن بصوت کرمان و اندکین  
ببا لادرین کار و دین  
بمحرسن شد دلش پای بست  
که شد از خجای عدو تلکام  
سوی دخترها دا و رانظر  
دو کیستی از و لو تو ترک رفت  
شرف یافت خرمای جان  
حجبا نشد لب لب شحد  
سوی دختر سرور بنم جان  
بپردخت دیدش بوی خن  
از اندشت خرمای گرفت از حق  
همه دانه را شدی ان بوس  
همه دانه اندر آمد ز خجای  
دو کیستی شد دانه و دام  
بشادی خروشد و از جانی  
هشیا مرثیا لک یا علی  
از انم هر سوی آواز خوا  
خروش جلال از جلال دکر  
که ای بر همه آفرینش تو خیر  
شد از راه حسرت دلت نا توان  
ابا کرم و با آه سرد  
زدیدار بر دانه چو زردان  
زمین و زما را شکر ریز کرد  
ز کار تو پیرایه روزگار  
سوی خدا روی تو زهرا

ما م شد و قایع فتح مکه معظمه سید الاقل الاحقر حبیب الله محمد  
مفقو علی بن ایشان شدی غریب است بار خج و دوازدهم شهر رجب





# داستان غزوه حنین

بنامی گسایم نقاب سحرین  
 نخستین نقاب سخن برگرفت  
 ز بکت نغمه گزانش خواندند  
 پیغمبر پیغمبری در زمین  
 چنان در مجازی نو اگر ساز  
 سخن آفرینان باد او وین  
 ز جوهر فروش اندر فروش  
 سخن گوی فرزان بهوشمند  
 اگر ژاله بر دانه در شد  
 شود که سخن فسرین یار  
 که نام و نشان نامی از نام تو  
 از و دید و ماری آشکار  
 پیغمبر بهر جای فیروزه است  
 بخلو که خاص جان حسین  
 اولو علم افتاده در شکست  
 براننده مسند سروری

کران نام کشا و باب سخن  
 دو کون از سخن زیسته بگرفت  
 دو کیتی از آن تا ابد پر تو  
 گوایی نذار و بعیر از سخن  
 که و انشوران عراق و حجاز  
 که دانشد ران سخن آفرین  
 رسد که سازد جوهر فروش  
 جوشد در سخن پایه کاهش بلند  
 چو خمره باز ادا پر کشد  
 سخن آفرینی بود کار من  
 جهان سرخوش از باد و جاد  
 پیغمبر همه قدرت کرد کار  
 دم نایب و دم آموز از او  
 ز راز خدا بار رسول امین  
 همه کشته برو حدتش بگفت  
 طرانه درایت احمدی

سخنن ز رز و جهان آفرین  
 سخن ز سخنن سر آغاز کرد  
 رضوی پراواند هر چه است  
 چنان زد و نوا از حجاز عرب  
 نمودند بکشته از کبر و کفا  
 و در یکه که در و بهر پیدا یافتند  
 درین بدن از دل اندر وین  
 بسی در سخن و در اسرافت  
 بر راز داران بکاه ساز  
 سخن ز بنامی نایم طراز  
 پیغمبر بر رز و خدا کرد حای  
 ز مدحش سواد است کم نگار  
 خدا را ندانندش میخ خوان  
 و زانجای ز مهر همه از گشت  
 از و سیرت کرد کار آشکار  
 کسارنده باوه نعلبیل

سخن آمد از آسمان بر زمین  
 در آفرینش از و باند کرد  
 ز بکت نغمه نپرده را پرده  
 کران شد عراق عجم و مصر  
 همه بر خدا و ندیش اعتراف  
 چو کج نهان آشکارا یافتند  
 نه بنید کسی غیر خمره بند  
 سر و سرج اسرار بکشا و گفت  
 سخن بهر از که بهر شایهوا  
 نایم بنامی در راز باز  
 ز و دیدار او دید روی خدا  
 ز خورشید او زده آفتاب  
 خرو را حدیثش از در کمان  
 و در اندیز و ان از آن گشت  
 نمایان از و صورت کرد  
 براننده کل ز نار جلیل

چو نورش بگردون لیلی کند  
 پیسیر چو در زردیزدان پید  
 جهان عکسی از برق شیشتر او  
 ز دجش گرفت بستر سایه ام  
 سرایم چو مدی بلطف دری  
 چهار کند زین نو ابرو او  
 درین ذکر آیم چو دجش کیش  
 بزور شکل جازم از سار  
 و و کیتی رضوتم پر از غلغله  
 بهماون بکلامی چنین دید  
 معنی بیاغمه آغاز کن  
 ازین داستانم سرودی هر  
 باهنگ ناری و بانگ جفا  
 فراموش کن خسروان عجم  
 نه این قصه کیقباد و جهم  
 بدستان نوازان درین بیان  
 رهی زن که دل را نماند بجای  
 ازین نغمه دلهما برآورد بچش  
 معنی نوائی ز نوساز کن  
 بمستان زمستی نوائی برابر  
 نوائی برآزی بس و گلری  
 برابر کسی کو برآز من  
 که افشای راز نهانی کند  
 دو چشمم براه نواسازار  
 و یا عقل بچو و نوائی زند  
 در اندیشه بودم طبل نهان  
 که ناکه ندانی بکوش آدم

ملکت در فلک جبرئیلی کند  
 در آن جای که غیر او کس ندید  
 فلک سایه از پر تو تیر اوست  
 ز چرخ برین بگذرد پایام  
 زند نظم من کوس اسکندی  
 دل از دوان برآورد ز جا  
 شود لوح سر لوحی از دوش  
 کند حرم اعجاز پیغمبر پی  
 که از عرش یا از چاه بلست  
 رخس برین اندازد بریزر

بدستوری از عرش برین  
 شکوه خدائی خود دار اوست  
 بهدجی بنایم سخن کسری  
 ز کلمه خور و تیر و بر جیس  
 پی خواندن نظم من بر زمین  
 بنایم بدجش چو دجش کسری  
 فرو ما ندانیم بان دجش دلیل  
 دم روح قدسی است و سار  
 ملک زین نوا فرین کسری  
 پی خواندن نظم آید سرور

در بیان نصرت خواستن از طوط  
 نشانیان بزم عت و بشارت یافتن از  
 ساکنان ملکوت بقبول شدن اینجست

بیاورید بهیم و او ز ناکت جم  
 که این مدحت مفر آدم است  
 که کردند دستان سراد و نسا  
 رهی زن که جازاد بد آگهی  
 چو جان بهیر رضوت سرور  
 بسیاران میخانه آواز کن  
 کج راه مستان زند بوشا  
 که گویم که زین نظم برزد و نوا  
 کسی دم برآورد از او من  
 که از کج من در فشان کن  
 که آیا که باشد که در روزگار  
 ازین نغمه بچو و صدائی زند  
 که ناکه شد مر مر بخت یا  
 دل که نصوت سرور من هم

ازین نظم کیتی بر آواز کن  
 معنی باور بکشی لب  
 چو زین داستان باکستانی  
 خدارا نوائی حرفه اند زن  
 که این مدحت ساقی کو برآ  
 چو مستان برین دستان زن  
 بدردی کسان باکستانی  
 مرا از زوین سراسی پیچ  
 بدم و رتقای این دکلری  
 بهر گوشه گوشم باور بود  
 سر آید ز نظم سراسی پده  
 و یا آید از نام عرش طلیل  
 جسته شبی بچو روز وصال  
 که بخرام برون این نکت کج

فرو داد و روحی روح کس  
 خدارا خدائی پدیدار اوست  
 که یزدان نمود است جباری  
 زند خامه ام طعنه آفتاب  
 فرو و آید از عرش روح ایلا  
 کند جبرئیلیم ناکسری  
 که این بافت آورد با جیل  
 که شد زنده دلهما از جبار  
 فلک بر نایم ستایش کسری  
 زند این نوا بر و کیتی خورش  
 نوائی ازین داستان کن  
 بدستان دلم را و او رزج  
 بصوت دری داستان بیا  
 روان پیوشده را ناز کن  
 رهی زن بصوت جبار و ج  
 همه زدم رستم چو دستان کنی  
 نوائی درین رزم ستان زن  
 نه این فعل دار او اسکندر است  
 بیا در حریفان دو جامی نوش  
 نوا از لب می پرستان خوش  
 بهین بد که زین نام بردار کن  
 که از نظم من کس برآورد نوا  
 دلم و رتقای این راز بود  
 پیوشد ز شرم پیوشده  
 پی خواندن نظم من جبرئیل  
 نمودار شد آنچه بد و نال  
 که زین شد دی بکج و نال

ز فرشت آبی بسوی عیش بلند  
را و از او جان من تازه شد  
رسیدم بکافی چرخ بلند  
همه صاحب کج و ملک و سیر  
همه واقف از سر زار نهان  
که ناکه درون حرم میفرست  
از آفتابی میخانه شد و لکرای  
در آور درون حرم از برون  
سوی کوی میخانه ره یافت  
رواتی زد و پیر این نه روی  
حرم از طواف درش محرم  
بنا بنهن عارض باهروی  
یکی از خط و لکشش دل خراش  
یکی را سر بخورد با چمن  
که ناکه معنی شد مرا و سبک  
سوی پیر میخانه کشتم روان  
و زان پس بفرمود با میکس  
چنان جام مینا در آن بزم  
سوی می پرستی که کرد بهر  
چو بر این نواز نو میفرست  
بر آمدن عارض می پرست  
با هینک نظم نوای نوخت  
ز کج نهان در اسرار شفقت  
می ماروان بخش جان پرست  
خضر از ازل دردی شام است  
ز تخم تخم ماحم چرخ کم  
ز جلوه یار تیر آواز است

ببالای تخت آبی زین نخند  
دل زمان نو ابر ز آواز شد  
بلندش بگذشته از چون  
که صاحب بلند و روشن  
همه راست خوان و همه ادا  
بر آورد پر خنده از دل خرد  
که ساقی پرست ساقی ستای  
که شاد بخت فرخنده است  
سوی دیر میخانه نشناختم  
زایوان او طاق این بهشت  
حرم درش رشک حل حرم  
یکی رود خان و یکی نیکو  
یکی دل ز حال خطش خورده  
یکی دست نازش ببالای حرم

بدیر نمان محرم را ز شو  
چوستان بستان بروان  
ز درگاه او پرده نه فلک  
همه بکاف و همه باج بخش  
سکنتی فرو ماندم اینجا  
که از است این زنده فرخنده  
حریفی در آد صراحی بدست  
دل زمانه کردید ز او از او  
دیدم سرانی چو زخم بهشت  
به پیری خجانه اش بدو  
بهر گوشه زندی فدا دست  
یکی سیم ساق و یکی سمین  
یکی از نوایش فلک و زخم  
ز روی یکی ماه گردون بیا

### در بیان خلوت

روانم شد از دیدنش جاودان  
بدور اندر آدمی خوشگوار  
که شد و دیده چرخ مینا  
که ای از نو کفشار و نشن  
از آن نغمه خجانه شد پر خور  
که از عارضش بد میفرست  
نوائی با و از عشاق ساخت  
سیر کج اسرار بکشا و گفت  
ز خجانه ساقی کوثر است  
زال خضر ردی ز جام است  
ز در خیم ماست این بهشت  
عیان از رخ مارخ و لبر است

مرا دید و خندید و نیکو خوش  
یکی مجلس راست پس شاد بود  
فرو آمد از آسمان مشرقی  
ز کفشار راجی بر آور نو  
ز هر گوشه نغمه گشت راست  
ز غنچه بجز رشید داده بود  
که راجی که بد جگر می کارا  
که ما سیم عشاق عهد است  
نه زندان ازین دیر دردی  
ز نیای ما جام کی پرستی  
سپهر از خیم ما بود می پرست  
چو بر این نواز و ز نظم خور

بصاحب دلان نغمه پرواز شو  
بی صوت آن نغمه را بی نوم  
میقتان در که ملک و ملک  
همه عیش و فرسا و سر کج بخش  
که دیدم در آنجای آن با کجا  
در آید سوی تابان بک  
خروشید کی زنده ساقی پرست  
دو گوش و دل شد پر از آواز  
که زیوان بهشت از کل است  
سفالینه نه خم آسمان  
به جاجر بی صراحی بدست  
یکی پای کوبی کی دست  
صوت یکی جان و دل پرست  
یکی ز خوش طعنه بر آفتاب  
مرا برد از آنجای که سوی پرست  
نزدیک خود از شرف جانی  
که ز وحیره شد دیده رکاو  
در آن بزم از بهر مشکری  
ز نقش آواز بنوای نامی  
ز هر پرده زان صوت آواز  
عجیب اندر آکنده بر روی  
شاو تایش سر او را و است  
که از عشق عاشق گردیده  
که زین صاف صافی دلا و بهشت  
می مایل از روز جام کی است  
ز نیای ما چرخ مینا است  
بر او با هم میخانه آید بکوش

زهر کوشه شد نوای لبش  
که با دانه اران بهزار آفرین  
همه بر نوایم کشا و ندلب  
و کر بصوت خوش دلپذیر  
برآمد معنی از ورون حجاب  
فکنده بسبیل کل کوشوار  
باقون نرکان و از چشمست  
چنین یافت فرمان ز فرمان  
ازان حم که خود می در آید  
کلین من اندر لبش خامست  
براجی ازان باوه شود لکری  
نوای نو از نظم ایاد کن  
خرامان رو انکشت بهای حم  
چو رخسار خود در می باب  
مع مست طما زوری شست  
که روی تو شد جلوه کردیم  
بدل کس روی تو را دیده  
چو زین را ز بر زد نو احوال  
بهر پرده در قفس بد پیکری  
بران نغمه چون نغمه خوانند  
حذار ابا که که راجی کجاست  
بما از برو بام و باز کوی  
که او را درین دم به پندید  
ز کشتار ایشان بخندید پسر  
سوی دیر ما آمده کامیاب  
یکی سر برانوم بر می کشد  
یکی دام تدویرم از کشت

نوبر نهم چرخ غفلت کند  
براجی ز نر و جهان آفرین  
نو احوال بصوب حجار عوب  
نو اسار شد پیر و شن صمیر  
که شد از رخس در حجاب قبا  
بمده کرده از جعد مشکین بخار  
ر بوده دل یکیش و می رست  
که ای در وی آشام صافی  
بران نشاء مستی انجیم  
سفال سرش رشک جام  
وزان پس نظمش بر آورد نو  
دل سر جهان از و شاد کن  
بر دوست خندان مایه حم  
سوی سپردی کشان نگرید  
بدست از سر حم چو برداشت  
از آن روی دلها شده مایم  
که با نغم از و بر بر جیده ام  
دل می پرستان بر آمدنجا  
زهر کوشه در نغمه سپین بر  
همه سوی پیرمغان آمدند  
که از صوت او جان ما ورتوا  
ز نام و نشانش ما را از کوی  
چو درید پا دوش گفتار او  
بسویم بیستم کنان شد مشیر  
تدوی سوی ایشان عفا  
یکی بر حم چشم تر می کشد  
یکی عهدش چو بر خاک بخت

ز با نهاین نغمه در را شد  
همه بر شایم شاد خوان شدند  
که بعد از نو اسار ملک حجا  
سوی میکساران چنین روخت  
نه پیرای رویش شب پادشاه  
رطنان زیش بر فلک ناز بود  
خرامان چو آمد سوی منیروش  
بهمان ماشو ز جان میکسار  
ازان حم که شد عشق ازان سیکار  
ازان حم که خون دل آورد و جوش  
نوای ز نظمش حرفیانه زن  
چو بشنید میخاره از میغروش  
چو بر کند خشت سر حم زجای  
که راجی جو خوش گفت شاد  
چو عکس خوش در دل خم فتاد  
ز نو اسیمه شادام درین  
بیک جرحه ام چرخ مستی کند  
همه زان نو است و چنین شدند  
سمن عارضان جام صهباست  
که ای از نو از نهان آشکار  
ز او از او دل گراید بهی  
چنین با نغم آورد و دانی را  
یکی گفت جان بدید آن کیم  
که راجی بهین زند نیک است  
مغان چون شنید ند گفتار  
یکی دلق سالو سم از سر کشید  
یکی دفرم از نمی تابست

بارن صوت دلها پر او شد  
ز نظم هم سر او را و افان شدند  
چو او کس نوای نکرد اسرار  
نو اسار شد با نغم میغروش  
ز خورشیدش از باله پیرایه داشت  
جهان مست افروغ طما زون  
دل و دیده از و پندش شد  
می کهنه بر میمان نو آ  
ازان حم که هرگز ندارد دغا  
دو کیتی شد از جوش او و خروش  
ازان نغمه آواز مستانه زن  
ز او از او دل آورد و جوش  
مرا نخل قامت در آمد زجای  
که از صوت او تازه شدند  
بر آورد حم صد خروش از ان  
که کون و مکان بر نشاء طار  
قصا و قدر می پرستی کند  
ازان صوت خوش آفرین شدند  
پری پیکر ان جام میا بست  
ز رای تو پیرایه بر روزگار  
ز او از خوش جان فراییدی  
که کویم اگر سر این را ز باز  
یکی گفت دل اگر و کان کیم  
که درج سخن را از و کوهر است  
زهر سو سویم بهما و در و  
یکی خرقه زد دم از بر کشید  
تند پسر و تدویر من چاه به



یکی گشت خندان یکی لب کز  
همه بر فشانند بر دهن فست  
که از گشت او از که دارد و زار  
و لکین شجاعتش از آن بر می آید  
رخا هم بقا ساقش داده می  
و که رابه آن بر فرخنده را  
همه زان نو اساد و کامی کند  
تو گفتی و و کیتی در آمد ز جوی  
برآمد یکی جوش می پرست  
سر زلفش از راه پیرایه است  
چو کف و با و از نظم ندان  
که راجی که در آید و اگر سخن  
که جز راه میخانه راهی میوی  
بدوران تو دوران صباست  
که از لوح سپین کی گفتی  
بمحو اب هر بقدر و میار  
چو خندانین نوار میخیزد  
سمن چارضان خود سازد  
در آن بزم بر پای می نشیند  
زویا که کیتی ندارد و یاد  
از آن جامه ام در تن آید  
بدست خود آن بر فرخ نهاد  
ممودی و شد مرا بهنگار  
که شتم زشت و زو بهم و ملک  
عیان شکار بچشم نمود  
که کرد بر روی من میخیزد  
زلفش چرخان بچوبش آمدند

یکی شاد و دل سوی من بگریه  
ز لای لای ایشان جهان گشت  
نخندید و پانچ چنین و او با  
که از دوده کی قباد و کی است  
که روشن چمن است و فرخنده  
سوی می پرستان چنین و تو  
از آن داستان دل که گنجی

همی شرو و دادند بر یکدگر  
همه زان نوار و دوسا را ند  
که این زندیک اختر نیک  
شده در دو کیتی از آن کامی  
از آن بر سرش از شرف افتاد  
که از داستانش با و از نی  
ز کفتار آن بر فرخنده چهر

در نو احسن بر معنی نام

که از روی او بود و خورشید  
بخورشید و مکه گلش سایه  
مرا از کفش دین دل شد  
که از روی جوانش جهان کن  
بجز رابه و جام خیری کوی  
بدور خط یاد شو پای سب  
ز چاک قبا سینه یار جوی  
بجز قله روی و ابروی یا  
دل میخیزد نشان بر آید جوش  
بان صوت خوش دل آید  
ابر خاک که هر بر میخیزد  
بیارند زندان صفای نهاد  
تم جان شد و گشت جانم رو  
مرا از آن خم می می ناب و  
منان بود زانی که در درو  
یقین شد مرا از بای نهاد  
منان آنچه اندر پس برده  
سوی می پرستان چنین و تو  
ز او از او در خروش آمدند

بدنبال ابروی او ماه نو  
با و از نظم چو بختا و دست  
باین عشاق بخواست سا  
بستی چو ز در راه آوار زار  
بدان زندان ساقی پرست  
مبین هر دو جفاست و لک  
جز از سینه صاف سپین بار  
بجز خط خویان و جوان  
دل جان نشان مست از آن  
یکایک کف تو لور شاو  
بفرمود پس بر روشن چمن  
چو پوشید از دست خود بر  
چو شد آن قبا مرا از بخت  
چو نوشدم انجام از دست  
ز قبا سخن گفتن آموختم  
کستم ترشح و ز قاضی و دین  
و کم گشت روشن ز لورین  
که از کار این زندیک گشت  
بشادی خروشیدن آید زار

که راجی است این زندیک  
سوی پر جویای راز آید  
منالیت از بلخ جبهه کی  
که کردیده خاک ره بو تر  
که مدحگر ساقی کو تراست  
نوائی بر آید از صوت  
نواز در آن بزم که ماه و  
از آن راز شد ما سو پر نواز  
بدان شوق ابرویش بنالرد  
مرا بجهت نغمه است  
پرواز او شد عواق و جفا  
بستی چو خوش گفت این از  
چو ساقی پرستان بر آید زار  
مبین هر دو جفاست و لک  
و که لور جفاست لوح قرار  
سوادی مبین خنجر خط و  
بر این نغمه مر یک آید  
همه فرین خوان ز بهر نشان  
که بهرش کی خلعت و لید  
گشت از سر چرخ پیرا ستم  
بزیر قبا عوش شد پیرین  
و و کیتی بچشم چو یک ز کار  
رخمی راز پنهنای اندو ختم  
که شتم ز غصوب اطالین  
ز دم دست محکم جیلین  
خروشید و شادی که زینت  
که ای در دوی شام یاد بخند

که ناکاه خندان و کمر بار شاه  
ز ناریکی آمد سوی روشنی  
بسی مخان کرد و پر خنده رو  
بجفت این وزان نغمه آغاز کرد  
باین نغمه زان نظم دراز  
که چون از شراب بختین گشت  
منفی من بر بختی سپام  
نوازی حجاز و سرود عراق  
شسته چو بر این نواز و نوا  
فرو و آفرین خوان سوی می  
رز و حایان و غشاق پیر  
چگونه براری چو بلبل نفس  
درین تنگنای چوئی در نوا  
چو این مالد و هر دو نوا  
در یغا که در این سرای سلج  
پدیدار پندامور کج من  
ولیکن دما و دم ز نام فلک  
معنی بیارین نوا یا و کن  
می طرب ساقی طرف جو  
نکه کن بر پیرامن دشت شاخ  
که این رشته از خاک پیرا  
و لم زان می روشن گاه کن  
بشویم چو زان باده اورا  
بخویم بخیر سوی آراه راه  
که دو شتم ز میخانه آمد بکوش  
بای غریزی بر او ز دست  
نه آیین ساقی پرستان بود

بسی من از مهر گردش نگاه  
سوی میستی شده ز ما و منی  
چنین گفت آن سر و خنده  
با و از نظم ره بی ساز کرد  
جهان از نوایش پرواز  
رضن و کمان و شک و و شکم  
که ای از توار کانی بنظام  
معنی میکش و ساقی سیم ساق  
ز غش برین اندامه اندام  
ز غش برین اندامه اندام  
بسیوم نواخوان سر امیر  
میان بویان ره چون جرس  
نوا بر نیاید ازین تنگنای  
همه همراهیش با و خسته است  
اگر ندید از کفشار سنج  
دوشش خال بدین شش  
بسی بدید از زهرم ملک

و لم زان نکه سر اسرار یافت  
و لم زان روشن شهنشاه وید  
که خود از سر و دوش نوا می  
چلویم که بار انداز و ز چا  
با و از این نظم لب بر کشاد  
چو زین پرده ز راه او از  
مسی را که همینه جام آرو  
نشاید ز خا می نمودن حرام  
بجوش اندامه زین زین  
زین صوت آواز ز فتم زین  
الا ای که داری بعرض کشین  
درین کاروان مرد پیشانی  
چو نی بر نیاید ز مردان  
ازان هیچ آیین مردی  
مرا حره حره و انشوری  
بازی هم زدیم هر که خست  
ز آزادگان خط آزادیم

ساقی نام

بدست از دوست از یو بی  
هر بنیده بلین سوی لبان  
و میدارن ز دور مان ز دور  
می روشنم تو شمه راه کن  
و و صدمت فرو زیم از افلاک  
حذار آبان راه کیرم کوه  
جسته نوا می چو صوت سرو  
چو جوئی تو از شیخ غنی پست  
نه ز نیایی زندانستان

صفای دل از چهره یارمین  
بخون سنج ازان لاله را  
بده ساقی آن جام روشن  
ازان آب جوش و لاله بو  
هر چهار مذهب گشت آدم  
بخویم بخیر سوی ساقی ره بی  
که ای و لطیف شای صنم  
شیخ و بقاضی دل راستین  
بیا ساقی ای از نور روشن

بسی نکه آفرین راه یافت  
بشادی نوا می ز نول بر کشید  
مهرش از سر و دوش نوا می  
کران صوت و صغی نایا  
ز شرم بر و حایان مرده و  
بسی چو خوش گفت این را  
درین هفت خم پنجه و خال  
سخن پنجه کفتم ترا و سلام  
پرا آفرین شد زان مکان  
ز بهوشیم میر سیدی بکوش  
ندام چو جوئی درین خاک  
بجز با هوئی پدیدار نیست  
ز مردان مجو مرد می بر  
ازین زالی دیرینه بر تاب  
بند ز نهان خانه شش  
غنی اخته مهره بر خسته خست  
فلک رشک و دار و زلف  
دل اجی از این نوا شن  
فروغ می از روی دلدار  
ازان پنجه را چاک پیرا  
ز جام جم روشنای گرای  
سوی روشنایم نمای روی  
یکی مذهب نو بدست آورم  
سخنم بغیر از معان بهر  
فرومانده در لغت شیخ و  
روغنی پرستان خدا شن  
رواست روان بخش و روشن

ولی که می شلست روشن  
 نوایی نو آیین بر آرم ز دل  
 جبار از ان نغمه روشن کنم  
 بصوت مجازی بر آرم نو  
 بسویش بر آرم و دوست ساز  
 به پند پند پند پند نو  
 بر ندان سرست بنیانم نو  
 بروشن صمیمان چو ز دوحا  
 بجراب بروی اهل نیاز  
 بطاری طره پر شکن  
 بهمد که عشاق را در وقت  
 به چشمی که دیدار دید  
 باغون آن زکس و لغیب  
 چه چشمی که بر سر سویی سبک  
 که مار او و کوشش او و بی  
 که در جهان آشکارا کنم  
 بر آرم نصوت مجازی نو  
 ز راز نهانی کشایم زبان  
 چو شصیت عدلش تاج جهان  
 چو سپهر خد او خواهی کشاد  
 بهم راز آب کوثر کنم  
 سرانیده نام راسان  
 بر آرم و کاه سخن گسری  
 نفع و بهر جزوی انباز کش  
 چو در بادن بگاه نماز  
 ز بار او بوظ و بصیحت کشاد  
 بسوید خاک و زبان باز کرد

ز تار یکی روشنی آیین است  
 دوم مار بطور آرم از آب گل  
 نو بصیرت نخل آیین کنم  
 عاق نعم را بر آرم ز جای

ولکم که از ان باوه روشن  
 بر آرم بگردون نوای سخن  
 چنان بر فرازم سخن را بلند  
 شود لطف پیر معان بایمن

قسم بطریق مناجات

به پیمان و عهد مع میفرم  
 که بزود و اولی می رکن  
 بر ندان سرشار و مست خرد  
 با سر آرد و ان کو یای راز  
 بغار نی زکس چرخستن  
 بشوقی که مشتاق را در لقا  
 بکوشی که آواز دلبر شنید  
 با آن رخ که بر بوده از چنان  
 بهر جز روی و دل را روی نیت  
 و چشم خدا بین بنیاد بی  
 عیان را ز دار ای دار کنم  
 زخم زانو در دی کش و پیا  
 کنم آشکارای کج نهان  
 جهان و جهانی شده در امان  
 جبار از جور و ستم شد زان

به عهدی که دلبر بداد است  
 بر ندان سرست و شان عجز  
 بجان بخشی با ده خوشگوار  
 بصافی صمیمان روشن روا  
 بدرود دل عاشقان حزن  
 با سر آرد و ان راز نهفت  
 بروشن صمیمان ثابت قدم  
 با آن دل که او محزن را شد  
 بکوشی که بر جا فراداد کوش  
 ز باخم پس نگاه کو یاکنی  
 جهان و جهانی بشود آرم  
 ز بار اکلید امید آرم  
 با قبال زینده تاج تخت  
 چو بر کشور و ملک نهان تخت  
 چو شد دست عدلش سوی ملک

اخبار داستان وادی نخل و چمنافرمودن  
 لشکر بدفع آن گروه بسر کردی صدیق

سخنهای تازی بلغظوری  
 سوی کشور خوشن بگشت  
 بسی گفت باد او خوشن  
 ز نو تاز و عمری با صفا  
 یکی داستان نو آغاز کرد

که اور و چون سید المملین  
 به شرب خرامید فیروز شد  
 پس آنکه رخ سوی اصحاب  
 که ناکه نو ندی زده در سید  
 که اهل قایل سر اسر همه

و بصیرت نخل آیین کنم  
 نهم بر عرش پایی سخن  
 که کرد و بر او عرش پیر آید  
 ز لطفش کجا هم شود کار من  
 که ای لطف تو مر مرا کایا  
 به میثاقستان عهد است  
 که از سر بروی کرده کبر  
 بمحمودی زکس میکسار  
 با سر آرد و ان راز نهان  
 با ند و عشاق بلغم قرین  
 بکوشی که اسرار پنهان  
 بشب زنده داران دور  
 بایران دل زنده و مسکن  
 بخصوت ایش ناید کوش  
 و لم را پر از در چه دیاکنی  
 زمین و زمان پر ز نور و ما  
 بکج نهانی کلید آرم  
 جهاندار و ارای فیروخت  
 از کشور و ملک شکست  
 زمین از ستم رست و کرد  
 یکی داستان اغضض کنم  
 که از نده خسروی داستان  
 همه ملک بطحار بر کنین  
 جهان آفرین را همه کرد  
 جهان را دل ز تاج پاد  
 سر اسیمه سوی هم رسید  
 کشید هر سوی لشکر همه

دلیران و شیران بر خون خفند  
 ننوده همه کینه را دست پیش  
 که ای سر فرخا بجوی کمن  
 سوی وادی نخل شو کینه خواه  
 چو بشنید بو بکر گفت بول  
 چو آمد گردان وادی خبر  
 بر افقوم بماند اثر بزرگ  
 چو بشنید که در ارباب زرد  
 ترا در دل ندیشه انداخت  
 بدل کین خوا و دوست کرد  
 دل از مهر غمی بر داخت  
 اگر گیری ای سکار از اسیر می  
 چو لشکر بروی اندازند رو  
 چو زین کوه با ما مدارا کنی  
 درین رز که که نمائی چنین  
 نمودیم اکاهت از کار تو  
 که ما بانی کینه غمی کنیم  
 تو باشی درین کار که یار ما  
 بدست ابو بکر صدیق واد  
 از آن نامه اندر شکفتی بماند  
 فرستاده را گفت روسوی  
 ولیکن کی چاره دارم پیش  
 نخستین بیدان نهم ز مجوی  
 عمر چون جواب ابو بکر دید  
 سر اسیر سپه را از آن مرده  
 سر اسیر زمین شد چو دایمی  
 زمین و زمان اندر آمد بچون

از مهر بنی دل پر داختند  
 که خواهند خون خدایان پیش  
 که زین کن دلیران ازین سخن  
 به بنده اندازد سران سپاه  
 بدو دیده نهاد دوست قبول  
 که آمد ابو بکر فرخا شحر  
 بهیبت چو دیو و پجهره چو کرک  
 ابو بکر با لشکر کینه خواه  
 رنکایمیه دلت ریش نیست  
 زلات و بیل جای پر دخت  
 بدینگونه جضم در ساختی  
 بهمانه مروی ز زن کتری  
 بر آید چو از زکمه بای دجو  
 بجان یاری لالت و غمی  
 با حسن و رای تو کرد وین  
 یکیریم جزو کسی یار خویش  
 به شیرب زمین با دشمنانیم  
 شود گرم ازین کار با زار ما

که بر شرب شیرب شیخون کنند  
 چو بشنید پیغمبر گفت کوی  
 بدین و بجوشن که از آبوش  
 لوی بی را تو سر بر فراز  
 سپه را شیرب بهامون کشید  
 بهراه او لشکر بیشمار  
 پاز کور و پو و عمر نام داشت  
 یکی نامه نوشت سوش مهر  
 که پروا هست دین یا کان تو  
 خدائی که او را پرستند  
 تر از هیچ از کار خود عاقبت  
 کنون چاره کار آسان بود  
 بهر بیهوده نمایی زرم و سیر  
 که دایم ما سر سیر کار تو  
 که از دین و آئین نگریده  
 ز بهر چنین بیکران لشکری  
 بنی را زبیر فرو دادیم  
 چو نامه بهر اندازد و زدود

رسیدن نامه عمر با ابو بکر بدین  
 جواب آن آن بد که هر

بر او سپاهی ریش بازگویی  
 که سازد شمارا بهمن یار و خو  
 بگردانم از زرم و بیکار رو  
 بخت بد و لبر ابدان گیرند  
 که در زرم با شیم فروز و شاد  
 همه موج او خرو و تیغ و شتر  
 بر آمدن بامون کبودن چو

برو بوم شیرب پر از خون کنند  
 بسوی ابو بکر آورد و روی  
 مترس و بکفشار من از گوش  
 چو افرازش سوی سر فر  
 همی رفت تا ز وادی رسید  
 که از شاه و لشکر برآورد  
 با فسون سر چرخ و روان داشت  
 که کرد و بکام تو دایم سپهر  
 بر انداخت آئین پاکان تو  
 همه خور و اعضای او دید  
 بردان از نیکو نه ز فشار نیست  
 باین درد ز نیکو نه درمان  
 ز میدان بهر پای راه گیر  
 نه یاریده با او و یار تو  
 بدل مهر غمی نود دیده  
 بهرمان ما انداز هر دری  
 ملات و بعری در و دایم  
 فرستاده بگرفت و آمد چو  
 ابو بکر چون نامه را بر کشاد  
 بشکر گفت و نهانی بخواند  
 ندام بچیزی و دوست تر  
 که زرد از و تیر و نایید و ما  
 عمر با ابو بکر بهر از گشت  
 را ندیشه جنگ ازاد گشت  
 درآمد زبرد و سپه کزدار  
 سواران ز فولاد و آهن گاه  
 را سلب آوای روی و بینه هم

خیم خیم بی برآمد بچش  
 ابو بکر صدیق در پیش صف  
 مسرتبه خامه پس شگرفت  
 وز از روی کفار بستند  
 یکی مرد جنگی چهل دمان  
 تر او را یکی پور فرخنده بود  
 نه بگذشته سالش نه روز داشت  
 عیان شد برآدم چه بر پشت  
 عیان افتابی بر زنده  
 زینماش آسن چو سیاه بود  
 ز تیرش خدایت مژه تیر  
 ز بازویش بر خوشنجان کند  
 بسوی عمر شد بدل سوگوار  
 ز کفار او گشت خدایان  
 چو آمد که از آن باور و گاه  
 که کرد سوی ابو بکر و دید  
 چو او سوی بو بکر نزد گشت  
 بدینسان سوی رزم مآفتی  
 براسان رزم که کارزار  
 که با و کان کوی بازی گشت  
 بکشتا اگر پاداری کنی  
 نه تنها جدا کردت سرزن  
 بر من بجز برادر پیکرت  
 ابو بکر چون گفت اورا شنید  
 چنین گفت با سرکشان پنا  
 سواری ز خوشنجان بو بکر  
 که بند بگرفت ز پشت زین

ابراهیم بر شد ز ماهی خروش  
 با ستاد لرزان عصائی گشت  
 تو گفتی که بر تیغ گوشت بر

ز بنیر مکر ز خجالت مکن  
 بجازه باد پای سوار  
 یکی سجد در دست آن نمان

اداره رزم عبدالمطلب و زاری کردن پدرش  
 او را زود و جواب شنیدن

که صد پور سامش کین بند  
 ز بالای او نکت بد روی  
 بر زمین فرو زنده آویش  
 زده بسته بر سر و سپین کره  
 زینماش فولا و در تاب بود  
 ز شمشیرش ابرویش خیزد  
 بهر خم سر و روی پای بند  
 که مگذار در زنده زینهار  
 وزان بین تو گفت گاهی تو

هنرهای کردن بایاموخته  
 هنرمند عبد المجمل نام داشت  
 پوشید برین سلاح بند  
 نهان کرده در زیر فلام  
 به از دو ابرو کشیده کمان  
 ز پیکان تیرش حد و دیده  
 چو در دشت اهنک آورد  
 رود این جهان جوی خود  
 مژگن سحر و اندیشه دوان

ادام عبدالمطلب و کمال  
 مسکلات او با ابو بکر

ابو بکر را روز باریک شد  
 بهمانا را پای پیش ساختی  
 بگردید کویال من رفوکار  
 با و در من دست بازی گشت  
 برآه بنی جان سپاری کنی  
 جدا کرد و از تو همه مرفون  
 فدای دو ولات سازم ترا

بد و گفت گاهی با سپرده جهان  
 برزگان کند اورا نیش  
 تو ای خود و سال ندیده  
 جوان چون که شنید گفتا پیر  
 به پنی هم اکنون بدست بند  
 زمین را ز خون تو رنگین کن  
 ز خون تو روی زمین کن

رزم عبدالمطلب با ابو بکر و کربل  
 ابو بکر از میان جنگ

با و در که رفت با و در که  
 زینش جدا کرد و زود بر

چو آن نوجوانش میدان  
 زینروی از وی آن نوجوان

بجای بند هیچ پیدار مین  
 که بدگاه رفتن بسوی هوا  
 ز بند دانه زار زار خواه  
 خروش کوانخ است از پیش  
 ز چنگ و ز بانفش هر اسب  
 که کودکی رزم و کین نونه  
 خم نه خلعت و زخم خام داشت  
 شده از شک و مهرار و کلا  
 برآهن برآموده و سیم  
 زده کوی خم از غم صولجان  
 که از نوک مکران او دوان  
 پدر را ز غم دل پران در کرد  
 که رسم که او کرد و از غم سیر  
 که این پیر بگریزد از کارزار  
 ز خلعت رخ خویش پوشیده  
 خنجه بد و تازان سوی او  
 بداری تو از رزم کند او را  
 دلیران و شیران باز و پیش  
 بهمانا که افتاده در کمان  
 بسایح یکی نکته دل پذیر  
 کرین خود و سال ای کوی  
 بی را از آن تازه آیین کنم  
 بی را برك تو خوشدل کنم  
 سوی لشکر انگیزه خشم دید  
 که تاز سوی این جوان  
 کران و تازان سوی او  
 شدش خود برین همه جوان



چو آن مرد جنگی در جان بر گشت  
چرا تن بدین گونه آراستی  
نه آیین مردان کند او را  
بگفت این تانید از منوی  
مزدیش چو بوکر جایی شین  
ز پیکار ناکرده ای نادار  
هماد شمر را گرفته بچنگ  
بجائی ز بیم سپه نارسید  
بدو گفت تنها چرا آمدی  
پیمبر چونیکونه گفتا کرد  
که ای انکه هر کجا هستی  
مذاخم بمیدان کشتن کنی  
باورد که روی بر گشتم  
چو در دشت کین کنی از آمد  
بخت تو بر من نیامد کرد  
بسوی بنی سدر اندم سمن  
چو فاروق گفتا او شنید  
برو بر یکی بانگ بر زد بلند  
اما ناسرت از خرد شدی  
سپاهی ز کار تو فریاد خوا  
بمانا که گفتا خیرا لانام  
ز کلب یهودی بسی بد را  
ز گفتار بهیوه بر بندلب  
که ای بر تر ز آسمان کا  
نه بنید خردمند در مکنات  
بنه ای تو بر ما سازد و من  
که در بزم گفتار از هر کران

چو آن سوی پیر کهن باز گشت  
بگنجی که آید ای از کاستی  
ازین گونه مروی زدن کز  
ز تانیدش دشت شد پر ز  
بناچار پیو در راه گیر  
که ری می چرا در صف کار  
روزی تانیدانه باو بید گشت  
همیرفت تا شهر شرب رسید  
چنین بی سپه نزد آمدی  
ابو بکر اگشت رخسار زرد  
نه پیوده در رزم راه گیر  
پی کینه جتن نادم بسی  
لوار ابسوی تو افراشتم  
بخت بنی سرفراز آمد  
مکشتم بدشت کسی پای بند  
که از دشمنانم نیاید کردند

خروشید گاهی بدرک بکمال  
بدین گونه تن را بسیار استن  
راندند ای پسر فرحاشخ  
چو باز دید سوی ابو بکر دست  
سپاهش همه در خروش آمد  
ولی آن سخنانه بخشید سود  
سوی شهر شرب چنان تیز  
به تنها بسوی پیمبر شافت  
ستور و صلاح و سیاحت  
بوسید خاک و زبان گرفت  
و که هر چه هستند ما رست  
نماندم که دشمن شود و خیره  
بذادم بضم بداندیش راه  
ز شمشیر گفتار میگفت بخت  
پی من بکین تاخت و تیر  
ز گفتار او شنید بنی خنکین

سیرتش کردن ابو حفص ابو بکر را و اجازه جنگ  
از حضرت خیر البشر خاستن

که بر خود انیکونه همت می  
ز کردار تو شکری خوا  
شنیدی تو بسیار پی  
ز گفتار کفر وی افروتن  
سیاهی نشاید سرون شب  
گمین بنده در کت مهر  
بعیر از جلال تو در کانیات  
بمن منت داده لوارا بمن  
بخواند در درو در امشکر

تو ماورد ناکرده بگر بختی  
سپه را سپه دار چون تو ما  
که فرمود فرمان یزدان بود  
نه ایمان به پیره دلش زده  
بگفت این نزد رسول این  
اگر هر دو کیتی شوند با هم  
بر آسوده در حشرانه هر کران  
که من نکت ازین جنگ با تو  
سرایند خواندگان نوبه ساز

برشتی ندای کیستی ببال  
بدل مهر غزا و دود خستن  
برم دست بسته بسوی عمر  
دو صه چون ابو بکر شد بپشت  
ز کار سپهبد بپوش آمدند  
سپهبد برون رفت ماند  
که از تندیش باو در ره نماند  
پیمبر چو از ابدانگونه فشت  
بگنجی کین را می و بر کوی راست  
شای بنی را بسی کرد یاد  
کمی در ستیزند و که در گیر  
بجیش پیمبر در آید گشت  
بخیره بدین نکر دم نگاه  
نه بر شکرا کسی راه بست  
بپای سوزم نیامد کسی  
باورد و رافکن از شمشیر  
بنی را ز کارش بر آشفته دید  
که ای خیره سر برنا بوشمند  
یکی فتنه از نو برانگیختی  
که دادی سپاه و سپهبد با  
که در رزم هر کس کر زبان  
نه او داشته راه ایمان کا  
بجاکت سیه سو و روی چین  
چو کرد و جلال تو لشکر کلان  
بر زیر لوی تو پیغمبران  
اگر چند پنج دراز آورم  
بصوت غان و نوای چهار

که بود بر عهد پسر کسبست  
چو اینداینده کان در جهان  
مرا چاره زین کار جز جنگست  
چو بعضی کرد چنین گفتگو  
بکشتا عمر کفر کشتی است سخت  
تولی رسم از روزگار دورست  
ز کفش بر آفت فاروست  
اگر من چه فرعون باشم کشت  
تو که مسجدانی و من کشت  
سخن بدانی از بزم و از بزم  
مذار و کسی تاب در جنگست  
همه بر چو بشنید خندید گفت  
چگونه خرامی بمیدان جنگست  
که کرد و به پیکار فرورسند  
ز شادی رخ خویش به جان  
ز شیرب سپاهی به راه برد  
همه ناداران قوم قریش  
ز گردان سواری به شیر غلبه  
برزگان باین بوشیده تن  
ابو حفص چون ارشدهای دم  
سوی و دادی مثل اینکست  
عمر از شد ز کار عمر  
یکی نامه فرسویش نوشت  
ز کردار خود مرز را شرم باد  
نکه کن که دانی پیشین گفت  
نکه کن تو ایرد در کار خویش  
چو شد ختم آن نامه سراسر

به پیکار ناکرده جنگ و کشت  
برزگان و دانشوران

رضیخ از لای بشام آمد  
به بود بر و بعضی نفرین کند

حکامات بود و با عمر و لودادان حیر العیسم  
بدست عمرو روانه شدن آن جنگ عمر

بداندیش بد فعل و بر کشت  
که آری تو تنگی با لای ننگ  
چنین گفت کای بدر کشت  
بود پایت قدر من از تو پیش  
من از ابل و فرخ تو زان پیش  
نیشنی تو در بزم هم بزم من  
کزیند گردان زان پیش  
که امی کشته بار بزم و جنگ  
بمیدان شتاب دوری با  
کزینده را از که آید کزیند  
ز خاک سیاهت بر چرخ دور  
همه ناداران و مردان کرد  
دلیران که بودند باز و پیش  
ز مردان کسی خطر رفتن نخواست  
ایان و کوان کشته و لادان

اگر چه تر پایه زان برست  
که امروز از ان تاب و زشت  
تو در ربه که پور عمران بود  
منم اشرف سرور ان پیش  
بناشد بگیتی ز راحت دان  
چو دشمن لوامی مرار و جنگ  
سپارد و بی که بدسم لوامی  
به بعید فردا سمران سپاه  
بر بزم دلیران ستیزه کشید  
بگفت این سخن را و او تنگ  
لوارا چه بسند عمر شاد گشت  
بر و نشد سپاهی که در ز کار  
چو عثمان و چون خالد بن ولید  
بر و نشد سپاهی چو در بای  
سرسره سر بر کشیده باده

عمر با چنین عمر سر کرده لشکر کفار آمد  
آمدن عمر خطاب نامه نوشتن و  
جواب نامه آن مردود و چگونه آن

گویش دران در شایسته  
ز کار بد خویش آرم باد  
که گفتار او با خود بود حفت  
پیشان شوا زشت کرد خویش  
فرشاده آورد و زد عمر

جشنه پی تو برین بوم و در  
که بادشمن دین خود ساختی  
بمجد و خود هر که ابد روست  
که رسم نیاکان بر انداختی  
چه آمد شتابان باورد و گاه

چو بود بر صدیق نفرین سر  
همه نام ما پاکت بدین کند  
کران ننگ با لای ننگست  
نخندید بود ز گفتار او  
تو شایسته او کمر من جا کردست  
گشاید لب مردم روزگار  
بسر و خر و طفل نادان بوی  
دلیر و سپه دار باز و در حوش  
که بر طعنه من کشای زبان  
به بنیدند بر بمیدان زینک  
جهانی بر بزم نذر ندای  
که چون جنگجوی باورد و گاه  
بناد و در و دشمن کزینده  
ابو حفص را دل بر انداخت  
ز اندیشه و بیم از او گشت  
شمارش ندانست لشکر شما  
سواران که دوران اینان  
که شد تا از کرد و شان قبا  
خود از بیم کم کرده بر چرخ را  
پیش سپه بود و باد و دم  
فضای زمین از سینه ننگ  
که آورد و لشکر بران بوم و در  
سزد و کربان ز دنیا مت عمر  
بدشمن همه دین و دل باختی  
مناهی ز ما در ترا دش خطا  
بخم خدایان خود ساختی  
نکرد و هیچ سوسش سپه بگاه

نشسته مکتل بر روی زین  
فرستاده بسیار بر پای ماند  
ز نزد عمر نامه دارم بتو  
چو فاروق کشتار او را شنید  
بموی بزرگان دین کرد در  
پرازدگین چو آتش ز جابر دید  
چو آن دید بود بر برادر زجا  
فرستاده کشتن نه اندر خورشا  
به پنهانی که فردا نهنگام رزم  
بشمشیر عکوپال کرد ز کران  
فرستاده سویی عمر شد چو در  
دو صد اهرمن کرده جادو  
پرازشتم دیدم یکی دیو نشسته  
در و نش پرازم حرات پهل  
سحر که چو خورشید شد پستیز  
دو لشکر یکبار بر بخاستند  
بر آمد ابو حفص از باد کاه  
هر اسان و ترسان از آن  
سپرد پس پشت آن دین پرده  
سوی لشکر خویش آورد او  
که که یک تن از مادران جنگ  
همه کشته گردیم که روزه جنگ  
دگر که دارم ای جان افروین  
کسی که شود روز پیکار است  
چو این ای فرمان یزدان  
چنین است رای رسول خدا  
تشنه به بندهم به بندگران

پرازشتم و کین و کره چین  
کسی نامه و نام او را نخواهد  
که از آنسانی سپارم بتو

کوان و دلبران پیش پای  
فرستاده ناچار بکشتا و لب  
بهر که آمد برت نامه را

### نامه رسیدن بمر خطاب

که خواند آن نامه را نزد او  
بکشتن بموی فرستاده دید  
چنین گفت کای نامور که خدا  
نه این مردان کند آود است  
فراموش کرد و ترا نشنیدم  
به نهار گرام بسویت عیان  
گفت آنچه شنیده و دیده بود  
با هر من آمده اهرمنی

چه خوانده آغاز خواند  
بفرمود کردان از او را  
نزدیک مردان نباشد پسند  
پس آنکه چنین پاسخ نامه داد  
بر آید چو خورشید گیتی فروز  
گشتم کشته برخاک از پیش  
که آمد یکی کفر گشتی بجنک  
نهان کرده در زیر اسلام کفر

### خطابی قسین و بمیدان مدن عمر خطاب چگونه می رزم او باش که کفار و بگشت از دن شکر کفار از کار او

لبین خوشن صف بسیار  
ز فولا و آهین قبا و کلاه  
غویان و لوزران از آن  
چو ابر سیاهی سبالای کوه  
که ای سرفرازان فرخ نژاد  
گریز و جنگ نسا زد و کشت  
درین رزم و این رزم که نیست  
چنین دو فرمان که از بهر  
زنا در نژادش بود و آرد  
کوینده پروان فرمان بود  
مرا نیز امر و زاینست را  
که خوار او را میان سران

بگریزید کوه و بجنبید دشت  
ز ره برتن و خود روی لب  
که ریزان از او کفر ز بهار خوا  
پی رزم جستن که نیست نک  
بدا و از یزدان جان افروین  
ز کفار بجای او بدر است  
همه سر بر تن گشتن و بیم  
اگر کشته کرد و بمیدان کسی  
سکت کفر گشتان از او بدست  
نه آسان و درین رزم با نیست  
که هر که به پیکار کاه ستیز  
به شیرب چه بر کرد از کار

همه کینه خوابان و رزم آرد  
چنین گفت کای فخر قوم خرد  
ازین نامه کن کرم نهنگامه  
پرازشتم و کین بموی او بکشد  
ز منفر عرفت بر چرخ دود  
در اینجا کشتن فرستاده  
فرستاده را کس ندارد کند  
که ای بگش مرو ناپاک زرد  
شود مرزا چون شمشیر  
شود کور نو خاک ستم ستور  
که دارد و اسلام او کفر نکند  
را اسلام او کشته بدنام کفر  
تو کوئی سپهرش ز دوزخ نشسته  
بر و نش بلات و ببل شد و کل  
شب تیره نهاده و در گیر  
سپهر دشاره سر اسیمه شسته  
ز بهر حلقه خواسته احمد ز  
سر و شان از دوزخ دین ازین  
روان شد لبین سویی تنگ  
بجان رسول بدین مبین  
ز دین است بجای او کافر  
ازین به که جارا بدشتن بیم  
به نزدیک من بایه دار و بی  
روانش همیشه بدوزخ دوست  
که ریزنده دارد به یزدان  
مند و صنف جنگ و دگر  
بدره شوندم چه شه و دیا

برسم زمان تن بباربایش  
 حشمت گفت سپید سپاه  
 بیکره و دوشکر را بدجوش  
 با ساد و جحفص در طلبگاه  
 با بن نموده ستور استوار  
 پراز کین عود می زانین بدست  
 یکی نیزه بس بلند می بدست  
 ز بن نیزه در کشش کرده است  
 بمیدان در آمد بماند کوه  
 بار بار آمد عروش سپاه  
 پراز کین بقلب سپه بگریه  
 که هرگز ندیده بکینی کسی  
 ترا هیچ در دیده از رستم نیست  
 بدشمن حذایان خود ستی  
 ولیکن چه مردی ز دانت  
 بکشت این و سوی سپه کرد  
 بیاید ز من بدید شایهوار  
 بهم آورد این دیو ناو خواه  
 سپید بختید و کفار است  
 میرا چو آماده زرم یافت  
 بخت که پورم فرساده  
 نشسته پراز کین با فرازین  
 نگه کن کبابی بگو پال او  
 ز گردان پردل سوار کین  
 بلات بحر می و د و بهل  
 مرا و را که مینی چنین پستینه  
 چو آمد به پیکار ناورد خوا

خط و حال نعلی رخ سایش  
 که مردی چنین از زمان گذرا  
 در کیر و دار مهر که پرو  
 پنج چهارم بر آمد عروش  
 جهان کشت یکسر کوه و سپاه  
 بقولا و پوشیده تن را سوار  
 شسته زان رخ آهین فروش  
 که رخ الکات از بلند نیست  
 شده کیش تر کردون ز جا  
 زینش زین زمان شده سوار  
 کشت از فلک خاک آلوده  
 بسوی ابو جحفص از خشم دید  
 چو تو عهد بست از بمانی  
 ز گردان خود مرا ترا شرم  
 ره بندگی را نه برداختی

قصه میدان کردن عید لیل  
 که ای ناداران فرخا بجوی  
 از و خلعت باره و کوشا  
 منم از دین دشت ناورد  
 بر زین بدینگونه رو کشت  
 سراسیمه سوی سپید شفت  
 چو از خست زرم او داده  
 که آتشین بر که آسین  
 پرازین بین باز و مال او  
 که با و نیاید بمیدان کین  
 که فیروز ازین رزم عید  
 ستاده است در انتظار کین

خطاب عمر خطاب به سپه

نه مرد است او در خور سوار  
 خروش اندر آمد ز آردگاه  
 بدر بدشیر هسلوی هر  
 برافروخته کین مهر را کاسته  
 رز ویش برانده کوه و بن  
 سدا ز روی او تیره کین  
 سر نیزه بکذاشتی بر زمین  
 پس پشت ترکش پراز تیر و  
 زمین در زمان کشت فولاد  
 جهان که ده گریه کین بکسره  
 بو جحفص کی مرد نا هوشیار  
 سپه کشت روز تو از کار  
 همه کاره کردار تو نداشت  
 نه بر کینه جوشگر استن  
 ز تو مرد می خواستن ای است  
 سر دیو زشت اندر د بک  
 که بهم هم آورد این درغل  
 که ناید و کرسوی ماکینه خوا  
 بر آمد عیوان دل زار او  
 ز من سمند تو بر جرح خاک  
 که ایندیش کسیر چاکر است  
 و یا ابر من در عروش آید  
 مکن تیره جیش من نور من  
 سپید بختید و سو کند خورش  
 نو و لرا چه داری این کین  
 بسوی بر ستند و دشت  
 بشد روشن از روی او

چو از کین بتانید بر روی  
 ابو حفص از کار او شد دم  
 بتانید از کین سوی هم ببرد  
 چونک اندر آورد با او  
 نزد عمر و زو و بر زمین  
 ز لشکر که کفر او خواست  
 عیویدن نامی و او از کوس  
 از انشد ابو حفص را روی  
 بمیدان مرا و را هم آورد  
 که دیدش باور و که هم ببرد  
 بمیدان بدیدش چه جایی  
 کشید از میان تیغ زهر آلود  
 بلشکر که افتاد جوش و خروش  
 که آن نامور بد را صحابا  
 بر او تند عبد البهل بنگرید  
 ز قراک زین بر کشاوش  
 بریدند کردان لشکر سرش  
 بسوی عمر رفت عبد البهل  
 بخیرو نوحا هم باور و گاه  
 بسوی ابو حفص آورد و  
 سوی شرب آورد و روی  
 چو آن نوحا از نیزه بوی  
 چو ابو حفص از زک که داد  
 خروشان و جوشان کردی  
 سپهبد تاراج داد آنچه بود  
 که فاروق افتاد در شکاف  
 چو ابو حفص زو یک شربید

ابو حفص را دیده زو خیر  
 بر آمد زین کفیه خوابی بهم  
 ز نمیدان با بر اندر آورد  
 بز و چنگ و بگر فتنش زین  
 بر آمد زهر و دوسه افزین

بمیدان بی کین هم آورد  
 یکی با داری ز خویشان او  
 بمیدان بدیدش چو آن جوان  
 جدا کردش از پشت زین  
 تن نامور کشت از جان تنی

آمدن بیلوانی از لشکر اسلام مبارزت  
 عبد البهل و کشته کشتن و حمله آوردن عبد البهل بسوی  
 عمر خطاب و شکست خوردن عمر با ابی اسلم

ز گردان این ز کله مرد  
 بسویش پراختم آهنگ کرد  
 بناچار پیو در راه کرد  
 بیکضرب و دیمه کردش  
 شد از غم ابو حفص را دل بوی  
 بفرمود کار دسوی جنگ  
 کرانان و تازان بسوی  
 بچکند و آورد او را به بند  
 فکندند بر خاک ره پیکر  
 که ای کشته بالات و دو قل  
 کسی ز رجوی و کس کینه  
 ابو حفص ناچار شد چاره  
 بنی را همی خواست فرما  
 سپراپس پشت در پیش  
 سواران یکایک نمودی  
 چگونه روی نزد خیر البشر  
 ز اسب صلاح و ز حقان

سواری بمیدان لوار آورد  
 همی یافت تازان کین بی  
 هم آورد دسوی تنبدی  
 عو کوش از لشکر کفر خواست  
 سوی حبش اسلامیان نکند  
 بفرمان فاروق شد کینه  
 چونک اندر آمد سوی زخم  
 کشیدش پراختم از پشت زین  
 ز کفار برخواست با یک نفر  
 نوگر بر سپاه بنی سروری  
 بکشتن و در دم نشان  
 چنین جهره حبش اسلام  
 ز نمیدان بچید و زنی  
 نشان اندر آمد بد پشت  
 پس پشت او فرود برداشتند  
 پس پشت او بس بریدند  
 زین مال تاراج کفار شد

بر کشتن عمر خطاب بدین و آمدن  
 سجدت رسول و مکالماتش

ولیران وین را بدل در  
 روان شد بمیدان کین  
 سپردش رخس کجا و عیان  
 بتانید او را گرفته بک  
 روانش با مرکب شد  
 که خیزد شد کفر و اسلام  
 کشت از سر کینا بنوس  
 و کرده سوی لشکر آورد  
 که دل را پراز جهر فاروق  
 هم آورد از سیم برافت  
 چه زو یک او شد با و  
 زین کشت با جرح کرده را  
 یکی مرد از ان میان بر  
 سوی زرم حبتن به بود  
 خروش آمد از پشت او  
 بمیدان خارش بمیدان  
 خروش سپه بد بکوان  
 چراغ نیست پای زرم او  
 و و لشکر از دمانده اند  
 که باید ازین شیر جنگی  
 سپراپس پشت بهر کرد  
 ولیکن بند بر سپر کار  
 همه کردار برابر افتاد  
 همه خسته کشتند از ان جای  
 چنان کفر را کرم باز  
 که کفر است بهتر از اسلام  
 با ستاد و سوی سپه بک



همه بی سلاح و همه بی همت  
همه بر سپیدش از کار جنگ  
که ای پادشاه بر تراز بر سر  
بمیدان ز گردان کند اورا  
اگر لشکری کرده آهنگ من  
چشم ز گردان هر مرد و نوم  
بمیدان اگر پشت می دانی  
بسی از پی کفر کین خواهم  
کفتم کن عذر دلات تو  
مراسلای سوار ز سر گذشت  
کنون بنواز زرم و بکار  
چون سوی دادی کشیدم  
بجز جنگ جستن نبودم سخن  
دو لشکر بیکه چو صف برد  
که جوید اگر مرد راه کریز  
شنیدندش که چو کشتار من  
وز انبوی کفار جوشان شد  
یلان تهن دل بیل تن  
بکین خواهی دگر نشین  
شد از برق شمشیر و خنجر  
بمیدان بر آمد یکی خود دل  
بفکند بر روز و اسب  
نه بر کرد و خورشید خراگه  
چو آن سخت دل جنگ چنگ  
باید بر پیکار تنی بدست  
فخر خاش و تندی کشاد من  
یکی ناداری ز خوشایان من

پاوه شایان و تن مستمند  
که زین زرم چون بر تو شکار  
چگونه که از من تو دانا تری  
بسی خورده ام ضرب کر ز کار  
همه خسته رگشته از جنگ من  
شده کر ز فلادماند نوم  
و کر روی برو دشمن استا و  
بکین خواهی اسلام از من  
که آید بشور حدائی حبل  
سرموی مشکین چو کاغذ

به تنها بیل بد به زور سول  
ابو خض فردم زین و دین  
ازین کردش روزگار و دین  
شکن خورده ششم زرم و دین  
برویم ز نیروی کند اورا  
چشم بکیتی بسی سر و کرم  
بکفر و باسلام اندر جهان  
مذیده و دینیده روزگار  
برت خام بد چیده کردار  
بسی در رکاب نواز برین

### در سبک خوردن و خوردن گوشت

سوی من نیاید کسی خواجه  
کسی سر نخچیر از راجی  
قضا و قدر دست بر بزم  
نه بنید من خبر سر تیغ نیز  
سر اسب بستان نهادن  
چو در عماران خروشان  
کوان بلی بال شکر کشن  
شده جانفدای بیل بند

لوامی تو را بر سر افراستم  
بنا به درشتی زو عمر  
بلطف تو ادم یار تو  
تن زنده بردار او ترش  
رنگبهر بر شد بگردون خرو  
یکی بکیران لشکر از هر سویی  
مخوزه ساهنا به پیکار نیز  
دو لشکر بی کین چه شد رو

### در سبک و استان

که بد ماه از روی او چون  
هنوزش کشته سید پش لب  
زخو که می خرمن ماه دشت  
دل دست کردن گشتان  
از تیغ خورشید کردون  
من گفت کامی نامور مرزبان  
برون شد پی جنگ از آن

مکرو و ن کردان فکند  
چو آمد خروشان بدشت بند  
چو او رو بمیدان پیکار کرد  
دمنده چو آتش جبهه چو  
بمیدان پی زرم هر سوشت  
بمیدان چنین داری جنگ  
بمیدان بد بدش چو آن جوان

ز کار گذشت دل و جان  
وزان پس باز اسب کشاد  
که که نوش ازو با فم که شکر  
روزوران این کینه کوشت  
نشاسته هر کوزار بر کار  
بسی جسته ام با دلیران سوز  
مذیده کسی همچو من پهلوان  
بردی چو من در که کار  
پسند نیاید همه کار من  
بسی جسته ام زرم و پیکار  
که چون گشت در زرم که کار  
بچرخ زخم سر بر افراستم  
در پدم من آن نامه را بر سر  
بهندید کرم کوان را عهد  
وزان پس خود از کینه خویش  
بشد وادی من فلاد و دین  
زهر کوزد آموخته جادو  
که دیده همه زرم را بر کرد  
چگونه چه بر خاست آچار  
زمین تهن آسمان تهن  
بچو کان در آورده خود را  
بر آورده بر ماه و خورشید  
جهانی ز پیکار بکار کرد  
تو کفشی نه از آتش خاک ز  
کس آمده زرم جستن فتن  
مذاحم زهر چه داری در  
تبارید و پیش چو بیل دمان

پراز کین چو زوینک او کشتن  
کر قش که بند از پشت نین  
روانشه باورد او پر زیم  
چونخی بمیدان آورد خشت  
زیم هم آورد آن جنگجوی  
بلشکر در افتاد و ترشیم  
بدل کفتم از من باورد کاه  
کران لشکر آید بکیره زجا  
بند مر مرا چاره از چاره سو  
پراز کینه سوی من آورد دو  
باورد او روی بر کاشتم  
پس پشت من لشکر پکران  
زبس بر سپر خورده تیج جو  
کشیدم سوی تون بیدین  
بهینم کسی را ز کردان در  
سخنها چو بشید سعد از عمر  
شایش نمود و بوسید خاک  
مرا حاجتی هست ای شهیار  
مرا از دوست اورا برار  
چو منی که در دشت آورد کاه  
برفت او چون دیگران بخت  
که ریان سوی شرب آب  
که مردانشان کشته بودند  
یکی جت پور و یکی خواست  
زمرک پدر بدی کی تن بتا  
سوی مسجد مدرسول خدا  
بمنبر بر آمد ز بعد از نماز

بدش عا باکر زو شمشیر شکست  
چرا کرد و چشم زو در زمین  
هم آورد و کردش به خردیم

نه تنها به کین جتیش بود دعا  
چو آن مرد جنگی ز تیغش برت  
ر تیغش چو او از جهان درشت

در بیان سر راه خود کو بد

راورد که تیر بر بافت رو  
دل نادان دین شد دو  
بها نم شود کارش کرباه  
مذار کسی اندرین جای پا  
بجز اینکه آرم بسوی تو  
ز لشکر و لیری نشد سوی  
پس پشت سویش سپردیم  
بر افراشته کر زهای کران  
رزدی سپر رفت بر چرخ دو

هم آورد نماز پیدش بی سمن  
نیاید کسی را باورای جنگ  
یکی کو دکت اندازایشان  
سپاه بنی حمله کردند  
در اندیشه نین دلم بد تو  
زمین را چو سوی من آورد  
خراشید نوک سنانش سپر  
دیران بجایک نمودی  
نو کفتی که هر سو کشته و کین

فرستادن جناب پیمبر باد میکشگر  
سهر کرد کی سعد و قاصد بر کشتن اوبی نیل مقصود  
بخدمت حضرت خیر البشر

که با داول و شمشیر چاک  
تو از لطف خود حاجتم را برار  
که ز بخت نیک آیدم در کین  
چگونه کنم خوار شاه و سپاه  
بان شاه بی بخت ناکشت  
پیمبر فرمود او را طلب  
شده کشته در جنگ یا تو کینه

کسی دست حاجت بسوی من  
بدرگاه تو حاجتی نیست رد  
لواهی نظر اسبابی  
پیمبر بختید و دادش لوا  
سپه را بدشمن نهاد و کین  
همه شمر شرب پران ناله بو  
بهر خانه مویه که مردوزن

آمدن حبیب خدا بسجد و بمنبر بر آمدن  
و جنبه دادن مردم را نفع و طلب فرمودن  
جناب خلافت ماب را

بذکر خداوند لب کرد باز

یکی خطبه نعران شاء کرد

بیاری ای می آمدش کارزار  
بجنگش کرد و یکری تنکست  
کو دیگر آماده جنگ کشت  
بمیدان هم آورد خود خشت  
بجاک آوردش بجم کند  
از نوش کند او را نیک  
از شد چنین بریلان کار  
همه کشته کردند با دستیک  
پی اندیشه ناکاه آن نوجوان  
من بد کرد کونه شد کار نیک  
ولیکن نشد بر سپر کار کرد  
کر زرم کردیده خورد و  
دو صد از باد و پس پشت  
همین بود آغاز و انجام جنگ  
که بند و برین کینه جتن کرد  
روانشه نزدیک خیر البشر  
اگر کرده نو میدنا کشته باز  
بر انده حاجت نیک بود  
تو این کینه جتن گذار می  
که در ز کله باش زرم از کاه  
بسر بخت بد اخترش خاک بخت  
ز خون دیده مردوزن ای پسر  
بهر برنی مردوزن ایجن  
یکی مویه که دو یکی کند موی  
یکی دل بهر برادر کباب  
بیاد و حمد و شایش بجای  
که دلهاش می مردکان شاد

پس از حمد و نعت جهان فریاد  
 لوامی مرا که سحر استی  
 وزان پس کسی را بمن کرد  
 در راز خود را با و برکشاد  
 چو من را بنزد یک خود داد  
 بهوسوی چو لطفش کند بر رخ  
 درین رزم و پیکار و یار ما  
 بختساین و سوسوی علی بگریه  
 رنشادی بر آورد از دل خود  
 ولی کو مهربت شد آری  
 مرا بر گزیده ازان لم زلی  
 بسر بلوای مرا بر فراز  
 بهوشان تن خویش بر جوشم  
 روان ساز بر سوسوی اوی  
 که امی مهر پرورده است جان  
 سخن هر چه کوئی تو من بنده  
 چو خورشید شد در شبستان  
 خزانده شبستان مه جبت راه  
 نهان قاشش ز محاسب بود  
 بخلو که خویش شد شاهین  
 بخندید و جان آفرین رستم  
 علی چون سلاح بر دوش بدید  
 که حرم دلم باد و خوش و کاک  
 مهال مراد من آورد بر  
 چو زهر اچان شادمانی بدید  
 که امیر خوش از باوه جهنت  
 رز و زانل تا بر و زشمار

سخن گفت از کار جان آفرین  
 کجا خلق کون و مکان داشت  
 که در آفرینش بدآموز کار  
 بهمنامی خویش نامش نهاد  
 بجز او ندیدم کسی در کنا  
 رسد از شبلی به پیغمبری  
 خداوند او را بود اندک  
 بهر سوسوی روی علی را بدید  
 که امی در ره دین حق بخت  
 مرا و را جهان آفرین خسته  
 که بدورد لم مهر تو از ازل  
 بگردون کرده ام سرفرا  
 که در جوشن خویش منی تنم  
 سوسوی دشمن خویش شو گنیمه خود

که من را که راحی خداوند داشت  
 مرا نجله از بهر من آفرید  
 چو در آفرینش همه بس کرد  
 مرا و را بهر جای که یاد است  
 چو در خانه دوست همان  
 میجا چو مهرش بدل جا کند  
 ز دشمنش بر آید دشمنش بپا  
 بروی علی دیده را برکشاد  
 جهان روشن از پر تو چهرت  
 ولی کو بخود او مهر تو جای  
 بجز تو که باشد مراد و سده  
 بسایه ای تن را بختگان من  
 درین رزم دست خدا کنی  
 رنجانان چو بنشیند جانانه را

حضرت سرائی حضرت اسد الله العالی  
 حضرت سیده النساء را و عذر خواستن حضرت  
 سیده النساء آن جناب را

بیک جای شد جای خورشید  
 ز رخسار شب قدر و تابید  
 هر خورشید شد بزدان من  
 بهر نمود کار بختگان و خود  
 بر افتاد و خندید و شادی

در آفتاب پی ز کیتی زدود  
 در آفتاب چو شامش لکشت  
 ز بس شادمانی دل شرمایه  
 سلاح بر دوش همه بهر بود  
 بر افراشت دست برافروخت

حضرت سرائی سیده النساء العالمین  
 بخت سیده المسلمین و نوباوه حدیقه رست العالمین  
 حضرت امیر المؤمنین را

رجام تو چنانه کش سلبیل  
 بود سرخوش از روی تو کاک

دو کیتی سراسر زور و کاست  
 درین شب را شادی ای پیر

نخستین بلوای مرا بر فرشت  
 سمار کشید و زمین کسریه  
 کسی را از و پاک و بهترید  
 که یار خداوند و پیغمبر است  
 با و اندران خانه بخوانند  
 بیکدم دو صد مرده احیان  
 کند دست او کار و دست  
 نگاهش بداد او در وقت  
 حجت دلی کو پر از مهرت  
 به خلوت که خویش بعد خدا  
 بود یار من و او کرد و کاک  
 بختگان کن را ایش جان  
 بر دم بد که بانی منای  
 ز شادی چنین پاخ آورد  
 هدی تو باد امر اچان تن  
 بفرمان و رایت سرافروخت  
 شب از چهره کیسوی خود کرد  
 ز بس نور روشن تر از نور  
 ز مسجد درآمد به بیت اشرف  
 بر آمد زجا بهچو ابر بهار  
 سراسر فرمود کار ندزد  
 چنین داشت با خویش گفتگو  
 که آمد و گرفت کارزار  
 شده نخل آمال من باور  
 بحشم خدا پین بر او بنکرید  
 رضه بای تو تا بد کشته است  
 مذکم که این شادمانی خست

بر شه چو زهر آورده است  
جان جان قهرین زارت  
چو گویم به بخشد بابت من  
ازین شادمانی و لم برزو  
که خونی که ریزد ابراهه  
خشک آنکه جان در ره پایا  
هر آنکس که شد محرم کوی با  
چنین داور اومی بایان  
بجوبی نبودش بکجی تال  
که ای نه تور و شن نین ورن  
چو نتایج قدرت نثار تو یافت  
بر آید زارش مراد دل بجا  
برای ره درست جان جان  
شوم کشته در زدم زدم  
چو بشنید زهر ابر کیند زار  
بیاد آمدش گفت خیر لبهر  
خوشان ازان جا بر تو نشاند  
در انشب نیا سود و خوش  
سایش نمود و زبان بر کن  
زنی دست در عرش جان  
که چون بر کشد تیغ تیر آفتاب  
پیامم بباب کرامی بکوی  
چو بشنید از آن طهر قبول  
بر آمد چو خورشید از باختر  
بدیع همی بر بار است تن  
بدیع نبی چون نقش کرد و کا  
سکفت آمدش دخت خیر

شش شب پانچ بخندید و گفت  
مر اعدا بزم و پیکار بست  
سرافراز گشتم بهر انجمن  
و لم کینه خرم و پیکار توخت  
بود خونهایش جان افزین  
خوشا آنکه دلدار خود را نشاند  
تن و جان مرا و اینا بد بجا  
که فرزند او سبط خیر لبهر  
ز عمر شرفش شده هفت سال  
ز روی تو رخشان نه آسمان  
دو کیستش بکسر زین تار یافت  
که کردم درین بزم رکازا

حکایت کردن سبط مصطفی و شل شیر خدا و  
یکه باز میدان نمود امان خود را نزد مادر خود حضرت فاطمه  
چو زهر آو غمگین شدن آن حضرت

که در کار او داده بودش  
رو انخت باو بجلوت سراسر  
فرماند یکباره از خواب  
که جان و تن من فدای تو باد  
کمی شکوه نزد جان افزین

اصلاح پوشیدن یکه باز میدان کبریا می نمایند  
اعجاز نامتناهی و بکثرت آمدن دختر رسول خدا  
و حکایات آن بزرگواران

در آمد ز جاشه خورشید فر  
بپوشید بر روی خندان کفن  
ز دوع بنی یافت نور خدا  
ازان یال کومال و باز بجا

که ای پرده دار و درت چو  
سرم را برش برین در کشید  
لو ای طفله داو و درست  
اگر کشته کردم بجن خدای  
بدیوان محشر شفاعت کرد  
کسی را که سودا آنان بود  
چو زهر از دوا این حکایت  
که نام کرامش نهادن  
چو کفشار و راند پدر را شنید  
چو روی تو شد زینت زکار  
شنیدم پدر آنچه فرمود و راند  
بکجی مرا هست این اردو

حکایت کردن سبط مصطفی و شل شیر خدا و  
یکه باز میدان نمود امان خود را نزد مادر خود حضرت فاطمه  
چو زهر آو غمگین شدن آن حضرت

دو دیده ازان غم پرزانت  
در انشب انغم تنالید زار  
شبا که بر مادر آمد شبیر  
بان که در عرصه رستخیز  
ببرزدان دران عرصه داد

اصلاح پوشیدن یکه باز میدان کبریا می نمایند  
اعجاز نامتناهی و بکثرت آمدن دختر رسول خدا  
و حکایات آن بزرگواران

ز عکس حسن یافت خورشید با  
چو بر تن کفن کرد و زیب زار  
بکنجیدی نذر جهان فرخ  
بچشم خدا بین بر و بنکرید

شاکوی ذات خدای طلی  
سزاوار پیکار کفار و ید  
بگردون کرایده شدت  
شود روز و رستگاری و جهنم  
بر قبت پیغمبران بر رست  
با کمین بدید در کوش جان بود  
سوی داور داوران بگریه  
ز شفقت شهنشاه بدر وین  
سوی همرایان مادران هر دو  
ز شب روز رخنده شد کمر  
خدا را این کوی از ان باز  
پیامم بباب کرامی بکوی  
بمیدان کفار در جهنم  
که باشد تو خنم خدا و خنهای  
کرفش چه جان از ان در  
دل عرش ازان درد و بیای  
بند خیر شک ترش عکس  
که ای نور نام تو این کشته  
شود دیدگان تو سیلاب  
نمای بدم شفاعت کری  
ز نورش دو گیتی شود نور با  
که دارم به پیکار کین اردو  
فرورخت اشک نمودن  
ز خورشید او پر تو ای آفتاب  
جان دار جان افزین گفت  
دو گیتی بر او بد چو یک تنگ  
حکومیم ندانم که کوییم چه دید

زین شان بس کبریا و جلال  
از ان ذات یکبار و غیره  
چو بر اسبوی علی سبک  
سبایش گرا بدین دانه پاک  
پس آنکه گفتن زبان برکت  
حد و ند او را بر برگزید  
مر از ازل خواست جان فرین  
به فرو به بخت کرامی شدیم  
که مهر تو پرده جان من  
سر اختر اندر کنایه منت  
که سوی که باید ترا حق  
ز کفایتی که آمد بخت  
ز نهرا چو بشیند از ارشاد  
تن و جان من زیر فرمان تو  
تو زین رزم و پیکار و شاد  
که آیم ز روی بسوی تو باز  
بوشید جوش چو بر بال و بر  
چو ترک سرش سر بر افکند  
بر او سپید الم سلین بسکند  
ز ویدار او روی یزدان  
چو نزدیک او رفت و از  
که ای بر تو بهر از آنچه  
بپوشش سبر و روان و حرم  
نوشه جهان بانی و ماری  
همه هر چه کوئی تو فرمانم  
پیمبر چو بشیند کفایت  
دیران نشسته بر پشت

نوکشی که بد او رنو و الجلال  
حد و ند وید و حد را بجا نماند  
نوکشی خداوند در دیده  
بالمید رخساره بر تیره خاک  
شاو سایش بد او داد  
سرم را بعرض برین بر کشید  
که کشتم بداری و او در قرن  
نیز دیک و او را نامی شدم  
ز تو تازه در دهر بمانم  
که ویدار تو عکسار منت  
بر پیکار کفایت آفتن  
که شد بر پیمبر حسن کار تنک  
چنین داد پاسخ که ای پیکار  
هر جا فدا می تن و جان او

زینتی بجان کینه ندید  
بر افتد و رانجا که جلوه کرد  
زمانی از و شکستی بماند  
بسی شکر داد و او داد کرد  
که ای بر تر از آنچه انجیل  
که این بنده را با تو هرگز  
مر بخت فیروزه کردید پاک  
ششبه ز نهرا چو بشیند  
سر ز کمر فخر سایم باده  
چو بشیند ز نهرا دلداران  
بسوی که تازی باور دکان  
که چون نوکشی افریند بخت  
رسول این هر چه فرماید  
پیمبر ز نهرا چو بشیند

آمدن حضرت مصلحی بخدمت جناب  
بنوی و حریم گردیدن آنحضرت از دیدن شاه  
سوار عرصه لافتی

بر ان ترک نه چرخ ترکی نمود  
سکنت آمدش چون مرا تو  
ز بودش وجود جهان این  
بر آمد ز جاسید الم سلین  
ز دست تو بر پای بالو  
که ای از تو پیدا وجود از

زده چون شش ابر و کشید  
جهان این بسوی جهان این شود  
چو بر روی او دیده را کرد  
بجه و سایش زبان بر کشاد  
مرادست و باز و ز نیروی  
مر جان و تن تازه احسان

لشکر ارامی اسلام بخدمت حضرت خیر  
الانام و بکشت در آمدن روز کار خدا کج رفت  
از مردان کارزار و بکشته کمر و دار

پرواز شد آسمان زمین  
پرواز بانگ بختی شده خاک

و کیتی بغیر از فسانه ندید  
جهان آفرین در لباس شب  
بر او بر جهان آفرین را بخت  
که هم جفت او کشته و او کرد  
چو او را توئی در شکوه و  
مر بخت فرخنده و مساکر  
حد و ند کار آمد در کفایت  
ببخشید و پاسخ چنین ادا  
که باشد به بخت تو ام پاک  
پراز هر پاسخ چنین و او  
که باشد سپهبد که باشد سپه  
بر پیکار کفار باز بخت  
اگر جان را باید زتن شایم  
نه چو کسی سر ز حکم خدای  
تن و جان زان دیده آزاد  
کنم دیده روشن بر روی تو  
روانشد بدرگاه خیر البشر  
ز هر حلقه شد آسمانی پدید  
جهان این و او جهان این  
ز نوکشت زان روی که ز  
ز باز و زورش بسی کرد  
دل و روشن از پر تو دوست  
کزیم بجان آنچه فرمانست  
ز نه بر روی با و فرماندهی  
ز فرمان گئی اندیشه جانم  
بر خنار شود از مهر روی  
بر آمد خودش از سما و سکت



سواران همه زیر جوشن پنهان  
 یلان بر کشیده بگردون ش  
 بام فلک سر کشیده الم  
 جهانرا سپه گشته مینو سرشت  
 یحیرت دو دیده کشاده بر  
 زمین رشک فردوس اعلا  
 ستاره ز گردون فروخته  
 بهرام بر چیس کرده دیده با  
 در آورده ناهید خنجر بخت  
 سهام خیش بهت برانگخته  
 زده و افش بر که آسمان  
 پی رزم می کال بسته کمر  
 بدین نغمه در ذکر روحانین  
 نشسته علی بر سر را بینه  
 فروزان رخسار با و پاک  
 زینک دزد کز روی آفته  
 لوامی خداوند فرشته  
 تن بهیشان از رخسار پرست  
 جنبش کشش از شرف جبر  
 چو اکا بهی مدسوی سر  
 بلرزد زان اکلی شمشیر  
 بر رسید و کتفا کشد کا بخت  
 که آمد سوی ماسواری کلین  
 حدیوی کمر بست در کارزار  
 شمشیر شد درین رزم رزم آرا  
 خدا یان مارا بیکت خنجر  
 ز دستش بیدار دست خدا

دلیران کرشمه کند و کمان  
 فلک را شده زان سپهر  
 دسیده بگردون سرفیل  
 شده جیش اسلام رشک  
 که یکاش بودیم مازان سپا  
 سری جبرت خرج بنا شده  
 سماک ره لشکر بخت  
 شده زیر جوشن بی کارزار  
 زده در سیم آسمان گوش خنجر  
 سماک از سر تیغ خون بخت  
 شده در میان سپه قهرمان  
 بعرض انداخته جبریل  
 نواخوان بهر غرقه قدوس  
 بجولان در آورده غش بلند  
 چو از غش و ادا نور خدا  
 همه نه فلک روشنی یافته  
 خدا سایه بر بندگان داشته  
 ز نورش دل بدلایان پر جوش

تمهت تان دست فتح آخته  
 شده با یکت کپهر گردون کرا  
 سناها بگردون سرفراخته  
 ملایکت سراز غرقه جی جهان  
 بر افشان ز شادی شیده  
 خنجره زبس شوق رخا  
 کمر بسته کیوان بی جکت  
 کشیده کمان از پی رزم بر  
 فکند کمان از پی رزم با  
 فلک بر نش جوش آرا  
 بکجهیرت آسمان در جود  
 قضا و ست بار و بر افرا  
 که دست خدای جهان  
 شده عرش زمین بر فراز ستو  
 زمین و زمان را ز نور خورشید  
 توانا می کشد فاش و حیا  
 بخلق خدا از خدا نور یافت  
 ملک کشته حیران بعرض خدا

که شدن عمرو سر کردگان ارتش  
 آوردن کرا غیر فرار و غمناک  
 کردیدن آن نابکاران

برزدگان شکر بر جوشن  
 برون آمدار بیشه شیری  
 حی تیغ کلین از کمر کشید  
 ملی شد درین جنگ با فریا  
 پیمیر مرا و اساید سسی  
 جهان کر شود جمل بار و دوست

بمانا که بر گشت بیدار بخت  
 که لرزد سپاس چرخ برین  
 که کشاد بازوی او ز کار  
 که شیبه و عبته بر شد ز پای  
 ز ما بلا بیکند بر خاک بست  
 پیمیر بازویش فرمان روا

بر پیکار دشمن برو تن باخته  
 شده خوار از ان ناله کرنا  
 گامها به ناله و کت انداخته  
 برون کرده هر سو تان  
 لغزان و رای خدای علیل  
 ز شوق آسمان بر زمین و جبر  
 زده از خم آسمان کوی خنجر  
 شده و صفت قهرمانان  
 ستاره در آن رزم کشته  
 پرا خشم زمین کلین جوش  
 ز با یکت ملک نه فلک بخت  
 قدر کر ز شمشیر برداشته  
 به نیر و برون آید از استین  
 ازان عرشه تابد بهر عرش  
 سکو بهر شکویش دروغ  
 توان آمده و در تن توان  
 ز خورشید مهر خورده نو یافت  
 فلک را نهاده زمین پر پا  
 شده مدح خوش خدا جلیل  
 که آمد علی سوی او کینه و بر  
 دلش زان خبر شد پر از درد  
 بسی از آن رزم و پیکار  
 که شیران بگردون سازد  
 که زان مر حب عمر شد نایب  
 که معیان زبیداد او شد  
 بهر شوق جان کرا بدی  
 بران دست و بازو نیاید

بنی خواندش از مهر و تاج  
کنون چاره زدم او چون  
بگفت و از دیده خواب زد  
بکین خواهی لات و غمی و  
بکین جوابی و دو کمر تنگ  
همه از پی دین و آیین غیش  
چو لشکر بهر سوی انجا رسید  
ولیران فرزانه بهوشند  
عمر سنی نام آوران بگریه  
بفریاد لات کین گشته  
چنین خدا یان چه افشون  
اگر سبزه بیدار باندگان  
که ماسه سیر تر است  
عمر چونکه بشنیدار نیکنه راز  
که کرد و بجام شمار روزگار  
ولیکن نه این رزم آسان بود  
ولیری سوی ما بجنگ آمده  
به تنها چو آید سوی کارزار  
بگردنه گردون کشته شود  
بدینگونه پیکار است  
گرایشان شده عمری لات  
از ایشان شده کار اسلام  
نخستین سوی لبرون خنند  
گرازان بر خند سوی بنی  
باور زدم جستن آسان بود  
مگر کشته کرد و دین کارزار  
اگر چرخ کرد و در نا هم نبرد

روست کسی بر نیاید ز پا  
بدین رزم جستن چه افشون  
ز بهر کوری ناداری بخون  
ایان را طلب کرد و زد و کشت  
زهر سوگی لشکر آمد بجنگ  
کشته ز جان از پی دین کوش  
رشتا دی غلب بدندان  
سواران کرد نکش خود سپه  
سوی نامداران فرزانید  
که آمد و کرد کون خدائی پدید  
به پند باندگان چون کند  
کند کس نایر و خدا را زبان  
باین کینه جستن کمال کند ایم

گردوست و باز و نه بر می  
بجون خدا یان خود کینه  
فوندی فرشتا و هر سو باو  
شینه ز کفار چون این سخن  
ولیران بر جای رزجوشند  
ز بهر خدا یان خود جان را  
همه بهلوانان رزم از نا  
همه خود شای و همه خود سپه  
ز کاکیمیر بسی مایه کسر  
ز بهر حرمان بکینه بست  
نه تنها ابا بندگان کینه  
ایان چون شینه ز کفتار  
بجان ناری لات و عمری

جواب و سوال سر کرده کفار و لشکر یان  
از محاربه اسد الله العالی و تفریف  
نمودن او شجاعت آن بزرگوار را

که از بهر دو کشتیش تنگ  
سر آید بگردنشان روزگار  
بگردون نه چرخ را بالهنگام  
شمار اید و کار خود خاتم  
در افتاده و ربت پرستان  
از ایشان بفرمود و کشت  
بکین خواستن گردون افرو  
نیاید بهر آرزوی سپه  
از آن شیر گردون بهر آواز  
و گردن بهایره شد و روزگار  
سر چرخ گردون در آید

خداوندی آید درین کارزار  
فرزاد اگر تیغ بر خاره کوه  
سوی چه از شیر ساد بجنگ  
که گرد بداندیش ناپاک زاده  
به نرو و باز و چو ابره من اند  
بفرموده سید المرسلین  
سر انجام ازین رزم کشته  
علی را فرستاده با با جنگ  
نشینم و هر گونه رای آید  
ندارد به پیکار ما جستن  
چو آید بمیدان رزم او

بی کنند لات دستی بنوا  
چگونه سوی او ناهم روی  
از آن رزم و لشکر بسی گریه  
ز بهر سو بر آمد یکی ابجمن  
ز بهر گونه لشکر آراستند  
پرازد کین شده رزجوب با خدا  
همه نامداران کوششای  
نبرد سپهبد کجش کرده دست  
که بر دین و آیین چه پدید کرد  
به بیدار و بیکبار به کشتاد  
بسوی خدا یان پرازد کینه  
یکایک نهادند بر خاک رو  
همه رزم و کین آشکار گشتم  
نخندید و باسخ چنین دوا  
عونی و بیل شتاب دایار  
فکات را ازین دین راست بود  
که کار بنی شد از او استوار  
شود کوه از سر تیغش شود  
بگردنشان کار گردیده  
چو ایشان بکیتی زنا و زور  
ز کین با خدا یان خود دشمنند  
به پیونده با ماره ز رزم کین  
در افتاده و کار ایشان  
باشد ازین داوری کار  
با فزون مراد با پای اویم  
حرامست در مذبح او کینه  
باید ز ما اندین داور

سپه جله با او همه سپه  
که دل درین رزم رکب  
بنی را اول جان فکار آید  
سپهبد چو بشنید گفت سپاه  
همه کسیر تن یکشن و هبید  
چو روز دیگر از آسمان دور  
بر آمد چو خورشید از کوه ساء  
و و کیتی ز خورشید پر نور شد  
سوی وادی نعل شد شاه  
چو آمد سوی وادی نعل شای  
لوی جان و اور چی فر  
چو نوری ز نور جلالش نمود  
چو آمد شمشیر در انجا فرود  
چو روز دیگر زین سپه  
رزمیش چو یکدوزه نوری  
بگردون در آمد خوار کیر  
و لشکر روی اندر آورد  
سان بر کشت از سر سپه  
زبس کرد که در پرچم را  
نوگفتی جهان جای بر زمین  
سوزان فلاد ستم ازین  
دل آسمان اندر آمد جای  
چو لشکرش کفرش کرد  
شمشه بفرمود پستان سپاه  
سوی راست بو بکشد تیغ  
زبس با بک تکیه شد بر سپه  
در آن رزم که راستی شای

در آید و آید او را بگرد  
مران مرد را خاک بالین  
خدای بنی را زار آوریم  
برافراشت سرافرازا  
ز نوک و سان کام و من  
رسیدن سلیمان سلیمان

شنیدند چون گفت او سر  
همه رسم و رای ملک او  
نشان بنی از جبال کیم  
برایشان سر اسر نمود آفرین  
بدین شد چو گفتار شاه سپاه

رسیدن سلیمان سلیمان  
ملایک احتشام و خاتم بخش سلیمان  
یوادیک نعل

سلیمان بن شد مجور  
شد از اهل وادی بخور شده  
لوار اشرف سایه بر عرش  
بخلاف جدا پرده از رخ کشت  
رسید از جهان آفرینش فرود

سلیمان بنی انجای آمد فرود  
در اندشت چون شاه را کشت  
در اندشت چون رایت آفر  
ز قدرش و و کیتی کم از کاه  
بفرمود شایه دلیران جنگ

مقارنه لشکر کفر و اسلام در حقن صفت  
خیر الانام بمیدان کارزار وصف  
آر استن بنظم درست

فراتند چهارم فلکای سو  
علم طعنه ز بر رخ ماه و مهر  
فرو زنده خورشید و مانده  
زمانه ز فلاد و آذین است  
بگردون بر آورد و پرچم

زین کشت کردان را آفتاب  
سر خود بر آسمان سر کشید  
زبس نیزه و کزنه شمشیر کن  
و خیشدن تیر در تیر کرد  
رخوغای کوس و نخو کا و دم

صف آرائی عمر سر کرده کفار و  
سرکاران اهل اسلام

صف رزم لبند در نگاه  
سوی چپ بو خضدین مجاد  
بگردون سر اسیمه شده مهر  
کشد رایت نور از او آرد

بر زکات شکر شده صف  
چو با همینه میره راست کشت  
علی در جناح سپه کرد جای  
در انجایی رایتی شد سپاهی

زبان بر کشادند چون پیش  
مران شیر خنکی بخت آیدیم  
همه نام و و و و و و و و  
که از بهر دینیت این رزم  
بر خند بر سوی آرمگاه  
بر آورد و پرچم و کیتی  
ز شب و ز رخنده شد انجا  
سلیمان سوی وادی مور شد  
که ز دش سلیمان کم از نور  
همه دشت و عرش فرسای  
در و دشت و کمر پر زوار  
سپه همه هفت خرگاه بود  
نماید از روز انجا و ملک  
بیاد است خورشید و نین  
سر اسر از آن دوزخ و زات خشت  
تیر رسید کوان و بهرام و تیر  
لبند آسمان شد یکدوزه تاب  
سپر بر سر از پرچم آخر کشید  
زین شمشیر بدیدو آهین  
چو آتش پس پرده لا جورد  
ز آواز شلیک و ر و و نیم  
خم خج شد بر عرش و نو  
زین کشت از لشکرش پدید  
سپه را همه جابجا و ادای  
جهان از سر راستی در گذ  
جناح سپه کشت عرش خدای  
که خواندی رسولش لوی خدا

دو لشکر را بدشت چون صبح  
همه دشت افلاک با هم  
زمین کردش در چرخ برین  
روانشد خروشان سوی فلک  
کر از آن چو او سوی پیکار  
رنمیش بلرزید چرخ لب  
بوی عمر رفت و آواز داد  
سرت گشته از جمل نمیرود  
ندانی که آمد به پیکار و جنگ  
سواری بر این سپه سرور  
چو برقی ز شمشیرش فرو  
فتد که که رزم کردش خاک  
و لیران و گردان طمان  
کسی را نه یاری سکار او  
نکیری توان رزم خواند  
ترا بهتر آید که سازی در  
چو بشنید گفت عمر را عمر  
رزم می لیران و چو راز جو  
عمر شد چه همه استان عمر  
یکی کفر از و بود ز نه از خوا  
پی رزم جستن و آن شجاعت  
عمر چون بند کفو او در بند  
اگر کفون بودی اندر بند  
کففت این تا زید و زمین  
کواره زنان شک کفر و کین  
بسته بر زبان شایش کشود  
سپهد تو باشی لکر بر سپاه

در اندشت شد شور و جوش  
رنجیر اسلامیان شد سوره  
تو کفی به غنیمت فلک زمین  
بیز ذبک کفار و نادانی سپاه  
یکی کوه این پدیدار شد  
ز نهامش بگردون برآمدند  
خروشید کی بدرکت به نهاد  
ترا رزم جستن نباشد دست  
که بر جنت بگشاده پرچم  
که در عرش بهدوش نمیداد  
بهم کفو کفار یکبار ه خوش  
شود خاک از چهره اش آید  
ز غش شده کشته جنگا کین  
رسول خدا و خدا یار او

خروش ملایان از فلک بگذشت  
رمانه بران شور و آشوب  
بر آید بوجفض از میسر  
گرفته کف کوزه کا و سر  
بقا و کله کرده فولا و سپاه  
چو او سوی میدان پی رزم  
همانکه آمد ز نانت بسر  
ندانی که آمد باورد گاه  
و لیری بر باره به نهاد  
امیری برین کینه شد کینه  
چو عکسی شد از نقش اسکا  
که رزم چون بر کردید جان  
بر آمد ز بهر جاذ چون ز جا  
اگر با دو کیتی نبرد آورد

جواب گفتن عمر سر کرده کفار عمر خطاب را  
خشم که فتن آن بدر و زکار  
ودشنام دادن

تو از رزم و پیکار خود باز  
نکردان را مدعو الحذر  
یکی دشمنین یکی دین سپاه  
که بر و بوند و کینه تنگ  
ابو حفص را شد دل از رزم  
رسیدی خاک تو بر چرخ کرد  
کر از آن لادن جا بیکه نشت  
که بکسیت مردی نکردان  
جهان آفرین رستایش نمود  
سپه سر فرزند بخور سید و ما

گفت و در آمد سوی او  
یکی از پی دین شده و مجری  
یکی کفر از چهره اش سوخته  
ولی بود فاروق را ننگ  
خروشید کی بدول بدسکا  
نه کفو منی در که کارزار  
سپهد چو پر کشت تا و ده  
چو پر کشت بوجفض از پگاه  
که فرور بادی و غیر و بخت  
همان تا جهان کرد پراشگر

کواره ز ملک ملک و در  
زمین از سواران لک کوش  
دل از کار و پیکار کین  
گشاده برو تنگ بسته  
بر و باز وی و بال اسیر  
از و قهران خلک نه به  
نرسی ازین رزم ای خیره  
ندانی سپهد که شد بر سپاه  
که خروش بود در شک جبین  
که دارد دید و ردا و کرد  
در آمد و کشتیش در سپاه  
ز ندر سپهر و ستاره شان  
ز دستش خدایان بدنه  
سر بر دو کیتی بگرد آورد  
نسازنی این از محو کار  
و یا باز کردی ازین  
خروشید کی پیر خا شجر  
رنمیش بلرزید رومی زمین  
یکی کفر از عاز کفر او می  
یکت از چهره اش کفر افروخته  
که با او بیدان کند کار  
نه کفو تو در رزم ای سپاه  
که کردید تو از زمان رگوار  
برابر اندر آمد خروش سپاه  
سوی قلبیکه رفت زود کشته  
که هستی تو ز بند و تاخت  
چو یکدزد ز و جهان و او

جوان فرغیده بنید تر  
خداوند خونی سپیدوشی  
سپیداشمار و کرانه بود  
راشکر زمین همچو دریا بچرخ  
تو کوئی که آمد کرد با گروه  
مذاخم درین دشت و این کار  
چو بشنید گفتار بوخض شاه  
که دل ازین روز مکیه شاد  
سوی این سپهر چون برآیم جا  
سپهر را بختی از هر سو گاه  
وزان پس کند آنچه فرمادیم  
ازان را می گفتار شد و گفت  
سوی سپهر شاد و پیروز رفت  
بهر سوی کردی علم بر فرا  
خوگوس از چرخ احضر گشت  
عیان کشت بر لشکر کهن  
بروی سپهر اندر افتاد پس  
علی چون برآید ز جانی  
نهان شد چو شد تو گشت ایگ  
خروش از صف قدسیان  
بجستی بد کربانی نمود  
عیا کشت نیروی جلیل  
ز شترک و ز وحدت نبی  
برآید شناسا چه گشت یک  
حجاب دو کیتی برآید  
در اندشت بر لشکر کهن  
خدا کشت بر بندگان جود

که بر هر دو کستی کردند  
خوش آن لشکری کش تو گشت  
زمین و زمان در میان بود  
سپهر و هوا گشته فلا دوش

چو بشیر تو خون قشالی کند  
کواران و تاران کی گشت  
همه روی دشت از گران  
بسی رزم که دیده پیشین

سلی داوون حلیفه سدا المرسلین  
ابو حفص را و آگاه کرد ایندن  
اورا از گشت کفار از اسلام

را ندیده جان تن آزاد  
نه پی غیر از سر و دست  
که پشت سپاهی و نه پای  
سوار بر کس همه آن دم  
ستایش و کرم باره از سر  
ایا اختر کستی افروز رفت  
بهر جا که سپردی سفر رفت  
زمین از سر آسمان در گشت  
همه کربایی جهان آفرین  
بر بر گران شکست شد زمین  
چو افشرد پای چو افراشت  
همه بر چه کس ترده بدر و رکا  
قضا نه سرا پرده از جانی کند  
خداوند دست خدا می نمود  
ستایش کرامت بر او جبریل  
سر انجام گشتند از شترک با

که اکنون ازین لشکر سپهر  
تو بر کرد و تو سپهر پادار  
سوی رزم جستن تار و کسی  
چو بشنید از شاه بوخض  
ز کفش چنین گفت و شد لگد  
چو بوخض بر سپهره جا گرفت  
زمین بر فراز ملک جا گرفت  
علی کشت و در قلمه خود نامی  
ز پس شوکت و جلال شکو  
شکوهش ز عرش برین تاب  
ز نه چرخ بخت زین تپا  
شکوهش چو تابید در دشت  
بر این طاق میانی آید گشت  
بد قدرت او چه شد آشکار  
ملایک قناد در شکست  
چو گشتند نیکو شناسامی

جلی جلال کربایی و افشامی را نه ما  
قنای و اعلا می اعلام سطوات الهی  
از جمال سبزه مثال حضرت السدی

عیا کشت ازان بنده دشت  
ز کفر و اسلام بر شد قضا

خداوند کستی ستالی کند  
گدشم بلشکر که کفر و کین  
سپهر بود و خفتان کند اورا  
مذیده کسی شکری پیشین  
ملکان دشت و گران کوه  
بما بر چه باری کند روزگار  
مستم کنان کرد و سوش کجا  
نه پنی تو مردی نام آور  
بمن رزم و سپار و او کذا  
بردی اگر پایه دار و بسی  
بکهار درایش نمود آفرین  
مذاذ کسی آنچه داند حدای  
کرد و سپهر از رخ دنیا گرفت  
سری جا بام شد با گرفت  
رقب سپه یافت نور خدا  
فرارفت دشت و فرارفت  
نه پیش ز کون مکان جواب  
فرورخت مایی بدریای  
سراسیمه کردید عرش برین  
فرورخت تختی که گشت  
مکانیل را دست و دل شد  
پی وحدت و شدند همچین  
سوی پاک یزدان بخود  
زهر کیت عفو و حده لا تکریم  
خدا را ازان بنده خشنود  
عیان شد جلال جهان آفرین  
سرگشت حیرت همه در دشت



چو صدیق و فاروق شد  
 را بجز از این مجره آن گشت  
 برآورده کوئی خداوند  
 جهان از رخس بر فروز و بهی  
 ز عکس رخس فرشتان  
 تو کوئی مهر اسیر همه مرده اند  
 درین شت ازین شکلی  
 که دانی که او ازین می باشد  
 بهر انگو باریش کرد و قرین  
 زبان بند ازین را ز غایت  
 کرن را ز دانشور آگاه نیست  
 گفون باز کرد و موسی و دان  
 چو دروا دی پل از توافت  
 چو نمی حیای کشت میروی شاه  
 نه مردی به پیکار او پامی  
 ز کردان هتی ماند آوردن  
 بسوی عمر شد روانی درم  
 مذانی خداوند این ز کشت  
 ز پیکار او چرخ حیران بود  
 چو بر کوه این گشاید و چو  
 مرو سوی پیکار او ز نهار  
 چو خوش گفت و دانشور کرد  
 چو بشید عبد الهل گفت و  
 شب دوش نیکو نه دیدم  
 که شتم را مکان سوی لایمان  
 در آن صده کردم بهتوان  
 سپید چو از خوش می کند

سنانی غار و ق صدیق گفت  
 نه این سحر سحر بی هاشم است  
 زمین و زمان کشته ز دانه  
 ز نورش دو کیتی بسوزد می  
 تو کفنی جهان آفرین شد و جان  
 ز خورشید چون ده افروزه  
 تو کوئی کسی را بتن غایت  
 که مانند ایشان بجستی گشت  
 خداوندش سید المرسلین

بنی را چه شتم بجان یار غار  
 ز نیت کردش چشم و سحر کجا  
 که کن بدین کبریا و جلال  
 بیم نوح از آب بخش سراب  
 نه روی این سپه با جنگ آیدم  
 دلیران لشکرش تیغ زان  
 ز صدیق فاروق چون کوه  
 کسی را که آید از او یار  
 کبی سوی یزدان کرانیدی

آمدن حضرت علی ابن ابی طالب بمیدان  
 آمدن عبد الهل و مسلمان شدن بدست

که بشنیدم از گفته رستبان  
 بیا شد حدیث سلیمان  
 بر پرورد میروی شاه ساه  
 نه کردی سوی رزم آوردن  
 فرو ماند بر جای ناوردن  
 بهر و روان اندر آوردن  
 بر تو با او سر او رست  
 خلعت از بندش بر اسبان

چو در قلبه روی نمود شاه  
 جهان تا توان از تو آهش  
 بهماند بر جای بی تو نشین  
 سازید کردی بمیدان جنس  
 که ناکه ز پیرامن زرمگاه  
 از او ان میدان پیکار  
 خداوند کیتی بمیدان دست  
 ز نیروی یابی و او کوه

در شجاعت شیر خدا

که ما و نه اسان بود کار  
 که بدو بهر را ایش آموزگار  
 بمویش در باره آوردن  
 که تابید بر روی من آفتاب  
 کشیدم سپهر برین زبردان  
 ر بودم ز گردون گردیده  
 به پیکار و زرش هو خواه

کجا دزد و اردو بخورشید  
 چو قطره بر زرف دربار  
 چنین گفت کاخی نامور و جلوه  
 سرم از سپهر برین بر گذشت  
 گذشت از سر چرخ حوکان  
 کجاست نین خوابم ای پسر  
 بجفت این و او دشمن کاه

بسوی راز نهان نمود اسکا  
 کند کوه الوند مانند کاه  
 بهین هزرت قاور و جلال  
 ز نقش جهان جمله نقش بر آب  
 همه جنگ را تیر خنک آیدم  
 بریده ز جوش به تنها کفن  
 بخندید شادان فلان درویش  
 زنده در جهان کوس معیری  
 کبی روی یزدان نمایندی  
 کیو به ازین گفته و بهوش  
 ازین سوی دانشوران  
 بهم رفت از پیش کفاره  
 جهانی چو مور از سلیمان  
 چو ذرات از تابش آفتاب  
 گرفت از نهیش طایر  
 روان گشت عبد الهل ز رخ  
 عمر گفت این از زو مار است  
 نه فاروق و صدیق جنگ  
 دروغ محمد از و کشت است  
 بجکش چو پوست بکام  
 کجا قطره را مبع در یابی  
 بدیوانکی ماندین داور  
 یکی خوابیدم روشن روان  
 ز ملک و ملایک امر گذشت  
 به و مهر شد کوی میدان  
 مرا پای زین زرم کرد و بلند  
 داند کسی کردش ز رکاب

چو آن نامور خست جنگ افت  
بترک سر راست زینجه  
چو راست تن از بختی پرند  
نه تنها جمل شدت آردی  
که زو بر بت آرد استگشت  
زنجانه آردی دل کرای  
دو لشکر توان در مانشائی  
زمرگان بهر سو کفنه کند  
بسویش چو از غلبه یافت نور  
دران داوری پر زنده  
خود رفت عشق آمد و جا گرفت  
بفکند که زور با کرد اسباب  
یکی گفت مانا که دیوانه شد  
ولی ره سوی دیدن او نهاد  
کمانی باز و تیغی بدست  
چو در دیده کور او را نید  
چو چشم خدا بدین بازگشت  
سلاح و سپر از تن دور کرد  
چو زنهار خواهان کند کلاه  
کرپان دلها از او بود چاک  
کشادی بپوش زبانه خنده  
خوشا آنکه نازدشاهی تو  
بسوی تو کرد بروی جسته  
کسی چو تو که نبد که زنده است  
خدائی که نازد محمدادی  
دو کیستی زوی تو وارو  
بدل آتش مهرت افروغم

گر از آن تاران میدان رفت  
برافراشت سر را به چرخ کوب  
برآمد چو به بر سپهر لب  
که آذر جمل گشت از تنگروی  
بران بت بر اہیم شد بت  
خلیل و گرفت سوی خدا  
سپرده دل و جان بنمای  
میان را بغار تگری میبکشد  
تو گفتی و کرد مار سنیای طور  
عیان شد بر او آنچه شد کرم  
مزد شو اجای غمنا گرفت  
خوششان جو شان چو آرد  
یکی گفت از عقل دیگانه شد  
همی سوی او دیده را میبکشد  
خرامان خرامان ہی رفت  
پی دیدنش چشم رویند  
خدا دید و از خویشین رفت  
ہمہ نام خویش را سوز کرد  
کفنه ز نمار ز نہار خوا  
برو چاک و غلظت بر روی  
چو باد آورد او را ن پرکنا  
خشت آنکه دارد خانی تو  
خدای جان کپروش درنا  
بر سبندن لات و دودنا  
توئی ای کوروی فرخنده  
حدیث ہمیر نباشد دروغ  
بدل هر چه غیر تو بد سو ختم

زگردون گردان بر آورد  
نہا خشت و پر پر نیای  
برزین ختمان چو آن سیم  
بدعوی خدای بنی خود نمایی  
برآمد چو از لشکر کفر و کین  
سوی پاک پر دوان چو پری  
ز طنائیش بر جهان بانو  
سوی جیش اسلام شد تیز  
دران دادی فرو و شطانی  
دلش حق نیکه ان نور پرور گشت  
چو یکبارہ اشق من لشد  
دو لشکر فرو مانده از کار  
فرو مانده چون او دران جای  
کمی بود حیران و کدو لگرا  
چو ز دیک رشت و دلش تپید  
رزدید او و دیده پر نور کرد  
بدل آتش مهر و لب فروخت  
بخاک اندر افکند خندان  
بسوی خداوند بالا و است  
شد از بوش آنکه نامی در  
که ای از تو بیا و سستی سپا  
خشت آنکه مہر تو با جنت  
محمد از ان سرفراز دہماہ  
فرار ہمہ دستہا دست  
کردین مرا و خدا را دست  
کندید ہمیر بجز استی  
بگفت این و بار و کرد

ورفتی و کرجت و ایسی کرد  
وران پس بفر پوس نی کرد  
بر پر است جان و بیار شین  
زنجانه کفر بشد زجای  
تو گفتی چه او شد سوی دین  
دل پورا و زانان شکست  
چنان شت از ان سر و طہار  
ز رفیق چو ز دیک شکست  
بد پیغمبری شد شبانی و کرج  
زدین و دل جان قرین رفت  
فرو و آرد از جای گشت  
شده عقل حیران ز کردار او  
دو نیدہ فرا کرد بر سوی شاه  
حرا میدی و باز ماندی کجا  
چو یکدزدہ از پر تو افتاد  
علاج دو بسیندہ کور کرد  
بدل بر جہیز و دارام حست  
بر ہنہ سرخچر بر خاک سود  
چو ز نہار خواہان براوردہ  
بہوش آمد و دیدہ را کرد با  
زمین و زمان از تو ہستی را  
نخستین خداوند خود را شنا  
کہ باشد کسی چو تو او را نیا  
جنتہ ہر ان دل کہ ہست  
خدائی بغیر از تو ان ما خدا  
کند بد بختی در کاستی  
چو عشاق دلدادہ بنباب تو



چو رسوی میدان کها و کرد  
 بر سپید صدیقی از آن راز باز  
 ازین داستانست ما بین  
 گنوست بهنگام بیکار و خفت  
 از آن یال باز و نیز و خفت  
 بمیدان رجز خواندن آغاز کرد  
 که ای قوم بیدین بیدار گشت  
 زلات و بیل دل بر دو ختم  
 بوش اگر روی چون من گشت  
 بچشم خدا بین اگر سبک  
 جهان جمله روشن زدید ازو  
 جهان را بپیشرو چون  
 ز رخسار او گل جان بارور  
 رجز خواندنش چون بیابان  
 بدلهای نقش در آید بین  
 دو صد نامداران در آن کار  
 خدا را از آن نعمت چنان  
 سرارتن جدا بنید و از کاه  
 روان بوی عبد مجیب اند  
 بسوی خدای تو کردیم درو  
 نداریم در دل جز این ازو  
 چه بشنید گفت کوان بخوان  
 بتازم من اکنون بقلب  
 که تنها درین رزم کاری کنم  
 ز کردار شکر بزم آورد و خوا  
 چو تازید لختی در آن بین و  
 بناگاه از قلب تازی سپاه

شسته ز دل زویکی آه سرور  
 شسته گفت که ز راز  
 گنویم بجایی که باشد کسی  
 بود حرف اسرار این وقت  
 بگردنشان تنگ شد کار  
 بصوت حجازی نوا ساز کرد  
 که دارید کین با خداوند خو  
 خدا دیدم و با خدا بسا ختم  
 ز رویش چمن دیده روین  
 خدا و خداوند خود بیدید  
 هفت عکسی از نور رخسار او  
 فردوزان پیشرو افتاب  
 اند و گلشن زندگی پر مهر  
 ز کفار افغان بگیوان رسد  
 یلار از دل رفت جبهه  
 که بر یک برابر بدی با برار  
 خدا کوی سوی خدا چنان  
 پس نگاه مبر بر فراز دما  
 بسوی فرار از نیش آید  
 تو مار بسوی خدا بسا ختم  
 که روشن شود دیده ازو  
 چنین داد پانچ برون ردا  
 بهم برینم شکر و قلبگاه  
 که اندر جهان باید کاری کنم  
 سپه دلاسر ز دل درو خوا  
 در و دشت ازو پر ز او  
 سواری در آید با و در کاه

شسته بر سوی او نیکرید  
 که از ترسین رازی و لکری  
 ولیکن توبستی نوا و آن  
 بمیدان در آمد چو عبد  
 بنیش نام آوران زدند  
 بسا تنگ نواغمه رانده کرد  
 میان شما جمله چون من گشت  
 خدای که خواند محمد خد  
 بجای چشم کوراست یزدان را  
 بیروان که اکنون درین  
 ز تاجش فلک چون تکیه  
 ز روی پای قمرش هم نوح  
 برو کرد پیشین بنید کسی  
 بر زکات شکر بر اسان  
 ز خویشان او اندران  
 بلفش ز دلهار دو زند  
 خوش انجان و آن دل گشت  
 بجانان کرد جان کردگان  
 با و شا و خدا ن کشاید  
 ز بار از گفت نوا افرو  
 پرستاری او بجا آوریم  
 که من از رو خواستم ز شای  
 شما در صف ز که صف گرا  
 بجفت این و تازید در نگاه  
 همه کفر کیشان غیوان  
 خروشان و جوشان هم آورد  
 ز آسیب و باز و دیا گشته

دکره شکرش نگران کجید  
 نداند کسی جز رسول خدای  
 که از ترسین برکشایم زبان  
 ز دل شد سپهر برین ترکیب  
 سکویش بر و از دلیران  
 جبار مخالف پراوانه کرد  
 که دستم کرامی ز دست خدا  
 تا و ستایش مرا و راست  
 بچشم خدا بین بناید خدای  
 خدا شد خلق خدا اسکار  
 رختش زین همچو نقشی بر آ  
 وجود جهان از وجودش  
 جز او کی خدای کرد کسی  
 دلیران از آن رزم ترسید  
 دلیران و کردان روین  
 دل اسان نمودند از کار  
 در آید بچوش و در آید بوش  
 که جان هدیه راه جانان  
 که ای روشن رازی تو تیره  
 ز دل میت کهر از سوختم  
 و دولات را زیر پا آوریم  
 پی رزم کردان درین نگاه  
 ز دیده مهابت رزم از ما  
 چو تنگ اندر آید بسوی پا  
 و و لشکر کردارش حیران  
 ز او و او شدیم آورد  
 منگن آب و لپکان کوه

رسیدی خبر دیش سبب  
گرفتی اگر زنده و یو دمان  
ستی دست و بار و ناله  
رخنی نقش همچو کبکی سپهر  
بر بندن تن از جوش و دین  
خوشان کنین بر لب آورده  
سوی او روانه چون آن پیر  
خروشید کای نوجوان دلیر  
گفت این دمانند باد و روان  
چو آنست از آن نوجوان  
برآمد بگردون کرده کرد  
برو برستی گاه آن بدست  
چنان زد که دو نیمه شد  
سپهر ز کفشارش شد روی  
سپهر اسوی سپهر کرد و  
به نیروی او گریام آورد  
سوار می در آمد چو شیران  
سوی سپهر زشت کشافت  
و یانده او را دران نگاه  
که چون او کمانداری جهان  
چو کشتی خدنگ از کمانش  
خروشید کی گشته از دین کشت  
چو بشین عبد مجیب بن خطا  
درین آتش کشتن و زار  
چو تیر خطار اندر کمان  
درین دشت کبر کشتن خطا  
برو تیر بر سینه است وای

به نیروی تن شمره اندر عجب  
بجز روی و از روی ندیدی  
بودش بجز پاره نکی بخت  
بند تیغ گردون بر او کار کرد  
ز دین و ز جوش نقش و است  
یکی پاره کوبی گرفته بکف  
ملک در فلک گفت آن در  
بمانا که کشتی تو از غریب  
سوی آنجوان نکت کران  
بر بر زمین پدیدار گشت  
پراز کرد شد کسند لاجورد  
سنانش برو بر نشد کار کرد  
بهم خورده استخوان و پیر  
دل عیش گفارش بر زد و  
که چیرت چه دارد از کار  
که نیروی اقبال او یاورست  
که گفتی چهار اسب بود بهم  
از آن میدان بکار یا  
بر بندن اسیر آورم نزد شاه  
بودی میان کمان جان  
بمیدان نگر دی خدنگش  
فراموش کردی تو خدنگش  
بسیاح بشنام دادش جوا

خوش موش و دام و دود  
نقش همچو فولا و آهین که از  
به نیرو باز و چه اهریمنی  
نقش سخت چون کوه فولا  
چو پر کین رواند سوی آنجا  
روانگشت و دین سوی  
چو چشم بر سوی او گشت  
هم اکنون ز خون تو سارم  
چو دید آنجوان همچو آتش  
چو آنست سوی سپهر سپهر  
چو آن اندر آمد به تنی  
گرفتند و باز و پرازدن  
بر آمد از اسلام بانگ خرد  
هر آنکس که از زم و دین  
نه از دست و کوبال آن  
سپهر دران گفت بدایا  
شده زیر فولا و آهین روان  
که تازم کنون سوی او ز کین  
گفت این و باز بدو خوش  
چو از کمان ناوک اندا  
همی تاخت تازان سوی پیران  
تو بر کرد ازین راه که زمینها  
چو اندر اسود نشد سوزند

همه را به اسود و یلی با عجب مجیب و کشتن  
اسب عبد مجیب و کشته شدن اسود  
سوی او خدنگ آخن باز  
که اسب اندر آمد ز بالا  
سوی باری داشت همواره  
بغیا و بر خاک عبد مجیب

نزدیک خویشان خود ساج  
بدین و بچو بش بودش نیان  
بیال و کوبال و دین تنی  
بر اندامش فولا و چون باد  
را سلام و از کفر شد فغان  
فرشته قرین گشت باو پشت  
رنیم ازین کفر و کین گشت  
ز خون تو تن را دهم پرورش  
نهان کرده تن را به لوی  
از آن بر کزشت زمین  
گرفته بکف نیرنه جان گرا  
ز زینش جدا کرد و ز دین  
نیکو کیشی بر آمد بچو بش  
نکر دار اول لب بدین  
که این رزم از بخت فرزند  
که ناگاه از دشت آورد  
فکنده باز و کند و کمان  
ز خوش گنم سحر روی من  
ز ترکش بر آورد تیر خدنگ  
بگردون ستار نشان  
چو سوی هم آورد و ز کشت  
که اکنون تو تازی دین کار  
چو آن دلاور نه پذیرفت  
که بد خویش نزدیک او رستا  
بدل گفت این را زار ای کمان  
که آمد فروش ز جانم  
رئوی فرا آمد از نسیب



پراخنده اسود زبان پیش  
سوی لات و غمی تو شوخ  
چو نزدیکت اورفت افروخته  
کشیدش پراختم از پشت  
وزان پس نشت از بر اسب  
نیا مد کسی بوی اور ز حواه  
سپهدار کفار از ان کار  
که تا زید کبیر همه هم عنان  
زین شد بیاکت لیران  
جیب و لا و چو از بدید  
سواران چه بر دین او آمدند  
بخورشید شد خاک آورده  
زین شد سر اسیر چو دریای  
سگشت اندر آمد قلعیه  
به فیروزی از زر که بازگشت  
بدن مال و نامداران او  
به طور آنچه دیدند قوم مهوود  
سپه جلوه از روی چران شدند  
ز خیرت سوی یکدگر کرده رو  
ز خورش چو دلهای پراختند  
چو از کفر و لبا بر چسبند  
کشیدند شمشیر از نیام  
دگر باره بر جو است و رفعا  
بنام علی رزم ساز آمدند  
دل لشکر کفر شد بر زخم  
ز خون کشت با خون چو دریای  
زین ازین کشکان بوده شد

سوی او دگر باره آورد  
که شاید پدر فتنه کرد و گناه  
که تا که حبیب اندر آید غای  
بنیداخت خارش بر روی  
سوی جیش کفار آورد و رو  
فرماند بر جای شاه سپه  
بلرزید و گفتا که شد کار ز  
در نیدشت آیدش اندر نیان  
بر آسمان شد فغان و خروش  
بغزید و تیغ از نیان کشید  
چو دیدند آن چاره جو آمدند  
زین کشت پیرایه بر مهر و ماه  
سر سر کشان اندران چو چا  
را اسلام شد کفر ز نهان جو  
ز رزم مخالف سر افراشت  
که زانو سوی او نهادند و رو  
بر آن کفر کشان در انجا نمود  
ستایش کر پاکیزه روان شدند  
سختی فرماندار از روی مو

که اکنون سوی شکر کار  
سوی او بهی رفت و دل کش  
چو سوزنده شش ز چار سپه  
به خنجر سرش را ز تن دور کرد  
و لیران ز زرش بر آسان شدند  
خروش و کوازه را آسان  
نیا مد چو کردی با و رو کا  
سپه چون شغیدند گفتار او  
چکا چاک شمشیر از خنجر کشیدند  
به تنها سوی شگری شمشیر  
به پیکار و کین کردن آفرینند  
زین چو که بر خاک آید  
بلشکر که کفر آید شکست  
چو رفت از نیان چو لعل  
سر دشمنانش بفرکت در  
رسیدند نزدیکت شمشیر  
حبیب سپه بر ز امید و بیم  
ستادند ز رخاوند کار  
نمای تایش اگر سب کس

رزم نمودن عبد حبیب و  
جماعتی که با سلام مشرف شده بودند با  
لشکر کفار و پریشان شدن لشکر کفار از  
کار آن سپه روان روز کار  
و قتل کردن

گوشه کرد دید چتر و علم  
ز کرد و سواران گرفت آفتاب  
بخون و امن جرح آلوده شد  
سر نیزه و تیغ رزم آورد  
بگردون کردن در اندیشه  
زین نامداران بدریای چون

نیز و یک خدیشان چو دینار  
همی را ندبار کی نرم نرم  
دوان سوی آفرین جکی سپه  
زمرکش دو لشکر برادر کرد  
سواران ز پیکارش ترسان شدند  
رسیدی بگردون و نهر  
سپهبدی بیاکت زد بر نیان  
سر اسیر بوش نهاد و درو  
لعلت را سر نیزه از سر کشیدند  
بر آمد خروش از زان و نین  
سوی او بسیار تی و آفرینند  
زین سر که زان و حصار  
شده کفر اول زان درو  
روان شده سوی شاه عید  
روان شده سوی داور داد  
برایشان ز رخاوندش  
چو در طور سینا بهود و کلیم  
چلویم برایشان چه شد کار  
میان دو کتی بهین است  
و کراون پیکار از و خواستند  
سوی لشکر و کفر و کین چسبند  
بنام خدا و ند بردند نام  
زین بست پیرایه بر آسمان  
ازان پاکیزه سر فراز آمدند  
کند کرد از جوش آسمان  
لعلت را ز دل و رفت بخت  
چو کشتی بی باد بان سرنگون

بکفار شکرش کفر گفت  
ولی آن نه زان مرد نام آور  
درین گفتگو بود او با سپاه  
بغضند عارش دران بچین  
سواران اسلام از پی روان  
پیش روی بازو علم بر فرشت  
به بنگاه کفار زد با نکت کین  
اسیران کفار از تبر کوان  
هیومانان تازی برادران  
اسیران که در دست لشکر  
وزان بس لشکر بفرمود شاه  
سراسر بر ابی که فرمود شاه  
رئیس سر بر آید بنوک نشان  
قبایل سراسر بدین آمدند  
کردی که بهر ابی ان سپاه  
شنشده دیش و کین کیش  
بر انکس که از رومی او کشید  
بر خجرو دل دشمنان چاک کرد  
چو شد نام نامیش کشور نشا  
چو پرداخت از کفر و اسلام

که آمد پدیدار از نهفت  
که ز اقبال و از نیروی حیدر  
که تا که ز سپاهین در بنگاه  
روانش براری بر آمدن  
بگردون و در آمد غولالان  
ز گردون و دوسر او از  
ز باکش بلرزد کوه زمین  
که قمار و دوست اسلامیان  
فزون از کمران و برون  
همه پادشاهان کشور بدند  
که سوی قبایل به پویند راه  
سپه سوی از راه بسته  
نشان بست پیرایه بر اسبان  
ز اسب جان پیشین آمدند  
سوی پیش اسلامیان گنج  
همه ملک ایشان تبارج داد  
بره که ناید سر شرا برید  
ز کفر و دشمن زمین کرد  
همه ملک شد پر ز نام خدا  
سوی شاه اسلام همپو دراه  
همه ملک یثرب بر آمد بچون  
بکیتی غم و رنج شد کوشه کیر  
پی مر و کانی خدای جلیل  
بر افتاد بال به پیر است

درین رزم از کار عجب لعل  
بمانا با تیره شد روزگار  
سواری کران در لایکین  
چو او کشته گردید در بنگاه  
بر آمد ابو بکر از سپه  
ابو حفص از میسر و ز خود  
دلیران کفار زار و اسیر  
ز بنی زبور زیت خاتم  
ز بنی اسب اسب لایکین  
دلیران شکرش تیغ زان  
چو آن ناموش کمر اندر جا  
همه سرکش را بدین آوردند  
روان شد بوی قبایل سپاه  
به بخشدشان سرور دینان  
ز بنگاه و سوی یثرب بنین  
زن و کودکان نشان سپهر  
بیاورد بهر بنی شاه دین  
ز کشور بر آورد کام بنی  
جهان از کفر کیشی گذشت  
چو آمد بوی پیر حنبر  
زمین پر سر آسمان ز خود  
کله کوشه بر چرخ زو ماه و تر  
فرستاد سوی بنی حیریل  
بفرودس علی رسید این جن

را سلام بر کفر آتش شل  
که زمین کوه بنگاه بر کش  
بر دینره و بر کفش زمین  
که زبان بر فتنه کیسر سپاه  
روان شد تبارج سوی بنی  
ز باکش سپهر اندر بچون  
ابر دست اسلامیان و  
بشد اسلام کار را راسته  
فضای زمین و زمان کش  
کرفتار در دست کن بچین  
تو کتی سپهر اندر آمد رجا  
بلند آسمان بر زمین آوردند  
حکمت شد پروانه ز نهار خوا  
شد از نصیحت اسلام رو بچین  
روان کشته بودند دل بچین  
بدست سپه و شکیر آمدند  
بسی ملک و کشور بر بچین  
جهان شد پر از ذکر نام مج  
همه شیوه کفر اسلام کشت  
که شیر خدا کشت فیروز کرد

وزان پس بفرمان جان افروز

فرود آمد از آسمان بر زمین

و اسلام

دینان حقیقت و حقیقت  
و خدا رحمت و مروت و رحمت  
رست خلیل و روانه بندین  
الانام با از دعا  
عالم

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>بسی ملک کستی بریز بکین گرفتند این خیر البشر فرود آمد از بهمان جبرئیل اگر ذات پاکت سازد نیک در امسال بی شبهه حج الوداع که آتی نزد جهان افزین چه یزدان پرست چه عیسی سراسر همه پاک کیستان تو چه مسکین بکسج جبار و طوفان که آنها نه است و ز کار منا دی نمایند از بکران چنین است فرمان هر قوم بفرمان و ارای جانان شده یار دین بشیر و تدبیر اگر تا ابد بشم در روز کار زین کشت بالار از لامکان</p>	<p>که آورد چون سید المسلمین پرازدین او شد همه بوم که ناکاه از نزد حبیب که نزد یک نشد که زمین جای بود چ تو ای جانب طاع لقای ترا خواست جان افزین رخنیش و ز پیکان بر کن زمانه فدا بل و خویشان تو ز نیم عدی و ز قوم قریش کنند از بهمان بسی لشکار بفرمود پس نامادی کران سوی حج روانست خیر البشر بیایند همراه او اهل دین برزدگان و خور و ان زبانه که از انداند کران و شمار ز بکیر بر شد زمین و زمان</p>	<p>ز کار و دین فراموش کن بهر جا عیان گشت آیین او همه گشته اندین و سرفراز که یزدان ترا میرساند برودی روان شو به پیغمبر نبرد یک یزدان پستان کسی نیک باشد و دوا بین درین راه گردند پستان بهمراه درین ره شود بکین که از ستر این دوا بر بی نیان فرمان او یک زمان نامید سوی خانه داور داد که بناید درین کارستی نمود بفرمان او گشته فرمان کران روان شد در آن ره بسی بلرزید دشت و بجهت کوه</p>	<p>بیاد استانی و کرکوش کن بکیتی پراکنده شد دین او برزدگان و شایان ملک چنان داد سوی همی بنیام کسوف بر سوی خانه ماحرام ازین خاکدان سوی یزدان همه هر چه بستند از اهل دین چه از کج نهاد و چه از پستان بخانه نماندند مرد و زن بهمراه تو راه سازند ساز پیمبر جو فرمان یزدان شنید که خیر البشر کرده عزم سفر که بکیر سوی حج گزیند شنیدند چون مردمان این همه سوی او آمدند بکین روان شد پیمبر چو بان شکوه</p>
--	---	--	---

نکر و سواران خولا و سیمیر میرفت با باجن  
ز نیم و عدی هر که بدنامدار  
یکی باجن شد ز نزدیک و دور  
در آن سال بس مخبر آمد پدید  
که با دید باین مردم تمام  
سیمیر بفرمان جان نهرین  
بفرمود پس سید المرسلین  
جوان ره نکر و ندنوئی روان  
در آن راه چون بنوی میقتصد  
ندار استیغند چون مردان  
یکی منزلی بود بس و لیدیر  
بیا زد ز خدا علی سبیل  
که ای پایت بر تر از لایک  
تو امروز مگذر ازین جایگاه  
یکی جشن خرم درین روز کن  
ز نام دو کستی پراور کن  
فرود ای و این جای که سناجا  
که روز آفرین تا که ز تو فرید  
ز اسلیب مردم چه دانی پس  
ازین روز باب و کوی کشی  
ازین روز کیتی پراور کن  
نکادی که اندر پس پرده بود  
در این روز عید ما نزه کن  
بغیاقی ایرودا اگر پای بست  
ز بهرم و کر نازه عیدی بکیر  
ازین روز شد ز رخ و کار پدید

رمانه که جروی کرد کم  
جهان تاجان بد پر از مرد و زن  
همه نامداران شیرب و پا  
که شد و بهر آن باجن پیر  
که دوران از آن نماند پدید  
بهماهی نو باین از و عام  
با کن ره که فرمود شد ره کن  
سنادی نمایند اصحابین  
کرین ره نبرل سید کار و  
وزان پس از سنو بهر شویند  
همه مانه حیران از آن است  
که بد نام انجای ششم عید

عکاش شد پرافشان باونج  
ز بهر قریه و شهر و بهر جایگاه  
ز شیرب برآمد چو آن مخمر  
چو سوی حرم شد رسول خدا  
چو هنگامه بازگشتن رسید  
باین باجن سوی ره دارد  
ابا مردم و فرقه شبها  
که مردم بنوی نیارند رو  
درین راه همراه گردیدار  
خود مند هر یک سوی میخواست  
که آیا چو خواهد شد آن اسکا  
در انجای مردم فرود آمد

در بیان ورود روح الامین بر سید المرسلین و خبر دادن  
از نزد جهان آفرین و فرود آمدن خاتم النبیین در منزل غدیر

که امروز پس مرا پایگاه  
بمردم درین روز نور و زن  
ز رویم زمین و زمان کن  
خداوند مردم بمردم نای  
چو امروز روزی نیاید پدید  
خدا را خدا را بمردم شناس  
در این روز بنیا و بهستی نهاد  
یکیتی خداوندیم تازه کن  
درین روز بنی بر و فخر آمد  
جهان ما ازین پراور کن  
بنودم بند عهد روز است  
خبر ده ششم به بنما و پیر  
شب قدر ازین روز پدید

همه آیت کبریا بی بدین  
بکن تازه این و دین مرا  
بنودی که این روز در روز  
یکی خطبه نغز انشا و کن  
ز روز نازل تا بهر شمار  
نکستی کرین روز و سلب  
کلیدی که بابی کیتی شود  
همه هر چه شد نقش سستی پدید  
بنودی که این روز در روز  
همه هر چه پدید روز است  
درین روز کن عهد من نگاه  
جهان را بهر ساز از بهر سن  
ازین روز و شب آمد

فرادت از ماه کرد و کن  
سوی چ فراوان کوشد  
بهمراه خود داشت ابل و  
بیا و روج و مناسک بجا  
و کروجی شد بر رسول مجید  
جوان ره بسعی مشو چاره  
روانشد هبی خلق از هر کن  
که سویی عزیز بنویشان نیست  
بجائی که فرموده پروردگار  
خدا را چنین است کن و کن  
چه سازد حیران و اور کرد  
بیزان همه در و در و داد  
سوی سید المرسلین چو سبیل  
درین روز مگذر توان کن  
همه کبریا بی خدای بیین  
بجاست نشان جانشین مرا  
کجا نقش گیتی شدی آشکار  
خدا و خداوند را با و کن  
ازین روز و روشن شود کار  
جهان تا ابد بود تا ریکت  
یکی نور از نور این روز بود  
درین روز روز آفرین فرید  
نه روز نازل به نه روز نما  
بیزان که از بهر این است  
ازین روز تا عهد شد اسکا  
یکی تازه کن عهد از دست  
شب ماری قدر این روز

شب و روز این روز و شب  
 در روح الامین تسلیم  
 برآمدن جادو برافروختن رو  
 دل دیده زان جی شاد که  
 پس از سجده شکر جان آفرین  
 بشدم تا بهرم بشیر و نذیر  
 فرو داد از بازه انجلیکاه  
 بفرمان یزدان فرو دادند  
 که ای برتر از هر چه در دهر  
 چو ره آفرین راه را دادگاه  
 کنی هر چه فرمان خود آن  
 ز کرامت و انبیا پیش فتاب  
 نه ای یهودیابخر یک کرم  
 چرا بایده این جادو دادند  
 که ای مادران و مادران  
 کسی کرد این سحرین اگر کن  
 ستایش نایم بد او خدای  
 به بنیدم دم خداوند را  
 چنین است فرمان جان آفرین  
 مدارید زین کار و لها دم  
 به مردم همیر چو گفت این سخن  
 ز مردم شد اندشت یکسر  
 بفرمان و رای جان آفرین  
 هوای مه فرو دین شدین  
 شد سحرین شک بران زمین  
 همه خاک اندشت کوهر  
 تو کفنی زمین و زمان تنگ

شب تیره زین روز کردید رو  
 در بیان گفتگوی اصحاب جناب جمعی  
 شکایت کردن از اندشت بی آب و کرخی  
 و جواب رسول خدا و ظهور غایت خدا  
 چنین گفت با جبرئیل امین  
 بنیدم و جمعی چنین دلپذیر  
 بفرمود ما باز کرد و سپاه  
 بنزدی و در درو دادند  
 وجود تو بالا را لا اوست  
 تو بودی به راه دانی  
 بفرمان و حکم جانان کنی  
 نیار و پریدن با عقاب  
 نه بخواه پیدا و نه خاک نرم  
 نه بخواه درین جای که دم  
 نه بخواه اندشت امن  
 که دشت اوفیت جانان  
 درین دشت که خدا خود نمای  
 خداوند همیشه ماند را  
 که بنیدم دم جان آفرین  
 که از آفریننده نایم  
 زبانه فرو شد همه زمین  
 تو کفنی بند در زمین جایگاه  
 شد سحرین رشک خاک  
 زمین کشت بر لاله و شنبلیله  
 و در انجلیکاه نشد مه فرو دین  
 همه ریخت آن کوهر شاد  
 زمین پر زدیم و اوز

جبار انگشتی که این روز  
 در بیان گفتگوی اصحاب جناب جمعی  
 شکایت کردن از اندشت بی آب و کرخی  
 و جواب رسول خدا و ظهور غایت خدا  
 که باوت زیزدان بزرگوار  
 بهمیر چو بنشیند از جبرئیل  
 برزگان و شایان بهر بوم  
 و بی پر زار و زخمی پر زهر  
 ندارد و بهر آسمان و زمین  
 توئی ره غایب ز ره روان  
 درین دشت کرم و بیابان  
 پر آتش شده اعطش کاروان  
 پر آتش نشیب و پر آتش فرا  
 بهمیر چو گفت این سخن  
 مکر و مومن اندشت را  
 چنین در روح الامین درو  
 درین دشت پیدا شود و  
 جبار نه اجبار کرد و پناه  
 درینجا خداوند آید پدید  
 ز بهر شام جله ای بل زمین  
 سراسر بفرمان یزدان  
 چو لختی بر آسود که شد شاد  
 در اندشت بی آب کرمانی  
 همه خارا بجا کل آورد بار  
 ز بهر سحر و دانشی جوی  
 فرو داد ازین زعرش زمین  
 ملائک و انجلیکاه

بهر شب بند روزی کار  
 چو بنشیند و جی جان آفرین  
 سوی او در پاک شد راجه  
 بی سجده و سوی محراب  
 بندار و بهر بجز این پیام  
 ز فرمان پروردگار جلجل  
 که بودند به راه خیر المیش  
 کسودند لهما با و از نرم  
 چو تو آفریش جان آفرین  
 بتوره رواند روشن روان  
 که رسید در آن سحر و سحر  
 بی آب هر یک بهر سحر و  
 ز کرمی سحر برین در کداز  
 برایشان بشیم گمان بگریه  
 بود احلیا رخا و نه کار  
 که آیم اندم و درینجا فرو  
 هویدا شود و او داد و کرد  
 هویدا شود و او داد و کرد  
 که کون و مکان باین آفرین  
 پدید آورد آب آفرین  
 فرو دادند از آن کرم خاک  
 جبار سحر و سحر شد نهاد  
 که آتش نشان بود و آتش شاک  
 همه خاک اندشت شد لاله  
 ز دی آب و طغنه بر آفتاب  
 ملائک پای در امر زمین  
 بهر موده و او داد و کرد



زین پر نشاء اگر ان ناکر  
شد اندشت محرم چه محرم  
بفرمود پس او را نسج جان  
درین روز کرد و با اسکار  
نخستین نماید باروی خود  
جهان تا جهان زین جز محرم  
خداوند پروردگار کی کند  
علاکت بهر آسمان ارسرو  
ز بهر غره قدسیان در نوا  
ز بهر گوشه بدوئی لبسه  
منعی کجائی برآور نوا  
ازین بزم کستی برآورد کن  
چنان ساداهست ازین اور  
برندان در خوشدلی مان کن  
بره دل با و از مستانه زن  
منعی نوازان چه مردان را  
نوائی که آمد به تنهار و آن  
ازین بزم که داستانی بخوان  
منعی کجائی درین تشکلی  
که ره روی راه پیوده  
منعی نوائی چوستان مست  
شد از جام و مست کون  
منعی کجائی برآور خوش  
نوائی برآور چو مردان راه  
بدستان پیشان برافزاد  
قدح از همه و فعل از انجم آر  
خدیجه کرم کرد و روشن صغیر

نه پیدارین و نه پیدارین  
همه خاک اندشت چه سر  
که شادی گرفتند پیرو جان  
جلال و جمال خداوند کار  
وزان پس گذرد وی با سوئی  
بعیش طرب آسمان چه شد  
جهان آفرین کرد کار کی کند  
گرفته کعبه مطهرهای نور  
نخلد برین تنگ کردیده جا  
نوا برینم حرج غفلت گفت  
در میان اظهار محبت و سرور و بیان محبت  
بصوت مجازی نوا ساز کن  
که فلان خیمت برض است  
طرحخانه عشق را ساز کن  
نوائی بمیان حرفه زن  
پراوازه کن محفل مهر و ماه  
نوائی که ران جان شود جاود  
که جان آفرین خوانده این  
که رهبر سوئی راه پیود را  
جهان داری آمد جهان را پناه  
که در بزم ساقی برافزاد  
برض اندر آمد زمین و در  
جهان تا جهان ابرو و بچوش  
رسان انجم خیمت بر مهر و ماه  
چو ندان و نوان ساقی پرست  
می اصل کون از خدیجه کرم آر  
سراییم نوائی ترخسم غدا

جهان ساز و آیین و بیکر گفت  
چو اندشت شد حاجی شایسته  
بداند کار و روز و رست  
جهان آفرین خود نائی کند  
همه آسمانها پرآواز است  
شود از جهان داور کار  
رزویش جهان جمله حرم شود  
که سازند بر اهل کیتی نشا  
جهان در نوا شد از آن پیشا  
پراواز عرش از کران تا کران  
در میان اظهار محبت و سرور و بیان محبت  
بصوت عراق و نوائی حجاز  
نوائی حجاز عرب تازه کن  
نوائی برآور با و از دل  
بصاحبان کشف این کن  
نوائی چو صوت نوا آفرین  
نوائی چو بیکم عهد است  
که ای آفرینش برآور نوائی  
منعی کجائی درین تشکلی  
که کون و مکان و زمان  
چو ساقی که از جام او آفتاب  
که از جام حبشید را نام بود  
سوئی آفرینش برآور نوائی  
ازین داستان نغمه آواز کن  
که با جام می ساقی می پرست  
بمن و می که خدیجه کرم  
هویدا شود و نوان نوا ازین

ز نه در خرمی بر گرفت  
شد آسوخین رشک عین  
جهان ازین روز جان در  
خداوند کار خدائی کند  
همه ذکر عرش برین راز است  
بسرور و کان بار پرگار  
بعیش طوب جمله بزم شود  
اساس طرب کند آسکار  
پراواز شد مجلس رستان  
نوا خوان آن بزم کون و کان  
با و از این بزم نوا نوائی  
همه عرش که سی پراواز ساز  
عراق عجم را پراوازه کن  
بصاحبان فاش کن نزل  
ازین نغمه دلها پراواز کن  
که آید نوا ساز روح الا  
که نقش دو کیتی از بصوت  
که آمد جهان آفرین خود ما  
برار از دل نکات بانگ نوا  
خداوندی خلق در شان او  
شود فیض بخش و شود نور  
برزدان که عکسی از انجم بود  
که کرد چنان آفرین خود ما  
ازین صوت کیتی پراواز کن  
در آمد بدیخا با ت مست  
ز یک قطرش مبعث درایت  
بگیتی شود فاش اعجاز

یکی داستان از چهار آدم  
برآرم نوای چوستان است  
بساتی پرستان شرابم  
برافشانم از ماسواشت  
باشو چو پنجم را و کس  
نوا از دم قدسیان آورم  
که اینجا بفرمان من ساجدی  
بردم بهوید شود و سکن  
شود نعمتم بر دو عالم تمام  
چو نوزده زود خواند و از خدا  
که دو دیده روشن رود  
بند از فریش سزاوار کس  
چه شد با پیش در جهان  
بکیتی چه بالای و الای  
بکیتی چه بدستک بالای  
نمودش بسی شکر پروردگار  
بفرمود تا سروران چهار  
در آن بهفت کون پایه برد  
که یکایش من در زمین بود  
که سازیم بر پایه او سجود  
که شد مبنی ساخته از جهان  
تو کوئی که از غش اش این  
بفرمود تا ناداران من  
همه هر چه بستند زرد و  
که اینجا میاید بر دم عیان  
چو خورشید که دند کردید  
چو خورشید خشنه از روی

در بیان امر فرمودن رسول خدا با اصحاب با وفا  
به بنا کردن مبنی از چهار شتر بجهت ظهور اعجاز خداوند که  
کار ساز و آمدن جمیع خواص و عوام در پای مبنی خیرالاهل  
و آن پس به پنجم عیان بر چه  
چو گویم چه اینجا تا شاکستم  
ز کفشار یزدان بیان آورم  
سکوه و جلالم بر دم  
باز دست کردند پایست  
بر و فیض از رحمت خواصم  
پیمبر در آن روز شد خود نما  
ندیده چو او جامه زرینکار  
سزاوار فرق علی بود  
جهان شد پر از سایه داور  
دو کیتی با لای آن شک  
گذشت از سر لامکان عالی  
که از بهرش آردی کردگار  
یکی مبنی ساختند از جهان  
ولی قدر آن پایه چشند  
که بر پایه او سرم نمودی  
تا نیم ذکر خدا می و دود  
که کو بد بر پر امن عرش باز  
رود و می بر روی غریب  
هر انکس که بد از کلمات  
در بیان طلوع مهر جهان  
بر آمدن جناب سیم بر مبنی و کرفتن دست خدا  
و دست بر افروختن و پایش کردن او را با م جهان  
در خنده خورشید از کوی  
در خنده خورشید از کوی  
در خنده خورشید از کوی

در بیان رابل راز آورم  
بشوم ز کون و مکان جمله  
باتش دلان آفتاب آورم  
بجز روی یزدان کس نکرم  
نه پنجم بجز روی یزدان پس  
یزدان سوی شد الم سلین  
شود تازه در کشور این من  
همه را ز پندار پیدا شود  
که عید است بر کردگار مجید  
بیا و زهر علی جبرئیل  
که داوش شب مار اگر دگر  
سر چرخ بر پای او افتاد  
چهار شتر از آنجا دید  
بفرمان قامت و قد و بالا  
سوی داور داوران رسید  
که فرما فرموده آرد بجای  
چه مبنی نهادند بالای  
ز عرش برین آسمان شد  
که مار با این پایه کی هست  
دویدند سوی رسول امام  
که فرشتش ز عرش برینست  
خداوند عرش برین رست  
فرستند بر پاک یزدان  
نیز و یک مبنی شدند از زمین  
پراز نور خدا می جهان  
در خنده خورشید از کوی  
که خورشید بودش کمین نهاد

درخنده خورشید اندر زمین  
 نه خورشید رخشان کش خاک را  
 نه خورشید او کرد درخنده بود  
 درخنده خورشید برج دینی  
 همی بر منبر جو ز دیکت گشت  
 بهر پایه اش آسمانی برآز  
 علی چون نبرد پیمر رسید  
 بچشم خدا این بر او نگرید  
 از انبیرت کرد کار آشکار  
 نه دارای چون جان آفرین  
 و کیستی بالای او جاندا  
 رسول خدا چون که آرزوی او  
 چو آمدست بر دست او جفا  
 چو نزد دیکت منبر رسول محمد  
 چو بر پایه او بنی سبک برید  
 بصد بریم پایه چو نی کرد جا  
 فراسد چو پایه چو نی چو نی  
 چو بر پایه جفت آفران  
 بنی چون بر آن پایه نهاد پا  
 سران بر زکان و قو و عوا  
 در اینجا اگر این دو بودی  
 جبار همه کربانی گرفت  
 بر آن عرشه که نود چون چو  
 پیمر بر آن عرشه چون جاکر  
 گرفته بگفت دست داور  
 هر فردان که در اسوا هر چه  
 جهاندار چون باب جفت گشت

که بر آسمان بود خور آفرین  
 درخنده گشتند خورشید  
 نه خورشید و نه ماه درخنده بود  
 میروشن خور که مار آبی  
 سر منبر از عرش اعلای گشت  
 رخس برین عرشه اش خور  
 پیمر بداری و اور رسید  
 خداوندی خلق اورا سپید  
 نمایان از آرزوی صورت گشت  
 نه بر دوان پاک و جهان آفرین  
 که او بود یکتا و همتا گشت  
 سوی او روان نگرید  
 وجودش بر ثنائیا گرفت  
 رسید و سوی منبر از هر دو  
 از آن پایه بر نه فلک سپید  
 فرارفت از سدره المستی  
 چو تحت الرئی دید عرشین  
 قرین شد بداند ثانی نیاز  
 با سنا و در دست و تمنا  
 یکایک تبلیل بختا ده لب  
 بدل مد غامدی کسی را شکی  
 بر زنی زنده تا با همی گرفت  
 برایشان تبار ندیکتا خدا  
 وجودش ثنائی تا شیا گرفت  
 و مانند دست خدا گرفت  
 ازین دست کرد و بر دوان پرست  
 در آن باب صفت نمایم

چو خورشید کوکاه درخند  
 ز خاک برش تاج خورشید  
 از آن خاک خنده خورشید  
 رسول جهاندار در کار سنا  
 بچشم خدا این بر او نگرید  
 علی با طلب کرد ز نور گشت  
 چو بر روی او دیده را ببرد  
 بخت بر زنی یکی شاه دید  
 خداوندی از عرشین گشت  
 نقش جهان نقش یوار بود  
 رنمای او دید روی خدا  
 سازید و بگرفت و شش بست  
 بدستش چو دست علی کرد جا  
 بهر پایه اش سروری درینا  
 چو سوی دوم پایه آمد فرا  
 با این چو از چارمین پایه  
 ستم پایه را چون که او کرد جا  
 و و نه تافت از آسمان می  
 توانا بند دیده سوی نشان  
 همه روی آورده بر یکدگر  
 ز پس گریانی و بس نوب  
 ز نوید ارشان همه کردون  
 در عرش بر رویان ناگشت  
 پیمر بر آن عرشه چون کرد جا  
 چو آمدست در دست او گشت  
 خداوندان از آن روی  
 کلیدی که با بخت کبکی گشت

چو خورشید خند درخند کی  
 که خورشید به جرم انبید بود  
 درخنده خورشید از انبید بود  
 خوامان سوی منبر آمد فراز  
 سر عرش بر پایه اش خورشید  
 چو آمد بفرمود که بدست  
 ندویشید پیدار شد انبید  
 از آن شاه روشن خور و بود  
 نمایان از و کربایی خدای  
 جهان آفرین او جهاندار بود  
 ز دیدار او دید روی خدا  
 کرین دست شد بسته عبد  
 بهر دست خود کرد دست  
 بهر عرشه عرش برین سر فرا  
 در بهشت خدا نذران دید  
 سماء سکات را یکبار و دید  
 همی دید مخرج در زیر پا  
 دوشه یافت او ز یک دست  
 همه دید پا خیزه از رویان  
 بختند با یکدگر این جنب  
 برایشان بند دیده کار کرد  
 ز رخسارشان نور با محفل  
 از ایشان و کیستی بر او  
 همه عرش اید در زیر پا  
 خورشید کین دست و دست  
 قوی باروی من بر روی او  
 بر دوان که در دست این دشت

بمیکال و جبریل استاود  
 نوکشی که وحی جهان آفرین  
 چو پرداخت از وصف افروز  
 پراز چمن زنیروی او نشین  
 زمینی چو آید بلند آندوست  
 مرز او دستی که آرد با  
 بنی دید چون دعت او کشد  
 که این دست در دست او کشد  
 باین دست مکل کشائی کند  
 باین دست گردیده در جهان  
 بنودی که این دست در گرد  
 از این دست نازان جهان آفرین  
 و آتی علی علایین علی است  
 بمال خدا که بنودی بمال  
 به چید که از رای او مفرط  
 همه ذکر او ذکر و فکر نیست  
 همه خلق شادان و کرمانشاید  
 زورگاه برزدان بر آید  
 چو آن خطبه شد ذکر و بیان  
 طوک و ملائک نچرخ و فلک  
 که ما را خداوندی آید پدید  
 خداوندی آمد خداوند خلق  
 که چون لطف او کردگار کن  
 نیرزد و کوتیش آنجا گاهی  
 بکون و مکان روی بر آید  
 همه آسمانها پراز او زشد  
 زمانه زشادی بر آید

خداوندان استاودیش  
 از آن فرشته آید برش برین  
 بر آورد دست خدا از جاک  
 به چید بر یکد که چید چمن  
 بلند می همه هر چه یکد نیست  
 بهر چه از جای دست خدا  
 عیان دید و در دست خود  
 دو کستی این است پاست او  
 باین دست کار خدائی کند  
 باین دست بر پاست کون و مکان  
 کشتی جمال خدا آشکار  
 از این دست بر پاست برین  
 علی علایین علی را و لی است  
 جز از وی بنودی خدا را  
 بخواری خدا بر سما برکت  
 منم از علی و علی از منست  
 همه زمان نواز از کویان  
 بچارم فلک شد میخا برین  
 زامکان که شد و از لامکان  
 همه ساوا رسما تا مسک  
 که کار خداوندی او برین  
 که در هر کویستی است و نیست  
 خداوند پروردگار می کند  
 ندیده چو او برود و کیهان  
 نمودار شد آنچه پنهان نمود  
 همه عرش برزدان بر آید  
 مکان شد بر او لامکان

نوکشی چو آن خطبه شاد کرد  
 چنان ذات جان آفرین را  
 عیان شد زنیروی پیغمبری  
 چنان کرد دست خدا را  
 چه اندست از دست او کشد  
 بکدیت سازد جدا از زمین  
 پس آنکه علی را شایش نمود  
 همه هر چه بد بعد ز ولست  
 باین دست ز نقش خورشید  
 پدیدارستی ازین دست شد  
 چو این دست شد مرمر است  
 چهار از این دست جان آفرین  
 کخیر و بخیر وی کسی جای من  
 تن و جان و ایم بود جان  
 بذات خدا ذات او نیست  
 چو آن نامو خطبه آید برین  
 بجزش اندر آید همه سپهر  
 چو آن خطبه شد کوشو غلیل  
 همه آفریش بر آید بجزش  
 بکدیکه از مهر آورده روی  
 زشادی همه دست فشانند  
 جهان راوری کشت پروردگار  
 از او آفریش همه در دنیا  
 جهان از سر برین در کشت  
 همه مرده و او ند بر یکد کر  
 شری بر برتیا همه جت راه  
 رتیم ز خاکه حور شد حوا

که برزدان کلام دکر یا و کرد  
 که جان آفریش شایش نمود  
 زمین و زمان شد بر آید  
 که از کارش آمد خدا را  
 جهان از سر کج روی در کشد  
 بر دوی بالا جان آفرین  
 بنی مان شایش خدا است  
 برزدان که برزدان با این دست  
 باین دست بر پاشیدن بارگاه  
 از او خداوندش خوش  
 کشیدم با هم تنوت سر بر  
 خداوند گوید که دست فست  
 بجز او کسی نیست بهمای من  
 بود مرا خویش هم خوشین  
 همه ذکر او ذکر و فکر است  
 بلزید از آن خطبه چرخ کن  
 فقا و از آسمان ماه و مهر  
 بکوش آیدش وحی بی جبریل  
 چو بر دکر آن خطبه او ند کرد  
 همه کرده با یکد گفتگو  
 بکیمی همه راست کشان  
 که کشته پروردگار آشکار  
 بهر کس بهر کار مشکل کش  
 از او دست بر می در کشد  
 که شد او دکر داور داد کر  
 زمین جت بر عرش آید  
 نوا از دم ماه و ماهید خوا

که شد هر چه میخواست جان فرین  
 بکستی خداوندی آمد پدید  
 که او بر همان دو کیتی است  
 ز جنت و دوزخ و ملک ملک  
 همه عدل شد دور ایام او  
 چنان گشت کار جهان بسو  
 چو آمد بشادی زمین فرو  
 بفرمود بسید المرسلین  
 یکی جنیه اسماء را فرستاد  
 زمین و مکان شد شادی باو  
 خلائق هر سو کشید نصف  
 همه مردم آنجا نمودند و  
 ز نفس خلق بر یکدگر رحمت  
 خداوند با خلق و مساز بود  
 و مروح پرورد و نیکو کار  
 خلائق نشاود میموده ساز  
 زمین بدزد و حایان برزد  
 بهیرفت و دور دست و شکست  
 علی را بر ذریکی خود نشاند  
 پیمبر بر نمود خاصان راه  
 بمیشاق و ادای یزدان  
 ازین عهد یزدان پرستی کنند  
 ز عهد خدا هر که او روی نماند  
 چو سلمان و چون بود پاک  
 همه هر چه بود کردند فرار  
 چو بر سوی آن بارگاه آمدند  
 رسول امین چون را انداخت

همه هر چه رای جهان پسین  
 که کون و مکان و زمین و آید  
 بر شاه بشما نیرش افشست  
 همه را از کویان بهم یک یک  
 پر از باوه عدل شد جام او  
 که جز استی را ندارد مدار

پراز نور شد و پراز نور  
 می شد بر افراز تخت جوی  
 مرا و را خداوند خداوند خدا  
 که این و پراز غلم و بیدار  
 نه بیند و کرد و بر بیدار  
 چو آن خطه نامور شد تمام

### در بیان عهد و پیمان و بیعت کردن باران دین با دست جهان فرین

عمرش برین سایبان داشتند  
 و کبستی چو دریا بر آید موج  
 ملائک رسیدند از هر طرف  
 بر آمدند و نشین از چهار سو  
 تن و جان بجا ک راه میخیزد  
 در رحمت ایزدی باز بود  
 همه خاک از اندم شد چنان  
 نه کرو بیان خاک را عرش  
 چنین تان عرش که کرد جای  
 پس آنکه علی خدا را بخواند  
 بایند یکسر در آن بارگاه  
 بیعت دارند و عهد و پیمان  
 بنزدانیا پیش منی کنند  
 ز یزدان پرستی نشانی بینا  
 چو بود و عثمان و فاروق  
 برزکان دین و سمران حجاز  
 خداوند را در پناه آمدند  
 با ستاد و دور دست و شکست

در اندشت بر پایی انور  
 همه فریش بر آمد ز جای  
 زمین از شرف آسمان شای  
 تو کفنی بروی زمین جابود  
 ز مردم نشانی نمید گیس  
 دم قدسیان بر زمین خیزد  
 ملائک همه بر زمین برزده  
 تو کفنی و کبستی با هر خدای  
 سرا پرده شاه چو نشاند نام  
 چه بر منند که مرا نیشت  
 علی چون بنزد منی کرد جای  
 همه هر چه استند بایان  
 یکایک چه کردند یزدان  
 خداوند من برز با هم کو است  
 شنیدند چون گفت او سر  
 و کر ناداران آن سخن  
 نهادند بر سوی آنجیمه روی  
 چو کردند یکسر در آنجیمه جای  
 پی مدح اندست لب باز کرد

کسله همه دیده بر سوی او  
 سستی شد و ساز و ساز سستی  
 بسوی خدای وی او بر تها  
 جهان از پی سر خوشی گشت  
 نه بیدار و کر را بر آید  
 ز یزدان رسیدش در و دو  
 جهان از فرین داد و او را  
 که کردند بر پایی عرش  
 در آن عرش عرش برین نشستند  
 سلسله کشیدند خلق خدای  
 همه خاک انورش فرسای  
 زمین و زمان و دنیا بود  
 تو کفنی ملک بود و دور  
 ملک و ملک و دست هم  
 انداخت بر فرق و افسر  
 گرفتند یکسر در اندشت  
 بر انور و انکشت چیز الایمان  
 فتاوند از عرصه که هر بیت  
 قرین شد بنی با علی علای  
 بایند نزد رسول امین  
 نمایند بر پاک یزدان ساین  
 که پیمان این دست عهد خدا  
 سوی جنیه کشند یکسر و آن  
 که از نامشان طول آید سخن  
 ز باز اسر اسر بر گفتگوی  
 ز جای اندر آید بر شک خدا  
 ز دست خدا دخت خاک کرد



که یزدان چو اینست از بهر  
همه عباد و عباد دست خدایت  
همه علم پروردگار و دود  
چو یزدان در علم بر من کشود  
که ششم چو از لامکان و مکان  
که کردم بجز خداوند جان  
چو در عهد آید دست سدیدت  
چو اینست دستی بکبر و علم  
همه هر چه هستند در نه ملک  
شما ای یزدان یزدان پر  
چه گفت این سخن سید الهین  
بر اینست نقش و و کیتی بهم  
ندانی رسیدی و دادم بکش  
و دادم ابرو نور و نور و فرد  
از اینست نقش و و کیتی رود  
پی عهد بستن چو او شد بلند  
چو آیدست شد در زمین  
که بدست از سلسلین جانشین  
از اینست باشد و کیتی بیا  
پی عهد گرفت دست خدا  
که بر کس که بادست بخت  
ولیکن نیاید باین عهد دست  
را و از او خلق حیران شد  
و کرباره آوازی از آسمان  
که او را کرامی خداوند داشت  
نام بیا یون او شد بدید  
چهار زانو و تن جان داشت

همه بر پیش جبار بجا داشت  
ازین دست نقش و دوا عالم  
بیرون که او اندران شد  
فرماندم بجان بیرون  
رسیدم بر دیکت و او را خدا  
جهان جهان کشت باین  
بجو دیار و دود از عدم  
رخش و زانسان ملک و ملک  
بایدست که زنده سازد  
خوش و فغان خواست از این  
وجود همه ما شود عدم  
که نصرت نشیند کوشش  
که آن روز رات بیدار  
همه بر و کیتی بر او شک بود  
همه آفرینش شد از چون و چند  
شد از آفرینش سکون و فرا  
نباشد بجز سید المرسلین  
و زان دست دست خدا  
و زان دست دست خدا  
بالتعهد بر کنایه شکست  
مگر آنکه کردید یزدان پرست  
بیرون پاک آفرینش  
بر آمد که لرزید کون و مکان  
نباشن بای دو کیتی گذشت  
همه هر چه جان آفرین آفرید  
جهان آفرین خوان آوا

بر انکس که بخت بر اینست کرد  
بدوش من آیدست چون کرد  
در روز بر روی من باز شد  
چو گو شمع ز صوفش بر آواز شد  
نماید عهد روزانست  
چو اینست بادست من عهد  
بودی کش عهد روزانست  
بایدست که زنده عهد است  
شو دیار مان دست پرورد  
زمانه ز نقشش بر آواز شد  
کنار همه ما سوا پاک شد  
همه بر نواشد زان زمین  
بنا که کیتی دست آمد بدید  
بکار و و کیتی باینان نمود  
نه چشمی باینست بدکار کرد  
بر آمد ندانی ز غرض برین  
که بعد از رسول مان بود  
باینست بر دیده می بگریه  
بر آمد خروشی بلبه اینجا  
چو که دید بر عهد من است  
را و از او شد جهانی سخن  
ولیکن بدانست کس از کون  
جهان تا جهان پر آواز شد  
بودی که و آسمانی بود  
ز رازش کسی نیست نهانی  
نباید به بیان و عهدش کند

بعهد خداوند بابت کرد  
فرانغم از سید الهین  
از اینست سوی من آمد  
زمن بیا پر آواز شد  
در عرش بر روی من باز شد  
بایدست بادست من عهد  
و کربانه کردم باین عهد  
بر انکس که بادست او عهد  
که هستت هر یک خداوند کا  
رند و زان تا بر وز شما  
بکیتی عیان سازم شود  
و کیتی همه نور اوارک شد  
عیان شد لوی جهان آفرین  
که دستی چو آن بر و کیتی بدید  
چرا بدست کیتی نگاری بود  
مگر چشم بینای یزدان کرد  
ندانی چو وحی جهان آفرین  
مر او را بود جانشین  
بجز چشم حق بین مر او را بدید  
که لرزید بر هم زمین و زمان  
ابر خلق کرد و خداوند کا  
بر آمد ملک و ملک خرد  
شده کوشها پر آواز شد  
همه کوشها محو از آواز شد  
نشان از زمان و مکانی  
بجز آفریننده بی نیاز  
ز پیمان و راست چرخ بلند

شکندند چون مردمان این که کس سومی و بدش را رسول خداوند فرمود دل دوست آئند شاد و آب همی بود حیران زبانی دراز	یکایک با و از او لکری مذا و با و دیده راه نگاه	سوی یکدگر کرده اند هر در عهد بند زمان است	انسانست و آواز و گفتگو پی عهد بستن بر آورد
رسول خداوند فرمود دل دوست آئند شاد و آب همی بود حیران زبانی دراز	در بیان عهد و عیاشی رسول خدا با علی علا و ستایش کردن خباب سحر بدست زبر	در بیان عهد و عیاشی رسول خدا با علی علا و ستایش کردن خباب سحر بدست زبر	رسول خداوند فرمود دل دوست آئند شاد و آب همی بود حیران زبانی دراز
بیکروی از آئند و لکرو جهان با جهان پرت بکشد گرفت از نانی ست که مان کسستم عهد و دوستی و بین	زیکروی خونا باز دل کشا خروش سران نامه و تیر جهان کشتا رضوت و پرو زدم چنگ حکم چهل هین	بستم گمان پس بر آورد زیکبری با یک رسول مین بدست خدا انجان عهد باین عهد یزدان کوا هین	زیکبری بر پایه پرورش بست پرازد که شد آسمان و بین که دوام بدست خداوند که اندوست یزدان پناه
باین ست هر کس که کردید پی عهد و دوستی شاد و دوست	در توصیف آن عهد فرماید	در توصیف آن عهد فرماید	در توصیف آن عهد فرماید
چه عهد رسول خدا شد نام درون دو کیتی همه بهر چه مکالم جبریل و روح الای انین کا مخر البشیر رسول انین عهد فوج بی سرفراشت میجا چه برزد با عهد و دم همه اولیا آنچه در روز کا	رح آورد آنکه سومی عالم انین عهد کردید یزدان انین عهد کشند را دوین انین توبه بوالبشیر رسول پس آنکه نبای توبه کشا و مش مرد زنده کردار نمودند انین عهد شد استوار	چنین گفت شادان با یک بما را از جبار همین بدین انین عهد شد کا یزدان خلیل خدا چون که این عهد بست انین عهد شد پور عمر ان کلیم باین عهد شایان سر فر نیاید به پیمان کردن کشت ز کا لوبلا تا که شد سحر	چنین گفت شادان با یک بما را از جبار همین بدین انین عهد شد کا یزدان خلیل خدا چون که این عهد بست انین عهد شد پور عمر ان کلیم باین عهد شایان سر فر نیاید به پیمان کردن کشت ز کا لوبلا تا که شد سحر
همه هر چه از انباشد بدید با عهد یزدان چون بکشد لکنت شد با عهد چون بای باین عهد چون عرش شد فر همه فریش عهد و دست انین عهد و جان حرم محرم بر آنکس که کرد با عهد	انین عهد نامی با بیان بکیتی همه هر چه بد نقش بست بعهد خداوند بکشد و دست در علم بر روی او کشت باز و را بد چو پیمان انین عهد انین عهد شد پست پس	انین عهد کشتند شایان همه هر چه بد و دوستی ببوی خدا و ست پیمان انین عهد کشتند در بیان انین عهد پیمان یزدان بیزدان که این عهد عهد بکیتی چو اولیت کس نادر بر او از خداوند نقرین بود که او بست در عهد یزدان	انین عهد کشتند شایان همه هر چه بد و دوستی ببوی خدا و ست پیمان انین عهد کشتند در بیان انین عهد پیمان یزدان بیزدان که این عهد عهد بکیتی چو اولیت کس نادر بر او از خداوند نقرین بود که او بست در عهد یزدان
و را تا بدوزخ آئین بود با عهد هر کس که شد پست	سراجام کرد و خداوندین	سراجام کرد و خداوندین	سراجام کرد و خداوندین

شیدند مردم چو گفتند او  
 ز گفتار تو گشت یان دست  
 همه عهد کورا تو آری بجای  
 کند هر چه فرمان تو ز کار  
 نخستین ابو بکر آمدن جای  
 ز کار تو شد عهد یزدان  
 بامیدست چون عهد بند  
 جهانی از عهد سومی بهشت  
 دو گیتی با عهد یزدان پرست  
 پی عهد یزدان ز کشتاو  
 پس آنکه بر آورد سومی دوست  
 که این دست ز بند کبریا  
 از بندست شد میرگونان  
 از بندست شد کار عالم دست  
 که ای از تو کار ثبوت دست  
 که گشتی بخلق جهان رهنما  
 شاکی تو در جهان هر چه  
 اگر دیو کرد و تاج و خا  
 پی عهد یزدان بر آورد دست  
 بر آورد و بر سومی آمد دست  
 از بندست شد دین حق  
 گیتی پدید آوردی شد پدید  
 پس آنکه بامیدست جهان نمود  
 ز سومی تو روشن زمین  
 اگر تبت پرست اگر حق پرست  
 زمان جمله ز در سؤل آمدند  
 پی هر سومی زمان بسبک

همه حیره کشند در کار او  
 که باشد ز عهد یزدان دست  
 در آید عهد تو داور خدای  
 بهمانا بود عهد پروردگار  
 پی عهد آمدست شد دلگرا  
 نگردد و کرد آنسر عهدست  
 بر آن پس گیتی نهند و کسی  
 گرانید از کار و کردار نشت  
 یکا یک بر آورده تا حشر  
 ز عهد خدا کرد بسیار یاد  
 بر امید عهدی بامیدست  
 بیزدان که این دست  
 بند غیر اندست خشن  
 جهان بر بلندای از بندست  
 همه جا و داور عهدست  
 نمایندگان سپرد او خدا  
 چو یزدان پرست و عجبی  
 نوای ملک آمدش بر زبان  
 خردشان و جوشان چو یزدان  
 گزیدست خلعت یزدان  
 عیان شد از بندست لیل  
 بنجل رسول وری شد پدید  
 چو یزدان نمودش بر آورد  
 وری تو روشن کر آسمان  
 ز اوصاف چون بر آمد دست  
 مان عهد یزدان قبول آمدند  
 چنین باز بآن گفت و شنید

بهدت سرانی کشتاو لب  
 ز تو گشت یزدان کر و ز کار  
 تو فرما زوای و بامیدیم  
 همه هر چه بودند قوم عرب  
 روانند بیوی رسول این  
 بر آمد همه هر چه آمل ما  
 جهان آفرین هر جا راست  
 از عهد روشن شده ز کار  
 بگفت این و شد سومی عهد  
 که بر خلق کردید نور ز کار  
 چو بر دست خود عهد اندید  
 از بندست این بنی شد کما  
 بودی اگر این گیتی درون  
 مرادست را چون شایست  
 سبی از دود آتش در جهان  
 گشتی لبیدان چو در گشت  
 کشتا بر من که بخت خرد  
 چو صدیق نادان شد از عهد  
 ز باخش جهان پر زوار شد  
 با شد ز دست تو کار خدا  
 ز داین دست بر صغیر نور  
 بامیدست شاد و شاد ز کار  
 که ای ذات تو خلق را بهر  
 هر اکس بذات متالش نمود  
 نیارند خرد که حق بر زبان  
 بهر یزدان همه دستها کرده ما  
 با ایشان چنین گفت کی با او

که ای از تو روشن کشتا لب  
 همه عهد و پیمان روز شمار  
 بفرمان و راست سرافکند  
 یکا یک به دت کشتا لب  
 چنین گفت سید المرسلین  
 ازین عهد فرج بود خال  
 که ای عهد را آشکارا نمود  
 پدیدار ازین عهد لیل و نهار  
 گرفتار و دست و بقیه دنیا  
 ز عهد خدا شد خدا آشکار  
 ز شادی خروشی ز دل کشید  
 بدوش بنی کرد این دست کما  
 که لات و بهل و دین و گیتی  
 پس آنکه خداوند دین راست  
 که کرد و چنین روزگار  
 بچرخ برین اندر آید گشت  
 زابرین آید ندای خروش  
 پس آگاه فائق آمد پیش  
 پر او از او پرده را شد  
 ازین دست کردیده خجسته  
 از بندست شد بهفت خلعت  
 جدا شد از بندست لیل و نهار  
 چو ذات جهان داور داد  
 خداوند جهان آفرین راست  
 همه ذکر کرد خدای جهان  
 سومی دست دارنده کما  
 زمین و آسمان گشت روشن

شمارانش بد بجز استی  
 بایعند یزدان شایش کرا  
 پی عهد بستن کردید ست  
 زمان پیر ز گفتار وی  
 یکی با بوی با نوان بدو کر  
 که ایعند را پاکه از کجاست  
 همه عهد من نور ایعند بست  
 از عهد شده عهد گفتار بست  
 بر اکس که بردست او عهد  
 چو ایعند عهدی نکردید را  
 که ایعند و پیمان یزدان  
 حمید او بشنید از شاه راز  
 سخنین من تارم سوی عهد  
 بایعند کردن فرازی کنم  
 سوی دست یزدان برآورده  
 چو او بست پیمان بدست خدا  
 خروش ملک از ملک و ملک  
 با عهد گشتند عهد است  
 چو این عهد عهدی ندیده  
 چو از کار پیمان برخیزند  
 که از اهل اسلام هر کس بود  
 با عهد سازند اندر جهان  
 جهان شد پر از غلغله و پای  
 با عهد قرب خدا یافتند  
 همه یک بیک و و خندان  
 که امروز روز است کاند جهان  
 شب و روز ناکست کیستی فرو

شما وور کردیده از کاسی  
 که ایعند عهد جهان داور است  
 که ایعند باشد یزدان در  
 یکایک نهانی بر فروخت  
 که خواندی همی را شخیر البشر  
 که بالاتر از عهد های شاست  
 از عهد شد عهد یزدان در  
 از عهد یزدان پرستی در  
 کند عهد با دست بالای دست  
 چو امروز روزی بجا نم  
 سزاوار یزدان پرستان  
 بخندید و پاسخ چنین اودان  
 شویم با خداوند خود را زکو  
 بخور و ملک دست بازی نم  
 که چون من کسی هست یزدان  
 خروش زمان شد با وج سما  
 دای ملک از ملک برگشت  
 که اعیست رسم و رشتان  
 اگر چند دید که بیستی بسی  
 به پیمان گری برکت ره نشاند  
 یکایک بسوی او گرانیدند  
 همه آشکارای کج نهان  
 پر از خلق گشتند امون و کو  
 بسوی خداوند بتافتند  
 همه جمله اهل ایمان شدند  
 ندیده کسی از کمان و جهان  
 ندیده جهان همچو امروز و

که ایعند عهدیت کاند جهان  
 ر دوست خدا گشته ایعند را  
 بر اکس بایعند آر و گشت  
 سخت ام سلمه زنی را ردا  
 حمید از خیر البشر این خبر  
 چنین پاسخ آورد خیر البشر  
 ازین عهد بریاست هیچ بلند  
 از عهد شد عهد یزدان پاک  
 بایعند دست جهان آفرین  
 زمین و زمان از سر خوسید  
 بند عهد و پیمان یزدان تمام  
 که منم بایعند پیمان کرم  
 برابرم بدست خداوند  
 بگفت این با بوی با نوان  
 پس با نوان چون بدر  
 رشاوی زمان نقره بردا  
 پس نگه یکایک زمان سکول  
 یکایک با عهد بگشاده بست  
 همه شاد و خندان سرافرا  
 و ران پس بفرمود دارایی  
 سراسر با عهد کردند بار  
 بفرانش لشکر سرافرا  
 با عهد دستی برافراشتند  
 شناسائی لاف می یافتند  
 چو شد عهد و پیمان شکر  
 نه عید است امروز بر ما سو  
 در این روز شد خست و دم در

نه بقیه کسی از کمان جهان  
 که ایعند محمود دست خدا  
 بد فرخ بود تا ابد پای بست  
 که بد در جهان با بوی با نوان  
 چو بشنید گفتار خیر البشر  
 که بان ای حمید اندازی خبر  
 ازین عهد کون و مکان چند  
 از عهد آمد خداوند  
 سخنین بایعند آفرین  
 که ایعند عهد خدا علی ویت  
 نکردی که ایعند خیر الانام  
 بایعند و پیمان من اندر خرم  
 کنم تازه پیمان عهد است  
 سوی عهد دست خدا شد رو  
 بجان عهد پیمان کرداد که  
 بهرش برین دست افراشته  
 همه کرده عهد خدا را قبول  
 که به عید عهدی که با بست  
 همه سر بچرخ برین داشتند  
 رسول خدا استیلا برین کرد  
 شوند از دل جان با عهد  
 همه سوی کج نهان خستند  
 با عهد سر بر ملک داشتند  
 نشان علی علایا یافتند  
 بشادی با چو است خیر  
 که عید است بردا و رادو  
 درین روز آدم ازین خاک است

درین روز و از نده کم بینی  
 نگرودی که امر و زدا آشکار  
 جهان گشت مانند خلد برین  
 همه را از بزدان پدید آید  
 بزدانیا ن گشت یزدان  
 همه کار و بار جهان را شد  
 زمانه سر اسر بر لاله نور شد  
 پیغمبر چو پروا خست ندان  
 بر فتنه هر کس به بنگاه خویش  
 چو گستره شب پرده لاجورد  
 در آن شب جهانی پر از نور بود  
 هر گوشه حسودی در نوای  
 در آن شب همه شادی و نو بود  
 ز خا و بر آمد شب جنت  
 بر آمد همه خلعت و تیره کی  
 پیغمبر بفرمود تا سروران  
 تو کفنی زمانه بپوشد همی  
 همه بانگ کبیر بر شد با بر  
 همه رایت نواز فرشته  
 در آرزو بسی را بای نمان  
 از آن راز بهتر که ندیدیم  
 کنون و موسوی و اسان  
 که آمد موسی شهر شیر جنت  
 همه شهر را جای برخاستند  
 که در ویر که دید ز جوتل  
 پر از بانگ تند شهروا مونس  
 پیغمبر ز شادی بر آمد بشهر

سبار است کار جهان از نال  
 بهر شب بذر و زنی از نور کا  
 زمانه بجایم جهان آفرین  
 دل و دست اعلی از کار شد  
 جهان در پناه جهان آفرین  
 عذای جهان هر چه او خوش  
 جهان چو نوا می شب طور شد  
 بفرمود آنکه بخلی جهان

همه هر چه پیدا درین روز شد  
 بجا م شکست کار جهان  
 همه شاد گشتند اهل جهان  
 ز کویان بجا بید نور خدا  
 زمانه و ر شد دستا برین  
 زمین به همه یکی آمد سرشت  
 زمانه می گشت از جادو  
 که هر کس که آید بار آگاه

درین روز در بیان توحه حضرت خیر المرسلین  
 زمین آگاه شدن باریان دین و محبت نشاد  
 نمودن به نعمت رب العالمین

بهر چه ماه و رومی با پس  
 که آن شب چشم جهان دور بود  
 از و با خرقه ز بر و بر  
 کو اکب میداند از خیر که  
 موسی را که زند کینه وان  
 زمین و زمان بر خور شد  
 بدید کبیر کام هر بر  
 لوار شک خورشید و مدینه  
 بر دم عیان گشت در نوا  
 که خورشید تابان تابان شد

که این شب همانا شب قدر  
 چو آن شب بنیان بسا  
 فرو زنده خورشید کمار  
 تناید نور از سپهرین  
 یکایک بفرموده شاه یو  
 بروی زمین تنگ کرد یجا  
 همی رفت لشکر که در بار کرد  
 همه را از کوی و خداوند کو  
 ر باز آبان راز با نیت  
 و باز آبان راز با نیت

استقبال اهل مدینه موکب بیا یون بر آید

که آمد زده شاد خیر البشر  
 پذیره شدن را بیا رتنه  
 و تی خدا و صی رسول  
 جهانی از آن کار و کفایت  
 جهان یافت از شادی نو

ز کار خدیر و ز راز زمان  
 در افتاد و غفلت سار و کو  
 بهر جا لوانی بر او گشتند  
 جهان شاد و خندان و خندان  
 ره کجودی از فلک دور شد

بر دم درین روز نور و شد  
 بجا یاد شد کرد کار جهان  
 جهان پاک کرد پر از برین  
 جهان را خداوند شد بنی  
 زمین در گذشت از سرستی  
 جهان شد سر اسر چو جرم  
 جهان گشت انجمن و کجودی  
 که فردا موسی شهر جوید راه  
 همه را از کویان ز کم و ز بیش  
 چو خورشید ماهی نوزد  
 تو کفنی که آن شب شب بود  
 که روزی چو مشی عالم گشت  
 چنین پاک خورشید ز خنده  
 از آن شب جهان پر از رنگ  
 ز نور فلک گشت روشن  
 گرفتند ره سوی شیرین  
 شده تنگ از ایشان سنجی  
 پرا و از ایشان در و دشت  
 در افکنده غفلت با مونس  
 که اندیشه راه و در آن  
 از آن راز با جای گفتار  
 ز کار مدینه بیان آوریم  
 همه شاد گشتند پیرو جان  
 جهان موسی شادی بر آورد  
 سر خیز از فلک داشتند  
 سر اسر از آن کار شاد گشت  
 بی راسخی صبح مرزور شد



زمانه را هر مینی دست و شست  
چنان شد بکام جهان آفرین  
همه شادمان مردم روزگار  
همی گفت هر کس که خوش روزگار  
زمان نوبت پارسا بایان  
برودان برودان وفادار  
مداری سر مایه ی راستان  
ابارستانست پر خاشخوی  
نه با انبیا در جهان ساخته  
کسی را که پروریده نه باز  
نگرد است با یکس مایه ی  
که دادند اورا خشنیت طلاق  
سلیمان از ملکات کی شاد بود  
به پندار مردان سپنج سر است  
بر او ان به آراکه و امکاه  
جفا کاره باشد برودان راه  
نه با راستانست همداستان  
ابا بخودان حیره کین کس  
کنون روسوی داستان  
که چون چند روزی نیکی کند  
که ناکه جهان سیره و تارشند  
به بهتر چو افتاد در آب است  
به تر شود افلاک و کبریا  
کبر سید جبریل از آن در دراز  
از انعم دل شاه شد سوکوا  
سر اسر همه شهر بر نام و پیر  
همه دیدنش آرزو داشتند

زمان شود که مجوسی را گذشت  
پراز نور شد آسمان و زمین  
چنان خوشدل از قدر کرم  
که شد بسته بر مادر کارزار  
رمیدند از کرم و دیو طلب

ود از ابد هر ششمانی نماند  
بهشت برین شد سر اسر جهان  
چنان همه نوش شد کام  
چنان اسر مایه آمد پدید  
ولیکن نشد یار کردان سپهر

در کجایت از روزگار و موی خالی یاران خدا

با هر نیاست همداستان  
سوی روی نازشان کرده  
نه با اولیا کار پروراخته  
با کرده دست ستم داران  
بیزدان کند که یکی باوری  
مکشند بر گردان نه ورف  
که مینا دآن جمله بربود  
بر پوشیدان یکی و امکاست  
به مردان سپنج سر آراکه  
ندارد در نیکردان نگاه  
پیاپی کند جیلد بارستان  
بر یگان که مهر کین آورد

بریده ز دارای یزدان  
گشت و نکرود بکام کسی  
سر از انجاک اندر آرد سر  
سهمکاره و بیدل و جیست  
زهی شیر مردان یزدان  
همای پیاوی و الا مکان  
در انجای مردان بیدار  
نه مردان سوی و امکاهی  
بجوید خدا خانه و رخا نه جان  
گمید جیلد و کار مردان کار  
سر سر و آرا و آرا و بجان  
ندارد در سر و فایح سر

در بیان عارضه و بلیه جاری جناب پیغمبر و مخلصین  
زهره زهراء بتول عذرا و آمدن اصحاب  
وفادار و یار غار بدین رسول کرد کار

همه روز اهل جهان گشت  
خداوند کیوان و مومنان  
از ان نعم نکاتیل شد انجیا  
فرورخت خورشید خون  
یکایک به دیار او دلپذیر  
همه از روز و موی او شاد

به بهتر چو از روز و بخورشند  
بیر جانه نیل نو د آسمان  
همه دیده و مهر خون کسیت  
همه شهر شرب پرازه بود  
بدرگاه او با دل پرامید  
که کی پرده را بر کشد پرده

چنان از نیرودان جدا می نماند  
همه مردم از وی و دود و دمان  
زود و از زمین و زمان نکست  
زنا پاک و دیو و داور مید  
مردم و کرم و باره سر بد مهر  
خزهر مینان کاشش گشت  
بود خیره بر کام دیو طلب  
اگر با به دار و زدنش  
در آید بخون خوار سرور  
نه بر کام عاصی نه بر پارسا  
زهی پاک سایان که با نیک  
نسازد و رین و امکایان  
برودان و راهش سر و کار  
به نیکاه و به کجای شیره  
نه کاشانه راجای که با نیک  
از و در بر آسند و در زنه  
بود از ره راستی پلینا  
جفا کش و بدکار این بد  
زدستان کردان با و آوا  
مدار زمان خیره نیکی گشت  
پیمبر نیکاه بسیار شد  
چنان از جهان آفرین دور شد  
بر و در فضا و ندگون کان  
از ان جراح و کرم کردن گشت  
پرازه این بهشت خورگاه  
که کی روی نشا خواهد  
که آید مسجد رسول کس

ساده یکا یکت بزرگان بن  
 بزرگان همه دید با خون  
 بجای ابلت رسول کبار  
 ز بهر عبادت بخیر البشر  
 بزرگان بدر که فزادند  
 رسول امین چون شنید خبر  
 ز در پرده بهر داشت چو پیر  
 نهانی همه دست بر سر زدند  
 چو بگریه می پیریدید  
 اذ او زنگ بر لبش افتاده  
 فاده خداوند گیتی زار  
 بزرگان چو دیدند چهره  
 نشسته بفرمان شاه زمین  
 ز مردان و کس در آنجا  
 چو دید روی او سوی روی  
 ساد و نکیر کش کرده دست  
 پیر چو آواز ایشان شنید  
 بهوش آمد و دیده بار بار کرد  
 علی نامشان یکت بیکت  
 ز عثمان و عمارت کوی  
 رسول خدا یکت بیکت  
 که یزدان نخستین برابر کرد  
 همه عهد من عهد پیمان است  
 ز پیمان من هر که کردیدست  
 کلام کنون در میان شما  
 باین بر که پیمان نمود  
 هر کس پیمان ایشان کرد

بدرگاه او دیده بر سینه  
 یلان بر کشته ز نام و نشان  
 که بودند در غمش عکس  
 ز خرگاه خا و در بر او رسد  
 باقی بار که در نماز آمدند  
 طلب کرد کردان از شجر  
 چو دیدند روی رسول کبار  
 همه آتش ز غم بدل بر زدند  
 سرکش ز دیده جدا پاچا  
 شده بیکون روی رفته  
 بر او نادر که مان شده رو  
 چو بر آتش پیر بر این شدند  
 بر پیر امین و حسین حسن  
 بجز نور یزدان هویدا نبود  
 ز رو بچهار و نشان خود کا  
 یکا یکت ز نام او را نام برد  
 ز سعد و ز مقداد فرخنده را  
 ز بوی خود که احمی نشاند  
 ز من آفرینش همه حسد  
 که فرمان من آنچه فرمان است  
 بود بدرکت و ز من نادر  
 من این ابلت و کلام خدا  
 همانا که پیمان یزدان نمود  
 بدو لعین تا ابد یار گشت

ز بن آسم گشت حدیثی زار  
 کسی را نه ز سوی نشا بود  
 چو روزی که خضر و خاوی  
 ز دو دیده از خود دل بکشا  
 بدرگاه کردند در آمدند  
 کوان و بزرگان بن بر سر  
 بزرگان همه زار و گریه  
 بدلهای همه آتش غم فروخت  
 بگردون ز دل آتشین آرد  
 خنم آورد و بالای سر و سبی  
 شده زار و بهوش نبوس  
 ببالین و حیدر نامجوی  
 همه رو به سوی رسول کبار  
 در آنجا نه روی کسی نمی  
 چو دیدند یاران دین و دنی  
 ز بوی که از بوی مسلمانان  
 و بیکر نامداران دین بر سر  
 سوی یکت بیکت دیده باز کرد  
 علی را و زاره من یار کرد  
 بعد من اکس بر چپ بر سر  
 ز پیمان من هر که نام آورد  
 هر کس این عهد و پیمان  
 بداری و از نه او عهد است  
 علی و بقی آن دو فرزند

ز دو دیده فاروق بد کجا  
 ز حال نشا آگاه بود  
 نمودار شد چهره نیلوفر  
 سر روی پر گرد و غبار  
 بر روی همه سوگوار آمدند  
 بر قند بر سوی خیر البشر  
 رانده دل اشک زار  
 تو کفایتی همه غمت فلان گشت  
 که آتش باین بهت خراگ  
 جدا مانده از شاه تخت بستی  
 بجاک اندر افتاده عین  
 نشسته ز دیده روان کرد  
 سوی رویشان می روی  
 جز ایشان که بر رویشان  
 همه گریهشان شد که و کلام  
 خداوند خوانان و درون  
 بهوش آمد و هر سوی بگریه  
 سوی هر یک زهره اوزار  
 ز فاروق و سلمان بگویند  
 همه بر سر و دش بخیر البشر  
 بایشان سخن گفتن آغاز کرد  
 پس جمله از کار او کار کرد  
 بود و دشمن او داد کرد  
 همانا بفرمان یزدان در است  
 بداری یزدان که یار است  
 نیاید به پیمانش هر که گشت  
 که به پیمان زنده ای بخت

چو ایشان ندید است لیل نهار خداوند بر نیکی او کواست که مازو ایشان بجان بنید بجز نوی ایشان نیاریم رو خداوند خود را اندازیم کس چنانکه کاند ایشان چه تو که مازو ایشان کین جاییم بر آوردان دل خروش و نوا که یزدان به یونید عهد است ز قلوب بلاش بود عهد است هر اکس با یغیدارد شکست ز ناراده و بدل و دین است همیشه منم در جهان شکش در اینجا بود جان او در دست جهان آفرین تا جها ز اهدا را طبعی علی پیاو بدتر است بها نازادش ز ما در خط است بعد و پیمان ابرین است که در هر دو عالم چو آن پرست که اکنون سپارد امانت یا بصدق و امانت اگر نیکرید شمار او مارا اگر دیده کور دل از مهر یزدان بردویم هویدا باروی یزدان ما مذاکم که با عهد او چون کین که این عهد عهدیست بسیار بسورخ چاره نقاش کور	ندیده دو بسینده زور کار بخی روز محشر باو عذر خواست بفرمان ایشان سرافکنده ایم یدیدار ایشان خداوند کو خداوند خود را اندازیم و بس همه حکم و فرمان آنان چه تو با هر چه گویند فرمان پریم خوشان و دگر یان بر انداز بیزدان که از روز یغید است هر اکس نذار و مرا و اوست به پیمان یزدان بر او عهد است پرستار ناپاک ابرین است زبانی نباشد ز تیغ منش زدیوان جز و هر زبان بکین ترا ده چه او بدتر است اگر چه بذکر و عبادت در بداندیش و بد فعل و ناپاست که با دور داد و در دشمن نه در فریش چو آن هر دو امانت سپارد رسو خدا مذاکم بدیده چو خوا بیدید بنودی بدیدی خداوند کو با برین بدکش حسیم همه کور و نه چرخ یزدان ما با این عهد و پیمان چه عهد درست آورد مرد بید کین کجای تا بد ز خورشید نور	هر اکس که ایشان کرامتی سرا نجله از جای برخاستند با نیکانند و او را خدای بدرگاه ایشان نماند آوریم بر ایشان باکی سایش کنیم همه هر چه فرمان ایشان بود چو بشنید گفت رسول این بسوی سران سپه کرد رو خداوند داد که عهد خدا درین نشاء از هر بدی بدار با برین بد سیر نیده است بها ناکه از ما در خود و دست کنم زنده او را بمیدان زبانی نباشد ز تیغ من که آرد بان عهد و پیمان ندارد بدل هر کریان خدا نه یزدان شناسد نه یزدان که پیغمبر با سپارد و بس جهان آفرین تا جهان افزید امانت هوال و دو فرزند اگر دیده بود یزدان مکر دل و دیده کوریم و دل نواز بدی کرد دل با همه پر ز نور کسی کوشد از بهر او ز کار امانت چگونه بجای آورد سرخفته و بخت رفتن خوب کجا نور یزدان کجا اهل	بکوی و مکان نام نامی بود یکایک گفتش دل از استند با کمر بان یکت بیکت بهنگام بر پاک یزدان نیان آوریم بزو یک یزدان نیان کنیم بها ناکه فرمان یزدان بود بر او خشت رضا خروین نمودش بزدان دین گفتگو بعد خدا کی شکستن رو است در اینجا روشن بدو رخ دور است با طبعی او زنده نمانده است و فاخته اسکن از دوی علی است بر آرم ز ناپاک کیشان بسوزد ز تیغ منش جان و تن شکست اندر آرد و بعد است مرا و بود و بود و در بهنگام با برین بد سیر داده است و چرخ کرامت یو بهر بهنگام بخشیم حق من با ایشان بد علی انکه او هست دل بند او بگفتی ز صدق و امانت خبر که از مهر یزدان نمانیم یاد بنودی اگر چشم ما هر دو کور شمار و زبانه امانت بسیار چگونه بفرزاد با و بس کجا بر فرزند با و آفتاب کجا روی یزدان اهل کجا
--	---	---	--

امانت ریزو جهان و هورا  
 پیر با آن امانت سپرد  
 بخود دان کجا راست کجا بد  
 چو گفتا رفاروق دین بدین  
 گفتن چو بکربل باز کرد  
 در اینکار باشد بر من کوی  
 و فاکیش اینجه قول منم  
 بسوی پیرد که باره روی  
 مرا یار تو دکتا مبین  
 پیر چو کشتا را ورا شنید  
 بند چرخ را تاب این داور  
 رسانی تو اورا بمحشر و رست  
 اگر آوری این امانت در  
 چو صدق امانت شود  
 که جز من سزاوار این عهد  
 همه هر چه کوئی بجای آوریم  
 رخمد تو ساینم پیوند جان  
 بیا که ارم تو باشیم باره  
 بود هر چه فرمان او اینم  
 که بر سوی او روی یزدان  
 زنا کاره و نیست تخم پدر  
 را بطین و اردو خورده و پیر  
 نداد و بدل هیچ مهر خدا  
 که این عهد داند نه لم یزل  
 بمحشر باشد چو او حواری  
 بر آنکس که در زیر این پادشاهی  
 امانت ولای جهان و دنیا

سپارنده اش پاک پیغمبریت  
 رسید آن خوشا آنکه انکوی  
 شناسد کجا عهد یزدان شکست  
 ابو بکر کشتا دل و سخن

امانت بود کرد و کجا حلیل  
 بدست آنکه این عهد را کرد و خوا  
 چو اورا کجا تاب گفتن نمایند  
 ابو بکر صدیق بر شد سبای

در میان گفتگوی یار غار و جو حصص نامدار بار رسول  
 کرد کار و قبول کردن عهد امانت و رعایت  
 کردن جانب اهل بیت عصمت

نمود و نمودش چنین گفتگوی  
 خدا خوانده با سید المرسلین  
 سیم کن سوی او بنکیرید  
 ندانم چگونه تو تاب اور  
 کردی بر جان من عهد  
 بیزدان که جان فرین بابت  
 توئی ثانی اشین توئی با غار  
 بعد تو پیکانه شایسته نیست  
 بفرمان و رای تو رای آوریم  
 ز پیمان تو نازده جان و رود  
 ندانیم چرا کسی کرد کجا  
 همه رو سوی پاک یزدان  
 همه روی یزدان بشان  
 بداندیش بد سیرت و بد  
 زوار و کجی بد و از شکست  
 به پیوند بطین کجای  
 نداد و بدل و نداد و بدل  
 ستمکاره و بدل و بد  
 نزدیک یزدان کرا نایه  
 امانت سپارش رسول

سم یار غار نوای نیکت  
 گیت سخن چون وصف اند  
 که فردا ندانم که یاری کنی  
 چگونه کنی با کتا حبی  
 بهمه چو آری در این کجا  
 بناشی هر فردا و رسول  
 چو بنده صدیق گفت  
 باین عهد کردید ضامن عمر  
 بعد تو پیمان درستی کنیم  
 نه با اهل تو بد سکا کی کنیم  
 بتو هر چه کردیم با او کنیم  
 هر آنکس که دور از انکوی  
 در عهد هر کس که دیدست  
 بود بنده خاص و دینورند  
 خداوند پاینده اش شکست  
 نه این عهد عهد نیست کاند  
 بر آنکس که این عهد بشمار  
 چگونه کنی که این عهد و پیمان  
 و کرا اولاد و دوست

امانت رسان بر پی چیل  
 عهد فرین و امانت سپار  
 ندو دیده خواند و دل فشا  
 خورشید کی شاه هر و سوار  
 بایران دین قصه آغاز کرد  
 نیز و یکی داور داور خواه  
 کین بنده شهبان و نیم  
 تو بیا رخ و این امانت سپار  
 بخبر من کرا ثانی اشین خواند  
 چگونه امانت سپاری کنی  
 چو اهل بیت من ای نیکو  
 چو سان سوی یزدان شوی  
 ز بهر امانت ظلم و جبول  
 بدو دیده بهنا و دست بل  
 بگردید و گفتا بخیر العشر  
 نه چون ناکسان عهدی کنیم  
 نه باید سکا لاجالی کنیم  
 ره بندگی را با تو کنیم  
 ریزدان جان فرین شوی  
 نداد و زار و دل بود و دست  
 را بطین آموخته ریو و پند  
 یکی بنده زشتا هر من است  
 شمار نداد و اشکارا نهاد  
 بود دشمن پاک پروردگار  
 سیه روی که در بد و زشتا  
 عهد و امانت سپارنده  
 علی حین حسن با قبول

پیغمبر چو شد بر سوی طاق عرش  
 چو او را نشاند و کرامی نمود  
 ازین نامها کار او شد دست  
 چو این نامها را همه بشنید  
 بسیارند او خدا بر نبی است  
 چه گفتار فاروق دین نام  
 که فردا سوی مسجد ایم فراز  
 همه هر چه بشنیدم از گفتار  
 که از پد فدا امانت بجای  
 نماند کسیر بر دم جنب  
 همه بر که در شهر و در فرشت  
 بزرگان شکر همه پیش قدم  
 برهنه سر و چهره اش پر خفا  
 بی تعزیت عرش نیلوفری  
 سیه خام از بیم او شدند  
 به خلق دو کیتی در اهاد شو  
 خلایق بدر که فزا آمدند  
 بزرگان دین با دی پرورد  
 کشیده و دادم زول سرور  
 که ناکه بلال نمودن ببارم  
 چو در با خم نامی کرد یاد  
 زمین و زمان از عیش خنک  
 برون یافت از خانه نور خدا  
 بدست خداوند اورا نیا  
 بدستی که زمان بازویش شد  
 بان ره شدش بر منارهای  
 پیغمبر چو زد یک حراشت

همین نامها و پد بر طاق عرش  
 و زمین پس همین نامها شدند  
 کلیه شفاعت از ان نام  
 و زان پس علی امانت  
 خدا را نکه کن بسیار نیکست  
 شد اندهوش نخعی رسول  
 نایم در آن خانه افشای راز  
 بهما ناکه بد گفته راستگو  
 پسندیده باشد نزد خدا  
 همه هر چه بشنید ازین نام  
 چه از بیت پرست چه از پادشاه  
 بسجده بزد امیر محمد

خدا را در اینجا باین نام خواند  
 خدا چون نکراند ارسال را  
 ازین نامها باین راز کرد  
 بسین پایه این امانت بجای  
 کنون آن بسیار و نبی است  
 بهوش آمد و ذکر آنرا کرد  
 شنیدم همه هر چه فراز گفت  
 ازین نام که بدر است با  
 راز نهان و زرار حیان  
 غنی و فقیر و زبیر و پیر  
 که فردا بسجده ناکه مناز  
 شمه خا و راز بهر خیر البشر

در بیان آمدن پیغمبر بسجده و جمع شدن اصحاب  
 دین در پای منبر خیر المرسلین و سخن گفتن حضرت  
 از رفتار با هموار است بدر رفتار بته روزگار

بجای عیان کشت شور و  
 بدر که ز روی نیاند آمدند  
 نشسته بدر که در حنا زده  
 رخسار همه یک بدیکر نگاه  
 بر آید پی ذکر خیر الانام  
 زمین و زمان چون دل کشید  
 از آن اوری صرخ واذن  
 پیغمبر بر آمد بجلوت سر  
 مراور ابا زوی خود کیکه  
 زده کیکه بر مندر حسروی  
 بر رفتند همراه سوی خدا  
 دل دید باز زخواب شد

ملایک خداوند در تاب  
 همه زار و گریان و زور کین  
 سر سر سر اندر کرپان غم  
 همه دیده بر راه و دلهالو  
 پی گفتن خدای باز کرد  
 جهانی پر از نوحه و آه گشت  
 که ناکه بفرمان جان آفرین  
 بدستش ز دست خدا کیکه  
 علی داشت بازوی او را بدست  
 ولی قوت راه رفتن نداشت  
 رسیدند چون منبر فراز  
 بر دم بر آمد خروش و فغان

که در بر دم تو حسین او نشاند  
 بزرگان نامها نام دیگر خواند  
 باین نامها گفتن آغاز کرد  
 بجا پایش لایق دست است  
 ندانم چنانست مار و فاس  
 بسیار دین گفتن آغاز کرد  
 که گفتارش با راستی جفت  
 از آن دور بود بجای و کاش  
 گویم همه آشکارا نهان  
 ز شاه و کد او و نیر و مهر  
 که ایند سوی امیر حجاز  
 ز خاور چه کرمان بر آورده  
 بر رخ خن فشان و چشم گشاید  
 بر فراشت بر فرش ناکه  
 سیه گشت ارکان عرش  
 بخلق جهان روز گردید  
 همه پر زخوابه رخسار و رو  
 یکایک همه دید باز زخم  
 که کی سوی مسجد در آید رسول  
 تخمین تهلیل او را کرد  
 ز نامی پر از ناله تا ماکشت  
 بر آمد ز خر که رسول امین  
 بازوی حق بازویش نیا  
 بدست خداوندی او را بدست  
 بر راه روان او را رو را گذشت  
 بعرض من گشت منبر راز  
 زمین توانا گشت با اسما



چو از صغف یکدم در پشت  
نمود و پرا صغف آمد زجا  
ز بس چشم عوش برین نشا  
بکید بگراحت نوش و شک  
جهان را سرخوشی شد  
بردم لب غمزده ای کاش  
نمودید از کینه غمی ابل کاش  
ر باند م شام از کفر و غل  
ز بسلی رخ کرده چنبد و چون  
چنین نکشید نه شمشیر  
ندیدید در رخت من بچکس  
بروز احد بادلی پرستید  
ککیدید از کینه اورا حکر  
نمودم سوی داور پاک  
که از بند نهادن برادر پاک  
کردم از بویک حق را قبول  
ر باند م شمار از کردار  
بردم شمار اسوی جلدر  
جهان کشته فانی ز دیوان  
بند کعبه خربت و دبت پرست  
سر اسیر ز کان قوم عرب  
کمان و همان عرب نکند  
چو دست خدا شد خور  
ز رویش چو روشن شده  
بکیتی کون او و اولاد او  
بند و کسایغ را هیچ تن  
مر از مذکافی بکیتی نماند

مؤذن پی ذکر کتاب و دست  
سوی پای منبر آورد پای  
بجوان کشتی ماه راند  
بهم سر به سجده نیک و نیک  
همه جلش نه آسمان شد باد  
ز آغاز و انجام خود کرد پای  
بسی کینه روی بر دوان کاش  
ز جبین شات و غری و پهل  
کپی نکلون کاه کلمار کون  
سوی خانه ام بادی پستیز  
بجود اور پاک یزدان  
همه کرده شمشیر بیداد تیز  
ز کردار زشت شما الحذر  
کردم ز کار شما گفت کوی  
کند ابل عالم همه خوار و زار  
که دیوان است بود بار و بار  
کشادم شمارا بسوی پشت  
شما آشکارا بر کینه خوا  
زین شد سر اسر خود خرم

بردم نشسته ادای ناز  
منبر چو از ر و نالان  
بنه آسمان کبریا فی نماند  
شد از روی خورشید تابنده  
منبر بر آید دل از دور و دیش  
شمار اسر اسر دین داور  
شمارا چه خواندم بسوی خدا  
نمودید با من در کینه باز  
ز اطفال بکانه و طفل خویش  
بی کشتن تیغ کین جسته  
ز نطقا چه پر خشم کردم و زار  
نمود از کینه بی هم و پاک  
سکست اندر آمد بدندان  
باید ز درگاه حق جبرئیل  
و یا انکه بر خلق لغزین کنم  
بکفتم ز روی تو در جملتم  
نمودید با من بسی مکر و فن  
جهان پاک کردم ز دیوان  
زلالت و پهل جای پردنم

در عذر صحابه و وصایای جناب  
ختمی باب صلی الله علیه و آله

سائش نمودی بکیار نیک  
و کرد هر غمی پرستی نیک  
پدیدار شد روی یزدان پاک  
سیان شما ندای انجمن  
من و هر سه فرزندان  
جهان را فرخیم بر خویش خواند  
بر آمد ز نیروی دست خدا  
ز کار علی کشت در روزگار  
چو شد بر فی ارتج او آشکار  
که ایشان سر او را جانی  
دو چرخ کرامی سیان سمات  
مذ انم چو سازید با عهد من

نمود و بسی راز با فی نیاز  
بجوان کمر چرخ کرد و نشت  
زین و فلک را جدائی  
همه نوش نه آسمان شد نیک  
بیا کرد و با مردم از کار خویش  
همانا بد م نیک سپهر  
سوی پاک داور شد م شاک  
بجوان ز بیم دست کرده زار  
ز شک و ز چون تن خسته  
ببالین من تیغ کین جسته  
شدم بر سر پای بی بار غار  
بگرگاه عم مرا چاک چاک  
ز کردار دیوان ان کجمن  
بیاورد و پیغام رحمت  
خدا را اران مانده یمن نهم  
مرا و ا کد از پدایا مستم  
چو خواهد کردن کون  
نمودم ره و برسم ز دیوان  
پرستش کرداد کر سا ختم  
بیزدان کسی بر نیار و دست  
پرستار غری بر روز و شب  
خدا بان ایشان سر اسر زما  
جلال علی علا آشکار  
ز غری پرستان برادر دما  
همه اهل خاص کسای غنم  
که آن اهل بیت و کتبات  
نخواهم که کردید بچان

همه معدومین را بجای آورید  
 باکر بگردید از دین من  
 بهوش آمد و راه دیگر گرفت  
 ندانم که با بل من چون کنید  
 با ایشان ندانم که زمینشان  
 هو کر باره و سوسی صاحبان  
 سوسی مردم آگاه آواز کرد  
 روانم سوسی شسته خوشین  
 همه بر چه پنهان و کر اسکا  
 همه بر چه دار و دهان زود  
 گنونت من را یکی التماس  
 بفر و انبند از او این کنه  
 بر آمد مردم سر سر خروش  
 زبان بر کش و ند کیسر هر  
 راجح بسیار بر ما بود  
 که ما بتو حق نیاید دست  
 چو بشنید از ایشان سوال  
 در اینجا ماند زار و زرنده  
 همین التماس است درین  
 چو باره و گرفت خیر البشر  
 که داری تو حق کرامی ما  
 که من راجح اکنون به پیغمبر  
 که از تو ما راجح آمد بین  
 چو بشنید پیغمبر او انداوی  
 که این را بفر و انبند ختی  
 کنون پیشتر می و آن را کرد  
 چه گفت این سخن را رسول خدا

ز عهد و زمان من مگذرید  
 نگریدید و در بر جان کشن  
 مردم سخن گفتن از سر گرفت  
 با و لا و اطم چو فسون کشید  
 و با خواستش پاک بر زمین  
 جهان جهان در دست پاک  
 زبانه را پر آواز ازین را کرد  
 که ناید مردم آنچه را کشته  
 زوزان را زل بر روز شام  
 بنزدیک او ما ابد اسکار  
 بسوی شما کرمیم باهر اس  
 من او را شوم ازیر مان  
 زمین و زمان اندر آمد خروش  
 که ای پرده از دست پیغمبر  
 نه ما را بتو حق و سیابو  
 همه جان ما سر میر حق است  
 و کر باره گفت که ای بلو  
 اگر بد نهاد است اگر جنب  
 که دارد کسی که چه حق من  
 سخن زمین و زمان این جنب  
 که نتوان نمودن کبیتی او  
 بگویم من اکنون که با و را  
 بجایی که مردم بداند این  
 سوسی او نمود از سر هر  
 با مردم او را عیان ساخت  
 همه حق خود را بمن باز جو  
 تو گفتی و گویتی بر آمد ز جایی

و یا اینکه گردید پیمان کشن  
 بگفت این سخنها و خاموش شد  
 که من را طلب کرده پرورد  
 نمودید از کینه ما من بسی  
 بگفت این و گریان را پرورد  
 ز پیغمبری خج که دون گریست  
 که اکنون روانم بسوی خدا  
 که ایم بسوی خدای دود  
 همه نزد دشت بودید بود  
 شمار و همه بر چه ما که دایم  
 که هر کس که حقش بود زمین  
 مردم همه بر چه گفتار کرد  
 پرانده گریه شد از سما تا سمک  
 همه جان ما خاک راه تو بود  
 خدای تو با دستان و جان  
 چهار راه رستم کار می داشت  
 یکی راه سنگت زود صراط  
 که تاحق او را نماید او  
 بسایه هم اکنون ناید قصاص  
 بر آمد خروش از کمان جهان  
 که ناکاه از دامن این سخن  
 بگفت در و انشد بسوی  
 از ان رنج بر جانم آتش خروش  
 که با دانه را پرورد و کار  
 درین جمع اگر تیره گردم  
 را یار با و احدا می و دود  
 همه مردم از جایی بنخواستند

شعوبه بر بر ایشان برین  
 و حشاموش و از تو کش  
 که ششم کنون تا بر روز شمار  
 که با بجایان نکرده کسی  
 که از آه او سوخت خوشین  
 زبید او این و پرورد و گشت  
 بفران او زمین پیچی سر  
 که و اند همه بر چه ما بود بود  
 بنروش نهان اسکار بود  
 بدرگاه او تا چه آورده ایم  
 بدست و زبانی درین سخن  
 دل دیدشان را پر از اسکار  
 بر آمد خروش از زمین فلان  
 سپهر برین در پناه تو بود  
 ولایت ز برورد و دور ما  
 شناسای پرورد و کار می داشت  
 که زان حق همی بگذرد و بار  
 با مذکور اینجا بیخ و حنا  
 که کردم من رنج اینجا خلا  
 خروش از زمین رفت آسمان  
 با خواست مروی ز پیغمبر  
 که شاید سود آرزویش قول  
 دلم کیسر از ما سازد و خوش  
 بود یار تو داور و کر و کار  
 مباد او را ان جمع کردم  
 که کردم کنون من را گزید  
 خروشدان و غفلت کردند

بسوی سواد کشتادند  
 همه هر چه خوابی ز نایم ز  
 چنین کرد بسوی مردم خط  
 نشید هر جای بر جای خوش  
 شنیدند مردم چو گفت رسول  
 چو آمد بسوی منبر انجناب  
 چه غلی کور تو که در من  
 من اندر رکابت نشین  
 زدی که که مردم باو پاک  
 که طاعت یزدی دست  
 پیاپی تا ختم در رکاب  
 کون هر چه باشد سزاوار  
 بسلمان بفرمود که ببول  
 چو سلمان نبرد یک پسر  
 که او تازیانه طلب کرده  
 چو شنید زهر از سلمان جبر  
 چنین گفت سلمان بکیر  
 چو شنید زهر اکبر نذر  
 چنین کوی اکبر که کو پدو  
 همراه سلمان بسجده روید  
 که تازیانه کرد بود کمر  
 همراه سلمان به حکم بول  
 پیمر سواد طلبگردیش  
 سواد چو بگرفت اندر زان  
 پیمر بفرمود تا بر کسی  
 شمارا بریزان نه این است  
 خداوند بر دوان کار بنما

بگفتند کی مروی ز دوان است  
 بگید و ازین گفته اندر گذر  
 که باشد درینا طریق صواب  
 دلم را مساندید از درویش  
 بدیده نهادند دست قبول  
 پیمر چنین کرد باو خطاب  
 که بودند مردم همه انجن  
 خزان و تو بر فراد بر  
 یکی کرد بدوشم انگاه جا  
 ز کردون کرایده تشریف  
 رئیس شوق فایع ازان در ده  
 بگفت من ای داور دوان  
 که رسوی دارا سر تخیل  
 چو خیر النساء روی اورا دید  
 مردم همه روز شب کرده  
 خروشید کی مرد ابله  
 که خواهد غایق خود ادا  
 ز کار پدر کشت زار و ترا  
 که زیشان کیکه دقاص  
 بسوی رسول خدا غنودید  
 خورید از عوض بر رسول کما  
 بسجده رسیدند ز رسول  
 همی جای دادش نبرد و کش  
 ز مردم بر آمد خروش فغان  
 که او یایه دار در دوشین  
 نه سوی پیمر هوا در است  
 که اسیر و اینکار گفت را

چو خوابی کون از رسول خدا  
 سواد فرزند و چرخ گفت  
 بهاست که گفت من بگید  
 که نارید کاید سواد پیش  
 سواد بسوی بنی راه رفت  
 که ای بر تو امرش کرد که  
 چنین داد و پاش ترا من  
 بدست کی تازیانه که زان  
 دل من ازان در و بسیار  
 ولی تازیانه با تو ان  
 چو فرمود امر و زای شیرار  
 چو شنید کفار اورا رسول  
 ازان تازیانه تاد در زمان  
 بگید و پرسید حال رسول  
 همه خلق کریان ز گفتار او  
 بود در تاب مالان پدر  
 قضا ص کیر انخوا بد قصا  
 حسین حسن را به جواه  
 طلب کرد انکه حسین حسن  
 مرا و اورا کار بایستی  
 شجده بسطین چون انبوا  
 پذیرفت پیغمبر المین  
 سوی تازیانه بر اور و  
 همه خلق از جای برخاستند  
 با ندز مردم کشاید زبان  
 ز بهر بنی بلکه این شکست  
 بفرود انیداخت بن و او

ز ناکبر و ز نایم دار جای  
 پیمر ز کارش بگفت  
 سخن هر چه گویم بجا آورد  
 سخن گویم اورا ز کم و بیش  
 نبرد پیمر خزان شتافت  
 که نکند اشتی این روز شمار  
 چه از ناکبر بانه کشتی بجای  
 نهادند بنیاد نه آسمان  
 بانه داشت دلم بر فروخت  
 ز بس شوق بودم ز زدن  
 مرا و داد ازان روزگار  
 دعا کرد و کرسید و کرسید  
 پس نگاه بسوی من شود  
 چنین گفت سلمان چو بول  
 زمانه برانده از کار او  
 که خواهد کرد او را و او  
 نمایند مردم از دحق تعاض  
 بشخص ع ب بر زن انجن  
 چنین گفت ایندم لغزین  
 بدر نقش جان سپاری کند  
 سبحان که ده فغان و فغان  
 در اینجا عوض از حسین حسن  
 گرفت سلمان و دوان  
 خروشید و غفلت  
 که بنده از یاده گفتن  
 خروش و فغان شاهره  
 که کرد و مر مثل و یاور

میزند مردم چو گفت رسول  
 ز کار رسواده همه روی زرد  
 چو گرفت از آن در قفسش  
 بهیمه رفت تا ز دهن بر رسید  
 ز نور رخت هر دم را لب  
 بر بنه تن آسمان بد زار  
 همه هر چه هستند در نه سر بر  
 بدست تو پوشیده نه آسمان  
 روی تو چه نامانه بدوش  
 که ای آنکه داری زرد و زار  
 بداندست اکنون تو دوشم  
 چو بکنید اسرار آن را زار  
 بدستی که در زرد رخت است  
 دگر ره بدوشی بر آورد  
 ولی داشت جلالت زرد و زار  
 بدوشم نگه که اینجا جیست  
 نگه کن که اینجا قدم کایست  
 پس آنکه حکم رسول مجید  
 چو آمدوش آمد عری از لب  
 زمین و زمان شد عری از لب  
 چهار اندازم تن شد زار  
 خودش اندازد زرد و زار  
 لب از خنده بر بست زرد و زار  
 رسواده چو بر شانه شاه دید  
 و باز بهر نبوت گذشت  
 بدستی که بدوش او جا کرد  
 نقشی که بر روی رخسار شد

بجان کرده کشتار او را بفر  
 در بیان تفاح خواستن رسواده از  
 خباب بهیمه و جلونکی آن  
 چو نزدیک تو بهیمه رسید  
 بدرگاه تو چرخ را التماس  
 ز نور تو شد جامه اش زنگار  
 ز نور تو پوشیده رخت جری  
 ز مهر و زلف غلت بریان  
 بر بنه بداند مردم را دوش  
 ز دست تو دوش هر نفس  
 که دوشم بفر دست یزدان  
 شد که نهانی زار در نهان  
 همه عهد نه چرخ بکشد و بست  
 که دست خدا نقش آید  
 بدی از بر بنه نمودن لول  
 نگه کن که نقش کف پای است  
 بسدی دوش من از جاده  
 علی پر زخم سوی اندوش  
 بکون و مکان اندر آمد  
 چو یزدان شناس چو چرخ  
 چشم زمانه فرو ریخت آب  
 بهم ریخت نقش مکان زار  
 بکون و مکان آسمان شد  
 بگردید و بر سوی او بگریه  
 زرد و دیده اش بر فلک  
 بپای که اینجا میاموای  
 بهی که اینجا کاش کاشانه

نشسته بر یکت همه جای  
 در بیان تفاح خواستن رسواده از  
 خباب بهیمه و جلونکی آن  
 هر دو ریخت از دیده سیلاب  
 بپای تو سر رسوده خشن  
 کشتی اگر نور تو آشکار  
 کردی اگر ز تو التماس  
 بر بنه تا زانوئی پشت یار  
 چو این داستان رسواده  
 چو دست تو دوش مرا بر  
 که دوشم ز دست تو دار  
 بکم بهیمه بر آمد ز جایی  
 بآن دست بند روانی شود  
 از آن نقش پس نقش آید  
 باو گفت خدان رسول خدا  
 کون خیز و باد دست محکم  
 ندانم ترا از کشتن خدایت  
 بدستی که پوشید رخت جری  
 خروش آمد از آسمان زمین  
 فلک را ز تن رخت ز زمین  
 را زرم روی فلک شد  
 رخت زان بر که نشسته  
 زخم دیده چرخ وار و زار  
 بنیداخت تا زان و پیش  
 که یار پایش شانه محرم  
 بروی که از روی بد سوخت  
 بدستی که زان شانه آید بند

بر نخون دل و دید با تو گریه  
 ز بهر سیمیه دل بدر  
 دل مردمان کشت از زرد  
 که ای از تو کون بکار آورد  
 کین بنده اجبر نیل آمین  
 بر بنه بدی تا با بد روزگار  
 زمین را شدی آسمان کی بکار  
 تن من بر بنه بدان روزگار  
 بهیمه بسوی علی سبک کرد  
 ز دوشم کین نبوت نمود  
 باین دوش از دست تو دارم  
 سوی پایه سینه آور دیای  
 که کشتان دهر از آن بدید  
 بدانت نقش جبار انگید  
 که ای روی تو مراد نهایی  
 مرا و اورا بجا بر بنه یای  
 کین آنچه من را و را زار  
 از آن دوش بکشد و کوبد  
 بنه آسمان اندر افتاد  
 بر بنه مده و عقد پرور  
 دل ماه و خورشید پر زخم  
 زمین پر شتاب آمد و زخم  
 همه چشم چرخ برین خون  
 برانسته نهادن رخت  
 نقشی که بر دست نقش  
 بسوی که از روی را بود  
 باکس که اورا بدی نقش

بایدست کوفته باز و جی او  
 حضور صا سواده که آن کبر  
 رسول خدا اول ابد بجا  
 اگر هم مرا در کشتی تهاجم  
 زهر نبوت شوم چاره جو  
 بنودی خرابین مر مراده  
 نمودش رسول خدا بس و  
 چنان که ز رسول خدا عفو  
 فغان حلاقی بر آمد بهر  
 ز مسجد سوی خانه چو نذر و  
 سوی خانه شد بادی سپید  
 چو روزی که هر کرون بد  
 نه در دل فروغ و نه در رو  
 چو آرزو ز زدی کی نگر کشت  
 بر افاحت آسمان تنگ کشت  
 پییر چون خاکدان در که  
 که این زنده سازنده دهر  
 کسی ابعای ابد یار نیست  
 درین دیر فانی همه فانی  
 درین خاکدان نیست جز کین  
 نه بند و درین خانه مردود  
 جهان زود انا چه دیر اند  
 بویانه جای بیا یون بجا  
 پراگشته بینی سراسر زمین  
 زمین کرکته کند زار و  
 پراز مرد و انا بود و شش  
 که چون مهر و بهر شش و

باین باز و می که ز نیروی او  
 باین شانه و ز زود و غدر  
 باو گفت کای مرد فرخنده  
 بکش از تور جنیت خیر الا  
 با لم برین نقش از مهر و  
 که خواهم در اینجا بیزدان  
 سزار بهر آن راز کو با خدا  
 تو ز عفو کن ای خداوند  
 نوای ملک شد فراتر بهر  
 راز و اواز کشت خالی جهان

که بخشی گناه جهان با جهان  
 چو کشتار او شد در اینجا  
 اگر عفو سازی کنون از کرم  
 سواده چو بشید بر دشت  
 نسازم من این کار و در  
 فدای تن و جان تو هر چه  
 که ای پاک پروردگار کیم  
 شنیدند مردم چو این راز  
 پس آنکه پییر بر آمد ز جا  
 در اینجا که چون پای پرودن

### در بیان وفات رسول خدا و نماز کردن شاه او صیبا و کیفیت القعه غم افرا

دو دیده فرو بست چون دیده  
 رسول خدا از جهان در گذشت  
 دماش ز غم چهره بیرنگ  
 جهان فرین از جهان در گذشت  
 سارنده جان بتن جان سپرد  
 بجز خاک او را سر و کار  
 اگر چند یگان نیند  
 سراسی چینی ندارد بقای  
 بود مرد و انا از و دل کسل  
 یکی تیره و تنگ کاشانه  
 بویانه مردوم را هست بجا  
 بالای هم بهر چرخ برین  
 بر اندازد او چادر نارنجی  
 پراز ماه رخ چاک بینش  
 سکان از مکان جبت بکرا

خاک را غم جامه شد نیکون  
 گذشت از جهان از جهان در گذشت  
 همیشه بهمن دیده بر راه  
 ندانی بر آمد ز غش برین  
 بجز او که کیتا پی غنایست  
 همه هر چه بستند از خوب و  
 کسی نیست باقی ولی جاودان  
 درین خانه هر که آمد گذشت  
 درین خانه جایی فرزانه  
 خرد و بویان سر خانه  
 بچشم خدا بین اگر نیکی  
 چو خوش گفت و انشور کار  
 گناش بر اندازد اران بود  
 کنون باز کردم سوی دان  
 خداوند شد از جهان بی نیاز

باین شانه اید و در جهان  
 بگردید و با خویش گفتن سخن  
 بکن عفو پییر ای محترم  
 خرویش کی راورد و او که  
 مرا با تقاضا پییر جو کار  
 من و هر چه باشد ز بالا و  
 که از روزا من کن و از نیم  
 زول بر کشیدند او از را  
 دو و شش بدوش علی گرد  
 و کرای بر باز کشتن شد  
 چو او شد فرود رفت تانده  
 رخ کرید آوده شد و کار  
 فرود رخت از دیده گاهی  
 زویر کن سوی بریدان  
 که کی دهر دور از اینجا گذشت  
 که لرزید از و آسمان زمین  
 که بود است و هست و نیست  
 بنا شد بجز خاکستان سر و  
 بجز او کرد و او را و دل  
 مرا و انا شد و کربایت  
 درین خانه جزی دای و  
 مکان خردمند ویرانه  
 جواز همه سر سبز نیکی  
 که با و ابر و آفرین صد بار  
 سرش پر ز خون سواران بود  
 بنام پییر کشایم زبان  
 بسوی خدا شد خداوند بار



تو کفشی ز نان و مسکافی نمود  
سستی شد جان چون تنی شاه و  
چو افتاد بر خاک عرش برین  
بیاورد و کاخ و طایف کفن  
ز پوش کفن آتش نیکوخت  
نخاع از همه و مهر و خورشید  
بند جز خداوند و دست خدا  
کسی را بند خدمت او روا  
کفن پوش شد سید المرسلین  
علا یکت ز بالا فرود آمدند  
نمودند و یکبار که با شمشیر  
همه آفرینش از ویافت جان  
همه بر چرخان عرش برین  
جهان سرسبز همه جان کشت  
سنا شد کسی که نماید نماز  
که بر او گذارد و در سجده نماز  
تو کفشی که بر آفرینش نمود  
بجز روی یزدان بودید  
ز روی زمین تا عرش برین  
همه چشم حق بین نمودند باز  
شوند و نمایند با و نماز  
ساده همه انبیای سلف  
که بد قرش او روی علان حق  
بنا که ندانی بر آید بلند  
زمین و زمان در تر زلزل  
ملوک و ملک آن نو مسلم  
باید فیض ثواب نماز

بن ماسواران توانی نمود  
بروند خداوند نام نشین  
مر او را وحی کشت عرش آفرین  
ز نو جهان داور و دوان  
چو او مندر زندکی بست جنت  
غوغم ز گویان ناپسندوست  
مر او را کفن پوشش پوشش  
بغیر از علی و علی و علا  
بدست خدا و خداوند گویا  
بر آن تن همه در درود آمدند  
پار نامه و سوگت افغان شدند  
برفت و برون رفت جان  
فرود آمدند از بهر از زمین  
همه جان روح ملک کشتان  
بجز او که داور کار ساز  
بجز روی داورنده پی نماز  
همه بر چرخان و پندار  
بجز نقش نپار پیدا بود  
ساده برادران چو روح الا  
که آید جهان داور کار ساز  
شوند از همه ماسوای نیان  
همراه فرج ملک شمس  
همه عرش او بود و لبر ز نور  
که زان آفرینش شدند از زمین  
با عرش آفرینش غفلت  
کشوده همه چشم یزدان نکرد  
بود و مقتدا او را کار ساز

چو از جسم او را برون شدند  
خداوند دین شایع نمود  
فرود آمد از عرش روح الا  
چلویم که او را که غل کفن  
سجاک انداخته عرش برین  
ز درگاه یزدان بر آمد خورشید  
بجز دست قدرت بودید  
کفن کرد او را خداوند  
کفن آفرین بست بر کفن  
همه زاده و کریمان و کرمین  
که مردی چو او پاک و زاده  
چو او را آفرینش کسی برخواست  
تو کفشی جهان را دگر جابود  
بنا که عز دشی بر آید بلند  
بغیر از خداوند او را خدا  
سیاهی رسیدی ز بالا کوش  
که عرش برین کشت این بزرگ  
جهان سرسبز شد همه جان  
همه صف بصف بر سر یکدگر  
ز بهر رسول خدا در نماز  
همه از زمین تا عرش برین  
تو کفشی بند جا بهر دوسرا  
بر چشم جهان رفت جانی دگر  
تو کفشی خداوند شد خود نما  
همه بر چرخ در و بهر پندار  
بنا که کی دست آمد پدید  
خدا یکتا نماید ساز

رفا شد روان از زمین نمود  
بجایش خداوند شد خود نما  
باید عروشان سوئی و  
سنانی نمود و در آن انجمن  
جهان جهان کشت نام نشین  
دندان سرسبز بر آید بخت  
کفن پوش عقال پیدا بود  
کفن دوزخ جهان آفرین  
کفن شد همه جامه انجمن  
باین را به نام همه گفت کوی  
نذار و بکیتی جهان آفرین  
جهان آفریننده تا بهر جوی  
درین بهرستی و بالا نمود  
باید که نبر این انجمن  
کسی را که نیست انجمن  
در یغاد و دم ندای سرو  
از آن نقش کون و کون  
ز عرش برین تا پادمان خاک  
ساده با چشم یزدان نکرد  
رضه های او سرسبز شد  
ساده فرمان جان آفرین  
جانی دگر کرد و یزدان پادمان  
به تنه روان شد روانی دگر  
بر ایشان عیان گشت و می نمود  
در اندام در اینجا نمود  
که بین یک صف بصف  
بود و مقتدا او را پرنیای

که ناکه خروشی بر آید بلف  
 زمانه سراسر پاد نوز شد  
 همه رشک لاهوت خاک شد  
 بران خورشید لاله نوزی جنت  
 نه خشی سویی و بد نش راه دشت  
 بنا که با دانه کبیر گفت  
 همه هر چه بد و بد نامان مکان  
 چو بشنید گفت روح پاک  
 چو او و حده لاشریک ماند  
 نگار جهان از جهان پاک شد  
 بهر آنکس که آواز او را شنیدند  
 همه ماسو امانا بدار شد  
 دو کبیتی همه کم از او اند  
 به چید چیده روزگار  
 نهی شد همه هر چه بد در میان  
 همه هر چه میخواست این جهان  
 همه آفرینش شد امید و آ  
 همه هر چه گشتند امید و آ  
 چو شد هر چه بد از دم او آمد  
 رضوت در دوش همه در کار  
 با جلمه کبیر ترسم نمای  
 و کره بر حمت بر آورده  
 ز کبیر چون شاد شد کوشش  
 رضوتش بر آفرود خشت ز کار  
 بر آمد خروش از کمان و جهان  
 با مرزش خویش از بی نیاز  
 بر امید سر بر آفرود خشت

در میان نماز گردن شاه او صبا بر سید  
 و سرور اسب با او لیا و نصیر  
 و کسار بدرگاه خالق ارض و سما  
 که چشم ملک همچو نوری سیاه  
 نه از دیدنش دیده آگاه و آ  
 همه ماسو اصوات او را شنیدند  
 همه هر که در لامکان مکان  
 که اینست صوت جهان برین  
 بحیث همه ماسو امانا ماند  
 جهان پاک از لایق خاک شد  
 و کر خشتین را بهائی پاک شد  
 جهان تا جهان نقش بند شد  
 نه جز عجز او را ز پر دواز  
 همه هر چه گشتند لیل و نهار  
 ز جان و تن خود تنی ماند  
 درین روز شد در جهان آ  
 ز روز اندال تا بر و شمار  
 پرانید گشتند لیل و نهار  
 به کبیر ثانی بر آورد دم  
 و کر بار گشتند امید و آ  
 که بهی کبیری تو داور خدا  
 ساس همی با و دمیدم  
 بر آمد ز کبیر سیسم خروش  
 بدو رخ شد اعلیس امید و آ  
 که آفرینش کرد کار جهان  
 ز با نیا و لها هم بد بران  
 بسوی خدا و تنها و آ  
 همه هر چه بود در میان  
 ندانم چه بود این پر نور  
 همه آفرینش ز او را آ  
 بکوش همه صوت آفران شد  
 در را ز بر ماسو ابر کشاد  
 ملکیت فاد کبیر روی  
 بکیتی جزا نصوت چهری پاک شد  
 ز جسم مکانیل رفته روان  
 با و از چون خواند خواجه  
 چو از حق قیوم خود دست آورد  
 بند از آفرینش بدید اکس  
 همه هر چه بد نقش دیو اند  
 همه رحمت پاک پروردگار  
 ندیده چو آفرود روزی  
 تو کفنی که روی جهان پاک شد  
 ز خود بر همی سلام و درو  
 ز با نهار از گفت و در میان  
 خجشای بر ما بخت رسول  
 به همی و آل او را ساس  
 ز خود جمله آفرینش خلق آ  
 همه خلق از آن صوت چهری پاک شد  
 با پر کنا بان بدیدار گشت  
 مکانیل جبریل امید و آ  
 که گشتیم ازین رحمت امید و آ

که صدر زه بر چرخ هم کند  
 جهان پر نوا می شب طوبی  
 بران خورشید برین کشت  
 از آن نور مردم هر اسنان  
 که از چشم ریوان کبر بود و آ  
 بیکبار گشتند کبیر کوی  
 از آن اسوا پر زوار شد  
 گواهی بکتابی خویش داد  
 خلاق رخبان گشته بی ابرو  
 جهان را بهای شیری پاک شد  
 سر ایل در مانده بی جسم پاک شد  
 نه در ماسو امانا خواجه  
 به جز دات او سیج قیوم  
 همه ذات یکتای او بود  
 عیان بر همه سازند شد  
 در آن روز شد روزی ز کار  
 اگر خورده روزی کبیری  
 نمودار شد بر سپهرین  
 پای پی فرساده و دود  
 که ای داور و اور هر با  
 بحق دوزخ و زنجیر  
 همی کرد از ذات خود آ  
 خروش از همه ماسو آ  
 سویی رحمت پاک بر داند  
 با رحمت ایزدی باز گشت  
 کینه کار و بی جرم در کار  
 با امید خجشایش کرد کار

همه شاد گشته جهان آجان  
 غابر گناهان لطف و کرم  
 زبک کردن با تودانی و ما  
 سبح تو بر حق و با این نماز  
 زبانت کونه ز کفایت  
 که سویی تو این بنده بنده  
 بسوی تو از هر که زده زل  
 تودانی بسوی تو اما گفت  
 بایشان با بر زشت کن مفر  
 به کبیر چارم چو این را گفت  
 و بان زبان در بایست  
 ولیکن چو برخواند آستان  
 علقین همه گشته امید و آ  
 همه هر چه گمان عشق بین  
 کبر و چو سازیم بروی نعل  
 که داند همه سرسیر کام ما  
 همه یکت بیکت ما با و نایم  
 بخشنا که هستیم امیدوار  
 چو خود را در اینجا می نروان  
 بخشش و با منت از لطف  
 در اینجا چو برغش جبر الانام  
 همه صف کشیده ملوک ملک  
 بند و یکر می لایق آن نماز  
 همه هر چه بودند در ملک  
 سر اسیر همه خلق از حق سوا  
 چنین گفت راوی درین  
 که بعد از نماز علی حلا

پرا می کشند کون بجان  
 همه هر چه کردیم از پیش و کم  
 به بخشنا همه که چو دانی کناه  
 که سازی تو ما را بخود فرست  
 که کویم ز کبیر چارم چو گفت  
 بهرمان تو کرده روی او  
 بهمانا که داری تو او قول  
 جز از مرش خلقش آمل نیست  
 ز کرده از زشت همه در کند  
 بخلق خدا چون در راز  
 ز رفتن کسیت سخن نیستند  
 بر آمد خروشیدن از آسمان  
 طایکت همه باز مانده ز کار  
 سر افیل و میکال و روح آستان  
 گمانان ما را سبح رسول  
 ز آغاز تا با انجام ما  
 و که چه بدرگاه ما قایلیم  
 که هستی تو ما را همین کردگار  
 تو خود خوانده بر ما توانی  
 که آن منت از لطف خاص  
 نماز جهان فرین شده تمام  
 ز روی زمین تا به قلم ملک  
 بدرگاه دارنده بی نیاز  
 سر اسیر همه سپاه و ملک  
 همه مقتدا می علی حلا

که ایان آن مقتدا می نماز  
 تو اکا بی ای و اوردا و ر  
 که ما پر کنا بیم و امید و آ  
 ز کبیر بیم چو علی شد نو  
 بخود گفت مردم با بایست  
 باین بنده تو خیر نروان  
 بود هر چه آمل او گفت قبول  
 کند بخشش ما و سیاهان تو  
 سبح رسول خود ای بی نیاز  
 نه توان در در این را رفت  
 چگونه بکفین کشایم دهن  
 خروشیدن آمد ز آسمان ملک  
 همه از پیش ز بالا و پست  
 که ما را بخشد خداوند کار  
 نزل همه سرسیر بسوی او  
 ما را بیم در دست غیر از کنا  
 ولی لطف او بجه و بی مراد  
 همه توبه از کرده خویشین  
 که ما هم همه بسوی تو نایم  
 تو را که کار روی از مرش  
 چو پروا خست بر زبان کار  
 خداوند بسوی همه سکر  
 بند از فرغش از و بهر  
 همه بنده او خداوند کار  
 بدرگاه آفته سر بندگی

بی پیرامن ماسوا هر که بود  
 علی شد بخلق جهان مقتدا

که ما بر حمت کنی سرافراز  
 بخیر تو نباشد کسی را زوان  
 که وایم کس چون تو پرور  
 بر آمد ز کبیر چارم صدا  
 ترزلزل کردن و مکان در  
 سرای خود آمل این بنده  
 ز کبیر بسوی تو کرده زلزل  
 که از مرش بر کنا بان تو  
 بخشنا که دارنده روی نیاز  
 که کویم از ان رانه و دیگر چه  
 و که راست ناید و بی سخن  
 فغان تو خواست از غلظت  
 بر آورده بسوی خدا و پست  
 باین بنده خواص روزگار  
 بسوی همه دیدم روی او  
 ولیکن همه بسوی او عذر خوا  
 که بر ما سیه کار کانت سر  
 بفضل تو کردیم ای و آستان  
 اگر چه با بسوی ما قایلیم  
 ز از مرش دبر را خواست  
 علی شد بهرمان او مقتدا  
 بغیر از علی هیچکس را ندید  
 بدش بر همه سروران سر  
 ز روز نزل تا بر فور شار  
 بسوی ذات او در پیش  
 که بشنیده از گفته ران  
 با واقعه از دل جان

علی چون علی طار استود  
 تو کفنی بغش رسول جاز  
 خداوند از چنان شایسته بود  
 ریزوان چو از رش خلق  
 سر اسر همه بر چه عصیان  
 کشانیده باب رحمت  
 بدرگاه من بنده چون تو  
 تویی یارین از ابد تا ازل  
 نیاید چو تو از فریش پدید  
 خدا خد خداوند خد ترا  
 برانده آفریش تویی  
 رزست تو بر پای شد پر  
 دو کیستی ز نوزت پدید  
 همه هر چه بستند فرمانت  
 برآمد ز تو نام ریزوان  
 ز تو کار باشد بکام خدا  
 وجود همه از وجودت پدید  
 چو دست تو مشکل کشائی کند  
 چو پرداخت شاه از گناه  
 پر او از تعلیل شد دوسرا  
 علی نیست غیر از خدا و کس  
 که آن حجره پدید گاه  
 یکی قبر برش بر چستند  
 تو کفنی جهان بی جاندارند  
 نخوده همه رخ ملک ملک  
 جهان را سر اسر زتن رفیع  
 لایک فرو ریخته بال پر

رزوتش ملک صوت یزدان  
 و کر ره خداوند کردش ناز  
 تو کفنی خداوند خود را ستود  
 با و کفنی یزدان که کارها  
 ز امر زشم جمله فیضی بر بند  
 سر او از تخت ولایت تو  
 بر حمت کشانیده چون تو  
 بر دم تویی داور لیم نزل  
 تویی بر در آفریش کلید  
 همه خداوند دادند ترا  
 بخلق جهان چشم نیلش تو  
 ز کار تو شد دهر یزدان پر  
 جهان را بنورت سر و کار  
 که چنان یزدان چو چایست  
 ز نام تو شد دیو و دود و خاک  
 سر آمد نام تو نام خدای  
 ز نام تو راست است  
 خداوند کار خدائی کند  
 نمودند آنکه چهار رسول  
 شده صوت تعلیل کرد و کس  
 خداوند پانیده او هست  
 در آن حجره جبریل کردی  
 و را در لحد جای که ساختند  
 زانه خد زنه کانی خوانند  
 بر چیده بر یک زمین و ملک  
 بر دم شده روی یزدان  
 پر از در و ماتم به خیر البشر

تو کفنی بر دم خدا پیش است  
 ملک چون با و از او داد  
 بیایش چه او در ستایش تو  
 بخلق جهان جمله حمت کردم  
 چه جان آفرین باب رحمت تو  
 تویی مراد بر جهان جان بخش  
 بد از دم چه تو دوست بالائی  
 ز سر تو خرم کس آگاه نیست  
 ز هر کار دست تو دست  
 تویی بر خلق خداوند کار  
 همه ما سوار از تو کار راست  
 ز لطف تو شد دهر و کین  
 همه هر چه آمد از خداوند خوا  
 سر اسر ز تو کار من شد در  
 همه هر چه پدید است پدید تو  
 رزست تو دارا ای پدید  
 خداوند مانده از دست  
 چو زان دنیا ز خدا شد تمام  
 چو ما بوش از جای بردا  
 جهان هم پر از صوت جبریل  
 بر دند تا بخت او از و داد  
 در آن حجره از بهرش آید  
 بنی چون در آن جای که رفت  
 مکایل و جبریل و لیده کو  
 پوشیده از شرم خورشید  
 بکیتی در افتاده شود ز نور  
 سگشته بر جبر جبریل این

تو کفنی که آصوت صوت ملک  
 جهان صوت آید گوش هر  
 خداوند او را ستایش نمود  
 تو کفنی که در باب حمت کردم  
 با و کشانیده دست تو بود  
 ز بعد بنی سید المرسلین  
 رزست تو بر پای شد بر  
 کسی با سر او ز راه نیست  
 جهان از تو در زیر شمت  
 با از خداوندیت روزگار  
 بر یزدان که کار تو کار  
 رزوت تو کیهان شده در جزو  
 رزست خداوندیت کشا  
 جهان از جهان آفرین از تو  
 همه هر چه ما را بود از تو  
 بیست و بلندی شده نقشند  
 همه ما سوار از دست  
 ز خواندن چو پرداخت خیر  
 لایک بگردون سر و زار  
 همه صوت جبریل تعلیل بود  
 سوی حجره دخت بو بکر نادر  
 نموده بفرمان آن بن نادر  
 بهرش برین دست بالار  
 پر از کرد و موی و پر از آب  
 مناده زخم ماه بر و پده  
 شده دیده روشن و هر کو  
 گسته هم بند جبریل

سر ز سر شده پاک نقش جان  
همه دهر پر ناله و آه بود  
زین زمان بی خدا و یزد  
سهر برین گشته تا تم نشین  
ترا پرده ای آسمان پاک با  
نداری بر دم سرباوری  
که کن تو ای مرد بهر کرد  
ز نار اسبیهای دنیای  
نه آزا مردان سرباوری  
خطا کاره بدول و بی جفا  
به سیکان ره مهر و کین آورد  
بدارای دانه او ستمت  
مردان را پیش سرور کار نه  
تیسر زنده و بدل امین است  
بود دشمن مردان بد نهاد  
بجز راه کج را ندارد نگاه  
دلش پر ز کین است آن بد  
بجام اندر کفن می لعل فام  
بدی که کردم خرم نشانه  
ز خنک و نه با هم بر آورده  
از آن آتش بردل آتش فشان  
که از کار کردون نیازی تو با  
نوازی که دل را سجال آورد  
حکایت ز مردان ازاده  
که دل فست ز کار دین شد  
ولم را ازین جام می زند کن  
ازان می کنی که مرا مرد می

بهم گشته چنان زمین نوغان  
رناهی پر از نوخته تا ماه نو  
جهان بانه پیوند و لبند  
بنا گستر افتاده عرش برین  
ترا دشمن با بچج چالاک ما  
بدارای یزدان کنی داو  
تو هستی اگر نیک و بهوشیا  
ز کج کردی کسب نیلگون  
یگونین از کار او ادرست  
بهشیه بجان یار نا پارسا  
مردان که جیب بین آورد  
بجان و بدل یا بهرین است  
بجز سوی کجیش رخسار نه  
بدین و بردان دین است  
بسوی زمان کرده رو دای  
مذار دره راستی را پناه  
مذار دره راستی را روش  
دوای دلم جز شرب دلم  
دوای دلم ساز و دوسوی  
که دل تنگ کرد و یزدان  
که از غم دلم گشت آتش فشان  
که بر باد شد آفسر کعبه یاد  
دوای خیال محال آورد  
روایت زیاران و دلداره  
ز رفتارین چرخ جادو پرست  
مرا چون خضر عمر پانده کن  
ناگیم مگردون سیاح و می

کسی از غم بر نیاید نفس  
رسیدی جان را دادم کوی  
زمانه روان کرده از دیده خو  
ز پروردگان رفته پرورد  
مذار و همه کار تو اعتبار  
چگونه که گفتار آتابست  
باین گردش و هر پایا دیدار  
مردم مذار و دوا و بغا  
مگرد و بردان ره سار کا  
نه با بخردان خیره کج باخته  
دلش پر ز کینه بردان راه  
بدانگو بد و باخته دین دل  
همیشه بردان سرش پرتیز  
مردان مذار و دهر مرد می  
جهان آفرینده را اوست  
دل دین او نیست در راه  
چو نیست این این بد نهاد  
مضطرب بگو تا برادر خوش  
که از جور کردون بجان می  
در اکلن تو این شین می کام  
نشان ز کار جهانت و هم  
منعی نوازی بر آور ز دل  
نوازی بر آور ز مردان راه  
بایران باغی مرا یار ساز  
بدی ساتی آن می که زو جام  
ازان می دلم را با و رست  
جهان زنده کرد و ز کفشان

کسی را کبیتی نه پروا می  
پراز نوخته و تاله بانگ سرو  
شده جامه آسمان سیلگون  
جهان را نمانده قرار و مدار  
توئی کج نهاد و کج مدار  
که اندیشه را به درین است  
نه زور و هشت کردش کاز  
بد اندیش و بد کیش این فافا  
نه او یار خزان و بهوشیا  
که با بخرد و چسب ساخته  
مذار و به سیکان دران نگاه  
خوش انگو که گشته از دوا  
ز کجی او را ستمان در گیر  
دی بر نیار و بردان می  
به یزدان یان بدول بدین  
همیشه دل سوده از کاسی  
ز جشید و از جام جم آرم  
بر شکست آور و چرخ پیا دوا  
ازین اشکار انمان آدم  
مدا و می غم کن می لعل فام  
ربانی ازین خاک است و هم  
که کردم ز کار جهان گسل  
مردان نیک و زیاده  
بیزدان پرستان سرور کار  
دم دهر را زنده سازم  
که سازم زمان و مکان  
بان میشود کرد می باین



مسانی چو پرشمن زان معی  
 ز نامم برودست موسی قس  
 بده سانی آن می که جمشید خود  
 و هم راز پنهان کند آشکار  
 بجا جبدلان کویم اسرار  
 نشینم بر این تخت فیروزش  
 بسی راز پنهانی تو رم ساین  
 بکار جهان تار و پار اورم  
 سخی ازین ره بر اورغای  
 نوانی که جان را نوانی دهد  
 نوانی که جان اندر او بین  
 ز نهر سخن درفشانی کنس  
 ز رویای دل کوهر اورم  
 بنرم دو کیتی پشاورم  
 که از آتش و آب غلام باد  
 بابل سخن و دستان اورم  
 نماید ز کفشار من زنده تن  
 بر در شک کوثر شمرم  
 شود و قدر آسمان و قمر  
 ز نامش بر او رنگ نلو فر  
 جهان تا جهان روشن نام تو  
 نماید چو مداحی تو را ب  
 شود نظم من در درو پنا  
 فرستد برین و ماد و درو  
 زریوان بخوانند آمرزم  
 که راجست راجی بدکار  
 باین نظم سوی تو شد خوان

شوم کاجوی و شوم کایمیا  
 بسنای طورم بود دست  
 بیا تا بنوشتم از آن صاف  
 بهم برزند گردش روزگار  
 ز دلدار سازم همه کار دل  
 ز نوح خداوند آرام باید  
 کنم فاش اسرار راز پنهان  
 ز روی جهان این بکار و کار  
 ازین ره مردان ره رسا  
 سوی راستان شنائی دهد  
 نوانی که آرد جهان برین  
 بنزد اینان بهم زبانی کنم  
 کنم زینب این بکند لیکون  
 کوهر زرد و سیم خارم  
 برارم همه بکند کج نهاد  
 از آن داستان نوجوان  
 شود نور کفتم جهان کهن  
 که دخت کرسی کوثرم  
 قصا و قدر هر دو خطا کرم  
 رو انکشت هر و همه من  
 سر انجام دوران ز انجام  
 ظم خامه و لوح کرد کتا  
 ز امکان پر او را لا مکان  
 یکایک ز درگاه رب و  
 و بنمزم همه هر چه آن خودم  
 نه نویسد را بهی بخوراه تو  
 سرود کعبی تو او را گناه

برارم نوانی نو این نودل  
 همه دور گردون درارم  
 چو ز انجام کردم دمی بده تو  
 ز دم و مبدم کار عیسی کنم  
 نیارم باین بهفت اوزک  
 ز دشت کشایم کفیت الیب  
 بر ابل سخن پادشاهی کنم  
 جهان را نایم از آن پرنگ  
 نوانی که گردون بر آید جا  
 نوانی که کرد و بدل لکرا  
 نوانی تو کرد سازم تازه جان  
 کبیتی شود فاش اعجاز من  
 کجوهر شانس نایم شاعر  
 بده سانی آن آبش نه  
 ره راستی آشکار کنم  
 بر آورده نایم سوی راست  
 بدجی نایم سخن طر  
 جهان زنده کرد و زانو  
 بدجی کشایم کفیت الیب  
 ز نامش شد این بهفت اوز  
 از و کشته پیدا وجود اعدا  
 نویسد قدرت از نامم  
 بدحت همه برکشایند لب  
 که راجی که مدحگری کا  
 یکایک براندازه غره سر  
 بود جرم او سپرد بشیار  
 مکان سوی خلد جانسوز

دم نور طورم از آب کل  
 ازین صبح و دوران نیارم  
 زخم بر لکنت ملایکت خوش  
 بهردم دو صد مرده ایچانم  
 باوزنکت دیگر شوم و لنگر  
 کنم چون خوار ز روشنی شمع  
 بکشور خدایان خدا می کنم  
 برارم من نقشیدان دما  
 همه بر چه هستند آید زبانی  
 نوانی که آید از آن دل بجا  
 بجان زان اندر دارم رون  
 شود فاش از اعجاز من راز  
 بسی در بسی کوهر شادوار  
 بزبان آب آتش خاک ببار  
 بر راست کویان کداسم  
 کنم دورش از کجی و کاستی  
 که او بد جاندار و نانی را  
 شود هر دو کیتی پرازدان  
 که بود آفریننده ز روز شب  
 ز نامش عیا کشت نام خدا  
 از آن کشته بر پای لوح و قلم  
 قلم از خود فی خانه ام  
 همه مدح خوانان ز نوح  
 سنا و ستایش نزار او  
 ز نظم نوی و داور و ادکر  
 تو شمار جر مش برور شما  
 بقرب خود انجام مکاشف

بسوی توجسته بدجی پناه  
کنه کار کا نه همه سر به  
نخونده اش بخش خرم  
نظم هم می دلخوانی کنم  
بسوی تو دارم هم سینه  
بالای خود مندا کینه را  
بدانکس که پیوند او را شکست  
نماند کسی دستچی سرای  
درین خاکدان هر که اندک  
سر اسیر گردون اگر بگذرد  
بکام تو کرد و اگر ماه مهر  
شود که ترا بر فلک جانجا  
تی کان رود ناگهان زین  
تو ایرو بر خیز و دل نه کن  
بکار فلک دست بازی کنی  
بنا که در افتد تفت در دنیا  
اگر صاحبی و دستگاه  
چنین داده فرمان خدای جان  
که سازند ما را نهان ازین  
منت پروریدم خاک دنیا  
شوهر که این و آن فی نیاید  
بخشم خدا پهن اگر نگیری  
درین دهر بس فوج طوفان  
به پراش صد هزاران جلین  
بهر و هر که کبیتی در است  
که کن بکار رسول خدا  
کسی کو معراج ما و گرفت

که تداح او کرد و دش خوار  
بخشایان نظم ای داد کرد  
اگر چند باشد کنه کار زشت  
بجلد برین کارانی کنم  
توئی فی نیاز تو دانی راز

بر او همه سر چه حاجات  
نویسنده اس را بسوی جان  
و جای ملک را بدو خدا  
نه بهر ملک نیاز او یرم  
جانی تو دانا و پروردگار

### در بیان موعظت و نصیحت پیروان شریعت و رهبروان طریقت

ازین جای که جای خالی گما  
بسوی خداوند خود باکشت  
اگر پای است ز اسنان سپهر  
بفرمان تو دور کرد و سپهر  
به حکم تو کرد و خورشید ماه  
کسی کو بنا کام کرد و دلاک  
طلب ساز خداوند پانیدن  
بخورشید و مه سر فرازی  
بود جای تو بیکان زین خاک  
برزکی و دیهیم و تحت و کلاه

نماند برای سبچی کس  
کسی او زین خاکدان پانیدن  
بخر خاک تیره سرای تو  
سر انجام تو بهره باشد میجا  
کسی را اگر چند روز نیست  
چگونه کند دعوی زندگی  
چنان م ساز می کبیتی بلند  
دراری جان جمله زین گین  
رمانه ترا بر زمین بکنند  
تنت بر تن خاک طغان

### در اصلاح و موعظ

بر زنده روی با تیر خاک  
ز خاک آمدی باز رفتی بجا  
بر دبا خداوند پانیده ساز  
زین راه همه سر به نگیری  
سده غرقه او چون سبی خدا  
بگرد و او امیش سبی جبریل  
اگر شیخ اگر پاک پیوست  
که زان بنده بهتر از خدا  
چگونه بکنی لحد جا گرفت

که ایست آغاز و انجام تو  
درین سوا عجز من ز کس نیست  
اگر زنده خواهی که مانی در  
بهر ذره خاکی نهان نیست  
همه و امن خاک بر انبیاست  
از ایشان زنی کبیتی نیست  
کسی از مردان درین خانه  
چگونه زنده کن بر کشت  
از بود و جانها روان در

که او را باین نظم سوی تو  
بده راه ای داور هر جان  
بجلد برین جمله سازیم جای  
نهانی سخن را بهر او یرم  
بکار بخشای تو ای کردگار  
همیو ند با کس بغیر از خدا  
خوش آنکه بان عهد پیوند  
خداوند ما هست جاوید  
کس این خاکی و فادانیت  
بخر خاک تا توست جای تو نیست  
بود جای تو دور دل تیره محبت  
پیشش که کن ندان ز کبیتی  
کست از پیشری با زنده کنی  
که کردی و چو جبهید هم از جبهه  
بکام تو کرد و سپهر برین  
ترا بر زمین بر ز کین بکنند  
سرت بر سر نیزه جولان کن  
با وقت رفتن ازین خاکدان  
بود خاک تیره سر انجام تو  
بجز من خداوند پانیده  
مخو زندی جز دانی راز  
بدم ذر کشیده میجا و نیست  
کسی کو ستیابی کبیتی نیست  
بخر خاک یا پاره سحران  
بسی را دران چاره بچاره نیست  
چگونه زمان و زین در کلاه  
چگونه رویش روان شد زان

نه خبر ستر خاک آرام یافت  
که کن که زمین خاکدان درگاه  
مردان بدست این بد بخت  
ز سر سرور از باید کلاه  
نه پنی بخر فرون شایسته نشان  
که نشسته چند آنکه اندازد نیست  
چو خوش گفت جوانی داد  
بسی بر کشته ازین دام راه  
یکایک بدم در کشیدند دم  
یکایک باین پیره خاک انداختند  
سرانجام ازین پرده برون  
ز کارش بهوش ای داد نشین  
ربا کن دانا این دهر است  
تهی ست آنکچ و از جا کن  
که این شیوه راه و مردان  
تن فانی خویش باقی کند  
که این جای که جایی آرام نیست  
نه نیکوست با وی و دودستان  
با انصافی روی خدای بهشت  
چه دلتنگ کشتی از بختی تنگ  
اگر زندگانی تو خواهی در  
همه بر چه داری درین خاک  
در یغا که از جو رج کن  
بسی ناداران کردن و قاتل  
درین دهر و نال نند  
کسی را باین دهر و نال نند  
سرانجام جایش بود پیره

نه در منزل خاکدان کام یافت  
که کن زمانه بکام که کشت  
نیار و ز مردان و مردی پا  
بخاک آورد و پادشاهان کا  
نیایی بخر اسیران جهان  
یکجایی از ایشان جزا و اذیت  
که گفتار او بدانش فرین  
که نه دام آگاه و نه دامگاه  
وجود همه از وی شد عدم  
سرانجام خاک انداختند  
برون رفت با دیده پر زور  
خردمند باش و خرد پیشه کن  
به پوز با هر که پیوند بست  
چو کوه نایند کوه کن  
بگیتی همین راه راه هست  
ازان مردوش زندگانی کند  
بخر بخر او را سرانجام نیست  
ز دارای دارنده پرور  
با نماند و روی خدای  
شایان با نماند و روید رنگ  
در انخانه کاشانه خویش سا  
در انخانه بهرست و کن چاودا

جها که ره بست این بد بخت  
چنین است کار سرای سنج  
بسی شرمزدان بخاک افکند  
به پیرامن خاک که کدزی  
بخر خاک از ایشان پنی نشان  
ز او اندر صد هزاران کجا  
درین و رطبه کشتی فرو شد ترا  
از ایشان نشان و سرانجام  
نماند کسی جز پیکانه خدای  
تواند که به پیرانده کیر  
چو جوی تو تن کردنش کجاست  
سوی ربه روان و می راه کن  
منه دل باین دهر با پیدار  
چو میرانند ناگهان ناگزیر  
بمیرد اگر پیش مردان کسی  
چو من از نور پرداخت سانه  
سرانجام از پیکانه بیگانه  
نه نیکوست روی از کسی نه  
چه نیکوست سوی خدا خشن  
که اینخانه بخر خاکدان خانه نیست  
دوای دل از درد انجازه  
چو جوی در انخانه آرامگاه

در بیان بد عودی روزگار

بسی پهلوانان گویان گذار  
که یکدم بشادی بخند و بسی  
کس با خیالی و فاداری نیست  
فقدان کمان با بد و زحاک  
همه سرسبز تن نهاد و بخت  
همه جایی ترس است و تیار  
نماند کسی در جهان کهن  
که کن تو ایرد پاکیر را

چو او کس ندارد و جها کار  
بنامش دور از خیر است و رنج  
بسی سرور و ان درم خاک افکند  
پیش سوی خاک ره سپرد  
همه خاک پنی سر سرکشان  
پراود از خاکست از اندکی  
که پیدا نشد تخته و کس  
یکجایی نشان از جم و جام نیست  
اگر بد نهاد است اگر پاسبان  
که زو شد پدید از پرخ سپر  
که بی پایدار است و نه برقرار  
از انزه دل خویش آگاه کن  
بر و رو سوی ربه روان گره  
تو خود پیش از وقت مردن  
چو اکس نشد بگیتی بسی  
تو زین جای که جایی خالی نای  
با طبعی و از نه بخت نیست  
که دیگر نه توان چو او یافتن  
دل از وی و طبعی بردا  
کس از او در انخانه کاشانه نیست  
خدا را در انخانه کاشانه جو  
که بخر خاک چیری باشد پنا  
بسی فوجان و بسی سلتن  
پیشانی شده خاک جایی  
چه ماند با و زندگانی دراز  
اگر چند دار و بسی انجن  
جهان را باین دل جو کرا

بچشم خدا بین کنی کر نظر  
 نماند کسی در جهان کمن  
 ندیده دو بنده چرخ پیر  
 سخن را از پایه اند بلند  
 بنحاک درش کمترین بنده  
 سخن را بپایه از آن جان بین  
 سخن بهتر از هر چه ایزد بداد  
 جهان آفرین چون سخن یاد کرد  
 نزدیک گفته او بر اند زبانی  
 سخنین ز رزو جهان آفرین  
 ز گفتار او نو جهان کمن  
 در آن باره که من کین خاک را  
 که تا عالمست و زمین مان  
 دو گیتی شد آن نامه ام رسکا  
 ملائک همه آفرین خوان  
 و ما دم رسید از دم جبریل  
 ز کیهان خدا یان کیهان  
 ز بنیاد لان خداوند بین  
 ز خلق آفرینان مخلوق رو  
 همه خلق گیتی از ایشان  
 از ایشان همه جان بهر نهاد  
 پرستار ایشان همه مهر و دست  
 بجهان یکایک چو کیهان  
 ز بهر گنا بان خود عذر خوا  
 ز کویان و همه سر بر افروشم  
 ربانی ازین دار و دو نیم  
 مرا جایی شد در ریاضت

دمی سوی این تیر خاک پای  
 نه چیزی بماند بغیر از سخن  
 چو گفتار او گفته دلپذیر  
 ز گفتار او شد سخن آهسته  
 وزان بند کی نیر شد منده  
 همه لطف او شد روان سخن  
 بانی سخن از سخن بر نهاد  
 همه هر چه هستند ایجاد کرد  
 سخن را بپایه از آن زمین  
 سخن آمد از آسمان بر زمین  
 ز رخسار او تازه روی سخن  
 یکی زده از خاک آن پایگاه  
 ازین نامه نامم بود در جهان  
 ز ناپاک دیوان برآمد ما  
 همه از دم پاک یزدان  
 من گشت اندم در از زبیل  
 ز کشور خدا یان فرخنده را  
 ز جان پروران جهان آفرین  
 ز یزدانیا ن خداوند جوی  
 ز خلق دو گیتی چو داور خدا  
 و ز ایشان با کشته بر دو جهان  
 از ایشان با چهر و کویان  
 چو یزدان بجهانیا ن رسما  
 بچشم سوی داور پاک را  
 بگیتی چه چشم سخن کا شتم  
 بسوی خداوند ثنا فتم  
 شدم دور از کاه کردار

نه بینی بخود دیده و کوش و سر  
 سخن کوی فردوسی پاک را  
 بابل سخن هست او استاد  
 و کر مر که را در سخن گفتگو  
 نیامد بدوران بماند او  
 چنان بپایش در سخن بلند  
 زمین و زمان شد بنا سخن  
 هویدا همه هر چه هست  
 زمین و زمان سخن زنده است  
 و کر باره فردوسی پاک را  
 بدر کاه او من کین بنده  
 ز کاروی این نامه ار شتم  
 بگیتی ازین نامه نمی شدم  
 سخن را بعرض اندر افرو شتم  
 سمند سخن را نمودم جوین  
 سخن را بکویان سر افرو شتم  
 و ما دم رسید از دم جبریل  
 خداوند کاران رو بخت  
 ز یزدان پستان یزدان  
 یکایک بهر عهد خیر البشر  
 همه پاک نند یزدان پاک  
 سپهر برین عکسی از رویشان  
 از ایشان یکی داستان ختم  
 سینه نامه شتم از آن آب پاک  
 مرا پایه آمد ز گفتن بلند  
 بچشم سوی داور پاک را  
 بیزدانیا ن بنشینم آدم

کشانی اگر چشم یزدان نکرد  
 که او از سخن در جهان داد  
 چو او ایستادی ز ما و ز ما  
 همه بنده اند و خداوند  
 باشد چه او در سخن است  
 که برود که ایزدی شد پسند  
 بپا از سخن آسمان و زمین  
 جهان تا جان بست مست  
 سخنور بدر کین زنده است  
 بلند او رید و بکرسی نهاد  
 شب روز از آن مدح گویند  
 یکی کاخ شایانه پیراستم  
 نیر و یک یزدان کرامی شدم  
 بلا یوت تخم سخن کا شتم  
 بمن آفرین از جهان آفرین  
 بجهان یکی داستان شتم  
 بمن گشت آدم در این  
 که کار خدا شد از ایشان  
 بجز پاک یزدان کرد و  
 بردم همه داور داد کرد  
 ز لاییش آتش با و خاک  
 هویدا او گیتی نیز و نیا  
 بان داستان کردن افرو شتم  
 سوی آسمان رفتم از سر  
 ازین داستان شد ختم  
 شتم ازین آب زک کن  
 دل آسان ز روز پسینم

و امروز دارم شفاعت کر  
 دل از کار کونین پر ختم  
 ببح علی بر کشایم زبان  
 ریزوان باید مرا یاور  
 سنا و ستایش از درخت  
 غنای از این خاکدان  
 کشیدم سوی مهر و پاکت  
 یکا یکت رخ آورده بر روی  
 بشستم ز کار جهان جمله و  
 شدم پلک از لایش خاکدان  
 که شدم زیار و ز کار جهان  
 نمایان من روی و او  
 زامکان سوی لامکان  
 جزو گشت پدید از کفایت  
 بخلد برین پاکیه با شتم  
 نمودم بدی ستایشگر  
 که از در چه از لطف در میان  
 درون دو کیتی همه بر چه  
 بفردوس و حاکم و ملک و  
 که یارب این بنده پر کن  
 ز هر قصر حوری بر آورده  
 از ایشان و دادم بخلد  
 با هر شتم زود انانی را  
 همه هر چه بودند که بیان  
 بزودیکت یزدان همه بهر  
 نجشای تو ای که دگر کریم  
 که بگرین بنده پر کن

خاوه سراسر با و داور  
 یزدان و یزدان ساختم  
 در ستایش کسی که مدح و مناقب  
 که کردم از این مدح و جلالت  
 خداوند در مدح و اور  
 بقرب خداوند راه یافتم  
 ز خاک سید عالمی ختم تخت  
 شده و مبدم شاد و اندر  
 خوش پارسایان یزدان  
 زامکان شدم بر روی پاک  
 بخت روان ساختم حاد  
 شده روی من سوی او  
 سوی بارگاه جهان آدم  
 خردمند شد چرخ از کار  
 بسوی خداوند راه یافتم  
 که یزدان بود است جلالت  
 مکارا شود نابر لامکان  
 ازین مدح گشت یزدان پر  
 شایان این مدح کون مکان  
 نجشای او را برودان راه  
 بی خواندن مدحت دادگر  
 رسیدی من صد بزار افروز  
 ز بانهای خداوری کرده  
 همه قدسیان حضور جهان  
 زبان بر کشاده پی التماس  
 مرا و از تو و رخ زبان و  
 که باقیم از کار او و در خوا

زود و دم ز دل ستره کرد  
 بر در شک کوثر شرف  
 کسی را که یزدان سنا  
 نه از من سخن از کسی دیگر  
 درین داکه از سخن ناچشم  
 شدم در جهان مبدم قدسیا  
 شدم با خداوند فیروز بار  
 چو روشن ضمیران دوش رو  
 نمودم چو مداحی که دگر  
 سزاوار بارگاه آدم  
 چو کشتم بهار ای دانه  
 و با تخم چو زین مدح خند  
 و لم ازین و تن جان شد  
 که شتم ز کون و مکان هر چه  
 چو فروش بکردن لیلی  
 چو در مدح از بر کشودم را  
 همه سوی یزدان سپا  
 کشاده همه لب بخلد جهان  
 با آن که بر در گشت سر  
 ازین استان کرده و زود  
 همه بر مدحم بدست کری  
 که ای پاک دارای انانی  
 بزودیکت دارای جان افروز  
 که ای پاک دارنده او که  
 همه هر چه بودند یزدان پر  
 کشوده زبان چیریل من

شدم یارب با و داور و داور  
 که چشمت کسائی کوثر  
 شدم یارب با و داور و داور  
 شامی من اورا بجا و در خوا  
 بمن این نماند اندر خوا  
 بعصر بهشت برین را چشم  
 همه قدسیان مرا مدح خوا  
 و لم گشت ازین کار که کار  
 نمودم من و جان و دل و  
 بمن داور پاک کردید  
 دران بار که عذر خوا  
 شدم قابل رحمت کردگار  
 سخن بخود آمد مرا بر زبان  
 تم کرد با قدسیان بهر بی  
 زود سوی دارای و ازین  
 ملک و ز ملک جبرئیل کند  
 ز من شاد و گشت کون و مکان  
 زود او را از شرم خوا  
 یکایک نواخان این شان  
 بانان که خاصان سپهرند  
 پر او از این نظم خلد جهان  
 همه ریایم شاکستی  
 گناهان او را با بخش باز  
 بعذر گناه هم شده پیش من  
 با از گناهان او در کرد  
 بعذر گناه هم بر آورده  
 بسوی جهان ارجان افروز

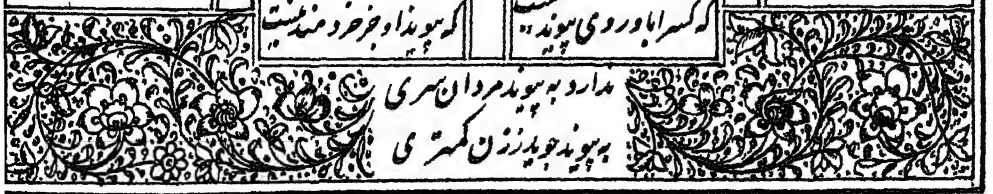


که راجی که در شکر کار است  
شود و از ایشان بخی رسول  
شوم پاک از لایش روگرد  
دمی دم بر آور این وانش  
ایا چشم بنیای سوزان مکر  
در یغا در یغا که در روزگار  
درین خاکدان عجبی بوشیا  
ولی کشته در کج خلعت نهان  
نذیه کسی راستی در جهان  
همه راز من فاش بد جهان  
پدیدار بد نامور کج من  
خزوی کجایی بر آرد هوش  
شده نام نادان بد شرمی  
کلین کوزه شست خالی را  
در یغا درین خاکدان کهن  
همه دیو خویان المیسری  
برفتار خود که فانی نگاه  
همه روی زبوی او یافته  
الا انکه دیدی گیتی بسی  
چو این دهر وارون آینه  
بخیره کند بر بزرگان ستم  
به نیکن کره بر چنین آورد  
ندارد بزم سرمردی  
چو جوئی از مردمی هر

لش و ستایش سزاوار است  
پذیرفته بارگاه قبول  
بگذر برین کشته امیدوار  
که این دانست از رشتا  
خدا را باین دستان در کمر  
نه بنید کسی مردم بوشیار  
بشیرا و اسرار و کاست  
عدو اسکار شده راز و  
رمانه شده یار با کج روان  
کج نه نام کج کج نه ان  
هوید ابکی شش و پنج  
که انجا بخر بخر و نیست  
جهان کرده بر بخر و پوری  
کمانش که دارد بکشا  
که خوش نیست اورا بخر و  
ابر جای دانشوران کرده  
کسی لعن بر خود به بکاه و کا  
خداوند خود را بتی یافته  
بر انم ندیدی گیتی کستی  
زدانش نشان خواندن  
کند چهره خاک بر روی هم  
برودان بر و بر چنین آورد  
دمی تلوار در دم و می  
که اورا برودان نماند  
که کسر ابا و روی بوند

سزاوار است خلد برین  
بخشید خداوند من را کناه  
تو نیز ای خردمند پاکیزه  
نویسنده او بخت درست  
دل جان اندید آستان  
درین دهر دون بوشیار  
نه پنی بر سر بجز و بود  
فرور خود مند آید  
در یغا که در این سرای سلج  
مرا عمره مهر و انشوری  
بخر بخر و نیست در این  
بویزه که ازین پس بخر  
چو نادان بد انشوری  
زدانش دل او چاکا گشت  
نه پنی کسی راز و انشوران  
تغذیر تو ای کردش آسان  
خداوند پائیده را راست  
چه جوی تو ایدل بیک نه پیش  
زدانا و نادان چه کوئی  
مرا و ابدش سر و کار نیست  
ناید خمشید پر و خشت عای  
همیشه بود یار نارستان  
چو این زن صفت از ان  
الا انکه آگاهی از کار دل  
که هوید او بخر و مند نیست

بوی جاندار جان آفرین  
که دارم چنین فرقه خد خد  
بایای دل را بکفار نضر  
سراینده را لب ز کور و زشت  
ازین راز گیتی پر آواره  
چه کم بلکه مردان گیتی کند  
نیایی هر و بخر بخر  
فراتر روح ملک دیو و د  
اگر بد بدیدار کفار سنج  
بند در نهانخانه شیدری  
تهی زین سر از خود مند جا  
سجای خود بخر کرده جای  
بیاید بد انشوری  
چه داند که فلوان و دانند  
نه پنی زو انشوران جانشان  
دو صداف برودان آینه  
جهانی سراسر همه بخت  
گیتی ازین مردم رشت  
که چندی نه پنی بخر و بخر  
که دانشوران سزاوار نیست  
بخشید بخت ملک و سزا  
کجا خواند از آستان و نشا  
دل از مهر مردان بپرد  
دل از ابل ویر کمن و کسل



ندارد به پوید مردان سری  
به پوید چوید زن کسری

# در بیان نوبت سجده

الای پر بندۀ استایان  
که چون نوبت دیگران در  
نوا می ملک بر کشت است  
که ز اهرمیان کشت خالی زمین  
نشستن نه هر بندۀ راسترا  
که بر سید المرسلین جان نشین  
چو زونیکه بر منده احمدی  
رنیاش سجای یزدان پند  
چو تا بید بر عرش سجای او  
بر آمد ندای منادی کران  
ز فردوس چشم یزدان بگرد  
همه قدرت قادر کار رسان  
ز خیرت بموی می آورده  
که بار در کسید المرسلین  
جهان را جابدا را آمد قرن  
وران عرشه روح الامین

در بیان جلوه حمیدی و شوکت سمرمدی و طهور آثار قدرت  
یزدان رنجامی سیر خوان در مکیه زدن بر جای سید انس جان  
که شد دور دوران یزدان  
زمین کشت جامی جان افزین  
سجای خداوند غیر از خدا  
نگرد و بجز سید المرسلین  
نمودار شد صولت سمرمد  
ز دیدار و روی جانان پدید  
ملک محو شد در تماشای او  
که شد نوبت داور داوران  
ز بهر غرق حوری بر آورده  
پسیند و بنید دانی راز  
خداوند جوین یزدان پرست  
سجای خداوند شد جان نشین  
زمین یافت مرتب جان افزین  
در آن عرشه دید آنچه در عرش

برین نوبت زن آمد سپهر  
سجای خداوند چون کرد جا  
نشد سجای خداوند کس  
سجای خداوند شد جان نشین  
ز رخسار رخسار البشر  
زمین آسمان شد ز نور خورش  
ز عرش و ز فرش و ملک ملک  
شکوهِ پیش چه تا بید بر آسمان  
که تا سوسی دارای دین بکند  
ز تبلیع و تبلیع در آسمان  
بسویش بنظاره بهر کناه  
چو بر منبر احمدی کرد جای  
چو بر عرشه منبر آمد فراز  
عیان دید در عرش تو خدا

کون بشنوا گفته راستان  
و که نوبت پاک داد ارکشت  
منادی که آمد بر دماه مهر  
خداوند در عرش شد خود نما  
نشیند بغیر از خداوند بس  
که کیر داز و وحی روح الامین  
بدیدار رخ داور داوران  
جهان شد جوان از رخ خورش  
پراوار شد از نساهات سمک  
شکوهِ جهان آفرین شد جان  
بروی جهان آفرین بگرد  
ملوک و ملائک کشته بران  
همه دیده قدسیان فرشتان  
ز عرش برین یافت نور خدا  
بکستی در عرش کردید بان  
بیان دید آیات عرش شهود

بگویند و مکان روی بزرگوار  
 زهر سوختی دیده و دیدار وی  
 چه در شمعان شد چرخ برین  
 بدعت نمودند از این مجرب  
 کجا روی بزدان و اجل کما  
 تیر کشی که نوشند از وی چهر  
 از آن شد بگویند و مکان طوط  
 که را سوی دیدنش ره نبرد  
 کجا و هر آتاب کفشار او  
 کجا آتاب کفشار او جهان  
 خدای میبارد چه دم  
 همی خواست از زار و جبریل  
 بسی کشت و می جهان آفرین  
 ندانند و از آن طاقت نداشت  
 در راز بر روی او باز بود  
 چه پروا داشت از کار و خیزد  
 که زوایک برودان گرام  
 منم مندارای عرش برین  
 نگارنده نقش ز پاد و رشت  
 منم آفرینش که هر چه هست  
 در آفرینش چو بزدان گشود  
 چه من بر کشودم نقاب ازین  
 اولو الامر ندیدم کار بند  
 کلیم از کلام نیاموختی  
 بر جنت بسوی من چو کردم نظر  
 با ایشان منم رهنمای سبل  
 زهره بر من در زار باز

نهان آنچه از دیده بدان بد  
 سکنتی فرو ماند از کار او  
 بر دم نگه کرد سوی زمین  
 عیان کشت آیات فی جود  
 کجا خاک اطاقت نوریان  
 خیمه کشی که کرد بزدان گمر  
 جلال جهان آورد او که  
 رویدار او دیده که نبود  
 کجا خراج را روی دیدار او  
 زبان آفرین چون کشاید با  
 بر او میبارد کیم عدم  
 بر دوی بر سوی عرش حلل  
 از آن شد زل بعش برین  
 کجا آتاب تمنی آرد بیان  
 کجا و یکری محرم راز بود  
 بسوی زمین دیده را کرد  
 زهر نام و هر وصف کیمی  
 منم روح نجشای روح الانا  
 ز دستم کل خاک آدم شست  
 ز دست من این نقش زاب  
 کشانیده آید این دست  
 جهان و دید روی جهان آفرین  
 اولو الامر از پند من اجنب  
 بسیا آتش تنش سوختی  
 پذیرفته شد توبه بوالعشر  
 منم مبر اجبا و رسل  
 منم در همه راز و نامانی

کسی در زمین که بعش برین  
 سکویش چه تابید بر آسمان  
 چو افتاد و اورا نظر برین  
 بحسب جهان شد توان کرد  
 جهان پر ز راز و نیوشده که  
 نه کسر است او را که رای خدا  
 بر دم چه شد روی او زو  
 فروغ خوش بر نظر راست  
 ز رازش عیان می جان آفرین  
 ندانند بغیر از خدا را زوی  
 بد که خداوند چون لب کشد  
 مکمل چون گفت او کوشد  
 برودان جهان بر تنش فرو  
 نیوشده رازی که گوینده  
 سوی ذکر او عقل را رنجود  
 بر دم لب خود ستای گشود  
 منم معنی اسم پروردگار  
 منم مکه از دست من کرد  
 من از آفرینش همه برتریم  
 چو بنیا و نقش جهان را گذا  
 چو در آفرینش مرا یار کرد  
 چه شد دست من نقش نگار  
 میبارد میبارد میبارد  
 چو نام مرا پور و در بخواند  
 کوک ملک را زو زالت  
 بریز و بالای عرش برین  
 سخنهای او چون با پای

همی دید روی جهان آفرین  
 سکو جهان آفرین شد عیان  
 نظر بر زمین کرد جهان آفرین  
 به تبار و انشدر و ان کرد  
 خدا شاهد و بندکان بی بصر  
 کجا چشم کور است بزدان گمر  
 بر دم عیان کشت نور خدا  
 شاد و دیدنش دیده دل  
 ز رز ویش دو کیتی خداوندین  
 جز او در کبری نیست و مساله  
 روحی خدا که در جبریل باد  
 همه ذکر خود فراموش کرد  
 که بیزه ان بر او راست نشود  
 سفید و نهان کرد و از غیبت  
 بغیر از نیوشده که نبود  
 بان خود ستای خدا شود  
 زمین کار پروردگار شکا  
 کجا رو کیتی نمود آشکار  
 کجا بلکه من آفرینش کردم  
 بجز من جهان را دوستی ندا  
 همه آفرینش پدیدار کرد  
 پدیدار شد منی کرد کار  
 کردی و دم که باو همی  
 ز آتش مرا و باکل در نشا  
 خداوند از دست من جلد  
 زو زان نام و دم و بدن  
 خوش طایف کیوان است

ملوک و ملائک بر آید  
 ملائک زبس پر سپهر خفته  
 بر آمد زجا و بخش کرد  
 که ای روی تو بر همه بجا  
 همه کس ترین بنده کاه تو  
 سرافیل صیقل روح الای  
 همه بنده با ملاکاه تو اند  
 جهان را جهان داور می توانی  
 سوا کی کنم ای ترا من خدا  
 چو بشنید نامی را ز نهان  
 بمن سجده را تو پوشیده  
 چو ز پاکی داور باین اترم  
 پدید آور آفرینش توئی  
 ز روی تو کون و مکان رو  
 ز رخسار چه پرده اختلاج  
 نخستین چو آمد ز منبر فرو  
 پی عهد بستن سرفراشتند  
 نخستین خداوند بالا و پست  
 خدا و خداوندی او را  
 رزاق نهان پرده با ما نشد  
 چو عهدی که دست خدا را  
 درین پرده بود پوشیده از  
 پس انکه حکم خدای و دود  
 چو شد عهد پیمان خبر لا نام  
 که گشتی کجا بسته عهد است  
 باین دست کون و مکان فرست  
 کون و مکان حق پرستی

بر آمد زبردل خروشن نو  
 حقایق و کجای یافته  
 در بیان بدن جبریل در بر گرفته  
 و سوال از مکان خود کردن در آن آن  
 سر اسیر همه خاک درگاه تو  
 همه خاک ربهت جبین  
 ساده بفرمان و راه تو  
 خداوند را یوسی چو بنوت  
 مثل سوال خلیل از خدا  
 بگفتا تو جبریلی ای رازدان  
 نهان و بهوید انبر دم گشت  
 بعالای خود و جبریل خم  
 خداوند چشمش توئی  
 جهان از روی تو جان من  
 خرد آمد از عرش عرشین  
 رسید از جهان آفرینش درو  
 همه چشم بر جعد او داشتند  
 در بیان عهد بستن بندگان با جلیقه و جا  
 نشین حضرت خیر المرسلین و عیوب  
 الدین امیر المؤمنین علیه السلام  
 چو دستی گران دست نامزد  
 بر و پرده باشد از آن رازان  
 باین دست دست خداست  
 بدست خداوند کیستی نام  
 بنودش خداوند که چو بنود  
 باین شفت شد آفرینش بد  
 خدا را اگر چو تو دوستی بود

مقیمان کرسی و سکانش  
 بنا که جوانی چو سرو روان  
 میمانان کسان هرگز فلک  
 همه بندگی از تو آموختند  
 توئی آفریننده روزگار  
 کشایند کار باد صفت  
 که کوئی که جبریل اندم گشت  
 باو گفت خندان توئی جبریل  
 بود انکه از کرده اش کرد  
 بنیقا و بر خاک و بوسید خاک  
 ساییده داور و دادگر  
 توئی ربهما و تو مارا دلیل  
 رضا جلالان چو آب گشت  
 ملوک و ملائک ز عرشین  
 بر سو سوئی او روان  
 که ز نخستین عهد است  
 ملوک ملک را کمان یقین  
 در گشت پیمان کرد او کر  
 پس انکه زبان سانس کنون  
 چو دست تو شد نیروی و  
 کارنده نقش عهد است  
 جهان شد باینده خرم بها

که بودند برای آفرینش  
 که از دیدنش پریشانی  
 تیر و یکت یزدان چو یزدان  
 همه بندگان تو داور خدا  
 زین و زلس و ملوک ملک  
 چراغ خداوندی آفریننده  
 توئی بند کار خداوندگار  
 همه هستی و نیست از دست  
 بروی زمین با عیش خدا  
 عیاست بر کرد و کاجلیل  
 شناسای پر درده پرور  
 که ای کار تو کار یزدان  
 شناسای ذات تو خیر است  
 بماندگانی تو رب جلیل  
 بر آمد دل از واران رجا  
 یکایک رویش خداوندین  
 سوی داور و اوران آمد  
 و کرباره با دست خود عهد  
 مرا و را خداوند هستی نمود  
 خدا با خداوند بهما نشد  
 باین دست دست خدا عهد  
 که آنت دست یزدان  
 بدست خدا دست خیر است  
 خداوند دست خداست  
 بگردون کرانید شد نصرت  
 کار و دیکتی باین دست  
 مدام که که بچشم شد انکار

نمودار شد آیت احمدی  
 هوای وجودش سپهر  
 چارم یکانه در پنج تن  
 روان شد خداوند سوی خدا  
 بسی را زیزوان را زانید  
 ذکر باره دست رسول خدا  
 زنجیان او ما سواشاد شد  
 بسی را ز پنهانی کرد کار  
 خشک آن پدرکش تو باشی  
 فروزان ز نوروی تهری  
 که هستی و باشی بهر دو سر  
 در خنده خورشید بی سول  
 سجای سول خدا جان بشین  
 نهالی ز باغ نبی خواسته  
 بی خج چو زبوی تافته  
 چو آمد خرامان بسوی پدر  
 ببارید بره در شاموار  
 بدست فرزند را ز پدر  
 با بخت انگش که ایچ بدست  
 مکرم زنجیان و از عهد  
 پدر چون ز فرزند بشید از  
 ولیکن ندانست از انگش  
 پی عهد بسین بر آورد دست  
 دل از عهد بدست از دست  
 چه روز در خسرو خاوی  
 نه افلاک شد روشن از نور  
 زخراکه خاور بر آورد سر

پدیدار شد رایت احمدی  
 فروغ رخس ماه و مهر افلاک  
 امام دوم خیزد از حسن  
 ز رویش بر افروخت و بخت  
 که آن است تا بگفت شنید  
 بدست خدا کشت پیمان کا  
 زنجیان همس ازاد شد  
 بر و شد ز خنار و اشکار  
 که دارد پسر مثل خیر البشر  
 نمایان ز تو صولت حیدر  
 تو بر جای من جانشین خدا  
 فروزان به آسمان بول  
 بختو که قرب بالانشین  
 که زان بخت طوبی تن را رسته  
 کفید شفاعت از و یافته  
 ز رویش بر افروخت و بخت  
 زمرگان در اشک گردن  
 سجد یکدیگه داور دادگر  
 که نام ما بعد و پیمان  
 نایم ترا عهد و پیمان در  
 بگرد با او زمانی دراز  
 همه که بر زانگریه کردیم  
 بیزدان ذکر باره عهد  
 پی عهد یکیکت با نخواستند

شد از جلوه اسفر زمان جلوه  
 هیما کشت و لی برون حجاب  
 سویی عهد دارنده دادگر  
 بسوی من شد روان بجا  
 بدست پسر چون پدر عهد  
 پسر با پدر چو که پیمان نمود  
 پدر چون بسوی پسر بگریه  
 بوسید روی و سرش پدر  
 تویی بعد من خلیفه امین  
 جهان روشن انگش سجای تو  
 چو عهد امام دوم در شد  
 ز رویای جنت در سرمد  
 سر سر بر کیش و شسول  
 بر آید یکی ماه خورشید هر  
 پر امید از روی او خافتن  
 دو دیده ز رویش بر آید  
 نهانی بر آورد از دل خود  
 شد اکاه که بدیده او را بیا  
 بعد و به پیمان چنان هم  
 بعد و به پیمان او جان هم  
 جهان تلپهان جمله گرفتند  
 پس انگاه بگرفت دست  
 چو شد عهد یزدان نهادن  
 همه عهد بستند بر ناو پیر

گفتار در بیان آمدن طعم و زبیر و بر زکات اودی  
 و دیر بدرگاه دارای دین و بر گزیده جهان  
 آفرین و خلیفه و جانشین سید المرسلین

جلال جهان داور دادگر  
 که بود آفریننده آفتاب  
 عیان کشت سجای خیر البشر  
 روان شد خداوند سوی خدا  
 جهان آفرین کشت پیمان  
 جهان دار جان افروختن سوا  
 از آن روی و روی خداوند  
 که ای جاده تو جاده خیر البشر  
 تو بر جای خیر البشر جانشین  
 بخر جای یزدان که بجای تو  
 بعد امام سیوم دو کشت  
 شین که بر نجه احمدی  
 ز روشش بقن بار چو شش  
 که بود آفریننده ماه و مهر  
 شفاعت کرد از داران حسن  
 جهان با جهان را ز دل نگرفت  
 که ای کردش بیداد کوش  
 که از دیده اش ناگهان  
 که در عهد و پیمان او دستم  
 که جان در ره پاک یزدان  
 ز گردن آن دو چرخ افتاد  
 بوسید و بنهاد بر چشم و سر  
 یزدان پشان بر آمد سلام  
 بر انگش که بود از امیر  
 بر آمد بخر که نیلوفری  
 جهان شکر زبوی او  
 ز خاور بر افروخت تا بخت



بدرگاه او سرسرا بر آید  
 سوی منبر آید شهنشاه دین  
 چو نشست بر تخت و نهاد  
 چو عکس خوش بر جهان افتاد  
 چو آن جلوه کرگشت در فلک  
 چو تاج بر کی بصر بر نهاد  
 چو نورش بکون ملک افتاد  
 چو روشن شد از روی ویران  
 جهان شد مانند خم مهر  
 جهانی بسویش کشاد و بدش  
 بر جلعت از کردگار حلیل  
 در آن عرصه شاهی پدید آمد  
 کجا چشم خفاش و دیدار جور  
 بجائی که یزدان سر آید  
 همه نایداران ملک جهان  
 سپیدار چون طلحه و چون سحر  
 پر از خون ز کارش افروخته  
 چو خواند آیتی از کلام خدا  
 ز کفار او خلق چیر انداختند  
 شنیدند مردم چه گفتار شاه  
 بر زبان کیتی ز روی نیاید  
 سران جهان جلوه بر خاک سر  
 همه بنده ایم و تود او خدا  
 سر او را تاج و کیلین نیست  
 چه یزدان پرست و چه عیسی  
 کجا دست ابرهیمان نهان  
 کس از تاب عمو دخت

کشید نصف از کران کران  
 پر از نور شد آسمان و زمین  
 تختین کجایل کشتی رسیده  
 ملک در ملک در مکان افتاد  
 همه محاکت یزدان شایس  
 کله از سر رای و مقصر قباد  
 مکان غیرت لامکان افتاد  
 ز روی همه خاک شد جان  
 پدیدار شد او و کردگار  
 سوی پاک یزدان نهاد  
 بسهر چو آتش سپهر چو بیل  
 که از دیدنش دیده از کار شد  
 کجا روی یزدان کجا چشم کرد  
 کجا تاب از دول ابرین  
 چه از بی نوا و چه از بی نیاز  
 که بودند سرخس ادا دی و دیار  
 چه از داور پاک ابرهیمان  
 در ابد دل از داوران رجا  
 ستایش کر پاک یزدان شدند  
 چو دیدند پر نور رخسار شاه  
 برفتنه و کردند پیشین باز  
 نهادند کی و او را دگر  
 تو سوی خدائی بارگاه  
 تو هستی زبستی سر او را و بس  
 بر جیت یزدان ایورده  
 کند عهد با دست یزدان پاک  
 نه خفاش چنان کراختاب

ز نیم پندیش ز رخ رفته نکند  
 از آن کشته روشن تن ملک  
 چو نورش ز دیهیم و او کیش  
 لباس خداوندی انسان  
 چو بر تخت شاهی بستر خست  
 چو پوشید بر تن یابی روای  
 بکیتی چه کستر و خطا طویل  
 ز هر خابین دست بنهاد  
 چو بر عرشه منبر از ملک افت  
 یکی شاه دیدند باج و گاه  
 بسرشته عامه احمدی  
 سوی او همه دید با بد براه  
 بجائی که آمدند ای خدای  
 بکلی که روشن شود آفتاب  
 ز هر قریه و شهر جمع کثیر  
 ز رویش بسی چشم یزدان کرد  
 بران عرشه چون لب لعل  
 از آن عرشه و جی خدا حیل  
 کشاد و بویش همه چشم و گوش  
 با و از گفتند پاک و کر  
 سا و بد هر یک کیش کرده  
 بفران تو جمله فرمان بریم  
 تختین هر پاک یزدان  
 سر او را تاج و کیلین زمین  
 بر جیت همه دست کرده  
 کجا دیور تاب عهد خدا  
 ندارد ثبات و ندارد جو

فاده همه از شتاب و نیک  
 پر از نور شد از سما تا ملک  
 خود هر دو کیتی بر او نیک  
 خداوند بر قدا و دید راست  
 فاده نشاها ن کیتی تخت  
 ردای شهر و روم و چین  
 عیان کشت ظل خدا چو طیل  
 ز هر طاری آیات عیسی نمود  
 دو کیتی ز رخسار او نیک  
 که چون او ندیده او ندیده  
 ببر کرده در اعنه سرید  
 کسته و دامن خوش آن بارگاه  
 کجا دیو و دیوانه دارند  
 مزار و دران چشم خفاش  
 بزرگ و خردمند و نابور  
 بیزدان پرستی بر آورده  
 ترزل بر سرش برین او شاد  
 بر سرش برین رفت بی چل  
 همه در شنیدن شده خجسته  
 که این نیست خرد او داد  
 که یزدان شناسیم و یزدان  
 مزار او دل و جان ستایشیم  
 رسول مهنیت ستایش نمود  
 تو هستی که هستی زمین و آفرین  
 سوی دست دارندگاه  
 نه و با خداوند چنان نما  
 به جل المبین نسخه حکمت

مقتصد عیدی دلی سخت و  
نه هر قطره را عهد دریای  
چو شد داور داد و کردار  
گرفت و ز نورش جان یافت  
جهان را جهان او را دید  
فلک خاتم از دست تو رفت  
که نونی که اینجا بجلی نمود  
بکشور چو کرد کشور خدای  
فلک شادمان گشت آتش  
برزگان نمودند اورا سپاس  
زمانه فرو بست گرد بدی  
همه ملک و کشور بر او نشسته  
از ان زده دیوان جهان گشت  
بروی زمانه در عدل و داد  
بکشت خداوند روی زمین  
ز نار استی جیح کردون نشسته  
ولی کار کردون همه کایه  
بزار و بجز جو و کین و عدا  
بنمود کرد و چو او دستگیر  
بفرمان فرعون تیغ آخته  
کنون باز گردم سوی دستان  
یکی داستان نوایم پدید  
اگر بوشیاری با کوشش کن  
ز کوشش آفرین کوش دیگر بجز  
ز فرمان یزدان بهیچید سر  
که از قهر او در که خشم و کین  
ز یزدان جهان دیو و جادو

کجا در شان عهد و دست  
نه هر دوره بجان گرفتار

نه ابلیس جوید ره مستقیم  
چرا ان عهد و پیمان بجا نماند

در بیان کج عیدی روزگار دون و دون پرورد  
دوران و بوجو فانی انبای زمان با سر  
و وصی سید انس و جان

سلیمان کنین از سلیمان کرد  
بجلی ده اشش طور بود  
فناوند کشور خدایان زمان  
ملک سر بر افراشت اینجا  
زمین و زمان گشت بزدان  
نمود اسکاره ایزد  
از دوست بهر بنیان دود  
دل ابرمن را زخم حاک کرد  
بهر ملک دست خدا برگشت  
در عدل بکشت و جان آفرین  
فلک کردش و همه رگشته  
جهان را همه شوه نار استیت  
عباد و رب رب عباد  
بیزدان زند دست فرود  
سوی داور داد و کراخته

در بیان سرکشی و طغیان زاده همد و  
بقیان با سر و روستید عالمان و  
خلیفه و وصی سید انس و جان و کیفیت ان

ز زان زمان شود کوشش  
بر آشت داد و داد کرد  
بیک کردش چشم او برین  
بسی دهناد و بسی دیو و جادو

کی ابرمن آید بعد قویم  
از ان عهد افغان بکوبان  
چو خیر البشر جای خیر البشر  
ز نور خدا بر جهان نور یافت  
در باره بهیچید پدید  
که او بود تاج و کین آفرین  
کجا بنده یار و زون و پادشاه  
خدیو جهان شد جهان آفرین  
بکشت خداوند خود و عدا  
جهان شد بر انعام جان آفرین  
بکشت خداوند خود و عدا  
که بنشاند عثمان بهر نوم  
زبان ملایک بر از آفرین  
نوامی ملک خواست آفرین  
همه راست شد کرد و عدا  
جهان شد بکام جهان آفرین  
نه پویشیه باد اور داد کرد  
نه یزدان شناسد یزدان  
بیزدان بر و پر چین آورد  
بر و بزدانی کواشی دهد  
سخن گویم از کار نار استیت  
ز یزدان پاک و زو طبع  
ز کار و کوشی فراموش کن  
بعد خدا گشت پیمان شکن  
جدل با خداوند آغاز کرد  
فناوند زلزله اصحاب  
که اینک منم با خدا کینه کوش

بسی بد نهادان ابرین خو  
 شده دست کوتاه و دندان  
 نمود آنچه فروخون بر زبان  
 بردم بران پاک کهنان  
 بود اجلال خدای صمد  
 کرده خدا را پرستنده  
 ضرورت درین کار که نیست  
 بیاساقی از جام نیایم  
 که نتوان بر آورد این دم  
 سرایم کشفی یکی داستان  
 سپیدار چون طلعه و چون  
 بجای که روشن شود آفتاب  
 دلیران و کردان قوم پیش  
 همه فلجها بر خداوند کو  
 نهانی بران بر نهادند کار  
 که کردند با دیونا پاکت یا  
 چهار نشان طلعه اگاهند  
 که اینک سوی کعبه جویم  
 بکشد و از جای برخوا  
 نهادند زوش همه رخ بجای  
 قوی بر همه داور داور  
 بکر مین فون فلک و سجود  
 ملک ز آسمان آورد برین  
 روضه نطق زان کمال  
 نهانی برین سج پوشیده  
 درین پرده نهان کن  
 بگویم سوال شمارا چو

نهانند بر سوی ابرین  
 بی بعیت او ز شام و جانی  
 سرکنیده پاکت یزدان کشود  
 فروزان و مردم پرتابود  
 جهانی پرستنده دیوود  
 نمودند فروخون را بندگی  
 خرومند را بجای کفایت  
 بجای خرد ریزی و مبدم

زیر دانه همه روی شستند  
 چو پدید ابرین منضر گام  
 جهان یافت نور از خدای  
 نموده بروم خداوند  
 پیچیده راز خدا و رسول  
 نه بینیم دانه ای این را نکس  
 بکثرت زجرت فروخته  
 علاج خرد زان می مایک

چنان کشتن ابل قریش و رفتن بخدمت حضرت نهرم  
 اذن بلب الله و رفتن ز عایشه و روحخواهی عثمان

که بودند سر خیل ادوی و سر  
 نزار و در آن چشم خفا  
 نهانی فسادند در کین و  
 نهانی سوی ابرین کرده  
 که کردند با دیونا پاکت یا  
 پر از کینه سوی خداوند کار  
 بان بد نهادان هواخوا  
 پیچیم عایشه را سر ز راه  
 سوی شاه دین رفتن را  
 چو یزدان پریشان یزدان  
 شاعران ذات و خیرا  
 بدرگاه تو حرم در درو  
 تو آخرین از جهان آفرین  
 جهان تاجها زان بستان  
 نهان و بود ابرین دم  
 بن کار از بالا و پست  
 شمار این را چو راز و

به شرب نبرد خداوندین  
 بدوری که حق است یکتا  
 بدرگاه یزدان همه پیش  
 چو دستان سوی ابرین  
 بداری یزدان کردند  
 بهانه همی خون عثمان کشند  
 ز سر بداندیش رایا کرد  
 در اینکار چون او شود بار  
 ازان داور یزدان  
 که اینک بوس و دست یل  
 نزار و مکانیل و زوشان  
 ملوک و ملایک ز روی  
 ندانیم چون مادرین او  
 چو بشنید گفتا نشان راز  
 منم واقف رازهای نهان  
 من جرگه می محمد را نیست  
 که دارم اکنون سوی کعبه

بدل همراه برین انباشتند  
 چو فروخون شد با خدا کینه  
 ز زبان کشت بر کام ابرین  
 سونی دیو مردم خدا و جود  
 همه ابرین را نموده بل  
 خدا و خداوند دانند و بین  
 خردمند رنج برافروخته  
 دوای خردمند از ان بیا  
 که صفاک برمسند و زده جم  
 ابارستان کار نداشتن  
 ولی شان نه چشم خداوندین  
 کجا ابرین را بود زنده  
 ولی دل سوی رشت دیو  
 بیجان یزدان برانست  
 بسی مکر و افون پند آید  
 طلب خورش از پاکت یزدان  
 فون با خداوند بیدار کرد  
 بکام دل شود کار با  
 سوی داور داوران  
 شاگویی ذات تو رحیل  
 بغیر از شای تو در زبان  
 پاکت بدرگاه تو در غار  
 نایم هر یک شای شکر می  
 نخبند و گفتا که راز نهان  
 بر راز نهانی منم راز دان  
 در راز بر روی کس نیست  
 ولی کعبه گویند و تاجه جوی

خدا را در آنجا که گشته است

کسی که بمنزل خود رسیده

شنیده چون گفت او کشتن

برفتند و بستند بار سفر

سوی شهر بکاروان آمد

نمودند که ولی پیش

چو در خانه او فرزند آمد

چو با فو شد آگاه از کارزار

چو نزدیک آن پرده رفته

چو با نو بر حارشان نگرید

چو در پیدار شاه دیدن

که گشت همچو او نیست در بند

ببوی کشاد بر هر لب

بر روی چون عطران نداشت

بزرگ از آن دور را دیدم

درین کار کردی اگر بار

چو با تو سخنها می شنیدم

نه نیکو ست زان بر بافتن

نبود است از آفرینش کسی

بگفتم که ای راه حق و لیل

بود کمتر رخ خدش جبریل

که ای از تو کون و مکان پر

نبود و نباشد بان پاکیس

در آنم و در آنجا که تو هستی

بمیر چو این را از زمین

الو العزم از غم او آید

نشیند در آن بزم چون خلیل

در آن خانه جرم خدا خایه

که گشت از خدا و خدا خایه

ازین گفته گفتند چون

آمدن طلحه و زبیر و حمزه

ابو بکر و گفت که نمودن در آن

باب و جواب شنیدن

بآن داور می چاره زاید

بفرمود تا پرده را پرده

رزارای نه پرده رخ فتنه

دل خدایتن را پر از مهر

علی آنکه آمد جانش بر بی

بگیتی چو او فی خدا و خلق

که کار علی هست کار عجب

بخون چو اسدن راه خوانند

بدرگاه تو دوا خواهم

شوی از دل جان بوا دوا

ز کفشار ایشان آشفته

که دیگر نه توان چو او

اگر پایه وار در و نشسته

بود به زبیکال از جبریل

بیکال چون کرد کار خلیل

تو دانی بهم هر چه داند خدا

بمانا بود پاک نزد او

تو را پایه با پایه اولیست

بستم نمود و بن بگریه

الو الامر و را کار بند

نشیند ایشان بصف نعل

خدا خانه را زد خود یافتند

ولیکن شمار چنین است را

برفته از آن جای پرچم

استاده همه با ولی پر زار

کشید و طلب کردشان

یکایک بقتلیم آن محرم

نخندین بر سپید از آن رخ

بر دم چو نه ست کردار

شنیده چون گفت او سر

همه گشته و لهما از بوی

در آنجا بازند گشت نمان

که شاید کنی چاره کار

بهمه بخت کم بوده باز

که بخیره سر مردم با کجا

شنیدم باین هر دو گوش

شنیدم بدینان چه گفتار

بخندید و پاسخ چنین دوا

بحیرت فروماندم از گفتار

علی راستایش نمودی چنان

در پایه از هر دو عالم را

خدا را تو این را از بازگو

که ای را جوینده بی نیاز

الو العزم دوا العزم

بجرمن نه اورا شناسد

استاده همه با ولی پر زار

کشید و طلب کردشان

یکایک بقتلیم آن محرم

با فو آن زان روی بر نهاد

چو یکم شود هر چه خواهد خدا

همه دل ز کفشارش خفت

همه دل پر از کین لب لعل

سوی بانوی بانوان آمد

که اینک بدر که بران

که آمد بر سوی بانوان

سوی او برقتند بویان

و مادام بیایلی دوا

و در گفت کی مردم کیخ

بخلق خدا چون بود کار

از آن گفته گفتند چون

مسوایت ز روش قرار

بامید درگاه تو بنید

با پر ز کین شد سپدار

تر بخت فرج بسیار

بمانا که شد تیره تان

که نزدیک زواج او

بحیرت فروماندم از کار

که آری نه نیست در پرده

نمودم سوی روی او باز

که غیر از علی در زمان

الو العزم را حتم و بهتر

زمانی باین ذکر این را

چو جوی تو از زانوهای

همه صف نشینان بزم

اگر بهره دار دوزخ

چو یزدان مرا ورنایا پس  
 ورنایا دور و نهشتا خست  
 فروماند روح و فاشد بر  
 بهر جا که شتم نمودار بود  
 چو کردم سوی او را یک  
 ورنایا همه را زبانی  
 ز زبان علی در زبانی لب بند  
 عتاب خود تا بد کرد  
 نه این پاکیزه آفرینش برآ  
 الوالا همه او بود و مرا مکن  
 بوفش چه دم زد رسول  
 ازین را زبانی چاک است  
 چه کشند یاران دین تا  
 سوی خانه خود نمودند و  
 مرا ورنایا که زکار  
 نمودند از کار با نو جبر  
 بجز روی یزدان ندارند  
 سر سر چرخ انداخته  
 که از خون عثمان کون لب  
 نه نیکو بود و در کشتن از  
 چو گویم که بر ما تو فرمایدی  
 ازین خون بی در کشتن  
 نه آئین یزدان پرستان  
 بگویم اگر ای فرمان روا  
 سوی خون عثمان آریم و  
 کوفی سخن خرنام علی  
 زانی بجز ذکر او بر زبان

شناسای او هست یزدان  
 من پاکت یزدان شناسیم  
 بجانی که شط طاقت صبر  
 مرا از خوش کرم باز بود  
 ندیدم بهر سو بخروی او  
 تو گفتی من غیر او کس گفت  
 که این را زبانی از چو  
 بکاره سوی پاکیزه شد  
 همه هر چه هستند از ان تر

کسی از اوصاف او یادت  
 چه من از شری میباشم  
 بهر پایی که مرا پای بود  
 چو زوایت یزدان عثمان  
 چو یزدان در از زبان  
 علی را نه شباخت و در کرد  
 خود من در احمد و خرمجان  
 گذشته است جایش از ان  
 اگر او بودی دو عالم تو

و بیان چیران شدن طلحه و زبیر از کار حمیرا و رای  
 زدن پاکیزه کردین باب نامه نوشتن بزاده یقینا  
 و نامه نوشتن ملو به به جمیع رای بی پروا

ز کشتار با نوچه کردند و  
 نمودند با یکدیگر گفتگوی  
 که بفرست سیم و زبیر  
 که با نو بود یار خیر البشر  
 ندانند کسی خبر علی کار ساز  
 با نو که ای یار نیکو سرشت  
 زکار علی حمله یاد اوری  
 کردن زخوش همی گفتگو  
 جهانی نزدیکت تو چون  
 نو دانی که اینجا کار کرد  
 نه یزدان ازین کار شاد  
 بجان دل من کروگان  
 که این چرخ بود و کار یزدان  
 سخنانی بجز کرد کار علی  
 سخنانی بجز دج او در زبان

همه از دل جان توان  
 سر انجام این را ایشان  
 سوی او یکی نامه و پذیر  
 نمودید وین کار جبراستی  
 که این چاره اینجا یک کشت  
 به یقین این را خداوند کار  
 که او بدبرد و ما هم زبان  
 نه نیکو بود و زوت ای کز  
 همه بنده کایم و فرمان روا  
 که نشن زخون امام زمان  
 که نشن ازین خون لاسود  
 یکی لشکر آرم نه بر سو کران  
 اگر آنکه رایت درین کار  
 همه همراه پرده جانست  
 و ناموش از خون عثمان کنی

ز اوصاف او بجای گفتار  
 با بالا بالای و الا شدم  
 مرا ورنایا یک سیه بود  
 مرا ورنایا و بهشتان یاقم  
 بمن انهمه ذکر از ان کرد  
 کسی خرمین و پاک پرورد  
 نخستین خود یافت از او  
 که اندیشه یابد بدایا  
 سرشت کاف خاک آدم  
 چه در امر کن گفته بد سخن  
 بدم در کشیدم من ازیم دم  
 فسی را یان را زبانی  
 ز کشتار او تا توان آمدند  
 که زانجا نویسند زبور بند  
 نوشتند کی مرد و نوشتند  
 بجز دیدین چاره کشتی  
 کشته بدست تو کرد و دست  
 پسند به باشد بر کردار  
 تو میدانی ای با نومی با نون  
 که از خون عثمان نیاری بیابان  
 بر آناه پونی بروکت هوا  
 نه نیکو بود و زو اهل جان  
 که نشن ازین چرخ کینه  
 که او را نامه ندارد کران  
 درین ای رایت خردار  
 ز روی علی تازه ایان  
 بدل مهر خیدر کروگان



تو خود بگر. ای بابوی نالو  
که در کار عثمان زمانه کرد  
سخن هر چه گفتیم بهم گوش کن  
زهر سوئی لشکری پر زین  
نه نیکوست زین کار خفتن  
چون نامه برین اندر آورد  
دل طلحه بشاد از آن نامه  
کزین نامه بانو نگردد و دل  
زهر سوئی خوش اندیشه  
زهر اندر آن نامه چون نگریست  
بس اندیشه کردند با یکدیگر  
معهتیه هدیه فرستاده بود  
فرستاده و نامه برداشته  
برش طلحه بنهاده روی نیاز  
شد آگاه چون نامه بانوان  
منو و دشمن از کینه باو چنین  
بایستاد خوانده در پیشگاه  
سراسر چو او خوانده بانو  
به چیده از او را یک رو  
همه با خداوند زرم از ما  
بفرزند بند آن بد بد که  
زرم خدا تیغ کین کشیده  
چون زشت پتیاره دیوار  
که خون نبی گریزد کسی  
زنی بر نشیند برافزارین  
درد بر پدر چشم خیرالانام  
شاد بنهاده ان ابلیس را

نه نیکوست این کار باور جان  
چگونه ز جانش بر آورد کرد  
زهر علی دل فراموش کن  
کشیده زرم خداوندین  
علی را خداوند خود ساختن  
فرستاده شد سوی طلحه  
از آن نامه اش که هم به شکسته  
ناید وی این نامه آیا قبول  
زهر و لاو بر خویش خواند  
ز خون جگر بر رخ چون کشید  
دلیران و کردان فرخنده  
ز زهر و رخسار زهر لاله  
بان بدیها شخم کین کشند  
ستایش کنان گشت و برش  
از آن نامه و هدیه بگر  
سوی لایان کرد رخ پر چین  
پی نامه خواندن به محمود  
پدر چشم بانو جابر دمید  
بدارای برزدان همه کینه جو  
بریده همه دل مهر خدا  
همه یار دشمن به خیر البشر  
بروی نبی بهفت لشکر کشید  
هماناکیتی ز مادر زاده  
زهر و دیکت مایه دار و بی  
خروشان زرم جهان فر  
کزید او را بر دم امام  
همه دشمنان رو لحد ای

دربین ره خرد اکن نامو  
نه نیکوست بکشدن ز خون  
همه نامداران ز روی نیاز  
کز خون عثمان نمایند باد  
که او بود در خون عثمان  
سوی خانه طلحه آورد کرد  
چون نامه نامور را بخواند  
و یار بر خروشد ازین نامه را  
مر از از آن نامه آگاه  
که بانو نخواهد نمود قبول  
که این نامه نزدیک او چون  
فرستاده پس بدیهه بنهار  
بدرگاه بانو فرار آمدند  
پس آگاه لب بکفتن کشاد  
بران بدیهه بکین کشید  
بفرمود پس بانوی بانو  
تختین چه زان نامه سر پاد  
خروشان بر آورد از دل  
همه یار برین زشت گشت  
همه دل زیزدان برودا  
کزید و دیوی به خیرالانام  
کز او زهرین کشایم سخن  
میان و لشکر برین زشت  
مذیده و غنیده روزگار  
کسی کس چنین داراست در  
کنون هم ندارد و چه ایست  
زیزدان پرستی کشیدند

بپن کردش چرخ ناپایدار  
شدن بایه قتل او و روبرو  
پی خون عثمان دلی پر زهر  
از آن خون شود تاز به رو  
تو خود وانی ای بابو این  
چو او داد این نامه در روی  
بسی کشت شادان و بران  
نهادم این نامه را با یکار  
سر نهادان سوی راه کرد  
ازین نامه خامه کرد دل  
چگونه بگر و با فزون برید  
بدرگاه بانو برسم بنهار  
بان و اوری چاره نماند  
از آن نامه و هدیه محمود  
نهاد خوش او را روی نیاز  
که بر خواند آن را در از آن  
بر باب که خواندن آفر کرد  
که ایروم زشت بیدار کرد  
همه کینه جو با خداوندین  
با برین بدگش ساختند  
ستمکاره باب جگر خورده  
هماناکه هرگز نیاید برین  
بگردان لشکر چنین عهد  
که در زرم و نهنگ کارزار  
کزید بر جای خیر البشر  
کشیدن بر روی خداوند تیغ  
و کربار کشته می پرست

همه سوی چشم خدا کرده رسیده  
رضا بوده در خون جهان  
بود بر شما خلق ناپاک را  
که از آفرینش ندارد جمال  
که شقید از اسلام و از دین  
همه گفت حق را سر اسرار  
سوابی که با شکر به نیر و چرخ  
سر سرکش کوی میدان  
اگر چرخ کرد و باو هم نبرد  
ز یک مرتضی بخش کرد او را  
در دین دو کیتی همه شربت  
نه توان نبردان بر دشمن  
ولیران ز کارش بهر نشاند  
که صدقه خرد صدق چیزی  
بجوید بجز بدح پروردگار  
سوی خانه خود فرزند  
در آخر دین ره کشیدند  
که چون عقده در کاشی چرخ  
یکایک بدرگاه توبه آمد  
ز دیوان چنان نامه میزد  
در کج نویسنده و ان باز کرد  
ببروایان ترک تازی کی  
ز کار تو این کار بیدار کن  
نشانی تو آن دیو پر کرد  
شود طاق عینای تو بر کوه  
نه تنها پروردگار کی برار  
ازین پرده برکش بیدار

همه دلی خدا جنبگی  
اگر بوده حیدر بخش خدا  
طلب کردن چون خلق از خدا  
بود او را کرد او ز دلجالی  
و کرد بگشتید بر کفر خویش  
بدایند دین بی بی فروغ  
ز خون کرده کیتی چه در پی  
جهان آفرین فرین خوان او  
سر چرخ کرد و دراز کرد  
پیمبر ناید ستا لشکری  
نیز دوشوایشان صرشت  
بداد و در داری تافتن  
ولی پرزاندش برسان شد  
ز پرده بر او در این صفت  
نکوید بجز گفته کرد کار  
ز بهر کسی چاره ساز آمدند  
فرستند قاصد سوشی نام  
بجز نیم و در چارهای شریف  
بفرمان و رایت سرکشند  
بر اندر دیو دمنده غریب  
ز نویشان روانان را در کرد  
بیزدان ز کین نرم سازنی  
بجام کیانی شده باوه نون  
بر او زکات همورت نوسند  
همه بهفت اوزکات تو اوزک  
کسی حیل با پاک پروردگار  
نداند دین پرده جز پرده

بزم خدا لشکر آستند  
بچون کنه کاره یابی کنه  
بود فرض بر مردم زو  
خدا در خداوندی اور است  
بداید از دین داد و ست  
ابا او به پیکار آسان بود  
بمیدان چرخ و دوسر کشید  
بمیدان بمنتش چه باز  
ز قلوبا تا که رستخیز  
ز حق و راست و ملوک ملک  
سوی او شود یار کین از او  
بگفت این و چشم انداز  
همه سوی یکد کرد و ده ره  
ضوهای ناز و اولست  
ندایم و دیگر چه افون کین  
بسی رخسار بختند  
دیندش از ان کار شکل  
فرستی اگر سیم و زربهار  
چشمه نامه ناداران تمام  
در کج بکشا و وز بر نشاند  
ر اقامت ای آسمان با هم  
بمیراث بخشی آن دیو زاد  
ندیده بجز ریکت و نار کین  
ترا پردای فنون باو چنان  
نه بایند کافی تو بیداد کرد  
چگونه ندانم دین پرده  
چو پیدای هی نیست از چار سو

که خون جان از خدا خواند  
جهان آفرین شایداست کوا  
که جوید فرخاش با کردگار  
مرا و را خداوند کیتی نمود  
و کرد به کشید عوی پرست  
ز پیکار او چرخ برسان بود  
سر چرخ کرد و نیر کشید  
جهان آفرین ز و ناز و نوبی  
عبادات و طاعات این  
ز بهر طاق و بهر طاعت  
کجا جو خواهی توان با خدا  
و ز م روی شد سوی پرده  
شکفتی فرو ماند از کار او  
با فنون زن را می و  
ز چاره کی چاره اش چنان  
بسی خاد و رخا ره بختند  
که بهرست بر سوی با هم  
بکاست شود در دین و کار  
ز شرب فرساده و شوشی  
ز بهر کوه و کوهر بر  
که دیوی نشانی بر او زکات  
همه کج کچین و و کیتباد  
خو زده بجز خوش باش و سما  
فد تیر و کیوان تو در مغنا  
نه با پاک بزدان تو کی کینه  
نوا پای این پرده ز صو  
بسی سخن گفتن ایرم رو

نکستی بسی زاده های عجب  
 بی تاج و دو پارچه گوشوار  
 یکی ناله بالابان بدکان  
 بدرگاه تو من کی بنده ام  
 یکی بنده بارگاه تو ام  
 توئی یاد کار رسول خدای  
 بفرمان تو جمله فرمان بریم  
 بجان رسول جان سپردن  
 بسوی علی اگر چون بنده رو  
 علی را بهشتی خداوندان  
 حوآن نامه دیوینک سب  
 چون کاروان شد بسوی جان  
 نهج او رو خدا ن بسوی نهج  
 بکشد و از بجای برخواستند  
 چه بانو بر آن بهیبا نکرید  
 زانی فرمود بربست دم  
 یکیتی زبای کار کار مست  
 کجا بر من زاده نابکار  
 که ای پرده دار درخت کار  
 برزکان کستی ز روی نیار  
 که برای تو جمله فرمان بریم  
 که کوئی اگر خون عثمان بخور  
 چاکت بفرمان و رای تو ایم  
 بجز او خدا نی نبینیم کس  
 چو از طمحه بشیند بانو جاب  
 که از بندگی علی نیست عار  
 پیغمبر فرس چون بر افلاک اند

بر راز واران گشایم لب  
 که چون زاده بند پاکان  
 در بیان هدیه فرستادن بسیار زاده هست نابکار  
 بجهت عایشه تبه روز کار و او را یار خود خشن  
 در خجالت گفت کردن با و سبیل کرد کار

هر نیک و بد در بنده تو ام  
 سوئی او بود روی تو خجالت  
 جزاره که کوئی بهی نسیم  
 سو بکر صدیق و فاروق کنا  
 عثمان و خوش کن گفتگوی  
 بجز او خداوند دیگر خجالت  
 فرستاده او و سوئی جاب  
 سوئی خانه طلحه آمد فرزند  
 که اکنون مرا بجام کشتی  
 بسی جوان ترین بار استند  
 فرستاده طلحه نامه دید  
 ز زکس جگر یک زد او دم  
 اگر چندین سیم و زر و ست  
 کند مکر یا دختر یار عار  
 ز رای تو نه چرخ و زینهار  
 بسوی تو دوست دعا کرده  
 جزاره که کوئی بهی نسیم  
 سوئی بارگاه علی جوی راه

در بیان قبول کردن عایشه زرو سیم معاویه را و  
 فریفته شدن بان خواسته و پوشیدن خلعت  
 زاده هند و متعاند شدن با هر طلحه علیهما اللعنه

خدا خوانده او را خدا خواند  
 بجز نام او نام دیگر نخواند  
 پیغمبر او را ستایش گرا  
 ستایش بجز بیل کرد خدا

در کج گنجینه روی برکشاد  
 بخرواد سیم و زر و بشمار  
 فرستادگی بانوی بانوان  
 درین بندگی نیز شرمند  
 ز عهده و ز پیمان تو گذریم  
 چه غرضی پرست و چه نیکو  
 ره جنگ و پیکار را در روز  
 ز بار زبند و مکن هیچ با و  
 بدرگاه او روی خاک  
 خدا نی سخا نم بغیر علی  
 همه یارشان کو هر سیم و زر  
 بسیم و زر کاروان بگریه  
 بگردون کرانیده شد نام  
 سوئی بانوی بانوان اند  
 بر آشت با گردش ز کار  
 سوئی طلحه چشم آورد و رو  
 کند طمحه با جفت حیر المشره  
 چنین طلحه کشتا و لک سخن  
 هزاران چو او از درخت  
 بچیزی ز زاده هند دم  
 نوشته شنیدی همی سر سیم  
 بان خاک درگاه شود نام  
 همه بنده بارگاه تو ایم  
 علی را خداوند دانیم پس  
 بتسم کنان کرد با او خطا  
 ستایش کرش داد و کرد است  
 علی را ثنا خوان علی عطا

مخرج هر سوزنی بسکریه  
گفت و بر آشت و اندیشتم  
که هر که علی را ستا میکرست  
شاسای او هست یزدان  
کنون نهاده بندگان یکه  
که بر شامی چنین است  
بدار ای یزدان که این ای  
کنون آن بداندیش باویش  
مرا ورا پر خشم چون طلحه  
مزن طلحه ای باو ی باو  
نوکر کوئی از اینا پیش کنیم  
چنین گفت و نامه پیش کم  
شو و غرقه ز رف دیانی  
نور دار این کو هر زک  
که ما جملگی مروتور اینده ایم  
توئی که بدین علی پایست  
چو از طلحه بشنید باو جواب  
و باو بوی باو آن شد شد  
همه عهد و پیمان او عهدست  
ولی گفت های تو ای پاک زاده  
نیوشده چون گفت او را  
همه آرزو آدم در کنار  
بجائی که رایت نیایش کند  
توبه یزاین زیور خسته  
چو پوشید آن خلعت زر کا  
چو در جامه بود و در کرجا  
چو باو بان جامه پوشیدن

بجز روی او روی دیگر  
سوی طلحه کشا و چشم خشم  
ستایش کرد او را و او را  
بود ناشناختن خدا نشا  
بداندیش و بد فعل و بد او  
مذا نیم جز او کسی را خدای  
بود رای پیغمبر و عالمین  
به پیچیده ز خویش کرد کا  
بغیر از قسم چاره او ندید  
تورغسان چو از بنه داری

خدا خنده اش او را و او را  
بیزدان و ارنده و او را  
میگره علی را ستایش نکرد  
مرا و را ستا بد جان و رین  
یکلی ابر من خوی کمتر زن  
که رای تو که چنین است  
هر آنچه کورای پیغمبرست  
کنده پیش تانیده که  
ببو بکر صدیق خورش قسم  
با بندگی علی عاریست

### هم در آن باب گوید

بجز راستی بر زوایم  
چه فرعون و کر چه بود  
بجو دوش این جامه باو  
یکایک پایست سر افکنده  
همه جمله ایم یزدان است  
بشتم کمان کرد با او خطا  
سخن گفتش پر از نرم شد  
همه که گناه دو همه درست  
زخم بداندیش مرهم بنا  
بدل گفت کرد و کجا هم  
بگردید بر کام مار و زکا  
برای تو را ایم ستایش کند  
که کرد همه کارت راسته  
سجده ایدار کام او را و زکا  
به پیچید او روی او را  
بتن تنگ شد طلحه را پنهان

بیزدان که هر کس دین با  
علی را ستا و ستایش رو  
پذیرا شو این خاسته هر  
همه بنده ایم و تو فرماندهی  
همه دین تو دین این است  
ز کفار او کرد و پو ندل  
که من از سخنان آن بد را  
چه یزدان پرستان بچویم  
کنون هر چه کوئی تو من کنم  
کنون هر چه چشم همه چشم  
ستایش نمود و بوسید آن  
همه رای راست و راست  
همه رای آن باو ی نامور  
چو تن را بر نیای زر کرد  
پوشید بر تن چو آن جانک  
بتن بست چون آن پی خشم

خداوند و اندیش خیر البشر  
که بشنیدم از لفظ خیر البشر  
ستایش کرده بد او را و او را  
ستایش نماید رسول امین  
درین نامه بر من طلحه  
سخنم جز او را خدا و او را  
همان خواهش او کرد او را  
نوکر هستی لایق بنده که  
که جز راستی بر زوایم  
خدائی جز او را ستا و او را  
چه یزدان مرا و را ستایش  
بجز راستی که کنی کنگاه  
علی را ستا که علی خلاست  
برین خوان زرین بالایی  
بفرمان تو سر سبز چون بی  
ز روی نور و روشن و او را  
شد از گفت های و کرد و او را  
که نام و زاده اش کبیر مباد  
بیزدانی در خروش با  
بفرمان تو دل کرد و کان  
بدیدم بی هر چه پشنا ختم  
که با داریا یزدان پاک  
همه ست عهد و تو پیمان  
پذیرفت و بگفت آن سیم  
ز تن چرخ زینا فی از خود  
ز خلب فنا و ز کف زین  
ز دیو و پری خواست پاک

برآمد چو بر خشت دیوان بر  
برافروخت روی تو از دلی  
اگر چند تلخی کشیدیم سخت  
چنین گفت با مداران که  
شنیدند گردان چه گفتار  
همه رایها ز درای تو پست  
سوی پرده شد بانوی ناول  
نوشته محمدی بهر یوم و بر  
زهر سوسبی و دیو سار آمدند  
زهر سوی یوی کین ز جوش  
چو شد طلحه را کار راسته  
چو گویفته ز انکار بگذشت  
بسیخ نه آسمان و زمین  
ز بر جبین کیوان برآمد جو  
نداند کس از نماز کار تو راز  
کنون انچه در مند بر بندوم  
کنون بشو از کردش چرخ  
ز پرده سرای رسول کبار  
مسکحل بدو کنه سپهر  
ز رفتار و لالت غریب  
بر آمد خرامان بر اورنگ  
نهان کرده وزیر ابر قبا  
حایل و کیسوی پرچ و تاب  
بر آمد خروشان بر اورنگ  
سر اسیران سپاه و سپاه  
ببینای از م او خورده  
برزگان و شاهان و مجاهد

پری گشت کشتی زیزدان بر  
شد از ماده دروغم دل کل  
سر انجام شد یار بیدار  
شوم با خود از هر دری نگار  
نبردش نهادند بر خاک  
گر ایان نبرد تو زیزدان  
زورگاه کشند لشکر و ل  
که بر کام ما گشت دور  
بان دیو و در زینهار آمدند  
همان شد پراز دیو پولاد  
رخ مهر و همه شد زخم کاسته  
هشتم چو شد مهری فروز  
در آرد و خشک فلک زین  
که ای گردش بهر بدو کو  
بجز آنکه کار ترا کرد ساز  
بجیزی مزن دم بجز جام جم  
در بیان که لبین عالیه  
که ار و پیرون رفلن از حرم سرای رسول کبار  
و سخن گفتن با طلحه و زبیر در ان کار  
ز رخسار خویش میل منقلب  
ز خلوت یکی نور سیده صنم  
فکنده ز رخسار شکنین  
بیچی و دصد بند و بیج و تاب  
طلب کرد گردان فرخا  
همه سوی درگاه سپید  
بر محبت با جام نوش  
کمی در نماز و کمی در نیاز

ای چون پری رفت و درخت  
بوی زهر اندر آورد و در  
نمودند با هم بسی گفتگوی  
پس آنکه شمارا و جم اکبری  
که مار انجری ای تو رای  
چو شد گفته با مداران کام  
دل طلحه و با مداران دین  
زهر جاسی جوی بد برآورد  
زهر کو شه گردان بسی کرد  
ز نامه در گرد و کین بر کشاد  
ز کارش فلک دست بر سر  
بر آمد خروشان ز شکو جان  
چو تاران بکیتی شاد فاق کیر  
نیایم پر روزگار تو دم  
ورون سرا پرده آ که زکا  
و ما دم با بن خاک اگر بهیجا  
در میان بی غصه بیکار  
که از سر و پیر و رفلن از حرم سرای رسول کبار  
و سخن گفتن با طلحه و زبیر در ان کار  
و رخسان بی غیرت و دولا  
که از شرم او ماه شد در  
رافون ثمرکان و تیرنگ  
ز نیزک او خورده خورده  
ببار از بر زن بر آمد خورده  
پس پرده چون پردگی نیک  
برزگان یکایک کش کرده  
در خیدن خود و در می کلاه

ببر و دل از مهر کیوان خلد  
که کشیدم دل شاد از کار او  
که بر سوشان با نو آورد  
برای شمشاد چه را بزم  
که جزای تو کینی آری نیست  
فرود رفت خود شد خاوند  
زهر کو شه گردان کردی  
نهانند روی سوی آن نهاد  
نهانی باریست کار بیزد  
دل اندر دل بد نهادان  
بدان سر اکتخت خنجر کفت  
ز خجلت شد ز احزان  
سپر و ز حساره بهرام  
بجز حیرت و دیده پر زخم  
کسی نیست نه پرده نه پرده  
نهانی هزاری بکیتی و می  
ز گردار کیوان و ناهید و تیر  
بی غیرت مهر شد آسگار  
مرصع بسیم و بر چون شاد  
فروزان می رشک لالت  
صنم خانه آوری شد بت  
فکنده دو صد ماه صبری کلاه  
بشیرین رشیکش بوی و  
جهان شد پر از مر و پولاد  
چه آن شکر و زیو و سایر  
دلیران سر اسیر فکنده  
شده رشک خورشید و زلف



دل نوبی با توان باشد کار  
 طلب کرد او را و علو نیست  
 خوار تو تا چرخ کرده نیست  
 و دیگران اندیشه کردم بسی  
 برزگان و مردان برزجان  
 بدرگاه تو سرسبز جان نثار  
 چنین گفت پاسخ ای نیکو  
 بر زدم خداوند لشکر کشی  
 بدو رخ کشیدن تن خوشین  
 ز بانو پیچیدند و بودم  
 شنیدم ز پیغمبر پاک رای  
 که دیشب ز پر و سپهر رای  
 که انجا بودم و مرا چرخ یار  
 بسا نوجوانان شمشیران  
 بازار و برزن بهم مردوران  
 چه بانو خنمای ایشان  
 که با او سوی بصره کرد و رفت  
 بسوی حرم دارم امروز را  
 که ای بسته در کت منج بر  
 زده بر کشیده همه نصف  
 یکایک بجاک درت کار  
 برافروخت روی در آفتاب  
 چو صدقیه نشست رشت  
 خروشدن آمدن شیو کوش  
 جان چن بود رسم و این  
 فکند و دایمی پیردوش  
 خرامان چه سوی حرم کرد

فرومانده از گردش رود  
 مرا و سپهر فراوان تو  
 کله داری سرکشان درشت  
 ندیدم جواری تو را کسی  
 همه جان سپار و همه ز من  
 همه حمله آموخه کارزار  
 سخن کوئی از راه باطل کرد  
 ز دین و زوارا می بین  
 شدن تا ابد یار با هر من  
 بسا خدک باره بکشادم  
 که زرم علی هست زرم خدا  
 بهم گفته از پردری رای  
 بر اهت بسی دیده خط  
 بسا پهلوانان لشکر شکن  
 بدیر و حرم زاید و بر من  
 پسندید و خندید و شاد و  
 بدیدار یاران شود شادان  
 بجان عمره خود پارم بجا  
 ز بار تو نامید پوشش پذیر  
 همه گز و شمشیر و حجر کعب  
 بسوی تو وارد روی نیار  
 پی عمره سوی حرم کرد را  
 بنا لید صدق و خود شنید  
 پراز کرد شکند انبوس  
 کیا می کرد بر بیلان بست  
 زرم هم پیر شده سخت گوش  
 پراوز کرد دید باز و کوی

رفانی پراغم سرانگشده  
 که ایچرخ پیر از دست کرده  
 خمارت کله بخش مردان  
 همه هر چه فرمان تو آن کیم  
 رسیده سپاهی پراز بک  
 چه بشیند بانو سخنهای او  
 کسی کو بخیر برود آورد  
 نه این مردان را و آن  
 بشمشیر و تیغ خداوند کار  
 که ما بر زرم علی کار نیست  
 که قدرت زرم زردان  
 چنین گشت رای من امی  
 بسا نیک مردان که یار تو  
 بدیر و منجانه بشار مست  
 و ایچکم انجا بخش و مان  
 همه هر چه بدو بخش انجول  
 چه ز نیکو نه شد ساز انجا کم  
 ز صدقیه بشیند چون طلحه از  
 زورگاه تو بنام حرم  
 همه گشته و زو همه گشته  
 ز کفشار او گشت صدقیه  
 ز نه برش یکی اسبان ز  
 زورگاه پیغمبری شد  
 ز او از کبیر و از بانکای  
 برآمد بدیرگاه پیغمبری  
 بیضا تو گفتی که بنده دگر  
 روان در رکابش بران

طلحه کرد پس طلحه را زو خوش  
 همه هر چه دارد و بگردش نام  
 سرالکابان ز تو درخار  
 برای تو جان را کرد و گان  
 ز فرزند زو م عراق حجاز  
 خوش آمد ز کفشارای او  
 سر خوشین زیر کرد آورد  
 که این شیوه بدندان بود  
 بخواری شدن گشته و گان  
 سینه روا با جهان دست  
 با و زرم کردن آسان  
 که با بانو آیم در بصره رو  
 همه دیده در نظر تو  
 چه خوشی پرست و چه زیارت  
 هویدا شود از بای تان  
 پسندید بانو و کردش قبول  
 چنین گفت با طلحه کی نادر  
 پذیرفت و بوسید خاک تن  
 سپاهی همه رشک پرور جم  
 همه گروه بر سوی پکار رو  
 در شاد بانی بدل رکشاد  
 و شاد و بد طلحه بد کمر  
 برآمد و ز کعبه اخذ  
 برآمد همه کوه را و دل نای  
 بی رشک بجای آذری  
 که بست و زرم خیر البشر  
 روان با داران کردن فرا

سواران همه بر تعجب حرم  
چو زرم آردی جان نثارم  
ز لشکر زمین و زمان زبون  
چو با نوسوی کعبه زد یک  
زبس دور باش هر آن سپاه  
عجب ز کجای آسمان بختی  
ز کردش سفتی تو ای رکاب  
بر زدم و بد پیکار غده شیر  
خطای باری بر زدم خدای  
ز کار تو این بد که دم کشم  
ز کفایتش کشند خورشید و ماه  
اگر بر کشایم کعبه را لب  
و کرباره از کردش رکاب  
که از شرم او گشت عری بنا  
حمیر انهادی صغیر اوشی  
بسی شد بگردم آسنا  
از آن بت برزدان بخت  
ز مردم بگردم جابود  
ز دانش بر آوازه شهر جا  
خروشان و کربان کی میرد  
بر خسار لکون چو پی سفید  
خوین و کربان ز لاف  
پرستاری این جنم گروست  
همه با خداوند چنان ننگ  
بگفت تاوار دیده شد پدید  
همانا که بد جبرئیل بین  
شب جلوس کرد دایان بین

دلبران همه دم کشیده بد  
بهر جا بهر کار یا تو توایم  
ز اسپیدان کوه و درخت  
بانده شب روز تار یک  
شده و در بر چرخ پروین ماه  
سکنتی شکرکی را نمکختی  
ز او از کون با و لیل و نهار  
یکی ماه و روبا ساز می  
بر اران چه غرور زرم آوا  
بر اوراق دانش قلم کشم

خروشان با و از کند آوا  
دلبران تاده همه صفت  
ز بس گرز و شمشیر آلات  
ز بس گره خلق و بس آرام  
زبانک روار و زمین در  
ز اجبت ایچچ باد ایچچ  
بباری چنان دست بازی  
غلط بلکه بازی بشیر آفرین  
بیزدان همه بگردی کارت  
ندانم خود کا دین پرده هست

در بیان لشکر کشی همراهم زرم شاه لاف می و  
کفشکوی را زردان نهان و سخن گفتن بجهش  
آن بدنشان و سر اسیمه شدن شکران

ز مردم اولات شد در حجاب  
بیزدان و پردانان سر  
که زولات و دود بود زنها  
زیزدان پرستی کشیدند  
بجز روی او روی دلها  
ز آوازه اش بر دوازده  
ز دل بر روی بر هفت آه  
زده ماهه برگردانند  
که امی امت زشت بیداد  
پرستیدن لات و کمر خدا  
پراز کمر و چنان کرا برین  
و کمر بچسبوی او را پید  
که بدراز در جان آفرین  
که بودند بر رای او پیش

نه عوی و مردم گرفتار او  
چو او شد بگردم و بطواف  
نه دورا بود چشم ابله  
گرفته بغری شوکت خراج  
رنجای او شیوه سامری  
همه مردم شهر و بازار و کو  
چو خورشید روی چو کا و جو  
پوشیده روی و رد و لک  
گرنیدای امت پر و خل  
شما بت پرست و خدا و  
سوی ماه و ربانی آورده  
در اینجا می او را شناخت  
چو با نور خطی حرم باز  
همه شب همه بر کمره

که ای یار تو یا و رواورا  
گرفته همه گرز و خنجر کف  
قصای زمین و زمان کشاکش  
بندره مرا و رابه بیت الحرام  
ز شور و آشوب زانه بچوش  
ترا ایفلک خانه با و احرام  
که باشی و روبا بازی  
بسی ماه و روبا ساز می  
ازین کجروی کرم بازار  
همه هر چه از پرده پاره است  
بدم و کشیدند و دم بخود  
ز از سکنتی و کا عجب  
پر بیت الحرم شد بتی انکار  
نه لات و جهانی ریشا و  
برخ روز خجلت کف و مناف  
کجا لات از کس و کسب  
فرستاده بهرش و دو لالچ  
زایای او و هر و ساعری  
سوی کعبه حیران نهادند  
خجل ماه خورشیدش از روی  
از و یافته آسمان رنگ  
بتی غیرت لات و رنگ  
بعهد بت از عهد و سنت  
که باشی برزدان شود بچو  
ندانست جز پاک برزدان  
بخلو که خویش و مساکنت  
سخن از ره بصره پردان

سحر که خورشید از کوچه‌ها  
 بزرگان کردان آن بوم بود  
 سومی در که او فرزند آمد  
 همه خلق را دل پر از زانو  
 همه لشکر از شهر شد سومی  
 همه دشت پر شد نام او  
 بهامون همه جنیم افروشتند  
 که بانو در آمد کنون از حرم  
 که چون بانوی بانوان شدند  
 برآمد بکوت چو آن محرم  
 بفرمود کردند کیسر سوار  
 زین بانوی دلیران دین  
 در دشت خورشید پیدان  
 دلیران لشکر خروشان شدند  
 ندانیم تا با که ما سنجیم  
 بدینگونه بودند در تاب  
 چو روز دیگر خبر دغاورد  
 بیکدیگر سخت نوش کشیدند  
 برآورده باز بیکدیگر  
 زین نک و نیز نک افرو  
 در اینجا کردان فرو شدند  
 که سومی سبز علی تا ختم  
 و ران پس اندیشه دل شکو  
 که اینکار کاریت بسخت  
 کسی خیزه که سومی آتش ده  
 ندانم چه دارد و بسر کار  
 ندانم که باشد که انجنت یا

جهان شد سراسر همه پرکار  
 که از آن بدرگاه خیر البشر  
 همه باولی پر زار آمدند  
 و بار که پر زار او بود  
 که از انشت دشت نیکو  
 جهان پر از ان لشکر کرد  
 بخورشید کوی علم کا شدند  
 که اید سومی دشت آن جنم  
 شوند از پی او سومی کار  
 و کره بر آمد زینچو روم  
 که بر کام ایشان بود روز  
 به پیچید بر هم زمان زمین  
 به جتبع و زوین بود بانو  
 زانندیشه در دوشان شدند  
 ول از مهر زردان بر دستم

بر آمد خورشید نکره نامی  
 رسیدندشان و از پر خنده  
 ز بانها فرو مانده اندر دین  
 بدر که رسیدند کیسر سپاه  
 همه خود بر سر بجای گاه  
 و چشم جهان دیده لشکر  
 چو بر دشت لشکر نمودند جا  
 سراسر سران سپه بر کوب  
 شمشیرند چون نادران بر  
 پایده یکایک سران عرب  
 بزرگان یکایک سواره شدند  
 زمان بدر پر از خود و رمی  
 چو بانو سومی جنیم نهادند  
 که مارا کنون نام آید نیک  
 به بهیوه کشتم همه از دیو

در بیان طلوع نیز اعظم در عرصه عالم و گفتگوی  
 حمیرا با سران سباه و آمدن ام سلمه  
 بدالت آن گمراه و سخن گفتن از همه راه

رافسون و زنگی آمد پدید  
 برون مدینه زینک میل راه  
 چو بانو بر آمد به فیروخت  
 در انکار پس با دل اندیشه  
 دلیران طلب کرد زوینک  
 بیوان بخیزه برون تا حق  
 نه بر رث و دیار خود نهاد  
 یکی کایش است اکنون گفت  
 مگر تا که دانی پیشین گفت

رشت جنیم پس لعبت زر کار  
 ز کارش شد از رنگ جی کوب  
 بانو همه در درو دادند  
 خدا و خداوندش تا ختم  
 سهران عرب همه یاد کرد  
 ندانم که کرد که فیروخت  
 خردمندش از مردمان شهر  
 که انجنت مست که انجنت  
 چه بازی کند که دش رو

فر رفت از نه ملک بک  
 یکایک شکفتی ز کار عجب  
 و بانها ز کار شکفت خنده  
 خورشید خورشید و لیدام  
 همه سومی زرم خدا جسته  
 بدینان سپاهی ندیده کسی  
 بیاورده بکره غوگر نامی  
 پایده بدر که خرامند زده  
 سومی در که او نهادند پای  
 دو ان در کارش پر از زین  
 بهراه آنسوی آزه شدند  
 زین پر سر آورده و بارگاه  
 دلداران بر آمد زجا  
 بسوی که داریم مارا خلی  
 بریدیم و لهارا کنون خیر  
 چنین تا که روز آمد و کشت  
 بر آمد بانوان نیلوفر  
 زینک بزد و دزد و دزد  
 که کس مثل او رنگ رنگی  
 بزرگان نمودند از امکاه  
 بدل گفت کشتم کنون خیزه  
 و می چند اندیشه را بشیر  
 سخن اندران باره اندیشه  
 تن خود با تن در انداختن  
 نه بهر بیکانه و است  
 که بیدست و پانی بدی  
 که گفتار او با خرد و خوف

که از گردش چرخ اندیشه کن  
همه خیره گشتند از کار او  
بهر کار مارا بهر جاسپاه  
سوی بصره دایم دلشاده بود  
بویزه که مادر سپاه تو ام  
چو بانو سخنانی ایستادند  
که بدام سلمه بم کرام  
برافروخت روی مرا زان  
از آن سار و لشکر دلش  
حمیرا چو بشنید آمد ز راه  
بدیش یکی سر فوخته  
کشیده روی سپیدش  
بگردش یکی شکر پلان  
چو بانوی پیغمبر اورا دید  
تخت زانند و دازاندا  
که ای بانوی بانان جهان  
توئی جفت خاص بنی اردو  
عجب حیرتدم که بر سویی  
مرا که متن جان بدی صد  
که ای بانوی حجره سرور  
بسوی کجا خواهی آورد  
که ای کجا به بنیم باران  
کنون بر سویی بصره دایم  
روی که به پیوند خوشی  
که دشمن سوری که کرد کرد  
چه بشنید از بانوی بانان  
وران پس گفتن بر آورد

بروم ره مروی نشین کن  
چو زانگونه دیدند گفتار او  
توئی نیک بر اهل بن نیکو  
در اینجا که گسرا با گفتار او

### آمدن ام سلمه بر وعایسته بدلات

زمانی زاندمه او رسید  
که او بود جفت رسول ام  
ز شیرین دن فتان کن  
پراندمه بر سویی بانو  
پذیره برون آمد از بارگاه  
بجوش تن و سر بار است  
شده دهره شرع و خوش  
همه نادان کند اوران  
زمانی بدندان همی لب  
بپایش همه جان دل فشاند  
که خواندت بنی بانوی بان  
ز بانوی بانان کرد یاد  
گذرد روی و مازنه سندی  
یکایک بپایت بودم سار  
برازنده کج پیغمبری  
ز بهر چه داری چنین بنی  
در ایتم با حکما را ن نویسن  
که آید پیوند خویشی بجای  
چه باید چنین الت کارزار  
سنانی فدا کار مارا زار  
سنانی همه دیده بر سویی آن  
چنین گفت با او که ای پیغمبر

شنیدند کردان چه گفتار او  
بزدش همه دست گرفته  
کسی زده بصره و لرزش  
کسی را با جنگ و بیگانه

چو از کار بانوی روشن  
چو بشنید کوشد ز شیرین  
همی رفت تا سوی لشکر رسید  
چو آمد برده سرای رسول  
چو بانوی پیغمبر اورا دید  
بر دیوانی پوشیده بر  
عصای پیغمبر گرفته بدست  
یکایک بجوشن نهان کرده  
همراه بردش حمیره ز راه  
ابا او سخن گفتن آغاز کرد  
با یاور می کردی و مادر  
بدرگاه موتمن کی بنده ام  
سزد که بسای تو جازا خدا  
چو بشنید بانو سخنانی او  
ترا روی در این سفر انگار  
چنین داد پاسخ که در این سفر  
که مارا بسی خوش و پیوند یار  
چو بشنید از بانوی بانان  
چنین داد پاسخ که مردان  
همه ناداران چنین دیده  
برو بر بکرت بسی شکرید  
چنان صدق و صدقه دیدید

ز گفتار ایشان برخواست  
بگفتند کی روز کار تو خوش  
کسی را کار تو خوش نیست  
چو مارا برزم کسی کاست  
ستاده بفرمان و رای تو ام  
جز در اندیشه بانوی بان  
زاندمه کردید و دلش  
چو آن سار و لشکر دید  
دلش شد ز کاه حمیرا ملول  
شگفتی شد و لب بدندان  
که دیداد کاری ز بهر لاش  
از آن برت و بخت جهان  
پوشیده بر روی خفتان  
چنین تاکه آمد سونی مارا  
پس انکه در راز باز کرد  
ندارم بغیر از تو من یوری  
بر بند کانت سرافکند ام  
تا بم دادم ز روی خفا  
نخندید و سویی می آورد  
همه ساز و آیدن شکر چرا  
سراسر سویی بصره دایم  
با چشمشان در ره  
چنین گفت کای یار روان  
بدین گونه گشتند با قرین  
چنین این سفر را شنیدند  
دمی در جوایش خوشی گید  
چو صدیق و چو نو ندید

نباید ترا در سخن غیر رست  
زبان جملگی کرد بر کرداو  
و کرباره بر سومی ننگید  
رخش شد ز دیدن و کز گوشت  
کس از چشم یارای کفایت نداشت  
که ای حمت و بهتر از هر چه  
رخسار تو در جهان فتنه  
همه هر چه دیدی با بازگوی  
که دیدم بروی شما یک  
بومی من از کین شود کینه  
کشد لشکری سپرو بیکران  
منانی من اسکارا بود  
که با هم از آن بدکان  
که تو فیتی از آن بدسیر  
که من بنیم از آن سیر  
که بر من یقین کشت از پی  
چگونه همانا که داری بیاد  
بلی راست گفتی همه را ز او  
پیمیز همه آنچه از آن گفت  
بگفت و فدا دند زان  
روم بر سومی بصره ایست  
چو بشنید از آن بانوی باو  
حمیرا همراه او شد روان  
سوی سر آورده شد و لشکر  
همه سوی او پاخ استند  
برزگان بدر که فرزند  
که فردا بساید از اینجا روان

تو دوری همیشه کج و رست  
نشسته همه شاو و کیناوه  
یکایک بیدیده نمازاید  
برامیخت بر جان کوشش نکند  
که گوید که اندیشه ات از کجا  
رخسار همه غیبت کردید  
چه از ویدانت کشت ننگ  
همه را ز نهان پاوارلو  
بدیدم بکار سما و سمک  
کنندین خود را و لشکر تبار  
همه ناداران جنگ و راه  
که او چون صفورا و موسی  
که بر سومی یزدان کشایم کما  
ولیکن ز کار زمان الحذر  
کز بهت عکین رسول خدا  
بگفتم که از آن و کرباره  
سخن گفتن او با زود او  
چنین کرد با تو بنی گفتگوی  
زبان توانم همه با ز گفت  
همه روزها جملگی کشت شب  
ز دیدار یاران شوم شادمان  
ز کفشار او که شادان و  
از و عذر خواهان دین گمان  
طلب کرد که در آن فرخنده  
پاخ همه رای او خوانند  
در بیان آوردن طلحه و زبیر  
سوار می عایشه و پرسیدن نام از او بنجا طر

بگویم ترا راست بر کومین  
بنی سومی مایک بک ننگید  
ز دیده برج ریخت چو بن  
ز دیدار با دیده رآب کرد  
پلی پرشش من با چو انستم  
سوی تاز بهر چه کردی نگاه  
رخ آلوده کردی خون جگر  
پیمیز چه کفشار من رشتفت  
یکایک از شما بانوان بعد من  
بدارای یزدان سز او زد  
بسوی و صمیم شو و کینه خواه  
شنیدم چه بنیکونه گفتار او  
چو بشنیدم چه خبر داد کرد  
شنیدم چه این گفته را از رو  
اشارت نمودی بمن آن سر  
پیمیز پاخ مذاحم جوا  
چو بشنیدم بانو بگریید گفت  
چنین است از تو بنیاد کرد  
همه بود با ما همه را ز او  
حمیرا بر و راستی کردید  
برودی از اینجا که ایم راه  
از اینجا بر آمد بشادی زجا  
بفرمود بانو که کردید باز  
همت گفت بانو با نشان  
چو روز و یکروزین سپهر و  
در بیان آوردن طلحه و زبیر  
سوار می عایشه و پرسیدن نام از او بنجا طر

که بودیم ز رویی انجمن  
خوش آمدش خندیدیم و  
دوای عشق در گذشت این  
رخسار دال از تاب کرد  
سخن این بنیکونه را استم  
بناکه زول بر روی سر او  
پرازا آب شد چشم زوان  
و کرباره کردید که بگفت  
بیزدان و من شکند عین  
پس آنکه سر خود بگرد آورد  
کنندین خود را و لشکر تبار  
ز دیده برج نهادم دو  
من از و لطف شد دل  
ز روی شدم شاد و روان  
که گویم بگو گیت است  
که گفتن روایت ای کما  
پاخ چنین در اسرافت  
ز رایت بود راستی باو  
همین بود انجام و اعزاز  
که دور است را ایم ز کین  
بدرگاه تو ایم ای نیکخواه  
سوی خانه خوشین کرد  
روانست حمیرا از روی نیاز  
زیده بر آورد و رانفت  
بر آورد و خورشید رخساره  
وزان داوری چاره  
سوی بصره ای بانوی باو



شویم و نیاریم از بدبای  
حمیرا چو بشنید گردش قبول  
که باید یکی باره را بهوار  
چنین تا که تاجز یافتند  
خوش اندام و خوش بوی و خوش  
گرد برده رویش خورشید  
همی بود حمزه عسکریام  
یکی تخت زرین کو هرگاه  
نمودند بر بانوی روزگار  
بگو هر بار استه سر سبز  
چو شب شد برآمد بارامگاه  
برآمد زجا بانوی باون  
یکی اشتری دید که روزگار  
که بد گفته اند از رسول امین  
به چند سر از عهد و پیمان  
نشند باز باقی راه پوی  
که گویند این ناله را نام  
یلان و گمان جلگی چشند  
که بشنیده ام از رسول خدا  
منین اور کینه نبرد آورد  
سوی بصره ام راه دیدار  
بگفت این گریان سوی پرده  
دل لشکر را بیکار گشت  
بجند صد مرد و صوفی نهاد  
همه کشته شد بران دستان  
چو بانو از ایشان شاد شد  
خروشدن نای بر غوغای گشت

### آوردن سر و دست حمیرا

ولی بود از رفتن خود طول  
که از بهر بانو گشتند ستوار  
زاور و نش نیز نشاند  
جهان بچو رویش ندیده نگاه  
ز طغیانیش باز بار سپاه  
چو جوان طغناز او را خرام  
نمودند بر روی او استوار  
مراور ابر رسم بدیده نشاء  
بر او بر نهاد یکی تخت زر  
سوی حمیرا رفت شاه  
ز هر جا که گشت لشکر و  
ندیده دو بهینده چو شفاء  
که انداخته من فی نزد کین  
گند غار بی پرده فرمان  
که عسکر هند حبش نام او  
که کویم شمار اسیرانجام  
که اندام او کار برداشند  
که گردوزی بعد من کین  
دل من نهادش بدرد  
مرا با کسی زدم و بیکار گشت  
ایلاز از انغم دل آفریده  
دل دیده سر کشان گشت  
که مردم بکشتارشان عمار  
که داریم ما آشکار و نهان  
قبول آمد و راه رفتن نید  
گشت از سر کعبه نبوت

بر زگان شکرهای بهم  
ز هر جا سخن رفت با هر کسی  
و چشم جهان دیده خوان  
سر و روی و مویش و زلف  
خریدند از حبش هر چه خوا  
مراور اگو هر بار اسلند  
که چون او دو چشم زمانه نید  
چو بانو سوی آن شکر گریه  
دل بانوی باون شاد شد  
چه روزی که نیر زو کار  
گشتند حمزه را سوی او  
پرا ندیشه دل کرد و کرد و  
گند سوی کجی و بیدار روی  
ابا لشکری پر ز برکت و ناز  
چو بانو بی سوی حمزه تو  
بی نام آن ناله نا محوی  
بکشتا که عسکر بود نام او  
به چند سر از عهد و فرمان  
یکی ناله آرند کرد و سوار  
همانا که شد راست گفت  
چو شد کار ایشان سر اسیران  
پی چاره بستند هر سو که  
همه خلق در آن زمان داشتند  
که این ناله را نامی عسکر  
برآمد خروشدن کره نا  
چو بر ناله کرد دید بانو سوار

بوفورای ماریت ای نیکو  
نشند و گفتند از پیش  
بدیدند هر ملک و کشور  
چو حمزه او ندیده کسی  
شدار و دیدن او زو لکها  
فزون گشت بیم و زار و گشت  
که آمد بکلام آنچه میخواستند  
اگر در زمانه بیستی بگریه  
چه آن نیک حمزه هرگز  
ز اندیشه و رنج آفراد شد  
برآمد ازین پرده روزگار  
چو بانو بموی می آورد  
بباید آمدش گفته های سول  
بدارای ریزان شود و بخوی  
بدارای ریزان شود و بخوی  
بموی یلان و جهان نگر  
بپیش بموی خدا و ندر  
چو بشنید بانو ترش کرد و  
گندست بعد و پیمان  
که عسکر بود نام آن راهوار  
منم از زمان در برش نا قبول  
همه کرد و افروشان شد  
برایشان زخم گشت پایشان  
بموی حمیرا سر افراشتند  
نه این ناله را نام اندر خوار  
جهان گشت پراگند  
ز خجالت بپوشیدن روزگار

چو بر تخت زین شش شش  
جمل گشت ابله و نالید دیو  
رسیدی پای زهر بوم و بر  
زبس بر جو اشندان علم  
سراسر بزرگان مرز و حجاز  
ز بانو همه داده پرگشت کوی  
همه جان فدا کرده در راه  
چنین تا که ره را نمود طی  
سراسر در آنجا فرو آمدند  
بر سپید بانو که این مرز نیست  
یکایک نهادند لب و سخن  
چو بانو شنید این سخن شد غم  
بمانا که هستم من آن بد نشا  
فریب شما مردم روزگار  
بفرمود پیغمبر دوا المین  
کشد لشکری سوی که بیان  
بگردش بسی شکر بیان  
بگفت و بگریه و شد سوختن  
یکی خلوت ایجا یکساختند  
بصد مردان که در روزگار  
زنجاده و سجده و مکرو فن  
چو شد کار گردان بر سر  
که گردان بدرگاه ستاده  
چه بشنید بانو بر آمد ز جا  
بر آمد ز پرده بر او زنگ  
که بر دل ترا بچکه غم نماد  
چه بشنید بانو از ایشان خطا

فتادند از سخت خورشید و ماه  
ز اهرمین آمد بد فرخ خویو  
پی یاری جی جغت حیرالنبش  
نوگفتی که بگشیت کردون  
همه در رکابش دوان ستان  
یلا ز همه روسوی و حیا  
همه گشته از دل هوا خواهم  
بدیدند آبی نبرد یکدیگر  
بانو همه در درو و آمدند  
خداوند این مرز انام است  
بگفتند کای هست سخن  
رمانی ز فکر ت فرو بست  
که دایمی همیز کارم نشنا  
مراسمی فرخ شده ز راه

خروش لیران بر آمد بابر  
بمزدگان و گردان مرغان  
زهر سو دلیران سراسر  
و ما دم از ان لشکر بگردان  
ره بر گشتن بند بر سپاه  
کمان و جهان رکابش دوان  
همه رفته لشکر که با کرده  
که بود بستان بر انام بود  
سکان سوی بانو پذیره شدند  
چو ناست این برادر جهان  
مر این آبرو خاند چو جهان  
بس انکه باین گفته و گشت  
که از بعد از رخ تابم فرین  
مر باید اکنون زره بارت

بیاد آوردن حدیث پیغمبر و کواهی پادان حیل و  
بهران و بر رای مجلس بود  
ز نارستان و ز جادو گردان  
پراغرم رواند بر پرده  
هم بر بسی را بر پرده خستند  
بند مثل ایشان بدین نهاد  
باید است جلگی خویشین  
یکی سوی پرده سراسر است  
مراسمی خمر که فرستاده اند  
بر و نشد پراگین بر پرده  
چه دیدند گردان فرخ خاست  
ترا سایه بر رخسار من که بمان  
چنین دادشان از سر که بمان

خو کوس بدرید کام بر سر  
بسی مار و بسی سرفراز  
پای او همه راه برداشتن  
پراغ خاک کشته رخ اختران  
زبس خود و خندان و می کلا  
طایع از کوی کوان راز و  
بر آواز از ایشان همه  
در آن حیا مر از اسرار بمان  
بانو با و از حیره شدند  
بدرید مش بر بمانان  
بر انکس که زین آب ترک کام  
که باید ازین ره مر بار گشت  
در ایم بر زم رسول امین  
که بامن دم و دیو و مسکن  
زنی از انام به بکار من  
سوی من پراگیند و رده  
بیزان و پیغمبرش و ستم  
بدیدند پراشت رخسار او  
که زان چاره کس را نداشت  
خوشان بزرگو خدایان  
پراگیند کشته بحیرالنبش  
بانو خرد او کامی نکند  
شود آنچه باشد تر و می  
زخم کشته نیلوفر و قلاب  
یکایک دلی پر زاز اند  
مبادا تو حیره دیو نرند  
ز کار شما هم بد آمد بر

بدانید کهین رزم رزم خدا  
که این برانامه هوبست  
چو نشیند ازو طلحه و داوود  
بکشتا چه دانی که این نام چیست  
تجلیش آن سرافراختم  
همه سیم خوانان نیردان  
ندارد خبر سوسى مجد نماز  
نکرند با مردم و دهر خوی  
سر اسیر با نجا فرا آمدند  
بیرکت بیکت جامهای سفید  
بر خنجره نیکو تر از حوضین  
که هوبست این برانامه  
همه جامها دید که خورگون  
چو بانوخ و روی ایشان  
بخندیدشان و ان و لب بر  
چو دل را از آن کار آگاه کرد  
سپاهی رسیدند از هر کنار  
همه ناداران کنند اوران  
سپاهی فرون از کران  
بگردنی جمله جمع آمدند  
جهان پر سر ابرده و بارگاه  
پس پرده بانو بر آمد سخت  
برزگان بدر که کشیدند صف  
کشیده یکایک همه و مید  
کشیده همه خنجر آب دار  
نشسته حمیر ابر و دنگ  
تراهرانی همه باز بست

رسول خدا بر زبانم گوست  
همه روز روشن با شیب بود  
که ای خلق گیتی تو کامیاب  
را این چنین شادمانی نیست  
بقتیش آن هر سوسى تا ختم  
ندارد خبر سیم چیری بدست  
نکونید با کس بجز سیم راز  
ندارد خبر سوسى وادار  
تا آن بار که در نماز آمدند  
حاکم مبر مثل تانده نشید  
بباطن لعین تر ز دیو لعین  
باین آب اورا سر انجام  
همه سیم دید بی چند و چون  
فروماند از کار گفت شنید  
با ایشان بسی پدید و بدره  
دگر باره روسوسى از راه کرد  
لقو بر تو ای گردش روزگار  
برزگان کردان کند اورا  
همه نامجوی و همه نادار  
چه پروانه بر کرد شمع آمدند  
زمین و زمان پر دشتگاه  
طلب کرد کردان بر گشت  
خوگوسن خواست از هر جا  
سرنبدکی شان بقطیم خم  
همه جان نموده بانوشا  
همه زر مکمل بدو که  
اگر سوسى بازو کرد بر بست

کشیدید من را بدو رخ دو لاله  
ستمگاه ام بر تن خوشین  
که این برانامه فی هوبست  
بکفتم شنیدم ز نام شامی  
چنین تا که صد مرد ایمان  
نکردند جز پاک و اور سجد  
نخو اند جز پاک و اور سجد  
چه بر خواند با بانو این و آن  
همه سیم در دست لب و جان  
بکف هر یکی سیمه آشکار  
ادای شهادت نمودند  
چو بانو سوسى راز داران  
همه لب اورا و کوی را  
ز کفشان آن فرقه ناقول  
نمودند آن بهر ابراقول  
بر آمد خروشیدن کام دم  
نشسته حمیر ابر و دنگ  
پراز کین همه سیمه پرتیر  
رسیدی ز هر قریه و دهر بار  
چه در روز بخت منبر لبید  
بهامون دگر جای پدیدان  
که بنید سپه را گردان و شام  
دور ویر ستاند کردان  
برزگان و شامان مر جانا  
یکایک سمران عراق و حجاز  
لقو بر تو ای گردش روزگار  
برودان نداری سمر ویر

فختم سوسى سحر سرگون  
کشیدم سوسى سحر جانی تن  
تن جهان تو بی سبب در بست  
که کشتم در این کار یارشامی  
بفرمان من راه این فرقه  
همه رسته از کار با بود  
ندارد خبر سوسى محراب جا  
وزان پس بفرمود و تاراشان  
همه راز کوی و همه از دوان  
که ز تار از آن سیمه در زنها  
که این آب هوبست باشد  
یکایک با ایشان بسی بگردید  
پراز ذکر و ارنده کار ساز  
از ایشان بشد شاد و جفت  
فرا موش و کشت کشت  
ره کردش هر کردید کم  
بگردش بسی شکر تر بخت  
کریده همه قتل را بر گیر  
سپاهی ز هر سوسى کارزار  
نهانی همی هر سوسى بگردید  
زمین زیر شکوه پدیدان  
که بختند ز عینده کارزار  
پلان سمر سیمه حجابی جا  
چه انپی نو او چه این  
بدگاه بانو همه در نیان  
سیمه مرزا با دلیل نهان  
همیشه ایشان کنی داور

تو بدخوی ای کی رو بجهنا  
که آمد چه دخت رسول خدا  
در آمد مسجد چه طهر قبول  
مکرده کسی جش را قبول  
همه مداران و کرد کشان  
همه بر چه بودند یاران  
ترا ایفلک پر دیا چاک نام  
تو ای پرده بنبر تو سرنگون  
خدا را تو ای ست و دینی  
بهم هیچ این چرخ خاکبری  
بهم در نور داین بهفت  
که بس بد نهاد است این بناد  
کنون داستان ایان و دم  
که دخت ابو بکر چون شوار  
خلاق همه نصف بصف بر کار  
چو دخت ابو بکر دیدان  
ز کار شکفتی عجب نمود  
همه رفت لشکر که با کرده  
زهر قریه بدیه بشمار  
چو بانو سوی بصره آمد فرار  
همه سرسبز و پناه تو ایم  
تو بر مابری بهر روزگار  
همه حلقه در کوش و فراتین  
همه شهر کسیر یفران اوی  
چو آگاه شد و اوردا و را  
بر آمد زور که یزدان و ش  
شکفتی از آن را ز سر بر

که از داستان هیچ ناری  
سوی مسجد از بهر جان و را  
مکرده اصحاب گفتش قبول  
نه شرم از خدا و نه شرم از  
نهاده سر جش سر کشان  
زهر و و کر طلحه پیش پین  
ترا و شمشیر چالاکت داد  
تو ای کردش چرخ شود و  
یکی دست از حق پرستی برار  
بکسری کی سینه عفری

خدا را تو ای حشمت نشین  
بی حق خود با مسجد گذشت  
نه بشنید گفت رسول خدی  
ولیکن چو این بانوی بون  
همه بر چه اهل عراق و حجاز  
بایدی همه سوی دین آمدن  
تو ای خورشید شرف که بر میا  
بهم بر زن ای ست حق  
زاهر یمن و دهر ایاکن  
درین پرده نقش کجی پاک کن

و بیان زول ملک کینه خواه عایشه که راه  
ببوی بصره و آگاه شدن حمید که از رشتاران  
مکار و لشکر فرستادن بهر بگذر بجهت دفع شر

بر آمد زنه آسمان ز بهار  
همه جمله بر کرد بانو روان  
سکوه دلیران و ن قزوه  
که من را چنین پاکای بود  
از ایشان شده تکت تکت  
نمودند هر دم پیشش  
برزگان نشسته بر سر فرار  
همه زنده از قزو جاویم  
بجز تو نخواهیم در روزگار  
همه دست او بر همه شکم  
شده راست و در عهد پیمان  
که زان پیش بدیز که از آن  
تو گفتی زمانه بر آمد بجوش  
بر نامداران بسی کرد یاد

طایف شده در فلک آسمان  
زهر رسیدی پیغمبی سپهر  
برزگان مراد را شایسته  
مذاخم چه دارد بر سر خرم  
جانی ز لشکر برانهای و جو  
همه لشکر و شور خواسته  
بپایش همه بدیها و نثار  
اگر خنکجوی تو ما آن کنیم  
سران و برزگان آنجا یکا  
بسی قریه زیر نمکین آورید  
کنون اورم داستانی که  
چو آگاه کردید یزدان  
علی نامداران بر خویش اند  
که شد راست کشتار خیر شهر

تو ای شمش آفرینش برین  
بان نقد تحت که در دست  
مذا و دیاخ بان نیک را  
سوی دشت پیکار کشید  
همه آواز گشته بان سر فرار  
بیزان همه جنگ کین  
تو ای همه مغرب بر دیا  
بهم در نور داین ره کین  
ولی سینه بدلان چاک کن  
همه کار نه پرده را چاک کن  
بهم چ کشته کاف و نو  
که از کار او کرده بیداد  
شکفتی یکی داستان اورم  
سر انگشت حیرت همه درون  
رسیدی بهر قریه بس نامور  
همه مداران یفران بر  
چلویم چه اند قصا بر سریم  
چنین تا سوی پرده آورد  
بداد و دوشد کارش ادا  
نمودند کی تو بجا شریار  
بهر تو دلرا کردگان کنیم  
با و کشته کسیر سجای سپاه  
پس آنکه ره زرم و کین آید  
که در ملک چن فاش شد بخیر  
که فرستند ابرینان نیک  
ولیران فرزان را پیش اند  
که در زندگی داده بداین

باید درین راه را پیون  
شکستی دلیران و کردگان  
که تا کشته بر پای لیل نه  
دلیران اسلام زان واور  
مرا همه زیر جوش شدند  
دربار جیش و بهرام بر شد نفیر  
سران سپه را بر فروخت و  
که بیا دزدان زمین کات  
که ایشان را بر او نفرین  
سپاهی نرزد ایا نشیروان  
بهر جای که خیمه شد سپای  
تو کفتی بروی زمین جانود  
ز بهر سوی و بهر جای مردان  
زیر کوشه پانک خورشید خور  
رمانه شده رشک خلدین  
سپاهی رود انبند که میان خدا  
بنظر آه حیدان و مشتملی  
زین بد را خاک زخنده  
رنجای آن لشکر که زار  
بخر روی نرزدان بود یانود  
سپه مرده و او دیر یکدگر  
قلم کشته از بهر لشکر علم  
یکایک جنگ خاک بمغنا  
سپه از مه و مهر یکدگر  
دو قوش کاشن با نیمی کرا  
از ایشان بخود تید نموده نو  
رسید آنسپه چون بهر قوم دیر

خزان سوی لصره باید سید  
یکی کشت خندان یکی سوکود  
گشته بکام زنی روزگار  
نمودند اسلام را یاور  
سپه جنگی آسین تن شدند  
خروشدن از زنا پید ویر  
زکار زمان دل از کشتن  
زن خوب جای که چاک باد  
بر اندیش بدرسم و این نو  
سپه دارشان آورد اور  
نموده همه بر زمین شجا  
رمان و مکان و تر تیانود  
مران جگر ابر زده آسین  
ز بهر سوی او زنا پید خور  
شده غیرت آسمان زمین  
کبویان از ایشان شده بکام  
که یکاش بودیم مالشگری  
ز خورشید لشکر در خنده تر  
شده ابل خاک اول کاک  
جز از این و پاک پیدانود  
که گشتم مالشگر و او کبر  
علم کرده بر جسم و النون  
کشیده سپهر برین یران  
مهر و مهر یکی خود خورش  
که شته ز فوسین بهر سپهر  
چو مار ز مهر خنده نور  
شدن بوم و بر رشک شمشیر

ببینیم کور اسبهدار است  
یکی کشت حیران ز کار کشت  
اگر همیشه بکام ز رست  
سوی پاک مرا فراشتند  
بر آمد خروش از زمین در  
بوشید خفتان بن کیر خود  
بر بازار و بر زن طایق  
زن از هر چه کوئی همی بدتر  
زبانهای مردم را ز کشتن  
چو آن لشکر آمد ز شرب شد  
ز بهر سو سرا پرده رنگ نک  
جهان سر سبز جای خورشید  
سراسر بدرگاه یزدان شد  
علا یک همه کرده این از  
زین بر زانو و بر زانو  
همه روشن از روی ایشان  
بهم داده هر دم بشاوی  
گرفته و مهر اندر پسته  
رنجای هر یک ز زبانت و  
همه ذکرشان و ذکر طیل بود  
ز ایشان را فروخته رخ  
سیریزه کو بر شازده  
سرخشان بر فلک و گراهی  
کمانش همه از گمان فلک  
عیان از رخ هر یکی رود می  
ز کوه اسبشان زانسان  
به قریه کان سپه بر کشت

می اورانی زرم و کین را کشت  
ز جرت یکی سر بر او کشت  
بزدان نه در بند جان و  
بیزدان و یزدانیا ن حننه  
بوشید خفتان کین آسمان  
باین تن آراست چرخ کبوتر  
یکایک می کرد نفرین  
اگر چند ازال سحر است  
کمانهای لشکر همه را زنج  
جهانی لشکر را بر نو کشت  
زین را شام ز نامزد  
زین و زمان پر زانید نو  
بایدی نرزدان پرسان شد  
که یکاش بودیم و مجلس او  
فل جوعین رنگ مردان  
همه شرم ماه و همه رشک  
چرا بل زمین کو کبک  
یکایک ز گردون زوزو  
گرفتند گمان اخاک تور  
جهان پر از اولد جریل بود  
دهد جای ایشان بهر شرب  
که چین کمر بند جزا زده  
کمر بندشان بند جزا زده  
کمون از کمانش سمانا کمان  
سپای یکایک سرافشان سپهر  
شدی و مبدم آسمانها عیا  
همه خاک او غیرت خلعت



هر جا که بر پای پرده صفا  
 خاک اندازان خاک ریز  
 سران سپه یک بیک چون  
 زنوک نشان زبانشند  
 کشیده یکایک یکپیکان  
 یکی پهلوان بود مالک بنام  
 ز رخسار او ماه موی  
 سر نه خاک از گدش بند  
 کشاوی چه تیر از گمان  
 کشا دی باز و پرور او  
 براه خدا کرده جان را  
 بخسته بجز مهر او رندای  
 بهر سو می رود آن موی  
 بهر نوم و بر کور سیدی فرا  
 بقدر بخت خداوندین  
 همه بار کشند شادی گمان  
 ز این میان خضر او کرد  
 پادشاه را به آگاه کرد  
 همه نامداران شمره و یاد  
 سوی کشور بصره آمد خبر  
 کشور شهنشاه مردان  
 سر ابر میسازن دو کرد  
 زمین زمان رستار و  
 یکایک فغان و در کشاکش  
 تزلزل آمد بودی و  
 همه لشکران با هم شدند  
 باز و بر زن شدند

نمودند شد از زمین عرش  
 ملک بر پای ملک بر نهاد  
 ز خورشید خود و زهرام کبر  
 ز ناک سپهر برین تمند  
 با ایشان رنگی زمین و زمان  
 که بودی جهان تا جهان کام  
 مهر و مهر از روی او پر توئی  
 گنده بهر بهرام ختم گشت  
 بهم دوختی آسمان و زمین  
 کریمان دو کیستیش از دور  
 ره بندگی حبه سوی خدا  
 بسوی خدا داشته روی را  
 نه چیده رخ از درد او کرد  
 به کشا و ن او شدی بهر فرا  
 کشوی این شمشیر  
 که سوی خاک گشته و زمان  
 زیزدان پرستی پرور کرد  
 و نادران سوی شاه کرد  
 بجان کشته فرمان بر شهر را  
 در بیان گاه شدن طلوع و پر از فیروزی  
 و سر اسیمه شدن از آن دستگاه و آمدن جمعی  
 از آن لشکر بدخواه بعد از خوابی گناه بان درگاه  
 جهان شد بفرمان که بیان  
 یلان و کوار را بر پرورد  
 رخ طلوع از در شد چون  
 دل دیده پرورد و نام نهاد  
 پر از در مردان کمر زدن

بهیرفت منزل منزل سپا  
 ز بهر خمیه خورشید نور تاب  
 سر تعیان بر فلک خورشید  
 ز روی رضا کرده دست  
 همه پهلوانان لشکر شد  
 چو روسوی آن بار که تافته  
 ز کز زکرافش کبر و ناپ  
 سوی چرخ چون بر کشیده  
 کشیدی چه شمشیر کین از غلاف  
 فراتر کبر افش خرگاه بود  
 ز روی خدا با خدا گشته  
 همه نرم او از پی دین بد  
 بجای نیکبند کوی هوس  
 بهر جای کور کشیدی علم  
 همه بهر چه از پند و نیرنگ  
 بسی ملک زیر نگین او رید  
 ز خنجر سر بر آوان بودید  
 در آن قریه که بفرمان بود  
 بفرمان دارای نیر و دانش  
 شنیدند چون دیو و دود  
 نگه کن چه آید با بر میان  
 کسانی که خورند از آن  
 چو آمد ز ناپاک مردان  
 همه لشکر زن فراد آمدند

سم اسبشان رنگ خورشید  
 بخورشید کوی علم افتاب  
 ز اسبشان چرخ از جاکبای  
 ز شهاب جبریل پرتیر  
 از ایشان بهر ستاره شست  
 همه هر چه بوده همه یافته  
 زنوک نشان کبیران  
 شده سر کون چرخ بیدار  
 شده آسمان مر پس کوه قاف  
 لکین بنده در که شاه بود  
 بجان کشته او یار پروردگار  
 همه مهر و دانش آیین  
 بنده بجز روی نیر و دانش  
 گشاده شدی حصنها و جمل  
 شده از نه روستی متمند  
 بهر جا رها و رستش گسترید  
 تن اهرمیان را بخون دین  
 از و شد بفرمان کیان بود  
 همه بنده شاه مردان شدند  
 که شد لشکر شاه فیروز کرد  
 بعضیان در آن پاک نزد  
 ز ناپاک مردان بر آورد کرد  
 که آمد زده و او را در کرد  
 چه کرد و رخ پاک روان  
 شد از شاه مردان و دین  
 خون و جان و دود و دود  
 بهر جانی با هم بر آیدند

همه سرسبز بادم از کار خود  
نه این شود راه دانا می آید  
چهره می که او شاه مرد  
تجش جدا شد بسی سزین  
بنیکا هر زدم شیر خداست  
چرخش برهنه درخشان شود  
ز دست و زبان روی و پیشانی  
لبون و کان دستا و بلند  
چو گفتند این را نه باید که  
فرمان سوی شاه دین آید  
که ای نکه در عرصه داری  
جان نفسی از خاک حرکت  
پی عذر جستم سوی تو راه  
گیتی چه باشد ازین خواست  
چه ما جلگی ازنی کمتریم  
نباشد پسندیده سوسنا  
کنون با پشیمان و زار و زور  
تو بخشی نکه کار کارگاه  
سزد که بخشی تو مار گناه  
که این کار کردن و ن  
نمیده چنین دانی کسی  
نه این مردان شیر و زن  
کسی کو به پیچد سر از دادگر  
سرازمای یزدان چیدگی  
در کارگاه او سر فراز آمدند  
همه دیده پر خون دل زدند  
گسسته دل جمله از زم و شرم

پشیمان یکایک ز کردار خود  
که ز زامردان توانا می آید  
بر زبان پاک یزدان  
بجز خاک پیره بندشان گفتن  
که زرم رویش نمی توانا  
نیمش همه مهرنجان شود  
همه هر چه جان ازین فوید  
جز او دست دستی بندن  
بر زبان آن بوم و بر سر  
ز کار خود اندو بکین آمدند  
شاعت کر از اشفاق و کما  
فراتر همه جای که می تست  
توئی مرگه کار کار زاپنا  
بر زن خند مرد بخاک سر  
که بر حکم زن جمله فرمان بزم  
که ز زاسوی مرد باشد کار  
رخ آورده بر سوی پرور  
که نوید کرد در تو عذر خود  
که سقیم بر در کست رویا  
که پر کینه با او رود و است  
اگر زنده ماند بکسی نمی  
که فرمان و اشان گیتی نیست  
شود یا را برین کینه در  
شود یا هر روز با ناکسی  
کمه کاره کان با نیا آمدند  
در بیان بگویش کردن سران و سروران لشکرمان  
باید که از آن هنگامه و آن داستان

که چون شاه مردان علم و دین  
نه بتوان دل از مرد پر دین  
بود و در و گیتی جداوند که  
ز شمشیر و کفر خاست  
اگر دست باز و سوی سما  
رستم نمندش که زرم و کین  
چه باز و که باز و می بخت  
در آفرینش بکستی کشود  
پی عذر خواهی ز جانشین  
لب عذر خواهی می روند باز  
کمه کار جوید چه سوی تو  
همه دستا ز دست تو  
اگر چند ما نیم کمتر زن  
بر آید بروی خداوند پیش  
چگونه سوی مرد جویم راه  
حضور آنکه او شاه مردان  
چگونه دانا و بسیار توئی  
کمه کار زبان جمله از چار  
چه کارشان جمله بشند شاه  
سما را بچید دره ابرین  
بردی که آید بفرمان زن  
بکستی پذیرفتن رای و پو  
همیشه روانش بدو رخ و را  
چه پذیرفت عذر و دل را بر  
وزانو چو آن چشم پاک  
در بیان بگویش کردن سران و سروران لشکرمان  
باید که از آن هنگامه و آن داستان

بلند و فرمان زن بر کشید  
بر بیداشتی با نیا ساختن  
از و جسته ابرنمان ز نیهار  
ز باز و شمن بی گشت  
زند بر زمین آسمان و زن  
نکار و در افلاک نقش زن  
چه دستی که دست جان آورد  
چه گشتا و یزدان مرا و تو  
بسی بدید و بدره آید  
سوی واد کرد و او بر نی  
مرا و نه فرقت با نیا  
بود دست تو دست لای  
بفرمان زن کشته ایچم  
شود پیچو فرو و فرو و کیش  
چگونه کند مرد و بر ما کما  
با و روی کردن آسان  
با پی نوایان توانا توئی  
یکایک بوی تو دارند  
با نشان بر جت نمودش کما  
که سازید پیمان به پیمان  
یقین آن که او هست کمتر  
کشیدن سر از مهر کمان  
بداندیش و بد فعل و افکار  
یازا یکایک بر افروختن  
همه کشته بر گردن بچمن  
پراز خون دل و لب آید  
بگردنی که ده بکا مه کرد

همه رخ پراز کین برافروخته  
همه زان یکا یکتای رخ رفته  
گرفته یاز اسراف نفس  
زیم خداوند رخ چون زریز  
همه کشته از کار پیکار است  
پرستند کافران بی هجولات  
سوی آن تیان دعا و نیاز  
تو کفنی از ایشان کی زنده  
زیزوان همه کشته ای زیم  
پس آنکه باز از کفن گشت  
که او پهلوانست و فرزند  
فد کس بخشش چو در روزگار  
ز دستش زمین و زمان بخت  
نه بردن او و رسد دست  
بر اندر می روی او روزگار  
گشتند پذیرفته از گفت من  
چه شد شمار همه ای و جو  
همه کشته از بیم خسار زرد  
نه نیست این مردان جنگ  
بگفتم که در زرم شیر خدایت  
برای شما یک بیکت چو بوی  
سوی داور داد که گرفته  
نه میدان و میدانی آمدید  
کجا پیکری جای نمی شیر شد  
جوانی نیفا و از زمین نمان  
نه نام آوری کرده بخاک  
نیامد سری بر فراز انسان

بدل همه بر زمین انداخته  
شده و از کون کار و بون  
تعمق تیان رفته ز نفس  
ز کردار جرح کهن کشته  
چو خود کار ایشان همه بخت  
کرد و در آن بت لات نمان  
یکایک دل گفته بسیار  
یاز از اکیستی هر مرد بخت  
دل هر یک زیم بر دوان زیم  
بایشان همه گفت خود کردار  
پیر از یافته تیج و تخت  
بر آید ز شا با کستی دیار  
زمین و زمان از شتاب دور  
نه کس را به پیکار و دست  
از یافته زک لیل نمان  
درین راه بره شد بخت  
که ناکه شمار بر پروردگار  
همه دل بر از خون سر زرد  
بکا شتاب و ریدن در  
بگفتم که رخسارش دوان  
سودم از انجا سوی بصره  
همان و پایا پیش خنند  
نه کردی غمان سوی میدان

زوار می بر دوان زیم  
زیزوان زیزوان زیم  
شده دست فلا و چان رکا  
ز دل رفته نام آوری از کشت  
بوی خداوند خود کرده  
بویش با لا بر آورده  
چو با تیج نامداران بد  
از ایشان نماند تیج و تیج  
چو با نود می و ایشان بگریه  
که گفتم شمار از روز سخت  
سر زوار شاهی و پیوست  
بر آرد و چو در روزگار  
خداوند شیر خدا و اندش  
رسول خدا را زوار است  
چگونه توان کرد با او برود  
مکرده بر روی و ناکه تیج  
نه بختی در این دست شد  
شمار ای بود درم آور  
بگفتم نه توان بر زرم خدا  
نه توان تیج از داور می  
شمار اکنون کشته بکامه  
توان شمار رفته بیرون  
بسر نماند نیر و سر کرای

سخن گفتن غایبه و دل دادن سپاه را

دل ز کار بر دوان جان کن  
بر اندیشه از کردار کریم  
باین دوان کجسته روزگار  
دلی نامداران شده پیر  
بر دوان همه کشته فرح تیج  
همه روی زرد و همه دل  
برایشان نمانی بسی بگریه  
شتاب همه کشته کیم و کیم  
زمانی ز کفشار دم در کشید  
با و زرم جستن نباشد دست  
نهادش ز خلق و کیتی برست  
نه خاک آید ز بالا به است  
فزون از همه اسوا خواندش  
از و راست کار جهان کردار  
میاید و لرزیدن ره بد  
ز روی شمار رفته از بیم  
دل خنجان چو باشد ز کار  
کنون زرد کشته تیج از داور  
زنده نه بیده و دست  
که دیگر نه توان چه با تیج  
که بلند عهدی چنین نداشت  
نماند شمار که جان تیج  
بدلها نمانا کجا کرده جایی  
کجا سینه بر دم تیر شد  
نه بر سر کشتی شت خفان کفن  
نه بر خون شد کشته پراپنی  
که اکنون شمار از کشته نفس

شسته ند چون گفت او سرکش  
همه بنده بارگاه تو قسم  
که آید خداوند با ما بجنگ  
سپاهی کشیم در دشت کین  
نه ترس است ما را نه بیم و نه با  
چو بشنید گفتار شکر سپهر  
که ما حمله سر داده در راه تو  
چه اندیشه داریم از روزگار  
نه اندیشه از کار و نه چنگ  
رزمین را بر زبان نایم تنگ  
با و دل نه بر تو پر کین کنیم  
چنین گفت کی با نومی با تو  
نخستین مهر ما جداران مسم  
بهر از همه سر بکار آوریم  
ندایم این رزم رو در رو  
چه اندیشه داریم تو از کار  
بفرمان تو کارزار آوریم  
باز رزم جستن نه آسان بود  
چه واری تو اندیشه رزم تو  
به بینی تو فردا درین رزم  
ولیکن ندانم سر انجام چیست  
چگونه بود کردش روزگار  
که ابر سر آید بنا که زمان  
که بر کرد و از رزم فیروز کرد  
که فردا بر دلیران دین  
چو با نوبه گفت او سرکش  
بکام تو باد اسپر زین

و آمدند بر خاک چون بهشت  
ستاده بفرمان رای تویم  
نداریم در جنگ جستن نکند  
که لرزد از ایشان ما و زمین  
هم آور و گریست بر دامن  
که او بود سر حیل و دلی و دین  
همه بنده گشته بدرگاه تو  
سر آرد و کار یزد روزگار  
نداریم در جنگ جستن نکند  
که تنیم کار شتاب از دین  
همه کینه اش ساز و کین  
چرا بجه کردی تو زمینان  
در غمزه که شسته جان و تنم  
بدرگاه تو سر فرزا آوریم  
نایم پاک و اور حقیقت  
سخن افی از رزم و پیکار ما  
جهان بر جهان دار و آوریم  
دل چرخ از بیم ترسان بود  
دل خود چه واری ازین رزم  
که کرد بسی با کله بکلاه  
برکت که خوابد که خود از کشته  
سر آید بیدان که کارزار  
که آید از آورده که شادمان  
که از روزگار اندر آید سپهر  
همه بر زده هر نو سپهر  
زمانی ز اندیشه دم در کشید  
با ما باد آسمان و زمین

گشودند لبها همه در جواب  
بفرمان و رای تو جنگ آوریم  
جهان را همه زیر پا آوریم  
سپاهی کشیم در دشت کین  
در ایام بر سویی اور و گاه  
سوی ما نواز مهر آور و دور  
با جمله امروز فرمان رشت  
نیاریم بر زور و دین رشت  
همه بر تو شمشیر نایم و دست  
نایم رخ را ز آور و گاه  
چو گفتار او سر بسر شدین  
کشید سپاهی بدرگاه تو  
بکشیم در کار پیکار سخت  
اگر کینه و پاک بر دامن  
اگر گشته کردیم هم با کشت  
همه هر چه فرمان تو آن کنیم  
کشایم چون در که کین جنگ  
سپه آمد از هر دری پیکار  
چه فردا بیا یزد از هر کران  
بسی از بر کان سرافند بجای  
ندانم چنانست کار سپهر  
که فیروز گرد با و جنگ  
که بجست فیروز یاری و  
تو از کار پیکار دلشاد و  
به بینی بیدان جنگ آور  
پس آنکه با سپهر چنین است  
که این رزم بینی که شمشیر

که ای جان از تو بی تو شادمان  
بیدان کینه و زکات آوریم  
ز او جهان که خدا آوریم  
که لرزد از ایشان ما و زمین  
با و گشته از بهر تو کینه خواه  
بوسید خاک را ز پی کشتن  
بر ز کی و پی بیم و کینه مان  
که جان را بر او تو آوریم  
در ایام در کار بر دامن  
اگر چه بود او دگر کینه خواه  
و کر طلحه کشتا و لب و سخن  
همه جان خدا و هوا خواه  
بفر تو کردیم فیروز بجست  
بفرمان کینه آسان بود  
که ما سر انجام جگر خاک  
بدین تو دل را کرد و کین  
که یزد از ما پلنگ و نهنگ  
اگر بشود ما ابد روزگار  
به پیکار آور و جنگ آور  
بسی گشته کردند بی هم و کین  
پرا ز کین بود که با شمشیر  
که پروان کشت رخسارین  
که ابر و کار و کار میاری و  
تن از رنج و از غصه آرد و  
که کرد و روانها ز نهان  
که یزدان داور تر ایا  
ندانم بکام که کردید بجست

که با دیو و دواشنای کند  
 نداند کسی غیر پروردگار  
 سوی پرده شد با نومی بود  
 نشسته و مجلس بار بستند  
 چو روز در خضر و خاوی  
 چهار از نیروی خود تاب داد  
 و عکسش از نور شد روزگار  
 و لشکر در گره در آید باز  
 در آن خوف بهرام و کوان  
 شد اندیق شمشیر نوک  
 درآمد زهر و سپه پای و هو  
 زکیو همه بر چه بد دیو و دو  
 زکیو سپهبد زنی در کین  
 چو از شهر سپردن شد پناه  
 زمین و زمان کشته از غم درم  
 همه لشکر زشت ناپاک زن  
 همه حیرت اندوز در روزگار  
 همه سوی یکدگر آورده رو  
 تو گفتی ز یکبارش از بهر دین  
 خداوند کشته در خود ناکا  
 لشکر که شاه کون و مکن  
 ز کرد ستم سبشان بر سپهر  
 سنانها ز خورشید زخده  
 ز تیغ و ز کوبان نام آوران  
 دل تیر و کیوان شده در ز  
 سوی شاه مردان کردیم  
 بود کار ما تا ابد و در زمین

که روی کار خدائی کند  
 که خدا چه بازی کند روزگار  
 سپه که گشتند بر سر روان  
 سخن گفتن از یکدیگر خوشتند  
 در میان میجانب شدند سپاه  
 کفر و ظلام در برابر سپاه  
 نصرت اثر اسلام و وصتی حضرت خیر الانام  
 سر سپه شدن چشمن از نیروی ولی داور و مله  
 خوگوس کردید که درون گرا  
 زمین شد مانند لوبیای فیر  
 پراز انجم و آفتاب آسمان  
 پراز خنجر و تیر باز و کوی  
 ز یکت بوجلال خدای محمد  
 زکیو سپهبد ار مردا فرین  
 تیر سپید خورشید و لرزه پند  
 بدم در کشیده ز افغان غم  
 شده نام از کرده خوشین  
 پشیمان از آن زرم و آن  
 از آن لشکر و جنگ در لعل  
 فرو آمده جیریل آیین  
 سپه دار زرم است کو با خدا  
 زمین پر ز نور است آسمان  
 هویدا شده صورت ماه مهر  
 کمانها ز جبین تانده ز  
 زمین گشت روشن تر از آسمان  
 ز نیم سپه رخ راروی زرد  
 سوی زن نهیم از نبوت چو  
 بهر خانه افسانه انجمن

چو خوش گفت و انوشیروان  
 چه شد گفته اند اران تمام  
 یکایک و آن سوی بکا چو  
 در انشب همه جلایاب و ستا  
 در میان میجانب شدند سپاه  
 کفر و ظلام در برابر سپاه  
 نصرت اثر اسلام و وصتی حضرت خیر الانام  
 سر سپه شدن چشمن از نیروی ولی داور و مله  
 لشکر که شاه کون و مکن  
 چه زخده خورشید شد خود  
 سار و پوسید خفتان جنگ  
 دو لشکر یک شهر پر شدند  
 زکیو می اهرمین آموزگار  
 زکیو نمودار روی خدا  
 که با هرین بدول کنیه کوش  
 ز غم زخده از روی خورشید  
 دل و دست نام اوران  
 ز یکجا دست یلان گشته  
 که بیکر سوی لشکر شاه دین  
 تو کوئی هویدا درین کار  
 زمین و زمان بر حر و خشک  
 پراز بانگ کبیر مینی جهان  
 ز نور رخ هر یکی از زمین  
 سپه با گردون سرافراخته  
 ز نیم سگوه دلیران جنگ  
 دل لشکر زن از آن در دست  
 پدیدار روی جهان آفرین  
 بود در زمانه با سر نش

که گفتار او بدانش عزیزین  
 فرو رفت خورشید از غرق  
 دلیران برفتند از کم و بیش  
 چنین تا که روز آمد و رفت  
 بسیار است یوان نیلوفری  
 با نجم همه ز نکت محتاب دام  
 ز نور رخسار شد جهان میکبار  
 پراز آذر گشته شد آسمان  
 خروش دلیران بر آمد زجا  
 زره پوش شد در زمین جنگ  
 ز هر سو سپاهی بهامون شد  
 زکیو می اهرمین آموزگار  
 زکیو در اهرمین خود ناکا  
 همدارای میزدان شده خود  
 بهم آمد و آورده نوشی و کشت  
 ز کار خود و کاران نادرست  
 ز اور و کار کوان نادرست  
 بدین نور و قرحان آفرین  
 بجنگ آمده داور و کار  
 جهانی چو دریا بوج شدیدی  
 زمین برتری حبت بر گران  
 مشور شده فرش عرش پر  
 ز کردون بجز دجتهاخته  
 زکیوان و بهرام بر زده  
 که کشیم سپه پوده مازن پست  
 نمودیم ما اهرمین را کرین  
 ناکان و دادان شیرین



که ما ز خداوند فروماییم  
 ستمکاره کان دیده کیتی بسی  
 کردیم دوزخ بهمه پریش  
 برزدان گشته تاسیس کرد  
 چنان شور و غوغا بشکر قضا  
 بر ایشان سیه گشت ز سوزید  
 ز مردافرن روی بر گایتم  
 پدیدر فتنه فرمان دیو نرند  
 تزلزل در افتاد و جیش دیو  
 بدل هر یکی چار شاخستند  
 ز سپید اندیش شد و لکرای  
 بد فرسخ بود تا بد جای من  
 ز دورای دارنده فتح تا ختم  
 بفرمان زن تیغ کین ختم  
 پس آگاه در کار خود جاده  
 که ماسوی نیردان بر و انجم  
 پر آواز که دید کون و مکان  
 نو کوفی در آن شکر شمای  
 در آنجای گرفت لنگان درش  
 ز نه طعنه الجبین کار ما  
 که کار از کار ما خوارتر  
 که ای همه بهتر ما بهوش  
 که زمین زرم که زود پیروانم  
 نه توان بروی خداوند تیغ  
 بدوزخ کشیدن سرانجام تن  
 شدم با خداوند خود جنگوی  
 ز کفتار ایشان ز سپر زار

زنی را سپیدار خود سیمایم  
 ستمکاره چون او ندیده کسی  
 زینکان کدشته شده یار  
 تاسیس کرد و بنا پاک را  
 نو کوفی که در شکر زرقا  
 ز جان و تن خود شده امید  
 نگاه جوسن زنی داشتیم  
 شده دور از دور آن بخت  
 بر آمد ز کردار شکر خوی  
 ز نیچار کی کار برداختند  
 که من چون شوم ز رجو با خدا  
 بر اهرمن هست و اوی من  
 سوی اهرمن جای که ساختم  
 بسوی خداوند خود تا ختم  
 سرانجام رایش بن شد در  
 خداوند نشناختم  
 پر نور از آن سپه آسمان  
 خداوند دیده شد اشک  
 زره پوش گشته مقیمان  
 بود تنگ و فرسخ سر اوار  
 ندیده و کیتی ز ما رتر  
 با هیچ کردیده بیدادگو  
 نخستین ازین جاها بموینم  
 کشیدن درین زرم که بدین  
 برشتی شدن یار با اهرمن  
 بسوی خداوند پر کینه رو  
 بگردید و گفتا که بدروزگار

که ما بر تن خود ستمکاریم  
 خداوند بیدار بگذاشته  
 نموده و دو بینه خوش گیس  
 چو مازشت کاری ندیده  
 بر آمد ز هر گوشه گشت گوی  
 همه جیش آن آمده همچون  
 سرما بیزدان نیامد فرو  
 بگفتند و از دور و کران شد  
 بجان هر یکی برسوی جای کرد  
 همه جیش آن شد پراگفتگوی  
 سبک خدا تیغ کین گیم  
 کرده کسی با خداوند حکم  
 سرانجام جایم بدوزخ در  
 بگردید با خود بی گفتار  
 سپه هر چه بودش بهمه خندان  
 سوی لشکر شاه دین نیکی  
 ز بن شوکت و نور و خور و شکوه  
 چو پوشیده از آن شیشه دین  
 پدیدار روی خدا می جلیل  
 بریدیم از چهره دار مهر  
 چه کردان میگرد گفتار  
 کنون چاره کار آسان بود  
 بر زرم خداوند دوری کنیم  
 در آخر طعنه بر خاک فتن  
 بنزد خود مندی بپسند  
 نمودن نه این کار فرزانگان  
 که با پاک یزدان نبرد ایم

که ما بر نفس آثاره ایم  
 بسوی زنی راه برداشته  
 چه خفاش ز خداوند نو  
 اگر بگذرانید کیتی بسی  
 سران سپه را برتر مرد و  
 که ما نیم در و هر کمر زن  
 رساندیم با مهر من را و ز  
 زاور و کردار ان پشان شد  
 بهر اسان ز نیروی خیر نشسته  
 سران گشته از هر سوی چار  
 با حقن خویش در خون کشیم  
 مراد از کار خود عار و  
 که دشمن من دا و کرد و اور  
 پشیمان شد از کرده خویش باز  
 دیران خود را بهر خویش  
 دمی بر زمان و زمین بنگرد  
 نه پیدا از ایشان دوستی  
 فراتر زمین شد و عرش بر  
 سپیدار یزدان سپهر نیل  
 بسوی منی بر کشادیم چهر  
 زود دیده بر رخ نهادند  
 باین درد از نیکو نه در آن  
 درین زرم جستن بهر کین  
 نمودن تن خود و خون لاله کون  
 نباشد پسندیده از جسد  
 کجا نمایند و یوانگان  
 سرانجام تن را بر کرد ایم

بدونج باهرین زشت چه  
 ز لشکر که کفری چون روند  
 بگفتند و از جای برخاستند  
 ز لشکر که زن بهامون شدند  
 چو زن حتر قریه آگاه شد  
 نشست و سخن گفتن آغاز کرد  
 خسته ز تو این پروم ما  
 بگویم تو بر سر کار خود  
 در نیکا ماندیشه کردم بسی  
 نه آیین مردان را دان بود  
 که این کار کار زانست و بس  
 ز لشکر که او برون تا ختم  
 تیر و یک تو را یگان آیدم  
 که بر کام تو گشت خنج بلند  
 ز دیو بداندیش پنج تافتی  
 نمودن تن خود بفرمان زن  
 سومی مانوده خداوند  
 کرده کسی با خداوند جنگ  
 بزرگان و شاهان قوم تو  
 که از بهر زرم بکار آوست  
 بمیدان در آید چو او پیرین  
 بود آسمان عکسی از کشتن  
 تساید چکار او که در کار  
 همه راست گفتی گفتی دروغ  
 نه کار و لیوان آزاده است  
 چنین گفت کای پهلوان  
 دل ز کار بیکار آسان نیم

بایتم مانا بود روزگار  
 در بیان پراگندگی گروهی از سپاه زن و  
 آمدن ز پیرمبوی دیرو گشته شدن  
 بهامون همه دل پراز خون  
 سومی او کر از آن هواخواه  
 در راههای کهن باز کرد  
 ز نوینک این اختر شوم ما  
 پس اندیشه کردم ز کار خود  
 که هرگز نگرد چنین کسی  
 که این شیوه بد نهادن بود  
 ز فردان نگرو استایکار  
 خداوند دارد نه شختم  
 سومی در کست بی گمانم  
 که اینکار زشت نیاید پسند  
 همه بر چه بد آنز و یا فتنی  
 بدونج کشیدن تن خوشین  
 بر زم خدا نیم مار زم جوی  
 بخورده فریب سپهر دوزخ  
 یلانی که بودند باز و رطوبش  
 فروغ دو کیتی ز رخسار آوست  
 هویدا شو چشم جان فون  
 مه و مهر بهرام تر کش کشش  
 ز روز از دل تیر و زنا سر  
 بو کاسه بر بصره فروغ  
 که اینکار کار زنا زاده است  
 بهوان رایت کهان و موان  
 دل دیو و در اهراسان نیم

چنین کشت آرای کردن  
 در بیان پراگندگی گروهی از سپاه زن و  
 آمدن ز پیرمبوی دیرو گشته شدن  
 یکی قریه ز نوکی بصره بود  
 در آن دیو بود سرخیل دیر  
 که بان خیر مقدم درین جایگاه  
 ز کشتار او شاد و دل شاد بر  
 ز کار بد خویش خود پشیمانم  
 که رو از خداوند خود یافتن  
 زنی را نمودن شاد و دود  
 ز رزم خدا دست کوتاه شد  
 پشیمان ز کار روز کردار خود  
 چو بشنیدارو آن یل محو کا  
 سومی داور پاک گردنی  
 بر زم علی تیغ کین خاتون  
 نه آیین مردان شیر آوون  
 کجا هست این ای مردان  
 علی چون در آمد بمیدان جنگ  
 سر اهر ز بیکار و روی زرد  
 چو او تیغ کین از غلاف  
 اگر صحن کرد و با هم نبرد  
 بلند ای خسته خنج بلند  
 چه کشتار آن نامور شد بدین  
 نمودن بداری و اندیشه جنگ  
 چه کشتار ش بشنید سرخیل دیر  
 بیایم کون شاد و داریم دل  
 مشرف کن نایبی خود خانه نیم

که بیان زن را نمایند  
 سبوی زیزوان کرمان  
 بختان تن خود بسیار اسند  
 ز پیر اندران قریه آمد فرو  
 باید بروی سبوی ز پیر  
 که جیتی سبوی تا تو زهر راه  
 که امی شاد و دل ز تو و آوی  
 که از پاکت یزدان ایسان  
 ز دشمن خدا یان خود یافتن  
 سر آوردن از در که او فرو  
 چو از کار زشت خود آگاه شد  
 شدم چو که آگاه از کار خود  
 بختید و بر سبوی او کرد  
 شد سبوی یزدان ایسان آه جو  
 به بهیو ده سبوی خدا یافتن  
 بدینگونه مردی کم ازهر است  
 نه این ای مردان باهوشار  
 که است در زرخش و زین  
 دل انداران ز رخسار  
 بغضافند لزه در کوه قاف  
 سر صحن کردون بر آو کرد  
 از گشته کون و مکان  
 ز پیر اندر آمد با و سر سخن  
 شدن با بهر میان بند  
 رخ آو در خندان سبوی پیر  
 ز بند غم آزاد و داریم دل  
 ز رویت برافروز کاشانه

یک لبش تاز به دایم دل  
سوی خانه او فراز آمدند  
سوی خانه خود چه کار گمان  
باید سپیدار و کستر خوان  
چه بگشت بایسی از آن سیره  
سرش را به خنجر زن دور کرد  
سرش را جدا کرد از تن زیار  
همی رفت تا در که شهید  
پایه شد خاک را و ادب تو  
سر و شمانت زن کند باد  
سهنشاه بر سویی او نیکوید  
سهنشاه از انکار شد و گفت  
که این بدکش کافر خیره  
چنین است رسم سر می خیره  
زیر و ان پرستی چه آورد  
ز دیو فریبه و چرخ و دن  
بریدند از خنجر کین سرش  
بیاورد و شمشیر و خفان او  
چه گرفت و بر زانوی خود  
چه سربار بودی این تیغ  
بپچیدار و اور پاک سر  
می مکر و افشون پند و فریب  
که امروز او را جداست  
همراه و در و فرج آرد روی  
چاکت نهادند سربانک  
اگر گشته کرد و کین است  
همه در کاب و فرود آید چاک

رز ویت پر آواز دایم دل  
ز کار جهان بی نیاز آمدند  
سپید بر دوش چه کج نهان  
بان میمان شد بجان میرا  
سپید و رافت و در تاب و  
بیزدانیان تمش سور کرد  
فرستاد و می داور کرد کار  
فرود آمد اینجا و کبش و بار  
که ایچج بر دور گشت خاکس  
بپایت سر و شمن افکنده بود  
ز سپر کرانایه را کشته دید  
بر و بنکریه و نمید و گفت  
فرمان بردان بپچید  
شد از فریش زد و کبش  
را برین نشت پا و اسفت  
زین و زاین حق شد بر  
فکنده در خاک و خون  
سهنشاه بر سویی او کرد و  
ز کردار او کرد بسیار  
کفار کردی و دادم سقیر  
ز کار و ز کردار تو آنقدر  
ز کفار او شد و لش پرچ  
شد و خاک کردید او را کفن  
با نشان کرد و کسی چاره  
که ای کار تو کار زدن  
نجد برین همچو او پاک نیست  
بعلیم اگر مثل این سر خاک

سپید چه بشید کفار اوی  
روانشه سوی چرخ خیل  
چه بر سویی آن خانه آمد ز سپر  
نشتند و گفتند از پیش کم  
بر آختم شمشیر کین بر کشید  
چو شد کشته از تیغ سر خیل  
ابا خود و خفان تیغ او  
سر و تیغ او را سویی شاه  
بکام و باد از زمان و مکان  
گفت این و افکنده سر خیل  
بریده سیر او بخاری رتن  
که امیت این این روز  
ز دارای زنده او روی  
کنون این آنچه چگونه بود  
زین بر کشت و جان کشت  
بان خوار می آن را برید  
چه گفت این سخن شاه دین  
بدست خود از دست خیل  
که کردی بان تیغ زرم او  
با خچین خوار و زار آمد  
شده خیره با دیو پاک  
فرمان داری دین سر کشید  
بفرود آمد طلحه ماند اریه  
چه گفت این سخن را شهنشاه  
کسی کو بنزدیک تو راه است  
ز جان بگشت بجان نشان  
سر برانده اهنه است

بر روی روانش بر فرود  
در آن خیل داد و دهم ز سپر  
بدل گفت رسم روانی تو  
و انشایی را برینان بهم  
تن میمان را بخون و کشید  
و انشایی چه عظیمه و خون  
بر روی علی ماند او در و  
کرانایه چری بهمه بر و  
توئی آفریننده آسمان  
بپای شهنشاه فرقی ز سپر  
برازی شده خاک او را  
نبا پاک و پاکان ندارد  
ز ابرین رشت پا و اش  
بدیو فریبه جان ز سپر  
بدون مرا ز اسیران گشت  
که بدست من او را و کرد  
بوسید و رکاه سر خیل  
خود کشید و گرفت تیغ ز سپر  
نبرد سپهر که داور ریه  
چنین دشمن کرد کار آردی  
فرمان دیوان برش نهاد  
با خن خورش در خون کشید  
چرا این سربیدان فتنه و  
برآمد ز نام او را ن فرین  
بران است ز دایمی در  
زیر و ان پرستی بر و ان  
نجد برین از همه تر است

شمن شاه چون گفت ای شاکر  
همه لشکر دیو با پاک زار  
شود کشته و ز رزم که پیشمار  
نخوار می و زاری نمایند  
زهر سوختی خونی خونی روان  
شما لشکر پاکت یزدان بودید  
شمار بود و جای که در بهشت  
شمار آشنا سم نام و در  
شماره شمار اسرار بجایم که  
نماند به نماند بجایم که  
برآمد ز گردان کردون  
زهر سپیدار چون کشته شد  
در یغا از آن پال کویان  
همه لشکر از غم ماتم شدند  
زهر کوشه بانگ ماتم بلند  
خروشان و جوشان از غم  
بدرگاه او در پناه آمدند  
خروش از زمین رفت اسرار  
پرسید کین ناله از بهرست  
چو بشنید بانو برآمد خروش  
خویشد رخ را بهی ارمال  
ز کعبه روح بست نیلی نقاب  
بزرگان ز خون برده روح کرده  
خویشد و کریان ز لیده  
سراسر بد که فرار آمدند  
چو بانو رخ نامداران بدید  
چو برداشند از رخ خاک سر

نخندید و بر پیشان بگریه  
شود کشته و بسته در کارزار  
انسان دیو ز دوان فروزان  
مرا و درین رزم که ناکر بر  
روانگرد و از شکبیکر  
بدل شادمان تن آن بودید  
بر نیکی گرایید از کار شست  
به بخت خداوند خیر و زکر  
که بودید با او همه دستیار  
نبردش شمار ایسی پایگاه  
درین خورون لشکر کشته شدن  
با بر همه روز بر کشته شد  
در یغا از آن دست و بازو کردن  
بماتم همه پیش سپهر شدند  
زهر و دیو لیری بغم مستند  
همه لشکر زن بغم مستند  
سراسر سر بیکجا آمدند  
برآمد خویش از زمان و زمان  
عنویدن کربیه از بهرست  
از انغم بر آورد از دل خویش  
همی روز نوک بر لبه کشت  
نهان شد به نیلی نقاب افرا  
که شد زنگانی خیال  
ز کار سپیدار و گفتگوی  
زانده غم دگر از آمدند  
سرکش ز شکران بچرخید  
همه بوی بانو شده دل نگر

که فردا زانه بجایم مات  
ز گردان تماشای نماند  
شود و شکبیکر از زن تبر بخت  
همه لشکرش کشته گردند  
خداوند خیر و زیارت  
جهان داران این جهان فرید  
درین جای که شادمانی کنید  
زهر شمار و نماند  
شمار اگر کنید در اینجا  
چو آگاهی آمد بوی خوش  
درین خورون لشکر کشته شدن  
بر پیش اندام همه پیش  
در یغا از آن یکدل هوشیار  
خویشد و خروش آمد از پیش  
به هر جا کوی رازتن رفته تاب  
سوی در که بانوی بانوان  
دریده و جفا و کینه سپهر  
چون از سر بریده از آن  
کفشد کشته ناکه زهر  
از انغم بر جوار مع آب زد  
همه کسوی پریشان کشت  
گمسه و کسوی چون در کشید  
زمانی همی بود با سوک دور  
طلب گردان لشکر پیش  
همه بیکجا و همه بی کمر  
سراسر سپهر میر می او  
به حجت کشاوند کیسریان

بهرش بن ماتم مات  
سجاک اندر آید بر سر کشتان  
سجاک اندر آید ز بالایی  
بر آید دیوان ناوان  
جهان آفرین کرد کار ستم  
درین و بهر همچون شاکر  
سجکد برین کارمانی کنید  
چگونه که دست خدا آورد  
بوی شاکر م سار و نماند  
که شد کشته ناکه آن  
که بر ماسده چرخ بداد کوش  
زین چرخ شد همه پیش  
که شد چرخ از کار او سوک  
همه زار و ماتم اهرمن  
ز دیده فرو ریخته جوی آب  
براز سوک کشته کسیر روان  
عنویشد دیران فرخنده  
رخش کشتانند و شنبلیله  
بدست کر نایه سرخیل  
همه زان خبر زنگ جنتاب  
ز دیده رخ جوی خواب  
کمان دوار و بهم در کشید  
بر آمد ز پرده سر روی زرد  
و کرد و بیکانه و کر ز خویش  
بجای کله خاکشان بدید  
سراسر نهادند بر خاک رو  
که باو اثر از ندکی جاودان

اگر صد هزاران چو ما در میان  
بیمه چو او در بیت جانان  
چو فردا بر آید بلند آفتاب  
سنایم خوش ز کند آوران  
پی خون این کشته از نام نیک  
که خون وی از جسم او خوا  
تن خود سر اسیر بخون دشمن  
و کرطله که یان باید پیش  
که فردا بر آید ز دشمن دما  
که واجب است گشت فرخاش کین  
پس آنکه با سپهر جان بر کشاد  
دل من شد از زده او سواد  
مگر خوش از جسم چو نید باز  
کسوف که به پیکان ریزان بود  
پی خون او بر کشایم دست  
ولیکن این چنین گشت را  
ولیکن چو ز شید فردا بگاه  
بسیار در ایام بدل کنیه خوا  
همه پیش از گفت او سر سیر  
بر قند بر سویی آرامگاه  
چو خورشید از حرکه لا جورد  
برون آمد از دره انبوس  
از واذن کشورگشانی گرفت  
سر اسیر در آورده زیر کین  
چو باقی و فیروزی نیاشت  
چه فرمان دبی بر من ای دانا  
سپاه زن اندر جهان کم نم

بدین و بر او تو غلط بجا  
بر او تو جان و تن اسانیم  
شود روی مامون چو پای  
و یاکشته کردیم چون و کون  
در ایام پاکت یزدان بخت  
ز خصمش دل کینه پراستن  
و چشم او را بخون در کشیم  
بیا تو سخن گفت از کم و بیش  
ز شمشیر ما و که کارزار  
و که چه بر زم جهان فرین  
ز کار سپید بسی کرد یاد  
شمار کردی جان و دلم سقا  
که شد کار این رزم بر باد  
با و رزم و پیکار اسان بود  
بیزدانیان اندر آید گشت  
که پر کین بر ایم بر زم خدا  
بر آید سپید شود بر سپاه  
بی رزم تا رزم سویی رزم شاه  
یکایک نهادند بر خاک مهر  
سوی چینه ز قند شاه و پناه

و ما دم فدای تو باد اسیر  
همه خون این کشته باز آوریم  
سوی رزمگاه اندر ایم رو  
اگر کینه کش پاکت یزدان بود  
که تا کشته بر پای وادتی بود  
در آنجا همه دین آیین است  
چو کشتار لشکر بر آمد بین  
که کردان لشکر همه تن بین  
بدینگونه چون کار ما شد و  
چه بشنید با تو سخنانی اوی  
که تا که چنین بکینه کشته شد  
مرا از غم او بین تاب نیست  
مرا بود از رزم یزدان فرد  
که شد خون یزدانیان بخت  
مرا شرم بودی بر دم از  
کسی کو پراند کینه با جدر است  
بدین کین کم کینه را و نیست  
بر زم علی تیغ کین بر شمشیر  
همه کشته دلشاد از کار او  
در آمد شب اسیری گشت

در بیان طلوع آفتاب جهان تاب  
واقعه ارجاب خلافت مآب  
و اظهار جان فشانی ارجاب

جهان خیز روی اوی  
سایش نمود و بوسید خاک  
بان ایچن آتش اندر زخم  
چو من از جانان در زخم

ز بهشت آسمان با به قلم زمین  
بدرگاه شیر خدا بار گشت  
بوزم همه پیش پا پاک زن  
جهان پاک از آن زخم

نحو او را خاک در دست گیرش  
اگر سر بخواری کجا زوریم  
باین کینه که دیم فرخاش کین  
که زان کین کین کین سنان  
ندیده و چشم کسی چون پر  
ازین کار و روشنی جهان پنهان  
بلرزیدان آن کفته چرخ کین  
یکایک گشتن نهادن  
با نیست بی رزم جای نیست  
پسند آمدش جمله آسای او  
بناک و بخون اندر آغشته شد  
بر دیم بخیزد یک مهابت  
که با شیر یزدان نهادم بخت  
ز نو کشته ز می بر ایچن خسته  
که بد دست پرور و کا حلی  
بیزدان و داد او رزم او  
تسلیم بجایه بر تخت خوش  
بیزدان سر تیغ و خنجر کشم  
نغمه شادمانه زلف تار او  
نهان کرد رخ هر کس بی فرو  
بکون و مکان گشت با خون  
بدرگاه شیر خدا و ادبوس  
بسکدم زنده تا باهی گرفت  
نه افلاک شد و شن از او  
که یکم تو حکم یزدان پاک  
بن و بنچ زن از جهان کین  
ازین زن رزوی تو در جنت



زمین بکجه باسید و بر جیسین پیچ  
 شفته سنجید و دوش خا  
 که امروز کرد و بمیدان سپه  
 بساید نور خداوند پاک  
 همه سرور از ابر خویش خوانم  
 برایشان چه عجزی از آن حق  
 بنوی تو کیم ستایش کریم  
 خاک آنکه نازدشاهی جو تو  
 جهان سر بر روشن از دست  
 که ابله ایرون نبرد آورد  
 تبار هم اکنون نوی رزم  
 بر آید و سر شود رو بچاک  
 همه روی مانم از این کیم  
 چه بشنید کفارشان شاه دین  
 بگردون فرزند کوی علم  
 ز کیم بر شد بگردون جوش  
 بر از بانگ تکبیر شد آسمان  
 بر از بانگ تکبیر شد سپهر  
 زمین بر فلک رایت افروخت  
 نور دیده شد آسمان زمین  
 خروشان و جوشان لیران  
 دلیران بکف خنجر آیدار  
 یکی لشکر از بصره شد سوی  
 ز آسیب کردان خرویدند  
 ز روشن نهادن رون  
 و از آن همه جیش پاکان  
 سوی یکدگر کرده پریم زو

همه خنجر بهرام و کیوان سپه  
 که جستی ازین گفته راه صواب  
 بدست دلیران شود و تنگ  
 درخشان از آن نور شد پرو  
 دلیران فرزان را پیش خوانم  
 ز روی خدا رویشان نور یافت  
 خدا از روی تیش کریم  
 خوشا آنکه دارد پناهی جو تو  
 فروغ زمانه ز نیروی دست  
 بر یکبار ما سر بگرد آورد  
 کین کار ما زین انجمن  
 شود لشکر دیو وارون ملک  
 بدیوان همه خاک بستر کنیم  
 برایشان یکایک نمود آفرین  
 بدین بر از دست ستم  
 زمین آید از بانگ گردان  
 رنگبیر بر شد زمین و زمان  
 بپوشید از دیونج روی مهر  
 سم بار کی آسمان سار شد  
 بروی سپهر اندر افتاد چمن  
 فی رزم و کین بر ده بستن  
 از ایشان همه و مهر و زین  
 که سزایان سازد اینجا گشت  
 پراسب کشته رخ ماه مهر  
 تبار یکی افتاد و بهرام و سپه

زمین رو سپاهی تو ما را برادر  
 تو از خجالت او دل آزاد کن  
 چو خورشید شد بر شفت فراز  
 بر آمد شاه فیروز بخت  
 بر قندشادان دل ره نور  
 فغاند کیم در اینجا بچاک  
 تو هستی بار خداوند دین  
 خنک لشکر کی کش سپه تو  
 نوی در جهان داور داد کرد  
 بر زم نو کردیم رزم از ما  
 بفر و بخت بزد آویم  
 همه جیش زن دستگیر آویم  
 بفر و بخت تو خنک آویم  
 بفرمود که شهر سپرون رون  
 بفران بر دین سر اسیر سپاه  
 رو او بر آمد ز مردان  
 بر آمد ز کردان شکر خروش  
 ز بس کوی رتین نایب شد  
 ز بانگ سواران گردان  
 تو گفتی جهانی بود اینود  
 سواران بکف نیز بای بلند  
 بر از کینه شان شمشیر زن  
 بر از کرد و شمشیر شد رو بچاک  
 ز روی قبا و ز کیلی سپه  
 ز اسبیدان آسمان دغرو  
 در بیان لشکر کسی حیدر کرد  
 بد کردار و پیشانی بعضی از شران نا بکار

بهار ازین کار منت گذار  
 بروشادمان پیش و دلشاد  
 در دیکه سرمدی گشت باز  
 بخاک بالای فیروز بخت  
 چو پروان سوی پروان فر  
 که ای روی تو روی دین  
 جهاندار جان بخش جان فرین  
 خداوند باندگان خود تو  
 کجا بنده سپهر زاه تو سپه  
 بود رزم و یکبارش رزم خدا  
 سر لشکر زن بگرد آویم  
 تن پر کنه را اسیر آویم  
 جهان بر دو و دیو تنگ آویم  
 دلیران یکایک بمانون  
 سر اسیر سوی شفت حیدر  
 سواشور سید از سپهرین  
 زمین همچو دیار آید بچوش  
 رخ چرخ پر ماه و خورشید  
 سپهر ستاره سر اسیم گشت  
 بخیز کرد و شمشیر سیدانود  
 که ز کشته رخ فلک شمشیر  
 یکایک ز کار فلک خنده زن  
 ز تیغ و ز خنجر و ز شان مغا  
 فغانده کلاه از سر ماه خور  
 ز کرد سپه ز فلک پر زوش  
 هر بر زنی همچو زن انجمن  
 از آن لشکر کش و گفتگو

یکایک ز رخ برده ازیم بخت  
همه تن ناده یکایک بمرک  
شده سست دست لیران  
نه جای برود نه راه گزیر  
یکی گفت در زمان کار  
یکی گفت با جویبارک بلند  
بسی زنی کشته بران کار  
همانسان آید باروز کار  
بمانا بدرد و نفعین بود  
چو گفتند بهم ز روی پیا  
سپید چو سوی سپید بگریه  
خوشید و گفت با بک بلند  
باقبال افق کرد و دید  
که دوران دوران بر کام  
گفت این و پوشید خفتان  
نوگفتی برآمدی بیره مسخ  
شمارا در کوه شد روزگار  
سواران پراکنده بخت  
خوش لیران ز کردان گشت  
برآمد خوشیدن کا و دم  
چو بانو سوی سپید بگریه  
بسروران اندر آوردم  
که شد کار پیکار بر کام  
برآمده بخورشید نام تور  
ز فرمان تو بر نداریم سر  
برزم خدا را از خداییم  
کشایم چو اندر که کینه دست

شاد همه کشته کیس و زک  
همه ترک سر کرده با خود ترک  
بکند اوران بیره بد روزگار  
باشان شده آسمان پستیز  
سفره روا با جهاد است  
که مارا پیچید دیو ترند  
زیرا گزیده بهر دو سرای  
بد فرخ و افتادمان کا باز  
پس از زندگی و فرخ این بود  
از نیکو نه دروشت بسیار  
سپه اسرا همه بخرار دید  
که مارا بود فتح پیچون چند  
در بسته راوشش آرد بکند  
فرار ز رخ برین نام است  
یکی ابرمن شد عیان و دین  
که بد بار او کرد و شمشیر تیغ  
همه دست و دل زبانه زکار  
همه کرد تیغ و سنان چسند  
فغان از نه مهر و کیوان گشت  
ره مهر و مکش بر چرخ کم  
بخندید و شادان شاد و کی  
چند گفت کای نیل رنگ  
به نیکی گردید سر انجام  
ز نایب جیم کام تور  
تو خوش باش ای جفت خیر  
پرازدخون ز به تا بای کنیم  
بچرخ برین اندر آید گشت

همه کشته کیس و زک  
همه کشته از درون نا توان  
دل از دور در میان نا توان  
کج آمد در انکار پر کارشان  
پیشانی یکی گشت از کارزار  
که بر سوی ریزان برافزایم  
کشیده سران همه و چون خوش  
یکایک بفغان دیو ترند  
همه سوی آبلیس کردیم روی  
چو طلحه از انکار آگاه شد  
تنی دست و دل گشت از کار  
برآمد کنون با نوبی با توان  
مترسید و رکاب ریسشان  
شود عاقبت کار بر کام  
بیاد است تن را بختان  
به تنی یکی با بک زور سار  
ز سر زخمه بوش و زتن رفیق  
فلک را ز نوک سنان چسخت  
همه سوی خرگاه با نوشتند  
رعیدین بوق و او از کس  
سپید سوی و ز روی نیاز  
سرور کرد برانی ز پرده سرا  
تو دل با نیکار غمگین  
چه در زرم و سوی این  
به بیکی کنون در که کارزار  
سر سرکش از باز آورییم  
بخت تو نام ز باور دکاه

شده نوش ایشان سر اسیر  
روان از تن جمله کشته روان  
سوی یکدیگر حبه راه امان  
برشتی کشید اخر کارشان  
یکی گشت کربان از این کارزار  
رزوی حذار روی بر کام  
شده چنگ با جویبارک بلند  
که شتر پیمان آن اجمند  
با بر مینای کشته ام چاره  
رخش زرد از بیم چوین کاه  
شده کا نام اوران چو از  
بهدان کین با تن نا توان  
مکر دید در زرم چون بهشت  
بکاست آغاز و انجام  
دل از کار پیکار کرد و تنگ  
که تا زنده کنون باور دکاه  
که ناکه ز لشکر آبد حروش  
ملک از پیکان پروبال بخت  
پراخان و پر کینه آسوده  
پرازد کرد و شد کینه نوس  
فرود آمد از اسب و شش باز  
پرازد کینه زرده آبی بجای  
سرم ناکه بسته کارزار  
همه کینه با پاک ریزان کنیم  
عنان سنان دلیران کار  
سجاک درت در کار آورییم  
پی خون عثمان شوم کینه خواه

سرازم همه سرزمین بر کفم  
 ربایم ملازم از قریب و دین  
 بزیروانیان آتش اندر زخم  
 بشویم زخ همدارم و شرم  
 چو من سوی شمشیر بزم دود  
 که چون کوه با بوبراید زجا  
 کشیده سپاهی من زرمگاه  
 بنجاک دست جلگی سردیم  
 بیدان کرا پای زرم مست  
 که دانه و سر زرم و پیکار من  
 دود و دوبرسان ز کار مست  
 ملازم از نقش دل آمد بجای  
 همه است کرده بخت خود کرد  
 زمانه ز راه خنجر و خود شد  
 خروش و دود و بوبر شد با  
 سرانجام خوش گشتا بنجام  
 پس آنکه سوی طلعه کشا لب  
 بهر با حقن بریا و بین  
 چو شمشیر کین انیان بر کین  
 چو تازی خروشان ی و بین  
 تو باری کن جفت بهیمیری  
 بگفت و بر آید بشت بهین  
 بجازه بر تخت زین بشت  
 فکند و برویش کند و کمان  
 مشکل شد و کهر چون من  
 بیدان چه بر روی شکید  
 بود و دره و دوبر با حقن

دلیران دین را ز تن سر کفم  
 کشایم سوی ناداران کین  
 بن و خنجران از زمین بر کفم  
 کفم سوی آورد و پیکار کرد  
 زیزوان ماندند زیزوان پرست  
 کرزان شود جلش شیر خدا  
 همه بوجوانان همه کینه خوا  
 همه جان دین بکف بر تنیم  
 که در زرم من کیدل ملکین  
 که کردون ترند است از کین  
 جهان جمله در زرمها مست  
 یکایک سوی زرم کردند  
 همه دست برده بکام بر سر  
 سوی آسمان زمین دود  
 زین ملک جفت را مگاه

ره دین خود را بهوید کفم  
 بیچشم سر سرور از راه  
 پی خون عثمان شوم کینه جو  
 یکی زرم سازم که اندر جهان  
 بر بنید چون زرم و پیکار من  
 بسی ناداران ایسر اورم  
 بهر تو ایماه با جوش و بنک  
 دلیران که دیدند اینک من  
 گریزندای با نومی با نوان  
 ز نوک ناخام بگردون کردند  
 یلان چون شینند کفشار کرد  
 ز کفشار ایشان افزون شد  
 همه بر کشیده بگردون جوش  
 جهان شد پرا خنجر و کز خنجر  
 چو با نومی سینه بکند

مکالمه با نوباط

که ای ارم و روشن کایره  
 رتبع تو شد ارغوانی من  
 زمین و زمان را بخون در  
 بنجاک اوران بر شود کار  
 از نید اوری بر جهان او  
 نشست از تخت بی خند خو  
 خروشان یکی تیغ بندی با  
 بر آسان کارش بر آسان  
 مریع بسیم و بر زنجولات  
 خروشی چه کردان دل بکشد  
 به از سر زرها جدا ساختن

راست چه پای ملی در کین  
 چه تازی تو در و کین پادشاه  
 چه تازی پرا ز کین می کار  
 بوبره که اکنون تو بامنی  
 بخت من اکنون کنی کار راه  
 بهشته کمر ابرو زمین کمر  
 بتن جابه نغز خیر البشر  
 نشسته تجار و راهبوار  
 روانند بیدان بکروغل  
 بر آورد و سوی دلیران حو  
 بخون در کشیدن تن خود

حضورت بدارای و دار کفم  
 ربایم تن خسر و از راه  
 کفم سوی و او را و از راه  
 بخواند از زرم من و آستان  
 اکنون خیره کردند از کار من  
 ملازم همه و سیکر اورم  
 بسی کشته کردند و در و شکت  
 همه سر کشیدند از جنگ من  
 سپاهی ز من از کاران کرد  
 را سبب تیغ یلان مستند  
 همه شاد و کشته از کار او  
 شدند از زرم و کین چاره  
 همه سوی یزدان بکینه کرد  
 تو کفتی که تنها همه خاک بود  
 بدل گفت کردون بکام  
 همه کار با کشت بر کام  
 جهان شد آسب و پین  
 زمین چون زان اندر آید  
 بسی مست و دل باز بکند  
 در نیدشت کین بکسار منی  
 بر آری ز خون ز غمان مار  
 پی کینه خوابی خیر البشر  
 ردای مانی نموده بهر  
 همه خود و خفان اوزر کا  
 بی غیرت لات و کین  
 که اندر ره با جان بخت  
 بسی که پوشی به تن کفن

پسندیده باشی نبردندی  
 منم جفت پیغمبر و او کر  
 چو از من میرا شایسته  
 حمیرا مرا خوانده آن پاک  
 مرا بر تافتش نموده کرن  
 چنان است بمن یار لطف  
 پیغمبر چه طاعت زوینی نموده  
 چه لشکر کشیدند کشتار و می  
 نهاده بستر تاج که هر کار  
 در خان چو عتیق با هم صدم  
 که ایروم بدول اجنبی  
 مدارید جان در ره من در پی  
 چو لشکر کشیدار شد اندک  
 که پی پرده از پرده آئی بر  
 بر زم خدو ند لشکر کشی  
 هنوزم کمی فخر بر رو کار  
 کشیدی سپاهی بدن از کجا  
 نداری تو کار خود هیچ ننگ  
 تو ای رشت کرد و اردر کار  
 بجنگ خداوند خود تا حق  
 نترسی زواری روز شمار  
 بگرد از رشت اگر نگیری  
 و لیکن بدست کس از او  
 که از کار و کردار آن بدنه  
 که روی نوی شایسته اند  
 سرزد که بجستی تو مارا کناه  
 کنون بکشتم ز بهار خواه

در بیان آمدن حمیرا بدشت سجا و تحریص کردن سپاه  
 بر زم شاه لاف می و کوشش کردن شکران  
 دیو سیر علیهم اللعنه الی یوم الحشر

منم رازدار رسول امین  
 مرا خوانده او آنت ایست  
 که در حجه ام قبر خود کرد جای  
 سوی حجه ام از شرف نمود  
 چه دیدند در خواب دیدار او  
 بدستار و بخت کوشوار  
 فروزان بدر و کمر چون صنم  
 فراموش کردید عهد بی  
 بدشمن کوشید با کرد و تیغ  
 روان شکر بر آمد خر و  
 بکراهی لشکری رسیده  
 ز فرمان جان آفرین سر کشی  
 که من جفت پیغمبر کرد کار  
 بیزدان داور شده گفته خوا  
 سجام تو باد همیشه شکر  
 هنوزم توئی بار رسول کبار  
 بسوی خداوند تیر آحق  
 چو نوی نبرد رسول کبار  
 اگر دیو باشی تو کی فربری  
 یکایک شنیدند آواز او  
 سرانجام با هم بدو رخ فدا  
 نبرد جهان آفرین اندند  
 که بستم در کار خود غدر خوا  
 سرزد که بجستی تو مارا کناه

که جان در دوست کردن  
 بکتاب منجواب خیر البشر  
 بکسی کسی نیست زو یکتر  
 رفی از آنجا بدید سرهای  
 زن و پاک او پیغمبر  
 که بدانی سید المرسلین  
 ندیده چون دیده روزگار  
 بسر بسته و سار خیر البشر  
 که سیم و بند کمر بند ز  
 خویوان و از آن نمک  
 منم همسر او منم محترم  
 ز بهر پیغمبر و او رید  
 ز تو نیست راضی رسول کبار  
 ز کار تو فریاد می دوزد  
 بد حال و کار تو ای بدتر  
 رسول خدا را ز تو دل تنگ  
 که گردی تو ما و اگر جنگجوی  
 تو داری بخونش بغر و کناه  
 باین کار و کردار او ای  
 بر بدن از مهر کیهان بود  
 بدو رخ کشیده سرو کار خو  
 یکی شاد و دل شاد یکی غم  
 بر آورده هر یک ذل است  
 که شد کار ما زو حق پسند  
 که ای پاک بخشنده داد  
 نهادیم سر روی کسری و ک  
 بود ما زان به تنگ اندریم

نخندند مردان ز کردار و ده  
چو بشنید گفتار لغوم شاه  
همه جله از ابل بایان شدند  
زهی کردکاری که بخشید گناه  
سپه را سراسر نماید شکار  
کسانیکه شایق چشم یزدان بگرد  
صف جنگ بپایان بکشند  
دلبران همه رشک خویشند  
سر اسر غلظه روحانیان  
همه دلیغ غیرت پر از گفتگوی  
بر آورده آواز گرو پریان  
بغیرت همه از سنانا سبک  
منعی بجای بر آری سبک  
این زمان جان و دل و کلاه  
دل را ز داران بر آسور کن  
ازین استان با ملک رازگو  
صفی گشت از بهر سگ پرست  
برزدان در راز را باز کن  
ببین جل این شکل زخاک  
منعی نوازی بصوت و غزل  
منعی صف عیش را ساز کن  
مرا که ازین غم ربانی دمی  
ازین باب که پرده را دور کن  
که دیوان بوی حدیجی  
چگونه نمیدانست این راز را  
رهی زن و دین ره که با می  
توانی دلم را ز غم دور کن

شود آسمان حیره از کارها  
بغیر و دشان نزد خود بپایان  
چو اسلام کیشان مسلمان شدند  
کنه کار کرده چون بپناه  
گرتیدی رزم مردان کار  
سوی پات یزدان فدا کرده  
دو کیتی از آن صف پر او گشت  
بهر جبریل آن سر این سپاه  
مکان آمده غیرت لاسکان  
که ایگاش بودیم در جیش او  
که امی کردار بکان و زان  
که جیل بشکرشته رشک ملک

اگر چه بود پیش را کناه  
کنه کار کان سرفراز آمدند  
همه کشته با لشکر شاه دین  
چو از کارش گرداخته  
دلبران کردن کش تیغ زان  
در استوی یزدان صف  
صفی برکشید از بهر جنگ  
زهر سویی نوزی درخنده بود  
علاکت با لایحه صف  
ملوک ملک کشته نظر کرد  
بما افون این زد که کردی  
برزگان چو آنصف بپایند

در بیان شکایت کردن از دور زمان پیر معان  
ورزدان بی نام و نشان و مطربان خوش الحان

نوازی چو مار شب طور کن  
ملوک و ملک را با و از گو  
که در آستان شل آنصف  
بغیر از الحان کشف این راز کن  
سر و کرمای ز بهر جدای  
که کرده و دارنده لم زل  
بیاران خوش نغمه آغاز کن  
مرا با خدا آشنائی دمی  
هنکام ماتم با سوز کن  
چرا پر ز کینه بر اند روی  
تو به کش این راز آواز را  
ازین زخم مرا آگهی  
با و از نی ماتم سوز کن

تو چون نام موسی بر او بخش  
که شد در نامه صفی مر بای  
منعی نوازی با و از نای  
که آنکو صف نه فلک بر کشید  
که دل کشته حیران ز کار بهر  
صف ارامی در و سپید زار  
صفی برکش از خیل را مشکرا  
که یزدان ز بهر که لشکر کش  
سراینده دیگر این راز شو  
بگیتی چرا زندگانی کنند  
ز دل پرده که می دور کن  
که زین نوا و ساز می غم  
که زین پرده را می پدیدار

توئی بر کنه کار کان عدو  
بدرگاه شته در نماز آمدند  
بر زرم عدد و هم و ال بهم قرین  
بغیر نمود با ملک سینکواه  
سواران شکین لاسلین  
کشید صف از بهر که بیان خدا  
بر آن صف زان و کان بود  
که خورشید و پیش کین بنده بود  
چو آنصف کشید از بهر  
که رشک ملک کشته خیل  
یکایک با مست از نو نهی  
بیاید بجام آنچه میجو هستند  
نوازی بصوب عراق و حجاز  
زین و زمان پر ز آوازه کن  
که جبریل کیر و زمارت هست  
که ناز و بان صف بیکان خد  
بر آور دل را ز داران  
بسویش نی از چه لشکر کشید  
شده حیره از کردش و هر  
مباد اجاز اشناج و ملک  
که صف بسته ز غم کران کرد  
دل به ازین غصه در آشت  
نواخان این ره بر آوازه  
بهم چون در که هر با می کنند  
دل از نورد و اد پر نور  
کزین غم همیشه بعمم جمع  
درین پرده و نای پدیدار



که گویم به آن نشاغم و به  
 چو ناما درین پرده اکا نیست  
 کون باز کردم سوی کار  
 که چون شد در اینجا صف جان  
 سپیدار او ملک شیردل  
 مام دوم سرور خاقین  
 چو که کسب نور از رخ کرد  
 بهر مند امان و روشن روان  
 سر سرکشش خجسته گشت  
 بهر مند از ده و نیک خوی  
 در آن روز که آینه دار بود  
 ملشکر چه او نامداری بنود  
 بر اندر خور که شمشاه دین  
 ملشکر چه شد روی او بهما  
 عیا گشت بی روی پر کار  
 ز داتش بهم جو نقش جان  
 چو نورش یافت در کار  
 چو عکس رخس در جهان افتاد  
 چو بر عرش از نور او نور یافت  
 چرا آن نور قوری هویدا بود  
 چه روشن شود چهره آفتاب  
 ملایک با لاهوت لنگر  
 ملوک و ملایک بشک و  
 ولی کربانی هویدا از و  
 معنی دف و چنگ را ساز

رسمی سوی راز نهانم  
 کرد دیده بر روی کس پرده  
 شوم که از راز پای دراز  
 در میان سارو این سپاه نصرت بهما  
 و میمنه و جناح و شکوه مبارزان  
 و دلاوران  
 عسکر جناب چند رصفه و خطاب در وی نشان  
 که از خون شهنشین کرد گل  
 سلیم شهنشاه بدر شین  
 رز ویش رخ ماه شد ز نور  
 دلیران سپیدار شاه جان  
 نجم گمش سپهر گشت  
 نمایان ز روی پدر روی  
 سپه راز و شهنشاه که دار بود  
 چه او در سواران سواد بود  
 خروش آمد از آسمان بر زمین  
 ملشکر عیان گشت نور خدا  
 نمود از شد قدرت کرد کار  
 رسم سمندش مکان لاسکان  
 سرایشه مهر خفاش وار  
 مکان غیرت لاسکان افتاد  
 در آن نور عرش برین نور یافت  
 بجز روی و روی پیدا بود  
 نثار و درین چهره شتاب  
 که اینست دارنده دادگر  
 که اینست داری جان  
 جلال خدا جمله پیدا از وی  
 نوایی باین نومه او از کن

راز نهانم و بهد اکمی  
 چو نیم ندانم درین پرده  
 ازین پرده بهتر که دم و دم  
 در میان سارو این سپاه نصرت بهما  
 و میمنه و جناح و شکوه مبارزان  
 و دلاوران  
 عسکر جناب چند رصفه و خطاب در وی نشان  
 شهنشاه دین شاه اده حسن  
 سیم حجتی خجسته آل عبا  
 و کر شاه زاده محمد که بود  
 بخشی هر برش خجسته لخت  
 چو او در جوانان جوانی بود  
 ز شمشیر او دیو و دود در رخسار  
 بلشکر که شاه دین شاه بود  
 سپه چون دور وید کشیدند  
 ملایک زهر سو پاشان شد  
 بلشکر و عکسی ز روی خود  
 تو کفتی و گویتی جوید انود  
 جهان محو نقش و لاری او  
 بدانش مگان و زمان بداد  
 چو پر نور از روی او فرشت  
 تو کفتی خداوند شد خود نما  
 ملی رویا جمله کرد در میان  
 شهنشاه چو بداد شد نمود  
 زهر غرقه قدسیان  
 شده خیره از روی او چرخ  
 جلال خدا از جلالش عیان  
 برو حانیان سیرین راز

درین پرده من را نماید  
 نه اکایی از پرده و پرده  
 بر اوراق دانش علم بر کشم  
 خرد را به پرده مبراهه  
 سخن گویم از گردش روی  
 از نصف جهان رست از کج  
 که بدست پیغمبر و المین  
 هویدا از آن نور بر زبان  
 بنگش چو کوی سپهر گشت  
 گریزان خجسته لخت و نهان  
 با نسا و پهلوانی بود  
 بهر اسان از و چرخ پیدا بود  
 سیردان نهادن هوا بود  
 خروش میان خواست از هر  
 ملوک و ملکت آفرین جان  
 همه هر چه بدش که فرست  
 بجز روی او چرخ پیدا بود  
 ملوک و ملکت آفرین جان  
 که او بود دیکتا و همدا شد  
 همه خاک او غیرت عرش  
 همه عرش پر شد ز نور خدا  
 نماید چه روی خدای جان  
 جهان تا جهان شد از کفتگوی  
 همانا که اینست داور خدا  
 که دایم کین نیست و حیل  
 جهان را ز دیدار او مانده جان  
 بگو بیا از راز باز گو

نو انی باینک نه پرده سنا  
 خدار ازین پرده را بنی  
 تو این پرده چشم ما دور  
 معنی ازین پرده نقشی مای  
 از آن پرده دل را خبر دار  
 معنی کرت ره باین پرده  
 حق کور و آن بخش جان پرست  
 که معنی از آن جام حسن ازل  
 از جویم اسرار این پرده  
 نماید بین خاش ازین پرده را  
 خدار از ساقی مین کوئی باز  
 بچشم خم او خم چرخ کمر  
 زینمای او جام کی بر می آید  
 کشایم بکفمارستانه لب  
 مودار کردید نقش لبند  
 هویدا از دوی حسن ازل  
 زهر پرده او هست و آگاه  
 چه بر زبان ورا یک گفت بخوا  
 بدو رخ خدا عاقبت در میان  
 بریزد آن کشد جود آن  
 که زن بر نشیند بر او ازین  
 چه خوش گفت و نامی شنید  
 تقویر تو ای گردش زو کار  
 و کرم کردم سوی دستان  
 که چون شاه آمد بوی سپاه  
 نهاده بسیر مغر سیدی  
 بر جوشش ارتش پر زور

زنه پرده کن پرده را باز  
 تو بی پرده زین پرده ای  
 بچشم خدائی با نور کن  
 که بی پرده چشم رخ و لربا  
 هویدا از آن پرده اسرار کن  
 بذاتی که نقش بر چهره است  
 رخسار ساقی کوثر است  
 شوم که از دور کمیدل  
 از آن پرده دل اکتم پرده  
 بهم رخ بجاک در بنیاد  
 زین سوی او بریای می زار  
 ز دور خم او ست این چشم  
 می او و لفر و جام کی است  
 بگویم ترا داستان عجیب  
 که بی پرده بد از ازل نقشند  
 عیان روی دارند و کم  
 همه پرده داران و دریا  
 و دهخیزه البیس را جواب  
 بخواری بند روی بریزه  
 بدو رخ شود یار با ابر من  
 خروشد به پیکر مرد آفرین  
 چو زاید ز ما در پوشش کفن  
 که نام بد زادی و هم که نام

ز راز نهان کوئی با پرده  
 که شاید که مار نمانی رسی  
 که بی پرده چشم ما هر چه است  
 که بی پرده در هر نقشی نمود  
 که کار دل ز پرده هر دو  
 بساقی بگو می بسیار کند  
 بجام که زان جام جمید جم  
 سوی ساقی ایم بر تار و ست  
 بوی خدایم نماند بهی  
 درین پرده را بنی شاد و به  
 چوساقی که از عکس می سیم  
 زلال خضر در دوی ارجام  
 و لم زان می روشن گاه کن  
 که بی پرده زین پرده نقشی  
 بفرمان صورت کرد و کار  
 شکفتی درین پرده اندید  
 شکفتی تو از کار چرخ لب  
 سوی داور و در فغان  
 به پچاند و او را پاک رو  
 جهان دید کار شکفتی بسی  
 بسی زده و یوان فرخا  
 بد او از زرم از نامی کند  
 تر ایهج در دیده از زرم  
 در بیان حصت گرفتن محمد حقیقه از پدر مادر و دوا  
 شدن بکار زار و آمدن طلحه ناکار به پیکار آن  
 زاده شیر پروردگار علیه صلوات الله المملکت الغفار  
 حور ان آن نویسیانی

که اندر دوی پرده را  
 که با هم از پرده کی آکمی  
 ز تو جمله کردیم زردان پرست  
 که او ازین پرده پرده بود  
 به پرده چرخ کرد و دین فنا  
 از آن می علاج دل ناکند  
 بر او و نقش جهان از دنیا  
 چوساقی و شاد دست کرده  
 بروی خدایم دهد آکمی  
 نشانی ز راز نهانم و به  
 بر او دو و صد خم کرم عدم  
 خضر از دل در دوی شام او  
 می رو شوم توشه راه کن  
 که او ازین پرده نقشی بود  
 که بر با سو ابو صورت کاک  
 کسی کو همه پرده را ازین  
 بریزد آن کند زرم دیو زیند  
 بفرخا شوی کند گفتگوی  
 بریزد آن بنا که شود خجکوی  
 شکفتی بدینان ندیده کسی  
 بر او که از اندر خاک سر  
 بر زرم خدا از خدائی کند  
 ز روی جهان آن است  
 سخن گویم داور و رستان  
 خداوند بر بندگان جسته  
 بر کرده در اعما احمدی  
 که ترکش غیبت لا مکان

گندش فکند ه نقه انکین  
 ز نوز می که از خود او تافتی  
 پر از نور شد جمله کون مکان  
 تخته خنیغ بوسید خاک  
 رسم نمند تو در نه سپهر  
 چو اندر مکان کرم سارون  
 بیمیر چو ز دیکت نزد آن پد  
 کجا عرصه شست خاک نژد  
 نه جولا که شست دشت نمک  
 چه کفار فرزند بشیند شا  
 چه بشید از شاه فرزند شا  
 شمشه کی نیره دادش بدت  
 خروشان بمیدان آورد  
 ز آبرم نهادن پولاد پوش  
 دو لشکر بوی اندر آورد  
 سنان بر گشت از سر به  
 رنس کرد کم کرد بر خراج راه  
 تو کفتی جهان جای ابرم است  
 زمانه پرا خنجر و تیر شد  
 تو کفتی علی بادی پستین  
 نهاده بمر تارک حنجر و  
 چه دیدند پر نور خسار او  
 یکی گفت این کردنی حیدر است  
 چو بانو که کرد در کارزار  
 دلیری سوی ما بجنگ آمده  
 که تازد پدیشان بمیدان جنگ  
 تخته خنیغ که چون او سوار

بهرش بین بود جبل لستین  
 زمین وزان روشنی یافتی  
 مکان بر می جت از لامکا  
 که ای روی تو روی دیوان  
 پدید آمده صورت شاه و مهر  
 نوز و دو مکان بر سر لامکان  
 در آن عرصه که غیر تو کس ند  
 که مازی باین تنگ میدان  
 دو کونست نزدت چو کشتن  
 نخجید و کفتا که این شاه  
 سرش بر گشت از سر مهر و ماه  
 که زمین نیره ارمی بد توان  
 سوی دشت پیکار شد پوچی  
 زمین وزمان اندر آمد کوشن  
 فرزند چارم فلک های پو  
 علم طعنه زد بر رخ ماه و مهر  
 فروزنده خورشید و تانده ماه  
 زمانه زخولا دو از این است  
 زمین جل بر کرد و شمشیر  
 سوی دشت کین کرده شمشیر  
 بخشان نمان بار و می پو  
 بمیدان کین بزم و پیکار و  
 ولیکن یکی کرد نام او است  
 پیر سید کاین نور سید و  
 که از مهر و کیتش تنگ آید  
 شده نوش جنگ او زن زو  
 ندیده و ببلند زور کار

نمودی چو پاخود و بمود چهر  
 چو استاد انشا و در قلمگاه  
 فادند زو انیان در سجود  
 جهان عکسی از خنجر تیر شست  
 سمند تو چون یک تازی کند  
 کین عرصه شست عرش بین  
 در آن عرصه که فوج لایق  
 نه این خاک تیره ترا ز دست  
 بمن کار این خاکدان واکدا  
 ترا بر کردیم درین کارزار  
 وزا کس باید ز خراج  
 چه گرفت آن نیره از دست  
 ز دور و تیر خواست با کت  
 بگردون در آمد و دیو کبر  
 زمین گشت گردون تار و  
 سر خود بر آسمان کشید  
 ز بس نیره و کرد و شمشیر کین  
 روان شد بمیدان خنجر شند  
 ربار و شیری و حیدر پید  
 به نیر و باند شیر در شرم  
 چه او سوی میدان آورد  
 جهان تنگ بر قد و بالائی  
 که با او نه پیکار رسان بود  
 که باشد که تازد بمیدان جنگ  
 خدا را بگوید ازین کارزار  
 سواری چنین داو او را جوار  
 به تنها چو آید سوی کارزار

کین تکی از خود او سپهر  
 فادند بر خاک خورشید ماه  
 نمودند لغت خدای و دود  
 شفق برقی از تیغ خنجر شست  
 بمیدان لاهوت تازی کند  
 توئی بلکه در و جوش افرو  
 در اینجا همه مهر چه بد آن تو  
 کین گاه تو سدره المنتهی است  
 بس بخش پیکار این کارزار  
 تو شوبا خداوند دوزخ و بار  
 چه یزدانیا ن زو دیوان  
 خوی و و لشکر را بد بسا  
 خروشدن آمدن زمین و لان  
 بر رسیدگیوان و بهرام و تیر  
 بلند آسمان شد بکمره تیر  
 سپهر بر آسمان حنجر کشید  
 زمین آسین بد هوا آسین  
 بر افلاک شد خاک آورد  
 ز نیر و شوی و عصف پدید  
 دو کیتی کشیدی بکیم هم  
 هر اسان دود و دیو از کار او  
 بمیدان کیتی کجا جای او  
 خاک را از آن دل هر اسان  
 که بر شکر مانده کار تنگ  
 که از کیت آن نور سید و  
 که فرزند شاه است آن گایا  
 سر آر و بگردن کشان رود

فرزند اگر تیغ بر تیغ کوه  
اگر چرخ کرد دور اهرام سرود  
فلک را ز برپیش رخ خفته  
بمیدان در آمدی دار و کمر  
چه بشنید با نوزد شکر جواب  
چه طلحه سپهر با رخ از زنگنه  
که اکنون بخت تو در کار است  
رخون اسنشت و بر زخم  
چه تنگ اندام با دور دگاه  
چه شد طلحه در زمره زنجوی  
بر آمد خروشدن از زنگاره  
دل طلحه زان بگرییدن کا  
بقرزید و ترسید آواز داده  
شهنشسته چو بشنید کفار او  
مذانی کت آمد بسر و در کا  
تو با لشکری شکر زن شد  
گفت این و تانای یوسفین  
سر نیزه را سوی او است کرد  
مانی تیغ طلحه سل تن  
بریدن کرد آن شکر سرش  
بمیدان چه شد کشته آن با کا  
بر آمد کیوان غریو و فقیر  
رخ مهر و مه ناپدید شد  
ز کجوی دیو دمنده غریو  
ز بانگ ملان کوه و در در  
تن ناداران چون و نجان  
ز اسلام بر گرفتند کشت

شود کوه از سر تنش توده  
سر چرخ کرد آن در ارد کرد  
از و نوش کشته آوران چرخ  
با شل شیر است فاند شیر  
فرود ریخت از دیده از نیم  
سر اما کیستی بخود تنگ و  
ز کرد آن چکی بر ارم و  
پراکنده کرد آن شکلم  
خوش و دلشکری آید گاه  
پی از دم بر سوی شهر آده رود  
کلف کشت بر کرد و امان  
شد و خواست خواهد از نور  
چه فریاد خواهان بانشا  
زمانی بجهتید بر کار روی  
چو جوی بگر و فسون زینها  
تور و سوی با باز بر زن شد  
بجیک اندرش پنا فی بلند  
سر نیزه اش هر چه او خواست  
چو بکشت پیته بودی بر با  
فکنده بد بجا کت ره پیکر  
بر آمد خیش محالف و مار  
بنالید بهرام و بر جلیس  
همه بد و لا ز دل از کا شد  
ز کجیو هم جلیس که میان خدیو  
ز اسلیب کرد آن زان به سخن  
تن با کاران نهان در معا  
سپاه و دو دیو کشتند پت

بگردنده کرد آن کشتا خنک  
ز اسلیب او چرخ سیاه و  
بمیدان کین چون در اید کا  
کسی به پیکار و تانیت  
سپه کشت پرچم از کار روی  
بر با نو آمد دوش سندوس  
کفن جوشن ناداران کفن  
گفت این و تانای در و بخت  
بر آمد خروشدن کرتای  
بر آورد و آمد باورد گاه  
محمد خیمه چو اربا بدید  
همی خواست تن مده پرن  
مرا نیست آن پایه در دازد  
با و گفت ای کشته از غریب  
چو این غنچه از نو تو بختی  
و رایت را باشد ترا بکشت  
چو شه بر سوی طلحه آمد روان  
چو کولی تیزین بر گرفت کین  
زمانی تانای در و بخت کین  
ارو شا و جلیش خدای صمد  
چه لشکر بگریه بهم جهند  
چه شب تار شد دیده رو  
دو لشکر یکدیگر آشوفتند  
فرشته به پیکار با یوشت  
ز نس سر فرو ریخت در کار  
سرانجام از گرفتار غریو  
بسی ناداران مر و حجاز

بگردن نه چرخا پالینک  
ز نیروی او ناتوان روز کا  
تو کولی که چشم بر خد  
کسی به پیکار و تانیت  
سران سپهر را به زمره رود  
پایه شد و خاک را و آود  
پرازدن کنار سواران کفن  
ز تن رفته توش و رخ خفته  
دل کوه خارا بر آمد خای  
ز نس شمشیر کینه بان  
بر از خیم بر سوی او بگریه  
زاور و که جان با فسون  
که کرد دم باور و تو هم سر  
چو رو به فساد و بچکان سیر  
بسر خاک نامرد می ریختی  
رژا و سفر دیو دمسار کشت  
ستی از تن طلحه که دید جان  
بر آمد زردانیان آفرین  
بفکنده خارش بروی زمین  
پرازدن از و شکر دیو و دم  
بهم گرز و تیغ و سنان  
بهم سر به جلیس نهاد  
بهم گرز و کوبال کین کوفتند  
بدون رخ قرین کشت خرم  
همه خار و خار اسرار و دم  
ز دست فرشته زبون کشت  
فنا و دمسار تن مانده با

بسی پلوانان پیشتر زن  
 ملان قوی بیکل سل تن  
 همه گشته گشتند در کارزار  
 ستاده سوی قطب فرزند  
 سنا را بگفت چون تابد  
 سروشان تازید در دشت  
 بسی گرز و شمشیر بهر ابدار  
 رئیس فروریخت سر بزمین  
 چه در دشت پیکار شد بیکه  
 سمر نیزه بر ناله کرد دشت  
 ریحل بقیا دور دشت کین  
 ز کار زمانه بنجدید شاه  
 مرا و اسوی ما اسیر اند  
 همی رفت اسوی لشکر رسید  
 ولی محمل با نواز نوک سیر  
 خروشید کی مردم خیره سر  
 در اینجا دم باغوی باغوان  
 برادر چو بنشیند گشتاروی  
 چو آن مرد و لشکر چنین  
 هنوزم کنی دعوی اینکه من  
 بدست برادر چو شد و تکیه  
 ز لشکر بسی تشکیک آمدند  
 بر دزد سیم و زربشمار  
 برودن کردان فروزان  
 جوانی کمن دهر اندر گرفت  
 چو زن زدم فیروز شد  
 زمانه ز تکیه کویان عجوبش

که بودند کبیر لغمان زن  
 فداده بخون با تن چاک چکان  
 در بیان آهنگدن محمد خفیه  
 بنمودن محبت بن ابو بکر  
 بسوی دلیران نمودی نگاه  
 بخورید و مسه زکتم شاه  
 سوی زن و انکشت مرگ  
 ز دزدی بازوی آن ناله  
 برانپا و سر شد زمان و زمین  
 سر نادران ز سرماند باز  
 تن ناله را کرد در خون نشا  
 خروش ملان شد بچرخ برین  
 سوی پور بو بکر کردش نگاه  
 درین زرم کوتاه کن کار  
 بزویک فرخنده خواهر رسید  
 مشک چو غمال بود آن  
 نه حرمت شمارا به خیر البشر  
 لغمان پیغمبر حسن و جان  
 چنین گفت کی بدول تیره  
 درائی بزرم خداوند کار  
 بدم جنت پیغمبر و دامن  
 محمدا بو بکر کردش اسیر  
 بسی نابکاران اسیر آمدند  
 ز شمشیر و از خنجر کارزار  
 در بیان مامور شدن مالک اشتر  
 و جانشین رسول ملک اکبر  
 کشته از ایمان محبت مشیت آن  
 ز تکیه چرخ برین پر ز چرخ  
 سران سپاه و سپه سر بسر

سهم اندر سنان و تن مادر  
 که بودند سرداران طین  
 برادر جانان دراز ناله  
 خروشید تند برادر جای  
 بمیدان پیکار شمشیر خدای  
 چه دیدند که دین گرفتند  
 سحر لیلان در اور و زلف  
 همه خاک گفاد او دش با  
 چنان ماسوی مانه زن  
 تو کفنی خمیش و انشد و  
 همه لشکر و یو و دو گشت  
 سوی خواهرت شوگونان  
 بسوید خاک در و انشد  
 که ای از تو پیر از یزدان  
 با بالی محمل بدیش دود  
 که بودم مایه بونی اسخرم  
 سوی محمل من که آرد  
 که با پاک یردان کنی دوا  
 ز کار تو ریزد درین سیر  
 سوی خانه اش بر دلی چو  
 زاهر نیان بر خاک آه شد  
 بهر سوی کشته و لا و سپاه  
 چنین بال و زمانه نشد  
 همه رخت بزم و در شاه  
 زمانه ره و رسم دیگر گرفت  
 برادر او بکیر شد مهر و ماه  
 ابر نیر با هر یکی کرده سر



خروشان بخوی بارگاه آمدند  
و کر هر که بد در جهان سرور  
و ماد م ز پولاد پوشان  
شسته چو انکار فیروز شد  
بر او خواند او شهر بار کردن  
ابا خواهر خویش خویش تبار  
بفرمان آن نامدار آوردن  
شسته چو زان خم گسل  
همه ملک زیر کین آورد  
ز دیو و زود پاک سازیدین

چهار از بریز کین آوردید

دلیران بدرگاه شاه آمدند  
بچنگال هر یک بدشن سرکار  
پراوان بد محفل مهر و ماه  
سر تخت او کیتی اسیر شد  
بسی آفرین از جهان مژین  
روانه یکایک سوی آمدند  
از آینه با سبان رنادرین  
بفرمود تا مالک بشیر دل  
ز دین رفکار ز ابدین آورد  
زین بکام جهان آفرین  
و بدسوی مردان هر بوم آورد  
بویده همه دین برزدان کنند  
همه ملک را سازد از کفر بدار  
بفرمان و مالک نامدار  
چهار از بریزین پاک کرد  
ز ابلهین ارون بی کرد جا  
بسی شهر و بس ملک همچو چن  
بیزدانیان جلدر اکر دباد  
بسی ملک از دیو و ارباب  
جهان پرز آیین دین آوردند

و اسلام

دلیران سر طوطا آمدند  
فلکند بر خاک آیش تبار  
چنین فتح هرگز ندیده  
محمد ابو بکر را خواند پیش  
و زان بس بفرمود اندازند  
شوند و ستایش عجا آورند  
بیشتر بقتله فیروز شداد  
سپه را بر اند باین وساء  
ز زکشتگان بفرمان بود  
نماید کند عهد سید دوست  
زیزدانیان زیزدان خبر  
ز اهرمیان پاک کیهان کنند  
و بد جای اهرمیان در بکار  
و آینه که فرمود شد پی سپا  
دل کفر کیشان غم خاک کرد  
بر فراشت رایت و اوج  
که بودی بفرمان دیو زنده  
عیان کرد راه خداوند  
بسی کشور از شرودن گفت  
از اندست ابلهین کوتاه کرد

نمودند بر خاک آیش تبار  
نموده ستار خداوند پاک  
یکیتی اگر فتح کرده بسی  
با کرام جاداد زود کیش  
شود سوی شهر مدینه روان  
ستایش بد او ر خداوند  
بسی از خداوند کردند ما  
بهر کشور می دست سازد  
و در او بفرمان کیهان  
در آرد بایشان سگست

سرازموی داد کرد کرد

# در بیان غزوه صفین با معویه لعین و سلام

## بسم الله الرحمن الرحيم

سراپیده کارنا را ستان  
ز فرمان یزدان به چپ  
چو اکا بی آه سو می نشست  
ایان و دلیران همه سرسبز  
بغلطید بر خاک دیو زنده  
سبک بفرقه نشست بر خاک  
بزدلیک خودشان کرامی  
همه ناداران دین را کشت  
همان طلحه کو بود در دست  
بمخون در کشیدند از بزمین  
کنون گشت حمید بهم خوار  
پراگشته کردید روی زمین  
چو ماحون عثمان همی خواهم  
همه در کابش زهر جاد  
ز کشتار او در خوش آمدند  
بفران و رای تو فرمان کنیم

چنین کویدار گفته را ستان  
بر آشفست با او داد کرد  
که فیروز کردید که بیان خود  
رفتشان همه دور کردید  
جهان شد ز او را و استمند  
همی زد و داد دم ز دل به سر  
بایشان بی راز و فسانه  
بر اسنان از و بد ز کار و شت  
بایر می دین یار یاران دین  
همه دشمن سید المرسلین  
بر آورده از جان هر یک  
همه دین گرامی و همه لایق  
بمخون خواستن دل یک پیرتم  
بسی کشته مردان تازی نه  
چو او دل از کین بخش آید  
طلب خوش از پاکت بکنیم

که چون راوه هند آن بزم  
بیزوان در زرم را باز کرد  
ز کین کشته شد طحتم سل بن  
چو آن گفته بشنید آن بزم  
همی کند مو می همی جنت رو  
ز ماتم چو پر داخت از کین  
ازان رزم و آن سخن کرد  
ولیران بفران آن نامور  
پی رزم از بهر خیر البشر  
همه در کاب همیر بجنگ  
رسول خدا را حرم خوا کرد  
نمودند جفت همیر اسیر  
چنین چنان این ناداران دین  
شنیدند از بهر نمایان چو آن  
یکایک بکشتار او دلپذیر  
بدشمن یکایک نبرد آویم

بعد خدا کشته چنان شکن  
جدان با خدا و خدا غز کرد  
ز سر کرین رازره شکن  
سجاک اندر آمد ز بالای  
بجنت بد خویش در گفتگو  
طلب کرد از بهر نمایان زود  
که حمید بر دم چو بیدار کرد  
ز سر کرین را بریدند مصر  
بسی کرد و بیکاران نامور  
مکرده از کشتیان در ملک  
را خوار و محمل کوفتا کرد  
بمخون در کشیدند بر ناویر  
که بودند با سید المرسلین  
ز بهر نمایان نشت بیدار کرد  
بگفتند این کی تو بر ما میر  
سر دشمنان را بگرد آویم

هم اکنون یکی نامه نامه  
 نه نیکوست شمشیر و تیغ خن  
 یکی نامه نبشت آن بد که  
 بجای پیر و فی جانشین  
 مراد پس اندیشه با خوشین  
 کشیدی یکی شکر سکران  
 نمودی مرا و را بخوار بی  
 که کرده ز پیران گویند که  
 و کرطله آن نام بر و اردین  
 توانی که چون بر کشی و تو  
 تو نبکو و می اندرین کارزار  
 من از دعوی خون عثمان بر  
 کشیدی زبر و مرا و ابرو  
 برین کشکان گردون ز  
 مرا کسی زدم و یکا نیست  
 همه آنچه فرمایم آن کنم  
 یکی شکر آرم زهر سوکران  
 طلبکاری خون عثمان کنم  
 نیارم گفت و کر و نفس  
 پس آن نامه رشت ناک و  
 بخواندن چو خوانده لب  
 جوشید از و او را و او  
 ز کفار ابرین نوشت را  
 را با امور امانت چکا  
 بروی بنی هفت لشکر کشید  
 توانی ابرین زاده باکا  
 ز شمشیر من در کیه کارزار

نوسیم بر بار خیر النبی  
 بباران خیر البشر یا خن  
 پر از مهر و پر کین بخیر  
 یکی چشم گشاد و خود را بدین  
 که خوزیر عثمان سپاری  
 سومی بصره و دردم نام آورد  
 بدست تمکانه کان و سیکر  
 بسی در رکاب پیر چباد  
 که او بدین رسول امین  
 بر آری تو از دشمن من و ما  
 که چون گشت اسلام ازین کار  
 تو با اهل من در بند او را  
 و محل نمودی و راسته نکون  
 بر ایشان من و زمانه نکون  
 بخزند یکی تو ام کار نیست  
 بهر تو اگر کرد کان کنم  
 که او را نامه ندارد و کران  
 طلب خن از پاک یزدان  
 همه هر چه گفتم تو دانی و سبا

چو بشنید گفتارشان ابرین  
 بگفت این خون از دودید  
 که ای کار دین بی از تو را  
 ز خوزیری خلق اندیشه کن  
 بگشتی هر کلو که بدیار من  
 بزنج پیر شدی زرم جو  
 بسی کشته گفتند مردان دین  
 بفرمان و رای توانی نامور  
 بیدان کین کشته شد و زار  
 نه نیکوست و در خون کشی این  
 بزرگان ابر استر سپاه  
 حریم همیبر که بد محترم  
 ز کار تو شد در جهان حواری  
 کون که کداری زرو می  
 تو شاهی و من کمتر چاکم  
 و کر نه کشم شکر شمار  
 فروزم چنان آتش کارزار  
 درین چنین است این من  
 بر حق فرستاده بگذار و کام

در وصول نامه معاویه لعین بداری دین و خن  
 شدن شاه لافتی از رفتار آن بچپا و رست  
 فرستادن طراح را زردان و خا و کیفیت آن

پیر چشم کرد دید که یگان خدا  
 نه فاروق دینی نه بار خا  
 ز دین ز دارای دین کشید  
 پدر بر پدر و یوناهوشما  
 بر آمد زاجدا و شوشت و تار  
 پانچ یکی نامه بگشت نوشت  
 پدرستان بداندیش ناک  
 ز کین ل آن دیو زشت لید  
 همه دشمن این و عوی است  
 بدو و اجداد سر و ذلفا

با هر میان شد چنین ای زن  
 و پسر گرانایه ریش خواند  
 ز نور استی در جهان خوشنما  
 جز این کار کار در کشتن  
 بنزدت همه خوار کشتار  
 ز محل گفتیش بر خاک راه  
 ز کار تو ایسر و زرقین  
 مرا و را بخواری بریدید  
 پسندی چگونه تو این کار  
 چگونه پسندی تو این بقرین  
 همه کشته گفتند و در زمرگاه  
 ز کار تو شد خوار و زار  
 حمیرای پیر و ز کار  
 تو خوزیر عثمان سر سار  
 بفرمان و رای تو فرمانم  
 کنم با خداوند خود کارزار  
 که از ناداران بر آید و ما  
 ازین کار روشن چنان بین  
 بک عراق آمد از فرشتام  
 بر دند ز دیک که یگان خا  
 با و از ابرین اواز کرد  
 سخنانی ابرین بدسیر  
 که از رشت ابرین بدست  
 برین پیر بگیتی چه کرد  
 بکر که عثم پیر درید  
 بکشی و با پای آلوده دست  
 برونا گمان سیر شد و زار

با جداد تو آتش افروخته  
 توان کنیه لات پر خون لی  
 همه جدای تو ای بدبخت  
 خدا بان اجداد تو ای تیره  
 بشن چه گفتار شاه جهان  
 چه شود او بیدار و نیکو نهاد  
 او در بدین و همتن برزم  
 که زبان زور دیو و مکر و جل  
 شمشیر چو بر روی او بگریه  
 پسید و آمد بدرگاه شاه  
 یکی کر زرتین و در شینه خود  
 به بخشد بخشیده روزگار  
 چو از رخت یزدان پوشید  
 بفرمان دارای چون چند  
 شمشیر خوش آمدش گفتار او  
 خشک آنکه دارای خود را شاکست  
 بفرمان پروردگار جهان  
 رو انکشت کار جهانش کام  
 چنین او را وی شدن خبر  
 مغاویه از روزار شهر شام  
 چو از کار بخیر چو دستند  
 همه راه همراه با عمر و عا  
 با و عمر و دادی و دادم و خا  
 در بندشت تنها و گریانی از  
 بهر آنکس که او با علی دوست  
 نبود نه هست و نباشد کسی  
 نه تنها پیرمراور استود

بن کفر کشیان تو خوشستم  
 دل زهر لالت و بهل مکنی  
 یکایک بفرموده و نوشت  
 بدست خدای مکنده ناپی  
 فرستاده خواست روشن و ا  
 دل گاه و دانا و الا شاد  
 بدانش رستو طاعون بزم  
 که کنیه در زرم چون سام یل  
 خوش آمدش خندان و کوی  
 بگفتا سومی شام پای راه  
 که زان خیزه شد چو کچک  
 ندیده چه او جامه زر کار  
 مرا در با تبر نک شد پیر  
 بر آید چه بر بسپهر بلند  
 خوش آمدش دیدار کرد از او  
 خوشا آنکه او با خدا دوست  
 فرستاده بابا و شد بهر جهان

بی خون ایشان تو ای کینه  
 ز کین خدایانستی میفرود  
 بچید روی خود از لعل  
 ز خون نیاکان تو زور کین  
 خود مند و بنیاد بیدار  
 بجهت خدام خیر الانام  
 او در رضای اسطوخار  
 چو آمد بدرگاه دارای پاک  
 بر سپید او را نام و نشان  
 یکی است بین و زرین زین  
 رویا یکی جامه خسروی  
 زیزوان چه پوشید بر تن  
 بداری او در ستایش نمود  
 با و او دشمنه نامه نامور  
 خوشا آنکه خوشنودان آنکشت  
 خوشا آنکه کرد و درین بزم  
 روان شد زورگاه خیر البشر

رفتن معویه به بخیر و صحبت و استن  
 عمر و عاص و دی و امر خلافت

بخیر ابو نموده خرم  
 بهر سو باری سرافراستند  
 که او را کمین بنده بود چها  
 که بر کرد ازین گفته ناصوا  
 توئی و من و پاک پرورد  
 برورد کار علی شمشیر  
 که آمد یکبستی پیر بسی  
 جهان آفرینش ستایش نمود

ابابور و ناری بار و وریر  
 چو از بهر میان دور شدند  
 همه راه با عمر و پیر بود  
 که نو آن بزدان از رفتن  
 شوم بر تو برستی سها  
 بجای بی غیبه او جانشین  
 مبعول همراز سیمه است  
 تو با او در کشتی کوب و بس

بهانه بشنان کنی گفت کوی  
 کنی زرم جوی بد او خدا  
 بر ستار کشته بلات تو بسل  
 ز تخم هنوز است پر خون بین  
 تو انما بگردار و گفتار بفر  
 جان دل آنکه و طرح نام  
 طاعون شبیه میسما مال  
 دو تا کرد بالا و بو خاک  
 یکایک بر شاه کردش نان  
 مرا در بخشد خوشی آفرین  
 با و او با آلت مملوی  
 نمودش بداری یزدان  
 جهان آفرین را بنایش نمود  
 بوسید و نهبا و جشم مهر  
 خوشا آنکه پوشید از انوی راه  
 بجان بنده خاص ز دیان پاک  
 سومی شام با نامه نامور  
 بدر و از او سومی شام  
 که آن ابر من اده بد که  
 بهامون که بدو شت بخیر  
 جدا ماند با عمر از آن کج  
 ز کار علی قصه پر داز بود  
 بد او در در داری کوفتن  
 نایم تر از ارکیهان خدا  
 ز روز از اتا بر و پین  
 ستایش کرد او کرد او را  
 مرن هیچ در خون عثمان

خداوند گیتی ز کجایان جدا  
راوصاف او جای گفتار  
زمانی در یگار اندیشه کن  
روی نوی دین نیایان خود  
چکولی تو با جگر کجی کرد  
کشد چونک همیشه تیر از نیام  
جانی اگر شکر آری بکن  
بجیره بغیران دیو درم  
زیر دهمان طلوع نیک زاد  
کرانه هر جنگ و یگار او  
مبدیان چشمش کین بر کشید  
نیاید باور نام او را  
بجیره بغیران دیو درم  
زیر نمازین راه کج در کرد  
بجندید و گفتا که ای نیک  
گفتی تو در کار من غیر راست

در اندیشه بود آن برده  
سواد ی هویدا شد از فکر کرد  
جهان بر بایل برش تنگ بود  
گرفته بگفت نیرنه بس بلند  
نمایان از شوکت سردی  
نکردی اسباب و از نسک  
تو گفتی مگر سام بل زنده شد  
تو گفتی در آن عرصه که جان بود  
دو گیتی نبردش سر سر سزا  
فلک سیرتی آسمان هستی  
که از گیتی ان نور سیده

بوی خدا روی او بر نهنگ  
ز بار اباوصاف او باریست  
چو اندیشه کردی خرد بین کن  
شوی بنده لات غری و دود  
نبرد کینا و هست ناند بزم  
خدا از گفت خورشید جام  
چه از دهمان جهان آفرین  
سوی پاک یزدان نین پنج  
باندیشه دادند سر اسباب  
جهان در جهان آفرین یازده  
نه بر سوی میدان می سر کشید  
ز خورشید آن شکر سیر کن  
سوی پاک یزدان نین پنج  
که حین کینا شد درین رکبند  
همه راست گفتی بر پروردگار

سر سمید از کردش روزگار  
چو آتش پس پرده لاچورد  
سزاوار و بیم و اورنگ بود  
فکنده بگردان از آن بیزه  
فروزان از شوکت احمد  
نبراران با بر سما و فلک  
جهان پیش شیشه او بنده شد  
جهان قدو بالای و الا بود  
جهان از دم تیغ او خورده  
میگانهادی فلک قدرتی  
که از هم سبش زمین زینها

گر ختم که کوئی پیمبر دروغ  
چو سازنی که باطلوئی که کو  
ز نوک سیرت او در کین  
بوی نرو که شکر کسی  
زینهار بر کرد ازین راه  
بخلق جهان داد کرد او را  
بمهر اراج ز نوبنی کرده جا  
درین م جزاشتی ره محوی  
ز کردان اسلام پس کشید  
تو آن شکر بصره پیش گیر  
بدش عار از دم و یکا رزن  
سر سر همه گشته و دشتیکه  
درین رزم جز استی ره محوی  
معوته چون گفت او را شنید  
مذاغم که بهنگامه چون کنم

که ناکاه کردی هوادار گشت  
بقولاد و این پوشیده تن  
نهاده بر سر خضر حسروی  
بن شد پیل به پیکر شرب  
تنش زیر حقان و جوش عیان  
چو آتش فروزان چون باد  
دو گیتی سبک در ترا زوی او  
ز نهرش کبویان و بهرام  
پی دیدن او ملک سر سبز  
بحیرت فرو ماندند آن دو  
بزاری می خواند از آسمان

همه دین آیین او بغیر و غ  
شدا تیغ و از خنجر او ستم  
نمود است در بدر خنجرین  
ز بتوان بکش آفرین گشتی  
شود آنچه باشد ترا سر نو  
بابل دو گیتی چو پیمبر است  
مر او راستایش نموده خدا  
رعثمان و خوش کن گفتگوی  
ز خون عرصه خاک افشته شد  
بسی کشته کشند بر نام پیر  
پیکار با زن نشد رزم زن  
زین بدکش را نمودند اسیر  
رعثمان و خوش کن گفتگوی  
ز گفتش همه رستی نگرید  
چه با کردش صبح کردون کنم  
بود گفت تو دور ای کج و ست

بجندید کوه و بلر زیدشت  
هر اسان و کرمان را ز او هر  
بر و باز و صاعش پهلوی  
سرس بر کشتی شطوط ابر  
مکار از او آمده بر لامکان  
بنحان از خوی و می خواند  
جهان تنگ بر بایل باز نوی  
طشش دهم آسمان دور  
بر آورده از بهفت چرا که سر  
چه دیدند از آردان رکبند  
ز کرد ختم اسبک الامان



چنین پانچ آورد و عمر کردن  
 پرا سطوت او جان تا جان  
 مغویه چون گفت اور شنید  
 برسم که اور امکان در کجا  
 زبانه کفش آهسته دار  
 که این قصد پاک بر دوان بود  
 مفاوید کفار اور مستول  
 پوشید چون چاکران و نجار  
 پذیره بیا چه نزد یک شد  
 رطلوت بوده ز خورشید تا  
 سپید چه آن شوکت پایه دید  
 کنجید ای بخت آن دو تن  
 تن او دار شوکت او زار  
 رسوی که آئی کجا میروی  
 رسوی که آئی چنین تیروتند  
 سوی او دردم کرد چشم رو  
 ترا نیست اندم ای بدن  
 زنیفیان داری این دین  
 نخستین اسلام مردان دین  
 پس آنکه نمایند چیری سول  
 زنیفیان رست این کیش  
 سوی دیو و داون آورده  
 پانچ سرانیده شد و عاص  
 همه هر چه گفتی تو باشد دست  
 رستنده داد کرد اور می  
 سخن هر چه گفتی نباشد دروغ  
 بهمان نزد خدا می عقیل

که این آید از نزد ارامی  
 پرا شوکت او زمینان  
 خوار رستی رای دیگر ندید  
 درین راه تا ندید او چست  
 زبانه آبان نعرش آهسته  
 باور از گفتن نه آسان بود  
 نمود و دانستند از سوجلی  
 همان کرد نام خود آن ناسپا  
 بدیدار او روز تار یک شد  
 ز شوکت ز چرخ برین برده  
 از آن پایه خود را فرو ماید  
 ز نفس سطوت و چم در پیرین  
 نزد یک خورشید جفاش وار  
 درین راه تا از آن چهره  
 بسوی که خواهی فرس نازد  
 که ای بد دل خیره چاره جو  
 بهمانه ابلیس داری زناد  
 ندانی ز نعرین و از آفرین  
 هر جا که گردند با هم قرین  
 چنین است فرایش و از الجال  
 که هستی بر دینان کینه کش  
 به بیداشتی سوی او کرده رو

که اور چنین فرقه از رست  
 تو گفتی که سهراب باز دست  
 چنین و او پاخ که نیست  
 پانچ چنین عمر او دشو  
 کوفی تو با او جوار رستی  
 سخن کوی شایسته از پیش کم  
 ز سر بر گرفت افسر زنگار  
 بدان تا که اور اندانند کیت  
 بی دید مانند سرور سهی  
 ز نمیش خم آورده پشت پر  
 بر رسید از روی او رفت نک  
 نمودی مغویه چون شب بره  
 با ستاد لرزان با ناک بلند  
 چرائی بر رفتن چنین پست  
 فرستاده چون گفت اور شنید  
 بهمانه ابره ز سلام نیست  
 نه بر دین و بر کیش پیغمبری  
 توئی کافر طعنه سر  
 نمایند مرکید کرام اسلام  
 بر دم چنین گفته خیرالام  
 زردان ترا شرم و از رست  
 دل از مهریزان بر دخته

در بیان مکالمات عمر و عاص بطرح و  
 پانچ بان ناسپاس و نکویش کردن زاده  
 سفیان را و ستایش کردن وصتی  
 سیدانش و جان را علیه السلام

پایم آوردی و نه جبریل  
 همه بوی مهر آید از بوی تو

به نگی که ایان و زار دست  
 به سکا کین زرم ساز آمده  
 بنارم کفون من بوی فرس  
 کفون کرد روی زرد آن کاس  
 کفونی در کجی و کاستی  
 و کز نه زلفتن فرودند دم  
 زتن کند آن جابیه شاهوار  
 بر دین منی با کین چاکر است  
 بدیدار بار زیب و باقری  
 ز مهرش فروزان بوی ماه  
 برایت بر جام نوش نک  
 بر جراتان ز بچ بره  
 چنین گفت کی بر هر و چمن  
 سینه از سینه تو داد و کرد  
 عیان نکاو ز مانی کشید  
 بخور کفو کسیت سر انجام  
 بدل دشمن داد کرد اور  
 نایم ز اسلام و دینت خبر  
 که نیکد بر یکد که احترام  
 نمایند مرکید کرام اسلام  
 زردانیا ن مردلت کریم  
 سوی دیو و داون کائنات  
 که ای بهترین بنده زرم جفا  
 ترا نیست کفار و کور دست  
 که بمواره بر رستی بفر  
 نزد تو کجی ندارد و فروغ  
 سوی روی بر دین بود تو

نزد که گوئی سر اسیر من  
 پاسخ چنین گفت کای نیک  
 به بیکاه و که سوی آن بارگاه  
 سوی شایبایم که روح او  
 بگون و مکان چونکه دستی خزان  
 خداوند چون بختی کشا  
 من آیم زواری خرم شست  
 ز نزدیکی قادر و المین  
 به ابله ایرون بی کیش و  
 بجان و بدل خصم خیر الام  
 همه بر چه گویم از آن برتر است  
 ز کین تیغ و شمشیر او بر کشید  
 چگویم ز بنیاد انقوم شست  
 چگویم ازین قوم بیدار که  
 بخت این و پر خشم نازید  
 دل او ز دیدن برادر شد  
 چه پر خشم آن نامور بر گشت  
 یکی چاره کن درین داور  
 جهان از بنیش چو لرزیده  
 چه بشنید از عمر و لب کشا  
 سقیره نشاید بخیر البشر  
 باورم جستن نه آسان بود  
 چه گفتارش با راستی جفت  
 بدرگاه او بنده آزادگان  
 ندیدی تو گفتار و رفتار  
 فرستاده شاه وین این بود  
 که بکار با او سر او را نیست

بخلی که یکم و بختی حسن  
 با آن ابر من زاده بد زار  
 سر بندگی سوده خورشید و  
 از آن کشته بروی زردان  
 به نقش کون مکار زانگاه  
 با دست بنیاد هستی نهاد  
 ردایم بد فرخ سوی دیوار  
 سپاهی رسانم سوی ابر من  
 سپاهی رسانم ز جان فرین  
 شتمکاره باب جگر خاره  
 با و شهر یاری نه اندر خور  
 چو غم بی رای چون در کشید  
 ز نازاده و بد دل بدست  
 بهما که آمد ز ما نشان سپهر  
 روانه شد از آنجا چو کشت  
 ز گفتار و چهره اش زرد شد  
 ز غم نور سفیان سر اسیمه  
 کر نامم که کشته باز آوری  
 نسیم بنیش فلک نا امید  
 بسی کرد از آن باب گفتار  
 نه بیکار باد او را در کرد  
 فلک را از دل بر آسان  
 چنین کرد بی بیم گفت و شفت  
 پرستار رایش فرستادگان  
 با از ره راستی کار او  
 سپاهش بپای بر چه آید بود  
 سقیره روا با جهاد نیست

ز درگاه که آئی ای نیکو  
 ز درگاه ای آیم که رب و  
 بان بابر که عرش تارخ بخود  
 ملک از دم او دم او دم  
 همه با سواری آن جهان است  
 یکی بدن او بجان سینه  
 رسانم زواری زان مقام  
 ز نزد علی داور داد کرد  
 معویه آن بدرک بد کمال  
 چو یکم را و اصف آن تیر  
 پدرش آن بد اندیش بیدار  
 جگر خاره مادرش از کین  
 شنیدم که سفیان باور شد  
 که آید پرا خشم شیر خدای  
 معویه بر سوی او بنگرید  
 ز بس شوکت و بس حلال و  
 نج آورد پر غم سوی عمرو  
 ندیدی برو باز و یالی او  
 ندانم تا چون بود کار ما  
 بگفتم نشاید که بیکار و کین  
 پیروز یافت چون بود  
 فرستاده اش ندیدی که چون  
 جهان بچو از او مردی ندید  
 دل هر شکین باز روی او  
 همه بر چه گفت او همه گفت  
 بر پیر ما و بر زم و برزد  
 اگر گفت من را ناسازم

ز نوی که آئی ز ما هم خداد  
 بان در فرستد ما دم در  
 نشد از شرف عرش رب و  
 میجا از آن دم دم آموخته  
 بسوی همه خلق فرمان است  
 که او بود روح روان تیغ  
 با طبعش او نه بد لکام  
 بهر زنده بندان بد بد کبر  
 که در بدسکالی نداد و کمال  
 سخن بر چه گویم باشد بجای  
 بی اندیش در درم خیر بشر  
 جگر بند غم بی را کسید  
 دوازده می خوشن بهشت  
 ازین قوم پر دخت سازد  
 بر رسید چون شوکت او بد  
 تو گفتی بند جای پر دشت  
 که ای مر مرا محرم را راح  
 همان نیر و کر زو کمال  
 بریزد آن فتاده است بکار  
 نمودن بداری جان او  
 بسیار است این معیبری  
 سخن گفت پر کونه بچند  
 نه از کار و دامن نشین  
 سبک نه فلک در مراد  
 بگشای نگردید در کفست  
 به پیر من خبک جستن کرد  
 با خور وین کار کردی لولا

بر چنان زیگار و از دزم رود  
که چون کسی بر نیای بجنگد  
بگفتم ترا بر چه بد را می من  
لبی همه رای من ای ست  
ولی که بگویم بکار و جنگ  
تا نم که زین و اسان چون  
نه توان بکین سوی او تان  
جهان جان بر شک گفتم  
بمیدان کشد چه شکم گفتم  
سوی دزم او کس تازد می  
بمیدان نه غم در اهرم زد  
ولیکن چه سازم مرا چاره  
که ای از تو کار چاره افرو  
همی بر در او اندیش جدای  
نه توان بود از دزم و  
مان دزم و بیکار دیگر چون  
با و در سخن مهر و هموار باش  
بجندید گفت و شهزاد  
همی گفت هر گونه ز عیان  
کران و تاران همه پیش  
شب تیره تیره و آنست  
پوشید بای ز زین بن  
سرا میرد که فراز آید  
طلب کرد گردان بر جان  
نهاده دود کرسی رنگ  
طلب کرد و آنکه فرستاده را  
جوانی عیان چه سرو بلند

بجز صلح با او مکن گفتگوی  
سوی صلح بجای ره بیک  
دور بیکار با و دیگر رای  
بر من نه رای چه آراست  
کشد لشکری سوی ما بیدان  
بدارای یزدان چو شون  
نه دل از بیکار پرداختن  
بکا چاره تیغ حیدر کنم  
بلند آسمان آورد بر زمین  
اگر مار د او سر تازد می  
ز گردان شکلی و مردان  
بکو چاره در د چار چیست  
سخن بر چه گفتی باشد دروغ  
کران بر زینش ندارد  
که لرزد از آسمان زمین  
و کر زبانه چون عثمان مرغان  
تن خود در مش کند باش  
که کفارت باستی بود با  
سخن از پی چار چه خوشین  
چنین تار سید نرزد کشت  
در آتش بر سر نهیم بود

که دیر ازین اندرین کند  
ترا زین سپس غیر ازین چاره  
چو بشنید از و چو رسیان نام  
دل من زای تو دارد فرو  
سازد من کشور مصر و شام  
یکی عهده مشکل آید به پیش  
اگر سوی وحش و لشکر گفتم  
که او ما مدد است و کند و  
به بیکار گردان مظهر بود  
چو جضم شمشیر کین بر کشد  
ابا او نه بیکار آسان بود  
چو بشنید عهده دلاور سخن  
چنین است در در بیکار  
سندیده و او کرد او را  
ولیکن تو در کار بهیاب  
عنان را ز بیکار و کین پیچ  
بجراشتی چه و دیگر موی  
همه راه بودند با گفتگوی  
چه از کار گفتار بود  
پراز غم سوی کج شد پوز  
چو خورشید از یزید و زنگ

در میان طلبیدن مهوای بزرگان شام و دیران  
خون اشام را در مجلس احضار کردن طرمح  
را در آن بزم و جواب و سؤال ایشان  
نشسته بزرگان مصری یا  
بخواند آن جوان مرد آناه  
که از دیدنش شاد شده مستمند

فکته است غفل که اصلاح  
خواب چاره چینی درین باب  
چنین گفت کای حتر نیک  
همه هر چه گفتی نباشد دروغ  
بگشود شود کار با جمله خام  
که زان عهده که دود دل  
تن لشکر را بچون در کشم  
بمیدان کین چون خور خا و  
که میزان جنگش خضف بود  
خط زنگایش بر سر کشد  
فلک را از دودل بر آسان  
بیاخ چنین پاسخ افکند  
نرسد ز نیروی روبا بهیر  
بر سنده خالق اگر هست  
را شمشیر تن را کند آتش  
همین صلح و آیین نرمی  
مشوای کران بجان در نجو  
چنین سوی شهر کرد و زد  
سوی شام پس بک حشد  
پراز کوه افسون پندار  
بیا است ایوان کو هرگاه  
و زان پس بفرمود تا آن  
مان بار که در نماز آمدند  
بیا است ایوان بسیم و  
خو بودان خواست از  
عیانکشت جبریل بر بزم  
عیان از خش چه جبریل

برویمان باز روی او پهلوی  
 فروغ رخسار شک خوش  
 نخلگوی خوشخوی شیرین  
 برآمدنهای ناز بزرگان عصر  
 که نیکو نه نقش لبندی شک  
 در آن بزم چون تافت خوش  
 که از روی او بوی جان آمد  
 باو پور سیاه رخ دوش خطا  
 رخ از شاه مردان بهر  
 رخید دلب تو خسته روزگار  
 چو خوش گفت داند چو کار  
 چو طراح گفتار او کرد گو  
 چو رانی کمیت سخن تیر  
 ملی اینچنین است را چو  
 چو ره نوی این مزر بر دست  
 نه اسلام داند نه احترام  
 چو ابله پس وارون یکی دیو  
 یکی اهرمن زاده نابکار  
 ز رخسار او اهرمن نیک  
 مراد دل آمد از آن بدست  
 ولیکن نیاید و بر روی خود  
 بر آنم چه دیدی تو این با کجا  
 ازین بزم و این الت حسن  
 چو بشنید طراح گفتار او  
 خداوند شرم و خداوند  
 سخن سنج سجده کنج آورد  
 پسند بنا شد گفت و شنید

به سیر و بر و بیا روی  
 که خورشید بر جرم او شد بود  
 دل را می دلجو می و رطبت  
 همه خیره گشتند شبان عصر  
 لکازی چنین در پس ده  
 چو میوشد آن زنج خوش  
 ز مهرش به تماروان آمد  
 که در دین اسلام باشد صواب  
 او بشارت خیر دنیا موعظ  
 از حکمت آموخته روزگار  
 که او در جهان بود امیر کار  
 بر آورد چون شیر از دل  
 ندانی که کردی گفتار کند  
 که خیر البشر کرده بر ما خطاب  
 درین ره بد نیکو نه نیداشتم  
 روحانیت گویند با هم سلام  
 که گفتی سپهرش بر شتی شربت  
 در آن راه ناکاه شد کار  
 از روی و وارونه و لنگش  
 که در شام اسم سلام است  
 دل آن را آن گفته پرورد  
 نهاد چه پاسوی آن با کجا  
 ازین تخت و این مجلس کسر  
 برویش ترش کرد چو شرم  
 لکوی مجلس سخن این چنین  
 سخن تا سجده رنج آورد  
 سیر و اینان گفت دیو بلید

بن جاشه نضر که هر کار  
 ندیده نکرانده ز رخسار  
 از آن خیره شد چشم شبان  
 از آن بازوی و روی چرخ  
 از آن گشت روشن به بزم  
 به حیرت همه مادران شام  
 در آن بزم چون مدان  
 ستاده به نشسته کوی سلام  
 ز این اسلام پی کا نه  
 بهمانا تو اورا کرین چاکر  
 سپهر کو مدار و نشان ازید  
 که آبسته باش ای کوشه  
 سخن هر چه کوئی با دانه گو  
 که پیشی با سلام اندر سلام  
 که این ملک را برده آرام  
 چو بگذاشم پایین مرز و بوم  
 ز رخسار او دیو وارون  
 بد اندیش و بد فعل و ناکار  
 نکردش سلام از تختین سخن  
 دل یوسفیان پر از درو  
 سنجیده و نیکو نه و او خط  
 ز کرسی نشین و در کار  
 ز لرزه از بزم در تن فدا  
 که از سروران گفته نابکار  
 گویند شایان غمنا میست  
 سخن می میغیرا تیر مغر  
 چو خوش گفت داند و کار

بهر تاج و عمامه ز رخسار  
 چو رویش با یوان که میان  
 از آن تیره شد روی نظام  
 سیر و آن پاک آفرین آفتاب  
 ز میوان از دور شد مکر و کار  
 که ابست بهر ارجیرا لایم  
 و در آنجا ستاد و نکردش سلام  
 چو احمی نکردی تو ای نیک  
 چو کیم بهمانا که دیو  
 ولی چاکریرانه اندر خوی  
 تو چنان خوانش خوش شمع  
 سخن را با هستی بایس دار  
 ز این سیر و آن میرتاب  
 به چو هم هر یک پی احترام  
 بهر کفر اورا سرانجام نیست  
 بزمن آمد یکی مرد مشوم  
 ز دیدار او اهرمن شرم  
 را ابله پس وارونه دار و دار  
 سخن گفت بسیار آن اهرمن  
 از آن گفته حسنا را درو  
 که در شام پیدایش اسم صواب  
 تراست شد باز و جان  
 که رفت سلام و تحیت  
 نیاید بر جو شیران بکار  
 بگفتن نشاید ملک ناوست  
 گویند نیکان چو گفت نضر  
 که رایش بدانش بدامور کار

خود مندرایت گفتار است  
چنانچه دان بدانشوری سرخرا  
که کن که باشد چگونه گران  
چنانچه دان بدانا نماید سیر  
نیاید ز نامخردان بخردی  
تبادا بر آن چرخ آفرین  
چنان پایش خویش واروند  
نزدیک پای کج منش  
و گر آنکه گفتی درین آهنگ  
بیدیش ازین گفته اشهدار  
بان بار که فرشت باخ نمود  
چو در که عرش جهان و او  
در آن در چه حدام در جبریل  
و مادام بان بار که نمود چهر  
سبوت فرستاده از آن دم  
کسی کو بود رسم و دین وین  
رشمیه او در جهان کفر است  
سبی چونکه دریافت قرص  
نهم حج عکسی ز روزگاه است  
چه خوانی نمودن باو کار  
نه سفیان بجای ندهد گشت  
از آن رزم و آن زرد کلاه  
بویژه که این شیر شیر خد  
که آید و تی ب است خدا  
سوی شیده از لاور و لید  
که از ضربتش در آید ز پا  
جها و آستان تا که رنجیر

اگر چه بدش شود نادریست  
باید ز دانشوری ست  
نزدیک پر ماید دانشوران  
جوابش نکوی بخریج تیز  
چنان که ز گرانمایه بیکان  
که کرد و بسوی خرد و عین  
که در ملک دانش نهم  
کجا راستی را بود پرورش  
چه دیدی تو کردان درگاه  
نگوید چنین مردم بوشا  
نگردد عرش خدای و دو  
چه خر که که خرگاه پیغمبر است  
ساده بفرمان ز جبریل  
رزوی شرفه پروین  
فرستاده داد که داورم  
چرا شد ترا دل از ویرین  
زاد از ویرین کینه جرات  
بجز او ندیش کسی خود کجا  
فلک را بلند می ز خاک و  
بدر و احد نگرانی ندارد  
چنین اندر داد کرد اورش  
دل از نرم و پیکار آزاد کن  
شکوه خدای از خود نما  
نیاید بدوار پیکار است  
که از رزوی بازوی او چرخ  
هتی دست شدن زین سحر  
بیز و صیابش بآن تیغ نیز

نخهای دانده بوشند  
بر آن دل که دانش نگردد  
سخنهای ناوان بدان منش  
بیان حرا و اجرا این منش  
چون خجل جالت شود بار و  
کلین کوزه اش بست خالی  
ولی نزد انا خردمند است  
که او را بنا شد چو کوه بوش  
تراست یکبار ه شد  
را بر در در کبی پاک است  
همه هر چه بستان عرش برین  
مکایل هر دم پرستاروش  
بود اندر آن بار که برده  
در آن بار که من کلین حاکم  
نگه کن تو ای سرور کشان  
کسی کوزیروش دین کشان  
از و دین یزدان شد کجا  
چه بر روی فوسین همواره  
رزوی خدای او می او کشان  
که چون دوا الفقار از کبر  
همه کشته کشند خویشان تو  
دل از نرم و پیکار و کلین بر  
بود خشم و قهرش که نرم و کلین  
تواند یشه در دل ازین بان  
نگه کن سوی عمرو بن عبدود  
نیز زد و کوفش بکشت  
برزم که جوی تو زرم او

بناهد ان بهوش ناید پسند  
بدانشوری کی شود بهره و  
که از دین دانش از پرورش  
که گفتار او غیر بجای است  
ندارد بخر جمل بار و کر  
کاش که دانه و زینوش  
خرد را با و هیچ بوند نیست  
بگفتار بهتر باشد حموش  
ز گفتش ز پافروشد کل  
که بر سیده الفهی بجهه است  
در آن بار که هند گشتی  
در آن بار که دست کرد  
ید قدرت و اور کرد کام  
که بر پا و شایان کتی سرم  
رزم و زاین چو کی نشان  
ترا سوی وزم و کلین  
از و دهر که دیده امیدوار  
بند خیر او کس در آن جای  
جوان دی روی که روی  
سرم کشان از بجهه کشید  
فاده بخون نشت کشان  
بر پیکار شیران چندی بود  
همه خشم و قهر جهان آفرین  
نگاهی سوی بدرو ا خزان  
پرستنده خاص غری و دو  
همه هر چه بستند بال است  
تو با پاک یزدان کنی دوا



برزم جهاندار و اور خدا  
 سرانجام نام اندر از منی  
 رمانی بگفت من اندیشه کن  
 چون بود پیکار زردان پاک  
 اگر چه بود شکر شمشیر  
 کجا نور نهد و کجا موش کوه  
 چو طرح را شد سپایان سخن  
 کسودند با هم همه لب بران  
 برآمد زهی از همه انجمن  
 که اینم در جز است چینی  
 ز گفتار و رفتار آن نوجوان  
 خدائی که او خاک هستی بر  
 ز گفتش نهائی بر سید دیو  
 و که بازه طرح لب بر کشا  
 غائی اگر نامه را جواب  
 روانش سویی منزل ایجاب  
 معویه با غر حلویت نمود  
 سخنین معویه بکشا و لب  
 که ای عمر دیدی تو کار گفت  
 گفتی باو هیچ اینجا سخن  
 چگونه جواب کلام دیت  
 همه گفت او بود نعر و در  
 بخوار استی بر نیار و دم  
 علی را بخواند و علی راست  
 چه گفتار عمر اندر آمد بران  
 همه هر چه او در سر گفت  
 بهر جای که شکر می ساختن

کجا دیو و دیوانه دارند پا  
 گمی کینه جوئی برزدان پاک  
 چو اندیشه کردی خرد و عین  
 بر زاری خند ناگهان در کشت  
 کجا بنده در زرم پروردگار  
 سلیمان کجا و کجا حبش مور  
 بر آمد همی آخرین را بجن  
 که اینک همه راستی گفت  
 همه کرده رو سویی آن پاک  
 سخنانش با راستی بود حق  
 سرانگشت حیرت همه در دهان  
 بهوید او ما بنده و نوشت  
 مرا و از دل خاست با غن  
 سویی عمر چشم آواز داد  
 بر زودی که اینست راه تو  
 که اکنون رانامه آرم جوار

بهر سیر ازین کارای پرشت  
 بگیتی ترا شور بختی بود  
 که با پاک برزدان بتابد کسی  
 کجا دیو را تاب کجا جان دیو  
 نه خفاش را تا بختی آفتاب  
 سخن هر چه گفتیم همه گوش داد  
 ز گفتش همه دید با کشت  
 را و از او خلق گریان شدند  
 از آرزوی و خواره حیران شدند  
 همه ناداران مصری دیار  
 زهی شوکت و شان ایان  
 چو طرح را شد سپایان سخن  
 نهائی بخود بر یکپسند زار  
 که زین پیش بنوا نم اینجا ست  
 چو بشنید از او این سخن عمر  
 چو طرح را بشنید از زبان

در بیان خلوت نمودن معویه با عمر خاص و سخن  
 گفتن در باب پیکار با شیر کردگار و پاسخ  
 نامه حیدر که آر تکیه و معاودت طرح

که دارم شکستی ز کار تو من  
 سخنهای نا کام بهم خبر ست  
 مرا و از این هیچ گفتار ست  
 همه هر چه گفتار او پیش کم  
 چنین کرد و دارای رنج  
 معویه بکشا و لب در سخن  
 جز از راستی چیز دیگر گفت  
 سویی داور داوران سخن

چو بشنید از عمر و ادبش جبار  
 بهکام شنیدی تو گفتار او  
 سویی راستی داد و دل افرو  
 نزد یک وانا پسندیده  
 علی را بود این ستایش ترا  
 بخندید و گفت که گفتی تو ترا  
 چنین پاسخ آورد و جگر کن  
 سرانجام تن را کشیدن کمان

که نزدیک پاکان بود پیش  
 و که مگذری سرخ بختی بود  
 اگر نیروی رزم دارد و مجا  
 نیاید بر زم خد اعیان بود  
 کجا خضره را جای در می آب  
 همه عهد خود را فراموش شد  
 سرانجام برزدان شده لنگ  
 نهائی بر او آفرین خوان شدند  
 برزدان پاک آفرین خوان شدند  
 که بودند بر کرسی زرخار  
 که افیش بود چاکر بارگاه  
 بر زرش در آمد دل برین  
 که شد تیره بر ما و کرد روزگار  
 چنین است فرمان رت عمار  
 چنین گفت کی بنده زرم عمار  
 برو افت و شب سویی منزل  
 کشا و ندلبها بگفت و شنو  
 زکا شکفت و زکا عجب  
 شنیدی همه هر چه طرح گفت  
 که می ای نوح از راستی از  
 تو دیدی دل را می هشدار  
 بودش که بشمار کج و دور و غ  
 بدانش دران نوز و دود و دود  
 تو دانی و داندیکانه خدا  
 که بدگفت او دور از کج و دور  
 که توان بر زم جهان آفرین  
 بدو رخ شدن نا ابد در کمان

نه این شود بهوشیاران بود  
که کر لشکر آری جهان تا جهان  
گفت این و آن نامه را و  
زیران چنان نامه بدید  
چون نامه بخواند دیوید  
خوانی چه بدشت آمد بهوش  
مراور این خبر سرخکشت  
چه سازم کی چاره کس نکار  
و که نه سازند زمین ملک شام  
چه عمر کن گفت اورا شنید  
کزین نامه شد چهره من شاد  
نه این نامه کوئی کلام خدا  
مغویه چون گفت اورا شنید  
مغویه را دیده شد بر زاب  
چه عمر این ز فرزند یغیان  
چه گفتن جواب کلام محمد  
پرازدیشه دل سر بر آورد  
هر سو عثمان کمان فاقم  
بر پیچم قرطاس و سیغید  
ز زمین داستانست هر کو  
چو فرزند یغیان از و این  
چو نیکو خیالی بر انگشتی پنا  
پس آنکه آن پرنیای سیغید  
یکی خلعت تعزان بد کرد  
سند نامه و هدیه آن بد کرد  
با و عمر محمودان نامه را  
عجب خلعتی دید بس شایه

نه رسم و ره شهر یاران بود  
بدایای یزدان ندارد دریا  
بر آورد و دادش دیوید  
بر آمد ز دیو رنده خربو  
ندام چه ار گفت یزدان  
که ای عمر بگفت من ارگو  
سوی کشتی پیچش آینه کشت  
که بر من بر اسوخته روزگار  
چنین است فرمان خیرالام  
از آن غم خوش گشت چون  
ندام چه خواهم سپهر بلند  
نه این نامه مهر جهان بان  
بگفتا که عمر کزین راست گفت  
که برش بگوئی نویسم جواب  
زمانی ز گفتار دم کشید  
نداند زبان کار دیوید  
که بر بنده شد کشف راز  
جز این پاسخ نامه نایافتم  
که این نامه را کس جوانی  
نیوشده را دل نایاب  
سجده پیش او ان خوش شکید  
عجب رکی ای پرنهر بخشی  
پیچید چون نامه دیوید  
ز بهر فرستاده با سم و زر  
سوی فرستاده آمد جواب  
بمان خلعت و بیم و نیکام  
ندیده چو او کردش ز کار

بر نهاد بگذرانین رکنید  
ازین رزم و پیکار اندیشه  
و کرباره آیات قبت است  
بفرعون بدگیش پاک را  
که افتاد بهیوش بخاک را  
نوشته درین نامه دارایی  
که کیر دزم کور مصر شام  
اگر چنان جید شود کارم  
اگر چاره داری ای نیک  
سند نامه از دست آن نماند  
تو کوئی ز زندهای مجید  
نه این نامه کوئی که رت بود  
از آن نامه گشتند دل بر زور  
شبان باین نامه داد چون  
پس آنکه گفتن بان باز کرد  
زمانی و کرد پرازدیشه سرور  
هر سود و اندم گیت کمان  
که پاسخ خوانیم این نامه را  
ندیدیم این نامه است جواب  
نبرد برزگان بر ترفش  
پس آنکه سوی عمر بنو دهر  
کردی مرا خواند روزگار  
مردش بر او مهر خود است  
فرستاده با عمر است گفته  
چه طراح عمر کزین را بدید  
چه طراح آن هدیه بار آید  
همچو است اورا سازم ز کار

نیکار و رزم علی و رکنید  
خردمندی و زبیری پیشین  
فرود آمد عرش بر لب  
و کرسند زول کلام خدا  
دل عمرو کار او شد زار  
کلامی که لرزد زمانین  
شد قلم من زار نقش خرام  
که رسم جهانم نکرد بکام  
بن کوی و بر کرد فزون کرد  
بخواند و چنین گفتا بشهر  
و کرامت قدر بار سید  
سوی پرازدیشه و کین رخ فرود  
ز غم هر دورا گشت خسار  
همه پاسخ ما چه نقشی بر آب  
رخصمون آن نامه باز کرد  
فرورد و دجیب آن نامور  
باین گفته هر سو شدم را جان  
کنیم انجین کرم نیکامه را  
جواب تو امنیت یکا میا  
بنامه ترا هیچ ازین سرور  
که ای رایت ارای بوزیر  
تورا دور و دوران باور  
فرستاد ز می اور که کار  
بروز و بگذار گفت شفت  
سجده و پرسید و شادی کرد  
سوی خلعت و بدر بانگید  
با و گفت پوشیده عمر جواب

که بپذیر این جامه ز در کار  
تو دانی و من دانم این راز  
سج کرد کار تو یزدان گشت  
خدا فی سزای خداوند گشت  
در آن بار که رویی بی گناه  
بداری بخوان توئی درین راه  
چو در سنگان رسته از جان  
زمانی بگریزد از کار خود تا  
بگفت دل از او این نیک  
سبکدلی از دوزخ و دوزخ  
چه شنید از آن گفته موبد  
بوی خودش را زل کم زنی  
بگیتی چه من کس با نیک نیست  
بگویش که این شت بدر کار  
تا شای روی خدا فی کند  
ز جرم کند عذر خواهی کند  
ولی بخت آشفته ام بایست  
چو ابله پس آن بار که در آید  
مرا آخر نوم بیدار نیست  
بدانسته از در که کرد کار  
نشست از بر استیغی زاده  
را میکان چه آمد سوی مکان  
شمنها چون روی او بیدید  
سخنهای او سر مبر یاد کرد  
ز روح لایم گفتن آموخت  
توئی بنده او در او در  
بزرگاه تو دانش آموختم

بقی پوش این طاعت شایه  
ولی بر نیاریم آواز را  
نشستن باو جامی یزدان گشت  
خداوند در عهد و پیمان گشت  
سایش نانی یزدان پاک  
ببروت یکایک ملک و غار  
مکرده دمی رو سوی اهرمن  
بنا لید از زلف کرد از خود  
تو هم روی بوی خداوند کن  
سوی یزدان بجزم گشت  
چه سازم که بر گشت سید گشت  
نداده مرا راه روز زل  
بجز من درین چاره بچار نیست  
بجزم نباشد در انگسار  
بگون و مکان کرمای کند  
بزرگی زنده تا با بهی کند  
مرا نوم آخر فادار نیست  
یزدان پرستی فرو مانده  
چه سوی خدا مرا بدار نیست  
روانه بدوزخ شده خواهد  
روای جان آفرین کرد باد  
سوی در که پاک یزدان گشت  
ز روی بختید و شاد گشت  
بگفت آنچه آندید بیداد کرد  
بشمن از آن گفته کین توختی  
توئی چاکر خاص حیر البشر  
زداری یزدان او بجزم

همین هدیه و بدر با کفیل  
که از داستان عیست این  
نشیند کجا دیو پرکردن  
بدرگاه یزدان توئی اهرمن  
ترا و او را و او را و او را  
توئی بچو و ارسلان سکا  
بگفت این و درنده خوانند  
برایش طرح را دل بوی  
بهره من کروی بی سیاه  
شود پاک یزدانست از دور  
که اینجا بر سر معاک اندم  
چه سازم باین آخر از کون  
ولیکن باچی تو از من سال  
ندارد بکسی جز این آرزوی  
در آن بار که چه بیدار گشت  
زداید ولی از زنگ کفر گشت  
چکوم حکوم تو عذری بخواه  
خدا مبدوزخ ز کرد و گشتی  
بگفت این و بسیار بخود گشت  
ز گفتهش طرح را دل بوی  
سوی پاک یزدان شد از تو  
چو کرد او بجا که درش بود  
شمنه با و در اسراف گشت  
باو مرجا گفت بسیار شاه  
پندید ای ترا کرد کار  
چو نشیند طرح بوسید گشت  
کسی کو یزدان نشانش گشت

اندین دیو وارون مکر طوطی  
نداند بجز گنج و مکر و فن  
کجا جامی یزدان کجا اهرمن  
تو گشتی در آن بار که سر بلند  
که رویت بسوی جان داد  
تو داری دوزخ بسوی کور کار  
زدیده بر خسار کائنات گشت  
ز کردار او آتش از دل جگر  
کراتی بسوی خداوند کار  
سودایه بود او را و او را  
تن زنده پنهان بجا که اندم  
بدوزخ در افتاده ام نگو  
درین راه سوی او را و او را  
که ساید بزد تو بر خاک روی  
سایش ناید یزدان پاک  
سایش کرد اید بزدان پاک  
سوی در که حق ترا نیست  
نه پنم و کرد و ز کار خوشی  
که چاره بچو من طلب نیست  
بر آمد ز جا و دلش بر خور  
زدوزخ روان شد بجزم گشت  
تیر و یکی او را و او را کرد  
همه هر چه بگذشته بدان گشت  
که هستی تو در و هر زی پایگاه  
ترا بر که پیداست پروردگار  
که کار تو کار یزدان پاک  
پرستنده داد کرد او را

ز رخسار چو یزدان پرستان بود  
 چهارزار قوسایه تا بر سر آ  
 چه از نور یزدان رخ دروکار  
 نیز یکی نور که میان چید  
 همه آفرینش ترا بنده باد  
 شما دو بوسید روی زمین  
 که از بیم داوران دیو نشسته  
 چه طرح آن نامه را بر کشو  
 غوغا بکشت بکبر بر شد باه  
 که ای وی یزدان نمایان بود  
 خنک آنکه ساید درین بارگاه  
 ز هر سوی بر سوی روی آفتاب  
 یار از چه گفتار باشد بهین  
 مرا و را به لشکر سپدار کرد  
 یاران همین تن شیر دل  
 بی زرم جسدن شود کامیاب  
 چو بشنید مالک بوسید خاک  
 یکی لشکر آرم ز هر سو کران  
 بقدر و بخت سبزه آرم  
 همه خانه کفر سازم خراب  
 همه کار بر کام یزدان کنم  
 سر و دشمنان را ز تن بر کنم  
 برانم زد دیوان یکی جو جین  
 بجان یاری پاک یزدان کنم  
 بسوزم بن و پنج ناپاک دیو  
 کنم نام سفیانیاں زیر خاک  
 زخم آتش کینه در کارزار

همه کار او کار یزدان بود  
 بر آساید او کرد او را  
 خروزان بود بر نقش آشکار  
 چه حشاش باشد سمکار دیو  
 سر بدسکالان تو کند با  
 ز کارش بجنید جان فرین  
 جوابی درین نامه او نشسته  
 بدید آنچه انشا فرموده  
 ز نیل بر کشت درگاه  
 نه یزدانی و کار یزدان تو  
 سر خود و فرزند بخورشیده  
 بسوی تو روی خداوندیت  
 شهنشاه بکشد لب سخن  
 بداری و او را یار کرد  
 که شد ز آب شمشیر خان ملک  
 رساند بی دیو و اروان  
 که باو اندامی تلت نمایان  
 که آزار نامه نداند کران  
 دل بدسکالان بدر آرم  
 بکیتی برانم رخون رود آب  
 زمین پر یزدان پرستان کنم  
 ز تن دیو و دراهمه سر کنم  
 کنم رایت دیو و اروان کنون  
 تن و جان یزدان کرد و کان  
 ز سفیانیاں اندازم غریو  
 کنم کیتی از لشکر کفر پاک  
 بسفیانیاں تا بود روز کار

کسی کو بود یار یزدان کین  
 چه روشن بود نور او در کار  
 نیار و تمکازه دیو زنده  
 هوید او بود او را و او کرد  
 پس آن نامه نشست دیو عقل  
 که بردار این نامه دیو  
 سفید است این نامه کامیاب  
 بزرگان چه دیدند آزار  
 کو ان سر بر سر نهاده بجان  
 و نام کیتی شود آشکار  
 خوشا آنکه سوی تو آورده  
 ز نقش تو شد در جهان آشکار  
 که انایه مالک بر خویش خاند  
 فرمود تا لشکر سیکران  
 ز هر کس و مرز اردبسی  
 بدیوان بد کو هر آرد کردند  
 بفرمان رای تو فرمان کنم  
 بدیو و بدویش اندر زخم  
 زمین را بران خون دشمن کنم  
 جهان تا جهان که همه لشکر  
 بر آرم بیدان بجا ببرد  
 زمین را پر از پیکر و سر کنم  
 یزدان پرستان شوم غدا  
 بدیوان زخم آتش کارزار  
 فروزم چنان آتش کارزار  
 بنایم زد دیو فرعیده رو  
 بدیو و بدویش اندر زخم

ز هر مین شست او را چکان  
 بکشد دیو دیوانه دارند چکان  
 که بر روز کار اندر آرد کردند  
 نیارند دیوان کیتی کند  
 نیز خداوند عرو حسل  
 بدو رخ مرا و یا کلن نمون  
 نه پوشته او را زین شب  
 همه بر کشیدند آواز را  
 یکایک بدرگاه یزدان کین  
 توئی در جهان دیو و کار کرد  
 بسوی خداوند خود کرد کرد  
 همه نقش دارند کرده کار  
 نیز یکی خود که اعیان نشسته  
 بیارند کردان کنند آواز  
 که آزار شماره نداند کسی  
 بدرگاه یزدان شود آزار  
 همه آنچه فرمان یزدان کنم  
 بن و بختیاں از زمین بر کنم  
 درین دشت کا و تخت کنم  
 ز یک برق تیغم پر از آواز  
 بخت تو از دیو و اروان کرد  
 همه کار بر کار داور کنم  
 سر بر بی بر فرازم باه  
 بر آرم زد دیو و دمنده دما  
 که از خاک سفیان بآید  
 چه با پاک یزدان شوم زود  
 بن و پنج سفیانیاں بر کنم

فرزندم چنان آتش کار زهر  
روانند نزد یک شاهین  
پی ز جوی علم بر فراشت  
دل شهریاران بوی راه کرد  
بر انگوز فرمان او سر کشید  
در آورو و فکر دشمن دیوان  
همه رزم جوی و همه رزم  
همه جان نموده ببردان  
بلندید اهرمین تیره رای  
طلبگر و ز دیک خود عمر و  
درین چاره جستن بر ایار  
که او را بنام شد کران و شمار  
چو بشنید بهر لشکر راوی  
یکی عقده مشکل آمد به پیش  
سپه دار این رزم که حیدر  
دلیری که از بیم تنگش خنک  
چگونه توان شوی او چنان  
که گرد و بوی علی جنگجوی  
نه توان باو لشکر ار است  
همه راست گفتی سر اسیر  
همه هر چه خواهی بجا میسر  
و کر نه چو اهرمین زشتی  
درین کیفیت رنج و سختی بود  
چو بشنید آن دیو گفتار او  
بر آورد و سر بادلی پر زود  
کنوید سخن خبر به بیکانگی  
ز بهر سو کوشم لشکر سیران

که از دیو وارون بر آید  
در بیان لشکر کشی مالک  
روز کار و آگاه شدن مغوی  
آن احوال و مشورت با عمر و عاص  
برودی سرش را بچرخید  
جهان تا جهان گشت او را  
بفرمان یزدان همه باجم  
همه کرده راه حذب با  
چو ابله پس وارون کار کرد  
که ای مر مر اید و بهر از جا  
تو آگاه ز رزم و پیکار باش  
اگر شمر دانا بد روز کار  
چو او شنید از هم دشمن زود  
که توان کشودن با یکدیگر  
بدانم بحیدر که جنگ او را  
بدیاد جنگی پلنگ و نهنگ  
باو زرم و پیکار تیغ آهن  
که در زرم با او شود و در  
نه پیکار با او نه کین جانشین  
اگر بشنوی نیز گفتار من  
سر انجام دولت نباشد  
شوی بوی رزم خدا ز جوی  
و کر بگذری تیره بجای بود  
ز گفتار اویش بر مرد و  
و ماد مزل زده می آید  
ندانم امر دفرزانگی  
همه دیو خوان جان داد و کرد

یک گفت این خندید و بوسید خاک  
بسی ملک و بس کشور بود  
سپاهی کشید از کران تا کران  
همه یار دانه داد و کرد  
چو آگاه می آمد بوی اهرمین  
ز بس ترس هم از رخسار  
یکی چاره کن درین کار بود  
که مالک یکی لشکر بگردان  
کنون مر مر اید چاره کار کن  
رمانی ز اندیشه جفا بد سر  
ندانیم این کار را چاره چیست  
سواری که چون تیغ کین بر  
یکایک ز شمشیر او در بر  
یکی چاره کن تو ای نیک یار  
جهان بسته دست و بازو  
چو بشنید از عمر و ادش  
ببوی علی آشتی جوی و بس  
اگر مصر خواهی و کر ملک  
سر انجام افتی بدام من  
خود را درین جای که کار بند  
رمانی و لشکر ز اندیشه  
که ما بس نوازده می بوجین  
درین کار چاره ام جنگ  
ره کفر و کین آشکار کنم

چو ز دایان نزدیکان  
بی یاری سید الماسکین  
بهر کشور بوم سر بر فراشت  
جهان از بهر کشور آگاه کرد  
بزیرو شاه خورشید فر  
که آنرا زمانه اندکران  
همه سپهر و امیر البشیر  
زیر دایان شناسان آن  
دش گشت از کار پیکار  
که اقبال ساخت سستی نمود  
کشید از بزرگان و از سران  
پس اندیشه رزم و پیکار  
وزان پس بد گفت کی بود  
سر انجام بر باید کرست  
سپهر رخ از بیم بر سر کشد  
ز پیش و دود یوز از دایان  
بین و از کون کردش و کرد  
سبک نه فلک در تر از وی  
که رخ از گفتار خود برتاب  
ساز می جفت حسین  
ز فرمانش کار تو کرد نام  
کنه کار کردی بزدان پاک  
چو این کار بند می شوی آید  
همین بود و اندیشه نش نشد  
کجا کشور نام خنجه من  
ز پیکار و جنگ علی نیک  
نه با پاک یزدان مدارا



به چشم تابا که کرد و سپهر  
 همه فلک و اندیشه اش کار بود  
 بر آید چو خورشید کیتی فروز  
 سپاهی پای زهر سوختند  
 یکی لشکر آمد بدرگاه دیو  
 ز بنوه تاری سواران نیو  
 ز پولاد پوشان آهن کلاه  
 زمین و زمان شد دو دیو  
 یکی لشکر آمد ز صحر و شام  
 بهمه زشت روی و بهمه خجسته  
 بیزدانیان کشته زرم از ما  
 تو گفتی زمانه شده یار دیو  
 تو گفتی که اهرمن کیست خواه  
 همه اراده با یکدیگر سپیدین  
 خزون از گران و بر وین  
 از ایشان ل اهرمن شد  
 تو گوئی که دریا بجوش آمد  
 چه عمر کن گفت اور شفت  
 چه نازی با این لشکر و این سپاه  
 اگر هر دو کیتی در آید یکین  
 اگر دشت تادشت لشکر بود  
 غرض هر چه بدر مراد است  
 نقش را فروخت ز خارا  
 نهانی بدل گفت کور است  
 چو روز در کمر خور و روزگار  
 بوشید ز خاره ناپدید و پیر  
 بر آمد ز درگاه دیوان

کراکینه جوی کند با که مهر  
 در بیان سپاه کشتی مغویه نابکار و طلب نمودن  
 اهرمنیان از هر دیار بقصد یکبار خشیر پرورد  
 کار و گفت کوی با عمر و خاص نابکار

کرد و شد زمان و مکان هر چه  
 خاده بگردون کردان  
 شده آهن اند و بر جبین واه  
 رز و جانیان کشت پر دشت  
 پرازنکین به یکبار خیز لانا  
 یکایک سوی اهرمن کرده  
 کمر تنک بسته بر زم خدای  
 بریده دل از هر کریان خدای  
 ز دوزخ فرستاده بهر سپاه  
 همه بپلوانان لشکر شکن  
 رسیدند از شام ز می کار  
 ز اندیشه خنک آزاد شد  
 و یا اهرمن در خروش آمد  
 ز کشتار و کشت خندان  
 بوی خداوند و دج و جی  
 چو مورست نزدیک جان  
 کر زبان ز زرم غضنفر بود  
 بکفر ترا من تو دانی و بس  
 از آن گفته تیره شد کار او  
 کج راستی را نشاید بهفت

در بیان ملاقی لشکر کفر و کین با سپاه  
 سالار دین و در دشت صفین و کجروی سپهر  
 بداین و چگونگی حکایت

انجیر و انشد بخوشت  
 ابادی و دانش کشت  
 همه شام اندیشه اش کشت  
 بنه بر نما و و سپهر بر نشاند  
 شده بر زمان و زمین نکره  
 سراسر بر ازلت کارزار  
 فتادند اهرمنیان و در خرو  
 یکایک بگرد و دیو لعین  
 چه آن کشت لشکر نه دیده  
 ز داری میزدان دیده  
 ز ابلیس ارو نه شد روزگار  
 زمانه زد دیوان حدی اند  
 ز دوزخ کیتی شده فاساد  
 ز بازویشان اهرمن میمند  
 یکایک بهجت کشته شدند  
 که بنکوبان لشکر و شور و شکر  
 از ایشان گرانست دشت  
 چو از دوزخ خداوند کار  
 چو از دوزخ دیک جیش آید  
 نذار در این چشم خفاش آید  
 نذار در بر پاک یزدان  
 ز شگفت فاسد شبنم  
 فرورخت از نیم از دیده  
 زانده و دیده پر آب  
 بر آمد ازین پرده زنگار  
 چه او کشت بر نه فلک  
 زنده اهرمن کشت بیدار

جهان را بیا راست از سرخ و زرد  
 یکی لشکر آراست آندو نشت  
 زبس نیره و جیمه و بارگاه  
 زبس کز و شمشیر و زوین  
 زبس کی ایت فراتد بابر  
 و دو دیو که دیده زرم از ما  
 چلویم ندانم ز کار سپهر  
 چلویم ندانم درین پرده از  
 کسی را بر پرده سر با نیست  
 ازین راز بهتر که دم در کشم  
 درین باد که عقل حیران بود  
 بسی راز داران پاکیزه را  
 بنام بی که در اندازم شک  
 کنونی زو سویی و آسان  
 بکین خدایان خود کین چه  
 سپاهی به راه او کینه در  
 همه دین گرای خداوند کو  
 همه ذکرشان سید کائنات  
 جهان و مکان و فرسای  
 بداری یزدان همه پرست  
 همه دل از دم پر دست  
 رقصان روی و خود فکر  
 چه لشکر همه رشک کرد پیا  
 چو آن لشکر آمد در آنجا فرد  
 سوی جنگ جیتن سپاه کرد  
 در آن بین میدان صحنی کشید  
 چو شد آند وصف اندر آن

بجای کوفی همه کرد و کرد  
 دل و پوشد شاو از آن بد  
 زمین سرخ و زرد و سفید و  
 زمین زان کشت چون بزم  
 پوشید خورشید و صغود که  
 گشت بستم بزم خدای  
 ز کردار بهرام و ناهید بهر  
 که این کار چرخ است چرخ  
 درین پرده چربی بدیدار  
 بر اوراق دانش قلم در کشم  
 ز خلوت که راز داران بود  
 که از سر این راز مانده جا  
 چو بینیم کار سرای و زکنت  
 ز گفتار ادبی بیان آوریم  
 بسوی خداوند آورده  
 همه دل پر از کین خیر البشر  
 ولی خدا و بی جنبگی  
 ولی دل پر از مهر و خوی و لا  
 زمین و زمان هر من ایشد  
 بیزدان همه آخته تیغ تیز  
 بزم خداوند تیغ آخته  
 ز کردار و گمان و نشان و سر  
 ازین زمین غیبت آسمان  
 ز یزدان بران لشکر آمد  
 بیزدان در کینه باز کرد  
 سپهروی دارای داور کشید  
 ز کینه چرخ آواز خواست

جهان تشبیر اندو یوسید او کو  
 بسوی خداوند لشکر کشید  
 زبس سپهواران و نشان  
 ز کردار و گمان و نشان  
 ز نوک نشان تیره شد آسمان  
 پر از خشم اهریمن کینه در  
 هم از رشت رخساری آسمان  
 ندانم که زان عقل حیران  
 ندانم کسی را زین پرده باز  
 خود و من زین پرده آگاه  
 ز فکر و ز اندیشه ناید پدید  
 ندانم کسی غیر اسرار داران  
 چه مار با پرده سر آگاه  
 که چون کشت اهریمن تیره در  
 که خواهد از خون خویش  
 فروزان کرد آن برون  
 بزم خدا و ولی پرست  
 بدشتی که صغین بی نام او  
 جهان کشت اند و تیغ  
 چو آگاهی آمد بداری  
 شمشیر در کج را بر کش  
 سپاهی روغان و نشان  
 شب روز جانی سپه نامید  
 چو آنکه شد اهریمن تیره در  
 ز وصف خداوند نشان  
 زمانه زیزدان چنان کشید  
 فلک بدر و اخراش آید

زمانه ز اهریمنان و ز خرد  
 ز فرمان یزدانان کشید  
 همه دشت در کشت و زوین  
 همان کشت خورشید تابان  
 فلک را پوشید تیره و کان  
 بر آشفته باد و راد او کرد  
 هم از کج نهادی و دور زان  
 مان راز جیتن نه آسان  
 بجز آنکه نه پرده را کرد آسان  
 خرد را بر پرده سر آگاه  
 ندارد و خرد سویی این کینه  
 ز راز نهانی و کار نهان  
 ز اسرار این پرده آگاه  
 خردشان و جوشان و جود  
 کند با خداوند خود کارزار  
 سپه کشته از آن سید و زکا  
 همه شمشیر سید و تیز  
 فرود آمد آن لشکر بجای  
 راجه تازی و شاهی سپاه  
 که آن لشکر مدان تیز  
 سپه همه هر چه با بیت داد  
 سپه ارشان داور اوران  
 چنین تسوی دشت صغین  
 که آمد در دشت جیتن  
 بزم خدا آن خدا نشان  
 که بر روی داور کشید  
 غم لشکر بند از یاد رفت

فرورخت آفاق از دیده خو  
 خاک داشت از گردش بکین  
 صف کفر و اسلام از بیز  
 زهر کوشه ابرمینی در خروش  
 بهر کوشه زوبنده و سفاکی  
 زانقد اکبر همه در خروش  
 خد نک ابرمن سوی بزدان  
 پرا تیر شد و امن آسمان  
 کنون بازگردم بسوی سخن  
 که چون شد صف کفر و کین  
 چو شد آن وصف اندران  
 همه ابر الشکر کفر و کین  
 خروشان بر آورده سفاکی  
 شود آب آب بقیعت سزا  
 چو آتش گراید و کیتی بچون  
 شمشه چو بشنید از سپاه  
 بفرجه تا جوشن کارزار  
 ز جوشن چو سپاه شد اسکا  
 چو برتن پوشید خفا خنک  
 سپر چو که بردوش او کرد جا  
 زویدار او محو شد و در کار  
 فرو ماند از دیدنش جبریل  
 شیر و شیر چشم بزدان کمر  
 بجز روی او و بیاهد نهان  
 جهان محو بد در جهان آفرین  
 دل از دم کین و برنج شرا  
 که ای همتر و بهتر از هر چه

در پد آسمان چو بنه بیکون  
 دل چرخ از آن گردش آید  
 نور نیش پیکار چون کین  
 همه با جهان آفرین کین  
 به عیدین دست داور خدا  
 بالله و اکبر ولی کینه کون  
 به پیکار شد دیو با دیو سید  
 به بر این عرش بر شد نشان

قصا کشت از کار خود مفضل  
 پرا از آب شد چشم روح الا  
 شد از لشکر کفر کردن گرا  
 بهر سودی تنک بسته کمر  
 بکین دست بهر ماکسی شد  
 سواران زهر سو بهیدان  
 پرا زور و شد زنده آفتاب  
 دود دیو هر سوی کارزار

در بیان شکایت کردن سپاه اسلام در نزد  
 وصی خیر الانام از آب و ناهم شدن هر دور  
 خافین حضرت امام حسین کفر فتن آب از دست

به بلند بروی آب آفرین  
 که ای داور کار ساز  
 سر آینه تو کرد کوارنده  
 ز آب جام تو کرد دهنوش  
 بر آمد ز جا و اور داد خوا  
 بیارند با مغفرو و ذوالفقار  
 چو سپاه شجره روز کار  
 ز رخساره آسمان رفت کار  
 بر آمد بالای عرش خدای  
 پوشید نقش نوح هر کار  
 بر او خواند نام خدای جلیل  
 کشته سوی داور داد کار  
 عیان بود روی خدای جهان  
 پدیدار بد روی جان آفرین  
 پنج از خوی و شرم کرد کار  
 جهان جمله از کبر بای تو مست

بر رویان پتان چه شد آفتاب  
 کو از تو چشمه زند کس  
 که بحری که زبان شد دوی  
 ز نو آتش و آبر ابروی  
 ز گفتار ایشان خوش بفرود  
 چو جوشن روشن تنش کرد جا  
 چو در درع کین خود نمائی  
 بر او بخت چون بر کمر نفع  
 فرا خای کتی بر او تنگ  
 مکایل در عرش او را بدید  
 بشیر و شبر دید با کرده بار  
 نظر کرد پر کین بسوی پدر  
 سوی روی او روی بخت  
 پدر را چه آمده خنک فتن  
 بروی پدر چهره شاداب  
 همه هر چه بینی بفرمان مست

قدو شد ز نقدیر کردان حنبل  
 مکایل ابر ز خون جبین  
 کیمی با ناک بکیر و که با ناک  
 پرا ز کینه با داور داد کار  
 سوی دست دارنده کار ساز  
 خروشان بر زم سوار آفرین  
 کسین از و در بهوای عجا  
 کمر بسته در زم بر پدر کار  
 سخن گویم ایزد و ابرمن  
 خروشدن آمد ز کوه بیان  
 صف کبر باشد از ایشان  
 همه سوی پروان روح رفت  
 ز نو زندی راست پانید کتا  
 یکی قطره از آب شیش شست  
 درین خاک از بهر آب جبه  
 بهم از رخش آتش آب خست  
 ز جوشن عیان کشت نور خدا  
 بر او جوشن نه فلک تنک  
 کست از خوا هم جهان پیا  
 نقش از مکان زمان کشت  
 شکفت آمدش لب بدین کار  
 که از پرده سپرون قاصد  
 زهر سوی دیدند روی پیا  
 بجز روی او افرینش بود  
 بسویش پی را ز کفایت  
 دود دیده ز آرم مر آب کرد  
 زمین و زمان و جهان آن

بفرمان تو بر فروز و کلاه  
 درین دهر و در هم تیر تو  
 زنوک سناست جهان چاک  
 ز شمشیر تیر تو بر تی وزید  
 سری نیست در عرصه کاه جهان  
 سمنه تو بر طرف این درو  
 بر زمست و و کیتی ندانند  
 ز لطف تو ام هشت این از  
 گر این از تو آیدم در کلاه  
 شمشیر چه کفار آور آید  
 جنبش از در شهوار شد  
 که ای تو چشم رسول مین  
 چنین از شهر آیدم آور  
 منم خیر این حاجت آیدم  
 که کردم ازین از تو کامیاب  
 خوش سخن که بر خاک کنی  
 چو بنید کفار او شاهین  
 همی دید بر روی او بر مهر  
 ز خورشید رخشده اش زین  
 زین بخت از راه بر لاله  
 زانی همی بود و او را بدید  
 بفرمود که جگر منم  
 که او را دل کنده از مهر  
 شمشیر فرزند او خدین  
 چو غمناک عشق بر کشید  
 چو شمشیر خود را با و داد  
 جزو شد مانند ابر بهب

فروز زنده خورشید و خورشید  
 در بندت سحر و مرد تو نیست  
 پدیدار شد از حکمت تاسک  
 از آن برقی شد آب آتش  
 که کرد و ترا زین کین دنیا  
 سبق برده از رفعت از برای  
 گاننده را تاب ست خدا  
 که کردم ازین از تو نازده  
 منال امید من آید بسیار  
 پر از مهر بر روی او بکشد  
 کفکار او پیش دل از کاشد  
 ترا چون فرستم درین دین  
 که ای هر دو کیتی تو را کامیاب  
 تو از لطف خود حاجتم را بر  
 که لب شکار از کیم سیر  
 خوش کن تن که بهر تو جان  
 ز کفکار او گشت اندو بکین  
 دو دیده پر از آب تا حیر  
 فضای دو کیتی بر او گشت  
 زین از شد لاله اش لعلگون  
 سرنگش زیده بدمان چکید  
 بیارند با جوشن هسلوی  
 خورشید و کرد بر مهر  
 با لید بر بارکش دست خویش  
 چو کیم که در خویش جوشن  
 بر او ز شمشیر از سینه  
 جهان از خورشید نش گشت

بکیتی توئی و او را بهمال  
 عمان تو در عرصه لامکان  
 چو بر تی ز شمشیر تیر تو گشت  
 کجا عرصه ست خاک زین  
 کسی نیست لایق درین خاک  
 چو تیغ تو کردید کشور کشای  
 توئی آنکه در عرصه سرید  
 که امرو این رزم بخشی من  
 اگر ازین باجم درین هم گاه  
 فرود آمد از باره اندر زان  
 فرود بخت از دیده بر چهره  
 بر او پروریده بی در گشت  
 بدرگاه تو حاجتی نیست  
 که تا دم میدان درین نگاه  
 اگر آب ارم ز گشتن جدا  
 کسی در کاب تو کرد و ادعا  
 ز کفکار او شاه از تاب  
 فرود بخت یافت بر آفتاب  
 بر او داد دل فغان خود  
 نه راضی که او را و هداون  
 ز پیکار و او در پرداخت  
 بیارند کجور او هر چه گفت  
 همه مانده حیران از آن  
 بچوشن بیاست و شن  
 بپوشید چون جوشن کارزار  
 چو پوشید بر جوشن سحر  
 ز کردن ندانست کس

بهمال تو باشد کبیتی جمال  
 بود با عمان بی همغان  
 ملایک زبالا بر آمد بپست  
 که تازی باین تنک میدان  
 که کرد و شمشیر تو چاک چاک  
 دو کیتی یکبار بر سر سحر پاک  
 ربانی لکین از کف احدی  
 که آب آورم بهر این سخن  
 بخورشید و بر فروز هم کلاه  
 نمودش در آغوش تن حاجی  
 بچشم پر از آب و دشواریاب  
 چگونه فرستم سوی کارزار  
 برانده حاجت نک و بد  
 که شد از غش کار لشکر تبار  
 تنم که بعلطه بخون و بجان  
 شود بار او را و او را و او را  
 دو چشمش سانی پر از آب شد  
 ز زکس یارید بر ماه آب  
 در آمد زجا و بر آمد بچوش  
 نه روی که زان کارزار دور  
 فرود آمد از اسب از گشت  
 نه آگاه کرد آن ز کار رفت  
 که داننده و اندر ازین  
 در و دشت شد روشن چو  
 بیا و بختش بر کرد و افکار  
 علی ارض فی نوا داد کرد  
 کسیرانه یاری کفکار و ی

شسته چو بر سوی فرزند دید  
یکی سر و بر کشیده باده  
رخسار او روی او تازید  
بدستی عنان و بدستی سان  
نوا از دریا ک خواست  
چو تازید چشم در نگاه  
همانا که آمد و کردین  
بدانیم کین نام سردار گشت  
همه گشته حیران از آن روی  
که حیدر زوخت شده و لهن  
مذا نیم کین جوان از کجاست  
چه تازید بر دشت کین پای  
چو دست بر مقبضه و الفکار  
ببین ماه آید بر باده سیر  
کر از آن و کرکان ندانید  
که از تیغ او شد سپهر و ما  
چه یکت برق از جوهر و افکار  
برآمد ز دیو و منده غریو  
مبتکام کینه چه دیو و دم  
ز کفر و از اسلام بر شد غریو  
چه شهزاده او را بیدارید  
پیشان شد از زم و کین  
همی خواست جوید زمینان کرد  
سوی او چشمش کین کشید  
چو غلطید بر خاک ناپاک دیو  
برآورد شد آسمان و زمین  
ز کربان بکین کین خواست

یکی نو نهالی بر دمسد دید  
که طوبی اندوخته آمدید  
عجم و شادمانش اندازد شد  
پراسیپ هبیت او جهان  
نوی نهی از افلاک گشت  
برآورد کردید بر دوسپاه  
بمیدان کین سید المصلین  
که تابان از وفرة ایزد  
از آن روی و آن روی و گفتند  
دو فرزند از حسین و حسن  
که تابان رخسارش نور خدا  
زمین بر سر آسمان کرد جا  
شد اعجاز دست خدا شکا  
خروشید بر اکر کین حرم  
که کینه با شیل شیر خدای  
برآمد ز کردان شکر دما  
بدیوان در اندشت شکا  
زیر دامن گشت اندر آمد  
زمین و زمان را دریدی هم  
بیزدان قرین گشت و اردو  
سوی او چه شیر زیان برید  
بیزدایان کینه آراستن  
کزید زمینان کز آریست  
سمند و سواره هم دید

رنمای او روی خیر البشر  
نهالی کشیده بر افلاک شاخ  
برآمد چه شهزاده بر پشت  
روا گشت چون سوی آورد  
بتابید چون نور رخسار او  
زیر دوسپاه بکین کین  
همه دشت روشن بجای او  
مذا نیم کوا که دارد و راو  
که این نو نهالی بر دمسد  
نیاید ایشان بمیدان خبک  
چو بر سوی میدان از شمع  
چه شد سوی میدان کین  
ممودی همه هر چه دست خدا  
ز تیغش سری زیب بکین  
بمیدان چو فرزند هندو  
بلشکر بکین و در گفتگوی  
لوای محو شد سر کون  
کوی بد ز خویشان آن کال  
شد آن بدل بد سیر زنجی  
زمین و زمان اندر آمد بکین  
بدیودان روز مار یک شد  
تنش سست گشت و دلش  
کشید از کشته دین و افکار  
سمند و سواره بدین شد

در کرفتن آب و سیراب شدن شکر  
و فتح و دلاوری و انصاف و والا کهر

رشدادی نوا از همه و سیر جاس

ز پودیش رخ و او را و داد  
بر او تنک بدین جهان فرخ  
حلی دید سوی جهان آفرین  
رخلت رخ خویش پوشید  
چو کفار دیدند و دیدار روی  
زهر لشکری باز گشت رایت  
زمان و مکار از کجای او  
که چون او را در زارادی  
ز تخم که دپاک فرزند گشت  
که دارند از مردم و دیگر  
سرم سبب بد خلک چرخ گشت  
خاندان از آسمان اختران  
شد از تیغ و بار روی او خدا  
ز کفار کین این مهر خاند  
بر رسید کین کوک نرسید  
که چشم شهزاده شد سوی  
زهر سورا و انشد کین چو  
که در زور و باند و بود و تن  
سوی زم شهزاده آوردی  
چه زد کین شد ابر من بر و  
باو نوریزدان چو زد کین  
بر او بخت شد کوش و کار  
سوی او کین برق آتش شاد  
دل لشکر کفر پیغم شد  
ز غلب و د لشکر بر اید غریو  
ز او از کین روح الا این  
برو حایان روز نور و شد



همه حبش بلبلین از و نزار  
همه حبش دیوانگست ز نزار  
نمودی بهر سو که او روی بود  
بدیوان در آمد ز زبان نزار  
بمیدان در خنده بدر روی  
علاکت همه در تماشای او  
یکی ز نشت اهرمین بد سگال  
گریزان بر فتنه افکودگی  
بگفتین در پر کینج که بگشت  
همه با یک گشته همراه او  
بدش حرب نام آن بد سگال  
چو من ناداری ندیده کسی  
منم آنکه خواهد بهی روزگار  
ندارد کسی نای در جنگین  
چه آمد نبرد جهان کرد کار  
جهان تنگ بر جوش منور  
چو بر روی آن دید آن نباد  
فرماند باز و دشتش کار  
چو آورد و همیشه و باز و فرود  
چو برخاک غلطید از نشت یو  
زمین بر سر آسمان جا گرفت  
جهان شد سر اسرجه چو نم شبت  
بمیدان چو آن دیوانه خوار  
گریزان بر فتنه کند آوار  
جواز دست اهرمینان زمین  
ز فوج ملائک بر آمد عروش  
زمین و زمان کسی فرو نشد

شده از جهان و اور کردگار  
گریزان ز پیکار ریزان شد  
شدی دشت حد و بی و آن  
گریزان ز فتنه یزدانیان  
گرفتی از روی خورشید ما  
شده محور خسار ز نیامی او  
مغویه را بود فرزند خال  
که باشد برای و بسال مذکی  
بدیو فریبنده و مساکشت  
سوی دشت پیکار کرد و بد  
بمیدان عروشدگی خورمال  
اگر دیده کرد آن شکلی بسی  
و مادم ز ششیر من زینها  
که است یارای اینک من  
چگونه که بروی چه شد آنجا  
بگردون کردن رسیده  
بیکبار به بر جانش آتش قدا  
سر آمد بر او دشت روزگار  
جهان آفرین داد او را در  
بر آمد کردن لشکر غریو  
کوازه ز می مار یا گرفت  
زمانه می اندازد دیو زشت  
ز کفار بیکه بر آمد مار  
همه حبش کفر از گران تار  
سراب گرفت آب آفرین  
ز کبیر شد آسمان پر ز جوش  
که شهزاده در زرم فرور شد

زمین شد بدیو و بد و پستیز  
در اندشت بدشا و نادر خوا  
چو شهزاده تنها در اندشت  
بدنیالی ایشان گرفتند راه  
بمیدان پیکار بد گیمه تاز  
خلائق ز رویش شده شاد  
چو دیدش گریزان همه یور  
نه اینست آیین مردان مرد  
بسی شست دیوان فرخا شمر  
گریزان سوی شاهین آمدند  
منم سبط و لبند عبد الشاه  
منم آنکه هنگام زرم و ستیز  
منم آنکه در زرم کند آوار  
بگفت این و سوی شهزاده  
چو بر روی شاه جهان بگریز  
جهان زرد نقش از رنگ بود  
بدل گفت کا در نامم بهر  
شهنشاه کشید از کرد و الفقا  
سمند و سواره بدو نیم کرد  
و کرا به لشکر گریزان شد  
زمانی در شاه دانی گشت  
ز یزدانیان و هر شد پر مید  
و کرا بیکس و بمیدان نکرد  
ز یک منزلی کرده حاجی  
خروش لایان از خلک گشت  
ز هر غم خوری بر آورده  
چه آگاه شد و اور داد کرد

همانده چار راه گریز  
گریزان ز بهر سوز آرد و شاه  
رؤیوان کسی می زرش نزار  
هی شدند اهرمین اور و کام  
جلال جامه از و بی نیاز  
سر انکشت حیرت همه در و کام  
عروشدگی لشکر پیکان  
نه اینست پیکار رسم و نزار  
بداری یزدان شده کینه  
بیزدان ولی پر ز کین آمدند  
منم کام کلین و کیمه و لاف  
ندیده کسی پشت من و دیگر  
ز ره نیکو یزدان بر گران  
ولی خود از آن خشن زهر و  
بجوشن یکی کشین کوه وید  
دو کیتی بال برش تنگ بود  
جدا ماندم از کور و بوم و  
فلک گفت کیه و ملک گفت  
دل لشکر و کفر پیچم کرد  
ز کرد و از خود اشک ریز شد  
زمانه از کمر و بدی شد نادر  
ز یزدان جهان شد و تبت  
سوار می در اندشت جهان نزار  
همه حبش گفتا کشت بدست  
کوازه ز ملک و ملک در  
پی دیدن و اور داد کرد  
که فرو شد سبط خیر البشر

شهنشہ نیروی او شاکشت  
 شهنشہ روانشد سوی آبگاه  
 گرامی از تو آمد بر دوازست  
 چهار اہل جان ز یکا نیست  
 گفت این در سوئی او نیکیہ  
 خور و نیت برنج در شاہوار  
 ندانست آنرا ز آبجیس  
 چو از حصہ بنیو اید کرد  
 کہ اند سوئی خداوند کرد  
 چونی در نو کشتم از نی نو  
 جز از کج رویی هیچ کار نیست  
 ہمہ کار تو کجی و کجور نیست  
 گفتی ہر ایم کی استان  
 کہ چون زادہ ہندان نہاد  
 چلویم کہ زان زد کہ چون  
 گشتہ بیلج کوشتہ کرد  
 کجا طاقت آوردنکار دہد  
 رہبر سو سپہ خواست از تو  
 رہبر سو بی دیوار و نہار  
 یکی لشکر آمد پی کارزار  
 چو زان جہش شد و شت و در  
 یکی لشکر آمد بان سرزمین  
 چو خوش گفت و نامی دستان  
 چلویم ز رفتار ای دگران  
 پراکنین رو در سوئی آسمان  
 نہ ہوان بر آورد ازین ازم  
 کون بر سوئی گفتن ہم رسد

رزاہ و دیگر بر فرما و کشت  
 چو آمد بر نویت شہزادہ شاہ  
 کلید شفاعت بنی را بدست  
 رہنم شادمانہ دیدارست  
 رفانی بان خدا و بالایی دید  
 نہرکان در اشک کردش  
 خدا و خداوند دانست  
 رہنم زمان پر فرما و کرد  
 چو اید و رانجا بفرزند او  
 زدم از دل نکت چن بنیو  
 رہ راستی بر مدار تو نیست  
 اباراستانت تو جادو کردی

نرخ شاہ کیستی از و برخواست  
 گرامی سپہر ابر در گرفت  
 زدم تو آہد ہایاوری  
 چو عکسی ز روی تو بدہرفت  
 ز رخسار او چہرہ شاداب  
 ز لشکر ندانست کس را داد  
 ز چشم برار اشک ہر دم پدید  
 عیان دید آن شکر شہار  
 چو از بنیو ادل بجوش آمد  
 کہ ایچ کبارہ شو سرگون  
 نہ باراشانی تو بہداشتان  
 چو کار تو تجسست ایچ نہاد

دربان معاودت را دہند و سیمان بار دیگر  
 بانسکہ نیکوچران بدشت صغین بقصد پیکار  
 شهنشاہ دین و شکایت از بد عہدی سپہر برین

سرور دی پر کرد و چاک  
 بر دم و بیکار کیمان خدیو  
 پی در دم و بیکار چہرہ الانام  
 کہ بہتہ در زم داو و خدا  
 شمارش برون از کران  
 و کرسوی پروان شدان  
 کہ زایشان سپہ شذران وین  
 کہ از گفت او شد در ران  
 ز رخسار تو دید پاخوان  
 ز ند سوئی یزدان خدا کمان  
 کہ صفاک بشکشد سوئی ہم  
 ز کار روان ازان زشت جو

یزدان چہ بردیو اید گشت  
 بہاراج دادہ سپاہ و نہ  
 شیدند چون زہ دیوان  
 ز نمرود کیشان بر آمد خورش  
 ہمہ دہنا و ہمہ دیو  
 چو باد یوساران ہم او گشت  
 از ایشان زمان زینچ نکت  
 جہان گفتی کہ کردارست  
 ز کار تو نمرودست کرد گشت  
 نداند کسی کجا دیزین پر کشت  
 ازین رانچون برکشایم  
 کہ بار و کرسوی صغین سید

کہ از تیغ شہزادہ کفار سوخت  
 با و آفرین خواندن از سر گرفت  
 کہ دایم اذن شفاعت کرد  
 از آن عکس کون مکان غور  
 دل دیدہ کار ابر از آب  
 فرزند دہلہ از او زوی  
 ہی دید سوئی گرامی سپہر  
 در اندشت کین از پی کار  
 چونی در نو او خورش آمد  
 کونسا رین کردشی از کون  
 سخوایی بدین رخ ران  
 ز کار تو بہر کز نیارم ہاید  
 اباراستان کار مارستان  
 سپہ اسرا سربار از داد  
 زیزدانیان دیو و اروغ  
 یکی منزل آنجا فرو نشست  
 نشست اندران بن کیتہ  
 کہ تنہا فرو ماندان بدشت  
 ہمہ با جہان آفرین کیتہ  
 بہارای یزدان ہمہ جنگوی  
 بعضین در زمرکہ یار گشت  
 ازان داوری صبح وار و تو  
 ہم از تو گشتہ ہم از تو دست  
 خلیل خدا را با و زشت  
 ز ہی سوئی ابرازین پر دہ  
 کرین ران افادہ نہایت  
 بر زم خداوندش کرد گشت

ندیده و دیده روزگار  
 همه با خداوند دوست  
 ز بس شکر دیو پاک دین  
 ز بس بی هوای و درنگ شتاب  
 چو روزگردان آسمان زین  
 دو لشکر و دو رید و جوش نه  
 سار ه شد از بیم تیر و سنا  
 سر تیر و نوک سنان و هوا  
 خاک را شده کردش خود  
 طایف ز کار خلاقیت چمن  
 شده دیده روشن و هر کو  
 چو یکم که این داستان گوین  
 زینک صوصف و اور داد که  
 ز سویی همه حبش پاک دیو  
 مقابل تاوند با یکد کرد  
 سترده زنج شرم و از دم  
 که آید بکام پنجه پنجه استم  
 همه کار من گشته بر کام من  
 که اهرمین آمد بر زم خدای  
 چو این کینه هرگز نیاید بجای  
 بگردش بالایش اوده رو  
 دهن زوشاوی که شد سکا  
 دل لشکر دیو پاک رای  
 ز او از اهرمین تیر رای  
 چو یکم که شد دین هم دل کا  
 زینک صف جلال خدای  
 زینک صف همه مکر و کین

چو آن لشکر اندر که کار  
 بر زم خدا کرده شیر تیر  
 سیه گشت از ایشان با دین  
 زمین و زمان و فقا و ده بنا  
 بر آورد و خورشید بر چرخ  
 دوران و روان و درخشان  
 به بچو له و در دامن آسمان  
 بکبوان و ماهی و سیران  
 ضوهای چرخ برین بردیا  
 ز کردش قضا و قدر و فعل  
 در بیان طاقی سپاه کفر و دین بار دیگر در دشت  
 صفین و اظهار مسرت کردن ابله پس لعین  
 و توصیف سپاه نصرت قرین  
 ز سویی و کربش کجایان  
 چو اهرمین و اور داد که  
 فرو بسته از مهر کیمیا به چهر  
 همه آنچه ز دول بیار استم  
 زشتی را باشد سرانجام من  
 بیزدان شود دیو و دوزخین  
 که لشکر گشتم سوی و اور خدا  
 بسی جمع گشتند از چار سو  
 همه هر چه محبت از روزگار  
 از آن با ناک و اور از بر  
 دل پورادان بر باد زجا  
 ازین و از کون کردش کار  
 ز کبوحیان دیو زشت ملید  
 نمایان از روی ابله پس بود

همه دیو خوی و همه دونه  
 سپهر را شمار و گرانه بود  
 تو گفتی که افتاده یکره ز کرد  
 جهان تا جهان پر فغان خرد  
 عیان شد بر پرین آسمان  
 پراز کرد شد دامن سپهر  
 گواکت بسیم در آسمان  
 زهر سویی دیوی بر آورده دم  
 ز بس حیرت و بیم کرد و بیان  
 خاکت بسته از شرم برین صفا  
 در بیان طاقی سپاه کفر و دین بار دیگر در دشت  
 صفین و اظهار مسرت کردن ابله پس لعین  
 و توصیف سپاه نصرت قرین  
 ز کبوحیان دیو زشت ملید  
 نمایان از روی ابله پس بود  
 بر آید ز کجایان بگردون  
 زشتاوی بر آورده از چرخ  
 مرزا و دشم که از کمر و رو  
 چو این زینت زکی بر کجیم  
 نمودم بیزدان کین سر کشی  
 بگفت این و از دول فغان پر کشی  
 یکی چل بالای که مله  
 ز او از کوشش باید بدرد  
 همه دیو زادان بچوش آید  
 باقی اهرمین در خروش آید  
 دو صف گشت در پیشگاه  
 زینک صف ریح و اور داد که  
 صف پاک یزدان و یزدان

همه کیش اسلام داده با  
 زمین و زمان و در میان بود  
 بیکبار نه گنبد لاجورد  
 بیزدانیان چرخ بیداد کون  
 همه خون کین از کراک کرا  
 بوشید خورشید از بیم جهر  
 بیزدانیان شد نهانی زندان  
 جهان گشت لرزان از بیم و تر  
 قضا و نداد لامکان برکان  
 ز آرم آن در حجاب غما  
 به طلمت فرو رفته دریای نور  
 ز کار و کیتی فراموش کن  
 ز سویی و کراهر من کینه  
 ز کبوحیان دیو زشت ملید  
 که بی می شده چرخ بیداد کون  
 بکون مکان ز فغان خروش  
 بروی خداوند ستاده بود  
 زهر شیر ز کما رنجیم  
 نمودم بداد از شکر کشی  
 که گردون کردان کجا جمید  
 همان آن بداندیش دیو تر  
 دل اهل نه گنبد لاجورد  
 چه اهرمینان در خروش آید  
 سویی زرم یزدان بچوش آید  
 که از بر صفی ز آسمان بچوش آید  
 نمود از سیمای خیر البشر  
 شده قبله اهل نه آسمان

شسته لعل سپهر کرد حاکم  
چو در قلب شد روی او خود  
ولی فاشش را از آن نیک  
چو آنصف در اندشت کرد  
چو صف رشک کز بیاں ملک  
چو صف زو هوید اعلان ملک  
ساده سرصف چو خنک او را  
همه چشم زردان کر کرده با  
کون و مکان هیچ پدید نماند  
بجز پدید آمدن هیچ کس  
بین تا چه کرد بد بهر شک  
به تکیل میکال کشود ملک  
ملوک و ملک در زمین قرار  
مجدد کرد و از ابل صف  
و کرد بود ملک که او را کین  
همه خود نمای خداوند دین  
همه چرخ در زردشان درخورد  
همه جبهه از سروری پایگاه  
سنان همه با ساره بران  
همه رشک کز بیاں ملک  
بار و میانشان کان ملک  
سر نیزشان بر ملک سرگرا  
زشم سمند و ز نوک سنان  
کشیده و لیری چو تیر زنیام  
لی کو بهرام تیغ آستین  
سمندی چه در دشت کین  
ز تیر دلیران ریشانشان

شده قلب دشمن ز نور خدای  
عیاکشت در قلم خود  
که بر قد و بالای او شک بود  
ملک گفت مانند نصف کجا  
چو صف روی غامی ملوک ملک  
چو صف روی زردان او را  
پی داور داور داوران  
سوی داد کرد و اور کار ساز  
جوان قامت و قد و بالای او  
زهر سوی آروی دیدن  
هوید استو چون رخ کرد کا  
و ما دم شکفتی ز کار عجب  
از آن است افتاده اندر کما  
که چون او ندارد درین  
نموده جهاندار جان اوین  
همه جان خدا چنان آفرین  
ز زردان و ما دم با ایشان  
فراتر ز خورشید خشنود ماه  
ستاره بدر کاهشان در کار  
همه غیرت هر ملوک و ملک  
کان و سناها زرج السکن  
هناده سر چرخ در زیر پای  
زمین خسته و بسته شان آسین  
پراخون شدی جام کرد  
ز کرد و ن بهاموش انداخت  
زشم از زمین آسمان ساخت  
کان کوان زینت ملکشان

تو گفتی که شد زنده خیر البشر  
بر و کشت جوشن جهان کون  
که برتر کی آنکج او بر زمین  
صف کبریا می نمودار شد  
چو صف فرش او از شرف بود  
صف آرای نصف خدا چو جلی  
ز پیرامین داور داد کرد  
بان دیده و دیدن سوی پیر  
زمین و زمان نقش از تر بود  
بسوی خواجهانش سوی اوید  
ز پیرامین عرش رب جلیل  
نموده بهارای زردان ساس  
که دانیم کین او به تال  
کزین خداوند فرزندان شاه  
و کرد بود در دامن عیان  
همه رویشان رشک خویش  
پراز نور کیمی ز رخسارشان  
همه راز و ابر جهان آفرین  
رنویدی که از رویشان افتد  
ر زوده همه زکات آسمان  
ببار و میانشان و قوس گل  
ر نمیدان فرس چون برنجیته  
چو کرک کران کردی سختی  
گوی از کر بر فلندی کند  
کشیدی کین سر کشی چو گل  
سوار ی چه میاخی بارکی  
نمودی بهرام خنجر کشی

دیگر شد بدشت احد جلوه کرد  
ملک کشت خفتان شد عرش  
کون و مکان بود عرش او  
جلال خدای پدیدار شد  
چو صف عرش او پای او در  
به پیرایش جا کرمی جبریل  
ساده سلج شیر و شیر  
ندیدند جز داور داد کرد  
جهان بر جهان ستمین  
و کرد هر که چشم خدا بین خد  
کشوده و دیده بر آتش  
که بزدان ستم ویران  
بناشد و لیکن نذر و بهار  
تبر و یک زردان و زاپاک  
چو خورشید رخسار زردان  
همه مویشان زینت بارگاه  
جهان آفرین شاد و کارگاه  
همه بند خاص جان ستمین  
سهر برین نور از ویا فتد  
زینکین سیر و نوک سنان  
شده رشک قوسین آسمان  
سراپا سناک اندام میخته  
ز سر مغر کردن فروختی  
که تیر کشیدی به بند  
ز تیرش شدی تیر کین  
دو سیکر فلندی بیکبار کی  
اگر کردی از ایشان ستم

سواران بجهادین کین کین  
 ز کعبه خان و ستم بادبای  
 ز بس کرد بشد به زمان سپاه  
 تو کفنی که ابری در آید شرف  
 ولی در سپاه چادر شاه  
 ز بهر بار فرشته در زمین  
 بهویداشته در صف کار  
 ز فرو جلال شمشاه دین  
 ستاده پیش ملک صف صف  
 ستاده همه دیده در انتظار  
 بهر موده داور داد کر  
 بدان آن نصف همه دلگرای  
 بدل است مادر همین آرزو  
 در آن ز نر که چون صف کف  
 ز کجی جهاد و در ذوالجلال  
 زمین آن دولشکر آید بکوش  
 هر و شین آید نگیوان با  
 نموده همه دست کوته بلند  
 سوی پاک فرزند آورد  
 سر و کفر احمی سوی کارزار  
 نو آکنون بر از کین سوی قیام  
 یایش کمان گشت و بر و کار  
 غذای نو باد آن و جان من  
 بگفت این و پویشد خندان  
 دوان با و با یان چه گشتی  
 کفنه برج ماه تابان غلب  
 چو تازید پر کین با و در دگاه

جهان نوی ناپاک آورده رو  
 زمین بر سر آسمان کرده جا  
 عیان گشت ای جهان گشت  
 بهارید مری با هر دو حرف  
 ز بهر و خشان رخ مهر و نا  
 ملک را بیت سید السلین  
 جلای جهاد آور کرد کار  
 شکفی شده آسمان و زمین  
 ز بهر زمین تا بهر قلم فلک  
 بدان آنچه فرمان دهد سیر  
 بدشمن پرازد کین شده جلوه  
 نمودیم جان و تن خود خدا

شایگان کن گشته از آسمان  
 ز آهین کلامان فولاد چنگ  
 ز تیر و کمان آسمان خود گشته  
 ز لشکر جهان تیره و تار شد  
 در آن پیش از حکم جان فرین  
 بدیده داور داد کر  
 تو کفنی که بار در جلوه کر  
 نهاده همه سر فرمان بری  
 بی کشتن خضم خیر البشر  
 بدشمن همه بر سر دو ستیز  
 همه دلنکر بر نوی داد کر  
 که بر تن که افتد در آن

لقنار در بیان برگزیدن شیر خدا فرزند و لبند  
 خود محمد حقیقه را بر نرم اهدا و آمدن شیل شیر  
 خدا بدشت بیجا و مبارزت او با سران کینه خواه

شدار و وی خورشید رخساره  
 همه پیش اهرمین با بکار  
 جهاد از بر قلب چون نیکو  
 که ای از تو کار مرا بود گشت  
 که قلب سپاه عدو خیره مهر  
 محمد چه بشیند از دیدر  
 بر او رو کرد کریان چه از خاک سر  
 مرا جان بتن برینا پدید کار  
 خورشید رخساره خورشید و ما  
 سنانا گذشت از سر نه سپهر  
 چه شهزاده بر سبوی میدان  
 اگر گشت پنهان ز رخ ماه مهر

زمین پر فغان آسمان پر غم  
 پرازد کرد شد ذیل نه بارگاه  
 بیزدان شده حیزه دیو و فرشته  
 با و از سر مهر شد از کوی  
 بر آرمی پیش مخالف دما  
 بشمشیر کین کار دشمن ساز  
 بر او کرد او بر بی سباز  
 ز خاک درت تازه ایمان  
 رواند شوی نزد که نیکو  
 رنج و سنان پدید آفتاب  
 شده از سپهر حجاب آفتاب  
 همان گشت در خاک و در گاه

ز پیکان تیر و ز نوک تیر  
 زمین را شتاب باز آید  
 چو کیم که تیر و کمان چون گشت  
 رخ مهر و مه ناپدید ارشد  
 علمدار به جبر نیل اهرین  
 پی داور می دهد کوه بشیر  
 بدشت احد گشت خیر البشر  
 چه بهرام و کیوان مهر و شمشیر  
 ملائک گرفته سنان و سپهر  
 کشیده چه جنگ آوران تیغ  
 که ایگاش بودیم از بشیر  
 بود از شفیقان روز شمار  
 که کردیم مهر داده از شیل  
 بیجا بر ابر بسم شد قرین  
 ز کبوی اهرین بد کمال  
 بلر ز کبوی از دیو و دوزخ  
 پی زرم با داور کرد کار  
 صف اهرین را بی خیره  
 دل اهرین از کار تو نمک  
 شده با جهان داور داد کر  
 بر افراشت زان کعبه عرش  
 خورشید و گفت ای کرامی پدر  
 بجز آنکه سازم بپایت شاه  
 پویشد رخساره خورشید و ما  
 سپهر مانان کرد رخساره مهر  
 همه خاک میدان کیوان سپهر  
 عیان شد یکی ماه خورشید مهر



چو خورشید از شرم شد زلف  
در افتاد در جلیش دیوان  
ببازوئی کرد آن تزلزل فنا  
بمیدان سواری نمود از شد  
کراتاب این کرد نام آور  
رتمالای والای او چرخ  
یکی گفت کنز ده حیدر است  
درین جنگ حیدر بدش غایت  
دل پهلوانان ز یک چاکست  
که تازیانه شوی به یک چاک  
بمیدان در آمدی دیوار  
دلیر و سپه دار و کرد و مو  
ز یک کار و دیوار و کوه  
چو بر روی شهراده کردید  
نه می توانی لشکر بیکار  
به تنه اشیدی از چه رخا شوی  
مذانی که این لشکر بشمار  
نه می کنونی بد بد نشان  
هوید اکنون ست بهیچانم  
چو آید باین لشکر بشمار  
تن خوشین و بدخوا را نیک  
بگو تا بدانم که نام تو چیست  
چه جوئی ز نام تو نام و نشان  
چو بشید از شاه آن پیکال  
تن پهلوانیش از کار شده  
همچو است خود به از دیوان  
بجواری جبار کردش از تن

بر آمد بمیدان چه آن آفتاب  
رو از ازل وقت صبح  
ایلا زاره زرم و کین نیک  
که از دیدنش دیده از کار  
تو کوئی که در دشت کین  
ز کردش بگردان کردون  
چو حیدر به یک چاکست  
فرستاده این جو از آبک  
باین لشکر کش آمد شکست  
چه دارید در جنگ جبین  
که بودی ز رعایان نژاد  
هنرمند و کرد و بخش و بنه دار  
بدر و از بندش ملکان کوه  
بر او سخت کار یک چاک  
چه جوئی ز یک کار نام آور  
باین بیکار لشکر آورده  
چه موریت نزد خدا و کد  
نه لشکر باند به لشکر کشان  
بهر جوئیان کار نموسی کنم  
چو کرد و دید حیدر می آشکار  
چو موربی فتاده بیکال شیر  
درین زرم و یک چاکست  
که نام تو کشد ز کرد و کشان  
بیاخ شد از بیم و اندیشه  
زرم و یک چاکست  
بی ازار بر کرد از کارزار  
سوی آسمان برد و درین

دل هر من شد ز نورش کار  
رخ نامداران همه زرو شد  
ز دیدار او عید باخیر شد  
همه رشت دیوان فرخا  
وجود از وجودش بالید می  
دلیران لشکر بر اسان شد  
کراتاب بیرونی بازوی او  
نه توان به یک چاک و شد  
سپه سپهر از زانو نه دید  
شدند لشکر چو کشتاروی  
بیکال و کوه چال چون  
ز او کرد و از دیوان  
پراخت و کین می  
خوشیدگی نورشیده سوار  
تو تنها برون تا ختی از بند  
شدنش چنین گفت کای  
چه شیر زیان اندازید بشور  
ربانی رنج من ای با کار  
در اندشت را نم ز خون  
چو از شاه آن بد نشان  
بر می زاندا بیاخ کشاد  
بشنه بخندید کی شور بخت  
تو می سوی و فوج کون  
چه گویم ز بیرونی نشسته  
خو ما ند بر جان سپردان  
که شهزاده بر روی او کشید  
همه خور شد در برین

زین شد پیرانه که ز تنها  
دل پهلوانان پراز و شد  
ز رخسار او رویا پیر شد  
با و از گفتند با یکد که  
زمانه رغبتش نیاید بهی  
پراز بیم و اندیشه رسان  
دو کیتی سبک در تر از و  
که فرزند شیر است مانند شیر  
پراز شتم سوی سپه بک  
سوی زرم و یک چاکست  
قوی باز و یک و سپه  
بیکال از بنشین بر اسان  
ولیکن باین تا حق زهره  
چه تازی بدیشان کای  
بر زرم و دلیران تن بک  
که گردیده هر خدا با بخت  
چو کین کور ز روش جو  
نیایی تو زین لشکر بشمار  
تازی تا نم تا نم ز اصحاب  
روانش ز بیم پیدش پیر  
که از نام خود مرمر اسار  
تو زین محنت آباد بر بند  
من دین و این لشکر بشمار  
که رسید و لرزید و دم  
تو گفتی ز جیش روان  
خود کرد و بر دین  
تن تریش گشت عالی ران

چو شد گشتن شاه و خندان  
 همه بخت هم شاه و خندان  
 سویی که کرد با بی پرورد  
 ابا و نده آسان بود درم  
 که نه که ز پیران زنگاه  
 بپایان دایم پوشیده تن  
 ز نایل از کویال آن بدنه  
 باورد که که سر شده پیل  
 چه او اندک بر بختی کند  
 بسایح که پال دیو ترند  
 خروشدی که کو دکت خورده  
 ز اولاد سیمان جوانی جو  
 کفن مرز خاک میدان  
 سر نه داران شکار من است  
 ولیکن بنام خود بازگویی  
 که ای دیو وارون بدو  
 مرا نام خنجر و تبر نیست  
 چه داری و نشان از روی  
 و لش شده آورد و بیک  
 چو شمشیر از دست شده  
 بیک ضرب او شده سوار  
 ز بس با نکت گیسو رشده  
 خورش آمد از لامکان مکان  
 همه شاه گشتند و دایان  
 ولی قوم کفار بدروز کار  
 که بدیش آن بدرک بدر  
 چه بر سویی یزدان شده اند

خود و دو لشکر با هم  
 ز کار شمشیر شده اند  
 بهی گفت بر کعبه خور  
 بود یار او جان آفرین  
 غریب یکی دیو شد بسا  
 شده این آگین تن آفرین  
 دل داران دین شد بیا  
 گرفتگی کندی بدریایی  
 کندی سرخ کردون  
 برشتی که کرد از چون  
 که کوئی بکشتی نماند حال  
 ز تن پوشیدگی در بیک  
 دل در گشتن بر کعبه  
 که خون خورون طلق  
 بر زم که کرد که پر خا  
 چو جوی ز نام و نشان  
 نشانم بجز کر و شمشیر  
 ز کر و شمشیر من نام جوی  
 مراور ابد جنگ جبین  
 زنده پرده چرخ کردون  
 دو نیم و بغیا و در کار  
 ز اسلامیان اندران  
 ز کبیر رشده زمین و زمان  
 با بر میان اندر اندریان  
 یکباره گشتند که بایان و زار

شاه و دایان با نکت گیسو  
 همه پیش گشتند زار  
 که این شیر دل آده جید  
 همه لشکر کفر از و زور  
 بر آمد بیدان یکی دیو  
 در آمد بیدان پراز کعبه  
 که اورا بکشتی نظیری  
 گشادی ز بازو چه تیر  
 بیدان چه که کرد از اجتن  
 سویی شاه آده چه  
 بر تنها سویی زرم ناخنی  
 بهم آگون بجاک اندر  
 سخن برادر تو را بجان  
 بهم آگون بجاک زرم  
 چو بشنیدند شاه کفار  
 که کن این خنجر تر من  
 مرا داد و هر چون شد  
 چو بشنیدند کفار  
 شمشیر و تیغ گین بر کشید  
 زهر جوهرش آتش تیر  
 چه افتاد اندو زان  
 نو از ملوک و ملک  
 چو آرد بکبیر کویان  
 چنان بر جهان سادمانی  
 چو اندو زشت از جهان

با بر میان با نکت گیسو  
 همه خوار گشتند از آن کار  
 که در ز که چون خور  
 نهانی افتادند در کعبه  
 که کفتی سپهرش زشتی  
 سیر دانی قرین گشت و زشت  
 چو او در دایان و لیری  
 ز تیرش سدی قوس کردون  
 ساره ز چرخ اندر زشتی  
 بدوزخ قرین گشت خرم  
 سویی پور من تیغ کین  
 بطلد درین دشت کین  
 درین پهن میدان گشت  
 ز خون تو این دشت گشت  
 بخت بد و سویی یار  
 بین نوی این تیغ خنجر  
 چنان از خنجر ز نام نهاد  
 ز کویال پالش تیر شد  
 خط زنگایش بر سر کشید  
 سویی دیو ناپاک خور  
 ز دیوان بر آمد و نیا  
 گویا ز چرخ خاک و زشت  
 همه مهر و ناپاک گشت  
 که کفتی بجز شادمانی بود  
 و کرد دیو ناپاک گشت  
 بیدان فروخت سهمیه  
 خروشد که بایان که ای

میکامه آن منافق با شاه زاده  
 محمد خفیه و چگونگی آن

بهمان اسلام کشتی بری  
 بهمان توئی دشمن اهل دین  
 بخویشی چون کشتی دود  
 نه این رسم و این بهیمه است  
 چندین گفت کین شست و دین  
 ندانیم کینه در کارزار  
 ز کفاییدین همه برترند  
 ز تیم سپایی بدوخ روند  
 چو برآل و کولال و بنکوب  
 چو بازو و نیروی و ارباب  
 از آن مال و بازو و سر سخت  
 بکهار از بیم دم در کشید  
 نه دوشی که شاه چو بدست  
 شهنشه چو ارباب بخوب  
 بان تیغ آن را کند ز ریز  
 که گوی میزدان کز آنی عیان  
 در آنی ز تیم بجهنمان  
 در آتش شسته زلفش بچشم  
 سرش را بچپ و راستی بکشد  
 سر ایمه شد لشکر اهرمن  
 همه چهره پر خون و رخساره  
 چو شد کشته اندو در زنگار  
 در آتش تابان بمیدان  
 چو از جو بهر شش آتش فرو  
 شد از پیکر تیغ شاه زمین  
 ز پیکار و لشکر کفر و کین  
 ز اهرمنیان اندام فروختن

نداری تو آئین بهیمه بری  
 نداری تو شرم از رسول  
 تو بر اهل بتلیل آری بکشت  
 باسلام کیشان نه اندر خست  
 چکوی سخن دمیدم ناپند  
 بخویشم کفار در در کار  
 همه دشمن داد کرد آورند  
 همه بر سوی اهرمن بگردند  
 و کز خویشین را بشتری ندید  
 شد از مال و بازوی خود ناپند  
 بدل گفت شدست بیدار  
 همی دمیدم سوی شهزاده  
 نه پایی که بودی راه کریز  
 پر از خشم تا زان سوی او رسید  
 بر آنکزد از جان او رست  
 شوی بنده کرد کار جهان  
 و کز نه ترا بر سر آمد زان  
 بسویش پر از خشم کینا و چشم  
 سوی لشکر کفر کیشان بکشد  
 ز اهرمنیان دور شد کرد  
 همه تن بر آسب و ل بر زور  
 و کز رشت و بوی تان  
 رفتن رفته تا بدمخ ز کین  
 سمنده و سواره بیکبار ده  
 دو پیکر مرد و پیکر اهرمن  
 بیکبار ده شستند اند و کین  
 که بر شاه چرخ بیداد گشت

کشتی اهل اسلام را بیدین  
 و ماد تو بر اهل اسلام تیغ  
 باسلام کیشان کشتی تیغ  
 سوی او پر از خشم و کین کردی  
 ز اسلام کیشان چه چو تیغ  
 چکوی ز اسلام و از دین و  
 همه کفر کشید و بر کشته بخت  
 ز شهزاده بشید چون شمشیر  
 جلال شهنشه و آن دیندار  
 بدل گفت آن مدول مدتراد  
 بشده و نه میخواست که بدخواب  
 ز یار که شمشیر کین بر کشد  
 فرو ماند لرزان و خواجه  
 یکی تیغ کین بر کشید ز میان  
 برسدان دیو و زنه رست  
 بر چرخ از اهرمن رشت سر  
 بگفتا محالست ای نوجوان  
 بسویش پر از خشم کینا و دست  
 در افتاد در حبش دیوان  
 با تم در آمد دیوان  
 ملازمه اسد زین رفته  
 که ماند آندو در در کار  
 شهنشه بر آورد شمشیر تیغ  
 بکیم از آن دور آورد  
 دل لشکر کفر شد چاک چاک  
 گردید بر اسد که ز اسب تیغ  
 که از کین آمد با پر کردند

تو داری بهیمه پاک چکان  
 کشتن کشتی پر ز کین و بدین  
 براری ز اسلامیان ستیز  
 چو شهزاده بشید کشتی کین  
 که اسلام از ایشان بود کین  
 نه اسلام دارند و نه شرم  
 کین شد بر ایشان همه کین  
 بر آمد ز جانان زاری غم  
 چو کوه ملبس و دود و دباد  
 بهما که کارم بدوخ فدا  
 و لیکن نبودش بکهار تاب  
 نه پایی که از زنگه سر کشد  
 که نامیکار و رشت بخت  
 که بر او زاری سر زده مان  
 شهنشه ز نهار و ارباب رست  
 شوی بنده داور و دادگر  
 که کردم بر دینان همه کین  
 بر آورد و از جایگاه رشت  
 خوش و دقان حواست  
 شد از دود و ماتم سیدان  
 روان دین جلگی رفته بود  
 ندید است نه چرخ ناپایدار  
 بر آورد و از جان او تیغ  
 سمنده و سواره بدو باده  
 چو افتاد و از سر برین  
 که با پاک نردان نشت تیغ  
 با پر ز کین کشته چرخ طیند

بر آورد و از هر چه در میان  
 بود بیکدیگر سوئی آن سو  
 زدیوان را مذکر و خوش  
 را بهر میان شکر شد بخت  
 چه لشکر رسید بر کرد شاه  
 چنانکشت تار یک و ناله  
 شهنشاه شمشیر کین بر کشید  
 چه تهاق آمد سوئی کا زار  
 هر اسان چه از شاه شمشیر  
 که گوشت در دزم این شیر  
 زهر شور بیدند بر کرد شاه  
 یکی تیر باران نمودند بخت  
 کشید از کمر خنجر سردی  
 چنانکه ببردشت کین با دای  
 زین سر بکشد بر روی و  
 شمشه و کرباره شد جود  
 صف لشکر کفر بر هم نهفت  
 بود در چاه پاشا تابست  
 چو در شان شمشه تنی می  
 سپاه پدیدار شد چهره  
 تاراج شد هر چه در قوت  
 چو فرزند شکت فرود کرد  
 ز دشاراو چهره شاد آب  
 بالید تارک کشست شاه  
 تراست نیروی یزدان پاک  
 سوئی میمنه شوئی کارزار  
 چه بشنید فرزند گفت پدر

اول شور و فریاد او داد  
 مسوایید در دم باور داد  
 ز خوش زمان اندر آمد بخت  
 که رنگ بسته بزم سر و شک  
 پرازد کرد و دی خورشید  
 زین و زمان شد بیکدیگر  
 رسیدند مردان لشکر  
 بر آمد ز دیو دمنده غریب  
 ز خوش زمین را ناید کل  
 با بر سید شدن چهره  
 پرازد کین می شاه فرود بخت  
 بر فراشت شمشیر می  
 زمین شد پرازد بیکدیگر  
 پرازد بیکدیگر و در دشت  
 در افکند در کفر کشان  
 فغان ابوئی مخوف یافت  
 بناچار بهادر و در کز  
 بازید تا سوئی را بست  
 ابر پیش برین آمد بخت  
 عقیقت بنام او را کرد  
 رواند سوئی داور داد  
 ز دیدار او دیده بر آب کرد  
 که ای بنده تیر و کون  
 ز دیوان اهریمنان  
 که یزدان دارنده است  
 ز شادی بر آورد بر خوش

که ای تیره دیوان خفا  
 شنیدند لشکر چه گفتار  
 تو گفتی زهر سو بر آمد بخت  
 که رنگ کرد و شهنشاه تنگ  
 پدرای غلغله در افتاد  
 در افتاد و در ماه تابان خوش  
 امر کردن محویه سپاه را بخت  
 بر آمد ز کردان لشکر  
 مخوف آن بدول بد نهاد  
 ز گفتار ز دیو بداد و گوش  
 زهر شور نمودند بر کرد شاه  
 شهنشاه بخت اندر آورد  
 چه شد برین شمشیر و اسکا  
 زین سر شمشیر از تن افکند  
 رسیدند آن لشکر  
 همی آخت اندر فرات و نیل  
 چو در قوت شوری او خود  
 همه لشکر دیو پاک رای  
 علم را بشمشیر دو نیمه کرد  
 ز کردان تنی را بخت  
 چه را بر میان کرد خالی  
 پرازد خون بر دوازده  
 شهنشاه چون روی داد  
 که نیده را داد و داد کرد  
 کون می کردید ترا کرد  
 بهم بر زن این پیکر و میمنه  
 فرود آمد از اسب و نیل

به بند یکبار به بر کین  
 بیکدیگر سوئی او نهادند  
 و و دیو سوئی جهان آفرین  
 بسته تنگ شد کار پیکار  
 سلیمان قرین کشت با خنجر  
 بخورشید تابان چنانکشت  
 پرازد شمشیر و کین می  
 ز یزدان پرازد شمشیر  
 سوئی پیش بیداد او داد  
 بیکدیگر در آمد زهر خورش  
 تن شد از تیر ایشان  
 سوئی و بدو شد شاهین  
 فغان گفتار بر خاک  
 بخون سرخ کردید چرخ بلند  
 ز کرد و ز تیغ خداوند کار  
 همی زد و بست و پای  
 مخوف از جانی کرد جای  
 کز زان پی او تنی کرده جا  
 سپه اسرا سر سر اسیمه کرد  
 ز لشکر بجز کرد لشکر ناند  
 رواند سوئی خداوندین  
 بخود و بختان خون او  
 ز یزدان بر او آفرین  
 را بهر میانست نیا دضر  
 و کرباره در زرم شوئی پاک  
 تاراج ده این سپاه و نیمه  
 که حکم تو حکم یزدان پاک

اگر در دم از دایه های دژم  
بخت این از خاک سر بر  
همی باخت تا زان تن کینه  
چو تیغش بختید در کارزار  
فرافست تیغش چه در کارزار  
جلالتش چه شد زین کارزار  
بگردان چه شد خورشید فلک  
چه شد نیر از اش بریلان بر کار  
بسوی کشته گفتند که زان بنو  
دلیران گردان سفیان تراود  
نه بتوان نمان کرد این کار  
در آمد بنیدان بی کارزار  
شود چون شود پر تو شکا  
کزیند لشکر کزیند سبزه  
بنده را تاراج از مینه نا  
عنایت بر بند پر جوان  
نبرد خداوند فیروز کرد  
بخوان و خوانی آلوده چنان  
توئی را زانده روزگار  
شسته فرو ریخت از دیده  
دگر باره تازی سوی سیر  
چه از شاه بشیند فرزند شاه  
نثار وجه تو بنده در کارزار  
همه موبدان و دروان جهان  
مذارند در دل خرابین از کار  
مرا آمد این آرزو در کنار  
بزرگان خاک ریش خاک ریش

فرسی بخت مرا نیست غم  
سواره شد و دست بر سر  
خوشان و خوشان سوخت  
بختید بر کار خود روزگار  
زنها فرو ریخت سر از بار  
را دور که رفت بر ماه آه  
بناک اندر آمد سر بر گشتان  
یلان را سر آمد همه زین پای  
بناک اندر افتاد بر سوی یل  
که بخت از نامشان کرد  
نبردان کند و بخت او  
سر انجام خفاش شد خور  
برادران چه پیچ خفاش  
دلیران نهادند و در کرد  
بدا و کرد زین برفت از  
توانا از و شدن تاوان  
خوشید و مالید بر خاک  
رخون و زخمی خوش کرد  
سرد کرد نای بن اسکار  
چنین داد او را بر پیش خا  
سبک اندر آری سپاه و نبه  
دگر باره طلعت بر خاک آه  
تو هستی خداوند و هم کرد کار  
همه هر چه دانست و بخرد  
که کردند از خون خود سر  
ازین آرزو کشته ام سوار  
خوشان مبدان کین گفت

بر نیروی دارنده کرد کار  
خوشید مانند شیر شایان  
چو بید رخسارش بر بخت  
بر آمد چو سوی دود و دوش  
چه در دشت پیکار شد یک  
چو شمشیر تیر از میان بر کشید  
چه در زر که شد رکابش کرد  
سر انجام از تیغ کیهان چه  
بر زکان شاهان شامی شیم  
همه سوی او در بند آمدند  
مذرو و دین اسان جامه  
نه این شان خورشید خنده  
خداوند اهرمیان و زمین  
معه تیغ چون دید او داشت  
بسوی جلیش گفت کشند سیر  
چو فیروز کردید فرزند شاه  
روان خوش از خلقهای  
چه پرداخت از کارزار  
که آیا بیزدم تو را قبول  
قبولی نبرد خدا و رسول  
بن چو سیفایان بر کنی  
که ای بهتر و برتر از هر چه  
اگر جان دهم در کار تو  
کسانیکه با داد کسان خند  
خدا و در کار تو سازند جان  
گفت این و مالید ز خاک  
که جان در تن امرو را بدکار

بر آدم ازین نشت لشکر  
که بر دیو زادن بر آید  
رخسار بخت آوردان  
فغان دود و دیو بر شد جان  
سر داداران ز تن ماندان  
یلا زان چون لال و پیکار  
زهر سوی جوی خون شد  
رمیدند از مینه عشق بر  
که از نامشان نکت ار غم  
ریشم همه سر کرد و آمدند  
که گویم خفاش با آفتاب  
که ایزد به پیکار خفاش  
ریشم و نیروی یزدان  
بر اسان شد از روزگار  
بدست سپاه علی دستگیر  
شاهان سوی شاه محمود  
ز تیر و تیرکان زره پر کرد  
چنین گفت گای داور  
قبولم نبرد خدا و رسول  
اگر آنچه گویم نای قبول  
بدیو و بد دانش اندر زنی  
دو کیستی ز روی تو زده است  
بفر دهم سرور از بخت  
بجو و بسوی نبرد خند  
نماند جان از ان جاودا  
چو یزدان ز نرد و زدن  
که سازیم بر خاک پایت



سوی میسره ناخت چون ناله  
چو شمشیر تیز از میان کشید  
بمیدان چه باز و به نیزه کشود  
زهر سوراخ گشت در چو ناله  
سپه گشت از آرمیه گاندار  
ز بس گشت مهر سو و افکند  
سپه گشت و علم شد نکلون  
علمیت برد از اسلامیان  
ز بس جان و خوی ریخته از تن  
فرود آید از اسب و پیون  
که ای درد بیت جان پاکان  
همه زخمهای تنش خونگر است  
با دوازده لطف پریشان  
با بن پاک فرزند کرد آفرین  
ملایک یکایک بهفت سال  
خدا از تو راضی راضی  
شهنشه پسر را بی برده  
همی بر پدر داد هر دم درو  
شهنشه دانست چون او  
چنین گفت گریان که دانا  
خدا دل تو بر پای چرخ بلند  
را حسان تو در احسان  
و هی هر کی را تقدیر  
نایان ز رای تو شد راز  
همی دارم امید از کردار  
همه در کاف از بهر چرخ  
مباروم مرگ داوودی

چو کیم بمیدان چه شد آشکار  
گناه فلک را بخون و کشت  
ز نیروش نیروی یزدان نمود  
تن مادران ز زمین شد کون  
وزان برق شمشیر آتش  
ز زمین شد پراپیکه پا و پست  
کنون گشت آیت بدی  
کر زان عدو از کله میان  
بخون سرخ خفتان بدو خوش  
چیز دانیان ز دوزخ و دانه  
سید جان من قابل کرد کار  
چو کیم که از دیدگان چو کیم  
مراور بخون دما و مستور  
که ای پور فرخنده پاک  
به بخند تو بر گشته ده زبان  
شاگویی تو داور دادگر  
ولی خاطر او نیک گشت شاد  
ولی دمیدم که یارش میفرود  
که آن زاری و گریه از بهر  
خداوند دانا و بینا توئی  
را حسان تو نه فلک پای بلند  
هم از عدل تو عدل خوان  
تو قنمت دادم بخون شیر  
جهان را همه است از آ  
که بر من شود سزای آشکار  
مسند شده که بسته تنک  
داووی با بستان ره کارزار

بر آید یکی بر بار آتش برکت  
ز بازوی او شد دران  
ساز آنچه در زر مکه تاب داد  
ز زمین بیخ از گشته بید بود  
سر نامداران تیغش نکلون  
سراجم کفار بر هم گشت  
سپاه عدو جلگی گیت سره  
و گریه شهزاده فرزند  
ز بس زخم جان و تنش سوگوار  
پس آنکه بقتل رلب باز کرد  
جوش آنکو بوجان نثار کرد  
شهنشه او را بسید  
پراور مهر دل سوی او کرد  
ز تیغ تو شد چون دل کفر  
سراسر بهجت ستایش کرد  
ز فتح تو کرد بودی اکنون سول  
همی بود گریان زمین تارن  
دلیران فرودمانه از کار  
بپرید او را که بر کوی حال  
دو کیستی ز عدل تو روشن داد  
توئی بر همه داور دادگر  
غانی چه بر خلق قنمت کردی  
بمیدان عدل تو ای نگری  
همی خواهی هم از داور دادگر  
دو فرزند تو چون حسین و حسن  
ز من بر یکی اشع و شیر کیم  
چو بشنید کفار فرزند شاد

بمیدان مبارید خونین مرگ  
ید قدرت حیدری آشکار  
بن بیخ کفار بر آب داد  
جوان دست باز و بود  
سمندش شاور بدریا چون  
همه شکر سیر گشت است  
که زان بر فتنه از میسر  
روانند بمیدان سوی پاک  
تنش فتنه از رحم کاری زکار  
شاه جهان گفتن آغاز کرد  
نه در زر فرزند کبری کند  
بمالید ز خوی او روی  
باقی هر شد مؤمن زخم اوی  
بجو آفرین خواند یزدان پاک  
مکون و ملائک شاکستند  
و گریه ای نا فغانه دل  
نهانی بدل داشت راز  
همه حیرت اندوز کردار  
ازین گریه زاری بی پمال  
تو در عدل حلق تو شیر و  
تو خیر الانام و تو خیر البشر  
بموسلمان تو قنمت کردی  
الو العزم سبحی عدل خدا  
که از سزایان راز گوی بن  
سیم بنده آن دو فرزند  
ز من هر دو در زرم بهتر کیم  
شتم کنان گفت کای نیکو

که ایشان دو فرزند پیغمبرند  
که فرموده و داد کرد از دست  
که از نام ایشان سرایم سخن  
چو روح الامین از دشمنم  
بکیتی مرا نیست یارای آن  
درین ره زبان مرا نیست  
چنین گفت کای داور حال  
به بخشای برین تو ای کردار  
کش مرا زین سخن انتقام  
ازین گفته زشت من در گذر  
سراپنده حسروی داستان  
که چون فاش شد در جهان  
ز درگاه یزدان برآمد خورشید  
همه راز داران یزدان پرست  
پیایری داور داد کرد  
بریزند خونها همه در کاب  
سپه دار یزدان پرستان  
برون آمد از مسجد خود  
و که هر چه بودند دستور آن  
همه دیده بنیاد یزدان  
زین شد پر او از روحانیان  
همه عرش چای و یزدان پرست  
زین شد پر او از روحانیان  
همان کشته زیر زره بوش  
ز بن خلت او جناب خلیل  
که تنگ بسته و کارزار  
جهان تا جهان جمله در زیر نو

بگون و مکان خلع ابر به بند  
که بسط پیغمبر چو پیغمبر است  
همانا که هرگز نیاید به  
بکیم کار دو عالم زند  
که بر حکم ایشان کشایم زبان  
که ایشان فرستم سوی کارزار  
بکیتی توئی داور دو احوال  
که نیکو بود عفو و رود کار  
تو فردا نیز دیک جز الانام  
بختی شبیه و بختی شمشیر

از ایشان بروج و ملک بهر  
جهان آفرین تا جهان کردار  
بود راز و دزد خدای جلیل  
با و با جزا سیه به دست  
سوده بنزد جهان آفرین  
پیغمبر چونکه بشنید گفت پدر  
کنه کاره که حبست سوی تو راه  
نبروت به بهیو و کفتم سخن  
نذاشتم از راز این داستان  
که فردا چه زودت شود خدای

در بیان اکاه شدن اویس قرن از پیکار ابر بهر  
ویزدان و آمدن آن سرور را هر دو ان بهجاو  
شاه مردان و شکایت از کردش اسما

که نیکو ز حق بجای نیست  
سوی زرم بستند بار سفر  
از ان کشتن آیندیم کایا  
بگون و مکان بود سلطان  
همیاسوی زرم و بیگانه  
رسیدند بهر سو کران تا کران  
همه بنده داور داد کرد  
ز ره پوش کردید که و بیان  
سوی خشم یزدان کشاوه  
ز ره پوش کردید که و بیان  
پیایری داور داد کرد  
رسیده بیدان که کرد قتل  
نموده بدین سوی اسکار  
بجوشن تن اکنده غلمان و

که سازند جهان در ده و ثمان  
ندانم که بود آن خداوند  
و حید زمان سرور انجن  
پیغمبر نشان سر آید سخن  
پوشیده ختمان و بر شد برین  
کلی لشکر آمد سوی شاه دین  
تو گفتی که که و بیان برین  
کشیده بر زرم عد و تیغ کین  
تو گفتی همه قدسیان کرین  
همه هر چه سکان عرش برین  
ز خون ریختن نوح حبه حیات  
گشوده ز تو دست بکیم  
سکائیل و جبریل و جلال کنان  
چلویم که کار جهان کار است

سوداوار و پیغمبر و پیغمبر  
چه ایشان کس از اسوار بخوار  
دم او بود و دم جبریل  
کین خادم و رکش مرست  
بر دم نایده راه دین  
بشد شاد و مالید بر خاک  
همانا به بخشی تو او اکنده  
کنون بگذر از گفته زشت  
همانا بکیتی توئی راز داران  
نکردم باین گفته ام رو سیاه  
چنین گفته راستان  
که شد و یو و زرم خبر لشکر  
بیزدان پرستان در افتاد  
شوند از جهان کشته در کار  
که کردند مرگ جنایت  
خداوند دانش اوین  
که می شوم بوی حق ازین  
ز ره پوش کردید عرش برین  
همه رشک میکال روح الامین  
فردا آمده از سپهر برین  
سپاهی چه میکال روح الامین  
بیایری رسیده ز حلد برین  
بیایری که بسته بر شاه دین  
ز طوفان خود حبه راه حیات  
در افکنده فرعون با زاییم  
گرفته کف کر ز تیغ و نسا  
و در حکم و رای جهان در است

<p>ز کردار او عقل چنان بود نه زمین رسته میوان کافق بده ساقیا باده و لکشتای که از جور کرد و در سجود بجام از آن خم می نابیز بر ارم سوختی دست سینه رخ تیر او در معاک افکنم زخم خنک بر خنک با سینه ز کار زلفت ست بر بزم خم از آن جام بر ساغم آبیز زخمی بر بزم آرجانی و کر بنودی اگر می جهانی بنود مداوای درد من از ناله</p>	<p>همه بر چه خوش کند آن بود نه سرشته را میتوان رفتن که دل تنگ کرد بدین تنگ چه در و کیشان در خردن که دارم بگردون کرد این حکایت را سر اسر کنم بر زیر عه و مهر او را بجا ک افکنم برم خنک از خنک آن تیره بگردان آتش اندر زخم بجام از آن می می نابیز بجسم روانی و دانی و کر زنجیرم و خم نشانی بنود از آن باده ام کار آگاه</p>	<p>چه خوش گفت کجور کج نمان چگونه ندانم سر انجام از آن می بجای من ارام زور و خشم چاره کار کین چنانم کن آن می نابست همه کردش او بهم بر زخم بر ارم ز کیوان و بهرام بسخاک اندازم سرشته بده ساقی آن می که زانجام که سازم از آن با جهان جاد که جابر از آن باوه اساک بر جام بیای مراست کن که ارم چستان بسی نوای</p>	<p>که در کج شد کج ران که ز غازی انجام باید کرد و لعل نوای دل ارام ز زانها نم خبر دار کن چو زندان میسان ساقی رست بآن کج و آتش ز کین در خم نایم کونای چرخ کسود کنم غول او را زینک خنک که زان جام نامی شده خم از آن می هر انازه کرد در از آن می دو کیتی در آشت از آن می دل و نیم ارد بناقی تو مست و بهشت ز زان می کی داستان ارم که برزدان بخود است زیزدان کی داهستان ارم بر آشت بال شکر دیو و د نموده را میزدی اسکار که لشکر سوئی پاکت یزدان حرفشان را و از اوهرن بیزدانیان جمله بیدار کوش بسی یو و د تنگ ت ک بالیس اردن نوید اور زیزدان و اهرن بد پی زرم یزدان بن نشست بجز دیو و د هیچ پیدانود جهان و مکان دیو فرسای</p>
<p>زندش سخن بر زبان آورم نایم بدی سخن کستری سخن از دم راستان آورم که چون آفرینش که بر چه همه دین کرامی خداوندان همه یار با جیش کیهان دیو بر آه و دیو و منده خرو یکی لشکر آید و یو و زو پیکار یزدان که تنگ ز کار تو فریاد آید برون که باشم و روبا به بازی کنی که بار و کیر و بولشگر کشید زین و زان همه دیو و ی نامه ز دیوان پراشود</p>	<p>کفتار و بر بیان اکاه می بین اسلام و ادیس قرن و لشکر کشیدن از اطراف و حبیبای جنگ شدن سوای افریش بر آورد همه را ز پر دازار زمان همه خشم اهرمن زشت دیو ز آواز او دیو و دوشند عنوان بر زم خدای صمد بیزدان کشته پی خنک زور توای کسب از گونا بیزدانیان دست بازی کنی زیزدان و یزدانیان کمر تنگ بسته بر زم خدا جهان یزدان و ز شیو بود</p>	<p>کفتار و بر بیان اکاه می بین اسلام و ادیس قرن و لشکر کشیدن از اطراف و حبیبای جنگ شدن پرا خشم عیش خدای صمد همه جان فدای کرده بر کرد چه اکاهی آید دیو و ملیه همه شته اهرمنیان انجمن همه دل پرازدان جان خود بجویری و اور داد کر یکی دیو و اردن پدید اور و کر بکشایم کفتار سر زهر سوئی دیو و کمر تنگ تو کفتی بروی زمین جانود زمین و زمان اهرمن نشاند</p>	<p>کفتار و بر بیان اکاه می بین اسلام و ادیس قرن و لشکر کشیدن از اطراف و حبیبای جنگ شدن که برزدان یکی داستان ارم که برزدان بخود است زیزدان کی داهستان ارم بر آشت بال شکر دیو و د نموده را میزدی اسکار که لشکر سوئی پاکت یزدان حرفشان را و از اوهرن بیزدانیان جمله بیدار کوش بسی یو و د تنگ ت ک بالیس اردن نوید اور زیزدان و اهرن بد پی زرم یزدان بن نشست بجز دیو و د هیچ پیدانود جهان و مکان دیو فرسای</p>

ز بس لشکرو کرد و شمشیر  
 ز احزاب و مهر و وزان و  
 پرازدشت و بول سدر و  
 سپه اشماره کناره بود  
 بقوی پدر شد سپهر را جوی  
 که این رزم امروز زینت  
 بفرموده و از دیو تر شد  
 بسی کشته کرد مردان و  
 محمد خلیفه چو شنید راز  
 خروشان چو بر روی سید  
 پراشت چون بوی پیکار  
 سپهرند جانها ز پیکار و  
 معاویہ چون بچان داد  
 بر آورد چون دیو از  
 سیکاره با او بر داورید  
 ز لشکر آید فغان خروش  
 سوی رزم برزدان سر و  
 وز اسوی هم جیش و  
 زهر سوکی جوی خون شد  
 رنج محمد زین لاله کون  
 رفیوان برو جانان  
 بر آمد ز جوی و بر فرو  
 چو پر مهر جان بوی جان  
 که آن جان که در جانان  
 بهری تن آسایش جان کند  
 که ایچون توانا و دیده  
 نور از دم و پیکار زهر

جهان کشت کبیر و پیا  
 غم لشکر سدا بر دیا  
 بهم بر بچید لیل و  
 زمین و زمان در میان بود  
 چنین کرد با او پد گفت  
 ندانم نکرد و کرا تیر و  
 به نیروی برزدان نیاید کند  
 چه روز احد تنگ کرد  
 سوئی شت پیکار شد رزم  
 خروش سواران بکوان  
 دلیران ز پیکار کشته  
 فتادند بر خاک از کار  
 بر رسید از گردش روزگار  
 سوی زده دیوان سدا  
 سر این جوان را بگردا  
 دو در بای لشکر آید  
 برزدانیا ن بر زین  
 فرو تا خند از گران  
 ز کردن کسان ز نام آوردن  
 سمنش شاد و بد را  
 فرشته روان شد پیکار

چنین در جهان چرخ سدا  
 کسی را بکس شنائی نماند  
 ز مالک سواران انسان  
 محمد چه بر آن سپه بکرید  
 که ای مهر و بهتر روزگار  
 شهنشاه با و زن پیکار داد  
 که آید برزدانیا ن بس  
 ولی مالک برزدان بود  
 چه او بر زین بوی پیکار  
 چه در دشت پیکار شد  
 چو شمشیر تراز میان کشید  
 بسی کشته کشته نام و  
 هر سو چه دیو و دژم بکرید  
 که بیکاره تازید خیل سوار  
 ز کشتار آن بدرکت یوز  
 در آمد ز هر سوی دیو و  
 در افتاد آتش بمیدان  
 چه کوم بمیدان چه شد  
 سر نیزه و تیر مارک ربو  
 ز بس سرغیا و بره زار  
 چو دید آن دولشکر بهم

در بیان آمدن او پس قرن بگذشت  
 قادر و المهن و حضرت پیکار  
 شهر یار دین و اجازت یافتن  
 و بمیدان شافین

که ایندم بسای تو قربان  
 کمین خادوم و در کت ماه  
 سر او در نور زم و پیکار  
 شهنشاه چه گفتا و  
 تو بر زهر و ان جهان  
 او پس قرن باز بوسید خاک

که کیتی ز بدر و احد یاد کرد  
 همه روز و شب را جدا  
 خم چرخ نیلی پرازدشت  
 در دشت چون کوه بود  
 مر از دم و پیکار و دیو  
 پی رزم حسین با و بار داد  
 سر انجام مایم خرو ز کرد  
 کشت بر سر نیکی کار  
 ز پیکار آن آسمان زهره  
 زره رفت نه کس بکرید  
 سپهر چرخ از بیم بر سر کشید  
 ز تیغش در اندشت  
 همه خویش و پیوید کشته  
 سوی ایچون در صف  
 تو گفتی که بر لشکر آتش  
 زهر کوشه ابرینی در کین  
 پراشت ز کین شیزان و  
 چه شد شعله در آتش کار  
 ز خون کشت ز کین سپهر  
 زمین و زمانه سار و  
 خروشان و جوشان  
 سوی و اوار پاک شد  
 بجایان چنین کرد و گفت  
 که در بدو نایید بکار  
 پرازدهر بر روی او بکرید  
 توئی رهنمای و در حد  
 که با و اسار رهنمای

برده نوجوان را سپردن و  
 ندانم که بود آن شه دو تن  
 چو فرمان بکار شاه یافت  
 بپوشید بر تن سلاح بسوز  
 نشان و عیان او بگرفت  
 تو گفتی بر آن کینه روح الایه  
 چو او سوی میدان آورد  
 باور و که چون هم آورد و خوا  
 باور و چون کشت و در و خوا  
 ز خیرت بروی اندر آورده  
 تو گوئی که نوح بی زنجوی  
 همه لشکر کفر حیران شدند  
 بر بکار آورد و در و وی  
 شمار آفر است و در و وی  
 بهمان ترا دید با زینت  
 که چون او ندیده کسی چنان  
 بیدان کین کینه جوی  
 که جان را کند دره او شام  
 ز کار بد خویش اندیشه کن  
 ز کردار خود جلای نام شدند  
 که ساز و کوفن چاره کار  
 و کسوی لشکر خود دیو پلید  
 برآمد ز کشتار آن بد نهاد  
 غنیمت و دو دیو بر شد بابر  
 برآمدی زشت دیو پلید  
 چنان زشت دیو بی آن  
 و بر آمد بیدان با کیر و دار

ز جان در کاتب مردان خاست  
 که دانش وری چون او فتن  
 سویی شست بکار پویان  
 بهی رجهان فرین باد کر  
 از آن چرخ کرد و ن شادند  
 گرفته بکف نیره و تیغ کین  
 در و دشت شد و در و وی  
 هم آورد او چرخ کشتا کاست  
 برانورد کرد و دید او و گاه  
 بکیر کیر از راز و گفت کوی  
 سویی جیش کفار بهناه در  
 را آورد و گردن بشان شدند  
 دل و دست کرد و کشتان  
 چو رفت پای دیران کل  
 کشته برویت در راز  
 خداوند سیدار روشن رود  
 سخن زینش آرد و ای ادا  
 کند یاری پاک پروردگار  
 خردمندی و خوشدلی پیوست  
 هم آواز با ناله و غم شدند  
 که شد اهرمن در جهان بار  
 خروشی چه اهرمنان بر کشید  
 ز جا جلگی لشکر دیو زار  
 بپوشیده اهرمنان چو دیو کبر  
 سویی لشکر کرد و کار مجید  
 اتم آرد شد با ویس قرن  
 بسوی ویس از پی کارزار

چو خون در کایتی نرم کن  
 کند جان خود در دره او  
 بدل شادمان بخت شمرش  
 کند و کمان زینت و دلا  
 چو آمد خردشان بوی زرم کار  
 بران کین میدان کین  
 چه شمشیر نراز که بر کشید  
 چه در دشت بکار شد و خوی  
 ز کشتار و آرد و آید خوی  
 که این پیر در زرم و بکار  
 زرویش جهان جهان بپوش  
 که با جمل با دیو و دستانیم  
 چو دیو لعین و بدوی سپاه  
 برآمد ز دمان لشکر خروش  
 بیدان ویس قرن تاخته  
 ز سلطانیش آسمان را بنود  
 بهین ناکه باشند خداوند  
 که ای بدکش دیو وارونه  
 شنیدند دیوان چه کشتار  
 که ما حیره با اهرمن حاجیم  
 درین کار ما را کون چاره  
 که نازید کیسر سویی کارزار  
 سویی دشت و بکار جوشت  
 سویی زرم بر دمان بدون  
 که بد خویش سفیان ناپاک را  
 چویم مرا و بر نام و نشان  
 خردمندی کی مرد دانی هر

در اندم شود جان منان کن  
 زهی جان شان زهی جانیا  
 خدا که ده جان در دره کور  
 سلج و زره زینت آفرین  
 خردمندی خردمندی و نالیده  
 بدشمن پرا خشم تیغ آفرین  
 حاکم را خط نفع بر سر کشید  
 پی زنجوی جهان کرد و وی  
 زمین و زمان اندر آمد و وی  
 که تابان از دفره آید و وی  
 خروشان بر دوش تیغ ماه  
 دل از مهر بر دمان بر دوش  
 خردمندی کی لشکر کشیده خواه  
 که ای اهرمن شست بیدان  
 سویی زرم جبین مهر آفرین  
 ز غم و مهر افلاک کرد  
 که چون او کرد بیدان کن  
 کردار ز فرین و خلق خدا  
 ز کشتار و نشان بر پرورد  
 سویی داور کر تیغ کین آفرین  
 که بر خود چه ماکست کار  
 بر آید از جیش بر دمان و دما  
 بر دمان پرستان خردمندان  
 بر دمان کون افرا  
 بیدان بکار بگرفت جامی  
 که از نام او نکت دارد و دمان  
 چرا گشت او دوده نوشت بهر



توئی رهبر و از راه تاج سر  
سوی پیش اسلام تیغ آخته  
که ای بدل ابر من بکمال  
ترا زده و اور کم نزل  
ز راه و ز سپهر ترا دیده که  
توئی لشکر حشم بر رو کار  
خبر او در ره مار آبی کشید  
گشتی اگر ذات او آسکا  
مرا و را خدا خوانده دست  
فرو داد از اسب و کوسید  
همه کار ما نزد توئی فسر و تیغ  
همه هر چه بشنید از ران و ان  
که روی بداندیش ما بهوشیا  
بر خویش خواندیش کجی ابر من  
با و گفت بر سویی تیدان کجی  
بیدان و زاده بر بند  
چو بشنید آن دیو بر مکر و دیو  
خرد و شبیه کی بر ستر دلیبر  
بنگام بری جوانی گیتی  
توئی رهبر و رهبر و روزگار  
کنون کردی از دین دل نایا  
ولیکن سر تیغ آن نایا  
بچشم خدا بین بر وینکرید  
بد و نیمه گردش ستم و سوا  
بر آمد ز مرود کیشیان نفیر  
مران دیو را بو دیو بری و دیو  
در آمد بیدان کی دیو دون

چرا راه کم گشت بر راه بر  
رخون دشت را و د خون  
بر از کینه با و در و الجلال  
برین و در کرد است بود  
تو و در خدا و خدا از تو  
توئی دشمنی اور کرد کار  
برم دنی صوت اور شنید  
سخن اند می کسی نام برورد  
شما جمله بت راستانیش  
که آری توئی یار زان پاک  
سخن بر چه گفتی نباشد دروغ  
فرو خواند بر زشت دیو دانا  
که مرد او در که کار زار  
که بد ما به خیل و کمر و فنی  
نبا فون افون نگر می خود می  
بسوی من آرش نجان میست

چو گیتی بسوی کسی ره کرن  
چو بشنید گفتار آن زشت بود  
چه دانی بر ساره نایب گشت  
ترا و اور و اوران و کنار  
توئی دشمن کرد کار جمید  
برزم کسی دیو را بهت نمود  
بسوی اگر تیغ او برورید  
پی موی بپوش کشتی تیغ  
چو بشنید آمد ز گفتار شما  
توئی بر همه ره روان رهبر  
بر کان خاک و پیش خاک رفت  
از زاده هند شد بر رختم  
که زردان زرم کی بر مرد  
پسر عثمان بود آن بد زشت  
یکی بر از آن سنجک است  
بیدان گین گشتن مار است

در بیان سخاوت مافتن  
اولی قریح مکالمات و بالکریده قاور و المین و مخلو  
ظلام بالشر و ضعیف الامام

کسی بسوی اسلامیان تیغ  
بگفت این در بسوی و تیغ  
پرا خشم بر سویی و ناخشا  
بفرقت بر آهخت شمشیر  
چو افتاد آن کشته در رگه  
که بر شمر و دان بکین آورد  
سخن بد را و مکر تنگ بست  
شمنه چو او را بیدان بید

ولیکن و بیدان گینت چکار  
بخوت شود سرخ ریش غید  
بد را می دین بر نایب کار  
در و غیر شمشیر چری نند  
بیکند بر خاک ره خوار و زار  
که آمد بیدان مکر چرخ بر  
که بودی فسر و زیزیل و زار  
که بودی دو و دیو یار و زیزیل

که او پر ز کین گشت مردان  
چنین پاسخ آورد که بیان بود  
که چشم تو کو را زده ایرست  
تو بر سویی ابر منیان پی سپا  
رخ او رده بر سویی و دیو  
که بر منهای اولا لغیم بود  
بنده می نشانی ز دین بین  
که او از ارشاد بود دین  
سوی راستی کردایش کجا  
بدین و باین خشم و شر  
سوی زاده هند بر گشت  
بر او پرا خشم بکجا و چشم  
شدی روز بیکار و کاه سرد  
بر بروی باز و یکی دیو شست  
که بر نوش ما زان شرک املا  
شدیم که او را زان خدا  
بیدان را و اند فغان بود  
که تازی کران با و در  
بریز دانیان جربانی کنی  
که اینک شمر با جان آفرین  
بسوی سلمان کنن و خوشا  
بدانست گوشته کارش تیار  
بر آورد از جان او سحر  
به رفت از جیش کفار  
ولیکن کشته از پشت زین آورد  
بر او شتال و دین بست  
چو با دخرانی سوی او و دیو

مرا در آب شمشیر دو نیمه کرد  
دل زاده هند شد ز خوش  
بیکاره لشکر آذر جای  
برآمد نسیان کین رستخیز  
رواده برآمد ز آردگاه  
کسی که بدی به سر روزگار  
بجه دیسان دست بر سر زد  
بیکاره در دست کین خند  
راز شور کرد و میدان کین  
اگر کفر حاصل شد حیرت  
چو مدش او پس قرن خوش  
خوشا آنکه در ساعت آخر  
خوشا آنکه بدو از کف دست  
خوشا آنکه بر تو از جان گذشت  
چو دلداده مادر بافت را  
ز سوسن شد ز آفرینش قرار  
زیر دانه برستان و ان  
که چون کشتان تو نایاک  
دو لشکر سیکه بهم نخستند  
ز بیم سر نیزه و تیغ و تر  
چو شب تار شد چهره روزگار  
ز خون کشت میدان چو دای  
ولیران هر شکری کینه ور  
دادم شد جان ز بهار و  
فلک شد ز خون پلان شک  
چو شب شد بچرخ بر چاک  
بکشد بکار کین فرد بر چنگ

سید را سر اسیر اسیر کرد  
بر آورد و دو دهنده خروش  
بفرمان آن دیوانا که رای  
ز بس نیزه و خنجر و تیغ تر  
پوشد در خساره خورشید  
سرانجام شد کشته در کارزار  
ملک بچویش زخم بر زدند  
بکار کین سر و لعل  
خون ملان شد بچرخ برین  
بکار کین در انداخت  
برویش همی گرم کردی نگاه  
به بعد رخت در دم و بسین  
تو او را بسا لیلین گذاری قدم  
بهر تو از جان و جانان گذشت  
نارنج ز دلبر جویشند باز  
جهان کشت از آتش سوزا  
زید و آن دیوانا که زاد  
بانویی پیش زرم از نای  
فرشته آباد یو انجستند  
بلرزد کیوان و بهرام سر  
عیان کشت لیل و نماند  
سرمداران در آن چون جانا  
فرورده چکال بر یکدگر  
ز بهر تو از آن شکری بکوان  
ملک گفت مانا که شد رنج  
شد کشت نرادل از جنگ  
که بکشد بجاده ز بهر جنگ

چو او کشته کرد در کارزار  
پراز کین سویی پیش خود کرد رای  
بسوی او پس قرن تا خند  
هوا شد ز نوک سنان فرکان  
سر تیغ از جیح کرد و ن کشت  
چو او کرد در زرم جان را خدا  
چو دیدن لشکر شاه وین  
خروش سواران ز سر بر کشت  
بسی کشته شد لشکر و نورشت  
نهی شد چو از لشکر آردگاه  
که انچه ندر رسیدم بکام  
خساک آنکه چون غم رفتن کند  
خوش آن که در دای و سر  
که برین که دوراه تو جان بد  
چو از کشت لیل است و جان  
کنون از کجوم با غار کار  
ز سیکار احب من بد کبر  
ز سویی دگر لشکر شاه وین  
جهان هر سر بر سر و تار شد  
روانشد بهر سویی جوی خون  
کسی چهره که کمر را نید  
زمین را تن کشتان تنک کرد  
بخود و بختان ز خون داده  
پای فروریختی بر زمین  
باز زور تاشد در انداخت  
نار لشکر دیو کم شد نشان  
در انشب شهاب فلک بر بود

برآمد ز کفار کشتان و مار  
که کمر در ز کمر کرد و رای  
با و کز و تیغ و سنان آخند  
بر روی زمین شد روان خون  
دم خون در دای جوی کشت  
پراز کرد دید خوش خدای  
بهر کشته زانده و اند و کین  
خوید و لیران را خرد کشت  
بد و ز رخ رواند بسی بدست  
سردندان کشته را زرد شاه  
برآمد مرا هر چه بد کام و نام  
جهان تن نازدی تو رو کین  
خوشان سر که جابر باره تودا  
در اول و دوم جانان بد  
ورازند کانی و تو خوش شد  
سین کو هم کار آن کارزار  
ز کین خواهی داور و او کرد  
نهادند ز سویی میدان کین  
رخ مهر و مانه پدیدار شد  
سرمداران و کردان و کین  
هم تن بدرمای خون بر طید  
ز خون چهره آسمان رنگ کرد  
بخون و بچویش چکال و  
تن نمداران ز قریب نین  
چنین شد ز روی خورشید  
نیزه و انبار اسیر اندان  
دراورد و مشی برق شمشیر بود

کواکب در دلو که بر سنان  
که هر سر که افکند جان ارجمند  
به تیغ مبارک در آن کار زان  
بر آمد ز محراب او در شمار  
ندام چه بود آن رخ بر نور  
چو خورشید رخشان چرخ دو  
چو از حرکه خاور آمد برون  
بخوان داد کس و در خسار  
چو بر شکر کفشد کار تنک  
پراکنده ز انکار شد عمر حال  
نمودند از کین خدا و شمنان  
شمار با جنگ و بیکی و غیبت  
سوی اهل اسلام تیغ سخن  
ندیده همی روزگار و دور  
نه بد از بس کشته در برنگاه  
بر آمد ز برق سر و انفجار  
همی هر کسی چاره کار جست  
شسته فرو ماند از کارشان  
شدند و بدار صلحشان که بگویند  
سوی شته گشاده بان عذر  
بسی گفتگو شد میان سپاه  
کین از سوی سناه و کین از یار  
به حکمی که کردند ایشان حکم  
چو آن عهد و پیمان و لشکر  
و زانو ابو موسی اشعری  
عصائی چه ریزان بران بدست  
عبائی ز بر و یانی به بر

چو راس و ذنب بیک سر گمان  
شدی صوت الله اگر بلند  
بیفکند زان با بکاران هزار  
ز بیکه حرام انشب هزار

در انشب شنشاه در درنگاه  
چنین که الله اگر بلند  
چنین است مار را راوی خبر  
ز بر نماز شب و هر نماز

در بیان طغیان و نافرمانی  
و تدبیر نمودن عمر بد اختر و حکم ساختن  
برای سپاه و یغین کردن ابو موسی اشعری

فرو رخت بر جام نوشش  
فرو دزد نیزنگ از بر شکر  
که کرد و تیغ شد دین خلاص  
کتاب خدا را بنوک نشان  
ز زخم شمار زده ایر و دست  
به بیکار ریزد انسان با خشن  
که باشد هم یک شب و دور  
زین و تل آتش ز آرد و کاه  
ز اسلام و اسلام کیشان ما  
که این جنگ چنین نشاند  
مرا و رابد آمد ز کارشان  
سویا به در صلح که دهند و  
چه در دامن و اوران پر  
ز جنگ و در صلح و ز آورد و  
کین از ابرمن کین از یار  
دو لشکر و در بریارند دم  
که ناید با بعد و پیمان گشت  
که او بود از عقل و دانش بر  
لبش بود و جنان بهر افکند  
عامه چو که بعیندی مبر

ز بس کشته افتاد در درنگاه  
یکی رنگ و دیگر بر انجمن  
بفرموده دیو و ارواح شت  
که مانیم از اهل دین مبین  
ندارید چون کفر گیشان تیغ  
ز آئین زردان پستان بود  
گشده زهر سوسپاه کران  
چو چون شده در زمین خندان  
همانا که گردان هزاران هزار  
سید جمله از حکم شه سر کشید  
نه از شکر و دیو پیدا کرد  
ز هر در و صلح که دهند و  
که این جنگ و بیکار نشود  
سرا انجام و صلح این شد  
و در مرد کرانایه تیز مغر  
بفرمان و بر حکم ایشان جا  
و زانو کزین کرده شد و  
سوی شاه آمد خزان تنگ  
بسیجاده و بجهه آراسته  
نمان کرده تن و در دای

در لعلد بر خاک بهر سپاه  
شنند زار لفظ آن ارجمند  
که انشب شنشاه دین تنگ  
بسی جهان آفرین بدر از  
که بدر تو نور او تار غلور  
بر آمد چون سرخ چکان و جنگ  
روانشد شناور بدریانی  
نه در زخم بود راه سپاه  
بهم نوش و نرنگ میختند  
یکی حیل نمود آن به شربت  
همه امت سید المصلین  
کشیدن سوی اهل اسلام تیغ  
نه راضی از بیکار زردان بود  
به بیکار اسلام و اسلامان  
سر نهاد از آن خوشی دین  
شده شته اندر صف کار  
که زین جنگ چنین نشاند  
که روی سوی شاه دین بی  
همه زار و کرمان تنگ و  
درین زخم و صلح به بود  
که باید و در مرد کرانایه  
که دارند و دار و گفتار  
شود ناپسندیده مر مر حقا  
که مردیورانده بود و  
بهشت سر افکند و حکایت  
ولی عقل او چون تنش کاه  
بدل از عجا و دروایش آید

<p>         روز آن سوی اندک مکر و خاص          یکی چینه کردش با حس روی          در آن چینه آمد جانی فریب          چه او شد و کرد موسی شرمی          چه او دور بود عمر بر پای          ولی عمارت معصوم نشانند          ردیو و زیزدان بسی کف          که نالیک و زشتی این بدست          بغیر از علی کس سزاوار نیست          علی روی برزدان برزدان          بغیر از علی کس خداوند نیست          ز دست علی دین برزدان          ندارد و سر سحرزدان درون          درین کار باید یکی چار بست          درین حکم کردیم زنیان حکم          که گیتی را بساید از زرم و جنگ          کشد از بدی حرج کرده دست          بستم همگی در زیر لب          یکی کوئی نهیچو این نابکار          دل عمار آن کار شد دان          ز دنیا و دیبا و کسرتونی          ز دنیا یکی جاده اوش نثار          رومی یانی فکندش بدو          بیارند در دشت مردان          همه هر چه هستند بر دوش       </p>	<p>         روز آن سوی اندک مکر و خاص          یکی چینه کردش با حس روی          در آن چینه آمد جانی فریب          چه او شد و کرد موسی شرمی          چه او دور بود عمر بر پای          ولی عمارت معصوم نشانند          ردیو و زیزدان بسی کف          که نالیک و زشتی این بدست          بغیر از علی کس سزاوار نیست          علی روی برزدان برزدان          بغیر از علی کس خداوند نیست          ز دست علی دین برزدان          ندارد و سر سحرزدان درون          درین کار باید یکی چار بست          درین حکم کردیم زنیان حکم          که گیتی را بساید از زرم و جنگ          کشد از بدی حرج کرده دست          بستم همگی در زیر لب          یکی کوئی نهیچو این نابکار          دل عمار آن کار شد دان          ز دنیا و دیبا و کسرتونی          ز دنیا یکی جاده اوش نثار          رومی یانی فکندش بدو          بیارند در دشت مردان          همه هر چه هستند بر دوش       </p>	<p>         روز آن سوی اندک مکر و خاص          یکی چینه کردش با حس روی          در آن چینه آمد جانی فریب          چه او شد و کرد موسی شرمی          چه او دور بود عمر بر پای          ولی عمارت معصوم نشانند          ردیو و زیزدان بسی کف          که نالیک و زشتی این بدست          بغیر از علی کس سزاوار نیست          علی روی برزدان برزدان          بغیر از علی کس خداوند نیست          ز دست علی دین برزدان          ندارد و سر سحرزدان درون          درین کار باید یکی چار بست          درین حکم کردیم زنیان حکم          که گیتی را بساید از زرم و جنگ          کشد از بدی حرج کرده دست          بستم همگی در زیر لب          یکی کوئی نهیچو این نابکار          دل عمار آن کار شد دان          ز دنیا و دیبا و کسرتونی          ز دنیا یکی جاده اوش نثار          رومی یانی فکندش بدو          بیارند در دشت مردان          همه هر چه هستند بر دوش       </p>	<p>         روز آن سوی اندک مکر و خاص          یکی چینه کردش با حس روی          در آن چینه آمد جانی فریب          چه او شد و کرد موسی شرمی          چه او دور بود عمر بر پای          ولی عمارت معصوم نشانند          ردیو و زیزدان بسی کف          که نالیک و زشتی این بدست          بغیر از علی کس سزاوار نیست          علی روی برزدان برزدان          بغیر از علی کس خداوند نیست          ز دست علی دین برزدان          ندارد و سر سحرزدان درون          درین کار باید یکی چار بست          درین حکم کردیم زنیان حکم          که گیتی را بساید از زرم و جنگ          کشد از بدی حرج کرده دست          بستم همگی در زیر لب          یکی کوئی نهیچو این نابکار          دل عمار آن کار شد دان          ز دنیا و دیبا و کسرتونی          ز دنیا یکی جاده اوش نثار          رومی یانی فکندش بدو          بیارند در دشت مردان          همه هر چه هستند بر دوش       </p>
--	--	--	--

چو شد کار میسر همه ساخته  
کنون بر دو با هم برابریم  
چنین حکم باشد بر دو حکم  
بر آری تو اکثر از دست  
چه تو دست بر دی پای  
میان دو لشکر قرار آیدند  
با و عمر کشتا کوا این سخن  
کنون زد و بشتاب و الا هم  
سخت از دو لشکر تو بمان  
چو بشنید ازو اشعری را زاده  
چو گردان گردان گنجی بلند  
از کیوی که فروز کیوی دین  
جنان جهان لشکر تیر کوش  
و دوشمن خدا هر یکی چاره جو  
یکت ابلیس پیکر پیدا و کر  
سخنن ابوموسی اشعری  
چو خوش گفت دانسته را ز رخ  
و کر هر که شد در جهان منبر  
چه برصوت یزدان نازد  
بمنبر چه کوساله اشعری  
بر آمد چه ز با ابلیس خنی  
بسر بسته علامه بس سفید  
سخنن نام خدا خطبه خواند  
چه از خطبه پرداختن  
بحکم که کشیم هر دو حکم  
هر آنکس که قول شکم کرد  
که خاموش باشد و آید

چو شد عمر راه م انداخته  
پای پای بالای منبر رویم  
که زان حکم مرد و بر آیدم  
که من غزل کردم خداوند  
وزان پس من دست اکثر  
با آن داور می چاره سار

سوی استر که کرد او فرست  
میان دو لشکر ساکن  
تو غزل از نخبین خداوند  
خداوند خود عمل کرد  
چرا عمر شنید آن بوالصوت  
سوی عمر خزانو دافتر

در بیان ابلیس عمر و عاص و فریاد و ابوموسی  
اشعری را و رفتن آن کوساله سامری بر  
منبر و سخن بهیوده گفتن آن بد اختر

سوی منبر از شوق بهما درو  
به پای ابهر منی پای بند  
قرین کشت و زنج بخلدین  
بفرمان آن دو حکم داده گشت  
سوی منبر اندک کردند و می  
یکی بود کوساله ابلیس خر  
بفرمان ابلیس شد بهر می  
که بعد از بنی وزا و لاد او  
بود است کوساله سامر  
چو کاوان پوشند آواز کا  
بر آمد بفرموده سامری  
چه ابلیس خن بای شیخ کوی  
نهان کرده در دیران  
نیوشده از خوانش خیره  
چنین گفت بالشکر و یوزاد  
شمارا قبولست از پیش کم  
هر و لعن یزدان بود تا آمد  
به حکم من ای مردم کینه کشتن

یکی منبری مثل حج برین  
همه لشکر کفر اهر طرف  
زمین و زمانه پیدا بود  
که از حکم و فرمانش نکند  
یکت از دم را طبع کشت  
چه نزد یک منبسید شد  
سوی منبر از شوق کین شد  
که بود ندایش خداوند  
فرومایه کاوانا زنی زرد  
نه پنی از آن عجمایران  
گویم که کوساله امش کذا  
که رنگ بسته پهل خدا  
زبان پر لاهول اول بر  
خدا خوان بد بفرمود  
سوی هر دو لشکر بر آورد  
ز گردان هر لشکر آمد  
وزان پس و نهان بد  
که معزول شد با لاف علی

چنین کرد خندان و بعل  
بگویم کی مردم بهیوسند  
نای و من ابهر منی شست  
چنان چون خدا ناسان خدا  
بد و دیده بهنا و دست قبل  
که از من تو زمین کار و نا  
در اینجا رستی خداوند من  
که آخرت اکار کرد بجام  
که جز گفته با بخنید راه  
بر او بر کبستر ده ویا جی  
با آن پای منبر کشید صدف  
بجز لشکر کش پیدا بود  
بفرمان آن هر دو فرمان  
یکت ابلیس و ابلیس خنی  
بهم بر فروزند مهر و داد  
بر آمد چو کوساله نرزدان  
بمنبر شد کس خداوند من  
که هم خزانو دافتر کا و داد  
بجز کا و کوساله بر زرد  
که کوساله از نام او ننگ  
فکنده عبا بر فراز و  
کر زبان ز لاهول و بول  
بدل کرده انکار غل خدا  
که ای مادران یزدان  
بحکم شما جلد مایم کوش  
خوشید و کشتا به با طبع  
به حکم امیت حکم علی



که در دین هر دو حکم  
کردم و درین امری  
ماکت شد با یک نام  
فایک ز کفشار او روشن  
بر آمد با لاهی منبر بای  
که می بصب کردم سپهرین  
ز کفشار و کرد آن دیوانه  
خو گو س و شیو شد سپهر  
قرو ماند حیران ز کار عجیب  
چگونه کاین کار را چایه  
غرض لشکرش خودشان  
برون رفت لشکر ز فرمان  
همه باز گشتند از مهر شاه  
ز لشکر تشنه سوی پیکار کس  
که باشد شام وار و دیو  
ز لشکر از آن صلح او از خوا  
برودی کران سومی دم  
سجده پیداندیو و انصاف  
ز کار تو غیر و ز شد بخت  
ازین رزم مارا ربانی رنو  
شمارا بنودی بدل شرم و بان  
خداوند خود را نه بشمارید  
که دیده خداوند ز شامخته  
کدشته ز پروردگار مجید  
همه روی از شاه بر گشتند  
غرض حبل از شاه مجیده  
پار خشم شمشیر کن کشته

کسی بود محترم  
بخت این نفر انگشته  
زنده از آن با یک شد  
که برین داد این بن شد  
بچین جان او را ز جان  
سویه آقا مور مردین  
بدانش و کفی آتش خاد  
ز نام با همینان بست مهر  
فرماند از اینان بچید  
با این شاه بر بابا بد گشت  
از آن دم جستن پیشان  
به چید سناه رای سپاه

بگفت این ای کاه چندون  
شیدند چون مردم تیر  
بی از آن حال شد چون  
ولی عزازان کار شد شاد  
یکی خاتم آورد در دم  
بدخشان که کردم با بخت  
بدیوان زشادی بر آمد خاد  
زبانک سپاه و خور گشت  
همه کشته پشان ز کاجب  
همه لشکرش ز کاجب  
همی بر یکی چاره کاجب  
ز کار ابو موسی اشعری

میرالدلی لشکر شاه دین و مراجعت آنحضرت

شهادت و مالک بکام  
خداوند بر کوفه کیهان  
زهر لکری مال گشت  
سوی نام آن بدست تمام  
که از کار تو ملک او شد  
بر آید کج برین بخت من  
مراد جهان بادشاهی رنو  
سر امیر همه خضم زدن پان  
سجده می ایگان ساخته  
سوی خداوند تیغ آخته  
سایش نموده بدو لب  
بدل هرا برین بکاشته  
بر آشفته با دو داد کر  
تن لشکر را چون کشید

مهاوند کفار بسنا صلح  
برودی کران سومی شام  
در آن صلح شد رای وار و دیو  
باو گفت در راه عمر و لیر  
مریزد دست تو ای نیکو  
در اینکا خوش نیکی انجی  
در آنسور آشفته شاه جهان  
شمارا بدل نوید زدن بود  
دو صد باره نفرین آن کو  
مذاشته چون کردل برین  
شیدند چون لشکر بیکال  
ز لشکر دل شاه پر پیم کین  
شده چو لشکر بدگونه  
همه کشته آن لشکر اجنبی

ز انکشت خود کرد خاتم  
ز کفشار او شان شاد  
بر آمد ز طحا و شیر پیکار  
زشادی بر آمد ز جاد و رما  
با بخت خود کرد و چندون  
من این شام ایر دم با کین  
زاهرینان شد زانه بخت  
بر آمد همه که را دل زجا  
که شد روز روشن با بخت  
یکی زهره دل بیکل زدم  
سپه را از آن کار شد  
سپاه شده دین شد از دین  
ز کردان می ماند آردگاه  
سپه را زهر سومی شد صلح  
سوی شام آن بدست تمام  
نمود و کران کیهان بود  
که از کار من رستی از شک  
که داوی توان ملک و پیکار  
عجب نوش بر زهر مار بجی  
سوی لشکر خویش کی کران  
بهر هیچ ستور جهان بود  
ز غنای او آخرین دور باد  
خداوند داد از بر زمین  
ز پانج بیکار گشته لال  
دل لشکر از شاه دین بچین  
جبارا پر از دیو وار و دیو  
همه از حکم شمره بر خارجی

که زان رزم و آن لشکر را که کوید ز آوز و سخاک و جم همه کشته کشتند جز نه نفر دل از گردش حرج اندوختن درین پرده هر گونه جاود بد اور همه مهر کین آورد نذاغم ازین گردش و زکا	ازین داستان نامرئیت چو با شاه کشت لشکر شسته لشکر پر دشت چویم ز کار سپهر بلند بیزدانیان بدیاری کند فتون با جهان فرین آرد زکر دار و اعلی نامدار	ندارد بدین داستان خامه از آن بدین نکت دارد از آن لشکر کشن بید و مر از آنجا سوی کوفه شده اند مر اور از هر گونه کجرویت
--	---	--

تمام شد کتاب حله حیدری بوفیق ملک نشان و توجه رسول خالق انسان و انکسارات و لی حضرت لم یزل العباد  
میرزا محمد علی خلف مرحوم مغفور غریق بحر رحمت خداوندی میرزا محمد اسماعیل شیرازی در بندر محمودیه سببی تلخیص  
روز جمعه سببت و پنج شهر صفر المظفر من شهر شمس البدر

الحمد لله الذی جعلنا من المتسکین بولایه علی ابن ابی طالب امیر المؤمنین و اولاد الطیبین الطاهین صلوات الله  
علیهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد برزمره شیعیان اثنی عشر محقق شمرنا و که مستغرق رحمت یزدانی  
عالم باطنی کرمانی متخلص بر اجماعی که تولیدش در دارالامان بلده مذکوره و سالهای چند از ایام عمر خود چهره بندگی سجاک آتش  
پرستی و سوره فیوضات نامتناهی ربانی او را شامل و در عالم رؤیا شرف توجه حضرت ولی سجانی او را حاصل آمده از سیر  
صلوات بسره منزل هدایت رسیده بشرف اسلام مشرف گردید پس تحصیل علوم کوشیده و حاصلی از تحصیل خود  
بهر از مناصب حیدر کرار و اهل بیت اطهار نیافت لهذا شروع بنظم علمه حیدری نموده بمن و لای انحضرت  
کتاب مذکور را چون عقد شریابسته نظم کشید و با صدق من قال لا اله الا الله تعالی الهی الخیرة و اصل کرد  
حشر الله تعالی مع الائمة الهدی فی درجات العلیاء

حسب العرائش صاحب محطهم و مطلع کرم عالینجا ب سیادت و بجاات انساب افاضت حسن خلف  
مرحمت و غفران نیاه افاضت میرزا می شیری در مطبع عالیشان عنت نشان و ادو میان صاحب  
بزیور طبع درآمد رباعی ایشاف عاصیان بفر دای جزا دارند بوالذ که و مه چشم عطا من رو سیم

از عمل خویش و لیکت هشتم سکت در کاه تو با شرف  
امید از مستفیدان این کتاب ستطاب انکه بانی و کتاب  
بدعای خیر یابد و شاید آید آمین یا رب العالمین  
وصلى الله على اسرف الانبياء والمرسلين  
محمد و عمره الطاهرين  
سلام



